

نوزده هزار لغت

جلد اول + جلد دوم

نسخه اصلی این مجموعه در دو جلد تهیه و تنظیم گردیده

جلد اول از حرف «آ» تا «غ» [صفحات ۱ الی ۵۶۶]

و

جلد دوم از حرف «ف» تا «ی» [صفحات ۵۶۷ الی ۱۰۹۴]

صفحات ابتدای کتاب به عنوان «مقدمه»

صفحه «۵۶۶+» آغاز جلد دوم

و

[صفحات ۱۰۹۵ الی ۱۱۱۲] به عنوان «منابع»

نام گذاری شده‌اند.

توزده ہزار لغت

جلد اول

این تألیف نیک فرهنگ جامع است و نیک کتاب عاری از اشتباه دینم
 نه بدان معنی که هر مطلب یا اعرابی مطابق تصور خواننده‌ای محترم جلوه نکرد. دیا در یکی از معاجم عرب
 و با فرهنگهای فارسی ملاحظه شد حکم بر نقص و اشتباه گردد زیرا برای اکثر لغات، خصوصاً در
 موارد اختلاف، تمام فرهنگهای ذیل که در حضور میباشد را جمع گردیده است:

- سان العرب
- قاموس المحيط
- محیط المحيط
- اقرب الموارد
- الرائد
- المنجد
- منتقى الارب
- فرهنگ جامع
- فرهنگ خلیلی
- فرهنگ اشتغاف
- فرهنگ واژه‌های قرآن
- دائرة المعارف فارسی
- فرهنگ فارسی دکتر محمد معین
- فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباق)
- فرهنگ عمید
- فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبيرات عرفانی
- برهان قاطع
- بعضی کتب بهائی که حکم قاموس در رد ما شد « قاموس کتاب ایقان » - اسرار
- آثار « - رحیق مننوم - - اسرار ربانی - - لئالی درخشان ...

- معجم المصطلحات العلمية والفنية (عربی - فرانسوی - انگلیزی - لاتینی)

- فرهنگ عربی انگلیسی Wehr - Cowan

- دائرة المعارف Collier's (که تا چندین قبل در اختیار بود).

- دائرة المعارف Collins

- دائرة المعارف Funk and Wagnells

- فرهنگ اسفورد On Historical Principles

با اینهمه جای ایراد بهم باقی نگذاشته شده است که چرا تمام اعلام اصطلاحات اری ذکر نگردیده است؟ چرا اعلام پ - چ - ژ - گ درج نشده است؟ چرا اعلام از میان لغات خارج و جدا نگردیده است؟ چرا تفصیل لغات و معانی آنها در نیمه اول کتاب به خط نیمه دوم نیست؟ چرا آنچه معانی لغات و اصطلاحات متعلقشان ذکر نشده است؟ چرا با خط هنری در میان گذاشته نشده یا چرا تایپ نگردیده است؟ ... این ایرادات بهم با اشتباهات، این شاذات در چاپها یا زحنگهای بعد بوسید هیئت یا از یاد مطلع بر طرف خواهد شد. اما همین کتاب ناقص نتیجه دهم ۳۰ سال پشتکار است که در ۲۰ سال قبل «ده هزار لغت» منتشر شد و چندین بار تجدید طبع گردید و ۱۲ سال قبل با همت دالای جناب احسان الله همت روحی نداء «شش هزار لغت» تنظیم شد که آنهم تجدید طبع شد و حال بعون الله و فضل و بر اثر تأییدات شامه پس از هشت سال کار مستمر و شبانه روزی دکوشش و سعی لاینقطع و تحقیق و تحریر بلا تعطیل این فرهنگ لغات ششمین که حاوی ۱۹ هزار لغت و اسم علم و اصطلاح است تهیه گردید.

در این کتاب:

۱- در ترتیب حروف الفبا همزه قبل از الف آمده است (چه همزه بصورت ا بعد از حرف مفتوح مثل نأذون و چه بصورت و بعد از حرف مفرد مثل مؤذون و چه بصورت ی بعد از حرف کسره مثل یعدنة که همه قبل از لغاتی مثل ماء و ماونة و ماچه آمده اند).

- ۲- وجود علامت دو یا سه صدا بر یک حرف به آن معناست که تلفظ آن حرف به هر دو یا هر سه صدا صحیح است مثل *وَقَائِنَه* (به تیلیث داد).
- ۳- علامت کسره حرف مشدّد مکسور بجای اینکه بقاعده عرب زیر نشدیده گذاشته شود (مثل *مُعَلِّمٌ* و *قِيَمٌ*) برای جلوگیری از اشتباه کسانی که این قاعده اعراب را نمیدانند، زیر حرف مشدّد مکسور گذاشته شده و *مُعَلِّمٌ* و *قِيَمٌ* تحریر گردیده است.
- ۴- *ة* یا *ه* غیر محفوظ که در آخر بعضی کلمات عربی وجود دارد گاهی به آن صورت (مثل اجاره و نفعه بطرز تلفظ و تحریر فارسی) و گاهی فقط بطرز تلفظ و تحریر آن کلمه در فارسی (مثل *دَعْوَتٌ* و *جَنَّتٌ*) نوشته شده است که در مواردی مثل نظم و ترتیب کلمات گردیده و باید در چاپهای بعدی بنحوی متقنی اصلاح گردد (مثلاً *حَيْثُ* بمعنای ما اگر در ردیف *ح* می ت نوشته میشد یک فارسی زبان آنرا در مملی که تلفظ میکند یعنی *ح* می پیدا نمیکرد و خیال مینمود که این لغت درج نشده است).
- ۵- در حرف فارسی از بعضی افعال لازم عربی هم اسم مفعول ساخته اند یا بقالبهای جمع کسره ای راجع بسته اند و با لغتی را با معنای بکلی متفادت با معنای عربی مصطلح نموده اند... که هرگاه جزو لغات این مجموعه درج شده، در اکثر موارد، بگونه نگی آن اشاره گردیده و مثلاً نوشته شده (مقتطع در فارسی).
- ۶- در بعضی موارد ممکنست معانی برخی افعال و اسما عربی قدری عجیب و غیر مانوس جلوه کنند و آن موقعیت که معانی آن کلمات در زبان عرب درج گردیده، گاهی هم لغاتی غیر عربی و غیر فارسی حتی ناآشنا مثل *کره پ* و *موزر* و نظائر آنها ثبت شده که صرفاً بعقل وجود آنها در آثار الهیه و الواح مبارکه و کتب بائیه است، همچنین اسامی بعضی از حکماء و علماء و فقهاء و ادباء و شعراء و رؤساء و یا اشخاص غیر مشهور نزد خلق و یا برخی اقایم و امکانه و مصطلحات قدیمه و غیره که هیچیک بدون جهت خاص درج نشده است.
- ۷- در بیان معانی اصطلاحات دینی، مطلبی بدون مأخذ درج نشده ولی امکان دارد که در کتب مورد استناد اشتباهاتی وجود داشته باشد و یا مطلبی از روز صحیح بنظر برسد و در آینده مستند بالواجب و کوفعیان که هنوز طبع نشده، غلط از کار در آید چنانکه شواهدی از قبل وجود دارد و آنگهی بنیز از آثار مظاهر الهیه و طعناً مقدسه مبارکه، کتابی ناقده اشتباه نوشته نشده و این کتاب هم مستثنی نیست مخصوصاً که کار هیئت نبی باشد.

٦٠١	صفحه	ق	٢٣	٣٢١	صفحه	ر	١٢	١	صفحه	آ	٠١
٦٤١	صفحه	ک	٢٤	٣٥٢	صفحه	ز	١٣	٠٢	صفحه	الف	٠٢
٦٧١	صفحه	ل	٢٥	٣٦٥	صفحه	س	١٤	٠٣	صفحه	الف	٠٣
٦٩٧	صفحه	م	٢٦	٤١٢	صفحه	ش	١٥	٠٤	صفحه	ب	٠٤
٧٦٠	صفحه	م	٢٧	٤٣٧	صفحه	ص	١٦	٠٥	صفحه	ت	٠٥
٨٢٣	صفحه	م	٢٨	٤٦٣	صفحه	ض	١٧	٠٦	صفحه	ث	٠٦
٨٨٥	صفحه	م	٢٩	٤٧١	صفحه	ط	١٨	٠٧	صفحه	ج	٠٧
٩٥٣	صفحه	ن	٣٠	٤٨٩	صفحه	ظ	١٩	٠٨	صفحه	ح	٠٨
١٠١٩	صفحه	و	٣١	٤٩٣	صفحه	ع	٢٠	٠٩	صفحه	خ	٠٩
١٠٥٣	صفحه	ه	٣٢	٥٤٧	صفحه	غ	٢١	١٠	صفحه	د	١٠
١٠٨١	صفحه	ی	٣٣	٥٦٧	صفحه	ف	٢٢	١١	صفحه	ذ	١١



آ - آثار

حرف اول الفبا که بحساب جمل (ایجد) برابر با یک است .	آ و ا (هزه)
پدر آسمانی - نزد مسیحیان ائقنوم اول از ما نیم ثلاثه آب - ابن - روح القدس	آب
- در فارسی بمعانی آب - دریا - رود - آبهای مترشحه بدن - عصا که گل	
و گیاه - لطافت - درخشندگی - رونق - آبرود شرف - روش - طرز و در	
تشبیهات بمعانی دیگر استعمال میشود (ب "أب" نیز راجعه شود) .	
ماه هشتم شمسی (۳۱ روزه) در تقویم شمسی مالک عربی برابر مرداد یا	آب
اگوست - نام ماه یازدهم از سال عرغنی یا ملتی یهود (۳۰ روزه) که ماه	
پنجم از سال دینی آنها میگردد .	
پدرها - آجداد (مفرد: آب) .	آباء
چاههای آب (مفرد: بئر) .	آبار
پدر عالی القاب ادلیه حضرت ابراهیم در تورات .	آبرام
پدر جهامات بسیار ، لقب بعدی حضرت ابراهیم در تورات .	آبراهام
گرمیزان - فرادک - بنده فرادک (جمع: ابق - اباق) .	آبق
(کله ترک) بمعنای پدر ترک - لقب مصطفی کمال پاشا که ب حکومت خلافت	آنا ترک
عثمانیان برای همیشه پایان بخشید . خود در سالونیک در ۱۸۸۱ متولد در	
در ۱۹۲۳ اولین رئیس جمهور ترکیه شد و در ۱۹۳۴ لقب آنا ترک	
مگرفت و چهار دوره منوالی رئیس جمهور گردید تا در ۱۹۳۸ در اسلامبول	
فدت کرد .	
آینده - آند بعد میآید .	آت (آتی)
در حال آمدن - در حالیه میآید .	آتیاء
آند یا آنچه بعد آید - آینه - از بعد آینه .	آتی - آینه
کوه آتش دنگ (ب اثر راجعه شود) ایضاً جمع اثر میباشد .	آثار

آثار - آفر

آثار کی که در هوا بوجود آید مثل ابر و باد و رعد و برق و باران و برف و بزرگ رتوس و قزح و طوفان و غیره - هواشناسی .	آثار عاوی
آنچه که در ، یا ، بر خاک باشد یا بوجود آید .	آثار سفلی
گناهان - (مفرد: اثم) .	آثام
ایشان کنند (بکلمه ایشاز مراد شده) .	آثر
گناهکار (جمع: اثم) .	آثم
فصلت ها - اجل ها - پایان های عمرها (مفرد: اجل) .	آجال
بیشه ها - جنگها - قلعه ها - حصن (مفرد: اجمه) - اجمه - جمعا دیگر اجمه: اجمه - اجمه - اجمه - اجمه .	آجام و اجام
از بعد آینه - شد دار - فرصت دار - دیر آینه (صنعتی اجل) .	آجل
لقب حسینان ایردانی که در دربار فتح ملیشاه و محمدشاه منزلتی داشت داد افز حاکم فارس شد و باراد حضرت باب آخذ در محضر او مفرد و بحکم او مجوس گشتند و بعد خودش از تمام سمت ها معزول و محذول گردید و در نهایت خفت و خوارگی در ۱۸۵۸ فوت کرد . القاب دیگرش از طرف پادشاه نظام الدوله ، و صاحب اختیار ، بود و از طرف خدا « حسین شقی ، ظالم ارض شین » ، « ادل من حارب الله » .	آجودا باشی
افزاد (مفرد: آخذ بمنای فرد - یکی و یک) - در اصطلاح ریاضی اعداد یک رقمی از ۱ الی ۱۰ را آحاد میگویند .	آحاد
منقول آقا میرزا محمد حسن پسر جناب ملازمین العابدین عماد حضرت بهار الله میباشد که آحسن مشهور و بسیار مخلص بودند (بذیل کلمه بانبار مراد گیرند) - آخذ کنند .	آحسن
دیگر - بعدی - پس و بعد (مؤنث آن افری میباشد) .	آخذ
پایان - سرانجام - باز پسین - انتها - (صند ادل) .	آفر
روز قیامت - (بقیام الساعة نیز مراد شده) .	آفر
	یوم الآفر

آجر - آریه

آفرین آن	یا بِاسْمِ اللَّهِ الْأَجْرُ لِقَبِ جَنَابِ قُدُّوسِ است زیرا آخرین مؤمن از خود فرجی بودند - (ب - قُدُّوس - راجد شود).
آجر الازر آجر الزمان	عاقبت - سرانجام - بالاخره . پایان زمان - پایان روزگار - دوره ای که بقیامت منتهی میشود - دوره نبل از قیامت .
آذار	ماه اول بهار - ماه سوم در تقویم شمسی ممالک عربی (۳۱ روزه) - ماه ششم تقویم طرف یهود (۲۹ روزه) یا ماه ششم تقویم سریانی .
آذان	گوشها (مفرد : اذُن) .
آزاد	زایی ها (مفرد : زَائِي) .
آرابی	قومی بودند از اقوام سامی که حدود ۱۵ قرن قبل از میلاد در شرق رود اردن در نواحی سوریه کنونی میزیستند و خط و زبان مخصوصی داشتند .
آریانیسم	<i>Arianism</i> مذهب پیردان آریوس میباشد . وی کشتی بود اهل لیبی که در نیمه دوم قرن سوم دادا اهل قرن چهارم با عقیده خدا بودن حضرت مسیح مخالفت نمود و لذا در شورای نیکیه <i>Nicaea</i> طرد شد . پیردانش تا قرن هفتم میلادی وجود داشتند .
آریزه - آرتنه	شدت و سختی و محنتی - سال سخت - بکنایه : قیامت (جمع : اَرِزِم - اَوَارِزِم) .
آستانه	در فارسی بمعنای درگاه - جلوسرب و دربار است اما در تاریخ لقب شهر اسلامبول است در زمانی که پایتخت دولت عثمانی بود .
آرسن - آریسه	گندیده - آب تفسیر یافته و کثیف - آب بد رنگ و بد بو .
آرسی	خرزین - آندو گلین (نوش : آریسه) - (جمع مذکر : آریانون - جمع مؤنث : آریایه) .
آرسی	طییب - پزشک (جمع : اُرِشاة - اِرِشاة) - (جمع آریسه : آریسات - آداس) .
آریسه	آسیه معنای ستون هم میدهد و جمع آن آداس است .
آریسه	نام دختر زیدون بود که برابر نورات حضرت موسی و الهه آب گرفت دین برگ کرد .

آسیه - آریل

- آسیه
 نام مبارک نواب خانم ، امّ الکائنات ، وَدَّعَتْهُ مَبَارَكَةُ عَلِيَا ، مادر حضرت محمد البهاء ،
 که فرزند میرزا اسمعیل وزیر نورکی بودند در ۱۲۵۱ قمری برابر ۱۸۳۵ میلادی
 حرم انظر اقدس حضرت بهاد الله شدند .
- آسیای صغیر
 دنیا از غربی تا ره آسیاست که نام سابقش آناطولی بود و شامل کشور
 ترکیه و قسمتی از جنوب ارمنستان است .
- آشور یا آسور
 سرزمینی در حدود دجله که اقوامش از جمله قرن قبل از میلاد استقلال داشتند
 عهد ها - گنا ها ان - عقوبت ها (مفرد : آخر) .
- آضال
 غروب ها (بن غروب و عمر) - (مفرد : اصیل) .
- آنا
 بذیل کلمه " آنا " راجعه شود .
- آناسی (آناسی)
 یا حاج میرزا آناسی . طلاباشی محمد میرزا مشهور به میرزا عباس است
 که فرزند میرزا مسلم یا میرزا نسیم (باصناف) ایرعانی بود که صدر اعظم
 محمد شاه گردید نهایت ظلم را در حق حضرت باب دومین بآن
 حضرت مجری داشت تا طولی نکشید که خود مورد غضب سلطان
 قرار گرفت و در اربابش اخذ شد و با فقر باستانه عبد العظیم پناه برد
 و بعد مخفیانه به کرمان گزشت و در آنجا سال ۱۲۶۵ با صفت و خوارگی نزد
 سرسلطان تاجاریه که بعد از او برادر زاده اش باباخان بنام فتحی شاه و
 بعد از او محمد شاه سلطان ایران گردیدند . (در زمان محمد شاه حضرت باب
 اظهار ار فرمودند .
- آناق
 کرانه ها - ناحیه ها - اُنق ها - کشورها - کناره ها (مفرد : اُنق) .
- آناق
 در اصطلاح فلسفی و عرفانی آناق بمعنای عالم محسوس است در مقابل
 اُنفس که بمعنای عالم غیر محسوس و مجرد از ماده میباشد (بذیل خفیات
 مشهوره اُنْفِیَّة راجعه شود) .
- آریل
 غروب کننده .

آتا - آل عثمان

آتا

کلمه احترام که قبل یا بعد از اسم مردها میگویند - این کلمه در اصل ترکی
مفعولی در بمعنای بزرگ - سرور - رئیس و مهتر و در ابتدا بمعنای
برادر بزرگتر و عمود بوده است و با مخین یعنی بصورت "آتا" نیز
نوشته میشده که چون بتدریج آتا خاص بانوان و خانوهای خواجهگان
حرمها گردید، لذا برای مردها آتا با تاف متداول گشت.
زمانه نوح خاصه ناصری در تبریز که داد طلب شهید کردن حضرت
رت اعلی گردید و بعد خودش در غمشهد در سربازانش عموماً در آذربایجان
متداول و عبرت تاریخ شدند.

آتا جان بیک
خسه اکی

(ترکی) بمعنای آتا - سرور - مهتر - رئیس و بزرگ قوم - داروغه دیوانی است
خوراکیها - خوردنیها - میوهها - رزقها (مغذ: اکل - اکل) .
خورنده .

آناسی

آمال

آیل دآیله

آیله آتایا

جگر خوار - لقب "جهنم" زن ابوسفیان است که از فوط نوزت و
کینه در غزوه اخذ در سال سوم هجرت، جگر حضرت حمزه (عموی رسول الله
و لقب به سید الشهدا) را از شکم خارج ساخته و آنرا گاز زد.
سراب - جانی در بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید.
دردمان - اهل خانواده - خانواده و فرزند ان .

آل

آل

آل النبی

در اصطلاح شیعه به عترت پیغمبر، حضرت فاطمه، حضرت علی و اولاد و
احفاد و ذریه ایشان اطلاق میشود .

آل عبا

یا "بنی تن آل عبا" عبارتند از حضرت رسول، حضرت فاطمه، حضرت
علی، حضرت حسن و حضرت حسین که مطابق حدیث معروف - کساء
یا عبا می بود در خود پیچند و نوشته اکی نازل میشود و عثمانی در فضیلت این
بنی تن میگویند .

آل عثمان

خلفاء و سلاطین عثمانی که از ۶۹۹ تا ۱۳۴۲ هجری قمری سلطنت کردند و
سرسلطه آنها عثمان اول بود و همین جهت سلسله او عثمانی نام گرفت .

آل عمران - آرنفأ

آل عمران	نام سوره دهم قرآنت که هدیهٔ میباشد و ۲۰۰ آیه دارد.
آلاد	نعمت ها (مفرد: آلی - آلی - آلی)
آلاف	هزارها (مفرد: آلف)
آلم	دردها - رنج ها (مفرد: آلم)
آریف	آفت کننده - مؤانس - بهدم (جمع: آلاف)
آلهه	خدایان - معبودها (مفرد: آله)
آماد	نهایت ها - پایان ها - نایت ها - خشم ها و غضب ها (مفرد: آمه)
آمان	گوشه های چشم ها - چهارک اشک
آمال	آرزوخوا (مفرد: آمل)
آبر	آبرکننده - زمان دهنده
آریل	آرزودهنده
آرین	در امن و امان - ایمن - واثق مطمئن (جمع: آرینین - آرمون)
آرمه	دختر دهب این بیدگناه و والده مکره حضرت محمد که در زمان طفولیت آن حضرت در مراجعت از مدینه به مکه رحلت فرمودند.
آیه	کلمه فارسی و بمعنای ددات یا جای قراب میباشد.
آرین - آرین (*)	(اسم فعل) مستجاب نما - قبول کن - بر آورده پذیر - چنین باد - از اسماء اله دست
آنا نانا	پشت سر هم - آن بان
آنا	سامات - ادوات (آناد الیل : سانشب) استهالی از روز - تمام روز - ایفا: بردبارها - مداراها
آناس	بذیل کلمات آنس و انسان مراد میشود.
آرس	زنس گیرنده - خودگیرنده - خوش آنس
آرسه	فونش آنس - زن پاکیزه - خودک دلالام (جمع: آرسات)
آریف	احیر - گذشته نزدیک
آرنفأ	سابقاً - در ادل کار

(*) فیروز آبادی در قاموس المحیط بنویسد: آرین بالمد والقصر و قد یشتد المهدود و جوهری در صحاح یگوید نشه به الیم خطاً و در منتهی الارب نشه شده است آرین بالمد و قد یشتد الیم. در لغتنامه بغداد فرهنگ جامع آرین و آرین به هر دو لفظ آمده است.

آرئفہ - آئہ نور

سابق الذکر - چند کی قبل - گذشتہ نزدیک .	آرئفہ
ظرف (جمع : زاناء) .	آرئفہ
طنگام ها - دقت ها (مفرد : اذان - اذان) .	آرئفہ
آئہ ها - نشاها - علامت ها - جملات و عبارات صادره در مقام وحی - کلمات و آثار الہیہ - « جمع ما نزل من ملکوت البیان » (رسالہ سوال و جواب) - معجزات - مجازاً بمعنی مردان بزرگ و امور عجیبہ و خارق العادہ نیز آئہ است .	آیات
یا صلوة الآیات نمازی است کہ طنگام و نوع حوادث و خطرات میخوانند (مفرد : آئہ - آیت) .	صلوة آیات
بذیل « تفسیر حروف مقطعه » مراجعه شود .	آئہ نور (لوح)
آئہ ۲۵۶ سورہ بقرہ یعنی آئہ لا اله الا هو الی القیوم ... است کہ موقع خوابیدن یا برای حفظ و یا مواقع ترس تلاوت میکنند .	آئہ انزلی

الف

أ - آباء

آیا (حرف استفهام) .
 ترکیب یافتن - جمع شدن - با هم انس و الفت گرفتن .
 مشورت کردن - قصد کامل نمودن .
 پیشوایان (مفرد : امام) - (بسیگرمعانی امام نیز توجه شود) .
 بذیل کلمه امام مراجعه شود .
 امامهای چهارگانه : نزد اهل سنت و جماعت عبارت از چهارتن مؤتمنین
 مذاهب حنفی - مالکی - شافعی و حنبلی میباشد که بر ترتیب عبارت
 بودند از : ابوحنیفه نهمان ابن ثابت - مالک ابن انس - محمد بن ادریس
 شافعی و احمد بن حنبل .

أَبْنَاءُ
 اِسْتِثْنَاءُ
 اِسْتِثَارَةٌ
 اِسْتِثْمَةٌ
 اِسْتِثْمَةُ اِطْفَارٍ
 اِسْتِثْمَةُ اِزْبَاعَةٍ

آیا ما ؟

أَبْنَاءُ

پدر - موجد - پروردگانی - حق جل جلاله (جمع : آباء - أبون) .
 پدر آسمانی - منظور حضرت بهاد الله میباشد .

أَب

أَب سَمَائِي

أَب اِبْرَاهِيمَ

أَب

أَبَا بَدِيعٍ

حضرت ابراهیم .
 چراگاه - سبزه - گیاه و میوه خود رود .

حاج عبده البجید نیش بورکی ، پدر جناب بدیع که خود از آنماظم بابیه و از
 اصحاب جناب باب الباب و از بقیة السیف طبرسی بودند دبعده به
 زیارت حضرت بهاد الله در محکمانه و آخر الامر در مشهد در نهایت مطلوبیت
 و شهادت بشرف شهادت کبری فائز و بآرزوی خود رسیدند .

أَبَا بَعْثِرٍ

لقب آنانکه علی آنماکی زنجانی که در زنجان با جناب اشرف بشرف
 شهادت فائز شدند

إِبَاءُ - إِبَاءَةٌ

آبی - یابی - یابن | سر باز زدن از چیزی - کراهت داشتن از چیزی
 امتناع کردن از کاری - اِقْتِنَاعٌ - کبر و غرور .

آبَابِل - اِبْتِهَال

فوج فوج - دسته دسته - گروه‌های جدا (مفرد: اَبال - اَبالکَه - اِبیل) .	آبَابِل
جائز درو گردانیدن - حلال کردن - مجاز کردن - ناسخ و نظایر نمودن .	اِبَابَه
صفت یا نسبت نفوس است که ملاحظه تحریکات و مکروهات را ننموده و همه چیز را حلال و مباح دانسته و مجری می‌کنند .	اِبَابِح - اِبَابِحَتی
لرزیدن بردن - نابود و هلاک گردانیدن .	اِبَادَه
بذیل کلمه ابوذر راجعه شود .	اِبَادَرَعْفَارِی
صراحی‌ها و ظروف شرب یا آب - کوزه‌ها - (مفرد: اِبْرِیق) .	اِبَارِیق
سنگان بیسوده (مفرد: اِبَاطِل) .	اِبَاطِل
بذیل اَبُو عِبْدِ اللّهِ راجعه شود .	اِبَا عَبْدِ اللّهِ
واضح کردن - توضیح دادن و بیان کردن .	اِبَانَه
پَرهاکی مرغ - گلهای بزرگ متصل بقلب (مفرد: اِبْر) .	اِبَاهِر
لند و بگین شدن - کراهت داشتن و بیزار گشتن .	اِبْتِیَاس
خلق کردن - جدید و بدیع آوردن .	اِبْتِدَاع
زیاد معرف و استعمال کردن - کهنگی و متمصل بودن - از ارزش افتادن .	اِبْتِدَال
دم بریده - قطع شده - ناقص - بدو مقدمه و مؤخره - بدو اولاد و نسل .	اِبْر
خندان شدن - بغض زدن .	اِبْتِیَام
فرستادن - برانگیختن .	اِبْتِیَاعَات
دور شدن - دوری کردن .	اِبْتِعَاد
خواستن - جستجو کردن - چیزی را جستن .	اِبْتِغَاء
آزمایش - امتحان - در بلا افتادن - گرفتاری در رخ و سختی .	اِبْتِلَاء
ساختن - بنا کردن .	اِبْتِنَاء
شاد شدن - شادمانی .	اِبْتِهَاج
تفرغ و زاری - دعا با حال تضرع .	اِبْتِهَال

اِبتِیاع - اِنْبِذاع

اِبتِیاع

اَلْبَجْد (جَمَل)

خویدن - خریداری کردن .

ترکیب و ترتیب قدیم حروف الفبائی عربی عبارت بود از ا - ب - ج - د - ه - و - ز - ح - ط - ی - ک - ل - م - ن - س - ع - ف - ص - ق - ر - ش - ت - ث - خ - ذ - ض - ظ - غ که از این ۲۸ حرف ۸ کلمه مصنوعی در بدن معنی ساختند که اینطور تلفظ میشود: اَبْجَد - هَدَز - حَطَن - کَلَمَن - سَعْفَض - قَرَشَت - شَمَد - ضَنْغ از این ۸ کلمه در کلمه آخر یعنی ع حرف ث ش خ ذ ض ظ غ خالص عربی است و بقیه آرامی دیا عبری یعنی از ۱۴ تا ۲۸ قرن قبل از میلاد مسیح میباشد اعراب مانند یونانیها برای هر یک از حروف الفبائی زبور بشرح

زیر عددی قائل شدند که آن حساب اَبْجَد یا حساب جَمَل میگویند:

۱ = ا	۲ = ب	۳ = ج	۴ = د	۵ = ه	۶ = و
۷ = ز	۸ = ح	۹ = ط	۱۰ = ی	۲۰ = ک	۳۰ = ل
۴۰ = م	۵۰ = ن	۶۰ = س	۷۰ = ع	۸۰ = ف	۹۰ = ص
۱۰۰ = ق	۲۰۰ = ر	۳۰۰ = ش	۴۰۰ = ت	۵۰۰ = ث	
۶۰۰ = خ	۷۰۰ = ذ	۸۰۰ = ض	۹۰۰ = ظ	۱۰۰۰ = غ	

دریاها (مفرد: بَحْر) .

کمترین - حد اقل .

همبستگی - جاددانی .

بطور جادیه - برای همیشه .

همیشه - جادیه ان .

آغاز کردن - آشکار کردن (ب - ابرای رأی نیز مراجعه شود) .

نوا آوردن - ایجاد نمودن غیر عادی - قوس نرودل - جهان آفرینش - انشاء .
در اصطلاح حکماء ، افعال بر سه قسم است : ابداع - اختراع و احداث ؛

اَبْحُر

اَبْحَس

اَبَد

اَبَدُ الْاَبَدِین

اَبَدُ الْاَلَدِیْن

اِنْبِذاع

اِنْبِذاع

اِنْبِذاع

ابداع - اثر نیز

ابداع که مرحله ادل از ایجاد میباشد فعلی است که مسبق به ماده و زمان نباشد و آن عبارت از عقول کلیه است که مجردات صنفند و از قیود ماده در زمان آزراد (بذیل کلمات اختراع - اعداد - قوس صعود و نزول بر اجده شود).
چشم آفرینش چشم روزگار .

مردم شریف و نیکوکار - مردان خدا (مفرد : بذیل در پیل) - (برجال العیب نیز راجعه شود).
بدن ها (مفرد : بدن) .
رای دادن در انتحابات .

تازه تر (ین) - جدیدتر (ین) - بیسابقه تر (ین) .
بوی تر - آشکارتر .

بیزاری هستن - برکی کردن - شفا داد در رفع بیماری کردن - صبر نظر کردن از ادعای حقوقی یا مالی .
نیکان - خوبان در حالمان - راستگویان .
برق زدن - درخشیدن .

تأیید و تأکید کردن - محکم کردن - ثابت کردن - اصرار و پافشاری کردن .

أَبُ الْأَنْبِيَاءِ - أَبُ الْمُؤْمِنِينَ پیغمبری که در حدود دوازده سال قبل از میلاد مسیح در نواحی بین النهرین ظاهر شد در شهر اور علیه بیت پرستی قیام فرمود در حسب قصص ظاهره ، بار نمود حاکم آن حدود با آتش افکنده شد ولی آتش برابر ابراهیم گلستان شد - حضرت ابراهیم بعداً با قوتش آن که عبرانیان بودند از اور به مصر در ارضی مقدسه هجرت کردند (*)

سردتر .

شخص مبتلا به مرض پیری که پوست در رنگ و درازای کله طفاکی سفید میگردد .
سوزن - عقربک مغناطیسی در قطب نما و نظائر آن .
بذیل " عام الفیل " راجعه شود .

طلاکی خالص .

نام سوره ۱۴ قرآنت که کلیه میباشد ۵۲ آیه دارد .

عَيْنُ الْأَبْدَاعِ

أَبْدَال

أَبْدَان

إِبْدَاعِي رَأْيِي

أَبْدَع

أَبْدَه

إِبْرَاء

أَبْرَار

إِبْرَاق

إِبْرَام

إِبْرَاهِيم (*)

أَبْرَد

أَبْرَص

إِبْرَه

أَبْرَهَه

إِبْرِيْز

(*) سُورَةُ الْأَبْرَاهِيمِ

صراحی - شراب ریز - ظرف سفالی یا شیشه‌ای یا چینی لوله دار و دارای دسته و گردنه که مقدار کمی آب یا شراب بگیرد (جمع: اَبْرِيقُ) .	اَبْرِيقُ
خندان - خود مشرد - مُقَبِّمٌ تَر .	اَبْسَمُ
چشم‌ها (مفرد: بَصْر) .	اَبْصَارُ
بینا کردن - بینا گردانیدن .	اَبْصَارُ
بینا تر - بَصِيرٌ تَر .	اَبْصَرُ
سُت و کند کردن - درنگ کردن - دیر کردن - عقب انداختن - اِهْمَالٌ مَعْدُونَ .	اَبْطَاءُ
شجاعان - دلیران (مفرد: بَطْلٌ - مُؤْتَثٌ : بَطْلَةٌ) .	اَبْطَالُ
مسیل - ریگزار - یکی از اَنْعَابٌ کَمَّه است .	اَبْطَحُ
اهل کَمَّه - از اَنْعَابٌ حضرت محمد است .	اَبْطَعِي
دور شدن - دور کردن .	اَبْعَادُ
دور تر .	اَبْعَدُ
بمغض ترین - مکروه ترین - بدترین یا زشت ترین .	اَبْغَضُ
باقی گذاشتن - پابر جا گذاشتن - پایدار نگا گذاشتن - زنده داشتن .	اَبْقَاءُ
خداوند او را باقی بدارد - خداوند زنده اش بدارد .	اَبْقَاءُ اللَّهِ
بگریه انداختن - گریانیدن .	اَبْكَاءُ
صبح نمودن - بامداد کردن - به صبحگاه داخل شدن .	اَبْكَارُ
بکرها - بکر معنای اول بر چیز نخستین فرزند - نو خرد و بیالته - دوشیزه و از دواج مکرده میباشد - صُبُحٌ هَا (جمع الجمع: بَكْرَةٌ) .	اَبْكَارُ
گنگ - لال (جمع: بَكْمٌ) .	اَبْكَمُ
رسانیدن .	اَبْلَاغُ
کامل تر - رَسَاتَرُ .	اَبْلَغُ
سیاه و سفید .	اَبْلَقُ
نادان - بی جزد - ضعیف العقل (جمع: بُلَه) .	اَبْلَه

ابلیس - ابن ذئب

شیطان - نفس دھوکا - مُتْرَمِنٌ دُنَا فَمَقِين (جمع: ابالیس - ابالیس)	ابلیس
پسر - فرزند فذتر - (جمع: بنون - ابناء)	ابن
بطور خاص - حضرت مسیح اطلاق شده است.	ابن
سیحان	ملا ابن
لقب جناب حاج میرزا محمد تقی آتھرکی (ابن میرزا عبدالرحیم الہری) کہ یکی از ایادی ارالہ در زمان حضرت بہادر الہ و حضرت عبد الہاء بودند.	ابن آتھر
لقب جناب میرزا علی محمد (فرزند جناب ایشم اللہ الاصفہانی) کہ یکی دیگر از ایادی ارالہ در زمان حضرت بہادر الہ و حضرت عبد الہاء بودند.	ابن اصفہانی
پیر انسان - از القاب حضرت مسیح است دلی در عہد جدید بہ مؤمنین نیز اطلاق شد.	ابن اصفہانی *
راہگذرا فقیر - غریب - گدا	ابن انسان
پسر خدا - لقب حضرت مسیح - در عہد عتیق بہ بنی اسرائیل نیز اطلاق شد.	ابن آسپیل
کسیکہ از ہر وقت و موقعیت استفادہ میکند و خود را بزرگ بہانان فقیت در میآورد.	ابن اللہ
یکی از دشمنان حضرت (امام حسین) مستقیماً در قتل و شہادت آن حضرت دست داشت.	ابن الوقت
ابوالحسن علی بن حسین، اہل تم، از فقہاکی مشہور شیعہ کہ کتب متعدد در فقہ شیعہ تألیف نمود کہ از آنجملہ کتاب الترائع است. وی در قرن چہارم ہجری ہزمان با حسین ابن روح در دورہ نجیبیت صفوی نیز لیستہ است. مدفنش در قم است.	ابن انس (سنان)
ابو جعفر محمد بن علی بن حسین کہ مائتہ پدرش فقید دیلمی شہیر گردید و لقب بہ صدوق یا شیخ صدوق گردید. تألیفات ہمہ اکی دارد کہ (شہر آہنا من لا یخفونہ الفقیہ) است کہ یکی از کتب مہتمہ اربعہ شیعہ میباشد.	ابن بابویہ
مقبرہ وی در شہر رکی مشہور و معروف است. (فوت ۳۸۱ ہجری)	(یا بابویہ)
لقب شیخ محمد تقی فخرتہ اصفہانی معروف بہ آقا نجفی است کہ در معیت پدرش شیخ محمد باقر (ذئب) دام جمعہ اصفہان میرسد محمد حسین	ابن ذئب

* ابن اصفہانی یا اصفہانی (۲۱۶-۱۲۲ھ) از روایات شہیرہ از علماکی لغت دار شہر اصفہان و صاحب تألیفات کثیرہ میباشد.

ملقب به رَقَاء باعث شهادت عا د مظالم بسیار از جمله شهادت حضرات
سلطان شهید اردمحبوب و شهید املاک انظم طالعونچه اکی در اشرف آباده اکی گردید .

ابن ذئب

یا لوح شیخ از آثار قیمه الهیه است که در سال قبل از صعود در خطاب به
ابن ذئب از علم حق نازل گردید و حاکی مطالب همه عمومیه متعدده میباشد .
این لوح بنام "لوح شیخ نجفی" نیز معروفست .

ابن سینا

شیخ الرئیس ابوعلی حسین ابن عبدالله ، امام الحکما و تابعه زمان خود است
که در ۳۷۰ هجری متولد در ۴۲۸ فوت نمود . وی در علوم ریاضی و
ادبی و فلسفی پزشکی و نجوم دارای مقامی عظیم است . از آثار مشهور
او "شفا" - "قانون" - "دانشنامه طباطبائی" - "نجات" - "اشارات" .
و بیش از صد کتاب در ساله دیگر است . مقبره وی در بهمدان میباشد .

ابن صدوق

از علمای پیرو است که در زمان رسول الله در مدینه میزیست .
یا ابن عربی یا محیی الدین عربی ابو بکر محمد بن علی حاتمی طائی از اعظم
علمای صدوقی متولد ۵۶۰ و متوفی سال ۶۳۸ هجری در دمشق است . از
آثار مشهور او فتوحات انجلیک و فتوحات کلبیه است .

ابن عرب

کنیه حضرت موسی است که نام پدرشان عمران بود .

ابن عمران

شرف الدین ابو حفص عمر بن علی از اعظم شعرا کی متصوفه در مصر و
مکه در اوائل قرن هفتم هجری بود . قصائد تائیه کبری و تائیه صدوقی و
تائیه دیائیه او مشهور است و قصیده عز و تائیه نیز در بحر تائیه کبری
و باهمان تائیه عز نزدل یافته است .

ابن فارض

عبدالله ابن مسعود یکی از مؤمنین اولیه و حافظین قرآن در زمان رسول الله
بود - عثمان موقع تنظیم نهائی قرآن مصحف او را نخواست و لذا
عبدالله مسعود که مترش در کوفه بود با قرآن عثمان مخالفت کرد ولی
با درکش موضوع منتفی شد . مینویسند که مصحف او ۱۱۲ سوره داشته است .

ابن مسعود

به بنده الله ابن مسعود راجعه شود .

ابن مسعود

ابن ملجم - ابوالحسن

ابن ملجم مرادی

عبد الرحمن بن ملجم یکی از خوارج بود (یعنی یکی از آنهاییکه در جنگ جیفین بحضرت علی در موافقت با خلیفه، اعتراض کردند و از ظل آنحضرت خارج شده سه عداوت پویندند) وی در ۱۷ یا ۱۹ رمضان سال ۴۰ هجری حضرت علی را بفرزب شمشیر شهید کرد.

ابن قزیار
ابن
ابنیه

از رادیان اخبار شیعه است.
پسران (مفرد: ابن).

ابو

ابوالبشر

ابوالحسن

ساختها (مفرد: بنا) - (بنا معانی دیگر هم دارد مانند: جسم - استناد چنانکه بگویند "بنا علی ذلک" یعنی "باین استناد").
پدر (اعراب: آب) در حالت رفعی با واو ظاهر میشود.
پدر بشر - پدر انسان - کنیه حضرت آدم است.

نزد اعراب در اسلام کنیه بسیار مشهور دهنده اولی است. اماهای اول - چهارم - هفتم - هشتم و دهم هم ابوالحسن بودند ولی بیشتر در مورد امام موسی کاظم بکار میرود. ایضا کنیه بعضی از بزرگان و معاریف است مثل ابوالحسن اشعری (بذیل کلمه اش راجعه شود).
کنیه بعضی از معاریف بهائی از جمله جناب حاجی ابوالحسن اردکانی ملقب به حاجی امین است که در تین امین حقوق الهی بودند.

ابوالحسن
(حاجی امین)

ابوالحسن اشعری

از اصحاب ابوموسی اشعری است که در ۲۶۰ هجری در بصره متولد شد و ۸۴ سال عمر کرد. مؤسس مذهب فلسفی و اصولی اشعریه یا اشاعره گردید. خود او معتزلی بود ولی بعد مخالف بعضی عقاید معتزله گردید و از جمله معتقد به تقدمت قرآن شد و امکان رؤیت حق در عالم بعد - جز - جدائی صفات الهی از ذات حق و غیره... تا لیفات و تعنیفات الهی از او باقیمانده که از آنها "اللحم" - "مقالات الاثنی عشرین" - "الفناح البرهان" - "اشعری الخوض فی علم الکلام" و "الشرح والتفصیل" میباشد.

لقب سواط فیلسوف شهر یونانی است (بذیل سید الفلاسہ راجعہ شود) .
 پدر شرها - پدر بلاها مصیبت ها (بذیل کلمہ مستقیظ راجعہ شود) .
 پدر زن .

أَبُو الْجَلَّةِ
 أَبُو الدَّاهِي
 أَبُو الزُّوجِ
 أَبُو الشُّرُورِ
 أَبُو الضَّائِلِ

پدر شرها - در اراکی شرها - شیطان - از الفاب حاج میرزا آغاسی .
 جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی متولد ۱۲۶۰ هجری در گلپایگان و تحصیل کرد
 در صفهان - تدوین در مدرسه حکیم هاشم در طهران که بشرف ایمان فائز و از
 اجده علما گردیدند و مکرر در طهران دهمه ان مسجون دما خود شدند و در سال
 ۱۳۳۲ در ماه صعد کردند . از جمله کتب و رسائل ایشان فُضْلُ الْخَطَابِ
 وَرَأْيُهُ فِي رَدِّ الْبَيْتِ وَرَدِّ الرَّدِّ كَتَبَ الْفُطْرَانِ جَيْلِ الْأَعْمَادِ وَرَأْيُهُ فِي
 آيَاتِ مَوْضِعِ رِسَالَةِ الْبَيْتِ رِسَالَةُ الْكُنُوزِ بِرَحَالِ الْبَيْتِ رِجَالِ الْمَسْأَلِ
 از کتبه های مشهور اسلامی خصوصاً کتبه حضرت رسول میباشد .

أَبُو الْعَاسِمِ
 أَبُو الْهَوَلِ

نرس آور - نام مجسمه ایست در مصر بشکل شیر خور بیده با سر انسان با ارتفاع
 ۱۷ متر و طول ۳۹ متر که مصریان قدیم آنرا منظر آفتاب میدانستند .
 لقب خالد ابن زید الفسارکی از صحابه دفا دار حضرت رسول که در آنروز حاضر بود .
 عبده الله ابن ابی قحافه ملقب به صدیق و عتیق از اصحاب حضرت
 رسول و پدر عایشه زوجه آن حضرت و خلیفه اول از خلفای راشدین
 است که مدت دو سال و سه ماه خلافت کرد .

أَبُو أَيُّوبَ
 أَبُو بَكْرٍ

لقب عمرو ابن حشام ابن مغیره مخزومی است که از محترمین قریش و
 ملقب به أَبُو الْوَكِيلِ بود که چون با شریعت الله مخالفت ورزید و عداوتها
 نمود أَبُو جَهْلٍ گردید و در واقعه بدر کشته شد .

أَبُو جَهْلٍ

نعمان ابن ثابت ملقب به " امام اعظم " مؤسس مذهب حنفی است
 وکی در ۸۰ هجری متولد و در ۱۵۰ هجری در زندان بغداد فوت
 کرد . او را سرآمد فقهای اهل رأی میدانند .

أَبُو حَنِيفَةَ

بذیل فضل الترمذی این التحیز راجعہ شود .

أَبُو سَعِيدٍ ابْنِ الْخَيْرِ

أَبُو ذَرٍّ - أَبُوت

یکی از صحابه حضرت رسول که چوپانی ساده بود ولی با زهد و تقوا کی بسیار.
 لذا مقرب در گاه رسول خدا گردید و بعد هم از وفای داران بحضرت علی شد.
 یکی از کنیه‌های شایع در اسلام - از جمله کنیه حضرت امام جعفر است زیرا
 پدری داشتند بنام محمد الله یا عبدالله اَفْطَحَ (اَفْطَحَ بکسی میگویند که سر یا بینی
 پهن داشته باشد) - بنیل کلمه اَفْطَحَ راجعه شود.

أَبُو ذَرٍّ عَفَّارُكَ

(أَبَا ذَرٍّ عَفَّارُكَ)

أَبُو عَابِرٍ

أَبُو جَبْرِ اللَّهِ

بَا (أَبَا عَبْدِ اللَّهِ)

أَبُو قَبِيْشٍ

أَبُو لَهَبٍ

لقب عَبْدُ الْعَزِيزِ عَدِي رَسُولُ اللَّهِ است که با آن حضرت و اسلام می گفت
 میورزید. لهب معنای زبانه کتکش یا شعله است و او چون سرخ روی بود
 باین لقب شهرت یافت. سوره ۱۱۱ قرآن یا سوره تَبَّتْ بِنَامِ اُوْنِزِ مِیْبَا.
 نام تامل عمر خلیفه ثانی میباشد که در سال ۲۳ هجری خلیفه را با کارد کشت.

أَبُو لُؤْلُؤٍ

أَبُو سَلَمَةَ خِرَاسَانِي

سردار ایرانی است که فرزندان بن محمد خلیفه اُمَوِی رادر سال ۱۳۲ هجری
 کشت و سلسله بنی اُمَیَّه را منقرض ساخت. سردار کی شجاع و فاتح بود و با افراد
 او سیاه جامگان میگفتند. نامبرده عبدالله سَفَّاح را اولین خلیفه عباسی
 نمود اما خودش بعد ا بوسید منصور دَدِیْنِی برادر عبدالله سَفَّاح که خلیفه دوم
 شده بود مقتول گردید.

أَبُو سُوَيْبَةَ الشَّعْرِي

از صحابه رسول الله و از حافظین قرآن بود - در جنگ صفین نماینده لشکر
 حضرت علی برای مذاکره حکمیت با عمرو غاصب نماینده معاویه گردید و از
 ادگول خورد و در نتیجه جمعی از لشکر حضرت علی خارج شدند و به خوارج مشهور گشتند.

أَبُو نَصْرٍ نَارَابِي

محمد بن محمد ملقب به معلم ثانی (معلم اول لقب اَرَشَطُو میباشد) از اَظْهَمِ
 فلاسفه در ریاضیون و منجمین و اطباء و موسیقی دانان قرن چهارم هجری است که
 در سال ۲۲۹ هجری در دمشق فوت کرد. آثار او در حدود صد تألیف میباشد.

أَبُوَاب

أَبُوت

دَرِّهَا - دَرِّبْهَا (دَرِّبْ فارسی و دَرِّبْ عربی است) - (مفرد: بَاب).

پدری - پدر شدن - نسبت پدری - پروراندن - بزرگ شدن.

* أَبُو عَابِرٍ رَاهِبٌ * - زیر نویس "راهب" راجعه شود.

اِثْمَامٌ - اِثْمَاظٌ

پوشیده گذاشتن و پوشیده گفتن - جهول کردن امری - پیچیدگی - تاریکی و پوشیدگی	اِثْمَامٌ
لنگشت بزرگ دست یا پا (شست) - (جمع: اِثْمَامٌ)	اِثْمَامٌ
مسرور کردن - شادگردانیدن - شادکی و مسرور	اِثْمَاجٌ
عظمت - نخوت - بزرگی - جلال و شکوه	اِثْمَاتٌ و اِثْمَاتٌ
روشن تر (این) - زیبا تر (این) - درخشان تر (این)	* اِثْمَانٌ * اِثْمَرٌ *
خانه‌ها - بیت‌هاکی شعر (مفرد: بَيْتٌ - جمع: بَيْتَاتٌ - اِثْمَاتٌ)	اِثْمَاتٌ
ابذیل کلمه بیت مراجعه شود.	
سفید - سفید پوست (جمع: اِثْمَانٌ)	اِثْمَانٌ
اِثْمَانٌ - اِثْمَانٌ (سفید شدن)	اِثْمَانٌ
بذیل ابو قیس مراجعه شود.	اِثْمَانٌ
آشکارتر - روشن تر - واضح تر	اِثْمَانٌ
(کلمه ترکی است) پدر بزرگ - مَرْتَبٌ	اِثْمَانٌ
پیردان (مفرد: اِثْمَانٌ)	اِثْمَانٌ
پیردی کردن - اطاعت کردن	اِثْمَانٌ
تجارت کردن - بازرگانی نمودن - تجارت و بازرگانی	اِثْمَانٌ - اِثْمَانٌ
گرفتن	اِثْمَانٌ
هم سن‌ها - اِثْمَانٌ (مفرد: اِثْمَانٌ)	اِثْمَانٌ
عُصَمَاءٌ - اِثْمَانٌ (مفرد: اِثْمَانٌ)	اِثْمَانٌ
دُست پدید آمدن	اِثْمَانٌ
منظم در ترتیب شدن - انتظام در ترتیب	اِثْمَانٌ
بصفتی موصوف شدن - دارای صفتی ستوده گشتن	اِثْمَانٌ
تَعَبٌ - رَهْمَةٌ - مَحْنَةٌ (مفرد: تَعَبٌ)	اِثْمَانٌ
پند پذیرفتن - به نصیحت عمل کردن - خویشین دارای از ضلالت دگر اهی	اِثْمَانٌ
پشت (نظر) - شاعر گردن - در ایران نام شهرتاش کوچکی است بین فردین و زنجان	* اِثْمَانٌ *

اِتِّقَاءُ - اَثَرٌ

پرهیز کردن - بیم داشتن - کسی را پناه قرار دادن - مُتَّقِيٌّ شَدْن .	اِتِّقَاءُ
پرهیز از عذاب خدا - بترسید از خدا - خدا را پناه قرار دهید .	اِتَّقُوا اللَّهَ
متعل شدن - برافزودخته شدن .	اِتِّقَادٌ
محکم - قنات - محکم کردن .	اِتِّقَانٌ
محکم تر (این) - متین تر (این) .	اِتَّقَنَّ
پرهیزگارتر (این) - پارسا تر (این) .	اِتَّقَى
پرهیزکاران - افراد متقی (مفرد : تَقِيٌّ) .	اِتَّقِيَاءٌ
تکلیه دادن - تکلیه کردن - تکلیه زدن .	اِتِّقَاءٌ
اعتماد - تکلیه داشتن - توکل کردن - کار خود را بکسی گذاشتن و با اعتماد کردن .	اِتِّكَالٌ
نپته ها (مفرد : نِئْتٌ) .	اِثْلَالٌ
کامل - کامل تر .	اِثْمٌ
(اَتَى - يَأْتِي) آمدن - انجام دادن - آوردن - حاضر شدن - زور کردن - شد .	اِثْيَانٌ
(اَتَى - يُؤْتِي) - اِثْيَاءٌ بمعنای اعطاء کردن و آوردن میباشد .	
آوردن مشابه و نظیر - مثل همانند آوردن .	اِثْيَانٌ بِمِثْلِ
آوردن آنرا - آنرا آورد .	اِثْيَانٌ بِهٖ
اسباب خانه - کالا - مال زیاد (در عرف فارسی اِثْيَانِيَّةٌ نیز گفته میشود) .	اِثْيَانٌ وَاِثْيَانَةٌ
وسائل منزل - متاع در اسباب خانه .	اِثْيَانٌ اِبْتِيَّتٌ
تبیح و تحریک کردن - بهیجان آوردن (مصدر اِثْيَانٌ و معانی دیگر هم دارد) .	اِثْيَانَةٌ
ثابت و محقق کردن - عارف شدن و شناختن - استوار و مستقر کردن ثبوت کردن	اِثْبَاتٌ
در اصطلاح، کنایه از ایمان بمظهر الهی و عرفان میباشد در مقابل نفی بکار میرود	اِثْبَاتٌ
علامت - نشان قدم - جایی پا در آنچه از کسی بماند که دلالت بر او کند - خبَرٌ	اِثْرٌ
- حدیث - سال - حال - بعد (جمع : اِثْرٌ - اِثْرٌ) .	
بعد از او .	عَلَى اِثْرِهِ
فی الحال .	عَلَى الْاِثْرِ

اَثَال - اَثِيم

اَثَال	بارهاک سنگین - وزن ها - آنچه که بر وجه ان سنگینی کند (مفرد: ثَقُلَ).
اَثَال	اَثِمَةٌ - کالاها - نفائس - نفیس ها در قیمت ها (مفرد: ثَقَل).
اِثْقَال	سنگینی نمودن - فشار آوردن در سنگینی کردن.
اِثْم	گناه (جمع: اَثَام).
اُثْمَاء	گناهکاران (مفرد: اِثْمِي).
اَشَار	میوه ها - نتایج - فایده ها (مفرد: ثَمْرٌ - جمع: ثَمَار - جمع الجمع: اَشَارِدُ ثَمْرٌ).
اِثْمَار	میوه آوردن (درخت) - بارور شدن - نتیجه دهنده دادن.
اَثْمَان	ارزش ها - قیمت ها (مفرد: ثَمَن).
اُثْمَاء	میانها - وسطها (مفرد: اِثْمِي بمعنای میانه - وسط - طی - لای چیزی).
اِثْمَاء	(اِثْمِي - اِثْمِي) دگرگفتن - ثنا گفتن - مدح و تجیید کردن.
اِثْمِي عَشْرَه	دوازده - قسمت اول رده باریک بلافاصله بعد از معده که بفارسی دوازده میگویند.
اِثْمِي عَشْرِيَّة	شیعه امامیه که به دوازده امام بعد از حضرت رسول اعتقاد دارند که اولین آنها حضرت علی و آخرین محمد بن حسن العسکری است (بذیل کلمه امام راجع شود).
اِثْمِيَّة	جدائی - بیگانگی.
اَثْوَاب	باس ها - جابه ها (مفرد: ثَوْب).
اَثِير	عالی - بلند - برگزیده - مکرم (جمع: اَثْرَاء).
اَثِير	جو پیرامون افسرد و هواکی زمین - بعقیه قدماء عنصر پنجم یا ماده (انلاک کره نار - هر جرم لطیف - جو ناقص امواج الکترو مغناطیس و نور - ماده فضاییه پیرامون جو زمین.
اَثِيل	استوار - محکم.
اَثِيم	بسیار گناهکار (جمع: اُثْمَاء).
اَثِيم	لقبی که خود حاجی محمد کریمخان کرمانی برای خود انتخاب کرده بود بقوله: « اَثِيمِي الْكُتَابِ وَعَزِيْزِيْنَ الْاِثْمَامِ دَكْرِيْمِي لَلاسْمِ » که بفرموده مبارک در

اِجَابَت - اِجْرَام

ایقان مصداق آیات ۴۲-۴۴ و ۴۹ سوره دخان میباشد .	
پذیرفتن خواهش - پاسخ دادن - قبول کردن .	اِجَابَت
خیلی شور - تلخ از فطشورکی - آب تلخ دشور .	اُجَاخ
خوب عمل کردن - از عهده کاری بگویی برآمدن - خوب ادا کردن .	اِجَادَه
پناه دادن - کمک کردن - نجات دادن (مصدر اِجَارَه) .	اِجَارَه
مصدر اِجْرَاءُ اُجْرُودادش دادن - ایضاً: استزداد اِجْرَاءُ (جمع: اِجْرَاءُ) - در فارسی: کرایه .	اِجَارَه
جولان دادن - گرداندن .	اِجَالَه
برگزیدن - اختیار کردن - انتخاب کردن . (مصدر اِجْتَبَا) .	اِجْتَبَا
شکسته بندی - استغناء بعد از فقر - غنی کردن .	اِجْتَبَار
جذب کردن - بسوی خود کشیدن .	اِجْتِذَاب
گناه کردن - تعصیه کردن .	اِجْتِرَاح
دقت کردن - با تأمل به چیزی نظر کردن - واضح کردن . . . (مصدر اِجْتَلَا) .	اِجْتِلَاء
جَلَب و جَذَب کردن - کشانیدن .	اِجْتِلَاب
چیدن میوه - ثمر برداری (مصدر اِجْتَنَى) - مجازاً: بهره برداری .	اِجْتِنَاء
دورگی جستن - دورگی کردن .	اِجْتِنَاب
کوشش دجه دجه کردن - در اصطلاح فقهی استنباط مسائل شرعییه از قرآن و احادیث و اجماع دقیقاً در رأی که نزد اهل سنت خاص	اِجْتِهَاد
مؤسین مذاهب از ربه آنهاست در تشیع خاص هر عالم ذکی صلاحیت .	
ظلم و ستم کردن - بردگی سنت گرفتن - تعدی کردن - از حد اعتدال تجاوز کردن - زیاده روی کردن .	اِجْتِنَاف
قبرها - گورها (مفرد: جَدَث) .	اَجْدَاث
سزاوارتر - لایق تر - مناسب تر .	اَجْدَر
جرم ها - جرم ها - ستارگان - صدوت ها - رنگها (مفرد: جَرْم) .	اَجْرَام

اِجْرَام - اِجْتِنَاس

اِجْرَام سَمَادِي	کُرَات آسمانی - ستارگان .
اِجْرَام	جُوم کردن - خطا نمودن - گناه کردن .
اِجْرَال	بزرگ گردانیدن - بسیار عطا کردن و بخشیدن .
اَجَل	دقت معین - دقت و زمان مقرر - مدت - مهلت - انتهائی عمر (جمع: اَجَال).
اَجَلّ	جلیل تر - بزرگتر - اعظم - بزرگوارتر - مُصِیبت بزرگ - ابر بزرگ .
اَجَلّ	سبب - خاطر - جهت - برای .
بِلاَجَلّ	بِخاطر - بسبب - برای - در حدیث است که خداوند بجزرت محمد فرمود: خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِلاَّجَلِّكَ وَخَلَقْتُكَ لِلاَّجَلِّی اِیْنِی خَلَقَ کَرَمَ خَلْقٍ رَا بَرَاکِی تُو و خَلَقَ کَرَمَ تَرَا بِخَا طَرِ عُو دَم .
اِجْلَاء	بیرون کردن - بیرون انداختن - ترک وطن گشتن .
اِجْلَاس	نشاندن .
اِجْلَال	اِحترام گذاشتن - بزرگ شمردن - بزرگ داشتن - قوی شدن - ضعیف گردیدن (از اَضْعَاد است) - (مصدر اَجَلّ مِیباشد) .
اِجْلَاء - اِجْلَاء	بزرگان (مفرد: جَلِیل) .
اَجَلّی	روشن تر .
اَجْم	بیشه ها - نیستانها (مفرد: اِجْمه - جمع اِجْماع: اِجْمَام) .
اِجْمَاع	متفق شدن برای انجام دادن کاری - جمع کردن - در اصطلاح فقهی اتفاق صحابه یا علماء یا امت در یک امر دینی است .
اِجْمَال	باختصار مطلبی را گفتن - اختصار - اِبْهَام .
اَجْمَع	همه - تمام (برای تأکید بکار برده میشود و صرف نمیگردد) - (جمع: اِجْمَعُونَ) .
اَجْمَلّ	زیباترین - نیکوتر (ین) .
اِجْمَه	بیشه - نیستان - محل پر درخت و خوابگاه یا جای شیر (جمع: اِجْمَات - اِجْم ... جمع اِجْماع: اِجْمَام) .
اِجْتِنَاس	جنس ها (مفرد: جِنْس) .

اَجْنَبِيٌّ - اَحْبَاب

بیگانه - غریب - خارجی - غیر بومی .	اَجْنَبِيٌّ - اَجْنَبِيَّةٌ
بالها - پرها (مفرد : جَنَاح) .	اَجْنِحَةٌ
کنایه از زیبایی ادراک و خطوط الواح است .	اَجْنِحَةُ الطَّائِفِ
فضاها - جگه ها و بیابانهای وسیع - داخله های منازل - باطنها (مفرد : جَوْء) .	اَجْرَاءٌ
جواب ها - پاسخها (مفرد : جَوَاب) .	اَجْوِبَةٌ
پاداشها - اَجْرها (مفرد : اَجْر) .	اَجْوَرٌ
مخفی کردن - بلند کردن صدا - آشکار نمودن .	اِجْرَارٌ
نادان ترین (ین) - جاهل ترین (ین) .	اَجْفَلٌ
جیب های لباس - گریبانها (مفرد : جَيْب) .	اَجْيَابٌ
نسل ها - قرن ها - دوره ها (مفرد : جَيْل) .	اَجْيَالٌ - جَيْدَانٌ
شعله در - شعله آتش و حرارت و سوز آن - صدای زور زدن آب .	اَجْجَجٌ
استخدام شده و مزدگیر - مزدور (جمع : اَجْرَاء) .	اَجْجِرٌ
روایت ها - خبرها - سخن ها (مفرد : حَدِيث) .	اَحَادِيثٌ
در میان گرفتن - دور چیزی را گرفتن - در امری اطلاع و مهارت داشتن	اِحْاطَةٌ
- درک کامل نمودن .	
حواله کردن - امری را بعهده کسی انداختن - حواله دادن ...	اِحْاطَةٌ
گرامی ترین (ین) - دوست داشته ترین (ین) - محبوب ترین (ین) .	اَحَبٌّ
دستان (مفرد : حَيْب) .	اِحْبَابٌ - اِحْبَابٌ - اِحْبَابٌ
دستان حق - منظور بهایمان است که گاهی با اختصار اِحْبَابٌ میگویند .	اِحْبَابُ اللَّهِ
از الواح حضرت بهاء الله خطاب بجناب ملا صادق مقدس فراسانی و نازله در محاسن .	لَوْحُ الْاَحْبَابِ
دوست داشتن - راضی بودن یا شدن - زودت - (از جنبه نشستن .	اِحْبَابٌ
دانشندان - دانایان - رؤسای دینی (مفرد : حَبْر - حَبْرَةٌ) .	اَحْبَارٌ

اِحْبَاط - اِحْتِطَاء

اِحْبَاط

اِحْتِطَاء - اِحْتِطَاط

باطل کردن - نابود کردن - بهر دادن .

چیزی را جمع کردن و متصرف شدن - رسیدن به چیزی و محیط شدن بر آن - به نظم در آوردن .

اِحْتِطَاب

در پرده شدن - غافل و بیخبر ماندن .

اِحْتِطَاج

مُجَادَدَه کردن - ایرادگیری و انکار کردن - حجت و دلیل آوردن .

اِحْتِطَام

شدت یافتن - (از غضب) استعداده شدن - تند و پُر عراست گشتن .

اِحْتِرَاز

پرهیز کردن - دوری جستن از کسی یا چیزی .

اِحْتِرَاس

خواست کردن و مواظب بودن - حفظ کردن - مراقب بودن .

اِحْتِرَاق

سوزن - آتش گرفتن - سوخته و خاکستر شدن .

لُوحِ اِحْتِرَاق

منظور لوح "لَوْحُ اِحْتِرَاقِ الْمُتَلَفُّونَ" است که شاید به قرینه اسم لوح با انگلیسی و

یا بنابر ذکر کلمه اِحْتِرَاق در قسمت مقدمه خطابی لوح ، آنرا بنام

لوح اِحْتِرَاق نیز میگویند . این مناجات جانسوز و مؤثر خاص ، در

بُحْبُوحَه بلیاکی بسجین اعظم و اوج فتنه های ازلیها ، در بیت عددی خمار غر

نزول یافته و مخاطب آن میرزا علی اکبر برادرزاده سید مهدی دهلوی است .

اِحْتِطَاب

شمردن - بشمار آوردن - حساب کردن - اکتفا کردن - امید اجد پاداش

درشتن - نهی و منع کردن از عمل بد .

اِحْتِطَابُ اللّٰهِ

باید پاداش الهی - به اجر الهی .

اِحْتِطَام

غضب کردن - حیا کردن - خجالت کشیدن - رفتار ماعتدل و پسندیده

درشتن (در فارسی بمعنای حسمت و بزرگی و شأن دشکوه و شوکت بکار میبرند) .

حاضر کردن - حضور یافتن . (در فارسی فقط بمعنای در شرف برگ و در

اِحْتِطَار

حال مردن بودن آمده است ولی در عربی در صرف مجهول اِحْتِطَارُ

بمعنای رسیدن برگ میباشد) .

اِحْتِطَاء

(اِحْتِطَاط - اِحْتِطَاط) ادراکی منزلت گردید - سعادتمند شدن و حفظ برد - نصیب بردن .

اِحْتِذَا - اِحْتِذَا

حفظ کردن - نگاه داشتن .	اِحْتِذَا
گرد آمدن و انجمن آراستن - تشکیل مجلس دادن - قیام بکار کردن - آشکار شدن (راه) .	اِحْتِذَا
حقیر شدن - خوار شدن - خوار و حقیر داشتن - حقیر شدن - حقارت .	اِحْتِذَا
وارد شدن - نازل شدن - جانی را بتصرف در آوردن .	اِحْتِذَا
سیاه (جمع : حُثْم - مَوْت : حُثْمَا) .	اِحْتِذَا
نخل کردن - بار برداشتن - بردباری - تحمل - (در فارسی بمعنای تصور امکان	اِحْتِذَا
ارزی بودن اطمینان بوقوعش بکار میرود) .	
در برداشتن - شامل بودن - حادثی بودن .	اِحْتِذَا
پرده ها - حجاب ها - موانع .	اِحْتِذَا
سنگها (مفرد : حَجْر) .	اِحْتِذَا
سنگهای قیمتی مانند الاس در زرد و فیروزه .	اِحْتِذَا
غافلترین - محبوب ترین) .	اِحْتِذَا
یک - یکی - یکتا - بی نظیر و بی مانند - روز - از انشاء الهی است (جمع :	اِحْتِذَا
آحاد - مؤنث (احدین) .	اِحْتِذَا
تیزتر - بُرَنده تر .	اِحْتِذَا
نام کوهی است در شمال مدینه که غزده اُحُد در سال سوم هجرت نزدیک	اِحْتِذَا
آن کوه رخ داد و خزانه عموی رسول الله در این جنگ شهید گردید و خود	
حضرت رسول نیز مجروح شدند .	
بوجود آوردن - ساختن - پدید آرساختن .	اِحْتِذَا
در اصطلاح فلسفی مرحله سوم از ایجاد است و آن فعلی است که مسبق	اِحْتِذَا
به ماده در زمان ، هر دو ، باشد مانند ایجاد و خلق جماد و نبات و حیوان	
که از ماده اند و در زمانی هم موجود شده اند . باین مرحله "تکوین" هم	
میگویند (تا بعضی تکوین را مسبق بماده و احداث را مسبق به زمان و انحصار	

اَحْذَان - اَحْزَان

اَحْذَان	از تکلمین دانسته اند (بذیل کلمات ابداع و اختراع نیز راجعه شود). چیزهای تازه - جوانان دزد سیدگان - امور جدید و نوظهور - مصیبات - بدعت های تازه در دین (مفرد: حَذَث).
اِحْذَان	احاطه کردن - دور تا دور چیزی را گرفتن - گرفتن شامل شده - گل در آوردن و گلزار
اَحْذَان	چشم ها - سیاهی چشم ها (مفرد: حَذَقَة) - (حَذَقَة در فارسی بمعنای کاسه چشم یا خفه استخوانی که چشم در آن قرار دارد استعمال میشود). حَذَقَة در عربی بمعنای باد نجان یا بوری باذنجان نیز میباشد.
اِحْذَى	بگامه احد راجعه شود
اِحْذَى دَسْتَبِینَ	هفتاد و یک
اَحْذِیَّتْ	یکی بودن - یگانه بودن - یکتائی خداوند.
اَحْذِیَّتْ	مرتبه تجلی الهی بذاته لذاته - مرتبه ذات الهی بودن (مبتداً اَسْمَاءُ و صفات در باره او زیرا اَسْمَاءُ و صفات حق در این مرتبه عین ذات حقیق در این مقام وحدت صمد است برخلاف مرتبه واحدیت (بذیل کلمه واحدیت راجعه شود). منسوب به اَحَد - خداوندکی - الهی.
اَحْذِیَّةً	گرم تر.
اَحْزَا	آزادگان. (مفرد: حُزَا)
اِحْزَاز	بدست آوردن - گرفتن - نگه داری و حفظ کردن - فراهم کردن - پناه دادن.
اَحْزَانَس	نگهبانان - پاسداران (مفرد: حَارِس).
اِحْزَانَق	سوزاندن - آتش زدن - سوختن.
اِحْزَام	قوام گردانیدن - لباس طواف پوشیدن.
اَحْزُف	حرف ها - حُرُوف (مفرد: حَرْف).
اَحْزَاب	حزب ها - نام سوره ۳۳ قرآنت که مدینه میباشد در ۷۳ آیه دارد (معانی حزب راجعه شود).
اَحْزَان	عصه ها - غم ها - دستگی ها (مفرد: حُزْن).

أَحْسَنُ - أَحْقَابُ

محبوس تر .

أَحْسَنُ

نیکی کردن - بخشش کردن - نیکی - بخشش - نیکو کاری .

إِحْسَانٌ

خوب تر - نیکوتر .

أَحْسَنُ

أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ

نیکوترین هیئت - بهترین صورت - در قرآن در سوره اَلْقِيَامِ میفرماید لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ یعنی خلق کردیم انسان را به بهترین صورت وجود . (تقویم به تنهایی معنی صورت و هیئت نمیدهد) .

أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ

أَحْسَنُ الْقَصَصِ

بهترین خلق کننده گان - منظور خداوند است (سوره مؤمنون آیه ۱۴) .

بهترین طرز داستان سازی - در قرآن مجید شرح داستان حضرت یوسف را

أَحْسَنُ الْقَصَصِ نامیده . (آیه ۳ سوره یوسف) . حضرت رب اعلی تفسیری

بر این سوره (سوره یوسف قرآن) مرقوم فرموده اند که مودف به تفسیر أَحْسَنُ

الْقَصَصِ یا قِیُومِ الْأَسْمَاءِ میباشد که پانزده هزار آیه از ۱۱۱ آیه سوره یوسف

یک سوره به تفسیر نازل فرموده اند .

دست که شب پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۰ برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ برای جناب

ملا حسین بشردید اکی نازل گردید (بذیل قیوم الاسماء مراجعه شود) .

أَحْسَنُ

أَحْشَاءُ

إِحْفَاءُ

إِحْفَارٌ

أَحْطَّ

أَحْفَادٌ

أَحَقُّ

أَحْقَابٌ - حَقَابٌ

أَحْقَادٌ

أَحْقَابُ

آزین بر تو - خوب و نیکو نمودن (در تجمیع و تشوین بکار میرود) .

اعضاد درون بدن (دل و جگر و شش ها و کلیه ها و طحال) (مفرد : حَشَاءُ) .

شُردن .

بمخضور خوانستن - حاضر کردن - فراخواندن .

پایین تر - منخبط تر .

فرزندان - نوادگان (مفرد : حَفِیدَةٌ) .

سزاوارتر - حق دارتر .

سایه - مدتها (مفرد : حُقُبٌ) .

کینه ها - حسد ها (مفرد : حِقْدٌ) .

نام سوره ۴۶ قرآن است که مکیه میباشد و ۳۵ آیه دارد (احقاب بمعنای پنهان سازینها یعنی پنهان سازینها) .

احقاق - اَحمَد بن حَنبَل

احقاق
 اَحَقَرَّ
 اَحْكَمُ
 اَصْلَامٌ - حَلْمٌ
 اَحْلَى
 مَا اَحْلَى
 اَفْهَمُ

اثبات حق کرد و در حق غالب شد - امری را از جهت بصر و بصورت حق در آورد - ادعا حق نمود - حق گفتن
 کوچکتر (این) - خوارتر (این) - حقیرتر (این) .
 محکم تر - استوارتر .
 خوابها - رویاها (مفرد : حلم) .
 شیرین تر (این) .
 چقدر شیرین است .

سُودَةٌ تَمْرٍ - حَمِيدَةٌ تَمْرٍ (این) - یَکَى اِلَى اَلْعَاقِبِ حَفْزَتِ مُحَمَّدٍ .
 از آثار تام اعلی که در آورده قبل از فضل اکبر با عز از احمد نامی از احوالی
 یزد و مقیم کاشان که در مشهد مؤمن شد دنا آخر البیات بجهت تبلیغ
 پرداخت ، نازل گردیده است .

لوح احمد (فارسی)
 این لوح مبارک نیز در آورده عزت و دل یافته و حادکی لفضاح الی است .
 مخاطب لوح میرزا احمد برادر جناب میرزا اجانی پیرپاکی کاشانی است
 که بر خلاف حضرت میرزا اجانی ثابت دستقیم نماید و خوف گردید .

احمد اصفهانی
 شیخ احمد اصفهانی از مشاهیر علمای اثنی عشریه دُئوتیس فرقه شینیه بود
 که در قرن ۱۳ هجری در کربلا محضر درس داشت و عقائد خاص عرفانی و
 فقهی اظهار میداشت . نامبرده معتقد به قرب ظهور موعود اسلام بود
 و باین ابر بشارت میداد . آثار دنا لیفاتش از صد فزول است و از
 آنجمله میباشد شرح الزیارة - جوامع الکلم - شرح فوائد - شرح عشیه
 ملا صدرا ... وکی در سال ۱۲۴۲ در سن ۸۱ سالگی در مدینه فوت کرد . در
 امر مبارک بهائی مقام شیخ احمد اصفهانی بسیار رفیع است چه که مبشر بالیقین
 بظهور حضرت رب اعلی بود .

ابو عبدالله احمد بن محمد بن حنبل متولد ۱۶۴ در متوفی در ۲۴۱ هجری
 مؤسس فرقه حنبلی است که از مذاهب اربعه اهل سنت میباشد .

اَحمَد بن حَنبَل

أحمد - إخوانه

أحمد قادیانی

یا غلام احمد در ۱۸۳۵ در قادیان در ایالت پنجاب هندوستان متولد شد
در ۵۰ سالگی خود را محمدی یعنی موعود اسلام و مسیحت خواند و طبعاً با
مخالفت مسلمین در میان مواجه گردید . تا ۱۹۰۸ زنده ماند در آن کتب
او « براهین احمدیه » - « المسیح الموعود و المهدی الموعود » و « حماة
البشری » و « مواهب الرحمن » را میتوان نام برد .

احمدیه

فرقه‌ای مذهبی است در پیروی از میرزا احمد قادیانی که اکثر پیروان او در
منطقه لاهور در پاکستان و دیگر نقاط آن کشور و ایالت پنجاب
هندوستان مقیم هستند و خود به دو فرقه هم تقسیم شده‌اند . فرقه‌ای از
ایشان که غلام احمد را از قدیم مسیح موعود و مهدی منتظر میدانستند و در
قادیان هندوستان بودند به « جماعت احمدیه » و قادیانی « مشهورند و
حالی که مرکزشان در نزدیکی شهر لاهور میباشد .

سرخ - قرمز رنگ (جمع : آحار - حمر - حمران - آخارہ - مؤنث : حراء) .
بذیل کلمه محققاً مراجعه شود .

أختر

أخفاف

أخوطة

با احتیاط نزدیک تر - بهتر - مطمئن تر .

أخوئل

إخفاء

چپ - لوچ - کج چشم - چیدگرتتر - با حیلہ تر .

زنده کردن - شب زنده داری - شب رابعبادت گذرانیدن - (میدن در
آتش د آگرا شده در ساختن ...)

أخفاء

زنده ها (مفرد : حئی) .

أخیان

زمانها - اوقات .

أخیاناً

اتفاقاً - گاهگاه - هیچ - هرگز .

برادر - دوست (جمع : إخوان - إخوانة - إخوانة - إخوانة : إخوان) .

أخ

إخاء

برادری - دوست و برادر شدن .

إخافه

ترسانیدن - بیمناک نمودن - در دل کسی ترس انداختن .

اخبار - آخر

آگاه کردن - خبر دادن .	اخبار
خبرها - روایات - احادیث (مفرد: خبر) .	اخبار
اخباریها فقهای هستند که فقط احادیث و روایات تردیه از رسول الله و ائمه را ملاک قرار میدهند. بآنها اهل حدیث هم میگویند « بذیل کلمه اصولی نیز راجع شود » .	اخباری
حبیب تر - پلید تر .	اخبث
خواهر - همشیره (جمع: اخبوات) . بمعنای مثل و نظیر و راهبه نیز میباشد.	اُخْبَتْ
نوشته اند منظور از دو اُخْتِ دلالت بر نظیر و همگامی دلالت یعنی رسالت و نبوت است مثل بن ادعی حکم الولاية و اخبثها ... (امرار الآمار) .	اُخْتِ دِلَالِی
نوشته اند که به علم کیمیا اطلاق شده است (صفحه ۱۳۲۲ فاموس ایقان) .	اُخْتِ الْمُبْتَدِیَّة
لقب ساره خانم همشیره ابی و اُخْتِ (سنی) حضرت بهاء الله است که خانمی بسیار مؤمنه و مقرب بودند و در حق ایشان میفرمایند: « مَنْ زَارَ الْأُخْتِ دَائِمًا مَنَّ فِي الرَّيِّ مَنْ زَارَنِي » . (بذیل "مسح" خواهرزاده میرزا آقاخان نیز راجع شود) .	اُخْتِ
به حاجیه شاه سلطان خانم خواهر ناتنی حضرت بهاء الله نیز اطلاق شده است . و کقدر موهبت نسبت بحضرت بهاء الله را ندانست و کار را به عداوت و اضرار و خیانت کشانید ... در بعضی الواح حضرت عبدالبهاء و نزد اجباء به "عمه" نیز مورد میباشد .	اُخْتِ
منظور حضرت بریم است که در تقدیس د بکلو مقام به خواهر هارون یعنی خواهر حضرت موسی تشبیه گردید « است » .	اُخْتِ هَارُونَ
پنهان کردن - پوشاندن - مستور نمودن .	اِخْتَبَأَ
آزمودن و امتحان کردن - آگاه و باخبر شدن - مجرب نمودن .	اِخْتَبَرَ
خفته کردن - پختن نمودن .	اِخْتَبَنَ
کلمه فارسی بمعنای ستاره - بنمت و طالع - راییت دیرچم - نامه روزنامه ای که محمد طاهر نامی تبریزی در اسلامبول منتشر میکرد و مفترباتی بقلم ازلیها علیه ابراهیم درج و نشر مینمود .	اِخْتَرَهُ

اِخْتِرَاع - اِخْتِصَام

اِخْتِرَاع

آفریدن - بوجود آوردن - عالم امکان - توس صعود .

اِخْتِرَاع

در اصطلاح حکماء اختراع مرحله دوم از مراحل سه گانه ایجاد است و آن فعلی است که مسبوق به ماده باشد ولی مسبوق به زمان نباشد بلکه سابق بر زمان باشد مانند منظومه شمسی که تا خورشید و ماه و سیاره ها ایجاد نشوند و حرکت نیابند زمان یعنی سال و ماه و روز و اجزای دیگر زمان بوجود نیاید .
(بذیل کلمات ابتداع و اختراع و توس صعود و نزول نیز راجع شود) .

اِخْتِصَام

دشمنی کردن - با یکدیگر خصومت ورزیدن .

اِخْتِغَاء

پنهان شدن .

اِخْتِطَاس

دزدیدن - مالی را از صندوق محل کار یا صندوق نایبات ربودن .

اِخْتِطَاط

درهم آویختن (مثل اختلاط ادویه) - درهم شدن - معاشرت کردن - شوریدگی و پریشانی .

اِخْتِطَاف

افترا زدن - دروغ گفتن - نسبت دروغ دادن - حرف دروغ اختراع کردن - بوجود آوردن و کامل کردن .

اِخْتِطَاق

خفه شدن - خفه کردن - گلو گرفتگی - خفگی .

اِخْتِیَار

پسندیدن و برگزیدن - در کاری آزادی انتخاب داشتن .

اِخْتِیَار

نام مکتبی فلسفی که انسان را مختار در اعمال خیر و شر می داند ، در مقابل

مکتب جبریه که انسان را در جمیع اعمال مجبور و بدون اختیار میدانند .

اِخْتِذَاع

پنهان و مخفی کردن - کسی را به خنده و فریب برانگیختن .

اِخْتِذَاد

گودال مستطیل شکل - آثار نازیبا نه (جمع : اختادید) .

اِخْتِذَاب

قومی از بخران یمن که مؤمنین بیکدیگر را در گودالی پر از آتش سوزانند .

اِخْتِذَان

(اِخْتِذَان - یا خِذَان) گرفتن - مالک شدن - رسیدن کردن - کشتن - مجازاً کردن - هلاک کردن .

اِخْتِزَاب

ویران تر (ین) - خواب تر (ین) .

اِخْتِزَاس

گلگ - لال - کنه زبا - ساکت و بی صدا (جمع : اختازیس - مؤنث : اختازیس - جمع : اختازیس) .

اُخْوَانِي - اِخْوَان

منسوب باخوت - مربوط بعالم بعد .	اُخْوَانِي
دیگر - بعد - پس (مؤنث اگر میباشد) .	اُخْوَانِي
پست تر (ین) - زد پایه تر (ین) - زبون تر (ین) - خیس تر .	اَخْوَانِي
زیانکار - مُبدلاً به خندان و ضرر .	اَخْوَانِي
چوبها (مفرد : خَشَب) .	اَخْوَانِي
چوبهای سنت .	اَخْوَانِي مُصَلَّبَةٌ
خاض تر - برگزیده .	اَخْوَانِي
خاضع و مطیع کردن .	اِخْوَانِي
سبز (در فارسی بمعانی کبُود و نیلگون هم آمده است) .	اَخْوَانِي
پنهان شدن - پنهان کردن - پوشیده دستور داشتن .	اِخْفَاء
پنهان تر (ین) - پوشیده تر (ین) - مخفی تر (ین) .	اَخْفَى
دستان - یاران (مفرد : خَلِيل) .	اِخْوَانِي
خالص کردن - بی غل و غش نمودن - بی غل و غش گشتن - ارادت صادق	اِخْلَاص (*)
و خلوص نیت داشتن - در دستی بی ریا بود - نام یکی از سوره های قرآن *	
چیزهای در رحم آمیخته (مفرد : خَلْط) .	اِخْلَاط
در اصطلاح طب قدیم چهار رکن امتزاج و ترکیب مزاج است یعنی خون	اِخْلَاط اَرْبَعَةٌ
و صفراء و سوداء و باغم .	
جانشینان - آیندگان - بازماندگان - فرزندان - فرزندان خود و صالح (مفرد : خَلْف)	اِخْلَاف
ساکن و ساکت کردن - آتش را از شعله و التهاب انداختن .	اِخْلَاف
دائی ها (مفرد : خَال) .	اِخْوَال
برادران - یاران (مفرد : اَخ) .	اِخْوَان
دو برابر - دویار (مثنی میباشد - مفرد : اَخ) .	اِخْوَان
یاران یکدل - دوستان مخلص - برادران مخلص دبا صفا .	اِخْوَانُ الْعَصَا
سوره ۱۱۲ قرآنت که مکیه میباشد و چهار آیه دارد (نام دیگر این سوره " توحید " است) .	(*) سُورَةُ الْاِخْلَاصِ

اخوان - ادب

اخوان الصفا

نام گروهی از فضلا و پیردان آنها بود که در قرن چهارم هجری اشتهار از بصره و بغداد رسائی در اثبات تطابق دین با فلسفه و رفع اختلافات در ایجاد صفا بطور سری منتشر می‌کنند - بعد در اثر سهرهای اسلامی تعدادی حکما و محققان یافتند و تا حدود پنجاه رساله منتشر کردند که به رسائل اخوان الصفا مشهور است و آینه‌ی روزگار حکما کی یونان و صوفیه و متکلمین اسلامی است .

اخوان الصفا

جناب میرزا مهدی اخوان الصفا از مؤمنین یزد و مبلغین فدائکار و جانشان ابراهیم بودند که مکرر تحمل مشقات و آزارها از اجداد ابراهیم نمودند و در بار حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و سال ۱۳۳۷ هجری در اینها حضور نمودند .

اخوت

برادری - برادر شدن - دوستی برادرانه .

اخوة

برادران - یاران (مفرد : اخ) .

اخیار

نیکان - نیکوکاران - برگزیدگان (مفرد : خیر) (به معانی دیگر خیر نیز توجه شود) .

اد

کار خیزی زشت و حیرت انگیز .

اداء

بجا آوردن - گزاردن - پرداختن بهی .

ادوات

وسایل - ابزار (جمع : ادوات) .

اداریه

یا ادریسیه فرمانروایان تلویکی در شمال آفریقا (اراکش) از ۱۷۲ تا ۳۴۲ هجری بودند که مؤسس و خلیفه اول آنها ادریس زینب عبداله فرزند امام حسن بود .

اداره

(ادار - یونیور) گردانیدن - دگر گردانیدن - اداره کردن .

ادام الله

خداوند برقرار دارد - خداوند پاینده دارد .

آذانی

مردم زردمایه - زبون تران - نزدیکان - نزدیکتران (مفرد : آذنی) .

آداب

خوکی خوش - حسن محضر - حسن معاشرت - روش پسندیده - حرمت -

آزوم - پاس - هنر - فرهنگ - معرفت - علوم مربوط به شعر و سخن

مانند لغت - صرف - نحو - معانی - بیان - عروض - بدیع - قافیه

- انشاء - خط - قرأت که با آنها ادبیات هم میگویند .

اِذْبَارُ - اُذْنِي

اِذْبَارُ	اِعْرَاضُ نَمُودَن - پُشْتِ كَرْدَن - رَوِي گَرْدَانِيْدَن - نِگُونِ بِنَحْتِي - سِيَه رُوْرِي .
اِذْحَاضُ	بَاطِل كَرْدَن حِجَّت - رَد كَرْدَن - قَبُوْل نَكْرَدَن و بَاطِل شَمْرَدَن - اَرَبِيْن بَرْدَن و زَاطِل نَمُودَن .
اِذْحَالُ	دَاخِل كَرْدَن - بَرُوْدَن اَكُوْرْدَن يَآ بَرْدَن .
اِذْرَآبُ	دَرَك كَرْدَن - نَهْمِيَه - قُوَه عَدُوْلَه و نَهْم - بَالِغ شَدَن - بَوَقْت رَسِيْدَن - دَر يَافْتَن .
اُذْرِنَا	دَر يَآب مَآرَا .
اُذْرَانُ	كُشَانَاَت - چَرَكِهَا (مَفُوْد : دَرْن) .
اِذْرِيْسُ	نَآش دَر سُورَه طَآكِي رِيْم دَآبِيَا، اَكْمَدَه اَسْت . بُوْمُوْدَه اُحَق ، اُذْلِيْن كَسِي اَسْت كَه تَدْرِيْس حِكْمَت نَمُود بِقَوْلِ نَعَالِي : « اَدْلُ مِنْ تَدْرِيْسٍ بِالْحِكْمَةِ هُوَ اَدْرِيْسٌ لَه اَسْمِي بَهَذَا اَلْاِسْمِ وَاَدْرَا اِهْرِيْسٌ نِيَز كَلِمَةٌ اِنَّهُ و دَر اِهْرِيْسَانِي بَآسْمِي مَوْسُوْم اَسْت و دَر اِهْرِيْسِي اَز نَمُوْنِ حِكْمَت ، بَيَانَاَت كَافِيَه وَاَفِيَه زَمُوْدَه اِنَّهُ (صَفْحَه ۱۱۰ اَمْتِدَار اَسْت) .
اُذْبِيَا	پَسَر خُوَانَه گَآن (مَفُوْد : دُعِي) .
اُذْبِيَه	دُعَا هَا .
اُذْحَالُ - دِحَالُ	جَنَكَلِهَا (مَفُوْد : دَنُخْل) - اَيْضًا : دَرَه هَا - مَحَلِهَا كِي مَخُوْف - سَقْفَهَا كِي بَلَنْدَه - دَر اِهْم كَرْدَن - دَاخِل يَكِيْدِيْگِر نَمُودَن دُو چِيْز .
اِذْحَامُ	دَقِيْق تَر (يِن) - بَآرِيَك تَر (يِن) .
اَدَقُّ	نِيْرَه زَنِك - مَآبِلِ بَسِيَاطِي .
اُذْنُ	دَاضِع تَر (يِن) - مَحْكَم تَر (يِن) .
اَدَلُّ	دِيْلِس هَا - حِجَّت هَا - بَر حَا نَهَا - رَا هِنَا مَا هَا - رَشْد هَا - گَوَا هَا - شَاهِد هَا - شَهَادَه دَهْنَدَه گَا (مَفُوْد : دِيْلِس) .
اِدْلَاءُ - اِدْلَه	دَر شَرِيْعَت بَيَانِ بَصَاحِبَا مَقَامِ دَر نَبِه رُوْحَانِي و بَه چِيْن بَشَهَادَه اَكُن دَوْرَه اِعْلَاقِ شُدَه اَسْت .
اِدْلَاءُ	مُدَاوَمَت كَرْدَن - اِدَا مَه دَا دَن (بِكَآرِي) .
اِذْمَانُ	مُلَآذِم - پَآ بَر جَا - دَر رُخْتِي اَسْت كَه دَر مَنَاطِقِ گَرْم مِيْرُوِيْد .
اُذْمَانُ	مَفْرَحَا (مَفُوْد : دِنَاغ) .
اُذْمِيْعَه	نَآپَاكِي هَا - كُشَانَاَت - پَلِيْدَه يَآ - آكُوْدِيْگِيَا (مَفُوْد : دَنَسِي) .
اُذْمَاسُ	سَنِكِيْن شَدَن بِيْمَاْرِي و شَرَف شَدَن بَر مَوْت - سَنَتِ اَكْمَدَه مَرَض - تَر دِيَك بِنُزُوْب شَدَن .
اِذْمَافُ	بَسْت تَر (يِن) - تَر دِيَك تَر (يِن) عَالَمِ اُذْنِي : عَالَمِ جَسْمَانِي - عَالَمِ خَاك .
اُذْنِي	

ادوات - اذّا

آلت ها - وسائل - افزار (مفرد : اذّاة) .	أدوات
دوره ها - قرن ها - سالیان بسیار .	أذّوار
پست تر - پائین تر .	أذّون
شعبه پرستانه مهمی که در قرن نوزدهم میلادی بوجود آمد و نامش مأخوذ از کلمه لاتینی <i>Adventus</i> بمعنای آمدن در جعت میباشد . اینها و افراد فرقه بزرگی که از آن بوجود آمد بنام <i>The Seventh Day Adventist</i> (یا <i>S.D.A.</i>) به رجعت تریب الوقوع حضرت مسیح معتقدند .	أذّونیت
دارد ها - دواها - درمانها (مفرد : دوا) - (در اصطلاح عامّه به منوطی از زرد چوبه و فلفل و گاهی زرد چوبه و فلفل و دارچین و نظائر آن اطلاق میشود) .	أذویة
روزگاران (مفرد : دهر) .	أذهار
سیاه - خاکسترکی رنگ (جمع : دهم - مؤنث : دهماء) .	أذهم
کنایه از شدت سختی و بلاست - بلاکی بزرگ و سخت .	بلاء أذهم
زیرک تر (ین) - باهوش تر (ین) .	أذهی
دانا - شاعر - سخن سنج - با فرهنگ - کسی که بحکم ادب میدانند (جمع : اذباء) .	أدیب
لقب جناب میرزا حسن طالقانی که از ایلادی ابراهیم در دوره حضرت بهاء الله بودند .	أدیب
پوست - سفوف .	أدیم
زمانیکه - وقتی که - طنگامیکه (ظرف زمان گذشته) مثل اذّ کتّابی انبراق یعنی زمانیکه بودیم در عراق .	إذّ
زیرا - چون (اسم زمان در بنی بر سکون که به معانی ظرف ماضی و ظرف مستقبل و تعیل و مفاجاة میآید مثل : اذّ لم ینزل متعالی بوده از اتمه ان بشیی ...)	إذّ
دقتیکه - اگر - آنگاه که (حرف مفاجاة که در ابته ای جمله اسمیه در میآید - ایضاً ظرف زمان برای مستقبل که بمعنای شرط در جمله فعلیه میآید مثل اذّ انفرتم	إذّا
بهدّ المقام الّاشنی ... (در کتاب مستطاب لقهس) .	

اِذَا - اَذَى

اِذَا	در آن وقت - اگر - در اینفورد (حرف جواب و جزاء در مکافات) مانده :
اِذَا بَحَلْنَا مَا اَتَيْنَاكُمْ	اِذَا بَحَلْنَا مَا اَتَيْنَاكُمْ نَكْمُ .
اِذَا مَعَهُ	فانش کردن خبر - انتشار دادن خبر - خبرگزاری
اِذَا نَ	اعلام و آگاه کردن - آگاهانیدن - بانگ دعوت بنماز - اِنْفَا مَعَهُ اِذَا نَ : دانستن .
اِذَا نَ	اقرار و اعتراف کردن - گردن نهادن - فرمانبرداری و فروتنی کردن .
اِذَا نَ	پُر بُو - بابوی بسیار، اعم از خوشبو یا بدبو (جمع : ذُفْر - مُوْت : ذُفْر) .
* اِذَا نَ *	تذکره گردانیدن - یاد آوردن - یاد آوردن کردن .
اِذَا نَ	گفته ها - سخن ها - دماها - اُوراد (مفرد : ذِکْر) .
اِذَا نَ	هوشمندان - ازاد با هوش و زیرک و با فطانت (مفرد : ذِکْر) که بمعنای خوشبو و رانگه دلپذیر نیز میباشد .
اِذَا نَ - اِذَا نَ	ذلیل ها - پست ها - حقیرها (مفرد : ذِیْل) .
اِذَا نَ	ذلیل کردن .
اِذَا نَ	اگر (حرف شرط که جازم در فعل است) .
اِذَا نَ	حق ها - دین ها - حرمت ها - آورده ها - تعهد ها و عهد ها (مفرد : ذِئَام) .
اِذَا نَ	گذش (جمع : آذَان) - (این کلمه مؤنث میباشد) .
اِذَا نَ	(اِذِنَ - یَاذِنُ) اجازه دادن - اجازه - فرمان - اِخْفَعَت .
	(اِذِنَ - یَاذِنُ تَأْذِیْن) ندادن - جازیدن - اعلان کردن .
اِذَا نَب	دُم ها - دنباله ها (مفرد : ذَنْب) .
اِذَا نَبُ النَّاسِ	مردم پست و دنباله رو - حوامش - خدام .
اِذَا نَ	ذوق ها .
اِذَا نَ	ذهن ها (مفرد : ذِهْن) .
اِذَا نَ	ضَر - خسارت - تعبدگی و ظلم .
اِذَا نَ	(اِذَا نَ - یَاذِنُ) اذیت دیدن - مورد اذیت قرار گرفتن - رنج کشیدن و متاذی شدن .
* اِذَا نَ *	چانه ها (مفرد : ذَقْن) .

اِذِي — اِذْبَعَة

بسیار اذیت دیده - بسیار اذیت کنند.	اِذِي
دامن‌ها (مفرد: ذَيْل).	اِذْيَال
منظور اردستان است.	اِزْد - اِزْد - اِزْدِس
تخت‌ها - کرسی‌های جدوس (مفرد: اِزْدِيكَة).	اِزْدِيك
(اِزْدِي - اِزْدِيك) نشاندادن - نمودن - رهبری و دلالت کردن - کسی بنگاه کردن و ادراک شدن.	اِزْدِيكَة
کلمات بهیوده - اخبار دروغ.	اِزْدِيكِيك
(اِزْدِيك - اِزْدِيكِيك) آسوده کردن - براحتی و آسایش رسانیدن - بودا استشمام کردن نفس بر آوردن - مُزْدِن.	اِزْدِيكِيكَة
(اِزْدِيكَة - اِزْدِيكِيك) خداستن - طلب کردن - درست داشتن - تقصیر - عزم - قصد - (در فارسی نیز از معنای اراده) با تلفظ اِزْدِيكَة به معنی محبت و دوستی و افسوس بکار می‌رود).	اِزْدِيكَة
از نظر حکما، عزم را هیچ است که بعد از مقدمات فعل که تصور - میل - عشق و شوق باشد حاصل می‌گردد و اراده مقدمه قریب فعل است (بذیل مُشِيَّةً مراجعه شود).	اِزْدِيكَة
بر یختن آب یا خون یا نظائر آنها - خودنیزگی (معهده فعل متعدی اِزْدِيكِيك - اِزْدِيكِيكِيك).	اِزْدِيكَة
بیوه زنان - زنان فقیر - بینوایان و بیچارگان (مفرد: اِزْدِيكَة).	اِزْدِيكِيك
خوگوشها (مفرد: اِزْدِيك).	اِزْدِيكِيك
حاجت - مقصود - آرزو (جمع: اِزْدِيكِيك) (بذیل اِزْدِيكِيك نیز مراجعه شود).	اِزْدِيكِيك
عصوبان - حاجت - مقصود - زیرکی و فطانت - عقل (جمع: اِزْدِيكِيك).	اِزْدِيكِيك
عصوبان - جدا جدا.	اِزْدِيكِيكِيك
صاحبان - پرورش دهندگان (مفرد: اِزْدِيك).	اِزْدِيكِيك
چهار - چهارگان.	اِزْدِيكِيك
چهارده.	اِزْدِيكِيك
چهار پایان - حیواناتی که با چهار دست و پا حرکت می‌کنند.	اِزْدِيكِيك
شب چهارده - شب چهاردهم ماه قمری که ماه بصورت بدر کامل ملاحظه می‌شود.	اِزْدِيكِيك

اَرْتَبَاعُ - اَرْتَبَاعُکْس

چهارشنبه (جمع: اَرْتَبَاعَات - اَرْتَبَاعَات) مُثَنًی: اَرْتَبَاعَان: در چهارشنبه چهل - نام تعدادی کتاب در شیعه دینی که هر که ام داراکی چهل حدیث یا چهل باب در حدیث میباشد.	اَرْتَبَاع - اَرْتَبَاع
در اصطلاح شیعه اثنی عشریه به روز چهارم شهادت حضرت امام حسین اطلاق میشود.	اَرْتَبَعین
حاجت - آرزو - مقصود - زیرکی و حیل.	اَرْتَبَعَة (در اصل: اَرْتَبَعَة)
آرزو داشتن - ایجاد داشتن - امید داراکی و رجاء.	اَرْتَبَعَاء
بلرزه در آمدن.	اَرْتَبَعَاج
مراجعت کردن - بعقب برگشتن - بحالت اول برگشتن.	اَرْتَبَعَاع
در اصطلاح سیاسی بمعنای مخالفت با تجدد و دیگرگونی در جهت ترقی، استعمال میشود.	اَرْتَبَعَاع
بلرزه در آمدن - مضطرب و زتعیدن شدن.	اَرْتَبَعَا ف
بی تمیبه قبلی سخن گفتن - بالبداهه و بی تأمل شعر گفتن و لطف کردن - بدون مشورت کارهای نمودن.	اَرْتَبَعَال
برخالت کردن - کوچ کردن - درگذشتن - از جایی به جایی رفتن.	اَرْتَبَعَال
منظور اردشیر است در مفاد ضرات مبارکه بنظر میرسد که منظور اردشیر اول همان منشی مشهور به "در از دست" است که از ۴۶۴ تا ۴۲۴ قبل از میلاد سلطنت نمود. (دول اردشیر دیگر همان منشی دشت اردشیر ساسانی هم داریم).	اَرْتَبَعَانَا
سست شدن - سستی و بیجالی.	اَرْتَبَعَاء
پرداء و قبا پوشیدن.	اَرْتَبَعَاء
کفر - برگشتن از دین - برگشتن و بازگرداندن مانند مَا اَرْتَبَعُ البَصَر یعنی چشم خود را بطرف دیگر نیانداختند.	اَرْتَبَعَاد
باز ایستادن و برگشتن - باز داشتن و خود داراکی کردن.	اَرْتَبَعَاع
بمعنای عقیده درست. نام اولین شعبه بزرگ مذهبی در مسیحیت است که که شامل تمام کلیساهای شرقی میباشد (منظور از کلیسا جامعه مسیحی است) و	اَرْتَبَعَاکْس

از تزیاع - ارتزاق

مرکز اصلی آنها در قسطنطنیه (اسلامبول) بود. باین معنی که در قرن یازدهم میلادی که مسیحیت بدو قسمت یا دو کلیسای شرقی و غربی تقسیم شد بتدریج نام ارتدکس خاص کلیسای شرق و نام کاتولیک خاص کلیسای غرب که مرکزش در رم بود گردید (به رساله مذاهب مسیحیت مراجعه شود).

در طلب رزق و روزی بودن - رزق خداستن و روزی یافتن.

فرمانبردار کردن - تکبیر گفتن و دعا کردن و پناه بردن (بحق) - علامت صلیب بر سینه و یا جبین رسم کردن (در فارسی بمعناکی نقش بستن و نقش گرفتن نیز متداول است).

رشوه گرفتن - رشوه دادن - رشوه خوار کردن.

مترقب بودن - مترصد بودن - چشم براه در اغلب بودن.

پسند کردن - برگزیدن - رضایت داشتن - اختیار کردن و خشنود شدن.

مضطرب شدن - لرزیدن.

لرزیدن - بلرز - در آوردن.

بلند شدن - بالا رفتن - بلند کردن شیشی - بالا رفتن مقام - جلو آمدن.

بالا رفتن - ترقی کردن.

فراقب بودن - منتظر و چشم براه بودن.

رتکب شدن گناه یا خطا - گناهکاری - کارکی انجام دادن - سوار شدن.

ثبات و برتر آمدن - در ذهن جای گرفتن - ثابت شدن.

سیراب شدن.

شک کردن - اتهام زدن و به گمان بودن (مصدر ارتباب میباشد).

شاد شدن - راحت یافتن - از مصیبت نجات دادن (مصدر ارتباح میباشد).

رام شدن - تعلیم گرفتن - ریاضت کشیدن - سستی کشیدن برای آموزش.

ترسیدن - مضطرب و متعجب شدن.

ارتزاق

ارتسام

ارتشاء

ارتضاد

ارتضاء

ارتعاد

ارتعاش

ارتفاع

ارتقاء

ارتقاب

ارتکاب

ارتکاز

ارتواء

ارتباب

ارتباح

ارتیاض

ارتیاع

راژجا، - راژش

راژجا	تولدت دادن - بتأخیر و بعقب انداختن .
ارّجا	اطراف - نواحی - اکناف (مفرد: رّجا) .
ارّجاع	برگردانیدن - پس فرستادن - رجوع کردن امری - محمول کردن .
ارّجام - رّجام - رّجوم	آسبیده که با آن سنگ را نمایند - لعن ها - دشنام ها - تیرها - سنگهای قبور (مفرد: رّجم و رّجم) .
ارّجع	بهرتر (ین) - خوبتر (ین) - برتر (ین) - فزون تر (ین) .
ارّجل	پاها (مفرد: رّجل) .
ارّجوزه - رّج	شعریا سزودگی که بعضی خود ستائی در بیکار میخوانند - در سان عربی بحرکی از بحر مستوی است و معانی دیگر هم دارد .
ارّحام	حزیشان - اعضاء خانواده و اقوام - رّحم ها یعنی زهد آنها (مفرد: رّحم) .
ارّحم	رحم کننده تر (ین) - مهربانتر (ین) - بخشاینده تر (ین) .
ارّحم آلرّاحمین	مهربانترین مهربانها - بخشایندهترین بخشایندهگان - رحم کنندهترین رحم کنندهگان .
ارّحلق - آرّخالق	(ترکی) نیم تنه ای که زیر قبا میپوشند .
ارّذ	فاسدتر (ین) - تباہ تر (ین) .
ارّذک	منظور ارّذگان است .
ارّذال	فردمایه تر (ین) - پست تر (ین) - زبون تر (ین) - (جمع: ارّذال - ارّذالون) .
ارّزاء	مصائب (مفرد: رّزء - رّزء) .
ارّزاق	برزق ها و روزکی ها .
ارّسال	فرستادن - مبعوث کردن .
ارّسطو	یا ارّسطاطالیس از ایلانظم فلاسفه ارّذلی مشهور به معلم ارّذل که در قرن چهارم قبل از میلاد در یونان میزیست و سالها در مقدونیه معلم اسکندر کبیر بود . در جمیع معارف عصر نبوغش نمایان گردید و جز در ریاضیات در سایر علوم آثار نفیسی بجای گذاشت . وی را واضع منطق نیز میدانند .
ارّش و (در اصطلاح فارسی) ارّشوه دادن - در عربی مصدر ارّشی - یُرّشی بمعنای ایسان بستن (بعنوان دسته) - امتداد یافتن مشاخصها بمنزل نخ در ایسان - شاکت داشتن (در مثل یا خون کسی) بیاشد .	

ارژشاد - ارض

ارژشاد	راهنمایی کردن - دلالت نمودن - برآه راست هدایت کردن .
ارژشاد	(ارژشاد - میژشد) بر امتیاز گماشتن - در کمین نشستن یا در کمین گزاشتن - آگاه شدن و آماده کردن - پاداش خیره یا جزای شکر دادن .
ارض	زمین - خاک - کره خاک (جمع: ارضون - ارضون - ارض - آراض).
ارض اثنی	ارض استوار عرش حضرت اعلیٰ - در شریعت بیان به زنجان اطلاق شده که زنجان و اعلیٰ هر دو بحساب جمل (ایچه) برابر ۱۱۱ میباشد .
ارض اقدس	منظور مکه و حیفاست .
ارض الالاف	منظور آذربایجان است ولی به سایر بلادی که اسامی آنها با حرف الف شروع میشود مثل اردستان ، اشتهارد و غیره نیز گاهی ارض الف اطلاق شده است .
ارض آلباء	منظور ببردت است - قبلاً به بارفروش یعنی بشهر بابل نیز اطلاق شده است .
ارض آلبا من الناء	منظور بشردیه است که در خراسان میباشد .
ارض الناء	خراسان است .
ارض الخضراء	سبزدار و گاهی بعضی از بلاد و نقاط دیگر مثل مازندران میباشد .
ارض الزراء	منظور زنجان است .
ارض الزعفران	در اصطلاح حضرت شیخ احمد احسانی که عمده الم سبعة وجود در ابالدان سبعة نامیده اند منظور عالم اراده است و در مقامی بهشت و اهل آن میباشد - نوشته اند که تلویح به تائن ، موطن حضرت نبیل اکبر که سرزمین زعفران است نیز گردیده است .
ارض الصاد	اصفهان
ارض الینعاد	شهر مکه که ارض میعاد است و ندو حق بر خلیل و اولاد است . (جناب نعیم) .
ارض تاء	تبریز
ارض جدهاء	سرزمینی که خشک و بی حاصل باشد . منظور مکه است .
ارض سسر	آدرنه - ستر بحساب جمل (ایچه) برابر آدرنه و مساوی ۲۶۰ است .
ارض شین	شیراز است و گاهی باقتضای بلادی دیگر مثل شاهرود .
ارض صفراء	مقام امضاء و بقولی مقام تحقق قضا در عالم است . حضرت عبده البهاء میفرمایند :

اَرْض - اِزْتِاق

<p>« اَرْضِ عَمْرَاءِ دَكَيْبِ اَحْمَرٍ مقصد مقام قضاست زیرا در اصطلاح اهل اللغه » « بَيْضَاءِ مقامِ مَشِيَّتِ است و خفراء مقام قدر است و عمراء مقام » « قضاست و صفراء مقام امضاء . پس اَرْضِ عَمْرَاءِ مقام شهادت کبری » « است . . . » (نقل از صفحہ ۳۳ جلد ۵ اسرار الآثار و صفحہ ۱۰۴ جلد ۱ حقیق مننوم) .</p>	<p>اَرْضِ عَمْرَاءِ اَرْضِ خَفْرَاءِ اَرْضِ صَفْرَاءِ</p>
<p>طهران میباشد . ط بحساب ابجد (جل) برابر ۹ و صد و نود و چهار است . سرزمین کربلا در نزدیکی کوفه است که حضرت امام حسین در آنجا بشهادت رسیدند . منظور بیشتر این ذی النجومش تامل حضرت حسین (سید الشهدا) در کربلاست . بیشتر معنی شهرکاشان است و گاهی بر شهر کرمان و عنوان خاصش « اَرْضِ الْكَافِ وَالرَّادِ » میباشد اطلاق گردیده است .</p>	<p>اَرْضِ ط (اَرْضِ الطَّاءِ) اَرْضِ صَفْتِ ظالم اَرْضِ صَفْتِ اَرْضِ كَافِ</p>
<p>کشیب عمراء دکیب احر مقام قضاست و مقام قضا مقام شهادت کبری - ایضاً برابر شرح مندرج در حقیق مننوم سرزمینی است که عکا در آن واقعست .</p>	<p>اَرْضِ كَشِيْبِ عَمْرَاءِ</p>
<p>در مقامی منظور طران است .</p>	<p>اَرْضِ مُقَدَّسَةٍ</p>
<p>راد عکا است و یا اَرْضِ اَقْدَسِ .</p>	<p>اَرْضِ مَقْصُودِ</p>
<p>منظور مازنوران میباشد .</p>	<p>اَرْضِ مِمْ</p>
<p>یزد است .</p>	<p>اَرْضِ يَاءِ</p>
<p>راضی کردن - خوشنود کردن .</p>	<p>اِرْضَاءِ</p>
<p>شیر دادن .</p>	<p>اِرْضَاعِ</p>
<p>خشنودها - راضی ها - قانع ها - محب ها - مطیع ها - قابل ها (مفرد: اَرْضِيّ) .</p>	<p>اَرْضِيَّاءِ</p>
<p>زمین ها - (عوالم خاکی و جسمانی) (مفرد: اَرْضِ) .</p>	<p>اَرْضِيْنِ</p>
<p>ترسانیدن - به زعب و طراس انداختن - ترسیدن (اِزْتِاقِ) در فارسی مصطلح ترسانیدن - تهدید کردن - رسیدن رعد و برق - ترسانیدن رعد .</p>	<p>اِرْتِاقِ</p>
<p>نوعی سازشبهه پیانو که دارای لوله های عمودی است و میتواند صدای زیاد داشته باشد و معمولاً در کلیساها نواخته میشود و در مشرق لاذکار هم جائز است (اِرْتِاقِ - اِرْتِاقِ) نرمی و مدارا کردن - باهربانی رفتار کردن - سود رسانیدن .</p>	<p>اِرْتِاقِ</p>

رازناه - اَرْزَب

نعمت و آسایش نصیب کردن - راحت و آسوده نمودن - در نعمت زیستن .	اِرْزَاهَا
بلندتر (ین) - برتر (ین) - رفیع تر (ین) - بلندتر (ین) .	اَرْزَعُ
رفیق تر (بذیل کلمه رفیق مراجعه شود) .	اَرْزَقُ
بندگان زرخیز (مفرد : رفیق) .	اِرْزَاءُ
(اَرْزَقَهُ - يُرْزِقُهُ) خواب با نیدن .	اِرْزَامَاد
ماری خطرناک با خط و خال سیاه که مُوْتُث آن ریش و میباشد .	اَرْزَمَّ
عالیتر (ین) - بلندتر (ین) .	اَرْزَمَى
سوار کردن .	اِرْزَكَاب
ستون ها - پایه ها - اعضاکی عمده دلم - بزرگان رؤسای قوم (مفرد : اَرْزَمَان)	اِرْزَمَان
معنای ظاهریش ستون ها و پایه های چهارگانه است و در موارد مختلفه این اصطلاح بکار میرود اما در اصطلاح عبادتی عبارتست از تسبیح - تحمید - تهلیل - تکبیر (به معانی هر یک علیحده مراجعه شود) .	اِرْزَمَان اَرْزَمَانَة
سنگی که بعنوان نشانه در برای راه یابی در بیابان نصب میکنند (جمع : اَرْزَمَان)	اِرْزَم
باغ یا شهرکی بوده که میگویند شده است ساخته و از زیبایی رشک بهشت برین بوده است که بان بهشت شده است نیز میگویند (بذیل کلمه شده است نیز مراجعه شود) .	اِرْزَم
دچار چشم درد - خاکستری رنگ - خاکی .	اِرْزَمَة
مردی که زنش فوت کرده باشد - محتاج و مسکین شخص بی خانواده (جمع : اِرْزَمَان)	اِرْزَمَل
آزابل - اَرْزَابِلَة - (مُوتُث : اَرْزَمَلَة : زن شوهر مرده - بیوه) .	
سال کم باران و بی خیر و برکت .	عَامُّ الْاِرْزَمَل
عبری یعنی کسی که خداوند منسوبش میکند . دکی از امانم اربیاکی بنی اسرائیل بود که حدود قرن ششم قبل از میلاد میزیست و از پیش به خواب شدن معبد و اورشلیم خبر میداد و بهین جهت زندانی گردید . بعد از حمله بنت النفر و خرابی معبد آزار شد و بمصر رفت . کتابش رساله ای از عهد عتیق است و در آن بار الهی نیز داده است .	اِرْزَمِیَا
خرگوش (جمع : اِرْزَمَان)	اِرْزَمَب

اِزْدَاو - اَزَل

اِزْدَاو	سیراب کردن - آبیاری کردن .
اَزْدَاخْطَا فِئْدَا	ردانهای مافذای ارباد - جانان فدایش (کلام دما) .
اَزْدُوْم	ریشه های درخت - اصلها (مفرد: اَزْدُوْمَة - اَزْدُوْمَة) - مجازاً: اصل و نسبها .
اَزْدُوْبِيَّة	شهری که بعد از ضایعه نام گرفت و حضرت اعلی در سفر دهم به تبریز در مسیر چهرین به تبریز بشرحی که در تاریخ نبیل مندرج است مدتی در آن شهر توقف فرمودند .
اِزْهَاب	ترسانیدن .
اِزْبَاح	بادها (مفرد: اِزْبَاحٌ) .
اَزْبَاب - اَزْبَابٌ	ماهر - بصیردهوشیار - آگاه و خردمند .
* اَزْبَابِيَّة * اَزْبَابِيَّة * اَزْبَابِيَّة *	تخت سلطنت یا حکومت - تخت (جمع: اَزْبَابِيَّة - اَزْبَابِيَّة) .
اِزْاَحَة	دور کردن - برطرف کردن - از جا برکندن .
* اِزْاَحَة * اِزْاَحَة *	منزف و گمراه کردن - از راه و از حق منحرف و متمایل کردن .
اِزْاَلَة	برطرف کردن - دور کردن .
اِزْاَدِزَا	پست و خوار شمردن - تحقیر کردن - حقیر و سبک دانستن - عیب کردن .
اِزْاَدِزَاد	لقه را بلعیدن و با شتاب فروردن .
اِزْر	قوت - قدرت - پشت - ظاهر . (جمع: اِزْرُور)
اِزْرَق	نیلگون - آبی - کبود - زراغ چشم - ناینا - مجازاً در وصف آسمان و دنیا نیز گفته شده است .
اَزْغَنْدَة	قریه ایست در نزدیکی فیض آباد و تربت حیدریه در خراسان که مسقط الراس بعضی از مؤمنین اولیه این ظاهر مثل جناب شیخ احمد ازغنده کی و جناب حسین ازغندی بوده است .
اَزْف	(اَزْف - یا اَزْف) نزدیک شدن وقت - رسیدن زمان .
اَزْفِي	پاک تر (ین) - پارسا تر (ین) .
اَزْكِيَا	پاکان - صاحبان ذهن پاک - اشخاص صالح و پرهیزکار و فعال (مفرد: اَزْكِيَا) .
اَزَل	قدم - همیشگی - آنچه اول داشته باشد - زمانی که ابتدا ندارد .

اَزَل - اَزْهَاتِق

اَزَل	اَزَل بِحَسَابِ جُبُلٍ (اَبْجَد) بَرَابِر ۳۸ دِمَطْبُوقِ عَدَدِ "بِحَبِی" اِسْتِ وِبَابِ نَهْمَتِ حَضْرَتِ اَعْلٰی مِیْرَزَا بَحِیُّ رَا اَزَل نَا مِیْنَد. نَا مِیْرَدِه نَا مِیْرَادِرِکِ کُوچِکِ حَضْرَتِ بَهَادِلِه بُوَد کِه بَعْدِ قِیَامِ بِه خِیَانَتِ مَلُوحَا تَهَائِی کَرْدَه لَقَمِ اَز ذِکْرِ شِخْلِ جُبُلِ اِسْت. اَدَلِ اَدَلِهَا - اَدَلِی کِه اِسْتِ اِنْدَارِد.
اَزَلُ الْاَزَالِ	
اَزْلَاف	(اَزْلَافٌ - یُزْلِفُ) نَزْدِیْکِ اَوْرِدَن - جَلُو اَوْرِدَن - جَمْعِ کَرْدَن و دَر دَرِیْمِ اَوْرِدَن مَرْدَمِ دَقُوم.
اَزْلَام	تِیْرَهَائِی قَرْمَه کَشِی، دَر عَوْبِ جَاهِلِیْتِ سَه تِیْرِیَا چُوْبِ بَرَاکِ اِسْتِخَارَه بِلْکَا مِیْرَفِتِ دِیْبَرِیْکِی (اَمْرُ خَدَا اَبَا جَوَاد) دِیْبَرِیْکِی (نَهْیِ خَدَا اَزْ اَبَا جَوَاد) نُوْشْتَه مِیْشَدِ دَسُوْقِی سَفِیْدِ بُوَد دِیْبَرِیْکِی کَا رَهَا بَا اِیْنِ تِیْرَهَا قَرْمَه کَشِی مِیْکَرْدَن کِه دَر سُوْرَهٗ مَائِدَه نَهْیِ مِشَدِه اِسْت (مَفْرُود: زَلَم).
اَزْلَی	بِی اَزْخَا زِ دَر اَسْجَام - قَدِیْم - حَقِیْقَتِی کِه هِمِیْشَه بُوْدِه هَسْتِ مِثْلِ حَقِّ جُبُلِ و عَزِزِ (اَزْمَنْج - یُزْمِنُ) نَدَنِ دَر مَعْلٰی مَانْدَن - طَوْلَانِی مِشَدَن زَمَان - مَرَضِی و غَیْرَه.
اَزْمَانِ دَر اَزْمَانَهٗ	رُوْز گَا رَهَا - اَدَمَات - عَمْرَهَا - فِصُوْلِ سَالِ (مَفْرُود: زَمَان).
اَزْمَانِ اَزْمَانَهٗ	چَهَار فِصْلِ سَالِ.
اَزْمَانَهٗ	سَنْجَتِ - شَدَت - تَحْطِی (جَمْع: اَزْمَان).
اَزْمَانَهٗ	بِهَارَهَا - زَمَامَهَا.
اَزْمِیْر	یْکِی اَز بِنَادِرِ مَهْمَهٗ تَر کِیْبِه دَر سَا حِلِ دَر یَا کِی اَزْهَه کِه دَر صَدْرِ سَمِیْتِ اَز مَرَاکِزِ عَمْدَه بُوْدِه اِسْت.
اَزْوَاج - زَوْجَهٗ	زَوْجِی هَا - شَوْحِهَا - جَنْفِی هَا - مِثْلِ دَمَانْدَهَا - صَنْفِی هَا - شَکْلِی هَا - (مَفْرُود: زَوْج - جَمْعِ اَلْجَمْع: اَزْوَاجِی).
اَزْوَر	کَرَهَا - پِشْتِ هَا - قُوْمَتِ هَا - قَدْرَتِ هَا (مَفْرُود: اَزْوَر).
اَزْهَار	(اَزْهَوٌّ - یُزْهَرُ) گُلْدَارِشْدَن گِیَا هٗ دِیْبَرَه - شَکُوْفَهٗ نَمُورْدَن دَر خَنْتِ.
اَزْهَار	گَلْهَا (مَفْرُود: زَهْر).
اَزْهَاتِق	بَا طَلِی کَرْدَن - نَا بُوْدِ مَسَاخْتِن.

اَزْهَدَ - اَشْبَاطُ

زاهد تر (این) - پارسا تر (این) .	اَزْهَدَ
روشن تر (این) - سفید - نورانی درختان یتاره (سوت: زخرا) .	اَزْهَرُ
پوشش ها - هیئت ها - شُودن در شب ها (مفرد: زکی) .	اَزْیَاءُ
بیشتر (این) - زیاد تر (این) .	اَزْیَیَّةُ
پایه - بنیاد - شالوده - پی - اصل هر چیز (جمع: اَسَاسُ) .	اَسَّسَ
پایه اصلی .	اَسَّسَ اَسَّاسًا
بدی - بدی کردن - تباہ ساختن .	اِسْأَى
هفته ها (مفرد: اَشْبُوعُ) .	اَسَابِيعُ
استادان - بزرگان - مُرتَبان (مفرد: اُسْتَاذٌ - اُسْتَاذَاتٌ) .	اَسَاتِیْذَةٌ
اسیرها (مفرد: اَسِیرٌ جمع الجمع: اَسَارِیْرٌ) .	اَسَارِیٌّ - اَسَارِیٌّ
خطوط کمان - شاخه های ریز نوبه مو - گره های سفید با سر قرمز که از برگ در میوه های درختان تغذیه میکنند .	اَسَارِیْعُ
افسانه های کهن دبی اصل در سننهای بی مایه (مفرد: اَشْطُورَةٌ) .	اَسَاطِیْرُ
افسانه های پیشینیان - افسانه های کهن .	اَسَاطِیْرُ الْاَوَّلِیْنَ
آرکان - اَناطِم - حکماء و افراد بزرگ (مفرد: اَشْطُرَانٌ که معرب از کلمه ستون فارسی است) .	اَسَاطِیْنُ
پائین تران - فرودستان - زیرستان (در مقابل اَعَالِی) .	اَسَاطِیْلُ
کنش ها کی بزرگ میچی (مفرد: اَشْقَفُ) .	اَشَاقِیْفَةٌ
روش ها - طرزها - طبقه ها - راه ها (مفرد: اَشْلُوبٌ) .	اَسَالِیْبُ
وسائل - طریقه ها - محلت ها - قرابت ها و خویشها - مودتها و دوستها (مفرد: اَسْبَابٌ) .	اَسْبَابُ
لوزه ها - نبیره ها - گرده ها (مفرد: اَسْبَطٌ) .	اَسْبَاطُ
دوازده طائفه یا قبیله بنی اسرائیل از اولاد و نواده های حضرت یعقوب (اسرائیل) بشرح زیر میباشد:	اَسْبَاطُ دوازده گانه

اَسْبَاطُ - اِسْتِبْدَادُ

- ۱- رَؤُوسُین Reuben - ۲- شَعُونُ Simeon - ۳- یَهُودَا Judah
 ۴- زَبُولُون Zebulun - ۵- یَساکار Issacar - ۶- دَان Dan
 ۷- جَاد Gad - ۸- اَشیر Asher - ۹- نَفْتَالِی Naphtali
 ۱۰- بَنیامین Benjamin - ۱۱- اِزرائِیم Ephraim - ۱۲- مَنَسِی Manasseh
 اِزرائِیم و مَنَسِی فرزندان حضرت یوسف بودند نه فرزندان حضرت یعقوب و
 یوسف هم فرزند حضرت یعقوب از راحیل بود - ضمناً لادکی فرزند حضرت یعقوب
 از لیه هم جزا سباط دوازده گانه نیست ولی چون در سینا اطاعت حضرت موسی
 نمودند بسیار مقرب و گهنة قوم شدند . بعضی لادکی را سبط سیزدهم نوشته اند .
 (اَسْبِغُ - یَسْبِغُ) تمام و کامل کردن لغت .
 پرده هائی بسیار نازک که بر چشم عارض میشود (مفرد : سَبَل) .
 پیشتر - جلوتر - پیش تر از پیش .
 هفته - مجموع ایام هفته - از شنبه تا شنبه بعد (جمع : اَسَابِیع) .
 برگزیدن چیز خوب و برای خود انتخاب کردن - برگزیدگی و امتیاز یافتن .
 اجازه دادن خواستن - تقاضای اجازه کردن .
 از بیخ برکندن - از ریشه جدا نمودن (مثلاً در جراحی) - ثابت شدن (اصلاً نهال) .
 آنس و ائفت گرفتن - خود گرفتن .
 پرده ها - پوشش ها (مفرد : رِشتر) .
 لایح در روشن شدن - آشکار گردیدن .
 سَبَقَت گرفتن - پیشی گرفتن - مسابقه .
 پیدا و آشکار شدن - هدیه داشتن - شناختن دپی بردن .
 دانشمند شدن - عالم شدن - فردنی یافتن و حستن در علم و مال .
 خود سرکی و بحیل و اراده خود کار کردن - فرمانروائی مطلق فردکی - ظلم و ستم
 حاصله از حکومت مطلقه فردکی .

اِسْبَاطُ

اَسْبَالُ

اَسْبَقُ

اَسْبُوعُ

* اِسْتِبْدَادُ *
اِسْتِبْدَادُ

اِسْتِبْدَانُ

اِسْتِبْطَالُ

اِسْتِبْطَانُ

اَشَارُ

اِسْتِبْطَاعُ

اِسْتِبْقُ

اِسْتِبْطَانَةُ

اِسْتِبْطَارُ

اِسْتِبْدَادُ

* اِسپرانته Esperanto * زبانیت با قواعد ساده که دکتر زائنهوف (مراجمه شود) برای رواج در عالم اختراع کرد .

اِسْتَبْدَال - اِسْتِجْلَال

عوض کردن - تبدیل کردن .	اِسْتَبْدَال
برائت ذمه خواستن - برائت خواستن از جرم یا عیب یا اتهام یا وام - پاکى خواستن .	اِسْتِبْرَاء
خنک یافتن - سرد شمردن .	اِسْتِبْرَاد
متبرک شدن - طلب بزرگت کردن .	اِسْتِبْرَاك
دیا - پارچه حریر - پارچه زرک - حریر ضخیم (بر خلاف سُندُس که حریر نازک است) .	اِسْتِبْرَق
شاد شدن - مسرور شدن .	اِسْتِبْشَار
طلب بعیرت دیدنی نمودن - بصیرت بینا شدن .	اِسْتِبْصَار
طلب آهستگی نمودن - آهسته کردن .	اِسْتِبْطَاء
دور شمردن - بعید دانستن - دوری جستن .	اِسْتِبْعَاد
بقای چیزی را خواستن - باقی دزنده گذاشتن .	اِسْتِبْقَاء
روشن شدن - واضح و آشکار گردیدن - بسوی خود کشیدن و جلب نمودن .	اِسْتِبْلَاج
پوشیده شدن - در پرده شدن - پنهان گردیدن - پوشانیدن و پنهان کردن .	اِسْتِیْصَار
ردی نهفتن و در پرده شدن .	
میوه خواستن و میوه چیدن - کسی را بکارى داداشن و از نتیجه آن بهره بردن .	اِسْتِیْثَار
جدا کردن - بیرون گذاشتن - خارج کردن از حکم یا حالت قبلی با ذکر: مگر - بجز - سواکى - بغير از - الا ...	اِسْتِیْثَاء
قبول کردن - پذیرفتن - جواب خواستن .	اِسْتِیْجَابَت
پناهنده شدن - طلب حمایت کردن - زناهار جستن - پناه خواستن .	اِسْتِیْجَارَة
اجازه خواستن - رخصت طلبیدن .	اِسْتِیْجَازَة
طلب کشف و ظهور کردن - مکشوف شدن - جلوه کردن (به فیض مقدس راجع شود) .	اِسْتِیْجْلَاء
جلب رضایت خاطر دیگری کردن - بسوی خود کشیدن و جلب نمودن .	اِسْتِیْجْلَاب
جلال - شکره - عظمت .	اِسْتِیْجْلَال
نام ششمین روز هفته در تقویم بهائى .	یَوْمُ اِسْتِیْجْلَال

اشتقاق - اشتخاف

جمع کردن - گرد آوردن - جمع شدن - بیکدیگر منضم کردن .	اشتخاع
چیزی را زیبا یافتن - زیبا منظور نمودن .	اشتخال
ممال شمردن - دگرگون شدن - برگشتن از حالی به حالی .	اشتخالة
دست داشتن - مشتوب دانستن - پسندیدن و ترجیح دادن هر کاری که اجرائش بهتر باشد .	اشتخباب
نیکو شمردن - در فقه: آنچه بدون دلائل ظاهره، در ذهن ماضی و فقیه بموجب ترجیح رأی و حکمی گردد .	اشتمان
حاصل کردن - بدست آوردن - طلب حصول .	اشتخمال
در پناه قرار دادن .	اشتخمان
طلب حضور کردن - آگاهی خواستن - حافظه کردن - تذکره دادن یا یاد آور نمودن (مطابق) .	اشتخضار
خوار و حقیر شمردن .	اشتخعار
معلم کردن - استوار نمودن - محکم شدن - استوار شدن - استوارگی خواستن .	اشتخکام
صلال شمردن - صلال یافتن .	اشتخلال
کسی را قسم دادن - سوگند دادن .	اشتخلاف
ضجالت کشیدن - شرم کردن - حیا نمودن .	اشتخیار
طلب خیر کردن - نیکویی جستن - فال نیک زدن - تَفأل را استخاره با قرآن یا کتاب مقدس دیگر یا با تسبیح و غیره که در این امر اعظم معتبر محسوب نیست و بجای آن باید به « توجه تام داشته‌اند از مصدر فیض والهام » پرداخت و بمجمل شورت تمکین شد (بمفروض مبارک در فصل مربوطه در کلازار تعالیم بهائی مراجعه شود) .	اشتخاره
جدیایکی خبر شدن - کسب خبر نمودن .	اشتخبار
ذخیره کردن - جمع کردن - در خزانه نمودن - انباشتن .	اشتخزان
پنهان شمردن - نهان داشتن	اشتخفار
خفیف کردن - سبک شمردن - خوار کردن .	اشتخفاف
خلاص کردن - رهایییدن - رهائی جستن .	اشتخلاص
جانشین کردن - بجانشینی تعیین کردن .	اشتخلاف

اشتقاق - اشتقاق

طلب ادامه کردن - ادامه دادن - دوام یافتن - منتظر و مترقب بودن - تامل و آهستگی نمودن - همیشگی .	اشتقاق
درک کردن - تلاقی و جبران کردن - رفع خطا و توهم نمودن .	اشتقاق
فراخواندن - درخواست کردن با فردوسی - مستلزم بودن - طلب - تقاضا .	اشتقاق
نزدیک زمین پرداز کردن - نزدیک شدن پرند . بزمین - پایدار ماندن .	اشتقاق
خون گرفتن - خون چکاندن - قرض یا حتی ربا به رفیق و ندم ارا گرفتن .	اشتقاق
دزدیدن - بسرقت بردن .	اشتقاق
مغفیانہ سخن کسی بگوش فرا دادن .	اشتقاق
مسترد کردن - تقاضای پس گرفتن - بازگشت خواستن - <i>إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ</i> گفتن .	اشتقاق
طلب رحم کردن - بخشایش و مهربانی خواستن .	اشتقاق
راحت طلبی - سست شدن - ریخت دست .	اشتقاق
پس گرفتن یا زستاندن .	اشتقاق
روزی خواستن - طلب رزق نمودن .	اشتقاق
طلب رشوه نمودن - رشوه خواستن .	اشتقاق
راهنمایی خواستن - طلب هدایت کردن - راه راست جستن - ارشاد خواستن .	اشتقاق
خشنودی کسی را خواستن - طلب رضایت کردن رضایت جستن - طلب خوشنودی .	اشتقاق
شیر نوشیدن .	اشتقاق
رعایت خواستن - طلب رعایت و حفظ در ملاحظه نمودن .	اشتقاق
یارکی و کمک خواستن - طلب عطا و بخشش نمودن .	اشتقاق
مرتفع نمودن - برپا کردن - ارتفاع و بلندی خواستن .	اشتقاق
بالا رفتن - صعود کردن .	اشتقاق
کسی را به بندگی و تملک درآوردن .	اشتقاق
کوب خواستن - باران خواستن - نام رضی که موجب جمع شدن آب در به در بخورد زیاد میگردد .	اشتقاق

اشتقاق - اشتقاق

تسلیم شدن - خاضع و فرمانبردار شدن .	اشتقاق
بد دانستن - نظر بد داشتن - نظر بد زدن .	اشتقاق
مشورت خواستن - با کسی مشورت نمودن و رأی و نظریه خواستن .	اشتقاق
طلب نور کردن - تحقیق در معلوم و ادبیات و آداب و احوال ملل شرق نمودن .	اشتقاق
باس زیر برتن کردن - پیراهن پوشیدن - در دل داشتن - شعار دردن .	اشتقاق
ساختن - در جنگ شعار دادن و به شعار مبارزه خواستن - شوکی در آوردن .	
جنین یا نوزاد (در فارسی بمعنای درک و فهم نمودن و شعور داشتن استعمال میشود) .	
طلب درمان و شفا کردن - شفاکی بیماری خواستن .	اشتقاق
طلب شفاعت کردن - شفاعت خواستن .	اشتقاق
شکسته شدن - اشکال بوجود آوردن - شک دریب - اشکال .	اشتقاق
بوسیدن - بکوشیدن - درک بونی را نمودن .	اشتقاق
از کسی شهادت و گواهی خواستن - (شهید شدن در راه حق بصیغه مجهول اشتقاق صحیح میباشد) .	اشتقاق
بملازمت و بهمدی خواستن - بدوستی خواستن - در فقه : رأی یا امری سابق را بهمان اعتبار باقی نگه داشتن - حکم سابق را در لاحق جاری ساختن .	اشتقاق
با صدای بلند یا رک خواستن - فریاد کشیدن - فریاد درس طلبیدن .	اشتقاق
صواب خواهی - صواب جستن - صواب دیدن - صواب دانستن .	اشتقاق
نورانی و روشن شدن - طلب روشنائی کردن - روشن کردن .	اشتقاق
خاضع شدن - فروتنی و تواضع کردن .	اشتقاق
کسی را ناتوان یا متن - ضعیف شمردن - سست پندارستن - ذلیل کردن .	اشتقاق
توانستن - توانا بودن با انجام کاری (در فارسی بمعنای داشتن سرمایه و مال نیز بکار میرود) .	اشتقاق
از مطلب دور افتادن - مطلب و حرف را عوض کردن - در اصطلاح شوکی (بدیع) : برگشتن بموضوع اول .	اشتقاق
طرف شمردن - شگفت داشتن - نوبافتن - خوش کردن - اختیار نمودن .	اشتقاق

اِسْتِطْلَاعٌ - اِسْتِعْلَامٌ

اطلاع خواستن - خبر گرفتن - حقیقت امری را جویا شدن - خبرنگاری کرد (بروی: ریشود: تاج).	اِسْتِطْلَاعٌ
پناهنده شدن - در زیر سایه ای قرار گرفتن.	اِسْتِطْالٌ
پشت و پناه خواستن - یاری خواستن - بخله کردن - از حفظ خواندن - پشت گرمی داشتن.	اِسْتِطْهَارٌ
طلب کمک کردن - یاری خواستن.	اِسْتِغَاثَةٌ
پناه گرفتن - پناه خواستن.	اِسْتِعَاذَةٌ
بعایت گرفتن - کلامی را با الفاظی بظاهر متفاوت با معنای اصلی و مورد نظر گفتن مثل اینکه گفته شود شیر کی بود و می جنگید و منظور آنکه مثل شیر با شجاعت می جنگید.	اِسْتِغَاوَةٌ
عوض خواستن - بدل خواستن.	اِسْتِعْضَاةٌ
به بندگی گرفتن - کسی را بنده خود ساختن.	اِسْتِعْبَادٌ
اشک ریختن - جاری شدن اشک - غمگین و غمگین گشتن.	اِسْتِعْبَارٌ
طلب رضایت کردن - راضی ساختن.	اِسْتِعْتَابٌ
در شکفتن شدن - عجب شمردن.	اِسْتِعْتَابٌ
کارکی را بشتاب خواستن - عجله و شتاب کردن - شتابزدگی.	اِسْتِعْتِجَالٌ
ارجمند شدن - عزیز گردیدن.	اِسْتِعْتِزَالٌ
تشبث کردن - پناه آوردن - طلب حمایت کردن.	اِسْتِعْتِمَامٌ
طلبهربانی کردن - هربان شدن - طلب توجه و عطوفت کردن.	اِسْتِعْتِطَافٌ
بزرگ داشتن - بزرگ منشی کردن - تکبر و بزرگی نمودن.	اِسْتِعْتِظَامٌ
طلب رفع تکلیف کردن - تقاضای معافیت از کار یا وظیفه نمودن - طلب عفو کردن.	اِسْتِعْتِفَاءٌ
عقیف و پرهیز کار شدن - خودداری کردن از ارتکاب.	اِسْتِعْتِفَافٌ
طلب رفعت و بلندی نمودن - بلندگی خواستن - عالی شدن - بزرگوار شدن - بلند گردیدن - برتری جستن - رفعت و بلندی.	اِسْتِعْتِلَاءٌ
پرسش کردن از چیزی - آگاهی خواستن - خبر پرسیدن.	اِسْتِعْتِلَامٌ

اشتغار - اشتغارا

طلب آبادانی کردن و آبادانی خواستن - در اصطلاح امروزی استفاده کردن از منابع مملکتی ضعیف تحت عنوان آباد کردن .	اشتغار
پناه طلبیدن - فریادرس خواستن - زاری و تضرع نمودن - طلب یاری کردن .	اشتغانه
عجیب و غریب یافتن - بشکفت آمدن - غریب و مضحک دیدن .	اشتغراب
همه را فرود گرفتن - از حد تجاوز کردن - سخت در کار یا حالتی شدن مثل سنگین شدن خواب یا بسیار خندیدن - ایضا؛ غرق شدن در کار یا ابری - فرود رفتن دست مشغول بکاری شدن و تعمق کردن .	اشتغراق
توبه کردن - طلب مغفرت نمودن - آرزوش و عفو خواستن .	اشتغفار
یعنی طلب عفو و غفران میکنم از خدا - این اصطلاح را در مقام توبه و در صحبت و کلام عادی در تائید نهی و نفی از عمل یا حتی نسبتی میگویند .	اشتغفر الله
توانگری دبی نیازی خواستن - توانگر دبی نیاز شدن - ثناء - توانگری دبی نیازی . (البته توانگری دبی نیازی دو وضع در دو حالت متفادند که هر توانگر بی نیاز نباشد و هر بی نیاز توانگر - اما ثناء بهر دو معناست) .	اشتغناء
غنیمت شمردن - غنیمت خواستن - غنیمت دانستن .	اشتغنام
فیض گرفتن و بهره مند شدن - طلب فیض کردن .	اشتغافه
طلب فتویٰ کردن - درباره مسائل شرعی و فقهی فتویٰ در آئی خواستن - از حاکم شرع یا فقیه حکم و فتویٰ خواستن (در فارسی) .	اشتغفاء
طلب نفرت و یاری کردن - طلب افتتاح نمودن - باز کردن - ابتدا نمودن - الا حرف افتتاح است .	اشتغفاح
فراغ جستن - پرداختن از چیزی یا کاری - بذل جهود است کردن در کاری جهد نمودن - در فارسی بیشتر بمعنای بالا آوردن محتوی کعبه بکار میرود .	اشتغراغ
پرسیدن - جو یا شدن - توضیح و تفسیر خواستن .	اشتغفار
پیش رفتن و پذیرا شدن - خوش آمد گفتن - زما آینه - آئینه .	اشتغبال
تفحص و جستجو کردن - از پی چیزی رفتن و تتبع کردن - طلب ترائت نمودن .	اشتغرا

اِسْتِزَاب - اِسْتِزَاج

اِسْتِزَاب	نزدیک شدن - نزدیک یافتن - نزدیکی خواستن .
اِسْتِزَار	قرار گرفتن - آرام خواستن - پابرجا شدن - استوار گردیدن .
اِسْتِزَاء	طلب ترأت و خواندن کردن - تحقیق در احوال و خصوصیات نمودن - در علوم تجربی عبارت از پی بردن بفضیله ای کلی از تضایحی کوچکتر، مثلی بر آزمائش که شامل فرضیه - تحقیق مشاهده - آزمائش در رسیدن بقانون است .
اِسْتِغْنَاء	کوشش و تفویض و تحقیق در امری کردن - به نهایت امری یا چیزی رسیدن - امری را با خود رساندن .
اِسْتِغْنَاء	طلب تضادت کردن - ماضی شدن - برای تضادت خواستن .
اِسْتِغْنَال	مستقل بودن - آزادی داشتن - به رأی خود کار کردن .
یَوْمُ اِذِ اِسْتِغْنَال	روز تعطیل هفته در تقویم بهائی - جمعه .
اِسْتِغْطَاک	(اِسْتِغْطَاک - اِسْتِغْطَاک) گرسیدن - به کوشش نرسیدن - تو در تو در اینبو شدن گیاهان باغ (بذیل اِسْتِغْطَاک نیز مراجعه شود) .
اِسْتِغْبَار	خود را بزرگ پنداشتن - تکبر نمودن - از قبول حق و حقیقت خود در ارکی کردن در روی برگرداندن - بزرگی دگر یار - کبر و مغرور -
اِسْتِغْثَان	طلب کشف نمودن - اقدام بکشف کردن .
اِسْتِغْثَال	طلب اتمام و احوال نمودن - تمام کردن - کامل کردن .
اِسْتِغْثَام *	دست مالیدن و بوسیدن بعقد تبرکت - سنبل در آوردن زرع دگیاه . *
اِسْتِغْثَانَه	چیزی را ملایم و نرم یافتن - لطیف در آسان یافتن .
اِسْتِغْثَاذ	طلب لذت نمودن - لذت یافتن .
اِسْتِغْثَام	لازم ستودن - لازم دانستن چیزی برای امری دگر - همراه گرفتن .
اِسْتِغْثَاکَت	دلجوئی و مهر بانی کردن - با سمن ، دگرم نمودن و بسوی خود تمایل کردن - دلجو - نوازش .
اِسْتِغْثَار	بر یک روش ادامه دادن - همیشه و پیای پی بودن - ادامه - دوام - ثبات - بطور دائمی .
اِسْتِغْثَاج	اختلاط و معاشرت کردن برای دانستن امری دگر دیگری - اصطلاحاً نظر و رأی دیگری را خواستن .

اصطلاح است برای لمس کردن و بوسیدن حجره الاسود در طواف کعبه .

* اِسْتِغْثَام حَجْر *

اِشْتِیَاق - اِشْتِیَاق

تَشْکِجِسْتَن - خود داری کردن و منع نمودن .	اِشْتِیَاق
طَلَب بَارَانِ کَرْدَن - محتاج باران بودن - لباس باران پوشیدن یا خود را از باران ستوداشتن - تحمل کردن و صبر نمودن - سکوت کردن .	اِشْتِیَاق
مَالکِ شَدَن - به ملکیت گرفتن .	اِشْتِیَاق
مُهَلتِ خَوَاسْتَن - مجال خواستن - طلب مهلت و تأخیر کردن .	اِشْتِیَاق
اِعتِمَادِ کَرْدَن تَوَکَلُّیةَ زَدَن - به چیزی تکیه کردن - سنده قرار دادن .	اِشْتِیَاق
رُوشَنِ شَدَن - طلب روشنائی کردن - به حقیقت گوش دادن و درک کردن - حقیقت شنوگشتن - غالب دانستن شدن .	اِشْتِیَاق
(اِشْتِیَاق - اِشْتِیَاق) جَوْلَانِ دَر مَنَتِ دَاکِمِ کَرْدَن .	اِشْتِیَاق
خَبَرِ گِرَفْتَن - جستجو و بحث از خبر کردن - طلب خبر و آگاهی نمودن - آگاهی جستن .	اِشْتِیَاق
بِرُودِ آوَرْدَن چِیزِکِی - معنی و مفهومی را فهمیدن - استخراج کردن - در نمودن - ظاهر ساختن .	اِشْتِیَاق
نَتِیجِهَ گِرَفْتَن - استخراج نتیجه از مقدمات کردن .	اِشْتِیَاق
خِلاصِ شَدَن - چیدن و قطع کردن - از اصل بریدن - در رفقه بجاکی آب با سنگ یا کمانند ظهارت گرفتن .	اِشْتِیَاق
نَسخه بَر دَاشْتَن از رُودِ کِتَاب - مطالبی را از رُودِ نوشته دیگری نوشتن .	اِشْتِیَاق
عَلِیْقَه: مَثَلِ مَرغِ شِکَا رِکِ شَدَن - مانند عقاب گشتن .	اِشْتِیَاق
چِیزِکِی رَا بُوئِیدَن - نفس کشیدن - بو کشیدن - آب یا مایمی را با بینی کشیدن .	اِشْتِیَاق
نَفِیْمَتِ پَزِیرِ مَنَتَن - نَفِیْمَتِ قَبُولِ کَرْدَن - طَلَبِ نَفِیْمَتِ کَرْدَن .	اِشْتِیَاق
نَفَرَتِ دَعْوَدِ خَوَاسْتَن - طَلَبِ یَا رِکِ نَمُودَن .	اِشْتِیَاق
کِسی رَا بَسْمَنِ دَا دَاشْتَن - باز پرسیدن و بیرون کشیدن سخنی از کسی .	اِشْتِیَاق
اِز دِوَا جِ کَرْدَن - تَقَاضَاکی اِز دِوَا جِ نَمُودَن .	اِشْتِیَاق
زِشْتِ دِ قَبِیجِ دَا نَسْتَن - اِظْهَارِ بِی اِطْلَاعِی کَرْدَن - مَنکَرِ شَدَن - رَا ضِی نِ گِشْتَن .	اِشْتِیَاق
خُود دَا رِکِ کَرْدَن - اِز رُودِ کِی تَکْبِیرَ اِز کَا رِکِ سَر بَا ز زَدَن - اِز اِجْرَاکی اِز رِکِ اِمتِنَاعِ دُورِ کَرْدَن .	اِشْتِیَاق

اِشْتِوَاءٌ - اِشْتِئَانَسٌ

اِشْتِوَاءٌ	قرار گرفتن - معتدل و برابر گردیدن - استوار .
خط استوار	خط یا دایره ای فرضی به دور کره زمین که آنرا به دو نیمکره شمالی و نیمکره جنوبی تقسیم میکند - بزرگترین مدار زمین است و طول جغرافیائی بر آن سنجیده میشود و آن قوسی از خط استواست بین محل تلاقی استوار با نصف النهاری که از رصدخانه گرینینج در انگلستان میگذرد (نصف النهار مبداء) و محل تلاقی استوار با نصف النهاری که از نقطه مورد نظر میگذرد (در شرق یا غرب گرینینج) .
اِشْتِهَانَةٌ	خفیف و خوار و حقیر شمردن .
اِشْتِهَانٌ	زشت دانستن - مشتبهن و قبیح شمردن .
اِشْتِهَزَاءٌ	مسخره کردن - کسی را دست انداختن - ریشخند زدن .
اِشْتِهْلَاكٌ	نیست کردن - هلاک نمودن .
اِشْتِهْلَاكٌ و اِمٌ	بتدریج دام یا دین را پرداخت کردن و از بین بردن .
اِشْتِهْلَالٌ	ظاہر شدن هلال ماه - هلال ماه را دیدن - ماه نو را جستن - درخشیدن چهره - بشدت باریدن - ریختن اشک .
اِشْتِهْتَابٌ	اِشْتِهْتَابٌ مستحق دانستن - لازم و واجب شمردن .
اِشْتِهْتَانَسٌ	دخست داشتن - آزرده و دنگ شدن - ترسیدن در میدان - انس نگرفتن .
اِشْتِهْتِزَانٌ	اجازه خواستن - دستور خواستن .
اِشْتِهْتِغَالٌ	اِشْتِهْتِغَالٌ (اِشْتِهْتِغَالٌ) از بیخ دین برگردن - ریشه کن ساختن - در مانده و بیچاره شدن - بی چیز شدن - ایفا؛ ثابت دمام شدن - ریشه درگشتن (دخست) - با اصل شدن .
اِشْتِهْتِغَاخٌ	توضیح خواستن - پرسیدن و بازخواستن - و منوح مطلبی راخواستن . در آن .
اِشْتِهْتِطَانٌ	جائی را برای اقامت و سکونت اختیار کردن - مُتَوَطِّئِنٌ شدن - دل بکارگی
اِشْتِهْتِغَارٌ	اِشْتِهْتِغَارٌ (اِشْتِهْتِغَارٌ) راه یا مکانی را سخت و دشوار یافتن - چیزی را مشکل یافتن یا دانستن .
اِشْتِهْتِغَادٌ	اِشْتِهْتِغَادٌ (اِشْتِهْتِغَادٌ) شعله در ساختن - شعله ور شدن .
اِشْتِهْتِغَانَسٌ	اِشْتِهْتِغَانَسٌ (اِشْتِهْتِغَانَسٌ) راجع شود .

اشتیناف - اسرائیل

از سفر رفتن - از نو آغاز کردن - از نو ساختن - از مقامی بالاتر تقاضای رسیدگی بحدود و حکم مقام ادلی نمودن .	اشتیناف
افزون ها - جادوها - سحرگاهها (مفرد : سحر و سحر) .	اشجار
فرزند حضرت ابراهیم از ساره که قوم بنی اسرائیل از او بوجود آمدند (شیخ ثانی) .	اشمق
دور - بعید (جمع : شقوق - مؤنث : شقواء) .	اشمق
سختی تر (ین) - بخشنده تر (ین) .	اشخی
بخشنده ها - سخاوت مندان (مفرد : شخی) .	اشیاء
شیرین یا ماده - شجاع و دلیر - نام برج پنجم از بروج دوازده گانه (جمع : اشید) .	آسد
وسط تابستان - (مرداد ماه) .	قلب الآسد
یا حقیقه الآسد یعنی سهم بزرگتر - قسمت بیشتر .	سهم الآسد
شیر خدا (لقب حضرت علی) .	آسد الله
فرودگشتن - پائین کشیدن .	اشدال
اسیر کردن - باسیرگی بردن - بند کردن و بستن . (آسد - یا اسیر) .	آسد
عصب - قوت و قدرت - جمیع - تمام .	آسد
بتامی - بتام و کمال - جمیعاً .	یا شیره
بسیار پر قوت - خیلی نیرومند .	شیریه الآسد
شب شدن و شب رساندن - بشب رفتن و در شب سیر نمودن - شب سیردادن .	اشراء
نام سوره ۱۷ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۱۱ آیه دارد و نام دیگرش سوره بنی اسرائیل است .	اشراء
در تاریخ یهود مینویسند معنایش کسی راست که با خدا جنگیده و لقب حضرت یعقوب فرزند اسمق میباشد زیرا با خدا یابی که عیسو برادرش ساخته بود جنگیده و آنها را از بین برد - ولی معنای صحیح این کلمه "بتاب بسوی خدا" (اسرع - سئل) بوده است .	اشرائیل
از ۱۹۴۸ نام کشور یهود است که در اراضی فلسطین بین ممالک مصر و اردن و سوریه و لبنان ایجاد	اشرائیل

اِشْفَار - اَشْفَار

اِشْرَار	(اَشْرًا - اِشْرًا) پنهان کردن - مسود ساختن - مکتوم و پنهان داشتن سر - آشکار کردن سر
اِشْرَاع	شستن - شتاب کردن - بجمه داد داشتن
اِشْرَاف	زیاده روی کردن - و لخرچی رفتن کردن مال خطا کردن - غافل شدن - از اذیت پذیر
اِشْرَافِیل	یکی از چهار فرشته مقرب که مأمور اعطای حیات بخلق است (بعهد اسرافیل برآید)
اَشْرَع	سریع تر (ین) - تندتر (ین)
اُشْرَه	عائله و عشیره - گرده منتب در بوط بکار یا در صنوعی (جمع: اُشْر)
اَشْرِبَاء	بزرگواران - جوانمردان - همتران (مفرد: اَشْرِب)
اَنْطُقْس	اصل - ماده - جوهر - ماهیت - هر یک از عناصر چهارگانه آتش - خاک - باد - آتش (جمع: اَنْطُقَات)
(یا اِشْطِقْس)	
اُشْطُوْرَه	افسانه - قصه - سخن پریشان (جمع: اَشْاطِیر)
اُشْطُرَالَاب (اَضْطُرَالَاب)	آلت و وسیله ایست که برای اندازه گیری ارتفاع و محل ستارگان بکار میرفته است
اِشْعَاد	نیک بخت کردن - موفق کردن - یاری دادن - مساعدت و کمک
اَشْفَار	بزرگها - قیمتها (مفرد: اِشْفَر)
اِشْفَاف	بر آوردن حاجت - روا کردن - کمک کردن - روی آوردن و قصد نمودن
اَشْف	(اَشْف - اَشْفُ) محزون شدن - متالم شدن - افسوس خوردن - دروغ - حیف - افسوس - ندامت - اندوه و حزن زیاد
اَشْف (اَشْف)	نادم - حزین - اندوهگین - پشیمان
اَشْفَار	سازتها - (مفرد: اَشْفَر)
اَشْفَار	کتابها (کتابهای بزرگ) - فصول تورات (مفرد: اَشْفَر)
اَشْفَارُ فِی تَوْرَةِ	پنج فصل یا قسمت اصلی تورا که به ترتیب عبارتست از «سفر پیدایش» در بیان خلق جهان و خلقت انسان و انبیاء اولیه «سفر خروج» در شرح خروج بنی اسرائیل از مصر به ایت حضرت موسی «سفر لادیا» در بیان قوانین جزائی و آداب ذبح و قربانی «سفر اعداد» در شمارش تعداد افراد هر یک از اسباط بنی اسرائیل «سفر تثئیه» در تکرار رؤس مطالب گذشته و احکام و...

اشْفَل - اِشْفَالٌ

پائین ترین (پست ترین) - پست ترین (زیر ترین) - منتهی (جمع: اَشْفَالُ).
پائین ترین درجات - پست ترین جاها - کنایه از طبقه هفتم دوزخ است.
پست ترین طبقات جهنم.

آب برای نوشیدن دادن.

آنداختن - انگدن - فرد آوردن.

امراض - بیماریها (مفرد: سُقْم - سَقَم).

ساکت کردن - خاموش کردن - صبر منظر نمودن - منحرف ساختن

سست کردن - مشروب الکلی دُمَشِد دادن.

جادادن - در جانی نشان دادن - ساکن و بی حرکت کردن - آرام کردن.

بندرهم مصر در ساحل مدیترانه که در قرن چهارم قبل از میلاد بوسیله اسکندر

مقتدونی بنیان گردید و از مرکز معلوم شد و در طول تاریخ مکرر جزو مستعمرات

کارتاژ - رم - اعراب - عثمانی - فرانسه و انگلستان در آمد.

پیشینیان (مفرد: سَلَف).

تسلی شدن - مطیع گشتن - متدین بدیانت اسلام گردیدن - نام دیانت محمدی

یا استامبول شهر بندرکی و عظیم ترکیه برکنار بسفور و مدخل دریای قمره

که نام قدیم آن قسطنطنیه بود (بذیل کلمه راجعه شود) و قبل از آن اسمش

بیزانتیوم و مرکز مدینت بیزانثین از شش قرن قبل از میلاد بود.

۱۹۳۰ نام این شهر استامبول گردید که بقولی بمعنای شهر اسلام است زیرا

Polis بمعنای شهر میباشد. در مدارگی هم نوشته اند که این نام باکمی

تغییر لفظ از زمان کنون بر این شهر بوده و بیونانی معنای بسوی شهر معیاده است.

حالیه قریب دو دینیم میلیون جمعیت دارد. حضرت بهاولالد نزدیک چهار ماه از

۱۶ اگوست تا اول دسبر ۱۸۵۳ در آن مدینه تشریف داشتند و لوح خطاب به

سلطان عبدالعزیز و لوح ناقوس و شوق مبارک در آنجا نازل گردید.

اشْفَل

اشْفَلُ الْاَشْفَالِین

اشْفَلٌ بِجَحِیم

اشْفَاء

اشْفَاظ

اشْفَاع

اشْقَام

اشْكَات

اشْكَار

اشْكَان

اشْكَانٌ رَیِّ

اشْفَاف

اشْطَام

اشْفَالٌ مُبْتُول

* اشْفَاع

* به شَقْع راجعه شود.

اشتم - اشتمعیل

اشتم
اشتم عظیم

سالم ترین ()

بزرگترین نام خدا (در میان اشتماء الله اسم عظیم بهاء می باشد و این مطلب در تفاسیر و شرح مفید و متقدم نیز آمده است)

اشتم الله الاخر
اشتم الله الاول

لقب جناب قدوس است که آخرین نفسی بودند از حرف حی که بحضرت با ایما آوردند
لقب جناب ملکین بشرویه است که اولین مؤمن از حرف حی بودند .

اشتم الله الصادق
اشتم الله الجواد

لقب جناب ملام صادق مقدس خراسانی می باشد (بذیل کلمه صادق راجعه شود)
لقب عطائی با تا جمال بر در جدی بود که آنرا حفظ نمود و جهالتش تیره دنا شد و قبل از صعودش ، بحضرت نقض نزل نمود و مطرد خدا و خلق گردید .
لقب (عطائی با تا سید عبد الرحیم اصفهانی است)

اشتم الله الرحیم
اشتم الله الزین
اشتم الله المینیب

لقب جناب زین المقربین است (بذیل کلمه زین المقربین راجعه شود)
لقب جناب میرزا آقا کاشانی است (بذیل کلمه مینیب راجعه شود)
لقب سید مهدی دهجی در زمان اقبال دعبودیتش است . دکی در عهد محمد بر عهد نمانه د مغلوب غرور پیر شوگر گردید و نقض میثاق الهی کرد و مطرد حق گشت .
منظور جناب زین المقربین است .

اشتم الله زا
اشتم الله ص

منظور جناب ملام صادق مقدس خراسانی است (بذیل صادق راجعه شود)
نام ها (مفرد : اشتم جمع : اشتماء - اشامی - اشام د اشتمادات)
نام نهمین ماه ۱۹ روزه روزه تقویم بهائی که از ۲۹رداد برابر ۲۰ اگوست آغاز میشود .
اسم لهاکی نیک و صفا عالی - منظور اسمها و صفا خداوند است که از صدمتجا و ز است .

اشتماء
اشتماء
اشتماء حسنی و صفا علیا

گوش ها (مفرد : شمع)
شند انیدن - شمات کردن
تیره رنگ - گندم گون

اشماع
اشماع
اشمر

نام فرزند حضرت ابراهیم (نیز از اسمش) که از حاجر بود و بوستان بهرت نمود و مشتوب شد و حضرت رسول از آن دد مان می باشد (بذیل ذبیح راجعه شود)

اشتمعیل

اشوع - اسمعیل

نام فرزندان شد امام جعفر صادق است که در زمان حیات امام معزول شد و بعد فوت کرد ولی گروهی ادرا جانشین نائب امام دانسته و فرقه بزرگ اسمعیلیه را بوجود آوردند . در امر مبارک نیز معتقدند و بعضاً از شهید او در عهد اعلی و عهد ابی در عهد میباشند از جمله شایران در صدر امر جناب سید اسمعیل فرزند او که طاعت و قستی از شیخ حاکم در تاریخ بنیل مندرج است و او در بغداد خود در افدای حضرت بهاء الله نمود و دیگر جناب ملا اسمعیل قمی که از شهید اک سبب ظهور میباشند و جناب محمد اسمعیل کاشانی (برادر نسی جناب میرزا اجانی) ملقب به ذبیح که سورة الذبح بافتما را ایشان عز نزول یافته است . . .

اشوع

اشوع نامان

مذهبی است هفت امامی در طلب شیعه که معتقد با امامت در جعت اسمعیل فرزندان شد حضرت صادق شدند در حالیکه حضرت جعفر در زمان حیاتشان اسمعیل را از وصایت عزل نمودند و امام حیات داشتند که اسمعیل فوت نمود معنی این کرده قبول نکردند که امام را هم میشود عزل کرد حتی حضور خود حضرت صادق هم عرض نمودند . . . اسمعیلیه خود بفرقه‌های مختلفه تقسیم شد و در نقاط مختلفه با سامی متفادته نامیده شد از جمله قرابطه - باطنیه - شیعیه - باطنیه - تعلیمی - فدایان - صبا جیه - ملاجده - خشیته میباشد که بعضا گروه‌های مختلف از اسمعیلیه اصلی بودند .

اسمعیلیه

بالا تر (ین) - برتر (ین) .

اشعی

نسبت دادن - منسوب کردن حدیث به کسی - آنچه که بدان استناد کنند و

اشناد

* اشناد *
* اشناد *

بمعنای آنستند مقبول شناسند (جمع : آشنایند - اشنادات) .

سرنیزه ها (مفرد : سنان) - دندانها - عمرها (مفرد : سن) .

آینه

روشن تر (ین) - آشکارتر (ین) - بلندتر (ین) - بالاتر (ین) .

اشنی

بهتر - زیست تر - ناپسند تر .

اشوع

مثل ها - مانند ها - برابر ها - صواها (مفرد : سی) .

اشوع

* اشکان - آینه - اشکان * دندانها - عمرها (مفرد : سن) .

اشواق - اشتیاد

اشواق	بازارها (مفرد: سوق).
اُسود	شیران (مفرد: اَسَد).
اَسود	سیاه (مفرد: سَوْدَاء).
اِسْوَداد	(اِسْوَدًا - یَسْوَدًا) سیاه شدن.
اَسوج	مملکت سوئد است که در شمال غربی اروپا در شبه جزیره اسکاندیناوی است.
اَشْوَه	سرمشق - مُقَدَّنی - قَدْوَه .
اِسْتِهَاب	دراز کردن سمن - بسیار سخن گفتن .
اَسْتِهَام و اَسْتِهَم	سهم ها - بهره ها - تیرها - نیزه ها (مفرد: سَهْم).
اَسْهَل	آسان تر (این) - سهل تر (این).
اَسَى	اندوه .
اَسْیَاف	شمشیرها (مفرد: سَیْف).
اَسِیْف	خزین - اند دهلین - بنده - اسیر (جمع: اَسْفَاد).
اَسْی	اشتهارد - از توابع طهران در ربط با قزوین در گرج .
اِشَارَات	تعریفات و توصیفاتیکه بحدود و همی مقید و محدود بشکر محدود میباشد .
اَشَاعِرَه	بذیل ابولحسن اشوکی مراجعه شود .
اِشَاعَه	فاش کردن - پراکنده ساختن - آشکار کردن خبری .
اَشْبَاح	تن ها - کابله ها - سایه ها - سیاهی ها که از دور دیده شود (مفرد: شَبَّاح).
اِشْبَاع	سیر کردن - پُر کردن - پُر و بسیار .
اَشْبَال	بچه های شیر (شیر بچه ها) - (مفرد: اِشْبَال).
اَشْبَاه	مانند ها - مثل ها (مفرد: شَبَه و اِشْبَه).
اِشْتِبَاق	هم در هم شدن - داخل یکدیگر گشتن مثل افراد در شکر که در مصاف و جنگ داخل صفوف یکدیگر شوند .
اِشْتِیَاد	سخت شدن - شدید شدن - استوار شدن - شدت - استوارگی .

اشتراف - اشتراک

خریدن - فروختن .
 شعله در شدن - افزودن شدن آتش - شدید شده غضب - برافروختگی - آتش گرفتن
 بکارگی پرداختن - ببارگی مشغول شدن - مشوش و مضطرب شدن مکر -
 سرایت کردن و اثر کردن (اسم یا دارد ...) .
 شکافتن قسمتی یا نیمی را گرفتن - کلمه را از کلمه دیگر گرفتن - گرفتن اصل و پند کلمه .
 شامل شدن - احاطه کردن - دربر گرفتن .
 عذاستن - آرزو کردن - میل بغضا داشتن .
 شهرت یافتن - آشکار شدن - شهرت - ناموری .
 شوق داشتن - آرزو مند شدن - آرزو مندی - شوق .
 درختان .
 اندوختن - محزون کردن - پر درخت شدن باغ .
 غم لها - غصه ها (مفرد : شجن) .
 دلیرتر (ین) - شجاع تر (ین) .
 تیزتر - برنده تر .
 شدیدتر (ین) - قوی تر (ین) - سخت تر (ین) - استوارترین .
 مغرور - خود پسند (جمع : آبریزدن) .
 شتر میرتر (ین) - بدتر (ین) .
 نوث نیدن .
 بدکاران - بدکردارها - اشخاص پرشتر (مفرد : شتریر) .
 ملامت ها - قرارها - الزام ها و تعلیق ها - پیمانها .
 راه نشان دادن و بیان کردن - راه نظر و ساختن - درگی بسوی راه کشود
 - بلند نمودن - بردگی کسی سلاح کشیدن - نیزه را بسوی کسی نشانه گرفتن .
 بزرگان - محترمین (مفرد : شتریف) .

اشتراف
 اشتغال
 اشتغال
 اشتقاق
 اشتغال
 اشتراک
 اشتباه
 اشتقاق
 اشجار
 اشتبان
 اشجان
 اشجع
 اشوز
 آشد
 آشیر
 آشر
 اشتراک
 اشتراک
 اشتراط
 اشتراع
 اشتراف

اِشْرَاف - اَشْرَاف

- اِشْرَاف - بلند شدن و بالا بردن - از بالا بریزند گریستن - از فوق مطلع بر کار می شدن - بر کسی شفقت نمودن .
- اِشْرَاق - بر آمدن آفتاب - درخشیدن - روشن شدن - روشن کردن - مجازاً بمعنی الهام .
- اِشْرَاق - نام مکتب فلسفی افلاطونی و نو افلاطونی در تألیف و تشریح اینکه بر خلاف مکتب مشاء و ارسطو ، درک حقائق معنوی و الهیه بوسیله کشف و شهود و ذوق و اِشْرَاق و الهام بیش از حجت و برهان و علم و استدلال بیشتر است . مؤرخ بل مؤسس این مکتب در اسلام و ایران شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق است که در قرن ششم هجری میزیست .
- اَشْرَاق - شَرَق ها - محل هاکی تابش و ظهور نور - انوار کی - از هر محل یا روزنه ای و یا شکافی بتا (مفرد : شَرَق) .
- اِشْرَاقِیَّتین - پیروان و طرفداران عقیده اِشْرَاق (بشرح فوق) میباشند .
- اِشْرَاک - مُشْرَک شدن - شریک دانستن برای خدا .
- اَشْرَاک - دام ها - تله ها (مفرد : مُشْرَک) .
- اَشْرَبَه - آشامیدنیها - نوشیدنیها (مفرد : شَرَاب) .
- اَشْرَاف - شریف تر (ین) - بزرگوار تر (ین) - (نام سابق شهر بهشهر) .
- اَشْرَاف (علی اشرف) (سید اشرف) - جوانی نورانی که در نهایت مظلومیت و استقامت و شجاعت در میدان شهادت فریاد یابها کشید و در زنجان باین شرف کبری فائز شد .
- اُمّ اَشْرَاف - مَحَبَّر خانم والده مَعْظَمَه حَمین حضرت سید اشرف ، که برای نصیحت فرزند به بتری به سخن بردند ولی او به شهادت قلم اعلی فرزند گفت : « ای پسر در امر اله مستقیم باش . بباد اخوف نمائی و یا از سطوت مشرکین مضطرب شوی »
- میرزا اشرف آقاده کی - از مبلغین روحانی و نورانی امر الهی متولد بشد و به خراسان دسکن قریه آقاده که با شیخ محمد تقی مجتهد اصفهانی (نجفی) ملقب به ابن ذئب

اَشْطَارُ - اَشْقِيَاءُ

در اصفهان شویب شده و بعد همه مبارکش ترا گد مال کردند و آتش زدند.	اَشْطَارُ
نواحی - اطراف (مفرد: شَطْر - جمعهای دیگر این کلمه در سان عرب شَطْر و اَشْطَر است - بمعانی شَطْر نیز توجه شود).	اَشْطَارُ
شعرها (مفرد: شِطْر).	اَشْطَارُ
موکیها - زلفها (مفرد: شِطْر).	اَشْطَارُ
آگاه کردن - خبر دادن - آموزانیدن (یا آموزاندن).	اَشْطَارُ
اَشْتَلُ - اَشْتَلُ) برافروختن آتش - شعله در ساختن.	اَشْطَالُ
چیدن شاخ در آنکه فاصله بین دو شاخش نسبتاً زیاد باشد - بهین تشبیه به ششمن چهارشانه با سینه فراخ نیز اطلاق میشود (جمع: شَعْب - مؤنث: شَعْبَاء).	اَشْعَبُ
اَشْعَبِ ابْنِ جُبَيْنَةَ، مالکِ بَنَدِالْتَمِینِ زُبَیْرٍ، از مالکین عرب و اُدبای مدینه در زمان رسول الله بود که چون بسیار خیس و طماع بود، همچنین هر شخصی بپرطع و خیس را با تشبیه کرده و بکنایه با او اَشْعَبُ میگویند.	اَشْعَبُ
باشعورتر - داناتر - شاعرتر.	اَشْعَوُ
بذیل «ابوالحسن اشوکی» مراجعه شود.	اَشْعَوِيَّةُ
یا ایشایا (به عبری بمعنای یهوه نجات میدهد)، اعظم انبیای بنی اسرائیل بعد از حضرت موسی میباشد که در نیمه دوم قرن هشتم قبل از میلاد (۷۶۰ تا حدود ۷۰۰ قبل از میلاد) میزیسته است. صحیفه او یکی از ۳۹ صحیفه عهد عتیق است. وی نبوآتی رابع بطور اعظم ظهور را قبل نیز دارد. بکار و داشتن مشغول ساختن - جانی را گرفتن و لغتاً غلب نمودن.	اَشْغَالُ
دشوارتر - سخت تر - پر مشقت تر (این).	اَشْقَى
شقی تر (این) - بدبخت تر (این) - گمراه تر (این) - ظالم تر (این) - درماری	اَشْقَى
بمعنای سنگدل ترین نیز بکار میرود.	
ظالمان - گمراهان - متخلفین از عدالت - اشخاص بدبخت (مفرد: شَقِيٌّ).	اَشْقِيَاءُ

اشکال - اَصْبَغِي

اشکال	صورت‌ها - مانند‌ها - شبیه‌ها - قصدها (مفرد: شَکْل)
اِشْمَرُّ اَز	(اِشْمَرُّ) لغت داشتن - کراهت داشتن - ترسیدن
اَشْنَع	مکرده تر - زشت تر (ین) - بدتر (ین)
اَشْوَاق	علاقه‌ها - رغبت‌ها - شوق‌ها - آرزو مندیرا (مفرد: شَوْق)
اِشْهَاد	گواه گرفتن - شاهد آوردن - بشهادت طلبیدن - احضار کردن
اَشْهَاد	گواهان - شاهد‌ها (مفرد: شاهد)
اِشْهَار	معروف کردن - مشهور و آشکار ساختن - یک‌ماه گذشتن - یکماه درجائی بودن یا ماندن - بجا و وضع محل رسیدن و وارد شدن
اَشْهَر	مشهورتر (ین) - نامدارتر (ین)
اَشْهَر	ماه‌ها (مفرد: شَهْر)
اَشْهِي	مرغوب تر (ین) - لذیذتر (ین)
اَشْيَاع	پیردان (مفرد: اِشْيَاعَة) - گوارینکه هنوز کلمه شینه اسم جمع نیز میباشد
اَصَابِل	اصل دارها - اَصِيل‌ها - ریشه دارها (مفرد: اَصِيل)
اِصَابَة	خطا نمودن و بهدوف زدن - وارد آمدن - در قول یا عمل یا نظریه درست و صبیح بودن - چیزی را صواب و صبیح دیدن - از ریشه کردن ...
اِصَابَة الْعَيْن	چشم زدن - چشم زخم زدن
اَصَابِع	انگشتان (مفرد: اِصْبَعٌ به تثلیث همزه دباء)
اَصَابِع الرَّحْمَنِ	انگشتان خدا - حضرت علی میفرماید قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ
اَصَابِعُ	کوچکتران (مفرد: اَصْفَر)
اِصَافَة	(اَصَافَة) وارد تابستان شدن - داخل فصل تابستان گردیدن
اَصْبَاح	بامدادان (مفرد: صُبْح)
اِصْبَاح	داخل در صبح شدن - به بامداد در آمدن - شدن - روشن شدن - ظاهر شدن (حق)
اَصْبَغِي	یکی از دشمنان حضرت حسین که در مشهد نمودن آن حضرت شرکت داشت

أَضْبَاعُ - أَضْبَابُ

أَضْبَعُ
بَيْنَ إِضْبَعِي رَبِّكَ

(به تلیث همزه رب) اُضْبَعُ (جمع: أَضْبَاعُ).

در بیان دو انگشت پروردگارت یعنی در قبضه قدرت پروردگارت (این بیان الهی در لوح سلطان است) - (ب: أَضْبَاعُ الرَّحْمَنِ نیز مراجعه شود).

صمیم تر (این) - درست تر (این).

أَصْحَحُ

أَضْبَابُ

أَصْحَابُ الرَّسُولِ

یاران - پیردان - دوستان مطیع - صاحبان - دارنده گان (مفرد: صَاحِبُ).

یا صَاحِبَاءَ بآنهائی اطلاق میشود که در زمان آن حضرت مسلمان شدند و

بشرف تقاضای آن حضرت در اجتماع کلمات آن فائز شدند و مسلمان مردند.

یاران سمت چپ در اصطلاح اسلامی مأخوذ از سوره واقعه قرآن

بندگان داهل جهنم هستند (بذیل کلمات شمال مراجعه شود).

أَضْبَابُ الشِّمَالِ

یا أَضْبَابُ الشِّمَالِ - یاران سمت چپ (بذیل اصحاب الشمال مراجعه شود).

أَضْبَابُ الشِّمَالِ

یاران سمت راست - در اصطلاح اسلامی مأخوذ از سوره واقعه قرآن،

مؤمنان نیکوکار داهل بهشت هستند (بذیل کلمه یمن نیز مراجعه شود).

أَضْبَابُ الْيَمِينِ

بذیل کلمه حدیث مراجعه شود.

أَضْبَابُ حَدِيثٍ

در ذیل کلمه رأی مندرج است.

أَضْبَابُ رَأْيٍ

بذیل «آل عبا» مراجعه شود.

أَضْبَابُ كِنَاءٍ

افسانه اش با حقیقت تفاوت است. در قصه آمده که در زمان شاهی

أَضْبَابُ كَيْفٍ

بُت پرست بنام دَقْيَانُوس چند مرد خداپرست زندگی میکردند که از ترس

پادشاه با یک گوسفند پناه میبردند و پادشاه در بنار را بردی آنها

می بندد و آنها در بنار بخواب میروند تا اینکه سیصد سال بعد وقتی که چوپانی

در بنار را باز میکند از خواب بیدار میشوند و یکی از آنها برای خود بشتر میبرد

و مردم از ملاحظه پول آنها متعجب شده با پادشاه وقت که مسیحی بوده به بنار

میروند و معجزه الهی را می بینند و آنگاه آن مردان فوت می کنند... در قرآن یک

سوره بنام کیف است و آیات متعددی در وصف آنها آمده و در تفسیر و

أَصْحَاب - اصطلاح

معنای آن آیات نیز سمن بسیار رفته است. حتی بعضی «رقیم» را اسم
 گک آن اصحاب دانسته اند و «قطمیر» را نام منطقه مربوطه در برخی هم
 «قطمیر» را نام گک آنها تصور کرده اند... (تا حقیقت اورد تعبیر الهی
 حکایت را در در لوح مبارک در صفحات ۷۱ جلد دوم و ۱۹ (یا ۲۱) جلد نهم
 مائده آسمانی میتوان زیارت نمود - (همین اصطلاح بنزیل کشف نیز ملاحظه شود).
 از الواح حضرت بهاء الله نازله در ادرن میباشد و با عز از جناب میرزا
 حبیب الله راننده ای عزتزدل یافته است و با بیجهت نام دیگرش لوح حبیب است
 اصطلاح خاص است برای هر فصل از کتاب مقدس مثل سوره برای قرآن (جمع: اصحاب).
 صَدَف ها (مفرد: صَدَف).
 راستگوتر (ین) - راست تر (ین) - مخلص تر (ین) - درست تر (ین).
 یاران - دوستان - مخلصان - راستان (مفرد: صَدِیق).
 عهد - گناه - عقوبت (جمع: آضار).
 آشکارتر (ین) - صریح تر (ین).
 چراغ افزودن - چراغ خداستن - صمیمانه خوردن - صمیمی خوردن.
 صبر کردن - شکیبائی نمودن.
 تصادم کردن - برخورد کردن - بهم برخوردن.
 فریاد کشیدن - صریح بر آوردن - ناله کردن - گک خداستن.
 برگزیدن - انتخاب کردن بر حسب ترجیح بودن.
 بدست بهم برخوردن - بیکه بیک خوردن - چکاچک (یا چکاچاک یا چاکاچاک) شمشیرها.
 با آتش گرم کردن - آتش افزودن گرم نمودن - افزودن آتش.
 صلح کردن و آشتی نمودن - سازش و صلح - اتفاق مردم در وضع کلمه ای و
 یا معنایی خاص برای یک کلمه - لغتی یا کلمه ای با معنایی خاص بین گروهی از مردم
 و یا شعبه ای از علوم.

سُورَةُ الْأَنْشَابِ

أَنْشَاح - إضْحَاح

أَصْدَاف

أَصْدَق

أَصْدِقَاء

أَعْر

أَضْرَح

إِضْطَبَاح

إِضْطَبَار

إِضْطَبَام

إِضْطَبَاح

إِضْطَبَاء

إِضْطَبَاك

إِضْطَبَاء

إِضْطَبَاح

اصطلاحات - اصول

از بیع برگزیدن - قلع و قمع کردن .	اصطلاحات
در به ساختن چیزی کردن - اختیار نمودن - انفاق و اطعام و نیکوئی کردن	اصطلاحات
صدیک کردن - شکار کردن .	اصطلاحات
بالا بردن - ترقی دادن .	اصطلاحات
سخت ترین (ین) - دشوارترین (ین) .	اصطلاحات
گوش دادن - گوش فرادادن .	اصطلاحات
کوچکتر - خردتر (ین) - (جمع : اصغیر) .	اصطلاحات
بندها و زنجیرها - بخشش ها و عطا یا (مفرد : صنفه) .	اصطلاحات
زرد - زرد رنگ .	اصطلاحات
زرد شدن .	اصطلاحات
خالص ترین (ین) - صاف ترین (ین) (بعضی ترین) (ین) .	اصطلاحات
برگزیدگان (مفرد : صنفی) .	اصطلاحات
نواهی (مفرد : صنفع) .	اصطلاحات
ریش - پی - بنیاد - فشار - شرف - عزت - اصالت (جمع : اصول) .	اصطلاحات
کنایه از منظر ظهور و امر الهی و از القاب حضرت بهاء الدین میباشد .	اصطلاحات
نسل ها - ولدها - پشت ها - نطفه ها (مفرد : صنفب) .	اصطلاحات
شایسته ترین (ین) - بهترین - صالح ترین (ین) .	اصطلاحات
گر - ناشنوا .	اصطلاحات
بُت ها (مفرد : صنم) .	اصطلاحات
رأی ها (در انتیبات) - صورت ها - صدها - آرزوها (مفرد : صنوا) .	اصطلاحات
راست ترین (ین) - صحیح ترین (ین) - درست ترین (ین) - صواب ترین (ین) .	اصطلاحات
بذیل کلمه اصل در اوجه شود .	اصطلاحات
یا فن اصول یا اصول الفقه علمی است که از راه ادب و دلائل احکام شرعی بحث میکند .	علم الاصول

اَصُوْل - اَضْطِرَاب

نزد اهل سنت سه است یعنی توحید و نبوت و معاد و نزد شیعه پنج یعنی آن سه علاوه بر عدل و امامت.	- اَصُوْل دین
اصولی ها (در مقابل اخباری ها) فقهای هفتگانه که علاوه بر احادیث و روایات، عقل و اجماع را هم از اصول فقه دانسته و ممالک را یکی قرار میدهند. دامادها (مفرد: صهر).	اَصُوْلِی هَا
غروب - بین عصر و غروب (جمع: آصال).	اَصْبَار
اصل دار - ریشه دار - صاحب اصل و نسب.	اَصِیْل
روشن کردن - درخشان نمودن - روشن شدن.	اِضَاءَةٌ - اِضَاءَةٌ
صنایع دستی - کردن - از دست دادن - مهل و بیچارگی داشتن.	اِصْنَاعَةٌ
دندوها (مفرد: ضلع).	اَصْنَاعِی
خطاها - اشتباهات (مفرد: اَضْلُوکَه).	اَصْنَائِیْل
اندوختن و ملول کردن - دنگ و ناراحت کردن.	اِضْطِیَار
عید قربان یعنی دهم ذیحجه که حجاج در مکه و سایر مسایم در ممالک خودش قربانی میکنند (جمع: ضحی مؤنث: ضعیاء).	اَضْحِی
چیزهای مخالف با یکدیگر - (اشخاص ناموافق) (مفرد: ضد).	اَضْدَاد
مضرترین - زیان آورتر (این) - ضرر دارتر (این).	اَضْرَّ
گزند رساندن - زیان رساندن - بجهت کردن بکاری - کور شدن - شتافتن...	اِضْرَار
زیانها - شدت ها - (مفرد: ضَرَّ - ضَرَّة - ضَرًّا).	اَضْرَار
دندانها (مفرد: ضرس).	اَضْرَاسٌ و ضُرُوسٌ
شعله در ساختن - برافروختن - آتش زدن.	اِضْرَام
به پهلو خفتن - پهلو بر زمین نهادن (ثلاثی: ضعیج).	اِضْطِیَاع
(ثلاثی: ضَرَبَ) پریشان شدن - منقلب شدن - غمگین شدن - لرزیدن - پرموج گردیدن - مثل دبی نظم گشتن - یکدیگر را زدن - بهم خوردن.	اِضْطِرَاب

اضطرار - اَضْيَاف

اضطرار	(ثلاثی: ضَرَّ) بیماری، محتاج نمودن - ملتی ساختن - بیماری شدن، ملتی گشتن.
اضطرار	(ثلاثی: جَرَد) از دهنه شدن - مثل گشتن.
اضطراد	(ثلاثی: جَرَد) قهر و جبر کردن - در فشار و شکنجه قرار دادن - اذیت و آزار کردن (مخصوصاً بعد از اختلاف عقیده و شؤنی مانده آن).
اضغاف	ضعیف دست کردن - دوبرابر کردن.
اضغاف	چندین برابر، چندین دوبرابر (مفرد: ضَغَف یعنی دوچندان و زیاده).
اضغف	ضعیف ترین (۱) - ناتوان ترین (۱).
اضغاث	مختلط و پریشان و نامنظم - نازب و منحوط و بی نظم - دسته های گیاه (خشک یا تازه) (مفرد: ضَغْث).
اضغاث اَحلام	خوابهای آشفته و در بهم و بدین معنی تعبیر - مطالب و حکایات غیر واقع و دور از حقیقت را باین اصطلاح تعبیر میکنند.
اضغان	حقدها - حسدها - کینه ها - نواصی - امیال - آسواق - دامنها - (مفرد: ضِغْن).
اضن	گمراه ترین (۱).
اضلاع و اضلع	استخوانهای پهلو - دنده ها - کنارها (مفرد: ضِلْع).
اضلال	گمراه کردن - از راه حق خارج نمودن.
اضمار	مطلبی را پیچیده و نامفهوم گفتن - در ضمیر نگه داشتن - در دل مخفی داشتن - شدت لاغر و ضعیف کردن ...
اضمئال	نیت شدن - تباها شدن - نیستی دنیا بودی.
اضناء	رنجور و لاغر ساختن (آرنج که بیماری میکند) - ملازم بستر ساختن.
اضواء	روشنی ها - نورها (مفرد: ضَوْء).
اضهاد	ظلم کردن - جور دستم نمودن.
اضیاف	بیمانها (مفرد: ضَیْف).

إِطَاقَة - إِطْلَاق

قدرت توانائی یا طاقت و تاب امری را دانشن .	إِطَاقَة
طولانی نمودن - طول دادن - بر راز آکشیدن یا کشاندن .	إِطَاقَة
خداوند طولانی فرماید . . .	أَطَالَ اللَّهُ . . .
سیرت ها - منہاج ها - طبع ها (مفرد : طَبَع) .	أَطْبَاع
پوشش ها - ظرف ها - طبقه ها - مرتبه ها (مفرد : حَبَق) .	أَطْبَاق
ستودن - ب نیکی وصف کردن - مبالغه در مدح نمودن .	إِطْرَاء
دستور طرد دادن - دور کردن - راندن شخصی .	إِطْرَاد
سر را فردا نماندن - سکوت کردن - چشم پوشیدن . . .	إِطْرَاق
کرمی مرغ کوچکی است . یعنی اکی کرمی سر خود را پائین بیندازد زیرا از تو بزرگتر است . این مثل در دقتی گفته میشود که با وجود اشخاص مهم و متمم اشخاص	إِطْرَاقُ كَرْمِي
پست و مردمان نالایق بخوانند خود نمائی کنند و زمام امور را بدست گیرند	
در چنین دقتی میگویند اَطْرَاقُ كَرْمِي اِنَّ النِّعَمَةَ فِي التُّوْكَى (نقل از معانی	
لغات جلد دهم از کلام المتوسلین) - در معنی الارب " در محیط المحيط " با	
توجه بمعانی لغوی " اطراق " و " کرمی " و " نعمه " تعابیر دیگری ملاحظه میشود که	
دور از تعبیر حضرت اشراق خاوری نیست و نه بآن زیبایی .	
خوراک دادن - طعام دادن - رزق دادن - نذر دادن درخت - به ثمر	إِطْعَام
رسیدن و میوه دادن - پیوند کردن .	
خاموش کردن - فرو نشاندن آتش .	إِطْفَاء
پیر کردن - لبریز کردن .	إِطْفَاح
بچه ها - کودکان - خود سالان (مفرد : حِلْف) - (حِلْف معانی دیگر هم دارد) .	أَطْفَال
نهال ها - درختهای نوسید . - نونهالان .	أَطْفَالِ بَاغ
رها کردن - گشودن - روان کردن - رهایی - آزادی و آزاد کردن -	إِطْلَاق
مطلق - محض - بمعنای خاص کلمه .	

اِظْلَالٌ - اَظْلَالٌ

اِظْلَالٌ	شَرِيفٌ بُوْدُنٌ - نَزْدِيْكَ بُوْدُنٌ (زَمَانٌ) - حَمَلٌ دِبَاطِلٌ دَلَسْتِنٌ (خَوْنٌ كَسِيٌّ)
اِظْلَالٌ	غَالِبٌ وَنَالِقٌ شَدَنٌ (دَرْمُوْرٌ حَقِيٌّ) - بَاذِيْتٌ دَآزَلَرٌ اِدْرَامَةٌ دَادُنٌ - آگَاهُ كَرْدِيْدِنٌ نَشَانَهُآ دَآرَا سَاخْتَمَانَهَا - بَا مِيْمَانَهَا كِي بَلَنَهْ اَز سَاخْتَمَانَهَا كِي خَوَابٌ شَدَهْ -
اِظْلَاعٌ	كَآلِبَهَا (مَفْرُوْدٌ: ظَلَلٌ) . بَطِيْعٌ اِنْذَاخْتِنٌ - آز مَنَدُ كَرْدُنٌ .
اِظْلَابٌ	دِرَازُ كَرْدُنٌ سَمْنٌ - (طَوِيْلٌ شَدَنٌ) (مَجْرَآئِيٌّ نَهْرًا) - اِدْرَامَةٌ دَادُنٌ دَظْوَلَانِيٌّ كَرْدُنٌ - زِيَادَهْ كَرْدِي دِرَازِ صَفَبٌ دَ تَوْضِيْعِيَّاتٌ (دَر نَشْرٍ وَنَقْمٍ) - (خِلَافٌ اِيْمَاذٌ) يَشْدِيْدٌ شَدَنٌ بَادٌ - پِنْتٌ سَرْمٌ رَفْتِنٌ .
اَظْلَابٌ	ظَنَابِهَا - رِيْسَانَهَا - بِنْدَهَا كِي مَحْكَمِيٌّ كِهْ صِيْمَهْ رَا بَدَانٌ اِسْتَوَارَمِيٌّ كُنْتَنَدَهْ - دَر كُنَايَهْ بِهْ كُنْتَنَدَهْ دَر بَجِيْرِيْنِيْزِ اِطْلَاقٌ شَدَهْ اِسْتَوَارَمِيٌّ . (مَفْرُوْدٌ: ظُنْبٌ) .
اَظْوَادٌ	كُوْطَهَا (مَفْرُوْدٌ: طَوْدٌ) .
اَظْوَارٌ	اِنْذَاعٌ - اَشْكَالٌ - حَالَاتٌ - چِكُوْنِيْگِيْ هَا - حِدَهَا - قَدَرَهَا (مَفْرُوْدٌ: طَوْرٌ) .
اَظْوَاقٌ	مَحْرُوْدُنٌ بِنْدَهَا (مَفْرُوْدٌ: طَوَّقٌ) .
اَظْوَدٌ	مَحْكَمَةٌ (مِنْ) - شَهَبٌ تَر (مِنْ) .
اَظْوَلٌ	طَوَلَانِيٌّ تَر (مِنْ) - دِرَازُ تَر (مِنْ) .
اَظْآرٌ	پَاكَانٌ - (مَفْرُوْدٌ: طَآهْرٌ) .
اَظْرَةٌ	پَاكٌ تَر (مِنْ) - پَاكِيْزَهْ تَرِيْنٌ - پَاكٌ دِپَاكِيْزَهْ .
اَظْيَابٌ	عِطْرَهَا - بُوْهَا كِي خُوْشٌ (مَفْرُوْدٌ: طَيِّبٌ) .
اَظْيَارٌ	پَرِنْدَهَا (مَفْرُوْدٌ: طَآئِرٌ) .
اَظْيَبٌ	پَاكِيْزَهْ تَر (مِنْ) - خُوْشَبُوْتَر (مِنْ) - (جَمْعٌ: اَظْيَابٌ) .
اَظْفَارٌ	نَاخِنٌ هَا (مَفْرُوْدٌ: ظَفْرٌ - ظُفْرٌ) .
اِظْلَالٌ	سَايَهْ اِنْذَاخْتِنٌ .
اَظْلَالٌ	سَايَهَا - شَبَهَا ... (مَفْرُوْدٌ: ظَلٌّ . بَزِيْلٌ هَمِيْنٌ كَلِمَهْ رَا جَمْعٌ شَدَهْ) اَيْضًا اَظْلَالٌ جَمْعٌ ظَلَلٌ بِمَعْنَا كِي آبٌ رَا كِهْ پَاكِيٌّ دَر خَتَانٌ نِيْزِ مِيْبَاشَدَهْ ...

اِطْلَامٌ - اِثْتِبَارٌ

اِطْلَامٌ	تاریک کردن - در تاریکی شدن - تاریک گردیدن .
اِظْلَمَ	تاریک تر (ین) - خیلی تاریک و ظلمانی .
اِظْهَارٌ	آشکار کردن - پدیدار کردن - بیان کردن - مُطْلَعٌ ساختن ...
اِظْهَرُ	آشکار تر (ین) - ظاهر تر (ین) - نمایان تر (ین) .
اِظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ	روشن تر در نمایان تر از آفتاب .
اِعْجَامٌ يَا اَعْجَمُونَ	غیر عرب ها (مفرد : اَعْجَمٌ) .
اِعْجَابٌ	بکلمه اَعْجَبٌ مراجعه شود .
اِعْجَاذَةٌ	برگرداندن - بازگردانیدن - از سرگردشتن - عادت ساختن - تکرار کردن .
اِعْجَادِكِ	دشمنان . (مفرد : اِعْجَدٌ جمع : اِعْجَادٌ جمع الجمع : اِعْجَادِكِ) .
اِعْجَاذَةٌ	حفظ کسی را خداستن - پناه خداستن .
اِعْوُذُ بِاللَّهِ	پناه میبرم بخدا (اولی اِعْوُذُ از باب اِعْجَاذَةٌ نیست بلکه متکلم دعهه مضارع (از ثلاثی اِعْوُذُ میباشد) .
اِعْجَاثَةٌ	زندگی کردن - روزی دو سینه زندگی فراهم کردن - روزی بخشیدن .
اِعْجَاثَةٌ	به آمدن - کراهت داشتن - ناخوش آیدگی .
اِعْجَاصِيَةٌ وَاِعْجَاصٌ	مگردباها (مفرد : اِعْجَاصٌ) .
اِعْجَاظِمُ	بزرگان - بزرگتران (مفرد : اِعْجَاظِمٌ) .
اِعْجَالِيٌّ	اشخاص بلند قدر - اشخاص بلند رتبه (مفرد : اِعْجَالِيٌّ) .
اِعْجَانَةٌ وَاِعْجَانَةٌ	یاری کردن - کمک کردن
اِعْجَبَاءٌ	بارهای سنگین - وزن ها - مثل ها - ماشدها (مفرد : اِعْجَبٌ) .
اِعْجَابٌ	درگاه ها - آستانه های خانه (مفرد : اِعْجَابَةٌ) .
اِعْتِقَانٌ	(اِعْتَقَى) آزاد نمودن از بندگی - آزاد نمودن غلام - صلح کردن مال .
اِعْتِبَارٌ	عبثت گرفتن - پند گرفتن - منظور نمودن در حساب گرفتن - تعبیر کردن
	قیاس عقلی (در فارسی بمعنای اعتماد و اطمینان - آبرود و قدر و منزلت بکار میبرد) .

اعتداء - اعتداد

ستم کردن - بیدار کردن - ظلم کردن - بحق کسی تجاوز و تعدی کردن .	اعتداء
در شمار آوردن - حساب کردن - بشماره آمدن .	اعتداد
مذخر خواستن - شکایت نمودن .	اعتذار
عارض شدن (مثل بیماری) - پیش آمدن در رسیدن .	اعتزاء
ایراد گرفتن - قبول نکردن - عرصه کردن - منع کردن . . . (در فارسی بمعانی محیب گرفتن - ایراد گرفتن - تعرض نمودن بیشتر استعمال میشود .)	اعتراض
عزت گذاشتن - احترام نمودن .	اعتزاز
کناره گیری کردن - گوشه نشین شدن - گوشه گیری	اعتزال
ظلم دستم کردن - از راه حق منوف شدن - ظلم دستم	اعتیاف
مگرده شدن و تشکیل جماعت دادن - (حالیته بمعنای دست از کار کشیدن و اقتصاع ورزیدن)	اعتصاب
خود را از گناه باز داشتن - خود را منع کردن - متوسل و ملتجی شدن - گرفتن و چنگ زدن	اعتصام
قوت یافتن - کمک و پشتیبانی .	اعتصاف
گوشه گیری - عزلت - در جائی مثل مسجد برای عبادت معین شدن .	اعتکاف
بلند شدن - بلند پایه و عالی گردیدن - بلندی - ارتفاع - بلندی .	اعتلاء
در بعضی شدن - محلت و معذره آوردن - بکارگی مشغول بودن - بیماری دماغوشی	اعتلال
کلمه ای یک یا دو حرف بحدّه (و - ا - ی) داشتن .	اعتلال
قبول کردن و بهمه گرفتن - کردن نهادن - دست بگریبان شدن - دست بگردن بکشد گیرانده افتن - بدست گرفتن و اخذ کردن .	اعتناق
کسی را بشگفت آوردن - محیب دانستن - در محجب شدن و منکر گردیدن .	اعتجاب
عاجز ساختن - عاجز یافتن - کاری را انجام دادن و سایرین از انجامش عاجز باشند .	اعتجاز
مؤخره ها - بن ها - بیخ ها - شمشیرها (مفرد : بئخر - بئخر - بئخر) .	اعتجاز
دشمنان (مفرد : عدوّ) .	اعتداء
آمانه و برپا کردن - ذخیره ساختن و تهیه دیدن .	اعتداد (ائدّ - یعدّ)

اَعْدَاد - اَعْرَاق

اَعْدَاد	عَدَدَها - رَقَمَها (مفرد: عَدَد)
اِئْتِمَام	بِئْتِ كَرْدَن - نَابُود كَرْدَن - اِجْرَائِی حَكْم قَتْلِ نَمُودَن
اَعْتِمَاد	بِئْتِها - عَدَمَها - نَبُودَنها (مفرد: عَدَم)
اَعْتَدَل	مَعْتَدَل تَر (بِیْن) - عَادِل تَر (بِیْن)
۱- اِئْتِذَار (۲- اِئْتِذَار)	۱- اِئْتِذَرها - بَهَانَهها (مفرد: اِئْتِذَر) ۲- اِئْتِذَار: عَذْر كَرْدَن
اِعْتَذَاب	كُوَارَاتَر - لِیَا رِگُوَارَا دَشِیْمِیْن
اِعْرَاب	(اِعْرَبَ) وَاضَح كَرْدَن مَعْنی - بِیَان نَمُودَن - رِیَاضَات قَوَائِد سَان كَرْدَن - كَلِمَه ای رَا عَرَبی نَمُودَن - عِلْمَات صِدَائِی حُرُفِ آخِر كَلِمَات رَا كُذِّیْتَن
اِعْرَاب	صِدَائِی حُرُفِ آخِر كَلِمَات دَر جُمْلَهها دِیْمَارَات - اِیْعِنَا: اِعْرَاب كُذِّیْتَن بَیْگَه اِشْتِن عِلْمَات صِدَائِی تَمَام حُرُفِ كَلِمَات (اِطْلَاق) یِشُود
اِعْرَاب	عَرَبَها (مفرد: عَرَب)
اِعْرَابی	بِیَك شَمْسِ عَرَب
اِعْرَاش	عَرَشَها
اِعْرَاض	عَرَضَها - اُمُور بَی دِدَام دِی بِلغَا دِی ثَبَات دِغِیْر قَائِم نِیْزَات (مفرد: عَرَض)
اِعْرَاض	پَهِنَاها - عَرَضَها كُشَا یِشُوا - نَمْنَامُ - رِیْعَتَها - مَنَاعَها - عَطَا یَا (مفرد: عَرَض)
اِعْرَاض	رُود بَر گِرْدَانِیْدَن - اِجْتِنَاب دِ كُنَارَه گِیْر كَرْدَن - ظَاهِر شَدَن - عَرِیض كَرْدَن
اِعْرَاض	آبَرُودَها - شَرَفَها - جِیْهَها - نَفْسَها ... (مفرد: عَرَض)
اِعْرَاف	وَاثِق كَرْدَن - شِنَاسَانَدَن
اِعْرَاف	مَحَلی بَیْن بَهشت و جَهَنم - نَوْعی دَر خِت خَرْمَا - بَالَا دِ دِرَائِی آخِرچَه رِیْفَع اِشْتِ مِثْل كُوه دَابِر...
اعراف	نَام سُورَه ۷ قُرْآنِت كِه مَكِیْتَه یِیَاشَد و ۲۰۹ آیَه دَارَد
اِعْرَاف	بِذِیْل كَلِمَه 'عَرَف' مِرَاجِعَه شُود دِ بَعْمَانِی مَفْرُود اِعْرَاف تَوْجِه گِرْدَد
اِعْرَاق	رِیْشَه دَار شَدَن - اِحْمِیْل دِ شَرِیْف و كَرِیْم گِرْدِیْدَن
شَرَفِ اِعْرَاق	شَرَف اِصْل دِ نَسَب - شَرَف خَا نَوَادِی دِ رِیْشَه ای

اَعْرَاقُ - اَعْقَلُ

اَعْرَاقُ	رگها - دریدها - ریشها - اصلها (مفرد : عرق).
اَعْرَاجُ	مردانگ (لقب ملا محمد جعفر نراقی که ازلی دنگ بود).
اَعْرَافُ	دانا تر (ین) - آگاه تر (ین) - مودف تر (ین).
اَعْرَافٌ	گرامی تر (ین) - عزیز تر (ین).
اَعْرَافٌ	مردم عزیز دار چند دشریف دکم (مفرد : عزیز).
اِعْرَافُ	تکریم کردن - بزرگ داشتن - عزیز گردانیدن دداشتن - عزت - احترام.
اَعْرَبُ	کسیکه ازدواج نکرده - مرد بی زن (جمع : عَرَبٌ د عَرَبَاتٌ).
اَعْرَالُ	بی سلاح - کسیکه حربه ای ندارد - ابر بی باران (جمع : اَعْرَالٌ).
اَعْرَبَةٌ	جمع دیگر عزیز دمانند اَعْرَافٌ بمعنای مردم عزیز دز چند دکم است.
اِعْرَابُ	تنگ دست شدن - در عسرت افتادن - تنگ دستی - در دیشی د فقر.
اَعْشَابُ	گیاهان تر (غیر خشک) (مفرد : عَشْبٌ).
اَعْشَارُ	یک دهمها - ده یکها (مفرد : عَشْرٌ).
اَعْمَارُ	زمانها - دورهها - روزگار (مفرد : عُمْرٌ).
اَعْفَادُ	بازوها (مفرد : عَفْدٌ).
اِعْطَاءُ	بخشیدن - عطا کردن.
اِعْطَاشُ	تشنه کردن.
اَعْطَافُ	کنارهها - جوانب - پهلوها (مفرد : عِطْفٌ).
اِعْظَامُ	بزرگ داشتن - بزرگ کردن - بزرگداشت.
اَعْظَمُ	بزرگتر (ین) - عظیم تر (ین) - عظیم تر (ین) بسیار بزرگ د عظیم دشریف.
اِعْفَاءُ	معاف کردن - معافیت دادن - رفع مرض یا شتر گردیدن - بخشیدن.
اِعْفَاجُ	رودهها (مفرد : عَفْجٌ - عَفْجٌ - عَفْجٌ).
اَعْقَابُ	فرزندان - بازماندگان - نوادگان - پاشنههاکی پا (مفرد : عَقِبٌ).
اَعْقَلُ	عاقل تر (ین) - بسیار عاقل د خردمند.

اعلاء - ائمان

بالا بردن - بلندرتبه نمودن - ترفیع - علوّ - رفعت - ارتفاع .	إِعْلَاءٌ
آگاه - ساختن - خبر دادن - علامت گذاشتن .	إِعْلَامٌ
پرچم ها و رایت ها - پیشوایان و بزرگان - اسامی خاص - ناهای خاص	أَعْلَامٌ
اشخاص و امکنه - شاهید و معاریف (مفرد: عَلمٌ) .	
منظور علمای متمحّز و محدود الفکر و تنگ نظر در سیه تعصبات و توهمات و عبادات	أَعْلَامٌ مُّحَدَدَةٌ
و رسومات مانع از درک حقائق بهیچ و محروم از عرفان حقائق حُرّیه الهیه میباشند	
خداوند او را بلند گرداند و رفیع فرماید .	أَعْلَاهُ اللَّهُ
دانا تر این - عالم تر این .	أَعْلَمُ
بالا تر این - بلند تر این - فراز و بالاکی هر چیز (اسم تفضیل است و	أَعْلَى (*)
مؤنث آن عُلّیّا و عُلّیّیا و جمع آن عُلّیّ و عُلّیّیا و میباشند) *	
یکی از القاب حضرت باب است (بذیل کلمه باب راجعه شود) .	حَفَظَتْ أَعْلَى
خداوند بلندرتبه فرماید .	أَعْلَى اللَّهِ
عام تر - عمومی تر - شامل تر - گرده کثیر .	أَعْمٌ
کور کردن - کور یا منق .	إِعْمَاءٌ
آباد کردن - آباد یا منن - غنی ساختن - برای همیشه بخشیدن و عطا کردن .	إِعْمَارٌ
عمرها - دورانهای زندگی - سالها (مفرد: عُمُرٌ) .	أَعْمَارٌ
بکار بستن و بکار بردن - بعمل در آوردن - بکار داداشتن .	إِعْمَالٌ
عَمَلُها (مفرد: عَمَلٌ که بمعنی جمعیت کثیر نیز میباشند) .	أَعْمَالٌ
ارکان - پایه ها (مفرد: عَمُودٌ) .	أَعْمِدَةٌ
کور - نابینا (جاهل - نادان) (افعل و صغی) - (جمع: أَعْمَادٌ - عَمِیْنٌ - عُمّی) .	أَعْمَى
تقلید کور کورانه .	تَقْلِيدُ أَعْمَى
(اعْمی) اذیت دآزار کردن - ذلیل و حقیر نمودن - در اسارت نگاهداشتن	إِعْتَاءٌ
- نمودن برای کتاب اختیار نمودن .	
سوره ۸۷ قرآنت که مکیه میباشد ۱۹ آیه دارد .	(*) سُورَةُ الْأَعْلَى

اَعْتاق - اِعْتِزَار

گردن‌ها (مفرد: عُنُق).	اَعْتاق
گردن‌دراز (جمع: عُنُق).	اَعْتَق
بهارها - لگام‌ها (مفرد: عِئَان).	اَعْيَنَه
سالها (مفرد: عَام).	اَعْوَام * * اِعْبِي * ↓
یاران (مفرد: عَوْن).	اَعْوَان
کج - تمایل بیک سمت - بدخو.	اَعْوَج
کجی - کج شدن.	اِعْوِجَاج
پناه ببرم بخدا.	اَعُوذُ بِاللّٰهِ
رد یک چشم - کسیکه فقط یک چشم سالم دارد (جمع: عُوْر - عُوْرَان - عِیْرَان).	اَعْوَر
دوره‌ها - عصرها - زمانها (مفرد: عَهْد).	اَعْهَاد
باجو کردن - رنج و تعب شدید.	اِعْيَاء
جشن‌ها - روزهای فزنده و مبارک (مفرد: عِید).	اَعْيَاد
بزرگان - برگزیدگان - اشراف - ذات‌ها - برادران (مفرد: عِیْن).	اَعْيَان
در فلسفه بمعنای وجودات خارجی است اعم از جوهر دیا عرض. عُرَاء به صُوْر بِلْمِیَّة دُكْمَاء به ماهیات اشیاء ایمان میگویند.	اَعْيَان
چشم‌ها - چشمه‌ها (مفرد: عِیْن).	اَعْيُن
بنویز کسی رسیدن - اعانت دگک کردن - پناه دادن - زیاد درسی.	اِعْنَاة
(اَعَارُ - اِعْتِزُّ) غارت کردن - تاراج کردن.	اِعْاَرَة
آسپه که پُر غلط باشد - آثار پُر غلط و پراشتباه (مفرد: اَعْلُوْطَة).	اَعْاَلِیْط
سرددها - آوارها - آسپه که پُر ترنم و لغنی کنند (مفرد: اَعْمِیْنَة).	اَعْاَنِ
خاک آلود - خاکی (بزرگ خاکی) - گرگ - شدید - گذرنده و گذران.	اَعْمَبْر
بساط اَعْمَبْر دُكْرَه اَعْمَبْر کوه خاک - زمین.	بِساط اَعْمَبْر دُكْرَه اَعْمَبْر
بجاک آلوده شدن - تیره دگرد آلود شدن - تیرگی - کدورت.	اِعْمَبْرَار

* اِعْبِي * مأخوذ از عربی و بمعنای: منظور اینستکه - یعنی - مقصود آنستکه - مقصود اینستکه میباشد.

اَعْيَاءُ - اَعْرَةَ

نادانان - کم خردان (مفرد: عَمِيّ)	اَعْيَاءُ - اَعْبَاءُ
شاد و خوشحال شدن - از لغت مسرور گشتن	اِعْتَبَاظُ
غریب و مسافر گشتن - از یار و دیار دور گشتن	اِعْتِرَابُ
مغزور شدن - فریفته شدن - فریفتگی - بغفلت (ماندن)	اِعْتِرَارُ
با دست آب برداشتن برای آتشیدن و غیره	اِعْتِرَافُ
غسل کردن - سرد تن شستن - عطر زدن و بدن خوشبو کردن	اِعْتِمَالُ
غضب کردن - بزور گرفتن	اِعْتِصَابُ
مغفور کردن - آرزویدن - بخشیدن گناه	اِعْتِقَارُ
فرود رفتن در آب - فرود رفتن	اِعْتِمَاسُ
محکم و محزون شدن	اِعْتِمَامُ
غنیمت شمردن - غنیمت دانستن	اِعْتِمَامُ
غیبت کردن - پشت سر کسی به گفتن	اِعْتِيَابُ
(اِعْتِثَاطٌ) غیظ کردن و چشم نمودن بر کسی - غضب کردن	اِعْتِيَاظُ
(اِعْتِمَالٌ) در خفا گشتن و از بین بردن - بکند و فریب بخودت برداشتن	اِعْتِمَالُ
سفینه - نیکو - نیکوکار - شریف (جمع: عُرَّاءُ عُرَّاءُ)	اِعْرَةُ
تحریک کردن - برانگیختن - فریب دادن و فساد کردن	اِعْرَاءُ
(اِعْرَابٌ) بمغرب شدن - غریب و عجیب آوردن - عجیب و از فهم گفتن	اِعْرَابُ
کاشتن	اِعْرَاسُ
درخت ها - نهال ها (مفرد: عَرَسٌ)	اِعْرَاسُ
نشان ها - معاصد - اندیشه های بد و دشمنی ها (مفرد: عَرَضٌ)	اِعْرَاضُ
عوق کردن - مبالغه کردن - رسیدن با فراط	اِعْرَاقُ
عجیب تر - غریب تر - شگفت تر	اِعْرَبُ
مغزوران - جوانان بی تجربه (مفرد: عَرَبِيرٌ)	اِعْرَةَ

اغشاء - اغواء

پوشانیدن - مستور ساختن و پنهان داشتن .	اغشاء
شاخه ها - فرزندان و فرزندان زادگان ذکر حضرت بهادالدین یعنی شاخه های شجره الهیه (مفرد : غصن) - بذیل کلمه غصن نیز راجعه شود .	اغصان
چشم پوشی کردن - پوشیدن چشم برهم نهادن و سکوت کردن .	اغشاء
گول زدن - فریب دادن - غافل کردن - غافل خواندن .	اغفال
پرده ها - پرده های پوششی و درونی بدن - خلاف (مفرد : غشاء)	اغشیه
غافل تر (این) - بی خبر تر (این) - فراموشکار تر (این) - بی توجه تر (این) .	اغفل
درب را بستن - مسدود نمودن - بستن - مشکل و پیچیده نمودن کلمات و معانی .	اغلاق و تغلیق
محمول دادن - دَخل رساندن - خوار بار بخشیدن - ردییدن در دیارین - نکوآت - تیز نگریستن - خیانت کردن - نسبت خیانت دادن .	اغلال
زنجیرها یا بندهایی که به گردن یا دستهای زندانیان می بندند (مفرد : عُلّ)	اغلال
بذیل اغالیظ راجعه شود .	اغلوظه
اشخاص نادان دبی تجربه - اشخاص غیر مجرب (مفرد غیر بتثلیث عین) .	اغمار
شدید تر (این) - گران تر (این) - کاری تر (این) .	اغلی
بیهوشی - بیهوش شدن - مدهوش گشتن .	اغماء
فرو بردن (بر آب) - داخل کردن (غمس در این معنی خود متعدی است) .	اغماس
چشم برهم گذاشتن - بستن چشم - چشم پوشی از حقیقت .	اغماض
(اغنی - یعنی) بی نیاز کردن - توانگر ساختن - غنی نمودن - کفایت	اغناء
بی نیاز نکردن او را - نفعی نرساند با او و نایده اکی بخشید او را .	ما اغنی عنه
گوسفندان (مفرد : غنم) - در اصطلاح و ادب اشخاص مظلوم و مؤمن را به انعام د خداوند را به شبان و ظالمان را به گرگان تشبیه می کنند .	انعام
غنی تر (این) - بی نیاز تر (این) .	اغنی
فریفتن - گمراه ساختن - گول زدن و از راه بدر بردن .	اغواء

اَنْخِيَارٌ - اَنْفِطَاحٌ

اَنْخِيَارٌ	دیگران - سایرین (مؤذ: غیر - غیر در عربی معانی دیگر هم دارد).
اَنْفٌ	اکی حسرت و افسوس (اسم فعل میباشد در مقام بیزاری و حزن و افسرد حسرت بکار برده میشود).
اِنْفَادَةٌ	فایده رسانیدن - عطا کردن - ایفاء: گرفتن و کتاب کردن (مال - علم ...).
اِنْفِصَاتٌ	فیض ها - بهره ها - بخشش ها و فیض ها کی معنوی (مفرد: اِنْفِصَاتَةٌ).
اِنْفَاضٌ	اَنْفِضُهَا - برتران (مفرد: اَنْفِضُ) - ایفاء در فارسی: فُضِّلُوا و دانشمندان.
اِنْفِصَانَةٌ (در عربی اِنْفِصَانَةٌ)	فیض رساندن - بهره دادن - در سخن یا حدیث وارد شدن - فیض رسانی.
اِنْفَاعِيٌّ	مارها کی سمی (مفرد: اِنْفِيعِيٌّ).
اِنْفِطَاحٌ	کارها - عمل ها (مفرد: اِنْفِطَحُ جمع: اِنْفِطَاحٌ جمع الجمع: اِنْفِطَاحِيٌّ).
اِنْفَاتَةٌ	بهبود یافتن - بیدار شدن - هوش آمدن (از مستی و بیهوشی) - عامل شدن (بعد از جنون) - اِنْفِطَاحٌ در گاه شدن - بهبودی.
اِنْفَاطٌ	دروغگو - نهمت زننده.
اِنْفِئِدَةٌ	قلب ها - عقول - وجه آنها ... (مفرد: اِنْفِئِدَةٌ).
اِنْفِئَاءٌ	فتویٰ دادن - حکم در رأی شرعی و فتویٰ دادن.
اِنْفِئَاتَانٌ	در فتنه افتادن - در فتنه قرار دادن - مفتون شدن (در فارسی بمعنای استمان گاهی مترادف با آن استعمال میشود).
اِنْفِزَاءٌ	نهمت زدن - در حق کسی دروغ بزرگ گفتن - بهتان (در عربی معانی دیگر هم دارد).
اِنْفِزَارٌ	خندیدن - تبسم کردن - در خندیدن و برق زدن.
اِنْفِزَاسٌ	کشتن و دریدن شکار - اِنْفِزَانٌ شکار.
اِنْفِزَاضٌ	فریضه قرار دادن - واجب ساختن - منقرض شدن - نوعی استدلال.
اِنْفِزَاقٌ	از یکدیگر جدا شدن و عریک بر اهل رفتن.
اِنْفِطَاحٌ	آشکار شدن امعاب و بیهیا) - فاش گشتن و شهرت یافتن - (در فارسی بمعنای رسوا و بدنام شدن و رسوائی و بدنامی نیز متداول است).

اِفْتِقَاد - اِفْشَاء

از دست دادن دگم کردن - گم شده - راجعتن - جستن و طلب کردن (در فرهنگهای فارسی بمعنای دلجوئی و مهر بانی بهم ذکر شده است).	اِفْتِقَاد
فقیر شدن - نیاز مند و محتاج گشتن - احتیاج بامرکی یا کارکی یا حالتی پیدا کردن.	اِفْتِقَار
فکر کردن - تأمل کردن.	اِفْتِكَار
از گمرو در آوردن - از هم جدا شدن.	اِفْتِکَاک
باجت و دلیل ساکت کردن - منقطع شدن نفس (از فوط یا شدت گریه خصوصاً در بچه ها) - مانع شدن (بذیل اِفْهَام نیز مراجعه شود).	اِفْهَام
ناخوش تر (این) - آشکارتر (این).	اَفْخَش
بزرگتر (این) - عالی تر (این) - با عظمت تر (این).	اَفْخَمَ
ساخته‌های بلند - عمارات عالی - قصرها (مفرد: قَدَان).	اَفْذَان
نام فرزند حضرت یوسف که یکی از اَشْبَاه دوازده گانه بنی اسرائیل (اَشْبَاهِ عَقْرِ یعقوب) گردید و سَمُوئیل هم از این سبط بود.	اَفْزَائِم
شادمان و مسرور گردانیدن - ایفا نمودن و تمجید کردن - سنگین آمدن (فردین و بعضی ها).	اِفْرَاح
شادمانیها (مفرد: فَرَّح).	اَفْرَاح
جدا کردن - تقسیم کردن - از حال شادکت در آوردن و سهم بردن سهم را جدا نمودن (خصوصاً در مورد املاک).	اِفْرَاز
جیره و مقرری بکسی دادن - جیره معین نمودن - عطا کردن.	اِفْرَاض
ریختن - (نازل کردن) - خالی و تهی کردن - در غالب ریختن.	اِفْرَاح
فرژدوس - بهشت.	اِفْرِیدَس
ناسد کردن - ناسد شدن - فتنه و فساد برپا کردن.	اِفْشَاد
ناسد تر (این) - تباه تر (این) - تباه کارتر (این).	اَفْشَد
ناسق تر (این) - نابکارتر (این) - به کارتر (این).	اَفْشَق
شهر تاریخی و باستانی در شرق ازمیر باغرابه‌های معبد دیانا (آرتمیس) در کارگف ...	اِفْهَسُوس Ephesus
فاسق کردن - آشکار کردن - پراکنده ساختن.	اِفْشَاء

اَفْعَمَ - اَفْعَالُونَ

اَفْعَمَ	فصیح تر (ین) - خوش بیان ترین - راست درودا تر - گویا تر .
اِفْعَاءُ (اَفْعَى - يُفْعِي)	وسیع گردانیدن - آگاه کردن - رسیدن و منتهی شدن - فقیر شدن - وسیع شدن
اِمْفَاح	روشن کردن و ظاهر ساختن - طلوع کردن .
اِفْضَال	نیکی و بخشش کردن - بخشش حق - برتر و افضل شدن - برتری داشتن - افزودن کردن - زیاد نمودن .
اَفْضَلُ	بالا تر در علم یا حُتَب - فاضل تر - افزودن تر (ین) - برتر (جمع : اَفْضَالُ) .
اِفْطَار	باز کردن روزه با خوردن یا آشامیدن یا سایر مُفْطِرَات .
اَفْطَعُ	شخصی که بینی یا سرش پهن باشد . (مؤنث : فُطِئَاءُ) .
اَفْطَحَ	لقب عبده فرزند امام جعفر صادق که بعد از رحلت امام گردشی معتقد شدند که چون اسمعیل فوت کرده همین عبدالله امام است .
اَفْطَحِيَّةٌ	پیردان عبدالله افطح فرزند امام جعفر صادق که او را بعد از رحلت حضرت جعفر ، امام دانستند و فرقه اَفْطَحِيَّةٌ را بوجود آوردند .
اَفْطَحَ	فَطِئِحٌ تر - زشت تر - در نهایت زشتی و بدکی .
اَفْعَالُ	کارها - اعمال - کردارها - کرده ها (مفرد : فَعْلٌ) .
اَفْعُوَانُ	اَفْعَى تر .
اَفْنٌ	کرانه - ناحیه - کشور - کنار (جمع : اَفْنَانٌ) .
اَفْوَرٌ	فقیر تر - در دیش تر - محتاج تر (ین) .
اَفْقَهٌ	فقیه تر - عالم تر (ین) - داناترین (مفرد) (جمع : اَفْقَهَاءُ) .
اِفْكَ	دروغ - تهمت - گناه - معصیت .
اَفْكَارٌ	اندیشه ها (مفرد : فِكْرٌ) .
اَفْكَامًا	آیا هر وقت .
اِفْكِیَّةٌ	در دین - بی اصل - بی حقیقت - بهتانی (جمع : اَفْكَامٌ) .
اِفْطَاسٌ	بی چیز و تنگ دست گردیدن - از عهد و پرداخت کردن بر نیامدن .
اَفْطَاوُنُ	از امامان حکما و ادبای این زمان قبل از میلاد - مؤسس مکتب آکادمیائی و نویسنده آثار مهم در فلسفه اخلاق .

اَفْئَاءُ - اَفْئَامٌ

اَفْئَاءُ	غیت گردانیدن - نابود کردن - هلاک کردن و از بین بردن .
اَفْئَانٌ	شاهد ها (مفرد : فَنَنْ) . حضرت بهاء الله منسبین بحضرت اعلیٰ را اَفْئَانٌ نامیدند که عبارتند از فرزندان و اعقاب سردانی حضرت لفظ ادلی و در برادر حرم مبارکشان . حرم آن حضرت دختر عموی دالده مبارک نیز بودند .
اَفْئَانٌ کَبِیرٌ	لقب جناب حاجی میرزا حسن برادر حرم مبارک حضرت اعلیٰ که پسر عموی دالده مبارک حضرت لفظ ادلی نیز بودند و بشرف ایمان فائز دنیا و آخرالقیامت در عتقا بودند و پسر ایشان سید علی دیرزا محسن به ترتیب داماد ها کی حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء شدند (شرحی از احوال حضرت اَفْئَانٌ در تذکره الوفا معذکورا)
اَفْئَذْکِ	آقا - صاحب دمالک - پیشوا - (این کلمه در ترکی عثمانی بطریق احترام بجای کلمه آقا به علماء و نویسنده گان و سایر اشخاص اطلاق میشد) .
اَفْئُونٌ	شافه در بهم پیچیده - اسلوب در دوش کلام - اول جوانی - نوع - کلام نامنظم - مار - (جمع : اَفْئَانِینٌ) .
اَفْئَاجٌ	گرددلها - جماعات (مفرد : فُئُوجٌ) .
اَفْئَوه	دهان ها (مفرد : فُئُوه) .
اَفْئُولٌ	فردرفتن - پنهان شدن - غروب کردن خورشید .
اَفْئَامٌ	فمانیدن - یاد دادن - حالی کردن .
اَفْئَامٌ	فم ها - ادراک ها (مفرد : فَمٌّ) - جمع دیگرش فَمُومٌ است) .
اَفْئِیُونٌ	تریاک - عصاره خشکش - محصولات دستخزجات فخره تریاک .
اَفْئَارِبٌ	نزدیکتران - نزدیکان - خویشان (مفرد : اَفْئَابٌ) .
اَفْئَاصِیٌ	دورترها - خیلی دورها (مفرد : اَفْئَاصِیٌ) .
اَفْئَاصِیْرٌ	بذیل کلمه اَفْئَاصِیْرٌ راجع شود .
اَفْئَالَه	فسخ کردن - پس خواندن در بهم زدن معامد .
اَفْئَایِمٌ	کشورها - مالک - ناصیه ها (مفرد : اَفْئَایِمٌ) .

اَتَالِيم - اِقْتِرَاع

اَتَالِيم سَبْعَةٌ

حفت منطقه یا هفت اقلیم در جغرافیا کی قدیم بوده که در حقیقت بر اقلیم از
وسط یک مدار (شمال یا جنوب خط استوا) تا وسط مدار شمالی یا جنوبی (یا
مدار بعدی) بوده تا برسند به مدار قطبی شمالی و جنوبی - اما امروزه اقلیم بمطابقه اکی
اطلاق میشود که دارای خصوصیات مشترک از نظر هوا - گرما و سرما - باران و
مشمومات دیگر جوئی باشد (به هفت اقلیم نیز مراجعه نمود).

اِثَامَةٌ

راست و معتدل کردن - برپا داشتن - دوام آوردن - در جانی شکنی گزیدن
در در آنجا ماندن - توطن (اختیار نمودن - ادایه دادن - ظاهر ساختن
یعنی حق را آشکارا و دافع ساختن - حق را ظاهر نمودن .

اِثَامَةٌ حَقٌّ

دلیل آوردن .

اِثَامَةٌ دَلِيلٌ

نماز گزاردن - به نماز دعوت کردن دنیا در دادن - نماز گزاردی .

اِثَامَةٌ صَلَوةٌ

أَصْلُهَا - ذات ها - شمس ها (مفرد: اِثْنُومٌ) .

اَتَانِيمٌ

ذات های سنگمانه که تر و سببمان خدا - روح القدس مسیح میباشد .

اَتَانِيمٌ ثَلَاثَةٌ

گفتارها - سخنان - عقاید و نظریات (مفرد: قَوْلٌ - جمع: اقْوَالٌ جمع الجمع: اقْوَادِيلٌ) .

اِتَادِيلٌ

روی آوردن (مؤمن شدن - قبول کردن دعوت حق) . . .

اِثْبَالٌ

زشت تر (ین ۱ - قبیح ترین) .

اَشْبَحٌ

نور گرفتن - آتش و حرارت گرفتن - بهره مند شدن - دانش فرا گرفتن .

اِقْتِبَاسٌ

پیردی کردن - سرمشق گرفتن - تاشی کردن .

اِقْتِداءٌ

قدرت داشتن - توانا بودن - قدرت دتوانائی .

اِقْتِدارٌ

نزدیک شدن .

اِقْتِرَابٌ

مسئله ای را در معرض افکار گذاشتن و نظر خواستن - بقرینه یا اندیشه استنباط

اِقْتِرَاحٌ

کردن - بدون سابقه و تهیه مقدمه لفظی کردن - نو آوردن - برگزیدن و اختیار

نمودن - بزودخواستن . اقتراح از شاعر : تقاضای بنظم در آوردن .

قرمه کشیدن - انتخاب و اختیار کردن - روشن کردن و برافروختن آتش .

اِقْتِرَاعٌ

اِثْرَاف - اُتْرَان

کسب کردن - بدست آوردن - فراهم نمودن مال از طریق کار - ترکیب شدن	اِثْرَاف
بهم نزدیک شدن - ازدواج - نزدیکی دپیوستگی	اِثْرَان
قسمت کردن - قسمت و سهم بردن - سگنده خوردن	اِثْرَام
بانه اوزه خرج کردن - میانه روی در کار - اِثْرَال (در عرف عامه بمعنای صرفه جوئی)	اِثْرَاد
کوتاه و مختصر کردن - اِثْرَاء کردن	اِثْرَار
اِثْرَاص گرفتن و خواستن - اِثْرَاص کردن - نقل کردن روایت حدیث از کسی	اِثْرِاص
(اِثْرَاصی) مستلزم بودن - مستوجب بودن - در خورد و مناسب بودن - طلب بحق خویش را مطالبه کردن در گرفتن - تناسب - لزوم - شایسته و سزاوار قطع کردن - جدا کردن - بریدن - قسمتی از چیزی را گرفتن	اِثْرِطَاع
چیدن میوه - برداشتن ثمر - ثمرگیری - ثمرچینی	اِثْرِطَاف
پیروی کردن - از پی کسی یا چیزی رفتن - اختیار کردن - تخصیص دادن	اِثْرِطَاء
از بیخ دین گذن - از ریشه برآوردن - قلع کردن	اِثْرِطَاء
شکار کردن - صید نمودن	اِثْرِطَاص
کاسه‌های بزرگ کوچک آنخوردن (مفرد: قَدَح)	اِثْرَاح
پیش رفتن در کاری - پیشی گرفتن - تشریح در احوال نمودن ...	اِثْرَام
پاها - قَدَم‌ها (مفرد: قَدَم)	اِثْرَام
قادرتر (ین) - توانا تر (ین)	اِثْرَادَر
مُقَدَّس تر (ین) - مُنَزَّه تر (ین)	اِثْرَادَس
نام کتاب احکام و تعالیم الهیه در شریعت مقدس بهائیه (بزرگ کتاب اِثْرَس)	اِثْرَادَس
نام لوح نازله از قلم اعلی باعزاز قیس فارس سوری است	اِثْرَادَس (لوح)
قدیم تر (ین) - مقدم تر (ین) - پیشتر (ین)	اِثْرَام
عظم‌تر از آن در علم دشمنان و غیره (مفرد: اِثْرَان) (در کتاب: عظم‌تر از آن)	اِثْرَان
درستان بد - همگنان بد	اِثْرَانِ سَوَاء

اَقْرَبُ - اَقْفَالُ

نزدیک تر (ین) .	اَقْرَبُ
نزدیکان - خویشاوندان - بستگان (مفرد: قَرِيب).	اَقْرِبَاءُ
معدل و داد کردن .	اِقْطَاطُ
قِطَطُ ها - بخش ها - بهره ها - معدل ها - نصیب ها - رزق ها - چیزها (مفرد: قِطَط).	اِقْطَاطُ
سوگند دادن - قَسَم خوردن و قَسَم دادن .	اِقْسَامُ
عادل تر - دادگر تر - داد فرما .	اَقْطَطُ
سنت تر (ین) .	اَقْسَى
مرتعش گردیدن - لرزیدن پوست - (منظور آبیافتن - تغییر رنگ پوست .	اِقْثَارُ
دور کردن - راندن .	اِقْصَاءُ
دوره ها - اشخاص دور - مکانها و زمانهای دور (مفرد: قَاصِي).	اَقْصَاءُ
کوتاه تر (ین) - (جمع: اَقْصِير).	اَقْصَرُ
دور تر (ین) - خیلی دور (جمع: اَقْاصِي - مُؤْتَث - قُصُوک).	اَقْصَى
خاور دور - (در اصطلاح کنونی شامل چین - ژاپن - کره - منچوری	شَرْقِ اَقْصَى
و خاور دور روسیه و چین) جزائر خاور دور مثل مالایا - فیلیپین - اندونزی .	(خاور دور)
پیری - سن پیری . (در شریعت الهی سن معانیت و ۷۰ سالگی بیعده است) .	اَقْصَى الْبَيْتِ
نفوس همه - مرکز همه (مفرد: قُطْب).	اَقْطَابُ
ممالک - اطراف - جهات (مفرد: قُطْر).	اَقْطَارُ
قطع شدن - باز ایستادن - بریدن - ترک گفتن - غلبه کردن با حجت -	اِقْطَاعُ
درگذارد نمودن زمین یا محصول و عیالات زمین برای رزق کسی .	
قسمت های بریده شده - قسمتهائی از شب - نوعی لباس نقش دار (مفرد: قِطْع).	اَقْطَاعُ
دست بریده - برگی که دستش قطع شده (مؤنث: قِطْعَاء).	اَقْطَعُ
قفل زدن - بستن - بند زدن - برگشتن دبر گردانیدن	اِقْفَالُ
قفل ها (مفرد: قُفْل).	اَقْفَالُ

اَقْلَبَ - اَلْاَبَاب

کترین .	اَقْلَبَ
قلعه بندی کردن - حصار ساختن - ترک گفتن .	اِقْلَاع
حرکت دادن - جنبانیدن - بی آرام کردن .	اِقْلَاق
قلم ها (مفرد : قَلَم) .	اَقْلَام
حکمت - کشور - ناحیه . (جمع : اَقْلَامِیْم) .	اِقْلِیْم
ماه ها - ستاره های که به دور یک ستاره بزرگتر میگردند (مفرد : قَمَر) مثلاً در منظومه خورشیدی ۲۷ قمر به دور ۹ ستاره اش وجود دارد : زمین ۱ قمر - مریخ ۲ قمر - مشتری ۴ قمر - زحل ۹ قمر - اورانوس ۴ قمر - پلوتون ۱ قمر - در آن عالم به خود ستاره هم اطلاق شده است .	اَقْمَار
مانع ساختن - خوشنود گردانیدن - راضی کردن .	اِقْنَاع
ذات - شخص - اصل هر چیزی (جمع : اَقْنَائِم) .	اَقْنُوم
فقیر شدن - بی زاد و توشه گردیدن - خالی از مسکنه شدن - خانه خالی گشتن - غنی شدن (از اصفه اد بیباشه) .	اِقْوَل
آنجی که انسان می خورد و بدان زنده است (مفرد : قُوْت) .	اَقْوَات
سمن ها - گفتارها - عقاید و نظریات (مفرد : قَوْل) .	اَقْوَال
راست ترین (این) - محکم ترین (این) - واضح ترین (این) .	اَقْوَم
قوی ترین (این) - توانا تر (این) - محکم ترین (این) - نیرومندترین (این) .	اَقْوَى
زورمندان - اشخاص قوی - صاحبان قُوْت (مفرد : قُوْت) .	اَقْوِيَاء
بزرگان - بزرگترین (مفرد : اَكْبَر) .	اَكْبَابِر
دروغها - سخنهای دروغ - خبرهای دروغ (مفرد : اَلْاُذُوبَةُ) .	اَكَاذِیْب
بزرگتر - کثرت ورز .	اَكْثَار
حندوها - پادشاهان (مفرد : كَسْرَى كَه مَعْرَب حَسْرَة) .	اَكَابِسْرَة
تاج ها - دستها - دسته های گل بصورت تاج (مفرد : اَلْاَكْلِیْل) .	اَكَایِل
بر روی در افتادن - (قبال نمودن - افتادن - انداختن (بزرگین)) .	اَلْاَبَاب

اَکْبَاد - اَکْبِر

جگرها (مفرد: کِبِد) .
 بزرگتر - مُسِن تر - هم تر - بزرگ - مُسِن (جمع: اَکَابِر - مُوْت: کَبْرِی) .
 شانه ها (مفرد: کَیْف - کُتِف) .
 امتناء کردن به چیزی - پرداختن از چیزی .
 کسب کردن - حاصل کردن - رزق جستن یا کوشش دکار - مرتکب شدن
 - گناه کردن - کردن داجرا نمودن (ظلم - گناه - بدی ...)
 کفایت کردن - بس دانستن - بس کردن .
 پنهان تر (ین) - مستور تر (ین) - مکتوم تر (ین) .
 زیاد کردن - افزودن .
 بیشتر - زیادتر - انخب .
 تیرگیها .
 دروغگو تر - کاذب تر (ین) .
 کردها - مردم کرد .

اَکْبَاد - کُبُود
 اَکْبَر
 اَکْشَاف
 اَکْثَرِیْث
 اَکْثَاب
 اَکْثَاء
 اَکْثَم
 اَکْثَار
 اَکْثَر
 اَکْثَار
 اَکْذَب
 اَکْزَاد
 اَکْزَاس

جمع برش است و برش بمعنای گروه و تعداد و جماعتی از هر چیز و همچنین
 بمعنای اصل و مبنای هر چیز میباشد و معانی دیگر هم دارد و جمع الجمع
 آن اَکَابِر و اَکَابِرِیْس است . اما در بعضی آثار عربی و فارسی ، اَکْزَاس
 بمعنای تخت ها و عرش ها و محل ها که جلوس در جمع کثرتی بجای رفته است .
 گرامی داشتن - احترام کردن و بزرگ داشتن - بخشش کردن - بزرگداشت -
 احسان - (ایضاً در عربی: مکریم نمودن - محفوظ و منزه داشتن نفس - اولاد کریم آوردن) .
 کسی را بزور بکارگی داد داشتن - تحمیل کردن بر خلاف میل طرف .
 محترم تر (ین) - گرامی تر (ین) - کریم تر (ین) - جدانمزدترین .
 منفور تر (ین) - زشت تر (ین) - قبیح تر (ین) - کریه تر (ین) .
 ماده ای که مس را طلاء کند - ماده ای که ماهیت جسمی را تغییر دهد - نفحات روح الله و
 تعالیم الهی دهد - مطهر و مقدس به اَکِیْر الهی تعبیر شده زیرا موجب تغلیب و تبدیل نفوس میکند .

اَکْثَرَام
 اَکْثَرَاء
 اَکْثَم
 اَکْثَرَة
 اَکْثِر

کتاب سیر - اکتوان

در مقامی منظور محبت و حُبّ الهی است . دستها - پنجه‌ها (مفرد : کَفَّ) . خم کبج کردن (کاسه یا ظرف) - از مقصود منحرف شدن (در سیر) . اُمثال دأقران - همتایان - نظیرها (مفرد : کُفُو) . تیره دمار یک شدن - سیاه دپیر رنگ گردیدن - متراکم شدن ظاهر شدن جلوه کردن (مثل ستاره در میان ابرها) .	اَبْسِرَ اَعْظَم اَلْف اِنْفَاء اَلْفَاء اَلْقَهْرُ اَز
(اَكْلَ - يَأْكُلُ) خوردن - بلعیدن - نابود کردن - ایضا بهمان معنایی که در فارسی هم متداول است مثل خوردن مال یا پول یا آمانت خوردن و خوراکگی - میوه - برزق (جمع : اَكْمَال) . تاج (جمع : اَكَابِل) . کامل کردن - تمام کردن . آستین‌ها (مفرد : كَتْم) . غلاف غنچه‌های گل و میوه‌ها و ظاهر آنها که در موقع رسیدن شکافته و باز میشود (مفرد : كَرْم - سابر جمع : اَكْمَة - اَكْمَام - اَكْمِيم) . معنی کردن - پوشیدن - مستور داشتن . کامل تر (ین) - تمام تر (ین) . پوشیده و معنی - بسیار مستور و پنهان . کور مادر زاد - بی عقل - کور (جمع : كُتْم) . اطراف - کنارها - جوانب (مفرد : كَنْف) . جام‌های بدون دسته برای آب خوردن - لیوانها (مفرد : كُؤَب) . دوره‌ها (مفرد : كُؤَر) . تپه‌ها (مفرد : كُؤَمَه - كُؤَمَه) . عوالم هستی - موجودات (مفرد : كُؤَن بمعنای عالم وجود و هستی) .	اَكْل - اُكْل اِكْبِل اِكْمَال اَكْمَام اَكْمَام اِكْحَان اَكْحَل اَكْمَن اَكْمَة اَكْمَان اَكْمَاب و اَكْمُؤَب اَكْمُؤَر اَكْمُؤَام اَكْمُؤَان

اَلْوَانُ - اَلتَّزَامُ

منظور خداوند متعال است .	مَالِكِ اَلْوَانِ
منظور اهل عوالم وجود و در مقامی جماعت دنیا و مردم عالم است .	مَلَاءِ اَلْوَانِ
پُر خور .	اَكْوَالِ وَاكْأَالِ
مرتفع - بلند .	اَلْوَمِّ
شدید - محکم - استوار - ثابت .	اَكِيْمِهٖ
عور - پیمان - اصل پاک - کینه و دشمنی حقه .	اِلَآ
مگر - جز - غیر (حرف استثناء - حرف صحر) .	اِلَّا
ندغم در رهم شده در کلمه اَنْ دَلَا .	اَللَّ
آگاه باش - توجه کن جهان (حرف تنبیه - برای آگاه کردن و تنبیه مخاطب بکار میرود) .	اَلَا
خردندان - عَقَلًا (مفرد : لَبِيْب) .	اَلْبَاءِ
خردها - عقلها - مغزها (مفرد : لُبٌّ) .	اَلْبَابِ
(اَلْبَسَ - يَلْبَسُ) پوشانیدن - فرد پوشانیدن - آراسته کردن .	اِلْبَاسِ
قطعا - جازما - لازما - بدون تردید (بذیل کلمه بَتَّ مراجعہ شود - در مابسی اَلْبَسِيَّةَ تلفظ میگردد) .	اَلْبَسَةِ
بشتاب - عَجْدَانِ .	اَلْبَدَارِ
پوشاکها - جامهها (مفرد : لِيبَاسِ) .	اَلْبِسَةِ
در رهم آیمتن - مشتبه کردن - سرپوش گذاشتن و شبهه انگیزی کرد - مخالفت نمود	اِلْتِبَاسِ
پناه بردن - پناهنده شدن .	اِلْتِبَاءِ
بزرگ و عظیم شدن - پر موج و مضطرب شدن - خروش گشتن - منسلط و	اِلْتِبَاجِ
مشتبه شدن (صداهای) .	
از دین برگشتن - بسوی کسی رفتن و پناه جستن .	اِلْتِمَادِ
لذت بردن - با مزه و بالذت یافتن - لذت - خوشگوارگی .	اِلْتِمَازِ
بمراه و ملازم بودن - متکفل شدن - ضمانت کردن - لازم و درجا کردن - تعهد - همراهی .	اِلْتِمَازِ

التفات - التفت

بسوی شیبی یا کسی نگرین - توجه کردن - رو کردن .	التفات
دیدار کردن - پدیدگرا دیدن و بهم رسیدن - بهم برخوردن .	التقاء
چیزی را از زمین برداشتن - چیدن - بدست آوردن بدون زحمت - سرهم کردن (جمع)	التقاط
تقاضا کردن - طلب کردن - درخواست نمودن با تضرع و زاری .	التماس
توجه نمودن - بار دیگری مشغول شدن - به بازی مشغول دستگرم شدن .	التباه
افزودن شدن دزبان کشیدن آتش - برافزودن خنکی .	التهاب
مُلتهَب و شعله ور شدن - سوختن از حزن یا سوز حاصله از یک مصیبت .	التهاف
که - (اسم موصول - مانند الذی دلی برای مؤنث) (جمع: اللاتی - اللواتی) .	الَّتِي
سوزش قلب از فوط غم .	التبایع
مُنْفَعَم و مُفْصَق شدن - بهم پیوستن - بهبود یافتن زخم - جمع شدن - صلح کردن و با هم شدن .	التبام (در فارسی: التیام)
(الله - یالله - الالهة یا الوهة یا الالهة) عبادت کردن .	الالهة
در طلب دعواستن یا فشاری کردن - (در فارسی: بالتماس خوداستن) .	التماح
از دین برگشتن - مُلجَم شدن - منکر حق گردیدن - کفر دینی .	التحاد
بهم رسانیدن و پیوند دادن - رسیدن بکسی یا چیزی - پیوستگی - اتصال .	التحاق
آلودها - آلودهاکی خودش - آهنگها (مفرد: لحن) .	التحان
ملاطمت اختصاوی برای الی آنچه بیباید معنای تا آفرش - تا پایش .	التخ
شدیه تر (ین) - لُجُوج تر (ین) - سخت تر (ین) (در مورد دشمنی و کینه درزی) .	الذَّ
لذینه تر - خوشتره تر .	الذَّ
آنکه - کسیکه - که (بمعنای موصولی) - (جمع: الذین) .	الَّذِي
لازم گردانیدن - واجب ساختن کاری بر کسی - موظف و مسؤل کردن .	التزام
لازم تر (ین) - واجب تر (ین) .	الترَم
روز اول و زمانیکه ابتدا ندارد - روزیکه خدایوند به خلایق فرمود "التفت	التفت
بربکم" یعنی که یا من خدای شما نیستم... (اشاره بآیه ۱۷۱ سوره اعراف) .	

اَنَسٌ - اَلْفِيَّةُ

زبانها (مفرد: زبان).	اَنَسٌ
چسبانیدن.	اِنْسَانٌ
لُطْفٌ هَا - دوستیها - اِحسانها و خوبیها (مفرد: لُطْفٌ ا).	اَلطَّافُ
لطیف تر (این) - نرم تر (این) - پاکیزه تر (این).	اَلطَّفُ
بازیها - اعمال بیفایده و بازی مانند (مفرد: لَعِبٌ - لَعِبٌ - لَعِبٌ).	اَلْعَابُ
شتاب کن - تعجیل نما (کلمه ای که تکرار در آرزوی تعجیل ظهور قائم میگویند).	اَتَعَجَّلُ
باطل کردن - لغو کردن.	اِنْفَاءٌ
چستان ها - سمنان و کلمات نثر یا نظم که معنایش پیچیده باشد (مفرد: لُغْزٌ).	اَللُّغَاظُ
مطلبی را به کنایه در رمز گفتن.	اِنْفَاذُ
(اَلِيفٌ - يَأْتِيكَ) - کسی را دوست داشتن و معاشرت کردن - اُنْسٌ گرفتن.	اَلِيفٌ
هزار - زیاد - کثیر (در مقام مبالغه و زیادت بکار میرود).	اَلْفٌ
(اَلْفَاءُ - يَلْفِي) ابقاء کردن - باقی گذاشتن.	اِنْفَاءٌ
از آثار حضرت اعلیٰ نازل در سال دوم ظهور میباشد.	دُعَايُ اَلْفِ
در بعضی آثار منظور انجیل است.	اَلِيفٌ
بمعنای ادل دآخر - زیرا الف دبار اولین دآخرین حروفی است که	اَلِيفٌ وَايَا
جمیع کلمات از آن حرف ساخته میشود. (حضرت ولی امر الله میفرمایند	
صاحب مکاشفات در باره این ظهور اعظم به عَجْبَةُ الرَّبِّ وَاَلْفُ وَايَا	
وَالْاَدْلُ دَاخِرٌ وَاَلْبِدَايَةُ دَاخِرَةٌ تَكْمِلُ مَعَهُ ... (صفحه ۲۱ جلد ۲ کتاب قرن بدیع)	
خود گرفتن - اُنْسٌ گرفتن - دوستی دهمی.	اَلْفَتُ
دو هزار - (نام توقیعی است از حضرت اعلیٰ مشهور به رساله شرح هاء	اَلْفَيْنُ
در جواب سوال جناب وحید از حدیث ابولبید مخزومی). - ایضاً نام	
کتاب مُجَدِّثٌ مشهور شیخ رَجَبُ بُرْسِي میباشد.	
نام کتاب مشهور ابن مالک حادکی هزار بیت در توابعه نحو (الفیه هادیه نیز وجود دارد).	اَلْفِيَّةُ

اَلْقَاءُ - اِلَهَ الْأَشْيَاءِ

اَلْقَاءُ	انگیدن - انداختن - مطلبی را بفکر ذهن کسی انگیدن - رساندن سخن - اِطْلَاعٌ بِخُودٍ - اِطْلَاعٌ بِخُودٍ
اَلْقَاءُ بِشَبَّهٍ	ابلاغ کردن - ریختن - وارد ساختن .
اَلِقُّ نَفْسًا	بشبه انداختن - کسیرا با شتاب انداختن .
اَلتَّن	از خود بگذرد - خود را ببیند از .
	کسیکه زبانش بهنگام تکلم بگیرد و نتواند راحت کلمات را ادا کند - بمعنای نارسائی کلام نیز آمده است .
اَللَّامَ	خدایا - اکی خدا - یا اَللّٰهُ (یا که حرف نه است حذف شده و پیش میم شده آمده) .
اَلَم	آیا - (مربک از طمزه سوال است دلم که از حرف جازمه میباشد) .
اَلَم	درد - رنج شدید (جمع : آلام) .
اَلِم	دردمند - رنجور - دچار ألم .
اَلَمَعَ	روشن تر (ین) .
اَلُو	لغمت - بخشش عطیة (جمع : آلاء) .
اَلُو دِ اَلُوَّة	تعقیر - قصور و کوتاهی .
اَلُو اِح	صفیات - کتاب ها - آثار خطابتی طلعات الهیه (مفرد : لوح) .
اَلُو اِح سَلَا طِین	لوح های جداگانه ایست که در آورند و بحکما خطاب با عاظم سلاطین عمر نازل گردید و ظهور اله با آنها ابلاغ شد و باین معنی ذَلِیْقٌ اَنَّمْ لَفِیْتٌ رَدِیْنُ (بذیل کلمه ملوک نیز راجعه شود) .
اَلُو اِن	زنگها (مفرد : کون) .
اَلُو ف	هزاران (مفرد : آلف) .
اَلُو هِیْت	رتبه خداوندی که معبود بشر است (بذیل کلمه اِلَهِه نیز راجعه شود) .
اَلُو یَه	پرچمها - ایالات درستانهای عراق (مفرد : اِلُو اِد بمعنای پرچم در آب) .
اِلَهَ و اِلَه	معبود - آنچه پرستیده شود - (معبود حقیقی یعنی خداوند) (جمع : آلِهه) .
اِلَهَ الْأَشْيَاءِ	منظور حق جل جلاله است که معبود و خداکی آنچه نام دارد از مردم در اشیا میباشد .

الهاء - أم الكتابات

از کارهای پامرد دیگر مشغول کردن - عطایا کی نیکو در زیاد بخشیدن - ترک کردن (و الذکر)	الهاء
القاب امری از جانب خداوند در دل انسان - تبدیل انگندن - (در اصطلاح خاص دینی، الهام) مخصوص انبیاء و ائمه هدی و وحی مخصوص پیغمبران اولوالعزم (شیخ)	الهام
(جارد مجرور) بمن و بسوی من - (اسم فعل) بمن روی آورید -	إِلَى
تا - بسوی - نزد - به (حرف جرّ)	إِلَى
مخفف إلی و تا میباشد.	إِلَى م
تاکی - تا چه وقت -	إِلَى مَتَى
بذیل کلمه ایلیا مراجعہ شود.	إِلِیَاس
الفت گرفته - یار - دوست - بهمدم (جمع : الألیف) -	أَلِيف
لایق تر (ین) - شایسته تر (ین) -	أَلِیق
بسیار دردناک - پر درد -	أَلِیم
امروز - در آثار ادبی و امری بمعانی در این زمان - در این عصر - حال -	أَلِیوم
ریگ . . . نیز آمده است (بمعانی یوم نیز توجه شود) -	
یا - و یا (حرف عطف و بعد از حرف استفهام میآید) -	أَمْ
(أَمْ - یَوْمٌ) قصد کردن - توجه نمودن	أَمْ
(أَمْ - یَوْمٌ - إِمَامًا دِلَامَةً دَأْمًا) امام دپیشوا شدن -	أَمْ
مادر - اصل پریشینی - اساس هر چیز - رئیس (جمع : أُمَّات - أمات) -	أُمَّ
لقب مادر حضرت سید اشرف زنجانی (بذیل کلمه اشرف راجعہ شود) -	أُمَّ اشرف
لقب ناطق کلابیة زوجه دهم حضرت علی است که هر چهار فرزندشان از جمله حضرت عباس در کربلا شهید شدند -	أُمَّ البینین
لقب عنایت شده، بشهر طهران است -	أُمَّ العالم
لقب بغداد میباشد -	أُمَّ البراق
لقب شهر مکه است -	أُمَّ التورق
از القاب حضرت آسیه خانم حرم مبارک حضرت بهار اله میباشد -	أُمَّ الکتابات

اُمُّ الْكِتَابِ - اِمَارَةٌ

اُمُّ الْكِتَابِ

این اصطلاح در قرآن مجید سوره الزخرف آیه ۴ ذکر گردیده و معنای مختلفه تعبیر کرده اند: برخی سوره فاتحه در برخی تمام قرآن در بعضی منبع اصلی قرآن را که در نزد خدا محفوظ است ام الکتاب دانسته اند. در این ظهور منظور از اُمُّ الْكِتَابِ، کلام الهی - مظهر مقدسه الهیه در هر ظهور و کتابت آن میباشد.

اُمُّ الْكِتَابِ

از آفتاب کتاب مستطاب اقدس در این ظهور میباشد (بذیل کتاب اقدس مراجعه شود).
لقب مشرق الاذکار آمریکا در شیکاگو میباشد.

اُمُّ الْعَابِدِ غَرْبِ

اُمُّ حَبِيبَةٍ

دختر ابوسفیان که با همسرش عبدالله بن حش مهاجر حبشه بودند چون عبدالله سیبی گردید و در حبشه فوت کرد، اُمُّ حَبِيبَةٍ به حجاز مراجعت نمود و زوجه رسول الله شد.
دختر ابی اُمیّه، بعد از آنکه شوهرش ابو سئمه در اثر زخمهای حاصله از جنگ بنی اسد فوت کرد، زوجه حضرت رسول شد.

اُمُّ سَلَمَةَ

آیا نه - ما تَدَّ اَمَّا تَشْمَعُونَ : آیینی شنوید .

اَمَّا (ا + م)

یا - یا آنکه .

اَمَّا

اَمَّا (از طرف شرط و تفصیل است - در فارسی هم بمعنای ولی - ولیکن - اَمَّا بکار میرود) .

اَمَّا

کینزان - زنان خدمتکار (مفرد : اَمَةٌ) .

اِمَاءُ

کینزان خدادند - در عرف ارباب بانوان بهائی اطلاق میشود .
مادران (مفرد : اُمٌّ) .

اِمَاءُ الرَّحْمَنِ

اِمَاتٌ

کشتن - باعث گرگ شدن - قهر و غضب کردن - مردن فرزندان .

اِمَاتَةٌ

برگزیدگان - اِمَائِضِل - اشخاص ممتاز - (مؤنث ؛ مثلی) - (مفرد ؛ اُمَّئِشِل) .
بشدت ابرکننده .

اِمَائِلٌ

اِمَارَةٌ

امیر شدن - حکومت کردن - فرمانروائی - حکومت کوچکی که تحت نظارت

اِمَارَتٌ

امیر باشد (جمع در حالت رسمی) : اِمَارٌ - اِمْرٌ - اِمَارَاتٌ .

اِمَارَةٌ

علامت (جمع : اِمَارَاتٌ) .

اِمَامَه - اِمَامِ جُمُعَه

اِمَامَه	اِمَامَه (دو کردن - دور شدن - بردن - ببردن بردن)
اِمَامِین	مکان ها
اِمَام	پیش - مقابل - ردبرد - جلو - در حضور
اِمَام	پیشوا - پیشرو - راهنما - پیشنماز - قرآن - شاعران - خلیفه - سردار - شکر
	- شاعری بنائی - دانشمند - درس روزانه محصل ... علما کی مشهور مثل
	اِمَامِ غزالی (ابو حامد) اِمَامِ جَوینِی (اِمَامِ المومنین ۱) - هر یک از چهار مؤسس
	فرقه های حنفی - مالکی - شافعی - حنبلی - نزد شیعیان هر یک از
	ادویا کی رسول الله مانند دوازده اِمَامِ شیعه اثنی عشریه
دوازده اِمَام	یا اِمَمَةُ الظَّالِمَاتِ در شیعه دوازده اِمَامِی عبارتند از :
	۱- حضرت علی ابن ابیطالب مُلقَّب بِه اَمیر المومنین
	۲- حضرت حسن ابن علی مُلقَّب بِه مجتبی
	۳- حضرت حسین ابن علی مُلقَّب بِه سید الشهدا
	۴- حضرت علی ابن حسین مُلقَّب بِه زین العابدین و سجاد
	۵- حضرت محمد ابن علی مُلقَّب بِه باقر
	۶- حضرت جعفر ابن محمد مُلقَّب بِه صادق
	۷- حضرت موسی ابن جعفر مُلقَّب بِه کاظم
	۸- حضرت علی ابن موسی مُلقَّب بِه رضا
	۹- حضرت محمد ابن علی مُلقَّب بِه تقی
	۱۰- حضرت علی ابن محمد مُلقَّب بِه نقی
	۱۱- حضرت حسن ابن علی مُلقَّب بِه عسکری
	۱۲- حضرت قائم که بقول نواب اربعه، بنام محمد ابن حسن وجود داشته
	و در سرداب تراثان محقق شدند ... (بذیل نواب اربعه راجع شود)
اِمَامِ جُمُعَه	پیشوا کی نماز جماعت در روز جمعه

اِمَامَت - اِمْتِنَان

اِمَامَت	پیشوائی - ریاست (دینی - مذہبی - فہنگی - مدنی وغیرہ) - پیشنازی - مقام و منصب (مام) - در اصطلاح شیعه مقام جانشینی و وصایت حضرت محمد کہ منصوص حضرت علی و فرزند آن حضرت از نسل حضرت سید الشہداء امیرالمؤمنین مذاہبی کہ با امامت حضرت علی بعد از حضرت رسول پس با وصیاء و اولاد آن حضرت معتقدند (شیعه) مانند کیانیہ - زیدیہ - اسماعیلیہ - اثنی عشریہ... آرزو دہا - آمال (مفرد: اُمْنِیَّة) .
اِمَامِیَّة	مکان بلند - ارتفاع - پتہ کوچک - کچی - اِعْوِجَاج - اختلاف مکان در پستی و بلندی - نرمی و سستی - صنف سستی - شک - تردید (جمع: اِمَامَاتُ) . گردلھی از مردم - جماعت - پیردان یک پیغمبر - مؤمنین بہ یک مذہب - (جمع: اُمَّم) .
اِمَامِیَّة	فرمانبرداری - اطاعت کردن - حکایت کردن - بیان نمودن .
اِمَامَت	آیینہ شدن - مخلوط و مزوج و در ہم شدن .
اِمْتِنَان	مخلوط شدن - اختلاط .
اِمْتِنَان	جذب کردن - مکید شیر چیزکی - نوشیدن - کشش .
اِمْتِنَان	کالاها - متاع ہا - (مفرد: مَتَاع جمع الجمع: اِمْتِنَان - اِمْتِنَان) .
اِمْتِنَان	پُرشدن - در عرف کلام بہ پُرشدن معده از غذا و نوشیدنی گویند .
اِمْتِنَان	مخلوط کردن حق با باطل - مخلوط کردن راست با دروغ .
اِمْتِنَان	بازداشتن - منع کردن - صعب الحصول بودن - سخت و مشکل بودن از نظر دسترسی و حصول - قوی کشن - مجازاً: بلند کی و رفعت - بلند کلام .
اِمْتِنَان	درجہ بسیار بلند - قدر در رتبہ بلند در رفیع (بکناہ و اصطلاح) .
اِمْتِنَان	بالاترین درجہ رفعت - اوج ارتفاع (بکناہ و اصطلاح) .
اِمْتِنَان	اعمال خیر و مثبت ہا کی کسی را با حالت سپاس بخود ادگفتن - ذکر خدمات کسی را نمودن - نعمت دادن - رمت داشتن .

* اِمَامَت * نام دختر زینب (دختر حضرت رسول) کہ پس از رحلت حضرت فاطمہ ز وجہ حضرت علی گردید .

اِثْتِهَال - اَثْر

فُهِتْ خَوَاسِن - زَمَانِ دَرْ فَصْلَتِ خَوَاسِنِ .	اِثْتِهَال
نَظِيْرَهَا - لَهْمَانْدَهَا (مَفْرُودٌ : مِثْلٌ وَ مِثْلٌ) .	اَثْمَالٌ
بِرْكَزِيْدِيَه - بَرْتَر - اَفْضَل - اِنتِيَابِ شُدَه بِنَهَائِنْدِگِي يَابِسْمَتِ دِيْگِر (جَمْعٌ : اَثْمَالٌ) .	اَثْمَالٌ
بَزُوْگُوَارَان - اَشْتِهَاصِ بَاعْزَتِ دِمْجِدِ (مَفْرُودٌ : مَجْمُوعٌ) .	اَثْمَالٌ
بَزُوْگُوَارِ تَر (يْنِ) - جُوَانْمَرْدِ تَر (يْنِ) - (جَمْعٌ : اَثْمَالٌ) .	اَثْمَالٌ
مُحُوْكَرْدَن وَ اَز بِيْنِ بَرْدَن اَثْر - نَابُوْدِ كَرْدَن .	اِثْمَالٌ
(اَفْعَلٌ - يَأْتِدُ) غَضَبِ كَرْدَن - خِشْمِ كَرْدَن .	اَعَدَّ
خِشْمِ - غَضَبِ - نَهَائِتِ - نَهَائِتِ (جَمْعٌ : اَعَادُ) .	اَعَدَّ
(اَفْعَلٌ) كُكْ كَرْدَن - يَارِگِي نَمُوْدَن - بَخْشِيْدَن دِ عَطَا كَرْدَن - هِلْتِ دَرْ فَصْلَتِ	اِعْدَادٌ
دَادَن - اِدْلَه دَادَن - زِيَادِ كَرْدَن .	
(اَمْرٌ - يَأْمُرُ) حَكْمِ كَرْدَن - مَكْتَفِ بَا جَوَا نَمُوْدَن (صَنْدِ نَهِي) .	اَثْرٌ
دِسْتُوْر - حَكْمِ - زَمَانِ - طَلَبِ اِجْرَاءِ عَمَلِ (جَمْعٌ : اَدْوَارٌ) .	اَثْرٌ
كَار - شَأْنِ - حَالَتِ - وَاقِعَه - حَادِثَه - شَيْئِي - چِيْزِ (جَمْعٌ : اُمُوْرٌ) .	اَثْرٌ
دَر اِصْطِلَاحِ دِيَانْتِي بِمَعْنَايِ شَرِيْعَتِ دِيَاْنَتِ دَر تَوْرَانِ دِهَهَائِيْتِ نِيْزِ اَمُوْرَه	اَثْرٌ
مَنْظُوْرِ عَالَمِ دَر سَطْحِيْنِ حَقِّ دِ خَلْقِ يَعْنِي مَلَكُوْتِ مَظَاهِرِ مَقْدَسَه اَلِيْهَه اِسْتِ .	عَالَمِ اَثْرٌ
دِيْنِ اَللّهِ - شَرِيْعَتِ اَلِيْهَه .	اَثْرُ اَللّهِ
اَز اَلْوَاْحِ نَازِلَه دَر اَدْرَه دَر بَارَه عَظِيْمَتِ اَدْرَاللّهِ وَ ظُهُوْرِ اَللّهِ مِيْبَاشَه كَر بَا اِبْلَاحِ	سُوْرَةُ الْاَثْرِ
اِيْنِ لَوْحِ بَرِيْجِيْنِيْ اَزَلِ ، حُجَّتِ بَر اَدِ بَالِغِ شُدَه دِلِيْ نَابِرْدَه بِيْجَاكِي اِقْبَالِ بَر خُفِيُوْتِ	
اَز دَر دَر كَر نَهَائِيْمُوْدُ كَر دَر تَارِيْحِ مَسْطُوْرَه اِسْتِ تَا بَا اَلْاَفْرَه مَطْرُوْدِ حَقِّ شُدَه وَ فَعْلِ الْكِبْرِ	
وَ اَفْعِ دَاْنِ حُجَابِ اَبْرُ فَرْقِ كَر دِيْ .	
لَوْحِيْ اِسْتِ مُنْتَهِيْنِ دَعْوَاْرِ نَازِلَه اَز قَلَمِ اَعْلَى بَا عَزَا از جَنَابِ مَلَا اَعْلَى بَحْتَا نِي	لَوْحِ الْاَثْرِ
دَر شَرِيْحِ تَشْرِيْفِ مَلَا اَحْسَنِ عَمُوْ بِنَهَائِنْدِگِي اَز اَعْلَاكِي شَيْئَه ، دَر بَعْدَادِ دِ حُجَابِ	
شُدَن اَدُوْ دِ پَذِيْرَفْتَه شُدَن تَعَاَضَاكِي مَعْجَزَه وَ كَلِمَتِ اَعْلَا ، اَز خَوْفِ دِقْوَعِ مَعْجَزَه ...	

اثر؛ - اشکان

اثر؛ - اثری	مرد .
اثرأة	زن .
اثراد	فرمانروایان - حکام - پادشاهان (مفرد: امیر) .
اثرود	گلابی (این لغت فارسی است نه عربی) .
اثرجه	بزاج ها - سرشت ها (مفرد: بزاج) .
اثرس	دیروز (جمع: اُثرس) .
اشاک	نگه اری کردن - منع کردن و بازداشتن - خودداری کردن - سکت شدن و کلام نگفتن - تعلق به چیزی یافتن .
اشاک	خودداری از خوردن و آشامیدن در ماه روزه - بخل و خسارت .
اشاج	أخطا (مفرد: مشج - مشج - مشج) .
انصار	شهرها - نواحی (مفرد: مضرا) .
انصار	نافذ و جاری کردن حکم - اجازه اجراء معامله دادن - جائز داشتن و اجازه دادن - نام یا علامتی که در ذیل نوشته یا نامه یا سند بعنوان تصدیق مندرجات مینویسند .
اِشطار	باریدن باران - بارانیدن .
اَشطار	باران ها (مفرد: مطر) .
اشعاء	رده ها (مفرد: معی) .
اشعان	غور کردن - دور اندیشیدن - (در عربی معانی متعدد دیگر دارد) .
اشکان	ممکن بودن و شدن - قیسه گردیدن - قادر کردن بر کاری - آسان شدن
اشکان	عالم وجود - عالم جسمانی - عالم شهود - عالم ملک - این دنیا - چیزی که وجود یا عدم آن ضروری نباشد مانند انسان و حیوان و سایر خلائق در مقابل «وجوب» که وجودش ضروریست مثل واجب التوجوب که خداوند متعال میباشد .

اِمْکَانِيَّةٌ - اُمُوِيَان

اِمْکَانِيَّةٌ	آکنچه متعلق با مورد دینی است - آکنچه در البته بعالم خلقت است .
اُمْکِنَةٌ	محل ها - مکانها - جاها (مفرد : مَکَانٌ) .
اُمْلٌ	امید - آرزو (جمع : اُمَالٌ) (مثنوی اُمْلِيٌّ : نهایت آرزوی من) .
* اُمْلَالٌ اُمْلَسٌ *	بملا آوردن - ملول کردن - بسته آوردن .
* اُمَمٌ	اُمْتٌ ها (بکلمه اُمْتٌ راجعه شود) .
اُمْنٌ - اَمَانٌ	(اُمْنٌ - يَأْمَنُ) - در امن ترار گرفتن - اطمینان یافتن .
اُمْنَاءٌ	بزرگزیدگان - نفوس مورد اعتماد (مفرد : اُمِينٌ) .
اُمْنَانِيٌّ حَقُّوقُ اللّٰهِ	تا بحال (۱۴۳ بدیع) عبارت بوده اند از ۱ - جناب حاجی شاه محمد منشادی ۲ - جناب حاجی ابوالحسن اردکانی (حاجی امین) ۳ - جناب حاج غلامرضا صفهانی (امین امین) ۴ - جناب دلی الدخان درما - ۵ - جناب دکتر علی محمد درما .
اُمْنَعٌ	بلند تر (ین) - بلند پایه تر (ین) - منبع تر (ین) - استوار تر (ین) .
اُمْنَةٌ	اطمینان کردن - اطمینان - مورد اطمینان .
اُمْنِيَّةٌ	آرزو - تمنی - کذب (جمع : اُمَانِيٌّ) .
اُمُوَاجٌ	موج ها (مفرد : مَوْجٌ) .
لَوْحٌ اُمُوَاجٌ	لوحی است بدان فارسی نازله در محکا باعزاز جناب آقا سید یحیی . (این لوح مبارک در صفحہ ۳۶۲ مجموعہ الواح چاپ مصر طبع شده است) .
اُمُوَاتٌ	مردگان (مفرد : مَيِّتٌ د مَيِّتٌ) .
اُمُوَمَتٌ	مادری .
اُمُوِيٌّ	منسوب به اُمِيَّةٌ - بِنِي اُمِيَّةٌ .
اُمُوِيَانٌ	یا بِنِي اُمِيَّةٌ دودمان خلافت ۹۲ ساله است که از سال ۱۳۲ تا ۱۳۲ هجری چهارده خلیفه از معاویة تا فرزندان ، در عالم اسلام حکومت کردند و بعد در دربار ابو مسلم خراسانی شته شد ، شعبه کوچکی از این اُمُوِيَان تا سه قرن بعد یعنی تا ۴۲۲ در اسپانیا حکومت کردند .
* اُمْلَسٌ : صَادِرٌ *	

اَئَة - اَمِيرِ كَبِير

اَئَة (عربی: اَئَة)	کینز - خادمه (جمع: اَئَات - اَئَات - آآت).
اَئَة اَلْاَعْلَى	لقبی است که حضرت عبدالبهاء به خانم دترس سوزان اینزابل نمودی آر یگانی مرحمت کردند (نقل از اسرار الآتار).
اَئَة اَلْبَهَاء	لقب مبارک حضرت حرم اقدس اظهر حضرت دلی ارالد، حضرت روحیه خانم است که شرح مقام دالاد خدمت عظیمه تاریخیه حضرتشان دفتر کی میلمده است. ایضاً حضرت عبدالبهاء در لوجی از ترینه جناب در لفس یعنی خانم کلیمفورد بارنی با کلمه اَئَة اَلْبَهَاء یاد میفرمایند.
اَئَات	مادران - اصول مطالب - موضوع های مهم در مورد توجه (مفرد: اَئَاتَة).
اِئْتَار	فردادن - تعیین نکردن - بدهاق یا کابین دادن.
اَئْتَار	فترها (مفرد: فُتْر) - (بمعانی فُتْر توجه شود).
اِئْتَال	هدیت دادن - از نفاق کردن - سازگاری نمودن.
اُجَى	کسیکه تحصیل علم نکرده و بر اصل طبیعت بار آمده است.
اُجَیَال	در عربی جمع بیتل است بمعنای میله یا میل جراحی و یا میله هائی که در راحها علامت و سمات را نشان میدهد و یا سافتی بانه از ۱۶۰۹۰ متر (نایل) ... آتا در فارسی بعنوان جمع بیتل (مصدر نال - پیمیل) بمعنای زنجبت ها - خود اشتهار - تمایلات و بیتل ها بکار میرود.
اُجَیَّت	اُجَی بودن - بدون تحصیلات علمی در هنگی بودن.
اَمیر - میر	پادشاه - فرمانده - حاکم - سردار - مشاور - فرزند پادشاه (جمع: اُمَرَاء).
اَمیرُ اَلْاَمْرَاء	امیر امیران - فرمانده فرماندهان - فرمانده کل سپاه.
اَمیرُ اَلْحَاج	رئیس قاضی حج.
اَمیرُ اَلْمُؤْمِنِین	لقب خلفای اسلامی - لقب خاص حضرت علی (نزد شیعه) و لقب خاص عمر بن خطاب (نزد اهل سنت).
اَمیرِ کَبیر	امیر بزرگ - لقبی بود که بعضی از ائراء در زمان ما جاریه داده میشد مثل کار امیرزا...

اُمیر کبیر

در تاریخ قرن اخیر منظور میرزا تقی خان فرزند شهید کی قربان آتشه جناب
 ابوالقاسم قائم مقام است که در همان خانه سواد آموخت و در تبریز اشکری
 شد و در اول دوره ناصرالدین شاه نخست وزیر گردید. شهادت حضرت
 باب و بسیاری از بابیان بزمان ادا انجام رفت ولی خودش یکسال دینم بعد
 از شهید ساختن حضرت اعلیٰ مغضوب سلطان شد و از صدارت عزل
 گردید و بکاشان تبعید شد و در آنجا در حمام فین در حضور علی خان حاجب
 الملک نماینده ناصرالدین شاه در دست دی را قطع کردند تا بمرد.

* اُمیر کبیر *

* اُمیر کبیر *

اُمین

امانت دار - طرف اعتماد - درستکار (جمع: اُمینان).

اُمین و اُمین آفتابیان

لقب حاجی شاه محمد متشاد کی ادین امین حقوق الله استرجی از احوالشان
 در تذکره الامارت قوم است. ایشان در ۱۲۹۸ هجری قمری در آذربایجان مقتول شدند.

یا - حاجی امین - لقب جناب حاجی ابوالحسن اردکانی است که در امین امین
 حقوق الله بودند.

اُمین امین

لقب حاجی غلامرضا اصفهانی سومین امین حقوق الله است.

اِن

اِن - (حرف شرط و از ادوات جازم در فعل مثل اِن یَدْخُلُ
 مِنْ اَحَدِ بَحْرَمِ نَیِّ الْاَآخِرِ).

نیت - نیت - (حرف نفی مانند اِن هَذَا اَلشَّیْءُ عَجَابٌ).

اینکه (حرف نصب که فعل مضارع را منصوب میسازد).
 تا اینکه نه - (بجاکی لئلا).

حرف زائد بجهت تاکید مانند اِن اَشْتَبِعُ.

اینکه نه (در مفهوم نفی) - در آثار الهیه در تائید دیا بمفهوم نفی در تکریم
 آمده است مانند اِنَّا لَمَّا لَمْ نَلْعَلُوا...

(اِنَّ - یَانَّ) ناله کردن - آه در دناک کشیدن - نالهیدن.

اَن

* اُمیر کبیر *

أَنَا - اِنْبِغَاء

من .	أَنَا
سبو - ظوف - کاسه (جمع : آئینه جمع الجمع : اذانی) .	أَنَاذ
برگشتن بحال اول - توبه کردن و برگشتن بسوی خدا - کسی را نایب قرار دادن .	أَنَابَة
فواصل بین بندها یا گره‌های هر میان تپی مثل تی دلوله (مفرد : اُنْبُوب) .	أَنَابِيب
زنها - خانمها (مفرد : اُنْثَى) .	أَنَاث
انجیل‌ها .	أَنَاجِيل
انجیل‌های چهارگانه (متی - لوقا - مرقس - یوحنا) بنجیل هر کلمه مراجعه شود .	أَنَاجِيلُ اَرْبَعَة
روشن شدن - روشن کردن - آشکار شدن - خوبردی شدن .	أَنَارَة
مردم له مخفف : اَلنَّاسُ) - (واحد : رَاسٌ - اِثَانٌ) .	أَنَاس
سرودها - ترانه‌ها - غزلیها - اشعاری که در انجمن بصدای بلند بر آبی هم بخوانند (مفرد : نَشِيد - اُنشُودَة) .	أَنَاشِيد
معلق کردن - آویزان کردن - مُنَوِّط کردن .	أَنَاطَة
فانزگر داندین - بمقصود رساندن - نائل کردن .	أَنَاة
مردم - خلق .	أَنَام
سرانگشتان - بندهای انگشتان (مفرد : اِنْجَلَة به تثبیت همزه و میم) .	أَنَابِل
خودپسندی - تکبر - خودنمایی - مَبْنِيَّت - خود بینی .	أَنَابِيَّت
خبر دادن - آگاه ساختن .	أَنَابَاء (أَنْبَأ - مَبْنِيَّة)
خبرها - آگاهی‌ها (مفرد : نَبَأ) .	أَنَابَاء
رویابندین - روییدن گیاه .	أَنَابَات
نفوذ جریان ناگهانی آب - طالع شدن - صادر شدن - منش شدن .	أَنَابَات
شکفتگی - نشاط و سرور - از هم باز شدن .	أَنَابَات
برانگیخته شدن - فرساده شدن - بیداری بعد از خودت - تجلی - ظهور - پرتو .	أَنَابَات
(اِنْبَغَى - يَنْبَغِي) لازم بودن - سرزادار داشته بودن .	أَنَابَات

اِنْبِیَاءُ - اِنْتِعَاشُ

اِنْبِیَاءُ	نبی ها - نام سوره ۲۱ قرآنت که مکیه میباشد ۱۱۲ آیه دارد .
اِنْبِیَاءُ بَنی إِسْرَائِیل	چهل دهشت نفر بودند که بعد از حضرت موسی برای هدایت قوم بنی اسرائیل در ظل آن حضرت ظهور نمودند (بمعانی " نبی " نیز مراعده شود) .
اِنْبِیَایِ اَنْعَاظِم	چهار بنی از چهل دهشت بنی هستند که اعظم از دیگران بودند و آن چهار عبارتند از اشعیا - ارمیا - حزقیال - دانیال (بنی نام هر یک مراعده شود) .
اَنْتَ	تو (برای مخاطب مذکر) - ضمیر مفرد مخاطب مذکر .
اَنْتِ	تو (برای مؤنث) - ضمیر مفرد مخاطب مؤنث .
اِنْبِیَاةٌ	بیدار شدن - آگاه شدن - بیداری در آگاهی .
اِنْبِیَّارٌ	برکنده شدن - متفرق شدن .
اِنْبِیَّارٌ	خود را کشتن - قتل نفس - خصومت و دشمنی کردن - زدن - ریختن باران شدید
اِنْتِجَالٌ	بخود نسبت دادن - بخود بستن - منسوب کردن .
اِنْتِجَابٌ	نماینده در انجمن یا هر مجلس شور - اجابت کردن .
اِنْتِزَاعٌ	برکنده شدن - برکنده شدن - مثال آوردن در کلام - امتناع در زین یا خارج شدن بی غیره
اِنْتِیَابٌ	نسبت دادن - منسوب ساختن و ذکر نسبت نمودن - نسبت - پیوستگی و خویشی
اِنْتِیَاحٌ	نسخ برداشتن - سواد برداشتن - عین نوشته ای را کلمه به کلمه در حرف به حرف نوشتن - نسخ کردن و زایل نمودن .
اِنْتِیَاءٌ	بو کشیدن - به شکر دستی در آمدن .
اِنْتِیَاقٌ	نظم در ترتیب یافتن - منظم شدن .
اِنْتِیْعَابٌ	گماشتن - مذموب شدن به شغل یا رسمتی - ایضا در عربی : ارتفع شد - تيام کرد ...
اِنْتِیْعَاحٌ	نصیحت پذیرفتن - پند دارند و ز گرفتن .
اِنْتِیْعَارٌ	پیردزدی یافتن - غالب گردیدن - فاتح گشتن - یاری داد یافتن - انتقام کشیدن
اِنْتِیْعَارَاتٌ	فتوحات - موفقیت ها .
اِنْتِیْعَاشٌ	به نشاط آمدن - نیکو حال و بانشاط شدن - برخاستن و سر بلند کردن بعد از افتادن .

اِشْتِغَاءُ - اِشْتِغَاءُ

اِشْتِغَاءُ	نیست شدن و از میان رفتن - برائت و دوری جستن - نیستی و نابودی .
اِشْتِغَاعُ	نفع بردن - سود بردن .
اِشْتِغَادُ	نقد گرفتن - نقد کردن و جدا نمودن خوب از بد و صحیح از ناصحیح - ظاهر ساختن حسن یا قبح کلام - بنگش و شرح معانی و معایب اثری ادبی یا هنری .
اِشْتَمُّ	شمار زدها - ضمیر جمع مخاطب مذکر .
اِشْتَنَّ	شمار زنها - ضمیر جمع مخاطب مؤنث .
اِشْتَنَ	بدبو تر (ین) - متعفن تر (ین) - خیلی بدبو و متعفن .
اِشْتَهَاءُ	پایان آمدن - باختر رسیدن - باز ایستادن از کاری - پایان - آخر .
اِشْتِهَارُ	فرصت نهمیت شمردن - منتظر فرصت بودن - شتاب کردن برفتن - بسیار خندیدن .
اِشْتِهَاضُ	اقدام دقیق کردن - برخاستن برای جنگ - برخاستن - بر خیزانیدن .
اِشْتِهَافُ	هتک احترام نمودن - پرده درگی کردن - بیحرمتی نمودن - زشت دانوده کردن .
اِشْتَى	مؤنث - جنس زن (جمع: اِنَاثٌ و اِنَاثٌ جمع الجمع: اُنْثٌ) .
اِشْتِجَاحُ	پیرودن و کامیاب شدن - زوداشدن حاجت - بر آوردن حاجت .
اِشْتِجَادُ	گنگ کردن - یاری دادن - اجابت دعوت نمودن .
اِشْتِجَازُ	انجام دادن - وفا کردن بعهده و عهد .
اِشْتِجَالُ	فرزندان - پدران - نسلا (مفرد: شَبَلٌ) .
اِشْتِجَابُ	کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی - شتافتن بسوی چیزی .
اِشْتِغَاءُ	روشن شدن - هویدا شدن آشکار گردیدن .
اِشْتِجْمُ	ستاره ها (مفرد: شَجْمٌ) .
اِشْتِجِيلُ	کتاب آسمانی میسیها - در یونانی بمعنای بشارت در زده و خبر خوش است و به هر یک از چهار زندگی نامه حضرت مسیح که حاوی تعالیم و نصائح مبارکه آن حضرت نیز میباشد اطلاق میگردد (جمع: اِنَاجِيلٌ - بذیل همین کلمه نیز راجعه شود) .
اِشْتَاءُ	اُطْرَافُ - جهات - مقصدها - راهها - روشها (مفرد: شَوْءٌ) .

انجاب - انزال

ممنوع و محتجب شدن .	انجاب
فرد ریختن یا آلوده ستودا کردن - درم کردن پوست - ریخته شدن خون .	انجدار
کج شدن - مایل شدن از راه راست بطرف دیگر - اعراض کردن در خوف شده	انجرف
گرفته شدن ماه (خوف) - کور دنیا بینا شدن - منهدم شدن - پوشیده و مخفی گشتن	انجفان
در صبیق دنگی قرار گرفتن - در حصار قرار گرفتن - در مارسی بمعنای محدود و	انحصار
ممنوع و ممنوع بودن کاری یا امری به کسی یا مؤسسه ای استمال میشود .	
پست شدن - پستی گزایدن - فزواتادن - ذلیل گشتن - پستی .	انخطاط
مغفل شدن - باز شدن - گشوده شدن گره و نظائر آن (در مارسی از پس رفتن)	انخلال
(انحنی - یخنی) خم شدن - کج گردیدن - خمیدگی دکجی .	انحناء
پشت کردن در روی برگردایدن - برگشتن در ترک گشتن - جواد در گشتن	انحنیاز
- منهدم شدن - نمودن کردن - تمایل شدن بیکی از گروههای متخالف .	
زیب خوردن - فریفته شدن .	انخداع
کج شدن - پایین آمدن دپت شدن - کم شدن و خفیف گشتن .	انخفاض
مخود و امزده شدن .	انخذاد
آمثال - نظائر - همنایان (مفرد : رند) .	انذاد
وارد داخل شدن - در ضمن چیزی شدن - نانی و متوقض شدن .	انذراج
ریخته شدن - جاری شدن .	انذفاق
(انذوق - بندوق) شکسته شدن - ضربت خوردن و شکستن .	انذقان
فرد ریختن - از بهم پاشیدن .	انذکاک
در بیکدیگر داخل و محکمتر شدن - دردن چیزی قرار گرفتن - یکی شدن چند شرکت	انذماج
و مؤسسه کوچک و تشکیل یک مؤسسه بزرگ .	
ترسانیدن - آگاه کردن توأم با بیم دادن - از عواقب و نتایج ترسانیدن .	انذار
بذیل نزل مراجعه شود .	انزال

انزال - انزیاب

انزال	نازل کردن - فرود آوردن - دکلا مکنونه: کنایه از اتباع الشهداء و انکال الخلیفان ای نوع کان
انزجار	امتناع درزین - خودداری کردن - قبول نمی‌مغنون - در ماری: بیزار بود و نفرت داشتن
انزاع	مزدکیه موسی در طرف پیشانی (سرس) ریخته باشد (جمع: انزع: نزعاً)
انزجاج	بی آرام دشتوش گشتن - ریشگون شدن - از وطن رفتن
انزوا	گوشه نشینی کردن - کناره گرفتن - با یکدیگر جمع و متفق شدن (اولی ماری: متداول است)
انس - انس	(انس - یانس و انس - یانس و انس - یانس) انس گرفتن - الفت یافتن
انس	بهجت - فرح - الفت - بهمی - ظمانینه - آرامش و قرار
انس	کسیکه با الفت گیرند - اهل خانه - جمعی از مردم (جمع: اناس)
انس	انسان (جمع: اناس)
انشاء	فراموش گردانیدن - از یاد کسی بردن
انشاب	قرابت‌ها - قوم و خویشی‌ها (مفرد: نسب)
انثال	فرزندان - دودمان‌ها (مفرد: نثل)
انشان	بشر - مخلوق مفکر و متفکر - (جمع: اناسی - اناسیه - اناس) نام دیگر سورة الدهر است (سورة ۷۶)
انسانی	آنچه که خیر و مفید باشد - پسندیده - مفید - نیکو - خوب
انسان کامل	در مقامی منظور پیغمبران و مظاهر مقدسه الهیه هستند و در مقامی (در تصوف) کسیکه بالاترین مقام انسانی برسد
انسانیت	بشریت - مردمی - صفات حسنه و اخلاق حمیده که انسان به آن محقق و متمایز می‌باشد
انثب	مناسب تر (ین)
انسیجام	ردان شدن آب یا اشک - ردا بود کلام - عاری بودن کلام از تعقید و پیچیدگی - نظم و سهولت و شیرینی کلام
انسداد	بسته و مسدود شدن - بند آمدن
انسداخ	جامه در آوردن - ببردن آمدن از چیزی - سپری شدن ماه یا سال - بی پیرایی
انسیاب	(انثاب) سرعت رفتن - بشتاب راه رفتن - بازگشتن - بشتاب رفتن مار و غیره

اِنشَاءُ اللّٰهِ - اَنْصَار

اِنشَاءُ اللّٰهِ

این اصطلاح یک جمل است نه یک کلمه، این شَاءُ اللّٰهِ یعنی اگر خدا بخواهد - در آیه ۲۳
سوره کاف میفرماید وَلَا تَتَوَكَّلْ عَلَى الْبَشَرِ اِنَّ مَا يَتَّكِلُ عَلَيْهِمُ اِلَّا اَنْ يَشَاءَ اللّٰهُ وَاذْكُرْ رَبَّكَ...
آزیدن - حادث کردن - پرورانیدن - آغاز کردن چیزی - وضع کردن سخن یا نوشتن آن
مردم دنیا - اهل عالم .

اَهْلُ الدُّنْيَا وَعَلَاءُ الْاٰثَارِ

عالم وجود - ملکوت خلق .

مَلَكُوتِ اِنشَاءِ

شور سردن و خواندن - با صدای بلند شعر خواندن - هجو کردن .

اِنشَاد

(اِنشَاءُ زنده کردن - احیاء کردن - تقویت کردن .

اِنشَار

بوکشیدن - استنهام کردن .

اِنشَاق

باز شدن - وسعت یافتن - گشایش دل .

اِنشِرَاح

خوشوقت شدن - سرور گشتن - گشایش دل - نام سوره ۹۴ که مکیه است و ۸ آیه دارد .

اِنشِرَاحِ صَدْرِ

شکافته شدن - اختلاف و جدائی در دو شعبه شدن - ظاهر شدن فجر .

اِنشِاق

جدائی کلیسا کی شرق (ارتدکس) از کلیسا کی غرب (کاتولیک رومی) در سال

اِنشِاقِ کِبْرِ

۱۰۵۴ میلادی در جامعه مسیحی رسماً به دو شعبه بزرگ تقسیم شد . ایضاً بطور خاص

به انشقاق داخذه کاتولیک از ۱۳۷۸ تا ۱۴۰۹ که دو پاپ یکی در واتیکان و

یکی هم در آدینون فرانسه و مدتی هم سوئی در پیزا، همه در یک زمان وجود داشتند اطلاق

سُوْرَةُ الْاِنشِاقِ

سوره ۸۴ قرآنت که مکیه میباشد و ۲۵ آیه دارد .

اَنْصَاب

بت ها و مجسمه ها نیکه اعراب قبل از اسلام آنها را پرستش میکردند (مفرد:

نُصْب - نُصْب - بذیل همین کلمه مراجعه شود) .

اَنْصَاب

سنگها نیکه دور مکه بر پا داشته بودند پای آنها ذبح و قربانی میکردند .

گوش دادن - گوش کردن به سخن کسی - ساکت کردن دیگری .

اِنْفَات

یاران - یارکی کنندگان - در تاریخ به گروهی از مردم مدینه اطلاق میشود که

اَنْصَار

ضمن ایمان، حضرت رسول را بعد از هجرت عملاً یاری نمودند - سلیمین مدینه

در زمان حضرت رسول که آنحضرت را یاری کردند (نیز از مهاجرین مکه به مدینه) .

انفزام - انفزال

بریده شدن - قطع شدن - منقطع شدن - گذشتن (زمان) .	انفزام
بیهوش شدن - صاعقه خوردن (بروز) انفعال از ریشه صَمَعٌ آورده اند .	انفصاف
بالانفاف تر (ین) - منصف تر (ین) - عادل تر (ین) .	انصاف
شدید شدن مرض - لاغر و ضعیف شدن از بیماری .	انفناء
ناطق گردانیدن - بسخن آوردن .	انطاق
شهرکی قدیمی بسیار مشهور و تاریخی از سیصد قبل از میلاد که در جنوب ترکیه و شمال سوریه واقع شده و مکرر توسط قوای ایران تصرف و ویران گردیده است - مدتها اعراب و صلیبیون در شمالیان و فرانسویها آنرا در تصرف داشتند . امروزه جز ترکیه است ولی چون در روز سوریه است مدتها جز سوریه بود در ارتباط با سوریه منظور میگردد، مثل اسقف نشین انطاکیه (سوریه) .	انطاکیه
منعکس شدن - نقش پذیرفتن - چاپ شدن - مهر خوردن - قبول طبع نمودن .	انطباع
انعکاسات - ایضا جمع انطباع با تمام معانی قبول طبع نمودن (بمعانی فعل طبع مراعیه شود) .	انطباعات
خاموش شدن - فروگشتن آتش - از شعله افتادن .	انطفاء
رفتن - رها شدن - گشوده شدن زبان - فصیح شدن - گشاده روی گشتن .	انطلاق
محو گردیدن - کهنه و زایل شدن - ناپدید شدن .	انطراس
بهم ضمیمه نمودن - شامل بودن - گذشتن و طی شدن (عمر) - در فارسی بمعنی اخیر و بمعنی پیمیده شدن و در نوردیدن استعمال میگردد .	انطواء
نگاهها - دیدها - بینائیها - فکرها و اندیشهها - بصیرتها - استناد (مفرد: نظر) .	انظار
برداشتن - بلند گردانیدن - بلند قدر کردن .	انعاش
چهار پایان (مفرد: نعم - نعم) - (شته و گناه و کوسنه) (*)	انعام (*)
نعمت دادن - خوش و راحت گردانیدن - عطا کردن . . .	انعام
نابود شدن - نیست شدن - نیستی - نابودی (ذکر این باب در محیط آمده است)	انعدام
دور کردن - عزت گزیدن - گوشه گیر شدن - برکنار شدن .	انعزال
سوره ۶ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۶۵ آیه دارد .	(*) سوره الانعام

إِعْطَافٌ - اِنْفِعال

إِعْطَافٌ	مایل شدن - خم شدن - تمایل و توجه داشتن .
إِعْطَادٌ	بسته شدن و غلیظ گشتن مایع - بستن دسته شدن پیمان دوار داد .
إِعْطَادٌ لُطْفَةً	بسته شدن لطفه در رحم زن - آراستن شدن .
إِنْفَاضٌ	جذبنایدن - جُنبیدن در مغرب شدن - تکا داد سر از روی تعجب یا مسخره .
أَنْفَامٌ	آوازهاکی خوش - شادمانی و طرب (مفرد : نَعْمٌ و نَعْمَةٌ) .
إِنْفِئَارٌ	فرو رفتن در آب یا در کاری - فرو رفتگی .
إِنْفِئَاسٌ	فرو رفتن در آب - غوطه در شدن - داخل شدن .
أَنْفٌ	بینی (جمع : أَنْفٌ - أَنْفٌ) .
إِنْفَادٌ	تمام کردن - باختر رسانیدن - نابود کردن .
إِنْفَازٌ	رُسوخ و نفوذ کردن - اجراکی حکم کردن - روانه کردن در ستاد - اجراکی حکم - اعزام و ارسال .
أَنْفَاسٌ	نَفَسٌ ها (مفرد : نَفَسٌ) - مجازاً کلام و سخنان و تاثیرات بیان .
إِنْفَاقٌ	خرچ کردن مال - دادن یا بخشیدن مالی به کسی - فقیر دبی چنیر شدن .
أَنْفَالٌ	نخیت ها - بهره ها (مفرد : نَفْلٌ) - نام سوره ۸ قرآنت که مدنیته میباشد و ۷۵ آیه دارد .
إِنْفِزَادٌ	یگانه و تنها شدن - یگانه بودن و تنهایی .
أَنْفُسٌ	اشخاص - افراد - مردم (مفرد : نَفْسٌ) (افضاً: اِرْوَاحٌ و نَفْسٌ در ا معنی مؤنث است) .
أَنْفَسٌ	نفس تر (این) - گرانیایه تر (این) .
إِنْفِاخٌ	شخ شدن - شکسته شدن (پیمان) - باطل شدن - نفوس شدن - منحل شدن .
إِنْفِصَامٌ	بریده شدن - قطع شدن - شکسته شدن (به جدا شده) گشوده شدن (عقد و بگاره) .
إِنْفِضَاضٌ	شکسته شدن - متفوق شدن - پراکنده و فشر گشتن .
إِنْفِطَارٌ	شکافته شدن - نام سوره ۸۲ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۹ آیه دارد .
أَنْفَعٌ	نافع تر (این) - مفید تر (این) - سودمند تر (این) .
إِنْفِعالٌ	از ارکی متأثر شدن - بهت متأثر گشتن (سزمنده شدن) - در اصل معنای مطااف فعل است یعنی : شد عمل شد - تبدل اثر و نتیجه عمل (بأفعال اصولة بمنها مطااف بهر فعل میباشد) .

اِنْفَعَالَات - اِنْفِئَات

حوادث درونی که موجب لذت یا درد میگردد مانند عواطف - هیجانات - تمایلات و غیره ...	اِنْفَعَالَات
از هم جدا شدن - باز شدن .	اِنْفِکَاک
اشفاق - شکافته شدن .	اِنْفِلَاق
خلاص کردن - نجات دادن - رحانیدن .	اِنْقَاذ
سنگین کردن - ظاهر شدن گیاه از زمین - باز شکافته شدن زمین برای خروج گیاه یا تاراج از آن - بانک و صدای بر آوردن ...	اِنْقَاض
گرفتگی - حالت غم - بهم کشیده شدن - در هم کشیدگی (عند انبساط) .	اِنْقِیَاض
تقسیم شدن - بخش بخش گردیدن - جزا گشتن - اختلاف وجهائی ظاهر شدن .	اِنْقِیَام
پراکنده و متفرق شدن - زائل شدن - بر طرف شدن غم داندوه .	اِنْقِشَاع
ناقص تر (ین) - معیوب تر (ین) -	اِنْقِص
سپری شدن - بر آمدن - گذشتن - نابود گردیدن .	اِنْقِضَاء
گشتن از خلق و توجه بجهت احوال گسستن - بریدن از مملکت -	اِنْقِطَاع
قطع ملامت کردن از ماسوی الله - بریدن - قطع شدن - در امر الهی منظور از انقطاع فقر و ترک دنیا بنوده بلکه آنستکه هیچ شئی یا امری از امور انسان را از حق باز ندارد و انسان اسیر تعلقات مانیه در دنیوی نگردد که از حق بازماند .	
ریشه کن شدن - از بین بردن کنده شدن - مردن .	اِنْقِیَار
برگشتن - در گون شدن - واژگون و معکوس گردیدن - زیر و رو گشتن -	اِنْقِیَاب
با قوه جبرییه و یا با قوای مخالف اوصاف و احکام جاریه را تغییر دادن ...	
اطاعت کردن - رام شدن - گردن نهادن .	اِنْقِیَاد
زشت تر (ین) - نامطلوب تر (ین) - نامشاخته تر .	اِنْقَر
بهترین صداها - نامطلوب ترین صدوتها - (در سوره لقمان) .	اِنْقَرَّ الْأَصْوَات
شکسته شدن - منور شدن - مغلوب و منهزم شدن - عاجز شدن - نرم و غیر شده	اِنْقِیَار
در سایه تاریک شدن خورشید (یا ماه) - در پرده شدن - تاریک شدن .	اِنْقِیَاف

اِنْشَافٌ - اِنْشَافٌ - اِنْشَافٌ

آشکاره نمایان شدن - ظاهر شدن .	اِنْشَافٌ
نمود دادن - رویاندن - افزودن .	* اِنْشَاءٌ
جز این نیست - بر رستیکه اینست .	اِنْشَاءٌ
ابه تئلیث همزه و میم ثانی (سرانگشت - بند انگشت (جمع : اَنْشَافٌ) .	اَنْشَافَةٌ
نمودن - نمودار (جمع : اَنْشُودَاجٌ) .	اَنْشُودَاجٌ
نورها - روشناییها (مفرد : نُورٌ) - در اصطلاح محیط هر مقدسه الهیه نیز اطلاق شده است .	اَنْوَارٌ
بخشش ها - عطا یا (مفرد : نَأَلٌ) .	اَنْوَالٌ
مؤنث بودن - زن بودن - ماده بودن .	اَنْوُنِیَّتٌ
تحقق یافتن - وجود یافتن .	اِنْوُجَادٌ
نورانی تر (ین) - روشنتر (ین) - درخشان تر (ین) .	اَنْوَرٌ
نهب و غارت کردن - بتاراج دادن .	اِنْهَابٌ
واضح و ظاهر شدن راه - پیدا کردن و واضح کردن راه - گمنام شدن لباس رودها - جویها (مفرد : نَهْرٌ) .	اِنْشَاجٌ
برانگیختن - بر خیزاندن - تقویت کردن و حرکت دادن .	اِنْهَارٌ
فردیختن - دیران و خواب شدن .	اِنْهَامٌ
رودها - جویها - نهرها - (مفرد : نَهْرٌ) .	اَنْهَرٌ
روزها (مفرد : نَهَارٌ) .	اَنْهَرٌ
شکسته شدن - شکست خوردن - شکر .	اِنْهَزَامٌ
سنگرم شدن - بمیل در غنبت در کارگی کوشیدن - سعی و جدت کردن - با خرد پردا	اِنْشَاقٌ
چگونه - کجا - از کجا - هر کجا (حرف شرط) اَيْضًا : چگونه - کجاست ؟	اَنْیٌ
چهار دندان بنش (مفرد : نَابٌ) .	اَنْیَابٌ
عستی - وجود (جمع : اِنْشَافٌ) .	اِنْشَافٌ

* انگلز (Friedrich Engels (۱۸۱۵-۱۸۹۰) فیلسوف و نویسنده آلمانی، کارگزار و از ۱۸۵۰ پیوسته در انگلستان زیست و مستقلاً هم کتبی نوشت.

اَیْنِس - اُذُنُق

یار - بھدم - مُوایِس - اُنس گیرند .	اَیْنِس
لقب جناب میرزا محمد علی زلوزکی که عاشقانه با مولائش حضرت رب اعلیٰ شہید گردید در این لقب راز قبل حضرت اعلیٰ باد عنایت فرموده و ذکر شهادتش را نموده بودند .	اَیْنِس
ایضاً لقبی است که حضرت بہاد اللہ در لوح رئیس بہ جناب حاجی محمد اسمعیل کاشانی عنایت میفرمایند .	اَیْنِس
درخت کوتاہ یا بوته خوشبو و بلند است کہ بآن رازیانه یا بادریانه نیز میگویند . مانند اصطلاحات « شَجَرَةُ حَیَاتٍ » - « شَجَرَةُ الْهَيَّةِ » - « بِسْرَةُ طُولِي » و « بِسْرَةُ الْمَنْهَرِي » و « زَيْتُونَةُ النَّبِيِّ لِلسُّرِّيَّةِ دَلَاغَرِيَّةِ » کلاً بہ ذات مبارک منظر الہی حضرت بہاد اللہ ، اطلاق شدہ است .	اَیْنِس شَجَرَةُ اَیْنِس
خوب - زیبا - پسندیدہ .	اَیْنِس - اَیْنَقَ - اَیْنُق
آہ و ناله .	اَیْنِس
یا .	اُد
توبہ کنندہ .	اُدَاب
اشارہ بہ مقام قُرب است و آیات سورہ نجم (« تَابُ تَوَسُّينِ » و « مَجُوبِ اُذَانِي » راجعہ شود) .	اُد اُذُنِ
ظرف ہا (مفرد : دِنَاءٌ - جمع الجمع : اُذْرِيَّةٌ) .	اُدَاعِي
وقت - حین - زمان (جمع : اُذُونَةٌ) .	اُدَان - اُن
ظرف ہا (مفرد : اِنَاءٌ جمع : اُذْرِيَّةٌ جمع الجمع : اُدَانِي) .	اُدَانِي
بیمار متضرع - بیمار دماغ خوان - رقیق القلب - بسیار نالان .	اُدَاه
بازگشتن (مصدر آب) - رجوع - قصد - استقامت - ابر - باد - جہت ^{سخت} .	* اُدْب اُدْبَانِس *
زہ ہا - زہماکی کھانا - تارہاکی موسیقی (مفرد : وُثْر) .	اُدْمَار
بُت ہا - اَضْمَام (مفرد : وُثْن) .	اُدْمَان
استوارتر (ین) - محکمتر (ین) - قابل اعتمادتر (ین) - مطمئن تر (ین) .	اُدْتُق
مردم پست و فرمایہ (از ریشہ وُثْب اُدْبَانِس میباشد) .	* اُدْبَانِس *

اُدْج - اُدْزَار

اُدْج	بندگی - عُلُوّ .
اُدْجَاع	اَرْضَان - دردها (مفرد : دَجَع) .
اُدْجَب	واجب تر - بایسته تر .
اُدْجَه	باجاه تر (ین) - باجبال تر (ین) .
اُدْجَه	یگانہ - تنها - بی تغییر و بدون مانند و شبیه .
اُدْجَاد	دوستان - (مفرد : وُدِید) .
اُدْجِیَه	زمینهای پست و آبلگیر - رودخانه ها - درّه های آباد (مفرد : وادِی) .
اُدْزَاد	گلها (مفرد : وُزْد) .
اُدْزَاد	دُناها - ذِکْرها (مفرد : وِزْد) .
اُدْزَاق	برگها - صفحات (مفرد : وِرَق) .
اُدْزَاق	فتحات بشجره مبارکه الهیه (مانند وِرَقَات که جمع وِرَقَه است) .
اُدْزِده	وِرِیْه ها - رگهایی که خون را بقلب باز میگردانند (مفرد : وِرِیْه) .
اُدْزِشَلِیم	شهر بیت در اراضی مقدسه که قدمت آن به ۳۵ قرن قبل میرسد و
(بیت المقدس)	جلبعا تا ریخته مفصلی دارد . در زمان دادد بسیار آباد و بایتمت بنی اسرائیل
	گردید و شهر مقدس و مذهبی نصاری و مسلمین نیز میباشد ؛ سیمون
	پلیسکی قیامت « در آن شهر را ساخته شده بر محل شهادت حضرت
	مسیح میباشد . برای مسلمین نیز مسجد اقصی قبل از مکّه ، قبله بود و نزدیک
	قُبَّةُ اَلْقُدْسِ اثر قدم حضرت رسول موقع شِوْاج . (قُبَّةُ اَلْقُدْسِ بنائی است
	هشت ضلعی با گنبدی چوبی در بالای صخره ای که مقصص بسیار در
	سوردهش گفته اند اولین صخره نزد یهود و نصاری نیز محترم است) .
	در شلیم در بشارت انبیاء بمعناکی تعبیری احکام و تعالیم مدنی شاریع الهیه نیز میباشد .
اُدْزِشَلِیمِ جَدِید	لقبی است که حضرت بهارالد به باغ رضوان در عکا دادند .
اُدْزَار	گناهان - بارهای سنگین (مفرد : وِزْر) .

اَوْسَاحُ - اَوْلَادِ اَمَاعِي

کثافات - چرکها (مفرد: رَسَخ) .

اَوْسَاحُ

نام کتاب آسمانی زردشتیان است که ۲۱ قسمت داشته و امروزه فقط پنج قسمت آن باقیمانده که عبارتست از یشتا - دیشپد - وندیداد - خُرده اوستا - یشت ها . (گاتاهستی از یشتا میباشد) .

اَوِشْتَا

مُعْتَدِلٌ - میانه - وَسَطٌ (جمع: اَدَارِطٌ - مُوْتٌ : دُشْطَى جمع مُوْتٌ : دُطٌ) .

اَوِشْتَا

رَسِيعٌ تَر (يْنِ) - گشادترین - فَرَاخٌ تَر (يْنِ) .

اَوِشْتَا

بِمَارِيهَا - دردهای دائمی - سِنْمَتِيهَا - آلام - دردهای جسمانی (مفرد: دَعَبِبٌ) .

اَوِشْتَا

دَعْفٌ هَا - چگونگی ها - صِفْتٌ هَا (مفرد: دَوْصَفٌ) .

اَوِشْتَا

جَانَشِيْنَاَن - پند دهندگان - کَنِيكَه بَانَهَا سَفَاوَش دَر صِيْتِ شَدَه (مفرد: دِرِصِيْتِي) *

اَوِشْتَا *

كثافات ها - زشتی ها (مفرد: دَوْضَرٌ) .

اَوِشْتَا

رَاضِعٌ تَر (يْنِ) - آشکارتر (يْنِ) - رُوْشَنٌ تَر (يْنِ) .

اَوِشْتَا

دَعْلَنٌ هَا (مفرد: دَعْلَنٌ) .

اَوِشْتَا

رَاهِ دَشْوَار - مکان سنوت - شَهِيد تَر اَهْمَتَر - با عظمت تر) .

اَوِشْتَا

ظَرْفَا (مفرد: دَعْمَا جمع الجمع: اَدَاعِي) .

اَوِشْتَا

ظَرْفَا كِي مَسْتَوِر دِ پَنَهَان .

اَوِشْتَا

كامل تمام - بدون نقص - زِيَاد تَر (يْنِ) - كَامِل تَر (يْنِ) .

اَوِشْتَا

مُؤَافِقٌ تَر (يْنِ) .

اَوِشْتَا

كاملتر (يْنِ) - تمام تر (يْنِ) - بَادِنَا تَر (يْنِ) - بَابِدَار تَر (يْنِ) .

اَوِشْتَا

حَبْسٌ مَالٍ دَر مَصْرَفِ نَسَائِعِ بَر طَبَقِ نِيْتِ وَقْفِ كُنْشَدَه (مفرد: دَوْقَفٌ) .

اَوِشْتَا

لَانَهَا كِي صَلِيوَر - آَشِيَانَهَا كِي پَر نَدِ گَان (مفرد: دَوَكْرٌ) .

اَوِشْتَا

در بعضی آثار دوره بیان لقب جناب ملائین میباشد که اَوَّل مَن اَكْبَر بُوْدَنَد .

اَوَّل

سَيِّئَتِ اَدْلِيَه - مَنظَرِ اَنْزِرِ اَلَهِي .

اَوَّلِ مَاصِدَه

اَفْعَى زَادِ گَارَن - بِيْتَه هَا كِي مَار - لَعْبِ اَهْلِ بَرِيْتَه اَشْتَامِ اَهْلِ عَمَّآءِ دَر زَمَانِ سَبْعِيْن بُوْدَنَد .

اَوْلَادِ اَمَاعِي

* جانشین ها انبیا بطور عمده اَوْصِيَاءُ نَابِيَه ميشوند چنانچه يوش بن نون در حدیثی موسی را اَمَّهُ اَطَارِ عَلِيْمِ سَلَمِ اَوْصِيَاءِ كَرِيْمِ اَهْلِيْنِ (رحیق مخدوم) .

اُولَاءُ - اُولَى

اُولَاءُ يَا اُولَادِ يَاهُوْلَاءُ	اینها - آنها (اسم اشاره برای جمع نزدیک - برای مذکر مؤنث هر دو).
اُولَيْكَ يَا اُولَيْكَ	اینها - آنها (اُولَاءُ میباشد که کاف خطاب بآن اضافه شده است).
اُولُو، اُولَى	صاحبان - دارندگان (مفرد یا واحد آن ذو میباشد).
اُولُو الْاَقْبَةِ.	صاحبان - مردم صاحبان.
اُولُو الْاَلْبَابِ	یا اُولَى الْاَلْبَابِ : صاحبان عقل دخود - مردم مامل و باخود.
اُولُو الْعِزَمِ	صاحبان عزم - اشخاص با صبر و استقامت - دارندگان ثبات در صحبت.
پیغمبر اُولُو الْعِزَمِ	پیامبران صاحب دیانت و کتاب جدید مستقل.
اُولُو النَّهْيِ	یا اُولَى النَّهْيِ : صاحبان عقل - خردمندان - عقلا.
اُولُوَيْتَ	برتری.
اُدْلَى	نخست - نیکم (مؤنث اُدْلَى).
اُدْلَى	سزا دارتر (ین) - شایسته تر (ین) - مستحق تر (ین) (جمع: اُدْلُونَ).
اُولَى نَكَ	واکی بر تو - مبادا.
اُولَى الْاَلْبَابِ	رجوع شود به اُولُو الْاَلْبَابِ.
اُولَى الْاَثَرِ	فرمانداریان - پیشوایان.
اُولَى الْاَبْنَسِ	اُولَى الْاَبْنَسِ : فقرا - کسبیکه در سختی و مشقت هستند.
اُولَى اَللّٰهِ لَيْسَ	ریا کاران - شبهه کاران.
اُدْلَى اَلْعِلْمِ	دانشندان - صاحبان علم.
اُدْلِيَا	دوستان - یاران - بندگان مترب درگاه الهی (مفرد: اُدْلَى).
اُدْهَام	خیالها - گمانها (مفرد: اُدْهَم).
اُدْهَن	سست تر (ین) - ضعیف تر (ین).
اُدَى - اِدَاء	(اُدَى - اِدَى) پناه گرفتن و جایافتن - پناه و جاداد - بمنزل آمدن - منزل و مأوی یافتن و گرفتن.
(اُدَى - اِدَى) اِدَاء	(اُدَى - اِدَى) اِدَاء : پناه دادن - جای دادن.

اَهَابَات - اَهْوَاء

باغک زدن - نیب زدن - صد از زدن و دعوت نمودن .	اَهَابَات
ذلیل و خوار کردن - پست و سبک شمردن - خوارگی - تحقیر .	اَهَانَات
راهنمایی و هدایت شدن - راه یافتن .	اَهْتِدَاء
حرکت کردن از شدت سردی - نشاط و سرور .	اَهْتِزَاز
کوشش در کاری نمودن - همت گماشتن - غمخواری کردن - مزدن شدن .	اَهْتِمَام
ریشه‌های جامه یا پارچه - مژگان چشم (مفرد : هَدَب) .	اَهْدَاب
هدیه دادن - پامال کردن - تباح دانستن خون کسی .	اَهْدَار
هدفها - مقصدهای نشانه‌گیری - بلندپایه‌درتفعات (مفرد : هَدَف) .	اَهْدَاف
راهنما - هادی تر .	اَهْدَى
ریختن خون و بهر مایع دیگر .	اَهْرَاق
خانواده - ازاد خانواده - عشیره .	اَهْل
عائله مبارک - اهل حرم مبارک .	اَهْلُ اللّٰهِ
بسیان .	اَهْلُ الْاَبْنَاءِ
در اصطلاح اسلامی - یهود و نصاری اطلاق میگردد - ایفنا نهای یهود و نصاری .	اَهْلُ الْاَبْنَابِ
منظور اهل کتاب یعنی یهود و نصاری هستند که در ممالک اسلامی ساکنند و جزیه و خراج میدهند و در ذرّه دنیا مسلمین قرار دارند .	اَهْلُ ذَرَّةٍ
مردم دنیا - اهل عالم .	اَهْلُ مَبْرِنَةِ اَسْمَاءِ
آباد و آسان - بمعنای خوش آمدید « استعمال میشود .	اَهْلًا وَّ سَهْلًا
هلاک کردن - فانی کردن - از بین بردن .	اَهْلَاق
جمع هلال بمعنی ماه نو (شب اول تا سوم یا هفتم ماه) .	اَهْلَةٌ
هتر (این) - ضروری تر (این) .	اَهْمٌ
بترتیب اهمیت - یک هم تر بعد از هتر دیگر - هم بعد از هتر .	اَلَا هَمٌّ نَالَا هَمٌّ
سستی و تبیلی و سهول انگاری کردن - دانداز شدن - فرود گذاشتن .	اَهْمَال
خواهشها و ایال نفسانی - خواسته‌های نفس (مفرد : هَوَى) .	اَهْوَاء

اَهْوَال - اَيَادِي

جمع هَوول است ، به "هول" مراجعه شود .	اَهْوَال
آسان تر (ین) - سبک تر (ین) .	اَهْوَن
هواها - هواخوشها در انبیا نسانی (مفرد : هَوِي) .	اَهْوِيَّة
قریب تر - ترسناکتر - هولناکتر (ین) .	اَهْوَيْب
ای - یا (حرف ندا) مانند اَي رَبِّ ذَهَبَتْ وَجْهِي اَيَّكَ .	اَي
حرف جواب) بمعنای بلی - آری و قبل از قسم بیاید مانند قلنا اَيُّ ذَرْبِكَ الْبَرِّزِ	اَي
کدام یک - کدام .	اَيُّ
(حرف ندا برای دور) بمعنای ای - یا مانند اَيَا نَعْمَاتِ اللّٰهِ عَلَيْكَ مُعْطَرَةٌ	اَيَا
ضمیمه منفصل منصوب که تمام ضمائر منصوب بآن متصل میشود مثل اَيَا ه - اَيَا لَمْ د	اَيَا
در بسیاری از اوقات برای تحذیر در آگما ها نیدن بکار میرود مثل اَيَا لَمْ اَنْ يَدْخُلَ الْعَوْمَى .	
برگشتن - مراجعت نمودن .	اَيَاب
دستها (مفرد : يَد جمع : اَيْدِي جمع الجمع : اَيَادِي معهذ الکلمه اَيَادِي اصطلاحاً	اَيَادِي
بفرد و جمع (هر دو) بمعنای عامل اجراء یا عوامل اجراء ، اطلاق میگردد) .	
در شریعت الهی بمعنای عام به خدام برابرزنده و مخلص امرالله اطلاق	اَيَادِي اِزْرَائِيلَ و
گردیده است ولی بمعنای خاص بخداوند عظیم خدمتی معبودی از	« مَوْسَى اَيَادِي اِمْرَالله »
خادین ندکار و مخلص دجانتان امراللهی است که از طرف حق با دظا ئف	
سنگین و وسیع تبلیغ و صیانت میثاق الله و حفظ روحانی در معنوی احبباء الله	
بشرح ذیل انتخاب گردیده اند :	
در عهد الهی از اجنبای مقیم در مهد امرالله چهار نفس بزرگوار تعیین	
شدند که عبارت بودند از ۱- جناب ملا علی اکبر شهید زادکی معروف به حاجی	
آخوند ۲- جناب میرزا علی محمد ابن اسم الله الأصدق معروف به ابن اصدق	
۳- جناب آقا میرزا حسن ادیب العلماء ۴- جناب میرزا محمد تقی	
آبهرکی معروف به ابن ابهر .	

آیادکی ابرالہ

در عهد میثاق حضرت عبدالبہاء شخصی حتی را باین عنوان متبانی
 و مفتخر نمودند و همان ایادکی منتخب حضرت بہا والہ تا خاتمہ حیاتشان با
 بہان سمت و وظائف خطیرہ خدمت میکردند ولی حضرت عبدالبہاء در الواج
 و صایا فرمودند قول الصریح: « ای یاران ایادکی ابرالہ را باید ولی ابرالہ
 تسمیہ و تعیین کنند... » انتہی .

در دوران ولایت ، غیکل مبارک حضرت دلی ابرالہ بجل سلطانہ
 در ہفت سال اخیر حیات عنقریب حضرتشان در شہ نوبت ۱۲ و ۷ و ۸
 نفس بزرگوار را باین سمت عظمی انتخاب فرمودند و تا قبل از صعود
 مبارک ، بجای پنج نفر از ایادکی مزبور کہ بملکوت الہی صعود کردند ، پنج
 ذات محترم دیگر را باین عنوان مفتخر دباین سمت علیاً مؤخلف فرمودند .
 گزردہ اول عبارت بودند از حضرت علی اکبر فردین - حضرت طراز الہ
 سمندرکی - حضرت دلی الہ درقا - حضرت یوگو جیگرکی - حضرت ہومان گردین
 حضرت ہدراس ہولی - حضرت روی آریواس - حضرت ساترلند ماکسول
 حضرت جرج تاندنرہند - حضرت دروتی بیکر - حضرت امیلیا کالینز (در ذات
 محترم اخیر از نشاء باحواس بودند) و بالاخرہ مین بریمی کہ بعد از صعود ببار مدعی ولایت
 گردیدہ بہ حسن خاتمہ نامز نشد . (ترتیب ذکر اسامی ترتیب ابلاغ مبارک نمی باشد) .
 گزردہ دوم عبارت بودند از حضرت شعاع الہ علائی - حضرت موسی
 بنانی - حضرت ذکر الہ خادم - حضرت اکبرت موشلگل - حضرت فردشا فلاخر
 - حضرت امہ الہ کورین نرد - حضرت امہ الہ کلارا دان .

گزردہ سوم عبارت بودند از حضرت ابوالقاسم فیضی - حضرت ذکر
 رحمت الہ ہاجو - حضرت افان حسن بالیوزکی - حضرت ایناس اولینگا -
 حضرت دیلیام سیرز - حضرت جان اربارنیز - حضرت کایس ندرستون و حضرت
 جان قرابی .

ایادکی - آیام تشع

بہج متصا بعد الی اللہ در زمان حیات مبارک عبارت بودند از حضرت
دلی اللہ درقا - حضرت سانرلند ماکسول - حضرت جرج ٹاؤنر ہند Thownshend
حضرت فزید شافلاجر - حضرت ائمہ اللہ دروتی بیکر .

بہج نقش مقدسی کہ بعد از صعود ایادکی از بوزر اثنیاب دبعالم معرفی
گشتند عبارت بودند از: حضرت ائمہ البہاء، حرم اظہر ائدس حضرت دلی ابراللہ
حضرت روحیہ خانم جلت عظمیٰ - حضرت جمال خاضع - حضرت دکتر
علی محمد درقا - حضرت پل ہینی - حضرت ائمہ اللہ آگنس الکا ندر .

در عہد میثاق در دوران مبارک حضرت دلی ابراللہ ، عہدہ ای از خدام فدکار
ابراللہ بعد از صعود ، بعنوان ایادکی ابراللہ مفتخر و متباہی شدند کہ اسما
شریفہ ایشان در شرح احوالشان در تواریخ بہائی مسطور است .

أَبُو الْبَتِّمِ أَدِيمَاقُ غلام و بعداً از امرای سلطان محمود و سلطان شعور غزنوی گردید .
تورا - پرهیز - بر خذر باش - مبادا
شمارا - پرهیزید - بر خذر باشید - مبادا
روزها - ادقات حاضر (مفرد : یوم) .

(۹) نہ روز تعطیل بہائی است کہ اشتغال بکسب دکار در آن روزها نہی
و منع گردیدہ است و آن ایام عبارتست از :

- عید نوروز و عید صیام (۲۱ مارچ) .
- اعیاد رضوان (اول ۲۱ اپریل نهم ۲۹ اپریل دوازدهم ۲ می) .
- بعثت حضرت رب اعلیٰ (۲۳ می) .
- صعود حضرت بہا واللہ (۲۹ می) .
- شہادت حضرت رب اعلیٰ (۹ جولائی) .
- تولد حضرت رب اعلیٰ (۲۰ اکتبر) .
- تولد حضرت بہا واللہ (۱۲ نوامبر) .

مقام دعدان ایادکی

ایاز
آیات
ایاتم
آیام

آیام تشع یا
(ایام نورثہ بہائی)

اِثْرَاد - اِثْلَاء

اِثْرَاد	(اِذْرَد - يُؤْرِدُ) احضار کردن - وارد کردن - ذکر خبر نمودن .
اِثْس	وجود - (در مقابل نِثْس - تاملوس مینویسند نِثْس نیز لا اِثْس بوده است) .
اِثَار	توانگر شدن .
اِثِرَة	چپ - سمت چپ - کسب با دست چپ کاری کند (جمع : اِثْرَة) .
اِثِرَة	آسان تر (ین) - سهل تر (ین) .
اِثْعَاء	(اِذْعَى) عهد نمودن - وصیت کردن - وصی قرار دادن - ار کردن .
اِثْصَال	(اِذْصَلَ) رسانیدن - وصل کردن - پیوند کردن .
اِثْصَاء	نیز - همچنین - تکراراً .
اِثْصَاح	داغ کردن - روشن ساختن .
اِثْغَاء	بومد، دنا کردن - حفظ و عده نمودن - انجام دادن و اتمام کردن - از عهده برآوردن (حقی را) (مصدر اِذْغَى از ثلثاتی دنی میباشد) -
اِثْغَاد	(اِذْغَدَ) فرستادن - روانه کردن - برپا کردن - بلند نمودن .
اِثْغَاد	برافروختن - روشن کردن (آتش) .
اِثْغَاظ	بیدار کردن - برانگیختن - هوشیار کردن .
اِثْغَاع	(اِذْغَع) هم آهنگ ساختن آوازها و سرودها و آهنگها - فن آهنگهای موسیقی - گرفتار و دچار کردن - بجنگ انداختن - کسی را گرفتار نمودن .
اِثْغَان	محقق ساختن - به یقین رسانیدن - یقین کردن - بی گمان دانستن - بی تردید یاد کردن و یقین حاصل نمودن .
اِثْغَان	بمعنای کتاب مستطاب اِثْغَان بذیل کتاب راجعه شود .
اِثْیَک	پیشه - عملی با درختان تو در تو و انبوه (داحد آن اِثْیَک است) .
اِثْیَکُم	که امیک از شما .
اِثْیَکَة	رجوع شود به اِثْیَک .
اِثْیَلَاء	مالک و صاحب گردانیدن - وصی و ولی قرار دادن .

ایلاف - ایلیاس

ایلاف

(آلَف) معاشره و مؤانس کردن - اَلَفَت دادن - بجان و محلی مانوس کردن - عهد - زمینهار - اجازہ .

ایلیجی - ایلفار
ایلیا

(دکنه ترکی) ایلیجی: فرساده مخصوص بسیر ایلفار: شبخون - هجوم دیورش حرکت سریع در شب .
(عبری) خبر دهنده از خدا - از انبیای بنی اسرائیل که در زمان آخاب در قرن نهم قبل از میلاد میزیسته . حکایت زندگانش با خدا راق عادت و مجاب و غراب توام است . نامش در کتب عهد عتیق و عهد جدید آمده و محبتش را بر کوه مقدس کرمل دانسته اند و در روزہ ہم نماز کی بنام دی در جبل زبور وجود دارد . در قرآن بنام ایلیاس مذکور است .

ایلیاس قرآن را بنی دیگری غیر از این ایلیا نیز دانسته اند - ظهور مجدد ایلیا را بعنوان بشر "موعود بنی اسرائیل" میدانند و در شریعت عیسوی حضرت یحییٰ ثمودانی رحمت صفاتی و معنوی ایلیا بودند .

ایلیا (در این زبور)

حضرت عبداللهاء در لوح مبارکی مندرج در جلد پنجم مانده آسمانی میفرمایند :
« ... در انجیل و سده آمده آمدن ایلیا و حضرت مسیح است و آن حضرت باب و حضرت بهار الله اند ... » انتهى

مرد یا زن بدون همسر (از دواج نکرده یا جدا شده) (جمع: ایایی - ایایم) .
(به تیلیثیم) قسم بخدا (در اصل ایتین الله بوده است ...)

ایتم
ایتم الله
ایتا

اشاره - کنایه و رمز .

اینا

راست ها (خند چپ) برکت ها - قوت ها - سوگنده ها - مبارک ها (مفرد: یچین) .
مبارک - مرد بسیار با برکت - طرف راست .

ایمان
ایتمن

* ایمان *
↓

خداشناسی و معرفت الهیه منظور است (به وایدی ایتین راجعه شود) .

وایدی ایتین روح

کجاست - (طرف مکان) - (بمعنی پریش و بمعنی شرط و حازم در فعل است) (آنس - یونیس) حق کردن - دیدن - دانستن - شنیدن - یقین کردن .

این

ایتیاس

(آمن - یونین) تصدیق کردن - اطمینان کردن - اطاعت کردن - آشن داناداد - اعتماد و اقرار بخدا و دیبا خدا .

* ایمان *

اِثْناع - اِثْنام

<p>(اِثْنَع) رسیدن میوه - رسیدن د شیرین شدن و بموقع چیدن در آمدن . هرجا - هرکجا - هر طرف (خوف مکان رُكِب از اِثْن و ما - جازم در فعل) (اِثْوَى - یُوْدِی) پناه و جای دادن - ماُدا دادن .</p>	<p>اِثْناع اِثْنًا اِثْواء اِیْثُوب</p>
<p>نام یکی از انبیای بنی اسرائیل که در تمام امتحانات و بلاهای الهی صابر بود (بتشریحی که حضرت اشراق خاوری در باره اِیْثُوب در کتاب گنج شایگان رقوم داشته اند و ثابت است که مراجعه گردد ۱۰۵۵).</p>	<p>اِیْثُوب</p>
<p>در این نهد در اعظم "اِیْثُوب" لقب جناب حاجی محمد تقی نیریزی است که از اصحاب جناب در حید بودند و شکنجه ها و صدمات لایحصری تحمل کردند و سُورَةُ الصَّبْرِ در روز ورود به باغ رضوان (بوستان نجیبیه) در بغداد یا غزالی در عذر نزل یافته است.</p>	<p>اِیْثُوب</p>
<p>کلمه اِثْتِ کسین حرف نداد آل قرار میگیرد مثل ترکیب یا اِیْثُومُ النَّاسِ . اکی مردم - اکی کرده مردم .</p>	<p>اِیْثُومُ اِیْثُومُ النَّاسِ</p>
<p>(اِذْهَم) در شک و تردید افتادن - در شک انداختن - فرگذشتن و ترک کردن .</p>	<p>اِیْثُومُ اِیْثُومُ النَّاسِ اِیْثُومُ</p>

*



ب - باب

حرف دَمّ الفبا که بحساب اِجْمَع برابر دو میباشد.	ب (باء)
حرف جَرّ که در موارد الصاق و ربط، بیان سبب و علت، استعانت، مُصاحَبَت، ظَرْفِیَّت - تعدیه - قسم و تَأْکِید بکار میرود.	ب
در مقامی منظور بارفروش (با بئیل) در مقامی منظور بشودیه است.	ب - بَاء
شبهامت - قُوَّت - خَوْف - عذاب - لُذَّاء - مَسْؤُولِیَّت - بَاطِل - حَرَج	بَاس
سَفَنی - مَشَقَّت - بَلَاء - جَنگ - گَرَسَنگی	بَاسَاء - بُوَس
کلمه ایت رَبِّبْ اِزْبِ ذَاکِیُّ بمعنای بِلْدَام؟	بَاسِیَّ
چاه (جمع: آبَار)	بِشْر
چه بد است (کلمه ذَمّ) - صَدَّ نَعْمَ.	بِشَس
بهاء - حضرت بهاء الله.	بَاء - بَاء قَبْلُ الْهَاءِ
کهنه - شب مانده.	بَارِت
خراب - غیر قابل زراعت.	بَائِر
منظور باد کوبه است.	بَاءِ وَالْهَالِ
منظور بشودیه است.	بَاءِ وَالشَّيْنِ
بهاء.	بَاءِ وَالْهَاءِ
نابود شده - هلاک شده - از بین رفته.	بَائِد - بَائِدَه
بیچاره - فقیر.	بَائِس
جداشونده - واضح - زن مُطَلَّقه	بَائِس
طلاق که قابل رجوع نیست مگر بعقد جدید	طَاق بَائِس
در - دروازه - فصل دَبْحَشِی از کتاب (جمع: اَبْوَاب) و نیز به بزرگان	باب
روحانی که در حاکم فیض و سعادتند لفته شده - ایضاً به نُوَاب امام و	
علمای طراز اول و بجناب شیخ اهداحائنی و جناب سید کاظم رشتی نیز اطلاق	
شده است و در اصطلاح شیخیه به واسطه آنکه که حامل فیض الهی بین	

نبی یا امام و خلق است گفته شده و نیز لقب جناب ماحسین بشردیه ایست .
 مظهر الهی ، مؤسس شریعت بابی و بشر بظهور حضرت بهاء الله در دیانت
 بهائی ؛ نام مبارکشان سید علی محمد است که در اول محرم ۱۲۳۵ هجری قمری
 برابر ۲۰ اکتبر ۱۸۱۹ در شیراز متولد شدند . در ۵ جمادى الاولی ۱۲۶۰
 برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ اظهار امر فرمودند و بعد از سفر حج و ابلاغ امر بشریف
 مکه در مراجعت مجوس و پس از اصفهان سرگودیه جبال آذر بایجان گردیدند و ۹ ماه
 در مکه بود و ۲۷ ماه در چهرین مسجد گشتند - در تبریز در مجلس تحقیق استنطاق
 در محضر ولیعهد و علماء اظهار تائید فرمودند . تا قیام الامر بامر میرزا تقی خان
 امیر کبیر و تصویب ناصر الدین شاه در تبریز شهید گشتند (در ۲۸ شعبان ۱۲۶۶
 برابر ۹ جدوی ۱۸۵۰) . عرش اهلشان بعد از نیم قرن اختفاء در محل طحاک
 مختلفه در ایران بارض اقدس منتقل گردید و در نوروز ۱۹۰۹ بوسیله حضرت
 عبدالبهاء در محل مورد اراده حضرت بهاء الله در قلب کوه مقدس کرمل مستقر و
 زیارتگاه اهل بهاء شد . بعضی از آفتاب و نعتشان عبارتست از : نقطه
 ادلی - نقطه بیان - شارع اعظم - بشر فرید - النقطه التي تدور حولها ارواح
 النبیین والمرسلین - ذکر الله الاعظم - بشر نیر اعظم الهی - العلام الابطی العلوی
 - صبح حقیقت - القائم الموعود - بحر البهور - جوهر الجواهر - سلطان رسل
 رب الکی - الظاهر باثار جمیع الانبیاء . بعضی از آثار نازل از قلم وحی حضرتشان
 عبارتست از : احسن القصص یا قیوم الاسماء یا تفسیر سوره یوسف -
 بیان عربی - بیان فارسی - پنج شان - تفسیر سوره کوثر - تفسیر سوره العصر
 - تفسیر الهاء - تفسیرهای قرآن (۹ دوره) - توفیعات مبارکه خطاب به محمد شاه
 - توفیعات مبارکه خطاب به حاجی میرزا آقاخانسی - توفیعات مبارک خطاب بشریف مکه
 خصائل سبعه - دلائل البع - رساله اثبات نبوت خاصه - رساله ذهبیه
 - رساله سلوک - رساله نما - رساله فقهیه - زیارتنامه شاه عبده العظیم -

باب - بادری

- سوره توحید - صحیفه اعمال آشنه - صحیفه العدل یا رساله عدلیه - صحیفه
 بین الحرمین - صحیفه جعفریه - صحیفه رضویه - صحیفه شرح دعاکی نجیب -
 صحیفه مخزنه - فروع عدلیه - کتاب الاسماء - کتاب الروح - لوح حردنا
 لوح هیاکل - الواح خطاب به سلطان عبدالحمید و نجیب پاشا .
- بابا
 جناب بابا
- پاپ - پدر (کلمه فارسی که وارد زبان عربی شده است) .
 منظور جناب زین العابدین عموی مؤمن حضرت بهاء الله میباشد .
 فرزند ایشان آقا محمد حسن مشهور به آخسن نیز مؤمن و مکرر وسیله ارسال
 الواح از عکا بایران گشتند . عوش مقدس حضرت غضن الله الاظفر
 را نیز همین آخسن تغیل نمودند .
 در بار سلاطین عثمانی را می گفتند .
- باب عالی
 بابل - باب نیل
- نام شهر - ناحیه و دولتی بسیار قدیمی از حدود بیست قرن قبل از میلاد در
 منطقه ای بین رود های دجله و فرات بوده است که اقوام سامی و سومی در
 آنجا اقامت داشتند و تا پنج ایلی متصل دارد و مکرر این شهر در منطقه بتصرف
 ایرانیان - یونانیان در میان دیگره در آید . است . حالیه خرابه هاییش
 در ۱۶۰ کیلوتری جنوب شرقی بغداد میباشد .
- بابین
- دو باب - در آثار حضرت رب اعلی بجناب شیخ احمد احسانی و سید کاظم
 رشتی اطلاق گردیده است .
- بات
- تاطع - برنزه - (قطعی و بدون تردید) .
 سمنیر بران - بران .
 بحث کننده - تفحص کننده - جستجو کننده .
- بادی
- (از ثلاثی مجرد بَدُو) خالق - آفریننده - آغاز دابتدا
 ظاهر آری یا ابتداء اول آن - بی فکر و بی تأمل - تابع دیگران و استغناء
 (از ثلاثی مجرد بَداء و مصدر بَدُو) اولیم (ابتدائی - ظاهر و آشکار - بادیه نشین (جمع : بادون) .
- بادی الرأی
 بادری

بَادِيَّةٌ - بَاطِنٌ

بیابان قابل سکونت (جمع : بُوَادِي) .	بَادِيَّةٌ
بلند - مرتفع - عالی .	بَادِيحٌ - بَادِيحَةٌ
بخشنده .	بَادِلٌ
نیکوکار - صالح - صادق (جمع : بَرَرَةٌ) .	بَارٌّ
سرد - خنک .	بَارِدٌ
نمایان - آشکار - هویدا .	بَارِزٌ
سود آمد - برتر - کسیکه در علم - فضل یا جمال برتر باشد - زن زیبا .	بَارِعٌ
نورانی - روشن - برق زننده - فروغ - ابر برق دار .	بَارِقٌ - بَارِقَةٌ
در اصل بَارِكُ اللّٰهُ بَلِيكٌ یا اَلِيكٌ یا فَيَكٌ میباشد که در تحسین و آفرین و دعاکی خیر گفته میشود یعنی خداوند مبارک گرداند ترا .	بَارِكُ اللّٰهُ
خالق - آفریدگار - برکی شده از دین یا تمت یا بیماری .	بَارِكٌ - بَارِيَةٌ
نورانی - روشن - تابان .	بَارِزٌ - بَارِزَةٌ
گستراننده - کشیده دبلند - بعید و دور - (یکی از اسماء و صفات الهی است) .	بَارِطٌ
حضرت امّلی از ماه کو به باسط ذکر میفرمودند و باسط بغیر از تناسب معنا بحساب جُمَّل (ابجد) برابر عدد ماه کو یعنی ۷۲ میباشد .	بَارِطٌ
بلند - مرتفع - عالی .	بَارِيقٌ - بَارِيقَةٌ
بمعنای ابر سفید و مصیبت نیز میباشد (جمع : بَوَارِيقٌ) .	بَارِيقَةٌ
شجاع - شدید - شیر - کلام سخت زشت .	بَارِیلٌ
تبسم کننده - خندان .	بَارِيسٌ
(ترکی) رئیس - سررسته - فرمانده . (در فارسی بعنوان احترام در آخر بعضی شغلها آورده شده است مثل حکیم باشی - فرشته باشی - آرشینز باشی ...)	بَارِيشِي
بیننده - بینا .	بَارِصٌ
پنهان - درون چیزی - خفی - از اسماء و صفات الهی نیز میباشد	بَاطِنٌ

باطن - بان

”وَمِنْهُمْ مَنْ يُدْعَى الْبَاطِنَ وَبَاطِنَ الْبَاطِنِ...“ اشاره به معامی است که بعضی از متصوفه یا باطنیه

برای خود مآلفه و خود را عالم باطن و باطن باطن و دلی میدانند (بذیل کلمه دولت مراجعه شود).

بر انگیزنده - باعث کننده - محبت و سبب - از اسما در صفات الهی است.

سکش و نافرمان - ظالم - بغی کننده - ستمگر و تجاوز از حق (جمع: بُغَاة).

گشاینده - شکافنده - دانا و تروتمند - لقب امام محمد بن علی (امام پنجم شیعیان).

از حروف حی که بیش از سایر حروف حی عمر کرد و لذا به حروف حی مشهور

گردید. دکی بحضرت بها، الهه مؤمن شد و در اسلابول صعود کرد.

بازمانده - پاینده - جاوید - زنده - ثابت و برقرار - یکی از القاب الهی است.

گرمیان (جمع: بُكَاء).

حالت - وضعیت - کیفیت - خاطر - قلب - رنگ.

آسوده خاطر - با قلب راحت.

بخاطرش گذشت - بقلبش خطور کرد.

بدون تأمل و اندیشه قبلی - بدون تیه قبلی سخن گفتن - بطور ناگهانی و بدون سابقه.

به پردکی - در دنباله - در نتیجه.

رسا - رسیده - رسنده - مقرر که - نافذ.

فطراً - ذاتاً.

قسمت شبه جزیره ای جنوب شرقی اروپا شامل کشورهای رومانی - آلبانی

یوگوسلاوی - بلغارستان - قسمتی از ترکیه و یونان.

در آخر - در نتیجه - عاقبت.

در نارسی: یکباره - یکبارگی - ایضاً: هرگز - قطعاً - بهیچوجه.

کنند - مندرس - فرسوده - پوشیده.

درختی است دارای برگهای سبز و خوشبو و دارای گلهاکی سفید که از دانه آن

باطن

باطنی

باطر

باطر تبریزی

باطی

باکی

بال

فایغ البال

خطر بباله

بالبهیمه

بالتبع

بالغه

بالفطره

بالکان

بالتاکل

بالمرة

بالی - بالیه

بان

بانی - بحر

که شبیه پسته پیدا شد روغن معطر میگیرند . این درخت در هند شرقی در بنگال
میرود و بواسطه طول آن ، بلندی قامت و قد را بان تشبیه می کنند .
بنالسنده - سازنده - بنیان گزار .

بانی

منمیر - حیران و بهت زده - بهتان زننده .

باهت

روشن - ظاهر - آشکار - واضح - غالب - فائق .

باجر - باجره

دشوار - سنگین - هنگفت - سخت - مصیبت . (جمع : بواهظ)

باهظ - باهظ

زوشن - منور .

باهی

فردشده - خریدار - معامله کننده .

بایع

دشیزه - دشیزه ای که ترک زناشویی کرده - لقب حضرت فاطمه زهرا .

بتول

حضرت بهاء الله در کتاب بودیع در باره حرم حضرت رب العالی میفرمایند : (دست

بتول عذراء

بتول عذراء در حرم العالی و عصمت کبری ...)

منتشر کردن خبر - ناسخ کردن خبر - انتشار دادن - آشکار کردن راز .

بث (بث ۱)

حال - غم داننده شدید - بیماری شدید .

بث

بستان - اقریه ایت در خراسان .

ب . ج .

دریاها (مفرد : بحر) .

بحار

نام کتابی است در ۲۶ جلد عربی تألیف محمد باقر مجلسی (۱۰۳۷ - ۱۱۱۰)

بحار آلانوار

که تقریباً کلیه احادیث روایت شده از پیغمبر اکرم (ص) و ائمه اطهار (معتقده شیعیه

اشی عشریه) در آن جمع گردیده و آنرا دائرة المعارف شیعیه نامیده اند .

جلد سیزدهم آن در شرح حال ظهور حضرت قائم ، امام دوازدهم است .

میان - وسط - میان در داخل چیزی یا امری - راحتی و فراخی معیشت .

بجووه

خالص - قطعی - یقین - بدون آرایش - محض - بی غش - واضح - شدید .

بکت

جستجو کاوش کردن - جستجو کاوش - گفتار .

بکت

دریا - اقیانوس - بر نهر عظیم - شخص کریم و شهید در فضل یا علم (جمع : بحار - بحور - بحر)

بحر

بَحْر - بُدَاء

بَحْرُ الْبُحُورِ
بَحْرَان

دریای دریاها - کنایه از مظهر امر اله است ایضاً بَحْرُ أَحَدِيَّةٍ - بَحْرُ حَيَوَانٍ و بَحْرُ عَظْمٍ .
شدت و تغییر - در بیماریها مرحله است که تب و علامت شدید میشود و با عرق
کردن و پائین رفتن درجه حرارت ، بهبود آغاز میگردد و گاهی فقط به مرحله شدت
بیماری اطلاق میشود .

بَحْرُ ذَخَائِرِ

دریای سَوَاحِجِ .

بَحْرُور

دریاها (مفرد : بَحْرٌ) .

بِحَوْلِ اللَّهِ

بیماری خداوند .

بِحَيْثُ

بطوریکه .

بِحَيْثُ

اسم فعل است که برای مدح و تحسین و بیالغته آنرا تکرار میکنند و میگویند بَحْرُ بَحْرٍ
یعنی بَهْ بَهْ ، آفرین ، احسنت .

بِحَقِّهِ يَأْتِيكَ نَفْرٌ

پادشاه مقتدر کلدانی در بابل که مکرراً در شلیم را فتح کرد . بار اول اصلاً در
۵۹۷ قبل از میلاد که بر یهو یا قیم سلطان یهود غلبه نمود و جمعی از اعیان یهود را
با سارت برد و صد قیاری را حکومت گذاشت . دفعه بعد در ۵۸۷ که او در شلیم
و معبد را خراب کرد و چندین هزار یهودی را با سارت بابل برد و همه آنها
تا زمان نبله کوروش کبیر در اسارت ماندند .

بِحَسَبِ

کم - اندک - ناقص - مختصر .

بِحَسَبِ

خفت - تنگ چینی - اساک .

بِحَسَبِ

(بِحَسَبِ) (بِحَسَبِ) اقرار و اذعان کردن - اظهار بندگی و خضوع کردن .

بِحَسَبِ

چاره - گریز .

بِدَاءِ

تغییر پذیرفتن حکم - پیداشدن رأی جدید در مقابل رأی قدیم . در اصطلاح
بهائی بُدَاءُ عبارتست از تغییر شریعت قبلی و ظهور پیغمبر جدید با احکام و قوانین
جدید که کل نشانه قدرت و فضل الهی است . از نظر شیعه بُدَاءُ وقتی
است که خداوند وعده ای بدهد و بدان وفا نکند . اهل سنت به بداء محقیده ندارند .

بَدَءٌ - بِدْءٌ

- بَدَءٌ اَدْلٌ وَاكْخَازٌ .
- بَدَءٌ (بَدَءٌ - يَبْدُءُ) اَكْزِيدِن - خَلْقٌ كَرْدِن - اَكْخَازٌ وَاكْخَازٌ كَرْدِن - اِنْجَامٌ دَادِن
اِمْرِكِي كِه دِيكِرِي اَز قَبْلِ اِنْجَامِ نَمُوْدَه اِسْت - مَنقَلٌ شَدِن .
- بَدَاؤَةٌ - بِدَايَةٌ اِبْتِدَا - اَكْخَازٌ - اَدْلٌ وَاكْخَازٌ بِرِ حَيْزِر .
- بِدَارٌ بِشْتَاب (اِسْمُ فِعْلٍ) .
- بِدَاوَتٌ (بِدَا - يَبْدُو - بَدُوْا ...) صَوْرَتِشِن كَشْتِن بِصَوْرَتِشِن . صَوْرَتِشِنِي -
دِر كَنَايِه بِر نَزْدِكَايِي اِبْتِدَائِي نِيَز مِيكُوِيَنْد .
- بِدَاهَتٌ (بَدَاؤَةٌ - يَبْدُءُ) نَاگَاهٌ دِر اَكْمَدِن - بِي تَاْمَلِ سَمْعِن كَفْتِن - اَدْلٌ بِر اِمْر -
(دِر مَارَسِي بِيْشْتَر بَعْنَاكِي اَشْكَارٌ وَاوَاضِحٌ بُوْدِن كَفْتِه مِيْشُوْد) .
- بِدَايِعٌ چِيْزِ لَهَاكِي نُوْدِ مَازِه وَاعْجِيْب - شَكْفِيْهَآ . (مَفْرُوْدٌ : بَدِئِيْعَةٌ) .
- بِدْرٌ مَآهٌ تَمَامٌ - مَآهٌ شَبِّ چَهَارْدِه - سِيْدٌ (جَمْعٌ : بَدُوْرٌ) .
- بِدْرٌ نَامٌ چَاهِي بُوْدِه دِر جَنُوْبِ مَدِيْنَه كِه دِر نَزْدِيكِي اَكْنِ دِر سَالِ دَدْمِ بِمِرْت
غَزُوْدَه بَدْرٌ رِيْخٌ دَادٌ دِر اَصْحَابِ رَسُوْلِ اَللهِ كِه ۳۱۳ نَفْرٌ بُوْدِنْد دِر خُدْمَتِ اَكْنِ
حَضْرَتِ بَرَشَكِرِ دُو خَزَارِ نَفْرِكِي كُفَّارِ نَعْلَبِه كَرْدِنْد .
- بِدْرَقَةٌ دِر عَرَبِي بِيْشْتَر بَدْرَقَةٌ اِسْتَعْمَالٌ مِيْشُوْد دِر اَكْنِ مَصْدَرِ بَدْرَقٌ اِسْت دِهْم
بَعْنَاكِي حَافِظِيْنَ دِر اَهْنَايَاِن تَاْمَلِه كِه دِر جَلُو كَوْنِت مِيكُرْدِنْد مِيْبَاشَد . اَز
بِهْمِيْنَ مَفْرُوْمِ رَاَهْنَايِي وَاوَاضِحٌ بَعْنَاكِي مَشَايِعَتٌ دِر مَارَسِي اِسْتَعْمَالٌ
مِيكُنِنْد وَاَز اَكْنِ تَرْكِيْبِ هَا سَاخْتِه اِنْد مِثْلِ بَدْرَقَه مَحَبَّتٌ كِه دِر حَقَاْمِي نَامِه
مَعْرُوْمِ مَحَبَّتِ اِسْت .
- بِدْعٌ (بَدْعٌ - يَبْدَعُ) خَلْقٌ وَاِمْجَادٌ كَرْدِن - بُوْجُوْدٌ اَكُوْرْدِن - نُوْدٌ جَدِيْدٌ سَاخْتِن .
- بِدْعٌ تَاَزِهٌ دِر بُوْدِنِ سَابِقَه - جَدِيْدٌ نُوْظُوْرٌ - شَخْصٌ اَدْلٌ - شَخْصٌ جَاهِلٌ دِيْمِر مَجْرِبٌ -
نَايِتٌ دِر بِر اِمْر - عَجَبٌ . (جَمْعٌ : اَبْدَاعٌ - بَدْعٌ) .
- بِدْعَتٌ رِسْمٌ وَاَسْنَتٌ تَاَزِهٌ وَاَجَدِيْدٌ كِه بِر خِلَافِ عَقِيْدَه دِيْنِي بَاشَد - عَقِيْدَه نُوْدِ مَازِه .

بَدَائِعُ - بَدَائِلُ

تازه - نو ظهور - جدید دبی سابقه - شگرف .	بَدَائِعُ
(بَدَلٌ وَّ اَبْدَالٌ وَّ بَدَائِلٌ) تغییر دادن - دگرگون کردن - تبدیل کردن .	بَدَلٌ
عوض - هر چه بجای دیگری واقع شود - شریف و کریم - خف -	بَدَلٌ
(جمع : اَبْدَالٌ) .	
آغاز - ابتداء - اول .	بَدْوٌ
(مصدر دیگر بَدَا - يَبْدُو - بَدَاوَةٌ) - بیابان - صوا - ساکنین صوا .	بَدْوٌ
یا بَدْوِی - صوانشین - بیابان گرد . در کنایه بمعنای ابتدائی .	بَدْوِیٌّ
نو ظهور - تازه دنو - ابداع کننده و بوجود آورنده - از اسماء الهی است .	بَدِيعٌ
لقب آقا بزرگ خراسانی فرزند حضرت حاجی محمد المجدد نیشابوری که	بَدِيعٌ
توسط جناب نبیل زرنندی بامر مبارک مؤمن شد و در سن ۱۷ سالگی	
پیاده بعکا رفت و در قشد عکریه بحضور حضرت بهاد الله مشرف و	
حامل لوح سلطان گردید که آنرا پیاده بطهران برد و در نیاداران بست	
ناصر الدین شاه رسانید و در همانجا بعد از شکستهای سخت بشهادت	
رسید (به سلطان عجم مراجعه شود) .	
علم زیبایی کلام و صنایع ادبی در نظم و نثر .	علم بدیع
یا تقویم بدیع نام تقویم بهائی است که مبداء آن از سال ۱۲۶۰	سنه بدیع
هجری قمری برابر ۱۸۴۴ میلادی یعنی سال اظهار ار حضرت ربّ	
اعلی میباشد . سالهای بدیع شمسی است .	
در آثار مبارکه بمنظور حضرت آدم آمده است .	بَدِيعُ الْاَدْوَالِ
عوض - جانشین - بازمانده (جمع : بَدَلَاءُ - اَبْدَالٌ) .	بَدِیلٌ
(بَدُوٌّ - يَبْدُوُّ) فحاش دبدو دهن گردیدن - کلام زشت بکار بردن -	بَدَائِلٌ
فحش دادن و بد گفتن .	
بسیار بخشنده - خیلی با سخاوت .	بَدَائِلٌ

بذَل - بُرَاهِین

بذَل	ابذَل - یَبذُل (عطا کردن - بخشیدن - نثار نمودن - لباس کار و خدمت سین کردن .
بذَر	تخم ها - دانه ها . (مفرد : بذَر) .
بِذِی - بِذِیَّة	بذربان - فحاش - ناسزاگو - بیوده گو . (جمع : ابذِیاء) .
بِرَّ	هربان - خجسته و نیکوکار - مطیع و خادم پروردگار - صادق - از اسماء الهی است (جمع : ابِرار) .
بِرَّ	بیابان - صحرا (جمع : بُرودر) .
بِرَّ*	نیکبختی و نیکوکاری - صدق - عدل - اطاعت - عطا - احسان - عَطِیَّة*
بِرَّ	حبه گندم - گندم .
بِرَّآء	دورها - برکنارها - برکی ها - بیزارها - خالص ها (مفرد : برکی) .
بِرَّآء	(بِرکی - یَبْرُؤ) - برکی شدن از عیب یا تهمت - تبرئه شدن - رهائی دخیلی از قرض - دین و نظائر آن .
بِرَّآء	پاک از عیب - برکی بودن از گناه ، دتهمت یا دین - اجازه - فرمان رسمی و دولتی (مخصوصاً در عثمانی متداول بود) - گواهی رسمی ثبت اختراع بنام مخترع . . .
بِرَّایش	چنگاها و پنجه های درندگان (مفرد : بُریش) .
بِرَّاجِم	مفاصل انگشتان و استخوانهای انگشتان (مفرد : بُرِجْمَة) .
بِرَّارکی - بَرَّار	صواها - بیابانها - زمینهای بی آب و برف . (مفرد : بُرِیَّة) .
بِرَّارِخ	برزخ ها (بکلمه برزخ راجعه شود) .
بِرَّامت	برتری یافتن در علم و فضل یا کمال و جمال - فصاحت - مهارت - تخصص - خبرگی - زبردستی - بکمال رسیدن در علم - تفوق - برتری .
بِرَّاق	اسب تندرو - نام اسبی که حضرت محمد سوار بر آن بمعراج رفتند .
بِرَّاهِین	دلیل ها - حجت ها (مفرد : بُرْهَان) .

* برَّ بمعنای موش و بچه روباه نیز میباشد و هر دو را از برَّ تشبیه نمودن یعنی گریه را از موش .

برایا - بُرغوث

برایا	مردمان - خَلْق - ناس (مفرد: بُرِیَّة) - ایضاً: بی گناهان (مفرد: بُرِیَّة).
برز - بُرء - بُرؤ	(بُرء و بُرئ و بُرأ) شفایافتن از مرض - برطرف شدن بیماری - خوش نیت و خوش تب بودن.
برء - بُرؤ	(بُرء - بُرؤ) خَلق کردن - آفریدن.
بُرؤات شامه	شفاکی بیاجل - علاج فوری.
بُرَج	هر یک از دوازده بخش فلک که عبارتند از حَل (افردین) - ثور (اردیبهشت) - جوزاء (خرداد) * سَرطان (تیر) - اسد (مرداد) - سُنبله (شهریور) * میزان (مهر) - عَقْرَب (آبان) - قوس (آذر) * جَذکی (دی) - ذَلو (بهمن) - حُوت (اسفند) (جمع: بُرُوج)
بُرَج	حصن - حصار - قلعه - کوشک - قصر - بناکی گرد و دایره‌ای و ستون مانند و یا اطاعتی که در گوشه‌های قصر یا کناره‌های قلعه برای دیده بانی یا دفاع می‌سازند (جمع: بُرُوج - بُرَج - اَبراج - اَبرجه).
بُرء - بُرؤدت	(بُرء و بُرؤ و بُرؤدت) سرد شدن - سرد کردن - مُردن - بخواب رفتن - تخفیف یافتن - آسان شدن - فرستادن ...
بُرء	سرمه - خواب - مرگ - تگرگ.
بُرء	پارچه - پارچه لباس مردانه - بکنایه لباس (جمع: بُرؤد - اَبراد - اَبرؤد).
بُرُخ	حائل بین دو چیز - واسطه و در میان مابین باریکه‌ای از زمین بین دو دریا - در اصطلاح اسلامی: بقولی فاصله بین رُک تا قیامت و بقولی مملی بین جهنم و بهشت - ایضاً به عالم و حالت نیز میگویند.
بُرطیل	رُشوء (جمع: بُرِاطیل).
بُرغوث	حشره کبک یا کک که حشره است بانه از زُشپش در بدن بال و فرطومی دارد (نیش) که با آن خون میمکد و گاهی باعث سرایت طاعون میگردد.
	(جمع: بُرِغوث).

بُرْقَع - بُرْشِيَّة

نقاب - ردپوش - پوشش یا پارچه که با آن صورت را بپوشانند - (جمع: بُرَاقِع) . نگرام - نامه نگارانی .	بُرْقَع - بُرْشِيَّة
فراوانی - سعادت - فزونی و افزایش (جمع: بُرْكَات) . گودال آب - حوض -	بُرْكَات
بذیل کلمه بُرْج راجعه شود - بروج نام سوره ۸۵ قرآن، مکیه با ۲۲ آیه نیز میباشد . سردگی - خشکی - سرد شدن . برق ها .	* بُرْج بروتستانیة *
دلیل قاطع - حجت - دلیل (جمع: بُرَاهِین) . نازله در عکا، بلین غضب الهی دانندار به شیخ محمد باقر (ذئب) د ملا محمد حسین (رقشاء) است که عامل شهادت بعضی از اجباء الله در اصفهان از جمله نوین ترین و حضرت ملا کاظم شدند . خداکی آفرینش و علم و فلسفه و اعظم و اقدم جلوه از سه جلوه خدا در آئین ودا (هندو) میباشد . مجسمه اش چهار سر و چهار دست دارد (به هندو و ودا راجعه شود) . دلیل و برهان آوردن - با دلیل ثابت کردن .	بُرْجُودَت بُرْدُق بُرْهَان لوح برهان
نام دادگی و چاهی است در حضرت موت که میگفتند ارواح جنیته در آن مسکن دارند - بیابان داغ دبی آب و کلف . جزئی از زمان (جمع: بُرْهَات) .	بُرْهَمَا (Brahma) بُرْهَن و بُرْهَنَه بُرْهَوْت
بیزار - برکنار - بی گناه - خالص . (جمع: بُرْآء - بُرْیُونَ) . بی گناه (جمع: بُرْآیَا) - مؤنث بری ، با همان معنیت . کسیکه دین و تعهد خود را انجام داده و دیگر مدیون و متعهد نیست .	بُرْهَه - بُرْهَه بُرْکِی - بُرْکِی بُرْیَئَه بُرْکِی و آلذَّئَه
پست - اداره پست - پیک - نامه رسان - نامه ها در اسلات - (جمع: بُرْدَا) .	بُرْیَد
خلق - مردم (جمع: بُرْآیَا) . منظور مذهب پرستان است . به "لوتره" راجعه شود .	بُرْیَه * بُرْوَشْتَانِیَه *

بَرِّيَّةٌ - بَشَارَتٌ

صوا - بیابان - زمین بدون زراعت و سبزه - (جمع : بَرَارِی) .	بَرِّيَّةٌ
(بَرَزَغٌ) درخشیدن - طلوع - تابش - درخشش .	بَرَزَغٌ
باغها - بُتَانِها (مفرد : بُتَان) .	بَتَانِین
فرش - سفره - حصیر زیر پا (جمع : بَطُّط) .	بَطَّاط
سادگی - بسیط بودن - بدون تکلف بودن .	بَسَاطَةٌ
(بَسَلٌ - یَبْسُلُ) شجاع گردیدن - دلیر شدن - شجاعت و دلیری .	بَسَالَتٌ
بسیار خنده رو .	بَسَامٌ
(بَسَطٌ - یَبْسُطُ) گستردن - دراز کردن دست - باز کردن دست - نشر دادن - اِنْفَاق کردن - پهن کردن - شرح دادن - گشایش حال - اِنْبَاطِ حَاوٍ - فراخی و وسعت - کشیدن شمشیر از نلاف ...	بَسَطٌ
مُحَمَّدٌ بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	بِسْمَلَةٌ
(بَسَلٌ - یَبْسَلُ) بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ گفتن - بِسْمِ اللّهِ بَرَزبان آوردن .	بَسَلَةٌ
(بَسَقٌ - یَبْسُقُ) بلند شدن - دراز شدن - بفضول و علم شهره شدن ماهر و حاذق بودن .	بَسُوقٌ
ساده - عاری از تعقید و پیچیدگی - زمین پهناور - گشاده (جمع بَطُّطٌ بَطَّاطٌ) .	بَسِیْطٌ
موتل بسیط - بیشتر در مورد زمین استعمال میشود (جمع : بَسَاطٌ) .	بَسِیْطَةٌ
خنده رو - خندان - گشاده رو (در عربی بَسَامٌ میگویند) .	بَسِیمٌ
مژده ها - اَخْبَارٌ خَوش (مفرد : بَشَارَتٌ) .	بَشَائِرٌ
مژده ها - اَخْبَارٌ مَرَّتٌ اَنْگیز - خبرهای خوش (مفرد : بَشَارَتٌ) .	بَشَارَاتٌ
یا لوح نذا یا لوح روح حیوان از آثار نام اعلی نازل در بهی حکمت و علاقه بر مطالب همه حادک پانزده بشارت عظیم است از موح حکم جهاد تا منافع جمهوریت و شوکت سلطنت ...	لَوْحٌ بَشَارَاتٌ
حُسن - جمال .	بَشَارَتٌ

بَاشَتْ - بَعِثَ

بَاشَتْ	تازه روی - خوشتر روی - خوششمالی (و مصدر بَشَّ - يَبْشُ).
بُشْر - بَشْر - بُشْر	(بَشْر - يَبْشُر) شاد شدن - خوشحال و سرور گردیدن - باروری شاد و باشش مواجه گشتن - نکور روی - شاده روی.
بَشْرَه	نست سطحی و خارجی پوست (جمع : بَشَر).
بُشْرَى	بشارت - مزه - خبر خوش - مزه باد.
بَشِير	مزه دهنده - کسی که خبر خوش بیاورد (جمع : بَشْرَاء).
بَشِير	نام برادر یوسف که پیراهن او را از مصر به کنعان نزد پدرشان یعقوب بُرد و یعقوب که از بهر آن یوسف کور شده بود یوکی پیراهن را شناخت و از بشارت زنده بودن یوسف بیباگر دید (بنزیل کلمه یوسف مراجعه شود).
بشیر الهی	میرزا آقاخان شیرازی یا بشیر السلطان که رئیس پست در دلايات ایران بودند و بازماندگان مؤمن و خدوم آن بزرگوار با همین نام خانوادگی چراغ نورانی خانزاده را روشن نگه داشته اند.
بشیر مصر الهی	حضرت اعلی در کتاب الاسماء در تفسیر اسم الله البشیر وجود مقدس خود را بمنزله بشیر مصر الهی و حضرت بهاد الله را بمنزله یوسف البهائم تعبیر فرموده اند.
بشیر معنوی	کنایه از مغفرت ابراهیم است که مردم را بخنداند بشارت میدهد.
بِصَائِر	بینش ها - دانش ها (مفرد : بَعِثَرَة).
بِصَاوِرَة (امبارت)	(بَصْر - يَبْصُر و بَصْر - يَبْصُر) دیدن - بینا گردیدن - دانستن.
بُصَان	آب دهان - حُدُو - تُف.
بَصْر	چشم - حسن بینائی (جمع : أَبْصَار).
بَصْر حديد	منظور چشم تیز بین میباشد.
بَعِثِر	بینا - دانا - آگاه - زیرک و با تأمل - از اسماء الهیه - کور و نابینا.

بصیرت - بَطْش

بینائی - بینش - دانائی - زیرکی - روشن بینی (جمع: بصائر) .	بصیرت
سرمایه - دارائی (جمع: بصائر) .	بصائر
قسمتی از چیزی - قسمتی از شب - معدود .	بضع
مُؤثِر بضع - قطعه - قطعه گوشت .	بضعة
(بَطُو - يَبْطُو) کُنْدک - آهستگی - لطیفی دکنده بود - دنگ دماخیر داشتن .	بَطُو - بَطَا - بَطُوَة
رودها یا جویهایی که در سنگلاخ باشد - مسیل‌های سنگلاخی - (مفرد: بَطْش) .	بَطَاح
قامت‌ها - اندازه‌های قامت‌ها (مفرد: بَطْش) .	بَطَاح
روم‌های روحانی - پیشوایان مسیحی - طبقه‌ای از خدام کلیسا (مفرد: بَطْرَین) .	بَطَارِيق - بَطَارِيقَة
(بَطْل - يَبْطُل) بیکار و معطل ماندن - کوشش نکردن - تنبلی دلی تفرکی .	بَطَالَة
(بَطْل - يَبْطُل) شجاع شدن - دلیرگشتن - شجاعت - دلیری .	بَطَالَة - بَطُولَة
(بَطْل - يَبْطُل) شوخی کردن - هزل گفتن .	بَطَالَة (بَطَالَة)
رود یا مسیل یا محل جریان آب که در سنگلاخ باشد - لقب شهر کتبت .	بَطْشَاء
(جمع: بَطَاح - بَطَاح - بَطْشَاء) .	
منظور دیانت اسلام است .	سَفِينَة الْبَطْشَاء
سرور مدینه مکه - منظور حضرت محمد رسول الله است .	سَيِّدَة بَزْب و بَطْشَاء
خودشبه مکه - منظور حضرت محمد رسول الله است .	شَمْسُ الْبَطْشَاء
غرور ناشی از لغت و مال - غرور و تکبر و بخت - نشاط و سرمستی .	بَطْر
غرور و تکبر - سرمستی و بانشاط .	بَطْر
تلفظ عربی بَطْرَس یا سیمون یا شمعون صفا که اولین مؤمن بحضرت مسیح بود در کاتولیک او را پاپ اول منظور میدارند .	بَطْرَس
رئیس اسقفها - درجه اعلای پیشوایی مذهبی در سمیت Patriarch .	بَطْرِيْك - بَطْرِيْك
(جمع: بَطَارِيق - بَطَارِيقَة - بَطَارِيق) .	
(بَطْش - يَبْطِش) حمله کردن - هجوم بردن - بزور گرفتن - شفا یافتن و ضعف کردن .	بَطْش

بَطَش - بَعَث

بَطَش	جمله و هجوم - شدت و سختی - اخذ به عُنف و شدت .
بَطَش تَبِيه	منظور جمله خفیف - هجوم ناچیز - حرکت مختصر بحالت جمله میباشد .
بَطَّل	شجاع - پهلوان - برتر (جمع ابطال) .
بَطْل	هدر - تباه - ضایع (ملاوه بر معانی خود در مقام مصدر ابطال - يَبْطُلُ) .
بَطْلَان	ابطال - يَبْطُلُ (باطل شدن و هدر رفتن - ناسد شدن و از کار افتادن باطل بودن) .
بَطْمِيوس	از علماي بزرگ و مجتهدین و جغرافی دانان قرن دوم قبل از میلاد بود که کمره زمین را ثابت و سایر کرات افلاک را سیار بدور زمین میدانست تا اینکه در اواخر قرن ۱۶ و اوایل قرن ۱۷ عقیده مزبور بوسیله کپرنیک و کپلر و گالیله و نیوتون رد شد و بدلائل علمی گردشها و حرکات زمین که در قرآن مجید بدان اشاره شده بود ثابت گردید .
بَطْمِيوس	نام ۱۶م پادشاه که بعد از اسکندر کبیر از سال ۳۰۰ تا ۳۰ قبل از میلاد در مصر حکومت کردند و نام سلسله آنها را بطالسه میگویند .
بَطْن	شکم - میانه و درون - عمن - باطن - جوف - داخل (جمع: بَطُون - أَبْطُن - بَطْنَان) .
بَطْوَد - بَطْوَد	غیر از معانی مصدری مذکوره - آهستگی - کندگی - درنگ و تاخیر .
بَطُون	(بَطْن - يَبْطُنُ) معنی دندان شدن - نهنگی دهنانی - بزرگ شدن بطن - خوردن و افروختن کندگی - کندگی کننده - تاخیر دیرکننده .
بَطِيء (یا بَطِيئ)	کسیکه با کندگی و دیر متوجه میگردد - دیرباب - دیر ادراک .
بَطِيءُ الْإِنْتِقَالِ	دیر فهم - کند فهم .
بَطِيءُ الْفَهْمِ	(بَعَث - يَبْعَثُ) فرستادن - برانگیختن - بیدار کردن - زنده کردن - نازل کردن
بَعَث	مصدر دیگر بَعَث میباشد - برانگیختگی - زنده کردن مردگان - برسانت برانگیختن
بَعَث	- بمعوث شدن پیغمبر از طرف حق (در مواردی تاریخ اظهار امر پیغمبر را هم بعثت میگویند)

بَعَثَ - بَعْثَاء

منظور و در اصطلاح، تاریخ اظهار ارکان حضرت است که دو ساعت بعد از غروب، در شب پنجم جمادى الاولی سنه ۱۲۶۰ هجری قمری برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ میلادی در شیراز واقع شد و آن سال بده تقویم بدیع گردید.

متفرق کردن - از علم پاشیدن و پراکنده کردن

(بَعْدَ - يَبْعُدُ) دور شدن - دور قرار دادن - مُردن و هلاک شدن .

جزء - نزع و کرده - طائفه‌ای - فرد - یکی (جمع : اَبْعَاضُ) .

یکی از روزها - يَوْمٌ مِنَ الْاَيَّامِ .

زوج - شوهر - صاحب - سَيِّدٌ - مالک .

نزد فنیقی‌ها و در زمان رونق بابل ، بَعْل نام خداى خدايان

بود و هر شهر و طائفه هم بَعْلِ داشتند و مجسمه بعل مجسمه خدا بود .

مینویسند که بعل بزبان سامی یعنی صاحب و خداوند - بعدها که

اقوام توحیدکی بابت پرستی مبارزه کردند نام بَعْل مترادف با شیطان گردید .

نام خداى طائفه‌ای در فلسطین بود که یهودیان بتحقیر آنرا

بعل ذَبُوبُ گفتند (یعنی خداى گوسپان) و مترادف با شیطان گردید .

پشه - يَكُ پشه .

دور (ضد قریب) - (جمع : بَعْدَاءُ - بَعْدٌ - بَعْدَانُ) .

منظور سبب ادرنه است .

شته - الاغ (جمع : اَبْعُرَةٌ و بَعْرَانُ - جمع الجمع : اَبَاعِرٌ و اَبَاعِيرٌ) .

ستمکاران - ظالمان - طالبان (مفرد : باغی) .

مرغی است کند پرداز دتیره رنگ - مرغ اذیت رسان (جمع : بَعَثَانُ) .

ناگهان - ناگهانی .

دشمنی - کینه - کراهت و انزجار .

بُغْضٌ شَدِيدٌ - بیزاری و کراهت زیاد - دشمنی سخت .

بَعَثَ حضرت باب

بَعَثَهُ

بَعْدُ

بَعْضُ

بَعْضُ الْاَيَّامِ

بَعْلٌ

بَعْلٌ

بَعْلٌ زَبُوبٌ

بَعُوضٌ بَعُوضَةٌ

بَعِيْثٌ

سَبَبٌ بَعِيْثٌ

بَعِيْرٌ

بَعَاثٌ

بَعَاثٌ

بَعَثَةٌ

بُغْضٌ

بُغْضَاءٌ

بَعَثَ - بَعَثَ

(بَعَثَ - بَعَثَ) ظلم کردن - تجاوز و تعدی کردن - از حق و مالون خارج شدن - درم و چرب کردن (از خم) .

ظلم - خیانت - تعدی - جرمه - خروج از مالون - فساد .
زن به کاره (جمع : بَعَايا) .

هدف - منظور - مطلوب - مقصود - دلخواه .

(بَعَثَ - بَعَثَ) دوام آوردن - باقی ماندن - ثابت ماندن .
دوام - ثبات - همبستگی - خلود .

عالم بعد - آخرت .

آزماهای - مملکت الهی .

جاها - مکان ها - بَقْعَةٌ ها . (بذیل کلمه بَقْعَةٌ راجعه شود) .

گاد - گادز یا ماده . (جمع : بَعْرَات - أَبَا بَعْر - أَبَا بَعْر - أَبَا بَعْر ...)

یک گاد . نام سوره ای مفصل در قرآن (سوره دهم که مدینه است و ۲۸۶ آیه دارد) .

جا - مکان - زمینی متمایز از اطراف - رنگی متمایز از پیرامون - محل تجمع

آب (در ماری به صومعه و خانقاه و در دهن اما مزاده ها ... نیز اطلاق میشود) .

(جمع : بَعَاع)

منظور حکاست .

منظور حکا در آن سرزمین میباشد - ایضا اشاره به سبب عظیم است .

منظور مقبره سلبیل در یزد است .

بیابان سینا که کوه طور در آن واقع شده و حضرت موسی در آن

نذاکی الهی را شنیدند .

به مدینه الزمان مراجعه شود .

بَعَثَ اَصْرَةَ نُورًا - بَعَثَ مَبَارَكَةَ نُورًا : منظور سرزمین حکاست .

(بَعَثَ - بَعَثَ) ثابت ماندن - دوام آوردن - باقی ماندن .

بَعَثَ

بَعَثَ

بَعَثَ (بَعَثَ - بَعَثَ)

بَعَثَ

بَعَا

بَعَا

دَارُ البَعَا

مَدِينَةُ البَعَا

بَعَا

بَعْر

بَعْرَةٌ

بَعْعَةٌ

بَعْعَةُ البَيْضَاءِ

بَعْعَةُ الخُرَّاءِ

بَعْعَةُ الخَضْرَاءِ

بَعْعَةُ طُورٍ

بَعْعَةُ مَبَارَكَةَ زَمَانٍ

بَعْعَةُ نُورًا

بَعَثَ

بَقِيعُ - بَلَاغَةُ

بَقِيعُ
بَقِيعَةُ اللَّهِ

مکان وسیع دیردرخت - نام قبرستان مشهور مدینه .
از اصطلاحات قرآن مجید - موعود شیعه - حضرت باب وجود مقدس
مَنْ يُظَاهِرُ اللَّهَ رَأْبِئِنَ نَامٍ بِمِ نَعْبِيرِ زَمْرَةَ لَمَدَ - در مقامی نیز خود حضرت
رَبِّ الْعَالَمِينَ مِیباشند .

بَقِيعَةُ السَّيْفِ

بَكَاءُ

بَكْرٌ

بَكْرَةٌ

بَكِيمٌ

بَكِيمٌ

بَكْرٌ

بَكْرٌ

کسانی که در جهاد یا جنگ کشته شده و زنده بمانند .
(بکبی - بیکبی) گریه کردن - گریستن - در برگ کسی زنا گفتن - باریدن .
اول هر چیزی - اولین فرزند پدر و مادر - دوشیزه - تازه و جدید (جمع : آبکار) .
بامداد - صبح - نهمده - صباح (جمع : بکر - جمع الجمع : آبکار) .
(بکیم - بیکیم) گنگ شدن - لال شدن .

گنگ ها - لال ها (مفرد : آبکیم) .
(بکر - بیکر) صبح کردن - سحر برخاستن - سحر خیزی شتاب کرد و پیشی جشن .
بامدادان و صبح های زود (فعل از لغتنامه رحیق مننوم) بدلتحق جل و عز
در اقدس منتطاب در مقابل آصال آمده است (بذیل بکره در اسرار الآثار راجعه شود) .

بَكِيٌّ دَبَاكِيٌّ

بَلٌّ

بَلٌّ

بَلَاءٌ دَبْلَوٌ

بَلَاءٌ

بَلَّاجٌ

بِلَادٌ

بِلَاغٌ

گریبان - بسیار گریه کننده .
(بَلٌّ - بِلٌّ) تر نمودن - با آب خیس کردن - تر و خیس شدن .
بله (حرف عطف) .

(بَلٌّ - بِلٌّ) امتحان و تجربه کردن - سختی در رخ دادن - بوسیدن
امتحان - تجربه - سختی - رنج - نصیبت - حزن شدید - باس .
آشکار کنند - واضح کنند .

شهرها - ممالک (مفرد : بَلَدٌ - بذیل کلمه بَلَدٌ در معانی آن مراجعه شود) .
ابلاغ و اعلام - کفایت - ابلاغ رسمی حکم یا قرار - رسیدن بغایت مقصود
(جمع بَلَانَاتٌ) .

(بَلِّغٌ - بِلِّغٌ) فصیح بود - خوش بیا بود - آوردن کلام با مقتضای مقام و تناسب حال

بَلَاغَةٌ (بلاغت)

بَلال - بَلعام

بَلال جَبشی

بَلال ابن رِیاح ابن حَمامه از مؤمنین اولیه و مخلص دمورد بحاییت حضرت رسول بود و اولین کسی که بفرومان پیغمبر اذان گفت، در حالیکه زبانش میگرفت دشمن را سین تلفظ میکرد که موجب شد بعضی ملامتش کنند و حضرت رسول فرمودند که سین او از دشمن عالم سبقت گرفته - وکی پس از رحلت حضرت رسول دیگر اذان نگفت - و نامش را در ۲۰ مجری نوشته اند .

بَلَاهَت

نادانی - کودنی - سفاقت .

بَلایا

مُصِیبت ها - رنجها و سختی ها - امتحانات (مفرد : بَلِیة و بَلَوی).

بَلبال

اندوختن شدن - برانگیختن و تحریک کردن - در اضطراب و اضطراب

آراء و قرار دادن - در آرمیدن زبانهها . . .

بَلْبَل

بَلْبَل - هزار دستان (جمع : بَلالیل).

بَلْبَلُ الْفِرَاقِ

از الوداع نازک در بغداد با سینه عربی و فارسی در شرح احوال و مصائب حضرتشان و اشاره به عزیمت آن حضرت از بغداد میباشد

بَلَد

قطعه وسیعی از زمین - قطعه زمینی مسکون یا غیر مسکون - زمین (خاک)

سُورَةُ الْبَلَدِ

شهر - اقلیم - خانه - قبر - مقبره (جمع : بَلدان - بلاد - هر دو بمعنی اقالیم و ممالک نیز آمده است)

نام سوره ۹۰ قرآنت که مکیه میباشد ۲۰ آیه دارد .

بَلَدَة

قطعه وسیعی از زمین - زمینی محل سکونت مردمی معین - قسمتی از بَلَد -

شهر کوچک - حَصَد (جمع : بَلدان - بَلدان).

بَلَداء

اشخاص بی طووش و ذکاوت - اشخاص بی نشاط (مفرد : بَلید).

بَلَدان

بذیل کلمات بَلَد و بَلَدَة . مراجعه شود - (بمعنی شهرها و اقالیم است).

بَلْغَم

ماده صمغی است که بر زخم میگذارند - مرهم - یک ماده عطری .

بَلْع

(بَلَع - یَبْلَعُ) بلعیدن - فرود بردن .

بَلْعَام

بَلْعَام بن باعورا از کاعن ها که هم زمان حضرت موسی و مخالف بود و هلاک گردید .

بَلْعَام - بَلَيْد

(درستان بلعام در بابهاکی ۲۲ - ۲۴ و ۳۱ سفر اعداد تورات مندرج است).
 کشور بلغارستان - در اصطلاح جغرافیائی قرن قبل و قدیم به سرزمینی
 اطلاق میشد که آدرنه هم در آن بود و این اطلاق بمناسبت سکونت
 اقوام بلغار جنوب از جمله در آن منطقه بود که اینگونه در ۱۹۱۳ آدرنه عملاً
 مدتی جزو کشور بلغارستان گردید و حالیه هم در مرز بلغارستان است .
 در اصطلاح طب قدیم به یکی از اخلاط چهارگانه بدن اطلاق میشد است -
 ماده ای سفید که در موضع بیماری در نوعی از اسهال از بدن (برود) خارج
 نام ملکه شهر سباز که به زیبایی دشکوه و جمال شهرت داشت در مشوقه
 حضرت سلیمان بود و بعقد ایشان در آمد (به سلیمان راجعه شود) .
 شب ماه چهارده - شبی که در آن ماه کاملاً ظاهر و نورانی است .
 (بَلَج - بَلَجُج) ظاهر شدن در خنجر صبح - طلوع - ظهور
 شیشه بلورکی که از ترکیبات سیلیکات پتاسیم در سرب ساخته میشود .
 (جمع : بَلَالِير) .
 (بَلَع - بَلَعُج) رسیدن - واصل شدن - به نایت رسیدن - رسیدن عبود .
 در شریعت الهی ورود به سن ۱۶ است . (صنوع ۲۷۵ جلد ۳ توفیقاً مبارک)
 در شریعت بهائی ورود به سن ۲۲ است
 مردم آبله و نادان - اشخاص ضعیف العقل و احمق (مفرد: آبله)
 زن آبله - زن نادان (مؤنث آبله) .
 (بَلَى - بَلَى) کهنه شدن - فرسوده شدن - پوسیدن .
 آرکی - بلی (حرف تقدیری) جواب مثبت به نداکی آکت (بذیل
 کلمات آکت " دَبَعَمِین " مراجعه شود .
 مُصِیبات - رنجها - پیش آمده های بد (مفرد : بَلِیَّة) .
 کند ذهن - کم هوش - کم نشاط .
 * بردون فعلاء دبعمانکی نادانها دبی خردان آمده است .

بَلْعَار (آدرنه)

بَلْعَم

بَلَقِیس

بَلْمَاء

بَلْوَج

بَلْوَر - بَلْوَر

بَلْوَع

بَلْوَع شِعْرِي

بَلْوَع اِدَارِي

بَلَّة

بَلْمَاء

بَلْمَاء *

بَلِي

بَلِي

بَلِيَّات

بَلِيَّة

* بَلْمَاء

بَلِيغ - بَنِي اُمِيَّة

بَلِيغ
بَلِيغُوس

بَلِيغ

بَنَات

بَنَاتُ الْاَرْضِ

بَنَاتُ الْخُدُورِ

بَنَاتُ الدَّرْعِ

بَنَاتُ الصُّدْرِ

بَنَاتُ اللَّيْلِ

بَنَاتُ النَّعْشِ

بَنَان

بَنَات

بَنَاتُ عَمْرَانَ

بَنُو دَبْنِي

بَنُوَات

بَنُوِي

بَنِي اَدَم

بَنِي اِسْرَائِيْل

بَنِي اِسْرَائِيْل

بَنِي اُمِيَّة

فصیح - رسا - کسیکه سخنش خوب درسا باشد (جمع بُلغَاء).
یکی از مشاهیر فلاسفه یونانی اسکندریه در قرن سوم میلادی که در باره
فلسفه طبیعی ۳۷ جلد کتاب نوشته است .

براک چه - به چه مدت (مُخَفَّفٌ بِمَا).

دخترها (مفرد: بَنَات).

به رودخانه ها دریاچه ها اطلاق شده است - نه رهاکی کوچک .

دختران پرده نشین .

بکنایه به پیش آمده ها و عداوت بردارگان اطلاق شده است - مُصِيبَات .

بکنایه به غمها و دردهاکی در دن سپینه اطلاق شده است .

اعمالی که در شب انجام میگیرد - اَيْضًا غمها داننده هاکی شب .

مجموعه ستارگان مشهور به دُبُّ اَبْر دُبُّ اصْفَر .

انگشتان - سر انگشتان .

دختر (جمع: بَنَات) - (این کلمه مؤنث را بن نمی باشد) .

منقول حضرت یرم است که در تفسیر بنو ابر حضرت موسی که دختر عمرا بود تشبیه کرده است .

پسران - اولاد (مُخَفَّفٌ بَنُونَ و بنین جمع های رُفَعی و رُفَعِی این است که در اصناف نونش حذف میگردد) .

فرزندکی - پسرکی - این بودن .

مربوط به پسر یا دختر - مربوط بفرزند .

اولاد آدم - مردم - مردمان - در قرآن مجید مکرر در خطاب بعنوم میفرماید

بقوله تعالی فی سورة الاعراف: یا بنی ادم خذوا زینتکم عند کل مَسْجِدٍ ... و یا

در آیه ۳۳ یا بنی ادم اِنَّا بَارِئُکُمْ رُسُلٌ مِّنْکُمْ ... (بنی خود مخفف بنین جمع این بمعنای پسران است)

اسرائیل لقب حضرت یعقوب است . اسرائیلی ها - اقوام یهود و

کلیسی ها را که از اولاد و احفاد و ذریه دسل حضرت یعقوب هستند بنی اسرائیل میگویند .

نام دیگر سوره اِشْرَاء است که سوره ۱۷ قرآن میباشد و کلیه است در ۱۱۱ آیه دارد .

بزیل « اَمُوْیَان » مراجعه شود .

بَنِي قُرَيْظَةَ - بُوَارِقُ

بَنِي قُرَيْظَةَ

د بَنِي قُرَيْظَةَ د بَنِي مَكْرَمَةَ د بَنِي ثَعْلَبَةَ د بَنِي نَضِيرِ لَز قِبَابِل مَه يود
در مدینه د حومه آن شهر در زمان حضرت رسول بودند که جمعاً مغلوب
مسلمین شده و مقتول، اسیر دیا افراج گشته.

بَنِي هَاشِم

بِعَثْرَت د اهل بیت نبوت د کسانیکه از نژاد هاشم بن عبد مناف
جده اهلای حضرت رسول بودند.

شکل بنا د ساختمان - صیفه کلمه - شکل جسم - فطرت درشته (جمع بنی)
پسر کوچک - پسرک (مَصْفَرٌ ابن است و مؤنث آن بَنِيَّةٌ میباشد).
مخفف أبو بمعناکی پدر د صاحب است، مانند: أبو محمد
پدر بشر - لقب حضرت آدم.

بَنِيَّةٌ

بَنِيَّةٌ

بُو

بُو الْبَشَر

بُو الْحَسَنِ

بُو الْعَجَبِ بُو الْعَجَابِ

بُو الْهُوسِ

بُو عَلِي

پدر حسن - صاحب نیکی - کنیه حضرت علی.
پُرْحِيرَت - پسر از عجائب.

پُرْحُوسٌ - هوس دار.

پدر علی - کنیه ابوعلی سینا شیخ الرئيس، حسین ابن عبد الله، حکیم د
دانشنده زید د نابغه عصر که از ۹۰۸ تا ۱۰۳۷ میلادی زیست (به ابن سینا راجع شود)
(أَبَاءٌ - بَبُوَةٌ) اعتراف د آزار کردن - برگشتن - برگرداندن - د با مصدر
بَوَاءٌ: کشته شدن د مجازات دیدن بجهت قتل یا گناه مرتکبه.
مورد غضب الهی تزار گرفت - مجازات شد بغضب الهی.

بُو

بَاءٌ بَغْضَبٍ مِّنَ اللَّهِ

دربان.

بُوَابٌ

بیابانها - صواها (مفرد: بَادِيَةٌ).

بُوَادِي

هلاکت - شقاوت - زمین غیر قابل زرع - کساد.

بُوَارٌ

جهنم - دوزخ. (در فارسی: دیار نیستی هم تعبیر میکنند.)
جمع بَارِقَةٌ میباشد که آن بمعناکی ابر برق دار - برق - روشن د برق زنده
جمع بَارِسَقَةٌ د باسق بمعناکی بلند د عالی و مرتفع... میباشد.

دَارُ الْبُورِ

بُوَارِقٌ

بُوَارِيقٌ

بواطن - بوم

بواطن

بوج

بودا (بودا - بوده)

پنهان‌ها - درون‌ها (مفرد : باطن) .

(بأح - یبوح) رازی را فاش کردن و کشف نمودن - ظاهر آشکار شدن .

حضرت بودا در ۵۶۳ قبل از میلاد در یکی از شهرهای نپال کنونی در یک

خانواده اشرافی متولد شدند . اسمشان سیدارتا یعنی روشندل و آگاه و

شهرشان "گوتاما" (Sed Siddhartha - Gautama) بود

و چون از بزرگان قبیله ساکیا بودند به ساکیامونی Sakyamuni

نیز مشهور گشتند . در سی سالگی از والدینش دور و در ۳۵ سالگی در محلی در

ایالت بیهار Bihar هندوستان برسات مبعوث شدند و ماهیانه ساکی

بسیار سفر و تبلیغ دهنده است ناس پرداختند و در ۴۸۳ قبل از میلاد صعود کردند .

از اصول مهم شریعتشان آنکه زندگی سراسر ریج است در بنجاماشی

از آرزو و خواهی‌ها و خواسته‌های نفسانی که چون اینها زائل گردد در بنجام نیز پایان

رسد و راه زائل کردن این آبیال ، سکوت در حقیقت است ...

ازگان هشنگانه دیانت بودا عبارتست از اعتقاد درست - اراده و

تصمیم درست در ترک لذات جسمی - گفتار و سخن درست و صبیح - عمل

و رفتار درست - کار و زندگانی درست - سعی و کوشش درست -

اندیشه و تفکر درست - حالت درست یعنی تجمع فکر و خشنده .

مقصد و نهایت طریقی ، وصول به نیروانا یعنی نفانی النفس

است . احکام اخلاقی بودا شبیه تعالیم اخلاقی سایر ادیان در نهی

از بدیها و امر به خوبیهاست . پیروان این دیانت را حدود ۵۰۰ میلیون نوشته اند .

ناسه دبی نامیده - غیر مفید دبی خیر - زمین غیر قابل زراعت - هلاک شدن

حصیر زیر پا - فرش حصیری (این لغت مأخوذ از سومری است) .

شدت - ستمی - مفرد .

جعد (جمع : آبوام) .

بوز

بدریا - بوریه

بوس

بوم

بَوْن - بهاء الله

(بَان - یَبُون) برتر بودن در فضل .
 فاصله بین (دشمنی - سافت - دوری - فضل - مزیت دبرتری .
 روشنی - درخشندگی - زیبایی - جلال - ایضا مصدر بها - یتهنو
 بمعنای نیکو شدن - زیباگشتن - درحسین و جمال برتر و نائق شدن .
 اسم اعظم - اعظم اسماء الهی - حضرت باب مظاهر مشیت کلّیه
 و حضرت من یظهره الله موعود معبود خود را باین نام میخوانند .
 لقب موعود جمیع ملل و اُمم و مظاهر مقدسه الهیه و کتب سماویه است .
 نام شریفشان "حینعلی" فرزند عظیم ایشان جناب میرزا عباس
 نورکی ملقب به میرزا بزرگ که در ۱۲ نوامبر ۱۸۱۷ در شهر طهران متولد
 شدند و از دوران صباوت آثار نبوغ و عظمت در احوال و اطوارشان
 ظاهر بود - در مدرسه ای تحصیل نکردند ولی مورد احترام خاص دعام
 بودند - در ۱۸۴۴ حقانیت ظهور حضرت باب را تصدیق فرمودند
 و بعدت ۹ سال به ترویج و اصلاحی آن شریعت پرداختند -
 بعد از نیمه اگوست ۱۸۵۲ در حبس آنبار طهران (سیاه چال) مسجون
 گشتند و بعدت چهار ماه زیر نخل دزنجیر به آتش عذاب مغذب و
 در مروض فدا و شهادت بودند . در نیمه آیین سجن ابر بعثت واقع
 شد . پس از این دوران پرشقت از ایران تبعید شدند . عراق
 را انتخاب فرمودند و در ۱۲ جنواری ۱۸۵۳ با عائله مبارکه در زمستانی
 صعب عازم بغداد شدند - یکسال بعد بدون اطلاع احدی به
 کوههای سلیمانیه در سرکلو در کردستان عراق هجرت فرمودند و از ۱۰
 اپریل ۱۸۵۴ تا ۱۹ مارچ ۱۸۵۶ بعدت در سال عزلت و انزوا
 مطلق گزیدند . بعد از مراجعت ببغداد مع هجوم اعداء که حتی قصد جانشان
 نمودند به تخمین اخلاق حزب بابی و قیادت و هدایت مؤمنین پرداختند و

بَوْن

بَوْن

بهاء

بهاء

بهاء الله

الواح ثمینہ از علم وحی حضرتشان نازل گردید تا اینکه در اثر فتن و دسائس
اعداد با بر دولت عثمانی از بغداد نیز تبعید شدند ولی در خردج از این مدینه
بمدت ۱۲ روز از ۲۲ اپریل تا ۳ می ۱۸۶۳ در بوستان نجیبیہ در حومه
بغداد، اظهار امر علنی فرمودند و نقاب از وجه منیر شریعت الهی برداشتند.
در ۱۶ اگوست ۱۸۶۳ وارد اسلامبول شدند و بعد از قریب
چهار ماه از آن عاصمہ، سرگون بادرنگ شدند و در زمستانی صعب،
بدون وسائل ظاہرہ و در نہایت رنج و عذاب در ۱۲ دسامبر ۱۸۶۳
وارد ادرنہ شدند و طی چهار سال و هشت ماه و بیست و دو روز اقامت
در این سجن بعید، مع تحمل آشد آلام قلبیہ، علاوه بر انزال آیات
و الواح کثیرہ نصیحتہ الہیہ، ظهور اللہ را بہ اعظم سلاطین عصر و اراء و
روسای جمهور دپاپ ابلاغ فرمودند کہ بعضی از آن الواح ملوک
از منفاکی بعدکی ارسال گشتہ و آن محل نفی بعدکی عکاکا بود
کہ آخر ب تندن عالم در آن زمان در محل حبس کمکومان بزنند ان ابد بود
... ورود آنحضرت بعکاکا در ۳۱ اگوست ۱۸۶۸ واقع شد.
در سال و دو ماه در قتلہ عکریہ و بعداً هفت سال در بیوت محقرکی
در داخل قلعه سجون بودند و چه رنجهای عظیمہ را تحمل فرمودند و چه
حوادث خطرہ را ناظر گشتند کہ از آنجمله شہادت فرزند جوان و
محبوبشان حضرت میرزا اهدکی عفن اللہ الاظہر بود کہ در ۲۳ جون
۱۸۷۰ در سن ۲۲ سالگی بملکت الہی صعود کردند ... مع شہادت
و نصیبات خارج از وصف، صحنہ قیمہ و الواح عظیمہ لہمہ الہیہ
علی رأسہم کتاب مستطاب اقدس از علم الہی عز و جل یافت و بعد
الواح ثمینہ مقدسہ مبارکہ دیگر در ہدایت بشر و تربیت روحانی
عالم انسانی طی پانزده سال (۱) دو سال در قصر زرعمہ دسیزده سال

بهاء الله - بهجی

در قصر بهجی از سما، وحی نازل گردید تا اینکه شمس ظهور الهی در ۲۹ می ۱۸۹۲ در مغرب سبح اعظم انبیا فرمود و روضه مبارکه واقع بر اشرف نقطه در اراضی مقدسه « مطاف ملاء اعلى » شد و ماه فیه طلعت پیمان روشنی بخش آسمان عرفان گردید .
 پاک و مقدس است شان حضرتش از وصف ماسوايش ...
 پاک و مقدس است بیخ و بنای حضرتش از مدائح و نفوس ارتقا دهنده گانش ...
 (از الواح دآثار مقدسه مبارکه حضرت بهاء الله تا بحال متجاوز از پانزده هزار (اصل و سواد) در ارض مقدس جمع گردیده است) .
 اولین ماه تقویم بهائی که از اول فروردین برابر ۲۱ مارچ آغاز بهار آغاز میگردد .

شهر البهائ

نام اولین روز هر ماه بهائی .

یوم البهائ

از الواح نازله حین خروج از بغداد در شرح احوال مبارک از طغیان دفتنه انگیزهاکی یکی داعوان او .

لوح البهائ

و بهیته از آسمان حضرت درقه مبارکه علیا اُخت حضرت عبده البهائ میباشد که نامه هاد دستخط هاکی مبارکه خود را باین اسم امضا میفرمودند .
 روشن - سرور - سرور بخش .

بهائیه

دهشت - حیرت (در فارسی بُهت تلفظ میگردد در حالیکه در عربی بُهت معنای بُهتان میدهد) .

بهائ

بُهت

بُهت - افترا - دروغ - باطل .

بُهت - بُهتان

(بهج - بهج) شاد و خوشحال شدن - شاد و سرور کردن .

بهج - بهج - بهج

شادمانی - سرور - زیبایی و تازگی - فرقی .

بهج

بهج

یا " قصر بهجی " نام بنائی ساده و زیبا در خارج محکماست که عودی خوار برای خود ساخت و پرداخت دلی بهنگام شیوع بیماری در آن نواحی

بیان - بیت العدل

بیان فارسی

بیت

بیت - بیثوثه

بیت ابی

بیت اعظم

بیت الحوام

بیت العین

بیت العدل محلی

کتاب نماز از سما و وحی حضرت رب اعلی در ماه کو که دارای ۹ واحد است و هر واحد ۱۹ باب دارد غیر از واحد نهم که ده باب دارد. این کتاب مبارک حادکی تعالیم را احکام شریعت جدید و معانی اصطلاحات مرموزه کتب قبل مانند بیست - بیستم - میزان - حساب - سلامت و غیره و همچنین حادکی بشارات صریحه بطور حضرت بها الله میباشد. خانه - سکن - منزل - قبر - شرف - زوجه مرد - یک خط از شعر مرکب از دو مصراع - تعدادی کلمات که در تخریر یک خط گردد (جمع) : بیثوت - آیات - جمع الجمع : بیثومات و آیات بیت ۱ .

آیات - آیات (یا آیات) است در محلی مانند ن - شب را گزرا نیند - شبی گذشتن بیت مبارک بغداد . بیت مبارک در بغداد یا خانه سلیمان تمام که به بیت میرزا موسی بابی مشهور بود .

خانه حوام - خانه ای که در آن جدال در عمل خلاف حوام است - خانه محترم - منظور کعبه است .

خانه کهن - منظور کعبه است . سابقه این اطلاق مبارک مکعبی شکل ذیقاً معلوم نیست ؛ نسبت آنرا به حضرت آدم می دهند و نقل میکنند که در طوفان نوح این خانه را بچل دلاکی فرا گرفت ولی بعد تعمیر شد در زمان اسمعیل بهم نزد مؤحدین مقدس بود . بعد ها بنده بیج در آن بت گذاشته و بتخانه گردید و در طول تاریخ مکرر خراب و تعمیر شده است حضرت ولی ارالد میفرمایند (ترجمه - صفحه ۵۸ نظامات بهائی) :

« اهمیت بل نزد بیت قطعی این محافل محلیه موقعی آشکار خواهد شد که باین نکته پی بریم که در مستقبل ایام این محافل روحانیه بتدل به بیت عدل محلی خواهد شد ... » انتهى - حکم تشکیل بیت العدل در هر مینه در تالیف آیه اول

بیت العدل ملی و عمومی

بیت العدل ملی

حضرت دلی ادراله در بارهٔ محفل روحانی ملی میفرمایند (ترجمه - صفحه ۹۸ نظامت بهائی) : « ... این مؤسسه که حضرت عبدالبهاء در الواح و صحایف آن را بیت العدل خصوصی نامیده اند بر در زمان تبدیل به بیت عدل ملی خواهد شد »

بیت العدل عمومی

(یا) بیت العدل اعظم (یا) بیت العدل اعظم الهی (یا) مقصد اعلیٰ : عالی ترین هیئت منتخب عالم انسانی که به منقبت و شرف عصمت موهوبی مختص میگردد و آن هیئت مقدسه یکی است و کب از ۹ نفر از رجال احبب الله در عالم که بوسیده اعضاء محامل ملیه جهان در نهایت روحانیت و توجه و خلوص انتخاب میگرددند که چون اعضاء محامل ملیه بهم منتخب نمایندگان انجمنهای شور ملی هستند و نمایندگان انجمن شور ملی نیز منتخب احبب الله در هر کشوری لذا اعضاء بیت العدل اعظم الهی منتخب منتخب منتخبین میباشند . چنین هیئت مقدسه منتخبه بشری را حق جل و عز در تحت حیانت روحانی و عصمت موهوبی و الهام حضرتش قرار میدهد بقوله تعالی در ورق هشتم از فردوس اعلیٰ : « إِنَّهُ يُلَهِمُهُمْ مَا يَشَاءُ وَ هُوَ اللَّهُ تَبَرُّ الْعَلِيمُ » . (انتهی) و فی الواح الوصایا : « رأی بیت عدل الذی جعله الله مصدراً لكل خیر و مضموناً من كل خطأ ؛ ... این مجمع مرجع کل امور است و مؤسس قوانین و احکامیکه در نفوس الهی موجودند ... این بیت عدل مصدر شریع است ...

مرجع کل کتاب اقدس در مسئله نیز منصوصه راجع به بیت عدل عمومی و بیت عدل آنچه بالاتفاق دیا با کثرت آراء تحقق یابد همان حق و ادراله است ... در هر چه تقرر یابد همان مانند نص است . « انتهى » و ایضاً از حضرت عبدالبهاء : « بیت عدل اعظم در تحت حمایت و عصمت رعنت سلطان احدیت است و او را حیانت از خطا فرماید و در ظل جناح عفت و عصمت خویش محافظ نماید . » (انتهی) (صفحه ۲۹۷ جلد اول خلیف) .

بیت العدل - بیت مجتهد

بیت العدل اعظم الہی مقارن خانمہ جہاد کبیرا بے درو در بیعار
 دانیال نبی بینی در سنہ فرخندہ ۱۹۶۳ تحقق یافت زیر تاریخ
 ۱۳۳۵ دانیال نبی بمضمون فرمایشات مبارکہ حضرت عبدالبہاء ہدایتش
 از ہجرت رسول اللہ و بسالہاکی شمسی و تحققش مقارن یک قرن
 از ظهور حضرت بہاء اللہ است کہ بمضمون فرمایشات مبارکہ حضرت
 ولی امر اللہ در توقیعات متعددہ (از جملہ خطاب بہ محفل ملی آمریکا
 مورخہ ۲ ژانویہ ۱۹۵۴) سال ۱۹۶۳ است کہ مقارن مضمونی یک
 قرن از اظهار امر علی حضرت بہاء اللہ میباشد در دستور میفرماید کہ
 تاریخ ۱۹۵۷ مندرج در کتاب بہاء اللہ عصر جدیدہ لازمست تصحیح و
 تبدیل بہ ۱۹۶۳ گردد .

در اصطلاح اسلامی بہ خانہ کعبہ میگویند .

خانہ نمان (بہ عبری) قریہ کوچکی است با چہار ہزار سال سابقہ کہ
 در شش ماہی اورشلیم بودہ و میباشد و حضرت مسیح در آنجا متولد شدند .
 خانہ مال - خزائن ملک یا ملت .
 خانہ مقدس - منظور قدس . یا اورشلیم است بذیل کلمہ
 اورشلیم راجعہ شود .

حضرت بہاء اللہ بعد از خروج از قشدہ عکریہ ، در داخل قلعہ کما بدتی
 قریب یک سال در ستہ خانہ پست و محقر : بیت مالک و بیت منصور خوآم
 و بیت رابعہ اقامت فرمودند و بعد بہ خانہ عودکی خاا کہ شخصی مسیحی و
 ماردنی بود نقل مکان فرمودند - دو سال بعد ایلاس مجتہد کہ پسر زن برادر
 عودکی خاا بود حاضر شد کہ خانہ خود را کہ تقریباً چہبیدہ بمنزل
 عودکی خاا بود در اختیار مائکہ مبارکہ قرار دہد . حالہ جمع این دو خانہ
 را بیت مجتہد میگویند . حضرت بہاء اللہ از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۸ در این دو

بیت اللہ
 بیت اللہ

بیت المال
 بیت المقدس

بیت مجتہد

بَیْض - بَیِّن

خانه مجبوس بودند و کتاب مستطاب اقدس در ۱۸۷۳ در خانه اول (عمود
خار) نازل گردید.

(بَادَ - بَیْبَدُ) هلاک شدن - از بین رفتن - منقرض شدن - غروب کردن
غیر - (این کلمه معمولاً با آن میآید بمعنی غیر از اینکه "مثل : فلان"
قوی بَیْبَدُ آنَّ جَبَان " یعنی فلانی قوی است غیر از اینکه ترسو است).
بیابان (جمع : بیبید - بیبیدات).

بَیْبَدُ - بَیْبَادُ - بَیْبُودُ
بَیْبَدُ

منظور بیرجند است .
شدت - سختی - تنگی .

بَیْبَادُ
ب . ی . ر .
بَیْبُودُ
بَیْبُودُ

تخم مثل تخم مرغ و سایر طیور . (جمع : بَیْبُودُ).

بَیْبُودُ

سفیدها - نوره‌ها - شمشیرها ... (مفرد : اَبَیْبُودُ بمعنای سفید ...)
زمینهای صاف و سفید - زمینهای هموار و سفید (مفرد : بَیْبُودُ)
مَوْتٌ اَبَیْبُودُ بمعنای سفید - روشن درخشان ...
خورشید - آفتاب - گندم ... (جمع : بَیْبُودُ).

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

در اصطلاح شیخ احمد اصفهانی و حضرت باب به عالم مَشِیَّتِ اَعْلَا شَدَّ رِیْضِ
نور معرفت الهی - نورشناسی خدا (به بیبید بیضاء مراجعه شود) .
راه روشن و آشکار .

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

بَیْبُودُ

(بَاعَ - بَیْبَعُ) فروختن - خریدن - خرید - فروش .

* بَیْبَعُ *
بَیْبَعُ

عهد و پیمان بستن - اطاعت - پیمان - عهد .

بَیْبَعُ

هیئت معامله - کبیره - معبد یهود . (جمع : بَیْبَعُ - بَیْبَعَاتُ - بَیْبَعَاتُ).

بَیْبَعُ

واضع - آشکار - فصیح - شخص فصیح (جمع : اَبَیْبَانُ - اَبَیْبَانُ - بَیْبَانُ).

بَیْبَعُ

جدائی و فراق - دصال - فاد - دشمنی .

بَیْبَعُ

نَب - قرابت خویشی . دوستی - دشمنی - (در اصطلاح ذات

ذات اَلْبَیِّن

اَلْبَیِّن کوشیدن یعنی در اصطلاح احوال در دایره آنها کوشیدن).

کلام مخمور - بیبند - وسط خانه - بزرگ قوم ... (جمع : بَیْبَعَاتُ جمع الجمع : بَیْبُودُ - بَیْبُودُ).

* بَیْبَعُ *

بَیِّن - بَیِّنَات

وسط - میان دناصله دو شیئی .	بَیِّن - بَیِّنَات
خلاف مکان که معمولاً قبل از دو یا چند شیئی میآید .	بَیِّنَات
پیش روی - مقابل - در حضور .	بَیِّنَات
بین دو قوم (منظور از حَرمین مکه و مدینه است) .	بَیِّنَات
از آثار مبارکه حضرت رب اعلی است که در سفر حج بین مکه و مدینه نازل شده .	بَیِّنَات
ناحیه - مسافتی بعد از دید چشم (جمع : بَیِّنَات) .	بَیِّنَات
حجت علی دافع - دلائل قیینه - (مفرد : بَیِّنَات) .	بَیِّنَات
آیات الهیه - در شریعت اسلام آیات قرآن - ایضاً : معجزات دافع	بَیِّنَات
در اثناء - در خلال - در حین .	بَیِّنَات
جدائی - مفارقت - عدم اتحاد .	بَیِّنَات
دلیل - برهان محکم - حجت دافع (جمع : بَیِّنَات) - نام سوره ۹۸ قرآنست که مدینه میباشد در آیه ۸	بَیِّنَات
خانه ها (مفرد : بَیِّنَات) .	بَیِّنَات

*



تاء - تائیس

ت - تاء
ت

حرف سوم الفباء که بحساب جُمَّل (ایکد) برابر ۴۰۰ است .
حرف قسم مثل تَائِه یعنی قسم بخدا - از حروف جاّره نیز میباشد - ایضاً در آخر
کلمه حرف تائیس است و ضمیر متصل برای مخاطب و تکلم و عده در آخر
بعضی کلمات نشان دهنده مفرد بودن و واحد آن جنس میباشد مثل
«أَيْتَهُ» که بمعنای یک ممل پر درخت یا یک بیشه است «تَحْتَهُ» و «تَحْتَهُ» ...
در بعضی آثار از جمله در بیان منظور توراّه میباشد .

تاء
رض تاء
تأبّد

تبریز است .
آبدی شدن .

کسی را بعد از ترک ستودن - سگوارگی و عزاداری کردن .
قبول اثر کردن - تحت اثر قرار گرفتن - بر اثر رفتن - اندوختن و مخزن شدن
گناه کردن - بگناه منسوب کردن - لنگار شمردن .
شعله زدن - زبانه کشیدن آتش - برافروخته شدن .
(ارجح - يُؤرّج) شعله در ساختن - برافروختن .
بتأخیر انداختن - مهلت دادن - مدت را عقب انداختن .
پس افتادن - عقب ماندن - عقب ماندگی .
برادر خواندن - برادر نمودن .

تأبّین
تأثّر
تأثیم
تأثّج
تأثّج
تأثّج
تأثّج
تأثّج

آدب پذیرفتن - آدب آموختن - آدب شدن .
آدب کردن - تربیت نمودن - برای کار به انجام شده بازخواست و تنبیه کردن .
آدا کردن - پرداختن پول یا دام - رسانیدن .
آذیت شدن - آذیت دیدن - ریخت رسیدن - آزرده‌گی .
(أذّن) آذان دادن - اعلان کردن - جا زدن - صدا به جا بلند کردن - ندا کردن .
پیرگی کردن - افتد آ کردن - تقلید کردن .

تأدّب
تأدیب
تأدیة
تأذی
تأذین
تأیسی

تَأْصَلُ - تَأْتِي

تَأْصَلُ	اَصِيل بودن - ریشه دو اندن - ثابت در اسخ شدن یا ماندن .
تَأْتَفُ	دستی در مؤالفت کردن - خو گرفتن - دساز شدن - اُلفت یافتن .
تَأْتَمُ	در دمنده شدن - در دیدن - آزرده شدن - در دمندهی و اندر دمندهگی .
تَأْتَلُ	پرستیدن - خداپرستی کردن - خدا را بخود نسبت دادن - خداپرستی و پارسائی .
تَأْتُرُ	فرمانزدائی کردن - امر نمودن - فرمانزدائی .
تَأْتَلُ	دقت کردن - اندیشه کردن - مجد و مکرر ملاحظه و نظر نمودن و تحقیق کردن . (در فارسی بمعنای درنگ کردن و صبر نمودن نیز گفته میشود) .
تَأْتِسُ	اُنس گرفتن - خو گرفتن .
تَأْتُقُ	کار را محقق و پسندیده انجام دادن - در کار شتیب و تحقیق نمودن - در هر کاری مقید به زیبایی بودن - زیبا دنگت شدن .
تَأْتِي	درنگ کردن - با احتیاطی کار کردن - آهستگی .
تَأْتِيثُ	مؤنث گردانیدن - مؤنث خواندن - مؤنث - ماده .
تَأْتِيْسُ	اُنس دادن - اُلفت دادن .
تَأْتِيْسُ	در شگفت آوردن - زیبا نمودن - نیکو و خوش آئیند کردن .
تَأْتِيْسُ	آه کشیدن - شکایت کردن .
تَأْتِيْسُ	بمَث در معانی محفی و غیر ظاهری کلام - معنی واقعی - مقصود باطنی - رموز و معانی غیر ظاهری لفظ - معنای باطنی آیات متشابهه کتب آسمانی که علمش نزد حق و راستین در علم، یعنی مظاهر الهیه و اولیای مفلحان با الهامات نبی است .
تَأْتِيْسُ	از معنای ظاهری خارج کردن - معانی باطنی و رموز کلام را روشن ساختن .
تَأْتِيْسُ	پناه گرفتن و جا گرفتن - پناه دادن و جای دادن .
تَأْتِيْسُ	زن گرفتن - دارای زن دادلا د شدن .
تَأْتِيْسُ	بیوه شدن - بی شوهر گشتن .

تئوسوفی - تابعین

تئوسوفی (تئوسوفی)

(Theosophy)

نهضت فلسفی در روحانی است که پیرانش مدعی دُخوف به علم اوداج درک حقائق الهیه بطور مستقیم و درونی میباشد موازین فلسفی و عقیده آنها ریشه‌ای عمیق از هشت قرن قبل از میلاد، از عقائد Upanishads دارد در مذاهب هندوی و در چین و ایران بصورت مختلفه توأم با عقائد وحدت وجودی و تناسخ وجود داشته است دلی تئوسوفی امروزی، عقائد خانم هلنا یا النا پترونا بلاواتسکی Helena (or Elena) Petrovna Blavatsky میباشد که خانمی اهل روسیه بود بسیار سفر نمود و خصوصاً به هندوستان و تبت رفت ... بالاخره در ۱۸۷۵ جمعیت تئوسوفی The Theosophical Society را در نیویورک تشکیل داد و کتب متعدد نوشت که از مهمترین آنها Isis Unveiled میباشد. نامبرده بوحثت اوداج در اصل داس و تفادتهاکی کالی اوداج در افراد اشخاص در این عالم و به لزوم تزکیه برای کسب لیانت پیوستن بحق و به رجوعات مختلفه و مکرره روح باین عالم و تجسد های متعدد بمنظور مزبور عقیده دارد. ایضاً به اخوت جهانی بین افراد بشر و لزوم تحوی حقیقت و مطالعه در مذاهب مختلفه و معرفت صفات علویّه و اوداج بچلیقین از راه شهود باطن معتقدند.

تقویت کردن - کمک و یاری کردن - نیرودادن - توت بخشیدن.

بیوه کردن - بی شوهر نمودن.

توبه کننده - توبه پذیرنده - بخشنده گناه - آسان کننده سختی ها.

تاجدار.

آرزومند - شائق.

سگر در آد متغیر - گمراه - هالک - هلاک شونده - متبرک دلاف زن.

تبعیت کننده گان - فرمانبرداران - پیروکی کننده گان (مفرد : تابع) باشند.

مؤمنین اولیه اسلام که درک تعالی رسول الله نموده باشند دلی «اصحاب» را ملاقات کرده

تأیید

تأییم

تأرب

تأربج

تأریق

تأربه

تأربین

تأربین

تَابُوت - تَبَاشِير

جمعیه - صُنْدُوق .	تَابُوت
صنندوقی از چوب زیتون در مطلقاً که احکام عشره در توراة را در آن نگهداری میکردند و در ارتباط با آیه ۲۴۹ سوره بقره آنرا تابوت سبکینه نیز گفته اند .	تَابُوت عَهْد
ذَنَعَات - رتبه ها - حین ها (اَحْيَان) - (مفرد : تَاوَه جمع دیگر : تَبْر یا تَبْرُ) .	تَاوَات
تَمْرک کَنَسَنَه - باز گذارنده - باقی گذارنده - رهاکننده .	تَاوَرک
هَنکَام - حین - دفعه - مرتبه - یکبار (جمع : تَاوَات - تَبْر - تَبْرُ) .	تَاوَرَه
یکبار دیگر .	تَاوَرَه اُخْرَى
هم .	تَاوَسع
روز نهم ماه محرم (روز قبل از شهادت حضرت حسین در کربلا) .	تَاوَسُوغَا
فَهْمَل - یاده - پست و حقیر - احمق .	تَاوَهَنَه
قسم بخدادند - سوگند بخدا .	تَاوَهَنَه
بعدهی - تابع .	تَاوَلَى
کامل و تمام .	تَاوَمَه
اَبْر .	تَاوَهْوَر
تَطَاوُر بِفَرْد بُوَس .	تَبَاشِر
خُدَان یافتن - هلاک شدن - تباہ گشتن - زیانکاری - هلاکت .	تَبَاب
شَتَمَتِن - خطور کردن (بزهن) .	تَبَادُر
هَلَاک - دمار .	تَبَار
مبارزه کردن با یکدیگر - باهم نزاع کردن .	تَبَارَز
پَاک دَمْتَرَه شَدَن .	تَبَارک
پاک دمتره است خدادند (در مدح و همچنین در حال تعجب مدحیه میگویند) .	تَبَارکَ اللهُ
پَاک دَمَقَدَس - دالا دبرتر است (خدادند با رسول خدا) .	تَبَارکَ دَعَالَى
آمار ادلیه - طلیعه هر چیز - اداملی و معلوم ابتدائی - بشدت در شده - خبر خوش .	تَبَاشِر

تَبَاعُد - تَبَشِير

از یله یله دور شدن - از هم دوری کردن .	تَبَاعُد
قرار نهانی بستن - در خفا دهنان سازش کردن .	تَبَانِي
(تَبَاهِي) تهاخر کردن - بیکه یکه فرخ نمودن .	تَبَاهِي
در مقام تعجب گفته میشود مثل "اللَّهُ أَكْبَرُ" که در تعجب گویند - اَيْعَانُ «تَبَاهِي» مِنْ هَذَا الْيَوْمِ یعنی عجباً از این روز - چه روز عجیبی - حیرت از این روز .	تَبَاهِي
اختلاف داشتن - جدا بودن یا جدا شدن از یکه یکه - جدائی - اختلاف .	تَبَايُن
انقطاع از دنیا بسوی خدا - منقطع شدن - از دواج نکردن از روی زهد - (در فارسی بمعنای تضرع دزاری نیز بکار میرود) .	تَبَتُّل
محمّم گرامی داشتن - بزرگ داشتن - بلی گفتن و جواب کفایت دادن .	تَبْتِيل
با غرور و تعجب حرکت در رفتار کردن - از خود راضی بودن - بخود بالیدن .	تَبْتُهُر
غرور - تکبر - مَبْتِئَة - خود بینی .	تَبْتُهُر
متفوق و پراکنده شدن - قسمت قسمت شدن - پراکنده گی - تَفْرِيق - تقسیم .	تَبَدُّد
اشراف کردن - دلخیزی کردن و بیهوده مصرف نمودن مال - پراکنده کردن .	تَبَدِير
بخشیدن بدون طلب عوض - نیکوئی کردن در راه خدا - بدون مطالبه بخشیدن .	تَبَرُّع
مبارک شمردن - مبارک نمودن - برکت یافتن - برکت جستن .	تَبَرُّك
بسته آمدن - آزرده شدن .	تَبَرُّم
برائت جستن - برائت یافتن - بیزاری (بمعنای تَبَرُّمُی در عربی است) .	تَبَرُّمِي
بمعنای بیزاری از دشمنان و مخالفین ائمه اطهار از فروع دین در مذهب شیعه (شش عشریه) (دوازده امامی) میباشد .	تَبَرُّمِي
سرد کردن - خنک نمودن - سردی و خنکی .	تَبْرِيد
برکی نمودن - پاک و آزا ساختن - تَبْرِكِيَّة - ب نیکی و صداقت منسوب نمودن .	تَبْرِيد
بمخه زدن - آهسته خندیدن - بمخه .	تَبْشِم
بشارت دادن - مرده دادن .	تَبْشِير

تَبْصُصُ - تَبْلِثُ

دُم تکان دادن سگ - چاپلوسی و تملق کردن و لغتن .	تَبْصُصُ
تأمل کردن و خوب نگریستن - بصیرت یافتن - آشناس شدن به چیزی .	تَبْصُرٌ
بیان کردن - مطلبی را روشن کردن (توضیحی بقانون افزودن) .	تَبْصِيرَةٌ
پیرو - تابع - منقاد (جمع : أتباع) .	تَبَعٌ
درستی و سرزنش کردن - توبیح کردن - زدن - با دلیل درها غلبه کردن .	تَبْلِثُ
مصنوب شدن - پریشان شدن - گیج و آشفته شدن - مخلوط شدن .	تَبْلِثٌ
طالع و ظاهر شدن - روشن گردیدن - خندیدن و شاد شدن - طلوع و ظهور .	تَبْلِغٌ
رساندن پیام یا مطلبی ب مردم - ابلاغ کردن .	تَبْلِغٌ
فصل بندی کردن - به بابهاک مختلف تقسیم نمودن .	تَبْوِيبٌ
شادمان شدن .	تَبْرُجٌ
ظاهر نمودن آشکار ساختن معنی - واضح و روشن ساختن - توضیح و تفسیر .	تَبْيَانٌ
آشکار کردن و واضح ساختن - پدید آشتکار شدن - تأمل کردن - رسیدگی و بازرسی نمودن - شناختن و آشناس شدن .	تَبْيُنٌ
سفید و روشن گردانیدن .	تَبْيِضٌ
بیان کردن - آشکار ساختن - توضیح دادن و تفسیر نمودن .	تَبْيِينٌ
پی در پی و دنبال هم آمدن .	تَبَايَعٌ
جستجو کردن - اربابا موضوعی را به وقت مطالعه دپی جوی کردن .	تَبَّحٌ
از عشق شوریده و ذلیل کردن - بنده و رام کردن .	تَبْتِيمٌ (تَشْبِيْثٌ)
محکم و استوار کردن - پای برجا نمودن - پایدار و برقرار کردن .	تَبْثِيْتُ
موت و عتاب کردن - زشتی عمل را ذکر نمودن .	تَبْرِيْبٌ
تعلیم و تهذیب کردن - پاک کردن .	تَبْثِيْفٌ
بسته قیمت کردن - تامل به بسته خدا یا بسته دیک بودن خدا که پسر است و "پسر" و "روح القدس" در عین حال واحد - بسته گانگی .	تَبْلِثُ

زیاد کردن - به ثمر رسانیدن .
 دو تا کردن - دو تائی .
 با هم همادله و نزاع نمودن - با یکدیگر جدال کردن .
 گستاخی کردن - بی پردائی - جرات ورزیدن - دلیری کردن .
 جفا کردن - دوری کردن - دور شدن - بر جای قرار نگرفتن .
 همنشینی کردن - با هم نشست و برخاست کردن .
 از هم دور شدن - از هم دوری گزیدن .
 هم جنس دیا از نظر مشففات و صفات یکسان بودن و یا شدن -
 شبیه با یکدیگر و از یک نوع گردیدن - هم نوعی - شباهت کامل و حقیقی بیکدیگر
 (در فارسی بمعنای متناسب با یکدیگر بودن متناسب نیز گفته میشود) .
 (با حرف عثه) چشم پوشیدن و عفو کردن .
 (با حرف ریه) از حد در گذشتن .
 کاری را آشکار نمودن - جلوه دادن کار یا حالتی - تظاهر بکاری کردن
 تظاهر به نادانی کردن - خود را به نادانی زدن .
 تظاهر عارف به نادانی - با علم و اطلاع اظهار بی اطلاعی کردن .
 (جَرَبٌ - بَجْرَبٌ - بَجْرِبًا و بَجْرِبَةً) آزمون کردن - امتحان کردن - امتحان
 امتحان و آزمائش - اختیار (جمع : تجارِب) .
 مجرّب بودن - تنهائی - دارستگی - آزادی و برکناری از نفس دلهوی
 جزئه جزئه و تدریجاً آشنایی .
 گستاخی کردن - دلیری نمودن - سرپیچی و نافرمانی .
 بی پیرایه کردن - برهنه کردن - از زوائد و محارض جدا پاک کردن یا شدن
 تنهائی - انقطاع - برکناری از صفات کمذات - مقام ذات که جمیع این
 صفات را در آن راهی نیست و منزله از صفات متصوره بشری است .
 (جَبَبٌ) گزاشتن دستها بر دوزانو و رکوع کردن یعنی با خضوع و با احترام خم شدن که در نماز است

تشمیر
 تشبیه
 تجادل
 تجاسر
 تجافی
 تجالس
 تجاب
 تجانس

تجاوز
 تجاؤز
 تجاهر
 تجاهل
 تجاهل العارف
 تجرِبَةٌ (* تجبیه)
 تجرِبَةٌ
 تجرد
 تجرّع
 تجرّی
 تجرید
 تجرید

تجبیه

تَجْرِيع - تَجْوِيف

جُرْعَةٌ جُرْعَةٌ بِلْسِي نُوشَانِيدَن .	تَجْرِيع
مُنْقَمٍ مَشَدَن - جَزْدُ جَزْدٍ مَشَدَن .	تَجْرَدٌ
جَدِيدٌ يَذِيرُكَ - بِجَسْمٍ دَرِ آكَمَدَن دَجْدِيدِ يَأْمَنُ - تَنَادِرُكَ .	تَجَدُّدٌ
جَسْتَجَوُّ كَرْدَن - دِنْبَالِ چِنِزِ كِ گِشْتَن .	تَجَشُّسٌ
جُتْمٌ مَشَدَن - بِصَوْرَتِ جَسْمِ نَمَائِيَانِ مَشَدَن - جَسْمِ يَذِيرُ مَنُ جَسْمِ يَأْمَنُ .	تَجْتَمُّعٌ
(جَفَّتَ) خَشْكُ كَرْدَن .	تَجْفِيفٌ
مَمْدُودِ مَشَدَن - رُخْ مَمْدُودَن - جِلْدَةٌ رَشَدَن (در اصطلاح عرفانی	تَجَلُّو
آشكاري و نموداری حق است و جمع آن تَجَلِّيَاتُ) .	
نَامِ لَوْحِ مَبَارَكِ حَفِزَتِ بَهَاءِ اَللهِ نَازِلَهٗ دَرِ مَحَا بِلْسَانِ فَارِسِي دِ خَطَابِ بِهٖ	تَجَلِّيَاتُ
اِسْتَادِ عَلِيِّ اَكْبَرِ بَنَائِي يَزْدِي اِسْتِ اَكْرَادِكِي يَكِ خَطْبَهٗ دِ چَهَارِ تَجَلِّي دِ	
خَطَابِي بَاهِلِ بِيَانَسْتِ (بِذِيلِ كَلِمَتِهٖ عَلِيِّ اَكْبَرِ رَاجِعَهٗ شُودِ) .	
تَجَلِّي ذَاتِ اَللهِ رَا كَوْنِيْدَهٗ بِرِ نَفْسِ ذَاتِ خُودِ بَدَنِ شَائِبُهُ غَيْرِ (نَيْضِ اَمْتِكِ)	تَجَلِّي خَاصٌ
يَا بَرِ تَرَا يَا كِي مَوْجُودَاتِ دِ مَخْلُوقَاتِ (نَيْضِ مُقَدَّسِ) (بِذِيلِ اَصْطِلَاحَاتِ زَبُورِ رَاجِعَهٗ شُودِ) .	
جِلْدَةُ ذَاتِ اَللهِ - جِلْدَهٗ كَرْدَنِ ذَاتِ خُودِ اَدَنَدَن .	تَجَلِّي ذَاتٌ
تَجَلِّي اَللهِ اِسْتِ بِرِ تَمَامِ مَوْجُودَاتِ كِهٖ دَرِ اَيْنِ مَقَامِ هَمِهٖ مَكْنَاتِ مَعْمَلِ ظُهْرِ دِ	تَجَلِّي عَامٌ
تَجَلِّي حَقِّ جَلِّ دِعْزِ مِي بَاشَنَدَن .	
چِلْدَهٗ كَرْدَن .	تَجَلِّيَهٗ
زِينَتِ يَأْمَنُ - آرَا سَتَهٗ مَشَدَن - تَزْيِينُ - خُودِ آرَا سْتَن - بَزِيورِ آرَا سْتَن .	تَجَمُّلٌ
دُورِ كِي كَرْدَن - اجْتِنَابِ كَرْدَن .	تَجَنُّبٌ
زَابَهْمُ كَرْدَن سِپَا - جَمْعِ آدِرِ كِي شُكْرُ .	تَجْنِيْبُهُ
چَشْمِ پُوشِي كَرْدَن وَ نَذِيْبَهٗ گِرْمَن - تَبْعُولِ كَرْدَن - سَمْعِنِ بِمَجَازِ كَفْتَن - عَفْوُ كَرْدَن	تَجْوِزٌ
نَيْلُ وَا نَجَامِ دَادَن - نَيْكُ كَفْتَن - عِلْمِ اَدَاكِي حُرُوفِ اَزِ مَزْجِ دَرِ قِرَاةٖ عَرَبِي	تَجْوِيْذٌ
خَالِي مَمْدُودَن - مِيَانِ تَهِي كَرْدَن .	تَجْوِيفٌ

تجوئیز - تکریمات

اجازه دادن - جائز شمردن - روادار شدن .	تجوئیز
تجهیز و آماده شدن - مهیا شدن .	تجهیز
آماده کردن - مهیا نمودن - مسائل و ساز و برگ تهیه نمودن .	تجهیز
نسبت جعل دادن - در جهل و نادانی قرار دادن .	تخیل
یکدیگر را دوست داشتن - محبت و دوستی فیما بین .	شائب
با یکدیگر جنگیدن - جنگ .	شادب
خاشا کردن - جدائی و دوری نمودن - امتناع کردن .	شائشی
هم سوگند شدن - هم قسم گشتن .	شائف
تخیل کردن - ظلم کردن - بیش از حد طاقت تکلیف نمودن - اقبال کردن - رو کردن - رو برگرداندن و برگشتن (ازمان - روزگار) .	شامل
ارجتناب کردن - پرهیز کردن .	شامی
با هم سخن گفتن و گفتگو نمودن - هم سخنی .	شاور
دوست نمودن - محبت کردن - دستدار ساختن .	شجیب
حبس کردن - حبس - بازداشت .	شجیش
زیر - پائین - ضد فوق .	شحت
حتم شدن - واجب و لازم گشتن - لازم نمودن - چیزی را بر خود واجب کردن .	شتم
ستور بودن - در پرده شدن - پوشیده و پنهان بودن یا گشتن .	شجب
سخت گردیدن - مثل سنگ شدن (بملاده بر اشیاء به قلب و مغز فکر نیز اطلاق میشود) .	شجر
هم آوردن و یکپارچه نمودن - قصد نمودن - برتری جستن - نخبه کردن .	شجکی
(حَدَّث - حِجَّةٌ) حکایت کردن - روایت کردن خبر و حدیث .	شجیث
حد و اندازه معین کردن - محدود کردن - تالیف کردن و شناساندن - از غلام برداشتن - غضب کردن - قصد کردن - واضح ساختن معنی .	شجید
غیر از معانی مزبور ، سخنان ناقص و گفته‌های باطل محدود و نامرسا .	شجیدات

تَجْزِئَةٌ - تَحْضُنُ

ترساندن - بر حذر داشتن - آگاه نمودن .
 سوختن - آتش گرفتن - سوزش .
 رانی صواب در دست را جستجو کردن - قصد کردن - طلب نمودن و خواستن .
 جستجوی امر بهتر و سزاوارتر نمودن - از امری بگشت کردن .
 آزاد کردن - از قید بندگی رها نمودن - از ظلم خلاص کردن - نوشتن .
 فتنه و تحریک نمودن - برانگیختن .
 حویس گردانیدن بمعنی شدیداً رانندگی و مایل کردن و عملاً قوی ساختن بامر کسی .
 تشویق کردن - برانگیختن .
 تغییر و تبدیل دادن و گردانیدن کلام و خارج ساختن آن از وضع و طرز و
 حالت اصلی خود - تغییر دادن معنای کلام - برخلاف واقع مدعی کردن .
 تحریف بر سه قسم است بلفظ - بمعنی - بعمل . تحریف بلفظ یا تزییدی
 است یا تنقیصی و یا تغییرکی که عبارت از افزودن یا کم کردن یا تغییر دادن
 کلام از همزه و نقطه تا حرف و کلمه و جمله و عبارت و صنف و سوره ... باشد .
 تحریف بمعنی یعنی ترجمه کردن و تفسیر نمودن بخلاف حقیقت و تحریف بعمل
 یعنی عمل کردن برخلاف تعلیم و نوشته که کلّاً کمالست سهدی یا عمدی باشد .
 به جنبش در آوردن - حرکت دادن - برانگیختن .
 (حَرَمٌ - یُحَرِّمُ) حوام کردن - نهی و منع نمودن - ناردان دانستن (*)
 خوب دنیگو کردن - نیک شمردن - آفرین گفتن .
 گرده گرده و جذب جذب شدن - دسته دسته شدن .
 حزن داندوده داشتن - محزون شدن .
 حسرت داشتن - افسوس خوردن .
 حاشیه نوشتن بر کتاب - حاشیه سازی و زیبا کردن حاشیه .
 پناه جستن - در حصن دپناه قرار گرفتن - پشت نشستن .
 سوره عوع تر آنت که مدینه میباشد و دوازده آیه دارد .

تَجْزِئَةٌ

تَحْضُنُ

تَحْرِي

تَحْرِير

تَحْرِيش

تَحْرِيس

تَحْرِيف

تَحْرِيف

تَحْرِيف

انام تحریف

تَحْرِيف

تَحْرِيم (*)

تَحْسِين

تَحْزِيب

تَحْزِن

تَحْسُر

تَحْشِيَة

تَحْضُنُ

(*) سُورَةُ التَّحْرِيمِ

تَحْمِيلُ - تَحْمِيَةٌ

تَحْمِيلٌ	به دست آوردن - کسب کردن - گرد آوردن - دانداختن .
تَحْفَةٌ	حاضر شدن - حضور یافتن .
تَحْفِيرٌ	حاضر ساختن - حاضر کردن .
تَحْفِيرِيَّةٌ	شهرنشینی .
تَحْفٌ	تَحْفَةٌ ها - هدایا - اشیاء نفیس - گران قیمت یا گیب (مفرد : تَحْفَةٌ) .
تَحْفِيزٌ	از برگردان - حفظ کردن .
تَحَقُّقٌ	صحت یافتن - ثابت شدن - بحقیقت پیوستن - واقعیت یافتن - حقیقت امری را شناختن - عارف بر حقیقت امری شدن .
تَحْقِيقٌ	(حَقَّقَ - يَحْقِيقُ) رسیدگی کردن بحقیقت امری - بررسی و مطالعه نمودن - اثبات و تأیید کردن - محقق گردانیدن .
تَحْكَمٌ	حکم کردن - زور گفتن و تعدی نمودن - فرمانرایی و حکومت کردن .
تَحْكِيمٌ	دادورده حکم قرار دادن - حاکم قرار دادن - منع ورود کردن - مختار در مال نمودن ادرازی بیشتر بمعناکی محکم کردن دستوار ساختن بکار میرود .
تَحْمَلٌ	جاری شدن (اشک - عرق - آب ...)
تَحْمَلِيٌّ	آراسته در زمین شدن - زیور بستن و زینت یافتن - خود آرازی .
تَحْمِيلِيٌّ	سنگینه دادن .
تَحْمِيلٌ	حل کردن - گشودن - حلال گردانیدن .
تَحْمِيلِيَّةٌ (تَحْمِيلَةٌ)	بزیور آراستن - آرایش و تزیین .
تَحْمِيدٌ	حمد و ستایش کردن - اَلْحَمْدُ لِلَّهِ گفتن .
تَحْمِيْقٌ	احق شمردن - نسبت نادانی و حماقت دادن .
تَحْمِنٌ	رحم کردن - عطف و مهر بانی کردن - شفقت در هم .
تَحْمِيلٌ	برگردانیدن - انتقال دادن .
تَحْمِيَّةٌ	سلام و درود گفتن - خوش آموه گفتن - حَبَابَاتُ اللَّهِ گفتن (یعنی خدا ترا از نوره برآورد)
تَحْمِيَّتٌ	علاوه بر معانی مصدری مزبور - بقا - سلامت و حفظ - صلح و سلام دامن .

خَیْرٌ - تَخْلِیْطٌ

حیران گشتن - برگشته شدن - خیره ماندن - سرگردانی .
 مکانی را اشغال کردن - جاگ گرفتن و محصور شدن در مکانی .
 با هم دشمنی و جنگ و ستیز کردن .
 با هم مخلوط کردن و شدن - با یکدیگر آمیختن - معاشرت و مخالطه کردن .
 با یکدیگر مخالفت کردن - خلاف ورزی کردن .
 بی حس و دست نمودن - کبریا کردن .
 پریشان کردن - خاشاک زدن و بریدن - خراش دار کردن .
 فردوسی - افتادگی .
 اختصاص دادن - مخصوص ساختن - اختصاص - دیرگی .
 رنگین شدن .
 خضوع نمودن - فردوسی نشان دادن .
 خطا کار خواندن - نادرست شمردن - خطا گرفتن .
 بخاطر مرور کردن - خطور کردن .
 خطا کردن - از حد خود تجاوز کردن .
 جدا شدن اجزاء و ذرات از هم - خلل و فرج پیدا کردن - سوراخاکی و نیز
 پیدا کردن - با هم درازیم فاصله یافتن (صند تکاثف) .
 خلاص شدن - نجات یافتن - خلاصی - خلوص و پاکی - نامی که شعرا
 برای خود انتخاب می کنند در ربیعت آخره منظومه ذکر مینمایند .
 عقب مانده - تاخر - ترک نمودن پشت کردن - ایضا در نارسی خلاف دیده نمودن - خلف عهد کردن - سپری نمودن .
 خلق و خو گرفتن - آراسته شدن .
 جاوید کردن - پاینده ساختن - ابدی و همیشگی گردانیدن .
 رها کردن - خالص و تمیز کردن - خلاصه نمودن .
 مخلوط کردن باطل با حق و راست با دروغ - دو بهم زدن و ایجاد فساد - انباشت و درهم

خَیْرٌ
 خَیْرٌ
 تَخَاَصُمٌ
 تَخَالُطٌ
 تَخَالَفٌ
 تَخَدِیرٌ
 تَخْدِیْشٌ
 تَخْشَعٌ
 تَخْصِیصٌ
 تَخْصِبٌ
 تَخَضُّعٌ
 تَخَطُّؤٌ
 تَخَطَّرٌ
 تَخَطَّطٌ
 تَخَلَّصٌ
 تَخَلُّصٌ
 تَخَلُّقٌ
 تَخْلِیْدٌ
 تَخْلِیْصٌ
 تَخْلِیْطٌ

تَخْلِيع - تَدْفِين

تَخْلِيع	جد کردن - آزاد کردن .
تَخْيِيس	شعر فحش ساختن - شعوبنج مصرعی سرودن .
تَخْمَةٌ (تَخْمَةٌ)	ترس کردن دستگیری و ناراحتی معده در اثر زیاد یا کم خوردن .
تَخْوَف	ترسیدن - خوف داشتن - بیمناک گردیدن .
تَخْوِيف	ترسانیدن .
تَخْوِيل	بخشیدن و عطا کردن .
تَخْوِيل	به خیال افتادن - خیال کردن و تصور نمودن - خیال .
تَخْوِيل	(تَخْوِيلٌ) - یُخْوِئُ انا امید کردن - مأیوس و محروم نمودن .
تَخْوِيل	خطا و اشتباهی را در یافتن و اصلاح کردن - جبران کردن - تهیه و آماده کردن
تَخْوِيل	گذشته را تلافی کردن - اشتباهات و تقاصیر گذشته را اصلاح و جبران کردن
تَخْوِيل	یکدیگر را خواندن - بر یکدیگر ادعا داشتن - برای خود میت یا تعداد جمع شدن
تَخْوِيل	معنای معنای دیگر را بذهن آوردن .
تَخْوِيل	دفع دزد کردن - یکدیگر را دور نمودن .
تَخْوِيل	دست به دست گرفتن - تبادل افکار نمودن (در مابسی بمعنای راجع بودن) .
تَخْوِيل	درمان کردن - معالجه نمودن .
تَخْوِيل	تفکر و اندر روی عقل کار کردن - اندیشه در کار نمودن - بعواقب نظر نمودن
تَخْوِيل	در کارکی اندیشه کردن و عاقبت آنرا سنجیدن - اداره کردن - مال اندیشی .
تَخْوِيل	درد کردن - کشیدن و خانیات .
تَخْوِيل	مادت کردن - خوردن - و یس شدن در کارکی .
تَخْوِيل	درجه درجه پیش رفتن یا بالارفتن .
تَخْوِيل	درس گرفتن - درس خواندن .
تَخْوِيل	درس دادن - مورد درس قرار دادن .
تَخْوِيل	جستن و فواره زدن آب - سریع شدن .
تَخْوِيل	دندن کردن - میت را بجناک سپردن .

تَرْقِيقُ - تَنْزِيلُ

دقت کردن - بار یک بینی - نکته سنجی .	تَرْقِيقُ
زیب دادن - پنهان کردن عیوب بقصد گول زدن - عیب خود یا کالائی را پنهان نمودن - تنزیر .	تَنْزِيسُ
هلاک کردن - نابود ساختن .	تَنْزِیرُ
پائین آمدن - تنزل کردن - نزدیک شدن .	تَنْزِلٌ
(دَوَّرَ - يُدَوِّرُ) گرداندن - بکار انداختن - گردش دور انداختن - اداره کردن .	تَنْزِیرُ
جمع آوری کردن - فراهم کردن - تألیف نمودن - انشا کردن - در دیوان یعنی کتاب رسماً ثبت نمودن - مرتب کردن - ترتیب دادن .	تَنْزِیْنُ
روغن زدن - چرب نمودن .	تَنْزِیْنُ
دین دارگشتن - دین داشتن - دین داری .	تَنْزِیْنُ
مُرَدَّدٌ دَدُّ دَلٌ بودن - مضطرب و ناآرام بودن («مارسی بمعنای دور دئی نیز استعمال میشود) .	تَنْزِیْبٌ
اشک ریختن .	تَنْزِیْفٌ
نام مرغی است (قرنادل) بعربی تَنْزِیْجٌ یا تَنْزِیْجٌ میگویند .	تَنْزِیْجٌ (مارسی)
بیاد آوردن - پند گرفتن - یاد آوری - پندگیری .	تَنْزِیْرٌ
یاد آوری - آنچه موجب یاد آوری شود - یادداشت - گزینانه - مقاله یا کتابی در شرح احوال بزرگان (جمع : تَنْزِیْرٌ) .	تَنْزِیْرَةٌ
کتاب مبارکی است که حضرت عبدالبهاء در شرح احوال عمده ای از مؤمنین در متقه مین امر الهی در قوم فرموده اند .	تَنْزِیْرَةُ الْوَفَا
(ذَكَرٌ - يُذَكِّرُ) دَعَضٌ کردن - پند دادن - تذکر ساختن - بیاد آوردن - تذکر ساختن (کلمه ۱) - تَجَمُّعٌ ذِکْرِ سَائِدٌ .	تَنْزِیْرٌ
خواری و فردتی کردن - خواری - فردتی .	تَنْزِیْلٌ
خوار و زبون کردن - ذلیل نمودن .	تَنْزِیْلٌ

تَرْجَمَی - تَرْجِمَی

اُمید داشتن - امیدوار بودن .	تَرْجَمَی
برگردانیدن - برگشت دادن - برگشت دباژگرد .	تَرْجَمَی
عزل داندوده - محزون داندو گلین شدن - هلاک .	تَرْجَمَی
کوچ کردن - پرحلت نمودن .	تَرْجَمَی
رحم کردن - بخشودن - برسر مهر آمدن .	تَرْجَمَی
رَحَبًا گفتن - خوش آمدگویی .	تَرْجَمَی
رحم کردن - طلب آرزوش نمودن - درود فرستادن .	تَرْجَمَی
مرخص کردن - اجازه دادن .	تَرْجَمَی
کوناہ و مختصر کردن با قطع آفرودنیالہ ہر چیز مثلاً کلمہ را - خفیف و رقیق نمودن کام - فرش نمودن با سنگ مرمر .	تَرْجَمَی
آمدہ شد کردن - دودل گشتن - رفت دآمد کردن .	تَرْجَمَی
نامہ نگاری - نامہ نوشتن - رسالہ نوشتن .	تَرْجَمَی
تراوش کردن قطرات ریز - جریان یافتن در نیش آب یا مایع دیگر .	تَرْجَمَی
تربیت دآمادہ کردن (بجہت کاری) - کودک را پروردن د آداب دادن - خیس دتر نمودن - پاشیدن .	تَرْجَمَی
مراقب بودن - چشم داشتن .	تَرْجَمَی
مَرْصَع ساختن - گوہر نشان کردن - مرتب کردن د پہلوکی ہم چیدن .	تَرْجَمَی
راضی دخشند کردن .	تَرْجَمَی
راغب کردن - برنجبت آوردن - تشویق نمودن بانجام کاری .	تَرْجَمَی
آسایش - وسعت معیشت .	تَرْجَمَی
آسایش دادن - رھانیدن لزم - ایجاد راضی .	تَرْجَمَی
مراقب بودن - انتظار داشتن - انتظار کشیدن - چشم براہ بودن .	تَرْجَمَی
مخط نوشتن - رقم زدن .	تَرْجَمَی

تَرْقِیَّةٌ - تَرْكِیَّةٌ

تَرْقِیَّةٌ	تَرْقِیُّ دَادَن - بِالَا بَرْدَن .
تَرْكٌ	(تَرْكٌ ش) تَرْكُ كَرْدَن - بَاقِی كُزَا شْتَن - كُزَا شْتَن دِخَا فِی شَدَن .
تَرْكَةٌ	تَرْكُ شُدَه دِ بَا ز كُزَا شْتَه - كَرَنِجَه كِه اَز مِیْتِ بَاقِی بَمانَد دِ بَارِشِ بَرَسَد .
تَرْقِیْمٌ	مَرَّتَتُ كَرْدَن - اَصْلَاحُ كَرْدَن نَقْصُ یَا خِرَابِی .
تَرْفِیحٌ	اَز مَسْتِی غَم شَدَن - خَمِیدَه شَدَن وَ خَمِیدَه رَفْتَن اَز شَرِّ یَا ضَعْفِ دِغِیْرَه .
تَرْثَمٌ	اَكُو اَز خَوَانَدَن - زَرْثَمَه كَرْدَن بَا اَكُو اَز خَوْش .
تَرْثَمَاتٌ	اَكُو اَز هَا كِی خَوْش - زَرْثَمَه هَا كِی خَوْش .
تَرْبِیجٌ	(اَز بَیْحٌ) مَسْتُ كَرْدَن اَز مَسْتِی - ضَعِیْفُ دَسْتِ نَمُوْدَن - سَسْتِی - مَسْتِی .
تَرْبِیْمٌ	اَكُو اَز خَوَانَدَن - تَرْثَمُ كَرْدَن - بِه تَرْثَمُ دِ اَكُو اَز دَر اَكُو دَرْدَن .
تَرْوِیجٌ	رِدَاجُ دَادَن - رَدَلِیْقُ دَادَن - رِوَا دَا شْتَن .
تَرْوِیجٌ	رَاحَتُ كَرْدَن دَر اَسُوْدَه نَمُوْدَن .
تَرْوِیضٌ	رِیَا عِنْتُ دَادَن - تَرْبِیْتُ كَرْدَن .
تَرْوُفٌ (تَرْأُفٌ)	هَر بَانِی كَرْدَن - هَر بَانِ شَدَن - بَارِ هَم دَر اُفْتِ رِقْتَا ر نَمُوْدَن .
تَرْحَاتٌ	سِنْمَانُ رِطَابِ بَیْهُوْدَه دِ بِنِیَا یِدَه - یَاوَه هَا (مَفْرُودٌ : تَرْحَهه) .
تَرْحَبٌ	مُتَزَدِ كِی شَدَن بَر اِ كِی عِبَادَت - زَا اَحَدُ دَر اَهَبُ شَدَن .
تَرْهِیْبٌ	تَرْسَا یِدَن .
تَرْبَانٌ	پَا دِ زَیْر - دَارُو كِی صَنْدُ زَیْر (مُتَرْبٌ تَرْبَاكٌ) .
تَرْیْبَهٌ	اَسْتِخْوَانُ بَالَا كِی سَیْنَه . (جَمْعٌ : تَرْأَبٌ) .
تَرْأَعْمٌ	بِیَكِه كِی زَجْعَتُ دَادَن - اَز دِخَا كَرْدَن - كَرْدَن اَكُو دَرْدَن مَرْدَمُ دِ بِیَكِه كِی رِشْتِ اَكُو دَرْدَن .
تَرْأَدِیْرٌ	حِیْلَه هَا - مَكْرَهَا - فَرِیْبُ هَا (مَفْرُودٌ : تَرْأَدِیْرٌ) .
تَرْأَدِیْدٌ	اَز فُزْدَن شَدَن - زِیَا دِ دِ فُزَا دَانِ شَدَن - فُزْدَنِی دِ اَز فُزَا یِش .
تَرْغَرَعٌ	جَنْبِیْدَن شَدِیْر - لَرَزِیْدَن - بَکُو كِتُ اَكُو دَرْدَن - مَتَزَلِزَلُ شَدَن .
تَرْكِیَّةٌ	پَا كِیْزَه كَرْدَن - بِی اَكُو اِیْشُ كَرْدَن - پَاكُ نَمُوْدَن - زَكُوْةُ دَادَن .

تَزْوِجٌ - تَشْبِيرٌ

لرزیدن - مضطرب شدن - جنبش در حرکت - اضطراب در پیشانی (دردنی) - ازدواج کردن - قبول زوج یا زوجه نمودن .	تَزْوِجٌ
بهمسری در آوردن - مزدوج کردن - همسر گرفتن (ازدواج نمودن) - دروغ پردازگی کردن - نسبت دروغ دادن - زائر را گرامی داشتن (معانی دیگر هم در عربی دارد ولی در فارسی بمعانی فوق دادن و گول زدن و در روئی بیشتر استعمال میشود) .	تَزْوِجٌ تَزْوِجٌ تَزْوِجٌ
زهد در زیدن - پارسا نمودن - زاهد دپار ساختن .	تَزْهَدٌ
آراسته شدن - زینت یافتن - خود آرائی .	تَزْوِجٌ
پست شمردن - تحقیر کردن - بطول رانی را ظاهراً ساختن	تَزْوِجٌ (تَزْوِجٌ)
مُزْنٌ ساختن - زینت دادن - آراستن .	تَزْوِجٌ (تَزْوِجٌ)
از یکدیگر سوال کردن - از یکدیگر عطا و مال خود رستن - طلب مال نمودن .	تَسْتَلُّ
سقوط کردن - پی در پی افتادن - ساقط شدن .	تَسْأَطٌ
سازش کردن - صلح و آشتی نمودن .	تَسَامٌ
سهل انگارگی کردن - فرود گذاردن - آسان گرفتن - فدا کردن .	تَسَامٌ
تفاخر و بزرگی کردن - بلند مرتبه شدن - یکدیگر را به اسم خواندن - سوار شدن .	تَسَامٌ
سهل د آسان بودن - سهل د آسان گرفتن و فدا کردن .	تَسَاهُلٌ
سبب شدن - ایجاد سبب نمودن - سبب سازی .	تَسْبِيبٌ
سُبْحَانُ اللَّهِ گفتن - خدا را به پاکی و تقدیس یاد کردن - نیایش دذکر خدا نمودن .	تَسْبِیحٌ
تالیب ریزی فلزات - استخراج فلز از سنگ معدن - آراستن و تهذیب کلام - سخن بی پرایی و فتنه گفتن - کلمات را خوب تلفیق کردن .	تَسْبِیحٌ تَسْبِیحٌ
روان ساختن آب - فروزان کردن آتش تنور - پیر کردن خردف ولی	تَسْبِیحٌ
فعلِ سَبَّحَ که قبل از سحر یا بجا بیاید معنای مرتفع شدن امواج درخشان و متلاطم گردیدن دریا میدهد .	تَسْبِیحٌ
تَسْبِیحٌ (تَسْبِیحٌ) بهمان شدن - معنی شدن (لا انظار) - اختفاء .	تَسْبِیحٌ

تَشْبِیح - تَشْبِیح

بَسْبِیح در موزون سخن گفتن - مُسَبِّح نمودن -
 ثبت مدارق نمودن - ثبت رسمی در سجل وارد کردن - نوشتن عهد و پیمان -
 داد داشتن بکاری بدون زرد یا ناخواستنه - سقط دنبال شدن - رام در مطیع نمودن -
 (سَمْنَن - یَسْبِیحَن) گرم کردن - گرمابخشیدن .

به تکلف مسرور شدن یا بودن - به تکلف سخاوته و جوانمردی نمودن - (سرور و شادی) .
 شاد و خوشحال کردن - مسرور نمودن .
 شتاب کردن (در ماری منی مبادل است) .
 مَسَطَّحٌ و هموار و صاف ساختن .
 سطر بندی کردن - نوشتن - خط کشی کردن .

نُه - ۹

سال نُه منظور ۱۲۶۹ هجری قمری یعنی سال بعثت در اظهار امر خفیی
 حضرت بهاء الله است .

یک نهم - یک جزو از ۹ جزء (جمع : اَتْسَاع) .
 نوزده - ۱۹ .

برافروختن آتش - شعله در شدن - شدید شدن (جنگ) .
 بد حال شدن - دچار کمولت شدن - بافتن نزدیک شدن عمر .
 شعله در ساختن - آتش افروختن - سرخ نهادن .
 نود - ۹۰

آب دادن - سیراب ساختن .
 پشت سر هم و پیوسته شدن - بهم پیوستگی .
 چیره شدن - غالب گشتن - حاکم شدن .
 گرفتن و دریافت نمودن - بیزاری جستن - مسلمان شدن .
 مَسَلَّحٌ ساختن - اسلحه دادن - سلاح پوشیدن .

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِیح

تَشْبِيْطٌ - تَشْبِيْطٌ

چیره گردانیدن - سَلَطَ نمودن - چیره مسلط شدن .	تَشْبِيْطٌ
قبول کردن فرمان - تَهْمِيْتُتِ دسلام گفتن - واگذارد نمودن - راضی شدن خطا کردن و بخشیدن - اِلْفَاءُ مرتب کردن - ترتیب دادن .	تَشْبِيْمٌ
مُتَاقَمَةٌ نمودن - سهل انگاری کردن .	تَشْبِيْحٌ
محکم و میخکوب کردن - یرتاب کردن (تیر) - آتشیدن (شراب) - رفیق کردن با آب .	تَشْبِيْبٌ
(سَمْتِيٌّ - نِيْمَتِيٌّ) نام نهادن - نام گذاردن کردن - نام خدا را بردن .	تَشْبِيْعَةٌ
قبول شُكْرٌ کردن - پیردُشْتٌ شدن - شُكْرِيٌّ شدن .	تَشْكُرٌ
نام چشمه ایست در بهشت .	تَشْبِيْمٌ
سیاه کردن - سواد نمودن - هترو سید گردانیدن (در فارسی بمعنای نوشتن و سواد برداشتن . . . استعمال میشود که خارج از این لغت نیز وقتی بگویند "چند صدفه ای سیاه نمودم" یعنی چند صدفه ای شُكْرُوْدَه کرده اند و شُكْرُوْمٌ . طفره رفتن و بتأخیر انداختن - صبر کردن - دَمِدَةٌ "بزدلی" و "زدا" دادن .	تَشْوِيْفٌ
فریفتن - اغذاه کردن	تَشْوِيْلٌ
دوسه ها - فریب ها .	تَشْوِيْلَاتٌ
(سَوِيٌّ) سادی نمودن - راست دستقیم نمودن - انجام دادن - بین دو نفر سادات و عدالت نمودن .	تَشْوِيَّةٌ
کم خواب شدن - بیدار دبی خواب نگه داشتن - بیدار خوابی - بیدارگی .	تَشْوِيْمٌ
سهم دادن - سهم بندی کردن .	تَشْوِيْمٌ
مبالغه در سیر و حرکات - زیاد سیر نمودن .	تَشْوِيْرٌ
مال به زدن - مال به گرفتن (مَنْدِيْمُنٌ و تَنْفَالٌ) - اِلْفَاءٌ - چپ زدن یا رفتن .	تَشْوِيْمٌ
چنگ زدن - گرفتن - متوسل شدن - دست آیدمیز قرار دادن .	تَشْبِيْطٌ
سوراخ سوراخ شدن - شبکه مانده شدن .	تَشْبِيْطٌ

تَشْبِهٌ - تَشْبِيبٌ

تَشْبِهٌ

شبیه شدن - خود را شبیه دیگری کردن .

تَشْبِيبٌ

یا در جوانی کردن - زبانی در یاد جوانی و طبیعت که در اول بعضی قصائد آورده میشود .

تَشْتُّ

پراکنده شدن - پریشان شدن - متفرق شدن .

تَشْتِيبٌ

پراکنده ساختن - پراکندگی - تزیین و جدائی از هم - متفرق کردن .

تَشْبِيعٌ

قوت قلب بخشیدن - شجاعت دادن و تشویق به شجاعت کردن - جلو انداختن - جرأت دادن .

تَشْمِيزٌ

تیز کردن - تند کردن - نظر تیز کردن .

تَشْمِيسٌ

شخصیت در بزرگی نشان دادن - با شخصیت در بزرگی نشان دادن - بزرگی یافتن - ممتاز شدن .

تَشْدٌ

قوی شدن - سخت شدن - محتاب درستی کردن .

تَشْرَفٌ

مُشَرَّفٌ شدن - شرف یافتن - شرفیابی .

تَشْرِيبٌ

(شَرَّدٌ - يُشَرِّدُ) پخش کردن - جمعیتی را پراکنده کردن - راندن - ریزاندن .

تَشْرِيعٌ

راه دبا شریعت را بیان کردن و نمودار ساختن - قانون گذاری کردن .

تَشْرِيفٌ

شرف دادن - شریف گردانیدن - بزرگ داشتن - بلند کردن - جلالت -

لباس نو - لباس فاخر .

تَشْرِيقٌ

ردی جهت شرق نمودن - درخشیدن چهره - رنگ نمودن - نماز عید قربان .

اَيَّامِ تَشْرِيقٍ

سه روز بعد از عید قربان .

تَشْعَبٌ

شعبه شعبه شدن - پراکنده شدن - متفرق شدن .

تَشْتُّ

پراکنده شدن - متفرق شدن .

تَشْتِيعٌ

درخشیدن در پرتو آفتاب - روشنائی دادن .

تَشْفِيعٌ

طلب شفاعت برای کسی نمودن - شفاعت کردن - شفیع قرار دادن .

تَشْفِئٌ

شفا یافتن - آسودگی یافتن - بهبود - دل آرامی .

تَشْفِيقٌ

شکافتن - شقه کردن - پاره کردن .

تَشْكَلٌ - تَصَارِيفٌ

بِشْكَلٍ دُصُورَتِ يَافَتِن - صُورَتِ پَذِیرَافَتِن - مِثْلِیَّتِ یَافَتِن - مَنصُورِ شَدِن .
 شِکَايَتِ کَرْدِن - کِجَکِه مَنوَدِن - اَز کِسی نَالیَدِن .
 دِه شِکَا اِندَاخْتِن - شِکَا کَرْدِن .
 آمادَه کَارِ شَدِن - مِیَا شَدِن .

آمادَه کَارِ شَدِن - جَمْعِ رِزْدِ دُصْمِیْمِه مَنوَدِن - یَا زَمِ شَدِن - اِرْسَالِ دَاشْتِن - بَسْمِ وَا دَا
 شَدِیدِ شَدِن .

مَنقَبِضِ شَدِن عَضَلَاتِ کَر بَاعِثِ حَالَاتِ کَر فِئَاتِی دِ حَرَکَاتِ انْقِاضِی کَر دِد .
 زِشْتِ شَمَرْدِن - مَلاکَتِ کَر دِن دِ حِیْبِ دَاشْتِن - بَدِ کَفْتِن دِ حِیْبِ رَا مَنوَدَا کَر دِن
 شَاهِدِ دِ گِوَاهِ خِوَا سْتِن - اَشْهَدِ کَفْتِن .

زِیَادِ کَر دِن - زِیَادِ - صِدَاکِ تَنْفِیسِ - بَزِیَادِ نَا هِنِی رِشْلِ اَخِرِ صِدَاکِ اِلَاغِ
 نِیْرِ اِطْلَاقِ مِیْشُود - تَشْتِیْقِ عَلَیْهِ یَعْنِی بَرَادِ اَنْقَدَرِ کَر سِیْتِ نَا چِشْمِ زَخْمِ زِد .
 مِیلِ دَاشْتِن - رِغْبَتِ دَاشْتِن .

آشْکَا رَا مَنوَدِن - شَمِیْرِ کَشِیدِن - اَرشُوا کَر دِن دِ مَعْرُوفِ مَنوَدِن .
 پِیرِ شَدِن - شِیخِ شَدِن - خُودِ رَا پِیرِ دِ شِیخِ جَلُوه دَادِن .
 شِیعَه کَر دِیدِن - پِیرِ دِ مَذْهَبِ شِیعَه شَدِن - شِیعَه بُوَدِن .
 پِیرِ کَر دِن .

اِسْتِوَارِ کَر دِن - مَحْکَمِ سَاخْتِن - بَا لَابَرْدِن دِ یُوَارِ یَا سَاخْتِمَان - سَاخْتِن بِنَا .
 بَدِ رِقَّةِ رَفْتِن - بَقْعَدِ دِ دَاعِ بَدِ نِیَالِ رَفْتِن - دَرِ رِاسَمِ کَفْتِن دِ دَفْنِ شَرَاتِ کَر دِن .
 بَرِ حَسَبِ اِتْفَاقِ بَا هِمِ رُو بَرِ دِ مَقَابِلِ شَدِن .

نِسْبَتِ هِمِ هَرِ رُو زِیدِن - بَا هِمِ دُوسْتِ دِ صِدِیقِ شَدِن .
 هِمِ بَرِ خُورْدِن - بَکِیْدِه بَکِرِ زِدِن دِ کُوفْتِن .

بَرِ خُورْدِ اَرَا دِ اِنکَا رِ مَخَالَفِ دِ مَوَافِقِ دِ نَظَرِیَاتِ مَتَفَادِتِ .
 نَعِیْرَهَا دِ دَرِ کَرِ گُونِی حَا - پِیشِ اَرَمَدِ هَا دِ حِوَادِثِ رِزْ کَا رِ .

تَشْكَلٌ

تَشْكَی

تَشْکِیْب

تَشْمَر

تَشْمِیر

تَشْخ

تَشْخِیج

تَشْهَد

تَشْتِیْق

تَشْتِیْقِی

تَشْمِیر

تَشْخ

تَشْخِیج

تَشْخِیج

تَشْخِیج

تَصَادُفٌ

تَصَادُقٌ

تَصَادُمٌ

تَصَادُمٌ اِنکَا رِ

تَصَارِیْفٌ

تَصَاغُ - تَضْيِیَّةٌ

دست دادن - مُصَاغَمَةٌ کردن .

باهم سازش نمودن - باهم ساختن - سازگاری .

صبر کردن - صبر پیشه نمودن .

خلط خواندن و خلط نوشتن - کلمه‌ای را بغیر حقیقت و با صیغ بیجا بردن .

در صدر نشستن - تقدم جوی و خود را مقدم دانستن - صدر جوی و بالا طلبی .

صَدَقَةٌ دادن - پولی یا مالی بخیر است دادن .

عهدہ دار کاری شدن - ببادرت با امری کردن .

در صدر قرار دادن - در صدر یا مقدمه نوشته یا کتابی مطلبی نوشتن - برگرداندن -

تغییر دادن امور و احوال - برگرداندن امور و احوال - تغییر یافتن - در فارسی تصاحب نیز معنی میدهد .

امر یا مطلبی را آشکار کردن - سخنی را صریح بیان کردن .

مشتق کردن اُلمات در آوردن کلمه‌ای از کلمه دیگر - فعل را بصورت مختلفه

ماضی و مضارع و مستقبل و مفرد و ثانی و جمع و مذکر و مؤنث و نامفرد و معنی طلب

و شکم در آوردن - بهمین قیاس بمعنای برگرداندن کلام یا معنای از کلام

دیگر و بیان کردن آیات نیز آمده است - تبدیل لغود و بولها ببلد دیگر -

تدبیر نمودن - مختوط نمودن و بدون (مختلط نوشتن) (در فارسی چوین) .

کوچک کردن - حقیر نمودن - مُصَغَّرٌ کردن .

با دقت مطالعه کردن - کتابی را صغیر بصغیر و به دقت خواندن - به دقت

و تحقیق در چیزی نگریستن .

زرد کردن - بزرگ زرد در آوردن - با صغیر دستوت صد کردن .

صغیر آرائی - مرتب و منظم کردن و در صغیر در آوردن .

سخت شدن - سفت شدن - سخت بودن .

چیزی را نیکو کردن - خوب و صالح نمودن .

(اصلی) با آتش کشیدن - در آتش انداختن .

تَصَاغُ

تَصَاغُ

تَضَبَّرُ

تَضْعِيفُ

تَقَدَّمَ

تَصَدَّقَ

تَضَعَّكَ

تَضَعَّرَ

تَغَرَّفَ

تَضَرَّجَ

تَضَرَّيْفُ

تَضْعِيفُ

تَضَعُّغُ

تَضْعِيفُ

تَضْعِيفُ

تَضَلَّبَ

تَضَلَّجَ

تَضَلَّيْفَةُ

تَصْنَع - تَضَارِيس

ظاهر سازی کردن - به تکلف خود را به حالتی وانمود کردن - خود را به حالتی یا باریکی حقیقت ندارد نشان دادن .

صوفی شدن - اخلاق صوفی یافتن - زاهد گشتن - مذهب صوفی گرایی .
مکتبی عرفانی که با سامی مختلفه در مذاهب هند و بودائی و یهود و

نصرانی وجود داشته است . در اسلام از قرن دوم هجری ظاهر بود در قرن هفتم بصورت مکتب فلسفی و اصفی مبنی بر وحدت وجود - عشق الهی -

بقای روحانی و فناکی جسمانی - تصنیف باطن و تشریحیه نفس برای اشراق و حصول عرفان حقیقی و نظائر آن در آمد . ادامل صوفیان مُقَنِّد به

اجرای ضروریات شرعی نیز بودند ولی بعد از این قید را از دست داده و بطور مغرورانه توجه با اشراق و کشف و شهود قلبی نمودند و در دوره های

بعد از این افراط کاستند و با معتدل گردیدند - از علماکی مشهور صوفی در دوره اول حواجه محمد اله الفارسی و شهاب الدین سهروردی

و از علماکی دوره ثانی بایزید بسطامی و منصور حلاج و فخر الدین عری

در از علماکی معتدل ابو سعید ابی البر - عطار و حلال الدین رومی (مولوی) را میتوان نام برد (تاریخ تصوف بسیار مفصل است و خود کتابی بزرگ میباشد)

حفظ کردن - در حفظ و صیانت قرار گرفتن - صیانت نفس .
(صَوَّبَ - يُصَوِّبُ) تیر را به نشانه پرتاب کردن - تیر را هدف زدن -

زرتادن - هدف و مقصد رسانیدن - رأی و نظریه ای را صحیح دانستن -
قول یا فعلی را صواب دانستن - خطائی را تصحیح و اصلاح کردن . . .

صد و ندا بر آوردن - صدا به رأی بلند کردن - رأی دادن (در استقامت) .
شبیه بودن - (تَصْبِيْرًا أَبَاهُ) یعنی به پدرش رفته - شبیه پدرش میباشد .
گردانیدن - به حال یا شکل یا کیفیتی دیگر در آوردن - به حالت یا طور دیگری نمودن

دندانها - دندانها (مفرد : تَضْرِيس) .
گرد آوردن و تألیف کتاب (در فارسی انشاء کتاب) - صنف صنف نمودن - برگ در آوردن

* تَصْنَع *
* تَصْنِيف *

تَصَوُّف
تَصَوُّف

تَصَوُّن
تَصْوِيب

تَصْوِيب
تَصْوِيب

تَضَارِيس
تَضْرِيس

تَضَاعُفٌ - تَطَوُّفٌ

تَضَاعُفٌ	دو برابر شدن .
تَضَمُّرٌ	ضربت و دقتگی یافتن - آزرده شدن .
تَضَمُّعٌ	قربانی کردن .
تَضَرُّرٌ	ضربه کشیدن - زیان یافتن - ضرر رسیدن .
تَضَرُّعٌ	زارگی کردن - خوارگی و فرودنی کردن - اِهْتِهَالِ نمودن .
تَضَرُّمٌ	شعله در شدن - برافروختن .
تَضْعِيفٌ	ضعیف ساختن - ضعیف منظور نمودن - نسبت ضعف دادن - دو برابر کردن - در حرف بیان در فعل بودن مثل تَرَّ (تَرَّ) و قَمَّ (قَمَّ) .
تَضَلُّعٌ	سیر شدن - سیر آب شدن - بهره بسیار بردن (از علم و نظائر آن) .
تَضَمُّنٌ	شامل شدن - در برداشتن - ملازم بودن .
تَضْمِیدٌ	ضماد نهادن بر زخم - پانسمان کردن - زخم را در هم نهادن و بستن .
تَضْوُوعٌ	منتشر شدن (بوکی خوش) - دزیدن .
تَضْوُوعَاتٌ	بوهای خوش - دز شهرهای خوشبو .
تَضْمِيعٌ	تلف کردن - ضایع کردن - نهمل و بیکار ساختن - تباهی - تلف .
تَضْمِيقٌ	در تنگنای قرار دادن - سخت گرفتن بر کسی - تنگ گرفتن - سختی و محدودیت .
تَطَابُقٌ	با هم مطابق و برابر شدن - همانند دهم داستان شدن - همانندگی ^{بفقت} .
تَطَاوُلٌ	گردنکشی - تعدی - گستاخی - نمارت - دست درازگی (نمودن) - قه کشیدن (منظور قد بلند نمودن و گردن راست کردن بمنظور دیدن چیزی دور یا بالا میباشد) - بگوش نمودن .
تَطَبُّبٌ	طبابت کردن - خود را طبیب جلوه دادن - تطاهر به طبیب بودن نمودن .
* تَطْبِيقٌ *	راه یافتن - راه پیدا کردن بسوی کسی یا چیزی - بسوی زمین تازیدن .
تَطْوُوعٌ	اطاعت و فرمانبرداری کردن - کاریک انجام دادن - کاری که به تشریح نمودن .
تَطَوُّفٌ	طواف کردن - دور چرخیدن .
* تَطْبِيقٌ *	* عمومی و منتشر شدن - پوشانیدن (سطحی را) - عذاب بود (در حکم) - در نارسایی مطابق و برابر نمودن .

تَطْوِيلٌ - تَعَاثُبٌ

سَمْعِن رَا طَوَّلَانِي كَرْدَن - طَوَّل دَارِن دَر رَا ز كَرْدَن .	تَطْوِيلٌ
پَاك و طَاظِر كَرْدَانِيدَن - چَمِيكِي رَا شَمْتِن دِيَا كِيَزِه نَمُودَن .	تَطْوِيرٌ
(طَبِيْبٌ) پَاك و طَبِيْب كَرْدَن - حِلَال كَرْدَن - خُوب دِخُوش نَمُودَن .	تَطْيِيبٌ
پِر دَر ز دَادَن - پِر اَنَدَن .	تَطْوِيرٌ
ظَاهِر دَآش كَار شَدَن - ظَاهِر شَدَن - بِيَلِه بِيَر كَمَك كَرْدَن - اَز بِيَلِه بِيَر دَر شَدَن	تَظَاهِرٌ
دَا نَمُود بَد اَشْتِن حَالَت يَا صِفَت يَا عَمَلِي نَمُودَن .	
ظِرَافَت نَمُودَن - زِيَر كِي كَرْدَن - ظِرَافَت - زِيَر كِي .	تَظَرُّفٌ
شَكَايَت كَرْدَن - دَا دِ خُوَ اِهِي نَمُودَن .	تَظَلُّمٌ
سَايَه اَن كُنَدَن .	تَظَلِيلٌ
تَجْوِيْر هَا (مَفْرُود : تَجْوِيْر) .	تَجَاوِيْرٌ
بِيَلِه بِيَر رَا مَوْرِدِ مَحَاظَب و كَلِمَه قَرَار دَادَن .	تَعَاثُبٌ
بَا اِهَم دَشْمَنِي كَرْدَن و مَعْوَدَت دَر زِيَر يَدَن - مَاد نَمُودَن - دُور شَدَن - تَتَايِع .	تَعَاذِيْ
اِخْتِلَاف دَاشْتَن - مَقْضُوع بِيَلِه بِيَر شَدَن - زِرَاعِم بِيَم كَرْدِيَدَن - مَحَاظَف بُوْدَن	تَعَاوِضٌ
دَر مَوْضُوع بَا بِيَلِه بِيَر .	
بِيَلِه بِيَر رَا شَاخِصَن - اِظْهَار آَشْتَانِي كَرْدَن - خُوش آَمَد كَفْتَن - هَدِيَه دَادَن .	تَعَاوِفٌ
شَدِيَه دَسْمَت شَدَن - بَا اِهَم تَوَافُق نَه اَشْتِن - سَمْعِي دِ عَسْرَت .	* تَعَاوِضٌ *
بَا بِيَلِه بِيَر مَعَا شَرَت كَرْدَن - بَا اِهَم صَحِيْبَت دِ مَحَاظَفَه كَرْدَن .	تَعَاوِضٌ
بَا زُو دِ - بَا زُو دَادَن - بِيَلِه بِيَر كَمَك نَمُودَن .	تَعَاوِضٌ
بِهَم لِهَر بَانِي كَرْدَن - بَا اِهَم بَا مَحَبَّت بُوْدَن .	تَعَاوِضٌ
خُورْدَن دَآش مِيَدَن (مِثْل تَعَاوِضِي مَعْرِيْبِي مَشْرُوب خُورْدَن) - نَكْرَد	تَعَاوِضِي
خُوض دَر كَارِي نَمُودَن - مَبَادِرَت بِيَا رِي كَرْدَن - رَتَكَب كَارِي شَدَن .	
اَز بِي بِيَم آَمَدَن مِثْل شَب و رُوز - دِنْبَال كَرْدَن - دَر اَرِي بِيَلِه بِيَر	تَعَاثُبٌ
كَلِمَه - كَرْدَن - (دَر مَارِسِي بِمَعْنَاي تَعْقِيْب نَمُودَن نِيَز اِسْتِمَال مِيَشُود) .	
بِدِ بَحْتِي دِ شَفَاعَت - خُوَ اَرِي دِ كُنُو سَارِي - هَلَاك دِنَا بُوْدِي *	* تَعَاوِضٌ *

تَعَالُوسُ - تَعْبِيرُ

تَعَالُوسُ	منعکس شدن - منقلب شدن - برعکس هم شدن .
تَعَالُوا	بیایید .
تَعَالَى	بلند شدن - برتر شدن - بلند پایه شدن .
تَعَالَى	برتر است - بلندتر است - عالی تر است - برتر و عالی است .
تَعَالَى اللَّهُ	خداوند والا و برتر است .
تَعَالِيمُ	دستورات آموزشی - دروس و آموزشها - احکام آموزنده .
تَعَالِيمُ دَرَارِدَهُ كَانَهُ	اصول عمومی درازده گانه بهائیت برای بشریت در عالم انسانی در شمار نیست ؛ وحدت عالم انسانی - توحیدی حقیقت - دین باید سبب لغت باشد - دین باید مطابق علم و عقل باشد (تطابق علم و دین) - تکریم جمیع تعصبها - تعدیل معیشت - تسادق حقوق رجال دنیا - تربیت عمومی - صلاح عمومی - وحدت زبان و خط - وحدت اسس جمیع ادیان - عالم محتاج نقیبات روح القدس است .
تَعَانَدُ	با هم میخاد و درزیرین - دشمنی کردن .
تَعَانُقُ	بیدگی را در آغوش گرفتن - دست در کردن بیدگی را در آغوش .
تَعَاوَنُ	هم کمک کردن - در امری بیدگی کمک نمودن - دستگیری - یاری .
تَعَاهُدُ	با هم عهد بستن - هم پیمان شدن .
تَعَبٌ	رنج - خستگی - سستی - مانگی (جمع : اَثَابٌ) .
تَعَبَهُ	بندگی کردن - پرستش و عبادت کردن - اطاعت کردن و بنده دار پروردگاری نمودن - بندگی گرفتن - بنده نمودن - باطاعت خواندن .
تَعَبْنُ	منتشر شدن بوی خودش - بوی خودش دادن - بوی خوب داشتن .
تَعْبِيهِ	به بندگی گرفتن - بنده نمودن - بنده قرار دادن - بنده گرفتن .
تَعْبِيرُ	مطلبی را بیان کردن در روشن ساختن - معنی و تفسیر نمودن - هلاک کردن - سخت گرفتن - وزن کردن نقود - معنی تفسیر کردن جواب .

تَعْبِيَهُ - تَعَا لَه

آآماده دتهیه کردن - مستعد و حاضر کردن - مهیا نمودن .	تَعْبِيَهُ
زیاد و متعدد شدن - به تعداد افزودن .	تَعْدُدُ
از حد در گذشتن - دست اندازگی کردن - ستم کردن - ظلم نمودن .	تَعَدَّى
شمردن - جمع آوردن مال بجمعه از زیاد و اشتغال به آن (بنایه ۱) - شمردن اوصاف جمیده شخص زنده .	تَعْدِيَهُ
برابر و میزان کردن - موزون دستقیم و مناسب گردانیدن - بود قسمت نظیر تقسیم کردن - معادل کردن .	تَعْدِيلُ
مخدر آوردن - دشواری شدن - برائت درزبون - فرار کردن - بنا غیر انداختن	تَعْدِرُ
مذاب دادن - شکنجه نمودن - آزار رسانیدن - رنج دادن .	تَعْدِيبُ
در معرض قرار گرفتن - هدف چیزی واقع شدن (در ماریسی بمعنای اعتراض کردن و پرخاش نمودن و دست درازگی کردن در ایراد گرفتن ^{میشود} .	تَعْرُضُ
بزمان عربی در آوردن - عربی ترجمه کردن - عربی نمودن .	تَعْرِيبُ
بالا بردن - عروج دادن - پرده بردادن .	تَعْرِيجُ
عویض و تبیین کردن - بگنایه و سرسبسته گفتن - بجناب لفظی نمودن . . .	تَعْرِيفُ
معرفی کردن - شناساندن - همانندن - مزین ساختن - با سم شناساندن	تَعْرِيفُ
بوق کردن (ندا گفتن - بوق آوردن - ریشه دو انبند در حفت .	تَعْرِيقُ
برهنه دلخت نمودن - مورد خالص دبی عیش کردن . . .	تَعْرِيقُ (عربی تعزیه)
عزیز شدن و گرام گردیدن .	تَعْرِيزُ
همازات کردن - ملاقت نمودن - زدن - تأدیب کردن - ملک کردن - بزرگ عزیز نمودن	تَعْرِيزُ
بزرگ داشتن - عزیز گردانیدن - درجه نمودن - یادگی و لغت کردن .	تَعْرِيزُ
برکنار نمودن - معزل کردن - بیکسو نهادن .	تَعْرِيزُ
عزاداری کردن (در ماریسی) - تسلی دادن - بصبر خواندن - تسلیت گفتن .	تَعْرِيزُ - تَعْرِيزُ
(نَفْسٌ - يَنْفَسُ) هلاک شدن - خوار و دنگون شدن - هلاک - پستی و پستی .	تَعْسُ - تَعْسُ
سُرب باد برآورد - هلاک باد برآورد - به بخت باد .	تَعَا لَه

تَعَرُّ - تَعَلُّقِيَّةٌ

تَعَرُّ	دشواری شدن - سخت گردیدن - دشواری و سنگینی
تَعَفُّ	ظلم کردن - براه رفتن - مزاح شدن و سخاوت رفتن
تَعْيِيرُ	دشواری کردن - تنگ و سخت گرفتن - خلاف ورزیدن
تَعَشُّنٌ	عشق ورزیدن - اظهار عشق کردن - عاشق شدن
تَعَصُّبٌ	شده با طرفداری کردن - بطرز مغرورانه و دور از منطق با امری علاقه نشان دادن از آن دفاع کردن
تَعَطَّرُ	مُعَطَّرٌ سَدَنٌ - عطر زدن - خوشبو گردیدن و شدن
تَعَطَّشٌ	میل شده به عطش داشتن (به معرفت آموختن و غیره) - تَلَطَّفٌ بِعَطَّشٍ
تَعَطَّفٌ	توجه کردن - مهربانی کردن - پوشیدن - خم و منحنی شدن
تَعَطِيرٌ	مُعَطَّرٌ وَخُوشْبُو كَرْدَنٌ - عطر زدن
تَعَطَّظُ	(اَلْعَطَّظُ) لَرَزِيدِنٌ . (تَعَطَّظُ - تَعَطَّظُ)
تَعَفُّفٌ	بِعَفَّتْ دَرَزِيدِنٌ - خودداری از خطا گناه نمودن
تَعْفِيرٌ	بِنَاكٌ مَالِيدِنٌ - بر زمین نهادن و خاک آلود ساختن (مثلاً پیشانی را)
تَعَصَّبٌ	دنبال کردن - پیردگی نمودن - پی گیری
تَعَقُّلٌ	اندیشیدن - هوش و خرد پیدا کردن - خردمندگی
تَعَقُّبٌ	گره زدن - سخن پیچیده گفتن - پیچیدگی - گره
تَعَلَّقُ	علاقه و دلبستگی یافتن یا داشتن
تَعَلُّقَاتٌ	دلبستگیهای انسان با اشیا یا موجودات این دنیا - امور و اشیا مورد علاقه
تَعَلُّ	بِهَانَةٌ آوَرْدِنٌ - بملت تراشیدن - با امری مشغول شدن در آنرا کامی دانستن
تَعَلُّمٌ	آموختن - درس خواندن - یاد گرفتن - دانستن
تَعَلُّقٌ	آوردن بحثن - معلق کردن - نوشتن یا دراشت یا مطلبی در حاشیه یا پایان
تَعَلُّقٌ	رساله ای - نه قطعی و نه مشغولی کردن حکمی - بستن و قفل کردن درب
تَعَلُّقِيَّةٌ	آنچه که در حاشیه کتاب در شرح یا تذکر نوشته باشد (جمع : تَعَلُّقَاتٌ)
* تَعَطَّرُ	تَعَطَّرُ كَرْدَنٌ - بزرگی نمودن - تکبر - گردن فرازی - بزرگی

تَعْلِيلُ - تَعْيُنُ

تَعْلِيلُ

حجت و سبب امری را بیان کردن - به دلیل ثابت نمودن - پی در پی نوشتن
 در سیر آب کردن به سیر آبی - بیان حرف مده را در کلمه نمودن (حرف مده
 در عربی ۱ - و - ی میباشد) - حرف مده داخل کلمه نمودن - دیگری را
 به هدیه یا طعام و غیره مشغول داشتن - مکرر ترجمینی کردن ...
 آموختن - بکسی یاد دادن - آموزش دادن .
 نخبه کردن - فائق شدن .

تَعْلِيمُ

تَعْلِيهِ

تَعْمُدُ

تَعْمُقُ

از روی قصد و عمد کاری انجام دادن .
 عمود کردن - دقت و تخصص در مطالب نمودن - سعی در فهم عمیق و دقیق
 مطالب کردن - به عمق معانی رسیدن .

غسل دادن - بقصد و بعد کاری را انجام دادن .
 آباد کردن - مَرَمَّتْ نمودن .

تَعْمِيدُ

تَعْمِيرُ

عمیق کردن (چاه، یا پرستش و حفره) - عمیق کردن (در علم و ایمان ...) .
 عمومی ساختن - منتشر کردن .

تَعْمِيقُ

تَعْمِيمُ

تَعَمُّتُ

آزار رسانیدن - خوارگی و مشقت کسی را خواستن و موجب شدن -
 ناراحت و اذیت کردن - محیب جوئی دایر آگیری و سؤال بقصد آزار نمودن .
 خود را بامرکی عادت دادن - عادت کردن - به بیدار لرزیدن رفتن .
 کسی را بکارکی یا بامرکی عادت دادن - معناد گردانیدن ...

تَعْمُدُ

تَعْمُوْدُ

تَعْمُرِي

تَعْيُنُ

عقب انداختن - تأخیر در رنگ کردن - باز داشتن .
 عیش نمودن - اسباب معیشت قرار دادن (در عربی عیش بمعنای
 زندگی و معیشت و طعام و نان و کشت دزرع و حالت زندگانی است) .
 تغذیه و حرکت و زندگی جسمانی کردن - اِنْمَاشَه نمودن .

دیدن - بچشم دیدن و یقین کردن - چشم خوردن - بمقام و منصبی گماشته
 شدن (در فارسی : مقام و بزرگی یافتن - جاه و مال و شمت داشتن) .

تَعْيُنُ

تَغْفِيرٌ - تَفَاهُتٌ

تَغْفِيرٌ

پوشاندن دستر نمودن - محو کردن درگذشتن .

تَغْلِيظٌ

بخط نسبت دادن - بفظ انداختن - غلطکاری .

تَغْلِيظٌ

غلیظ کردن - برتالیف و ستمی سوزاندن (افزودن) - سخت گرفتن و گفتن .

تَغْلِيْقٌ (در اخلاق)

بستن - مسدود کردن .

تَغْشٌ

در آب فرو رفتن - غوطه در شدن - در آب فرو بردن .

تَغْيِيسٌ

بشدت در آب فرو بردن - غوطه دادن - کم کردن شرب . . .

تَغْيِيضٌ

چشم پوشیدن - چشم برهم نهادن - سهل گرفتن - فهم و نامعلوم سخن گفتن

و معنی را پنهان داشتن - بستن چشم - درگذشتن و ندیده گرفتن و یا بخشدین .

تَغْيِيٌّ

آواز خواندن - نغمی شدن - از دواج کردن .

تَغْيِيَّاتٌ

آوازهای خوش - زئززه ها .

تَغْيِيْرٌ

از حال خود برگشتن و حالت دیگر بخود گرفتن - تبدیل شدن و تغییر کردن

(در فارسی : با تندی چشم سخن گفتن - خشم کردن - تند شدن) .

ت . ف .

منظور تغلیس است .

تَفَاوُلٌ وَ تَفَاوُلٌ

فال نیک زدن - به شگون خوب گرفتن (ضد تشاؤم) .

تَفَاوِقٌ

از هم جدا شدن - جدائی .

تَفَاوِيْقٌ

اجزاء - جزوهای پراکنده - قسمت های جدا شده و متفرق یا باقیمانده .

تَفَاوِصٌ

از یکدیگر منفصل جدا شدن - فصل و جدائی بین افراد و اجزاء .

تَفَاوِصٌ

فصل و برتری جستن بعضی به بعضی دیگر - ادعای فضل کردن - نزدنی پیشی .

تَفَاهُتٌ

سخت تردد و شوارزگشتن - تشدید شدن .

تَفَاهِيْمٌ

یکدیگر را درک نمودن - یکدیگر را فهمیدن یعنی کلام ، منظور و حالات بهم را .

حَسَنٌ يَأْتِي تَفَاهِيْمٌ

یکدیگر را خوب فهمیدن و یا به فهمیدن و درک نمودن و این در صورتیست

که متقابل درازد طرف دیا بین هم باشد و الا در فقط یک طرف خوب درک

نکند و خوب و صحیح نفوذ در دنیا به " سَوْدُ تَفَاهِيْمٌ " تَرْتِيْبٌ لُغَوِيٌّ مَنَاسِبٌ .

تَفَتُّ - تَفْرِيقُ

شکسته شدن - شکستن و خرد شدن .	تَفَتُّ
باز و گشوده شدن - از بخلاف در آمدن غنچه و شکفته شدن - فخر نمودن بعلم و مانند آن (در کلام) .	تَفَتُّحٌ
فتنه انگیزتن - آشوب کردن - فتنه د آ آشوب .	تَفْتِيسٌ
جاری شدن آب - دمیدن بجز - صبح شدن .	تَفْتِيسٌ
کاوش و جستجو کردن - تحقیق کردن .	تَفْتِيسٌ
فخر فردشی کردن - بزرگ منشی نمودن - تکبر و فخر نمودن .	تَفْتِيسٌ
فدا کردن - قربان صدقه رفتن (فدائی) .	تَفْدِيَةٌ
منظور تفرش راست .	ت . ف . ر
بر طرف کردن غم داندوده - زایل شدن بهم و غم - تسلی یافتن - (در نارسایی بمعنای سیر گذریش کردن نیز استعمال میشود) .	تَفْرِجٌ
تنها دیکه شدن - یگانه دبی مانند بودن یا شدن - به تنهایی عمل کردن .	تَفْرِدٌ
دقت کردن - بمطلبی یا امری نظر نمودن و باطن آنرا دریافتن - خیر نگریستن	تَفْرِيسٌ
شعبه شعبه و شافه شافه شدن - بصورت فرع و شافه جدا شدن .	تَفْرِيعٌ
جبار دظالم شدن - مغرور دستمکار گشتن - تکبر و خودخواهی .	تَفْرِيسٌ
پراکنده شدن - پراکنگی و پیریشانی .	تَفْرِيقٌ
جدا کردن - جدائی انداختن - جدائی و پراکنگی .	تَفْرِيقَةٌ
گشودن و وسیع کردن - باز کردن - رفع غم داندوده نمودن .	تَفْرِيجٌ
منفرد شدن (در رأی و غیره) - منفعت آموختن - جدا شد و گوشه گرفتن بر اعیان	تَفْرِيدٌ
مقام وحدت و یگانگی خداوند - توحید و یکتا بودن حق .	تَفْرِيدٌ
کوتاهی و قصور کردن در کاری - ترک کردن و فرود گذاشتن ...	تَفْرِيطٌ
... کوتاهی نمودیم و قصور در زیریم در ارض حق .	فَرَطْنَا فِي حَبِيبِ اللَّهِ
جدا کردن از یکدیگر - پراکنده کردن - فرقه فرقه نمودن - ایجاد جدائی کردن -	تَفْرِيقٌ
تفادت و زرق درشتن ...	

تَفْرِيقٌ - تَفَقُّدٌ

تَفْرِيقٌ

مقام تفریق یا مقام فَرْق یا مقام تَفْصِیل مقام تفادتهاکی ظاهری مظاهر مقدسه الهیه است مثل مقاماتِ خصوصی و شهودن خاصه ایشان از اسم درسم مکان و زمان و مشتقات و نظائر آنها که متفاوت بوده و این در مقابل مقام جمع و توحید آنهاست که مقام وحدت و یگانگی ایشانست. شرح دادن معانی - توضیح دادن - تفصیل و تشریح معانی بدون خارج ساختن از معنای ظاهری و لغوی - ایضاً اصطلاح خاص برای تشریح و توضیح آیات قرآنی از الواح حضرت باب است در جواب سوالات شخصی، در شرح مطلوبیت و بلیایک دارد بر هیکل مبارک و ظلم معروضین که با تفسیر حرف هاء از کلمه هَذَا شروع شده است (صفحه ۶۴۰ جلد اول تامل ایقان).

تَفْصِیر

تَفْصِیرُ الْاَیَّاتِ

تَفْصِیرُ حُرُوفِ مُقَطَّعَةٍ

از آثار مبارک حضرت بهاء الله است که در بغداد بعد از مراجعت از سلیمانیه در جواب سوالات میرزا آقاکی رکاب ساز شیرازی نازل گردیده و در آن معانی مستوره در حروف مقطعه قرآن مانند الم یسین و غیره و نیز حرف واد و شیخ احمد اصفهانی بآن اشاره کرده و آیه نور قرآن مجید را شرح و تفسیر فرموده اند که بلوح آیه نور نیز مورد است.

تَفْصِیرُ سُورَةِ الشَّمْسِ
نازله از قلم اعلی در جواب یکی از نامه های مشهور عثمانی که سؤال از تفسیر سوره الشمس نمود. بود.

۳۳ الواح الهیه در تفسیر، متعدد است و بعضاً نامه های دیگر نیز دارد. سوره مورد مذکور سوره نال بود.

تَفْرِیقٌ

تَفْصِیلٌ

تَفْصِیلٌ

تَفْصِیلٌ

تَفْصِیلٌ

تَفْطَرٌ

تَفَقُّدٌ

نسبت فسق دادن - بدکار شمردن.
عضو عضو قطع شدن - قطع قطع جدا گشتن.
بیان کردن - شرح و بسط دادن - جدا کردن - فصل بندی نمودن.
لطف و مهربانی کردن - نیکوئی نمودن - ادعای فضل و برتری بر دیگری کردن.
برتری دادن - حکم به برتری کردن - فضیلت داد.
شکافته شدن، تَفَطُّرٌ: نمیدن - بغضات کدک کردن - عویشاکی - زیرکی.
بمهربانی از احوال شخص غائب پرسیدن - برافتن بحال دیگری یا دیگران توجه و نظر نمودن.

تَفَقُّهٌ - تَفَاعُلٌ

فقیه شدن - تحصیل فقه نمودن - علم دین آموختن - فهمیدن .	تَفَقُّهٌ
از هم جدا و متفک شدن - ضعیف شدن یکنه در پیشان شدن - تجزیه تفرقه .	تَفَلُّکٌ
تحصیل فلسفه نمودن - پیروی آراء فلاسفه نمودن - در کاری حلیم و صادق شدن یا بودن - خود را فیلسوف نمایاندن .	تَفَلُّفٌ
ماهر شدن - مهارت در فن یافتن - اسلوب صحیح و خوب را بکار بردن - گونه گون انجام دادن - تنوع .	تَفَنُّنٌ
تخفیف کردن رأی دیگری - تملیز کردن - ملامت کردن .	تَفْهِيذٌ
برتری جستن - برتری یافتن - برترد بالاتر شدن .	تَفْوُّقٌ
گشتن - لب بسن کشودن - لب باز کردن برای بیان .	تَفْوُّهٌ
گفتگوها - حرف ها .	تَفْوُّهَاتٌ
واگذار کردن - کاری یا چیزی را بکسی سپردن - آزادی و اختیار دادن .	تَفْوِیْضٌ
فهمیدن - درک کردن .	تَفْهِيْمٌ
بدکی فهم - کج فهمی - خوب نفهمیدن - درست و صحیح درک نکردن .	سُوءِ تَفْهِيْمٍ
فهمانیدن - حالی کردن .	تَفْهِيْمٌ
پرهیزکاری .	تَفَاءٌ
دو برابر گردیدن - برابر و مقابل بودن یا شدن .	تَفَائِلٌ
یکه گیرا گشتن - با هم جنگ کردن .	تَفَائِلٌ
قدیمی شدن - قدیمی بودن .	تَفَادُمٌ
سرنوشت ها - قضاها (مفرد : تَفْدِیر) .	تَفَادِیرٌ
بیکه گیر نزدیک شدن (نقطه مقابل تبانی که از هم دور شدن است) .	تَفَارُبٌ
قرین شدن - دوست گردیدن - با هم و لازمه یکه گیر شدن .	تَفَارُقٌ
قصاص گرفتن - تلافی بمثل کردن - تاوان گرفتن .	تَفَاصٌ
بازماندن از کاری - باز نشستن - باز نشنگی .	تَفَاوُذٌ

تَقَبَّلُ - تَقَبُّلٌ

تَقَبَّلُ کردن و مَقْبُول شدن - قبول کردن و پذیرفتن - مُتَجَابِب کردن - بعهده گرفتن.
 تَقَبُّج و زشتی کار کسی را نمایاندن و بدگفتن از آن - تَقَبُّج و زشت دانستن و خواندن
 زشت کردن - به دانستن و انتقاد کردن.

بوسیدن (دست یا روی).

پاک شدن - مُنَزَّه گشتن از عیب - پاکي و پرهیزکاری.
 پیش افتادن - پیشی گرفتن - پیش بودن از دیگران - نزدیک شدن.
 مُقَدَّر کردن - حکم نمودن - قادر کردن - اندازه گرفتن و قیاس بجمعۀ اربعمود
 تقاضای فرمان الهی - نصیب و قسمت دسر نوشت که خداوند برای بندگانش
 مُعَيَّن فرموده - تعیین قدر و مقدار پریشانی که خداوند از ازل فرموده است ...
 پاکیزه ساختن - مُنَزَّه کردن و مبارک گردانیدن - نسبت پاکي و تنزیه دادن
 مُنَزَّه دانستن خداوند از اوصاف مُتَصَوِّرَه بشری.

نزدیک شدن - بوسیده کسی یا عملی بحق نزدیک شدن - نزدیکی خوبی پیشی
 قرار یافتن - ثابت شدن یا بودن - ثبات و قرار.
 مُتَقَرَّب و از نزدیکان و خواص گردانیدن - نزدیک نمودن ...
 محقق ساختن - تثبیت نمودن - مدین و مُقَرَّب نمودن.

عبادت از تشریح شریعت و بقاد قرار و ثبات و استقرارش در عالم است.
 بریدن و قطع کردن - مَدْح یا ذَم گفتن و یا سر دادن.
 سُتُودَن - بر رساله یا کتابی مدح و تمجید نوشتن.
 سخت ملاست کردن - سهرز نش کردن ...

بمقدار کم راضی بودن و ساختن - بمقدار کم از خوراک و پوشاک قناعت کردن.
 کوتاه کردن - سستی تصور نمودن - کم کردن - سفید کردن لباس - یکی از اعمال حج به از قربانی پیشتر.
 قِطْعَه قِطْعَه کردن - جز و جز نمودن - جدا کردن - قه و قامت (جمع: تَقَاطِيع).

روی به طرف گردانیدن از پریشانی و اضطراب - بیقراری کردن - از حالی به حالی
 برگشتن - غلطیدن از ناراحتی - در کاری بسود خود تصرف کردن.

تَقَبَّلُ
تَقَبُّجٌ

تَقَبُّلٌ
تَقَبُّسٌ
تَقَبُّمٌ
تَقَدِّيرٌ

تَقَدِّيرٌ (جمع: تَقَادِيرٌ)

تَقَدِّيسٌ

تَقَرُّبٌ

تَقَرُّرٌ

تَقَرُّيبٌ

تَقَرِّيرٌ

دلیل تَقَرِّيرٌ

تَقَرُّيْنٌ

تَقَرُّيْطٌ

تَقَرِّيعٌ

تَقَفُّفٌ

تَقْصِيرٌ

تَقْطِيعٌ

تَقَلُّبٌ

تَقْلِيلٌ - تَقْوِيمٌ

تَقْلِيلٌ

تَقْلِيلٌ

تَقْلِيلٌ

تَقْلِيلٌ

تَقْلِيمٌ

تَقْطِصٌ

تَقْطِصٌ

تَقْطِصٌ

تَقْطِصٌ

تَقْوَى

تَقْوِيمٌ

تَقْوِيمٌ

النواع تَقْوِيمٌ

تَقْوِيمٌ بَدِيعٌ

کم شدن - کاستن - کمی دکاهش .

دارونه کردن - واژگون کردن - از پهلو به پهلو برگرداندن - بکشت دماغسینی کردن

از پی دیگری رفتن - بدون فکر و تأمل از دیگری پردگی کردن - از مجتهد پردگی

مخودن - گردن بند بگردن انداختن .

ریش کن کردن - از بنیاد بر آوردن - بر کندن - قلع مخودن .

چیدن ناخنها - قطع کردن سرشاخه ها .

پیراهن پوشیدن - غوطه در شدن - انتقال روح بعد از مرگ به جسمی دیگر

قانون گذاری مخودن - وضع قانون کردن (معانی مصطلح در فارسی) .

قانون گذاری - منسوب به قانون گذار شدن (معانی مصطلح در فارسی) .

متفرق و پراکنده شدن - منهدم در خواب شدن - آمدن در رفتن .

اجتناب و پرهیز از هر عمل نا صواب و مخالف رضای خدا - اطاعت الله

پرهیز کاری - ترس از خدا (ثلاثاً: وَ قَتِي بِمَا شَاءَ وَ قَتِي وَ قَتِي بَدِيعٌ)

راست و مستقیم مخودن - ارزیابی و قیمت گذاری کردن - اصلاح کردن در رفع

کجی مخودن - ارزش علمی یا ادبی اثری را تعیین کردن .

صدورت تقویم زمان و حساب اوقات (سالنامه - گاهنامه) - صدورت شرفات

جزئیاتی مدنی شهرها و نقاط - صدورت قیمت های تثبیت شده . . .

تقویم های مشهور عالم بر حسب قمری یا شمسی بودن دیا بر حسب مبدأ

آنها در ریشه های ملی و مذهبی مربوطه متفاوت است مانند :

تقویم بهائی است دشمسی . مبدأ آن نوروز ۱۲۲۳ هجری شمسی برابر

اول ربیع الاول ۱۲۶۰ هجری قمری برابر ۲۱ مارچ ۱۸۴۴ گریگوری (میلادی)

یعنی سال اظهار ار حضرت باب میباشد . در این تقویم هر سال ۱۹ ماه و ۱۹

روزه دارد و اسامی ماهها عبارتست از : بهاء - جلال - جمال - عظمت -

نور - رحمت - کلمات - کمال - اشناء - عزت - مشیت - بهلم - قدرت - قول - مسائل

تقویم

شرف - سلطان - ملک - کلاء . تعداد روزهای این ۱۹ ۰۶ ۳۶۱ میشود که چهار و بعضی سالها ۵ روز کمتر از سال شمسی است و این روزهای اضافی بنام ایام هاء و یا ایام عطا قبل از ماه نوزده (شهر العلاء که شهر الصیام یا ماه روزه است) قرار میگیرد . در این تقویم روزهای ماه و روزهای هفته نیز نام دارد و روز تعطیل هفته روز جمعه است .

تقویم بهجری شمسی

تقویم رسمی ایران است و آنرا تقویم جلالی و یا مملکی نیز گفته اند (بمناسبت نام جلال الدین ملک شاه سلجوقی که از سال ۴۷۱ بهجری قمری آنرا شمسی دمتدادل نمود) مبدء این تقویم سال هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه است (۶۲۲ میلادی) و هر سال شمسی آن ۱۲ ماه دارد که اسامی آنها از سال ۱۳۰۴ بهجری شمسی بجه باین شرح مگردید: فروردین - اردیبهشت - خرداد - تیر - مرداد - شهریور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن - اسفند . شروع سال از نوروز یعنی اول فروردین و اول بهار است که برابر ۲۱ مارچ میگردد . تعطیل هفته نیز جمعه میباشد . تقویم رسمی ممالک عربی است و مبدء آن هجرت حضرت رسول و سالهای قمری و مبدء هر سال از اول ماه محرم در اسامی ماهها باین شرح میباشد: محرم - صفر - ربیع الاول - ربیع الثانی - جمادى الأولى - جمادى الآخرة - رجب - شعبان - رمضان (ماه روزه) - شوال - ذو القعدة - ذو الحجة . روز تعطیل

تقویم بهجری قمری

هفته نیز جمعه میباشد . تا مبدء تبریل - میلادی ۶۲۲ + سال بهجری $\times \frac{۳۲}{۳۳} =$ میلادی . تقویم رسمی ممالک غرب و مسیحی است . ظاهراً از میلاد حضرت مسیح در حالیکه حضرت مسیح اقله چهار سال قبل از مبدء این تاریخ متولد شده بودند زیرا برابر کتب تاریخ، هیرو دسین کبیر در سال ۴ قبل از میلاد فوت کرد و حضرت مسیح نیز سالاً در زمان او متولد شدند . این تقویم شمسی و نام دیگرش تقویم مسیحی قبطی و یا گریگوری است . شروع هر سال از یازدهم زمستان برابر اول ژانویه میباشد و اسامی دوازده ماه آن عبارتست از: جنوارى (ژانویه)

تقویم میلادی (*)

(*) تا مبدء تبدیل تاریخ میلادی بتاریخ بهجری قمری (۶۲۲ - میلادی) $\times \frac{۳۳}{۳۲} =$ بهجری (نقل از دائرة المعارف)

تَعْقِیْمٌ - تَكَاثُرٌ

فبره‌دارکی (فبره‌ی ۱ - مارچ (مارس) - اپریل (آوریل) - رمی - جون (ژوئن) - جولائی (ژوئیہ) - اگوست (اوت) - ستمبر (سپتامبر) - اکتوبر (اکتبر) - نومبر (نوامبر) - دسمبر (دسامبر) . تعطیلِ ہفتہ در این تقویم یکشنبه است .
 قمری و دوزخ است مذہبی و عرفی با دو تاریخ شروع سنوکی : مذہبی از اول ماہ بیان و عرفی از اول ایسنہ . مبداء تاریخ را زمان خلقت یعنی سال ۳۷۶۱ قبل از میلاد گرفته اند و ہر ۱۹ سال قمری را یک دورہ قمری نامیدہ اند و لذا سال ۵۶۸۲ برابر ۱۹۲۱۰۲ میلادی را سال اول سی امین دورہ حساب میکنند . اسامی ماہہا کی این تقویم عبارتست از : شہری - جشوان - کشلو - رطوت - شباط - آذار - ریشان - ایار - سیوان - تموز - آب - ایلول . (اقتباس از دائرۃ المعارف فارسی) تعطیلِ ہفتہ در این تقویم شنبہ است .
 بعقب برگشتن - عقب نشینی کردن - نثریم شدن - پس رفتن و تنزل . (ثلاثی : و قی) پرهیزکاری - تقوی داشتن - تقوی و ترس از خدا . پرهیزکار - با تقوی - خدا پرست (جمع : اٰتقیاء - تَقْوَاء) .
 مُقْبِد شدن و بودن - پایبند باہر کی شدن یا بودن - قید داشتن . (از ثلاثی : و قی) ترسیدن و پرهیز کردن - اجتناب کردن - ترس دہیم - پنهان کردن عقیدہ برای حفظ جان - انکار عقیدہ قلبی و اعتراف بمعنہ است دیگران بطور موقت دہر کی محفوظ ماندن (این امر در بعضی ادیان مجاز و در مذہبی از ضروریات است ولی در دیانت بہائی حرام و بمنزلہ تبرکی رسمی است) .
 مُقْبِد ساختن - قید دہن زدن - بانیلی و محبت قلبی را مالک شدن و بقید محبت در آوردن - نوشتن و بیان کردن و توضیح دادن . . .
 مُقْبِد کردن - مہیا ساختن - مقرر نمودن - آرمادہ ساختن - برگماشتن . آتشیدن - از جام نوشیدن (این حرف در شمار الہیہ آید بہت صوفی ۵۷ پیام شد) .
 زیاد شدن - بہ زیاد کی غلبہ کردن یا فرمودن - تیردین . نام سورہ ۱۰۲ قرآنست کہ مکیہ میباشد و ہشت آیہ دارد .

تَعْقِیْمٌ یَبُودُ

تَعْقِیْرٌ
 تَعْقِیٌّ
 تَعْقِیٌّ
 تَعْقِیْدٌ
 تَعْقِیَّةٌ (تلفظ فارسی)

تَعْقِیْدٌ

تَعْقِیْبُ
 تَعْقِیْبُ
 تَعْقِیْبُ
 تَعْقِیْبُ
 تَعْقِیْبُ

تکلیف - تل

شکافتن و شکن - شکن و منعکس نمودن نور - کتاب یا نظائر آنرا به اجزاء و ابواب و فصول تقسیم کردن .	تکلیف
بر عهده گرفتن - ملتزم و ضامن گشتن - عهده دار انجام دادن کاری شدن .	تکفل
گناه را بخشودن - محفو کردن و گنجه شدن - کفاره دادن - کافر دانستن - نسبت کفر دادن .	تکفیر
مرده را کفن پوشاندن .	تکفین
اعتماد - توکل .	تکلان
کاری را برخلاف عادت ، بعد از تمحیل انجام دادن - خود را بر زحمت انداختن - ریج دستی را تحمل کردن .	تکلف
کار سخت - مشقت (جمع : تکالیف) .	تکلیف
تاج گذاردن - لباس جواهر نشان پوشانیدن - بالابردن - احاطه کردن (ابرها) - حمله و هجوم کردن (با شمشیر) - درازی کوشیدن و جهم کردن و یا باز ایستادن .	تکلیل
نتمه - کامل کننده - مؤخره تکمیل مطلب یا کتاب .	تکلیله
هستی یافتن - بوجود آمدن - حادث شدن - بحرکت آمدن .	تکلیون
بهم پیچیدن - جمع کردن و برهم نهادن - پیچیدن و گرد نمودن (عمده) - گردانیدن (*)	تکلیونیر (*)
احداث کردن - ایجاد کردن - هستی - ایجاد .	تکلیونین
عالم وجود - صحیفه عالم کون و هستی که جمیع نقش طهارت و صورتها و کلمات آن بقلم الهی است (در مقابل کتاب تدوین) .	کتاب تکلیونین
یا سفر پیدایش صحیفه اول از پنج صحیفه توراة است که شامل داستان آفرینش جهان دانسان میباشد .	سفر تکلیونین
محل تجتمع درویش ها در صوفیها برای اجرائی شعائر و آداب مذهبی - محل تجمع برای عزاداری در روضه خوانی (جمع : تکلیایا) (در فارسی تکلیه تلفظ می کنند)	تکلییه
تپه - پشته - توده بزرگ خاک (جمع : تلال - تلول - اتلال) .	تل
سوره ۸۱ قرآنت که مکیه میباشد و ۲۹ آیه دارد .	(*) سوره تکویر

تَلَا حَقُّ - تَلَطَّفُ

بهم رسیدن - بیدار گیر تلقین شدن - تشایع - پی در پی رسیدن و پیوسته گردیدن .
 وابسته بهم بودن - لازمه بیدار گیر بودن - لازم و ملزوم بهم بودن .
 بهم خوردن - خود شنیدن و بیدار گیر خوردن (مواج دریا - نا آرام و خود شا بودن)
 با هم بازی کردن - مثل اطفال بازی کردن - بازی .
 برخورد و تلاقی - ملاقات .

روز قیامت - رستاخیز .
 القاب زشت بیدار گیر دادن - بیدار گیر بگفتن و لقب زشت دادن .
 صلوات دیگر ابری .
 درخشیدن - شعله در شدن - برق زدن و جلوه نمودن - اشراق کردن .
 شاگردان - محصلین - دانشجویان (مفرد : تَلْمِیْذَة) .

(تَلْمِیْ - یَتَلْمُوْا) خواندن (آیات الهی) - قرائت کتاب و آیات و کلمات مقدسه .
 بیدار گیر را ملاحظه کردن - بیدار گیر را علامت نمودن .
 با هم به نبودن و لقب و بازی پرداختن .
 توقف کردن - درنگ نمودن .

لباس پوشیدن - شلوغ و درهم شدن کار - مشکل و منہم شدن امر .
 حقیقت را معنی داشتن و خلاف گفتن - آیین حقیقت با خلاف و گدازیدن
 (لَبَسَ - یَلْبَسُ) اجابت کردن - نسیب گفتن .
 تکرار کردن در بیان در روشن ساختن آن - دودل و متردد گردیدن - گرفتن
 - وارد شدن و خطا کردن - لغو کردن و رفتن و برگشت نمودن .

واردات و خطورات طلبیه .
 منقح کردن کلام - خلاصه نمودن - بیان کردن و واضح در روشن نمودن .
 مهربانی و ملاحظت کردن - خالص و خاشع شدن .
 لطیف کردن - تمیز و زیبا و دلپسند و نازک در قیق کردن .

تَلَا حَقُّ

تَلَا حَقُّم

تَلَا حَقْم

تَلَا حَقَّب

تَلَا حَقَّ

یَوْمَ التَّلَا حَقِّ

تَلَا حَقَّب

تَلَا حَقَّ

تَلَا حَقُّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو (عربی : تَلْمِیْذَة)

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلَا حَقِّو

تَلْفِي - تَلْمِيذ

شعله در شدن - زبانه کشیدن - غضب کردن - سرکش شدن شده ها .	تَلْفِي
مثل بار سررا از شدت غضب تکان و حرکت دادن .	تَلْفَطُ و تَلْفَلْطُ
سرد در آوردن - سر از خفا برآوردن - طالع شدن روز و سر بر آوردن خود	تَلْعُ - تَلْوَعُ
پیر شدن - پیر شدن طرف دگانه ها .	تَلَعُ
تَلْفِرَافُ .	تَلْفِرَافُ
(تَلَفَّ - تَلَفَّتْ) هلاک شدن - ناسد و ضایع گشتن	تَلَفُ
بهم پیوستن - بهم منضم کردن - باهم جمع نمودن - در بهم شدن و منطوق گشتن	تَلْفِيفُ
بهم پیوند دادن و ضمیمه یکدیگر نمودن - تربیت دادن باهم جور کردن - دعه کردن	تَلْفِيقُ
مقابل - روبرو - جانب - سوئی طرف - تقاد دیدار - ملاقات کردن	تَلْفَاءُ
لَقَبُ یا فَنُ - مُلَقَّبُ شدن .	تَلَقَّبُ
مُصَادَفُ شدن - ملاقات کردن - گرفتن دهنه - در یافتن .	تَلَقَّى
لَقَّبُ دادن - مُلَقَّبُ ساختن .	تَلْقِيبُ
مایه کوبی کردن - تقاح دادن برای باروری .	تَلْقِيعُ
آن (اسم اشاره برای مفرد مؤنث) .	تَلْقُ
چشیدن غذا و شراب - پیش غذا خوردن .	تَلْمِيعُ
در نزد استاد تحصیل کردن - از استاد آموختن - درس گرفتن - شاگردی کردن	تَلْمِيذُ
در خشیدن - برقی زدن .	تَلْمِيعُ
Talmud کتاب شرایع دین و فقه یهود است، که بوسیله انبیاء و علماء یهود تنظیم	تَلْمُودُ
گشته و بعد از توراة مقام اول را دارد و شامل دو قسمت هشتاد و چهار (Mishnah and Gemara)	
میباشد که فی الحقیقه چهارا بمنزله تفسیر بر قسمتی از هشتاد است . تلمود فلسطین	
(اورشلیم) قریب دو قرن زودتر از تلمود بابلی ، یعنی در اواخر قرن چهارم میلاد تنظیم گردیده است .	
(تلح - تلحج - تلحج) به تلویح و اشاره گفتن - غیر صریح گفتن - اشاره نمودن .	تَلْمِيعُ
دانشجو - محصل علم یا هنر یا فن که نزد استاد کی تعلیم بگیرد (جمع : تَلْمِيذَةٌ - تَلْمِيذَةٌ)	تَلْمِيذُ

نَمَتْ - تَمَثَّلِي

پایان - پایان رسید .	نَمَتْ
لذت بردن و منتفع شدن به مدت طولانی - منتظره شدن - عجزه با حج آوردن . (در فارسی هم بیشتر بمعنای استفاده کردن و لذت بردن و بهره برداری گفته میشود) .	تَمَتَّعَ
این نوع حج مخصوص مسلمانانی میباشد که محل اقامت آنها بیش از ۱۰ فرسخ شرعی یا ۴۸ مایل ناکه باشد و آداب مخصوص دارد - انواع دیگر حج ، حج قرآن و حج ایفاد میباشد که مخصوص ساکنین حول کعبه است . . . (به عجزه نیز مراجعه شود) .	حَجَّ تَمَتَّعًا
صورت نقاشی شده ، عکس - عجمه - پیکره - تصویر (جمع : تماثیل) .	بِمَثَالٍ
مثال آوردن - حکایت بمثل و هجت آوردن - تشبیه گردیدن - شبلیت یافتن - حضور یافتن - بار یافتن و در محضر کسی حاضر شدن .	تَمَثَّلَ
نزد تو حضور یافت - نزد تو بار یافت .	تَمَثَّلَ بِنِیَابِیْکَ
مثال آوردن - صورت چیزی را مقصود ساختن - حدیث یا حکایتی را بمثل آوردن .	بِمَثَالٍ
کسی را به نیکی ستودن - بزرگ شمردن - گرامی داشتن .	تَمَثَّلَ بِحَمْدِ
آزمودن و امتحان کردن - پاک و برتری کردن از بیوب و اوصاف و عیاش ها -	تَمَجَّیصَ
مطهر کردن - دور کردن - امتحان و آزمایش .	تَمَجَّیصَ
آباد کردن و شهر ساختن - مشرقی دمندن ساختن .	تَمَجَّیصَ
مذهب یافتن - بجزئی در آمدن و از آن پیروی کردن .	تَمَجَّیصَ
سپیدی کردن - عصیان کردن - نافرمانی کردن .	تَمَجَّیصَ
بجاک مالیدن - در خاک مغلطاندن - بکنایه پست و حقیر نمودن .	تَمَجَّیصَ
پاره ساختن (جاء) متفرق و پراکنده کردن (قوم) - از بین بردن .	تَمَجَّیصَ
چنگ زدن - تشویش شدن - گرفتن - پناه بردن - تعلق یافتن .	تَمَجَّیصَ
(منزل امر) بجای چنگ بزین و بگیر - معتقد باش - علاقه مند باش .	تَمَجَّیصَ
پاک کردن - زائل کردن - دست کشیدن بر چیزی .	تَمَجَّیصَ
راه رفتن - قدم زدن .	تَمَجَّیصَ

تَنَافُرٌ - تَنَادُلٌ

تَنَافُرٌ

پکانشه، دستوزق شدن - بهيار شدن دژردن .

تَنَادٌ

از بهم گيرار ميدن - از بهم گيرار شدن دستوزق گشتن - از بگيرار دستوزق شدن .

يَوْمَ التَّنَادِ

روز قيامت که روز جدائی مؤمن از غير مؤمن است (بئزمل تکبیراً يوم نيز راجعه شود).

تَنَادِي

(تنادى) بگيرار رانده آگردن - در نادى و محل اجتماع دور هم آگردن .

تَنَائِبٌ

بگيرار نسبت نغاد القاب ناردا د نماز بيا دادن .

تَنَازُعٌ

با هم اختلاف درزيون - با هم نزاع آگردن د دشمنى نمودن .

تَنَافُحٌ

بگيرار انسوخ د باطل آگردن - پى در پى شدن - عقیده حلول روح بگيرار

شخص، بعد از ترک به جسمى دگر .

تَنَافُسٌ

توليد مثل آگردن - تکثير اولاد نمودن .

تَنَافُصٌ

بگيرار الفترت آگردن - بگيرار گنگ آگردن - بگيرار الفديق نمودن (اخبار).

تَنَافُظٌ

بگيرار نظر آگردن - با هم بحث د مجادله لفظى نمودن - بهم نگاه آگردن بمعناى

مقابل دروى بگيرارى قرار گرفتن مثل بناها .

تَنَافَرٌ

با بگيرار خصومت درزيون - از هم بيزارى بختن .

تَنَافُسٌ

با هم رقابت آگردن د از هم سبقت گرفتن - برتابت در امرى مبالغه آگردن .

تَنَافُضٌ

از هم کاستن - کاسته شدن - نقص د کبود يافتن .

تَنَافُضٌ

با هم مخالف د مباین بودن - دو مطب يا دو حکم با بگيرار موافق نبودن د

با هم اختلاف داشتن - مشترک د خويار، معاظه اى راباطل آگردن - تشايرض

د لغو گشته هم بودن .

تَنَافُحٌ

بين هم از دواج آگردن (در خانواده ها د اقوام) .

تَنَائِبٌ

بشت سر هم د بگيرار بعد از بگيرارى انجام دادن - کارى را مثل نگهبانى د شب

بين خود تقسيم آگردن تا به تنائب يعنى بگيرار بعد از بگيرارى د بدون ماصله انجام دهند .

پى در پى، پيوسته، متتابع رسيدن - به نوبت انجام دادن .

تَنَادُلٌ

خوردن - آشا ميدن - گرفتن .

تَنَادُم - تَنْصِیص

خود را به خواب زدن - میل به خواب داشتن .
 باختر رسیدن - رسیدن (خبر) - یکه گیر را از آرزو کباب نهی وضع نمودن - آخز
 - استرا - انجام .
 (تَنَاءً) خبر یافتن - آگاه شدن - ادعای نبوت کردن .
 بیدار شدن - دیدن و ادراک کردن (در نارسایی : آگاهایی و غرضیاری) .
 (نَبَاءً) خبر دادن - آگاه کردن .
 بیدار کردن - آگاه ساختن - بلند و معظم ساختن - (در نارسایی بمعنای گوشمال
 دادن و مجازات کردن و تأدیب با مجازات نیز متداول است) .
 نجس کردن - نجس و پلید داشتن - حکم به نجس و پلید بودن نمودن .
 فتنگی کردن - تار و شناسی در صده کردن - قرض عدم را به افساط پرداختن .
 (بجی) بستن - رها نیدن - خلاص کردن .
 سرفه های کوتاه نمودن - صدا صفا کردن (برای خوبی صدا و خوب خواندن) .
 در شدن - دوری کردن - کنار گرفتن - رفتن - اعتماد کردن .
 پائین آمدن - فرود آمدن - ترک حق نمودن .
 دور شدن (بیشتر در مورد دوری از معایب اخلاقی) - مُتْرَه شدن - به
 نزهتگاه رفتن .
 فرود آوردن - فرود ستادن - رُتَب ساختن - وحی کردن کلام الهی به رسولان
 دور داشتن یا دور نمودن از محبوب و بدیها - پاک دمنزه ساختن - پاک
 منظم کردن - رُتَب نمودن .
 نشاط آوردن - در کاری شاد و خوشند نمودن - بستن گره زدن .
 سببی شدن - نَفرت کردن .
 سببی گردانیدن - غسل تعمید دادن .
 آشکار و روشن ساختن معنی کلام - رساندن کلام به گوینده - منصوص کردن کلام ...

تَنَادُم

تَنَاهَى

تَنَبَّأَ

تَنَبَّهَ

تَنَبَّهَى

تَنَبَّهَ

تَنَجَّسَ

تَنَجَّسَ

(عول : تَنَجَّهَ)

تَنَجَّهَ

تَنَوَّغَ

تَنَجَّجَى

تَنَزَّلَ

تَنَزَّهَ

تَنَزَّلَ

تَنَزَّهَ

تَنَمَّیْتُ

تَنَشَّطَ

تَنَفَّرَ

تَنَصَّرَ

تَنَصَّیصَ

تَنَصَّیصَ

تَنْصِيفٌ - تَوَابٌ

لَنْصَفُ كَرْدُن - دَوْنِیْمَه كَرْدُن - لَنْصَفُ چَیْزِی كَرْدُن رَا رَفْتَن .	تَنْصِيفٌ
بَا لَمْ یَبْدُ بَسْتَن - بَا لَمْ یَبْدُ مَحْكَم كَرْدُن - شَل كَرْبِیْنَه (مِنْطَقَه) اِصْطَاحَه كَرْدُن (دَر مَارِی) وَ زَهْنَه كَاشِی بَعْضَاك لَفْظِ كَرْدُن - تَكْلَمٌ دَسْمَن لَفْظِن آكَمَدَه اِسْت .	تَنْطِقٌ
دَر نَعْمَت وَ دَسْعَت زَبْتَن - مُرَقَّه بُوْدَن یَا شَدَن - یَاك بَر هِنْدَه رَا ه رَفْتَن ...	تَنْقَمٌ
تَبْرَه كَرْدَن خُوشِی - مُكَدَّر سَاخْتَن زَنْدَگِی دَمَعِیْشَت .	تَنْغِیصٌ
دَوْرِی حِجْسَن - بَیْر اِرَکِی .	تَنْفَرٌ
نَفْس كَشِیْدَن - ظَا هِر شَدَن (صَبْح) - بَه لَنْصَف رَسِیْدَن (رُوز) - وَ زَبْدَن (نَسِیْم) زِیَا دَشَدَن (آب نَهْر یَا رُود) - طَوْلَانِی كَرْدَن (كُفَّار) - كَشِیْدَن (آه نَالَه لَز دُود) .	تَنْفَسٌ
جَا رِی دَمَا نَدَه سَاخْتَن حَكْم - نَعُوذ كَرْدَن وَ رَد شَدَن - اِرْسَال نَامَه یَا هِر نُو شْتَه دِیْگِر .	تَنْفِیْذٌ
لَر جَا ئِ بَ جَا ئِ رَفْتَن - نَقْل دَ آجِیْل دَ جِیْر هَاك رَیْز دَ بَا زَه خُورْدَن .	تَنْقَلٌ
تَنْقِصٌ دَ حِجْتُو كَرْدَن - سِیْر كَرْدَن دَر اَرْض - بَحْث وَ تَحْقِیْق عَمِیقٌ دَد قِیْق نَمُودَن	تَنْقِیْبٌ
اصْطِحَا حَكْم وَ تَهْذِیْب سَمْعِن كَرْدَن - یَاك دَخَالِص كَرْدَن .	تَنْقِیْحٌ
نَا نَقِص كَرْدَن .	تَنْقِیْصٌ
(نَقِیْ) نَظِیْف وَ تَمِیْز كَرْدَن - بَیْر كَزِیْبَن (دَر مَارِی) بَه تَمِیْز كَرْدَن دَاخِل رُودَه وَ یَا دَاخِل مَجَارِی قَنَا ت دَلُوه هَا یَعْنِی - اَمَالَه دَلَا رُوبِی نِیْر تَنْقِیْبَه سِیْگُو یَنَدَه .	تَنْقِیْهَةٌ (عَرَبِی: تَنْقِیْهَةٌ)
وَ اِرُودَه كَرْدَن - سِرْگَمُودَن سَاخْتَن .	تَنْقِیْسٌ
(نَقِی) نَخُودَادَن - شَعْلَه دَر سَاخْتَن وَ خُوب بَر اَوْرُضِن - نَهَا مِی كَرْدَن - خَبْر چِیْنِی كَرْدَن - بَحْث فَسَاد وَ اِخْتِلَاف خَبْر رَسَالِی كَرْدَن .	تَنْقِیْهَةٌ (عَرَبِی: تَنْقِیْهَةٌ)
رُوشَن شَدَن - دَر خُشَا ن كَشْتَن - دِیْدَن - شَكْت خُورْدَن دَن هَزَم شَدَن .	تَنْوُرٌ
رُوشَن گِرْدَانِیْدَن - نُوْر بَخْشِیْدَن - ظَا هِر شَدَن نُوْر - رُوشَن كَرْدَن (جَوَاغ) - رُوشَن كَرْدَن (مَوْضِیْع) - نُوْرَانِی كَرْدَن بَا جَوَاغ .	تَنْوِیْرٌ
آه كَشِیْدَن وَ نَالَه بَر آ وِرْدَن - آه وَ نَالَه كَرْدَن .	تَنْوِیْرٌ
بَا حُرْف مَن : بَسِیْر تُوْبَه كَنْتَه - بَا حُرُوف لَز تَابِ اللّٰهِ عَلَیْهِ : بَسِیْر تُوْفِیْقٌ هِنْدَه تُوْبَه وَ اَز اَلْقَابِ الّٰهِی	تَوَابٌ

تَوَاشُرٌ - تَوَاشِيَانِي

تَوَاشُرٌ	پی در پی بودن یا آمدن یا رسیدن - پی‌پی دیگری بعد از دیگری بودن یا آمدن .
تَوَاجُه	با یکدیگر مواجه شدن - با یکدیگر مقابل درو بردگشتن .
تَوَادَدٌ	(تَوَادُّ) یکدیگر را دوست داشتن - بهم دوستی دهر بانی نمودن .
تَوَارُثٌ	از یکدیگر ارث بردن - از هم بارش بردن .
تَوَارِدٌ	بنت سرهم وارد شدن - پی در پی وارد گشتن - گزشتن فکر و معانی و آه در مغز و قلب دو نفر بدون هیچگونه ارتباط ظاهری آنها در آن باره .
تَوَارِكٌ	پنهان شدن - مخفی گشتن .
تَوَارِذٌ	در دین یا قوه یا نظائر آنها با یکدیگر متعادل و یک اندازه بودن یا شدن .
تَوَارِزٌ	با یکدیگر مقابل و مواجه شدن (در فارسی بمعنای هم جهت بودن نیز آمده است) .
تَوَاشِيَخٌ	عقیده رجوع روح انسان بصورت حیوان باین جهان .
تَوَاصُلٌ	بهم پیوستن - بهم رسیدن و با هم جمع و متفق شدن .
تَوَاصِعٌ	فردنی کردن - نسبت بهم خشوع و افتادگی نشان دادن - از تکبر و غرور دوری کردن .
	برابرگی متفق شدن .
تَوَاطُفٌ	با هم توافق کردن - با هم سازش نمودن - طعمه ست شدن .
تَوَاطِقٌ	با یکدیگر متفق شدن و بهم کمک کردن - رأی و نظر واحد یافتن - بهم نزدیک شدن .
تَوَالِيٌ	تتابع - پی در پی رسیدن - پشت سرهم آمدن و قرار داشتن - دمام شدن .
تَوَاطِقٌ	یکدیگر را دوست داشتن (وَمَقٌّ بمعنای دوست داشتن است و واطیق ، عاشق) .
تَوَالِيٌ	قصود کردن و کوتاهی نمودن - بهمت دسی نکردن - سستی و قصود کوتاهی .
تَوْبَةٌ (*)	(تَابٌ - يَتُوبُ) نام و پشیمان شدن از گناه و تقهه بدم تکرار - بازگشتن از گناه - برگشتن از خطا و عداوت . تَابَ اللَّهُ عَلَيْهِ یعنی خداوند او را توفیق توبه دهد (*) .
تَوْبِيحٌ	(وَتَبِيحٌ) عداوت کردن - محاب دسرزنش کردن .
تَوْبِيَانِي	سنگ سرمه - معدن روی - نوعی صدف .
تَوَشِيَانِي	بذیل کلمه تَبُوذُنِي مراجعه شود .
(*) سُورَةُ تَوْبَةٍ	سوره ۹ قرآنت که مدینه میباشد و ۱۲۹ آیه دارد - نام دیگر این سوره بُرَأْتُ است .

تَوْشِيقٌ - تَوْزِيعٌ

تَوْشِيقٌ	تَوْشِيقٌ - تَوْشِيقٌ کردن .
تَوْجِيعٌ	از درد نالیدن - از درد بیقراری کردن دشکایت نمودن .
تَوْجِبَةٌ	رفتن (بستی) - روی آوردن - بسوی کسی رفتن - استواری شدن (شکر) .
تَوْجِيبَةٌ	زیستادن (بسوی) - رفتن (بسمت کسی) - روی آوردن - روی بسیار یا میت را بسمت قبله نمودن - (در فارسی بمعنای تَوْضِيعٌ دادن و بیامودن بخت نمودن) .
تَوْجِدٌ	تنها بودن - تنها ماندن - یگانه شدن - حفظ کردن و بدگیری دانگه داشتن .
تَوْجِيبَةٌ	یگانه نمودن - یگانه گردانیدن - خدا را واحد دانستن - ایما بوجه آیت الهی .
مَقَامُ تَوْجِيبَةٍ	مقام تَوْجِيبَةٌ پیغمبران مقام وحدت حقیقی آنهاست که نظر به تعادتهاکی بمنعری و ظاهری در زمانی آنها نگردد بلکه نظر شود به حقیقت واحدی که در جمیع آنها تجلی کرده در این مورد مقام واحد دارند بآن مقام جمع نیز میگویند در مقابل مقام تفصیل و مقام درجه هجده است بشریه آنهاست .
تَوْدُدٌ	دوستی کردن - و داد و محبت نمودن - دوستی خداستن .
تَوْدِيعٌ	خدا حافظی کردن - وداع نمودن - ترک کردن و هجرت نمودن .
تَوْزَاتٌ	کتاب آسمانی یهودیان - در عبری بمعنای شریعت و تعلیم است - باحکام عشره (فراستین ده گانه) که در کوه سینا بر حضرت موسی نازل شده .
	پنجمین : اَسْفَارُ عَشْرَةٍ (تنگوین - فُرُوجٌ - لَآدِیَانٌ - اَعْمَادٌ - تَشْنِيعَةٌ) و بالآخره .
	به مجموع اَسْفَارُ عَشْرَةٍ ۳۴ رساله و صیغه و کتاب از انبیای بنی اسرائیل اطلاق میشود که باین مجموعه ۱۰ عهد عتیق نیز میگویند .
تَوْزُدٌ	بتدریج وارد شدن - دسته دسته و کم کم داخل شدن - سرخ شدن و گلگون شدن
تَوْزِطٌ	در فرطه افتادن - هلاک شدن - در سستی گرفتاری بود خلاص افتادن
تَوْزِيعٌ	پاراشدن - پرهیزگارگشتن - از خطا گناه پرهیز کردن - پارسانی .
تَوْزِيقٌ	برگ در آوردن درخت - برگ خوردن .
* تَوْزِيعَةٌ *	
* تَوْزِيعٌ *	تقسیم کردن چیزی میان مردم - قسمت کردن بین چند نفر - بخش کردن (درستی - یوژی) پنهان کردن حقیقت یا خبر - مخفی کردن حالت حقیقی و نشان دادن حالت یا ادراکی دیگر .
* تَوْزِيعَةٌ *	

تَوْشَه - تَوْشِع

تَوْشَه	تَلْبِيَه كَرْدَن - تَلْبِيَه زَدَن - سِر نِهَادَن .
تَوْشَط	دَر مِيَانَه دَاقِع شَدَن - دَر مِيَانِشَمَن - مِيَانَه رَا كَرْمَن - مِيَانِجِي كَرَنِي كَرْدَن .
تَوْشِع	وَسِيْع دَفْرَاخ بُوْدَن يَا كَسْتَن - بَر عَطَا دَبَخْتَش اَفزُوْدَن .
تَوْشَل	دَسْت بَدَا مَان شَدَن - تَوْشَب جَسْتَن (مَجْمُوع) - بَرَاي تَقْرُب وَ نَزْدِيكِي دَسْبِيْدَه جَسْتَن دَا مَرِي يَا چِيَزِي رَا دَسْبِيْدَه قَرَار دَادَن - (دَر مَارَسِي بَشْتَبْت سِت اَدْبِيْر كَرْمَن) . (اَلَيْفَا كَلْمَه تَوْشَل دَر عَرَبِي بَعْنَايِي سَرَقَت دَد زَدَكِي نِيَز آوَدَه دَسْت) .
تَوْشِيْع	وَسِيْع دَفْرَاخ كَرْدَانِيْدَن - تَوَانِگَرِي دَر سَعَت مَالِي يَا زَنْدَكِي لَفِيْب كَرْدَن - بِي نِيَاز مَخُوْدَن - كَسْتَر دَه دَفْرَاخ كَرْدَن .
تَوْشِيْع	زِينَت دَادَن - حَايِل بَكَرْدَن اَدْبِيْحْتَن (دَر مَارَسِي كَلْمَايِي: نَدَشْتَه اَكِي رَا بِي نَهَر دَا مَعْنَا زِيْن سَاخْتَن) .
تَوْشَل	دَا صِل شَدَن - رَسِيْدَن - بُو سِيْدَه دَدَا سَلَه اَكِي تَقْرُب جَسْتَن دَر رَسِيْدَن .
تَوْشُوْد	دَوَسْتَر مَن - بَالِغ شَدَن .
تَوْشِع	طَا عَرُوشَن - دَا صَح دَا شَكَا رَشْتَن .
تَوْشَعَن	دَطْن كَرْمَن - جَاگِي كَرْمَن .
تَوْشِيْطَه	اَسْتَوَار دِپَايِي بَر جَاگِي كَرْدَانِيْدَن - مَحْكَم كَرْدَن .
تَوْشَل	سَخَر كَرْدَن دَر دَرِشَدَن دَر مَن - شَهْر حَادِ بِلَاد دِيْگَر - تَعْمَق كَرْدَن دَر عِلْم دِبَرَه دَلْفِيْب زِيَاد بَرْدَن يَا دَا شْتَن .
تَوْشَق	مَوْفِق شَدَن دَر كَا رِي - تَوْشِيْق يَا مَن دَبْتِيْجُو كَرْمَن اَز سَعِي دَكَا ر .
تَوْشِي	مِيْرَانْدَن - اَخْذ رُوْح كَرْدَن (اَز رُوْف خُذَا) - بَا نَهَار رَسِيْدَن (دَسْت) اَكْرَمَن (عَق) .
تَوْشِيْر	زِيَاد كَرْدَن دَا فَزُوْدَن - حَق كَسِي رَا كَامَل دَادَن - حَفْظ كَرْدَن دَكْسَر نَمُوْدَن (مَال) حَفْظ دَنگِه اَكِي كَرْدَن (اَز آوَر دَشْرَف) .
تَوْشِيْق	مَوْافِق كَرْدَن - اَصْلَاح كَرْدَن (بَا مِيْن رَدَم) - هِدَايَت كَرْدَن بِي خِيْر و صِدَاق (اَز رُوْف عَق) - (دَر مَارَسِي بَشِيْرَه بَعْدَكِي مَوْفِق شَدَن دِيَا كَرْدَانِيْدَن دَسْت يَا مَن اَسْتَا) .

تَوْفِیةٌ - تَوَلَّیْتُ

تَوْفِیةٌ	حق کسی را بطور کامل و تمام دادن - اعطای حق دیگری نمودن .
تَوَلَّى	اشتیاق داشتن - مایل بودن - کوشش و جهد نمودن (برای امری یا شیبی) - خارج شدن در یختمن (اشک) - شفا یافتن ... شوق - اشتیاق .
تَوَلَّدَ	شعد در شدن - شعد و رسانختن - درخشیدن و نور دادن (ستاره) .
تَوَلَّعَ	انتظار و توقع داشتن .
تَوَلَّى	پرهیز کردن - اجتناب نمودن - حفظ کردن - خویشتمنداری خود نگه داشتن .
تَوَقَّیْتُ	برای انجام کاری تعیین وقت کردن - دقت در زمان معین کردن .
تَوَقَّرَ	بزرگ داشتن - تجلیل کردن - محترم و موقم داشتن .
تَوَقَّیْعَ	امضا کردن نامه یا فرمان - نوشتن نام کاتب در ذیل نوشته یا نامه - حذف کردن زوائد کتاب - القاء علق و شبهه نمودن - شک کردن و ظن بردن ... (در ماری از معنای امضا کردن زبان یا صغری دیا نوشته رسمی ، "توقیع" به خود زبان دیا دستخط دیا نوشته کتاب امضا شده ، نیز میگویند) .
تَوَقَّیةٌ	(دقیقی) حمایت و حفظ کردن - حفظ از هر کار نمودن .
تَوَكَّلَ	قبول دکالت نمودن - تسلیم شدن (کار خود بحق سپردن) - اظهار عجز نمودن و کار به دیگری واگذار داشتن - به گیری اعتماد کردن .
تَوَكَّلَیْهِ	محکم کردن - متوکل کردن (عهد یا کلام) .
تَوَلَّیْتُ	بشدت و با صداکی بلفه نوصه کردن و در مصائب زاری نمودن .
تَوَلَّوْهُ	داله و حیران شدن - از شدت حزن یا فطرد جهد سرگشته و بیخود شدن .
تَوَلَّیْتُ	در شیمه از فروع دین و بمعنای محبت و پیروی از ائمه اطهار است (نفعه مقابل تبرکی که آنهم از فروع دین و بمعنای بیزاری در ائمت از دشمنان است) .
تَوَلَّیْتُ	به دستنی گرفتن - بولایت قبول کردن - لغت کردن و دوست داشتن - دوری کردن و ترک نمودن (از اصدقاء) - لازم داشتن - قیام با چراکی امری کردن .
تَوَلَّیْتُ	پشت کردن - والی قرار دادن - دوری و اعراض کردن - بولایت گماشتن - نامه امری

تَوْهین - تَهْلُکَه

سُست کردن - خوار و حقیر کردن - ضعیف کردن - ذلیل کردن .	تَوَهین
بیکدیگر را باطل خواندن - بیکدیگر را تندیب نمودن - در اقتصاد بمعنای معاطه	تَهَانُ
پایا باکی بعسرت معادله جنس‌های متفاوت بعینت متعادل میباشد .	تَهَانُ
بیکدیگر حمله کردن - بیکدیگر هجوم بردن .	تَهَانُ
برای بیکدیگر عداوت استادن - بیکدیگر تلمیح دادن از ضعف و غیره .	تَهَانُ
بایدیگر فرار کردن - بعضی با بعضی فرار کردن .	تَهَانُ
پنی در پی آمدن و از دحام کردن - متناقض بودن (آراء) - امتدادن و از بین رفتن	تَهَانُ
کَلْبَه - بلاد شرقی حجاز .	تَهَانُ
کَلْبَتی - منسوب به کَلْبَه دیا شهرهای شرقی و جنوبی حجاز .	تَهَانُ
پشت سر هم رسیدن - تسایع - پی در پی در بنال هم آمدن .	تَهَانُ
تَهْنِیت ها .	تَهَانُ
ضعیف و سبک شمردن - سهل انگاری دستی .	تَهَانُ
رنگهای مختلف - ألوان - تزیینات رنگی - طلهای رنگارنگ .	تَهَانُ
از حدود و آداب تجاوز کردن - پرده درگی کردن - افتتاح در سوالی نمودن	تَهَانُ
شب زنده دارگی - شب برخاستن برای عبادت و نماز - شب خوابیدن (از اضداد)	تَهَانُ
هجوم کردن - حمله کردن .	تَهَانُ
بر حسب حرف الفبا خواندن - حرف کلمه را جدا جدا در هر یک را با صداهای وقت	تَهَانُ
خودش خواندن .	تَهَانُ
فرد ریختن - خواب شدن .	تَهَانُ
پاک و منزه شدن - پاک شدن از عیب و نقص .	تَهَانُ
ترمیم کردن و پاک و تیرشی ساختن اخلاق و اقوال و اعمال از عیب و نقص	تَهَانُ
مسوخه کردن - ریشخند زدن - بر غضب افزودن - تکبر و تمتر کردن .	تَهَانُ
هلاک شدن - طراری که نتیجه اش هلاک و نیستی باشد .	تَهَانُ

تَهْلُ - تَهْمُنْ

تا بیدن - درخشیدن - روشن دنیورانی بودن یا شدن - جاری شدن اشک .
 تسبیح گفتن - لا اله الا الله گفتن - هَلَلُوا یا گفتن - خدا را نیایش کردن - نوشتن
 کتاب - ترسیب نمودن در سخن ...

تَهْلُ
 تَهْلِيلُ

تَهْتَانُ - افترا - نسبت تبیح در دروغ - افتراء (جمع : تَهْمٌ) .

تَهْمَتٌ

خوشگوار دلدید شدن غذا - مسود شدن - زیاد شدن نوت و عطا .
 شادباش گفتن - مبارک باد گفتن - تبریک گفتن - سرور و تحسین خود
 را از موفقیت و سعادت دیگری بخود داد گفتن .

تَهْنُوْ
 تَهْنِيْتُ (تَهْنِيْتُ)

یهودی شدن - یهودی بودن - بکت پیوستن و صالح شدن .

تَهُودٌ

خراب و منهدم شدن (سافتمان) بی مبالائی دبی پروائی کردن (در کلام یا
 عمل) - گذشتن دم شدن شدت امری مثل شدت سرما یا شدت طلمت

تَهُوْرٌ

ترسانیدن - رسیدن ترس قرار دادن - مزین ساختن و شدن (بلباسها و زینتها) .
 سهل و آسان کردن - کار را بر دیگری سبک نمودن یا گرفتن - تخفیف دادن
 بهیجان آمدن - آشفتن و برانگیخته شدن .

تَهْوِيلٌ

تَهْوِيْنٌ

ستعه شدن - آماره و همیاشتن - آمارگی - ملن ساختن .
 برانگیختن - بهیجان آوردن - آشفتن کردن - بکرات در آوردن .

تَهْيِجٌ

تَهْيِجُوْ

شیفته و عاشق کردن - از عشق و محبت شوریده کردن .

تَهْيِجٌ

تَهْيِجِيْمٌ

موج دریا - شمه منکبر و گمراه .
 بنیم گردانیدن .

تَهْيِجِيْمٌ

تَهْيِجِيْمٌ

آسان گردانیدن - سهل نمودن - آسان و راحت کردن .

تَهْيِجِيْمٌ

بیدار شدن از خواب - فقیته شدن - بیدار و هوشیار گشتن .

تَهْيِجِيْمٌ

یعین کردن - مطمئن دبی تردید شدن .

تَهْيِجِيْمٌ

تَهْيِجِيْمٌ

در صورت فقدان آب با خاک و صند گرفتن - دست دردی بنجاک مالیدن

بقصد و صند برای عبادت و صلوة - در ادراکی نغمه کردن .

تَهْيِجِيْمٌ

تَهْيِجِيْمٌ

جنوب .



ث - ثانی من آمن

چهارمین حرف الفباء که یک ب یکم برابر با الفقه میباشد .	ث (ثاء)
(ثائر - یثائر) - مطالبه خون قاتل نمودن - قصاص قتل خداستن - قاتل دجالی را گرفتن	ثائر
خونخواهی - قصاص جوئی - انتقام جوئی - خونخواه (جمع : ثائیر - آثار - ثائیر)	ثائیر
اولین حرف تیره و منظور حضرت اعلی است که حضرت دلی امیر الله ایشانرا بمنزله ثمره شجره طوراً قبله ذکر فرموده .	ثائر
عاصی - شمرّد (جمع : ثوار) - کیسینه توز - پرغضب - انتقامجو .	ثائیر
پایدار - پابرجا - استوار - پاینده - محقق و مثبت - راسخ - بلا تغییر	ثابت
(میرزا احمد) از مبلغین مخلص دنداکا را مراد بود که در سنه ۹۰ بروج در طهران صعود کردند .	ثابت مرانہ اکی
نافذ - مزجج و برتر - سوراخ کننده - درخشان دنور (خنده) - شہیر .	ثاقب (ثاقبه)
بارائی نافذ - صاحب رائی نافذ .	ثاقب الرائی
سوم - سومین .	ثالث
منظور میرزا اسدالله خوئی ملقب به دیان میباشد که حضرت اعلی ایشانرا قبل سومین مؤمن بن یغزہ الله یعنی بکفر باہ از بودند .	ثالث مؤمن بن یغزہ الله
ثالث . در این آیه مبارکہ از سوره یس بطرس حواری است که چون ددنوز از رسول حضرت مسیح برای تبلیغ به قریه ای رفته و گرفتار شده بودند . سپس سوم که بطرس باشد بمنطقه اسارت آنها رفت و با حکمت و مدارا با حاکم کل آشنای شد و آن ددنوز را نجات داد .	فَعَزَّزْنَا بِهَا ثَالِثًا
سیزدهم - سیزدهمین .	ثالث عشر
سه گانه - هر آنچه که مرکب از سه چیز باشد مثل آب و این دروچ القدس که در محفله سیعی سه در زمین حال واحدند .	ثالث
هشتم - هشتمین .	ثامن
دوم - دومین .	ثانی
دوازدهم - دوازدهمین .	ثانی عشر
در اصطلاح بیان دومین مؤمن بحضرت اعلی ، جناب ملا علی بسطامی است .	ثانی من آمن

ثَبَات - ثَقُل

ثَبَات، ثُبُوت

(ثَبَّتْ - يَثْبُتُ) استوار دستنزدن - اقامت گزیدن - پشتکار داشتن و

ادانه دادن - محقق شدن امر

مَرگ و نابودی - هلاکت و نیستی

پُر سَيْلَان - با ریزش تند و شدید - شدت جارگی - باران شدید

سَمْت - مَکَم - رَزِين - با استقامت - خوش جنس و اعلیٰ (پارچه) (جمع: ثَمَنَاء)

پَتَان

بسیاری مال - دارائی زیاد - بسیاری مردم - مردم زیاد

خَاک - زَمِين

چَلْوَاغ - ستاره پر دین که شامل چند ستاره کوچک است که در یکجا جمع شده

در شکل یک ستاره دیده میشود - منزلی از منازل ماه

(مُعَرَّب تَرَبید یا تَرَبیت) نان نکتہ شده، که در آبلوشت یا شور بار بخته باشند

رَدبَا حَان (مفرد: ثَعْلَب)

اژدها - مار بزرگ (جمع: ثَعَابِين)

دندان - دَنَةُ الْجِلْد - دَهَان - شکاف در خنده در کوه یا صخره - بَنَدَر -

شهر محصور دارد محدود - مَرز دَحْدَة (جمع: ثَعْوَر)

اشخاص آیین دستوار دمورد اعتماد (مفرد: رَثَقَة که در جمع بهم بکار میرود)

(ثَقَبَ - يَثْقُبُ) سوراخ کردن - شکافتن

سوراخ - شکاف - سوراخ بزرگ (جمع: ثَقُوب - الثَّقَاب)

(ثَقُلَ - يَثْقُلُ) سنگین بودن - سنگین شدن: وزن - بیماری - گوش -

زن باردار - بر نفس دشمن

بار سنگین - بار گران - وزن - آنچه که بر وجودان و بر قلب دروج سنگینی

نماید مانند گناه و خطا - گامی منظور (مردم و عظیم و چیزی که بسیار با اهمیت است

(جمع: اَثْقَال)

ثُبُور

ثَبَّاح

ثَبَّيْن

ثَبْدِي

ثَرَدَت

ثَرِي

ثَرَيَا

ثَرَبِيد

ثَعَاب

ثَعَابِين

ثَعْر

رَثَقَات

رَثَق

رَثَق

رَثَقَل

رَثَقَل

ثَمَرٌ - ثَوَابٌ

میدود - نتیجه کار (جمع: ثَمَارٌ جمع الثَمَارِ - ثَمْرًا).	ثَمَرٌ
یک میوه - یک عدد از یک نوع میوه - نسل - اولاد - میوه از نظر معنوی بمعنای محمول و نتیجه مثلاً: ثَمْرَةُ الْعَلْبِ که قیمت و نمود است.	ثَمْرَةٌ
در مقامی منظور حضرت رب اعلی است که بمنزل میوه و ثمره شجره ظهور است متابعه الهیه بوده اند - لقب زهرا خانم دختر بریم خانم و حاج میرزا رضا طلی ابرا در غیر مؤمن حضرت بهاء الله که همه آنها میرزا اسمعیل بودند - لقب اول نزد اولیایا.	ثَمْرَةٌ
(ثَمَلٌ - يَثْمَلُ) است شدن - دست داشتن در انجام شدن.	ثَمَلٌ - ثَمَلٌ
ست - شدان.	ثَمَلٌ
قیمت - ارزش - قیمت پریشینی (جمع: أَثْمَانٌ - أَثْمَنٌ).	ثَمْنٌ
قیمت ناچیز - ارزش کم دنیا چیز.	ثَمْنٌ بَخْسٌ
یک هشتم - یک جزء از هفت جزء (جمع: أَثْمَانٌ).	ثَمْنٌ - ثَمْنٌ
نام قومی از اعراب بائنه که حضرت صالح بیغمبر آن قوم با صالح بود (بذیل کلمه تراشوا).	ثَمُودٌ
(ثَمْرٌ - يَثْمُرُ) میوه دادن - جمع کردن (برداشتن) میوه - نفع گرفتن - زیاد شدن مال.	ثَمُورٌ
نفس - روان قیمت.	ثَمِينٌ - ثَمِينَةٌ
سناپس - قدح (جمع: أَثْنَاءٌ).	ثَنَاءٌ
دوتا دوتا - دو بود.	ثَنَاءٌ
دوبار - دوبرته (جمع: أَثْنَاءٌ).	ثَنِيٌّ
جماعتی از مردم که به دو میداد یا در خدا معتقد باشند مثلاً خداکی نیلی در ابد یا خداکی خیر خداکی شر - یا خداکی نور و خداکی ظلمت ... به پیردان بعضی عقائد مثل مانویتیه (پیردان مانی) و مزدکیته (پیردان مزدک) و دینفانیته (پیردان ابن دینفان حکیم مسیحی که به خداکی نور و خداکی ظلمت عقیده داشت) و حتی بعضی به زردشتیان هم به ناصح اطلاق کرده اند.	ثَنَائِيَّةٌ
پاداش کارهای خوب - عطا و بخشش - عمل - زینب و عمل.	ثَوَابٌ

ثَوَابٌ - ثَقِيبٌ

ثَوَابٌ	ستاره‌هایی که حرکت انتقالی ندارند (برخلاف سیارات) و معمولاً از خود روشنائی دارند - ستاره‌های ثابت (منظور اینست که وضع نسبی آنها ثابت است).
ثَوَاقِبٌ	روشنی‌ها - ستاره‌های درخشان و نوردهنده.
ثَوْبٌ	جامه - لباس - (جمع : ثياب - اَثواب).
طَاهِرٌ كَالثَّوْبِ	پاک دامن - بدون مجیب - بی گناه.
ثَوْرٌ	گاو منر - برج ددم از بزج فلكیه - برج ددم سال (اردهشت) - نام مجموعه‌ای از ستاره‌گان.
ثَوْرَةٌ	هیمان - شدرش و عصیان - کثرت - بسیاری.
ثِيَابٌ	لباسها (مفرد : ثَوْب).
ثَقِيبٌ	مرد یا زن بیوه که طلاق گرفته یا همسرش فوت کرده باشد - ایضاً زن ازدواج کرده (جمع : ثَقِيبَاتٌ در جمع ثَوَثٌ).





ج - جارج

حرف پنجم الفبا کی عربی که بحساب ابجد (جمل) برابر شده میباشد .	ج
قلب - سینه - نفس (جمع جودش) .	جَانَس
قدکی دل - شجاع و با ثبات .	رَابِطُ الْجَانَسِ
مَطْنُ القلب - خاطر جمع .	سَاكِنُ الْجَانَسِ
ظالم - جور کننده (جمع : جَوْرَة - جَاوَرَة) .	جَائِر - جَائِرَة
مُباح - روا - نافذ (جمع : جَوَائِز - أَجْوَزَة - جُوْرَان - جِيزَان) .	جَائِز
عَطِيَّة - پاداش (جمع : جَوَائِز) .	جَائِزَة
ظالم - ستمکار - گردنکش - زورگود تمجیل کننده - متکبر شکسته بند .	جَائِر - جَائِرَة
جابر بن عبد الله انصاری از مشایخ رادیان حدیث در شیعه میباشد .	جَابِر
بعقیده شیعیان اثنی عشری دو شهر بهمان است . اولی در شرق و دومی در غرب عالم که هر یک هزار دروازه دارد و هر دروازه هزار پاسدار ... و قائم موعود در آنجاست ...	جَابِلًا و جَابِلْمَا
مقام عالی روحانی در سمیت در ردیف کار دینال (جمع : جَبَائِلَة) .	جَابِلِيق
تحت فرمان - بزرگو افتاده - خاضع .	جَائِي
مُوْتَشِّجَائِي - زانو زده در بر زانو نشسته - نام سوره ۴۵ که مکیه میباشد و ۲۷ آیه دارد .	جَائِيَة
انکار کننده - خدا شناس - کافر .	جَاوِد
نیارزه کننده - مخالفت و جدال کننده - مناقشه و محاصمه کننده .	جَاوِدِل
جَذِب کننده - بکشد کننده - رُبا بینه (جمع : جَوَائِذِب) .	جَاوِذِب
(جَاوَر - بجاوَر) زیاد زدن - با صدای بلند گفتن - جار زدن - تصریح دستفراشه کردن (بدرگاه الهی) - بلند شدن و قد کشیدن نباتات .	جَاوَر - جَوَار
همسایه - مجاور - پناه دهنده - زناهار دهنده (جمع : جِيزَان - جَوَار - أَجْوَار) .	جَار
زخم کننده - زخم زننده - جراحیت ایجاد کننده .	جَارِح

جَارِحَةٌ - جَامِعَةٌ

دست یا پا یا عضوی از اعضا، بدن - حیوانات و طیور شکاری - کاربرد (جمع: جَوَارِحُ).	جَارِحَةٌ
بنیان کن - از بین برنده - از بیخ برکننده - نصیبت - بلا - طاعون - رگت .	جَارِفٌ
کنیز - کنیزک - دختر بچه (معانی دیگر هم از قبیل نوعی مار کشتی و خورشید ... دارد) (جمع: جَوَارِی).	جَارِیَةٌ
از آثار حضرت رب العلی است .	تفسیر حدیث جاریه
تاطع - مقسم - بدو نزدیک در قصد تقسیم - کوبت خرم (سکون) - دهنده بفعل مضارع - (جمع: جَوَارِیمُ).	جَارِیمُ
جَدَر - گساح (جمع: جَدَارٌ).	جَابِرٌ
خلق کننده - جعل کننده - وضع کننده - سازنده - برگرداننده (به تقلب).	جَابِلٌ
جفا کننده - سخت رفتار کردن - جور کننده (جمع: جُفَاءٌ - جمع مؤنث: جَوَافٌ).	جَابِئٌ
بسوی کشاننده - کسب کننده - جمع کننده (در فارسی: جذب کننده - رباینده).	جَابِبٌ
نشسته (جمع: جُلُوسٌ - جُلُوسٌ).	جَابِسٌ
(۲۰۰ - ۱۲۰ میلادی) حکیم و پزشک منطق و منطقی تشریح در یونان که ۸۳ کتاب در سال از وی مانده است.	جَابِلِینُوسُ Galen
جمع کننده - گرد آورنده - تراجم - دارنده - تمام دکال - کامل - (جمع: جَوَامِیعُ).	جَابِیعٌ
مسجدی که نماز جماعت جمع در آن اقامه میگردد - مسجد نماز جمع و اجتماع مسلمین -	مسجد جَابِیعٌ
آن جامع - با حذف کلمه مسجد نیز میگویند (جمع: جَوَامِیعُ).	
در شیعه مجتهدی را گویند که چهار شرط اصلی را که حضرت امام جعفر زکریا فرموده اند دارا باشد تا بتواند در احکام فرعیه مورد تقلید ناسرگردد.	جَامِیعُ الشَّرَاطِطِ
دانشگاه (مثل جامعه های الاثریه - بغداد - اسکندریه - ... - علامه - اتحادیه - غل و زنجیری که بدستها گردن محرم میبندند (در فارسی به گردنهای از مردم که وجه اشتراک خاص و همی داشته باشند اطلاق میگردد مثل جامعه ایرانی - جامعه پزشکی - جامعه انسانی - جامعه ملل - جامعه شناسی) - (جمع: جَوَامِیعُ دِ جَامِعَاتِ).	جَامِعَةٌ
نام یکی از زیارتنامه های مهم مشهور شیعه که در اکثر اماکن مقدسه تلاوت میگردد.	جَامِعَةٌ
نام یکی از صحیفه در سائل عهد عتیق منسوب به حضرت سلیمان . (دوازده باب دارد).	جَامِعَةٌ

جبرئیل - جَبَل

اتفاق و تصادف بکده عقیده - تصادف ناشی از جهل بشر و عدم ادراک کامل
پیچیده و زیاد و تابع بیاسته .

جبرئیل

عبری () - - عبرانی بمعنای مرد خداست . یکی از فرشتگان چهارگانه میباشد که
بامر خدا مدبر امور عالمند . رابط میان خدا و پیغمبر و حامل وحی است در قرآن
کدر نامش آمده است ابقه ۹۸۰۹۷ - تحریم ۱۴ . بردایت کتاب مقدس جبرئیل
بر دانیال - زکریا و مریم بجز اینها ظاهر شده است (دانیال ۹۸۵ و ۲۱۰۹ -
لوقا - ۱ - ۱۹ - ۲۶ - ۱۲۷ . در روایات مسیحی جبرئیل در روز قیامت در صورتی
و در روایات اسلامی اسرئیل در صورتی دیده . جبرئیل را « رُوحُ الْقُدُسُ »
و « رُوحُ الْأَمِينِ » نیز نامیده اند .

عظمت و جلال - قهر - سلطه - قدرت .

جبروت جبروت - جبروت

جبروت

در اصطلاح حکما، متقدم جبروت عالم عقول مجرد از ماده و صورت و مدت است که
این عقول مجرد در مرتبه کمالند و جبران نواقص جهان مادی را می آسند (به ملکوت
مراجعه شود) . مقصود عالم لاهوت را فوق عالم جبروت و عالم ذات خداوندی
میدانند . اصح آنکه عالم جبروت عالم صفات و اسماء الهی است که بمفهوم فرموده
حق در قوه بیان مستور و مکنون است و فوق عالم ملکوت میباشد که عالم ظهور و صفات
و اسماء الهی و اعطاء بعالم ناسوت است . (به صفح ۵۴۰ جلد ۲ حقیق منقوش ر ۱۸ جلد ۱ ماده
آسمانی طبع ۱۱۸ مراجعه شود) .

عالم امر

جبروت الامر

عالم خلق

جبروت الخلق

مقام امضاکی قضاکی الهی .

جبروت الصنوا

به مکتب جبر" در پیرودان عقیده جبر اطلاق میشود (بذیل کلمه جبر مراجعه شود) .

جبریت

کوه (جمع : جنبال - اجیل - اجبال) .

جبل

مرد بزرگ - بزرگ قوم - عالم - درشت دست - بنیل و خیس .

جبل

جَدْبَاءُ - جَدْبَان

جَدْبَاءُ	زمین خشک و بایر (منظور مگاست) .
جَدَث	قبر - مدفن - گور (جمع : اُجْدَاث) .
جَدْرَان	دیوارها (مفرد : جَدْر) .
جَدْع	بریدن و قطع کردن گوش و لب و بینی - حبس کردن - (جَدْعٌ - یَجْدَعُ) .
جَدَعَه	محل قطع عضو - قسمت باقیمانده عضو قطع شده .
جَدَل	نزاع - جنگ - خصومت - مناقشه لفظی یا اِثْمَانَةٌ حجت و برهان - در منطق تپاس مبتنی بر مقدمات مورد دستم است (فعل جَدَلٌ یَجْدَلُ معانی دیگر بهم دارد) .
جَدَدٌ	جَدُّها (بنیاد کلمه جَدُّه راجعه شود) .
جَدْوَل	جدوی آّب یا نهر کوچک و باریک - صورت اسامی در تمام (جمع : جَدْوِلٌ) .
جَدْوَى	بزغاله - نام برج دهم از برج فلكی برابر دی ماه . نام ستاره قطبی (جَدْوَى ناری) .
جَدِيد	تازه - نو - بدون سابقه - شخص بزرگ - روی زمین - موت درگ - شب و روز .
جَدِيدَانِ	سزاوار - تابسته - لایق - محل مقصود به دیوار (جمع : جَدْرَاءُ - جَدْرِئُونَ) .
جَدِير	بسیار جذب کننده - بسوی خود کشنده .
جَدْبَاب	(جَدْبَابٌ و اِجْتَدَابٌ) بسوی خود کشیدن - از شیب گرفتن - گذشتن زمان - نوشیدن .
جَدْب	با جذب و کشش (به شهر طبرس در خراسان نیز اطلاق شده است) .
جَدْبَاءُ	جَدْبَاءُ در عربی قطعه مسافت دور است و در فارسی رها شدن و کشش . اما در اصطلاح عرفانی جذب در مقامی محبت الهی است که انسان را بجزش جذب میکند و در مقام دیگر جذب تقرب بحق است بدون مجاهدت یعنی بفضل حضرت احدیت چنانکه (بنیاد و اولیا ، بدون سکوت و حل منازل صرفاً به جذب الهی بمقامات قرب واصل شدند - آنچه از بندگی است عشق و اراده در محل است و آنچه از حق است جذب است که تجلی حضرتش در روح است بدون مجاهدت در ریاضت بندگی .
جَدْبَات - جَدْبَاءُ	مجدوب
جَدْبَان	مجدوب

(جَذَرٌ - يَجْذُرُ) از ریشه کردن - قطع کردن .	جَذَر
اصل - ریشه - بیخ - عدد ضرب شده در خودش را جذر و حاصل ضرب را مجذور میگویند مثلاً عدد سه جذور عدد ۹ مجذور است (جمع : جُذُور) .	جَذَر
تنه - تنه درخت - تنه انسان (جمع : جُذُوع) .	جذوع
شعله آتش - (أَجْر)	جَذْوَةٌ - جَذْوَةٌ
جذب کننده - کشنده .	جَذِيبٌ
(جَرَّ - يَجْرِ) کشیدن - جذب کردن - مرتکب شدن - باخر کلمه صدای کسره دادن شدگشی .	جَرَّ
حرفی هستند که چون بر سر اسم در آید آنرا کُشُور (جُذُور) میزنند یعنی به حرف آخر آن صدای کسره میدهد . این حرف مجازتند از :	جَرَّعًا
بَاءٌ دَتَاءٌ دَلَامٌ دَوَادٌ دُنْدٌ دُنْدٌ خَلَا - رَبُّ حَاشَا مِنِّیْ عَمَّا ابْنِیْ عَمِّنِ ابْنِیْ عَمَّتِیْ عَلِیٌّ جُرْثُومَةٌ هَا (بکلمه جُرْثُومَةٌ مراجعه شود) .	جُذُفٌ جُزْءٌ
زخمها - گناهان (مفرد : جِرَاحَةٌ و جمع های کلمه آن جِرَاحٌ و جِرَاحٌ) .	جِرَاحٌ
مَلَخٌ (واحدش جَوَادَةٌ است یعنی یک مَلَخٌ) .	جِرَاحَاتٌ
دنبوده - کثیر .	جِرَادٌ
شکرگران - سپاه بزرگ - شکر کثیر در میان کن .	جِرَارٌ
نوعی عقوب کوچک بسیار خطرناک (بزرگ زرد) .	جَنَاحٌ جِرَارٌ
(جَرْتُمٌ - يَجْرَتُمُ) جمع کردن (مثل جمع کردن خاک در ریشه نهال) .	جِرَارَةٌ
انگلی دمیگرب - اصل در ریشه - منفر اولیه - خاک در درخت (جمع : جِرَاتِمٌ) .	جِرْتَمَةٌ
(جَرَّحٌ - يَجْرَحُ) زخم زدن - زخم زدن - حرف بیشت زدن قبول کردن کلام یا شهادت دیگری .	جِرْتَمٌ و جِرْتَمَةٌ
زخم (جمع : جِرَّحٌ - أَجْرَاحٌ) .	جِرَّحٌ
موش (جمع : جِرْدَانٌ - جِرْدَانٌ) .	جِرْحٌ
زمین خشک و بی گیاه - ستوده زار (جمع : جِرْدَانٌ) (جِرْدَانٌ یا جِرْدَانٌ بود ارض است) .	جِرْدٌ
	جِرْدٌ - جِرْدٌ - جِرْدٌ

جَز - جَزِينَة

جَز	گَرَز - مبله آهنی (جمع: جَزَرَة) .
جَزَة	هداک .
جَزَس	زنگ - زنگ کاروان .
جَزَاء	ریگ رنباشته شده - نل ریگ (جمع: جَزَائَات) .
جَزْف - جَزَف	سیلاب رود - سیل - گودکی کدر اثر جریان سیل یا رودخانه در دره ایجاد میشود - - سرایشی - پرتگاه (جمع: أَجْرَاف) .
جَزَم	خطا - گناه - بَزَه (جمع: أَجْرَام - جَزُوم) .
جَزَم	جسم - کره - ستاره آسمانی - رنگ - صوت و صدا (جمع: أَجْرَام - جَزُوم - جَزَم) .
جَزَم	جَزَم - مصدر جَزَمَ - يَجْزِمُ .
لَا جَزَمَ	لابه - ناگزیر - ضماً - یقیناً .
جَزُوح	بکله جَزُوح را جمع شود .
جَزَد	سَدَش - عمیق (جاء) .
جَزِي - جَزِيَان	(جَزِي - يَجْزِي) - روان شدن - جریان یافتن - واقع شدن - حادث شدن - عزم کردن دستامتن .
جَزِي	گَسَاخ - شجاع و اقدام کنند بهر کار .
جَزِيح	مَجْرَح - زخمی (جمع: جَزِيحِي) .
جَزِينَة	روزنامه - صحیفه دیادکارنامه (جمع: جَزَائِد) .
جَزِيْرَات	گناهان - جنایات (مفرد: جَزِيْرَة) .
جَزِيْم	سَبَر - تنومند (مثل درخت تنومند) بسیار گناهکار یعنی مرتکب گناه بزرگ - (جمع: جَزَائِم) .
جَزِيْمَة	(جَزَم - يَجْزِمُ) مرتکب شدن - گناه کردن .
جَزِيْمَة	گناه - معصیت - درخت قطع شده - کاسب - فرزندان آخر (در فارسی بمعنای تاهان نقدی که از مجرم بگیرند گفته میشود) (جمع: جَزَائِم) .

جزاء - جزوع

جزاء

(جزئی - تجزی) مکانات عمل خوب یا بد را دادن - حق کسی را دادن - سزا یا مزد دادن - سزا - فرد - مکانات - ثواب - عقاب - منظور کتاب بیان عربی است.

کتاب الجزاء

جزائر

لقب احمد پاشا متوفی سال ۱۸۰۴ که والی در ایالت صیدادشام و پاشا کی حکما بود در چون هفتاد نفر از یاغیان دولت عثمانی در مصر با مراد قتل عام شدند به جزائر مشهور گشت * مسجد جزائر در شهر حکاراد بنا نهاد. این مسجد مکرر بقدم مبارک حضرت بیده البها مشرف شد و جناب بی بی خراسانی برای اولین بار در آنجا بکنوز حضرت عبده البها و پس در قنده عظیم بکنوز حضرت بهادله مشرف گردید (اقتباس از حکایت دل).

* جزائر

ذبح کننده حیوانات - سقاخ - ذاباح - تمام انصاف.

جزاف

خرید و فروش بدون وزن و پیمان - نامعلوم از نظر قیمت - کلام بی تأمده و بی توجه و بی حساب - گزاف.

جزالت

زیاد شدن یا بود - بزرگ شدن - سخت و سخت گردیدن - متین و فصیح بود یا شد کلام - راکی متین و خوب یافتن یا دانش (جزال - تجزائل).

جزائل

کثیر - فرادان - بزرگ.

جزو

پائین رفتن آب دریا - زمینی که در ساحل بموقع جزر نمایان میگردد - حیدر - حلال برای ذبح.

جزو

(جزو - تجزیر) ذبح کردن - قطع کردن (نخل) - کم شدن (آب) - پس زدن (دریا).

جزوع - جزوع

(جزوع - تجزوع) بی صبری و بیتابی کردن در مصائب - اظهار خزن و بیقراری کردن.

جزوع و ذوع

نال و فریاد و بیقراری در مصائب.

جزم

(جزم - تجزم) قطع کردن - عزم نمودن و تردید نداشتن - قاطع دیدن و تردید نبودن.

یا شدن - ساکن کردن حرف آخر مضارع.

جزوع

سیار جزوع کننده - بسیار شکی و بیصبر و بی قرار در مصائب.

جزیره الخفراء - جعفر

در معامی به مازندران اطلاق شده است در معامی به اردن .	* جزیره الخفراء
منظور باغ رمضان در محکاست که باغ نعنین « ده اورشلیم جدید » نیز نام دارد .	* جزیره الخفراء
از قبل نام جزیره تبرس بوده که بالاخره محل اقامت دفوت یحیی ازل گردید .	جزیره شیطان
بزرگ - زیاد - عظیم - محکم - زادان - سخن فصیح .	جزیل
خواجه - مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار و کناحکاران می گرفتند - در فقه شیعه مبطلی است که اهل کتاب یعنی یهود و نصاری که در مملکت اسلامی ساکنند باید بدولت اسلامی بپردازند .	جزیه (خبره) جزیه
(جسد - یجسد) جوات کردن - جوات اقدام داشتن - دلیری گیتافی دبی پروا	جارت
جسم - تن - خون خشک شده - زعفران (جمع : اجناد) .	جسد
منظور طلاکی خالص است .	جسد جوشانی
منظور طلاکی غیر خالص و ترکیبات فلزات شبه طلا مانند برنج است .	جسد برآنی
پل (جمع : جسد) .	چتر - چتر
دلیر - بی باک - بی پروا .	جسد
بزرگ - تنومند - تناور .	جسم حبیبه
زلف پیچیده - زلف تابدار - حبس دخیل (در ماری : گیسو) .	جسد
نهر آب - جوی پر آب - شتر شیده (جمع : جعفر) .	جعفر
اسم شریف امام ششم شیعیان اثنی عشریه ملقب به صادق .	جعفر
اسم برادر حضرت علی ملقب به «طیار» و «ذوالنجانین» که در غزوه مؤتة پرچمدار و سردار لشکر اسلام شد و مورد نشان قطع گردید و شهید شد .	جعفر
جعفرهاکی بنام در امر مبارک متعدده از جمله جناب ملا جعفر لندم پاک که در کتاب اقدس نیز با اشاره میفرماید و دیگر جناب میرزا جعفر تبریزی که در اردن از تصور ذرات گلولی خویش بریدند و دیگر جناب میرزا جعفر رحمانی شیرازی که مسافران جنب مقام اعلی را بنا کردند .	جعفر

جَعَلَ - جَلَّ الخالق

جَعَلَ	<p>حشره است مانند سوکب نیز که روی سرگین حیوانات می نشیند - در عرف عرب به شخص فردی که دست نیز اطلاق میگردد (جمع : جَعْلَان) .</p> <p>جَعَلَ (جَعَلَ - يَجْعَلُ) آرزیدن - ساختن - قراردادن - بخشیدن - عطا کردن - شک کردن و خیال نمودن - مُقَدَّر کردن - (از معنای ساختن برداریدن ، مفهوم ساختن قلبی و غیر قانونی در اسناد و غیر حقیقی در کلام دبیان ، در فارسی متداول شده است) .</p>
جَعِلْتُ فِدَاكَ	جانم فدایت - جان من فدای تو بود .
جَعْفٌ	خشک - تو خالی - مُضْطَع - بزرگ قوم - اکثر و بیشتر (مردم) .
جَعْفَ الْقَلَمُ	خشک شد قلم - ساکت شد قلم - دیگر نمی نوبد تمام (بکلمه جَعْفَ مراجعه شود) .
جَعْفَاءُ	(جَعْفَاءُ - يَجْعَفُونَ) اعراض کردن در روی برگردانیدن - بی مهری و نامهربانی کردن - دور گردانیدن - بد رفتاری کردن .
جَعْفَانٌ	(جَعْفَانٌ - يَجْعَفَانُ) خشک شدن - ساکت شدن .
جَعْفَرٌ	چاه - زراعت باد خانه باز در بین - گوسفند بزرگ - شتر بچه (جمع : أَجْفَارٌ - جَعْفَارٌ) .
عِلْمُ جَعْفَرٍ	<p>که بآن عِلْمُ الْوُحُوفِ یا جَعْفَرُ جَامِعَةٌ یا جَعْفَرُ جَامِعَةٌ میگویند علم ناشناخته و غریبی است که از روی حروف در موز آنها از حدود آسمان دنیا تا رمان القضا و خبر میدهد . نسبتش را بحضرت علی می دهند که دو کتاب جَعْفَرُ جَامِعَةٌ را نوشته در به ائمه بعد از خود از نسل مبارکشان سپردند . بعضی آنرا از حضرت رسول میدانند که به حضرت علی دیکته نمودند و ایشان آنرا بر پوست گوسفندی (جَعْفَر) مرقوم داشتند که بعد بهین اسم شهرت یافت .</p>
جَعْفُنٌ	پلک چشم - خلاف شمشیر (جمع : أَجْفَانٌ - أَجْفُنٌ - جَعْفُونٌ) .
جَعْفُولٌ	باد تند و پراکنده کننده - رم کننده - رَمَنده - پیره زن (جمع : جَعْفُلٌ) .
جَلَّ	<p>صیغه مفرد که ترغاب از جَلَّ - يَجْلُو - جَلَّالًا و جَلَّالًا میباشد (بذیل کلمه جلال مراجعه شود) - در مدح دشنا ، فعل بعضی اسما و صفات میگردد از جمله : عظیم و جلیل است حضرت خالق - بزرگ است خداوند .</p>
جَلَّ الخالق	عظیم است نام دالاک او . عظیم و جلیل است اسم اعلای او .
جَلَّ أَسْمُهُ الْأَعْلَى	

جَلَّ شَأْنُهُ - جَلْف

جَلَّ شَأْنُهُ

عظیم و بزرگ است مدح و ستایش او .

جَلَّ جَلَالُهُ

عظیم و جلیل است کبریا و جلال او .

جَلَّ ذَنْبُهُ

بزرگ است یاد دشمنی او .

جَلَّ دَعْوَاهُ

بزرگ و شریف است - "خداداد معاش بزرگ و ذاتش شریف است" ^{از جناب اشراق قادری}

جَلَّاهُ

روشن کردن و افزودن - صیقل زدن - هدیه ادا و آسودن - از

وطن کوچ کردن - برطرف کردن (انگم) - (جَلَّاهُ - يُجَلِّوْهُ - جَلَّوْا)

جَلَّاهُ

در اصطلاح عرفانی به تجلی ذات الهی فی ذاته (طلاق میشود از بنیاد اصطلاح

فیض القدس) مراجعه شود .

کلاب

جَلَّاب - جَلَّاب

دژیم - مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومین - خریدار یا فروشنده پوست .

جَلَّاد

(جَلَّادٌ - يُجَلِّدُ) قوی بودن - سخت و محکم بودن - صبور بودن در مصائب .

جَلَّادَات

اسمخام - سختی و قوت - صبر و تحمل .

جَلَّادَات

(جَلْفٌ - يُجَلِّفُ) بی عقل و سبکسر بودن - جلف بودن .

جَلَّافَات

بزرگی - بزرگواری - عظمت قدر و مقام - عزت و رفعت - در اصطلاح عرفانی بغیر

جَلَّال

از معانی زبور ، پنهان بودن حق از انظار نیز آمده است (بنیاد جَلَّالَات

نیز مراجعه شود) .

جَلَّال

نام اولین روز هفته (شنبه) و نیز نام دهمین ماه در تقویم بهائی است که

از ۲۰ زوردین برابر ۱۹ اپریل آغاز میگردد .

جَلَّالَات

(جَلَّ - يُجَلِّ) بزرگ بودن یا شدن - رفیع و بلند بودن یا گشتن -

جَلَّالَات

بزرگسال و کار آزموده شدن - بزرگواری - عزت و شوکت و رفعت .

جَلَّالَات

ردپوش - لباس گشاد و - پیراهن چهار زمانه (جمع : جَلَّابِيب) .

جَلَّاب

سبکسر و کم عقل - سخت و خشن و نامهربان - نان خشک و سخت - ظرف - غره خالی

جَلَّاب

- تنه بدون سر - لاشه سلاخی شده (جمع : جَلَّاف - جَلَّوْف) .

جَلْف

جَلَوْتُ - جَمَالَ قَدَم

جَلَوْتُ	اجلأ - يجلو - جَلَوُ - جَلَاء (هدیه دادن داماد بعروس در شب زفاف - ایضاً هدیه دادن متقابل عروس بداماد - آراستن دُزیرین عروس)
جَلَوْتُ	(به تملیت جیم) آنچه که داماد بعروس (در شب زفاف) هدیه دهد . اِنَا جَلَوْتُ رَا دَر مَارِسِ بِمَعْنَايِ جَلَوُ (مصدر دیگر جَلَا - يَجْلُو - جَلَاء) بمعنی واضح و آشکار بکار میبرند مثل خَلَوْتُ و جَلَوْتُ بمعنای پنهان و آشکار (بذیل کلمه جَلَاء مراجعه شود)
جَلَدُ	پوستِ حَا (مفرد : جِلْد)
جَلَسَ	(جَلَسَ - يَجْلِسُ) نشستن
جَلِيّ	واضح - آشکار - روشن - صیقل داده شده
جَلِيسَ	همدم - همشین - مُصَاحِب (جمع : جَلَاء - جَلَّاس)
جَلِيفَ	بسیار جلف - ظالم - سخت و خشن - ستکار د به خود (جمع : جَلَفَاء)
جَلِيَّةٌ (تخریبی : جَلِيَّةٌ)	خبرلقین - حقیقت پر امر - بصیرت
جَلِيلَ Galilee	ناحیه کوهستانی در حاصیلینزبت در شمال اراضی مقدسه که دریاچه طبریه نیز در آن واقعست . قسمت اعظم دالتر از هر چیز - بسیار - فزادان - گرده زیاد - جَمَّ غَيْفِرٌ : گرده بسیار - جمعیت کثیر
جَمَامَ	کاسه‌های سرد (مفرد : جَمِيْمَةٌ)
جَمَّارَ	جامعت - گرده‌های از مردم که در محلی جمع شده باشند
جَمَّازَ و جَمَّازَةَ	تند رود - سریع (صفتی است که بیشتر برای حیوانات بکار برده میشود)
جَمَالِ	شترها (مفرد : جَمَل)
جَمَّالَ	صاحب شتر - شتر دار - شتر بان (جمع : جَمَّالَةٌ)
جَمَّالَ	زیبائی - خوبی - حسن صورت یا سیرت
جَمَّالِ قُدْسِ	منطقه الهی (حضرت بهاء الله)
جَمَّالِ قَدَمِ	زیبائی ازلی و جاوید الهی (حضرت بهاء الله)
جَمَّالِ اِلهِ ، جَمَّالِ قُدْسِ اِلهِ ، جَمَّالِ اَللّهِ ، جَمَّالِ اَلْاَظْهَرِ ، جَمَّالِ اَلْاَدْوَلِ ، جَمَّالِ الرَّحْمَنِ ، جَمَّالِ اَلْقُدْسِ ، جَمَّالِ اَلْبَرِيَاءِ ، جَمَّالِ اَلْمُحِبِّبِ ، جَمَّالِ اَلْهُدِيِّ ، جَمَّالِ اَلْمُبَارَكِ ، جَمَّالِ الْمَطْلُومِ ، جَمَّالِ مَوْعُودِ اِذِ الْعَابِ دُخِرَ اَنْ حَضَرَتْ لَطُورُ مَآلِ ، مِيبَا شَد .	

جَآل - جَمَل

جَآل پاشا

(۱۸۷۲ تا ۱۹۲۲) فرمانده نیروی عثمانی در قسطنطنیه از جنگ جهانی اول که بواسطه ایستادگی از بهر وطنانش به ظلم و قسارت مشهور گردید . وی در مأموریتش بمصر در اواخر جنگ بین المللی ، در حین با حضرت عبدالبهادر طنات کرد و به تحریک ناقصین قسم خورد که چون از فتح مصر برگشت ، آن حضرت را ایستاد نماید ولی فقط بمقتضای برکت در مصر شکر خورد و منهدل شد و محاببت در تفریس مقبول گردید .

جَآل الدین اسکند آبادی یا افغانی (۱۲۵۴ تا ۱۳۱۴ هجری قمری) مردی بود سیاسی و متزود که علاوه بر مخالفت های سیاسی در مخالفت با حکومت ایران ، بنهایت عداوت علیه امیرالمؤمنین و حضرت بهاء الله ائمه امامت مخلصان نمود و بیجا بیجا چون شیخ احمد روحی ، میرزا آقاخان کرمانی را که طرد و داماد های ازل هم بودند در خود جمع کرد و بهر خدعه و تزویر در افترا ، به حضرت بهاء الله و امیرالمؤمنین بکاربرد تا محاببت از گفتار با زمانه در سلطان زبان گرفت و بعد از ریخ طولانی در محل نادر جام جوانی قطع زبان از این چهار برفت یا . آماجال . در دوران حیات مبارک حضرت بهاء الله در ابتدا ،

بعزت خدمتش مورد تشوین حق و کفر رفت و آنجا بحدی یافت ولی خود در دقتت ادرا به حقیقت نقض و مخالفت با مرکز عهد حضرت احدی کشید تا دیگر از اد باقی نماند جز لقب « گفتار » یا « پیر گفتار » که در حش جاودا گردید .

یخ - برف - سنگ .
 یک قطعه آتش - اخگر - سنگریزه - تارکی شده به (جمع : چهار - خمر - جزا) .
 (جمع : یجمع) اگر آوردن - جمع کردن - اضافه نمودن .
 مقام توحید و وحدت حقیقی در روحانی مظالم مقدسه الهیه است (بذیل توحید راجع شود) .
 شتر (یک کوهانه یا دو کوهانه) (جمع : جمال - آجمال - جمل - جماله) .
 ریمان - طناب ضخیم .

حساب ابجدیه است که هر یک از حروف هجائیه عددی دارد (بذیل آنچه راجع شود) .
 روز آیدنه - هفته - روز ششم هفته (جمع) - الفت - نام سوره ۹۲ که مدینه است و آیه دارد .

جَمَد
 جَمْرَة
 جَمْع
 نَمَام جَمْع
 جَمَل *
 جَمَل
 حَآب جَمَل
 * جَمْعَة - (جمع : جمع) *

جَلَّةٌ - جُنَّةٌ

جَلَّةٌ	بمده - بگی (جمع: جَلَلٌ) .
جَمُوحٌ	اسب سرکش و نیز مرد - سرکش در ارم نشده .
جَمُودٌ	(جَمَدٌ - يَجْمُدُ) جامه شدن - بچ بستن - منعقد شدن - خشکی و انسدگی .
جَمُورٌ	اکثریت مردم - جامت مردم - اشراف مردم (جمع: جَمَاهِرٌ) .
جَمِيعَةٌ	اجتماع (جمع: جَمَائِعٌ) .
جَمِيْلٌ	خوب - نیکو - زیبا - (جمع: جَمَلَاءٌ) ایضا: خوبی - نیکی - احسان - عمل پسندیده .
جَمِيْلَةٌ	مؤنث جمیل (جمع: جَمَائِلٌ) .
جِنٌّ	مخلوقی موعوم - معنی پنهان - تاریکی شب - محل - اول قسمت خوب بر چیز - لیکه ایام مردم انباشته شده
جِنَّ	نام سوره ۷۲ قرآن است که مکیه میباشد و ۲۸ آیه دارد .
لَا جِنَّ	یعنی: چیزی پنهان نیست .
جَنَابٌ	درگاه - آستانه - پیشگاه - ناحیه (جمع: أَجْنِبَةٌ) .
جَنَاحٌ	بال - بازو (جمع: أَجْنِحَةٌ - أَجْنَحٌ) .
جُنَاحٌ	گناه - میل بگناه .
جَنَّانٌ وَ جَنَّاتٌ	بهشت ها - باغهای پر درخت - (مفرد: جَنَّتٌ) .
جَنَّانٌ	قلب - روح - تیرگی شب - ابر پنهان (جمع: أَجْنَانٌ) .
جَنَابَتٌ	(جَنَّتٌ - يَجْتَنِي) گناه کردن .
جَنَابَتٌ	گناه - بزه (جمع: جَنَابَاتٌ) (در فارسی به گناه بزرگ اطلاق میشود) .
جَنَابِيزٌ	نعلش ها - اجاد مردگان - مجالس عزادامه (مفرد: جَنَابِيزَةٌ) .
جَنَبٌ	پهلوی - کنار - ناحیه - سمت - جهت (جمع: أَجْنَابٌ - جُنُوبٌ) .
فَرَطَانِ فِي جَنَبِ اللَّهِ	کوتاهایی و قصور کردیم در جهت خدا .
جَنَّتٌ	باغ پر درخت - بهشت - فردوس (جمع: جَنَّاتٌ) .
جَنَّتٌ	در این عالم در معانی "اقبال دعوتان" است و در معانی "رضای الهی"
جُنَّةٌ	سپر - آنچه محفوظ دستور دارد - وثایت حفظ ... (جمع: جُنُنٌ) .

جَوَابُ الْأَسْئَالِ - جَوَابُ

جَوَابُ الْأَسْئَالِ	از آثار مبارکه حضرت بهاء الله است که بلسان عربی در بغداد، بعد از مراجعت از بیروت در جواب سوالات کتبی حاج سید محمد (صفهائی) که از اناناطم مجتهدین از محضر شیخ زلفنی الصارمی بود نازل شده است. جناب حاجی سید محمد بعد از محضوری مبارک در بغداد مشرف و مؤمن گردیدند.
جَوَابُ مَقْصُودِ	انبیای الهی هستند که خلاصه دیگر گزیده جهان هستی میباشد.
جَوَابُ طَرِيقِ هُدًى	مظاهر مقدسه الهیه میباشد.
جَوَدُ	کرم - بخشش - سخاوت.
جَوْدُ	باران زیاد.
جَوْدُ	(جَادٌ - يَجُودُ) بذل و بخشش کردن - در سخا و عطا سبقت گرفتن - زیاد شدن.
جَوْدَاتُ	(جَادَةٌ - يَجُودَاتُ) خوب شدن - خوب گفتن - خوب انجام دادن - نیکی و خوبی.
جَوْدَاءُ	نام برج سوم از دوازده برج فلکی برابر خرداد ماه.
جَوْدَشُ	صدر - وسط - اداخرب (بعد از نیمه شب).
جَوْدَشُ	زره - سینه - وسط شب (جمع: جَوْدَشُ).
جَوْدَعُ	گرگی.
جَوْدَفُ	داخل - میان - اندرون (جمع: أَجْوَادُ).
جَوْدَقُ	دسته - گرده - جوده (جمع: أَجْوَادُ).
جَوْدَانُ جَوْدَانِ	(جَوْدَانٌ - يَجُودَانُ) - گشتن و متوک بودن و مفیم شدن - گردیدن و گشتن (در فارسی همیشه بمعنای تاخت و تاز کردن - رفتن و آمدن و خودنمانی کردن است).
جَوْدَانُ	ایضاً در عربی بمعنای طواف - ادل غمها و آلام نیز میباشد.
جَوْدَانُ	خاک و نمبارکی که باد بکوت در میآورد - گرد و خاک باد - نام کوه طهیت در روم و اسرائیل (در این زمان).
جَوْدَقُ	گوهر - هر سنگ قیمتی و نفیس مانند الماس و یاقوت و زرد و فیروزه و غیره - اصل و خلاصه هر چیز - آنچه قائم بالذات باشد (مقابل عرض) - اصل و ذات طبیعی هر چیز - جز غیر قابل تقسیم بر شیبی (در فارسی به اسیم هم میگویند) (جمع: جَوْدَقُ).

جوهریان - جهد

جوهرشناسان - جواهرشناس ها .	جوهریان
برگزیده حق - منظور مظهر الهی دمایند خدادند بین مردم است .	جوهر الهی
وصف و لقب دیگری از مظهر ابراهیم است که خدایه دیگرگزیده عالم وجود میباشد .	جوهر انجواهر
واحد جوهر - یک گوهر .	جوهره
گوهر یکتای مقدس .	جوهره فریده اعضا
(جوهری - جوهری) سوختن از شدت غم یا عشق - شدید شدن بیماری -	جوهری
بد آمدن و دست نداشتن - ناسد دیدن آب .	جوهری
عاشق - مسلول - سوزان از شدت غم یا عشق - آب بد بود ناسد .	جوهری
شدت غم یا وجد - سوختن از غم یا عشق - سوزنده (از غم یا اشتیاق) - هجوم شدت بیماری .	جوهری
دختر خاریت خزاعی ، یهودی دوازدهم اسرای بنی مضطرب که حضرت رسول ادر از صاحبش خریدند و حرم مبارک فرمودند که موجب گردید سایرین هم رفتار بهتری با اسرای یهودی بنمایند .	جوهریه
(مصدر جاهد) کوشیدن و جدیت نمودن - جنگیدن (با دیگران یا با نفس	جهاد
آواره) - قتال - جنگیدن در راه دین - نثار جان و مال در دفاع از دین .	جهاد
زمین سخت - صوا (جمع : جهد) .	جهاد
(جهد - یجهد) آشکار کردن - ظاهر نمودن - بلند کردن صدا - بدون حجاب و مانع دیدن .	جهاد
اسباب و لوازم - سازد برگ - دستگاه - مجموعه اعضائی در بدن که یک	جهاد
عمل شده گوارش یا تنفس یا گردش خون را انجام میدهد (جمع : أجهزه) .	جهاد
نادانان (مفرد : جاهل) .	جهال - جهله - جهلاء
(جهد - یجهد) کوشیدن و جدیت کردن - رنج بردن - فوق طاقت	جهد
بار کردن - سخت کردیدن - لاغر و ضعیف شدن .	جهد
کوشش پی گیرندید .	جهد جتید
توانائی - وضع - طاقت - مقدورات .	جهد

فَرَأَ - جِيوش

آشکارا - در مقابل چشم مردم .	فَرَأَ وَفَرَأَتْ
ظلمت - تاریک - محسوس (ما خود از اسرار الایثار) .	جَنَام
گود - عمیق .	جَنَام
دوزخ - آتشی که به کار آن بعد از مرگ در آن میسوزند - محل به کار آن در عالم	جَنَم
بَعْدَ - (بشنای شرح منقری در ما خذ این کلمه در مُبِطُ الْمُبِطُ نوشته است) .	* جَوْدُ *
بسیار نادان (جمع : جَهْلَاءُ) .	جَهْلٌ
جَهْلٌ - در آیه اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ ... بر طبق بیان مبارک حضرت	جَهْلٌ
عبدالیهاء جهول بمعنای جهول نازل شده است (به فُلُوْمٌ نیز راجعه شود) .	
بلند آواز و خوش آواز - زیبا و خوشترد - خالص و غیر مخلوط (جمع : جَهْرَاءُ) .	جَبِیر
خوب - نیکو - بسیار نیک (مُفْرَدٌ : جَحِيَّةٌ ا - (بذیل کلمه جَوَادٌ نیز راجعه شود) .	جِيَاد
گرسندها (مفرد : جَوَانٌ - جمع دیگر : جَوَاعٌ - مؤنث : جَدْعِيٌّ ا) .	جِيَاع
گر بیان - یقه - سینه - دل دق - (أَمِينٌ و صادق - کیسه کوچکی که	جِيَبٌ
از داخل به لباس میزدند و کف آن بخارج است و در تارسی جیب	
تلفظ میکنند (جمع : أَجْيَابٌ - جَيُّوبٌ) .	
پاک - نیکو - خوب - برگزیده (جمع : جِيَادٌ - جمع الجمع : جِيَا بُدٌ) .	جَحِيَّةٌ - جَحِيَّةٌ
شکر - سپاه - گروه - دسته و قماش (از اشیاء یا حیوانات) (جمع : جِيوشٌ) .	جَشِشٌ
زردار - جبهه گنده - (جمع : أَجْيَافٌ - جَحِيْفٌ) .	جَحِيْفَةٌ
یک جنس از اجناس بشر (ردی از یک جنس) - مردم یک زمانه - قرن	جَحِلٌ
(جمع : أَجْيَالٌ - جَحِلَانٌ) .	
شکرها - سپاهها (مفرد : جَشِشٌ) - (بکلمه جَشِشٌ نیز راجعه شود) .	جِيوشٌ
* کلمه اینست آرمی و تغییر یافته - اوائل به بربرانی اهل جودیه اطلاق می شده و امروزه بهرهودی (کلیسی) *	* جَوْدُ Jew *



ح - خادکی عشر

ششمین حرف بیجا می که بحساب جمل ۱۱ بجه ۸ برابر می باشد .	ح (خاء)
سرگردان - حیران - متردد - گودال آب - بستان (جمع : حیران - حوران).	خائر
نام دیگر کربلا دفی الحقیقه نام مزار حضرت حسین سید الشهدا می باشد .	خائر
جامع - دارا - دربردارنده - گردآورنده - مالک شونده - منتقم کننده .	خائر
دیوار - حصار - بستان (جمع : حیطان - حیاط و حوائط).	خائط
حاجب و مانع بین دو چیز - هر چه در میان دو شئی واقع شود - تغییر کننده .	* خائب *
(جمع : حیال - حوائل - حوئل - حوئل).	
زن حامله - زن آستن - زن باردار (جمع : حبله).	حایله
حج گزارنده - حاجی (جمع : حجاج).	حاج
مانع - بازدارنده - دربان - پرده دار - ابرو (جمع : حجاب - حجبه).	حاجب
احتیاج - نیاز - خواسته مورد ضرورت .	حاجت
جداننده - واسطه - حائل - زمین باریکی که در وسط آب در خشکی را بهم وصل می کند - منع کننده .	حاجر
مایل و کج - تند (مثل زلذیه حاد) - نافذ - قوی - شدید دستگیر (جمع : حواد).	حاد
پدید آمده - آنچه که از ابتدا وجود نداشته و بعد بوجود آمده - خلق شده - تازه	حادث
جدید (ضد قدیم) - (جمع : حوادث).	
مؤثث حادث - هر واقعه یا امری که خارج از اختیار واقع شود و موجب ضرر	حادثه
در زبان گردد (جمع : حادثات - حوادث).	
یک (تغییر یافته کلمه واحد در ترکیب و تشکیل اعداد مرکب و معطوف).	خادکی
یک (تغییر یافته کلمه واحد).	خادیه
یازدهم - یازدهمین .	خادکی عشر

خا ذ ق - خا ب ل

خا ذ ق	ماهر - استاد (جمع : خُذَّانُ) .
خا ر - خا ر ه	گرم - سوزان - سخت دیرتعب .
خا ر ب	جنگ کننده - رزمنده .
خا ر ث	ششم کار - کشکار - کشاورز - شیردرنده (جمع : خِراث) .
خا ر س	حافظ - حامی - نگهبان .
خا ب ه	رشک برنده - بدخواه (جمع : خُصَاد - خَصَّة) .
خا س ر	سر برهنه - جنگنده ای که زره یا خودد سپه نداشته باشد - زن سر برهنه ...
خا س ید یم	زقه متعصب بود دگردهی که بجز زهاد و تارکین دنیا بودند . خاسیدیم قدیم که از حدود ستم زن قبل از میلاد بوجود آمد با خاسیدیم جدید که در قرن هجدهم میلادی بوجود آمد متفاوت است .
خا ش ا	(کلمه انکار و استثناء مثل جز - مگر - غیر از) - مگرز - چنین نیست - مَنزَه شت دور باد - مگر - جز - سوای .
خا ش ا د ک ل ا	مگرز - ابداً - نه مگرز .
خا ش ا ل ل ه	مَنزَه است خداداد - خدا بدور - پناه بر خدا - معاذ الله .
خا ص د ه	درو کننده (جمع : خُصَاد) .
خا ر ه	یار - خدمتکار - تابع - نوه (جمع : خَصَّة) .
خا ر ب	خَصْر کننده - ستم اسب (جمع : خَوَارِز) .
خا ر ِ ف ظ	نگهبان - خا ر س - حفظ کننده - حفظ کننده قرآن - حفظ دارند
	احادیث کثیره - کسیکه صد هزار حدیث را بداند (جمع : خُفَاط - حَفَظَه) .
خا ر ِ ف ظ	خواجہ شمس الدین محمد طلق - حافظ سرآمد نغسرایان ایران ، اهل شیراز - متولد دمشق در اوایل دوازدهم هجری قمری .
خا ب ل	بسیار - فراوان - جمعی کثیر - پُر - (جمع : خُفُل - خَوَابِل) .

خَافِي - حَبَاب

خَافِي	پا برهنه - قاصی - نکلوننده (در تعریف ...). - (جمع : خُفَاة).
خَائِيَات	پا برهنه ها - زمان بدون کنش دپا برهنه .
خَافٍ	وسط - میان - حقیقت و واقع .
خَائِفٌ	کینه جو - بدخواه (جمع : خَائِفَةٌ).
خَائِفَةٌ	مصیبت - بلاى سنت (جمع : خَائِفَاتٌ) - نام سوره ۹۹ قرآن که مکیه است و ۵۲ آیه دارد .
خَائِي	حکایت کننده - بیان کننده (جمع : خُكَاة).
خَالٍ	تغییر کننده - تبدیل شونده - حلول کننده - برگشت کننده از عهد - گذرنده .
	سالی را پایان رساننده (جمع : خُلُولٌ - خُلُلٌ - خُدَالٌ).
خَائِكٌ - خَائِكَةٌ	بسیار تار یک دتیره - خیلی سیاه .
خَائِدٌ	شدگزار - حمدگو - راضی .
خَائِمِضٌ	تُرَشٌ .
خَائِلٌ	عمل کننده - بار برنده - آستن (در فارسی برای زن باردار کلمه حامله متداول است) - (جمع : خَائِلَةٌ - خَائِلٌ).
خَائِمِي	حمایت کننده - پشتیبان (جمع : خَائِمَةٌ - خَائِمَةٌ) - ایضا : داغ دسوزان .
خَائِمِيَّةٌ	مؤنث حامی - پشتیبان در جنگ - در قرآن در سوره طه ایضا : خَائِمِيَّةٌ وَ قَارِعَةٌ بِمَعْنَايِهَا
	داغ دسوزان آمده است (بجای یخنی، بجای آتش، بجای آتش و بجای آتش و بجای آتش).
خَانٌ	میکده - محل خرید و فروش شراب .
خَائِدِي	در بردارنده .
حَبَبٌ	(حَبَبٌ - حَبَبٌ) دوست داشتن - رانج شدن - علاقه داشتن - خود داشتن .
حَبَابٌ	حَبَابَةٌ - نَرٌ - حَبَابٌ - کابین (جمع : حَبَابِيَّةٌ).
حَبَابٌ	دوستی - محبوب - نوعی مار .
حَبَابٌ	شبنم - حَبَابٌ (بالتلفظ و معنای فارسی حَبَابٌ).

جبال - جَبَلِ الْمَيْمَنِ

جبال	ریسمانها (مفرد: جَبَلٌ) - بکلمه جَبَلٌ مراجعه شود.
جَبَانَةٌ (تخریبی: جَبَانَةٌ)	دام - بند - دام صیادکی (جمع: جَبَانُ) .
جَبَانَةٌ نِكَاح	قید زناشویی (مصطلح در نارسی) .
جَبَالِی	زنان حامله - (مفرد: جَبَلِیْ) .
جَبْدًا	مرکب از دو کلمه جَبْتُ و ذَا بمعنای آفرین - چه خوش است - چه نیکوست خوشا - زحلی میباشد .
جَبْر	سرور - شادمانی - نعمت - عالم در دانشند - جوهر که برای نوشتن بکار میرود زیبا - نظیر (جمع: جَبُور - اَجْبَار) .
جَبْرٌ	سرور - نعمت - عالم در دانشند - رئیس جامعه روحانی در یهود و نصاری -
جَبْرٌ اَعْظَمُ	پاپ - رئیس روحانی جامعه مسیحی کاتولیک .
جَبَسٌ	(جَبَسٌ - یَجْبَسُ) بازداشت کردن - زندانی کردن - منع کردن - متوقف کردن - معنی کردن .
جَبَسٌ	زندان - مجس - سجن (جمع: جَبُوسٌ) .
جَبَسٌ بَابِطٌ و شَدِیدٌ	حضرت اعلی جس ماه کو را از قبل به معنای "جس باسط" و "جبل باسط" و جس هریقی را بعنوان "جس شدید" یا "جبل شدید" ذکر میفرمودند . باسط بجانب آنچه برابر ماه کو در هر کدام ۷۲ دهریق که مرتب هریقی است برابر شدید در هر کدام ۳۱۸ میباشد .
جَبَطٌ	(جَبَطٌ - یَجْبَطُ) بیهوده و تباها شدن - هدر رفتن - ناسه شدن - باطل شدن .
جَبَلٌ	دانشنده - زیرک - دانا (جمع: جَبُولٌ) .
جَبَلٌ	ریسمان - بند - رگ - عمده - امان - وصال (جمع: جَبَالٌ - جَبُولٌ - اَجْبَالٌ) .
جَبَلٌ الْمَیْمَنِ	ریسمان محکم و استوار و آنچه که در تشبیه برای حفظ و نجات بدان چنگ زنده و تمسک گردند مثلاً در معانی دیانت و در معانی کتاب آسمانی (قرآن) و احکام الهی میباشد .

جَبَلُ التَّوْرَةِ - حَجَّار

جَبَلُ التَّوْرَةِ

رُگ کردن - شاعرگ

جَبَلٌ مُنْمَدُودٌ

رسمان کشیده - درواز

جَبَلِيٌّ

زن حاطه - آبتن - باردار (جمع: جَبَالِيٌّ - جَبَلِيَّاتٌ)

جَبْوَةٌ

(جَبْرٌ - يَجْبِرُ و جَبْرٌ - يَجْبِرُ) شاد شدن - شاد کردن

جَبْوَةٌ

سرور ها - شادها - نعمت ها - زیبا یها (بکلمه جَبْرٌ راجعه شود)

جَبْوُوطٌ

بیهوده و تباه شدن - هدر رفتن - ناسد شدن - باطل شدن (عَبَطَ - يَجْبِطُ)

جَبِيْبٌ

یار - دوست - معشوق - محبوب - دستدار (جمع: اَجْبَاءٌ - اَجْبَاءَةٌ - اَجْبَابٌ)

جَبِيْبٌ

لقب حضرت محمد و در دور بیان بر جناب قدوس و جناب ملائکین اطلاق

شده است

جَبِيْبٌ كَوْلَاكُ

یا سَيِّدُ كَوْلَاكُ منظور حضرت رسول میباشد زیرا که در شب معراج خداوند

بایشان فرمود كَوْلَاكُ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكُ - بهین معنی "مخاطب كَوْلَاكُ" نیز آمده است

حَتْفٌ

رُگ - ردن طبیعی (جمع: حَتُوْفٌ)

حَتِيٌّ

تا - تا اینکه - بعدی که (از حرف جارّه نیز میباشد)

حَتٌّ

(حَتٌّ - يَحْتُتُ) ابراهیم گنجه - تحریک و تشویق کردن - بستانداری

حِجَابٌ

ناحیه - پرده پوشش - عقل (جمع: اَحْجَابٌ)

حِجَابٌ

پرده - مانع و حاصل - پوشش - جزو دمای حفظ که برای دفع خطره شتر بخود

می بندند (جمع: حُجُبٌ)

حِجَابٌ حَافِزٌ

پرده عصفوانی که فضای سینه را از فضای شکم جدا میسازد

حِجَابُ الشَّمْسِ

منظور نور خورشید است که مانع دیدن خورشید میگردد

أَهْلُ حِجَابٍ

اشخاص مردم از عرفان حق که در پرده و درای مانع و حجاب هستند

حِجَاةٌ

سنگها (مفرد: حَجْرٌ)

حِجَارٌ

سنگتراش

* حِجَجٌ *

* "عَمْرَةٌ" مراجعه شود - نام سوره ۲۲ قرآن است که در سینه میباشد و ۷۸ آیه دارد

حجاز - حجت

حجاز	حجاز - بندگی و حیوان را بدان می بندند - یکی از کتب چهارگوشه های موسیقی .
حجاز	به شبه جزیره عربستان اطلاق میشود ولی در حقیقت قسمت غربی عربستان است که شهرهای مهمی از جمله مدینه و مکه معظمه و جده در آن واقع است .
لحن حجازی	منظور لحن عربی دسان عربی است یعنی به عربی سخن گفتن .
جمال	جمده ها .
زبات انجال	خانها - زنها - نسا .
حجام	حجانت کتبه .
حجانت	خون گرفتن بوسیله تیغ زدن و کیدن با شاخ و غیره که در طب قدیم متداول بوده است .
حجب - حجاب	(حجب - بخت) پنهان دستور کردن - حاصل شدن در بیان قرار گرفتن - مانع شدن - باز داشتن .
حجب	این کلمه را در فارسی بمعنای شرم و حیا بکار میبرند .
حجت (حجّه)	دیسل - برهان (جمع : حجج - حجاج) ایضا حجت : قباله - سینه و درک معاد است .
حجت	به نفسی اطلاق میشود که سیصد هزار حدیث پیدا است .
حجّه	سال - موسم (جمع : حجج) .
حجّه الانعام	دلیل در اخلاص و پستوای مسلمانان - لقب یا عنوان برای مجتهد بزرگ (عمید) .
حجت مأم	منظور امام دوازدهم یا امام منتظر شیعیان اثنی عشریست .
حجت بابیه	در اصطلاح شیعه قرآن مجید میباشد .
حجت منصومه	در اصطلاح شیعه اثنی عشریه انه اظهار عیباشند که هر یک بنص صریح امام قبلی انتخاب شده اند و از صیوات الله و المرسلین بودند .
حجت مؤتمونه	در اصطلاح شیعه اثنی عشریه مجتهد جامع الشرائط است (بکلمه مجتهد راجع شود) .
حجت زنجانی	جناب ملا محمد علی مجتهد زنجانی که در اول ظهور حضرت باب با ملاحظه چند آیه از تفسیر سوره یوسف بشف ایمان فائز شدند و به تبلیغ اربعین خاص و عام ...

حجّت - بجی

پیدا کنند . قدرت استدلال و امامت برهان و شجاعت ایشان فوق العاده بود .
تا اینکه در واقعه زنجبان در قلعه علی مردان خان که سه هزار مؤمن بانی در
خدمتشان بدفاع میپرداختند در تاریخ ۵ ربیع الاول ۱۲۵۷ هجری شهادت کردند .
دلایل دبراهین (مزد : حجّت) .

(حجر - بجز) منع کردن - همانند کردن و منع نمودن (از تصرف در مال - حرام از
حرام - عقل - حیض (دوران آموش پناه) - (جمع : حجور - ائجار) .

نام سوره ۱۵ قرآن است که مکیه میباشد و ۹۹ آیه دارد - ایضاً منشی از حوال کعبه
نام منطقه در شهر بزرگ و آبادی در عربستان که میگویند مسکن قوم ثمود بود و
حضرت صالح در آنجا ظهور فرمودند - حال این شهر از بین رفته است .

سنگ (جمع : ائجار - حجارة) .

سنگ سیاه مقدسی است بقطر تقریبی سی سانتیمتر که در داخل دیوار کعبه نصب
گردیده است و مقام پرستشی دارد . میگویند جبرئیل آنرا برای حضرت ابراهیم
آورد . است و مکرر در حوادث مکه از داخل کعبه خارج و باز به داخل منتقل شده
حتی مسطور است که ابوطاهر سلیمان قرظلی (حاکم فاتح و مقدر منطقه بحرین که
آن زمان از بصره تابعان امتداد داشته) پس از فتح مکه حجر الاسود را با خود به بحرین
برگزین برد و مدت ۲۲ سال از ۲۱۷ تا ۲۳۹ هجری در آنجا بود .

سنگ اساس - سنگ بنیان که اول میگذازند .

در کیمیاگری ماده سنگی است که از آن آسید گرفته میشود .

کلمه حجور مراجعہ شود - نام سوره ۴۹ قرآن میباشد و دینیه است و ۱۸ آیه دارد .

عزّه - ناحیه - اطاق - محل نگه داری گاو و گوسفند دشته (جمع : حجور - حجرات - حجرات) .
(حجر - بجز) بجز (بجز) مانع شدن .

نظارت - عقل (جمع : ائجار) .

صالح

حجر در حجر

حجر و حجر

حجر

حجر (ائجار)

حجر

حجر الاسود

حجر زابیه

حجر مکرم

حجرات

عزّه

حجر

بجی

حَجِّي - حُدُود

حَجِّي - حَجِّي	لایق - سزادار - شایسته - خلیق - خوشنود .
حَدَّ	اندازه - واسطه میان دوشی - مرز - تیزی یا لبه تیر تیغ یا شمشیر - عقوبت و مجازات شرعی در باره گناهکار و مجرم (جمع : حُدُود) - منع کردن - حد زدن .
حَدَائِقُ	بکلمه حَدِیْقَه راجعه شود .
حَدَائِثُ	ابتداء و اول چیزی (مثل جوانی) - تازگی .
حَدَادُ	(حَدَّ - يَحْدُوْهُ) لباس عزا پوشیدن .
حَدَّارُ	آهنگر - آهن فروش - زندانبان - دربان - دریا .
حَدَادُ	به کلمه حَدِیْقَه راجعه شود .
حَدْبَاءُ	کار سخت در شوار - سال سخت و شدید - گوزه پشت - لقب شهر موصل (جمع : حُدْبَاءُ) .
حَدَّتْ - حَدَّاهُ	(حَدَّ - يَحْدُوْهُ) نیزه برنده شدن - شدت یافتن - قوی شدن یا بودن - غضب کردن - تیزی - تندی - برندگی .
حَدَّتْ	نورسیده - جوان - پیش آمد تازه - بدعت در دیانت - مُصِیْبَت - هر دفع شده ای که در ضو یا نماز را باطل کند (جمع : أَحْدَاتُ) .
حَدَقَتْ	سیاهی چشم (جمع : حَدَقَاتُ - حَدَقَ - حَدَّقَ) جمع الجمع أَحْدَاقُ) - در فاسکی بمعنای کاسه چشم یا محافظه استخوانی چشم در آن قرار دارد گفته میشود .
حَدُوثُ	(حَدَّثَ - يَحْدِثُ) بوقوع پیوستن - آشکار شدن - موجود شدن .
حُدُودُ	در باب تفعیل (حَدَّثْتُ - يَحْدِثُ) بمعنای حکایت در دایت کردن است . تعالیم و دستورات - احکام - (مفرد : حَدَّ - بکلمه حَدَّ راجعه شود) .
حُدُودُ اللَّهِ	احکام شرعی الهیه - تعالیم و دستورات خداوند زیرا این احکام و تعالیم انسان را از معصیت و خطا منع میکند یکی از معانی اصلیه حد نیز منع میباشد .
حُدُودُ النَّفْسِ وَالنَّوْطِيِّ	دستورات نفس آماره و خواهشهای نفسان که انسان را از حق باز میدارد و منع میکند (در مقابل حُدُودِ اللَّهِ) .

حَدَّثَ - حَدِيثٌ

(أَحَدٌ - يَحَدُّ - وَحْدًا وَوَحْدًا) منفرد شدن - منفرد و واحد بودن - تنها شدن
 به تنهایی - بنفسه - مستقلاً - جداگانه (عَلَى حَدِيثِهِ يَأْتِيهِ صَاحِبٌ نَبِيًّا شَدِيدًا)
 محلی بود در روز سگی که در سال ششم هجرت وقتی که حضرت رسول
 عزم بخروج فضا فرموده بودند با هزار دینار و نوزده اصحاب در آنجا متوقف
 شدند دشمنان را برای مذاکره باقریش بگذاشتند . در آنجا چشمه ای بود
 در وقتی که (أَحَدًا) حضرت از اصحاب بیعت گرفتند که در صورت جنگ
 وفادار بمانند که به بیعت رضوان یا بیعت حدیثیه یا بیعت شجره مشهور شد
 جدید - تازه - نو - خبر - سخن و خبر (جمع: حَدَثَانٌ وَ حَدَاثَاتٌ)
 گفتار و فرمایشات خاص حضرت رسول که از طریق صحابه (مؤمنینی که درک
 محض حضرت محمد را نموده بودند) دیا توابع (آنها که درک محض رسول الله را ننموده
 ولی بجهت صحابه رسیده بودند) نقل شده باشد . نزد شیعیان گفتار و یا
 حکایت رفتار ائمه اطهار نیز مقبول میباشد - (جمع: أَحَادِيثٌ - حَدَثَانٌ - حَدَثَانٌ)
 یا «اصحاب حدیث» علماء و فقهای هستند که در صدور احکام فقهی فقط
 به اخبار و احادیث اتکاء میکنند و از رأی و قیاس خودداری مینمایند .
 حدیثی است از کلام حق جل و عز صادره از زبان پیغمبر . مثل وحی جبرئیل و
 کلام الله با این تفاوت که قرآن حجت است .
 حدیثی است از فرمایشات خود پیغمبر بالذات (نه از وحی جبرئیل) .
 حدیثی است که از موصوعی محسوس خبر دهد و ادیانش کسانی دستقداری باشند
 که تصور جعل حدیث در هر طبقه و تصور اجتماع رادیان بر کذب و خلاف غیر ممکن
 باشد و برخی شرایط دیگر نیز تأمل شده اند . حدیث متواتر متعدد است و اکثر
 احادیث غیر متواتر میباشد . ۳ احادیث را از نظر اسناد و محتوی با انواع و
 اقسام مختلف تقسیم کرده اند که شرحش بسیار مفصل است به

حَدَّثَ
 كَلِمَاتُ حَدِيثٍ
 حَدِيثِيَّةٌ

حَدِيثٌ
 حَدِيثٌ

أَقْلُ حَدِيثٌ

حَدِيثٌ قَدْرِيٌّ

حَدِيثٌ نَبَوِيٌّ

حَدِيثٌ مُتَوَاتِرٌ

حَدِيثٌ - حَرَاءٌ

حَدِيثٌ	قاطع - تیز و بُرنده - تیز فهم - سَبْرُ ثَمَعِ الْعَضْبِ (جمع: احذاء - حداد).
حَدِيثٌ	آهن - نام سوره ۵۷ قرآن که مدینه میباشد و ۲۹ آیه دارد.
حَدِيثَةٌ	پاره ای آهن - یک قطعه آهن (جمع: حَدَائِدٌ جمع الجمع: حَدَائِدَاتٌ).
حَدِيثٌ	در بعضی جمل و عبارات اشاره به شمی و آهنی مورد سخن میباشد مثل بیان مبارک: «هنوز اثر حدید برگردن باقی است» که منظور از حدید زنجیر قره لهر است که در سبعم الکراسیا چال) برگردن مبارک بود.
حَدِيثَةٌ	باغ - بستان - باغی که اطرافش دیوار باشد (جمع: حَدَائِقُ).
حَدِيثَةُ الرَّحْمَنِ	نام محلی در آبادی که سرهای شهدای نیرمیز را در آنجا دفن کردند.
حَدَاءٌ - حَذْوٌ	(حَدًا - يَحْذُو) عمل بمثل کردن - پیردی کردن - بعین یا باندازه دیگری سخن گفتن - نَعْنِین (جمع: أَحْذِيَةٌ).
حَدَاءٌ	ماهرها - استادهها (مفرد: حَازِقٌ).
حَدَائِقٌ	(احْدَقٌ - يَحْدِقُ) ماهر بودن - سعی و مهارت کردن برای ماهر شدن - مهارت - استادی - تخصص و کاردانی (در ماری).
يَحْدَأْت	(احْدَأٌ - يَحْدَأُ) ترسیدن و بیم کردن.
حَدْرٌ	مهارت - حذاقت.
حَدَقٌ	(حَدًا - يَحْدُو) به کلمه حداء مراجعه شود - اَيْضًا مصدر حَدًا - يَحْدُو بمعنای عطا کردن و بخشیدن و متقابل نشستن است.
حَدْوٌ	ترسان - با بیم و پرهیز.
حَدْرٌ - حُرَّةٌ	آزاد (بدن قید اسارت) - مرد آزاد - زن آزاد - خالص و صافی - اَفْضَلُ دَهْتَرِي (جمع: أَحْوَارٌ - حَوَارِئُ).
حَدْرٌ	گرم - حار (جمع: حَرُورٌ - أَحْوَارٌ).
حَرَاءٌ	نام کوهی است در سه کیلومتری شمال شرقی مکه که حضرت رسول در آنجا بیست و شش روز نشاند.

حَاشَاةٌ - حَرَابٌ

ششم زدن - کت دزدی کردن - شیار زدن - برزگری - کت دزدی .	حَاشَاةٌ
نگهبانان - حافظان - حایان (مزد : حارس - جمعها بگیر : حرس - حَرَسَ - اَوْحَسَ).	حُؤَس
(حُؤَس - یَحُؤَسُ و یَحُؤَسُ) حفظ کردن - حایت کردن - نگهبانی - حَاشَاةٌ .	حَاشَاةٌ
نوعی کشتی جنگی که در قدیم از آن آتش و مواد ممتزقه به دشمن پرتاب میکردند .	حَاشَاةٌ
حَرَبٌ .	حَرَابٌ
(حَرَمٌ - یَحْرَمُ و حَرْمٌ - یَحْرَمُ - حَرَمَةٌ و حَرَامٌ) منع شدن - حرام شدن -	حَرَامٌ
ناروا در ممنوع گردیدن - باز داشته شدن - بَرَحَدَر شدن .	
آنچه رخدادند بکلی دشمنی ممنوع فرموده باشد - آنچه که او را بشکند .	حَرَامٌ
مَدَّ یَبِیْطُ .	بَلَدُ الْحَرَامِ
کعبه است .	بَيْتُ الْحَرَامِ
ماه حرام - بطور عام هر یک از چهار ماه ذوالقعدة ، ذوالحجه و محرم و رجب اطلاق	شهر الحرام
میشود که در آن ماهها جنگ و مقاتله از قدیم ممنوع و حرام بوده - بطور خاص	
به ماه محرم اطلاق میگردد .	
مسجدی است که خانه کعبه در وسط آن قرار دارد - کعبه .	مَسْجِدُ الْحَرَامِ
کسیکه عمل حرام انجام دهد - گناهکار - دزد .	حَرَابِیٌّ
احرام بسته - لباس حج پوشیده (جمع : حُرْمٌ) - (بمعانی دیگر حرام توبه شود) .	حَرَامٌ
جنگ (بین دو کشور یا در لشکر) - کارزار .	حَرْبٌ
برد لیر و جنگجو - بسیار جنگ کرده .	رَجُلٌ الْحَرْبِ
کشور دشمن - کشوری که در حال صلح و آشتی نباشد .	دَارُ الْحَرْبِ
جانور آفتاب دوست که میگویند عاشق آفتاب است و همیشه با آفتاب	حَرَابٌ
و خورشید خیره میگردد . در فارسی سوسمار حفت رنگ نام دارد زیرا سوسمار	
کوچکی است که در هوا زندگی میکنند و آفتاب دوست دارد و برنگ محیط در میآید .	

حَوْتُ - حَوْق

حَوْتُ	شتم زدن - شیار کردن زمین برای زراعت دکشت - کشت دوزی .
حیوانات حَوْتُ	گماد - خر و یا بو است که بوسیده آنها زمین را شتم میکنند و یا خرمن میگویند.
حَرْج	گناه - اعتراض - مسود لیت - پاک - بائس - ستمی فشار - محل پر درخت ...
لَا حَرْجَ عَلَیْهِ	گناهی بر او نیست - بائس بر او نیست - اعتراضی بر او نه .
حَوْز	پناحگاه - جایی محکم در استوار که چیزی در آن حفظ کنند - دعائی که برای حفظ با خود حمل میکنند معمولاً بگردن میآویزند - لقیب (جمع : اَحْزَار) .
حَوْز	(حَوْز - یَحْوِزُ) حفظ کردن - پناه دادن - ضمیمه کردن - جمع کردن .
حَوَس	(حَوَس - یَحْوِسُ) نگهبانی و محافظت کردن - حمایت کردن - دزدیدن
حَوَس	محافظین - نگهبانان (مفرد : حَوَّاس) .
حَوْض	آرز - طمع - زیاده خواهی - تسخّل و خفاست .
حَوْف	(حَوْف - یَحْوِفُ) خوف شدن - منصرف شدن - در رفتن - در رفتن .
حَوْف	هر یک از حروف هجائیه (الفبا) - کلمه ای که نه معنای مستغنی را رساند و نه به زمانی دلالت کند - کلمه - لجه - جانب دوطرف (جمع : حَوُوف - اَحْوَف) .
حَوْف	در اصطلاح بیان به مؤنثین مخصوصاً جمله نوز مؤمنین ادلیه اطلاق شده که به حَوُوفِ حَقِّی و حروف نورانیّه موسوم شدند و حروف ظلمانیّه مخالفین ادلیه بودند . (بذیل کلمه حروف حقّی مراجعه شود) .
حَوْفُ الْبَاءِ	در الواح جالقم لقب حاج میرزا موسی جوهری است که ساکن بغداد بود .
حَوْفِ سِین	در آثار حضرت ربّ اعلیٰ ریز از جناب ملا حسین بشردیه ای میباشد و در آثار حضرت بهادله ریز از شیخ سلمان ، بیک معروف آن حضرت است .
حَوْفُ التَّیْسِ	در بعضی الواح منظور حاجی شاه محمد امین نقاشی مقلب به امین التیاس است .
حَوْق	(حَوْق - یَحْوِقُ) سوزانیدن .
حَوْق	آتش - زبانه و شعله آتش - اثر سوختن با آتش .

حُرُوفٌ - حُرُوفٌ حَقِّی

سوزش - گرمی و حرارت - حرارت محسوس در حلق و دماغ - سوزش دل - سوز درون (حُرْتُ - حُرْتُ) حرکت کردن - جنبیدن (مضد سکون) .	حُرَّةٌ - حُرَّةٌ (حوت) حُرَّةٌ (حوت) حُرْمٌ
جای امن - ترنگا - دلمان - زوجہ - مکہ وصول آن کہ قتل در آن نواحی جائز نیست - مکان ممنوع و غیر قابل دسترس - مکان مقدس - محل اقامت اهل دیمال - اهل دیمال در خانوادہ (جمع : اَحْرَام) .	حُرْمٌ اَعْلٰی حُرْمٌ اَعْلٰی حُرْمٌ
حضرت بہاء اللہ در کتاب بدیع حرم حضرت اعلیٰ را باین عنوان ذکر فرمودہ اند . بیت المقدس (اورشلیم) میباشد .	حُرْمٌ اَعْلٰی حُرْمٌ اَعْلٰی حُرْمٌ
ہمراہ - چہار ماہ حرام کہ عبارتست از ذوالقعدہ و ذوالحجہ - حُرْمٌ در جب کہ در این چہار ماہ جنگ و خونریزی در میان اعراب ممنوع بودہ است .	حُرْمَانٌ حُرْمَانٌ - حُرْمٌ
بی نصیبی - خسران - بی رزقی - محرومیت - بی بهره گی - نا اہمیت . (حُرْمٌ - حُرْمٌ - حُرْمٌ) بازداشتن و بی بهره نمودن - محروم شدن - خسران و خسران دیدن .	حُرْمَانٌ حُرْمَانٌ - حُرْمٌ
حرام بودن - احترام و عزت - ذلت - عمدہ - حق - نصیب - زودہ - زن (جمع : حُرْمٌ - حُرْمَاتٌ - حُرْمَاتٌ) .	حُرْمَتٌ حُرْمَتٌ
دو حُرْمٌ - منظور مکہ و مدینہ میباشد . جنگلہا (مفرد : حُرْبٌ) .	حُرْمَتَانِ - حُرْمَانٌ حُرْمَتَانِ حُرْمَتَانِ
حُرُوفٌ ہا (مفرد : حُرْفٌ - بکلمہ حرف واحد شود) .	حُرُوفٌ حُرُوفٌ
جمع الجمع حُرُوفٌ است و باقتضای و باعتبار عظمت و بیاکثریت و بیاہمیت گفتہ میشود .	حُرُوفَاتٌ حُرُوفَاتٌ
حقی بحساب ایچہ برابر ۱۸ میباشد و حروف حقی نیز ۱۸ نورسین اولیہ بحضرت باب بودند بشرح زیر : جنابان ملا حسین بشردیہ اکی - ملا محمد حسن - ملا محمد باقر - ملا علی بطائی - ملا حسن بختانی - ملا خدا بخش قوچانی (جمیعاً از خراسان) ملا محمد روضہ خداییزد - سیحین یزدی - سعید ہندکی - ملا جلیل اردبی - ملا باقر تیریزی - ملا یوسف اردبیلی -	حُرُوفٌ حَقِّی حُرُوفٌ حَقِّی

حُرُوفَاتِ مَقْطَعَةٍ - حُرْمِ

ملا محمد خدوئی - ملا احمد ابدال مرادکی (پنج نفس اخیر از آذر با بجان بودند) - میرزا محمد علی قزوینی - میرزا اهادکی قزوینی - حضرت طاهره - حضرت قدوس .

حُرُوفَاتِ مَقْطَعَةٍ

حروف اول برخی از سوره ها که قرآن مانند الم - یس و برخی آیات حضرت اعلی . این حروف معنای ظاهری ندارد و بتفسیر الهی معنایش ظاهر شده است .
یا "لوح نور" که از قلم اعلی در بغداد با هزاره میرزا آتاسی رکاب ساز در شرح و معنای حروف مقطعه قرآن نازل گردیده است .

تَفْصِیْرُ حُرُوفَاتِ مَقْطَعَةٍ

منظور مؤمنین مقرب در نگاه الهی و بقول جناب فاضل مازندرانی « اهل سراج عزت و قرب » میباشد .

حُرُوفَاتِ عَالِیْنَ

از آثار مبارکه حضرت بهاء الله است که در بغداد بعد از مراجعت از سلیمانیه در برشاک میرزا محمد دزیر (پسر عمه مبارک) که در نور صعود کرد نازل گردید . این لوح که به کلمات عالیات نیز مشهور است بجهت نسبی خواخام طهره جناب دزیر در بریم خانم خواهر جناب میرزا محمد عزیز نزل یافته و شامل ۹ قسمت بزبان عربی بوده که بعد از نحو اهلش بعضی از اجتناب جمال اندس الهی قسمت فارسی را نیز نازل فرمودند . (اقتباس از بیخ شایگان) .

لَوْحُ مِصْبَیْتِ حُرُوفَاتِ عَالِیْنَ

سُرُوش - جَمُوش (جمع : حُرُوش) .

حُرُوش

ثَابِت - سَزَادَار - خَلِیْق (جمع : اُخْرَبَاء - حُرُیْوْن) .

حُرُوش

آزَادِی - آزَادِی - آزَادِی مَعْل - اَشْرَافِ تَم - خَلُوص .

حُرُوش

اَبْرِیْش - پَارِچَه اَبْرِیْش - چَاه اَبْرِیْش .

حُرُوش

مَحْم - حَمْس دِیْنَا مَکَاه مَحْم .

حُرُوش

آبِچَ حَایِت و دِنَاع لَز آن دَاجِب بَاشَد - زَمَکَاه - حَوم - بَاس اِوَام - حَومَانَه - زَنَان بَاحِل زَنَکِی زَنَهَاکِ بَک بَر دَر قَدِیْم - حَوم شَدَه اِکِ کَر دَسْت زَدَن بَآن جَانَز نَبَاشَد -

حُرُوش

نَسَبَت پِیرامُون دَعْوَل بَک قَصْر بَاسْتَرَل اِجْمَع : حُرْم - اُحْرَم - اُحَارِیْم () .

حزب - حَآد

حزب	گروهی از مردم که دارای عقیده یا راهی مشترک باشند - بهره دلفیب - یک قسمت از تقیبات قرآن که آنرا به "اجزاء" و "اخبار" تقسیم نموده اند - یاران و ناصران - گروهی از مردم که بر فرمان درائی شخصی مطاع باشند (جمع: اَخبار).
حزب اللہ - حزب العدل	منظور مؤمنین میباشد.
حزب شمال	حزب چپ - حزب اشتراکی و انقلابی.
حزب بئین	حزب راست - در آثار الهیه منظور «حزب اعداء» است و این حزب مخالف حزب انقلاب و متک بمبادی سلیمه اساسیه هیئت اجتماعیه است.» (صفحه ۷۹ جلد سوم توقیعات مبارکه طبع ۱۳۰۰ بروج ۱).
حزب قیال	یکی از زبانهای اغاظم بنی اسرائیل است که جز در اُسراء به بابل برده شد (۵۹۷) در آنجا به تسلاکی قوم یهود و وضع قوانین و آداب روحانی پرداخت. یکی به استقلال قوم یهود عقیده داصرار داشت. کتابش یکی از صفت عهد عتیق است.
حَزْم	هوشیاری و در اندیشی - مکنی دستداری (از حَزْم - یَحْزِم - حَزْمًا).
حَزْن	(حَزْن - یَحْزَنُ) اندوختن شدن.
حُزْن	(حُزْن - یَحْزُنُّ) موزدن کردن - عین ساختن.
حُزْن	غم - اندوه (جمع: اَحْزَان).
حُزْن - حَزْن	نخلین - اندوختن و با صطلح فارسی موزدن.
حُزْن	کوههاکی سنگی و سخت (مفرد آن حُزْنَةٌ میباشد).
حَزْرَان	ماه ششم از سال شمسی قدیم بین ماههاکی آیار دَمُوز - سی روزه دبر ابرماه حُزْن.
حَزْرِن	اندوختن - نخلین (جمع: حُزْنَاء - حُزْنِی - حُزْنَان).
حَآد	حُودَان (مفرد: حَآبِد).
حَآد	خیلی حُود.

حَام - حَسَن

حَام	شمشیر تیز و برنده - لبه تیز شمشیر - در فارسی حَام نیز تلفظ کنند.
حَامُ الدِّینِ حَا	از جمله آنها، دست دُمرید مولوی جلال الدین میباشد که فتوحی بنوایش وی تنظیم شد.
حَامُ السُّلْطَنَةِ	لقب شاهزاده سلطان مراد میرزا فرزند عباس میرزا، پسر و نائب السلطنه فتحعلیشاه است.
حُحَان - حُحَان	بسیار خوب و نیکو - بسیار نیکوکار (جمع حُحَانُون).
حَان	خوبان - زیباییان (مفرد: حَسَن - حَسَنَاء).
حَبَّ	(جمع: أَحَابِا.) شرافت - نجابت و اصالت خانوادگی - مدد - اندازه - مقدار - حساب شده
حَبَّ	(حَبَّ - یَحَبُّ) سردن - اندازه نمودن - شمارش (مصادر دیگر: حَبَّ - حَبَّان - حَبَّان).
حَبَّ	(حَبَّ - یَحَبُّ) شریف و اصیل بودن - با حَبَّ و شَبَّ بودن.
حَبَّ	کفایت - مثل حَسْبُنَا اللهُ یعنی خداوند ما را کفایت است و با اتماد میکنیم.
حَبَّ	در فارسی بمعنای طبق - وفق و مطابق مصطلح است مثل "بر حسب" یعنی بر وفق، بر طبق "حسب الاجازه" - "حسب الاشارة" - "حسب الامکان" - "حسب الامر" - "حسب الحال" - "بر حسب دلخواه" - "حسب الممول" و غیره.
حَبَّ حَال	در فارسی بمعنای شرح حال - شرح واقعه آمده است.
حَبَّ	"حَسْبَةُ" مراجعه شود.
حَبَّان	(حَبَّ - یَحَبُّ) گمان بردن - پنداشتن - یعنی مصدر حَبَّ یَحَبُّ و حَبَّان
حَبَّان	حساب - عذاب - شر - صاعقه ها - جهنم.
یوم حَبَّان	روز حساب - روز قیامت.
نَارِ حَبَّان	آتش جهنم - آتش دوزخ.
حَسْبَةُ	حساب - اجر - ثواب - مکافات (جمع: حَسْبُ).
حَسْرَ	ضعف چشم - بدی دید.
حَسَن	نیکو - زیبا - خوب (جمع: حَسَان).
(امام حَسَنِ اَبَتَنی)	فرزند حضرت علی و حضرت فاطمه، امام دوم شیعیان - صعود در مدینه سال ۵۰ هجری.

حَسَن - حَسْب

امام حَسَن (عَلَوِی)

۱۱۱۱ یا زدهم شیعیان اثنی عشری . سال ۲۳۲ در مدینه متولد و سال ۲۶۰ هجری در سمرقند صومعه کردند .

ملاکین بختانی

* حَسَن عاکی مشهور در امر مبارک متعددند . بعضی از قدماء ایشان عبارتند از : از حروف حی بود که بعدها در مقام خود تردید کرد و تردیدش بهم بجا بود .

ملا محمد حَسَن بشردیه اکی

برادر بزرگوار جناب ملاکین بشردیه اکی . از حروف حی و اَجَلَه اصحاب بودند و در قلعه طبرسی شهید گردیدند .

میرزا محمد حَسَن

سلطان الشهداء (به تُوْبَنِی ترین مراجعه شود) .

شیخ حَسَن زَنُوذِی

از تلامیذ حضرت سید کاظم رشتی و مؤلف ریاضُ الْجَنَّة که بشرف ایمان به حضرت اعلی در شیراز به حضرت بهاءالدین در کربلا فائز شدند .

حاجی میرزا حَسَن افغان

بذیل کلمه افغان مراجعه شود .

میرزا حَسَن ادیب

ایادی ابراهیم در عهد اَبهی و عهد عهد و از خُدَّام و بلغین طراز ادل امر بودند . در سال ۱۲۶۴ در طالقان متولد در سال ۱۳۲۷ هجری در طهران بمملکت اَبهی صعود کردند . لقب اَدِیْبُ الْعُلَمَاء را دولت قبل از ایمان ، بایشان داده بود . شرحی از احوال حضرتشان در قسمت اول جمله هشتم ظهور الحق مندرج است .

حَسَّان - حَسَّین

دو حَسَن - امام حَسَن و امام حَسین - سلطان الشهداء (حَسَن) و محبوب الشهداء (حَسین) .

حَسَّه (تخریبی : حَسَّه)

هر عمل نیک . هر گفتار نیک . جزای نیک . لغت .

حَسَّی

خوبی - پیروزی - یاقبت خوب - معامله خوب - شهادت فی سبیل اله -

توجه بحق - (جمع : حَسَّیَات) .

اَشْهَادُ الْحَسَّی

اَشْهَادُ اللَّهِ - اسمی خدا که آنها را ۹۹ اسم دانسته اند .

حَسَّی

خوبتر - نیکوتر (تُوْبَّتْ اَحْسَن) .

حَسْب

باحتساب و تائب - اَصِیْل و دالاکم - محاسب - کنایت کننده - از اَشْهَادُ اللَّهِ است .

حَیْر - حَیْن

حَیْر

حَیْس

حَیْن

اِیْمَانِ حَیْن

پُر حَسْرَت - تَأْسُف و نَادِم .

پُر اِحْسَاس - حَقَاس - قَوَی در اِحْسَاس - صِدَاد و صِدْق خَفِیْف - حِرْکَت - مَقْتُول .

مُتَفَرِّحٌ حَیْنًا بِاِبْتِهَامِ مَعَانِ حَیْن .

مَلَقَبٌ - سَيِّدَةُ الشُّهَدَاءِ فَرْزَنْدِ حَفِیْرَتِ عَلِیِّ وَ حَفِیْرَتِ فَاطِمَةَ . اِیْمَانِ سِدِّمِ سَبْعِیَانِ

اِثْنِ عَشْرَکِ کِی تَخَوُّ اَهْلِشْ مَرْدَمِ کُوفَهْ عَازِمِ اَنْ دِیَارِ شَدَنْ دَلِی نَرَسِیْدَهْ مَآنِ

شَهْرِ بَاشْ حَاکِمِ جَدِیْدِ کُوفَهْ اَلْجَمِیْدَةُ اَللَّهِ بِنِ زَیَادِ ، مَوَاجِهُ شَتْمِهْ کِی مَنجَرِ شَهَادَتِ

اَنْ حَفِیْرَتِ دَهْمَتَا دُو دُو نَفْسِ مَآلِمَهْ مَبَارَكَهْ دَا صِیْبِ دَفَا دَرِ گَرْدِیْدِ . سَنِ اَنْ

حَفِیْرَتِ دَرِ زَمَانِ شَهَادَتِ ۵۷ بُوْدِ دَرِ دَهْمِ مَحْرَمِ سَالِ ۱۶ طَوِکِ دَرِ صَحْرَاکِ

کَر بِلَا شَهِیْدِ شَدَنْ . اَز قَلَمِ اَعْلِیِّ زَیَادِ نَامِهْ اِکِ عَرَا دِیْلِ اَهْلِمَا بَا عَزَا زِ حَفِیْرَتِ

سَيِّدَةِ الشُّهَدَاءِ عَزَّ وَجَلَّ نَزْدَلِ یَافِئَةُ اسْتِ .

« حَیْن »

حَفِیْرَتِ بِنَا اَللَّهِ کِی لَیْثَرِکِ اَزِ اَلْوَا حِ اَزِ ذَاتِ مَبَارَكَتِ اَنْ نَامِ حَیْنِ یَا دِ

یَافِئَةُ کِی بَا قَتْلِ اِکِ اِسْمِ شَرِیْفِ دِ مَطْلُوبِیْتِ حَفِیْرَتِ اَنْ یَیَافِئَةُ .

اَدْلُ مِنْ اَمْنِ مَلَقَبٌ - « بَابُ اَلْبَابِ » - « سَيِّدَةُ عَلِیِّ » دَا دِ « بَابُ » اَزِ

مَلَاحِظِیْنِ بَشَرِیَّةِ اِکِ

اِجْدَا نَلَا یَیْذُ مَقْرَبِ حَفِیْرَتِ سَيِّدَةِ کَا ظِمِ اِشْنِی بُوْدِ کِ قَبْلِ اَزِ جَمِیْعِ خَلْقِ دُنْیَا

- حَفِیْرَتِ اَعْلِیِّ مَدْمُنِ شَدِ . دِهْمِ اَدِ بَشَرِیَّةِ تَقْدِیْمِ عَرِیْفَتِ حَفِیْرَتِ بَابِ

بَحْمَدِ حَفِیْرَتِ بِنَا اَللَّهِ نَا مَلُیْ گِشْتِ دِ « مَاهِ کُو نِیْزِ بِلَقَاکِ مَجْدِ طَلَعَتْ اَعْلِیِّ وَ دَرِ طَرَا

بِلَقَاکِ طَلَعَتْ اِیْمِی شَرَفِ شَدِ تَا اِیْنِکِهْ بَسْمَدِ اِکِ بَحْمَدِ طَهْرِیِّ « دَرِ بَدْرِ کَبْرِیِّ »

طَبْرِیِّی پَر بِلَا بَشَهَادَتِ عَظِیْمِی نَمِی سَبِیْلِ اَللَّهِ نَا نَزْ گَرْدِیْدِ .

سَيِّدَةُ حَیْنِ یَزْدِکِ

مَلَقَبٌ - عَزِیْزِ اَزِ حُرُوفِ حَقِّی وَ اَزِ کُتُبِ دَعْوِی حَفِیْرَتِ رَبِّ اَعْلِیِّ بُوْدِ کِ

دَرِ طَرَا نِ بَعْدِ اَزِ دَا قَعْدِیِّی شَا . بَشَرِیَّةِ شَهَادَتِ کَبْرِیِّی شَرَفِ شَدِ .

مِیْرَا اَحْمَدِ حَیْنِ

مَحْبُوبِ الشُّهَدَاءِ - بَزِیْلِ مَعْنَوَانِ نَوْرِیْنِ یَزِیْنِ دَا جَعْدِ شُوْدِ .

حَیْنِ حَاکِی جَا بَا فَعْدَةُ کِی کَر بِلَاکِ اِیْرَانِ بَسَا رَنْدِ اَحْمَدِ نَجْمِی حَیْنِ دَعْوَةُ حَقِّی حَیْنِ خَانَدَلِ حَیْنِ مَعْمُودِی

حَیْنِ رَشْکَا زَا مَدَارِ حَیْنِ مَطْلُوقِ حَیْنِ اَسْمِ اَللَّهِ زَادِ اَزِ تَا فَرْغِ اِیْثَانِ نَنْدِ . بَلْقِیَهْ نِیْزِ بِهْ صِفَتِ حَیْنِ بُوْدَنْدِ بَیْجِ .

سُورَةُ الْحَيْنِ - حَصَاد

سُورَةُ الْحَيْنِ

حَاش

حَاشُونَ

عَشْر (*)

يَوْمَ النَّحْشِ

عَشْرَجَه

عَشَم

عَشَمَت

عَشَد

عَيْش

حَصَاة

حَصَاد - حَصَاد - حَصَدَه (حَصَفَه - يَحْصِفُه) درو کردن .

حَصَاد

(*) سُورَةُ الْعَشْرِ

یا لَوْحِ حَيْنٍ از الواح نازله از ظم اعلى است در گنج شایگان در صفحہ ۱۰۶
جد سوم اسرار الآثار شرحی در این باره مسطور است .

حَاشِ زَدَش - حَاشِ سَازِ حَاشِشِ (معرف کننده حَاشِشِ) (جمع : حَاشِشُونَ) .
بگردی از اسمعیله که معتقدین به نزار بودند (نزاریه) (اطلاق میشد
زیرا در قتل ها هیچ اندیشه و ملاحظه نمیکردند و به دستور شیخ الجبل رایشد آلومین
سنان بن سنان در جنگهاکی صلیبی قتل ها و ترورهای وحشتناک انجام میدادند
که تصور میشد تحت تأثیر حَاشِشِ آن اعمال را انجام میدهند و علی هذا بآنها
حَاشِشِیَةً یا حَاشِشُونَ یا حَاشِشِین گفتند و بعد ها کلمه حَاشِشِین با تغییر تلفظ بصورت
"Assassin" بمعنای آدمکش مصطلح گردید . (از رساله اسلام دند اهدب آن) .

(عَشْرَه - یَحْشِرُهُ) بر انگیزیدن - گرد آوردن مردم - جمع کردن - معاشرت و آموزش نمودن*
روز بر انگیزیدن - روز قیامت - روز رستاخیز .

(مصدر عَشْرَجَه) فرخ کردن و نفس کشیدن سنت و پیر صدای هنگام برگ .

خوبشان - چاران و خدمتکاران - گوسفندان .

بزرگی و شوکت - جاه و جلال - شرم و حیا - غضب .

آنچه که به آن داخل چیزی را پُر کنند - مردم پست و ذمیه - در اصطلاح علم بدیع

هر کلام زانندی است که در جمله یا شعر واقع شود و بر سه نوع زشت - متوسط - بیخود باشد .

گیاه خشک - ماده مخدری که از برگ و گل گیاه شاهانه استخراج میکنند و آنرا

قَنْب یا قَنْبِ عَنَدِی نیز میگویند - چرخس - سنگ - ماری جوانا اسامی اقسام

مختلفه حَاشِشِ است .

ریگ - سنگریزه - عقل - رأی - عدد .

دقت درو - کشت در شده - محصول برداشته شده - ثمره .

سوره ۵۹ قرآنت که مدینه میباشد و ۲۴ آیه دارد .

حِفَاةٌ - حَصِيفٌ

(حَصِيفٌ - يَحْصِفُ) راکی نیکو و عقل استوار داشتن - محکم بودن - استوار کی راکی د عقل - استقام .	حِفَاةٌ
اسب نجیب و نیر دهند . (حَصْنٌ - يَحْصِنُ) پالکد امن د با عفت بودن - از دواج کردن - ارتفاع د محکم بودن - عفت د پالکد امنی .	حِصَانٌ حِصَانَاتٌ
سنگریزها (مفرد : حَصَبَةٌ) .	حَصْبَاءٌ
مرد متحقق د عمیق در امور .	حَقِيقٌ
خاک - سنگریزه .	حَصِيسٌ - حِصَاوِسٌ
- انماس د الماح کردن (حَقِيقَةٌ - يَحْقِيقُ) هو بد اشد حق (بعد از تها یا اعتقاد) - تکاداد در شی و دیگر تا مستقر شود -	حَقِيقَةٌ
(حَصْرٌ - يَحْصِرُ) عاجز شدن از خواندن یا گفتن - در ماندن - تنگ دل د بنجیل شدن - شرم کردن - راز داشتن	حَصْرٌ
(حَقَرٌ - يَحْقِرُ) در عصار کردن - احاطه کردن - سخت رفتن - منع کردن د باز داشتن - شمردن . عاجز از بیان د کلام - تنگ دل - بنجیل - سترنگه دار .	حَقِرٌ عَقِرٌ
بهره ها - سهم ها - نصیب ها (مفرد : حَصْنَةٌ) .	حِصْنٌ
قلم - پناهاگا - سلاح (جمع : حِصُونٌ) .	حِصْنٌ
بسیار پارسا و زاهد - پرهیز کننده از شهوات - مردکی د بازن آکیزش نکرده - لقب حضرت یحیی بن زکریا (مُحَمَّدَانِي) بدشه حضرت مسیح .	حِصُونٌ
(حَقِصٌ - يَحْقِصُ) واقع شدن - حادث شدن - ثابت شدن - باقی ماندن - واجب شدن (در فارسی بیشتر بمعنای بدست آمدن و حاصل شدن استعمال میشود) .	حَقِصٌ
نصیب - سهم - بخش - بهره (جمع : حِصَصٌ) .	حِصَّةٌ
زمن گننی یا گیاهی - بوریا - خیس و بنجیل - شخص تنگ نظر - زندان - زندانبان - پهلو - راه - صف (جمع : حَصْرٌ - أَحْصَرَةٌ) .	حَصِيرٌ
خودند د صاحب راکی صبیح - محکم - بادوام .	حَصِيفٌ

حَصِيل - حَضْر

حَصِيل	گرد آورده شده - حاصل شده .
حَصِين	جای محکم در سنوار دمنیج - بسیار محکم (اشبار) .
حَصْن	(حَصْنٌ - يَحْصُنُ) برانگیختن - تحریک کردن - ترتیب نمودن .
حَصَارَات	شهر نشین - تمدن - دنیوت ، از دسائل یا مردم یا مظاهر علم و صنعت .
حَصَانَات	(حَصْنَنَ - يَحْصِنُنْ) کفالت و نگهداری کردن طفل - مواظبت و تربیت .
حَفَر - حَفْرَات	حضور - محل حضور - شهر - وجود - رفا - پیشگاه - ساعت - درگاه - توب
حَفْرِي	از مردم شهر - شهر نشین .
حَفْرَاتِ شُهُود	عالم شهادت - عالم وجود - آنچه قابل دیدن است (به حضرت علم و عالم شهادت راجع شود) .
حَفْرَاتِ ظَاهِرَاتُ	منظور ذات غیب الهی است که از صحبت آثار قدرت و عظمت ظاهر آشکار است و از جهت کینوت و حقیقت ذات ، مستور و پنهان است و نیز منظور منظر ابراهیم قبل از بعثت است که بظاہر بین مردم ظاهر آشکار است ولی از جنبه حقیقت مکنونه و جلوه الهیه که در وجود اوست ، مستور و پنهان است (از ناموس ایمان) .
حَفْرَاتِ عِلْم	در اصطلاح صوفیه حضرت الوحییت و غیب العینوب است (صوفیه به حفرات غیبه تاملند ؛ اول حضرت غیب مطلق که عالم آن عالم ایمان نامیده است در حضرت علم یعنی به تجلی خاص در عین ذات در حضرت علم از لا تاملند و آنرا فیض اقدس نامند (به فیض اقدس راجع شود) . دوم حضرت شهادت که در مقابل حضرت غیب است و عالم آن عالم ملک میباشد ... الخ .
حَفْرَاتِ مَوْت	نام سرزمین قدیمی در جنوب عربستان در ساحل دریای عربی که بقولی بنام حفر موت یا پسر یقطان از اعیان یثرب ابن یقطان نام گذاری شده است . بندر مکه از بنادر قدیمی این منطقه تاریخی است .
حَفْن	آغوش - دامان - سینه یعنی قسمت بین دو بازو .
حَضْر	(حَفْرٌ - يَحْفَرُ) حاضر شدن - حاضر کردن - بخاطر گذشتن - کسیه و غیب شدن - آمدن ...

حَفِظُور - حَفِیظ

<p>(حَفِظُ - یَحْفَظُ) حاضر شدن در محکمه یا جمع یا محلی ابرای شهادت دادن یا ابرای دیگر . پستی - نقطه مقابل اوج .</p>	<p>حَفِظُور حَفِیظ حَفِیظِی اَدْنِی حَفْطٌ</p>
<p>پست ترین درجات - پست ترین پستی . (حَفْطٌ - یَحْفَظُ) سقوط کردن - پائین افتادن - فرود آوردن - تنزل کردن - ترک کردن .</p>	
<p>مال دنیای دنیا - نباتات خشک شده . چوب خشک - کهنه (جمع : اَحْطَاب) . شخص نزار در ضعیف .</p>	<p>حَطَامٌ حَطَبٌ حَطِیبٌ</p>
<p>(حَفَطٌ - یَحْفِطُ) شکن .</p>	<p>حَفْطٌ</p>
<p>(حَفِظٌ - یَحْفِظُ) لاغر و ضعیف و نزار شدن از مرض یا پیری - پیر و فرود شدن . دیوار نیم دایره ای از جنس مرمر سیاه با ارتفاع یک متر و بقیات یک متر داریم که با ماسله در متر از گوشه شمالی تا گوشه غربی کعبه کشیده شده و بین رکن و زمزم در مقام قرار دارد و میزبند که زمانی دیوار کعبه و حدش تا آنجا بوده است .</p>	<p>حَفْطٌ حَفِظٌ</p>
<p>(حَفْطٌ - یَحْفَظُ و حَفْطٌ و اَحْفَظُ) لذت بردن - حفظ بردن - بهره و نصیب بردن . لذت - نصیب - بهره .</p>	<p>حَفْطٌ</p>
<p>(حَفْظٌ - یَحْفَظُ) نهی کردن - منع نمودن - حرام کردن (مقابل اِبَاحَةٌ) - مالک شدن . خار تازه .</p>	<p>حَفْظٌ - حَفْظَارٌ حَفِظٌ</p>
<p>هر محل محصور یا نرده یا شانه درختان - خوابگاه گوسفندان (جمع : حَفَاطِرٌ) . بهشت - جَنَّتٌ .</p>	<p>حَفِیظَةٌ حَفِیظَةُ القُدْسِ حَفِیظَةُ القُدْسِ</p>
<p>این نام را حضرت دلی ادرالد در توفیق مبارک تموز ۱۹۲۵ برای محل تجمع مشورت و ملاقات اجبار تشکیل مجالس انتخاب و اطلاق فرمودند . بهره مند - کامیاب و سعادت مند - خوشبخت - محفوظ .</p>	<p>حَفِیظٌ</p>

خَفَائِرُ - حَفِیْظُ

گودال‌ها - قبرها - چاهها (مفرد: حَفِیْرَةٌ) .	خَفَائِرُ
(مصدر: حَافِظًا) محافظت کردن - نگاه‌دارگی کردن - مراقبت کردن - دفاع کردن (در فارسی بیشتر بمعنای پرده و پوشش گفته میشود) .	حَفَاطُ
حافظ‌ها (بکلمه حَافِظُ راجعه شود) - (مفرد: حَافِظٌ) .	حُفَاطُ
(حَفِیٌّ - یَحْفِیُّ) اظهار سرود و محبت نمودن - مصاحبت کردن - در سوادگی اصرار و الحاح نمودن - مبالغه کردن .	حَفَاوَاتُ
گودال‌ها - حَفْوَةٌ‌ها - (مفرد: حَفْوَةٌ) .	حَفَوَاتُ
نام دختر عمر که محبت ماه بعد از فوت همسرش (خُنَیْسُ) زوجه حضرت رسول (ص) (حَفِیْظٌ - یَحْفِیْظُ) نگاه‌دارگی کردن - محافظت نمودن - حراست کردن - بخاطر سپردن و از تکرار کردن - عهد و پیمان را نگاه داشتن - رازگی را پنهان داشتن - بر عهد و حفظ حرمت دیگری را در بنیاب اد نمودن .	حَفِیْظَةٌ
حفظ‌کننده‌گان - نگهدارنده‌گان - (مفرد: حَفِیْظٌ) .	حَفَاطَاءُ
حفظ‌کننده‌گان (مفرد: حَافِظٌ) .	حَفِیْظَةٌ
(حَفْلٌ - یَحْفِلُ) گرد بهم آمدن - جمع شدن - زیاد شدن - پُرشدن .	حَفْلٌ
اجتماع برای شنیدن خطاب یا برای بزرگداشت و یادبود و غیره - محفل و مجمع - جشن - زینت - مبالغه .	حَفْلَةٌ
بسیار مهربان و بخشنده - بویگران - مرد بسیار عالم و عمیق - نخلوکننده در تکریم و اکرام دیگران - الحاح و اصرار کننده - مبالغه‌کننده (جمع: حَفَفَاءُ) .	حَفِیٌّ
نوه (جمع: حَفَفَاءُ) .	حَفِیْدٌ
نوه دخترکی .	حَفِیْدَةٌ
گودال - چاه - قبر - گور (جمع: خَفَائِرُ) .	حَفِیْرَةٌ
نگهبان و حافظ - امین - محفوظ - رازشماره آله میباشند .	حَفِیْظٌ

حَفِيفٌ - حِكَايَةٌ

صدای برگ درختان - صدای بال پرندگان - گیاه خشک -	حَفِيفٌ
بسیار زیاد - مبالغه آمیز .	حَفِيفٌ
اِحْتَقَ - يَحْتَقُ (حق را ثابت کردن - غلبه کردن با حق - یقین کردن - تصدیق کردن - واجب شدن کار یا امری بر کسی - ثابت دلازم شدن - واقف شدن بر حقیقت - خداوند (در مقابل خلق) - راست و درست - یقین - عدل و انصاف - شایسته و سزاوار - مال دملک - نصیب - بهره و قسمت - منظر ظهور آله بهم منظر حق است و بهم حق موجود بر زمین بهم راست و درست) - معادل باطل	حَقٌّ
مقام اطمینان قلب - در اصطلاح لغوی، مقام وصول بحقیقت است مثلاً در مورد شناختن آتش که به «النس» یا دیدن اکتفاء شود ببله با آتش رسیده در آن سویم و جزو آن گردیم (بذیل بنام ائینین راجع شود).	حَقٌّ اَلْيَقِيْنُ
از الواح نازله در بغداد دبلان عربی است .	لَوْحُ حَقٍّ
کینه - دشمنی و غضب درونی و قلبی (جمع : احقاد - حقوق)	حِقَّةٌ
زمین زراعتی - زمین سبز خرم (جمع : حَقُولٌ)	حَقْلٌ
کینه و رز - پر کینه - پر خشم و غضب درونی .	حَقْدٌ
کودچک - ذلیل - خوار و زبون .	حَقِيْرٌ
سزاوار - شایسته - خلیق (جمع : اِحْقَاءٌ) .	حَقِيْقٌ
حق - صحیح و درست و ثابت - آنچه حفظ آن و حمایت از آن واجب باشد - اصل دکنه و جوهر پر چیز - (اصند مجاز) - (جمع : حَقَائِقٌ - حَقَائِقٌ) .	حَقِيْقَةٌ
در مقامی ذات الهی است و در مقامی منظر الهی .	حَقِيْقَةُ اَلْحَقَائِقِ
«ذاتیکه وجودش سرش راست و دائم» از حضرت اشراق خاوری (ا)	حَقِيْقَتٌ نَائِلَةٌ
حکایت کننده گان - نقل کننده ها (مفرد : خَائِلٌ) .	حِكَاةٌ
(خائٍ - يَخِي) نقل کردن - وصف کردن - شباهت دیگرگ گفتن یا نمودن - سخن چینی کردن - شباهت یافتن - گویی را محکم کردن - درسان - حکایت - نقل .	حِكَايَةٌ

حکَم - حَل

حُكْم - حُكْمَةٌ

حُكْمَت

حُكْمَت

حُكْمَت

حُكْمَت لَدُنِي

لَوْحِ حُكْمَتِ بَا (حُكْمَاء)

حُكْمَاء

حُكْمِيَّة

حُكْمَت

حُكْمِي

حُكْمِيَّة

حَلَّ

حَلَّ - حُلُول

حَلَّ - حُلَال

حَلَّ

(حُكْمٌ - يَحْكُمُ) فرمان دادن - داورگی کردن - فرمانروائی دادار کردن - منع و رد کردن .
 علم بمقائق اشیا - فلسفه - عدل - عدالت - ضبط نفس و قبض طبع در موقع
 غضب - کلام موافق حق - بردباری - نبوت به قرآن و انجیل نیز اطلاق شده است
 (جمع : حُكْمٌ)

طَبَّ - پزشکی .
 منظور از حکمت در بعضی الواح دیگر آنکه باید مراعات گردد ، حرم و احتیاط و
 ملاحظه مصالح دنی و مقتضیات اجتماع مردم است بدون ادنی انحراف از
 حق و حقیقت در راستی و صداقت .

علم لدُنِي - علم الهی و ذاتی مطهر مقدر الهیه - علمی که تحصیل و کسب نباشد .
 از الواح نازل در محکا بلدان عربی و حدادی مسائل فلسفی روحانی است که با عزرا
 حضرت نبیل اکبر فاضل قائمی عز فرودل یافته است .

دانایان - علماء - دانشمندان - فلاسفه - خردمندان - اهلآء (مؤرد : حُكْمِيَّة)

حکمت آمیز

هیئت حاکمه - دولت

سخن چین - تمسخر

دانش - نبیوت - صاحب حکمت - دانا - حلیم (جمع : حُكْمَاء)

(حَلَّ - يَحُلُّ) باز کردن گره - گشودن مشکل - حل کردن در مایعات

(حَلَّ - يَحُلُّ) فرود آمدن یا فرود آوردن بمکانی - دارد داخل شدن

(حَلَّ - يَحُلُّ) احلال شدن - جائز شدن یا بودن - از لباس اخوام خارج

شدن - پایان یافتن مهلت فرض و واجب شدن پرداخت آن

فرضی از زمین مکه که جزو حرم نیست (بر خلاف حرم که در آن قسمت قبایل حرام است)
 منای حل و جریم در این بیت ابن فارض که از شواکی قرن هفتم هجری بود نمایان است
 فَطَوَّعًا لِقَامِي أَلِي نَبِيٍّ حُكْمِيَّةً عَجْبًا أَمَّنِي بِسُكِّبِ دِيمِي نِي أَلِي نَبِيٍّ دَا لِحُرْمِي * حضرت بهادله این بیت را
 در لوح مشکش ذکر میفرماید (یعنی : سر می نم به حکمش آماج ز قاضی فتوی محمد بقلم هم در حرم دهم حل)

خَلَّاج - خَلِيفَة

پنبه زن - نذاف .	خَلَّاج
شهرتِ خَیْنِ بْنِ مَنصُور (أَبُو مَعِیْث) است که در بغداد بزمان خلیفه عباسی بحرم ادعای الوهیت و بؤنمت در اسلام و انعاماتی از این قبیل در ۳۰۹ هجری بطرز فجیبی بقتل رسید . کتیب داستعارکی از او باقی مانده است .	خَلَّاج
سر تراش - سلمانی .	خَلَّاق
(خَلَّاء - یُخَلَّوْ) شیرین بودن - شیرین کردن - لذت بردن - شیرینی .	خَلَّاءَت
(خَلْفَ - یُخَلِّفُ) قسم خوردن - سوگند یاد نمودن (مصادر دیگر: حَلَفَ - یُحَلِّفُ) .	خَلْف
سوگند - پیمان - عهد - عهد بدستی و اتفاق - دوستی و صداقت - لازمه (جمع: أَخْلَاف) .	خَلْف
علم قسم شده گان - علم عمرها - لازمه ها (نوارم) (مفرد: خَلِيفَة) .	خُلَفَاء - أَخْلَاف
(خَلَّقَ - یُخَلِّقُ) تراشیدن موکی سر .	خَلَّق
انتهای دهان در ابتدای مری (جمع: أَخْلَاق - خُلُوق - خُلُق) .	خَلَّق
لباسهای نو - لباسهای نیکو و تمیز - بکنایه: زیورها - آرایش ها (مفرد: خُلَّة) .	خَلَّل
بردباری - شکیبائی - عقل - عفو (عند تنه کی و غضب) .	خَلَّمَ
لذیر - زیبا - شیرین .	خَلَّوْ
وارد شدن - داخل شدن (به کلمه خَلَّ راجعه شود) .	خَلَّلُوْ
لباس نو - جامه فاخر - سیاح - زن (جمع: خَلَّل - خَلَّل) .	خَلَّة (نخبر عربی: خَلَّة)
مجلس - کوی - محل جمع شدن (جمع: خَلَّل - خَلَّل) .	خَلَّة (نخبر عربی: خَلَّة)
خلال بودن - رد ا بودن - خلال (این لغت در فارسی متداول است) .	خَلَّیْت
پیرایه - زینت - زیور - صورت ظاهر و هیئت انسان - صف انسان (جمع: خَلَّی) .	خَلَّیْت
نام کتابی است درباره آداب زندگی در اعمال حیات جهانی مبتنی بر احادیث تالیف ملا محمد باقر مجلسی فقیه و ملامت دوره صفوی .	خَلَّیْتِ الْمُنْبِیْثِین
هم قسم - هم سوگند - هم عهد - لازمه (جمع: خُلَفَاء) .	خَلِيفَة

حَلِيلٌ - حُمُرٌ

زوج و زوجه - شوهر و زن - حَلَالٌ - ردا (جمع حَلِيلٌ: اَحِلَّاءٌ - جمع حَلِيلَةٌ: حَلَائِلٌ).	حَلِيلٌ - حَلِيلَةٌ
بردبار - شکیبا - صبور - لڑا شمای آله است (جمع: حَلَاءٌ - اَحْلَامٌ).	حَلِيمٌ
(صیغه مجهول از حَمَّ - يَحْمُ - حَمٌّ) انجام یافتن - مُقَدَّرٌ شدن - نزدیک شدن.	حَمٌّ
مکان مقدس - مکان لازم به حفظ دعوات و رناع - حَرَمٌ.	حَمَاءٌ - حَمِيٌّ
بیماری تب آور - تب (جمع: حُمَيَّاتٌ).	حَمَاءٌ - حُمِيٌّ
بیماری حصه - تب حصه.	حُمَاكٌ مُطَبَّقَةٌ
صفات پسندیده - خوبها (مفرد: حَمِيدَةٌ).	حَمَائِدٌ
حفظ کننده گان - حمایت کننده گان - پشتیبانان - نگاهبانان (مفرد: حَامِيٌّ).	حَمَاءَةٌ
حُرٌّ - اَلَاغٌ (جمع: حُرٌّ - حُمُورٌ - حَمِيرٌ - اَحْمَرَةٌ - حُمُرَاتٌ).	حُمَارٌ
(حَمْسٌ - يَحْمُسُ) شجاع بودن - دلادری دشمنان - شدت جنگ - ایضا در استلالادری و قهرمانی.	حَمَّاسَةٌ
بارها (مفرد: حَمَلٌ - بلكه حَمَلٌ مَرَّجَةٌ).	حَمَالٌ
حمام: رُبٌّ - سوت (جمع: حَمَمَةٌ) حَمَامٌ: سینه شریف - سرور و مهر.	حَمَامٌ - حَمَامٌ
کبوتران (مفرد: حَمَامٌ و حَمَامَةٌ).	حَمَامَاتٌ - حَمَامِيٌّ
منظور انبیاء در رسل الهیه هستند.	حَمَامَاتٌ اَزَلِيَّةٌ
منظور مظهر امر الله میباشد.	حَمَامَةُ اَلْبَنَاءِ
منظور مظهر الهی است.	حَمَامَةُ اَلْقُدْسِ
(حَمِيٌّ - يَحْمِي) حمایت کردن - یاری کردن - دفاع کردن.	حَمَائِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ
لَبَنٌ - گجیل سیاه دبه بو.	حَمَاءَةٌ - حَمِيَّةٌ
(حَمْدٌ - يَحْمَدُ) سپاس و ثنا گفتن - شکر کردن - نیکو دانستن - رضایت داشتن	حَمْدٌ
غضب کردن بر کسی - آداء حق کردن.	
سرخ ها - قرمز رنگها (مفرد: اَحْمَرٌ).	حَمْرٌ
خوها - الاغوا.	حَمْرٌ - حَمِيرٌ - حُمُورٌ
خوها کی دم کنند (این لقب در قرآن به معرضین بار الله داده شده است).	حُمُورٌ مُتَشَبِّهَةٌ

حَرَاء - حَمِيَّت

حَرَاء - حَمِيَّة	سرخ - قرز .
حَمِيَّة	سرخي - قرزي - سرخاب - بیماری باد سرخ .
حَمِيَّة	شیر بیشه .
حَمِيَّة	نام عموی حضرت رسول است که در سال ۳ هجری در غزوه اُحُد شهید شدند و لقب سَيِّدُ الشُّهَدَاءِ یا فتنه .
حَمِيَّة بن مَوْسَى	فرزند حضرت امام موسی (کاظم) بیباکنه دزارشان نزدیک عبدالعظیم است .
حَمِيَّة	ترش - هر گیاه ترش یا شور را - حَمِيَّةٌ نيز واحد شود - (جمع: حَمِيَّاتٌ) .
حَمِيَّة	بی عقلی - افضال عقل دشمن - غرور - خمر .
حَمِيَّة - حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ	(حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ) و (حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ) بی عقل شدن - ناشدند عقل - کم عقل شدن .
حَمِيَّة	حَمِيَّةٌ - کم عقل دگم شعور .
حَمِيَّة - حَمِيَّةٌ	(حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ) برداشتن و حمل کردن - بلند نمودن - بار آوردن (درخت) - بار دار شدن (زن) - تپاس کردن (عمل برادر نمودن) - نقل در روایت کردن (علم) - برانگیختن - طاعن کردن (خشم) از حفظ کردن - عمل نمودن - بر رو یا بالای چیزی قرار دادن - صبر و تحمل کردن .
حَمِيَّة	غیر از معاصدی - بار داخل شکم (جبین) - بار درخت (سیده) - هودج (جمع: حَمِيَّةٌ) - اُحْمَالٌ .
حَمِيَّة	بار - آنچه که حمل گردد - بار درخت - هودج - شته هودج در (جمع: حَمِيَّةٌ) - حَمِيَّةٌ .
حَمِيَّة	بره - گوسفند جوان - ماه اول بهار - ابر بر باران (جمع در معنای بره: حَمِيَّةٌ) - حَمِيَّةٌ .
حَمِيَّة	حمل کننده گان (مفرد: حَمِيَّةٌ) .
حَمِيَّة ابی	نام یکی از شاخه های اهل است که حدود دو هزار سال قبل از میلاد توانایی دفع کرد در ستونی حمل نمود که حال آن سینه موجود است و آن توانایی بنام ادموند (سینه زبور در موزه لوزان در پاریس است) .
حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ	(حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ) و (حَمِيَّةٌ - حَمِيَّةٌ) ترش بودن - ترش زگی .
حَمِيَّة	بردبار - شکیبا - صبور - متمل .
حَمِيَّة	شدت و حدت - شدت غضب - برافروختگی از شراب دستی - شراب .
حَمِيَّة	نخوت و نیرت - درانگی - کبر - بزرگی - عزت - تعصب .

حَمِيمٌ - حَمِيمَةٌ

سُودَةٌ - لَسِيذَةٌ - حُوبٌ	حَمِيمَةٌ - حَمِيمَةٌ
صَدِيقٌ - حَوْلِيٌّ - دَوَسْتُ صَدِيقِي (جمع : أَرْحَامٌ)	حَمِيمٌ
گرمای شریب - داعی - آب داغ - آب سرد - باران مفید بعد از گرمای زیاد (جمع : حَمَائِمٌ)	حَمِيمَةٌ - حَمِيمَةٌ
غیرت ابلهانه - تعصب جاهلانه	حَمِيمَةٌ جَاهِلَانَةٌ
کاهن بزرگ یهود که از حضرت مسیح باز پرسشی کرد - وی پدر زن قیافا بود که قیافا هم از روشای گفته بود و این مردو بقتل حضرت مسیح فتوی دادند	حَمَانٌ - حَمَانٌ - حَمَانٌ
رحمت و بخشایش - برکت - رقت قلب -هربانی - وقار	حَمَانٌ
بار رحمت و بخشایش - بسیار در بیان دینشایند - (از اَشْهَادِ اللَّهِ است)	حَمَانٌ
یکی از چهار مذهب بزرگ فقهی اهل سنت است . مؤسسش ابو عبید الله احمد بن حنبل متولد ۱۶۲ هجری و متوفی در ۲۴۱ میباشد . جنبای ها اهل حدیث هستند . (بذیل کلمه حدیث مراجعه شود)	حَمَانِيٌّ
گناه - خطا - بیوفائی به عهد - ادراک و بلوغ (جمع : أَحْمَانٌ)	حَمَانٌ
بسیار تلخ - تلخی شدید - میوه ای بشکل هندوانه ولی کوچکتر از پرتقال بسیار تلخ	حَمَانٌ
یکی از چهار مذهب بزرگ فقهی در سنن است که مؤسس آن ابو حنیفه نعمان بن ثابت بود که سال ۸۰ متولد در ۱۵۰ در زندان بغداد فوت کرد	حَمَانِيٌّ
حنفی ها اهل رأی دقیاس میباشد (بذیل کلمه رأی مراجعه شود)	حَمَانِيٌّ
(حَمَقٌ - حَمَقٌ) شدید شدن غضب - شدت خشمگین شدن در کسی غضب نمود	حَمَقٌ
به خشم - شدید غضب (جمع حَمَقٌ) - اَيْضًا : حَمَمٌ - حَمَمٌ	حَمَقٌ
چانه - زیر زخمه - زیر گلو - منقار . . . (جمع : أَحْمَانٌ)	حَمَقٌ
زیر چانه - شال دیاقستی از دستار که از زیر چانه گذرانیده و بسر می بندند	حَمَقٌ
(حَمَأٌ - حَمَأٌ) هربانی و محبت کردن - دسوزگی کردن	حَمَأٌ

حَنُوط - حَوَارِیُّون

ماده خوشبوئی که به بیت میزنند و جسد را نامدنی از فساد دلتلاشی حفظ میکنند.	حَنُوط
(حَنَطَّ - یَحْنُطُ) رسیدن میوه بردرخت - رسیدن دنت درد برداشتن کشت.	حَنُوط
مهربان - شفیق .	حَنَّون
(حَنَّ - یَحْنُ) مهربانی و عطوفت کردن .	حَنَّة - حَنَّان
خداپرست و متدین - درست اعتقاد - ثابت و مستقیم یسنان - به پیردان	حَنِيف
حضرت ابراهیم (در دوره جاهلیت حَنَفَاء میگفتند (جمع: حَنَفَاء - اَحْنَاف).	اَحْنَاف - اَحْنَاف
(حَنَّ - یَحْنُ) آه دنال کردن - زاری نمودن - زیاد متوق بر آوردن .	حَنِین
بعبرکی یعنی حیات - همه حضرت آدم در عهد عتیق - تعبیه حکایت مارد	حَوَا
هوآ و آدم در خروج آنها از جنت عدن در مفاد صفت مسطور است .	
دختر طلائ خانم (خواهر اُمّی حضرت بهاء الله) در وجه جناب میرزا محمد وزیر اسپرتمه	حَوَا خانم
حضرت بهاء الله (برادر مریم خانم) - مؤمن و مخلص بسیار مورد عنایت حق بودند	
ایشان را شاه بابی نیز خطاب میفرمودند - زاری ایشان در ترکیه تا کر نور واقع است (*)	
نیازها - احتیاج ها (مفرد: حَاجَة جمع های دیگر: حَاج - حَاجَات - حَوَاج).	حَوَاج
گمازر (درختوار) - کسب و ختمها را میبرد و سفید میکند - خالص دلی رنگ -	حَوَارِکی
پاک و لطیف - ناهر - یار و یاور (جمع: حَوَارِیُّون) .	
در قرآن دابجیل در اصطلاح عام با صواب اولیه حضرت مسیح احلاق	حَوَارِیُّون
شده است . در وجه تسمیه مؤمنین اولیه مزبور به "حَوَارِکی" نظریات	
منعه د ابراز گردیده است که از آن جمله سفید پوشی آنها - اخلاص آنها -	
پاکی دلی رنگی آنها را از جمله شایع تره نصرت د یارگی آنها بوده است .	
ایشان دوازده نفر باین اسمی بودند: شَمْعُون (طَرَس) و برادرش آپتوریا	
شَمْعُون قَانُوی - یَعْقُوب زَبیدی و یَعْقُوب حَلْفی - یَهُودا البثعی و یَهُودا اسخوریوطی	
فیلیپوس و برثولا - قتی و طوما د یوحنا .	

(*) چون طلائ خانم زوجه جناب میرزا محمد برادر جناب میرزا بزرگ بودند لذا حَوَا خانم، دختر طومو همشیرزاده و خانم اسپرتمه حضرت بهاء الله بودند .

خَوَارِیْمُون - خَوْرِیَّة

خوارینون حضرت بهاء الله

خواره
خواریم
خواره - خوریه

خوت

خوت

خور - خور

خوراء

خوار العین

خور

خور

خوریب

خوری - خوریه

لوح خوریه

* خواریم (خوت هم) *

باجای الهی - بایان خالص و محض و سبقتیم اطلاق شده است .

تحویل دین د بهی - آنچه به گیرگی سپرده شده - کفالت - شهادت .

گناه - دخت - خون - مرض - مصیبت - ظلم - هلاک - خوار - اختر

ماهی - ماهی بزرگ (جمع : حیثان - اخوات) .

نام برج دوازدهم از بزودج سال د برابر اسفند ماه است .

(خاز - بخور) منیر شدن - حیران گشتن - برگشتن - یستن و لطیف کردن - کم شدن

زن سیاه چشم (ر سفیدی و سیاهی چشمش کامل دشمن زیبا باشد - زن سبیم

بدن - زن بهشتی (جمع : خور) .

زنائی که دارای چشهای درشت و سیاه باشد زنان بهشتی (بعین جمع آئین است

و آئین د مؤنثش حیثا بمعنای کسی است که چنان زیبا د باز با سیاهی سفیدی

کامل دو اضع باشد در ماری چه با خور العین را مفرد گرفته د یا

خور العین تلفظ میانشه - اصطلاح خور بعین در سره های دندان و واقع نیز آمده است

هلاک - نقص (ضمناً جمع خوراء نیز میباشد - مراعده شود) .

بازگشت - ته - عنق - قعر - نقصان بعد از زوالی د زیادگی

کوهی د در آن خدا بر حضرت موسی تجلی کرد - جبل الله - (تدرات - خورج ۲)

(جمع : خوریات) بانوجه به نأفة لغت که خوراء د خور میباشد در

آثار بمعنای ملائکه آسمانی د زشته بهشتی آمده است . در قرآن د

در آثار اسمی " خور " در شیگان بهشتی هسته که در جهان دیگر نصیب

نیکوکاران میگردد ... در آثار مبارکه بهائی به زموز تشبیهی آمده است :

مثلاً در مقامی به معارف و حقائق عالیه ای اطلاق شده که در الواح الهیه

نازل گشته و قبل از مؤننین باین ظهور سایر طوائف و ملل دست بآن نیافته

از الواح نازل در بعد از بهوت سلیمانیه د سر کله میباشد .

۷ - سوره مؤمن - فصلت یثوری - زرف - دعا جانیه داعفا که ادش " حم " است اطلاق شده است .

جِیاض - حَيْثُ

حَوْضِ حَاكِ آب (مفرد: حَوْض)	جِیاض
ماهی‌ها (مفرد: حُوت)	جِیَان
شیر - کوتاه قامت	* حَيْثُ ↓ حَیْدَر
یک شیر - حلاک - اسم حضرت علی - (حدیث نبوی است که فرمودند: لَا مَعْدِنَةَ الْعِلْمِ وَحَیْدَرَةَ بَابِهَا)	حَیْدَرَة
جناب حاجی میرزا حمید علی اهل اصفهان - متولد ۱۳۵۰ از مؤسسان عصر سوسی بودند که مدت ۵۰ سال خدمت ابراهیم نمودند و مورد مصائب شدید از جهد اسارت در مصر و حبس در سودان مدت ۱۳ سال دافع شدند. کتاب مشهور بهجة المصدر و استدلالیه دلائل النعمان بعلم شیواکی آن جناب است. در ۱۳۳۹ هجری قمری در حیف صعد کردند.	حَیْدَر عَلِی
مکان - نشئه - محیط - عالم	حَیْر
مکان پست - عالم پست - منظور جهان خاک است.	حَیْر اَذْنِی
(خاص - یجیض) بکلیف تمایل شدن در گشتن - بکنار افتادن - برگشتن و ذرات سختی و شدت - تنگی گرفتاری (در فارسی بیشتر بمعنی گیر و دار - هنگامه و غوغا و تا تلفظ جیض و پیس گفته میشود).	حَیْض
دیوارها - باغیائی که درش دیوار باشد - بستان‌ها (مفرد: حَائِط)	حَیْط جِیَاط - حَوَائِط
(حائط - یحوط) احاطه کردن - تحت حفظ گرفتن - در پناه در آوردن	حَیْطَة
(حاف - یحیف) در حق کسی ظلم کردن	حَیْف
ظلم - بیداد - ستم (در فارسی بیشتر افسوس و دریغ) (جمع: حَیُوف)	حَیْف
نام قدیمش حیثو یعنی شهر دامنه کوه بود. حال در سایه عظمت الهی بمکات مرکز ودخان دادار کی جامعه جهانی بهائی میباشد.	حِیْثَا
حقیر - صغیر - ضعیف (جمع: حَیَاقِر)	حَیْثُ
حیث - طرز - اعتبار - جهت - هر جا - جا (طرف زمان و مکانست و جنبی برضمت)	* حَیْثُ *

جیل - جین

جیل	جیلده‌ها (بکلمه جیلده در ذیل توجیه شود).
جیلده	حداقت - حیاست - دقت و خوبی نظر - قدرت و توانائی در تصرف - درنارسی این کلمه بمعنای مکر - فریب و گول گفته میشود (جمع: جیل - بفعل تمال نیز در اوجه شود).
جین	مرگ - هلاک - محنت و ستمی - بلا .
جین	دقت - زمان - مدت - آن (جمع: اجیان - جمع الجمع: احابین) .
فی الجین	فورا - در دقت .
بفج جین	جین بحساب جمل (اتجاه) برابر ۶۸ است و بفج جین میشود بعد ۶۸ یعنی ۶۹ که سال بدست حضرت با اولاد و اظهار امر حنی است .
جین - حیوانه	(حان - یجین) نزدیک شدن در سیون دقت - هلاک شدن هدایت شدن .
جینین	در این دقت - اینک - در آن زمان .
الی جینین	تاکنون - تا حالا .
حیوان	جاندار با حس و حرکت (جمع: حیوانات) - (درنارسی این کلمه را با تلفظ حیوان یا حیوان در با جمع حیوانات بکار میبرند) .
حیوان	(در اصل مصدر و حیوان بوده است که یا ثانی را بدل به داو نموده اند) بمعنای زندگی و حیات (در لغتین مرگ و موت) و گفته اند: الحيوان فی الجنة دة الحياة فی الدنيا .
حیه (خوبی: حیه)	مار - افعی (جمع: حیات) .
حیه رقطا	مارکی که پونش خالهای سفید و سیاه دارد - مار خوش خط و خال - افعی خطرناک - لقب یکی از زلی میباشد .
حیی	با حیا - با شرم و آزر .



خ - خادم

خ - خاء	حرف هفتم الفبا که به حساب جمل (یکه) برابر ۶۰۰ میباشد.
خَوْن	خائن - کسیکه زیاد خیانت کند.
خا	حرف اول خراسان و در الواح منظور خراسان میباشد.
خا د آوا	در بعضی الواح منظور خوسف از قراة خراسان است.
خائب	ناامید - خاسر - محروم.
خائض - خائضه	فرد رونده - داخل شونده - فرد رفته داخل.
خائف	ترسان - بیمناک - مبتلا به خوف.
خاتم	ختم کننده - مهر کننده - پایان دهنده - فارغ شونده - از کارگی - مانع شونده - کامل کننده (موت : خاتمه).
خاتم	مهر - انگشتر - عاقبت هر چیزی (جمع : خواتیم - ختم).
خاتم الانبیاء	از آفتاب حضرت محمد است.
خاتم نبوت	مهر و علامت نبوت که میگویند علامتی بوده بر روی پوست دین دشت حضرت رسول.
خاتون	زن شریفه - خانم مکره (جمع : خواتین) - اصل این لغت ترکی معنوی است که به زن پادشاه یا فرمانروا اطلاق میشده - بعداً بفارسی سپس عربی آمده است.
خادر	ضعیف - کسل - بدون جوش و خروش - متخیر.
خادع	تغییر کننده - ناسد شونده (طعام) - فریب دهنده - دورو - (جمع : خوادع).
خادم	خدمت کننده - خدمت گزار - خدمتکار (جمع : خدام - خدم).
خادمه (تخیر عربی: خادمة)	مؤنث خادم - خدمتکار زن یا دختر.
خادم الله - خادم	لقب میرزا آقاخان کاشانی (نفسه حاضر) بود که بارحق در ذیل بعضی از الواح نام خودش را که کاتب دخی بود باین طرز مینوشت خادم ۶۶۹ یعنی خادم بهاء الله (دیا خ آدم).

خَاطِبَت - خَاطِبَةٌ

خَاطِبَت	خدمتگزارگی - خدمت .
خَاطِل	بی غیر و بدون خدمت به یکران - خوددار از کمک به یکرگی - شکست خورده (جمع: خَاطِل).
خَاطِق	پاره کننده - از بیم درنده - بُرنده - مخالف عادت و طبیعت (جمع: خَاطِق).
خَاطِقُ الْعَادَةِ	از مخالف عادت و طبیعت - از غیر عادی شل معجزه دگر است - از شگفت انگیز.
خَازِن	خزانة دار - نگهبان خزانة - مأمور حفاظت دارائی مال یک سلسله - (جمع: خَازِن).
خَاسِبِي	خاضع و ذلیل - رانده شده از مردم .
خَاسِرَة - خَاسِرَةٌ	زیانکار - زیان دیده - مغبون - هالک - گمراه .
خَاسِف	لاغر - ضعیف - از بیماری برخاسته - چشیده ای که آبش زدوش کرده (جمع: خَاسِف).
خَاشِع	خاضع - فروتن - رکوع کننده و سر فرود آورنده - خائف - ذلیل (جمع: خَاشِع).
خَاصَة - خَاصَةٌ	برگزیده - ویژه - ممتاز - مقرب - منبغ نام (جمع: خَاصَة).
خَاصَّة	از اهل شیعہ نیز به خاصَّة تعبیر شده است در مقابل اهل سنت که عامَّة میباشد .
خَاضِع	متواضع - فروتن (جمع: خَاضِع).
خَاطِلِي	خطاکار - گناحکار (جمع: خَاطِلِي - مُؤْتِي: خَاطِلِيَّة جمع: خَاطِلِي).
خَاطِر	قلب نفس - ضمیر - آنچه بقلب بگذرد (جمع: خَاطِر).
خَاطِف	ربابنده - درخشندگی که چشم را خیره کند - تند و سریع - تیزی که نشان خورد (جمع: خَاطِف).
خَاطِل	باطل - بیهوده - نادان - پریشان و مضطرب .
خَاف	بسیار ترسان - پرترس - خیلی ترسنده (ترسو) .
خَافِض	پست کننده - کوتاه دآهسته کننده (معدا) - خاضع و فروتن - واسع گرداننده -
	همیش خافض یعنی زندگی خوش و خرم یا معیشت واسع و راحت - بمعنای
	پست کننده مغزوران و ظالمان از اَشْهَادِ اللَّهِ میباشد .
خَافِضُ الْجَنَاحِ الْخَافِضُ الطَّيْرِ	ساکن در بادمار - مین و سنگین (به خَفِضِ جَنَاحِ نیز مراجعه شود) .
خَافِقَة - خَافِقَةٌ	در حرکت - در اهتزاز (پرچم) - در پرواز (پرنده) - در پیش (دل) - غروب کننده (ستاره) پرچم - افق - خالی از سکنه (جمع: خَافِق).

خَافِقَيْنَ - خَائِع

خَافِقَيْنَ - خَائِعَان

مشرق و مغرب .
پوشاننده و پنهان کننده . - درخشنده . - ظاهر کننده . (از اَصْدَاد است) - پنهان پوشیده
- جمن دپری .

خَائِفِيَّة

پنهان و پوشیده - سترگی - جمن دپری (جمع : خَوَائِف) .

بِسَانُ الْخَائِفِيَّةِ

زبان دردن و پنهان - زبان حال .

خَائِنَان

پادشاه . - ملک (جمع : خَوَائِثِن) .

خَال

دانی - خَالُو (جمع : أَخْوَال) - کلمه خال در زبان عرب (فلاً ۲۰ معنای دیگر هم دارد) .

خَالِ أَصْفَر

جناب حاجی میرزا حسنعلی کوچکزین دانی حضرت اعلی و آخرین آنها که بامر

بارک ایمان آوردند و تا آخر الحیات ثابت و مستقیم بودند .

خَالِ أَعْظَم

لقب جناب حاجی میرزا سید علی اولین شفعی که بعد از حروف حق به حضرت

اعلی ایمان آوردند و چهار ماه قبل از شهادت حضرت اعلی سرآمد شهیدان سید

طهر گردیدند .

خَالِ أَكْبَر

لقب حاجی میرزا سید محمد بزرگترین دانی حضرت اعلی که بعد از ملاقات حضرت

بهادار در بغداد و نزول کتاب مستطاب ایقان (در جواب سوالات) بامر

بارک ایمان آوردند و تا آخر الحیات مؤمن و متک بودند .

رِسَالَةُ خَالُوِيَّةِ

نام اولیه کتاب مستطاب ایقان است که در بغداد در جواب سوالات دخل

مشکلات جناب خال اکبر عز نزل یافت . حضرت دلی ابراهیم در God

Power By - شرحی در باره محبت نزل در مقام این کتاب مرقوم فرموده اند .

خَالَات

خاله ها - خواهران مادر .

خَائِب - خَلَاب

فریبکار - مکار .

خَالِد

باقی و دائم - جاوید - همیشه - اسم بعضی از رجال عرب نیز بوده است .

خَائِع

خلع کننده - ترک کننده - زن جدا شده از همسر (طلاق گرفته) (جمع : خَوَائِع) .

خَالِعَةُ الْعِذَارِ - خُبُثٌ

<p>خَالِعَةُ الْعِذَارِ</p> <p>خَالِي</p> <p>خَالِيَةٌ</p> <p>خَاهٍ</p> <p>خَائِدُونَ</p> <p>خَائِسٌ</p> <p>خَائِلٌ</p> <p>خَانَ</p> <p>خَانَ عَوَامِيْدٍ</p>	<p>روکی باز - رو باز - ایضاً افسار سیخته و سر خود بی ملاحظه (بذیل عذار نیز راجع شود).</p> <p>اسم فاعل خَلَا - يَخْلُو - خَلَا - ایضاً بمعنای مجرد و بدون همه - تنهایی - تنهایی (جمع: أَخْلَاءُ).</p> <p>گذشته - زمان قبل - گذشته .</p> <p>خاموش - بی حرکت - افسرده - پشورده - ساکت .</p> <p>نفس پشورده - افسرده - اشخاص ساکن در بی تحریر - مردم غافل و بیخبر نیز اطلاق شده است .</p> <p>پنجم - پنجمین .</p> <p>گنم - بی نام نشان - پست درین قدر (جمع: خَلَلٌ) .</p> <p>سلطان - امیر - میهنانخانه - کاروانسرا - دکان (جمع: خانات) .</p> <p>کاروانسرای است در داخل شهر عکا که در سال ۱۷۸۵ بنا گردیده و در سنه ۱۹۰۶ برجی بیاد بود سلطان عبد الحمید در مقابل آن بنا شده و چون دارای ستون‌ها و عمودها میباشد به خان عوامین شهرت یافته قسمت غربی و جنوبی طبقه فوقانی این کاروانسرا محل سکونت اجداد یک اطلاق بهم مسکن حضرت عبد البها بوده است . (نقل از حکایت دل) .</p> <p>خفه کننده - کوچه تنگ دباریک - راه باریک بین دو کوه .</p> <p>عبادنگاه و محل تجمع در ادیش و صوفیها .</p> <p>خالی - خراب - منهدم - زمین خالی از اهل خود .</p> <p>(خَبَأَ - يَخْبُو) پنهان شدن - پنهان کردن .</p> <p>آنچه که پنهان باشد یا شده باشد - گیاه - باران .</p> <p>خیمه - سرپرده - مترل (جمع: أَخْبِيْمَةٌ - أَخْبِيْمَةٌ) .</p> <p>نانوا .</p> <p>بکلمه خَبِيْثَةٌ راجع شود .</p> <p>(خَبِثٌ - يَخْبُثُ) بلیه دنیا پاک شدن یا بودن - نجس و حرام شدن - خبیث شدن .</p>
---	--

خُبث - خُبث

مکر و فریب - کوز - فساد - حرام دنیا یا ک - نجس .	خُبث
خُبْرَة - خُبْر - (به تثلیث خاء) (خُبْر - خُبْر) آموختن - امتحان کردن - مجرب نمودن (در فارسی پکار دادن و با تجربه گفته میشود) .	خُبْرَة - خُبْر
نان .	خُبْر
(خُبَل - خُبَل) دیوانه شدن - خُل دبی عقل شدن .	خُبَل
دیوانه شدن - فساد عقل - بلع یا نقص اعضاء - انسان - جن (جمع : خُبُول) .	خُبَل
دیوانه - مجنون - خُل (خل بمعنای مصطلح در فارسی نه در عربی) .	خُبَل
دیدارنگی - جنون .	خُبَل
(خُبَا - خُبُو) خاموش شدن و فرونشستن - از حد رفته افتادن - ساکن و آرام شدن .	خُبُو - خُبُو
چیزکی که پنهان کنند - پوشیده و پنهان - سر (جمع : خُبَا یا) .	خُبِيَّة
نجس - پلید - حرام (در فارسی بمعنای بدینست و بد سرشت هم آمده است) .	خُبِيث
موت خبیث - ناسد - متعفن - سرطان (جمع : خُبَا، خُبُث، اجاث - خُبُثَة) .	خُبِيثَة
آگاه و با خبر - مطلع - عالم - مجرب - متمسک و کار دار - فقیه ... (جمع : خُبَرَاء) .	خُبِيْر
منظور قسمتی از چین و یا خود چین و یا ترکستان شرقی کنونی است - خُتَا را خطایم نوشته و صحیح دانسته اند .	خُتَا و خُتَن
(خُتَل - خُتَل) فریب دادن - خدمت نمودن - پنهان شدن - فریب .	خُتَل
مهر کردن - از کار فارغ شدن - بنام دکال نمودن - ممنوع و محروم کردن .	خُتَم - خُتَام
ادرا محروم از فهم نمود - خداوند محروم و ممنوعش نمود از درک و عقل .	خُتَمَ اللّٰهُ عَلَى قُلُوْبِهِمْ ...
مهر - عمل .	خُتَم
به کلمه خُتَا راجع شود .	خُتَن
(خُتَن - خُتَن) یا خُتَن قطع کردن - بریدن قسمت زائده از خلاف پوستی	خُتَن - خُتَان - خُتَانَة
آلت تناسلی پسر بچه (یا دختر که نزدیک است) متبادل بود - در فارسی خُتِنَة یا خُتَنه میگویند در حالیکه ادلی با تلفظ بمایانه فارسی است در عربی نیامده و	

جَہْلٌ - خَدَتْ

دومی در عربی بمعنای مادر زن است آه بخنان و خنات بمعنای ختنه کردن و ختنه سوران در اسم ختنه در زبان عرب وجود دارد .
 (جَہْلٌ - یَجْهَلُ) شرمگین شدن - از حیا شرمندہ - مضطرب شدن - سبکت - بیزاری مانده شرم - حیا - حالتی که در نارسایی بان خجالت میگویند .
 شرمندہ - شرمگین - با حیا - مضطرب - از شرم و حیا .
 رخساره - گونه (جمع : خَدَدٌ) این کلمه معانی دیگر با جمع دیگر نیز دارد .
 (مصدر : خَدَعٌ - یُخَادِعُ) زب دانا - گول زدن - خدمه در ب - مکر - حیلہ - غش بسیار حیلگر - زینکار در مکار - پرتکرار .
 خادیم - چاران (مفرد : خَادِمٌ) .
 بسیار خدمت کننده - خدوم .
 سستی - کمرخی - بیخسی - تشنج و حالت بلعی عصبه - فتور و کسالت - تارگی - محل تارگی - باران .
 پرده ای که برای دیده نشدن از زمان و دختران در یکطرف خانه میزنند - پرده و چادر - تارگی شب - اطاعت پرده ای که برشته میزنند و یا کاری پرده ای - جنگل یا بر همیشه شیران (جمع : خَدُورٌ - اُخْدَارٌ جمع الجمع : اُخَادِيرٌ) .
 خواش - اثر خواش (جمع : خَدُوشٌ - اُخْدَاشٌ) .
 (خَدَعٌ - یُخَدِّعُ) مکر نمودن - زب دانا با اظهار غیر دفاع - ضرر زدن بطرز غیر محسوس - گول زدن - اختلاف یا نشن امور - کم شدن خیر و نفع چیزی - محقق و پنهان کردن - نایب شدن خورشید - ناسد و خواب شدن (اعلام) - (بنوع معنای اخیر با مصدر خَدَعٌ است) .
 مکر - حیلہ - زب - نیرنگ - کسیکه مردم فریبش دهند - آنچه بدان زب دهند (جمع : خَدَعٌ) .
 خدمت کنندهگان (مفرد : خَادِمٌ) .
 (خَدَّمَ - یُخَدِّمُ) خدمت کردن - برای کسی کاری انجام داد - مساعد نمودن - رفع نیاز کسی را نمودن

جَہْلٌ
 جَہْلٌ
 جَہْلٌ - خَدَانٌ
 خَدَةٌ
 خَدَاعٌ
 خَدَاعٌ
 خَدَامٌ
 خَدَامٌ
 خَدَرٌ
 خَدَرٌ
 خَدَشَةٌ
 خَدَعٌ - خَدَعَةٌ - خَدِيعَةٌ
 خَدَمَةٌ
 خَدَمٌ
 خَدَمَةٌ - خَدَمَةٌ

خُدُور - خَرَابَةُ

- خُدُور (مفرد: خُدُور) بکلمه خُدُور راجعه شود - در معانی منظور خروج طاعونها یا بیزده است
- خُدُورِکَه بنت خُدُور بن اُسَید همسر ادل حضرت محمد میباشند که تا آخر الحیات بحدت ربع قرن طهر منقطع بزند آن حضرت بودند . در پسران قاسم ، عبدالله (طریب طاهر) در طغیابت فوت کردند و دخترانشان : زینب - رقیه - ام کلثوم و حضرت فاطمه بودند که اخیر طهر حضرت علی و مادر (فاطمه) حسین گشته .
- خُدُورِکَه نام مبارک حم حضرت باب است که دختر عموی دالده آن حضرت نیز بودند . ایشان اولین خانم مؤمن در این دور (منع الهی میباشند و از نساء ادل من آمن بحضرت اعلی میباشند . در ۱۲۹۹ هجری قمری برابر ۱۸۸۲ میلادی در شیراز صدق کردند که نفس نلم اعلی در یوم ولیده صعود ایشان هر نفسی از این عالم صعود نموده باشد (غیر از اعداد الهی) مورد صعود عنوان الهی واقع گشته است .
- خُدُورِکَه نام مبارک دالده مکرمه حضرت بهاء الله میباشند . اولاد دیگر ایشان عبارتند از سارا خانم - میرزا مهدی - میرزا موسی - سارا خانم و از شوهر قبلی میرزا محمد علی - صفوی خانم - طلا خانم (سکینه) مکرمه - حیل - آنچه که به آن زینب دهنه (جمع: خُدایع) (به ریشه شمع راجعه شود) .
- خُدُورِکَه خُدُلان - خُدُلان (خُدُل - خُدُلان) ترک خدمت بکسی نمودن - یاری و لغت نکردن ... (در فارسی بیشتر بمعنای خوارگی و بی بهره گی از یاری گفته میشود) .
- خُدُلَه کیسه پیوسته مردم از کلب و خدمت دیگران بوده است .
- خُدُول بسیار محرم - بسیار بی بهره (در فارسی بسیار در مانده - خوار و ذلیل) .
- خَرَّ - خَرَّو - خَرَّو (سجده کردن و روی بخاک مالیدن - سقوط کردن - از بلندگی به پائین افتادن - بسجده بر زمین افتادن - مُردن - صد کردن آب ، صد کردن باد و نسیم یا بگوش رسیدن صدای آنها) .
- خَرَابُ محل های خراب - خرابی ها - دیرانه ها (مفرد: خَرَابَه - جمعاً دیگر: خَرَابَ - خَرَابَت) .
- خَرَابَةُ دوشیزگان - زوارید های سوراخ شده (مفرد: خَرَابَه - جمعاً دیگر: خَرَابُ) .

خواب - خرف

خواب	خوابی - آباد نبودن (عند عمران) (جمع) : أَخْرَبَهُ - خَرَبَهُ .
خَرَّاج	مالیات - جزیه - مالیات و مواردی زمین (جمع) : أَخْرَاجُ .
خَرَّاط	چوب تراش - کسیکه با تراش و صیقل دادن چوب اشیاء تزیینی میسازد .
خِرَاطَت	حرفه خراطی - چوب را خراطی کردن .
خِرَاطِین	کرمهای نازک قرمز داخل خاک در باغچه و هر خاک نمناک (در عرب رود این است که این کرمها از ترس تمام شدن خاک تغذیه کافی نمیکنند و همیشه رسند) .
خِرَاطِیم	خُرطوم عا (بکره خُرطوم راجعه شود) .
خِرَاطِیمُ النَّوْم	بزرگان نوم .
خُرَافَة (خُرَافَات)	حرف یهوده - خبر و حدیث مسخره و باطل - میوه پائیزی (جمع) : خُرَافَات .
خُرَب - خُرَب - خُرَاب	(خُرَبٌ - یُخْرَبُ) خواب شدن .
خُرَب	(خُرَبٌ - یُخْرَبُ) احزاب کردن - دیران دهندهم ساختن .
خُرَبَة	عیب - خطا - اشتباه - حرف زشت - عیب دهنده (در دین) - غیر قابل (جمع) : خُرَبَات .
خُرَدَل	دانه‌های ریز دانه‌ای رنگ باطم بسیار تند و تیز از گیاه می‌زرده رنگ - در تشبیه منظور کوچکی و ریزی آنست .
خُرَس	(خُرَسٌ - یُخْرَسُ) گنگ شدن - زبانه آمدن - عاجز از گفتار شدن - صدای چیزی که بگوش نرسیدن (مثل صدای زلزله یا زلزله آرد یا زلزله باد) - غیر قابل زراعت بودن یا شدن (زمین) - بخواب نرفتن در شب .
خُرَس	(خُرَسٌ - یُخْرَسُ) دروغ گفتن - گمان بردن - تخمین زدن - خُرَسٌ با مصدر خُرَاصَة معنی درست کردن و اصلاح نمودن و با مصدر خُرَس معنی گرسنه و سرمازده شده ^ن .
خ . ر . ط	منظور خُرطوم پایتخت سودان است .
خُرطوم	دماغ نیل - بینی - قسمت جلوه بینی (جمع) : خِرَاطِیم .
خُرَف	(خُرَفٌ - یُخْرَفُ) رسیدن پائیز - چیدن میوه (در پائیز) - باریدن (در پائیز) .

خَوف - خَوَّج

خَوف	اِخْوَفَ - يَخْوِفُ اَکْمَثَن فَوَاکِ دِمَاعِی دَر اِنْتَر پِیرِی .
خَوِّف	کَسِید مَعْلَش بَعْلَت پِیرِی کَم شَدَه بَاشَد . (دَر مَارسِی بِ کَم عَقْل یَا دِیر نَم نِز اِطْلَاق مِیثُود) .
خَوَّق	(خَوَّقَ - یَخَوِّقُ یَا یَخَوِّقُ) پَارَه کَرَدَن - سَکَانَتَن - سَوْرَاح کَرَدَن - مَهْدَم کَرَدَن - دَر بِن - سَنَقَه نَمُودَن - تَرک د لَعُو عَادَات مَعُودَن . (خَوَّقَ د خَوَّقَ مَعَانِ دِکِیر دَارَنَد) .
خُوق	جَهْل - نَادَانِی - عُمُوق - یَسْتِی رَأِی - خَشَوْنَت د نَسْمِی (خُوقَ د خُوقَ مَعَادِی کَرَدَن) .
خَوِّقَة	بِاس پَارَه - قَطْعَه کَر د بَاس - یَک دِستَه مَلِخ (جَمع : خَوَّق) - دَر مَارسِی بِ بَاس مَعَالِی دَر دِیثَان (جَبَّة) نِز اِطْلَاق شَدَه اِسْت .
خَوِّم	سَوْرَاح کَرَدَن - بَر بِن - قَطْعَه کَرَدَن (خَوِّم - یَخَوِّم) .
خَوِّج	(خَوِّجَ - یَخَوِّجُ) بَر بِن آکَدَن - خَارِج شَدَن .
خَوِّف	گُوسَفَنَدَه - گُوسَفَنَدَه نَز - شِیْک (جَمع : خَوِّف - خَوِّفَان - اِخْوَفَان) .
خَوِّفَة	گُوسَفَنَدَه مَادَه - مِیث (جَمع : خَوِّف) .
خَوِّیَة	لُؤْد لُؤْد - رُود اَرِید سَوْرَاح نَشَدَه - دُویْزَه - شَمْع نَارسِیدَه (جَمع : خَوِّد) .
خَوِّیَة لُؤْرَاء	گُوطَر تَابَنَک - لُؤْد دَر خَشَان .
خَوِّز	صَدَاکِ وِزْش بَاد - صَدَاکِ جَر بَان آب - خَوِّز خَفْتَه - مَحَل پِست بِن د مِکَان مَرْتَفَع (جَمع : اِخْوَفَة) .
خَوِّیَة - خَوِّیَة	نَقْشَه - نَقْشَه جُزْأِیَا کَد تَام کَرَه یَا قَسْمِی اَز آئِرَان شَان دَعْد (جَمع : خَوِّیَط) .
خَوِّیَف	پَایْز - خَوِّان - بَارَان پَایْزِکِ - مِیوَه پَایْزِکِ .
خَوِّیَة	حَرِیر - پَارِجَه اَبْرِیْشِی .
خَوِّیَان	کَبِج حَا - مَهْلَه کِ کَبِج (مَفْرُود : خَوِّیَانَه - خَوِّیَانَه) - خَوِّیَانَه مَعْنَاکِ تَاب د خَوِّیَانَه نِز مِیوَدَه .
خَوِّیَان	سَمَال دُوش - سَمَالِکَر - کَسِیکَه خُودَف سَمَالِی د کَلِی مِیسا دَد .
خَوِّیَان د اُوس	دُوقَبِیلَه یَمْنِی بَر دَنَه کَد دَر زَمَان مَحْرُوت مَقِیم مِیوَنَدَه د حَمْدَه آکَن بُوَدَنَه د اَز اِنصَار کَشَنَدَه .

خُزْبِيل - خُشْع

خُزْبِيل - خُزْبِيل - خُزْبِيل	حکایات خنده دار دبی حقیقت - ستمان باطل و بیهوده - داستانهای مضحک و غیر واقعی
خُزْف	خُزْف کُلی - سُفَال
خُزْن	(خُزْن - یُخْزِنُ و رَاخِزَان) مال را ذخیره کردن - انداختن در خزینه قرار دادن - راز را مستور داشتن - جلوز بار گرفتن - فاسد و بپوشیدن (گوشت)
خُزْنَة	خُزْنَة دارها - نگهبان نهاد نگهدارندها (سُزْد : خَاِزِن - بکلمه راجعه شود)
خُزْک	خُزْک - ذلت - دوری - رسوائی - عقاب و جزا
خُزَار	زبان بردن - زیانکاری - گمراهی - هلاکت (خُزِر - یُخْزِرُ - خُزِر - خُزِر - خَاِرَة - خُزْرَان)
خُزَانَت	(خُزْر - یُخْزِرُ) پست و فرودمایه شدن - حقیر شدن - پستی و فرودمایگی
خُزْرَان	زبان - خُزْر - گمراهی - هلاک
خُزْف	(خُزْف - یُخْزِفُ) کم شدن - ضعیف شدن - بُریدن - نقصان یافتن - ذلیل کردن
خُزُوف - خُزْف	(خُزْف - یُخْزِفُ) گرفتن ماه - کم شدن نور (ماه یا ستاره) - تاریک و دل نوری شدن - ناپدید شدن - ریختن و ساقط شدن (سقف) - کم شدن و نقصان یافتن - بریدن - گرفتگی ماه یعنی ناپدید شدن قسمتی یا تمام ماه (در وقتیکه باید دیده شود در روشن باشد) - بدلت قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه در امتداد سایه زمین بر ماه
خُزُوف	زیانکار - خاسر - گمراه - هلاک
خُزِيرَة	پست - بی ارزش - فرودمایه - حقیر - رُذَل - کافر (جمع : رُخَاس - اُخْزَة)
خُزِيرَة	کارهای پست و حقیر (جمع : خُزَارِس)
خُزَاب	عیزم زدش - چوب زدش (جمع : خُزَابَة)
خُزَاب	چوب - عیزم - (جمع : خُزَاب - اُخْزَاب) - (بذیل "سُذَة" نیز راجعه شود)
خُشَع	اشخاص متواضع و فروتن (سُزْد : خَاِشَع) (خَاِشَع معانی دیگر هم دارد)
خُشْع	(خُشَع - یُخْشَعُ) فروتنی کردن - اطاعت و فرمانبرداری کردن - تنزل کردن - ترمسیدن - پست کردن صدا

خَشِي - خَفِيضَة

خَشِي

خَشِيَة

خَشِيَة اللَّهِ

ترسند - خائف - بیمناک - گیاه خشک .

بیم و ترس تبلی - ملاحظه و خوف در دنی (این کلمه را در حرف ناری خَشِيَة نیز تلفظ می کنند)
 ملاحظه و ترس از خدا - خوف در دنی از حق (مثل خوف و ترسی که هر عاشق در
 موارد خطاه عیبیان و یا تصور از معشوق دارد - خوف و ترسی که بر اولاد
 نقیه و سخت تربیت در موارد قصور - خطا و یا عدم اطاعت ، از پدر دارد) - حق
 را در جمیع احوال ناظر و حاضر دانستن .

خَفَائِصُ - خَاصِيَاتُ

صفات یا مشغولات مخصوصه هر شئی یا هر موجود از قبیل خواص طبایع -
 خوبیها - برشتهها (مفرد : خَاصِيَاتُ) .

خَفَائِلُ

خَفَائِلُ در عربی جمع خَفِيضَة است و معانی غیر مصطلح در فارسی دارد . در زبان
 فارسی خَفَائِلُ بمعانی صفات و اخلاق - خصوصاً صفات حسنه و اخلاق
 حمیده مصطلح میباشد همان که در عربی خَفَائِلُ میگویند و مؤنثش خَفِيضَة است .
 (خَفِيضٌ - يَخْفِضُ) فقیر شدن - محتاج شدن

خَفَائِصُ - خَفَائِصَة

خَفَائِصُ - خَفَائِصَة

فقر - نیاز - نیازمندی . (جمع خَفَائِصَة : خَفَائِصُ - خَفَائِصُ)

خَفَائِلُ

خَفَامٌ - خَفْمٌ خَفِيضَاتُ

خَفَامٌ

صفات یا اخلاق از نیک دبه - صفات پسندیده - اخلاق حمیده (مفرد : خَفِيضَة)
 (خَفْمٌ - يَخْفِمُ) منازعه و مجادله کردن - جنگ و نزاع کردن - دشمنی کردن .
 منازعه - جنگ - اِلْتِمَاعٌ جمع خَفْمٌ بمعنای نما عین - دشمنان و نزاع کننده گان نیز میباشد
 مُخَاصِمٌ - مُنَازِعٌ - دشمن (جمع : خَفَامٌ - خَفْمٌ - اُخْفَامٌ) (به کلمه خَفَامٌ نیز مراجعه شود)
 دشمنان - معاندین - نزاع کننده گان .

خَفَاءٌ - خَفْمَانُ

خَفْمٌ

بسیار دشمن و پر کینه - خَفِيمٌ - بسیار نزاع کننده - بسیار مجادله کننده .

خَفِيضَاتُ

دشمنی - نزاع و مجادله (به کلمه خَفَامٌ مصدر خَفْمٌ - يَخْفِمُ نیز مراجعه شود) .

خَفِيضٌ

زمین پر درخت - زمین پر برکت - شخص پر خیر و احسان .

خَفِيضَة

این لغت را در فارسی بمعنای صفت خاص و حالت یا علامت ویژه بکار میبرند .

خُصِيمٌ - خُضُوْعٌ

بسیار پر حضورت - دشمن بسیار پر کینه (جمع : خُضَاءُ) .	خُصِيمٌ
رنگ - خُضَا - آنچه که موسی را بدان رنگ نمایند .	خُضَابٌ
(خُضِبَ - يَخْضِبُ وَخُضْبٌ) رنگ کردن - خُضَابِستَن .	خُضِبٌ - خُضَابٌ
(خُضِبَ - يَخْضِبُ وَخُضِبٌ - يَخْضِبُ) سبز شدن در خُضَان - روئیدن .	خُضِبٌ - خُضُوْبٌ
سبز - سرسبز و خرم - سبزه زار - شاخه درخت - زراعت - نخل .	خُضِرٌ - خُضِرَةٌ
در معارف قدیمه یعنی خضر را حضرت موسی و بعضی یوشع و بعضی ایلیا و بعضی یکی از انبیاء نوشته‌اند آب حیات و جاویدان دانسته و بعضی هم دیرا شیعیه گفته که با حضرت علی و حضرت باقر هم ملاقات کرده‌اند . اما منظور از خضر حقیقت ظاهر مقدسه الهیه و با بنموده حق « نفس تجلیات اربیه الهیه » در معدن حضرت موسی « حقیقت موسی » است (بنفوس الهیه در ص ۱۲ ج ۷ و ص ۴۲ ج ۲ مائده آسمان ۱۲۹ مؤنث اخضر - سبز - گیاه سبز - سیاه‌پس - آسمان (جمع : خُضْرَاءُ) است .	خُضِرٌ - خُضِرٌ
در آسمان مبارک به سبزه دار نیز اطلاق شده است . حضرت بعدالاهاء خطاب به اجبای سبزه دار میفرماید : « خُضْرَاءُ در سان عربی زمین است و خُضْرَاءُ سپهر برین . جلالبارک روحی لا حواءه الغد آن کشور را خُضْرَاءُ تسمیه فرموده اند لهذا ابایه بنیض و نمایشش آن زمین آسمان گردد و آن کشور مطیع من تان ... » انتهى .	خُضْرَاءُ
در عهد اعلی به طبرسی و ما زنده ران دلبه با درند و حکما و باغ رضوان نیز اطلاق شده است - منظور در اشاره به غار ایلیا بر صحن کرمل و عروج حضرت خضر (ایلیا) به خُضْرَاءُ (آسمان) میباشد .	خُضْرَاءُ
رنگ سبز - سبزی - کبودی - گندم گونی - نرمی و نازکی .	خُضْرَتٌ
(خُضِعَ - يَخْضَعُ) زودنی کردن - خاضع و زودتن شدن - زبان دکلام را نرم نمودن - میل بغرب کردن (استاره) - خمیده شدن - سر زود آوردن .	خُضِعٌ - خُضُوْعٌ
(اشخاص متواضع و زودتن (مزد : خاضع) .	خُضِعٌ
(خُضِلَ - يَخْضِلُ دَاخِضًا وَخُضِلًا) تر شدن - با طراوت گردیدن .	خُضِلٌ
تر و تازه - پر طراوت - شاداب - نیکو و پاکیزه .	خُضِلَةٌ
دریای بزرگ - عظیم - جمعیت زیاد - آما - کریم - بسیار بخشنده و با سخاوت - برنده (شمشیر) .	خُضَمٌ
زودنی - تواضع - نرم زبانی و ملایمت (به خُضِعَ نیز راجعه شود) .	خُضُوْعٌ

خَفُوعٌ - خُطْبَةٌ

بسیار فروتن - بسیار خاضع .	خَفُوعٌ
خفاب کرده - رنگ زده - خنابسته (جمع : خُضَبُ) .	خُضِبٌ
دست رنگ کرده - کف رنگ شده .	كَفٌّ خُضِبٌ
شکل جمیع ستارگانی در آسمان .	اَلْكَفُّ الخُضِبُ
باغ و مرغزار (جمع : خُفَاوِلُ) .	خُفَيْدٌ
(خَطْلٌ - يَخْطُلُ) خطا کردن - گناه کردن - راه خطا پیوند - از صواب دور شدن .	خَطَاٌ
خطاکاران - گناهکاران (مفرد : خَاطِلٌ مؤنث : خَاطِئَةٌ جمع : خَوَاطِلُ) .	خَطَاَةٌ
بسیار خطاب کننده - خطبه خوان - کسیکه بسیار خطبه بخواند .	خُطَّابٌ
(خُطِبَ - يَخْطُبُ) سخنرانی کردن - خطبه خواندن - دعا کردن .	خُطَابَةٌ - خُطْبَةٌ - خُطْبٌ
(خُطِبَ - يَخْطُبُ) خطیب شدن - دعا کردن .	خُطَابَةٌ
نطق - سخنوری - فن سخنوری - سخنرانی برای امتناع یا ترغیب (جمع : خُطَابَاتٌ) .	خُطَابَةٌ
خوش نویس - خط نویس - بسیار نویس - کسیکه شغلش خط نویسی است .	خُطَّاطٌ
حال دشمن - کار بزرگ - امر عظیم و مکرده - ارشاد و دست (جمع : خُطُوبٌ) .	خُطْبٌ
(خُطِبَ - يَخْطُبُ) خود استغفار کردن - زوجه خویش نمودن - عقد کردن .	خُطْبَةٌ - خُطْبٌ
زن عقد شده - زن محظوبه .	خُطْبَةٌ
متن نطق یا سخنرانی - نوشته خطبیه به جمع - گفتار و یا رساله - کلامی که در آغاز گفتار میآید و در خطبه هاکی مذهبی معمولاً شتمل بر حمد خدا و لغت ادبیا است - مقدمه کتاب (جمع : خُطَبٌ) .	خُطْبَةٌ
یکی از خطبه هاکی معروف - منسوب بحضرت علی است که حضرت سید کاظم رشتی شرحی بر آن نوشته اند . آیاتی از این خطبه و شرح در آثار این علو مذکور آمده است .	خُطْبَةٌ طَبِئِيَّةٌ
از آثار حضرت رب اعلی ، خطاب به حاج میرزا آغاسی صدر اعظم وقت است که توسط جناب حجت زنجانی که در طهران حبس نظر بودند به میرزای تبریز رسید . این لوح مبارک شامل تمایها و اندازات شدیده نسبت به حاج میرزا آغاسی است .	خُطْبَةٌ قَهْرِيَّةٌ

خَطْر - خَفَّ

خَفَر	آنچه مایه تلف شدن دهکاب شود - آنچه سلامت یا حیات را تهدید نماید - مقام بلند شرف و بزرگی - علم شأن درم قدر (جمع : اخطار) .
خَفْرَة	دفعه - مره - حین .
خَفِط	(خَفِطَ - يَخْفِطُ) چشم را خیره کردن (روشنائی یا برق) .
خَفِط	(خَفِطَ - يَخْفِطُ) سرعت گذاشتن - سرعت گرفتن - سرعت بردن .
خَفَل	کلام بیوده - پرگویی - حماقت - سرعت - رخصت - اضطراب .
خَفِل	نادان - بیوده گو - پرگو - خشن (جمع : اخطال) .
خَطَوَات - خُطُوَات	گامها (مفرد : خَطْوَة) .
خَطُوب	احوال - شادان - اسودت - شادمانی - بلیات - مکردها و ناخوش آیدها (مفرد : خَطْب) .
خَطْوَة	(خَطَّ - يَخْطُ و يَخْطُرُ) بذهن رسیدن - به فکر آمدن - بقلب گذاشتن - پیش آمدن و وقوع حوادث .
خَطْوَة	گام - فاصله بین دو قدم (جمع : خَطَوَات - خُطُوَات) .
خَطَّة (تخریبی : خَفَّة)	سرزمین - اقلیم - زمینی که قبلاً با آنجا نزفته باشند - زمینی که برای خود گرفته باشند (جمع : خَطَط) .
خَطِيَّات - خَطَايَا	گناهان - کارهای زشت و نامردوب - مقادیر کم از هر چیز (مفرد : خَطِيَّة) .
خَطِيب	واعظ - سخنران - کسیکه خطبه میخواند - عقد کننده (جمع : خَطَبَاء) .
خَطِيْرَة - خَطِيْرَة	بزرگ درم - شریف - دالامقام - علم شأن درهم مقام - مثل دامنه - نشاء - تهدید - زمام - تار یکی شب (جمع : خَطْر) .
خَطِيَّة - خَطِيَّة	گناه - کار زشت و نامردوب - مقدار کم از هر چیزی (جمع : خَطِيَّات - خَطَايَا) .
خَفَّ	(خَفَّ - يَخْفُ - خَفَّ - خَفَّ - خَفَّ) سبک شدن - کم شدن - سبک یا کم بودن
خَفَّ	کنش - موزه - پاپوش - کنش سریانی دراحت (جمع : اَخْفَاف - خِفَاف) .
خَفَّ	سبک - خفیف - کم - مقدار یا تعداد کم .

خَفَاءٌ - خَلَاءٌ

پنهانی - نهانی - غیر آشکار - بر شیبی مخفی - پوشش - لباس (جمع : اَخْفِيَةٌ).	خَفَاءٌ
کنش دوز - کنش فروش (بجمله خَفْتُ راجعه شود).	خَفَّافٌ
سبکی - کم وزنی - کم عقلی و حق (در ماریسی مترادف با خوارکی نیز مصطلح است).	خَفَّتْ
(خَفَضَ - يَخْفِضُ) پایین آوردن - پست نمودن (صدا - مقام ...). - وسیع دراحت شدن	خَفَضَ
(زندگی در معیشت) - امانت کردن - فوت کردن - کسره دادن آخر کلمات.	
پایین آوردن بال - کنایه از تواضع و فروتنی دشکسته نفسی است - دمار د آرامی.	خَفَضَ جَنَاحَ
پایین آوردن دست نشان دادن مقام - کنایه از تواضع و فروتنی میباشد.	خَفَضَ مَقَامَ
(خَفِقٌ - يَخْفِقُ) در حرکت و باهت از آمدن (پریم) - طپیدن (دل) - بریدن و	خَفِقَ - خَفُوقٌ
پرداز کردن (طیور) - رفتن - خالی شدن (مکان) - غائب شدن (ستاره) - حرکت	
کردن خورشید و ماه - ضربه آهسته زدن (باشوق یا شمشیر) - گذشتن شب ...	
پوشیده - پنهان - مخفی و پنهان شده (از انظار یا مردم) (جمع خَفِيَةٌ : خَفَايَا - خَفِيَّاتٌ).	خَفِيَ خَفِيَّةٌ
آنچه که در دل مستور و پنهان است - اسرار طلب - نهان های درون.	خَفِيَّاتٌ بَسْرٌ
اسرار در موزگی که در نفس در روح انسان مستور و پنهان است و با تهنق و تذکر در	خَفِيَّاتٌ مَسْتُورَةٌ اَنْفِیَّةٌ
آن میتوان تا حدودی با آثار قدرت و عظمت الهیه و علم حق جل و عز پی برد (برای مطالعه	
بیشتر همین عنوان در قاموس ایقان راجعه شود).	
حامی - پناه دهنده - محافظ - نگهبان (جمع : خَفَازٌ).	خَفِيزٌ
سبک - ضد ثقیل - کم - سریع دهند (در کار).	خَفِيفٌ
(خَفِيَ - يَخْفَى - خَفَاءٌ ...) پنهان ماندن - مخفی و پنهان ماندن یا بود - نهانی - سرکی - پنهان شده.	خَفِيَّةٌ - خَفِيَّةٌ
سرکه .	خَلٌّ
صدیق - درست (جمع : اَخْلَالٌ) - ایضا : دوستی و مُصَادَقَةٌ .	خَلٌّ - رِخْلٌ
غیر از - از آداب استثناء میباشد ولی به مشتقی نَفْسٌ نمیدهد.	خَلَا - نَاخَلًا
(خَلَا - يَخْلُو - يَخْلُو - يَخْلُو) خالی بودن - خالی شدن - تنها بودن	خَلَاءٌ

خَلائِف - خَلَط

گوشه حدوت و تنهایی گزین - تنگی گردیدن - با کسی خلوت کردن - تبرک شدن (از عیب)
 تبرک کردن در برابر جستن - اظهار بیزاری و ترک نمودن - انکار کردن - گذشتن (زما).
 امامان - پیشوایان اعظم - سلاطین - جانشینان (مفرد: خَلِيفَة).

خَلائِف

آزیر به ششگان - مخلوقات - مردم - طبیعت ها - خویشاوندیها (مفرد: خَلِيفَة).
 متفاوت - متضاد - اختلاف و دشمنی.

خَلِيفَة

خَلِيفَة

امیر - سلطنت - امامت و پیشوایی - نیابت جانشینی و وصایت پیغمبر.
 بسیار آفریننده - آفریدگار - بوجود آورنده و مبتکر.

خَلِيفَة

خَلِيفَة

مصدر خال - دوستی و برادری کردن.

خَلِيفَة - خَلِيفَة

دسته سوراخ کردن - سیخ نازک برای پاک کردن میان دندانها - قسمت میان
 دو بین خانه ها و منازل - میان - بین (جمع: خَلِيفَة).

خَلِيفَة

بکلمه خَلِيفَة راجع شود.

خَلِيفَة

صفت - خلق - خصمت - فقر و احتیاج (جمع: خَلِيفَة - خَلِيفَة).

خَلِيفَة

دوستی و صمیمیت - جلد زین (جمع: خَلِيفَة - خَلِيفَة).

خَلِيفَة

خَلِيفَة

دوستی و صمیمیت - دوست محض و صمیمی - زوجه (جمع: دست خَلِيفَة است).

خَلِيفَة

خَلِيفَة به شیرینی گیاهی و نبات شیرین هم اطلاق میشود و جمش خَلِيفَة است.
 (خَلِيفَة - خَلِيفَة) نکان خوردن در پیرین چشم - لرزیدن و تکان خوردن - لرزش خوب

خَلِيفَة

دوام - بقا - بهشت.

خَلِيفَة

روبودگی - وقت مناسب - فرصت شایسته (در ماری خَلِيفَة و بمعنای حالتی بین خواب
 و بیداری - انجذاب در بودگی گفته میشود).

خَلِيفَة

دوستان - یاران (مفرد: خَلِيفَة).

خَلِيفَة

(خَلِيفَة - خَلِيفَة) آرمیدن و مخلوط کردن - مزاج کردن. (به باب تفعیل که میرود
 یعنی خَلِيفَة - خَلِيفَة) مخلوطاً علاوه بر معانی مزبور، ایجاد کردن و کلام بهیچوجه هم معنی

خَلِيفَة

خَلِيفَة

خَلَطَاءُ - خَلَوُ

خَلَطَاءُ	شُرکبِ حَا - بِهَم آئِیْنَه شَدِه حَا - شَوَطْر حَا - دَوَسْتَان - پَسْر عَمُو حَا - اَدْبَاش (اَز رَدَم) (مَفْرَد : خَلِیْطَا) .
خَلَعٌ	(خَلَعٌ - یَخْلَعُ) بَر کَنَدَن لِبَاس - دَر آوَرَدَن جَا مِه - پُوسْتَانِیْدَن خَلَا عَت و لِبَاس . اَز کَار یا سِمَت یا مَعَام بَر کَنَا کَرَدَن - سَلَب دَر جِه - عَمُو لَ یا دَقَام نَمُو دَن - دُور کَرَدَن - رِیْخْتَن بَر کِهَا کِی دَر رِخْت - بَرگ آوَرَدَن (دَر رِخْت) - بِه اَنه دَجَبَه نَشْتَن (اَز رِیْخ) - طَلَا ق دَا دَن زَن بَا دَا دَن مَال یا پُول - بَر اُت جِیْتَن دَر کَر نَمُو دَن (فَزْنَه) .
خَلَعٌ	جَا مِه حَا کِی مَزِیْن - شَال حَا یا جَا مِه حَا کِی رُ دَر تَقْدِیْر یا اِعْزَا از کِبْسِ عَطَا کُنَد - دَر تَشْبِیْه بَر اِی صَفَا ت حَسَنَه دَا فِزْوَق حَمِیْدَه نِیْز لَفْظَه مِیْشُود (مَفْرَد : خَلَا عَت) .
خَلَعَتٌ	جَا مِه یا شَال مَزِیْمِی رُ بَعْنُو اَن جَا یَزَه یا عَدِیْمَه دَر تَقْدِیْر و تَشْوِیْق بَ کِس عَطَا مِیْلَرَدَن
خَلَفٌ	فَزْنَه - فَزْنَه خُوب و صَالِح - جَا نِشِیْن - بَدَل دِعْوَض (جَمْع : اَخْلَاف) .
خَلَفٌ	(خَلَفٌ - یُخَلَفُ دِیْخَلَفُ) جَا نِشِیْن شَدَن - خَلِیْفَه شَدَن - عَوْض دَا دَن (خُدا بَ مَبْدَه) دَر نِیْیَاب دِیْکَر کِی ذِکْر شِش رَا نَمُو دَن - مَعْتَب اِقْتَا دَن - (اَز پِشْت عَضْبَه زَدَن) بَد عَمُو دِکِی - بِه مَان شِکْنِی - بِیُو مَانِی بَ عَهْد .
خَلَفٌ	(خَلَقٌ - یُخَلَقُ) اِیْجَا د کَرَدَن - اَز عَدَم بُو جُود آوَرَدَن - سَا خْتَن دِ پَر دَا خْتَن (مَثَل دَر رُوح) - کُوه شَدَن لِبَاس .
خَلَقٌ	مَخْلُوقٌ - رَدَم - سَر شَت و فِطْرَت (جَمْع : خَلُوقٌ) .
خَلَقٌ - خَلُوقٌ	حَدِکِی - طَبِیْع - صَفَا ت - مَادَت - سَبْیْمِیَّه - سَر شَت - دِیْن - نَزْوَات (جَمْع : اَخْلَاقٌ) .
خَلَقَتٌ	فِطْرَت - سَر شَت - تَرْکِیْب (جَمْع : یَخْلُقُ) .
خَلَقَه - خَلَقٌ	کُوه - مَنَد رَس (جَمْع : خَلَقَانٌ - اَخْلَاقٌ) .
خَلَلٌ	تَبَا هِی - فَا د - شَکَا ف - دَعْمَن - صَعْف - شَب (جَمْع : خِلَالٌ) .
خَلَوٌ	تَنهَائِی - اَنْزَا د - بِه کَلِمَه خَلَا ءُ مَرَا جِعَه شُود .
خَلَوٌ	خَالِی - بَر کِی (جَمْع : اَخْلَاءٌ) .

خَلْوَة - خَلِیل

مکانی که دیگری نباشد - تنهایی - انزاد (جمع: خَلَوَات).	خَلْوَة (خلوت)
به کلیه خَلَا، راجع شود.	خَلْوَة
(خَلَدٌ - یَخْلُدُ) باقی ماندن و زایل نشدن - دوام آوردن - دائمی شدن - در مملی برای مدت طولانی ماندن - جا دادن بودن - همیشه گی - جاد دانی.	خَلُود
خلع شده - رانده شده - طرد شده (اعراب به شخص طرد شده از قبیله نیز خلیع میگفتند) - تمسک از حد ادب و احترام - کینه دهنده (باس) - باخته در قمار - خلیف - گرگ - غزل (جمع: خَلَعَاء).	خَلِیع
جانشین - جانشین پیغمبر - امام - پیشوا کی کل - قائم مقام - لقب سلاطین عثمانی بود و امام اعظم اسلام نیز بودند (جمع: خَلَفَاء).	خَلِیفَة
لائق - شایسته - سرزادار - صاحب خلق ملایم - خوش اخلاق (جمع: خَلَعَاء خُلُق).	خَلِیق
مردم - مخلوقات - طبیعت درست انسان (جمع: خَلَائِق - خَلِیق).	خَلِیقَة
دوست صدیق - یار مخلص - ناصح - فقیر - شمشیر - نیزه (جمع: خَلَاء - خَلَان).	خَلِیل
موش خلیل با همان معانی (جمع: خَلَائِل).	خَلِیلَة
لقب حضرت ابراهیم است. در قرآن هم میفرماید وَ اتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِیْمَ خَلِیْلًا فرزند آن یا اولاد خلیل که منظور یهودیان دینی اسرائیل است.	خَلِیلُ اللَّهِ - خَلِیلُ الرَّحْمَنِ اَبْنَاءُ خَلِیل
در امر مبارک خلیل حاکی حقیقی در صفت دمعنی بسیار بوده اند. بعضی از ایشان بچ	
بمناسبت اینکه نامشان هم ابراهیم بوده از سان حق لقب خلیل یافته اند، از جمله: بچ	
از مؤمنین ادویه عهد اعلی بود که حضرت رب اعلی آثار نازل در ماه کورد چربی را بوسیده	سید ابراهیم خلیل تبریزی
شیخ حسن زینوزی نزد او فرستادند. وی در عهد الهی نیز بشرف ایجابی اقدس الهی شرف شده	
معروف به حاجی مبلغ که از علم الهی بخطاب خلیل مخاطب گشتند.	حاجی ابراهیم بزرگی
اهل تون (فاران) خراسان که به خلیل ملقب و مخاطب شدند.	حاجی ابراهیم فارانی
برادرزاده حاجی ابراهیم فارانی که از خدام بنام خراسان بودند و فرزند جدیش	حاجی شاه خلیل اله

خَلِيل - خُنْ عَشْر

جناب ابراهیم رحمانی بهم با سایر اعضاء محفل ملی بهسایان ایران در ابدی انساب
خونین اسلامی بشرف شهادت ببری نائز شدند.

عاجی ابراهیم اهل قزین از قلم الهی به خلیل قلمی طلب گشتند و بازمانده کان محترم آن جناب به لقب خلیلی
مفتخر و منقوت میباشد.

لانه زنبور - کندوی زنبور عسل - محل شیران - کشتی بزرگ (جمع : خلوایا).

معلوای پر درخت - درختان اسبوه (مفرد : جُمْلَه).

دوسری - چادر زمانه - عمامه (جمع : اَجْرَه - خُر).

کالت و سردود بعد از مستی دینگاری.

جماعت (مردم) - گم کرده (مردم).

می زدوش.

میله - می زدوشی.

بنج تائی - بنج عزنی - بنج مابنج تا.

(خمر - خمر و خمر) مایه زدن به جیری - مایه زدن به غیر - شراب نوشانید - پونیه دینگار.

کنان کردن - ستم و حیا کردن - خالت کشیدن.

هر نوع شراب و منکر - (مگور جمع : خور).

یک پنجم - یک پنجم هر سودنجاوی، استخراج معدن، غنوداھی یا سود معاملت زمین یا

نعمیت حاصله که باید برای مصارف خیریه با نام تأدییه گردد که قسمی از آن سهم

امام است و قسمی هم سهم سادات (جمع : اَنفاس).

بنج - ۵.

در آثار حضرت ربّ اعلی منظور شودن پنجاه مانترل من سماء الوحی بن علیه الامع

میباشد که عبارتند از آیات - حاجت - تفسیر - شود علمیه و کلام ماریه که پنج کس میباشد.

پانزده - ۱۵.

خَلِيَّة

خَالِل

خَار

خَار

خَار - خَار

خَار

خَار

خَار

خَاس - خَاسِي

خَمْر

خَمْر

خَمْر

خَمْس

خُنْ - خُنْ

خُنْ - خُنْ

خُنْ عَشْر

خَفَّةُ وَالْعِشْرِينَ - خَوَارِئِمٌ

خَفَّةُ وَالْعِشْرِينَ	بیت پنج - ۲۵ .
خُنُونٌ عَجِيسٌ	بنیاد - ۵۰ .
عَيْدَةُ الْخَمِيسِ	عید پنجاه یا عید عنقره یا Pentecost که یهود بعنوان عید خرمن در پنجاهمین روز بعد از خروج از مصر جشن بگیرند و نصاریٰ بعنوان پنجاهمین روز بعد از قیام حضرت مسیح از قبر روح القدس تأیید شده بر خواریتون فرمود.
خُدُّ	خجسته یا خاموش شدن در گذش کردن شعله آتش - ساکت و ساکن شدن - ارستند و خردش افتادن .
خُدَّتْ	در فارسی بمعنای سکوت و خاموشی - اندر دل پذیرمردگی یا سکون و بیخوشی مصطلح است .
خُدُولٌ	(خُدَّ - يَخْدُلُ) گنایم شدن - بی نام و نشان گشتن - بی صدا در اسم شدن .
خُدُولٌ	گنایم - بی قدری - بی منزلتی - بی صدائی .
خَمِيسٌ	پنجم (جمع : أخميس - أخميساء) .
خَمِيسٌ	یک پنجم (جمع : أخميس) .
خَمِيسٌ	شکر بزرگ - شکر کاملی در کب از پنج قسمت مقدمه - قلب - ساقه - میمته و میسره باشد .
خَنَاقٌ	خندق ها - این لغت از فارسی گرفته شده و منسوب گردید و حتی در سان عرب بصورت فعل خَنَقٌ نیز در آمده است .
خَنَاسٌ	شیطان - فریبنده - باطل را حق جلوه دهنده .
خَنَاقٌ	دیغتری جنوه که بسیار خطرناک است .
خَنْزِيرٌ	خوک (جمع : خنازیر) .
خُنْسٌ	ستارگان عموماً - سیارات .
خَدَّ	(خَدَّ - يَخْدُو) خواب شدن خانه .
خَوَارِئِمٌ	انگشته ها (با حلت یا بدون حلت) - قورها (مفرد : خنم - خنم) ایضاً جمع خاند است .

خَوَار - خَوَار

صدای گاو - به صدای گوسفند و آهوی نیز اطلاق شده است - لقب ملا جواد دیبانی (برغانی) است.	خَوَار
جمع خارج - نام فرقه ایست از مسلمین در مدینه از یاران امیرالمؤمنین که در جنگ	خَوَارِج
چینین بعد از ذیاب خوردن ابوموسی اشعری از عمر بن عباس در حکمت ، باین امر اعتراض نموده از بیعت حضرت علی خارج شده و با آن حضرت مخالفت کردند و بعد در جنگ نهردان از حضرت علی شکست خوردند ... مارقین نیز همین قومند . (مؤد : خَارِق) بکلمه خارق راجعه شود .	خَوَارِق
امور شکست انگیز و خلاف عادت که آنها را خارق العاده نیز میگویند مانند معجزات - کرامات - کارهای حیرت انگیز ...	خَوَارِق عَادَات
مخصوص ها - نزدیکان - برگزیدگان و بزرگان قوم (مؤد : خَاص - خاصه) - آنچه در ماریسی خاصیت های گوناگون یعنی مشخصات مؤثره و قوا و اثرات مخصوص هر چیز .	خَوَاص
بکلمه خَاطِر راجعه شود .	خَوَاطِر
تیرهایی که به هدف نخورد - (مؤد : خَاطِف - بمیان دیگر خاطف نیز توجه شود) .	خَوَاطِف
اُعلام - نقاط اصلیه چهارگانه افق - افق ها - مملکات خالی از سکنه (مؤد : خَافِق) .	خَوَافِق
پَرهای ریزبال پرنده گان (در مقابل قَوَادِم) .	خَوَافِی
سوزه - میزغند اخواری (این کلمه در ماریسی با واد معدوله است اما چون در	خَوَان - رِخْوَان
عربی دارد شود واد آن تلفظ میگردد) (جمع : خَوْن - اَخَادِین - اَخْوَنَه) .	
خانقاه ها .	خَوَانِق
(خَاب - یَخُوب) فقیر و محتاج شدن .	خَوَاب
کلاه خود - کلاه آهنی برای رزم - (جمع : خَوْدَه) .	خَوْدَه
مَصْنَعَت - باریکه ای از دریا - خلیج .	خَوْدَه
صَنْعَف - فتور - انگار .	خَوْدَه

خَوَزَنُوق - خَيْبَت

خَوَزَنُوق

خَوَزَنُوق دَسِيْبِيْر دد کاخ سلطنتی بودند که نمان بن اُرد العیس الحنی در حیره برای بهرام گور ساخت . بهرام گور فرزند بزرگتر اَدَل در این قصور بی نهایت زیبا و مجلل تربیت یافت و بزرگ شد . . . بعد ها با ظهور اسلام د تائیس شهر کوفه ، دد قصر مشهور زبور د حیره که نزدیک کوفه فعلی بودند از بسین رفتند . پادشاهی این نمان را در اوائل قرن پنج میلادی ثبت کرده اند د او غیر از نمان بن منذر است که در اواخر قرن ششم میلادی بیزیت د بار خسر و پردیز زیر پاکی نیل انداخته

کاظم - پیشواکی مسیحی .

خَوَزِي

خَوْض - خِيَاض

(خَاضٌ - يَخْوِضُ) - آب در آمدن - فرورفتن در آب - در باطل فرورفتن - ايضاً در تشبیه - فرورفتن در مشکلات د بلايا د همچنین در مسائل د مطالب اطلاق میشود . بگذارد که در غفلت خود باشند د با ادغام خود با زکی کنند (آیه ۹۱ سوره النعام) .

ذُرِّيْمٌ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ

خَوْف - مَخَافَةٌ

(خَافَ - يَخَافُ) ترسیدن - بیمناک شدن - یقین کردن . عطا یا د نعمت های الهی از چشم د خدمت انعام د بنده گان د خدا (برای منور د جمع د کثرت) نگهبان دشبان خوب - تمام بخدمت د مشغول با مورد مردم - حافظ د مشغول بال آسانی (جمع : خَوَلٌ) .

خَوْلٌ

خَوْلِي

راختيار - برترین - بهترین - برگزیده . (بکلمه خیر نیز راجعه شود) . سوزن خیاطی .

خِيَارٌ

خِيَاطٌ

سراپرده ها - خیمه ها (مفرد : خَيْمَةٌ) .

خِيَامٌ - خَيْمٌ

خِيَامٌ

ابوالفتح عمر بن ابراهیم نیشابوری - بنجم - ریاضی دان - فیلسوف د شاعر ایرانی در اوائل قرن ششم هجری .

خِيَانَتٌ

(خَانَ - يَخُونُ) نادردستی کردن - نقض عهد کردن - در امانت تصرف کردن - در دیانت ، ناموس د وطن نادردستی د نقض عهد کردن .

مُؤَدِّيْتٌ - نرسیدن بمقصود - ناامیدی - عدم تحقق آرزوها .

خَيْبَتٌ

خَیْبَر - خَیْم

نام قریب قلمعه طائی در شمال مدینه که محل سکونت یهودیان بود و سپاه اسلام در خدمت حضرت رسول و بعد از آن حضرت علی آنجا را در سال ششم هجری فتح کرد.
 کرم - شرف - سخاوت - بزرگواری - اصل - طینت (جمع : اخیار) -
 خوب - نیکو - بهتر - آنچه در آن صلاح و نفع باشد - مال زیاد - پر خیر -
 نافع (جمع : خیار - اخیار - خیدور) .

بهترین مردمان - لقب حضرت محمد

لقب زبیر از قراء بشردیه و اسان (این لقب را حضرت بهاء الله عنایت فرموده اند) .
 بهترین کلام - بهترین سخن

این لقب را حضرت بهاء الله به والدہ حضرت رب اعلیٰ و به حرم مبارک ایشان اعطا فرموده اند و اطلاق این اسم و لقب بر دیگرکی مجاز نمیشد (از کتاب بیچ) .
 آنچه واقع شود خیر است - خیر در آنست که واقع نشد .

نیکوکار - کریم - پر خیر

آنچه که نافع و خیر رسانده باشد (مزد : خیره) ایضا صفات و خصال شریفانه .
 مخفف آخر بمعنای بهترین - خوبترین - فاضلترین - خیرترین . . .
 برگزیده و اختیار شده - اختیار و انتخاب - افضل و بهترین مردم یا اشیا .
 بهترین اما - افضل نیزان الهی - لقب دیگر والدہ حضرت اعلیٰ

خ - ريسان - سگ - رشته (جمع : خیط - اخیاط) .
 سپیده سحر است .

منظور تاریکی و شریح سیاهی شب و غروب میباشد .

خط اعتدال - حد درشته اعتدال (بذیل کلمه اشتواء راجعه شود) .

مگرده اسبان - سواران - محب و خودپسنده کی (جمع : خیل - اخیال) -
 تکبر و خودپسنده کی و عجب

خصلت - طبیعت - سنجیده - اصل و جوهر

خَیْبَر

خَیْر

خَیْر

خَيْرَ الْأَنَامِ

خَيْرَ النَّاسِ

خَيْرَ الْكَلَامِ

خَيْرَ الْأَشْيَاءِ

الْخَيْرُ فِي مَا دَعَى

خَيْرٌ

خَيْرَاتٌ

خَيْرٌ - خَيْرَةٌ

خَيْرَةٌ - خَيْرَةٌ

خَيْرَةُ الْأَمَاءِ

خَيْطٌ

خَيْطُ الْأَبْيَضِ

خَيْطُ الْأَسْوَدِ

خَيْطُ الْأَسْتِوَاءِ

خَيْلٌ

خَيْلًا - خَيْلًا

خَيْمٌ



د - دایره

د - دال

حرف هشتم الفبا که بحساب جُمَّل (ایکد) برابر چهار است .

د. هـ

منظور دَهْج از قرآء یزد میباشد .

دَآب (دُئِب)

(دَآب - یذآب) جدیت کردن در کار با وجود سستی و تعب - کوشیدن در کار

با استقامت و تحمل ریخ و سستی .

دَآب (دُئِب)

حدی - کار - شأن - رتبه - عادت .

دُئِب

ریخ و سستی .

دَاء

مرض - بیماری - درد - عیب .

دَاءُ الْأَسَدِ

مرض شیر - منظور جذام است که بعد از ریختن موی ابرو دند دند صورت

و خوردگی بینی ، ریفن قیافه شیر پیدا میکند (البسته بدون مو) .

دَاءُ الْبَطْنِ

درد شکم - دل درد .

دَاءُ الْجُوعِ

مرض گرسنگی - مرضی که در آن بیمار دائماً احساس گرسنگی مینماید .

دَاءُ الْفِيلِ

مرض فیل - بیماری خاصی که در آن بعضی اعضاء خصوصاً پاها در اثر انسداد

مبارکی کُف متورم شده مثل پای فیل ستر میگردد .

دَائِب - دُوُؤِب

کسیکه با وجود سستی و ریخ بکار ادامه میدهد - کوشاد مداوم در کار و لو با تحمل سستی و ریخ .

دَائِر

دور زننده - چرخنده - (در فارسی بمعنای آباد و برقرار نیز مصطلح است) .

دَائِرَةٌ

نُوش دایره - حلقه - گرد - محدوده - هر قسم از دوازده خانه یا موسسه ای

که دارای وظائفی معین و محدود باشد (جمع : دَوَائِر) .

دَائِرَةُ الْبُرُوجِ

مدار حرکت سیارات زمین به دور آفتاب .

دَائِرَةُ الْمَعَارِفِ

زنجبک نامه - کتابی بسبب لغت نامه ولی برای شرح لغات و اَشْهُاء و لغات

منظوره در جمیع شعب معلوم و معارف بشری از گذشته و حال .

دَائِرِین

دام دهنده - بستانکار - طلبکار .

دَائِر

اصل در پیشه - گذشته - تابع - آخِر - (جمع : دَوَائِر) .

دَابَّةٌ - دَارُ الْخِلَافَةِ

دَابَّةٌ	ذیردج تنوک - چهارپا - حیوان سواری و باربری (جمع : دَوَاب) .
دَابَّةُ الْأَرْضِ - دَابَّةُ السَّمَاءِ	حیوان عظیم و عجیبی است که برابر احادیث قبل از قیامت ظاهر میشود .
دَاجٍ	باربر - نوکران - خادمان (برای مزد جمع و منع هذا جمع : دَاجَةٌ - دَاجُونَ) . ایفناً دَاجٍ اسم ناعل دَاجٍ - یَدُوجُ بمعانی خدمت کننده ، نیز میباشد .
دَاجِي - دَاجِيَّةٌ	تاریک و ظلمانی - تاریکی شب - واسع و فراخ و فراوان (جمع دَاجِيَّةٌ : دَوَاجٍ) .
دَاجِضٌ	باطل - مَرْدُودٌ - غَاربٌ .
دَاجِرٌ	صَغِيرٌ - حَقِيرٌ - ذَلِيلٌ دَپِست .
دَاجِلٌ	باطن - درون .
دَاجِلَةٌ	مُوتٌ دَاجِلٌ - طرف دَاجِلٌ لباس - نیت - دین دَاجِلٌ و عقیده شمس - باطن ار - شمس (جمع : دَوَاجِلٌ) .
دَارٌ	خانه - شهر - دیار - قبیلہ (جمع : اَدْوَارٌ - اَدْوَرٌ - اَدْوِرَةٌ - دَوْرٌ - دَوْرَاتٌ - دَوْرَانٌ - دِيَارٌ - دِيَارَةٌ - دِيَارَاتٌ - دِيرَانٌ) .
دَارُ الْأَمَارِ	محل حفظ و نمایش آثار نفیسه و تاریخیة - موزه .
دَارُ الْأَمَانِ	جای امن و امان - جایگه در آن آرامش و آسودگی و امنیت وجود داشته باشد - اسم چند شهر در ایران و افغانستان نیز میباشد .
دَارُ الْوِثَاءِ	دیرخانه - دفتر - محل کار منشی ها و انجام امور تحریری و مکاتباتی .
دَارُ الْوَيْتَامِ	یتیم خانه - جای که یتیمان را نگاهداری و پرستاری مینمایند .
دَارُ الْوَبْوَارِ	جهنم - محل هلاکت دنیستی .
دَارُ التَّأْدِيبِ	زندان کودکان و نوجوانان .
دَارُ التَّجْوِيزِ	آزمایشگاه .
دَارُ التَّرْبِيَةِ	پرورشگاه .
دَارُ الْحُكْمَةِ	مؤسسه حکومت - اداره فرمانداری .
دَارُ الْخِلَافَةِ	پایتخت - مرکز خلافت - جای خلافت و امامت خلیفه اسلام - مقر در دوره مابعد .

دَارُ الْمُحَلَّدِ - دَاعِي

سراکی جادو دانی دابوکی - سراکی آخوت - بهشت .	دَارُ الْمُحَلَّدِ
شیر خوار گاه .	دَارُ الْبِرِّضَانَةِ
جاکی امن - سرزمین سلامتی - دیار خدا - بهشت - جنت .	دَارُ السَّلَامِ
لقب خاص بغداد میباشد . بعد ها نام پایتخت کشور تانزانیایا نیز گردید .	دَارُ السَّلَامِ
پایتخت - شهر امامت سلطان - نام شهرهای متعددکی در عهد قاجاریه بوده است .	دَارُ السُّلْطَنَةِ
بیمارستان .	دَارُ الشِّعَاءِ
مجلس شورکی .	دَارُ الشُّورِکِی
محل عبادت و سراکی پریش دنیایش - لقب شهر یزد بوده است .	دَارُ الْعِبَادَةِ
محل نگاهداری بینوایان و عاجوان .	دَارُ الْعَجْرَةِ
دانشگاه - مدرسه عالی - ایضا شهرکی که دارای دانشگاهها و مدارس عالییه متعدده باشد . با اصطلاح « شهر دانشگاهی »	دَارُ الْعِلْمِ - دَارُ الْعِلْمِ
کنایه از این دنیاکی پر فریب و این عالم پر خرد است .	دَارُ الْعَزْلِ - دَارُ الْعَزْلِ
دانشگاه - مدرسه عالی - جاکی آموختن فنون و هنرها .	دَارُ الْفَنُونِ
سراکی سکون و قرار - آخوت - اشاره بآیه قرآن، در سوره مؤمن .	دَارُ الْقَرَارِ
دیوانه خانه - بیمارستان - بیمارستان روانی .	دَارُ الْمَیْمَانِیْنِ
شهر سرحدکی - شهر نزدیک به رزایات یا منطقه یا مملکت دیگر - در عهد قاجاریه	دَارُ الْمَرْزِی
عنوان خاص فاندانان و گیلان بود .	
دکالت خانه - دنت دکالت .	دَارُ الْوِکَالَةِ
مبادل - رایج - خودمانی - معمولی .	دَارِج - دَارِجَةٌ
کهنه - از بین رفته - مندرس (جمع : دُولِرِس) .	دَارِیس - دَارِیسَةٌ
دنیا و آخوت .	دَارِیْنِ
ملاوه بر معانی فاعلی از فعل دَعَا - یَدْعُو - دَعَاءٌ - کسیکه مردم را بدین معنی جدید یا مسلکی تازه بخواند - نداننده (جمع : دُعَاة) - علت سبب - مؤذِن .	دَاعِي

دَائِمِيَّةٌ - دَاوُدُ

دَائِمِيَّةٌ

مَوْنَتٌ دَائِمِيٌّ بَاهِمَانِ مَعَانِي - دَرْمَارَسِي بِيْشَرَةً بَعْمَانِي مَعْلَت وَاكْمِيْزَه - حَتِي اَدْعَا وَاخْوَالَعِيْن وَاوْرَادَه مَعْطَلَحْ اِسْت . (اَجْمَع : دَائِمِيَّةٌ - دَوَاعٍ - دَوَاعِيٌّ) .
دَعَا كُنْسَنَدَه كَان .

دَائِمِيْن

دَفْع كُنْسَنَدَه - دَوْر كُنْسَنَدَه .

دَائِفَعٌ - دَائِفَعَةٌ

فَوَاوِرَه زَنْسَنَدَه - جَهْنَمَه - رِيْزَان .

دَائِفِقٌ

بِه دِه رَا جَعَه شَوْد .

دَائِلٌ وَاوَالِهَاءُ

دَائِلٌ

دَلَالَت كُنْسَنَدَه - هِدَايَت كُنْسَنَدَه - رَا هِنْمَانِي كُنْسَنَدَه .

دَائِمٌ اِقْبَالُهُ، خَلَّةٌ، مَجْدُهُ ... اِقْبَالَتُ - سَايَه اَش - مَجْدُش پِيُوَسْتَه بَاد (دَام اَز فَعْل دَائِمٌ - يَدَامُ - دَدَامٌ مِيْبَا شَد) .
دَائِمٌ تَائِيْدَاتُهُ (تَائِيْدَاتِهَاءُ) دَائِمِيٌّ بَاد تَائِيْدِه اِد - اِيْمِيْن نَحْوِ اِسْت دَائِمَتٌ شَوْكَتُهُ - دَائِمَتٌ دَوْلَتُهُ - بَرَكَاةٌ وَغِيْرَه ...

اِيْعَانًا دَائِمَتٌ رَا مِيْتَوَان (اِپِيُوَسْتَه بَاد) يَا (اِدَامَه يَابَد) تَرْجِمَه نَحْوِ د .
تَارِيْكٌ - طَلْمَانِي .

دَائِمِسٌ

رِيْزَان (خُوْن - اَشْك - آسَب ...) بَاتَمْتَضَاكِي مَعْنَا دَر جَمْعِه .

دَائِمِعٌ
دَائِيٌّ
دَائِمِعٌ

دَائِيَالٌ

نَزْدِيْكٌ (اَجْمَع : دُنَاةٌ) دَرْمَارَسِي بَعْمَانِي كِيْسْت دَفْر وَايَه دَحْقِيْرَه مَعْطَلَحْ مِيْبَا شَد) .
اَز اَنْبِيَاكِي اِعْمَاظِمِ بَنِي اِسْرَائِيْلِ اِسْت كِه بَا سَارَت بِه بَابِل بَرْدَه شَد وِلِي دَر دَر بَار شَبُوَكَه لَفْرَه (اَبْحَثُ النَّفْرَه) بَعْرَت رَسِيْدَه و دَر دَوْر كُوْرْدَش بِهْم كِه بَابِل رَا فَتْح كَرْد ، بَاد جَمْعِد سَعَايَت دِيْگِرَان زَنْدَه مَانَد ... صَحِيْفَه اَوِيْكِي اَز ۳۹ رَسَالَه دَصْحِيْفَه عَهْدِ عَيْنِيْقِ اِسْت دَر اَكْن بَشَارَت بَلْغُوْر بِيَارَك دَاوَه شَد . اِسْت .

دَاوُدُ

فَزَنْدَه يَسْتِي بَلِي اَز اَنْبِيَاكِي بَنِي اِسْرَائِيْلِ اِسْت كِه دَر دَوْرَانِ جَوَانِي شَبَانِي مِيْكَرْد وِلِي بُوَا سَطَه شَبَاعَمَت و دَانَايِي دَاوُد اَز خُوَشْتِي كِه دَا شَت شَهْرَت يَابَدت و دَر نَزْدِ شَاكُوْلِ پَاد شَد . وَفْت تَعُوْب پِيْدَا كَرْد و دَخْتَر اِدْرَا بَزْنِي كَرَفْت و وَارَث سَلْمَنَت شَد . بِيْتِ الْمَقْدِسِ (اَوْرُشَلِيْمِ) رَا پَا بَتْمَت خُوْد سَاخْت و بَنِي اِسْرَائِيْلِ رَا بَسَاعَدَت دَعَزَت عَقِيْمَه رَسَانِيْدَه دَخُوْد دَر حُدُوْد ۹۷۰ قَبْل اَز مِيْسَلَا دَر اَوْرُشَلِيْمِ دَر كَنَدَه شَت . كِتَابِ نَزَائِيْر اَز صَحْفِ عَهْدِ عَيْنِيْقِ مَنَسُوْب بَاوَسْت .

* دَائِمِعٌ : اَز بِيْن بَرَنْدَه بَا طَل - نَجْمَه دَعْنَه - حَق - غَالِب دَقْمَاهِر (بَرَهْمَانِي) - اِيْعَانًا دَائِمِعٌ بَعْمَانِي مَعْنِيْقَت زَنْدَه خُوْرْدَه - سَرْد مَغْزِيْز مِيْبَا شَد .

داهی - دجال

داهی	با هوش - زیرک (جمع: دُهاة) - ایضاً: شیر ذیان نیز اطلاق شده است.
داهیة	با هوش - زیرک (مؤنثِ داخلی - جمع: دُواة)
داهیة	سختی و بلائی بزرگ - نصیبت - کار سخت و بزرگ - ابراهیم دبرگ -
	عمل به - هوش و ذکاوت (جمع: دُواهی)
دُب	خوس (جمع: اُدباب - دباب - دبیة)
دُب اکبر و دُب اصغر	به دو مجموعه ستارگان شمال قطبی اطلاق میشود که با آنها هفت برادرانیز میگویند.
دُب	(دُب - یُدب) آهسته راه رفتن - نفوذ یافتن - سرایت کردن - جریان یافتن.
دُبَاغ	کسیکه پوست حیوانات را پاک کرده و پرداخت میکند.
دُبَاب	طبل - دُخُل (جمع: دُبَابِیْب)
دُبَابَة	صدای طبل و تقارهٔ مویز - صدای ستم ستوران.
دُبُر	پشت - عقب - دنبالهٔ دسوخزه - آخز - (جمع: دُبُر) - (جمع: اُدبَار)
دُبَار	جامه - لباس رد - پوششی که روی لباسهای دیگر برتن کنند - پیراهن خواب - (جمع: دُبُر)
دُجَاج	ریخ خانگی (جمع: دُجُج)
دُجَابَة	یک ریخ خانگی - ماکیان ...
دُجَال	کذاب - بسیار دروغگو - پرحیله و زب (جمع: دُجَالَة)
دُجَال	در نبوات مسیحی و اسلامی خصوصاً در شیمه اثنی عشری دُجَال شخصی است پرتزیب و مکار که از خوان یا کوفه یا اصنفان در زمان ظهور موعود ظاهر میشود و برخیز سوار است و آذوقه بسیار دارد و جمعی با دیگرند ولی آنرا فراموش میکنند. در این ظهور اعظم دُجَال لقب سید محمد اصنفانی است که در مدرسه صدر اصنفان درس میخواند و بایی شد و بعد مترنزل گردید و چون بسیار حدود و بغض و بد طبیعت بود از بهمان ائمه ابر عظمت حضرت بهاء الله در شک برد و باغذای بیعی ازل پرداخت در بغداد و در آنجا فتنه ای نهاد که

دَجَنَة - دَرَارِی

ایجاد نمود و خیانت و خباثت و تحریک و دسیسه‌های نمانند که انجام نداد وی در عمارت
مقتول شد و آخر الامر در سقر سقر رفت.

دجال در دور بیان حاجی میرزا آغاسی بود.

تاریکی شدید - ظلمت و سیاهی - شدت تاریکی (جمع دَجَنَة : دُجَجٌ).

مُؤْتَثٌ اَدَجِنٌ - سیاه - تاریک و ظلمانی.

سیاه - تاریک - ظلمانی.

تاریکی‌ها - ظلمات (مفرد: دُجَیَّةٌ).

(دَحْضٌ - یَدْحَضُ) قبول نکردن - باطل شمردن - رد کردن دلیل - باطل
شدن - باطل کردن - بسمت مغرب رفتن - لغزیدن (پاها).

دود (جمع: اَدْحِیَّةٌ - دَوَاحِیْنٌ - دَدَاحِیْنٌ) - نام سوره ۴۴ قرآن است که مکیه بیست و نه آیه دارد.

گول زدن - زیب دادن - حقیقت را نگفتن.

دخان دود - فاد - مکر - کینه - حسد - بد خلقی - تغییر دین و عقل و غیره.

اَرَزَنٌ - دانه ارزن.

(دَخَلَ - یَدْخُلُ) داخل شدن - در آمدن بجائی یا نزد کسی - وارد شدن.

کسیکه منتب بقومی باشد ولی از آنها نباشد - میهمان دنیا خنده (جمع: دُخَلَاءٌ)

- نیت - باطن - عقیده - دین - یک شخص کسیکه در کارهای دیگرکی دخالت
داشته باشد.

نیت - باطن - درون.

(دَرَّ - یَدْرُ و یَدْرُ) زیاد شدن - زادان شدن - ایضا بمعنای شیر و لبن و

زادانی آن - خیر و عمل نیک شخص نیز میباشد.

لواء لواء - مردارید درشت - (واحد آن: دُرَّةٌ - جمع: دُرَّاتٌ - دُرَّرٌ).

در توقیعات حضرت اعلیٰ حضرت بهاء الدین حضرت رب اعلیٰ (طلحات است)

سازگان بزرگ در حشان.

دَجَنَة - دُجَجٌ

دَجَنَاءٌ

دَجَیٌّ - دَقْدَاجٌ

دَجَیٌّ

دَحْضٌ - دُحُوضٌ

دُخَانٌ

دُخَانَةٌ

دُخْنٌ

دُخْنٌ

دُخُولٌ

دُخَیْلٌ

دُخَیْلَةٌ

دَرٌّ

دَرٌّ

دُرَّةٌ اَلْاَدْوَى

دَرَارِی - دَرَارِی

- دَرَاک بسیار دگ کفنده - تیز فم .
- دَرَاهِم سَدَّهَا - نقود (مفرد : دَرَاهِم) .
- دِرَايَت (دَرِي - يَدْرِي) دانستن - در یافتن - آگاهی داشتن .
- دُرُج جعبه کوچک جواهر - جعبه کوچک گمشده ها در زینت ها (جمع : اَدْرَاج - دَرَجَه) .
- دَرَجَه نردبان - پله ای که بدان بالا روند - ربنه - مقام و منزلت - هر طبقه در شب از طبقات در رتب ترقی - هر یک از تقسیمات میزان الحرارة - هر جزء از ۲۴۰ جزء محیط دایره - (جمع : دَرَجَات) .
- دَرَس (دَرَس - يَدْرُس) محو شدن اثر دندان - کهنه شدن - مندرس شدن محو و نابود کردن اثر دندان - کهنه کردن (لباس) . . .
- دِرْع زره - لباس جنگی . . . (جمع : دِرَاع - اَدْرَاع - دَرُوع - اَدْرِع) .
- دَرَاک در فارسی بمعنای فهمیدن - در یافتن و پی بردن مصطلح است ، همانند «عربی» ادراک « میباشد .
- دَرَاک - دَرَاک نه دقت هر چیز - پایین ترین درجه - پست ترین جا - آنچه که بر ادراک مترتب گردد - (جمع : اَدْرَاک) .
- دَرَاکَات درجات پست - منازل پایین - پله های که پست پایین میرود (در مقابل دَرَجَات که منازل اعلی و پله های پست که بالا میرود) که گفته اند :
الجنة درجات والنار دراکات .
- دِرُوزِيه مذهبی است که پیروانش (متجاوز از دو سده هزار نفر) در سوریه و لبنان اقامت دارند - عقاید مربوط باصل دریشه آنها مختلف است . چون به "حاکم" (ابو علی منصور) خلیفه فاطمی که از نواده های اسمعیل بود و خود را خدا خواند ، عقیده دارند ، آنها را شعبه ای از اسمعیلیه تصور میکنند و چون در همان زمان "حاکم" و بعد از او (حدود ۱۰۰۰ میلادی) حمزه ابن علی و محمد ابن اسمعیل دروزی مؤسس این مذهب شدند آنها را دروزی دروزی میخوانند . مؤسسه حاکم را تجسد خدا میدانند - بعد از وفات و رضاد اطاعت از فرماندهان اهمیت داده و تا سح نیز عقیده دارند .

در پهنه - دغای ندرت

درخان دمان - ستاره درخشنده دمان	در پهنه
ستاره درخان و قتلالی	دزگی
روشن و درخشنده - قتلالی - تابنده (جمع : دزیات)	دزگی - دزیت
پادزهر - داردی هند زهر - ترشیاق	دزیان - دزیاق
مگرهای پنهانی - زب های مخفی - خدمه های پنهانی (مزد : دیشنه)	دسائس
بکلمه دستور مراجعه شود	دسائیر
از صیغف منسوب به زردشتیان د شامل نامه های پانزده نوزاد رذسای مذهبی از نه آباد تا ساسان است	دسائیر آسمانی
قانون - آیین نامه - کتاب قانون - قاعده دروش - اجازه - وزیر - (جمع : دسائیر)	دستور
منسوب به دستور - قانونی - وزارت	دستوری
صومعه - ده بزرگ - زمین صفا دهموار - قصر و خانه های اطرافش (جمع : دسائیر)	دشکرة
زمین سبز دخم - نزرعه سبز	دشکرة الخضراء
(دغ - يدغ) بدت راندن و دفع کردن - بکلی ترک کردن و از خود دور ساختن	دغ
(دغا - يدغو) میل کردن بسوی کسی - تمایل در اغلب شدن - نه کردن - طلب و احضار کردن - یاری خواستن و کمک طلبیدن - طلب خیر کردن (د)	دغاء - دغوی
- طلب شر کردن (عینه) (برای کسی بهی خواستن) - نام دلقب دادن ...	
مطالعه بر معانی مصدری دغا - يدغو - ستایش دنیایش و تفریح بهرگاه الهی - طلب حاجات از قاضی الحاجات - خواندن مناجاتها و معنای ستایش و پرستش و عرض نیازها و خواسته ها که از علم انبیاء جهت عرض بهرگاه خدا مرقوم شده است - (جمع : ادغیة)	دغاء
از ادغیة همه شیعہ (شی عشرتیه به نقل از امام غائب است که در ایقان مبارک به اسم این دعا در عبارتی از آن * این المذخر لیلئیر الزوالض ... اشاره شده است	دغای ندرت

دُعای سحر - دَیْر

دُعای سحر

دعای سحر ماه رمضان از حضرت امام محمد باقر است که در رأس و مطلع آن اسم عظیم خدا یعنی بسا، میباشد باین عبارت « اللهم انی استلب من بهائک بانهاه دکل بهائک بهی . اللهم انی استلب بهائک کله . » شیخ بهائی (بهادالدین محمد بن حسین عاملی) این مطلب را بفرست نمیده . دعیه ای :

دُعای کبیل

اسم عظیم را که کس نشناسدش
سرور کی بر کل آسما بایدش .
از دعیه هتمه شیعه از حضرت علی است که یک نسخه اصل آن بخط مبارک خود حضرت امیر بر پوست آهلو در اختیار عائله مبارک در طهران بود که بفرمود حضرت عبده البها « در دست صدر اعظم میرزا آقاخان امیر » . (کبیل تراجمه شود) .
ستونها - پایه ها (مفرد : دعائه) .

دُعایم

دُعَاة

دُعَادِی - دُعَاد

دُعْوَة (دعوت)

دُعِی

دُعُوعَة

دُعُل

دُفّ - دُفّ

دُفّ

دُفْر

دُفْر

نداننده گان - خردستانان - دکاننده گان (مفرد : داعی - بمفرد مراجعه شود) .
ادعاهها - دادخواستها - (مفرد : دَعْوَى) .
(دُعَا - یَدْعُو) تقاضا کردن برای حضور در یهانی جهت صرف طعام - دعوت کردن بهان معنای مصطلح در فارسی - ادعاه - دعاه - سگنده .
پسر خواننده - شمع منتم (از نظر نسبت پدری) - کسب پدر یا قوم دیگری را غیر از پدر یا قوم طاهر کی خود ادعای نماید - دعوت شده - یهانی (جمع : ادعیاء) .
صلعه زدن - غفلت دادن (در فارسی بمعنی تشویش ، ترس دگرانی مصطلح است) .
بیشتر پر درخت - درختان رنبوه در بهم - مکان خونناک - درّه - حامل فساد و شرّ (جمع : ادغال - دغال) .
دائره زنگی (جمع : دُفوف) .
(دُفّ - یُفّف) بزنی و آهنگی راه رفتن - آهسته بال زدن - تهیه دکاماده کردن - از بیج در ریشه کندن .
(دُفْر - یُفْر) بد بو شدن - فاسد شدن و به کثرت امتدادن .
بد بو - دُفْن .

دَفْرَاءٌ - دَلَالٌ

دَفْرَاءٌ	مَوْتٌ أَذْرٌ - بسیار بد بو - گندیده ..
دَفْعٌ	(دَفَعَ - يَدْفَعُ) راندن و دور کردن - از خود راندن - بر طرف نمودن - رد کردن و باطل نمودن با دلیل - کوچ کردن - حایت کردن در مقابل اذیت - منتهی شدن - اذکار و پیرداختن .
دَفْعُ الْوَقْتِ	وقت گذراندن - امروز دزدان کردن .
دَفْعٌ	(دَفَعْتُ - يَدْفَعُ) فوران کردن - جهیدن - فواره زدن - ریختن آب بشدت .
دَفْنٌ	(دَفَنَ - يَدْفِنُ) مرده را خاک کردن - سخن پنهان کردن و اظهار نداشتن .
دَفِينَةٌ	گیج - آنچه که در خاک پنهان کرده باشند - زن پوشیده دستور (جمع : دَفَائِنٌ) .
دَقٌّ	(دَقَّ - يَدُقُّ) شکن - کوفتن چیزی به چیز دیگر - کوبیدن در - ظاهر و آشکارا سخن کوبیدن در - در زدن .
دَقُّ الْبَابِ	دقیق - کم - قلیل - باریک - نازک .
دِقٌّ	نکات باریک و دقیق - به "دقیق" و "دقیقه" که مزد دقائِق است راجعه شود .
دِقَائِقٌ	باریک در ریزه - دقیق - ریزه دخره پر شینی .
دِقَّةٌ	(دَقَّ - يَدُقُّ) نازک شدن - دقیق شدن - رقیق شدن - باریک شدن .
دَقِيَانُوسٌ (دَقِيُونُوسٌ)	بذیل « اَضْمَابُ كَهْفٍ » راجعه شود .
دَرِيْقٌ	نازک - رقیق - باریک - لاغر - کم خیر - حقیر - آرد - مطلب یا امر نامضی و پیمیده (جمع : اِدْقَةٌ - اِدْقَاءٌ - دِقَائِقٌ - دِقَائِقٌ) ایضا در فارسی: نازک بین و با توجه .
دَرِيْقَةٌ	مَوْتٌ دَرِيْقٌ با همان معانی - یک جزه از ۶۰ جزه یک است - گوسفند (جمع : دِقَائِقٌ) .
دَكَّتْ	(دَكَّتْ - يَدْكُتُ) فرد پریشان و خواب کردن بنا - صاف و هموار کردن زمین - منهدم کردن - با خاک یکسان کردن - ضعیف کردن - پُر کردن ساجاه .
دَلَائِلٌ	دلیل ها - بُرهان ها و آنچه برای ثابت کردن امری بیاد روند - راهنماینها - (راست ها) (مفرد : دَلَالَةٌ) .
دَلَائِلٌ	راهنما ها - مُرَشِدَه ها - هادی ها - راهنمای راست (مفرد : دَلِيْلَةٌ که مَوْتٌ دلیل است) .
دَلَالٌ	واسطه - واسطه معاملات .

دَلال - دَش

دَلال	(دَلَّ - يَدُلُّ) ناز دغزه کردن زن - مَنَّت نهادن - امتیاز کردن .
دَلالت - دَلالت	(دَلَّ - يَدُلُّ) ارشاد کردن - هدایت کردن - راهنمایی کردن .
دَلالَة	ارشاد - برهان (جمع : دَلالِیل) .
دِلالَة	حرفه دلالی - واسطه گری در معاملات - اجرت دلالی .
دَلع	(دَلَع - يَدْلَعُ) زبان از دهان بیرون آمدن - زبان را از دهان بیرون آوردن .
دَلع دیک	چون خوس بهنگام خواندن زبان بیرون میآورد لذا بمعنای خواننده خوس - بانگ برآورد خوس میباشد . (دیک یعنی خوس) .
دَلعِ بِلانِ اَبْرَج	صبح طلوع شد - سپیده دید (بنشیه) .
دَلال	تاریک و ظلمانی - شب آفرماه قمری که بسیار تاریک است .
دَلو	سطل - ظرفی که با آن آب می کشند و یا میبرند (جمع : دِلال - اَدَل - دُلّی تثنیت ال)
دَلو	نام برج یازدهم از دوازده برج سال برابر بهمن - سنبله و دبلا .
دَلو	(دَلّی - يَدْلُو) دلو در چاه انداختن و برآوردن - باد دلو آب کشیدن - باد دلو آب دادن - حاجت دنیا را طلب کردن - با ملایمت و مدارا عمل کردن شیخ و اراداد
دِلیل	برهان - حجت - آنچه برای ثابت کردن مطلبی ذکر کنند (جمع : اِدِلَّة) .
دِلیل	رُشد - راهنما - هادی (جمع : اِدِلال - اِدِلَّة) .
دِلیلَة	نوشته دلیل با همان معانی - برهان واضح - راه واضح (جمع : دَلالِیل) .
دَم	خون (جمع : دِماء - دِمی شنی : دَمان - دِیمان - دَموان) .
دَمار - دُمور	(دَمَر - يَدْمُرُ) هلاک کردن - با مصدر دُمور : ناگهان در آمدن - بی اجازه وارد شدن - هجوم کردن .
دَمار	هلاک - ویرانی و خرابی .
دِماغ	مغز سر - سر (جمع : اَدِمغَة) .
دَمَدَة	مصدر دَمَم - با غضب تکلم کردن - غضب کردن .
دَش	(دَشَس - يَدَشُّسُ) شدید شدن ناراحتی - محو کردن اثر - منعی دهنان کردن - اصلاح کردن نیابین - شمنس - کابرد .

دُش - دَوَاب

کارهای بزرگ - عظیم و مهم	دُش
شهری قدیمی است در شام که بعد از ظهور اسلام معاویه آنجا را متروک ساخت و پایتخت بنی امیه (امویان) گردید. حال پایتخت دبزرگترین شهر سوریه است.	دِشَق
اشک (جمع: دُشوع - اَدْمَع).	دُشَع
حیر - ابریشم - دیباج.	دِشَقَس - دِشَقَس
آثار خانه ها در زندگی - خوابه ها - زبله و ممل های خاکروده (مفرد: دِشَنَة).	دِشَن
هلاک - تباهی (بکلمه دُمار نیز راجعه شود).	دُشُور
اشلها (مفرد: دُشَع).	دُشُوع
(دَنَا - يَدْنَا و دَنُوْء - يَدْنُوْء) پست و حقیر شدن - خوار و ذلیل گشتن ضعیف و زبون	دَنَات - دُنُوْء
در فارسی بیشتر بمعنای پست فطرت و ذرمانگی مصطلح است.	دَنَات
خمه ها - خم ها (مفرد: دَن).	دَنَان
دینارها (در قدیم سکه طلا بود، حالا واحد پول عراق است).	دَنَايِر
چوک - ناپاکی پلبیدی - لکه چوک (جمع: اَدْناس).	دَنَس
(دَنَا - يَدْنُوْء) نزدیک شدن - نزدیک بودن (در فارسی بمعنی پستی و حقارت و ذات مصطلح است همانکه در عربی دُنُوْء و دَنُوْء میباشد).	دُنُوْء
پست - فرمایید - خیس (جمع: اَدْناء - اَدْنِيَاء - دَنَاء).	دَنِيْء
ضعیف - پست و دون - قریب - نزدیک (جمع: اَدْنِيَاء).	دَنِيْء - دِنِيْء
پست (مقابل عُلْيَا) - پست تر - نزدیکتر - (مؤنث: اَدْنِي).	دُنِيْء
نام این عالم شهود است - نزد عرفا چیزهایست که انسان را بخود مشغول سازد و از حق بازدارد (در مقابل آخرت) - علم حق نیز این معنی را تصدیق فرموده (سوره الباق).	دُنِيْء
بکلمه دَاب راجعه شود.	دُوْدَب
دائره ها - حلقه ها - محدوده ها - ادارات (مفرد: دَائِرَة).	دَدَائِر
به قلب العالم راجعه شود.	دَوَائِرِشَع
به کلمه دَاب راجعه گردد.	دَوَاب

دَوَات	تَرَكِب دَان - ظَنف كَوَجَلِي كَر دَر آن كَرَب يَاجُو بِر مِير بَزَنَد دَبِرَاي نَوَشْتَن رَوِي مِير مِي نَهَنده (جمع: دَوَيَات).
دَوَار	بسيار دور زنده - گردان بدور خود يا چيز ديگر.
دَوَاعِي	اسباب و موجبات (مفرد: دَايِعِيَّة) - مَصَاب رُوژگار - غَمها و غَمصه هاي دردن.
دَوَام - دَيْمُونَة	دوام - يَدْوَم اَثَابَت دَبَاتِي مَانَدَن - دوام آوردن و ممتد شدن - حركت كردن - ساكن شدن - رَاكَد شدن - ثَبَات - بَقَا - پايداري.
دَوَاهِي	بلايا و ستمني هاي بزرگ - كارهاي سخت و دشوار (مفرد: دَايِهِيَّة - بمفرد راجع شود).
دَوَاحَة	درخت بزرگ دَهْر شَاخَه (جمع: دَدَح جمع الجمع: اَدْوَاح).
دَوْد	كزيم ها (مفرد: دَوْدَة جمع ديگر: دِيْدَان).
دَوْر - دَوْرَان	دَوْر (يَدْوَر) بدور چيزي گشتن - گَرديون - طَوَاف كردن - مَسَقَب از حال به حال شدن.
دَوَس	دَوَس - يَدْوَس اَلَكَة مال كردن - پامال كردن - پست و ذليل كردن ...
دَوَات	مال و دارائي - حَكومت - عِيَسَت حَاكِمه - نَجَله - آنچه به نوبت ديگرش زمان به ديگر برسد - تَحْوَل دَكْرگوني زمان - گَرْدش د نوبت رُوژگار (جمع: دَوَل).
دَوْن	زير - تَحْت - فَوْق - رَو (لَا اَضْدَاد) - دَرَاء - جَلود مَسَابِل (دَوْن هِميشه نَمَسَوَات).
دَوْن	حقير - پست - خِيَس.
دَوْن التَّرَاب	از خاك پست تر.
دَوْنِك	بگير - اخذ نما (اسم فعل براي امر).
دَحَا	زيركي - تيز هوشِي - كَار دَانِي - تَكْر دَحِيله - عَقْل - تَدْبِير.
دِهَاق	(دَهَق - يَدَهَق) پَر كردن - شَكْسَن - زدن - بَرِيدَن - قَطْعَة كَرْدَن - پُر - لَهْر مَر.
دَحْر	زمان دراز - رُوژگار جَلَوَلَانِي - زمان د دوران - عَصْر - رُوژگار - نَجَله - عَادَت.
دَحْرِي	نهایت - مَعْصِيَت د سَمْنِي (جمع: اَدْحُر - دَحُور). (سُورَة اَلدَّحْر در ذيل درج شده است).
	فَكْر خُدا د شَكْر خَلْقِ عَالَم بوسيد خدا د شَكْر رُوچ د رُوحيات د باصطلاح امر دزي مَادِي يعنى مَعْنَقه به اصالت مَادَه.
سُورَة اَلدَّهْر	نام سوره ۷۶ قرآنست که مدینه میباشد و ۳۱ آیه دارد.

دَهِش - دَیَان

<p>(دَهِش و دَهِش - یَدَهِش) حیرت کردن بعلل از سر پریدن (از حیرت یا ترس) متعیر - بهوت - (دَهِش بمعنای بخشش در کرم و عطا فارسی است در پیشه پهلوی دارد). در زبان فارسی بمعنای حیرت و بهت و ترس و اضطراب در اساطیر معنی مصطلح کرده است.</p>	<p>دَهِش دَهِش دَهِش</p>
<p>(دَهِم و دَهِم - یَدَهِم) ناله‌ها و آرمش - بی خبر احاطه کردن - لغتاً واقع شدن - تاریک و سیاه گشتن.</p>	<p>دَهِم</p>
<p>مَنُوت ادهم در معنای تاریک - سیاه و ظلمانی است - ایضاً بمعنای - محده زیاد و تعداد کثیر و سبزه تیره [مثل درختانی که در دریا سیاه می‌شوند] میباشند - روغن - چوبی - مجازاً روغن چراغ و نفت (مغز هم چراغهای کرمانند قدیم با روغن منداب میسوزد وجود دارد).</p>	<p>دَهِم دَهِم دَهِم</p>
<p>زمانه‌های دراز - دورانی‌های طولانی - روزگارها - زمانه‌ها (مفرد: دَهِر). بکلمه دَهِیه مراجعده شود.</p>	<p>دَهِر</p>
<p>آبرهای پر باران - بارانهای شدید - حیوانات دهبور خانگی (مفرد: دَهِجَن - دَهِجَن). تاریکیها - ظلمات.</p>	<p>دَهِجَن دَهِجَن دَهِجَن</p>
<p>آخدی - فردی - صاحب دیر - ساکن دیر. خانه‌ها - مسکن - محله‌ها - شهرها و قبائل (مفرد: دَهِر - بکلمه دار مراجعده شود). مردمی که در شهرها بسر می‌برند.</p>	<p>دَهِر دَهِر دَهِر</p>
<p>قاضی - قهار - حاکم - جزا دپاداش دهنده - بحساب رسنده - از اشیاء الهی است لقب اعطائی حضرت ربّ العلی به جناب سید اسدالله خونی است (دیوانه) واسه هر که ام بحساب جمل (ابجد) مساوی ۵۵ میباشد) نامبرده در زمان امانت حضرت اعلی در حبس چهرین مؤمن شد و به حرف ثالث مؤمن بمن بظهور اله مخاطب گشت و بشرف ایمان به معبود اهل امکان در بغداد ناز و در بهانجا بدستور میرزا یحیی بدست محمدنابی ازلی شهید شدند.</p>	<p>دَهِر دَهِر دَهِر</p>

دیانت - دین

آ آنچه که خدا را بدان (طاعت کنند) - دین دندجب - اعتقاد به دین (به دین نیز ارجع شود)	دیانت
(از دَبَّج) لباس ابریشی - پارچه ابریشی (مُعْرَبِ دِیَا) - حسن صورت - زیبائی چهره (جمع: دَبَّاج - دَبَّاجِج - دَبَّاجِج).	دَبَّاج
یک لباس حریر - حسن صورت - اسلوب کتاب - مقدمه دماغه کتاب - دیباچه	دِبَّاجَه
ظلمت - تاریکی - شب تاریک - خاک تاریک - خاک سیاه (جمع: دَبَّاجِج - دَبَّاجِج).	دَبَّاجِج
صومعه - محل امامت راعیان (جمع: اَدْبَار - اَدْبِرَة - دَبَّوْرَة).	دَبَّیر
خودس - هر بان در کوف (جمع: دَبَّوْک - دَبَّوْک - اَدْبَائِک).	دَبَّیک
در قصص قدیمه خودس عرش آسمانی دملکوتی بود که چون بخواند همه خودسهاکی زمین با دوازده کریند - کنایه از مظهر امراله است (اعتباس از اسرار الآمار).	دَبَّیک العرش
(شُرکی) مترجم	دَبَّیج
(از فعل دَم - یَدَم) صواکی بی آب دملف - ددام - استرار - بقا	دَبَّوم - دَبَّوْمَة
مصدر دام - یَدوم - یَدوم (بذیل کلمه ددام راجعه شود)	دَبَّوْمَة
باران ملایم دبادوام - باران بی رعد و برق دطلالی - (در فارسی به زراعتی میگویند که فقط با باران آبیاری شود) (جمع: دَبَّوم - دَبَّوم).	دَبَّوْمَة (تخریبی: دَبَّوْمَة)
(دان - یَدین) متدین شدن - بدیانتی گردیدن و معتقد شدن یا بودن - خاضع شدن - ذلیل شدن - ذلیل کردن - اطاعت کردن - سپریچی کردن - به بندگی گرفتن - نخچیل کردن - مالک شدن - خوبی کردن - خدمت کردن - مذهب - آئین - کیش - عبادت - طاعت - سیرت - عادت - حال - شأن - قضا - تقوی - پرهیزکاری - گناه - حکم - پاداش - تهر - نخبه - حساب - ملک - معصیت - خوارگی - سلطان در رفعت - تدبیر (جمع: اَدْبَائِن).	دَبَّین - دَبَّیَانَة
روز دادری - روز حساب - روز جزا - منظور استافیز و روز قیامت است	یوم الدین
(دان - یَدین) قرض دادن پول یا مال - قرض گرفتن	دَبَّین
قرض - دام - دام مدت دار - رگ و موت (جمع: دَبَّوْن - اَدْبِین).	دَبَّین

دین - دینه

دین

دینت - دینکرد

مَدَیْن - دین دار - بادین .

از لقب هتمه زردشتیان میباشد که مؤید مشهور آذر فربنغ در قرن ۹ میلادی
 بزبان پهلوی در آداب و رسوم و تاریخ ادبیات زردشتی تألیف نموده است .

دینوت

روز داورکی - روز حساب - روز جزا - منظور قیامت است .

دینوان

فکره عظمی - دادگاه عالی - دفتر احصائیة (آمار) - کتاب - مجموعه کامل اشعار

- کتیبه - فرمان شاهی با زمان حکومتی - اداره کل یا مستقل (جمع: دد اوین - دینا)

دیوجانس

حکیم کلبی و فیلسوف دارسته یونانی در قرن چهارم میلادی که در فخر دبیر ارکی

از شؤن دینوی میزیست چنانکه وقتی اسکندر کبیر برای دیدن او رفته بود

و پرسید که چه میخواهد جواب داد که اسکندر از جلو آفتاب کنار رود . و بهم او

بود که با چراغ گردش میگفت و دنبال انسان میگشت . زمانی هم که تبعیدش

نمودند و بمسوخ گفتند که مردم ترا از شهر بردن کردند جواب داد که خیر، من

آنها را بشهر جاگذاشتم .

دینور

اصدکی - فردکی - دیار .

دینوم

دانی - همیشگی - ثابت دباتی .

دینه (در اصل دینت) - تادان - خون بها - بودگی - باذادار کتاب جنایت یا جنم پرداخته شود - پول یا

مالی که به جبران قتل - خانواده مقتول میدهد (جمع: دینات) .

*



ذ - ذَات

حرف نهم از حروف بی‌پایه (الفبا) که بحساب جمل (ایجد) برابر هفتصد و بیست و یک است.	ذ - ذال
گرگ (جمع: ذئاب - ذؤبان - اذذؤب).	ذئب
لقب شیخ محمد باقر اصفهانی که جمعی از کبار مؤمنین از جمله حضرات سلطه‌الشهداء در محبوب‌الشهداء در اصفهان و ارباب‌بدیع در مشهد بفتواکی او شهید شده‌اند.	ذئب
این - اسم اشاره نزدیک - معمولاً هاء تثنیه جلو آن در آورده و لهذا میگویند.	ذا
اسم استفهام که بعد از ما دهن می‌آید و معنی چه که میدهد مثل ماذا؟ و من ذا؟ یعنی چه را؟ و که را؟ یا چه چیز را چه کسی را؟	ذا
دارای - صاحب (حالت نصبی ذو).	ذا
فاش - شایع - آشکار - منتشر.	ذائع
حسن چشائی - یکی از حواس غصه که بوسید آن طعم‌ها در دهان حس میشود.	ذائقة
نقیصه - محیب.	ذاب
دفاع کننده - منع کننده - حمایت کننده - غیر مستقر در یک مکان - فقیر دوره‌گرد.	ذائب
صاحب - دارنده (ذوئذو) - (مثنی: ذواتان در حالت رفع و ذواتین در حالت نصب و جمع: ذوات).	ذات
نفس و عین وجود و حقیقت هر موجود - مقابل غیر، صفت، عرض - قائم به خود - واقعیت هر چیز.	ذات
در آثار عرفانی یعنی مطلقاً برکی از عوارض و اثرات خارجی و صرفاً در خود ذات و بعثت ذات و برای خود ذاتش.	ذات
ذخیره کننده - مال لندوز - چاق و فربه.	ذاجر
خالق (یکی از معانی فاعلی ذراً - یذراً - ذراً).	ذاری
پراننده کننده گاه - بادغای پراننده کننده - نام سوره ۵۱ قرآن است که مکیه بیست و شش آیه دارد.	ذاریات
ترسان - ترساننده - خائف - خبیث - پرمحیب (جمع: ذمائر).	ذاعر
آن - اسم اشاره بجز (مؤدی که تر) - هاء تثنیه در جلو آن آورده و هذاک تلفظ کنند (جمع: ادلیک).	ذات

فی ذاتہ لذاتہ بذاتہ

ذَائِر - ذَبْح

ذَائِر	حمد و ثنا گوینده - ذکر کننده - یاد آورنده - از حفظ دارنده - مشتغف - حدیث خواننده - رده خزان .
ذَائِرَةٌ	مُؤَنَّث ذَاكِر - قوه مغزی که مطالب محفوظه را یاد میآورد - فی الحقیقه حافظه از قوای روح است و ذاکره از قوای مغز در مرکز اعصاب .
ذَام - ذَامٌ - ذَامٌ	مَحْبُوب - ذَمٌّ - بدی و نقص .
ذَاوِت	وجودی که تحقق اشیا بعین اوست .
ذَاهِب	رَوْنَد - رَدَان - تَرَك كُنْدَه - كَمَر رَوْنَد - درگذرنده .
ذَاهِل	غفلت کننده - فراموشکار .
ذَبَّ	(ذَبَّ - يَذُبُّ) بازداشتن - دور کردن - منع نمودن - دفاع و حمایت کردن .
ذَبَّ	(ذَبَّ - يَذُبُّ) از مکانی به مکانی رفتن و در محلی قرار نیافتن - یکجا مستقر شدن ضعیف و لاغر شدن خشک شدن از تشنگی یا کم آبی (۱۰۰۰) .
ذُبَاب	مَكْس (ب - ز ب و ر) (جمع: ذُبَاب - ذُبَابَان - اذْبَاب) - دیوانگی - شومی و بدی - بیه نیز تیغ یا شمشیر .
ذُبَابَةٌ	واحد مکس یا پشه - یک مکس - رناله دهنده .
ذُبَّاح	ذبح کننده حیوانات - سَلَّاح .
ذُبَالَةٌ - ذُبَالَةٌ	فئله (جمع: ذُبَال) .
ذَبَّاح	(ذَبَّح - يَذْبَحُ) گلو بریدن - سر بریدن - کشتن - بریدن دشمنه کردن - سوراخ کردن .
ذَبَّاح	ذبح شده - سر بریده - کشته شده - مقتول .
ذَبَّابَةٌ	مصدر ذَبَّابٌ - دودل بودن - تردید داشتن - دودلی و تردید - معلق در هوا - زبان (سان) .
ذَبُلٌ - ذُبُولٌ	(ذَبُلٌ - يَذْبُلُ) - از طارت افتادن و پشورده شدن - خشک شدن از عطش و غیره - لاغر شدن - افسردگی و پشورگی - ادل جوانی .
ذَبَّيْح	کشته شده - گلو بریده - قربان شده - آنچه برای کشته شدن در قربانی لایق باشد .

ذَرَع - ذَرِيَّة

ذَرَع	وسائل - (مزد : ذَرَعَة) .
ذَرَف - ذَرَف	(ذَرَف - يَذْرِفُ) جاری شدن اشک - جاری ساختن اشک - آهسته راه رفتن .
ذَرَوَة - ذَرَوَة	ادج - بالاترین جا - اعلیٰ مقام - طه کوه - بلندترین مرتبه (جمع : ذَرِيّ - ذَرِيّات)
ذَرَوَة اِتِّجَاع	عالیترین نقطه - بالاترین مرتبه - ادج ارتفاع (بجای کلمه امتناع نیز راجع شود) .
ذَرِيَّة	وسیله - واسطه - دستاویز (جمع : ذَرَائِع) .
ذَرِيَّة (بیتبیت ذال)	نسل - فرزند (جمع : ذَرِيَّات - ذَرَارِيّ) .
ذَرَاء	بُودار - بدبو (مُنْثَرِ اَذْفَر) .
ذَمَن	چانه - زَنَمَةُ اَن (جمع : اَذْمَان - ذُقُون) .
ذُكَا	خورشید . (مَعْلَم است برای خورشید) .
ابن ذُكَا	صبح .
ذُكَا	عوش بسیار - ذُكَادَت - سرعت فهم و درک - اذْكَر - یک قطعه آتش پرشعله -
ذِكْر - تَذْكَار	(ذِكْر - يَذْكُرُ) یاد کردن و بزبان آوردن - حمد و ثنا کی حق گفتن - دعا خواندن -
	ارباب موصوعی را بزبان آوردن - بخاطر سپردن - در ذهن حفظ کردن - بخاطر آوردن - مستحضر شدن - حق را زبانت کردن و تعبیح نمودن - عیب گرفتن و گفتن -
	صیبت - ثنا - شرف (در حالت اسمی) .
ذِكْر	در قرآن به خود دشمن پیغمبر و به کتاب آسمانی مخصوصاً توراة در قرآن اطلاق شده است و ایضاً به ائمه اطهار در تفاسیر .
ذِكْرُ اَللّٰهِ اَكْبَرُ	لا اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ هُوَ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ (است) .
اَهْلُ اَلذِّكْرِ	ائمه اطهار و پیغمبرهای مخصوص قرآن (از قاموس ایتقان) .
ذِكْر	مرد - مُذَكَّر - دلیر و قوی (مرد) - مینین (کلام) - شمه به (باران) (جمع : ذُكُور - ذُرَّاء) .
ذُكْرَان - ذُكُور	مردها - مُذَكَّرَات (به ذُكْر راجع شود) .
ذِكْرِيّ	تذکر - تذکر ساختن - اذکار - ذکرتلبی دباطنی .
ذِكِّيَّة	نیز عوش - ذیرک - باهوش (جمع : اَذْكِیَّاء) - بوی خوش منشد .

ذَلَّ - ذَوَّ الْعَطَاءُ

ذَلَّ - ذَلَّتْ - ذَلَّتْ	(ذَلَّ - يَذَلُّ) خوار و ذلیل گردیدن - ضعیف و حقیر شدن .
ذَلَّ	خوارگی - حقارت - اطاعت - خضوع - نرمی و آسانی - انقیاد .
ذَلِكَ	آن - (اسم اشاره بعید برای مفرد - مذکر - اجمع : اذْلاكَ) .
ذُلُّ - اِذْلَةٌ	راحمای هموار (مفرد : ذُلُول) .
ذَمٌّ - مَذَمَّتْ	(ذَمٌّ - يَذُمُّ) ملامت کردن - عیب گرفتن - عیب گفتن .
ذَمٌّ	بدگویی - ملامت - بیگونی - انتقاد - زشت (جمع : ذُمُوم) .
ذَمَائِمُ	زشت ها - ناپسند ها - نلوهیده ها (مفرد : ذَمِيْمَةٌ) .
ذَمَارٌ	آنچه نگه‌دارکی و حمایتش بر شخص واجب و سزاوار باشد مانند زن و فرزند خواهر و مادر و غیره - حَرَمٌ - اهل - شَرَفٌ - مُلْكٌ .
ذَمَامٌ - ذَمَامٌ	حق - حرمت - عهد و آمان (جمع : اِذْمَامَةٌ) .
ذَمَّةٌ	حق و حرمت - عهد و تعهد - نوم مقهور - کفالت (جمع : ذَمَمٌ) .
أَهْلُ الذَّمَّةِ	یهود و نصاری (اهل کتاب) که مقیم ممالک اسلامی و یا ذیل حرمت اسلام باشند .
بِرِّي الذَّمَّةِ	بذیل بری راجعه شود .
ذَمِيمٌ	نلوهیده - زشت - ناپسند (جمع : ذَمَامٌ) .
ذَمِيمُ الْأَخْلَاقِ	بد اخلاق - بد خلقی - دارای صفات ناپسند .
ذَنْبٌ	گناه - جرم (جمع : ذُنُوبٌ - جمع الجمع : ذُنُوبَاتٌ) .
ذُنُوبٌ	بسیار گناهکار - کی که زیاد میکند (جمع : اِذْرِبَةٌ - ذُنَائِبٌ - ذُنَابٌ) .
ذُو - ذَا - ذِي	صاحب - دارنده (در مقام رُفْعِي ذُو در مقام نَفْسِي ذَا در مقام جَرِي ذِي تلفظ می‌گردد (- مُشْتَبِهٌ : ذُوَانٍ - جمع : ذُوُؤُنٌ) .
ذُو الْأَرْحَامِ (ذُو الْأَقْرَابِ)	خویشاوندان - اقوام .
ذُو الْأَبْوَالِ	دارای جلال و بزرگی (مخداوند) .
ذُو النَّجْمِ (ذِي النَّجْمِ)	ماه آخر سال قمری که ۲۹ روزه میباشد .
ذَوَّ الْعَطَاءُ	صاحب بخشش و عطا - بخشنده - (مخداوند) .

ذُو الْعَقَارِ - ذُو مَقْرَاطِيسِ

ذُو الْعَقَارِ

(عَقَارُ بَعْنِ نَهْرٍ هَاكِي سَتُونِ مَقْرَاتِ) - نام شمشیر حضرت علی . این شمشیر از نخلتم غزوه بذر بود که به حضرت رسول متعلق گردید و بعد به حضرت علی رحمت شد (بعولی در غزوه اُحُد) ردی این شمشیر تضارسی وجود داشته و دلیل آن نیز بوده است نه اینکه نوکش در دست باشد و در خلاف نرود .

ذُو الْقُرْنَيْنِ

صاحب دست‌خ (بذیل کلمه قرن) راجع شود و شرح مربوطه ملاحظه گردد .

ذُو الْعَقَدَةِ - ذُو الْبِقَعَةِ

یا ذی العقده ماه یازدهم سال قمری که سی روزه میباشد .

ذُو الْعُوشِ - ذُو الْبِعْرِ - ذُو الْعُضْلِ - ذُو الْمَجْدِ و نظایر اینها بمعنای صاحب عوش - عز - فضل - مجده و بمعنای شایه

رضعات الهی میباشد مثلاً ذی العوش در سوره بنی اسرائیل (اشرا) آمده است .

ذُو الْبِعْرِ - ذُو الْاِحْتِرَامِ -

ذُو الْحَقُّوقِ - ذُو الْتَوْبِی یعنی صاحبان عزت ، احترام ، حقوق و قربت

و نظایر آن که در فارسی ذی البعز - ذی الاحترام - ذی الحقوق و ذی التوبی بگویند

صاحب بخشش ها و احسانها - خداوند که به بنده گان احسانها میفرماید .

ذُو الْيَمَنِ

یا « بنی ذوالنون » در زمان حکومتی با جاه و جلالی که حدود پنجاه سال در قرن

ذُو النُّونِ

۱۱ میلادی در اسپانیا فرمانروائی کردند .

ذُو النُّونِ

صاحب ماعی - لقب حضرت یونس یا یونان (بذیل . یونس . راجع شود) .

ذُو حَيَاتَيْنِ

دارای دو حیات - منظور جانورانی است که هم در آب و هم در خشکی زندگی می کنند

ذَوَاتِ

بزرگان قوم .

ذَوَاتِ

صاحبان - دارندگان (مفرد : ذات که مؤنث ذو است) .

پرنده گان .

ذَوَاتُ الْأَجْنَحَةِ

چهارپایان .

ذَوَاتُ الْقَوَائِمِ

ذَوْبِ

(ذَابٌ - يَذُوبٌ) گداخته شدن - آب شدن - جاری شدن (اشک) - لاغر

شدن - ضعیف شدن - زیاد شدن حرارت آفتاب - واجب شدن - ثابت شدن

ذَوَقِ

(ذَائِقٌ - يَذُوقُ) چشیدن - مزه کردن .

ذُو مَقْرَاطِيسِ

به " ذی مقراطیس " راجع شود .

ذَوِي التَّوْبِي - ذِيْمَعْرَاطِيْس

ذَوِي التَّوْبِي به ذَوُّ الْعَزَّ ... راجعه شود .
 ذُحَاب (ذَهَبٌ - يَذْهَبُ) گدازش - رفتن - زدن - ترک کردن - منفی شدن .
 ذَهَب زَر - طلا - مال دنیا و ثروت (جمع : اذْهَاب - ذُهُوب - ذُهَبَان) .
 ذَهْل - ذُهُول (ذَهْلٌ - يَذْهَلُ) فراموشی کردن - غفلت کردن - بحال خود گدازش و از یاد بردن .
 ذَهَاتِ الْعُقُول عقلها حیران و ماضی شدند .

ذِي بکلمه ذُو راجعه شود .
 ذِي الْجَلَال - ذِي الْوَسْ ... بدیل ذُو الْجَلَال و ذُو الْوَسْ راجعه شود منظور از هر دو " خداوند " است .
 ذِي الْوَسْ (ذُو الْوَسْ) در راک زره - زره پوشیده - اسم پسر و لقب شترمان حضرت سید الشهداء میباشد .
 ذِي الْوَسْ به ذُو الْوَسْ - راجعه شود .

ذَيْع (ذَاعٌ - يَذِيْعُ) منتشر شدن (خبر) - فاش دانستن (راز - سِر) .
 ذَيْل دامن - پائین لباس - ته - زیر - دُم - آخر و دنبال هر چیز - حاشیه و موخه ای
 که بر کتاب و معمولاً در پایان آن می نویسند - حقارت و خوارگی - ذُلٌّ - (جمع :
 اذْذِيَالٌ - ذِيُولٌ - اذْذِيَالٌ) .

ذِيْمَعْرَاطِيْس از اعظم حکماي يونان است که در قرن پنجم قبل از ميلاد مي زيست . واحد نامرئي اجسام را ذرات کوچک تجزيه ناپذيري بنام " اتم " مي دانست که حرکت دائره اي و منحنی دارند و بر حسب طرز قرار گرفتن دانه لزه و نسبت آنها ، اجسام مختلف بوجود مي آيد . وكي تمام امور عالم را بر حسب محل موجوده مي دانست نه اتفاق و تصادف .
 با د " حکيم خندان " نيز گفته اند چون برخلاف هراکليوس فيلوفني خوشبين بود .

*



ر - ریش

حرف دهم از حروف بی‌حاشیه (الفبا) که بی‌ب جَلَّ (اَبَجَد) برابر دویست است .	ر - راء
تظاهر کردن بویژه حقیقت - تظاهر کردن بخلاف آنچه در قلب و ذهن است - دور دل	رِئاء - رِبَاء
- بی حقیقتی - معادل هم .	
سر (شامل جمجمه و صورت) - هر فرد حیوان - بالاترین قسمت - نوک دماغه و بالاترین	رَأْس
نقطه - اول در ابتدا - رئیس قوم - سُزور دهنتر (جمع : رُؤس - آراس - رُؤس رُؤسا)	رَأْسًا
شخصاً - مستقلاً - بتکرار - از ابتدا .	
نقطه‌ای از منطقه البروج که چون خورشید به آنجا رسد اول زمستان باشد و مدار	رَأْسُ الْجَدَى
آن در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه در جنوب خط استوا است .	
نقطه‌ای از منطقه البروج است که وقتی خورشید در آنجا باشد اول تابستان گردد	رَأْسُ السَّرَطَانِ
و مدار آن در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه است در شمال خط استوا .	
اصل سرمای - سرمای ادلیه .	رَأْسُ آتَالِ
مهربان - شراب .	رَأْف
رُؤُف (رُؤُف) - مهربان .	رَأْفٌ (رَأْفٌ)
(رَأْفٌ - رِئَافٌ) مهربانی کردن - شنتت کردن - مهربان بودن .	رَأْفَتٌ
سرها - تارک ها (مؤد : رَأْس - بی مؤد راجعه شود) .	رُؤُسٌ (رُؤُس)
بسیار مهربان - مشتق .	رُؤُفٌ (رُؤُف)
(رَأْسٌ - رِئَافٌ) دیدن - دیدن با بصر باطن (بقلب یا بعقل) - ملاحظه کردن -	رَأْسٌ - رُؤْيَةٌ
داشتن و محسوس داشتن - اعتقاد داشتن .	
نظریه - عقیده - اندیشه - نظریات (جمع : آراء - أراء) .	رَأْسٌ
نظر عامه - اعتقاد عامه - عقیده عمومی .	رَأْسُ الْعَامِ
دیدن با چشم ظاهر - مشاهده با دیده ظاهری .	رَأْسُ الْعَيْنِ
سرور - کسیکه در رأس کار قرار دارد مثل رئیس دولت یا جمهور یا قوم - مانوق (جمع : رؤساء) .	رِئِيسٌ

رَئِيسٌ - رَائِعَةٌ

رَئِيسٌ	در جمله: « قَدْ ظَهَرَ سِرُّ الرِّئَاسَةِ لِرَئِيسِ الرِّئَاسَةِ » منظور از رئیس قطب سلسله ولایت و صاحب الامر موعود منتظر است.
رَئِيسٌ	در آثار مبارکه در معانی سلطان عبدالعزیز پادشاه عثمانی در معانی ناصرالدین شاه و در معانی عالی پادشاه صدر اعظم عثمانی هستند.
لُوحٌ رَئِيسٌ	نام دو لوح مبارک از حضرت بهاء الله خطاب به عالی پادشاه صدر اعظم عثمانی است. لوح اول بعد از خروج از اردن در قریه کاشانیه و لوح دوم بعد از ورود به کاشان نازل شده است. لقب ناصرالدین شاه است.
رَئِيسُ الظَّالِمِيْنَ	منظور ناصرالدین شاه میباشد.
رَئِيسُ النُّعْمِ	به علم منقطع اطلاق شده است.
رَئِيسُ الْعِلْمِ	ناصرالدین شاه میباشد.
رَئِيسُ الْمُتَكَبِّرِيْنَ	صدر اعظم - تخت دزیر.
رَئِيسُ الوُزَرَاءِ	(رَأْسٌ - يَرْئِيسُ وَيُرَأْسُ) رئیس شدن - بلند قدر و عالی مقام شدن.
رَأْسَةٌ - رِئَاسَةٌ	(رَأْفٌ - يَرْوُفٌ) مهربانی کردن - شفقت کردن.
رَاجِحٌ	جاری - ردان - منته ادل.
رَاجِحٌ	دارای بود - بود دهنده.
رَاجِحَةٌ	مؤنث رَاجِحٌ - نسیم یا بوی کبکبشام خورد - بوی خوش مانند رَاجِحَةٌ عَطْرِيَّةٌ و یا بوی ناخوش مانند رَاجِحَةٌ حَبِيَّةٌ یا رَاجِحَةٌ فَيْقَنَةٌ - (جمع: رُجَاجِحٌ - رَاجِحَاتٌ).
رَائِدٌ	پیشرو - پیشتاز - مقدم - راهنما - رسول دفرستاده - فرستنده - جلورونده - نشان دهنده - طالب - جاسوس (جمع: رُؤَادٌ).
رَائِفٌ	تربیت کننده - اسب چهارپایان (جمع: رُؤَائِفٌ).
رَائِعٌ	نمونه کننده - زیاد شونده - ترسان و مضطرب - ترساننده (اسم ماعلٍ رَائِعٌ) ایضاً: بازگشت کننده - رجوع کننده - ادج و حد اعلی (در هنر - علم و غیره) - (جمع: رُؤَعٌ).
رَائِعَةٌ	بهترین و بالاترین - ادج و حد اعلی هنر یا صنعت و غیره - شاهکار.
رَائِعَةُ النَّهَارِ	(یا رَائِعَةُ النَّهَارِ) نقطه ای که کتاب با دج میرسد (مقارن ظهر).

رَائِق - رَائِقَة - رَائِي - رَائِيَة - رَائِيَة

خالص - مُصَفَّأ - خوب - پسندیده - خوشترودی (جمع : رُوق - رُوقَة) .	رَائِق - رَائِقَة
بیننده .	رَائِي
پدر ناتنی - شوهر مادر .	رَائِيَة
سود آدر - نفع دهنده - سود برنده - پرسود .	رَائِيَة
پناه برنده و نادمی گزیننده - امانت کننده - شیردرنده - مریض .	رَائِيَة
ربط دهنده - زاهد - عابد - حکیم - منقطع - شجاع .	رَائِيَة
دلیر - شجاع - پردل - قوی دل .	رَائِيَة
علاقه - وصلت - پیوند .	رَائِيَة
چهارم - چهارمین .	رَائِيَة
به رَائِقَة النَّهَار راجعه شود .	رَائِيَة النَّهَار
مادر ناتنی - زن پدر .	رَائِيَة
مقرری دستمزدی - ثابت ددائم (جمع : رواتب) .	رَائِيَة
چرند - اهل خور و خواب در راحت .	رَائِيَة
بند و بست کننده امور - مُضِلِّع .	رَائِيَة
فزدنی - برتری - چیرگی - غلبه .	رَائِيَة
نخستین نفوذ صدور در قیامت (منظور ظهور اول است) .	رَائِيَة
پیاده - سیکه پیاده - میرود (جمع : رُجَال - رُجُل - رُجَال - رُجَالَة - رُجَالِي - رُجَالِيَة) .	رَائِيَة
خورد کننده - سنگ پرتاب کننده - لعن کننده .	رَائِيَة
در عهد وستان عنوان احترامی امیر یا فرمانده یا صاحب مقامی عالی است .	رَائِيَة
امیدوار - آند دهنده .	رَائِيَة
نشاط دسرور - باده - (احوا یا روزی) پر باد دطوفانی .	رَائِيَة
کازکردن - آسودن - آرامش - کف دست و جمع آن درین معنی رَاح است .	رَائِيَة
ساعت و فضای باز - شب پر باد دطوفانی .	رَائِيَة

راجل - زانف

راجل	کوچ کننده - متوفی - میت (جمع: زُجَال) .
راجم	مهربان - بخشنده - آرزنده - رجم کننده در جهت آوردنده .
راجیل	دختر لابان که حضرت یعقوب عاشق دی کردید ولی ابتدا خواهر بزرگتر او را که لیا (لیه) نام داشت بوی دادند و بعد راجیل همسر ایشان گردید و فرزندانش یوسف و بنیامین هستند (ده پسر دیگر حضرت یعقوب از لیه دکنیزان بیاباشند) .
راخی	آسوده - راحت - وسیع در پر نعمت (میش) .
راد	مانع - جلوگیری کننده .
رادیع	مانع - باز دارنده - پیراهنی که بوی عطر به حد - جامه خوشبو .
رادیة	در پی آینه - متأخر - مؤخر - منظور ظهور ثانی است که بعد از ظهور اول میباشد .
رازیق	رزق دهنده - روزی رسان - نازل کننده باران (از آسمان آله است) .
رازیکی	ابوبکر محمد بن زکریا عالم بزرگ و طبیب شهیر ایرانی متولد ۲۵۱ و متوفی در ۳۱۳ هجری قمری که در بغداد و ری بزرگت و در اکثر شعب معلوم بمقامی رفیع رسید و کتب نفیسه ای در پزشکی و فلسفه تصنیف نمود .
رایغ	ثابت - محکم - استوار - پابرجا - ننگین (شخص ثابت و پایدار در راه) .
رایبینه	ثابت در استوار (کوه) - (جمع: رایبیات - رُداس) .
رایشه	راه راست رود - مستقیم در راه راست - هدایت شده و مستقیم (بگله رسته راجعه شود) .
رایشی	رشته دهنده .
رایسه	زانتب - رقیب - بنم - شیر (زبان) سواره شناس در دیابستانگان (جمع: رَضاد - زُقیده زُقیده) .
رُضَاة - راضون	جمع راضی است - رضایت دهنده گان - موافق ها - مانع ها - تامل ها .
راضع - راضعة	شیر خوار خجیس دلیم - پست (جمع: رُضَاع) .
رای	چوپان - سرپرست در اهلیاتی قوم - رعایت کننده - مراقب - نگاهبان - مراقب - جاسوس (جمع: رُعاة - رُعا - رُعا - رُعیان) .
راض	ترک کننده - دالدارنده - کسیکه پیشوایش را ترک نماید - طرد کننده در رد (جمع: رُضَة - رُضاض) .

رافضی - رافضی

سببی‌ها در ادامل به زیدی‌ها رافضی می‌گفتند اما بعداً به تمام شیعیان به طعن رافضی در ارضه اطلاق کردند زیرا بنظر آنها شیعه‌ها ستم خلیفه ادل اسلام را رافضی نمودند.

رافضی

بردارنده - بلندکننده - رفع دهنده - بلندقدر و شریف شونده - برقرار و تمام افزاینده - درخشنده - گیرنده .

رافع

خامنده - کیکه دامن‌کشان دغولان می‌رود .

رافیل

خوابیده - ساکن و آرام ... (جمع : رُفَد - رُفُود) .

رافد

نویسنده .

رافیم

بالا رونده - ترقی‌کننده - عالی - بلند - دعا نویس و تمیبه‌کننده . سو برای شفا و غیره (جمع : رافون - رُفَاة) .

رافی

سؤت رافی - بسیار ترقی‌کننده - بسیار عالی و بلند (جمع : روافق) .

رافیه

سوار - سوار بر حیوان یا گاردی - سوار بر دسائل نقلیه موتورکی (زمینی یا هوایی) - (جمع : رُکاب - رُکبان - رُکوب - رُکب - رُکبة - رُکبة) .

رأب

دوان - دوند - فرارکننده - گریزان و منزیم - لگدزننده - با پا کوبنده - پایازنده - رکوع‌کننده - خم شونده - سرزود آورنده - فرودنی‌کننده (جمع : رُکع) .

رأض

رأبع

نظرکننده - نگاه‌کننده - محسود - فقیر (جمع : رُفق) .

رأمن

پر تاب‌کننده - تیردستگ اندازنده - ستاره (جمع : رُفَاة - رافون) .

رأم - رأبی

پایبنت دیمی از بنا در همه برده است و صندوق مرور برای عرش ائمه حضرت رب الهی از راگون بارض اقدس عمل گردید .

رأنون

روایت‌کننده - نقل‌کننده - سخن‌باش - نقل‌کننده - گوینده - حدیث ... (جمع : رُوداة - رُودون) .

رأوی

منزدری - کناره‌گیر - ساکن در دیر یا صومعه - زاغه - پارسا - ترس (جمع : رُهبان) .

رأهب (*)

جوانی که بحد بلوغ برسد - نوجوان - تازه بالغ .

رأحق

(*) اعراب - اعراب و زقاد لفاوی نیز رأهب می‌گفتند چنانکه ابو طالب رأهب نیز می‌بود در اصل کلمه رُفَد می‌گفت تا ظهور رافع شد و بمخالفت و خدمت با رسول اله و مسلمین نیام نمود (بقره و احزاب) و «صنار» راجعه شود .

راہن - رَبُّ الْفَلَقِ

گر دگر نوازندہ - ثابت - عین - دائم و اکادمہ - لاغر و ضعیف .	راہن
پرچم - کلم (جمع : راہیات) .	راہت
منظور شریعت الہی است .	راہت بیضا
ایضاً منظور شریعت اللہ است .	راہت نورا
پرچم زرد - پرچم کبھی لڑا قوام قدیمہ عرب در یمن بود کہ با قوم دیگر کی کہ مدنی و صاحب کتبہ ستمراہ بودند حضورت داشتند و جنگ میکردند .	راہت صفراء
(رَبِّ - رَبِّتْ) رئیس و ہتر قوم بودن - سرور ناس بودن - زیاد شدن یا زیاد کردن لغت - جمع کردن - مالک و صاحب شدن - اصلاح کردن و نیکی گردانیدن - امانت کردن - پروراندن .	رَبِّ
مالک - صاحب - آقا - ربی - سازندہ و برپاکنندہ - مُفْعِلٌ - مُؤْتِرٌ (جمع : رَبَابٌ - رَبُوبٌ) .	رَبِّ
اکی پروردگارین کہ در اصل "اکی ربی" یا "یا ربی" بوده است .	رَبُّ الْآيَاتِ
منظور منظر مقدس الہی - حضرت ہسا اللہ میباشد .	رَبُّ الْعَالَمِیْنَ
حضرت اعلیٰ میباشد (بکلمہ باب مراجعہ شود) .	رَبُّ الْأَنْبِیَاءِ
پروردگار مردم - خدادادہ جہانیان .	رَبُّ الْبَرِیَّةِ
پروردگار مردم .	رَبُّ الْجَنَّةِ
خدادادہ شکرہا - موعودہ تورات و لقب حضرت ہسا اللہ میباشد .	رَبُّ الْأَرْبَابِ
خداکی خدایان (حضرت پروردگار) لڑا شہاد اللہ رہیم لڑا القاب منظر کلی الہی است .	رَبُّ الْإِنْسَانِ
در اصطلاح حکماکی شرق "انسان کامل" است . منظور منظر کلی الہی است .	رَبُّ الْعَالَمِیْنَ
پروردگار عالم ہا .	رَبُّ الْعِبَادِ
خدادادہ بندگان (حضرت پروردگار) .	رَبُّ الْعَرْشِ
خدادادہ عرش (حضرت پروردگار) .	رَبُّ الْعِزَّةِ
خدادادہ عزت (حضرت پروردگار) .	رَبُّ الْفَلَقِ
خدادادہ شکانندہ صبح (حضرت پروردگار) .	

رَبُّ الْمَلَكُوتِ - رَبَّان

از آفتاب حضرت بهاء الله است .	رَبُّ الْمَلَكُوتِ
از آفتاب حضرت بهاء الله میباشد .	رَبُّ الْإِنْسَانِ
خداندردم (حضرت پروردگار) .	رَبُّ النَّاسِ
خداندردنسانها (حضرت پروردگار) .	رَبُّ النَّسَمِ
چربا - چه بسیار (از حروف جاره میباشد) .	رَبِّ
عصاره یا فشرده یا شیرۀ غلیظ شدۀ بعضی میوه ها یا گوجه فرنگی (جمع : رَبَّانٌ - رَبَّانٌ) .	رَبِّ
رنج - سودگی که طلبکار بابت پولی که قرض داده میگردد - زیادت - افزودن و نفع .	رَبَّانٌ - رَبَّانٌ
(رَبَّانٌ - رَبَّانٌ) بالادبندگردیدن - بلند نمودن - بالا بردن - به بالا برآمدن - مالی را حفظ نمودن - مراقبت کردن - در امری به وقت نگریستن و اندیشه کردن .	رَبَّانٌ
یکی از آلات موسیقی شبیه کمانچه که دارای دو یا سه سیم میباشد (در نارسی رَبَّابِ میگویند) - ابر سفید .	رَبَّابٌ - رَبَّابَةٌ
زنان صاحب چمته یعنی زنان جمله نشین یا جمله ای - منظور زنان عقیقه دستور میباشد .	رَبَّاتُ الْجَمَالِ
زنان صاحب کمال .	رَبَّاتُ الْكَمَالِ
رنج - شراب - می .	رَبَّاحٌ
آنچه که بدان چیزی را بلندند و یا متصل سازند - قلب - محلی که برای بدست آوردن یا وفقرا ساخته شود (در نارسی گاهی با تلفظ رَبَّاطٌ و بمعنای کاروانسرای میان راه و یا خانقاه فقرا نیز مصطلح میباشد) .	رَبَّاطٌ
شان - حال - حال نیکو .	رَبَّاعٌ
چهار چار - چهارتا چهارتا (برای گذردن مؤثرت یکسان است) .	رَبَّاعٌ
چهارتائی - چارحرفی - در اصطلاح عروض چهار مصراع شعراست که مصراع اول و دوم و چهارم آن هم قافیه دگانه بر وزن لَاحُولٌ دَلَّاقُوَةٌ إِلَّا بِاللَّهِ بَاشِدٌ ، اگر این چهار مصراع هم قافیه بر وزن زبور نباشد "دوبیتی" نام دارد .	رَبَّاعِيٌّ
جماعت - گروه .	رَبَّانٌ

رَبَّانِي - رَبَّةُ الْخُدُورِ

رَبَّانِي - رَبَّانِيَّةٌ

رَبَّانِيْمٌ

منسوب به رَبِّت - الهی - پروردگاری - عالم دینی .

یا رَبَّانِيهاکي تلمذکي از فرقه‌های اصلی یهود میباشد که میردانش به تلمود و اطاعت از دستورات و احادیث در آیات معتقدند .

رَبَّحٌ

نفع - سود (جمع : رَبَّاحٌ) .

رَبَّحٌ - رَبَّحٌ - رَبَّاحَةٌ

(رَبَّحٌ - يَرْبُحُ) سود بردن - نفع کردن - کسب کردن .

رَبَّضٌ

(رَبَّضٌ - يَرْبِضُ) برانود آمدن - بر زمین نشستن چهارپا - خوابیدن حیوان در آغوش - ایضا در محلی پناه جستن و منزل گزیدن .

رَبَّقٌ - رَبَّقَةٌ

طناب - ریسمان - ریسمان حلقه دگره دار - رُسْنِي حلقه دار که برگردن گوسفند و غیره می بندند (جمع : رَبَّاقٌ - رَبَّاقٌ) .

رَبَّيًّا

چه بسیار - چه با - ایضا برای تقلیل و بمعنای کاملی نیز میباشد - (حرف جر است) (رَبَّأٌ - يَرْبُو) ریشه کردن - نشود نما کردن - بلند و بالا شدن .

رَبْوَةٌ - رُبُوٌّ

تپه ها - تل ها - جماعات (مفرد: رَبْوَةٌ - رِبْوَةٌ - جمعهای دیگر بترتیب: رِبْوَاءٌ - رِبْوِيٌّ - رِبْوِيٌّ) .
نَفْسٌ هاکی بلند - صداهای بلند نَفْسٌ (مفرد: رِبْوٌ - جمع دیگر: اَرَبَاءٌ) .

رَبْوَاتٌ

رَبْوَاتٌ

منظور کوهها و تپه های اراضی مقدسه است مانند کوه کرمل و صهیون که بر حسب حدیث هاکی انبیاء مثل نبلی یَهُودٌ و رَبَّتِ الْخُدُودُ است .

رَبْوَاتُ الْقُدْسِ

رَبْوَاتُ الْأَنْسِ بمعنای دیگر رَبْوَاتٌ و به تَرَادُفٍ آن یعنی الْحَادِثَاتُ الْمَقْدِسِيَّةُ و آن الهی - پروردگاری - عالم الهی - عالم پروردگار - مقام مظهر امر الهی که مردم را به شُودُنِ رُوحَانِيَّةٍ در حجابیه پرورش میدهد .

رَبْوَاتُ الْمُقَدَّسِينَ و

رَبْوِيَّةٌ

رَبْوَعٌ

منزلها - اطراف خانه ها - محله ها - جماعت مردم (مفرد: رَبَّعٌ - جمعها دیگر: رَبَّاعٌ - اَرَبَاعٌ) .
مُؤَنَّثُ رَبِّت - بُتِ مُؤَنَّثٌ صاحب هر چیز اگر دارنده زن یا مؤنث باشد مثل رَبَّةُ الْخُدُورِ - (جمع: رَبَّاتٌ - رَبَّاتٌ) .

رَبَّةٌ

رَبَّةُ الْجَمَالِ

زن جمله نشین - زن صاحب جمله - منظور زن عقیقه دستوره است .

رَبَّةُ الْخُدُورِ

زن پرده نشین - زنی که در خانه پرده نشین باشد که منظور عقیقه دستوره است (به خُدُورِ اجماع شود) .

رَبَّتِي - رَثَاث

منسوب به ربّت - پروردگاری - الهی .	رَبَّتِي
تپه ها - زمین حاکی بلند و پشته ها - تل ها - جماعات (مفرد : رَثَبَةٌ - رَثَبَاتٌ) .	رَبَّتِي - رَبِّي
پسر ناتنی - پسر زن شخصی از همسر قبلی او - پسر ناتنی - فُلک (جمع : رَثَبَةٌ - رَثَبَاتٌ) .	رَبِّيْب
دختر ناتنی - دختر زن شخصی از همسر قبلی او - زن شخصی که از دیگری هم فرزند داشته باشد (جمع : رَثَبَاتٌ) .	رَبِّيْبَةٌ
بهار - فصل بهار - باران بهاری - سبزه بهاری (جمع : رَثَبَةٌ - رَثَبَاتٌ - رِبَاعٌ) .	رَبِيْع
یک چهارم - یک جز از چهار جز (جمع : رُبْعٌ) .	رَبِيْع
ماه سوم از سال قمری که سی روزه میباشد .	رَبِيْعُ الْأَوَّل
یا رَبِيْعُ الْآخِرُ ماه چهارم از سال قمری که ۲۹ روزه میباشد .	رَبِيْعُ الْاٰثَانِي
باغ - کلاه خود - سنگ زود آزمائی (جمع : رَثَبَاتٌ) .	رَبِيْعَةٌ
درب بزرگ - درب بزرگی که معمولاً بسته است دلی دریکه کوچکی برای رفت و آمد دارد (جمع : رَثَبَاتٌ) .	رِبَاع
راه سخت کوهستانی - صخره (جمع : رَثَبَاتٌ) .	رِبَاعَةٌ
رتبه ها - درجه ها - مقامها - منزلها (مفرد : رَثَبَةٌ) .	رَب
رَثَبٌ - رَثَبَاتٌ (در جانی امانت کردن و خودش گذراندن - در ناز و نعمت زیستن - چریدن (حیوانات) - مال دیگری را خوردن و در آن تغلب نمودن .	رَثَبٌ
رَثَبٌ - رَثَبَاتٌ) بستن - درختن - شکافی را بهم آوردن و مسدود کردن .	رَثَبٌ
بستن و گشودن - انجام دادن کارها و حل و عقد امور .	رَثَبٌ رَثَبٌ
رَثَبٌ - رَثَبَاتٌ) منظم در تب کردن - خوب و آراسته کردن .	رَثَبٌ
خوب و منظم و آراسته از هر چیز - کلام نیکو .	رَثَبٌ - رَثَبَاتٌ
رَثَبٌ - رَثَبَاتٌ) ریش - ریشها - ریشها (جمع : رَثَبَاتٌ) اگر ریش بزرگ شخصی و ذکر خوبیهای او نمودن - سرودن و خواندن اشعاری در وصف شخصی فوت شده .	رَثَبَاتٌ
کنه ها - فرسوده ها - پوشیده ها - اسقاطها - پست دلی ارزش (مفرد : رَثَبَةٌ) - (ضمناً جمع رَثَبَاتٌ نیز میباشد - به رَثَبَاتٌ راجع شود) .	رَثَبَاتٌ

رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ

رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ	کهنه - پوشیدہ - ترندہ - مجرد حی و طنوز جان دارد (جمع : رُجْعِيَّةٌ).
رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ	(رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) حرکت دادن - باهنراز آوردن (صند یا س) اسنغ کردن و باز داشتن.
رُجْعِيَّةٌ	(رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) امید داشتن - آرزو کردن - امیدوار یا آرزو مند بودن - امید - آرزو.
رُجْعِيَّةٌ	(رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) کارزشت و پلید کردن - آلودگی - ناپاکی - پلیدی.
رُجْعِيَّةٌ	مردان (مفرد : رُجْعِيَّةٌ) - بمعنای بزرگان دانشمندان کامل و صاحب غیرت نیز میگویند.
رُجْعِيَّةٌ	اولیاء و اصفیای الهی هستند که نزد مردم معروف و مشهور نیستند لذا آنها را مردان نمیب یگویند - بعضی تعداد ایشان را حضرت در برخی بیشتر میدانند - با آنها ائوال نیز میگویند - ایضاً لقب مشہرت جناب آمان محمد علی (در بزرگ) میباشد (صفحه ۱۰۶۲ مآخذ).
رُجْعِيَّةٌ	سنگهای قبر - قبور (مفرد : رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ).
رُجْعِيَّةٌ	(رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) ترسیدن - حیا کردن - بزرگ داشتن - ترس - حیا - بزرگداشت.
رُجْعِيَّةٌ	ماه هفتم سال قمری که سی روز و بیست و یک روز (جمع : رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) است.
رُجْعِيَّةٌ	دو ماه رُجْعِيَّةٌ در شعبان منظور است.
رُجْعِيَّةٌ	مرتعش - لرزان - کم عقل.
رُجْعِيَّةٌ	پلیدی و ناپاکی - بت پرستی - گناه - عذاب (جمع : رُجْعِيَّةٌ).
رُجْعِيَّةٌ	کارزشت - عمل ناشایست - هر چه ناپاک و کثیف - حرام - کفر - عذاب - مجازات - دوسر - شیطان (جمع : رُجْعِيَّةٌ).
رُجْعِيَّةٌ	(رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ (مفرد : رُجْعِيَّةٌ) منصرف شدن برگشتن - رد کردن.
رُجْعِيَّةٌ	بازگشت - پاسنغ نام - نفع - گیاه بهارکی - باران بعد از باران - غدیر میل - (جمع : رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ) رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ - رُجْعِيَّةٌ (جمع : رُجْعِيَّةٌ).
رُجْعِيَّةٌ	بازگشت - رُجْعِيَّةٌ - در مقامی منظور بازگشت باین عالم است.
رُجْعِيَّةٌ	طلاق رُجْعِيَّةٌ در اصطلاح فقهی طلاق است که شوهر در وقت عین حق رجوع دارد.
رُجْعِيَّةٌ	ارتجاعی - بعقب برگشتن - انحطاط بعد از ارتقاء - اصرار در حفظ معتقدات باطله منسوخه قدیمه در خود دارکی از پذیرفتن تغییرات صحیحه ناشیه از ترقیات مربوط به زمان و مکان.

رَجَفَ - رَجُوعًا

رَجَفَ	(رَجَفَ - يَرْجُفُ) لرزیدن - لرزاندن - مرتعش شدن - توارنیافتن ...
رَجْفَةٌ	لرزه - اضطراب و ارتعاش - زلزله .
رَجْفَةٌ كَبِيرَةٌ	لرزه و تکان شدید - منظور حادثه بزرگ و تکان دهنده است .
رَجُلٌ	پا (جمع: أَرْجُلٌ) - این لغت معانی دیگر هم دارد که در آن معانی جمعش (أَرْجُلٌ) نیست
رَجُلٌ	مرد - پیاده - شخص فرزانه و صاحب مردانگی (جمع: رِجَالٌ - رَجَلَةٌ - رَجَلَةٌ - أَرْجُلٌ)
رَجُلِيَّةٌ	مردانگی - صفات و کمالات میزه مرد - مردی .
رَجْمٌ	(رَجَمَ - يَرْجُمُ) با سنگ زدن - کشتن بوسید سنگ زدن - نوزین کردن - لعن و طرد کردن - باطل کردن - تردید سمن گفتن - سگباران کردن .
رَجْمٌ	آنچه که با آن سنگ زده اند - کلام تردید آیزد نامعلوم - دست خلعن و صیسی (جمع: رَجْمٌ)
رَجْمٌ	سنگ تیر - تیر - چاه (جمع: أَرْجَامٌ) .
رَجْمٌ	سنگهای قبور - قبور (مفرد: رَجْمَةٌ) .
رَجُوعٌ	ب- کلمه "رَجْعٌ" راجعه شود .
رَجُوعَةٌ - رَجُوعِيَّةٌ - رَجُوعِيَّةٌ	مردانگی - صفات مردانگی - کمال مرد .
رَجْمٌ	تیرها (مفرد: رَجْمٌ - جمع: رَجْمٌ راجعه شود) .
رَجِيعٌ	مردود - کهنه دیوسیده (جمع: رَجِيعٌ) .
رَجِيمٌ	سنگ زده - ملعون - لعین - نوزین شده .
رَجِيَّةٌ (نحو عربی: رَجِيَّةٌ)	آرزو شده - خداسته شده - مورد امید آرزو .
رُجَابٌ	وسیع - فراخ - واسع .
رُجَالٌ	بسیار سوختن - پاهان دوز . رِجَالٌ : به رَجُلٌ راجعه شود .
رُجَبٌ - رَجَبٌ	(رَجَبٌ - يَرْجُبُ و رَجَبٌ - يَرْجُبُ) وسیع و فراخ شدن - وسعت یافتن گیشایش .
رَجَبُ الْقَدَرِ	دارای سعه صدر - وسیع النظر - صبور .
رُجْبَاعٌ	پسر حضرت سلیمان که در نیمه قرن دهم قبل از میلاد بجای پدر نشست ولی فقط دو سبط بنیامین دیهود اباد پیوستند و بقیه به سردار کی بنام یارو بعام گردیده و صلوات اسرائیل را در شمال تشکیل دادند .

رُخْبَه - رُخَا

رُخْبَه (فخري عربی: رُخْبَه)	پيشگاه - ساعت - زمين وسيع (جمع: رُخَاب - رُخَب - رُخْبَات - رُخْبَا - رُخَب).
رُخَل	(رُخَل - يَرُخَل، رُخِل، رُخَلَة) مکان را ترک کردن - کوچ کردن - بمان ديگر رفتن منتقل شدن - پالان زدن - سوار شدن.
رُخَل	بارسوز - رخت دار بسوز - منزل - مأدنی - پالان شتر (جمع: رُخَال - رُخَل).
رُخَلِ اَمَات اَنَلَه	بارسوز بر زمين نهادن - بار اکلندن و گنايه از منزل کردن در مهلي میباشد.
رُخَلَات	رُخَال - درگذشتن و بعالم ديگر کوچ کردن - سوزانده (به رُخَل «رُخَل - يَرُخَل» راجعه شود).
رُخَم - رُخْم - رُخِم	زهدان - خوديادندي - قرابت خانوادگی (جمع: رُخَام) - (این کلمه مؤنث است) - (توضیح آنکه در عربی هربانی در وقت قلب و نمشش، بشیخ ذیل با تلفظ رُخَم آمده است ولی در فارسی با تلفظ رُخَم متداول میباشد).
صَلَة رُخَم	نیکی کردن و احسان به خودیادندان و اقوام.
رُخْم - رُخْمَه - رُخْمَه	(رُخْم - يَرُخْم) هربانی کردن - بخشودن - آرزیدن - رِقَّت آوردن.
رُخْمَت	نام ششیم ماه تقویم بهائی که از سوّم تیر مطابق ۲۴ جون آغاز میشود.
رُخْمَن (رُخْمَان)	بسیار بخشنده و هربان - رُخِم - از اسماء خاتم باریتعالی - نام سوره ۵۵ قرآن مدینه با ۷۸ آیه.
رُخْمَد	بسیار رحمت کننده - بسیار هربان - بسیار بخشاینده.
رُخْمِي	آسیا - دستاسی که با آن آورد میکنند (جمع: رُخَا - رُخْمِيَة).
رُخْمِي	صدر - بزرگ در رئیس قوم - اُبر...
رُخْمِب	وسيع (جمع: رُخَب).
رُخْمِيق	شراب ناب - عطر خالص - آیات الهیه از آن جهت به رُخْمِيق دباده د می تشبیه شده که شکر مصنوعی در روحانی میآورد (بذیل موانع نجوم به نیز راجعه شود).
رُخْمِل	کوچ کردن - کوچ (بذیل کلمه رُخَل راجعه شود).
رُخْمِيم	بسیار رحمت کننده - بسیار بخشاینده و هربان - یکی از نامهای خداوند - (رحیم بعنوان صفت بر نفوس نیز اطلاق میشود ولی رُخْمِن را فقط در وصف حق بکار میبرند).
رُخَا	(رُخَا - يَرُخَا) گشایش یافتن همیشه - ایضا مصدر رُخِي - يَرُخِي بهین معنی و معنای نرم دست شدن نیز میباشد.

رُخَام - رُذَيْل

رُخَام	سنگ مرمر .
رُخَادَةٌ (رخادت)	(رُخُوْءٌ - يَرُخُوْءُ) سخت دزیم شدن - سستی - نرمی - (بمصدر رُخَا، نیز مراجع شود).
رُخْفَتٌ	إِذْنٌ - اجازة - آسانی و تسهیل و تخفیف در کار .
رُخِيصٌ	ارزان - کم - ناچیز .
رُخِيْمٌ	نرم گیرا (از کلام یا سخن) - ملایم و مطبوع - نرم .
رُذٌّ - مُرْدُوْدٌ	(رُذٌّ - يُرْذُّ) قبول نکردن و رد نمودن - بازگردانیدن - منع کردن - منصرف کردن - ارسال داشتن جواب .
رُذَاءٌ	گک - یار - ناصر - قوت - نکیه گاه (جمع : أُرْدَاءٌ) .
رُذَاةٌ	بلاپوش - روپوش - عبا - حُجَبَةٌ - شمشیر عجل - نادانی (از اصداد است) - حُصْنٌ و خوبی - نور خورشید - جوانی (جمع : أُرْدِيَةٌ) .
رُذَائَتْ	(رُذَاءٌ - يُرْذَأُ) ناسد شدن - خواب شدن - نامطبوع بودن - فساد .
رُذَعٌ	(رُذَعٌ - يُرْذَعُ) ارد کردن - بازداشتن - منع کردن - منصرف کردن .
رُذْفٌ	(رُذْفٌ - يُرْذَفُ) پیردی کردن - تبعیت کردن - پشت سوارکار نشستن .
رُذْفٌ	پیرد - تابع - مُؤَخَّرَةٌ هر چیز - کیک پشت سوارکار نشسته - (جمع : أُرْدَافٌ) .
رُذْفَانٌ	روز دشب .
رُذِيٌّ	مرگ - هلاک - سقوط - زیادت و کثرت .
رُذِيَّةٌ	ناسد - پست و حقیر - بدتبا - مکره (جمع : أُرْدِيَاءٌ - أُرْدِيَاءٌ) .
رُذَائِلٌ	بکلمه رُذَيْلَةٌ مراجع شود .
رُذَاذٌ	باران خفیف - باران نرم و ریز .
رُذَائَتْ	(رُذُلٌ - يُرْذَلُ) پست و فرمای بودن - ناسد و کثیف بودن (اشیاء) .
رُذُلٌ	(رُذُلٌ - يُرْذَلُ) پست و فرمای شمردن و دانستن .
رُذُلٌ	پست و فرمای (شخص) - پلید و کثیف (باس - اشیاء) (جمع : أُرْدَالٌ - أُرْدَالٌ - رُذَالٌ) .
رُذَيْلٌ	پست و فرمای - ناسد - پلید (جمع : رُذَالٌ - رُذَالٌ - رُذَالِيٌّ) .

رُذَيْلَةٌ - رُسُوحٌ

عمل یا حرکت پست و ناپسند - صفت پست و ناپسند - زرد مایلگی و پستی (مِنْ رُذَيْلَةٍ)	رُذَيْلَةٌ
(جمع: رُذَائِلٌ) .	
برنج (برنج خود را کی) .	رُزٌّ - اُرُزٌّ
مصیبت شدید (جمع: اُرُزَاءٌ) . ایضاً مصدر: رُزَّأٌ - یُرُزُّهُ دُرُزِيٌّ - یُرُزُّهُ رُزِيٌّ	رُزْوٌ
برنج زردش - برنج کوب	رُزَّازٌ
سنگینی - دقار - منانت - آهستگی - ایضاً مصدر: رُزَّنٌ - یُرُزِّنُ یعنی رُزِّنٌ	رُزَّانَةٌ
بلاهای بزرگ - مصیبت‌های شدید (مفرد: رُزِيَّةٌ) .	رُزَّايَا
(رُزْقٌ - یُرُزَّقُ) روزگی رساندن .	رُزْقٌ
آنچه از آن نفع رسد یا مالی حاصل گردد مثل زراعت و غیره - روزگی - باران .	رُزْقٌ
(جمع: اُرُزَّاقٌ) .	
بلیات - مصائب - سختی‌ها و شدائد (مفرد: رُزِيَّةٌ) .	رُزِّيَّاتٌ
محکم - سنگین (از نظر وزن) - ثابت - متین - بادقار - صاحب رأی اصیل -	رُزِيْنٌ - رُزِيْنَةٌ
(جمع: رُزَّانٌ) .	
بلاهای بزرگ - مصیبت‌های شدید (جمع: رُزَّايَا) .	رُزِيَّةٌ - رُزِيَّةٌ
(رُسٌّ - یُرُسُّ) حرف کردن چاه - دهن کردن ابیت - اصلاح کردن بین مردم - ایجاد	رُسٌّ
فنا بین مردم - ذکر غیر نمودن - داخل شدن و ثابت بستن درین	
آغاز و ابتدا - محلات - معدن - چاه (جمع: رُسَّاسٌ) .	رُسٌّ
نامه - نوشته - کتاب - پیغام (جمع: رُسَائِلٌ - رُسَالَاتٌ) .	رِسَالَةٌ - رِسَالَةٌ
بذیل کلمات سیاسی و دینی را جمع شود .	رِسَالَةٌ سِیَاسِیَّةٌ وَ دِیْنِیَّةٌ
تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مرگ به جهاد یا نبات	رُسُوحٌ
پیغمبران (مفرد: رُسُولٌ) .	رُسُلٌ
ریسان - طناب - مهار - (جمع: اُرْسُنٌ - اُرْسَانٌ) .	رُسْنٌ
(رُسُوحٌ - یُرْسُوحُ) ثابت شدن - استوار دپای بر جاگشتن - محکم و متین شدن .	رُسُوحٌ

رُشوم - رَشَق

رُشوم	محلّم - امور - آثار محلّ نزل دزود دآمانت انسان حتی بعد از انحاء - مجازها بر عکس حقیقت در فارسی بمعنای روش ها و عادات و آیین ها مصطلح است - (مفرد: رَشَم).
رُشوم - رُشومات	در فارسی بمعنای مالیات و محارض مصطلح بوده است.
رُشیش	محلّم دستوار - با پایه وثابت - آثار دثانه - عاتل.
رُشیع	زادان - زیاد - پرنعمت.
رُشیل	زستاده شده - فرستنده - رساله - لطیف - شیرین (آب) (جمع: رُشیل رُشیل رُشیل).
رَشَق	(رَشَق - رُشُق) باریدن - پاشیدن - چکیدن (اشک - یا آب یا خون) - شستن و غسل دادن - پاشاندن.
رَشَق	باران خفیف - باران کم - یا پاشاندن - زدن دردناک.
رِشَا	ریسمان - طناب - بند (جمع: رُشِیة).
رَشَاد	راستی - ایستادگی - پیردزی - براه راست رفتن - رستگاری - از گمراهی ببرد آمدن.
رَشَاش	آنچه که بریزد یا بچکد مانند چکیدن هاکی باران خون - اشک - دغیره ...
رَشَاقَت	(رَشَق - رُشُق) ظریف و خوش اندام بودن - (بکلمه رَشَق راجعه شود).
رُشِیح	(رُشِیح - یُرشِیح) ترا دیدن - ترشح کردن - عرق کردن - نم پس دادن با همان معنای اصطلاحی متداول در فارسی.
رُشِیح - رُشِیحَه	نم - ترادش آب - چاه - قطره (جمع: رُشِیحات).
رُشِیح عَمَاء (نصیده)	این نصیده از اولین آثار حضرت به والد نازل در سال آخر اقامت مبارک در طهران و احتمالاً در سخن اکبر (سیاه چال) میباشد.
رُشَه	(رُشَه - یُرشُه) هدایت شدن - راه راست را شناختن و در آن راه استقامت کردن.
رُشَه	بلوغ - هدایت - صواب - استقامت در راه حق.
رُشِیل الرُشَه	راه راست - طریق هدایت - راه حقیقت.
رُشِق	(رُشِق - یُرشِق) کسی را با تیر زدن - بازبان طعن زدن - ملامت کردن.
رُشِق	صدای قلم در موقع تحریر - صدای حرکت قلم بر صفحه.

رُشُو - رِضْوَان

رُشُو	رُشُو (رُشُو - رُشُو) رُشُو دادن .
رُشُو - رِشْوَةٌ - رِشْوَةٌ	مال یا پولی که به کسی بدهند تا عملی خلاف را طبق مقصود مال دهنده انجام دهد - پول یا مالی که بهین منظور و برای جلب سعادت به تاضی یا ناموردی بدهند - (جمع : رُشُو)
رُشِيد	رُشِيد نموده - بالغ - هدایت کننده بر راه راست - از اَشْهُاءِ اللَّهِ نیز میباشد .
رُشِيْق - رِشِيْمَةٌ	زیبا - ظریف - لطیف - خوش قد و قامت - ظریف (خط یا کلام) (جمع : رُشُو)
رِضَا ص - رِضَا ص	سُرب - گلوله سربی .
رِضْد - رِضْد	(رِضْد - رِضْد) راقب بودن - منتظر بودن - در کین بودن - بررسی کردن
رِضْد	راه - باران کم - نگهبان - حارس - راقب - راصد (جمع : رِضَاد)
* رِضِين * رِضِيْف	محکم دپا برجا - بادناز - ثابت زمین - مائتم .
رِضَا - رِضَا	(رِضِي - رِضِي ، رِضَا - رِضْوَان - رِضْوَان) اختیار پسند کردن - مانع و راضی شدن یا بودن .
رِضَا - رِضَا	قبول - پسند - قناعت .
رِضَا	لقب حضرت علی بن موسی امام هشتم شیعیان که فرارشان در شمه است .
رِضَاع - رِضَاع ...	رِضَاع (رِضَاع - رِضَاع) ، رِضَاع - رِضَاع - رِضَاع - رِضَاع (رِضَاع) شیر خوردن از پستان مادر .
رِضَاعَةٌ	(رِضَاع - رِضَاع) پست دلبیم شدن .
رِضَام	سنگهای بزرگ که در مقامی کنایه از سنگهای روی قبور است (مفرد : رِضْم)
رِضَا ض	شن های ویژه جوی یا نهر آب ، شنهای تکرر ساحلی - شنهای تکرر شغس فریب .
رِضَاع	بکلمه رِضَاع مراجعه شود .
رِضَاع	شیرخوار (جمع : رِضَاع)
رِضْم - رِضْم	سنگ بزرگ - سنگ سفید - سنگ روی قبر یا سنگ بزرگ بر آبنا (جمع : رِضْم)
رِضْوَان	یکی از مصادر رِضِي - رِضِي بمعنای رضا و پسند قبول است ، ایضا بمعنای بهشت - باغ بهشت و در باب بهشت نیز مصطلح میباشد .
* رِضِيْف *	محکم - رصین - پیاده رو - سکو (برای پهلو گرفتن کشتی یا در راه آهن برای توقف قطار) .

رَضْوَان - رَطْب

رَضْوَانُ اللَّهِ عَلَيَّ

براد باد رضای خدا.

رَضْوَان

در بعضی الواح لقب شهرنیشا بود است (السراة الآثار).

باغ رَضْوَان

باغی است در حدود دو کیلومتری شرق محکا که حضرت بهاء الله بعد از صبح

۹ ساله داخل محکا، گاهی با بنی تشریف میبردند.

باغ رَضْوَان

بُستان نَجِیبَه در خارج مدینه بغداد است که از ۲۲ اپریل تا ۳ می ۱۸۶۳،
در سیر و کت سمت اسلابول، محل امانت حضرت بهاء الله در محله مبارکه و اصفی
قرار گرفت در آن مکان بُرقع از وجه مُنیر جمال معبود برداشته شد.

بیت رَضْوَان

یا بیده الله یا بیده اعظم یا سلطان اُمیاد بیده اظهار ارادتی جمال

اقدس الهی در بستان نجیبیه میباشد. نزد اهل بها این بیده مبارک بحدت

دوازده روز از اول اردیبهشت (۲۱ اپریل) تا آخر روز دوازده اردیبهشت

(۲ می) است و روزهای اول و نهم و دوازدهم این بیده از ایام رتبه یعنی

از روزهای ۹ گانه سال میباشد که در آن روزها اشتغال بکار کسب و امرار است.

رَضْوَانُ الْأَزْوَارِ

نام یکی از الواح نازله در ادهنه است.

رَضْوَه

رضا.

رَضْوِی

منسوب به رضا - رَضْوِی

رَضِی - رَضِیَّ

قابل - قانع - محبت - خشنود - راضی (جمع: اَرْضِیاء) (جمع رَضِیَّ رَضْوَانِ است)

رضا - خشنودی. (مصدر رَضِی نیز میباشد).

رَضِی

رَضِیَّ اللَّهُ

رضای الهی - رضای خداوند.

رَضِیَّ اللَّهُ عَنَّهُ

راضی باشد از او خداوند - خداوند از او راضی باشد.

رَضِیَّ الرُّوحِ

لقب عباست - جناب علامه محمد رضای مشکافی است.

رَضِیَّع

شیرخوار - علم شیر (برادر) - پست و لئیم (جمع: رَضِیَّعَاء).

رَضِیَّع

سنگی - خانه سنگی.

رَطْب

ترکی - رطوبت - تر و تازه (صند یا پس که بمغای خشک است) مانند لَأْرَطِبُ

وَلَا یَابِسُ إِلَّا فِی رِثَابٍ یُنِیْنُ (آیه ۵۹ سوره أنعام) - (بذیل یابرس نیز راجع شود).

رَطَبٌ - رَعِيَّتٌ

رَطَبٌ دِيَابِسٌ	حضرت بهاء الدین میفرماید: « مقصود از رطوبت دیابیس در یک مقام ادوار دنیوی الهی بوده و در یک مقام مایه نفهم دیابیس هم من الحیوة اللادلی ... » ص ۷۷ آثار علم اعلیٰ « خوامی تازه .
رَطَبٌ رَطْلٌ	داغی از وزن تقریباً برابر بنج سیر (حدود چهار صد گرم) - در فارسی بمعنای پیاله دیسانه نیز آمده است .
رَطِيبٌ	تردمازه - زادان دیرنوت و خوب دغوش (معیشت) .
رُخَاةٌ	چوپانها - سرپرستها - دالی ها - اُرَاءٌ - راقب ها - نگاهبانها (مفرد : راعی) .
رُغَاعٌ - رُغَاعٌ	پست - حقیر - رذل .
رُغَاعُ النَّاسِ	مردم پست در مایه .
رُغَافٌ	خون بینی - خونریزی از بینی - باران زیاد .
رِغَايَةٌ	(رَعَى - يَرْعَى) حفظ کردن - مواظبت کردن - رعایت کردن - نگاه کردن کردن - سرپرستی کردن .
رُغَبٌ - رُغَبٌ	(رُغِبَ - يَرْغَبُ) ترسیدن - ترساندن - پر شدن .
رُغَبٌ	ترس - بیم - خوف - محل اتصال سر فلزکی دیر نیزه به دسته آن (جمع : رِغَبَةٌ) .
رُغْدَةٌ	غش ابرها - شُدْرٌ - (جمع : رِغْدٌ) - نام سوره ۱۳ قرآن که مکیه است و ۴۲ آیه دارد .
رُغْدَةٌ - رِغْدَةٌ	اضطراب دلرزه (از ترس - بیماری - تشنگی و غیره ...) .
رُغْنٌ	دمانه کوه - تیزی کوه - کوه بلند (جمع : رِغْنَانٌ - رُغْنُونٌ) .
رُغْدَةٌ	رغده ها .
رُغْدُونٌ	شدید - پُر حَوتٌ - تاریکی و سیاهی شب .
رُغْدَوَاتٌ	نادانی - کم عقلی - عُقْنٌ - سستی (مصدر رُغِنٌ - يَرْغِنُ نیز میباشد) .
رُغْمِيٌّ - رِغْمِيَةٌ - رُغْمِيٌّ	(رُغِمَ - يَرْغِمُ) چربیدن - به چا بردن و چرانیدن - مراقبت در عهد کردن .
رُغِيْبٌ	ترسیده - ترسیده - خائف - کوتاها (جمع : رُغِبٌ) .
رُغِيَّتٌ	عاقه مردم - قوم - ملت و مگر کرده دمه ای که تحت حکومت واحدی باشند (جمع : رُغْيَانِيٌّ) .

رُغَابٌ - رُغَابِيَّةٌ

چیزهای مرغوب و پسندیده - عطا یا بخششهای بسیار (مفرد: رُغَابِيَّةٌ).	رُغَابٌ
خاک - در معنای خاک گور.	رُغَامٌ
خداستنها - میل ها - حرص ها - طمع ها - ترجیح ها (مفرد: رُغَابِيَّةٌ).	رُغَابَاتٌ
گشایش در فراحی معیشت - زندگی راحت و رفاه - (مصدر: رُغِبْتُ - يَرْغَبُ نیز میباشد).	رُغْدٌ - رُغْدٌ
(رُغْمٌ - يَرْغَمُ، رُغْمٌ - رُغْمٌ - رُغْمٌ - رُغْمَةٌ) ذلیل شدن - ذلیل کردن - بنحاک مالیدن - مجازاً بمعنی کاری را برعکس خواسته و خلاف میل کسی انجام دادن.	رُغْمٌ (رُغْمًا)
کوزه - بیزاری - قهر - ذلت - خاک.	رُغْمٌ - رُغْمٌ
برخلاف میل ... - برخلاف اراده و نظر ...	عَلَى رُغْمٍ ...
برخلاف عوامل مانع - برخلاف مشکلات و موانع.	رُغْمًا يَلْتَمِذَانِ
تابی ادبناک مالیده شود - - خواری و حقارت او.	رُغْمًا لِأَلْفِيَّةٍ
مرغوب - پسندیده و مطلوب - بخشش بسیار (جمع: رُغَابٌ).	رُغْبِيَّةٌ
زندگانی فراخ و وسیع - فرادانی و نعمت زیاد.	رُغْبِيَّةٌ
مگرده نان - گرده خمیر (جمع: رُغْفٌ - رُغْفٌ - رُغْفَانٌ - تَرَابِيْفٌ - رُغْفَةٌ).	رُغْبِيْفٌ
طبقه (برای گذارتن کتاب یا وسائل) (جمع: رُغُوفٌ - رُغَاْفٌ).	رُغْفٌ
اتقان - صلح و سازش - وصله و زرق کردن لباس.	رُغَاةٌ
ریزه ریزه دشکته - کهنه و پوسیده (مثل استخوان در زیر خاک).	رُغَاةٌ
رُغْفٌ ها - طبقات - جایگاهها (مفرد: رُغْفٌ).	* رُغَاةٌ بِرُغَاةٍ * رُغَاةٌ
طائفه و طریقه ای از تصوف منسوب به سید ابوالعباس احمد بن علی رُغَاةِي است وی از اولیاء قرن ششم اسلام است که در حدود پانصد هجری در حدود بصره متولد شد و بموات دامود خارق العاده بودی نسبت میدهند.	رُغَاةِيَّةٌ - رُغَاةِيَّةٌ
همراهان - یاران (مفرد: رُغْفَةٌ جمعها یکی دیگر: اَرْدَانٌ و رُغْفٌ است).	رُغَاةٌ
(رُغْفٌ - يَرْغِفُ) درست شدن - رفیق گردیدن.	رُغَاةٌ (رُغَاةٌ)
(رُغْفٌ - يَرْغِفُ) وسیع و فراخ شدن معیشت - راحت و رفاه شدن زندگی - آبش در افضی.	رُغَاةِيَّةٌ - رُغَاةِيَّةٌ

* رُغَاةٌ: غیر از معانی مصدری مانند رُغْفٌ - مالی بوده که قریش برای کمک و نفرت به حاجیان فقیر تقیص میدادند - اِنْفَاةٌ و رُغَاةٌ

رَفَدَ - رَفَعُ مَشْوَر

رَفَدَ - يَرْفُدُ (یا رکی نمودن - کُک کردن - پخش کردن)	رَفَدَ
یارکی - کُک - عطا - دهش - لغیب - نوح بزرگ (جمع: اَرْفَاد - رُفُود)	رَفَدَ - يَرْفُدُ
رَفَت - طبقة - جایگاه - بساط - فرش - فراش (جمع: رُفَارِف)	رَفَفَ
طبقة سبز - جایگاه سبز - در اصطلاح شیخ احمد احسانی نام مقام طبقة اکی از طبقات و مقامات بهشت است	رَفَفَ اَخْضَرَ
یا "رَفَفَ اَعْلَى" مقام بسیار بلندی - بلندترین جایگاه - بالاترین مقام	رَفَفَ اَعْلَى
رَفَرَفَ - يَرْفِرَفُ (پرزدن - بال کشودن - حرکت کردن)	رَفَرَفَ
رَفَسَ - يَرْفُسُ یا يَرْفِسُ (لگزدن - با پا به سینه کسی زدن)	رَفَسَ
رَفَضَ - يَرْفِضُ (ترک کردن - قبول نمودن مثلاً پیشدایا رهبر یا رئیس قوم را ترک کردن در حاکم نمودن - دور کردن و دور انداختن - طرد کردن - شکستن	رَفَضَ
رَفَعَ - يَرْفَعُ (بالا بردن - بلند کردن - برداشتن - گرفتن - حمل کردن - گرفتن	رَفَعَ
مجازات رفع دادن بکلمه - بلند قدر و شریف گردیدن	
بلند قدری - بلند مقامی - بلند کی و ارتفاع - مخلوق نزلت	رَفَعَت
رَفَقَ - يَرْفُقُ (رفیق و رفیق) (فداوار کردن - با نرمی رفتار	رَفِقَ
و معاطه کردن - ملایم و مهربان بودن - همراهی و ملائمت کردن	
به کلمه رِفَاق راجعه شود	رَفِقَ - رَفِيقَ
لگزدن - لگد انداز	رَفَسَ
رَفَقَ - يَرْفُقُ (فراخ شدن معیشت - رُفَقَ شدن زندگی	رَفَقَ - يَرْفُقُ - رُفِقَ
بلند - بالا - بلند پایه - بلند مرتبه - بلند قدر - شریف	رَفِيقَ
در معنای بهترین و عالی ترین هم نشین یعنی انبیاء و مقربان خاص الهی	* رَفِيقِ اَعْلَى * رفیق ↓
است و در معنای بهترین معنای بهشت برین و در معنای جهان جاوید معانی	
پوست نازک که بر آن چیزی نویسد - کاغذ - صمغ سفید - بنده - غلام (جمع: رُفُوق)	رَفَقَ
صمغ گشوده - کاغذ باز شده - نامه مفتوح (به معنای منشور نیز توجه گردد)	رَفِقَ مَشْوَر
دوست - رفیق - همسر - لطیف - نرم - لقب و عنوان همزاد در احزاب اشتراکی (جمع: رُفُقَاد)	* رَفِيقَ *

رُق بِنِیغ - رُقُم

کانبند عالی - صحیفه عالی (لوح الهی) .	رُق بِنِیغ
آیات ۳ و ۲ سوره طه (ب ذیل لوح محفوظ راجعه شود) - ادب لغات سیر اسلامی	کتاب مطبوعه رُق بِنِیغ
کتاب مطهر «د» رُق مشهور «را بمعنای قرآن مجید ذکر نموده اند» .	
عبودیت - بندگی - نازک و باریک - برگ (جمع : رُقُوق) .	رِق
نوشته ها - کتابها - رُقومات - نامه ها (مفرد : رُقِیم - رُقِیمه) .	رُقَائِم
گردنها - بندگان - (مفرد : رُقَبه جمعی دیگر : رُقَبات - رُقَب - رُقَب) .	رِقَاب
خوابیدن - خواب (ب رُقَد نیز راجعه شود) .	رُقَاد
نامه ها - نوشته های منقح (مفرد : رُقَعه) .	رِقَاع
مطالب دکنه های دقیق و لطیف (مفرد : رُقِیعَه) .	رُقَائِن
کردن - بند - عبه (جمع : رِقَاب - رُقَب) .	رُقَبَه
لطافت - نرمی - نازکی -هربانی - شرم - رحمت .	رِقَّت (رِقَّة)
(رُقَد - یُرُقَد) خوابیدن - ساکن شدن و آرام گرفتن - خفیف شدن (حواریت	رُقَد - رُقُود - رُقَاد
دیگر) - کساد شدن - عقب افتادن - غفلت کردن - خواب - غفلت .	
خوابیدگان - خواب رفته ها - آرام گرفته ها (مفرد : رُقِد) .	رُقَدَاء
ماری ستمی که پوستش خالهای سیاه سفید دارد - نوعی افعی خطرناک .	رُقَشَاء
لقب میر سید محمد حسین مجتهد ، امام جمعه اصفهان که در قتل و غارت بهائیان	رُقَشَاء
مظلوم در اصفهان نام آدرک نمود درین لقب از حق گرفت .	
مار سیاه سفید - فتنه (جمع : رُقَط - مَوَث : رُقَط) .	رُقَطَاء
نوشته منقح - مکتوب - نامه - قطعه (زمین) - اصل وجود هر	رُقَعَه
(رُقُم - یُرُقُم و رُقُم) نوشتن - نقطه گذاری در واضح کردن خط	رُقُم
کتابت - عدد - نشان - علامت - مهر که بر نامه زنند - در فارسی با تلفظ	رُقُم
رُقُم متبادل است - (جمع : رُقَام - رُقُوم) .	
مصیبت - بلا - سختی - کثیر و زیاد .	رُقُم - رُقُم

رُقُودٌ - رُكَّابٌ

رُقُودٌ

أَخْلُ الرُّقُودِ

رُقَيْبٌ

خفتن - خوابیدن - خواب (به کلمه رُقُود نیز راجع شود).

خفتگان - بخواب رفتگان - منظور نفوس غافل و بیخبر است.

حافظ و نگه‌دار - پاسبان - مواعظ (جمع: رُقَبَاءُ - رُقَبٌ) - در فارسی بمعنی

کسی که در کارهای مهم چشمی نماید و عریف و بهم شغل و بهم قصد و با حالت سابقه باشد، مصطلح است - ایضاً به کسی که مانند دیگری به امری یا به شخصی علاقه

باشد و در وصول بآن نفوذ جدید اطلاق میشود - رُقَابَتٌ بهم در عربی

معانی متفاوت با فارسی دارد: مصدر رُقِبَ - يَرْقُبُ و بمعنای مواعظت

و حراست کردن - انتظار کشیدن - ملاحظه نمودن چشم و نظر داشتن - تراصد

در ارباب بودن میباشد - رُقِبَ - رُقُوبٌ - رُقُوبٌ - رُقَبَانٌ و رُقَبَةٌ معاً در دیگر

رقیب در عربی معانی دیگر هم دارد از جمله طلیه شکر - پسرعمو - خلف برد -

مار خونیگ - در جدای تطامی که در فارسی مصطلح نیست - ایضاً از اشیاء الله میباشد.

رُقَيْبٌ (ماخوذ از عربی) بمعنای بندی و عبودیت مصطلح گردیده است.

رُقَيْبٌ غلام زرخرید - بنده آستان (جمع: رُقَبَاءُ) - نازک و لطیف - دقیق - سهل و آسان

- رقیب (بمعنای مصطلح در فارسی) - کم دانگ.

کم بضاعت - طبل المال.

باخوی لطیف - نرم خوی.

نازک خیال - نازک بین.

نازک دل - رؤوف.

نامه - نوشته - کتاب - نوشته شده.

منظور اصحاب کشف است.

دختر حضرت رسول که همسر عثمان بن عفان گردید و در سال دوم هجری در مدینه فوت کرد.

خودف آبخوردی - کوزه‌های کوچک - سطلهای کوچک (مفرد: بَرَكْوَةٌ به تثنیث را).

سواران - راکبین - (مفرد: رُكَّابٌ).

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ الرُّكَّابِ

رُقَيْبٌ

رُكَّابٌ - رُكَّابَاتٌ

رُكَّابٌ

زکات - زکوة

زکات - زکاة

ست رأی - ضعیف العقل - بی حیثیت .

زکام

مذکوم در دیهم - توده ابر - توده رگ و هر انباشته بر هم .

زکب

زانوها (سوز : زکبة) .

زکز

(زکز - زکز - زکز) بزین فرد بردن - در زمین کاشتن - در زمین ثابت کردن -

محکم و ثابت نمودن - در خاک پنهان کردن و دامن نمودن .

زکز

صدوت ضعیف و نرم - در عاقل و دانا - مرد سخنی و با کرم - حس (جمع : زکوز - زکاز) .

زکض

(زکض - زکض) دیدن - حرکت دادن - سیه کردن - با پاکو دیدن - نگه کردن .

زکوع

زکوع کشته گان - سرزود آونده گان - زودتان (سوز : زکوع) .

زکعات

دفعات یا قسمتی از نماز که هر کدام یک رکعة دارد - در اصطلاح اسلامی هر نماز

یا قسمتی از هر نماز که یک خم شدن و دست برزانوها (زکوع) دارد یک رکعة

است و زکعات جمع رکعة میباشد .

زکعة

یکبار خم شدن و سرزود آوردن - یکبار زکوع کردن .

زکن

ستون - پایه - ستون کعبه گاه - عضو عمده و مهم - در عظیم - بزرگ در بین قوم -

عزت و علو - هر یک از گوشه های کعبه که بمبارتند از رکن عراقی - رکن شامی - رکن

یمنی و رکن اشود (جمع : زککان - زکن) .

زکن الخزاء

مقام شهادت - مقام جانبازی در راه خدا .

زکن رابع

رکن چهارم - در اصطلاح شیخیه شیعه کامل است ، شیخ احمد احناف اصول

دین را بر چهار رکن نهاده : رکن توحید - رکن نبوت - رکن امامت و رکن

شیعه کامل و مقصود از شیعه کامل فردی است که در در انجیبت امام معصوم ،

رابط بین خلق و امام است .

زکوب - زکب

(زکب - زکب) سوار شدن بر هر وسیله نقلیه و یا حیوان سوارگی و سوار کردن

یا از مکانی بکافی رفتن - پیاده طی طریق کردن - زکب شدن (گناه) - خود

را در خطر یا نماظره انداختن - سفر دریائی نمودن - پیروی کردن .

رُكُوْد - رَمَضَان

رُكُوْد	رُكُوْد (بِرُكُوْد) بی‌حرکت ماندن - ساکن شدن - کس شدن .
رُكُوْع	رُكُوْع (بِرُكُوْع) سرفود آوردن - خم شدن در نماز بطوریکه دستها به سرزانوبرسد - تواضع کردن .
رُكُوْب	سوار - رُكُوْب (جمع: رُكُوْب) .
رُكُوْك	پست (کلام - بیان - لفظ - معنی ...) - ضعیف - تنبل دلی بهمت - کم - نازک و ضعیف (در فارسی بیشتر بمعنای زشت و قبیح مصطلح است) - محکم - متین - بادقار - ثابت .
رُكُوْن	چاه آب (جمع: رُكُوَا یا - رُكُوِي - رُكُوِي) .
رُكُوِيَّة (مخبر عربی: رُكُوِيَّة)	غم - جماعت .
رُمّ	خاک در زمین - آنچه که آب آورد یا بادبرد - مفر استخوان (مخ) .
رُمّ	آب و خاک - کنایه از مال دشمن است .
رُمّ در رُمّ	نیزه ها (مفرد: رُمّح) .
* رِمَاح - اَرْمَاح *	خاکستر - خاک .
رُمَاد	شن ها - ماسه ها (مفرد: رُمْل) .
رِمَال - اَرْمَال	شن و ماسه فروش - طالع بین (به کلمه رُمْل راجعه شود) .
رِمَال	انار - درخت انار .
رُمَان	نیزه (جمع: رِمَاح) - فخر و فاقه - بی چیزی .
رُمّح	بیماری چشم - درد چشم - درمی که در ملتحمه چشم پیدا شود .
رَمَد	ستر پوشیده - راز پنهان .
رُمّز مَنَّم	تربت - خاک گور - مدفن - مجازاً جسدی که در گور است - صدای
رُمّس	خفیف (جمع: رُمّوس - اَرْمَاس) .
رُمّش - رُمّشَة	پلک چشم .
رَمَضَان	ماه نهم از سال قمری که ۳۰ روزه است و ماه روزه است (جمع: اَرْمَضَاء - اَرْمَضَة - رَمَا - مَنَم) .
* رُمَاة *	پرتاب کنندگان (تیر - سنگ ...) - کواکب - ستارگان (مفرد: رُمّی) .

رَمَقٌ - رَمَقَةٌ

رَمَقٌ	بغیةٔ جان - حد اعلیٰ رزق و معیشت که موجب زنده ماندن گردد (جمع: رَمَاقٌ).
رَمَلٌ	ماسه - شن و ریزدزیم - خاک نرم و متحرک (جمع: رَمُولٌ - اَرْمَالٌ).
علم یا منبِ رَمَلٌ	علم کشف مجهولات و آموختن آیه - علم با فن طالع بینی - ایضاً به وسیلهٔ مربوطه برای طالع بینی دنبال گیری نیز رَمَلٌ گویند.
رِقمٌ - رِمامٌ	استخوانهای پوشیده - بندهای پوشیده - طنابهای پوشیده (مفرد: رِقمَةٌ).
رَمُوزٌ	اشارات - رازهای نهفته - مطالب غیر مفهومی که برای حل آنرا کلید کی لازم باشد (مفرد: رَمَزٌ).
رَمَقِیٌّ - رَمَاقِیَّةٌ	رَمَقِیٌّ (بیرمی) تیرانداختن - انداختن دپرتاب کردن - رها کردن - تفت زدن زیاد شدن - یاری و نفرت کردن - قصد مکانی نمودن.
رَمَقِیُّ شَاہٌ	اصطلاحی است برای واقعهٔ تیراندازی به ناصرالدین شاه که در شوال ۱۲۵۸ برابر ۱۵ اگوست ۱۸۵۲ م با نادران بنادان فتح الله قمی و صادق تبریزی در ابوالناسم تبریزی که شگردهای حکامی رشیرین بری بودند تحمل مظالم داده بر بابها را نموده و خود سران و نمایان در خلاف تعالیم الهیه، کلوله ای ساچمه ای که برای شکار پرندگان بکار میرود بست ناصرالدین شاه رها کردند که صدمه ای دارد نیارد ولی نه فقط هر سه جوان نادران زبور را به جمیع ترین وضع مقتول ساختند بلکه متعاقب آن جمع کبیری از بابیان را شهید کردند و حضرت بهاء الله را که تازه از کر بلا مراجعت نموده در میان برادر صدر اعظم بودند، اسیر در سجن دبار یا سیاه چال محبوس ساختند...
رَمِیمٌ - رَمِیمَةٌ	کهنه - پوشیده - مصدر (رَمَمٌ - رَمِیمٌ، رَمَمٌ - رَمِیمٌ) نیز میباشد.
رَمِیمَةٌ	یبار تیرانداختن - زیادگی.
رَمِیمَةٌ مِنْ غَیْرِ رَمِیمٌ	تیری بدون قصد - (در امری گویند که ناگهان رسد) - اصابت امری غیر عمدی.
رَمَاقٌ	طنین انداز.
رَمَقَةٌ	صیحهٔ و فریاد بلند - بانگ شدید - صدای بلند - صوت حزین.

زین - روایت

- زین (زین) بصدای بلند خواندن - صدیه نمودن - بلند گریه کردن - بصداد کردن
زنگها و جوس ها .
- زواد آب گوزار و شیرین - آب زادن و جاری .
- زواح بودی ها - بویهای خوش یا بد - هوا یا نسیمی که بوی خوش یا ناخوش بشام رساند -
(مفرد: زواحه) .
- زواح نینه بویهای بد .
- زواح زیبا نیرهای شکفت انگیز - خوبهای فوق العاده (شاهکارها) در فنون و صنایع نظائر
آنها (مفرد: زواحه) .
- زواة بردایت کنندگان و نقل کنندگان سخن و خبر از کسی (مفرد: زواة) .
- زواح - زواح (راخ - میزدخ) رفتن - گذشتن بر کسی - ایضا زواح معده دیگری از راخ
- یراخ ، راحه - ریاحه و راخ بمعنای مسرود شدن نیز میباشد .
- زواجل ستوران یا شترهای سفر (مفرد: زواجله) .
- زواسخ بلند در پارچه (کوبها) - (مفرد: زواسخه) .
- زواسی کوبهای سخت و بلند .
- زواضی کسانی که پیشواکی خود را طرد و ترک کرده باشند (سنتی ها) اول به زیر پها دیده آ
بشام شیمه ها زواضی یا زواضی گفتند .
- زوان - زوان نفاذ قسمت سقف جلوی ساختمان - سرسرای سقف - مقدمه در ابتدای شب
- سرپرده (جمع: زوانات - ازرقه - زوان) - در فارسی به سقف پیشخانه و
به ایوان طبقه دوم نیز میگویند .
- زواقی - زواقیون پیردان مکتب فلسفی و اخلاقی زنون (زینون) که مکتب درمش در یکی از رودهای
آتن بود . اهل منطق - جبری و وحدت وجودی بودند . (از او قرن ۵ قبل از میلاد) .
- زوایت نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی دیگر - حدیث - داستان - شاید - سموات -
(جمع: زوایات) .

رُوح - رُوحِ انسانی

راحت - رحمت - آسایش - فرح - شادی - صفا - محل - لغت ... (جمع: ارواح).	رُوح
جان - روان - نفس - نفس - دمی - ملائکه - جبرئیل - قرآن - احکام الهی (جمع: ارواح).	رُوح
حضرت مسیح - بطور کلی رُوح : پیغمبران نیز اطلاق شده است .	حضرت رُوح
لقب حضرت مسیح میباشد .	رُوحِ اللَّهِ
در معانی منظور خداوند است و در اصطلاح صوفیه روح انسانی است که بارقه الهی است.	رُوحُ الْأَعْظَمُ
منظور جبرئیل است که نوشته دمی بود .	رُوحُ الْأَمِينِ
بزموده ببارک حضرت بعد البها « روح القدس فیض الهیت داشته ساطعه از منظر ظهور » « واسطه بین حق و خلق است » انتهى . روح القدس نزد سلیمان جبرئیل نوشته دمی است و نزد زردشتیان بهمن سرورش و نزد مسیحیان یکی از آبانیم ثلاثه است و فلاسفه آنرا جوهر عقل میدهانند .	رُوحُ الْقُدُّسِ
« روح راستی » منظور حضرت حمزه است که حضرت مسیح بشارت ظهورش را با این عنوان داده اند .	رُوحِ تَلِّی دهنده
قوه نامیه که موجب رشد و نمو گیاه است و گیاه را از جهاد ممتاز میسازد و از قوای خواص آن تنفس است و تغذیه و دفع در رشد و تولید مثل .	رُوحِ نَبَاتِی
مجموعه قوای است که حیوان را از گیاه ممتاز میسازد که از آنجمده است حواس همه دیدن ، شنیدن ، بوئیدن ، چشیدن و لمس کردن - حرکت و خودش و حافظه و عواطف و احساسات که جمیعاً غریزی است .	رُوحِ حَیْوانِی
یا «نفس ناطقه» ، بظاهر مجموعه قوای عالیه است که انسان را از حیوان ممتاز میسازد و موجب درک حقائق اشیا و کشف خواص و صفات کائنات و ادراک معقولات و کلیات و تعقل و تکلم و غیره است که ناشی از قوای همه قویته - متفکره - فکریه - حافظه و مشترک است که چون روح انسانی در این قوای عظیمه لایه های ناشیه از آن ، حاصل از جسم انسانی و شبیه جسم حیوانی است نمی باشد ، لذا بر خلاف ارواح نباتی و حیوانی بعد از ترک جسم فانی نگردیده و باقی میماند .	رُوحِ انسانی

رُوحِ اِیْمَانِی - رُومِیْلِی

رُوحِ اِیْمَانِی	<p>قُوَّةٌ قَدِیْسَةٌ مُكَلِّمَةٌ وَتَجَلَّى رَحْمَانِی اَز شَمْسِ حَقِیْقَتِ اسْتِ وَ مَوْجِبِ اَظْهَارِ كَلَامَاتِ اِلَهی وَ حِیَاثِ اَبَدِی اسْتِ - بَزْمُوْدُ، مِبَارَكِ حَضْرَتِ عِبْدِ اِلِهَاءِ : • اَمَّا رُوحٌ دَر رُتَبِهِ بِهَامِ رُوحِ آسْمَانِیْتِ ، اَنْ رُوحِ اِیْمَانِی وَ نِیْضِ رَحْمَانِیْتِ . اَنْ اَز نَفَثَاتِ رُوحِ اللّٰهِ اسْتِ وَ بَقُوَّةِ اِلَهِیَّةِ سَبَبِ حِیَاثِ اَبَدِیِّ شُوْد . اَنْ قُوَّةِ اِسْتِ كَر اِنْسَانِ اَرْضِ رَاسْمَادِ كُنْدُ .</p>
رُوحُ الرُّوحِ	<p>اَز الرُّوحِ عَرَبِیِّ حَضْرَتِ بِهَاءِ اِلَهِ اسْتِ كَر دَر اَدْرِنَه نَاذِلِ كَر دِیْدِه اسْتِ .</p>
رُوحَاتِ	<p>سُرُوْرَحَا - شَادْمَانِیْهَا (مُفْرَد : رُوحَه) .</p>
رُوحَانِی	<p>مُنْدَبِ - رُوحِ - مُتَقَبِّی - پَارَسَا - حَقَائِقِ مَعْنَوِیَّةِ .</p>
رُوحَه	<p>سُرُوْرِدْنِشَطِ (بِیَار) - سِرْخُوشِ وَ شَادِی - پَاكِ وَ طَلِیْبِ (جَمْع : رُوحَاتِ) .</p>
رُوضِ	<p>زَمِیْنِ سَبْذِ عَرْمِ دِرِیْگِیَا - مَرْغَزَارِ - جَمْعِ رُوحْنَه نِیْزِ مِیْبَاشَد .</p>
رُوحْنَه	<p>بَاغِ - كَلْتَانِ - سَبْذِ زَارِ - كَلْزَارِ (جَمْع : رُوضِ - رِیَاضِ - رِیْفَانِ - رُوضَاتِ) .</p>
رُوضَه	<p>نَامِ یَكِی اَز مَجْلَدَاتِ كِتَابِ كَافِی اسْتِ (بِ كَافِی مَرَاجِعِه شُوْد) .</p>
رُوضَةُ الشُّهَدَاءِ (رُوضَه خَوَانِی)	<p>كِتَابِی اسْتِ دَر شَرِیْحِ مَعْنَابِ دِشَهَادَتِ حَضْرَتِ سَیِّدِ الشُّهَدَاءِ تَأْلِیْفِ مَلَا حَسِیْنِ كَاشِفِی سَبْذِ اَرَكِ كَر دَر اِیْمَامِ سُوْدِ اَرَكِ قَسْمَتِ اِنِّی اَز اَنْزَا مِیْمُوْرَانَدَه . بِنْدِیجِ دَر زَبَانِ مَارِسی - بِرِخَطْبِه اَكِ كَر دَر عَزَادِ اَرَكِ دَر شَرِیْحِ مَعْنَابِ چِهَارده مَعصُومِ دَاھِلِ بَیْتِ دَاوِلَادِ اَنهَا خَوَانَدَه . بِشَه رُوضَه • دَر رُوضَه خَوَانِی كُفْتَنَدَه .</p>
رُوضَةُ نُبَاكِرِه	<p>مَزَارِ اَظْهَارِ اَنْدَسِ حَضْرَتِ بِهَاءِ اِلَهِ جَنْبِ بَیْجِ دَر عَمَّاكَسْتِ كَر قَبْلَه اَھِلِ بَھَا اسْتِ .</p>
رُوعِ	<p>قَلْبِ - دَلِ - مَحَلِ تَرَسِ وَ خِیَالِ - ذَهْنِ - عَقْلِ .</p>
رُوعِ	<p>(رَاعِ - یُرُوعُ) تَرَسِیْدِنِ - تَرَسَانَدِنِ - بَشْكَفْتِ اَوْرِدِنِ - بَا زِگَشْتِنِ .</p>
رُوعِ	<p>خَوْفِ - تَرَسِ - جَنْكِ .</p>
رُوقِ	<p>(رَاقِ - یُرُوقُ) صَافِ دُخْشُكُوْرِ شَدِنِ یَا بُوْدِنِ اَكْبِ یَا شَرَابِ - فَضِیْلَتِ یَا فَنِّ یَا دَا شُنِنِ بَر دِیْگِیْیِ - بَشْكَفْتِ اَوْرِدِنِ .</p>
رُومَانِ (۲- سُورَةُ الرُّومِ)	<p>مَرْدَمِ رُومِ - دَوْلَتِ رُومِ - (۱۰) سُورَةُ الرُّومِ : نَامِ سُورَةُ ۳۰ وَ اَنْ كَر مَلِیَّةِ اسْتِ دَه ۹ آیَه دَاوِدِ .</p>
رُومِیْلِی	<p>اَز اِیْمَالَاتِ سَابِقِ اَبِیْرِ اَطْلُوْرِكِ عِثْمَانِی اسْتِ كَر شَامِلِ جُزْءِ اَعْظَمِ قَسْمَتِ جَنْوَبِی شَبِیْهِ خَزِیْرَه بَا لَكَانِ مِیْشَدِ دِشَهْرِ اَدْرِنَه یَا اَرْضِ سُرِنِیْزِ دَر اَنْ اِرَالَتِ دَاقِعِ مِیْگَر دِیْدِ .</p>

رُؤْنِق - رُهَيْب

رُؤْنِق	تابش دزدوغ - زیبائی - خوبی - جلوه - اول جوانی (در فارسی بمعنای رواج نیز مصطلح است)
رُؤِي - رُيَا - رُيَا	(رُؤِي - رُؤِي) نوشیدن و سیراب شدن - متنم گشتن (رُؤِي - رُؤِي) سیراب کردن - آبیاری کردن
رُؤِي	آب زادان - ابر پر باران - ساقی - سالم و عاقل - ضعیف - قافیه در شعر
رُؤِيَا	آنچه شخص در خواب ببیند - خواب
لُوح رُؤِيَا	لوحی است که ۱۹ سال قبل از صعود (در ۱۲۹۰ هجری قمری) در محکا از علم اعلیٰ عز نزل یافته در نجلیل مقام مبارک حضرت اعلیٰ میباشد
رُؤِيَّة	مؤنث رُؤِي - نظر و تأمل در امور - اندیشه در امور (در فارسی: رُؤِي - رُؤِي)
رُه	کلمه است که بجای رُحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ مینویسند
رُهَان	گردگانه - رُهْن - ددیده ها - نفل ها - خاضع ها (مزد: رُهْن - جمعا دگر: رُهُون - رُهْن - رُهْن)
رُهَانِي	آنچه که به رُهْن گذارند - گردنی ها - صنایع ها (مفرد: رُهَيْتَه)
رُهَب	(رُهَب - رُهَبُ ، رُهَبَه - رُهَبَا - رُهَبَا - رُهَبَان - رُهَبَان) ترسیدن
رُهَبَان	بسیار ترسند - کسیکه بسیار از خدا بترسد (جمع: رُهَابِيْن - رُهَابِيْتَه - رُهَابِيُون)
رُهَبَان (* - رُهَبَه	ترسندگان - کتیش های تارک دنیا شیرا (مفرد: رُهَب - جمع الجمع: رُهَابِيْن) *
رُهَبَانِيَّت	راهب بودن - انزاد آمدن و گوشه نشینی و ترک لذت دنیا - عزت در عهد در خلوت
رُهَبَه	ترس - خوف (به رُهَب نیز راجعه شود)
رُهَط - رُهَط	جماعت - گردخی تاده نر - قوم دقبيله - نفر - شخص - دشمن (جمع: رُهَط - رُهَطَاط جمع الجمع: رُهَابِيْتَه) ضمناً رُهَط مصدر رُهَط يَرُهَطُ بمعنای بسیار خوردن و نغمه بزرگ میل کردن نیز میباشد
رُهَق	(رُهَق - رُهَقُ) نادان و سفیه شدن - گناه کردن - ظلم دیدگی کردن - دروغ گفتن - عجل کردن - نزدیک شدن و رسیدن وقت
رُهَق	گناه - خطا - تهمت و افتراء - نادانی - بی عقلی
رُهَيْب	مخوف - ترسناک - عظیم
رُهَبَان (*)	بطور مفرد بمعنای راهب و کتیش تارک دنیا است و جمع آن رُهَابِيْن است *

ریختی - ریختانه

ریختی

ریختی درختی

سید آب و تر و نازگی درخت - ذوق و نعمت - شکل و منظر خوب و زیبا .
 در مقامی منظور طهرانت و در مقامی شهری قدیمی و خواب شده در نزدیک طهران و شهرک
 جدید ری که فاصله کمی از آنست و مرقد محمدت مشهور شیعه ، حضرت مهدی العظیم (عجده)
 بن علی بن حسین بن زید بن حسن بن علی ابن ابیطالب (جناب میرزا سیح نوری
 در آنجاست . حضرت بهاء الله زیارتگاه او با عزرا از این دو نفر نازل فرمودند و
 حضرت امی نیز در کلین زیارتگاه است . مهدی العظیم را نازل فرمودند .
 - کلمه ریاء ، مراجعہ شود .

ریاء
 * ریاحین * ریاح *

گیاهان سبز و خوشبو (مفرد: ریختان).

ریاش

بال و پر مرغ و پرنده گان (مفرد: ریاش).

ریاض

بکلمه روضه مراجعہ شود - ابضا مصدر راض - یروض - ریاضه بمنی رام خاضع کردن

ریاضه

تحمل رنج برای تهذیب نفس - ورزش - تمرین و مهارت - عبادت و عزت دانند .

ریان - ریانه

سیراب - تر و ناز - شاداب و سرسبز (جمع: ریاء).

ریب

شک و تردید - ظن دگمان - تهمت - حاجت - حوادث و مصائب .

لا ریبتی

بدون شک و تردید - یقین مسلم .

ریب آلمون

حوادث روزگار و سختی های زمانه .

ریب - ریبت

(راب - ریبت) در شک انداختن - مظنون شدن - متهم شدن - ناپسندیدن .

ریبت

شک - ظن دگمان - تهمت - به گمانی - اضطراب درونی (جمع: ریب).

ریح

باد - نسیم - بو (این کلمه مؤنث است و جمع آن ریاح - ریواح - ریاح

- ریح و جمع الجمع آرایح و آرییح میباشد - معانی دیگر آن رحمت - قوت -

لغزت - نبله - لذتی دیرترکی و دوات میباشد که در ترکیب با کلمات دیگر باید

مورد توجه قرار گیرد مثلاً ساکن التریح معنی مین و بادقار میدهد و قس علی هذا .

ریختان

سبزه ریختان - هر گیاه سبز و خوشبو - رحمت - روح - رزق (جمع: ریاحین).

ریختانه

یکدسته ریختان - واحد ریختان .

* ریاح : در همین صفت بکلمه "ریح" مراجعہ شود

رَیْحَانَةٌ - رَیْن

رَیْحَانَةٌ	بَیْتُ عَمْرٍو یَهُودِی دَرِزُ اسْرَاکِ بَنی قُرَیْظَةَ کَ کَیْنِزِ رَسولِ اللّهِ شَه .
رَیْس	پَر - بَاسِ نَافِخ - اَثَاث - مَعَاش - مَال (جَمع : رَیَاسِش - اَثرِیَاسِش) .
رَیْع	اَوَّلُ دَانِغِضِ بِرَچَیْزِی - فَرْدِی - سَپیدِ صَبیح - زَمینِ بِلندِ - رَاه - دَر مَارسِی بِمَعنایِ فَرْدِی وَبِاَلطَّفِظِ رَیْع ، بِ نِسبَتِ دَرِزِ اَصْنافِی نَمانِ بِمَعنایِ مَصْرِفِی کَ اَرادِ اَطْلَاقِ مِیگَرَد .
رَیْع	جَاکِ بِلندِ - رَاه - سِیلِ رِیَاسِیرِ رُودِ خانَه دَر دَره - صَدْمَعَه (جَمع : رَیَیَاع - اَثرِیَاع - رُیُوع) .
رَیْعَان	اَوَّلُ دَیْهَتَرِیْنِ بِرَچَیْزِ - بَهِتَرِیْنِ مَوْتِجِ دِ مَوْسَمِ بِرَچَیْزِ . . .
رَیْعَانِ شَبَاب	اَوَّلُ جَوَانِی - بَهِتَرِیْنِ دَقْتِ جَوَانِی .
رَیْف	زَمینِ سَبزِ دِ حَرَمِ دَر خَارجِ اَرِزِ شَهَر - خَاکِ بِرِ نَعْمَتِ - نَامِ اِیالتِی دَر شَمالِ مَراکشِ . اِیغَا رَیْفِ بِمَعنایِ سَاحِلِ نِیزِ مِیباشَد (جَمع : اَثرِیَاف - رُیُوف) .
رَیْق - رَیْقَةٌ	لَعابِ (جَمع : اَثرِیَاق - رَیَاق) .
رَیْق	رَمَق - قُوَّت
رَیْن	اَرِن (Rhein بزبانَه) - اَراین (Rhein با انگلیسی) رُودِ خانَه اِیستِ کَ دَر رَافَعاتِ جَنوبِ عَرَبِی سَویسِ سَیجِدِ گَرفَتَه دَر رَمرِزِ آلمانِ دَر اَنسَه دَرِزِ خَاکِ آلمانِ گَزِ شَه دَر خَاکِ هَلَندهِ بَویایِ شَمالِ مِیرِیزَد .



ز - زائینیا

یا زدهمین از حروف هجائیة (الفبا) که بحساب جمل (انجده) برابر ۷ است.	ز (زای)
منظور زبجان است.	ز - أرض آراء
(زئیر - زئیر یا زائر - زئیرا) غنیمت شیر - غنیمت شیر	زئیر
کشور است آفریقائی در غرب یوگاند اودانزانی که در ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری گردید.	زئیر
حدود ۲۵ میلیون جمعیت دارد و پایتختش کینشازا میباشد. (Kinshasa)	Zaire
منظور زردار است که از فراد مشهور اردستان در استان دهم میباشد.	زاد - زو - زوا
جناب زین المقربین منظور است.	إسم الله زاء
زیاد و افزون شونده - در ماریسی بمعنای زیاد - بسیار - غیر ضروری در مالایم مصطلح است	زاید - زاید
دیدار کننده - زیارت کننده (جمع: زوار - زور).	زائر - زائره
اشیر غنجان - نوره زنده - غنیمت کننده.	زائر - زائره
پول ثقلی - شیر (جوان) - (جمع: زئوف - زئیف).	زایف
از بین رونده - در شونده - زونده - تمایل دیکج شونده.	زایل
شب دراز - شب طولانی.	یئل زایل النجم
خزنده - بر شکم یا نشیمنگاه خزنده و جلورونده (به معنای زحف مراجعه شود).	زاحف - زاحف
حیوانات خزنده.	حیوانات زاحف
توشه - طعام یا خوراک که در سفر یا خود بردارند - آنچه از به یا خوب حاصل گردد و	زاد
آفتاب شود (جمع: زوا - زوده).	* زایع *
تانون - قاعده (این کلمه عربی نیست و مأخوذ از روسی است).	زائون
دکتر L.L. Zamenhof (۱۸۵۹ - ۱۹۱۷) چشم پزشک استانی که در	زائنهوف
۱۸۸۷ زبان اسپرانتو Esperanto را برای تعلیم در جهان وضع نمود.	
کشور است آفریقائی در جنوب زئیر با جمعیتی در حدود ۵ میلیون که در ۱۹۶۴	زائینیا
مستقل و جمهوری شد و پایتختش لوزاکا میباشد. (Lusaka).	Zambia
زراعت کننده - دهقان - کشاورز (جمع: زراع).	* زایع *

زانی - زبُور

زبان	زبانکننده - مردکی که بطور نامشروع با زنی آمیزش کند (جمع: زبانه).
زبانیه	مؤنث زانی - زن زبانکننده که بطور نامشروع با مردکی آمیزش کند (جمع: زوان).
زادیه	کنج - گوشه - رکن خانه - گونیا - درنارسی بمعانی غرضه و حیره دکا و انسر از مصطلح میباشد (جمع: زدا یا).
زاهد	ترک کننده دنیا برای آخرت - پارسا و عابد - تندخو - لبیم (جمع: زهاد - زاهد).
زاهر - زاهرة	درخشان - متللاً - خوشترنگ و مصفاً.
زاهق	از بین برنده باطل - از بین رنده - نیست شونده - باطل - بیهوده - شکست خورده - عمیق دگود - از هدف گذرنده - چاق - لاغر (از افتداد) (جمع: زهق - زهق - زهق).
زاهقه	مؤنث زاهق با همان معانی - چاه گود و عمیق (جمع: زواحق).
زاهیه	درخشان - نورانی - زیبا در روشن (چهره و غیره).
زبال - زبال	چیز بیارکم - آنچه که مورد چه بردارد.
زباله	آب کم - هر چیز کم - درنارسی بمعنای آشغال و خاک گردیده آمده است که شاید این معنی مأخوذ از کلمه زبل یعنی سگین و مزبله یعنی محل جمع کردن سگین باشد.
زبانیه	پاسبانها - مأمورین دوزخ - متردین و گناکاران (مفرد: زبانیه).
زبد	سرشیر (جمع: زبد) - در ترکیب با لغات دیگر کف روی دریا و کف برآوردن میوه میوه.
زبدۀ	خلاصه و پسندیده دیگر گزیده هر چیز - یک قطعه سرشیر.
زبر - زبر	سندانها - قطعات آهن - آهنها - کابلها - پستها - (مفرد: زبره).
زبر	رسالهها - کتابها - نوشتهها (مفرد: زبُور).
زبرجده	سنگ زینتی در انقیب است نظیر زبرده و بزرگهای مختلف که سبز و زرد آن مشهور است.
زبل - زبله - زبیل	سگین (جمع: زبیل - زبلان).
زبُور	کتاب - رساله - نیک - فته (جمع: زبُور).
زبُور	په زبیر حضرت داود که جزو ۳۹ کتاب عهد عتیق است اطلاق میگردد، در قرآن هم بکتاب حضرت داود اطلاق شده است.

زَیْب - زُخْرُف

<p>مویز - کشش - به انجیر و خرمای خشک شده نیز میگویند .</p>	<p>زَیْب</p>
<p>زُبَیْر بن عُوَام - پسر عمه رسول الله در برادرزاده خدیجه بود و بسن ۱۲ مؤمن شد و جزو عَشْرَةُ نَبِیَّةٌ گردید ولی باقیبت با حضرت علی مخالفت نمود و در جنگ جمل کشته شد .</p>	<p>زُبَیْر</p>
<p>(زُجَّج - یَزْجَج) انداختن یا پرتاب کردن تیرد نیزه - بانیزه زدن .</p>	<p>زُجَّج</p>
<p>تیزی آرنج - آمن نوک تیز - بیکان - قسمت آهنی پائین نیزه - سر آهنی دتیز تیرکمان (سهم) - اجمع : اَزْجَاج - زِجْجَاج - اَزْجَجَه - زِجْجَه</p>	<p>زُجَّج</p>
<p>(به تثبیت ز) شیشه - قسمت شیشه ای چراغ - لوله شیشه ای چراغ .</p>	<p>زُجَّاج - زُجَّاجَةٌ</p>
<p>حرفه شیشه گری .</p>	<p>زِجَّاجَةٌ</p>
<p>شیشه گر - شیشه فروش .</p>	<p>زَجَّاج</p>
<p>شیشه ای - از جنس شیشه - شیشه فروش .</p>	<p>زُجَّاجِی</p>
<p>(زَجْرٌ - یَزْجُرُ) بازداشتن - نمی کردن - بازپاد و خشونت دور کردن - در نارسایی معنای شکنجه - اذیت - آزار در رخ نیز مصطلح است .</p>	<p>زَجْر</p>
<p>(زَحْفٌ - یَزْحَفُ) برزانوها یا چهار دست دپا دیا بر نشیگاه راه رفتن - خزیدن - مثل اطفال بر زمین خزیدن و جلد رفتن .</p>	<p>زَحْف</p>
<p>دومین ستاره از لحاظ بزرگی در منظومه شمسی است که جرمش بیش از هفتصد برابر کره زمین است و ده ماهواره طبیعی بگرد خودش دارد و حرکت استقالی آن قریب ۳۰ سال طول میکشد .</p>	<p>زُحَل (کیوان) (Saturn)</p>
<p>(زَحْرٌ - یَزْحَرُ) باناله نفس کشیدن - ناله کردن - بانیزه زدن - زائید و فاغ شدن .</p>	<p>زَحْر</p>
<p>پیرسوج و مقلطم (دریا) - زیر آب دبلند (رود و نهر) - پرحوش و خودش (مردم) ...</p>	<p>زَحَار</p>
<p>مال و ثروت دنیا ... (مفرد : زُخْرُف) .</p>	<p>زُخَارِف</p>
<p>طلا - زر و زیور - زیبائی و جلوه اشیا (جمع : زُخَارِف) .</p>	<p>زُخْرُف</p>
<p>نباتات - گیاهان .</p>	<p>زُخْرُفِ اَرْض</p>
<p>حرفهای سه بوده - (با طبع کلام - ستمهای دروغ) .</p>	<p>زُخْرُفِ کَلَام</p>
<p>نام سوره ۴۳ قرآنت که کمیته میباشد و ۸۹ آیه دارد .</p>	<p>سُورَةُ الزُّخْرُفِ</p>

زُرَابِی - زُرُوبَابِل

زُرَابِی - زُرَابِی
 زُرَابِی - زُرَابِی
 سَنَدِهَا - مُتَنَکَاهَا - فَرَشَا - بِسَاوِلَا - گِیسا حَانِ سَبَدَ کَه بَر گَمَهاکی زُرُودِ سَمِیخِ دَر مِیابِیَنَد (مُؤَدَّ: زُرُوبِی).
 جِیلِ گَر - رِیَاکَا - مُکَا ر .

زُرُوتْ - زُرُودِ شَت
 به اَدِشْتائی زُرُوتْ شْتَرَه یعنی صاحب شْتَر زُرُود . نام پدَر شَان پور و شَب و نام مَادَر شَان دُنْدُو یا دُنْدُویَه دَار خَالُوادَه اَسپَنمان یا سِپَنتمَه بُوَدَن کَه دَر حِزْبِ ۷۵۰ سال بَعْد از حَضْرَتِ مُوسَى یا قَبْل از حَضْرَتِ سِیخِ دَر نَوَاحِی آذَر بایجان بَر سَاطِ بَعُوثِ شَدَن دِشْتَر یعنی آسَمانی و رُوحانی با مِجَادَات و تَعالِیمِ اخْلاقی تَأسیسِ زَمُودَن و حُودِ دَر سَن ۷۷ سالگی دَر بَلِغِ شَهیدِ گِشْتَه . کِتَابِ آسَمانی زُرُودِ شْتِیَن اَدِشْتا مِیباشَد کَه اصْلاً دَر اصلِ رُکبِ اَز ۲۱ کِتَابِ بُوَدَه دَر اَمْرُوزَه فِقطِ دَر اَمْرِ ۵ کِتَابِ اَسْتِ بِنَامِ: بَشْتا - دِشْتَر - دِشْتَر - دِشْتَر - بَشْتا حَا و خُودَه اَدِشْتا (کَنا مَسْنِی اَز اَدِشْتا مِیباشَد) پِیروا اَسْمَعْرَتِ رَا مَعْلُومِینِ صَد تَا دُو سِتِ خِزار نَفَرِ دَر عَالَمِ تَحْمِینِ زُرُودَه اِنْدَه .

زُرُوع - زُرَاعَةٌ
 زُرُوع
 (زُرُوع - یَزْرَعُ) بَذَرِ پَاشِیدَن - کَاشْتَن - اِنْبَاتِ کَرْدَن - کِشْتِ دَر زَمِی کَرْدَن .
 زُرَاعَتِ شَدَه - کَاشْتَه - فِرْزَنَد (جَمْع: زُرُوع).

زُرُوعَةٌ
 زُرُوق - زُرُوقَةٌ
 اِبْتِثِیثِ (زَا) زَمِینِ زُرَاعَتِی - زَمِینِ کَاشْتَه شَدَه - اِلْفِئَةُ بَذَرِ .
 (زُرُوق - یَزْرُقُ) آسَمانی زَنگِ شَدَن - کَبُودِ شَدَن - نَابِیَنَا گَر دِیَن .

زُرُوقًا
 زُرُوقًا وَ یَمَامَةً
 مُؤَثِّثِ اَزْزُوقِ - بَر گِگِ آسَمَانِ - کَبُودِ زَنگِ - آسَمَانِ - شَرَابِ (جَمْع: زُرُوق).
 نامِ زَنی بُوَدِ اَهْلِ یَمَامَه (نَاحِیَه اِکی دَر جَزیره اَلْعُوبِ) کَه دَر زَمَانِ جَاهِلِیَّتِ بَ تِیزِی چِشْمِ مَعْرُوفِ بُوَدَه وَ لَفْظَه اِنْدَه کَه اَز مَسَافَتِ شَه رُوز رَا ه ، مِوَارِانِ رَا مِیپِیوَدَه . دَر زَمَانِ عَرَبِ دَر تِیزِی چِشْمِ بَادِ شَالِ مِیژِنَد .

زُرُوبَابِلَ
 یا آئین زردانی از آئین‌های ایران باستان است که پیرانش خداکی اعظم را زُرُوبابِلَ یا زُرُوبان اَنزَرانَه مِینامیدَن (نامِ زُرُوبانِ دَر اَدِشْتا آئینِ اَیْنِ آئینِ دَر زَمَانِ اَهْمَانِشی دَخْصُوصاً دَر زَمَانِ سَاسانیانِ رُواجِ دَاشْتِ دَسَلِینِ اَنزَرانِ مِیوَسِسِ دَاشْتَنَد .

زُرُوبَابِل
 (Zerubbabel)
 فَرْدِی بُوَدِ اَز خاندانِ دَاوُدِ کَه بَاشْتابِ دَنیالِ بَا مِسلطانِ اِیرانِ دَر ۵۳۷ قَبْلِ اَز مِیلادِ مَأْمُورِ بِنایِ مِجِدِ مَعْبَدِ دَر اَدِشْتِیمِ گَر دِیدِ دَاوُدِ مِسلطانِ بَنی اِسْرائِیلِ شَدَه و کَلِی دَر کَریَمِ هَمِ دَر زَمَانِ اَدِیوَدِ

زُرُوع - زُتَاء

زُرُوع	زراعت‌ها - زرع‌ها - کشت‌ها (مفرد: زُرْع).
زُعَامَت	ریاست - شرف - پیشوائی - سلاح - برهه (ب زُعْم نیز مراجعه شود).
زَعْفَرَان	گیاهی است دارای گل‌های زرد خوشبو که ماده زعفران را از تارهای وسط آن یعنی از تپه خامه و کلاله گل استخراج می‌کنند.
زَعْفَرَان	در لوح صلوات است: «عَمَلِي (رض) الزعفران» در بعضی اعتبار کون صلوات در رنگ زرد است که در رموز مصطلحه شیخ احمد اصفهانی هر یک از اَلْوَان سبعة متعلق به عالمی از عوالم هفتگانه وجود میباشد چنانچه بیضاء عالم شیت - صغراء عالم اراده - حمراء عالم قضا الخ و نیز تلویح بقائنی (رض) الزعفران در حل آقا محمد تأییدی نبیل اکبر ماضل شهید مخاطب این لوح دارد: «نقل از اسرار الامار».
زُعْم	کمان - خیال.
زُعْم - زُعَامَة	(زُعْم - یَزُعْم و یَزُعْم) کمان بردن - اعتقاد داشتن - کفیل و ضمان شدن - سیادت و ریاست کردن ...
زُعْم	پیشوا - رئیس - کفیل - درجه‌ای معادل سرهنگ ... (جمع: زُعْمَاء).
زُعْمُ الدَّوْلَة	دکتر محمد مهدی خان فزونی محمد جعفر تبریزی است که مجله‌ای فارسی بنام «جلمت» منتشر ساخت و در مصر زودی‌ای علیه ام‌الهدی تحت عنوان «مفتاح باب الابواب» در باره بابیه و بهائیه و ازلیه نوشت که افتراءیه‌ای بیش نیست. الواحی از حضرت عجله‌الیه (ع) بمن عطا فرمود الهی در باره ادوکتایش در جلد نهم مائده آسمانی مندرج است. دی در ۱۳۲۳ هجری قمری در قاهره فوت کرد.
زُرُف	(زُرْف - یَزُرْف) عودس را نزد شوهر فرستادن - درخشیدن (برق).
زُرُوت	نفس‌های بلند پر حسرت یا پر درد - آه‌کننده‌ها - آه‌ها - وسط‌ها (مفرد: زُرْفَة).
زُرْفِيز	خارج شدن هوا از ریه - دم بر آوردن - مصیبت و بلا.
زُرْفِيزَان	بر آمدن آتش - شعله آتش.
زُرُوء - زُرُوء	(زُرُوء - یَزُرُوء، زُرُوء - زُرُوء - زُرُوء) گریه کردن بجهت شادی گریه بجهت صیحه کردن کسی بجز خود.

زُقُوم - زُلْزَال

زُقُوم

هر نخلی که کشته شده - گیاهی است حوائی با ساقه‌های بلند و گل زرد رنگ شبیه گل یاسمن و میوه سیاه رنگ - در ضمنی است جنسی دارای میوه‌های تلخ که ذکرش در سوره القافات و سوره الدخان در قرآن آمده است .

زُكَاة

(زُكَاة - يُزَكُّوهُ و زَكَاةً - يُزَكِّيهِ) بزرگ شدن - زیاد شدن - رشد کردن .

زُكَاة - زُكُوَّة

برکت و زادانی - طهارت - صلاح - طاعت و عبادت - بهترین و برگزیده‌ترین چیز - (جمع: زُكَاةٌ - زُكُوَاتٌ) .

زُكَاة - زُكُوَّة

زکوة در اسلام قسمی از مال است که باید در راه خدا داده شود و بر دو قسم است : زکاة مال که بر ۹ چیز تقسیم میگردد : انعام ثلاثه (شتر - گاو - گوسفند) - نقدین (طلا - نقره) - نخالت اربعه (گندم - جو - مویز - خرما) و دیگر زکاة فطر است که در آخر ماه رمضان تقسیم میشود (جمع: زُكَاةٌ - زُكُوَاتٌ) .

زُكْرِيَّا كِى نَبِي

زُكْرِيَّا بن بَرَكِيَّا از انبیای بنی اسرائیل است که در اواخر قرن ششم قبل از میلاد میزیست و کتاب دمی جز دسی در کتاب عهد عتیق میباشد .

زُكْرِيَّا

پدر حضرت یوحنا ممدانی که کالحن بیت المقدس بود و مجموعه جبرئیل همسرش ایضا بابت که او هم پیر بود (دنازا ۱)، حامله شده و حضرت زکریا یا نبی شریف حضرت مسیح متولد گردید . زُكْرِيَّا در ایضا بابت در کلیسای کاتولیک از قدسین میباشد و نام زکریا در قرآن نیز آمده است .

زُكْرِيَّا - زُكْرِيَّة

خیر و نیکوکار - منتفی و بر چیز کار - صالح - شخص پاک و منزّه دبر کی از گناه (جمع: زُكْرِيَّاهُ) (زُلٌّ - يُزِلُّ و يُزِلُّهُ ، زَلٌّ - زُلُولٌ - زُلَيْلٌ - بُزْلَةٌ - زُرَيْتِلِيٌّ - زُرَيْتِلَاءٌ) لغزیدن - منحرف شدن از حق و راستی - بخطر رفتن در راهی - گناه داشتن و سپری شدن عمر .

زُلٌّ

جای لغزیدن - محل لغزش .

زُلْزَال

بلاها - مصیبت‌ها - بیم‌ها - زمین لرزه‌ها (مفرد: زُلْزَالٌ) .

زُلْزَال - زُلْزَالٌ

آب صاف و گوارا - صافی و شفاف .

زُلْزَال - زُلْزَالٌ

زمین لرزه - بلا - مصیبت - محول بیم - نام سوره ۹۹ در قرآن ، این سوره بنام

زلزله نیز میباشد و مدینه است و ۸ آیه دارد (جمع: زُلْزَالٌ) .

زَئِل - زَنْزَم

زَئِل	محل لغزش - ارتکاب گناه - لغزش - خطا - گناه - نقصان - مصدر زَلَّ نیز میباشد.
زَلَّة - زَلَّت	خطا - گناه - بی‌مانی - عطیة - هدیة زناف (جمع : زَلَّات).
زَلَّيْنَا	زن پوتیفار عزیز مصر (عزیز یعنی حاکم) که یوسف را بعلامی خرید و خود شیفته یوسف شد و چون یوسف با توجه نه‌اش در نزد شوهر خود سعادت کرد و یوسف را به زندان انداخت ... یوسف از زندان عاقبت نجات یافت و عزیز مصر گردید و بر طبق افسانه زلیخا که پیرد کور شده بود در سر راه یوسف می‌نشست و زاری میکرد و سرانجام بحق ایمان آورد و به زناهی یوسف جوان دزیرا شد و یوسف او را به زنی گرفت.
زَمَاجِر	بانگ درفیداد - عربده دهیاهو - صدراعصوت (مفرد : زَمَجْرَة).
زَمَام	افسار - بختان - زهار (جمع : زَمَمَة).
زَمَان	وقت - عصر - فصل - دوران - عمر و مدت حیات (جمع : زَمَمَة - زَمَمِن).
زَمَان	در بعضی آثار از جمله قطعه ۷۱ کلمات کلمه فارسی بمعنای اجابت است زیرا بمعنی فرموده مبارک حضرت دلی امرالله اصل این کلمه عبری است و برای تعبیر از اجابت استعمال میشود.
زَمَجْرَة	صدا - داد درفیداد - عربده - غوغاش شیر.
زَمَجْمِرِي	ابوالقاسم محمد بن عمر (۴۶۷-۵۲۸) دانشمند و فقیه بزرگ ایرانی (اهل خوارزم) که معتزلی بود مدتی طولانی معین مکه شد و با بیخمت باد جاز الله یعنی عیای خدا لقب دادند از کتب مشهور او کشف است که در تفسیر قرآن میباشد.
زَمَر	جماعات - گروهها (مفرد : زَمْرَة) - نام سوره ۳۹ قرآن که یکمیه است و ۷۵ آیه دارد.
زَمْرَد	از سنگهای قیمتی (جواهر) است که سبز رنگ و شفاف میباشد.
زَمْرَة	گروه - جمعیت (جمع : زَمَر).
زَنْزَم	نام چاهی است در جنوب شرقی کعبه که برای سلیمان مقدس است و آبش را به تبرک پینوشند می‌برند. مشهور است که این چاه را خداوند برای اسمعیل و مادرش (حاجو) بوجود آورد که روز تشنگی نجات یابند.

زنون - زوال

زنون ایلیائی

Zenon یا Zeno

یونانی، زینون

اهل Elea از جنوب ایتالیا بود که به یونان مهاجرت کرد و فیلسوفی مشهور در قرن پنجم قبل از میلاد گردید. وی شاگرد پیرامیدئوس بود و بر مابعد فلسفه هم شاگرد کسینداناؤس و هرستیه مشهور به خنکای ایلیائی و مؤسسین مکتب عقلی Rationalism (در مقابل مکتب حس و تجربه Empiricism) اما با وجود علامه به استدلال و تامل و صحت در جهان عقلی، زره جدل پیچیدگی و محسوسات حتی حرکت و تغییر و تکثیر را غیر حقیقی و خلاف قبول عقل دانستند. وفات زنون را در ۴۳۰ قبل از میلاد نوشته اند.

زنون سیثینومی

Zeno of Citium

(۲۶۲ - ۳۲۴ قبل از میلاد) اصلاً اهل قبرس بود و در یونان حکیمی مشهور. اوّل کلیسیا و بعد مؤسس مکتب رواقی Stoicism گردید (رواق را به یونانی Stoa میگفتند). پست و فرمایید - بیگانه ای که خود را مذکور به قومی سازد که از آنها نباشد و باد احتیاجی نداشته باشد و او را نخواهند - لئیم.

زینیم

زینیم

لقب جادو دانی دکتر ابراهیم خیرالله است که اهل سوریه بود و برای تبلیغ ادراک الهی با مریکارت و مویه گردید و در جواب سؤالیته هایش مورد تشوین حضرت محمد الهی و ارادگرفت ولی در آخرین سال قرن نوزدهم بشارت مبتلا به مرض غرور شد بعد از آن که قیام بمخالفت با طلعت میثاق نمود و به تمهیدش از هان مؤمنین پرداخت و بناقض ابر بیوست و دیگر مؤمنین

زوداند

زودایع

زوداج - تزویج

زوداج

زودار

زودار

زودال

افزون شوند. ها - زیاد شوند. ها - زیادها (مفرد: زاید - زاید نیز مراجعه شود). مصائب رسمی ها - بلا یا حوادث ناگوار و سخت - طوفانها (مفرد: زوداعه). (زودج - تزویج) ازدواج کردن - بهسرگی رفتن - قرین گردیدن. نکاح - عقد و اقرار رسمی (دینی یا کشوری) - عقد - ازدواج. بسیار زیارت کنند. بکلمه زاید مراجعه شود.

(زال - یزدان) تمایل شدن خورشید از میان آسمان (نظر) بسوی مغرب - دور شدن - رفتن - از بین رفتن - نیست شدن - هلاک شدن. وقت ظهر که آفتاب در نقطه زوال است.

وسط الزوال

زُدَان - زُخْر

نلمه‌اندن‌های شبیه‌کنند که غالباً با گنیم میرود در رنگ آن زرد در سیاه است.	زُدَان - زُدَان
گردباد - تندباد - طوفان - مصیبت و سستی (جمع: زُدَابِع).	زُدْبَعَة
شعر - جفت - مثل و مانند - لنگه - صنف - شکل (جمع: زُدَاج - زُدَجَة - جمع الجمع: زُدَاجِج).	زُدُج
زن - همسر (جمع: زُدَجَات).	زُدَجَة
زن دشوهر.	زُدَجِین
قوة - عقل - رأی - باطل - دروغ - شهادت دروغ - لذت طعام - آلوده‌تر - مجلس خوشگزران.	زُدُور
سینه - وسط و بالای سینه - قوة - عقل - آلوده‌تر - زایل‌تر.	زُدُور
بَعْدَاد - دجه - طهران - نام محلی نزدیک ری یا در ری (منظور طهران است) که بنا بر حدیث منقول از حضرت صادق در آنجا هشتاد نفر از رجال شهید میگردند که با شهادت هشتاد نفر از نقباء ارض در طهران بعد از واقعه رمی شاه مصداق حدیث زبور آنگاه گردید (به قاموس البیان مراجعه شود).	زُدُورَاء
کشتی کوچک - تاقین (جمع: زُدُورِق).	زُدُورِق
(زَاغ - یَزُورُغ) منوف شدن - تغییر جهت دادن - از مقصد منوف شدن.	زُدُورُغ
(زُحَا - یَزُحُو) بخشیدن - روشن شدن - امتیاز کردن - مغرور شدن - نمور کردن - میوه دادن - گل دادن ...	زُحَا
بسیار زاهد - بسیار پرهیزکار - کثیر الزهد (زُحَاد جمع زَاهِد است).	زُحَاد
(زُحَّة - یَزُحُّه و زُحَّة - یَزُحُّه و زُحَّة - یَزُحُّه) ترک کردن احوال از دنیا و یا اشیاء دنیا شؤدن دنیا - پرهیزکار بودن یا شدن.	زُحَادَت - زُحَّة
مقدار (به زُحُق و زُحُوق نیز مراجعه شود).	زُحَاق - زُحَاق
پرهیزکاری - ترک شؤدن دنیا - (به زُحَادَت نیز مراجعه شود).	زُحَّة
(زُحْر - یَزُحْرُ) زیبا گردیدن - سفید و خوش رنگ شدن (به زُحُور نیز مراجعه شود).	زُحْر
شکونه - خوبی - حسن - بهجت - کُل (جمع: زُحُور - زُحَار - از جمع الجمع: زُحُورِج).	زُحْرَة - زُحْرَة

زُخْرُ - زیاده

زُخْرُ	ستارگان - آفتاب ... (مؤذ: اَزْخَرُ - به اَزْخَرُ مراجعه شود).
زُخْرَاءُ	مؤنث اَزْخَرُ - درختان - نورانی - تابان - خوشترنگ - ستاره - ماه .
زُخْرَةٌ	خیابان سفید - خیابان خوشترنگ و مُصَفَّی .
زُخْرَةٌ (در فارسی زُخْرَه)	ستاره ناهید یا ستاره بیخست است که نزدیکترین ستاره به زمین دکنی که چلتر
(دوین ستاره خورشید)	از زمین است و معمولاً قبل از صبح بصورت نورانی مشاهده میشود (کوکب صبحی) دلی گاهی بعد از غروب ظاهر میگردد (کوکب شبی) که باعث حرکت کاردانیان و گمراهی آنان در بیابان میشود. نام دیگر این ستاره ونوس Venus است که الهه جمال نزد رومیان بوده است.
زُخْرُق - زُخْرُق	(زُخْرُق - یَزْخُرُق) باطل شدن - نیست و نابود گردیدن - هلاک شدن - از بین رفتن باطل و بوی - خارج شدن .
زُخْل	(زُخْل - یَزْخُل) مطمئن شدن قلب - در روشن از چیزی .
زُخْم	بوی گند - بوی بد - بیه .
زُخْمَر	(زُخْمَر - یَزْخُرْمَر) ماه یا چراغ یا جهره و صورت ؛ مثلاً در درختان بودن - نورانی شدن - روشن شدن (آتش) - خوشترنگ شدن - تغییر رنگ دادن .
زُخْمَر	شکندند ها - کلهها - خوبها - محسن ها - بهجت ها (مؤذ: زُخْرُ دَزْخْرَةٌ) .
زُخْرُق	باطل - از بین رفته - هلاک شونده - گود و عمیق .
زُخْمِد	کم - اندک - پست - حقیر - تنگ خلق (جمع: زُخْمِدَان) .
زُخْمِیدَة	مؤنث زُخْمِیدَة با همان سانی (جمع: زُخْمِیدَة) .
زُخْمِید	بسیار زاهد - کثیر الزهد .
زُی	شکل و هیئت - شکل لباس (جمع: اَزْیَاء) .
زُیَادَة	(زَاد - یَزِیدُ، زُیْدًا - زُیْدًا - زُیْدًا - زُیْدًا) زیاد و افزون شدن - زیاد و افزون کردن اضافه را بخشیدن .
زُیَادَة	آنچه که اضافه آید - زیادگی و اضافی (جمع: زُیَادَات - زُیَادَة) .

زیارت - زیتونه

- زیارت - زرار - زدر - زوار (زار - یزور) زیارت کردن - بقصد دیدار و یا عرض حاجت آمدن - دیدار و ملاقات کردن - بجا همه و تبرک جوئی با مکان مقدسه و متبرکه رفتن .
- زیارتنامه - دعائی که هنگام زیارت و یا موقع صعود یا شهادت (در لیالی و ایام ساگرد) تلاوت میشود .
- زیارت یا زیارتنامه حضرت بهاوله و حضرت رب اعلی بعد از صعود جمال معبود انبیل زرنده کی بار مبارک حضرت عبد الهادی صومرت این زیارتنامه را از لوح جناب بابا (عمدی حضرت بهاوله) لوح یکی از اجداد زیارتنامه حضرت حرم حضرت اعلی استخراج و تنظیم و تقدیم نمود که مورد قبول مبارک واقع شده و امروزه در رده مبارک و مقام اعلی دیدم شهادت دلیل صعود تلاوت می کنند .
- زیارتنامه اولیا ، حیوه - سیما ب .
- زیت - روغن زیتون - روغن نباتی خوراکی - روغن گیاهی و یا حیوانی که برای چراغ و سوخت بکار میرود .
- زینا ، بکله یینا ، راجعه شود .
- زینج ، زید ، زیاد و افزون شدن - نمودن (بکله زیادة زاد - یزید راجعه شود) - زیادت - اضافه بر - علاوه بر .
- زین بن ثابت ، یکی از حافظین قرآن بود که آدل در زمان ابوبکر و بعد در زمان عثمان مأمور تنظیم قرآن گردید . وی از نوجوانی در خدمت حضرت رسول و بعد در ثبوت خلفای اولیه بود و تا سال ۴۵ هجری حیات داشت .
- زین بن علی ، فرزند شجاع حضرت علی ابن حسین (افا زین العابدین) که بر بنی زینیه خدج کرد و در ۱۲۱ هجری مقتول گردید . تقابیر دانش فرقه زینیه را بوجود آوردند .
- زینیه ، شیعه زیدیه که مذهب رسمی کشور یمن است . پیروان زید بن علی بن حسین بن علی هستند که مع شیعه بودن و اعتراف بمقام املاک حضرت علی خلافت ششمین (ابوبکر و غیره) را هم صحیح میدانند . چون زید معتزلی بود آنرا نیز معتزلی هستند و در کثیری از آداب ذریع با شیعه ایراد معاند

زَیْبُغ - زَیْبِنَهَار

زَیْبُغ

انحراف از حق - شک و تردید .

زَیْبِن

زینت - زینت یافته - خوب دنیگو - نخل و صفت - بلند کی مقام - (جمع : زَیْبَان).

زَیْبِنُ الْعَابِدِیْنَ

لقب امام چهارم ، حضرت علی بن حسین بن علی ، سیده اش جدین است که فوق العاده مقدس

بودند و صحیفه سجادیه حادکی ۵۴ دعا از آثار آن حضرت است . حضرت بهاء الدله در

حقان میفرماید : «سند المغربین» و «کعبه المتقین» .

زَیْبِنُ الْمَغْرِبِیْنَ

لقب جناب ملازمین العابدین اهل نجف آباد اصنهان میباشد که بفرموده حضرت بهاء

از اجداد اصحاب حضرت علی و اناظم اصحاب جمال الهی بود ، «خط زینبا و دقت فوق العاده

ایشان در تسویه الواح مشهور است و شرح حالت آن در تذکرة ابوالفاسطور .

زَیْبُغ (أُمُّ الْمُکَلِّیْنَ)

دختر خزیمه ، بعد از آنکه شوهرش یحییة بن حارث در غزوه بدر شهید گردید ، مع دشمن

جعفر و محمد بیت از سلامت و جمال و مال ، بعبوفت حضرت رسول حرم ببار گردید و

چند ماه بعد فوت نمود .

زَیْبُغ (بِنْتُ بَیْحَش)

دختر عمه رسول الله بود که بعد از آنکه زید ، پسر خوانده حضرت رسول علی و غم نصیبت مبارک

دی را طلاق داد ، حرم آن حضرت شد .

زَیْبُغ (بِنْتُ رَسُولِ اللَّهِ)

دختر حضرت رسول که با پسر خاله اش ابی العاص بن زبیب ازدواج کرد و بعدها دختر

آنها بنام زُمانه عمه حضرت علی گردید (بعد از فوت حضرت فاطمه خاله اش) .

زَیْبُغ (بِنْتُ عَلِيٍّ)

دختر حضرت علی از حضرت فاطمه یعنی برادر حضرت حسین که عمه عبدالله بن جعفر

بن ابیطالب (برادر زاده حضرت علی و پسر عموی خودشان) شدند - در واقع

کریما همراه برادر خود حضرت سیده الشهدا بودند و جزو ائمه گردیدند و در محضر پیغمبر

و این زیاد خطبه طائی ایراد فرمودند که بسیار مشهور است .

زَیْبُون

ب زنون راجعه شود .

زَیْبِنَهَار - زَیْبِنَهَار

این کلمه عربی نیست و مصطلح در زبان فارسی میباشد بمعانی : جادا

(در مقام نایب) - امان دپناه - عمه و پیمان .



س - سؤال

س (سین)	حرف دوازدهم از حروف بیحائیه (الفباء) که بحساب جمل (اَبجد) سادگی ۶۰ است.
س	حرف استقبالِ دِچون بر سر مضارع در آیه بر زمان مستقبل (آینده) حکایت میکند.
س	سمنان - سنگسر - سیان .
حرف آتین	در آثار حضرت اعلیٰ رزاز جناب ملاحسین بشردیه ایست در آثار حضرت بهاء الله رزاز شیخ سلمان، بیک آن حضرت است .
س ی	سیان .
سائخ	سیاحت کننده - صائم و گوشه گیر در مسجد - جاری در ددان (جمع : سِیَاح) .
سائز	بزرگ قوم - سردر دهنتر - سزورگی کننده - بزرگ و شریف (جمع : سَائِدَه جمع الجمع سَائِدَات) .
سائر	سیر کننده - رونده - متداول و جاری بین مردم (جمع : سَوَائِر) .
سائر	در صوفیه بمعنای عالی - نه سیر کننده در راتب سیرالی الله و یا سیر فی الله میگویند و - معنای متداول و عادی به تجسس و محقق در احوال نفوس در بلاد عالم اطلاق میکنند .
سائس	اداره کننده و سرپرستی کننده امور مردم - تدبیر - کار دان - همت چار پایان (جمع : سَائِسَات) .
سایغ - سائغ	گوارا - خوشگوار - مجاز .
سابق	سوق دهنده - بزننده - محرت - راننده - با شمشیر زنده - تقدیم کننده - دستنده (جمع : سَائِقَة - سَوَاق) .
سائل	تقاضا کننده عطا و بخشش - پرسش کننده - رونا و جاری (جمع : سَوَّال - سَوَّالَة) .
سؤال (سؤال)	(سَأَلَ - يَسْأَلُ) پرسیدن - توضیح و جواب خواستن - پرسش نمودن - طلب کردن - استماع کردن - نفع و عطیه خواستن - گهائی کردن .
سؤال (سؤال)	تقاضا - درخواست - طلب عطا و تک مالی - پرسش - سؤال (متجانبه) .
سؤال و جواب	رساله ایست حاوی سوالات جناب زین المتوبین در باره بعضی از احکام الله و جوابها کی حق در مورد هر سؤال . زین رساله در محکا بعد از نزدیک کتاب مستطاب اندلس نازل شده است .

سَوُوْل - سَاجِل

سَوُوْل (سَوُوْل)

بسیار طلب کننده - بسیار پرسش کننده .

سَائِم

اسم فاعل شام - بنوم که بمعنای قیمت گفتن و قیمت پرسیدن در مورد جنس - بچراگاه بردن و در چراگاه گذاشتن - وزیدن زرد کردن - ذلیل دهنده نمودن بسیار - چوپان و گاوچران

سَائِمَةٌ - سَوَام

چرند در چراگاه - شتر یا گاو یا گوسفند مشغول چرا (جمع : سَوَائِمُ) .

سَائِج

شائگر - شادور - تندرونده (جمع : سَائِجٌ - سَائِجَاتُ) .

سَائِجَات

ستارگان - ملائکه - سفینه ها .

سَابِع

هفتم - هفتمین (جمع : سَبْعَةٌ) .

سَابِعٌ - سَابِعَةٌ

فراوان - زیاد - دراز - بلند .

سَابِق

پیش گیرنده - سبقت گیرنده در امور خیر (جمع : سَابِقٌ - سَابِقُونَ) - اسب آدل

سَابِقَةٌ

در سابقه (جمع : سَوَابِقُ) - در فارسی بیشتر بمعنای گذشته و پیشین مصطلح است .

سَابِقُ الْبَيْتِ

مؤنث سابق با همان معانی - ایضا بمعنای پیشینه (جمع : سَوَابِقٌ - سَابِقَاتُ) .

سَابِقُونَ - سَابِقِينَ

کسیکه نعمت او را ز پیش بوده - نعمت رساننده دیرین - از صفات الهی است

سبقت گرفتن - متقدمین - در اصطلاح اسلامی به مؤمنین ادلیه اسلام در کلمه و

مدینه اطلاق میگردد زیرا در آیه ۱۰۰ سوره توبه (برائت) میفرماید : وَالسَّابِقُونَ

الَّذِينَ مِنَ النَّاجِرِينَ وَاللَّذَابِقُونَ . . .

سَائِر

پنهان کننده - پوشاننده - روپوش - پوشش .

سَاجِد

سجده کننده - کسیکه پیشانی بر زمین نهد و سجده کند (جمع : سَاجِدٌ - سَاجِدُونَ) .

سَاجِدَةٌ

مؤنث ساجد (جمع : سَوَاجِدٌ - سَاجِدَاتُ) .

سَاعَت

حضور - پیشگاه - میدان - ناحیه - فضای باز بین خانه ها (جمع : سَاحٌ - سَوَاحٌ) - در

فارسی بمعنای فضای جلوه خانه - صحن منزل - پیشگاه و حضور نیز مصطلح است .

سَبْرٌ وَآسَافَةٌ

بگناه - بگریز از آسافه .

سَاجِر

جادگر - سحر کننده - خدمت کننده - عالم (جمع : سَاجِرَةٌ - سَاجِرَاتُ) .

سَاجِل

کناره دریا - ضمناً اسم فاعل سَجَلٌ - یسجَلٌ بمعنای زدن - ملامت کردن - تراشیدن - ساییدن

نیز میباشند - (جمع : سَوَاجِلُ) .

ساحل - ساحل

ساحل طلا	نام سابق کشور غانا است که در شرق ساحل عاج قرار دارد در سال ۱۹۵۷
(Ghana)	مستقل جمهوری گردید - پایتختش آکرا Accra است و جمعیتش ده میلیون میباشد
ساحل عاج	کشور است در غرب آفریقا در شرق گینه و لیبیا با جمعیتی در حدود شش میلیون که در ۱۹۶۰
(Ivory Coast)	مستقل جمهوری گردید - پایتختش آبیجان Abidjan میباشد
سادات	بزرگان - سردران - بادلاد پیغمبر اسلام و آنها که نشان آن حضرت میرسد
	سادات یکلیند دلی سادات جمع ساده است و جمع الجمع ساد نه جمع سیده
	در حالیکه در فارسی سادات را در جمع سید بمعنای اولاد پیغمبر استعمال میکنند
ساده - استیاد - سید	بررگان - سردران - آبیان - منوبین بساده حضرت رسول (مفرد: سید)
سارس	شتم - شین
سارین	متولی و خادم دستول لجه یا هر معبد یا مکان مقدس - برده دارد در بان (جمع: سارین)
ساده	ساده - بسیط - بی نقش و نگار
ساذج - ساذج	معتب ساده - بسیط - ساده - بی آرایش - بی نقش و نگار (جمع: ساذج) - در
	فارسی بمعنای خالص - جوهر و با جمع سواذج مصطلح است
ساذج السواذج	حقیقه الحقائق - جوهر الجواهر
سارب	رونده - روان بسوی مقصد - ظاهر
سارع	شتابان
سارق	دزد (جمع: سرقة - سراق)
ساری	جاری - سیرکننده - در شب رنده (جمع: سارة) - شیر (حیوان)
ساسانیان	آخرین دودمان بزرگ سلطنتی ایران از ۲۲۶ میلادی است از پادشاهی اردشیر بابکان (نوه ساسان) که اشکانیان را منقرض نمود شروع میشود و به بزرگ یزدگرد سوم در ۶۵۱ میلادی و نمله شد مسلمان عرب بر ایران خاتمه می پذیرد نام بعضی از سلاطین این دوره مثل بهرام گور - انوشیروان - خسرو پرویز در معارفها آمده است
ساحل - ساحطه	تابان - درختان - فتنه و بخش شونده (راشه) - برخاسته (گرد و غبار)

ساعت - سالفه

ساعت	شخت دقیقه - دقت - وقت حاضر - وسیله مکانیکی تشخیص وقت - قیامت یا وقتی که قیامت برپا شود - در احادیث شیعه اثنی عشریه ساعت قیامت بطور فایده آل محمد تفسیر شده است - (جمع : ساعات - ساعات).
سایه	قسمت مابین مچ دست و آرنج - رئیس - مجرای آب یا شیر و غیره (جمع : سواهد).
ساعی	کوشنده - کوشا - عامل - پست - نامه رسان پست - قاصد (جمع : سعاة).
سایز	مخفی است در جهت ناصره که در جلیل واقع است.
سافر	سوزاننده - سافر (جمع : اسفار - سفر - سفار - سؤره - جمع الجمع : اسافرا).
سافر	کاتب - نویسنده (جمع : سؤره) - فرشته ای که به حساب خلایق میرسد.
سافرة	مؤنث سافر - زن گشاده رویی (با صبریت باز) - آشکار - مکتوف - طالع.
سافل	پست - پائین - فرومایه (جمع : سفلة - سفلى - سفال - سفلان).
سائفة	مؤنث سافل - قسمت پائین رودخانه و نظائر آن قسمت پائین بدان (جمع : سوافل).
سافرة	شیپور بزرگ - کرنا.
ساق	مابین زانو و مچ پا - تنه درخت و گیاه - سختی - شدت (جمع : سواق - سواق).
إشْتَدَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ	کنسایه از شدت دستگیری گرفتاری است.
ساقب	نزدیک - دور (از اصداد است).
ساقط	فرد افتاده - افتاده - پست - فرومایه - پست فطرت (جمع : سقاط - سقاط).
ساقی	آب یا شراب دهنده (جمع : سقاة - سقاء - سقی).
ساقیة	مؤنث ساقی - جدوی آب - نهر آب (جمع : سواق).
ساقب	ریزان - فرد ریزنده (مثل اشک).
ساکن	آرام - بی حرکت - تکین یافته - آرامش یافته - آرمیده - مقیم (جمع : سکان).
ساکنُ التَّجَاشِ	خاطو جمع - مُطْلَبُ الْعُقَبِ.
سائب	سلب کننده - رباینده (جمع : سلاب).
سایف	مُتَقَدِّمٌ - گذشته - ماضی (جمع : سلف - سلاف).
سالفة	مؤنث سالیف - طرف دپهلوی گردن - (جمع : سوافل).

سایک - سامیری

سایک
سایک

پساینده - رونده - پیرو - داخل شونده .
در اصطلاح غزنا کسی را گویند که از نفس و هوئی بگذرد و در مقامات سکوک الی الله
قدم گذارد و بتایید الهی از هفت منزل یا هفت دادی بگذرد تا بسر منزل مقصود
رسد - در از مبارک منظور کسی است که برای شناختن حق و عبارت از منظر
ادست خود را آماده نماید و از ادغام و تقالید بگذرد و با تعقل و تفکر تمام و با توکل به
فضل الهی قدم در راه تحقیق نهد تا بسر منزل مقصود رسد (از قاموس ایقان) .

نام پسر بزرگ و مؤمن حضرت نوح بود که حضرت ابراهیم و اقوام حاصل از این
دودمان میباشد (به سامی راجعه شود) . Shem نام

شهریت در عراق و در شمال بغداد که هزار اماهای دهم و یازدهم شیعیان اسی مشرقی
حضرت علی النقی و حضرت حسن عسکری و سردایی که محل نجیبت امام دوازدهم
آنهاست در آنجا است . خواب عاکی شهر قدیمی که در زمان عباسی بنام سرمن رآکی
Sorra-man-ra' بوده در مجادرت شهر کنونی است .

شهری قدیمی در فلسطین که در شمال غزلی ادرشلیم بوده است و امروزه قریه سبیطیه
در آنجا قرار دارد . سارآ - سارآ

یهودیان منسوب به شهر سارآی فلسطین میباشد که در قدیم اهمیت بسیار داشتند
اما امروزه معدود دقلینند . توراة سامری که نزد آنها دمورد اعتقادشان است با
تورات مشترک کنونی تفاوتهایی دارد . سامیری (ساریون)

ساحری بود که در زمان حضرت موسی گو ساله طلائئ ساخت و مردم را بگوساله پرستی خواند
لذا این کلمه هم از آن معنای فریبنده و گمراه کننده مصطلح گردید . است . در شریعت
حضرت اعلی سامری و مجمل و خوار به بعضی از منافقین ادلیه مانده میرزا ابراهیم
شیرازی و ملا عبد العلی عراقی و ملا جواد برغانی (دیبانی) و در شریعت بهائیان القاب سامری
و مجمل و شیطان به سید محمد اصفهانی و یکی از اطلاق شده است . سامری

منظور حاج محمد کریمخان کرمانی است (نقل از قاموس ایقان) . سامری مجمل

سامون - شاکرت

<p>نام یکی از پینوایان بنی اسرائیل در دوران دادران میباشد که به دلیل یکی دیگر دینورنده مشهور است. نام بندری است در ساحل جنوب دریای سیاه که حضرت بها، اله در سفر بعد از باسابل هفت روز در آنجا تشریف داشتند و لوح مبارک خود را در خروج موقعیکه بشهر مزبور در دریای سیاه نزدیک میشدند نازل فرمودند.</p>	<p>سامون (شَمُون) سامون</p>
<p>شنونده - شنوا (جمع: سَمَاع - سَمَعَة) مُؤَثِّث سَمِع - شنونده - شنوا - گوش - آلت شنوایی - قوه شنوایی (جمع: سَمَاع)</p>	<p>سامع سامع آذن یا آذان سامع شاکب</p>
<p>مرفوع - بالا مجمع الجزائر است در شرق استرالیا در شمال دومی شرق نیوزیلند که بعضی از جزایران تحت الحمايه آمریکا است و بقیه بنام ساموای غربی از سال ۱۹۴۲ مستقل پادشاهی میباشد. حدود یکصد پنجاه هزار سکنه دارد و پایتختش آپیا APIA است. خاصی خاصه (مقابل عاتقها ز خود اریستی - راک . . . (جمع: سَمَام)</p>	<p>شاکب ساموا سَمَاء سامی - سامیه</p>
<p>اقوام مذکور به سام (پدر حضرت نوح) مثل اقوام یهودی - ایلامی (عبیانی) آرامی - آشوری .</p>	<p>Semite سامی</p>
<p>نیام هند سامی در حقیقت هند یهودی است و ریشه اش از زمان قدرت رد میان است که تا قرن بیستم ادامه یافت چنانکه حزب حاکم نازی در آلمان شش میلیون یهودی اردپائی را در جریان جنگ ددم جهانی بقتل رسانید . . . ظاهر شونده - خطور کننده - بقلب و بزهن آینه - پرشکاری مانند پرنده یا غزال که ناگهان از طرف چپ شکارچی ظاهر شود و بسست راست رود که آن را بغال نیک بگیرند (برعکس با راج) - مجازاً بمعنای دامنه و پیش آمد ، در فارسی مصطلح است (جمع: سَمَائِح - سَمَائِح)</p>	<p>هند سامی (Anti - Semitism) سامح - سَمَائِح</p>
<p>زبان رسمی و ادبی هندوستان در هزاره هاکی قبل از میلاد که بزبانهای کن ایران مثل اوستائی نزدیک است . کتب مذهبی برهمنائی و ودا باین زبان تدوین شده است.</p>	<p>شاکرت</p>

سَاهِر - سَبْت

بیدار و بجاوب زفته در شب - بیدار مانده در شب - شب زنده دار .	سَاهِر
مؤنث ساحر با همایان معنی چشمه جاری - ماه - زمین یا روی زمین - دشت وسیع .	سَاهِرَةٌ
در قرآن کنایه از قیامت است (زیرا در قیامت خواب وجود ندارد) .	سَاهِرَةٌ
سهل انگار و فراموشکار - غافل دلی خبر - بی اعتناء دلی توجه .	سَاهِي
(سَبْت - يَسْبِتُ) به سستی دشنام دادن - شتم - بُریدن .	سَبْت
نام قوم ، منطقه و شهر باستانی در قسمت جنوب غربی شبه جزیره عربستان (در حدود یمن کنونی) بوده که نامش در توراة و قرآن آمده است . مکه اش بقیس بود که حضرت سلیمان بوی عشق میورزید و هژده نامه رسالت آنها بود تا بالاخره با هم از دواج کردند - در ادبیات " سبأ " شهر جانان و دیار محبوب است	سَبَا (سَبَا)
نام سوره سی و چهارم قرآن است که مکیه است و ۵۴ آیه دارد .	سَبَا
می - ضمیر	سَبَاء
می فردش	سَبَاءٌ
انگشت دهم دست (بین شست و انگشت بیست) - انگشت شهادت نیز نام دارد	سَبَابَةٌ
خواب - راحت - روزگار .	سَبَات
بسیار شناکننده - شناگر ماهر	سَبَّاح
رَسَبَجٌ - رَسَبَجٌ (شنا کردن در آب)	سَبَاعَةٌ
سوز مینهای بی آب و حلف کویرهای دور افتاده (سوزد : سَبَبٌ)	سَبَابِيب
درنده گان - جانوران درنده (سوزد : سَبَبٌ - سَبَبٌ)	سَبَاع
(سَابِقٌ - سَابِقٌ) پیشی گرفتن - سبقت جستن - سابقه دادن - به عمت رفتن	سَبَابٌ - سَبَابَةٌ
استخراج کننده فلز از سنگ معدن - قالب ریز - ریخته گر - زرگر	سَبَّاب
روزگار - خواب - پر خواب - آسایش و راحت - روز تیرک	سَبَبْت
روز شنبه (جمع : سَبَوْت - سَبَبْت) این روز برای یهودیان مقدس است و به تائید تورات ، کار کردن در این روز حرام است و این سبت انسان است .	سَبَبْت

سَبْت - سَبْطِین

سَبْت آرایی	کشت نکردن در سال هفتم است.
سَبْت دین	صرف نظر از طلب در سال هفتم است.
سَبْت غلام	آزادی غلام در سال هفتم است.
سَبْطَات	تَسْبِیح ها - دعاها - عمل های سمیود - جلال (مفرد : سَبْطَة).
سَبْطَات جَهْل یا سَبْطَات جَهْلَة	منظور شوون داسود و حالاتی است که مانع اقبال نفوس به منظر امر الهی و توجّه شدن بخدا گردد که در مقامی تعالید و سمیودات باطله و یا کلمات مانعه و یا سخنان را در مقامی بیهامی رسوم است و در مقامی اصطلاحات و یا مسانی متصوره بر بعضی آیات و اصطلاحات مثل خاتم النبیین و در مقامی جاهه جلال و عزت دمال دنیا است.
سَبْطَات بَشَر	(در تاملوس ایقان بتفصیل در لغتنامه آخر لوج سلطان با عقما شرحی در این باره موجود است.)
سَبْطَان	(سَبْج - سَبْجَة) تسبیح گفتن - سبحان الله گفتن - پاک و مقدس بودن - منزّه بودن -
سَبْطَانِ اللَّهِ	(بگفتن لغوی در باب کلمه سبحان در صفحہ ۸۶۰ تاملوس ایقان مندرج است.)
سَبْطَانَةُ تَعَالَى	پاک و مقدس است خدا - پاک و مقدس میده ایم خدا را - این اصطلاح در دعا و ثنا و نیز در مقام تعجب و شگفتی بکار میرود * بنیل صو راجد شود.
سَبْطَانِ	پاک و مقدس خداوند تعالی - پاک و مقدس میده ایم خداکی تعالی را - در لوح و ثنا الهی و در ذکر تزییه باری تعالی از وصف ماسواه مصطلح میباشد.
سَبْطَة	الهی - ربانی .
سَبْطَة اللَّهِ	تسبیح - دعا - ذکر (جمع : سَبْجَات).
سَبْطَة	جلال خدا .
سَبْطَة	گرت - سعیت و بلا (جمع : اَسْبَاد).
سَبْطَة	نوه - فرزند فرزند - قبیله و قوم - برکیب از اقوام و قبائل دوازده گانه بنی اسرائیل - (جمع : اَسْبَاط - به اسباط دوازده گانه نیز راجد شود).
سَبْطِی	یهودی - اسرائیلی - منسوب با سباط بنی اسرائیل .
سَبْطِین	دوازده نوه - به دوازده حضرت رسول یعنی حضرت حسن و حضرت حسین اطلاق شده است.

* سَبْطَان را بعضی مفعول مطلق در تسبیح الله سبحاننا با حذف فعل میدانند و بعضی علم و منسوب مصدری و بعضی مصدر مکرر که در احادیث به الله معرفه میشود.

سَبْع - سَبْعَة

سَبْع سَبْع سَبْع

در نده - حیوان در نده (جمع: سَبْع - سَبْعَة - سَبْعَة).

سَبْع سَبْعَة

هفت

يَوْمُ السَّبْع

به روز قیامت اطلاق شده است.

سَبْعُ السَّمَاءِ

به "سَبْع طباق" مراجعه شود، ایفاً به "هفت نخل".

سَبْعُ شِدَادٍ

وَبَيْنَنَا فَوْقَهُمْ سَبْعًا شِدَادًا (آیه ۱۲ سوره نبأ) منظور هفت آسمان است به ذیل سَبْع طباق راجع شود.

سَبْعُ الْمَنَانِ

هفت مکر - در معارف اسلامی، بعضی به هفت سوره اول قرآن بعد از سوره

فاتحه اطلاق کرده اند و بعضی به خود سوره فاتحه (حمد) که هفت آیه دارد

بقولی دوبار (یکبار در کلمه و یکبار در مدینه) نازل گردیده و یا دوبار در نماز تلاوت

میگردد گفته اند... اما بمضمون بیان مبارک حضرت محمد ابها (مندرج در جلد دوم مائده

آسمانی) در مقامی منظور ذات مبارک رسول الله است که با سیزده وصی حضرتش

چهارده یعنی هفت مکر میباشد و در مقامی بشارت به او ظهور بعد از ایشانست

یعنی حضرت اعلی و ایشان (علی محمد) کرب از هفت حرف است و حضرت

بها و الله را اسم شریفشان (حسین علی) هفت حرف میباشد و در ظهور میشود هفت

سَبْعُ طَبَقَاتٍ

هفت طبقات - منظور همانست که در فارسی با اصطلاحات "هفت آسمان"

"هفت گنبد خضراء" - "هفت طبقه آسمان" - "هفت گردون" - "هفت نخل" آمده (برین هفت نخل نیز راجع شود)

است که بحدیث بودند از نخل ماه نخل عطار و نخل زهره و نخل خورشید

و نخل برنج و نخل مشتری و نخل زحل - در این عقیده کهن در باستانی خورشید

در نخل چهارم میدانستند که نخل نور و روشنی بود و در ادبیات فارسی روشنی

و درخشش و تابندگی و صنوبر را آن مثال میزنند و نظائر "مثل خورشید در آسمان"

چهارم بسیار است. در ایقان مستطاب بهم "انظر از شمس در نخل چهارم همین معناست

بیست و هفت (برای معده دندکتر) و سَبْع و عَشْرُونَ (برای معده دندکتر).

سَبْعَة وَعِشْرُونَ

چهار ماه قبل از شهادت حضرت اعلی بمده ای را در طهران اخذ نمودند و از

شهادت سَبْعَة طَبَقَاتٍ

سَبْعَه - سُبُوْح

ایشان هفت ذات مقدس و مبارک را از نقبای بابیه بشری که در تاریخ نبیل
 مسطور است بعد از مواجبه مکالمه با صدر اعظم ایران او امیرزاد تقی خان امیر
 کبیر (بطرزکی حیرت انگیز شنیده نمودند و آن جواهر وجود عبارت بودند از حضرت
 خال اعظم حضرت آقا سید علی و حضرت میرزا اقراباغلی - سید اسمعیل فنی - سید حسین
 ترشیزی - سید تقی زنجانی - حاجی محمد تقی - میرزا احمد حسین راننده‌ای .

شهادت سبعه یزد

در نهم شوال ۱۳۰۸ در شهر یزد بشری که در تاریخ شهادت یزد مندرج است با
 جلال الدوله حاکم یزد و ذات مقدس از بهایان مظلوم را بقیح ترین وضع شهید
 کردند و آن ذوات سبعه مقدسه عبارت بودند از حضرات آقا علی اصغر - آقا ملا
 مهدی - آقا علی آقا ملا علی سبزواری - آقا محمد باقر - آقا علی اصغر - آقا حسن .

ذات خروف سبوع

منظور حضرت اعلی هستند که اسم مبارکشان علی محمد کرب از هفت حرف
 میباشد . (اسم مقدس حضرت معبود بهم حسین علی ارب از هفت حرف است) .
 یک هفتم - یک قسمت از هفت قسمت (جمع : اشباع) .
 هفتاد .

سَبْع
 سَبْعِین

آسایش - رهاحیت - فرادانی لغت - (به سُبُوْح نیز راجعه شود) .

سَبْعَه

آنچه در مباحث بدان شرط بندی گفته (به قَصَبَاتُ السَّبْقِ راجعه شود) - در فارسی
 بمعنای درس و قسمی از کتاب آموزشی که هر دفعه باید فراگیرند گفته میشود .
 (جمع : اشباق) .

سَبَق

(سَبَقٌ - یَسْبِقُ و یَسْبِقُ) پیش افتادن - جلو زدن - نخبه گردن - شامل شدن .
 گذشته قدیم - گذشته دیرین - گذشته تیل .

سَبَق
 سَبَقُ السَّبَقِ

باران ریز - بینی - سَبَل . . .

سَبَل

سبیل - سولی که روی لب مرد رویید (جمع : سبایل) - بنام سبیل سبیلت تلفظ کنند .
 شنگار - سریع - تند رو (جمع : سبغاء) .

سَبَلَت

سَبُوْح

پاک دهنه - خداکی تعالی که او را تسبیح گویند - از اسماء الله است .

سُبُوْح - سُبُوْح

سُبُوغ - سَبْتِین

سُبُوغ

(سَبَّغَ - يَسْبِغُ) وسعت یافتن و فراخ شدن زنگی - زاد شدن لغت و رزق در دزدی - طولانی و دراز شدن - بسوی شهر و مقصد رفتن در سیر.

سُبُوغٌ

در آثار الهی شاید بمعنای مصدری بر سُبُوغٌ ، بر وزن فَعُولٌ مثل صُدُورٌ و حُصُولٌ و شَمُولٌ و حُضُورٌ آمده است یعنی سُبُوغِیَّتٌ - سَبْتِیَّتٌ و پیشی - غلبه و شمول از قبل برده - اسیر (جمع: سَبَايَا).

سَبِيٌّ

سَبِيلٌ

إِنَّ السَّبِيلَ

سَبِيلَ اللَّهِ

سَبِيْنٌ

بِتَّ - بِتَّةٌ

سِتَارٌ

سِتَارٌ

سِتَارَةٌ

ستاره نبل از صبح

راه - طریق (جمع: سَبَلٌ - سَبَلٌ - سَبَلٌ - سَبَلٌ - سَبَلٌ - سَبَلٌ) - حجت - دلیل - حج - ساز.

راه خدا - منظور طریق اطاعت و اجرای احکام الهی است.

ددر راه (راه راست و راه کج - هدایت و ضلالت).

شستن.

بسیار پوشاننده - پوشاننده گناهان - ار (شهادت الله است).

پوشش - پرده (مثل پرده جلوسینه یا پرده برای حفظ از انظار یا از نور) (جمع: سَبْتَةٌ).

موانع سِتَارٌ - پوشش - پرده - آنچه بر او پوشانده (جمع: سِتَارَاتٌ).

اصطلاح فارسی در منظوم ستاره زهره یا ناهید است که از درخشنده ترین

ستارگان است و گاهی قبل از طلوع و گاهی بعد از غروب ظاهر میشود که همین

امر موجب اشتباه کاروانیان باشد، زیرا گاهی با طلوع آن بتقدیر اینکه صبح

نزدیک است حرکت میکرده و در تاریکی صبح آنگاه می شدند. زهره تا گاهی را

کوکب سانی و زهره صبحگاهی را کوکب صبحی میگویند.

(سَبَّ - يَسْبِغُ) پوشاندن - پنهان کردن.

سَبْتٌ - پوشیده (جمع: سَبَاتٌ).

پرده - پوشش - حیا - ترس - عقل (جمع: سَبَاتٌ - سَبَاتٌ - سَبَاتٌ).

شفت.

سَبَّ

سَبَّ

سَبَّ

سَبْتِین

سَبْتِین

منظور سال ۶۰ یعنی ۱۲۶۰ هجری قمری است که سال ظهور حضرت اعلی بود.

سَبْجَن - سَجَر

زندانِ طهران - منظور بهمان دورا چهار ماهه "سبجن ابر" است.	سَبْجَنُ الطَّاهِرِ
بطور خاص منظور سبجن ادرنه است که از ۱۲ دیسبه ۱۸۶۳ تا ۱۲ آگوست ۱۸۶۸ طول کشید.	سَبْجَنُ بَعِيدٍ
(سَجْدَه - یَسْجُدُه) سجده کردن - جبین بر زمین بودن - پریش - ببادت.	سَبْجُودٌ
بلند شدن صدا - بلند کی صدا.	سَبْجُورٌ
دست فملس (جمع : سَبْجَرَاتٌ).	سَبْجِیرٌ
نصیب - سخت و شدید - سَبْجِیلٌ : سنگ - کلوخه .	سَبْجِیلٌ و سَبْجِیلٌ
مبوس - زندانی - شدید (جمع : سَبْجِنَا - سَبْجِنِی).	سَبْجِینٌ
زندان - سخت - شدید - دائم - ثابت - در تفسیر آیات ۷ و ۸ سوره	سَبْجِینٌ
مُطَفِّفِینَ سَبْجِینَ را کتاب بدکاران و با فصل مربوط به شیران و با کتاب	
اعمال شیطان و بقرینه آن دوزخ و جهنم تعبیر نموده اند و مصطلح گشته است.	
حدکی - طبیعت - خلق (جمع : سَبْجِیَا).	سَبْجِیَّةٌ (نوعی عربی : سَبْجِیَّةٌ)
(سَجَّ - یَسْجُجُ) بر زمین آب و اشک و باران و غیره .	سَجَّجٌ - سَجْجُوحٌ
آبرها (مفرد : سَبْجَابَةٌ).	سَبْجَابٌ
آبر (جمع : سَبْجُوبٌ).	سَبْجَابٌ
بسیار کننده - افرونگر - ساحر .	سَبْجَارٌ
ریه - قلب .	سَبْجَارَةٌ
(سَبْجَبٌ - یَسْجُبُ) چیزی را روی زمین کشیدن - دامن کشیدن و با شمشیر راه رفتن -	سَبْجَبٌ
بسیار خوردن و آشامیدن .	
یا سَبْجَانٌ دأبل خطیب معروفی بوده که در عرب بفضاحت و بلاغت ضرب المش	سَبْجَانٌ بِنِ دَأْبَلٍ
گردیده است . وی در جاهلیت متولد شده و بعد اسلام را درک کرده در سال	
۵۴ هجری فوت نموده است .	
ریه - نش - جمع : سَبْجُورٌ - سَبْجُورٌ - اشجار .	سَبْجُورٌ - سَبْجُورٌ
آفرینش و قبل از طلوع فجر - سفیدکی بعد از سیاهی - سَبْجُورٌ (جمع : اشجار) .	سَبْجُورٌ - سَبْجُورَةٌ

سَـ

جادو - اخون ... (جمع: اشخار - سُخُور).	سُور
تا نیرد نفوذ کلام در قلب .	بِسْوَ كَلَامٍ
باران شدید - باران تند .	سُخَّاح
باران تند - صحن خانه - قسمت باز احواف ساختمان ...	سُخَّسَمَةٌ - سُخَّسَج
(سُخَّو - بَشَق) هلاک کردن - کشتن - کوبیدن - سائیدن و نرم کردن - کوبه کردن (بکس) - تراشیدن (سوی سر) - مردم دود در گردن خدادند بنده اش را از رحمت خود دورس - بُعد .	سُخَّو - سُخَّو
خدادند ادر از رحمت خود دور نمود یا نماید - دور باد - هلاک باد ...	سُخَّالَةٌ
(سُخِّم - یَسْخِم) سیاه شدن .	سُخِّم - سُخِّم - سُخِّم
آهن (مصدر سُخِّم نیز میباشد) .	سُخِّم
جادوها - افسونها (مفرد: سِخْر) - ریه ها (مفرد: سِخْر - سُخْر - سُخْر)	سُخَّو
دور - بسیار دور - سائیده و آرد شده .	سُخِّین
(سَخَا - یَسْخُو - سَخَا و سَخَا و سَخَا و سَخَا و سَخَا) گشاده ربا عطا و با کرم بودن خود - کرم - عطا - بخشش - سَخَا و سَخَا .	سَخَا - سَخَا و سَخَا و سَخَا و سَخَا و سَخَا
(سَخَف - یَسْخَف) ضعیف العقل بودن - کم شعور بودن - ضعیف بودن .	سَخَا و سَخَا
(سَخَر - یَسْخَر - سَخَر و سَخَر و سَخَر و سَخَر و سَخَر و سَخَر) استهزا کردن - سخره کردن - ریشخند زدن .	سَخَر
ریشخند - استهزا - تمسخر (مصدر نیز میباشد) .	سَخَرِيَّة - سَخَرِيَّة
(سَخَط - یَسْخَط) بر کسی غضب کردن - خشم نمودن .	سَخَط - سَخَط - سَخَط
خشم - غضب - نفقت و عذاب .	سَخَط - سَخَط - سَخَط
گشاده - کرم - با سخاوت - جواد (جمع: اشخیاء - سُخَّوَاء) .	سَخِيَّة
مؤنث سخنی با بیان عالی (جمع: سَخَايَا) .	سَخِيَّة
پست و حقیر - ضعیف و سست - کم و ناقص .	سَخِيْف - سَخِيْفَة

سَدَ - سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى

<p>(سَدَ - يَسُدُّ) بستن و قفل کردن - بستن راه - سد بستن - پُر کردن (حفه و درز) .</p>	<p>سَدَ</p>
<p>حائل و مانع بین دو چیز - بند یا دیوار محکمی که سر راه آب می‌سازند و آب را جمع می‌کنند - کوه (جمع: اَسْدَاد - سُدُود) .</p>	<p>سَدَ</p>
<p>حائل و مانع - کوه - ابر سیاه - ابر پوشاننده خورشید - سایه (جمع: اَسْدَاد - سُدُود) . در دنگو .</p>	<p>سَدَ</p>
<p>استقامت - محکمی - صواب - هدایت .</p>	<p>سَدَاج</p>
<p>شش تا شش تا .</p>	<p>سَدَاد</p>
<p>شش تا شش تا - شش حرفی .</p>	<p>سَدَاس</p>
<p>بستر - پرده - حجاب .</p>	<p>سَدَاسِي</p>
<p>(سَدَن - يَسْدُنُ و يَسْدُونُ) مسئولی بودن در اماکن متبرکه مثل کعبه - حاجب یا پرده دار بودن - خادمی و تولی اماکن متبرکه نمودن .</p>	<p>سَدَان - يَسْدَن</p>
<p>(سَدَ - يَسِدُ - يَسِدُونَ) استقامت داشتن و محکم بودن (اشیاء) - سخت و سدید بودن . درخت .</p>	<p>يَسْدَات</p>
<p>درختی است محکم و بلند و شبیه سرو که ارتفاعش تا ۴۰ متر و عمرش تا ۳۰۰ هزار سال می‌رسد و آن درخت سیدمان نیز میگویند . سَدَر را نباید با درخت کُنار که کوتاه است و از کوبیده برگهایش بنام سَدَر در استعمام استفاده میشود اشتباه نمود . شجره ادراله - منظر الهی .</p>	<p>سَدُود - سَدَاد - سُدُود</p>
<p>کنایه از منظر الهی است .</p>	<p>يَسْدَرَة</p>
<p>اغراب قدیم برای راهنمایی کناره‌ها درخت یکپاشته اند و آخرین درخت را که نشانه انتها می‌باشد بود سدره المنتهی می‌نامیدند - در عقاید اسلامی درخت سَدَر است</p>	<p>يَسْدَر - يَسْدَرَة</p>
<p>که در آسمان هفتم یا در اقصای بهشت واقع است که گویند علم اولین و آخرین بر آنجا</p>	<p>يَسْدَرَة الْبَاء</p>
<p>منتهی میشود و از آن نمیگذرد - ایضاً به عروج جبرئیل نیز گفته اند که جبرئیل از آنجا فراتر</p>	<p>يَسْدَرَة الْهِيَة</p>
<p>نرود - ایضاً درختی که بجلی الهی بر آن واقع شده (۱۴ سوره نجم) - در امر مبارک مراد منظر الهی است</p>	<p>يَسْدَرَة الْمُنْتَهَى</p>
<p>که مقامی اعلی از آن نه دأ حدی را به دسترس نیست و سمنند خیالی او نیز به هم فراتر از آن جلال است</p>	

سَدَّه - سَرَابِر

سَدَّه حُكْمَت	سَدَّه دَانَانُ - درخت دانش .
سَدَّه سَبِيْنَا	درختی که در کو. طور مشغول شد و حضرت موسیٰ نداکی الهی را از آن شنیدند .
سَدَّه تَبَارَكَة	کنایه از حضرت ربّ اعلیٰ یا حضرت بهادار الله است .
سُدْس	یک ششم - شش یک (جمع : اَشْدَاس) .
سُدُوم دِکُوْمُوْرَا (Sodom and Gomorrah)	دو شهر باستانی ، اصلاً در جنوب غربی بحرالمت بوده که قوم لوط در آنجا ساکن بودند و بعثت اشتغال مردم بگناه ، هر دو شهر بر اثر غضب الهی بکلی از بین رفت .
سُدَّه	نخست - سریر - آنچه در بجای منبر بر آن نشیند - درب خانه - رواقهای اطراف در (جمع : سُدَد) .
سَدْن - سَدْن	نَهْل - باطل - بهوده ...
سَدْبِه	استوار و محکم - درست و صحیح .
سَدْبِر	بکلمه حَوْزَتُنْ راجع شود .
سَدْبِش	بک ششم - شش تمان - شش قسمی .
سَدَّاجَة	ساکل - خالص بودن - خوش خلقی .
سَدَّر	راز - ابرنپهان - وسط - اصل - قسمت خوب و خالص بر چیز (جمع : اَشْرَار) .
سَدَّر	باطن در درون - قلب - لطیفه ای در قلب در درون انسان اما نه روح در جان که محل کشف و مشهود است .
سَدَّرَاتِیْر	باطن باطن - جوهر باطن - سَدَّر باطن .
سَدَّرَا دِجْدَرَا	پنهان و آشکار .
سَدَّرَاتِیْه	لقب حضرت عبد البهاء میباشد .
سَدَّر مَقْضُوْن	راز پوشیده - سَدَّر محفوظ .
سَدَّر - سَدَّرُوْر - مَسْرَرَات	(سَدَّر - یَسَدَّر) شاد کردن - مسرور نمودن (سَدَّر بمعنای ناف جنین نیز میباشد) .
سَدَّر - سَدَّرُوْر	(سَدَّر - یَسَدَّر) شاد و مسرور شدن - بریده شدن ناف نوزاد (جنین) .
سَدَّرَا	شادی - خوشی - مَسْرَرَات .
سَدَّرَاتِیْر - سَدَّرَاتِیْر	پس مؤد آن که سَدَّرَاتِیْر است راجع شود .

سَرَاب - سَرَوَر شَهْدَاء

سَرَاب	شوره زار و جانی در بیابان که در تابش آفتاب ، از دور مثل آب بنظر آید - (در رخ چیلد)
سَرَاب یَعْتَبَهُ	سَرَابی که از دور با درخت و سبزه بنظر آید
سَرَابِیل	پیرامین ها و جامه ها (مفرد: سَرَابِیل)
سَرَاج	چراغ (جمع: سُرُج) - خورشید - (چراغی که در شب روشن است و شب در حجاب: زجاج)
نُوح سَرَاج	نازله در ادوئه در سال ۱۲۸۴ در جواب ایرادات ملا علی محمد اصفهانی سَرَاجُ الذَّالِمِینَ میباشد
سَرَاجُ الشَّهْدَاءِ	جناب آقا میرزا اسمعیل خیاط میباشد که در ملازمه در عهد محمد در ۱۲۲۱ هجری قمری بشرف شهادت کبری فائز شدند
سَرَاج	زین ساز دزین ذوقش (چون سَرَاج کالاهای دیگر چرمی میباشد ، در ایران به چرم کار یعنی هر سازنده و دودشده کالای چرمی نیز سَرَاج میگویند) - در دنگو
سَرَادِق	سراپرده - چادر بزرگ - صیغه بزرگ - دغان و عمارت بر خاسته و احاطه کرده (جمع: سَرَادِقَات)
سَرَار - سَرَارَة	سَبب برگزیده - سَبب آخِیاء - بهترین و خوبترین از زمین - همیشه ... (جمع سَرَارَة: سَرَار)
سَرَّاءُ اللّٰهِ	نعتی است که حضرت بهاء الله در توصیف حضرت عبده البهاء فرموده اند - لقب بیه عقر عبده البهاء
سَرَايَة - سَرَايَا	قصر - محل دوا سر حکومتی
سُرُج	چراغها (مفرد: سَرَاج)
سُرُر	تخت ها - عرش ها - تخت های سلطنت - تختها و اربابها (مفرد: سُرُور)
سَرَطَان	خونچنگ - بیماری و صیم سلولی (سرطان) - نام برج چهارم از بروج دوازده گانه برابر تیر ماه
سَرَع - سَرَعَة - سَرَاعَة	(سَرَع - یُسْرَعُ و سَرِعٌ - یُسْرَعُ) سریع بودن - تند رفتن - شتابن - عتد کندی
سَرَعَان	شتابان - سریع (جمع: سَرَعَان)
سَرَعَان و سَرَعَان	اسم فعل در امر یعنی شتاب
سَرِقَة - سَرِيق - سَرِقَان	(سَرِق - یَسْرِقُ) دزدیدن - دزدکی کردن - زُبُودن (در فارسی با تلفظ بیشترت مطمع است)
سَرِيقَة - سَرِيقَة	همیشگی - دائمی - بدون آغاز و انجام (الهی)
سَرُور	شادکی - فرح - خوشی - نخبه
سَرُور شَهْدَاء	جناب رضاعلی سلطان میباشد که در عهد محمد در بمبده ان شهید گردیدند (سَرُور ناموسی است)
سَرُور	درخت سَرُور - فصل - سنجاد - برد - بردانگی (اصلاً مصدر سَرَأ و سَرُور دسریکی نیز میباشد)

سیرتی - سَطَوَات

جو انگرد - جوتر - بزرگوار - آقا - شریف - سخی - پاک دینه آ (جمع) : اشیریا - اشیرا - اشیرا (سُرْدَا).	سیرتی
(سُری - یسیری) سُریه در سرایت و سُریا در شب حرکت کردن - در شب روانه کردن - شب شدن - جریان یافتن - ریش رو اندن - به حرکت و انتقال ناپیدا.	سُریان - سُریه
سوریته ای - اقوامی در شمال دین النهرین آماست ^{سُنی} در زبان شیخان شعبه ای از زبان آرامی از زبانهای سامی بود - بعد از انتشار مسیحیت در شام، آرامی های مسیحی خود را سُریانی (سوریته ای) خواندند و اصطلاح آرامی برای بت پرستان و غیر مسیحیان ماند - بعد از قرنها و بعد از ظهور اسلام، زبان عربی جانشین سُریانی گردید ولی سُریانی بکلی از بین نرفت و هنوز بین آسوریها و سُطوریها و یعقوبیها در مالا باقی هستند. در کردستان و خصوصاً در طبرستان (جامعه مسیحی) آسوری وجود دارد.	سُریانی
عرش - تخت - تخت سلطنت - تختنواب - نعمت و فرادانی در معیشت (جمع) : اشیر (سُریه) - راز دردن - نیت - قلب باطن (جمع) : سُریا (سُریه).	سُریه سُریه (سیرت)
منظور خداوند است که در آنی بحساب خلائق میرسد و با ظهور جدید نیز حساب مؤمن از غیر مؤمن جدا میگردد. در بین فلفلس و مناقص فصل و تمیز واقع میشود.	سُریع الخاب
بذیل - سبتلان - راجعه شود.	سُری لالکا
سُوت سیرتی - قسمی از سُکر - در تاریخ اسلام به جنگهای زمان حضرت رسول اطلاق میگردد که خود آن حضرت در آنها حضور نداشتند - تعداد سُرایا را تا ۴۷ نوشته اند (جمع سُریه، سُرایا میباشد).	سُریه (سُرایا)
(سَطَر - یَطْرُ) نوشتن - با شمشیر بریدن و قطع کردن.	سَطَر
خط - نوشته - ردیف و خط از کلمات یا درختان و غیره (جمع) : سَطُور - اشطَر - اشطار (جمع الجمع) : اشاطیر.	سَطَر
(سَطَع - یَطْع) منتشر شدن بوی خوش - تابیدن نور - برخاستن گرد و غبار.	سَطَع - سَطُوع
(سَطَأ - یَطْأ) خشم کردن - غضب نمودن - بقره گرفتن - مستولی و چیره شدن.	سَطْوَ - سَطُوء
غلبه - قهر - استیلا - چگرگی خشم و غضب (در فارسی بمعنی دمار و اَهت نیز آمده است).	سَطْوَ (سَطَوَات)

سَطْوَع - سَعُوْد

سَطْوَع	(سَطَّعَ - يَطَّعُ) اشتراق نمودن و ظاهر شدن - تابیدن (نور) - منتشر شدن (بو) بلند شدن در بر خاستن گردد و نجباء - طالع شدن (روشنی - صبح ...)
سُعَات	سامی ها (سعود : ساعی - بمعانی کلمه ساعی توجه شود).
سَعَادَت	نیک بختی - بزرگت و خوش بختی (عند شقاوت) - لقب احمد امی اعظم رجال
سِعَايَت - سَعِي	(سَعَى - يَسْعَى) - سمن چینی کردن - بدگون کردن - تمامی کردن
سَعْد	ببارگی - نیک بختی - بزرگت - خوش بختی سعادت (جمع : اَسْعَد - سَعُوْد)
سَعْدَان	دو سعه - بد ستاره زهره و مشتری (اطلاق می شده است) در مقابل نخشان که به دو ستاره زحل و مریخ گفته اند - ایضاً نام گیاهی است خارمانند در صحرا
سَعْدِ ابْنِ دِقَاص	با سَعْدِ دِقَاص از صحابه رسول الله و از عشره مبشره و از اُمراء بزرگ لشکر اسلام و فاتح عراق و جنگ قادسیه بود و در زمان عثمان مغزول شد و تا ۵۵ هجری زنده بود
سَعْدِ ابْنِ مَعَاذ	یا سَعْدِ مَعَاذ از بزرگان قبیله اوس بود و اسلام آورد و در غزوات بدر و احد شجاعانه نمود - در غزوه حندق مجروح شد و مدتی بعد درگذشت (۳۷ سالگی)
سَعْدِي	شیخ مُشَرِّفُ الدِّينِ مُصَلِحُ بن عبد الله و یا بقول مُصَلِحُ الدِّينِ ، اَمِيحُ الْمُتَكَلِّمِينَ و از اعظم ادباء و شعراء ایران بل اعظم ایشان میباشد - تولدش را سال ۶۰۰ در شیراز و فوتش را در بهمان شهر در حدود ۶۹۱ تا ۶۹۵ هجری قمری دانسته اند - از شیراز سفری به بغداد و شام و حجاز نموده و در بغداد محضر شیخ شهاب الدین (مختر) شهر دزدکی را درک کرده است - کلمات سعدی شامل بوستان است و گلستان - غزلیات و قطعات و رباعیات در سایر اشعار شعره که در جلیع گردیده است
سَعْر	حرارت - جنون - شدت گرسنگی
سَعْر	نرخ - قیمت و ارزش (جمع : اَسْعَار)
سَعْلَات	غول (جمع : سَعَالِي - سَعْلِيَات)
سَعُوْد - سَعْد	(سَعَدٌ - يَسْعَدُ) نیک بخت بودن - سعید بودن - مبارک بودن
سَعُوْدُ النُّجُوم	منظور ده ستاره است که در معارف عرب هر یک از آنها را سَعْد می نامند

سَعَة - سَعَاب

سَعَة - سَعَة (تخیر در بیان: سَعَة) (وَسِعَ - بَسِعَ وَبَسِعَ) وسیع بودن - گنجایش داشتن - احاطه داشتن	
سَعَة (تخیر در بیان: سَعَة) وسعت - گنجایش - فراخی - غنا و توانگری - راحتی معیشت و وفور نعمت - طاقت	
سَعَى (سَعَى - يَسَعُ) کار و کوشش کردن - سعی کردن - همت نمودن - قصد کردن - اقدام نمودن - بتساب و مثل حالت دیدن - پیچیدن - تند راه رفتن	
سَعَى یکی از اعمال حج است که زائر بعد از طواف کعبه فاصله دو صخره صفا و مزدّه را در نزدیکی مسجد الحرام (پیاده و با قدم سعی و اگر نشود انداختن) حتی بدوش کس دیگری هفت بار طی می‌کند و بعد به "تَعْصِير" می‌پردازد.	
سَعِيد - سعادت مند (صند شقی) - (جمع: سَعَادَة)	سَعِيد
ملا سعید دینوگلائی که از علماء متنفذ بابل دراز دشمنان سرسخت ارباب و محدث	سَعِيدُ الْعُلَمَاءِ
جناب باب‌الباب و جناب قدوس صاحب قلعه طبرسی بود و بالاخره از حضرت قدوس را بشهادت رسانید و خود چند سال بعد (۱۲۷۰) برض بدو عجیبی وفات یافت	
و خانه او تخریب فریاد گردید که در تواریخ مسطور است. (ببین صدمه بزرگه شود) *	
آتش افروخته - زبانه آتش - کنایه از جهنم است (جمع: سَعْر)	سَعِير
سَعَب - يَتَعَبُ، سَعَبٌ، سَعَبٌ، سَعُوبٌ، سَعَابٌ، سَعْبَةٌ (اگر سوزش)	سَعَبٌ - سَعَابٌ
گرسنگ (جمع: سَعَاب)	سَعَبٌ - سَعَابٌ
کشتی‌ها - زردی‌ها (مفرد: سَعِيْنَةٌ)	سَعَائِنٌ
بسیار خونریز - بسیار عطا کننده - گوینده توانا و فصیح (سَعَجٌ بمعنای ریختن است چه خون، چه آب، چه اشک و غیره مع معانی دیگر...)	سَعَاجٌ
لقب ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبدالمطلب، نوه نوه عمود حضرت رسول است که بعد از انقراض بنی‌امیه (امویان) اولین خلیفه عباسی شد	سَعَاحٌ
(سَعَوْ - يَسْعُو) اصلاح کردن فیما بین - میانجی گردیدن	سَعَاةٌ - سَعَاةٌ
نماینده‌ی دولت دیا مملکتی در کشور دیگر - عمل‌سفر - مقام و منصب‌سفر - محل کار‌سفر	سَعَاةٌ - سَعَاةٌ
ویزنده - خونریز - آدم‌کش دبی مایا در مثل	سَعَاكٌ

* جناب ملا سعید با فردوسی که ذکر خیرشان در اغان مستطاب آمده است، اهل زره کنار بارزدش دراز اصحاب حضرت قدوس در طبرسی بودند که در خانه قلعه دستگیر شده و در ساری بشرف شهادت عملی نائل گشته.

سَفَا لَت - سَفِي نَة

سَفَا لَت (سَفَا لَت)	(سَفَلٌ - يَسْفُلُ) پست و خیس بودن - حقیر و لئیم بودن - مُنْحَطٌّ و ذلیل بودن
سَفَا لَت	پستی - ذلت - حقارت .
سَفْعٌ - سَفُوحٌ	(سَفَعٌ - يَسْفَعُ) جاری و روان کردن - جاری ساختن - ریختن (خون - اشک - آب) .
سَفْعٌ	علاوه بر معانی مصدری - درامنه کوه .
سَفْعٌ اَلْبَجَلُ	درامنه کوه - قسمت پائین کوه - کوهپایه .
سَفَرٌ	سَفَرٌ - مسافرت - طی طریق - بقیه روز بعد از غروب خورشید سپیده صبح (جمع) .
سَفَرٌ - سَفُورٌ	(سَفَرٌ - يَسْفِرُ) ظاهر و واضح ساختن یا شدن - طلوع کردن - اشراف کردن -
	پرده برداشتن - ظاهر ساختن - نوشتن کتاب - عازم سفر شدن .
سَفْرٌ	کتاب - هر فصل از فصول پیچیده تورات بناهای : تلوین (پیدایش) - خروج -
	- لادریان - اعداد - تثنیه (مثنی) - (جمع : اسفار) .
سَفْرَاءُ	سفیرها - نمایندگان دولتها - مباحثی ها - مُصَلِّين (سفر : سفیر) .
سَفْرَةٌ	سَفْرَةٌ - پارچه ای که طعام را روی آن می چینند - طعام مسافر - پارچه ای که
	طعام مسافر را در آن می بندند (جمع : سَفْرٌ) .
سَفَافٌ	پست و ناچیز - بی معنی و بی ارزش - مُبَار (جمع : سَفَافٌ) .
سَفَاطَةٌ	مُغَالَطَةٌ - تمیاس مبتنی بر وجهیات و ترتیب از مشبهات برای سکت نمودن طرف و با شتاب انداختن او .
سَفَكٌ	(سَفَكَ - يَسْفِكُ) ریختن (خون یا آب یا اشک) .
سَفَدَةٌ	اشخاص پست و زبون - فردمایگان - پست ها - پائین ها (سفر : سافل) .
سَفَلِيٌّ	سَفَلِيٌّ - پست تر - پائین تر . سَفَلِيٌّ : زیرین - زیرهمه - دافع در پائین .
سَفَا	ردم نادان - اشخاص ابله (سفر : سفیه) .
سَفِيْقٌ	کثیف و ناپاک .
سَفِيْلٌ	زبون - پست .
سَفِيْنَةٌ	کشتی - زورق (جمع : سَفِيْنٌ - سَفَائِنٌ) .
سَفِيْنَةُ اللّٰهِ (در لوح کرمل)	بزموده مبارک در توبیع ۱۱۱ « سفینه احکام است » و « اشاره با استقرار دیوان عدل الهی »

سَفِينَةٌ - سَقَابٌ

سَفِينَةٌ	در آثار مبارکه از ظهورات الهیه و عهد و پیمان ربانیه تعبیر به سفینه گردیده که هر کس داخل آن گردد محفوظ و مورد حمایت الهی است.
سَفِينَةُ قُرْآنٍ	کشتی قرآن - مقصود شریعت الهی می باشد - حضرت ربّ اعلیٰ در کتاب قیوم الاسماء از شریعت حضرت بهار الهی به سفینه قرآن تعبیر فرموده اند.
سَفِينَةُ نُوحٍ	منظور شریعت مبارک حضرت نوح است که بظاهر کشتی تشبیه و بیابا گردیده است.
سَقَابٌ	آب آورنده برای مردم - آب دهنده به مردم.
سَقَابٌ	غمخودها - تیرها در چوبهای نگاهدارنده در وسط جبهه (مفرد: سَقِيبَةٌ).
سَقَايَةٌ - سَقَايَةٌ	آبیاری کردن - محل آب دادن به مردم - ظرف آبخواری - مخزن آب (جمع: سَقَايَاتٌ).
سَقَايَةٌ	آب دادن به مردم مانند اَجْعَلْتُمْ سَقَايَةَ النَّجَاحِ ... آیه ۱۹ سوره توبه (برائت).
سَقَايَةٌ	مخزن آب - محل جمع کردن آب.
سَقْرٌ	اسم خاص برای جهنم (غیر منفرد).
سَقْرٌ - سَقْوَةٌ	شدت حرارت خورشید - سوزش آفتاب (جمع به ترتیب: سَقُورٌ - سَقْرَاتٌ).
سُقْرَاطٌ	فیلسوف و دانشمند نامی یونان که در ۴۶۹ قبل از میلاد در آتن متولد شد و علوم عصر خود را فرا گرفت و حکیمی نوزادانی و معلم در رجبی اخلاق گردید تا سرانجام با اتهام ناسد کردن اخلاق جوانان دینی اعتقادی بخدایان یونان محکوم به سنگ دفا شد اما بقای ابدی و عزت سرمدی یافت که ۲۳۰۰ سال بعد از تمام سلطنت احدیت در لوح حکمت به "سَيِّدَةُ الْفَلَسِيفَةِ" ملقب گردید.
سَقَطٌ	پست و بی ارزش - بی معرفت و بی فایده - سوادنی - اشتباه و خطا در کلام یا نوشته یا حساب (جمع: اَسْقَاطٌ).
سَقَطُ الْفِئْتَنِ	به گفتن - دشنام دادن - حرف پست زدن.
سُقْعٌ	ناحیه - منطقه - خانه (جمع: اَسْقَاعٌ).
سَقْلَبٌ - سَقْلَابٌ	طائفه اسلاو که ساکن سواحل رود دانوب بودند و بعد در مشرق اروپا متفرق شدند - منطقه ای که طوائف اسلاو در آن اقامت داشتند که شامل نواحی بین قسطنطنیه (استانبول) و بلغار میشد است.

سُقْم - سُكْر

رض - بیماری (جمع: اسقام) - بمعنای علیل و نادرست برای کلام نیز بکار میبرند .	سُقْم - سَقَم
ریفین - بیمار .	سَقِم
(سَقَط - يَسْقُطُ) فرود آمدن - متولد شدن بچه قبل از موعد (سقط جنین) - فرود شدن ماه یا ستاره - خطا کردن در کلام - بر طرف شدن - از چشم کسی افتادن ضایع کردن	سُقُوط - يَسْقُوط
سقف ها (سَقْف در عربی با آسمان هم اطلاق شده است) .	سُقُوف - يَسُقُوف
ساقی - یبقی) آب دادن برای آشامیدن - آب خوردن - نازل کردن باران	سَقَى
ساقط - پست و فرودمایه - نادان .	سَقِيط
بیمار - نا امن - غیر مطمئن (مکان) - خلاف حقیقت و نادرست - سست و ضعیف (کلام) - (جمع: سُقْم) .	سَقِيم
صود - خایه .	سَقِيمُ الصَّوَدِ
زشت پندار - در رای افکار ناصحیح - در رای افکار سست و ضعیف .	سَقِيمُ الْاَفْكَارِ
می فروش - تهیه کننده می و خمر .	سَكَار
ساکنین - معیم ها - اقامت گزینگان - ساکن ها - بچکت ها (مفرد: ساکن) .	سُكَّان
فرمان کشتی - صندوق متوک در زبرد عقب کشتی برای تغییر دادن جهت کشتی - ایضا چرخ روی عرشه یا در اطاق فرمان که بمنزله فرمان کشتی است .	سُكَّان
(سَكْر - يَسْكُرُ) بامی مست شدن - در اثر خمر یا بنود کشتن - زوال موقت عقل و شعور و احساس و وجدان در اثر الکحل - و فقط با مصدر سَكْر: پُر شدن - غضب کردن	* سَكْرٌ * سَكْرٌ - يَسْكُرُ سَكْرٌ - يَسْكُرُ
(سَكْرٌ - يَسْكُرُ) پُر کردن ظرف - بستن (در ب) - سه بستن (بر رود خانه یا نه) .	سَكَّرَ
یا سَكْرَتُ الْبَعَارِ نِهْمِ چشمانشان خیره دلی دیدگشت - چشمانشان متغیر و مردم از دیدگشت (سَكْرٌ و سَكْرٌ وقتی با کلمه بَصَرٌ بیاید معنی متغیر شدن و مردم از دیدگشتن میدهد در هر گاه با بخر بیاید بمعنای راکد و ساکن شدن است) .	سَكْرَتُ الْبَعَارِ نِهْمِ
سستی .	سَكْرٌ
شکر - شیره - بشکر - شیره خرما .	سَكْرٌ
سکته پهل - راه هموار - ریختن خشت - گاد آهن - اداره پست (جمع: سَكْرٌ) سَكْرَةُ الْاَهْنِ: راه آهن .	* سَكْرَةٌ *

سَدَان - سَلَف

سَدَان - سَكُوْر	(سَكْرٌ - يَسْكُرُ) ساکن شدن - آرام گرفتن - تخفیف یافتن - ارشادت یافتن .
سَدَان	مَت (جمع: سَكْرِي - سَكَارِي) .
سَكْرَةٌ	مستی - سستی دشت بزرگ - شدت غم دانه (جمع: سَكْرَات) .
سَكَن	سَكَن - آرامش - آنچه بدان آرامش یا انس گیرند - رحمت - برکت - قوت و غذا - آتش (جمع: اَسْكَان) .
سَكَن	خانه - اهل خانه .
سَكِنَةٌ	محل افعال و قرار سر برستون فورات و گردن - سَكَن (در فارسی سَكِنَات را در جمع سَكِنَةٌ بمعنای حالات و وضع ها استعمال میکنند .
سَكْنٌ	(سَكْنٌ - يَسْكُنُ) منزل کردن - سکوت کردن - اقامت نزدیک - محل اقامت - سَكْنٌ .
سَكُونٌ	(سَكْنٌ - يَسْكُنُ) متوقف شدن - ساکت شدن - ساکن شدن - آرام شدن .
سَكُوْتٌ - سَكَاةٌ	(سَكْنٌ - يَسْكُنُ) سکین و مفیر شدن .
سَكِيْنٌ	کار - چاقو (جمع: سَكَاكِيْنٌ) .
سَكِيْنَةٌ - سَكِيْنَةٌ	اطمینان - آرامش - دمار - هبابت - رحمت .
تابوت سَكِيْنَةٌ	صندوقی که احکام عشره تورات در آن بود .
سَلٌّ	(سَلٌّ - يَسَلُّ) برکشیدن - کشیدن و در آوردن شمشیر از خلاف - دزدیدن .
سَلٌّ	بیماری سل - ضعف - لاغرگی .
سَلَابِقٌ	سلیقه ها (مفرد: سَلِيْقَةٌ) .
سَلَاخٌ	حزالت و وسیله جنگ یا قتل (جمع: اَسَلِيْحَةٌ - سَلِيْحٌ - سَلْمَانٌ) .
سَلَاخٌ	کسیکه حیوانات را ذبح میکند و پوست آنها را جدا می سازد .
سَلَاةٌ	(سَلَسٌ - يَسَلْسُ) ملایم و مطیع بودن .
سَلَاةٌ	نرمی و ملاجبت - اطاعت و انقیاد - روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل بجا نرفته باشد .
سَلَابِلٌ	زنجیرها (مفرد: سَلِيْبَةٌ) .
سَلَاَفٌ	خالص و خوب از هر چیزی - شراب خالص و خوب - قسمت مقدم لشکر .

سَلَاةٌ - سَلَطَتْ

سَلَاةٌ

نسل - فرزند - نطفه - آنچه از چیزی بیرون کشیده شود - خلاصه .

سَلَامٌ

تسلیم - صلح - امان - دردد - تحیت - از اسماء اله است .

سَلَبٌ

(سَلَبٌ - يَسْلُبُ) اخذ کردن برخلاف میل طرف - بزور گرفتن - در فارسی بمعنای

نفی (در مقابل ایجاب) گاهی در مقابل وجود) مصطلح میباشد .

سَلَخٌ

(سَلَخٌ - يَسْلُخُ - يَسْلُخُ) جدا کردن پوست حیوان ذبح شده - پوست کندن - کندن در

در آوردن - جدا کردن .

سَلَخٌ

آفریننده قمری - آفریننده - پوست حیوان ذبح شده - پوست مار ...

سَلَالٌ

آب روان و گوارا - شراب خالص و نرزم - صافی و زلال .

سَلِيلٌ

آب شیرین و گوارا - آتش میدنیهای اهل جنت - نام چشمه ای در بهشت (مجازاً) -

(جمع : سَلِيلٌ - سَلِيلٌ) .

سَلِيَّةٌ

زنجیر (جمع : سَلَائِلٌ) - رشته کوه - مجازاً به عورتی از اشیاء دامور نیز میگویند .

سُلْطَانٌ

پادشاه - حجت دبرهان - قدرت - تسلط - نخبه (جمع : سُلْطَانٌ) .

سُلْطَانُ الرَّسُلِ

لقب حضرت ربّ اعلی است (در لوح احمد) .

سُلْطَانُ الشُّهَدَاءِ

لقب جناب میرزا محمد حسن اصفهانی که بابر در شان میرزا محمد حسین (محمود الشهداء)

در اصفهان بشهادت برسیه اند .

سُلْطَانُ عَجَمٍ

منظور ناصرالدین شاه قاجار است که لوح مبارک سلطان خطاب باد نازل و

توسط جناب بدیع حجت دکی ارسال شد .

سُلْطَانٌ دَجُودٌ

شاهنشاه عالم - خداوند عالم وجود .

شَهْرُ السُّلْطَانِ

هفته بهمین ماه در تقویم بهائی که از روز ۲۹ ذی مطابق ۱۹ ژانویه آغاز میشود .

لَوْحُ سُلْطَانِ

در آورنده از عالم اعلی خطاب به ناصرالدین شاه در ۱۲۸۴ هجری قمری برابر ۱۸۶۷

میلادی نازل و از محکام سال ۱۲۸۶ بودید جناب آقا بزرگ خراسانی مُلقب به

"بدیع برای سلطان ایران" ارسال گردید . نام دیگر این لوح منبعه "صیحه" میباشد .

سَلَطَتْ

(سَلَطَتْ - يَسْلُطُ) پادشاه نمودن - بر سلطنت گذاشتن .

سَلْطَنَةٌ

قدرت - تسلط - تهر و نخبه - پادشاهی و فرمانروائی - مُلک .

سُطَّ - سُذَّان

سُطَّ	حُكْم - زَمَان - قَدَرَت - سَيَطْرَه - زَمَانِزْدَانِي - مُلْك .
سُفَّ	گَزَشْتَه - دَرگَزَشْتَه - آبَاد و اَجْدَاد و اقْوَام دَرگَزَشْتَه سُفْص - تَرْض بَرْدَن مَنفَعَت مَثَل پِيش حَرِيه دَنظَارُ آَن - (جَمع : اَشْفَاف) .
سُكَّ	نَخ - رِشْتَه - طَبِيعَه دَسُكَّ - پَرگَرَوَه يَ اَپَر شَعْبَه اَكِي اَز مَشَاغِل كِه مَكْتَفِص يَ اَمْقَصَد يَ اَنْظَام دَا حِد دِيَار دُش مَشْرَك دَا رِشْتَه بَاشَنَد مَثَل سَكَّ سِيَاسِيُون - سَكَّ اَهْلِيَا - سَكَّ مَنَالِيْن . . . (جَمع : اَشْتَاك - سُكُوْك) .
سُتَّم	زَرْدَبَان - پَلْكَان (جَمع : سَلَامِيْم - سَلَامِيْم) .
سُتْم	صَلِح دَا آَشْتِي - سَلَام - اِسْلَام - اَهْل صَالِح دَسَلَام (بَرَاي مَزْدَوِج دَمُوْث دَمُز كَرِيكَن) .
سُتْم اَلْعَام	صَلِح عَمْدِي .
سُتْمَان مَارَسِي	اَز شَاهِر صَحَابَه دِيَارَان حَفِزَت مَحْمَد بُوَد - نَام سَابِق اَو رُوْزِيَه بُوَد و دَر كِه حَفِزَت مَشْرِيْن اَرَبَه حَفِزَت رَسُوْل رَا مَخْرُوْدَه . دَر حَسَب تَجْوِيْ حَقِيْقَت بَه جِهَاز رَفْت و دَر آَن بِلَاد اَسِيْر كَرْدِيْد تَا اَبْنَه سَلْمَان دَا آزَاد شَد و حَفِزَت مَحْمَد اَو رَا سَلْمَان نَام نَهَادَنَد . مَرْدِي بُوَد پَر هِيْز كَار و زِيَرَك دَكَا رَدَان و اَز اَدِيَان دَمَد اَهَب اَكْمَالِي بَسِيَار دَا شَت . دَر پِيْرِي دَر مَدَايِن فَوْت كَرْد دَر زَارِش بِهَم نَام " سَلْمَان پَاك " . دَر مَدَايِن نَزْدِيك بَعْد اَدَا شَت . حَفِزَت بَه اَلله بَا نَجَا تَشْرِيْف بَرْدَه و دَر حَق سَلْمَان اَهْلِيَا مَنَالِيْت فَرْمُوْدَه اَنَد .
(رُوْزِيَه)	
سُكَّ	جَنَاب شَيْخ سَلْمَان اَهْل هِنْد بِيْجَان اَز تَوَابِع خَرْمَشَهَر دَا ز مَوْتِيْن عَهْد اَعْلِي و عَشَاق جِهَال اَقْدَس اِهِي د حَفِزَت بَعْد اِلِهَاء بُوَدَن دَعْمَرِي دَر نَهَايْت اِسْتِقَامَت و اَلْقَطَاع بَحْمَدت اِرَالله پَر دَا خَنَدَه - اَز جَمْع طَرَسَالَه پِيَادَه بَحْمَنُوْر مَبَارَك حَفِزَت بِهَاء اَلله دَر عَهْد بِيْشَاق بَحْمَنُوْر حَفِزَت بَعْد اِلِهَاء شَرَف كَشْتَه دَا لَوَاح اِلِهِيَه رَا دَر يَافْت مَخْرُوْدَه و بَا بِيْرَان آَوْرَدَه و چَشْم دَدَل اَحْبَاب رَا نُوْرَانِي كَرْدَه اَسْت . شَرَح حَالَتُنَا دَر تَذَكْرَة اَلْوَمَار قَوْم اَسْت . اَلْوَاح مَتَعَدَكِي اَز جِهَال قَدَم بَا عَزَا اَز اِيْشَان نَا زَل كَشْتَه كِه اَز آَن جَمْع لَوَاح مَبَارَك " مَدِيْنَة التَّوْحِيْد " اَسْت - مَزَار اِيْشَان دَر شِيْر اَز اَسْت .
سُذَّان - سُذَّو - سُذَّو (سَلَا - يَشْتُو) فَرَا مَوْش كَرْدَن - اَز يَاد بَرْدَن (عَظْم - اَنَدَه - دَدَسْت دِيْغِرَه) .	
سُذَّان	نَام چَشْمَه اِيْسْت دَر مَلَّة .

شُكُوب - سُیْمَان

شُكُوب	رَشَكٌ - يَشْكُوتُ (داخل شدن - داخل کردن - به راهی رفتن و پیروی کردن) .
شُكُوبَةٌ	قدم گذارد در این راه - پیروی مکن از او .
شُكُوبَتِي	را براه بردی - مرا راهنمایی کردی - مراد داخل کردی .
شُكُوبٌ	در فارسی بصورت اسم با معانی زودش - رفتار - سازش - پیوند راه در احوال که طالب حقیقت باید طی نماید نیز مصطلح میباشد .
رَاجِلُ شُكُوبٌ	در لغت دادی تبارت از طلب - عشق - معرفت - توحید - استغناء - حیرت فناء در جواهر الاسرار عبارتست از طلب و عشق و توحید و حیرت و فنا .
رسالة شُكُوبٌ	نازل از علم حضرت ربّ اعلی است که احتمالاً قبل از اظهار امر در زمان حضرت سید کاظم رشتی عزّوجلّ یافته است .
سَلْوَةٌ و سَلْوَةٌ	نیان و فراموشی - راحتی و آسایش - فراخی و وسعت زندگی - خرسندی و آرایش خاطر
سَلْوَى	تسلی بخش - نایه تسلی - عَمَلٌ - مرغ بلور چین - نهره حفظ از بلا یا چشم زخم - نهره یا دواکی بیزاری عاشق از عشق و با فراموشی غمها و سوزها و حصول تسلیت و آرایش - از این معنای اخیر مجازاً به رضع غم و تسلی و آرایش خاطر اطلاق میگردد .
سَلِيطٌ	شدید - محکم - پُرسرزبان و خوش بیان - دراز و طولانی - فَصِيحٌ و بَلِيغٌ (جمع: سَلَطَاءٌ)
سَلِيطَةٌ	مؤنث سلیط با همان معنی دلی در مورد زن قبیح است و بمعنای زبان دراز در پر حرف و بد زبان میباشد .
سَبِيلٌ	کشیده شده (شمشیر) - نوزاد - فرزند - پسر - شراب خالص (جمع: سَبَائِنٌ) .
سَبِيلَةٌ	مؤنث سبیل - دختر - فرزند مؤنث (جمع: سَبَائِلٌ) .
سَلِيمٌ	سالم - درست و صحیح - برکی از آفات و عیوب - اِيْمَانٌ : مجرد نزدیک برگ (جمع: سَلَمٌ)
سَلِيمٌ (سلطان)	سلیم اول بسیار جنگجو و قوی بود و از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰ سلطنت کرد و فتوحات بسیار نمود . سلیم ثانی از ۱۵۶۶ تا ۱۵۷۴ سلطنت کرد و مسجد سلیمیه را در ادرن بنا کرد (بعین اقتضا اسمش در بعضی الواح آمده است) . سلیم ثالث از ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۷ سلطنت نمود .
سُیْمَانٌ	پسر داود پادشاه مقتدر بنی اسرائیل که چهل سال (تا حدود ۹۲۰ قبل از میلاد) سلطنت کرد و قدس و معبد را بنا نمود و قوم یهود با وج عزت و عظمت رسانید . اشغال دخترهای او از صحائف عهد عتیق است .

سَلیمان - ششم

سَلیمان قانونی

پادشاه مقتدر عثمانی در مثل جمیع سلاطین عثمانی « خلیفه اسلام » و « امیر المؤمنین » که بفتوحات عظیمه نائل آمد بسیار مقتدر گردید . درگش در ۱۵۶۶ میلاد واقع شد . از سلاطین مقتدر قرآنمطه از ریشه اسمعیلیه است که درگش در حجاز بود . به طه لشکر کشید و آنجا را فتح کرد و حجاز را از ۳۱۷ تا ۳۲۹ هجری از کعبه به حجاز و کربلا بحرمین آن زمان برد .

سَلیمان قرطبی (جنابی)

از طلبه حضرت سید کاظم بود و در زمان ظهور حضرت اعلیٰ توحیدی بوسید ملا اسکندر دریافت نمود ولی مؤمن نشد و در جبهه اهل اعراض در آمد و سرانجام در واقعه قلعه زنجان کشته شد .

سَلیمان خاشار

حاج سلیمان خاشار از مؤمنین و عشاق طلعت اعلیٰ بودند . بعد از واقعه شهادت عظمیٰ ایشان موفق بانقالت عرش اظهر مولایش از کنا ر خندق بکارخانه ابریشم گردید و خود بعد از واقعه رمی شاه اسیر در طهران شمع آجین شد و تا حین صعود روح از فوط شوق مع جراحات دسوزش شمعها تقصید . (سنه ۹ بهج)

سَلیمان پیرمیشی خان

دکتر سلیمان برجیس در کاشان مشهور و بجهت مائوف بودند تا اینکه بعلت ایمان در شهرشان به بهائی بودن بضرر کار و در شنه اعداء شهید شدند (۱۰۶ بهج) . منطقه د شهر بیت کوردنشین در شمال عراق عرب و نزدیک ایران که سابقه تاریخی بسیار قدیمی دارد حتی مشهور است که کشتی گیلگامش Gilgamesh پادشاه افسانه ای بابل در ده هزار سال قبل از میلاد در همین منطقه پهلو گرفته است . حضرت بهاء الله یکسال بعد از درود به بغداد بدون اطلاع احدی برای مدت دو سال به کوهپه های این منطقه (سرکلو) بجهت فرمودند و عزت گزیدند (از ۱۰ اپریل ۱۸۵۴ تا ۱۹۰۱ مارج ۱۸۵۶) .

سَلیمان برجیس

سَلیمانیه

سوراخ - زهر (جمع : سنام - سئوم) .

سوراخ سوزن .

زهر کشنده - ستم فلک .

ستم - ستم - ستم

ستم الاثره - ستم الخیاط

ستم الرشدی

سَمَّ - سَمَاعٌ طَبِيعِيٌّ

سَمَّ النَّوَى

زهر زاق - سَمَّ بهر آن .

سَمَّ يَفِيعٌ

زهر فوری دکشنده - سَمَّ کاری .

سَمَاءٌ

مصدر سَمَاءٌ - يَسْمُو ، به کلمه سَمُوَّ راجعه شود .

سَمَاءٌ

آسمان - نَمَلٌ - بالا و فوق و اَعْلَى هر چیز - اَبْرٌ - باران - سَمَفٌ خانه (جمع) شبی - اَشْمِيَّةٌ - سَمَوَاتٌ - سَمَاوَاتٌ .

سَمَاءُ الْاَنْزِ - سَمَاءُ الْاَبْدَاءِ

در آثار الهیه در معانی بمعنای حکومت و در مقامات کثیره بلحاظ علو و سمو آسمان بمعانی تشبیهی در ترکیب با کلمات دیگر آمده است . حضرت بهار الله میفرمایند : اَنَا

سَمَاءُ الْبَيْتِ - سَمَاءُ الْقُدْسِ

سَمَاءُ مَشِيَّتٍ - سَمَاءُ هَيْكَلٍ

مَا اَرَدْنَا مِنَ السَّمَاءِ اِلَّا جَهَّةَ الْعُلُوِّ وَالسَّمُوَّ وَفِيهَا مَقَامُ الْاَشْيَاءِ اِنْ اَنْتُمْ مِنَ الْعَارِضِينَ اَنَا نَذَكَرُ لِكُلِّ شَيْءٍ سَمَاءٌ لَعْنِي بِهٖ جَهَّةَ الْعُلُوِّ وَفِيهَا مَقَامُ الْاَشْيَاءِ اِنْ اَنْتُمْ مِنَ الْبَالِغِينَ «

سَمَاتٌ

سَمَّتْهَا .

سَمَاجَتٌ - سَمُوَجَتٌ

(سَمَجٌ - يَسْمَجُ) زشت شدن - قبیح گردیدن .

سَمَاجَتٌ

زشتی - قَبِيحٌ - در فارسی با تلفظ سَمَاجَتٌ بمعنای اصرار کردن نیز مصطلح است .

سَمَاحٌ - سَمَاحَةٌ - سَمَحٌ

(سَمَحٌ - يَسْمَحُ) بخشیدن - عطا کردن - روادار شدن - مطیع و منقاد کردن .

سَمَاعٌ

تأخُلٌ - آسان گرفتن - سَهولٌ گریزی . (به سَمُوخٌ نیز راجعه شود) .

سَمَاعَتٌ

بخشش عطا - جود - کَرَمٌ - سهولت و آسانی .

سَمَاطٌ

سَفَرٌ - صَفٌّ (جمع) : سَمَطٌ - اَشْمَطَةٌ .

سَمَاعٌ

به سَمِعٌ راجعه شود .

سَمَاعٌ

آواز خوش - لَعْنَتِي - آنچه بر معنای شنیدن باشد نه بر قاعده و دستور زبان - در

لَقَرْتُفٌ به وَجْدٌ و طرب در قص و پاکبوی در دیشان اطلاق میگردد .

سَمَاعٌ طَبِيعِيٌّ

یا سَمَاعٌ الْكِيَانِ بخششی از حکمت طبیعی است که از ماده و صورت و طبیعت

و زمان و مکان و سکون و حرکت بحث میکند - در وجه تشبیه آن به سَمَاعٌ عَقَائِدٌ

متمم اظهار شده است از جهت آنکه این بحث در محضر ارسطو سَمَاعِيٌّ بوده و تلاویند

منطق استماع میگردد از - محمد علی فردوسی (ذکاء الملک) کتابی تحت عنوان "فَنَّ سَمَاعٌ طَبِيعِيٌّ

در تشریح کتاب ابن سینا تألیف نموده است .

سَمَاع - سَمْع

بسیار شنونده - مطیع - گوش کننده - جاسوس.	سَمَاع
نام هر یک از دو ستاره ایست که با آنها ستارگان میگویند، یکی در شمال بنام ^{راجم} سَمَک و دیگری در جنوب بنام سَمَک اَعْرَاف.	سَمَک
ماهی فروش.	سَمَک
روغن فروش.	سَمَان
آسمانی.	سَمَادِی
راه واضح - مذهب - دمار - شکل دهیست - در فارسی بمعنای جانب و طرف نیز استعمال میشود. (جمع : سَمَوَات).	سَمَات
نشانه - علامت - در فارسی بمعنای عنوان در مقام نیز مصطلح میباشد.	سَمَات (سَمَات)
زشت - قبیح - بی حیا (جمع : سَمَاج - سَمَاجَاء) - در فارسی با تلفظ سَمِج بمعنای افسردگنده نیز متداول است.	سَمِج
جوانمرد - بخشنده - سهل و آسان.	سَمِج
آسان - سهل - ملایم.	سَمَاج - سَمِجَاء
(سَمَر - یَسْمَر و سَمَر تَشْمِیزاً) - بگو - بکردن در محکم ساختن (در ب و غیره) - شب بیدار ماندن و بگفتگو و بیان حکایت و حدیث پرداختن - رقیق کردن - پرتاب کردن	سَمَر
شب زنده دار - شب - سیاهی شب - هتاب - مجلس ساره و ذکر احوال و دنیا و حکایات در شب - نقل حاد حکایات و وقایعی که در شب گفته میشود - روزگار - (جمع : سَمَار).	سَمَر
مؤنث (سَمَر - تیره رنگ - گندمگون - بین سیاهی و سفیدی).	سَمَرَاء
رشته نردارید کردن بند - قلابه - معانی دیگر مانند صیاد - شمش خردمند - لباس زیر بردا، و غیره نیز دارد (جمع : سَمَوَط).	سَمَط
(سَمِع - یَسْمَع، سَمِع و سَمِع و سَمَاع و سَمَاعَة و سَمَاعِیَة و سَمَع) شنیدن - گوش کردن - نهدن کلام - اطاعت کردن - ستیاب کردن دعا - عطا کردن.	سَمِع - سَمَاع

سَمُومٌ - سَنَائِي

سمها - زحرها - سوراخها (مفرد: سُمٌّ) .	سَمُومٌ - سِنَامٌ
دعان و بسنی و گوشها (در انسان) .	سَمُومٌ - سِنَامٌ
(سَمٌّ - يَسْمُ) شدید شدن حرارت و سوزش با گرم - باد سوزان لوزین - سوختن از باد خشک کننده گیاهان (سَمُومٌ) .	سَمُومٌ
نظیر - هِنَامٌ .	سَمِيحٌ
بابخشش و عطا - ملامد و هر بان - خیر و نیکوکار (جمع: سَمَاءٌ) .	سَمِيحٌ
نمایش و هم صحبت در شب - مونس و هم سخن در شب - روزگار (جمع: سَمَرَاءٌ) .	سَمِيحٌ
روز و شب .	أَسْنَاءٌ سَمِيرٌ
ملکه افسانه‌ای آشور که در زیباترین دزد مندی شهره بوده - بابل را ساخته و سلطنتی طولانی کرده - رعایت بصورت کبوتری در آمده است .	سَمِيرَامِيسُ (Semiramis)
سَنَوَا - بیا دانشوا - از اشیاء الهه است (جمع: سَمَاءٌ) .	سَمِيحٌ
زیر - چاق - محکم و پختن (کلام) - جمع: سَنَامَانٌ .	سَمِيحٌ
موتش سمین با همان معانی - ایضا خاک و زمین خوب و بدون سنگ و کلوخه .	سَمِيحَةٌ
(سَنٌّ - يَسُنُّ) وضع کردن (مانون) - قرار دادن - سهل و آسان کردن - اجازت	سَنٌّ
- اداره کردن با حسن تدبیر - تصویب کردن - نیز کردن - صیقل دادن - جریا یافتن .	
عز - دندان (جمع: أَسْنَانٌ - أَسْنَةٌ - أَسْنٌ) .	سَنٌّ
(سَنَاءٌ - يَسْنُو - سَنُو و سَنَاوَةٌ و سَنُو و سَنَاءٌ و سَنَاءٌ) درخشیدن - بلند شدن و ارتفاع	سَنَاءٌ
گشتن - زیاد شدن نور - باریدن - آبیاری کردن - باز کردن .	
روشنی - درخشندگی - نور - مهتاب - برق - نوعی (بریشم) گیاهی که خاصیت مشابهی دارد	سَنَاءٌ - سَنِيٌّ
(سَنِيٌّ - يَسْنِي) بلند قدم و عالی مقام شدن - بلند شدن .	سَنَاءٌ
بلندی - رفعت - مَلُوٌّ - سَمُوٌّ (ضمناً مصدر سَنَاءٌ و سَنِيٌّ نیز میباشد) .	سَنَاءٌ
أَبُو النَّجْدِ قَمْدُودٌ بِنِ آدَمَ (از شوای نامدار و عرفانی شهر میباشد) در نیمه دوم قرن پنجم هجری در غزنین (در فرات آن زمان و افغانستان فعلی) متولد شده در حدود ۵۳۵ هجری	سَنَائِي
فوت کرده - اشعار همی نموده و اشعار عرفانی و با ارزش و آثار نفیسه‌ای بیادگار گذاشته است	

سَنَابِق - سَنَف

نام کتابی است که جناب سید جمعزگشتی، پسر جناب سید یحیی دارابی (رحمید) تألیف نموده اند. ایشان توسط پسر بزرگوارشان (جناب رحیم) بابر مبارک حضرت اعلیٰ مؤمن شدند و در چند توقیع مورد تجمید مبارک واقع گشتند.	سَنَابِق
خوشه‌ها - سنبل‌ها (مفرد: سُنْبَل).	سَنَابِل
پارچه‌های ابریشمی نازک و لطیف (مفرد: سُنْدُس).	سَنَادِس
بزرگ قوم - مُعْظَم دُاعِی‌های هر چیز - کوهان شتر (جمع: اُسْبُنَة).	سِنَام
سرنیزه (جمع: اُسْبُنَة).	سِنَان
گربه‌ها (مفرد: سِنَوْر).	سَنَابِر
شریف - عالی‌قدر (مفرد است ولو اینکه بصیغه جمع بیاید).	سَنَائَا
خوشه - گیاه و گل سنبل (جمع: سَنَابِل).	سُنْبَل
یک عدد سنبل - نام برج ششم از ۱۲ برج فلكی (شهریور) - (جمع: سُنْبَلَات).	سُنْبَلَة
سیرت - راه دروش - رُودیه - رفتار - صورت - رخساره - خلق و طبیعت - طریقه - شریعت (جمع: سُنَن).	سُنَّت
طریقه دروش و خط مشی و سیرت پیغمبر - آنچه حضرت رسول به آن عمل فرموده باشند.	سُنَّتُ الرَّسُولِ
بذیل کلمه سُنَّتی مراعده شود.	أَهْلُ سُنَّت
(فارسی سَنَاب) جانوری است دانه خور و جونده کوچک که از گربه و خاکی رنگ که پوست نرم و لطیف آن برای لباس بکار میرود.	سَنَاب - سَنَاب
اصل - بنیاد - ریشه (جمع: اُسْتَاخ - سُنُوخ) - در فارسی بمعنای نوع و جنس و گروه نیز مصطلح است.	سِنَخ
مورد استناد - مورد اعتماد - معتمد - ورقه دریافت وام و یا ورقه تعهدات مالی یا مدنی یا سیاسی (در فارسی هم بکلمه سند مصطلح است) - (جمع: اُسْتَاد).	سَنَد
پارچه لطیف ابریشمی - ابریشم لطیف (جمع: سَنَادِس).	سُنْدُس
صنف - جماعت و گروه - گندم تلخ - مخلاف - حبه‌های گیاه (جمع: اُرْشَنَة - سُنْف).	سِنْف

سِنِّیَّال - سِنِّی

کشوریت در غرب آفریقا بین موریتانی و مالی دگینه بیانو که در ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری شد . حدود ۴٫۵ میلیون جمعیت دارد در پایتختش بندر داکار Dakar میباشد . جمع سنت است و علاوه بر معانی سنت بمعنای مسیر واضح - جهت راه و خط مشی نیز میباشد - ایضاً از نظر فقهی - اعمال و راه در روش حضرت رسول که بمنزله تعلیم و تدریس برای تقلید و تأسی است (نزد شیعه : حضرت رسول دائمه الظهار) - و به احکام دین - تکالیف شرعیه - وظائفی که برای پیران دین معین میشود و همچنین به رسوم دقیق و معتبر که از قدیم مانده است اطلاق میگردد .	سِنِّیَّال Senegal سِنِّی
شده به (سال) - سنت (سال) .	سَنَوَا
سالها (سفر : سَنَه) .	سَنَوَات
(سَنَج - سَنَج - سَنَج و سَنَج و سَنُوج) ظاهر شدن - پدید آمدن - غفلت کردن (نکر - رأی) - بقلب یا به ذهن گذشتن - پیداشدن رأی دیا تدبیری در ضمیر و در فکر - ظهور - غفلت - پرنده یا شکاری که از سمت چپ ظاهر شده و سمت راست رود .	سَنُوج
داردات طبیه - الهامات .	سَنُوحَات
(سَنَد - یَسَد) اعتماد کردن - تکیه دادن - برگزیده برگزیدن و بالا رفتن - نزدیک شدن (گربه (بهرت) - سید و هتر - رئیس قبیله (جمع : سَنَائِر) سَنَاء هم گربه است .	سَنُود - سَنَد سَنُود
منسوب به سَنَه - سالیانه - ایضاً بمعنای شدید (منسوب به سَنُود و سَنُود) .	سَنُوی
سَنَد (تخریبی : سَنَه) سال - قحطی و خشکالی - زمین خشک و بی حاصل (جمع : سَنُود - سَنُود - سَنُود) .	سَنَد (تخریبی : سَنَه)
چُوت - غفلت (مصدر : سِن - یُوسِن نیز میباشد) .	سَنَد (تخریبی : سَنَه)
مُعْتَر - عمر کرده - غیر جوان - کسیکه بر او سالها گذشته باشد .	سَنَد (سن ه)
شورای حکومتی شرعی یهود که نخستیناً تشکیل داد و بانی ماند .	سَنَد بزرگ
خشک و سخت - شده به - سَنُوی .	سَنُوی
رضیع و مالی - بالا دبلند - بلند مرتبه - عطیه .	سَنُوی و سَنُوی
یک فرد سنتی مذهب - یک نفر از اهل سنت (بکلمه سَنُوی راجعه شود) .	سَنُوی

سُنیَّة - سَوَاد

سُنیَّة (مذهب)

(در فارسی هم به مذهب سنی و هم به پیرانش سنی گفته میشود) مذهب بزرگ اسلام است که بخلاف شیعه ، ابو بکر را بعد از حضرت رسول ، خلیفه اول میدانند و عمر و عثمان را خلفای دوم و سوم - و چون اعتقاد دارند که از سُنَّة النَّبِیِّ پیروی کرده و میکنند با آنها سُنیَّة اطلاق شده است . غیر از مسند امامت ، اختلافات کثیره دیگر بین سُنیَّة و شیعه در اصول و فروع دین و در فقه و سایر معارف مذهبی بوجود آمده است .
 عالیقدر .

سینیم

سالا (مفرد : سَنَة) .

سینین

بهی - فاد - آمنت - شتر - زشتی (جمع : اَشْوَاء) .

شوا

سوزن Suez

جزایر آبی عظیمی است که بدست بشر بین دریای مدیترانه و دریای سرخ در قرن ۱۹ هنر گردید و در نتیجه راه دریائی اروپا با آسیا تقریباً نصف شد . مهندس حوزاین کانال فریساند در پیش F. de Lesseps فرانسوی بود . طول این جزایر آبی تقریباً ۱۷۰ کیلومتر از پُرت سعید تا پُرت توینق میباشد (پُرت Port بزرگ مدیترانه است) .
 وسط - میان - مگر - جز - غیر - یکان - برابر - مستقیم - دامن - قصد (جمع : اَشْوَاء) .
 مانند هم - بی اختلاف - بدون فرق - یک اندازه .

سواد - سولی - سولی

نعلی چه سواد

راه راست - صراط مستقیم .

سواد البقرات

مفرد آن سَائِدٌ میباشد و سَائِدٌ مَوْتٌ سائل است با معانی گوناگون پرسش کننده - جاری و روان .
 آتش جهنم .

سوائل

سواسی

کرانه ها (مفرد : سَائِل) .

سواجل

زبان آفریقائی متداول در ممالک شرقی و وسطی آفریقا مثل تانزانیا - کنیا - زئیر - برودنگی و یوگانه که از جهانی شباهت به عربی دارد .

سواجیلی

Swahili

سیاهی - تاریکی - شفق - مال زیاد - تعداد زیاد - (جمع : اَشْوَدَه جمع الجمع اَشْوَاد) .

سواد

سواد شهر (سواد البلد) سیاهی شهر که از دور بنظر آید - مزارع دباغات اطراف شهر .

سواد چشم (سواد العین) سیاهی چشم - حده چشم (بمعنای عربی حده توجیه شود) .

سواد - سوز

سواد الناس	عامه مردم .
سواد اقبل	طول شب - درازگی شب .
سواد مکتوب	روزنوشت نامه .
سواد ذج	بکلمه سازج راجعه شود - جواهر .
سواد ذج صنغک	جواهر خلق تو - بهترین مخلوقات تو .
سوادس	بزرگان و معتمدین قوم - اداره کنندگان امور مردم (مفرد : سائس) .
سوادق	جویهای آب - جویهای زراعتی - نهرها (مفرد : ساقیه) .
سوادخ	آنچه بزهن و قلب خطور نماید - دقایق - حوادث - پیش آمده ها (به مفرد آن که ساخ میباشد و به شنج نیز راجعه شود) .
سوادخ غیبی	کاشفات غیبیه - آنچه از غیب بزهن و عقل رسد و خطور نماید .
سود	سیاهها - تارکلیها (مفرد : اشود) .
سودا و	مؤثبات اشود - سیاه - یکی از اخلاط چهارگانه بدن در اصطلاح طبت قدیم - جنون حاصله از عشق شدید یا غم مفرط - در فارسی ، هم بمعنای شیفتگی و جنون عشق و آرزو مصطلح است و هم در ترکیب با کلمه ستر بمعنی آشوب داندیشه های باطن .
سودائی	دیوانه - مجنون - در فارسی نیز بمعنای آشفته و مجنون و عاشق و شهیدائی است .
سودان	سیاهها - سپاهپوستها - جماعت و گروه سیاه پوست ها در عالم .
سودان	کشوریت آفریقائی در جنوب مصر دلیبی و غرب دریای سرخ و جبهه پایتختش
(Sudan)	خوادم و مردمش عرب آفریقائی با حدود ۱۷ میلیون جمعیت .
سوده	همسر رسول الله - قبلاً زوجه سکران بن عمرو بود که چون همسرش بعد از مراجعت از جبهه فوت کرد بعقد رسول الله در آمد .
سوز	برج دباروی شهر - جمنار ددیوار در خانه یا قصر یا شهر (جمع : اسوار - سینه) .
سوز	طعام ضیافت - غذای میهمانی - پذیرائی - در فارسی به خود ضیافت و میهمانی هم سوز میگویند - سوز مانند سوز جمع سوزه نیز میباشد .

سُور - سُورَةُ النَّحْلِ

سوره ها .

سُور

سُورَت

سُورَةُ

شده - سُورَت - تنه - بلندی و ارتفاع - نَحْلُو - بصدور سبزه - سُورَةُ نیز میباشد .
 هر قطعه یا مجموعه مستقل از آیات الهی - هر یک از قطعات یا مجموعه های مستقل
 (مفصل) قرآن که ۱۱۴ سوره میباشد - فضل - شرف - رتبه بلند و منزلت رفیع -
 (جمع : سُور - سُورَات - سُور - سُورَات) .

سُورَةُ اِسْمَاعِیلَ الْمُرْسَلِ

با سُورَةُ الْمُرْسَلِ مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، از الواح نازل در عکا و بستان
 عربی و در ذکر اقسام رُسل و درجات و مقامات مختلفه و مقام رُسل حقیقی و شرعی
 از مصائب دارده بر هیکل مبارک میباشد .

سُورَةُ الْاَحْزَانِ

مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، از الواح نازل در ادرنه ، بستان عربی و حادی
 شرعی در باره عداوتها و خصومتها - یحیی (ازل و پیرودانش) میباشد .

سُورَةُ الْاَصْحَابِ
 (الوَحِ صَبِیْب)

مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، نازل در ادرنه بستان عربی و حادی شرعی در باره
 عظمت امیر الهی دهنی از پیردی مُغْرِضِین و معاشرت با مُغْبِلِین میباشد .

سُورَةُ الْاَعْرَابِ

مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، نازل در عکا ، خطاب به اعراب مؤمن بغداد
 در شرح مصائب و بلا یای دارده بر منظر حق میباشد .

سُورَةُ الْاَنْفَرِ

از الواح نازل در ادرنه ، بستان عربی ، در باره عظمت ظهور - که یحیی ازل بعد از
 اِسْتِمَاعِ اَنْ چنان در آتش حده شعله در گردید که مبادرت به خیانتهای عظیمه در ادرنه نمود .
 مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، نازل در ادرنه ، بستان عربی و خطاب با امین افندی
 است که از مؤمنین مخلص و مُغْطَیْهِ بَعْدَادِ بود .

سُورَةُ الْاَمِّیْنِ

سُورَةُ الْاِیُّوْبِ

از الواح نازل در بغداد با فتاوی حاجی محمد تقی نیریزی ملقب به ایوب است .
 نام دیگر این لوح سُورَةُ الْقَبْرِ یا بَدِیْنَةُ الْقَبْرِ میباشد (بکلمه ایوب راجع گردد) .

سُورَةُ الْبَنِيَانِ

مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، نازل در عکا ، بستان عربی و در تعالیم و نفع عالیّه اخلاقی
 از آثار حضرت ربّ الهی میباشد .

سُورَةُ التَّوْحِیْدِ

سُورَةُ النَّحْلِ

مندرج در جلد چهارم آثار تلم اعلی ، نازل در ادرنه و خطاب به جناب نبیل فرزندی

سُورَةُ الدَّمِ - سُورَةُ الْقَدِيمِ

- در شرح اعمال و آداب حج شیراز و مقام رفیع بیت مبارک است . لوح دیگری با همین نام در آداب زیارت بیت مبارک بغداد نیز در ادرونه نازل شده است که آنرا هم جناب نبیل زرنکی مورد اجراء قرار دادند .
- سُورَةُ الدَّمِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در ادرونه ، بلسان عربی و خطاب به جناب نبیل زرنکی و حادکی بعضی تعالیم در ادوار الهی است .
- سُورَةُ الذَّمِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در ادرونه خطاب به جناب حاج محمد اسمعیل ذبیح بلسان عربی و در شرح معادتهاکي مؤرخین میباشد .
- سُورَةُ الذَّمِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، احتمالاً نازل در بغداد و «نقل و ذکر بعضی از خطابهایی حضرت اعلیٰ با اهل بیان است و اینکه چرا به موعود بیان مؤمن نشوند .
بذیل کلمه رئیس راجعه شود .
- سُورَةُ الرَّئِيسِ
سُورَةُ الزِّيَارَةِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در مکه ، خطاب به محشیره حضرت ملا حسین بشویه اکی نلقب به ذرقة الفردوس و در زیارت حضرت باب الباب میباشد .
- سُورَةُ السُّلْطَانِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، از الواح نازل در مکه ، در باره عظمت امیرالد و مصائب و آلام وارده بر حضرت بهاداله میباشد و چون در این لوح مبارک با حجابی سلطان آباد (اراک) ابراز عنایت میفرمایند لذا این لوح به سوره السلطان مشهور شده است .
- سُورَةُ الْاَيُّوبِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در ادرونه ، بلسان عربی و خطاب به جناب نبیل زرنکی است .
- سُورَةُ الْعِبَادِ
سُورَةُ الْعُضْنِ
سُورَةُ الْفُرَادِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در ادرونه ، بلسان عربی و در شرح مقام منبع حضرت عبدالبهادر است .
یا لوح ک . خط مذرج در کتاب جبین ، از الواح نازل در مکه با عزرا از جناب شیخ کاظم سمندر فردینی ، بلسان عربی و حادکی اخبار از مال پر دبال نواد پاشا (وزیر خارجه عثمانی) و متعاقباً سلطان عثمانی است که طبعاً بعینه تحقق یافت .
- سُورَةُ الْقَدِيمِ
مذرج در جلد چهارم آثار علم اعلیٰ ، نازل در بغداد ، بلسان عربی و در شرح معادتهاکي اهل بیان و نصیوت با اهل ایمان است .

سُورَةُ الْقَلَمِ - سُورَةُ الْبُرُوجِ

مذرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ، نازل در محکا، بسان عربی و مخصوص ایام رمضان است.
 مذرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ، نازل در بغداد در شرح اجمال مغرضین و بیانهاست.
 مذرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ، نازل در بغداد در شرح جفاکی اهل اغراض و احوال الهی است.
 از آثار حضرت ربّ اعلیٰ است و ادلین سوره از تفسیر سوره یوسف میباشد که در شب پنجم جمادی الاولیٰ ۱۲۶۰ هجری در شیراز عزّ منزهل یافت (به قیوم الأسماء راجع شود).
 از آثار قلم الواح الهی، نازل در اردن، خطاب بر رؤسا و وزماهداران و فلاسفه ارض و بطور خاص خطاب به پادشاه عثمانی و وزراء و کلاسا رسوا، در آن از قلم میباشد.
 از الواح نازل در بغداد بلسان عربی و با تفسیر جناب سید جعفر یزدی از اصحاب جناب وحید و بقیة السیف نیز میباشد.

سُورَةُ الْقَلَمِ
 سُورَةُ الْقَمِيصِ
 سُورَةُ اللَّهِ
 سُورَةُ الْمَلِكِ

سُورَةُ الْمُلُوكِ

سُورَةُ النَّحْلِ

سُورَةُ وَالشَّمْسِ

سُورَةُ الْوَقْفِ

سُورَةُ الْبُرُوجِ

سُورَةُ الْبَيْتِ

نازل در محکا، بسان عربی و در جواب سوالات شیخ محمود مفتی محکا میباشد.
 نازل در محکا، حادکی شرحی در باره عوالم اخوی و بلغت فطنی میباشد.
 مذرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ، نازل در بغداد، بلسان عربی و در شرح احوال هجران در اوقات هجرت از بغداد است.

مذرج در سسی سفی در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ و به خط جناب زین المتربین در اول کتاب بین از الواح معظمه الهیه نازل در محکا در باره عظمت ابراهیم و ظهور اله و هیكل کبریا، حضرت یسار اله میباشد. این سوره منیع بسان عربی است و بالوح هیكل که مجموعه الواح سلاطین و این سوره مبارکه در تصویر یکی بشکل هیكل میباشد. فرق دارد.

گرام اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و حکومتی که معتقد باصل مالکیت دسته جمعی و عمومی مردم در کلیه منابع مالی و عوامل اقتصادی از تولید تا توزیع و مصرف است و مالکیت فردی بمعنای سرمایه داری را محکوم میسازد. این عقیده چه بصورت فزنییه و چه به حالت اجرائی دلی محدود، از قرون قبل از میلاد در اروپا و حتی میان برخی سلیم (قرابطه) وجود داشته است اما بصورت عملی و وسیع و توأم با جبر حکومتی و قانونی و همراه با محکوم کردن عقائد دینی و خداپرستی از بعد از ماکس (۱۸۱۸-۱۸۸۱) و انگلز (۱۸۲۰-۱۸۹۵) و لینن (۱۸۷۰-۱۹۲۴) بوجود آمد و انتشار یافت.

(۱) سورینام در صندریه است
 سُورِيَايِسْم (سوریا ییزم)
 (Socialism)

سُورِنِیَام - سُومَنَات

<p>کشوریت جمهوری در شمال شرقی آمریکای جنوبی در شرق گینه در شمال برزیل با جمعیتی در حدود چهارصد هزار که از ۱۹۷۵ مستقل گردید. پایتختش بندر پاراماریبو Paramaribo است</p> <p>شوق - تازیانه - سمنی دشت - لعیب (جمع: اشواط - سیاط) .</p> <p>رشاخ - یسوخ (پاک و گوارا بودن - جانور دروا بودن .</p> <p>بزدلی - عنقوب - آید هنگامی که ... (حرف استقبال است که قبل از فعل مضارع در آید) .</p> <p>پیروند هب یا مکتب فلسفی سُوفِطائیه که در قرون پنج و چهار قبل از میلاد در یونان رواج یافت . سوفطانیان معتقد بودند که حقیقت مطلق وجود ندارد و یا خارج از فهم انسان است و آنچه که بشر احساس مینماید نسی و با اختلاف انفس متفاوت میباشد .</p> <p>چون بعضی از آنها عقاید و آراء فلسفی خود را با مغالطه اثبات میکردند کلمه سوفطالی در اذهان دافواه مترادف با مغالطه و سفسطه گردید .</p> <p>(ساق - یسوق، سوق و سیاق و سیاقه و ساق) راندن - در جلوانداختن و بردن - فرستادن - خواندن و بیان کردن حدیث - جلو بردن .</p> <p>بازار (جمع: اشواق) .</p> <p>سوردسؤال - خواسته - حاجت .</p> <p>(سأم - یسوم) برای فروش عرضه کردن و قیمت گفتن - خوار و ذلیل کردن .</p> <p>کشوریت آفریقائی در جنوب و شرق حبشه و کنیا با حدود سه میلیون جمعیت که از ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری شد . پایتختش بندر موسادیشو Mosadishu میباشد</p> <p>اقوامی بودند که حدود چهار هزار سال قبل از میلاد در نواحی بین النهرین در کشوری بنام سومر میزیستند تمدنی بزرگ داشتند . عموماً بت پرست بودند از شهرهای بزرگ آنها اُور <i>Uruk</i> بود که حضرت ابراهیم در آنجا مبعوث شدند .</p> <p>شهری بوده باستانی در منطقه شهر کنونی جوناگار Junagadh یا Junagarh در ایالت گجرات Gujarat در شمال غربی هند و سنان که مجسمه بزرگ شیوا در آنجا قرار داشته است مسلمانان شهر را به بتخانه اش مینامندند خصوصاً که سلطان محمود آنجا را در ۴۱۶ هجری فتح کرد قسمتی از بت ۵ متری را به غزنین دگر دیند فرستاد . سومات در سانسکریت یعنی صاحب ماه یا خداوند ماه .</p>	<p>سُورِنِیَام (Surinam)</p> <p>* سوسیالیسم (در صورتی است)</p> <p>سُوط</p> <p>سُوق - سُوقَان</p> <p>سُوف</p> <p>سُوفِطَائِي</p> <p>(Sophist)</p> <p>سُوق</p> <p>سُوق - سُوق</p> <p>سُوم - سُوم</p> <p>سُومَالِي</p> <p>(Somalia)</p> <p>سومری ها</p> <p>(Sumerians)</p> <p>سُومَنَات</p>
--	--

سوی - شهرزودی

راست - برابر - وسط - انصاف - عدل (جمع: اُسویاء) .	سوی
به سوا، راجعه شود .	سوی - سویی
مَصْفَرٌ سَوْدَاءٌ میباشد .	سَوْدَاءُ
شماره ایست در مجموعه دُبُّ الْبُرْجِ که برزخمت دیده میشود لذا با آن تیزبینی را انما میگرداند.	* سَوْدَاءُ * سَوْدَاءُ - سَوْدَاءُ * سَوْدَاءُ
بمخوابی - بمخواب نرفتن - خواب از چشم رفتن	سَوْدَاءُ
تیرها - قسمت ها - نصیب ها - سهم ها و حصه های تجارنی (مفرد: سَئِمٌ) .	سَوْدَاءُ
(سَهْدٌ - یَشْهَدُ) بمخواب نرفتن در شب - خواب از سر پریدن - کم شدن خواب .	سَهْدٌ - سَهْدٌ - سَهْدٌ
بی خوابی - کم خوابی - بی خواب - کم خواب .	سَهْدٌ
(سَهْرٌ - یَسْهَرُ) بیدار ماندن و بمخواب نرفتن در شب - نخوابیدن در شب .	سَهْرٌ
بیداری - بیدار ماندن و بمخواب نرفتن در شب .	سَهْرٌ - سَهْرٌ
خیالی بمخواب - پیوسته بیدار دیدن خواب (برای فکر و مؤث یکسان است) .	سَهْرَةٌ - سَهْرَةٌ
بیدار در شب - بمخواب نرفته در شب - شب زنده دار - یَقْطَانٌ .	سَهْرَانٌ
یلبار - بمخواب نرفتن - یکدفعه نخوابیدن و بیدار ماندن .	سَهْرَةٌ
یحیی بن حبش ملقب به شیخ شهاب الدین (۵۸۷-۵۴۹ هجری) از اعاظم فلاسفه و	شهرزودی
(شیخ اشراق - شیخ شهاب) از علمای اسلام در قرن ششم هجری و مؤسس مکتب اشراق و مصنف کتب مهمه و فیه	(شیخ اشراق - شیخ شهاب)
میباشد که چون اصطلاحات فلسفی را بکار میبرد و ملاحظه و نظایر به تدوین قشقه میگرد	
بودی نسبت کوفه دادند و در شام اسیرش نمودند و با مصلح الدین ایوبی در ۳۸ سالگی	
بقتلش رساندند که بدینجهت به " شیخ مقتول " نیز مشهور گردید .	
أَبُو حَفْصٍ عُمَرُ مَشْهُورٌ بِ" شَيْخِ شَهَابِ الدِّينِ عُمَرُ " برادر زاده و ربای ابوالعینیب	شهرزودی
شهرزودی که از شاخ بزرگ صوفیه بود، میباشد . از ۵۴۹ تا ۶۳۲ هجری بزیست	(شیخ الاسلام)
و از فقیهین و فقهای اسلام و از بزرگان عرفا و شاخ صوفیه گردید . سعدی شاعر بزرگ	
ایران . در بغداد محضری را در کت نمود . پیردان ادویه شهرزودی را در تصوف	
بوجود آورده که هنوز باقیست . کتب همی از وی بیادگار مانده است .	

سَهْل - سَيَّاح

<p>نرم و غیر خشن (شبی) - صاف و هموار (زمین) - نرم و ملایم (شخص) - آسان - (جمع: سهول - سهولت).</p>	<p>سهل</p>
<p>آسان غیر ممکن - بطور کلی به هر عمل و بطور خاص به نثر یا نغمی گفته میشود که بنظر آسان و راحت آید و گمان رود که توان مثل آن آورد دلی در عمل ممکن نباشد.</p>	<p>سهل متعجب</p>
<p>تیر - تیرکافی - تیری که برای ترمه کشی بکار میبرند - لقیب - قسمت - حصه - سهم تجاری (در فارسی تجارتی مصطلح است) - (جمع: سهام - اشهم - شهمه - شهمان).</p>	<p>سهوم</p>
<p>کسانیکه با هم سهم برند - شریکان در بهره - سهمها - لقیبها (مفرد: سهیثم).</p>	<p>سهما</p>
<p>(سهما - یسهو، سهو و سهو و سهوه) غفلت کردن - فراموش کردن - ترک کردن با علم و اطلاع.</p>	<p>سهو</p>
<p>غفلت - سکون و آرامش - نرم و ملایم (شخص) - سهل و نرم (امور) - شیرین و گوارا</p>	<p>سهو</p>
<p>(آب) - در فارسی بمعنای خطا و اشتباه نیز مصطلح است (جمع: سهوا) - غافل - سهوکننده.</p>	<p>سهوان - ساهی</p>
<p>زمینهای نرم و هموار (مفرد سهل، بمعانی دیگر سهل ترجمه شود).</p>	<p>سهول</p>
<p>(سهول - یسهول) سهل بودن - (بمعانی سهل راجعه گردد).</p>	<p>سهولت</p>
<p>ستاره ایست که در آخر فصل گرما دیده میشود و چون در گذر زمین بهتر ملاحظه میگردد بآن "سهیل یمانی" هم میگویند.</p>	<p>سهیل</p>
<p>زشت - قبیح - ناپسند.</p>	<p>سیتی - سیتة</p>
<p>خطاها و گناهان - اعمال زشت و ناپسند (مفرد: سیتة).</p>	<p>سیتات</p>
<p>پرحین - حصار - دیوار در باغ (جمع: اسوج - سوج - سیاجات).</p>	<p>سیاج</p>
<p>کسیکه بسیار سیاحت و جهانگردی نماید - جهانگرد - سیر و سفرکننده.</p>	<p>سیاج</p>
<p>لقب جناب میرزا محمد علی راننده ای از اصحاب حضرت اعلیٰ حضرت بهاء الله است.</p>	<p>سیاج</p>
<p>لوح مبارک معروف به لوح سیاح در ادره با عزازدی نازل گردیده است.</p>	<p>سیاج</p>
<p>لقب میرزا محمد علی ابن ملا محمد رضاکی محلاتی است (۱۲۴۴-۱۲۵۲) که از اتباع سید جمال افغانی شد. وی به چند زبان آشنائی داشت و سفرهای به شرق و غرب عالم در آنجا نمود.</p>	<p>سیاج</p>

سیاسة - سیالہ برقیہ

سیادۃ (سیادت)	(ساد - سؤد) بزرگی یا متن - سید و شریف گشتن - کمتر در باب گردیدن - تسلط شدن - در شرف درجه برتری و غلبه یافتن - بزرگی - سرورگی .
سیار	بسیار سیه کننده - کسی که بسیار سیر گردش کند .
سیارۃ	مؤنث سیار با همان معانی - کاروان - قاطع - کاروانیان و سازین - امروز با تو میل نیز اطلاق میشود .
سیارۃ Planet	ستاره دوار - ستاره گردان بدور ستاره ای دیگر .
سیارات منظومه شمسی	سیاره های هستند که بدور خورشید میگردند و بر حسب فاصله از خورشید از نزدیکترین تا دورترین عبارتند از ۱ - عطارد یا تیر Mercury ۲ - زهره یا ناهیه Venus ۳ - زمین Earth ۴ - مریخ یا مرام Mars ۵ - مشتری یا عوز Jupiter ۶ - زحل یا کیون Saturn ۷ - اورانوس Uranus ۸ - نپتون Neptun ۹ - پلوتون Pluton .
سیاسة	(ساسة - یسوس) نگاهه اداری کردن چهار پایان - اداره کردن و تدبیر امور مردم - نیام باکی .
سیاسة - (سیاست)	اداره امور مردم - ارشاد مردم براه راست - مجموعه تدابیر اصلاحی داداری که بصورت خط مشی و روشی خاص در آمده باشد - تدابیر درویشهای مدیریت - تدابیر دجیل حکومتی یا حزبی جهت کسب یا حفظ قدرت و یا غلبه و یا نفوذ در امور داخله مملکت و بطریق ادنی در روابط حکومتی و حقوقی و اقتصادی در امری با سایر ممالک و احزاب عالم - در فارسی بمعنای عقوبت و مجازات نیز مصطلح است .
برسالہ سیارسیہ	نازلہ از ظم مبارک حضرت محمد البهاء در سنہ ۱۳۱۰ هجری قمری است .
سیاط	تازیانه ها - شلاق ها - سنی ها و شہاء - لسیب ها (مفرد : سوط) .
سیاف	شمشیر دار - شمشیر زن - جلا دد میر غضب (جمع : سیافہ) .
سیان	زودش سخن - اشدوب کلام - تہریت زن .
سیانت	بکلمہ سؤق راجعہ شود .
سیال	سیار روان - جاری .
سیالہ برقیہ	جریان برق - برق - موصل البرقی - به تلگراف نیز اطلاق شدہ است .

سَیِّد - سَیِّدِ فِیْهِرِشْک

سَیِّب

باران - بخشش - مال (جمع: سَیِّبَات)

سَیِّبِیَّة

أَبُو الْبَشْتِ عَمْرُو بْنُ نَعْمَانَ، اهل فارس، از اعظم علمای زبان عربی بل اعظم آنها در علم نحو است. در قرن دوم هجری نیز سینه و کتاب مشهور از بنام الکتاب در باره نحو است.

سَیِّد

(از نظایر س و د) - (این کلمه در اصل سَیِّدُ بوده که با عمل د قلب داد به یا، و ادغام دو یا، سَیِّد گشته است و به تخفیف سَیِّد هم تلفظ میکنند) - بزرگ - آما - سرور - مهر - ملک - خداوند (جمع: اَسْیَاد - سَادَة - سَیِّدَات).

سَیِّد

نزد نصاری لقب حضرت مسیح است و در اسلام به کسی که نسبش به حضرت رسول برسد (خداه از طریق حضرت حسین (سَیِّدِ حُسَیْنِی) دعواه از طریق حضرت حسن (سَیِّدِ مَجْتَبِی و یا طَبَّاطَبَائِی) - جناب سید کاظم رشتی را هم سَیِّد و بطور مطلق دوسَیِّد - به حضرت حسن و حضرت حسین اطلاق شده است.

سَیِّدَان

سَیِّدِ اَصْفِیَاء

سرور برگزیدگان (حضرت رسول).

سَیِّدِ اَشْجَدِیْنَ

سرور سجدگنندگان و نماز گزاران - لقب حضرت علی بن حسین امام زین العابدین است (امام چهارم است) به سَیِّد و علی از لفظ نیز راجعه شود).

سَیِّدِ الشُّهَدَاء

حضرت حسین بن علی امام سوم شیعیان میباشد که در سال ۳ هجرت در مدینه متولد در سال ۶۰ هجری در یزید بن معاویه در امر عبد الله بن زیاد در صواکی کربلا شهید شدند. مقام عظیم حضرتشان از زیارتنامه عزرائی که از قلم اعلی باغرازش نازل شده معلوم میگردد.

سَیِّدِ الشُّهَدَاء

لقب حمزة بن عبد المطلب ابن حاشم عموی حضرت رسول که در جنگ احد شهید شده نیز میباشد.

سَیِّدِ الْفَلَاحِ

حضرت بهاء الله سقراط حکیم را در لوح حکماء باین لقب ملقب فرمودند.

سَیِّدِ الْمُرْتَدِیْنَ

از القاب حضرت محمد است.

سَیِّدِ فِیْهِرِشْک

میرفندرسکی، ابوالقاسم اهل فیهرشک گرگان از اجداد علماء و عرفاء و معاصر شیخ بهائی در قرن ۱۱ هجری برابر ۱۶ میلادی میباشد.

سید لولاک - سیک

سید لولاک - مخاطب لولاک از آفتاب حضرت محمد است زیرا خداوند در شب بتو جاج بایشان فرمود: لولاک ان خلقت الافلاك - یعنی اگر تو نبودى افلاك را خلق نمیکردم.

سید نور

لقب و شهرت جناب حاج سید جواد کربلایى است که از تلامذ سید کاظم رشتی بودند و توسط جناب ملا علی بسطامی به حضرت باب ایمان آوردند و بمقام حضرت بهاء الله قبل از اظهار امرشان در بغداد پی بردند و در شهر کرمان صعود کردند - ایشان بعزت زهد و تقوی به سید نور معروف بودند.

سید وجود

سردار عالم هستی - از آفتاب حضرت محمد است.

سید

مؤتث سید و نزد نصاری لقب حضرت مریم عذراء میباشد.

سیرالیون

کشور است در غرب آفریقا بین گینه بیسائو و لیبیا که در سال ۱۹۶۱ مستقل و جمهوری شد

(Sierraleon)

حدود سه میلیون جمعیت دارد و پایتختش بندر فری تاون Freetown میباشد.

سیره سیرت

رویه و رفتار - طرز عمل - روش - اخلاق - سنت - خلق و حالت - طریقه - سلوک

هیئت - مذهب (جمع: سیر)

کتاب سیرت

کتاب تاریخ احوال و تفاصيل حیات

سیر - سیرة - سیرت

(ساز - سیر) برآه امتدادن - راه انداختن - سیر و سیاحت کردن - جاری و متداول

شدن کلام یا مطلبی بین مردم - سوار شدن

سیرالی الله

و "سیرنی الله" در اصطلاح عرفانی در صوفیه است که سائر "یا سائل" بیکوشه

تا بحق داخل شود در اصطلاح ثانی در عالم حق نیز به سیر ادامه دهد.

سینطه

(سینطه - سینطه) غلبه کردن - مشتط شدن - اشراف یافتن بر دیگری در تعهد گرفتن

امور دیگری - غلبه - تسلط - چیرگی

سینف

شمیر (جمع: اشیاف - شیوف - اشیف)

سیک (سیخ)

مذهب سیک یا سیخ جدا شده اکی از آیین هندو در قرن ۱۶ میلادی است.

(Sikhism)

مؤسس آن بابا نانک Baba Nanak یا گورو نانک دیتوی Guru Nanak

است (گورو در معنای معلم روحانی و دیتو بمعنای بزرگ و خود کلمه سیک بمعنای

سِیک - سِیک

متعلّم و پیرد میباشد). نانک در ۱۶۶۹ میلادی در لاهور متولد شد و سفرهای بافغانستان
 و ایران دکتّه مدینه کرد و در ۱۵۰۰ در ایالت پنجاب تعالیم خود را آشکار ساخت که در آنجا
 وحدت خدا - لزوم توجه بحق و دعا - اخلاق نیک و سلامت نفس - برابری و تساوی مردم -
 جبر - تناسخ - لزوم دفاع با اسلحه و بالاخره اتحاد ادیان خصوصاً هندو و اسلام ملاحظه میشود.
 در مورد اجبر بقدری اصرار داشت که در موقع تدفین یکی مسلمانها او را مشتلم و خنده ها
 یکی را هم کیش خود میداشتند. بعد از او ۹ گوردوی دیگر هادی قوم شدند در زمان
 گوردی چهارم و پنجم حوضچه های مقدس *Amrit-sar* حضرتش در معبد زرین حارماندار
Harmandir در شهر موزور در نزدیکی لاهور بنا گردید - امروزه جمعیت سیکها را تا شش
 بیلیون نوشته اند. هر ماهه تصدین و یا هر پسر سیک که بلوغ میرسد طی مراسمی کلمه سینگ
 بدینال اسم او اضافه میشود و پنج کاف مشهور را بکار میرد که عبارتند از کاجه (زیر شلوار
 بند) - کارا (دستبند فلزی) - کیرپان (خنجر) - کانگا (شانه کوچک چوبی) - کش
 (ریش دوسوی بلند که هرگز نمیزنند).

کشور کوچک مستقلی است که از نظر دفاعی در روابط خارجی تحت الحمايه هندوستان است
 در شمال کوههای هیمالیا بین نیپال و بوتان قرار دارد - جمعیتش بیش از دویست هزار
 و پایتختش گانگتوک *Gangtok* میباشد.

سِیکِیم
(Sikkim)

(سان - سیل) رودان جاری شدن آب یا هر مایع دیگر - ریختن و جریان یافتن.
 اسم قدیمی جزیره کوچکی است بشکل گلابی در جنوب شرقی دماغه جنوبی هندوستان
 که در ۱۹۴۸ مستقل در ۱۹۵۶ جمهوری داد ۱۹۷۲ بنا *Sri-Lanka* سرری لانکا گردید.

سِیل - سیلان - سیل
(Ceylon)

علامت - نشان دایره - هیئت - در فارسی بمعنای چهره و قیافه ویشانی مصطلح است
 علامت - بهجت دسرور - حسن - نوعی سحر و جادو - علم خواص و اسرار حروف - علمی
 قدیمی در مورد برای تعریف اشیا و ستارگان و طلسم و جادو که شامل عقائد خرافی و پوچ است
 قسمتی است جزیره مانند دثلیش شکل که تا عمده اش در بالاد در ساحل جنوبی مدیترانه است و
 رأسش در پائین در شمال بحر احرار و دوساق آن خلیج عقبه و خلیج سوئز. شهر نقش
 العریش است و کوه موسی در قسمت جنوبی آن واقعست.

سِیما
سِیما
سِیما

سینا - سیؤل

سینا د طور سینا محلی است که حضرت موسی در آنجا بر سالت بمعوت شدند و خداوند بایشان توسط درختی شعله در (برابر مندرجات تورات) تکلم فرمود (به طور دنا موسی مراجعہ شود) - همچنین سینا در مقامی در تشبیه و کنایه قلب انسان است که محل فیوضات رحمانی است.

سینا - سینا،

تخلص شعری جناب سید اسمعیل برادر جناب نیر است. ایشان متولد در ماربین اصفهان بودند و پس از ایمان دچار خدمات شدید گشتند ولی تمام عمر را بخدمت اواله گذرانند و هرگز بلا حضرتشانرا از خدمت با ابراهی منع ننمود و هر دو برادر با حسن خاتمه و مدعی سرافراز بعالم راز پرداز نمودند.

سینا

جلال آلین . عبدالرحمن ابن ابوبکر از اعظم علما کی اسامی در آن نویسنه گمان شهر پیا شد . اجدادش ایرانی بوده اند ولی خود کی متولد در مصر بوده است . بیش از ۵۰۰ کتاب در رساله نوشته که بعضی از آنها بسیار مشهور است مانند *در المنثور فی التفسیر بالمأثور* - *الغنیة* - *شرح البیة* - *تجمع البیون* و *جامع الصغیر*.

سیوطی

(۹۱۱-۸۴۹ هجری)

شمیره ها (مفرد: سیف).

سیوف

شمیره های کشیده (از غلاف بیرون کشیده).

سیوف شایرة

سیل ها (مفرد: سیل) - ضمناً مصدر سأل - سیئل بمعنی جاری در روان شدن نیز میباشد.

سیؤل



ش - شَائِعَةٌ

- ش (شین) شیند همین حرف از حروف حمایه (الفبا) که بی ب جمل (ابجد) برابر سیصد است .
- ش (شین) در یک مقام کنایه از شترین ذی الجوشن است چنانکه در سوره آلتم میفرمایند :
 «... جین الذی کان الحسین مطردحاً علی الارض دکان رکنه الشین علی صدره و یرید ان یقطع راسه ...»
- ش - شین در مقامی منظور شیراز است .
- ش ه - شاه در مقامی منظور شاه رود است .
- ش یش ه - شمر - شمر منظور شهریزاد است .
- حرف آیین جناب حاجی شاه محمد امین مشادکی ملقب به (امین البیان) بیاستند .
- شائمه طرف چپ - سمت چپ .
- شان حال - ار - ار بزرگ دهم - طبع - رفتار - قدر و منزلت - حاجت - نیاز - مایحتاج - (جمع : شئون - رشان - رشتون) بطوری - بعضی .
- شان پنج شان مجموعه ای از بعضی از توابع مبارکه حضرت رب اعلی که بر یک بالغان پنجگانه (شئون همه) نازل گردیده است . (به شئون همه مراجعه شود) .
- شئون از تبعه چهارشان که در اصطلاح بیان عبارتند از آیات - مناجات - تفسیر - خطابه ، کتاب الاسماء از آثار حضرت اعلی در وصف ۳۶۱ اسم از اسماء الهه باین چهار نمون نازل شده است .
- شئون همه در اصطلاح بیان عبارتست از الحان آیات - مناجات - تفسیر - شئون علمیه - کلمات ناریه .
- شائبه آشنگی - آشنگی - آلودگی - بیب و نقص (جمع : شوائب) .
- شائع منشر - بخش - مشترک . (در ناری شایع تلفظ کنند) .
- شائعه (ناری : شایعه) مؤنث شایع - خبر منتشر بین مردم بدون اینکه صحت یا حقیقت آن ثابت شده باشد . (جمع : شوائع) .

شائول - شاطی

اولین پادشاه بنی اسرائیل که تا ۱۰۱۳ قبل از میلاد زریب و بعد داود بر تخت نشست.	شائول (Saul)
بارانها - شدت بارانها - شدت عواصق آفتاب - جلوه و آنگاز حسن (منفرد: شَوْبُوب).	شائب
جوان (شخص جوان) - (جمع: شَبَاب - شَبَابَان - شَبَابَةٌ).	شَاب - شَابَةٌ - شَاتِمٌ*
نیز - بُرَّان.	* شَاخِذٌ - شَاخِذَةٌ ↓
رتفع - طالع - باچشمان خیره و باز - چشمهای خیره و باز بدون اثره زدن میساز - در فارسی بمعنای برجسته و میساز نیز مصطلح است.	شَاخِصٌ
خیره - خیره شده - دیگرکت.	شَاخِصَةٌ
باچشهای باز و خیره - باچشمان باز و دیگرکت.	شَاخِصَةٌ الْأَبْصَارِ
منفرد - جمع الزبج - نادر - برخلاف قاعده و قیاس ثابت (جمع: شَدَّاد - شَدَّادٌ).	شَادٌّ
سبیل - موکی روی لب (جمع: شَوَارِب).	شَارِبٌ
نوشته - آشامنده (جمع: شَرَاب - شَرِب).	شَارِبٌ
بیان کننده - شرح دهند.	شَارِحٌ
مخوف از راه - غیر مطیع - نافرمان - سپهری کننده (جمع: شَرْد - شَوَارِد).	شَارِدٌ
خیابان - شاعراه (جمع شاعره: شَوَارِع).	شَارِعٌ - شَارِعَةٌ
قانون گذار - خدا - پیغمبر (جمع: شَرَع - شَرَعٌ).	شَارِعٌ
روشن - تابان - فروزان - خورشید (جمع: شَرِق).	شَارِقٌ
نام کوهی است در اراضی مقدسه - منطقه ساحلی شارون بین کوه کرمل و تل آدیو است.	شَارُونٌ
خریدار - زدوشنده (جمع: شَرَاة).	شَارِیٌ
بعید - دور.	شَارِیعٌ
مؤنث شابع (جمع: شَوَابِع).	شَابِیعَةٌ
پهنادر.	شَابِیعَةُ الْأَرْجَاءِ
کناره رود - ساحل دریا (جمع در معنای ساحل دریا: شَوَابِی - شَطَائِن).	شَاطِئٌ

شاطر - شاعشاہ

زیرک دباھوش (جمع: شَطْر) - ضمناً اسم فاعلِ شَطْر - یَشْطُرُ مَعْنَاکِ بِدَوْنِمْ کَرْدَنِ زِیْرِبَا ادراک کننده - اداس کننده - درازی شعور و ادراک - شوگوینده (جمع: شُطْرَاءُ). دور - بعید .	شاطر شاعر شاعی شافع شافعی شافعیہ
شفاعت کننده - شفیع . پیرد مذہب امام محمد بن ادریس شافعی بشرح ذیل : یکی از چهار مذہب بزرگ فتنی اهل سنت است کہ مؤسس آن ابو عبد اللہ محمد بن ادریس شافعی، متولد در ۱۵۰ ہجری در غزوة و بزرگ شدہ در مکہ بود . شافعی ہا ہم بہ حدیث و ہم بہ رأی دنیاس با ایمات شرافعی عقیدہ دارند . علما کی مشہور کی مثل ابوالحسن اشعری ، ابوالحسن شیرازی ، امام المؤمنین جوینی ، ابو حامد غزالی شافعی بودہ شفا بخش - تندرستی دہندہ - قاطع و مانع کنندہ . دشوار - سخت - زحمت آور و چختہ کنندہ . شکر کنندہ - سپاس گزار (جمع: شُکْرًا) . سُکَل - طبع - خُلق - سَبِیئَہ - مذہب و طریقت - کنارہ و جانب - راہ جانبی - بنت - حاجت (جمع: شَوَائِلُ) . شکایت کنندہ - نالان . کشور سوریتہ میباشد .	شانی - شافیہ شان شاکر شاکمہ شاکر شام شامات شامہ (شامت) شامہ شامہ شامی - شامیہ شاہ شاهشاہ - شاعشاہ
نام منطقه اکی شامل سوریتہ و قاعایم مجاور آن از اردن و اسرائیل و لبنان بودہ است (سُوم - یَشُومُ) سُوم شتن - بدبختی آوردن - سُومی - بدبختی - کلبت - بدبختی . خال - (جمع: شام - شامات) . حسن بویائی - قوہ شتم و بوکردن . بلند - عالیرتبہ (جمع: شَوَائِخُ) . سلطان - مُلک - شاہ شطرنج . (مأخوذ از فارسی میباشد) .	

شاهانی - شتر

منسوب به پادشاه - پادشاهی - شاهان (ماخوذ از فارسی است).	شاهانی
از القاب حضرت محمد و حضرت علی است.	شاه انما
دین امامزاده سید احمد، فرزند امام موسی کاظم در شیراز میباشد.	شاه چراغ
گواه - حاضر - شهادت دهنده - مطلع - سوگند خورنده - قسم یادکننده - کلام یا بیانی که بآن استناد کنند - ستاره - زبان - روز جمعه - یک - نماز مغرب یا فجر - در فارسی بمعنای معشوق و محبوب نیز مصطلح میباشد - (جمع: شهود - اَشهاد - شُرَه - شُرَه).	شاهد
از عطف کشیده دبلند کرده (شمشیر) - منتشر - واضح و آشکار.	شاهر - شاهره
بذیل - بعد العظیم - مراجعه شود.	شاه بنده العظیم
بذیل - نعمت الهی - مراجعه شود.	شاه نعمت الهی
بلند - مرتفع ...	شاهق - شاهقه
شہوت.	شاهیة
عقاب - عقرب ترازو (جمع: شواہین - شیاہین) - ⑤ شای : چای	شاهین (شای)
(شب - شب) آتش را برافروختن - برافروخته شدن آتش - بلند شدن.	شبت - شوب
جوان (جمع: شباب - شبان - شبیه).	شبت
سن جوانی - ادل و ابتدای عمر چیز.	شباب
(مهری) - پنجمین ماه سیریانی - یازدهمین ماه سال یهودی - ماه دهم سال شمسی در بعضی تقویم های عربی که ممولاً ۲۸ روزه است در کبیر ۲۹ روزه.	شباط
پنجره - پنجره با شبکه چوبی یا آهنی - تور ماهگیری - ماهگیریها (جمع: شبایک).	شباب
پیش ها - مانندها (مزد: شبیه).	شبابه
شخص - سایه (جمع: اشباح - شبح).	شبح
سایه دار - موهوم - بی اصل.	شبحیة
وَجَب - عُر (جمع: اشبار).	شتر
عَطِيَّة - صدقه - خیردنیکی - انجیل - قرآن.	شتر
نرزن (کابین - صدق) - ازدواج - عمر - قد و قامت.	شتر

شَجَع - شَجْرَة

شَجَع - شَجَع	(شَجَع - يَشْجَعُ) سیر شدن از غذا - پُرسیدن - چاق شدن .
شَجَع	سیری .
شَجَعَان	سیر از طعام (جمع : شَجَاع - شَجَاعِي) .
شَبَل	بچه شیر (جمع : شَبَال - أَشْبَال - رَشْبَال) .
يَشْبَة - شَبَة	شبل - مانند (جمع : أَشْبَاه - مَشَابِه) .
شَبَهَة	شبل - اخلاط خوب و بد با حق و باطل بطوریکه نتوان آنهارا از هم تمیز داد - ذخَل کاری (جمع : شَبَهَات - شَبَهَات) - مجازاً بمعنای گمان و تردید نیز مصطلح است .
شَجِيع	زیاد - بسیار (جمع : شَجِيعَات) .
شَتَات	متفرق - پراکنده (جمع : أَشْتَات) .
شَتَات	(شَتَّ - يَشْتُتُ) متفرق شدن - پخش و پراکنده شدن - پخش کردن - توزیع کردن .
شَتَاء	تخط (جمع : أَشِيْتَاء) .
شَتَاء	زستان - از ۲۱ دسامبر تا ۲۱ مارچ - مجازاً فعل بردت و سرما (جمع : أَشِيْتَاء) .
شَتَات	پراکندهگی - تَفَرُّق - پراکنده - متفرق (جمع : أَشْتَات) .
شَتْمٌ - يَشْتُمُ	(شَتَمَ - يَشْتُمُ و يَشْتُمُ) دشنام دادن - ناسزا گفتن .
شَتَوِي - شَتَوِي	زستانی - مربوط به زمستان .
شَتِي	مختلف - مختلف الاصل - متفاوت .
شَتِيْت	متفرق (جمع : شَتِيَات) .
شَجَاع	زخمها و جراحتها علی الخصوص در ناحیه سر - سر شکن ها (مفرد : شَجَعَة) .
شَجَاع - شَجَاع	پُرْدَل - باجرات - دیر (جمع : شَجَعَان - شَجَعَان - شَجَاع - شَجَاعَات - شَجَعَة - شَجَعَة) .
شَجَاعَت	(شَجَع - يَشْجَعُ) شجاع و دیر بودن .
شَجَر	درخت (جمع : أَشْجَار - شَجَرَات) .
شَجْرَة	یک درخت - درخت واحد .
شَجْرَة اِنْبَا	بذیل کلمه انبیا راجع شود .

شجره - شجینه

مقام مثبت است .

شجره البیضاء

شجره الزقوم

شجره ملعونه - اصطلاح قرآنی است و در حقیقت بیبامنه که در جهنم میرود و غذاکی گناهکاران است : قوله تعالی فی سورة الدخان " إِنَّ شَجَرَةَ الزَّقْمِ طَعَامُ الْأَلِیْمِ " .
 دلبه میفرماید که در دوزخ گناهکار یعنی : " اَلِیْمٌ کَفَمٌ مِیثُودٌ " ذَنْ اَنْتَ اَنْتَ
 الْعَزِیْزُ الْکَرِیْمُ " یعنی : بخش دگرگون که تو عزیز و کریم هستی . حاج کریمخان کرمان
 هم در کتاب خود ، خویشتر را باین جمله معنی نموده است : « الْأَلِیْمُ فِی الْکِتَابِ وَ
 عَزِیْزٌ بِنِ الْاِنَامِ وَ کَرِیْمٌ فِی الْاِسْمِ » : کتاب مستطاب ایقان مراجعه شود .

شجره لاشرقیه و لاغربیه اصطلاحی است از سوره نور در قرآن - منظور مظاهر منفه الهیه است

که تجلیات و آثار عظمت آنها محدود و یا مخصوص به شرق یا غرب نیست بلکه از آفاق
 محدود بشری هم خارج است . آیه ۲۵ : شَجَرَةٌ بَارِئَةٌ رِیْثُوْنَةٌ لَاشْرِیْقِیَّةٌ وَ لَآغَرْبِیَّةٌ ...

به " شجره الزقوم " و " زقوم " مراجعه شود - منظور درخت جهنمی و ملعون میباشد -

بفرموده مبارک حضرت عبدالبهاء : « یک معنی از شجره ملعونه دخان است » .

دیرعا - دلاوران (سود : شجاع) .

دلور - شجاع .

حزن - غم و اندوه - حاجت دینار - شعبه هر چیز (جمع : اشجان - شجون) .

شجاع - دلیر - دلاور (جمع : شجاعان - شجاء - شجاعه) .

بخل - انساک - حرص .

(شتمه - بشتمه) تیز کردن .

پیه - چربی - روغن .

دشمنی - کینه و رزکی - حسد .

حاکم یک محل یا منطقه - داردغه - کینه و دشمنی - دربارسی شتمه تلفظ کنسه (جمع : شمن) .

سیاهخیس و بخیل - خیلی حریص (جمع : ایشمه - شجاع - ایشاء) .

سیاه تیز .

شجره ملعونه

شجاء - شجان

شجع

شجن

شجیع

شعخ - شعخ

شتمه

ششم

شجاء

شتمه

شجیع

شجید

شعیم - شیدیه

چاق - ذریه (سوتث : شیخته).	شعیم
انسان - جسم و عینکل انسان (جمع : اشخاص - شُخص).	شخص
بربو (دهان یا طعام ...).	شعیم
(شخص - بشخص) خیره شدن چشم چشم را خیره کردن - بلند شدن - خارج شدن و رفتن - برگشتن در رجوع نمودن - طلوع کردن و درخشیدن ستاره.	شخص
غرقه در خون - رگ قطع شده و خونریزی کننده.	شعیب
بزرگ دار هفت - آما و لهر - جسم دهنده.	شعیش
(شئه - یثئه) بستن و محکم کردن - استوار ساختن - قوی کردن - آماده شدن.	شئه
بار سفر بستن - سفر کردن - مسازت.	شئه رحال
سختی ها (مفرد : شدیوة که مؤنث شدیه است).	شده
سخت و دشوار (مفرد : شدیه).	شده
در مقامی اشاره به سال صعود جالقدم است که در ۱۳۰۹ هجری واقع شد و	شده شداد
شده هم بحساب جمل (ابجد) برابر ۳۰۹ میباشد و در مقامی به سالهای شده	ایام شده
بعد از صعود که میرزا محمد علی ناقص اکبر با ملک برادران و اعدان علیه مکر و عهد پیمان	سین شده
قیام نمود اطلاق شده و در مقامی اگر به دوره و سالهای قیام یحیی اذل علیه منظر	
خداوند ازل در ادرنه اطلاق گردیده است که منزه به طرد انفصال "سطلع اعراض" میرزا	
یحیی و مجرب در آنجا کشنده اش سید محمد اصفهانی شده که به فضل اکبر نامیده شد است.	
پادشاه افسانه ای در عربستان که میگویند در زمان حضرت حدود بود و ایمان نیارد	شده
و گفت که خودش بهشتی زیبا تر از بهشت موجود حدود بسیار و لذا باغی زیبا و	
بهشت آسا و قصری بی همتا ساخت اما خودش قبل از ورود باین بهشت پیرد و	
البتة بهشت حضرت حدود هم راه نیافت.	
سختی ها - مصائب روزگار - تنگی ها - تفتیقات (مفرد : شدئه).	شده
سخت - قوی - محکم - بلند - شجاع - شیر - بخیل و مکر (جمع : شداد شدود شداد)	شده
حبس جهریق است (مغرب چهریق) اجساب جمل (ابجد) برابر شدیه و سادی میباشد.	حبس شدیه

شدو - شربته

شدو	شدو (شدو - یشدو) آواز خواندن - شور با صوت خواندن - شبیه بودن - کمی از هر زیاد
شدا	رائحه - تندگی دشت بو - اذیت آزار - نملک
شدا	پربو - تندگی و غمگی بودن بو
شرا	بدی (ضد خوبی) - ناسد - اذیت و آزار (جمع: شردور)
شرا	بو - ناسد - موذی (جمع: اشرا - ایشرا - بشرار)
شرا	شردورتر (ین) - ناسد تر (ین) - بدتر (ین) - (در اصل اشرا بوده که همزه اش افتاده است)
شراء	خرید و فروش (جمع: اشربیه) - معامله
شراء	ناحیه
شرايع	ادیان - مذاهب - مجموعه حکم و تعالیم الهی (مفرد: شرایقت)
شرايف	بزرگانان - صاحبان شرف - مسوین بسلاطه حضرت رسول (مفرد: شریفینه)
شراب	آتش میدنی - نوشیدنی - نوعی خمردنسکر (جمع: اشربیه)
* شراة *	(شرا - بشر) شدگرددین - بدگی کردن - شترارت نمودن - میب کردن
شراة	جرقه - ریزه آتش که به هوای برود
شراة	شراسته - شرس - شریس (شرس - یشرس) - بد سخن شدن - تنه خود به اخلاق شدن
شراع	بادبان کشتی (جمع: اشربعه - شرع)
شرب	(شرب - یشرب) نوشیدن - آتش میدن
شرب اللخان	دود کشیدن - استعمال دخانیات - کشیدن سیگار یا چپق یا تلیان...
شرب الایون	استعمال مواد مخدره افیونی
شرب	(شرب - یشرب) فهمیدن در بیان (کلام)
شرب	(شرب - یشرب) تشنه شدن - تشنه شدن یا آتش میدن ضمن راه رفتن - دروغ بستن بکسی
شربته	جوعه - سرفخی گونه و چهره (جمع: شرب)
شربته	یکبار نوشیدن - جوعه - یبو اسفالی آنخوردگی - دواکی مایع - در آتش میدن - مسهل و ملین
شربته	زیاد آتش میدن - عطش - جوعه - شدت گریا (جمع: شرب - شربات)

* شراة : به شاری راجعه شود - ایفا لقب دیگر خوارج است

شُرْح - شُرْف

شُرْح	(شُرْح - يَشْرَحُ) شرح دادن - بَط و دسعت دادن - نمانون - واضح ساختن
شُرْح صَدْر	بِسْعَة صدر - گشایش سینه و عقل و فهم - استعداد الهامات و درادات طیبه نجیبه - تابیدن انوار عقل و علم و عرفان در دل
شُرْحَة	قطعه ای از گوشت
شُرْحَة - شُرْحَة	پاره پاره - قطعه قطعه
شُرْحِیْنَة	گرده کوچک مردم - دسته کم و کوچک - منقعه و مقه از گلی از هر چیز (جمع : شُرْحِیْم)
شُرْس - شُرْسَة	بد خو - بد خلق
شُرْط	آنچه که لازمه امری باشد - قرار دیمان (جمع : شُرْطِیْم)
شُرْط	بست و حقیر - لبیم و فرومایه (جمع : اَشْرَاط)
شُرْطَة	پلیس - مأمورین انتظامی
شُرْع	(شُرْع - يَشْرَعُ) شریعت آوردن - وضع کردن قوانین شرعی - آشکار ساختن حق و برانداختن باطل - شروع کردن - ابتدا کردن بکار - برانداختن و نشان دادن راه - حوض کردن در امری - داخل شدن در آب - نشانه زدن نیزه بیسی
شُرْعَة	طریقه - مذہب - راه روشن خدا بر بندگان - راه درویش عادت - مثل (جمع : شُرْعِیْم)
شُرْف	بزرگی - علو - محمد - عزت - اصالت - بلندی قدر و حُجُب - شریف - مکان عالی - بینی (جمع : اَشْرَاف)
شَهْرُ الشَّرْف	شانزدهمین ماه تقویم بهائی که از دهم دی برابر ۳۱ دیسبه آغاز میگردد
شُرْف	جمع شُرُف بمعنای قدیمی دکنه - بلندی و مرتفع است . شُرْف نیز جمع شُرْفَة بمعنای ایوان و قسمت فوقانی دیوار که هر چیز مثل گنجره قصر میباشد (تا در فارسی با حرف "در" بصورت "در شُرْف" بمعنای نزدیک به و نزدیک وقوع بکار میبرند - شاید از مصدر اَشْرَاف و بجای کلمه شُرْف که در مورد برگ بمعنای نزدیک بودن است مصطلح گردیده است .

شُرَفَاءُ - شُصَابُ

بزرگان - صاحبان شرف و مجده - اشراف - بنوین بسلاطه رسول الله (مفرد : شریف)	شُرَفَاءُ
مؤنث اَشْرَافٍ است - شریف ترین - بزرگوارترین - اعلیٰ و اجمه	شُرَفَاءُ
کنگه ها کی بام و بالاکن قصرها و قلعه ها (مفرد : شُرْفَةٌ)	شُرَفَاتُ
بزرگی اصل و نسب - اصل و نسب پر و مادری	شُرْفَةٌ
(شَرْقٌ - بَشْرُقٌ) - طلوع کردن - تابیدن - در آمدن خورشید	شَرْقٌ - شُرُوقٌ
جهت یا سمت یا محل طلوع خورشید - نوری که از هر روزنه یا ستاف بنا به (جمع : اَشْرَاقٌ)	شَرْقٌ
دام (جمع : اَشْرَاقٌ - شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ
کنز - شریک برای خدا مائل شدن - لغیب - سهم - مشارک (شُرُوقٌ) (جمع : اَشْرَاقٌ)	شُرُوقٌ
(شُرُوقٌ - یَشْرُوقُ) شریک شدن - ذی سهم گردیدن	شُرُوقٌ (اشْرَاقٌ)
گریزان - رنجه - نازمان - خارج شده از اطاعت خدا (جمع : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ
بهیها - فسادها - شرها (مفرد : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ
شُرُوقٌ - شُرُوقٌ - راجعه شود	شُرُوقٌ
(شُرُوقٌ - یَشْرُوقُ) حویس شدن - ولع یافتن - آزمندگشتن - بطعام حویس شدن	شُرُوقٌ - شُرُوقٌ
حویس	شُرُوقٌ
سرخ رنگ - رنگ جسته - رنگ خون برنده از قلب (جمع : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ - شُرُوقٌ
قطعه ای از گوشت بدن (جمع : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ
بیکار - پیرشتر - (جمع : اَشْرَاقٌ - اَشْرَاقٌ)	شُرُوقٌ
دیانت - آئین الهی - مجموعه احکام د تعالیم الهی که بوسیله یک پیغمبر بعالم انسانی عطا میگردد - عقیده - آستانه - محل برداشت آب از رود یا نهر - آبشور (جمع : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ (شریعت)
عالیه - بزرگوار - گرانمایه (صند و فیتع که پست و فرمایه است) - بنوب بسلاطه	شُرُوقٌ
حضرت رسول - (جمع : شُرَفَاءُ - اَشْرَافٌ)	شُرُوقٌ
مشارک - سهم دار (جمع : شُرَفَاءُ - اَشْرَافٌ)	شُرُوقٌ
سختی ها - شدتها (مفرد : شُرُوقٌ)	شُرُوقٌ

شَیْب - شَعْب

غریب - بهره و نصیب .	شَیْب
ساحل یا کرانه دریا و بارودخانه - در عراقی به رود بزرگ نیز اطلاق میشود - دنامرسی هم به رودخانه بزرگ اطلاق میکنند (جمع : شَطُوط - شَطَّان).	شَطَّ
رود بزرگی است که از اتصال فرات و دجله بوجود میآید و بعد از ۱۷۰ کیلومتر به خلیج فارس میریزد .	شَطَّ الثَّوْب
شاطی (جمع : شَطُوء) - برگ - جوانه های اطراف بن درخت (جمع : اَشْطَاء).	شَطَّء
جوانه درخت - برگ های نزع - جوانه های اولیه پائین دین گیاه (جمع : اَشْطَاء).	شَطَّاء
نصف - نیمه - نیم بیت شعر - جزا یا قسمتی از هر چیزی - جانب - سوی - ناحیه - دوری - (جمع : شَطُور - اَشْطُر).	شَطْر
نصف - از وسط دو نیم شده - دور - بعید - منفرد - غریب (جمع : شَطْرَاء - شَطْرَاء).	شَطِیر
(غیر از معانی دور و بعید و غریب و تنها ، از معنای نصف شده به سانسوچ نیز شَطِیرَة هم میگویند زیرا نان را از وسط برید ، و در میانش طعام دیگر میگذارند).	
بعید - دور .	شَطِین
احکام دینی - احکام دین خاص - آداب و قواعد مخصوص مثل شعائر دینا حج - علام (مفرد : شَعِیرَة) .	شَعَائِر
علامت - علامت هر کشور - علامت هر گروه (از مردم) که یکدیگر را برسید آن علامت شناسند - اسم رز برای شناسائی مثل اسم شب در پاسداری و نگهبانی - رعد - درخت انبوه - لباس زیر (جمع : اَشْیْرَة) .	شَعَار
اعمال و ناسک حج .	شَعَارَاتُ الْحَجِّ
رُؤُوس - بالاترین نقطه ها - مثل کوه (مفرد : شَعْفَة) .	شَعْفَانِ یَشُوف - شَعْف
(شَعَب - یَشَعِبُ) متفرق شدن - متفرق کردن - شعبه شعبه کردن - جمع دیگری کردن (از آفند است) - اصلاح کردن - خواب کردن - تباہ ساختن - مُردن - ظاهر نمودار شدن .	شَعْب
قوم - طائفه بزرگ - اُمت یا گروهی که بیک زبان تکلم کنند - دور - دوری مثل (جمع : شَعَبَاء)	شَعْب

شَعْبِر - شَفَعَة

جو - بوته جو .	شَعْبِر
یک دانه جو - یک حبه جو .	شَعْبِرَة
به شعا بر راجع شود .	شَعْبِرَة
شَتَقِل - شعله در .	شَعْبِل
طرد - نفی - اخراج از بلد - سرگونی .	شَعَار
نوعی عقد ازدواج که در مرد هر که ام با دختری از خانواده یکدیگر بدون مهر (کابین یا صدق) ازدواج میکردند (در جاهلیت متداول بود) .	شَعَار
بسیار پر شغل .	شَعَال
(شَغَبٌ و شَغَبٌ - يَشْغَبُ) شر و فتنه انگیزن - غوغا در آشوب بر پا کردن .	شَغَب - شَغَب
شر و فتنه .	شَغَب
(شَغَفٌ - يَشْغَفُ - اِيغَا شَغَفًا) بشدت دوست داشتن و عشق ورزیدن .	شَغَف
حد اعلاى عشق و دلباختگی - محبت فوق العاده .	شَغَف
(شَغَلٌ - يَشْغَلُ اِيغَا اَشْغَلَ) مشغول کردن - سرگرم نمودن - سکونت کردن - اشغال کردن خانه و نشستن در آن - بازداشتن از امری .	شَغَل - شَغَل
باز نمیدارد او را هیچ کاری از کار دیگر .	لَا يَشْغَدُ شَأْنٌ مِّنْ شَأْنٍ
کنار و لب هر چیزی - مقدار کمی از هر چیز (جمع : اَشْفَاءُ) .	شَفَا
(شَفَى - يَشْفِي) شفا دادن - صحت بخشیدن - طلب شفا کردن - تمایل شدن خوردن بهت مغرب .	شَفَاء
(شَفَعٌ - يَشْفَعُ) درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری نمودن - میانجی شدن پیغمبران و قربانان (از گناهکاران در محضر الهی) .	شَفَاعَة (شفاست)
عدد زوج (جمع : اَشْفَاعٌ - شَفَاعٌ) .	شَفَع
شفاست کننده گان - کسانی که برای دیگری خواستش عفو کنند - اعداد زوج (مفرد : شَفِيعٌ) .	شَفَعَاء
حق اولویت در خرید سهم شرکت هرگاه شریک دیگر بخواهد که سهم خود را بفروشد - جنون - چشم (جمع : شَفَعٌ) .	شَفَعَةٌ (حق شَفَعَةٌ)

شَفَعَةٌ - شَفَاءٌ

دورگفت نماز با برادر .

شَفَعَةُ الْفُضَيْلِ
شَفَقٌ

شَفَقَتْ رِعْطُونَ - سرخی افق بعد از غروب یا در غروب خورشید - سرخی آفرین
اشعه آفتاب - ناحیه - روز - خوف دبیم - ناسه و خواب (از آفتاب) - در نارسی
به اولین اشعه طلوع که خلق است نیز اطلاق کرده اند که برابر لغت عرب نیست.
هر بان - با شفت .

شَفِقٌ

هر بان - عطوفت - رحمت - رفع کردن مکروه و ناراحتی از دیگران .

شَفَقَتْ

لَبَّهَا (مفرد : شَفَعَةٌ) .

شَفَوَاتٌ

هر بان - با شفت .

شَفَوْتُ

لب .

شَفَعٌ - شَفَعَةٌ

دولب .

شَفَانٌ

شَفِيٌّ

لبی - منوب به لب که ریشه کلمه شفاهی در نارسی است - در عربی هم بمعنای
شفاهی است .

إِثْمَانٌ شَفِيٌّ

ایمان شفاهی .

شَفِيعٌ

شفاقت کننده - دارای شَفَعَةٌ - عدد زوج (جمع : شَفَعَاءٌ) .

شَفِيقٌ - شَفِيعَةٌ

هر بان - دلسوز (جمع : شَفَقَاءٌ) .

شَقٌّ

(شَقٌّ - يَشُقُّ) پاره کردن - شکافتن - متفرق ساختن - ردیدن (گیاه از زمین)

طالع شدن صبیح - حفر کردن - جوانه زدن و سر بر آوردن گیاه از خاک .

شَقَّ شَفَعٌ

لب گشودن - لب بسن باز کردن .

محل شکافته شده - ترک و شکاف - نیمه طریز - سفتی - صبیح (جمع : شَقُوقٌ) .

شَقٌّ

نیمه دلفسف - یکطرف - طرف - ناحیه - سفتی و سفت (جمع : شَقُوقٌ) .

شَقٌّ

(شَقٌّ - يَشُقُّ) - سخت گردیدن کار - در ریخ و سفت افتادن .

شَقٌّ - شَفَعَةٌ

(شَقِيٌّ - يَشُقُّ) اگر اه بودن - به سخت بودن - ظالم بودن - شقی بودن .

* شَفَاةٌ شَفَوَةٌ - شَفَاةٌ

شدت - سفتی - عسرت - به سختی - گراخی (عنه سعادت) .

شَفَاةٌ

* بر هر حرف که در یا سه علامت گذاشته شده (مثلاً چو) بدین معناست که به هر دو یا هر سه صدها میشود خوانده .

شَقَاقٌ - شَكَرٌ

شَقَاقٌ - شَقَاةٌ	(شَقَاقٌ) مخالفت کردن - دشمنی و ناسازگاری کردن - نفاق و دشمنی.
شَقَاةٌ	بدبختی (عند سعادت) - شدت دشمنی - (به شَقَاةً - شَقَاةٌ نیز مراجعه شود).
شَقَائِقٌ	لا اله الا هو.
شَقْرَاءٌ	سُونْتِشْ اَشَقْرٌ - رنگی بین طلایی و قرمز - سرخ و سفید (در وصف هم گفته میشود).
شَقِيقَةٌ	چیزی است مانند نسج ربه در شبیه کف که شتر بموقع بانگ و حیوان از دهان بدون بیآورد (جمع: شَقَائِقُ) ایضا شَقِيقٌ بمعنی بانگ برآورد شده و صدای گنجک است.
خُطْبَةٌ شَقِيقِيَّةٌ	یکی از خطبه‌های حضرت علی است و تسمیه اش به شَقِيقِيَّةٌ از آن جهت است که خود آن حضرت به عبد الله بن عباس میفرمایند: «یهایا بن عباس تک شَقِيقَةٌ هَدَتْ».
شَقْوَةٌ - شَقْوَةٌ	بدبختی - ضلالت و گمراهی - بی عدالتی و ظلم - (به شَقَاً - شَقْوَةٌ نیز مراجعه شود).
شَقَى	همان شَقَاةٌ میباشد، مراجعه گردد.
شَقَى	بدبخت (عند سعیه) - گمراه - ظالم (جمع: اشقیاء).
شَقِيقٌ	برادر زنی (از یک پدر و مادر) - نظیر - شبیه (جمع: اشقیاء) - نصف و نیمه هر چیزی.
شَقِيقَةٌ	خواهر زنی (از یک پدر و مادر) - در دنیما سرد و صورت (میگرن) - باران زیاد - روشنی برق در افق (جمع: شَقَائِقُ) - «نارسی بمعنی گیجگاه نیز مصطلح است.
شَكَتٌ	(شَكَتٌ - يَشْكُتُ) شک کردن - مغشوش و منقطع گشتن - مُشْتَبِهٌ شدن.
شَكَتٌ	ظن - گمان - ریب ... (جمع: شَكُوكٌ).
شَكَاتَةٌ	(شَكَسٌ - يَشْكُسُ و شَكَسٌ - يَشْكُسُ) به خلق بودن - بخیل بودن - به خلق کردن.
شَكَارٌ	بیارشک کننده.
شَكَايَةٌ (شَكَايَةٌ)	(شَكَا - يَشْكُو، شَكَوٌ و شَكَوِيٌّ و شَكَاءٌ و شَكَاءَةٌ و شَكَايَةٌ و شَكَايَةٌ) اظهار درد و درنج کردن - بیان ناراحتی و عدم رضایت نمودن - نالیدن - شکوه کردن - رفتار به دلیل ناگوار کسی را بخود او گفتن.
شَكَرٌ - شَكَوَةٌ - شَكَرَانٌ	(شَكَرٌ - يَشْكُرُ) سپاس گفتن - حق سپاس بجای آوردن - اظهار امتنان و قدردانی کردن - از عمل خیری تشکر نمودن - قدر نعمت و احسان دانستن.

شکر شکن - شَمَال

شکر خوار - شیرین سخن - نام لوح مبارکی است بزبان فارسی از حضرت بهاء الله که
 اواخر دوران بغداد در پاسخ به سید محمد حسین متولی قمی عزت نزل یافته است .
 به اخلاق - بخیل .

شکر شکن

شکس

شکل

صورت - هجرت - مثل - شبیه - ریشه - مناسب در موافق - مذهب - عقیده -
 ناز و غزه خانها (جمع : اشکال - شکول) .

شکل

شکلاء

مثل - شبیه - ناز و غزه .
 حاجت - نیاز - مؤثرت اشکل که اختلاط رنگهای سرخ و سفید است و شغنی که چشمانش

سرخ باشد یا در سفیدی چشمش سرخی باشد .

به شکو - شکور - شکران . راجعه شود .

شکوز

شکوز

شکر گزار - بسیار سپاس گزار .

آبشار (جمع : شلالات) .

شلال - شلاله

فلج - بیماری فلج .

حسن بویائی - شاد .

* شل * شلغان *

شتم

شتم - شیم

شتم الرداسی

(شتم - یثم) بوسیدن - بوسیدن گل یا هر چیز دیگر - حسن بکردن - بورا نمیدن .
 بلندیهایی کوچکها - (شتم جمع اشم میباشد بمعنای بلند - ارتفاع - لذت - سرد در بزرگ
 - برای ناخذ کلمه به شتم راجعه شود) .

(شمت - یثمت - شماء و شمائت) شادی کردن بصحبت دیگری - بغم دشمن مسود شدن

شمائت - شمات

- در فارسی بمعنای سرزنش کردن و علامت نمودن نیز مصطلح میباشد .

خادم کلیسا - طبقه ای از خدام کلیسا - معاون کاهن - (در اصل خادم معبد شمس
 بوده است) - (جمع : شمائم) .

شماس

سمت چپ - جهت چپ (جمع : شمائل - اشئل - شئل - شمال) .

شمال

طبع - سرشت - عادت (جمع : شمائل) .

شمال

شمال

شوم - نحس - نامبارک - تند و سریع الیه - هر دسته از مخلوقات یا مخلوقه در گذشته (جمع : شمائل) .

* شلغان *

به عزاز قریه راجعه شود .

شمال - شمس

شمال

جهت مقابل جنوب ، همانکه در فارسی شمال گفته میشود - (در بعضی فرهنگهای عرب

شمال نیز همین معنی آمده است) .

شمال - شمال - شمیل - شمؤل بادکی که از شمال بوزد - نیم شمالی (از نقطه مقابل جنوب) - (جمع : شمال - شمال)

حزب شمال حزب چپ - گروه چپ (بکلمه شمال با کسر شین مراجعه شود) - در معانی منظور

بدکاران داخل دوزخ میباشد (برابر سوره واقعه در قرآن) و در معانی نفوس

غافل از حق و مردم از ایمان و در معانی حزب انقلاب .

شماة

پُر بوی خوب - هر آنچه بوئیده شود (از بوی خوب) - خزینه زرد و سبز .

شمایل - (عربی : شمایل) طبع ها - خوبها - در فارسی بمعنای شکل و صورت و تصویر ، عکس یا نقاشی

متممین مصطلح است - در صوفیه منظور " استخراج جمالیات و جلالیات است

(مفرد : شمال - شمال - شمیل) - (شمایل تلفظ فارسی است) .

شمر

سنی - بعیر - مُرْتَب دکاردان .

فرزند ذوالجوشن که خود به شمر ذوالجوش مشهور گردید ، مردکی بود سپاهی

و دلیر که در جنگ صفین در خدمت حضرت علی د از سرداران بود ، اما در کربلا

سز کرده باجم حاضر حضرت سید الشهدا گردید و بعد هابست مأمورین مختار ثقفی در ۶۰

هجری کشته شد .

شمر

خورشید - آفتاب - محل آفتابی - روز آفتابی (جمع : شمس) .

سوره ۹۱ قرآن ، مکیه و ۱۶ آیه دارد .

بذیل - تفسیر - مراجعه شود .

کنایه از منظر امراله است که آفتاب حقیقت میباشد .

خورشید صبحگاهی - لقب خورشید بیگم خانم دالده حرم حضرت سلطان الشهدا یعنی

زوجه جناب آقا میرزا عادی نهرکی است که از نساء فاخره کاطه مؤمنه مضطربه عهد اعلی د

عهد اعلی بودند شرح حالشان بقلم مبارک حق در تذکرة الاما مسطور است .

روز آفتابی - آفتابی .

شمس

شمس
سورة الشمس

تفسیر سورة الشمس

شمس الحقیقه

شمس الفعی

شَمِیَّة - شَوَائِع

چتر (چه برای آفتاب و چه برای باران).	شَمِیَّة
شمعون یا سمعان یا Simon نام اولین مؤمن در حواری حضرت مسیح است و پطرس یا صفا بمعنی صخره لقبی است که حضرت مسیح باو عنایت کردند و فرمودند که تو مانند صخره ای هستی که من کلبه‌های خود را بر آن بنا میکنم (انجیل متی باب ۱۶) صخره را به عبرت کینا میگویند و معرب آن صفاست لذا اعراب (در اسمعون صفا) سنا (شَلَّ - یَشَلُّ) بهم رسیدن - شامل عدم شدن - شامل شدن - احاطه کردن - فراگرفتن - درزیدن شمال (نیم شمال) - از طرف شمال درزیدن.	شَمُون صَافَا (St. Peter)
جمع - اجتماع - گرده - جماعت - تجتمع - تفرق و پراکنده‌گی (از اَصْدَاد است).	شَمَل - شَمُول
(سَمَّ - یَسْمُمُ) بالا و بلند بودن - ارتفاع بودن - تکبر بودن.	شَمَل
خورشیدها (مفرد: شَمْس).	شَمَم
شامل گردیدن - در بر گرفتن - همه را فرا رسیدن - (به شَمَل - شَمُول نیز مراجعه شود).	شَمُوس
«بفتح اول دثانی مُشَدَّد در عربی بمعنی کم دانندک باشد» (نقل از برهان طایع).	شَمُول
بوی که بپشام رسد - بوی خودش - مرتفع.	شَمَّة
بغض و دشمنی شدید (از شَنَاء - یَشْنَأُ دشمنی درازیدن و دردی کردن).	شَمِیم
کوچه‌های بلند (مفرد: شَمُوْب).	شَنَاءَة
باروتنگ - عمل خیلی زشت و قبیح.	شَنَائِب
(شَنَع - یَشْنَعُ) شَنَع - شَنَع - شَنُوع - شَنَاعَة) زشت و کربنده - قبیح گردیدن.	شَنَار
کراهت - زشتی - قبیح.	شَنَاعَة
بُغْض - دشمن - به خواه.	شَنَاعَت - شَنَعَت
قبح - زشتی (به کلمه شَنَاعَة نیز مراجعه شود).	شَنَان
زشت - قبیح - (جمع: شَنَع - شَنَائِع).	شَنُوع
عیوب - ناپاکیها - آلودگیها - آیینگیها - ناخالصیها - آغشگیها (مفرد: شَائِبَة).	شَنِيع - شَنِيعَة
به شَائِعَة مراجعه شود.	شَوَائِب
	شَوَائِع

شواجن - شوقی

دَرّه ها - راهای کوهستانی (مفرد: شاجن - شاجنه) - ایضا درّه ها و سیلها پروردخت	شواجن
شاعرانها - جاده ها - راهای اصلی (مفرد: شارجنه)	شوارج
کناره ها - ساحل ها (مفرد: شاطی) ۱.	شواطی - شطآن
شعله آتش بدون دود - حرارت آفتاب - حرارت آتش - شدت عطش تشنگی	شواظ - شواظا
مشغول کننده ها - کارهایی که انسانرا مشغول مینماید - بازدارنده ها - موانع (مفرد: شایند)	شواذیل
شکل ها (مراجعه شود) - سنجایا - طبایع - طرق دماغها - راهها و جاده های	شواکیل
زعمی و جانبی - راههای کنار جاده اصلی - نیت ها - حاجت ها (مفرد: شاکنه)	
ماه دهم از سال قمری که ۲۹ روزه است (جمع: شواذیل - شواذیل - شواذات) ۱.	شواذ
بلندها - بالاها - عالیترینها (مفرد: شایخته)	شواذخ
بلندیها - مرتفعات (مفرد: شایخته)	شواذخ
(شایب - یثوب) آرمیده شدن - محدود شدن - مفقود شدن - خدعه کردن - دروغ گفتن	شواب
شورت - امر مورد شورت - نام سوره ۴۲ قرآنست که مکیه میباشد ۵۳ آیه دارد	شورثی
نام مبارک حضرت دلی ابراهیم میباشد. حضرتشان نوه دخترکی حضرت عبدالبهاء	شوقی افندی
(فرزند ضیائیه خانم) و فرزند نوه برادر خرم مبارک حضرت اعلی (فرزند جناب	
میرزا احادی فرزند جناب آقا سید محمد حسین فرزند جناب حاج میرزا ابوالقاسم برادر	
حضرت حرم) و از همین طریق نوه نوه عموی دالده مبارک حضرت اعلی بودند	
(زیراحرم مبارک حضرت اعلی در برادرانشان، دختر عمو و پسر عموهای دالده مبارک	
بودند). حضرت دلی ابراهیم در اوّل مارچ ۱۸۹۷ (برابر ۲۷ رمضان ۱۳۱۴) در بیت	
عبدالبهاء پاشا در محاکم متولد شدند و بعد از حضور حضرت عبدالبهاء، بنص مکتوب صریح	
الواج و صایا، دلی شریعت ابهی و مولای عزیز تر از جان و روان اهل بها گشتند	
و در دوران ۳۶ ساله ولایت، ابراهیم را در آغوش دنیایمان اقصاها، الی اقصاها	
مستقر و نظم ادراکی را برقرار فرمودند و بهائیان عالم را به کمال و شایستگی انتهای	
حیثی که ممکن است، بشرف قدسی عصمت موعوبی و حمایت الهی مشرف	
میگردند، بالغ فرمودند و در ۴ نوامبر ۱۹۵۷ بمکوت بحال اقدس ابهی عروج فرمودند ...	

شوقی - شوکت

عمل استوار عرش مبارکشان در مدینه لندن است که زیارتگاه اهل بها و عشاق شریعت اِبهی میباشد. بعضی از آثار فارسیه عمومیّه نازله از قلم مجربشیم آن حضرت عبارتست از تواتیع منیعہ مبارکه سنوات ۱۰۱ (قرن) - ۱۰۵ - ۱۰۸ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ بدیع دده حا تو قیع مقدس عمومی دیگر عموماً مجوز آسا در نبع خود بی غنا: از لحاظ احتیاجی مطالب بدیعہ تاریخیّه و نصحیح و تعالیم الهیه و هدایتهای ربانیّه، آنهم با تشریح شریع و عقنی و زیبا تر از هر نظم دلربا، چون جواهر زودا و لدالی لالا، تعالی رصفه الابیح الابهی. و بالکلیسی بعضی از آثار مقدسه مبارکه عبارتست از:

The; World Order of Baha'ullah.

The; World Order of Baha'ullah. The; Further Consideration.

The; Golden Age of the Cause of Baha'ullah.

The; Goal of a New World Order.

The; America and the Most Great Peace.

The; Dispensation of Baha'ullah.

The; Unfoldment of World Civilization.

The; Promised Day is Come.

The; God Passes By.

The Advent of Divine Justice.

The Bahá'í Faith.

د از ترجمه‌های قدسی و مبارک آن حضرت، ترجمه ایتقان است دلوح این ذنب و

کلمات مکنونه و منتوبات از آثار حضرت بهاداله و صلوات ثلاثه و بعضی از مناجاتهای

طلعات ثلاثه و الواح و صایا و تاریخ نبیل ... - غیر از اینها که بمثال مذکور شد، تا رضوان

۱۴۰ بدیع ۱۷,۵۰۰ توفیق (اصل یا سواد) از آثار مبارکه آن حضرت در مرکز چاپ ارجع آورده شده است

خار (جمع: آشواک).

شوکت شوک - سلاح - تیزی سلاح - نیش عقرب - قوت و قدرت - درناوی فرد شوک و جلال.

شوکت

شوکت

شَوَّةٌ - شَهْرٌ

عقرب - نیش عقرب - زن نادان .

شَوَّةٌ

شعله آتش - ستاره دنباله دار - سنگها یا ستاره های شعله مانند که در آسمان مثل

شهاب

تیری در حال عبور دیده میشود - (آخر - نیزه - دندان (جمع: شُوب - شُوب - شُوبان).

(Meteor)

تیر شهاب - شهاب گزرنده - هر یک از اجرام فضا که وارد جو زمین میگردد، در حین

شهاب ثاقب

عبور از شعله مانند کی مثل عبور یک تیر فوزان برای چند ثانیه بوجود میآورد که

Falling or shooting star

با آن شهاب ثاقب میگویند

(شَهْدٌ - شَهْدَةٌ) گواهی دادن در محکمه یا در عدلیه یا در هر جمع قانونی دیگر .

شَهَادَةٌ

(شَهْدٌ - شَهْدَةٌ) گواهی دادن در مراجع قانونی - قسم خوردن - عالم بودن خداوند .

شَهَادَةٌ

کشته شدن و یا فوت کردن در سبیل حق - سمت راست - گواهی دادن .

شَهَادَةٌ (شهادت)

عالم ظاهر و مشهود و محسوس (مقابل عالم غیب) که با آن "عالم شهادت" نیز میگویند .

شَهَادَةٌ (شهادت)

ظهر نهم جولای ۱۸۵۰ برابر ۲۸ شعبان ۱۲۶۶ هجری قمری .

شهادت حضرت اعلی

(شَهْمٌ - شَهْمَةٌ) زیرک و با فطانت بودن یا شدن - بزرگوار - همت و نافه الحکم بودن یا

شَهَامَةٌ - شَهْوَةٌ

شدن - علاقه با انجام دادن امور مهمه و عظیمه داشتن .

در عاریسی بمعنای جرات - دلیری و بی باکی نیز مصطلح میباشد .

شَهَامَتٌ

شهاب ها - بمعنای شهاب توجه شود .

شُهَبٌ

انگبین - عمل (جمع: شُهَادٌ) .

شُهْدَةٌ

شهادت دهندگان - گواهان - کشته شده گان یا درگذشته گان در راه خدا (مفرد: شَهِيدٌ) .

شُهْدَاءُ

در اصطلاح بیان نفوسی هستند که حضرت اعلی آنها را در بیان تایید ظهور

شُهْدَاءُ

مَنْ يُظْفِرُهُ اللَّهُ شَاهِدًا حُجَّتْ بَاقِيَةٌ كِتَابِ بَيَانِ مَا شَرَفَ قَرَارِ دَارِهِ أَنْ تَابِرَ حَقَانِيَّتِ

آن کتاب گواهی و شهادت دهند و صاحب این مرتبه را شَهِيدُ الْبَيَانِ گویند .

(شَهْرٌ - شَهْرَةٌ) اعلان کردن - نشر کردن - معروف و مشهور کردن - بزرگداشتن

شَهْرٌ - شَهْرَةٌ

شمشیر از خلاف و بلند کردن آن .

ماه (جمع: أَشْهُرٌ - شُهُورٌ) .

شَهْرٌ

اشهر الحرام - بشی

ماهای حرام است که از زمان جاهلیت در آن چهار ماه جنگ و قتال حرام بود و آن ماهها عبارتند از ذوالقعدة - ذوالحجة - محرم و رجب .	اشهر الحرام
منظور ماه محرم است .	شهر الحرام
صینة - زیاد - یکبار دم فرو بردن .	شوقه
نوشت اشهل - حاجت - نیاز - چشم پیشی رنگ و زیبا - زن چشم زیبا .	شولاء
زیرک - باهوش - بهتر - نافذ الحکم (جمع : بشمام - شوموم) .	ششم
خواهشهای نفسانی و میل بگذرانند (مفرد : ششوت) .	شوات
(شهد - يشهد) حضور داشتن - ملاحظه کردن - مطلع بودن خیر قطعی مسلم دانستن	شهود
گواهان - شهادت دهندگان در مراجع قانونی (مفرد : شاهد) .	شهود
در فلسفه و علوم نظری به شناسائی مستقیم و بی درنگ اطلاق شده که در قسم است حتی نیت	شهود
عالم امکان - عالم جسامی (در مقابل عالم محسوس) .	عالم شهود
ماحق (مفرد : شهور) - به تقویم مراجعه شود .	شهور
خواهان - با اشتها - لذیذ - مرغوب - مطلوب .	شهی - شهیه
کشته شده یا در گذشته در راه خدا - گواه - شاهد - کوه هیچ ارکی از عیش معنی (جمع : شهداء) .	شهید
نزد شیعه امامیه اثنی عشریه به چند نفر اطلاق گردیده است که متجاوز آنها ملامحمد تقی	شهید ثابث
برغانی (محمد دیرشهر حضرت طاهر) است و بعضی به قاضی نورالدین اطلاق کرده	
در اثنی عشریه زمین العابدین نورالدین را میدانند که در قرن دهم هجری نیز زیسته	شهید ثانی
دوازدهمین علمای فقها بوده و "مؤلفه اثبیه" یا "شرح لمعه" از دست	
شیعه دوازده امامی به شمس الدین شیخ ابومحمد محمد ابن مکی اطلاق نموده اند	شهید اول
که در قرن هشتم هجری از اناظم فقها شیعه بوده و "لمعه ذمیقه" را تألیف نموده است	
معروف و مشهور - بزرگ و نامدار .	شهر
دم فرو بردن - صدای گریه که در سینه یا گلو پیچید - بانگ و فریاد .	شهیق
چیز - موجود (جمع : اشیاء - جمع الجمع : اشیاء - اشیاءات - اشیاء) .	بشی (شیی)

شیخ

در عربی مصدر است شاع - یعنی آتش کردن و شیعیت نمودن است و بصورت اسم بمعنای آتشگیره یا هیزم ریز که به آن آتش افروزند - بنی چوپان - ندا و بوق است ولی در فارسی بمعنای شیوع (بذیل کلمه راجعه شود) و اطلاع و درک همگانی هم مصطلح میباشد .

(شَاب - یَشِيبُ) سفید شدن مو - سپید شدن موی سر .

گیاهی که ساقه و برگهای سفید دارد .

نام پدر بزرگ حضرت رسول و فرزند هاشم که چون عموش «مطلب» وی را در خود سالی از مدینه به مکه برد ، اهالی مکه تصور کردند که غلام اوست و لذا شیبه را بَعَثَهُ الْمُطَلِّبُ خوانند که به همین اسم مشهور گردید و بعد صاحب ده فرزند شد که یکی از آنها بَعَثَهُ اللَّهُ پدر حضرت رسول گردید .

نام سومین فرزند آدم و حوا .

خدایان ارکان دپا به های آنرا محکم دانستند و گردانند .

شخصی که در سن کمال (سمولاً بیش از پنجاه باشد) - استاد معلم - بزرگ قوم عالم دینی - دانشمند - مرشد - شمس عالی مقام (جمع : شیوخ - شیوخ - اشیاخ - ریشته - ریشته - ریشته جمع الجمع : شایخ - اشیاخ) .

همان لوح ابن ذئب است که در سال ۱۳۰۸ هجری قمری (سال قبل از صعود) در محاکم از علم اعلی در خطاب به شیخ محمد تقی اصفهانی مشهور به آقا نجفی عزت نزل یافته است (به ذیل کلمه ابن ذئب راجعه شود) .

به مشهور و زیدی راجعه شود .

از آفتاب ابوعلی سینا میباشد . به این سینا راجعه شود .

ابوالحسن میرزا نوه فتح علی شاه متولد سال ۱۲۶۴ ، از اُدبای و فضلا و دوتماظ شهر عصر و طبیب مؤمن بابر اله و ثابت بر یتاق اله بودند ولی در امانت حکمت میکردند . بسیار نمودند ، از جهد بشارت حضرت عیسی علیه السلام در محاکم مشرف شدند ، علاوه بر دیوان اشعار که در بعضی بطبع رسیده کتب رسائل دیگر نیز از این یادگار مانده است . صعودشان در ظهر اردیبهشت ۱۳۲۵ هجری

شَبَّ - شَبَّهَ

شَبَّهَ

شَبَّهَ (بَعَثَهُ الْمُطَلِّبُ)

شَبَّ

شَبَّهَ اللَّهُ أَرْكَانَهُ

شَيْخٌ

لَوْحٌ شَيْخٌ

شَيْخٌ إِشْرَاقٌ

شَيْخٌ التَّرْمِذِيُّ

شَيْخٌ التَّرْمِذِيُّ

شیخ بهائی - شیخیه

شیخ بهائی

لقب محمد بن حسین بن عبد الصمد جبل عاملی از دانشمندان و شورا و علمای دینی عصر شاه عباس است. آثار فقهی دی را تا حدود هشتاد کتاب در رساله به عربی و فارسی به نظم و به نثر مذکور داشته اند که از آن جمله است جامع عباسی (در فقه) - تریح الاطراف (در نجوم) - خلاصه الحساب (در ریاضیات) و دو جلد منظوم "شیر و شکر" و "نادخلوا" در مطالب متفرقه در "کشکول". تولدش را در ۹۳۵ در بعلبک لبنان در گذش را در اصفهان سال ۱۰۳۱ نوشته اند - مدفنش قرب مسجد گوهرشاد در مشهد است. از مجتهدین شیعه که ناصرالدین شاه او را ظاهراً با اسم تعبیر امان مقدسه در کر بلا و نجف از ایران دور کرد و به عراق فرستاد. او از آنمذاهب حضرت بهاء الله بود که در عبادت از طبع خجاستی خودداری نمود و مکرر قصد حیات مبارک نمود و به راهی میرزا بزرگ خان قزوینی، کارپرداز ایران در بغداد، آنقدر اخبار فتنه انگیز داد تا آنکه آفرین در بار ایران فرستاد و آنقدر اقدامات خصمانه در پی حیل نمود که مجبور به سرگونی حضرت بهاء الله از بغداد گردید.

شیخ محمد الحسین طهرانی
(شیخ العراقرین)

شیخ رضی انصاری

مجتهد ائمه شیعیان و مردمی متقی بود که بعد از فوت شیخ محمد حسن صاحب جواهر در ۱۲۹۹ مرجع مطلق شیعیان گردید. وی با مجتهدین مقیم عراق که بنویک شیخ عبد الحسین طهرانی در مخالفت با حضرت بهاء الله متفق شده بودند موافقت و همکاری نمود. تولدش سال ۱۲۱۴ هجری در ذوقل در فوش در ۱۲۸۱ در نجف بوده است. از آثار متعدده وی "کتاب" و "فرائد الاصول" معروف به "رسائل" مشهور میباشد.

شیخین

شیخیه

به ابو بکر و عمر اطلاق شده است که هر دو پدران دو زوجه حضرت رسول هم بودند اولی پر رعایت دمانی پر حفضه - در کتب اهل سنت و شیعه به دو شیخ جاهلی دیگر شیخین گفته اند نام مکتب دینی همی در شیعه میباشد که مؤسس آن جناب شیخ احمد اصفهانی در وچ آن بعد از ایشان جناب سید کاظم رشتی بودند که هر دو عالم جلیل القدر علاوه بر تعلیمات عالیه اسلامی، تعلیمات را به قرب ظهور موعود اسلام بشارت میدادند. با سامی « احمد اصفهانی » در « کاظم رشتی » راجعه شود.

رشته انبیهی (ابوالقاسم) جناب سید انبیهی از بعلبکین مخلص مضطرب ابراهیم بود که تا آخر الحیات (۱۳۵۰ شمسی) به تبلیغ و فقه اشتغال داشته.

شیطان - شیوایی

شیطان	یاغی - مُتَمَرِّد - شریر - روح نجیث .
شیطان	در آثار الهیه ، بطور قطعی هر چه یا هر که انسان را از حق باز دارد دیا دور سازد شیطان است ، لذا در مقامی "نفس قهاره" است در مقامی "نفسی که سبب گمراهی و فریب مردم میشود"
شیطان	از جمله بطور خاص به میرزا جواد برغانی که در شیراز منافق گردید و به سید محمد اصفهانی و به میرزا یحیی اطلاق شده است . . . (ملا جواد برغانی ملقب به خوار نیز بوده است) .
حزب شیطان	منظور از اینها یعنی پیردان یحیی ازل میباشد .
شیعۀ	اتباع - پیروان - دوستان و یاران (جمع) ؛ شیخ در شیاع - خود شیعه نیز به جمع اطلاق
شیعۀ	مذهب بزرگ اسلامی که پیروانش معتقد به امامت دوازده نسل بلا فصل حضرت علی بعد از حضرت رسول میباشد .
شیعی	پیرو مذهب شیعه . شیعی : یک شیعه - واحد شیعه .
شیئ	طبیعت ها - خلق ها - خوک ها - عادت ها (منفرد ؛ شیئ) .
شین	(شان - یشین) عیب کردن - تقیح نمودن - زشت نمودن .
شین	عیب - زشتی (هند زمین) .
شینوا	خدای تخریب و تجدید حیات دیکه از سه جدوه خدا (Trimurti) در آئین ودا
(Siva or Shiva)	(هند) - پیکره او در مقام خدای رقص کهانی Nataraja بصورت جوانیت با چهار دست در حال رقص در مقام تخریب دما بودی نام Mahakala بصورت فیهی است با گردن بندی از حیلیم های انسانی دمار هائی بر در شان و بدن چشمی سوم بر پیشانی و در مقام تجدید حیات نام Mahaveda میباشد . (به هند و راجه شود) .
شیوخ	شیخ ها (به معانی شیخ توجه گردد) .
شیوع	(شاع - یشیع) افاش شدن خبر - انتشار پیدا کردن خبر - منتشر و متفوق شدن .
شیوایی	عقود مرام اشتراکی - معتقد به مرام اشتراکیه .
شیوایی	مرام اشتراکیه (اقتصادی و سیاسی) - حزب اشتراکیه که معتقد به مالکیت دسته جمعی میباشد (به سوسیالیسم مراجعه شود) .



ص - صَاحِبِینِ

ص (صاد)	چهاردهمین حرف از حروف بهائیة (البناء) که بحساب جمل (ایجاد) برابر ۹۰ میباشد.
ص	نام سوره سی و هشتم قرآن که طیة است ۸۸ آیه دارد.
ص - ضاد - ارضِ صاد	منظور اصنافان است.
ص اصنافی	در مقامی منظور صَدْرُ الْعِلْمَاءِ اصنافی است که ازلی و تَبْقِض بود.
صَابُ - صَابِئَةٌ	صیغ در دست (در نظر یا گفتار یا عمل) - ضد خاطی (جمع: صیاب).
صَابِغ	زیاد زنده - نوحه کننده (به حیثه، صاخ - بیتیغ نیز راجع شود).
صَابِئَةٌ	صید کننده.
صَابِغ	زرگر (جمع: صَوَاغ - صاعته - صیباغ).
صَابِلٌ	حمله کننده - هاجم - غلبه کننده.
صَابِئٌ	روزه دار - روزگیر - بدون خوردن و آشامیدن.
صَابِنٌ	نگاهدارند - حفظ کننده.
صَابِئِي - صَابِئِيَّ	به پیرد آئین صَبَّه یا صَابِئِيَّة میگویند که در منطقه بین النهرین وجود دارند و یادگار مذهب معتقدین به حضرت یحیی نمیه دهند. بنسبت حضرت صیغ میباشد که مومن بایمان بمحبوب در ادب حضرت یحیی یعنی حضرت صیغ نگردیدند. باینها معتقدند.
	فاصویری - صَابِئَةُ الْبَطَائِحِ و مانند آنی نیز گفته اند و بعلت بعضی عقائد و آداب و روششان، ستاره پرست هم تصور شده اند - در قرآن نام آنها به صَابِئِین در آیه ۶۲ سُوْرَةُ الْبُورَةِ و آیه ۱۷ سُوْرَةُ الْحَجِّ آمده است.
صَابِب	ملازم و معاشر - دوست و رفیق - مالک - دارنده - حاکم (جمع: صَابِبَةٌ - صَابِبَةٌ - صَمْب - اصحاب - صحبة - صحاب - صحبان).
صَابِئَةٌ	مؤنث صاحب با همان معانی - زوجه مرد (جمع: صَوَابِب).
صَاحِبِینِ	دویار - در ملازم - در صاحب - این لغت مثل هر عشقی یا جمع مذکر سالم، برگاه مضاف شود چون آن حذف میگردد مثل صَاحِبِینِ السَّمْنِ که میشود صَاحِبِی السَّمْنِ

صاحبی السین - صاخه

یا صاحبی السین

اکی دوبار و ملازم زندان ، این اصطلاح در سوره یوسف در قرآن مکرر آید است
 و خطاب حضرت یوسف به دوبار زندان خویش است . همین خطاب دند یعنی
 "یا صاحبی السین" سبع مبرک حضرت محمد البها نیز میباشد (شاید بنوان تصور
 کرد که منظور مبارک از دو صاحب سین ، "حضرت بهاد الله و حضرت رب اعلی"

باشند . این بجه نصی در این باره زیارت نکرده است) . صاحبی در اصل
 صاحبین یعنی دو صاحب بوده است که در حالت مضامنی زن آن حذف شده است
 شدت شیخ محمد حسن اصفهانی اعظم علمای شیعه در زمان ظهور است که بعلمت شهرت
 کنش بنام "جواهر الکلام فی شرح شرائع الإسلام" دی را صاحب جواهر لقب دادند .
 در مبارک حضرت بشر بوسید جناب ملا علی بسطامی در عراق بوکی ابلاغ شد
 اما اعتراض نمود و وسیده توفیق جناب ملا علی شد که منبر شهادت ایشان گردید .
 "صاحب اللؤلؤ" از القاب ابو سلم خرابانی است .

صاحب الجواهر

صاحب اللؤلؤ

صاحب الزمان

صاحب القصر

صاحب الوقت

صاحب دیوان

رئیس دیوان حکومتی - مدیر دبیرخانه دولت - همه دار خزانه مالیات و عیالت
 کشور - صاحب دیوان اشعار

صاحب قرآن

این عنوان در قدیم بکسی اطلاق میشد که در زمان قرآن یعنی تقارن دو ستاره سجد
 مثل زهره و مشتری متولد میگردد ، بعدها به عالم یا شاعر یا وزیر اطلاق
 کردند که او را ممتاز از حکامان دهم بشکان دانستند پس شاعری که
 خود را برتر یا باقی تر از شاعران دیگر تصور کردند این لقب بر خود گزیدند ،
 که آفرینشان ناصرالدین شاه بود و قعرش هم در یادگار صاحب قرآنی مشهور گردید .

صاحب منصب

صاخه

دارای درجه و منصب دولتی (چه شفاهی و چه نظامی) - امر
 منصب - داعیه - در سوره بئس "فاذا جاءت الصاخه" به زیاد و صدای بلند
 یعنی نداکی قیامت ترجمه و تفسیر کرده اند (جمع : صاخ) .

صَاد - صَادِق

صَادِ اصفهانی	به "ص اصفهانی" و "صدر العلامی اصفهانی" مراجعه شود.
صَادِح - صَادِحَةٌ	تغنی کننده (پرنده یا انسان) - آواز خواننده .
صَادِر - صَادِرَةٌ	ناشی شده - ظاهر شده - نتیجه شده - بازگشت کننده و راجع شونده
صَادِع	مکلم بحق و حقیقت نزد مردم - قاضی - داور .
صَبِیح صَادِع	صبح طالع و مشرق - جبل یا پستل صَادِع : کوه یا راه دراز و ادراک یابنده .
صَادِق	راستگو - مخلص - حقیقی در راست .
صَادِق	لقب امام ششم حضرت جعفر بن محمد است که از قبل خلیفه شدن منصور دوانیقی (ابوآلده داینق) را بوی فرمودند و او چون خلیفه دوم عباسی شد اظهار داشت که امام صادق بودند . حضرت صادق در ۵۵ سالگی در مدینه ، بقول با بر همین خلیفه مسوم شدند و رحلت کردند .
صَادِق	جناب ملا صادق مقدس خراسانی در زمان اظهار امر حضرت باب در اصفهان بودند و بعد از حروف حق بآن حضرت مؤمن شدند و در شیراز با جناب قدوس و جناب ملا علی اکبر اردستانی اولین مؤمنینی بودند که مورد عذاب و ضرب و زجر قرار گرفتند و از جمله ایشان از اعزاز ضرب شلاق زدند . . . حضرتان از علم اعلی به لقب "صدق" و "اشتم الله الاصدق" ملقب گشته در ۱۳۰۶ قمری در بهمان بملکوت ابدی صعود نمودند شرح حالشان در تذکرة الائمة ابرار مرقوم است .
صَادِق	جناب ملا صادق بادکوبه ای این علامت ابراهیم خلیل مجتهد مکرر مجوس شدند و آخر الامر در بادکوبه به بفرز گلوله اهدا ، بشهادت کبری نائل شدند . الواح مبارکی از علم مبارک حضرت عده البها ، باعزاز ایشان عزت نزل یافته که از جمله آنها لوح "پرسوز" ای صادقم ای صادقم" به نظم و بیان ترکی است .
	• صادق طای صَادِق و جان نثار دیگر هم در این ظهور مبارک
	• بوده اند که شرح احوالشان در تواریخ مسطور میباشد .
صَادِق	سید صادق معروف به مجتهد سنگلی مصدر مظالم بسیار در آدل ظهور گردید و ذکرش در الواح به سید کاذب آمده است .

صَارِحٌ - صَارِخٌ

صَارِخٌ	صَارِخٌ كَشَنَدَ - فَرِيادِ كَشَنَدَ - بَرَاكِي كَلَكٌ - فَرِيادِ دَبَانِگِ بَرِ آوَرَنَدَه - پَنَاهِ جَوِيَنَدَه - پَنَاهِ دَهَنَدَه - فَرِيادِ رِس (لَا اَضْمَدُ اِدَا سَت) - خَرُوسٌ .
صَارِخَةٌ	مَوْتٌ صَارِخٌ - فَرِيادِ كَلَكٌ - فَرِيادِ رِسِ دَكَلَكٌ .
صَارِمٌ	بُرْنَدَه - تِيزٌ - شَبَاحٌ - دَلِيْرٌ - سَبِيْرُ زَبَانٍ (جَمْعٌ : صَوَارِمٌ) .
صَارِيكٌ	كَشْتِيْبَانٍ (جَمْعٌ : صُرَّاءٌ - صَرَّارِيكٌ) - دَكَلِ كَشْتِي (جَمْعٌ : صَوَارِيكِي) .
صَارِيهٌ	بَلَا رَوْنَدَه - صَمُوْدِ كَشَنَدَه .
صَارِغَةٌ	بَرَقِ دَ آتَشِ حَاصِلَه اَز تَلَاقِي بَعْضِي اَبْرِهَا - رُگٌ - بَانِگٌ وَ فَرِيادِ عَذَابِ عَذَابِ كَشَنَدَه (جَمْعٌ : صَوَارِغِي) .
صَارِغٌ	ذَلِيْلٌ - پَسْتُ وَ حَقِيْرٌ - حَمَارٌ وَ ذَلِيْلِي كَه بِ لِيْسِنِي دَحْفَارَتِ تَنِ دَر دَادَه بَاشَد - حَقِيْرٌ شَوْنَدَه .
صَارِغِيَّةٌ	گُوشِ فَرَا دَهَنَدَه - شَنَوَا - تَهَابِلِ كِي سِيكَه دَر جَوَاجِ خُوِيَشِ مَایِلِ بِلَمَكِ دِيكِرِي بَاشَد .
صَانٌ	صَفِ بَسْتَه - صَفِ كَشِيْدَه .
صَانَاتٌ	صَفِ كَشِيْدَه گَانٌ - بَالِ گَشُوْدِ گَانٌ - عِلَاقَهٌ - زَشْتِ گَانٌ - نَامِ سُوْرَهٗ ۳۷ قُرْآنِ كَرِيْمِ بَا صَوْتِ دَحْدَابِ بَرِ آوَرَنَدَه - مَبَازُ اُ گُوِيَا دَر سَا - بَا صَوْتِ (صَا فَر مَعَانِي دِيكِرِهَم دَارَد) .
صَارِفَةٌ	اَسْبَهِا كِي اِيْتَادَه - اَسْبَهِا كِي اِيْتَادَه بَر سَتَه پَا دَنُوَكِ سَمِ يَكِدَسْتِ رَا بَر زَمِيْنِ نِهَادَه .
صَارِفَاتٌ	اَسْبَهِا كِي نِيكُو دَتَنَدَرَد (دَر آيَه ۳۱ سُوْرَهٗ صِ دَر اَثَارِ مَبَارَكِه اَكْمَدَه رَسْت) .
صَارِفَاتُ الْجِيَادِ	شِيْپُوْرٌ - بُوْقٌ .
صَارِفَةٌ	رُو زَرُوْشَنِ دَخِيْر اَبْرِي - بَدُوْنِ تَبِيْرِي دَكِه وَرَت - پَاكٌ وَ پَاكِيْرَه - خَالِصٌ (دَر نَارِسِي "صَا ف" مَتَدَاوِلِ رَسْت) .
صَارِفِيٌّ	نَامِ بَزُوْگَرِيْنِ كِتَابِ تَفْسِيْرِ تَلَا حَسَنِ فَيْضِ كَاشِي اِسْتَكْمَالِ عَرَبِي دَر ۱۰۷۰ تَمْرِی تَأْلِيْفِ شَدَه اِسْت (دَر تَفْسِيْرِ دِيكِرِ فَيْضِ "اَضْمَعِي" وَ "مُضْتَعِي" مِي بَاشَد) .
صَارِفِيْنٌ	صَفِ بَسْتِ گَانٌ - زَشْتِ گَانٌ .
صَارِيحٌ - صَارِيحٌ	نِيكٌ - نِيكُو كَارٌ - شَا يَسْتَه - خُوَشِ خَلْقِ دَبَا مَدَارَا - لَبِيَارٌ (جَمْعٌ : صُلَّاهٌ - صُلَّاحٌ) .

صَالِح - صَبَّار

<p>نام پیغمبر قدا نمود است که آنرا از زبنت پرستی منع فرمودند و به پرستش خدا می گماند خوانند و طبق روایات، مردم از ایشان مجوز خواستند و گفتند که باید از میان کوه و دل سنگ شتری بیرون آوری که به عالمی حضرت صالح چنین شد و لی قوم نمود (در عربستان قدیم) گفتند که صالح سحر کرده دناقه (شته) را کشته. حضرت صالح نیز آنرا را نوزین کردند و آن گاه صیحه شدیدی از آسمان بگوش رسید که جز آن حضرت و مؤمنین بایشان بقیه هلاک شدند (بذیل ناقة صالح نیز ملاحظه شود).</p> <p>نُوت صَالِح با همان معانی - لغت فرادان (جمع: صَوَالِح).</p> <p>خاموش - ساکت - از اموال - طلا و نقره - مال صامت - به اَنْعَامٌ مَالٌ ناطقٌ بگویند (جمع: صُمُوت - صَوَامِت).</p> <p>صنایع - سازنده - آفریننده (جمع: صُنَاع).</p> <p>(صَبْتُ - يَصُبُّ) آب یا مایع یا طعامی را ریختن - ریختن - ریخته شدن ... عاشق - شتاق - شبنغه - ریخته شده (آب) - به صَبَابَةٌ نیز راجع شود. باد و نسیمی که از شرق بوزد (جمع: صَبَوَات - اَصْبَاء، اُفْشَى: صَبِيَان - صَبَوَان). صدف - کوچکی از نظر سن رسال - نوجوانی (صَبَاٌ معنی شوق بهم میدهد). (صَبْتُ - يَصُبُّ) پشت دست داشتن - پشت مشتاق بودن. برقت محبت - محبت شدید - شوق. صبح - آغاز روز. (صَبِيحٌ - يَصْبِحُ) به حال جلوه کردن - زیبا و جمیل بودن. خوبردن - زیبایی - جمال. سرفی خون - سرفی شدید. به بردان و دودمان حسن صَبَّاح که قریب دو قرن از ۴۸۰ قمری در منطقه الموت رود بار استقلال داشتند اهل حق میگردد. صَبُور - خیلی بردبار و شکیبا.</p>	<p>صَالِح</p> <p>صَالِحَةٌ</p> <p>صَامِت</p> <p>صَانِع</p> <p>صَبْتُ</p> <p>صَبْتُ</p> <p>صَبَا</p> <p>صَبَا - صَبَاٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَّاح</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَابَةٌ</p> <p>صَبَّار</p>
--	--

صَبَاةٌ - صَبَاةٌ

<p>شدت سرما - کفالت - (مصدر صَبَرَ - يَقْتَبِرُ بمعنای کنیل شدن و کنیل داد نیز میباشد). رنگرز پارچه دباس و نخ (جمع: اَصْبَغَةٌ).</p>	<p>صَبَاةٌ صَبَاغٌ صَبَاوَتٌ</p>
<p>در فارسی بمعنای کودکی و خود سالی مصطلح میباشد (ریشه این قبیل لغات عربی است و در فارسی با همان معنای ریشه ای در این قالب و صیغه مورد اصطلاح خاص و عام قرار گرفته است مثال دیگر قضاوت است ...). دختران - دختران نابالغ - دختران جوان (مفرد: صَبِيَّةٌ).</p>	<p>صَبَايَا صَبِيحٌ أَزَلٌ</p>
<p>لقب پیرزایی است که با بیان از بیان حضرت اعلی در شرح جمله حدیث کبیر رفته است « نَزِدُ أَسْرَقَ مِنْ صَبِيحِ الْأَزَلِ » و بیسی نیز بحساب جُمَل (ابجد) برابر ازل ۳۸ میباشد فجر حقیقی - موقعی که روشنی روز بخوبی آشکار میگردد.</p>	<p>صَبِيحٌ صَادِقٌ صَبِيحٌ كَاذِبٌ</p>
<p>فجر اولیه که قبل از صبح صادق نمایان میشود - اولین روشنائی غیر واضح روز. (صَبَرَ - يَقْتَبِرُ) شکبانی کردن - خودداری کردن - گفت نفس نمودن (به صَبَاةٌ نیز واجب شود). نام لوح مبارکی است که در ایام رمضان با عزاز جناب حاجی محمد تقی نیریزی ملقب به ایوب که از اصحاب جناب وحید بود عزتزدل یافته است. مشا و الهیه از بعینه الیف قلعه خواجو بودند و خدمات فوق الطاقه تحمل کردند و معجز آسازنده مانند در بغداد بشرف لقاء الله فائز شدند و در ادرن معبود کردند. نامهای دیگر این لوح سوره ایوب و قِدْرَةُ الْقَبْرِ است.</p>	<p>سُورَةُ صَبْرِ (سُورَةُ الْقَبْرِ)</p>
<p>(صَبِيغٌ - يَقْصِيغُ) رنگ زدن - رنگ کردن لباس یا پارچه یا عنوجات دیگر - زکشت در طعام فرود بردن - دست در آکب فرود بردن - دست در کاری بردن - با اشاره نشان دادن.</p>	<p>صَبِيغٌ صَبِيغٌ</p>
<p>رنگ - آنچه نان را به آن آغشته کنند و میل نمایند مثل روغن یا سکره (جمع: اَصْبَاغٌ). رنگ خدا - دین خدا - در قرآن هم آمده است: صَبِيغَةَ اللَّهِ وَمِنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صَبِيغَةٌ (آیه ۱۳۸ سوره بقره).</p>	<p>صَبِيغٌ صَبِيغٌ صَبِيغٌ لِلَّهِ</p>
<p>رنگ - ملت - دین - مذهب - فطرت - طبیعت (جمع: صَبِيغٌ).</p>	<p>صَبِيغَةٌ</p>

صَبُوْح - صَبَاحُ آتِسَّةٌ

صَبُوْح	آنچه صبح آتشیده شود یا میل گردد - شیردوشیده در صبح .
صَبُوْحِي	در ادبیات فارسی می‌صیقلی دغما شکن صبح است
صَبُوْر	خیلی پر صبر - حلیم - از اَشْمَاءُ اللّٰه است .
صَبَّةٌ - صَبِيٌّ - صَبِيَّان	بزیل صباپی راجعه شود .
صَبِيٌّ	کودک - نوجوان - پسرکی که سن بلوغ نرسیده باشد - نیزگی شمشیر (جمع) :
	صَبِيَّان - صَبِيَّان - اَصْبِيَّةٌ - صَبُوْرَةٌ - صَبِيَّةٌ - صَبِيَّةٌ (جمع) .
صَبِيْح	خوشتر - روشن رخسار (جمع : صَبَاح) .
صَبِيَّةٌ	مؤنث صبی - دختر - دختر جوان - دختری که سن بلوغ نرسیده باشد (جمع : صَبِيَّات) .
صَبِيْر	صابر - کفیل .
صَبَائِف	رسائل - اوراق نوشته - کتابها (مفرد : صَبِيْفَةٌ) .
صَبَابَةٌ	یاران - ملازمان - معاشران - صاحبان (مفرد : صَبَابٌ) .
صَبَابَةٌ (اصحاب)	در تاریخ اسلام به مسلمانان اولیه اطلاق میگردد که درک محضر حضرت رسول را نمودند و فرمایشات آن حضرت را از خودشان شنیدند و تا آخر الحیات مسلمان ماندند - مسلمانانی که حضرت رسول را زیارت نکرده ولی صَبَابَةٌ را ملاقات نموده باشند تا بعین نام دارند .
صَبَابِي	یک فرد از صَبَابَةٌ که به هر یک از اصحاب الرسول اطلاق میشد .
صَبَاح	راه سنت و دشوار - یکی از مصادر صَبَحَ - يَصْبِحُ بِرَحْمَةِ بِمَعْنَى صَبِيْحٍ دَرَسْت دَسَالْمُ بُوْدُ .
صَبَاح - صَبَاح	اخبار و احادیث صمیمه - (صَبَاحٌ جَمْعٌ اسْتِ وَصَبَاحٌ مَوْدٌ - به صمیم نیز راجعه شود) .
صَبَاح (صَبَاحُ اللِّغَةِ)	یا تَبَاحُ اللِّغَةِ کتاب لغت عربی بسیار مشهور تألیف ابوالنضر اسمعیل بن حماد جوهری است که بهین جهت بآن صَبَاحُ جَوْهَرِي نیز میگویند .
صَبَاحِ سِتَّةٌ	شش کتاب حدیث معتبر نزد اهل سنت است : صَبِيْحُ بَخَّارِي - صَبِيْحُ مُسْلِمٍ - صَبِيْحُ يَاسَنُّنِ ابْنِ دَاوُدَ - صَبِيْحُ يَاسَنُّنِ ابْنِ مَاجَةَ - صَبِيْحُ يَاسَنُّنِ نَسَائِي - صَبِيْحُ يَاجُوعِ تَرْمِذِي .

صَحَاحٌ - حَدِيثٌ صَبِيحٌ

صَحَاحٌ	جمع صبح میباشد - جمع صبح راجع شود .
صَحَارِي	بیابانها - زمینهای پهناور و بدون آب و برف (مزد : صَحْرَاءُ) .
صَحَابِيعٌ	زمین های صاف دبی گیاه
صُرْحَاتُ الْقَعَابِيعِ	خزانات باطله - مطالب مسوز و عاری از حقیقت .
صَفَافٌ	کاسه های غذا خوری - کاسه های بزرگ (مزد : صَفْفَةٌ) .
صَفَافٌ	کسیکه کتابها را تبه بندی و تجلید میکند .
صَفَانَتٌ	روزنامه نگاری - نویسندگی جوانه - شغل مطبوعات و جوانه .
صَفَانٌ	پشتابها - پشتابهای غذا خوری (مزد : صَفْمَانٌ) .
صَفْبَةٌ (صَفْبَتٌ)	(صَبِيبٌ - يَفْتَبُ) معاشرت و دوستی کردن - مراقت کردن (در فارسی بمعنی حرف زدن مصطلح میباشد) .
صَفْتَةٌ (صَفْمَتٌ)	(صَفْحٌ - يَفْصَحُ - صَفْحَةٌ - صَفْحٌ) سالم بودن - بی عیب بودن - درست دیدن شک بودن
صَفْرَاءٌ	زمین وسیع دبی آب و برف (جمع : صَفَارِي - صَفَارِي - صَفَارِي - صَفْرَاءَاتٌ) .
صَفْرَائِي	منسوب به صفر - صفرائی .
صَفْرَاحٌ	زمین صاف و هموار دبی گیاه (جمع : صَفْرَاحِيعٌ) .
صَفْفٌ - صَفَائِفٌ	رساله ها - کتابها - اوراق نوشته شده (مزد : صَفْفِيَّةٌ) .
صَفْمَانٌ	حیاط یا زمین صاف یا ساحت جلو خانه - زمین وسیع و صاف - پشتاب غذا خوری (جمع : صَفْمَانٌ - صَفْمَانٌ) .
صَفْمٌ - صَفْمُو	(صَفْمٌ - يَفْتَمُو) بیدار شدن - هوشیار شدن - از مستی در آمدن - بی ابر شدن آسمان آفتابی بودن روز .
صَفْمٌ	بیداری - هوشیاری - آفتابی بودن روز - بی ابری آسمان .
صَبِيحٌ	صبح - درست - بدون عیب - حدیث یا خبر صبح و مدرثن - کلام قابل اعتماد و مدرثن - کلمه بدون حرف عده (جمع : صَبَاحٌ - صَبَاحٌ - صَبَاحٌ) .
حَدِيثٌ صَبِيحٌ	حدیثی است که بحضرت رسول برسد در ایام آن معتبر باشند و قطع و اختصاف و ضعف و نقص در آن نباشد

صَحِیح - صَحِیفَةُ رَضَوِیَّة

صَحِیح بخاری

کتاب مشهور امام ابوجعفر محمد بن اسماعیل بخاری متوفی در ۲۵۶ هجری بنام
«الجامع المسند الصحیح المختصر من امور رسول الله و سنته و آياته» میباشد که بزرگترین
و معتبرترین کتاب حدیث نزد اهل سنت است (علی المشهور).

صَحِیح مسلم

یا «الجامع الصحیح» کتاب مشهور امام ابوالحسین مسلم بن حجاج نیشابوری متوفی در
۲۶۱ هجری میباشد که درین کتاب معتبر و مشهور حدیث نزد اهل سنت است (علی المشهور).

صَحِیحین

دو صحیح - منظور صحیح بخاری و صحیح مسلم است

صَحِیح فردوس

لقب رحمتی حضرت عبدالبهاء به جناب حاجی میرزا عبد الله سقط فردوس متولد
۱۲۷۳ در تقویم سال ۱۳۲۱ قمری میباشد - استدلالية مختصری برای اهل حق
نوشته اند که در نوع خود بی نظیر میباشد.

صَحِیفَةُ

کامند نوشته شده - رساله - کتاب - جریده - ردی (جمع : صُوف - صُوفَاتُف).

صَحِیفَةُ اَعْمَالِ اَبْنَةِ

از حضرت ربّ اعلی است د ۲۱۴ آیه در ۱۴ باب دارد.

صَحِیفَةُ اَلْقَدَل

یا رساله امدلیه از آثار حضرت ربّ اعلی در باره مبدء اودآب است و با کتاب عدلی
در «لوح عدل» بکلی فرق دارد. زیرا اولی را به تفسیر سوره یوسف اطلاق فرموده اند
و ثانی از حضرت بهاء الله خطاب به جناب سید محمد رضا ستمیزادکی بعینه ایفای طبری است.

صَحِیفَةُ بَیْنِ الْحَرَمَیْنِ

یا صَحِیفَةُ الْحَرَمَیْنِ در جواب سوالات میرزا محیط کرمانی است که خود را آنکس علمای
شیخیه در جانشین حضرت سید کاظم میده است. این صحیفه چون بین دو حرم مکّه
و مدینه عزتزدل یافته برین نام مشهور شده است.

صَحِیفَةُ جَعْفَرِیَّة

از آثار حضرت ربّ اعلی است.

صَحِیفَةُ خَرَاد

بطور خاص «کتاب عمده» است و بطور عام آثار عالم اعلی و به تعبیر دیگر بهم
آمده است چنانکه در لوحی میفرمایند: «یک کتاب بصحیفه خراد مذکور و اد مخصوص
است بنده که جوهر وجود دایماند آن نفوسیکه عالم را یک وطن دانند و با کل بروج
در یمان حرکت نمایند. درع این نفوس تقوی بوده دهست.»

صَحِیفَةُ رَضَوِیَّة

از آثار حضرت ربّ اعلی است.

صَحِيفَةٌ - صَدَاقَةٌ

- صَحِيفَةُ السَّجَادِيَّةِ (كُبْرَى) یا صحیفه کامله سجادیه ، کتاب است در اصل حاوی ۵۴ دعا و حاجات از حضرت سجّاد امام چهارم حضرت علی بن حسین (زین العابدین) .
- صَحِيفَةُ سَجَادِيَّةِ (صَغِيرَةٌ) یا صحیفه ناقصه سجادیه " (مصطلحی است که شیعه اثنی عشریه در مورد صحیفه سجادیه معتبرترند زیدیه بکار میبرد .
- صَحِيفَةُ شَرْحِ دَعَايِ نَبِيَّتِ از آثار حضرت ربّ اعلی است .
- صَحِيفَةُ شَطِيئَةٍ از الواح نازل در بغداد است که جوایز ارالده را به شطّ تشبیه میزمایند که هر مانع در ادبی را در مسیر خود از میان بر میآورد
- صَحِيفَةُ نَاطِئِيَّةِ یا کلمات مکنونه " یا صحیفه مکنونه میباشد . کلمات مکنونه عربی و فارسی اولی به صحیفه ناطییه مشهور بود . اطلاق اسم " کلمات مکنونه " هم از حضرت بها اللہ است طبق روایات اسلامی در شیعه ، جبرئیل امین بعد از رحلت حضرت رسول آیاتی بر حضرت فاطمه العارز مودت قلب پر حقت ایشان از فرقت پدر عظیم ایشان تسلی یابد . کن آیات که حضرت فاطمه به حضرت علی نیز تفسیر فرمودند " صحیفه ناطییه " نام دارد و شیعه اثنی عشریه را انتظار چنان که حضرت موعود صحیفه ناطییه بیآورد .
- صَحِيفَةُ مَعْرُودَةٍ از آثار حضرت ربّ اعلی و نازل در شیراز شامل ادعیه و حاجات است .
- صَوْرَةٌ منظور سنگ مقدس در اورشلیم در بَيْتِ الْمَقْدِسِ است (به اورشلیم راجعه شود) به این حجر (سنگ) در حجّ الاثود در کعبه " حَجْرُ اسْوَدٌ " نیز میگویند .
- صَوْرَةٌ نخه سنگهای بزرگ (سوزد : صَوْرَةٌ ، جمع های دیگر : صَوْرٌ - صَوْرٌ - صَوْرَةٌ) .
- صَدٌّ (صَدٌّ - يَصُدُّ) مانع شدن - مخالفت کردن - جلوگیری - اعراض کردن - ردی کردن
- صَدٌّ غیر از معانی مصدری فوق - بهرمان - کوه - ابر بلند (جمع : اَصْدَادٌ - صُدُودٌ) .
- صَدَارَةٌ تقدّم - صدر نشینی - مقام نخست و زیرکی (در فارسی به وزارت هم اطلاق شده است) .
- صُدَاعٌ سردرد .
- صُدَاقٌ قَهْرٌ (هریه) - کابین زن (جمع : اَصْدِقَةٌ - صُدُوقٌ) .
- صَدَاقَةٌ (صَدَاقَةٌ) اخلاص و مودت - دوستی و محبت خالص (در فارسی بمعنای رانگدانی مصطلح است) .

صَدْح - صَدْرًا

(صَدْح - يَصْدَحُ) صدر را با آواز بلند کردن - به چهره زدن پرنده .	صَدْح - صَدْحًا
قصه - میل - خواستن - ناچیز - مقابل درود بود .	صَدَد
سینه - ابتدا مقدم بر چیز - رئیس و مقدم در پیشوا - (جمع : صُدُور) .	صَدْر
بالا نشینی - کنایه از ریاست و جاه طلبی است .	جُلوس بر صَدْر
لذت بردن - خوشوقت شدن .	إِشْرَاح صَدْر
نخست وزیر .	صَدْرُ الْعَظْم
لقب جناب میرزا محمود صدر العلماء فرزندانی است (فرزندانی از توابع اصفهان است) .	صَدْرُ الْأَخْرَاز
سرور سرداران - پیشوا کی پیشوایان .	صَدْرُ الْعُدُور
لقب رحمتی حضرت عابد البهادر جناب سید احمد صدر العلماء بمقدانی ابن حاج	صَدْرُ الْعُدُور
سید ابوالقاسم صدر العلماء بمقدانی است که بوسید حاجی کلیم موسی طلیب با او	
آشنا شدند و درسی سالگی در طهران بشرف ایمان نائز گشته رکلاس درس تبلیغ	
داثر نمودند که ثمراتی بس عالیه ز ساجی بس حسنه بخشید و تلا یعد تبلیغی عزیز شدند .	
جناب صدر الصدور استلالیه ای هم تألیف نمودند و سال ۱۳۲۵ قمری صعود کردند .	
جناب سید ادیس ابن حاجی سید مهدی صدر العلماء بیباشند که خود بشرف ایمان	صَدْرُ الْعُلَمَاءِ وَ الْخَلَاءِ
نائز و تا آخر الحیات خادم بودند .	
یا "صاد اصفهانی" منظور میرزا رضی اصفهانی است که با خبث بسیار، مدد امر الله	صَدْرُ الْعُلَمَاءِ اصفهانی
در نیت سید محمد اصفهانی بود .	
بالای مجلس .	صَدْرُ مَجْلِس
ملا صدر الدین محمد ابراهیم شیرازی در فلسفه شاکرد محمد باقر میرداماد در فقه و	ملا صَدْرًا
اصول و حدیث شاگرد شیخ بهائی عاملی بود که در زمان شاه عباس میریت	(صَدْرُ الْمُتَأَلِّمِينَ)
(در نیمه اول قرن یازدهم هجری) . فلسفه اش مخروج دقتی از فلسفه مشاء و اشراق	
و تصوف است . کتب لهی از وی بیادگار مانده است مانند "اشفار از بقعه"	
یعنی " - شرح کافی - حاشیه بر الهیات شفا" و "در جمله الاشراف" .	

صَدَع - صَدُوق

صَدَع	(صَدَع - يَصْدَعُ) شکستن - دد نیم کردن - متوزق کردن - واضح کردن - منفرد ساختن - منع کردن - واضح گفتن - گذشتن - طلی کردن .
صَدَف	صَدَف - محافظه برداری - ناصحیه - طرف - جانب - هر بلند در ارتفاع مانند کوه - (جمع : اَصْدَاف - ضَمًّا صَدَفٌ حَوْذِ جَمْعِ صَدَفَةٍ نِزْمًا بَشَاءً) .
صَدَفَةٌ	یک عدد صَدَف - لاله گوش - ناصحیه - جانب (جمع : اَصْدَاف - صَدَف) .
بِصَدَفَةٍ	بر حسب تصادف - اتفاق - تصادف (جمع : بَصَدَف) .
بِصِدْقٍ - صِدْق	(صِدْقٌ - يَصْدُقُ ، مَصْدُوقٌ وَ تَصْدِيقٌ) راست گفتن - خبر و حدیثی را برایستی و حقیقت گفتن - بوعده عمل کردن - مخلص بودن .
صِدْقُ اللَّهِ ...	درست فرمود خداوند ...
بِصِدْقٍ	راستی - درستی - برابر حقیقت بودن - صلاح - فضل - سختی و شدت - چقدر .
صِدْقٌ	کامل - نیکو و خوب (جمع : صِدُوقٌ - صِدْقٌ) .
صَدَقَةٌ	کمک مالی - عطیة - بخشش بفقیر و محتاج که محضاً لله انجام گیرد (جمع : صَدَقَاتٌ) .
صَدَقِيَا	آخرین پادشاه یهود است که بخت النفر (نبوکده نفر) در عهد ددم به اورشلیم که هشت سال بعد از عهد آدش انجام گرفت در ۵۹۸ قبل از میلاد وی را بسلطنت یهود گماشت ولی صدقیان مخفیانه با مصریان متحد شدند و موجب گردید که بخت النفر ده سال بعد در ۵۸۷ قبل از میلاد برای بار سوم به بیت المقدس حمله کرد و آنجا را با آتش کشید و فرزندان صدقیان را کشت و خود او را کور کرد و با هفتاد هزار یهودی با سارت به بابل برد .
صَدَمٌ	(صَدَمٌ - يَصْدِمُ) زدن و دفع کردن - صدمه زدن - رسیدن (بلا یا هر مصیبت) .
صُدُورٌ	(صُدُورٌ - تَصْدُرُ وَ يَصْدُرُ) حاصل شدن - حادث شدن - ظهور یافتن .
صُدُورٌ	سینه ها (مزد : صُدْرٌ . بمعانی صُدْرٌ تَوْجِهٌ شَوْذٌ) .
صُدُورٌ مُبْتَنِيَةٌ	سینه های روشن - قلوب صافیة .
صَدُوقٌ	همیشه راستگو - همیشه مخلص (جمع : صُدُوقٌ - صَدُوقٌ) .

صَدُوق - صَرَّاف

شیخ صَدُوق "ابن بابویه" - أَبُو جَعْفَر است بذیل کتبه نام برده راجع شود .	صَدُوق (شیخ)
زقه مقابل زربیان که زقه اصلی داکتریت بودند ، محسوب میگردند . صدوقیان برخلاف	صَدُوقِیَان
زربیان - احادیث و ضمائم تواریخ و لغای روح و مجازات اخروی عقیده نداشته	صَدُوقِی
بخند - انعکاس صدا - پشرداک نشکشی شدید - جبه انسان	صَدُوقِیَه
چوک - چوک زخم	صَدُوقِیَت
بسیار راستگو - بسیار مخلص - کسیکه گفتار و اعمالش با هم مطابق است (جمع : صدوقیون)	صَدُوقِیَت
بادفا - مخلص - درست مخلص - با محبت (جمع : اَصْدِقَاء - صَدَقَاء - صَدَقَاءُ - جمع الجمع : اَصْدِقَاءُ)	صَدُوقِیَت
یکی از القاب ابو بکر خلیفه اول از خلفای راشدین است .	صَدُوقِیَت
یا صدیقه کبری لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول در وجه حضرت علی میباشد .	صَدِیقَةُ طَیْرَه
نزد اهل سنت لقب عایشه زوجه حضرت رسول است .	صَدِیقَةُ
(صَارِح - یصَارِحُ) ظاهر ساختن - واضح ساختن - آشکار گفتن .	صِرَاح - مُصَارِحَةٌ
(به تلیث صَاد) خالص و صافی - بدون کدورت و غل و غش - ساده	صِرَاح
و ضوح - خلوص و صفا - بدون شائبه بودن - راست و صریح بودن .	صِرَاحَةٌ - صُرُوحَةٌ
واضح - آشکار و روشن (در فارسی به شیشه شراب ، ظرف دهان یا یک شراب میگویند) .	صِرَاحِی
شیشه یا پیاله شراب - شیشه دهان یا یک شراب (در فارسی صِرَاحِی میگویند) .	صِرَاحِیَّة
خالص و صافی (خر) - خالص و واضح (کلام) .	صِرَاحِیَّة
راه - طریق (جمع : صُرُط) .	صِرَاط
در اصطلاح اسلامی پلی است با یک مثل مو و بر آن مثل شمشیر که در روز قیامت	صِرَاط
بین صواری محشر و بهشت کشیده میشود در سنگاران براحتی از آن میگذرند .	
در بعضی آثار و در اصطلاح ، اتمانا بیت که برای عرفان الهی یا برای رستگاری	صِرَاط
باید طی نمود و با موفقیت از آن صراط عبور کرد .	
عیار شناس - کسیکه پول خوب را از بد جدا میکند - تبدیل کننده پولها بکسب (جمع : صیرافه) .	صَرَّاف - صَرِّفِی
عالم - علم صرف - صرف دان .	صَرَّاف - صَرِّفِی

بصرافت - صُرُوف

بصرافت	صَرَافَت - حَرْفَةُ صَرَافَتِي - در فارسی بمعنای میل شخصی و اراده شخصی مصطلح است مانند بصرافت کاری را نمودن یا بصرافت طبع اقدام کردن. ایضاً بمعنای تصرف و خالص بودن.
صَرَافَةٌ - صُرُوفَةٌ	(صَرْمٌ - يَصْرُمُ) صادم دبرنده بودن - شجاع بودن.
صَرَافَةٌ (صرافت)	برندگی - قطع - سستبدرائی - در فارسی بمعنای دلیری - بیباکی و شجاعت نیز مصطلح است.
صَرْبٌ - صَرْبٌ	قوم از اسلاوه‌نشینان که از قرون ۷ و ۸ میلادی در مناطق شمالی بالکان و سواحل شرقی دریای آدریاتیک ساکن گزیدند - کشور صربستان در بلغاراد که از دوز جوز کشور یوگوسلاوی است مسکن عمده این قوم بوده و هست.
صَرْبِستان Serbia	
صَرْحٌ	قصر - بنای عالی (جمع: صُرُوح).
صَرْدٌ	سرد - سرما - خالص و صافی - محل مرتفع بر کوه - شکر بزرگ (جمع: صُرُود).
صَرْصَرٌ	باد شدید و طوفانی - باد سخت و سرد - خردس.
صَرْصَرٌ - صُرُوفٌ	یک نوع حشره مثل سوسک (جمع: صُرُاصِيرٌ).
صَرْعٌ	ده پیش‌ها - بنام افتاده‌ها - هوش از سر برفتگان (مفرد: صَرْعٌ).
صَرْفٌ	(صَرْفٌ - يَصْرِفُ) بازگردانیدن - رد کردن - دادن و اتفاق کردن - تبدیل کردن پول - تغییر دادن و برگردانیدن.
صَرْفٌ اللّٰهُ صَرْفٌ	خداوند تغییر داد و برگردانید قلوب آنها را (آیه ۱۲۷ سوره توبه).
صَرْفٌ	علم دستور زبان و لغت در مبحث تغییرات کلمه در خارج از جمله - معنای و عواید روزگار (جمع: صُرُوف).
صَرْفٌ	خالص و محض - بی غش - بی شائبه - بودن که درت - رنگ سرخ.
صَرْفٌ اَنْزَلِي	منظر الهی است که هم‌قدم محض است و هم حق و حقیقت خالص و محض.
صَرْمٌ - صَرْمٌ	(صَرْمٌ - يَصْرُمُ) بریدن - قطع کردن.
صُرُوحٌ	بناهای عالی - قصرها (مفرد: صَرْحٌ).
صُرُوفَةٌ	به صرافت مراجعه شود.
صُرُوفٌ	معنای روزگار - سستی‌ها و پیش آمده‌ها (ضمناً جمع صَرْفٌ نیز میباشد).

صِرَیح - صَفْوَة

صِرَیح - صِرَیح	(صِرَیح - یَفْرِیحُ) زیاد کردن - ناله و استغاثه کردن - زیاد درس طلبیدن - گک خواندن
صِرَیح	زیاد - بانگ - استغاثه کننده - زیاد درس (أَصْدَاد) .
صِرَیح	صدای تلم بر صحنه - صدای تمام بموقع تحریر .
صِرَیح	هوش از سر برفته - مدحوش - بنحاک افتاده - دیوانه - مجنون (جمع : صِرَیح) .
صِرَیف	صدای تلم بر صحنه - صدای درب موقع حرکت - نقره خالص شیر تازہ - شراب خالص .
صَب	سخت دوشوار - شیر زبان (جمع : صَعَاب) .
صَبُّ الْمَنَال	آرنجہ بسختی بدست آید .
صَعَد	سخت - سختی - رنج - شدید .
صَعْدًا - صَعْدًا	سخت - سختی در رنج - درد .
صَعَد	عَلُو .
صَعِق - صَعِق	(صَعِق - یَفْصِقُ) ایهوش گردیدن - غش کردن - هوش از سر برداشتن - دچار صاعقه شدن .
صَعْفَر	فقیر - بی چیز - ضعیف (جمع : صَعَائِک - صَعَائِک) .
صَعْفُوب	سخت - صعب (جمع : صَعْب) .
صَعْفُوبَة (صَعْفُوبَة)	(صَعْب - یَفْصِبُ) سخت شدن - دشوار گردیدن - شدید شدن .
صَعْفُود - صَعْفُود	(صَعْبُ - یَفْصَعُ) بالا رفتن - بیلا آمدن - ارتقاء جستن - در اصطلاح بهائی بہ درگذشتن و فوت کردن نیز اطلاق میگردد زیرا روح مؤمن ارتقاء میجوید .
صعود حضرت بہ والد	قدری بعد از ساعت ۳ صبح ۲۹ می ۱۸۹۲ در قصر بھی در عکا .
صعود حضرت عبدالبہاء	قدری بعد از ساعت ۱ صبح ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ در بیت مبارک در حیفا .
صعود حضرت ولی اہوالہ	(در حال نوم) قبل از صبح چہارم نوامبر ۱۹۵۷ در لندن (عاصمہ انگلستان) .
صعود حضرت در قہ مبارکہ علیا (اُخت حضرت عبدالبہاء)	در ۱۵ جولائی ۱۹۳۲ در حیفا .
صعود حضرت در قہ مبارکہ علیا (آسیہ خانم امّ حضرت عبدالبہاء)	در ۱۸۸۶ در عکا .
صَعْوَة - صَعْوَة	پرنده ای کوچک - گنجک کوچک (جمع صَعْوَة : صَعْوَات) .

صَبِیْئَة - صَفَّار

صَبِیْئَة	زمین - زمین بلند - زمین پهن دواز - خاک - راه - تهر (جمع: صَبِیْئَة - صَبِیْئَاتُ صَبِیْئَاتٍ)
صَبِیْئَة	نام قسمتی از مصر علیا بین تاخره و آبخوار اسوان میباشد.
صَفَّارٌ	گناهان کوچک (مفرد: صَبِیْئَة).
صَفَّار	صَبِیْئَة
صَفَّار - صَفَّارٌ	ب - صَبِیْئَة راجعه شود.
صَفَّارَة	صَفَّارَة - ذلت.
صَفَّر - صَفَّرَ - صَفَّارَة	(صَفَّرَ - یَصْفِرُ و صَفَّرَ - یَصْفِرُ) صغیر بودن - صغیر شدن (بمعانی صغیر توجه شود).
صَفَّر	کوچکی - خردسالی.
صَبِیْئَة	کوچک - لاغر - حقیر و ذلیل - خردسال - کم سن - کم عمر (جمع: صَفَّارٌ صَفَّارٌ).
صَفَّت	رده - ردیف - کرده محطراز (جمع: صَفُوف).
صَفَّت	نام سوره ۶۱ قرآن که در مدینه عز نزول یافته و چهارده آیه دارد.
صَفَّت	(صَفَّتْ - یَصْفِتُ) صف بستن - بصف در آوردن چه در طول چه در عرض.
صَفَّتِ بِنَعَال	ردیف و صفی که نعلین ها و کفشهای دارندین را قرار میدهند - کنش کن - منظور پائین مجلس و مقام پست میباشد.
صَفَا	لقب حاجی بزرگوار (رضاعلی خا) است که عارف ملک و معاضد سفیر ایران در عبادت هایش بود.
صَفَا	صنوه ها (مفرد: صَفَاة) - لقب بطرس و مترب کینا نیز میباشد - (ب ششمون مراجعه شود).
صَفَا دَمْرُودَة	صفا تپه است در دامنه کوه ابوقبیس جنب کعبه در مکه در مکه - صنوه ای دیگر بنا صله چهار صد متر از صفا که هر دو در زمان جاهلیت نیز محترم بوده و بر هر یک بتی سنگی قرار داشته است. از اعمال حج یکی سعی است که زائر باید بعد از طواف کعبه فاصله بین صفا و مکه را هفت بار با قدم سعی طی کند. (بستی ها مراجعه شود).
صَفَائِق	حوادث و مصائب.
صَفَاة	صنوه وسیع و هموار (جمع: صَفَا - صَفَوَات جمع الجمع: اَصْفَاء - صَفِی - صَفِی).
صَفَا	سفیدگر - رویگر - قلع ساز.

صَفْعٌ - صَفْعِيَّةٌ

(صَفْعٌ - يَصْفَعُ) گزشتن از گنا، دیگری - عفو کردن - پس در عین کردن نظر کردن در ادبی.
عفو گذشت - پنهان عرض بر شیبی مثل پنهان شمیر - پنهان صورت - پنهان دانسته گو.
(جمع: صَفَاعٌ) .

صَفْعٌ
صَفْعٌ

دو گونه صورت (گونه راست و چپ) .

صَفْعَانٌ - صَفْعَانٌ

نید دیند که بر پا یا دست اسیر می بندند - عطا و بخشش (جمع: أَصْفَادٌ) .
ماه دوم سال قمری بعد از محرم و قبل از ربیع الاول که ۲۹ روزه است (جمع: أَصْفَارٌ) .
خالی .

صَفْعَةٌ

صَفْرٌ

صَفْرٌ

خالی (جمع: أَصْفَارٌ) .

صِفْرٌ

خالی - عدد صفر - صَفْرٌ أَيْدٍ : دست خالی .

صِفْرٌ

ملع - طلا - دینار - خالی (برای مفرد جمع یکسان است) .

صَفْرٌ

نوش آصف - زرد رنگ - زرداب (ترشح خارجی کبد که موجب هضم چربیها میگردد) .

صَفْوَاءٌ

مقام امضاء - عالم اراده .

صَفْوَاءٌ

منظور دو ماه محرم و صفر است .

صَفْوَانٌ

رنگ زرد - رنگ طلائی .

صَفْوَةٌ

زمین خشک بی آب و برف - زمین هموار و کناره گو. .

صَفْصَفٌ

دست دادن بعلامت توافق برای معامله - عهد و پیمان - قرار معامله .

صَفْفَةٌ

سنگ صاف - روز صاف و بدون ابر - (از ناهای مشهور رجال عرب میباشد) .

صَفْفَانٌ

به تلیث صاف - برگزیده - افضل - صدیق .

صَفْفَةٌ (صفوف)

منظور حضرت رسول میباشد .

صَفْفَةٌ أَبْيَاءٌ

نام دختر یزید کاهن (شیب) که زوجه حضرت موسی گردیدند .

صَفْفَةٌ

دردمان پادشاهی است از شاه اسمعیل صفوی (۹۳۰-۸۹۲) که از نسل شیخ

صَفْفِيَّةٌ

صفی الدین اسمق اردبیلی بود تا شاه عباس ستم که تجاوز از دوران از ۹۰۵ تا

۱۱۲۵ هجری در ایران حکومت کردند و مذهب شیعه را رسمیت دادند .

صِفَى - صَلَّى اللَّهُ

مخلص و تبدیلیق - خالص و صافی - برگزیده - فستی از غنائم که قبل از تقسیم سهم رسول الله یا امام یا رئیس قوم میگردد (جمع بترتیب: اَصْفِيَاءُ - صَفَايَا).	صِفَى - صَفِيَّةٌ
دختر حنی بن اخطب از بزرگان یهود و از اشرافی بنی نضیر که قبلاً همسر کنانه‌تین ربیع بود و بعد از کشته شدن کنانه زوجه حضرت رسول گردید.	صَفِيَّةٌ
بنت عمه حضرت رسول که مؤمن گردید و زبیر بن عموام ^{اوست} فرزند سوت - بانگ و صوت ممتد و نازک.	صَفِيَّةٌ صَفِيرٌ
شهرت حاج میرزا محمد حسن اصفهانی (۱۳۱۶-۱۲۵۱) میباشد که از عرفا و متفوقه در مفسر فقه اصفی بیضاوی بودند و ردیه‌ای هم بر ابراهیم در اعتراض بقسمتی از کتاب ایتقان نوشته زیرا موقع قرائت خیال کردند که شرح محاتم از بقعه حضرت قائم از چهار بنی بعلم حضرت بهاد الله است غافل از اینکه از ائمه اطهار است لذا جناب نعیم و جناب میرزا حسین شیرازی (خرطومی) بنجم العرفان را در جواب ردیه از رقوم فرمودند.	صِفَى بِلَيْشَاه
نام محلی است در غرب رود فرات و غرب رقه که در سال ۳۷ هجری میل وقوع جنگ بزرگ بین حضرت علی و معاویه گردید که ۱۱۰ روز طول کشید ...	صِفِيْنٌ
مرغ شکاری (جمع: صُقُورٌ - صُقُورَةٌ - اَصْقَرٌ).	صَقْرٌ
ناحیه - طرف - سرزمین - حد - مرتبه درجه (جمع: اَصْتِقَاعٌ).	صُقْعٌ
(صَقَلٌ - يَصْقُلُ) ندادن - صیقل دادن - جلا دادن.	صَقَلٌ - صِقَالٌ
قوم ریشلا که از نواحی خزر بارودپا هاجرت کردند - قسمتهای شرقی از امپراطوری بیزانس - در مقامی منظور تبعیدگاههای مبارک بعد از بغداد خصوصاً آدرنه است.	صَقَلَبٌ - صِقْلَابٌ
کلمه‌ای که در فارسی برای دعوت عام د خواندن مردم مصطلح است یعنی بشنابید - حاضر شوید.	صَلَا
(صَلَبٌ - يَصْلَبُ) سخت شدن - بنیل گردیدن.	صَلَابَةٌ (صَلَابَاتٌ)
خدایا رحمت خود را بفرست (نازل کن).	صَلَاةٌ صَلَّى اللَّهُ

صَلَاة - صَلَاح

صَلَاة - صَلَاة

نماز - دعای واجب شامل شهادت و تسبیح و تکبیر و حمد و ثنا و استغفار و رجاء - رحمت خدا بر بندگان (جمع: صَلَوَات).

صَلَاة بَشُوْطَة

نماز کبیر

صَلَاة (در شریعت بهائی) در دیانت بهائی نماز بصورت انفرادی و یومیته و از واجبات شریعیته است دسته نفع میباشد (صغیر - متوسط - کبیر) که ادای هر یک کافی است و متن آنها مع متن دعای وضو در بعضی کتب مناجات مانده اَبْوَابُ الْمَلَكُوتِ و در رساله تسبیح و تهلیل و در جلد چهارم اردو خلق مندرج است.

صَلَاة یَتِیْت

در دیانت بهائی نماز جماعت نمی گردیده. آلا در صَلَاة یَتِیْت (در شریعت حضرت اعلی) در باب نهم از واحد نهم بیان فارسی، نیز بهین طرز ابر شده است. تکبیر خدا را ذکر کار صَلَاة یَتِیْت نیز همانست که در باب یازدهم واحد پنجم بیان فارسی مندرج است. این نماز را تسبیح کنندگان، در حال ایستاده و قبل از توفین (بعد از تعقیب یَتِیْت و وضع خاتم) ادا میکنند. در ابتدا مناجاتی است مخصوص (باقدری تفاوت از نظائر ضامن برای متعاهد زن یا مرد) و بعد شش تکبیر الهامی و بعد از آنها شش ذکر بودیع و عرفانی و نستی بخش که هر یک ۱۹ بار تکرار میشود. این نماز هم، مانده وضع خاتم برای متعاهدین بالغ میباشد. (در هنگام تلاوت نماز یَتِیْت توجه بقصد لازم یَتِیْت).

النواع صَلَاة در اسلام

در اسلام انواع صَلَاة متعدد است. از جمله صَلَاة یومیته است که ۱۷ رکعت در پنج وقت دارد: در رکعت صبح - چهار رکعت ظهر - چهار رکعت عصر - سه رکعت غروب و چهار رکعت قبل از خواب (صَلَاة الْعَتَمَة). دیگر صَلَاة قُفْر است یعنی نماز کوتاه برای مسافر و دیگر صَلَاة جَمْع و صَلَاة اَنْیَادِ فِطْر و قربان و صَلَاة یَتِیْت و صَلَاة خَوْف و سُؤْف و آیات (در حوادث سَمَائِیَّة و اَرْضِیَّة) و صَلَاة حاجت و صَلَاة تسبیح و صَلَاة جَمْر و صَلَاة اِسْتِشْفَاء (طلب باران) که بعضی واجب است و بعضی مستحب و تفاوت در نزد شیعه داخل سنت.

صَلَاح - صَلَاحِیَّة

(صَلَح - یَصْلَحُ و صَلَح - یَصْلُحُ و یَصْلُحُ) نیکوکار و خیر بودن یا شدن - خوب و نیک بودن یا شدن - مناسب و شایسته بودن - خوبی و بی بیعی - استقامت.

صَلَاح - صَلْبِي

صَلَاح - صَلُوح

خوبی دبی عیبی - مناسب و سزاوار - استقامت . صَلُوح : صالح .

صَلَابِيَّةٌ - صَلُوحِيَّةٌ

شایستگی - درخور بودن - سزاوار بودن - مناسب بودن .

صَلَبٌ

(صَلَبٌ - يَصْلَبُ وَيُصَلَّبُ) بصلیب زدن - بهار آردیختن .

صَلْبٌ

سخت - شدید - دگر - حَب و نَب - پُشت - نَهْر و پُشت - قُوَّة (جمع : أَصْلَابٌ) .

صَلْوَةٌ - صَلَاةٌ

سخت - لم بزرع - غیر قابل کشت - صاف و هموار و نرم (اصناف) - پنجه (جمع) - اصناف (اصناف) .

صَلَوَاتٌ

جمع صَلَوَاتٌ بمعنای نمازها - درود شناسها - در فارسی صَلَوَاتٌ فرستادن بمعنای درود شناسا

بر رسول خدا آل مصطفی است و "صَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ" گفتن میباشد .

صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ يَا عَلِيُّم

درودهای پروردگار بر او (یا بر آنها) باد .

صَلَّةٌ - وَصُولٌ

(وَصَلَ - يَصِلُ وَوَصُلٌ وَوَصْلَةٌ وَوَصْلَةٌ) رسیدن - واصل شدن - منتهی شدن .

صِلَّةٌ - وَصْلٌ

(وَصَلَ - يَصِلُ) مهربانی کردن - رسیدن - بخشیدن - خوشترناری کردن -

جمع کردن و بهم ربط دادن - مرتبط یا پیوسته شدن - بخشش کردن - احسان کردن .

محبت و مهربانی نمودن .

صِلَّةٌ (تخبره) - صِلَّةٌ) غلّية - احسان - جائزه (جمع : صِلَاتٌ) .

صِلَّةٌ رَحِمٌ

بذیل کلمه رَحِمٌ راجعه شود .

صَلِيٌّ

(صَلَى - يَصْلِي) آتش زدن - با آتش کشیدن - گداز زدن - دام انداختن .

صَلْنٌ

آتش - آتش بزرگ - آنچه بدان آتش افزودند .

صَلْبِيٌّ

دار بشکل صلیب - علامت داری که حضرت مسیح را بآن وصلوب نمودند -

بصلیب کشیده - شدید و قوی و سخت (جمع : صَلْبَانٌ - صَلْبٌ) .

جنگهای صلیبی

نبردی طولانی بین قوای مسیحی و اسلامی که از ۱۰۹۵ تا ۱۲۹۱ میلادی یعنی از

۴۸۸ هجری تا ۶۹۰ هجری بمدت دو قرن طول کشید . مسیحیان تحت عنوان آزاد

کردن بیت المقدس جنگ را آغاز کردند و طی ۹ دوره جنگ فتوحاتی

نمودند و شکستهای خوردند تا بالاخره بدون هیچ پیردزی ، آخرین پایگاه خود را که

مکات بود در ۱۲۹۱ از دست داده بارود پاراجعت کردند .

صُنْع - صُوْرَة اِسْرَائِیل

صُنْع	عمل دکار - اثر - ساخته - احسان - نیکی - برزق .
صُنْعًا	از شهرهای قدیمی عربستان جنوبی است که پایتخت کشور یمن میباشد .
صَنَعَت	حرفه - عمل صنایع و سازنده .
صَنَعَت مَكْنُوْنَة	کدگاهی فقط بکلمه « صَنَعَت » آمده ، حکم بهمیا یا کیمیاگری است .
صَنَف	نوع (جمع : اصْنَاف - صُنُوف) .
صِنْف	نوع - رسته - صفت - حاشیه لباس یا پارچه (جمع : اصْنَاف - صُنُوف) .
صَنَم	بنت - بت فلزی یا چوبی یا سنگی یا برتشیالی که غیر از حق مورد پرستش واقع شود - در فارسی به معنوق و محبوب نیز اطلاق شده است . در اصطلاح عرفانی آنچه بنده را از خدا باز دارد - (جمع : اصْنَام) .
صَنَمٌ اَعْظَم	بنت بزرگ - به میرزا بجی ازل اطلاق شده است .
صَنُوْبَر	درخت کاج - میوه درخت کاج که بشکل دل است .
صَنُوْبَرِی	آنچه شبیه صنوبر باشد دیا به میوه آن که بشکل قلب است .
صَنِیْع	مصنوع - ساخته شده - احسان - عمل پسندیده - طعام - لباس پاک و نیکو - ماهر و عاقل - شمنیه صیقلی (جمع : صُنَائِع - صُنُوع) .
صَنَاب	راست و درست - حق - لائق - سزاوار - (صنء خطا) .
صَنَائِح	گریه ها و زاری ها - صدای نوحه کننده گان - ترس ها و بیم ها (مفرد : صَنَائِحَة) .
صَنَائِعِق	به صنایعته راجعه شود .
صَنَائِیج	دیرها - عبادتگاهها - کنیه ها (مفرد : صَنُوْمَعَة) .
صَنَوْب	جهت - طرف - ناحیه - صواب (صنء خطا) - راست و درست .
صَنُوْر - صِنُوْر - صُنُوْر	صورتها - شکلهای - صفتها - نقشها (مفرد : صُنُوْرَة - بمعانی دیگر صورت توجه شود) .
صُنُوْر	بوق - شاهی که در آن میوه نند و صدای دهد - شیپور بزرگ (جمع : اصْنُوَار - صنفاً صُنُوْر جمع صورت نیز میباشد) .
صُنُوْر اِسْرَائِیل	شیپوری است که اسرائیل ، طبق اعتقادات اسلامی در قیامت در آن میوه دهد و در گمان را زنده بیاورد که تعبیرش بسیار روشن است .

صَوْر - صَوْمَعَة

صَوْر	از قدیمی ترین شهرهای فنیقی که امروزه جز کشور لبنان است دمای پنجه ای شبیه صید دارد.
صَوْرَت	چهره - شکل - رخساره - وجه - تصویر - صفت - شکل و مشخصات ظاهری اشیا که ممکن است ماده آنها واحد باشد - فِعْلِيَّةٌ مَادَّةٌ (جمع: صَوْر - صَوْرَة - صَوْرَة).
صَوْرَتِ نَجْمِي (صَوْرَتِ نَجْمِي) Constellations	یا صورت نجومی شکل تعدادی از ستارگان است که هر چند نسبت بیکدیگر مسافتی بعیده دارند ولی به چشم ما مجموعه آنها به صورت خاصی منطبق میگردند مثل ذب القبر و ذب الضفادع. صورت نجومی دیگر که از قدیم قبل از میلاد نامگذاری شده است. در قدیم تا ۴۸ صورت نجومی مشخص کرده بودند (امروزه تعداد آنها به ۸۸ بالغ گردیده است).
صَوْرِيَّة - صَوْرِيَّة	ظاهری - سطحی - غیر معنوی.
صَوْف	پشم گوسفند - پارچه پشمی (بسته ای) (جمع: اَصْوَاف).
صَوْفِي	پشمی - پشمینه - اطلاق این کلمه بر دریشان از آن جهت بود که لباس پشمی ساده ای به واسطه انقطاع برتن میگردند.
صَوْفِيَّة	ب. اَصْوَاف و راجعه شود.
صَوْل - صِيَال - صِيْلَان	رِصَال - اِعْوَال (حمله کردن و غلبه نمودن - هجوم بردن و تسلط یافتن).
صَوْلَة (صَوْلَات)	سَطَوَات - حمله - قهر - غلبه - قدرت - مَنَاءٌ مَصْدَرُ (صَال - اِعْوَال، صَوْلَة) بمعنای همیدن و برجستن و حمله کردن نیز میباشد.
صَوْم - صِيَام	(صَامٌ - اِعْوَامٌ) خودداری کردن - خودداری کردن از خوردن و آشامیدن - سکوت نمودن (خودداری از حرف زدن) - ظلم شدن - راکه شدن بادی.
صَوْم	روزه - روزی - صایم (برای سوز دشتی و جمع دَمَوْت دَمَكْرَا) - صمت و سکوت (جمع: اَصْوَام).
شَهْرُ الصَّوْم	ماه روزه - ماه رمضان در اسلام - شهر العلاء در شریعت اهل بیت.
صَوْمَعَة	تَبَلُّغٌ کَوْنٌ دَمَلٌ انزوا و عبادت زهاد - محبادتگان زاهدان - خانقاه - دیر - عَقَاب (جمع: صَوَائِع).

صَوْن - صِيَانَت

صَوْن	حفظ دنگهداری (بـ صِيَانَت راجعه شود).
صَوِيَت	خشک - خشک شده.
صَوِيْب	صَاب - صَبِيح در دست.
صَه	اسم فعل برای لرزیدن ساکت شو - خاموش گرد (برای مفرد و شنی جمع و کثرت).
صِهَار	(صَاهِر - يَصَاهِر - مَصَاهِر - صِهَار) داماد شدن - داماد کسی گردیدن.
صِهَاء	شراب - خمر - مِمْنَا مَوْتِ اَشْمَب بِمَعْنَايِ شِيرِ دَرَنده - درازی سوزی و سحر و طلانی - روز سرد نیز میباشد (جمع: صُهَب).
صَهْر	گرم - داغ.
صَهْر	داماد - شوهر دختر - شوهر خواهر - قرابت بیسی - قبر (جمع: اَصْهَار).
صَهْرِيْن	دو داماد - منظور حضرت علی و عثمان میباشد که هر دو دامادهای حضرت رسول بودند. اذل شوهر حضرت فاطمه زهرا دشمنی شوهر زقییه و اُم کلثوم.
* صَهْبِيْن * صَهْبِيْب *	
صَهِيْل	صدای اسب - صِيْرَة اسب.
صَهْيُوْن	در مقامی اورشلیم است و در مقامی برابر تاریخ نام قسمتی از اورشلیم یا تپه ای در قسمت جنوب اورشلیم که بر آن قلعه مستحکم بود و داد و آزر افتح کرد و سلیمان معبد را بر آن بنا نمود. امروزه قلب اورشلیم دیار آور جوش یهود است.
(Zion)	
صَهْيُوْنِيْت	نهضت استقلال طلبی و تجدید جلال یهود که بوسیله تئودور Teodor Herzl
(Zionism)	بنیاد تشکیل اولین کنفرانس جهانی صهیونیسم در ۱۸۹۷ در بال گردید و پایه ای ظاهری و دنیوی برای تشکیل دولت اسرائیل شد.
صِيَاَح	زیاد زدن - (بـ صِيِيْتَه راجعه شود) - ناله و فغان - بانگ و فریاد.
صِيَاد	شکارچی - صیه کننده - شیرازیان.
صِيَام	روز - گرفتن - روزه دار شدن - روزه - به - صَوْم - صِيَام * راجعه شود.
شَهْرُ الصِّيَام	ماه روزه - شَهْرُ الصَّلَاةِ در دیانت بهائ.
صِيَانَة (صِيَانَت)	(صَان - يَصُوْن - صَوْن - صِيَان - صِيَانَة) حفظ کردن - محافظت نمودن (چه ماد و چه معنوی).

* صَهْبِيْب بن سنان بن مالک از کودکان باسار رویان افتاد در بلوغ آزاد شد و در مکّه بمحضرت رسول مؤمن گردید و تا آخر الحیاة وفادار در پارسامان

صَيْب - صَيْبٌ

باران - ابر باران .	صَيْبٌ
آوازه - شهرت خوب - سخن شهرت .	صَيْبٌ
(صاخ - يَصِيحُ ، صَيْحٌ و صِيَاحٌ و صِيَاحٌ ر صَيْتٌ و صِيَاثٌ) زیاد کشیدن - بعدای بلند نداکردن - زجر دادن - رنج دادن - بلند شدن درخت .	صَيْتٌ
زیاد - صد او ندای بلند - زجر و عذاب - صدای دیدن در صورت در روز قیامت یا : صَيْتٌ " اسم دیگر لوح سلطان است (بذیل کلمه سلطان مراجعه شود) .	صَيْتٌ
یکی از شهرها و بنا در قدیمی فنیقی است که در جنوب بیروت و جز در کشور لبنان میباشد و مکرر در جنگها بین آشوریان و بابلیان و ایرانیان و یونانیان و رومیان و ترکان و مسلمانان در میان دست به دست گشته است .	صَيْدَا - صَيْدُون (Saïda)
(صَارَ - يَصِيرُ) گردیدن - شدن - رسیدن - راجع شدن - به عالی و بعد از گذشتن عاقبت - پایان کار .	صَيْرٌ - صَيْرٌ صَيْرٌ - صَيْرٌ
تبدیل کننده پهلای بیکدیگر - صَرَّافٌ - (جمع : صَيَّارِفَةٌ) .	صَيْرَفٌ - صَيْرَفِيٌّ
آنچه که بدان باز دارندد مانع شوند - هر وسیله باز دارندد و مانع شوند از حمله و هجوم یا اقدام یا رفتار ... - حَفْشٌ - شَاخٌ - شَبَانٌ مُدْبِرٌ (جمع : صَيَّاصِيٌّ) .	صَيْصِيَّةٌ
اصل - نوع - هیئت - شکل - هیئت و شکل کلمه - هر چیز در قالب ریخته شده - (جمع : صَيْصِيغٌ) .	صَيْصِيغَةٌ
در شیعه اثنی عشریه بمعنای نکاح موقت و زن موقت یعنی نُسَعَةٌ میباشد .	صَيْصِيغَةٌ
در فارسی - جریان عقد یا معاطه نیز صَيْصِيغَةٌ عقد یا معاطه میگویند .	صَيْصِيغَةٌ
تابستان - فصل گرما (جمع : أَصْيَافٌ - صَيْوَفٌ) .	صَيْصِيغَةٌ
فصل تابستان (جمع : صَيْصِيغٌ) .	صَيْصِيغَةٌ
تابستان از هر چیز (لباس - میوه ...) - باران تابستانی - خلف تابستانی .	صَيْصِيغَةٌ
جلا دهند - صَيْصِيغٌ کار (جمع : صَيَّابِلٌ - صَيَّابِلَةٌ) .	صَيْصِيغَةٌ
فصیبت - بلاکی سونت - واقعۀ طاقت فرسا - برادر شدید - شمشیر .	صَيْصِيغَةٌ

صین - صینب

در معارف عربی سرزمین چین میباشد.	صین
یا "صوامی چین" یا "سرزمین صین" که در ترجمه فارسی توراة در انجیل موارد با همین املاء نوشته شده، بیابانی است در جنوب غربی بحرالمیت که در مسیر بنی اسرائیل در خروج از مصرنا ورود بر شاطی اردن قرار گرفت و بنی اسرائیل از آن صواگذشتند.	صین
صائب - صیح و درست - بر صواب و در از خطا - بهد ف خوردند. (جمع: صیوب).	صیوب
صیاد (جمع: صیوڈ - صینه) - ایضا زن بدخلق.	صیوڈ
عاقبت کار - عقل - رأی.	صیور - صیوڑة
شدت گرما - روز بسیار گرم - مکان سخت - سنگ سخت - زمین مستقیم و مستوی (جمع: صیاب).	صینب

*



ض - ضاِحِيَة

پانزدهمین حرف از حروف بیجا یث (الفباء) که بی سبب جُمْل (ایجاد) برابر هشتصد است .	ض (ضاد)
گوسفند - گوسفند پشم دار .	ضَان
لاغر - حقیر - نزار .	ضَبِيل
زبان رساشده - ضرر زنده .	ضَائِر
تباہ - مفقود - هالک - منتشر (جمع : ضَعِيع - ضَيَاع) .	ضَائِع
کم و سست - تنگ - ضَيِّق (جمع : ضَائِقَة) - در آیه ۱۲ سوره هود نیز آمده است .	ضَائِق
ضبط کننده - نگاهدارنده و حفظ کننده - نیردند و قوی - حکم دهنده کلی و منطبق بر جزئیات	ضَابِط
رابطه بجهت نوعی واحد (در فارسی : جامعه و قانون) - درجه ای از درجات نظامی و	
انتظامی - حاکم - قائم - مأمور ضبط و توقیف - شیر درنده (جمع : ضَبَائِط) .	
دستور عمومی - حکم در پیش مردم من کلی - حکم کلی منطبق بر جزئیات رابطه بجهت نوعی واحد	ضَابِطَة
(جمع : ضَوَابِط) .	
مأمور ضبط و توقیف - مأمور انتظامی - هر فرد از افراد ضابطنه .	ضَابِطِي
گروه یا اداره مأمورین ضبط و توقیف و نگاهدار کی مجرمین - مأمورین انتظامی - اداره	ضَابِطِيَّة
رابطه - شغل و پیشه انتظامی در شهرها .	
نالان و بیقرار از غم داننده - دنگ و مزودن - مضطرب و غم زده .	ضَاِحِر
خندان - خنده کننده - خنده دار (در آیه ۱۹ سوره نمل نیز آمده است) .	ضَاِحِك
مؤث ضایک با همان معانی - هر دندان جلو که موقع خنده نمایان میگردد - (در آیه ۳۹	ضَاِحِكَة
سوره عبس نیز آمده است (جمع : ضَوَاِحِك) .	
آشکار و ظاهر - بارز نمایان .	ضَاِحِي
مؤث ضایح - حدود شهر - ناحیه خارج از شهر - محلی و آشکار (جمع : ضَوَاِحِي) .	ضَاِحِيَّة
یا ضاِحِيَّة الظلّ بدون سایه - بدون درختی که سایه اندازد .	ضَاِحِيَّة الظلال
بادیه نشین .	أَهْل الضَاِحِيَّة

ضَاةٌ - ضَمَضَح

ضَاةٌ - ضَاةٌ	ضرر رساننده - زبان آدر (جمع: ضَاةٌ) - در آب ۱۰۲ سوره بقره نیز آمده است.
ضَارِبٌ	زنده - اسم فاعل ضرب با معانی مربوطه - زور دهنده و شناکننده در آب - متحرک بلند و طولانی - شب ظلمات (جمع: ضَوَارِبٌ).
ضَارِبِيٌّ - ضَارِبِيَّةٌ	درنده (حیوان درنده دگوشه دار) - ضرر رساننده - خونریزی کننده (رگ) (جمع: ضَوَارِبٌ).
ضَالٌّ	گمراه - گم شده - مفقود (جمع: ضَالِّينَ).
ضَائَةٌ	مُؤَثِّثٌ ضَائَةٌ با بیان معانی - مفقود (جمع: ضَوَائِلٌ) - در ماری این لغت بجای مُفِضِلٍ و مُفِضَلَةٍ یعنی بمعنای گمراه کننده نیز اصطلاح شده است.
ضَائِرٌ	لاغر - نزار (جمع: ضَائِرٌ - ضَوَائِرٌ).
ضَائِرِينَ	کفیل - ملتزم (جمع: ضَائِرِينَ - ضَمَمَةٌ).
ضَائِرٌ	قله کوه - دره (جمع: ضَوَائِرٌ).
ضَائِلَةٌ	چشمه کم آب (جمع: ضَوَائِلٌ).
ضَبٌّ	سوسمار (جمع: ضَبَابٌ - ضَبَّانٌ - أَضْبٌ - مَضْبَةٌ).
ضَبٌّ - ضَبَّتٌ	بچه دکنه - غضب (جمع: ضَبَابٌ).
ضَبَابٌ	نه .
ضَبَّاطٌ	ناآلودین انتظامی ... (بگفته ضَبَّاطٌ نیز ملاحظه شود).
ضَجٌّ - ضَجِيجٌ - ضَجَّاجٌ	(ضَجٌّ - ضَجِيجٌ) ناله و بیتابی کردن - زیاد زدن از ریج یا ترس.
ضَبْرَةٌ - ضَبْرَتٌ	دنگی دانه دهگینی - اضطراب و بیقراری از غم دانه - تنگی نفس.
ضَبْرٌ	بسیار دنگ و مزدن - بسیار مضطرب و بیقرار از غم.
ضَبِيجٌ	همه - هم بستر - همواره .
ضَبَاءٌ	(ضَبِيجٌ - ضَبِيجٌ) ظاهر شدن و طلوع کردن خورشید - از نهان در آمدن آشکار شدن - صاف دی ابر بودن (شب) - صیقل خوردن.
ضَبَاءٌ	صبح - هنگام بر آمدن خورشید.
ضَمَضَحٌ	آب کم - آب کم عمق.

ضَمَكٌ - ضَمَكٌ

ضَمَكٌ - ضَمَكٌ

(ضَمَكٌ - يُضَمَكُ) خندیدن - خوشحال شدن - واضح و آشکار شدن - در آمدن گل و گیاه - مسخره کردن .

ضَمَكٌ

شکفت و حیرت - برف - دندان سفید - شکوفه - عمل - وسط راه .

ضَمَكٌ - ضَمَكٌ

بر آمدن خورشید - روز .

ضَمَكٌ

بسیار خندان - راه واضح و آشکار (جمع : ضَمَكٌ) .

ضَمَكٌ

چاشنگاه - هنگام بر آمدن آفتاب - آفتاب - نام سوره ۹۳ قرآن که مکیه است و

ضَمَكٌ

قرآنی (گوسفند یا شتر دغیره) - صدمه و اذیت کشیده - بر آمدن خورشید (جمع : ضَمَاکٌ) .

ضَمَكٌ

ضخمیم جسیم (جمع : ضَمَمٌ) - راه وسیع و باز - غذای سنگین .

ضَمَكٌ

(ضَمَدٌ - یَضُدُّ) در دشمنی فائق شدن - در عداوت غلبه کردن - صندبت و دشمنی کردن

- پُر کردن - به مدارا و مهربانی منع کردن .

ضَمَكٌ

دشمن - مخالف - شبیه - نظیر - مثل و مانند (از اَضْدَادِ است) - (جمع : اَضْدَادٌ) .

ضَمَكٌ

(ضَمِدٌ - یَضِدُّ) غضب کردن - خشم نمودن .

ضَمَكٌ

ضمد - مخالف - مثل - شبیه - مانند (از اَضْدَادِ است) - (جمع : اَضْدَادٌ) .

ضَمَكٌ

در ضمد - بمعانی ضمد توجیه شود .

ضَمَكٌ - ضَمَكٌ

(ضَمَرٌ - یَضُرُّ) زبان رسانیدن - پناه بردن و ملجئ گشتن .

ضَمَكٌ

تنگی دستنی در بحالی - زبان رسانیدن .

ضَمَكٌ

زبان - ضرر - شدت دستنی و تنگی - اذیت و آزار - نقصان و خسارت (جمع : اَضْرَارٌ) .

ضَمَكٌ

پنهان شدن - مخفی شدن - پوشیده شدن (مشتق از ضَمَرٌ - یَضُرُّ و بیباشم) .

ضَمَكٌ

سنجی و شدت (ضمد سترأ) - زبان دمنمت - نقص در اموال و النفس - محطی بخدا

ضَمَكٌ

قبرها - راقه - بعیدها - دورها (مضرد : ضَمْرٌ) .

ضَمَكٌ

(ضَمَرٌ ، ضَمَرٌ و مَضَارٌ) ضرر و زیان رسانیدن - منضم کردن - مخالفت کردن .

ضَمَكٌ

مسجدی است که منافقین در مدینه ساختند و حضرت رسول بوحی الهی بان قدم نهادند

مسجد ضرار

و بمسجد قبا تشریف بردند و امر به تخریب آن مسجد فرمودند . اصطلاح مسجد ضرار از

آیه ۱۰۷ سوره توبه است (به ذهب بن راحب نیز مراجعه شود) .

ضَرَاةٌ - ضَرَّةٌ

ضَرَاةٌ	ضرد زریان - نقص اسوال و انفس - کوری
ضَرَاةٌ - ضَرَعٌ	(ضَرَعٌ - يَضْرَعُ و ضَرَعٌ - يَضْرَعُ) تو اضع و فرد تنی کردن - حقارت و خواری نمودن - لاغر و ضعیف شدن - زاری کردن
ضَرَامٌ	برافروختگی - اشتعال - شعله آتش - آنچه که زود آتش بگیرد و بدو آتش صلی برافروزد
ضَرَبٌ	<p>(ضَرَبٌ - يَضْرِبُ) - این فعل در عربی در بنیاد از پنجاه معنا استعمال میشود</p> <p>دو فارسی مواردش از عربی هم بیشتر است . بعضی از معانی آن بفارسی عبارتست</p> <p>از : زدن - صدمه زدن - گزیدن (نیش زدن) - محدود و معین کردن (جهت و زمان) - گفتن و ذکر نمودن مثال (مثل زدن) - لعن کردن (عینه زدن) - دارد ساختن ذات و نظائر آن - کوبیدن - فرود بردن در زمین - زدن رنگ و بنفش - سکه زدن - دمیدن در بوق (شپور زدن) - اصابت کردن بیکدیگر (بهم زدن و بهم خوردن) - زدن گرم یا سرما (گرمای زدن و سرمای زدن) - ادامه داد کردن کار - گذشته زدن - مددی را به رقیم بعد دیگر چند برابر نمودن (عمل ضرب در ریاضی) - منع کردن - سفر کردن - حرکت کردن - اشاره کردن با دست - شنا کردن در آب - طولانی شدن شب - فساد کردن در قوم - یا بل شده بزرگ دیگر</p>
ضَرَبٌ	<p>مثل - مانند - نوع - گونه - قسم - صنف - بار خفیف - عمل ضرب ریاضی (جمع) : ضَرَبٌ - أَضْرَابٌ - أَضْرَبٌ</p>
ضَرَبٌ لَدَجْنُونٌ	ضرب لادجهام : نوعی از جنون - نوعی از ادھام و خیالات
ضَرَبٌ الْأَجَلُ	مدت گذارتن - مدت معین کردن - آخرت
ضَرَبٌ الْمَثَلُ	مثل آوردن - مثل گفته شده و مشهور
ضَرَبٌ بِرِثَابٍ	زدن گردنها - گردن زدن - کشتن
ضَرَبَانٌ	زدن
ضَرَبَانٌ اللَّهْفُ	مصائب و نوابای روزگار
ضَرَّةٌ	خو (زنی که با زن دیگر شوهر واحد دارند) جمع : ضَرَائِرٌ - سختی و شدت - نقصان و کمبود - خسارت - حاجت دنیاز - مال زیاد - پستان

ضَرَع - ضَعْف

ضعیف - ترسو - صغیر و کوچک - به ضَرَاعَةٌ نیز راجع شود.	ضَرَع
خاضع و بتذلل - خاکسار و ذار (جمع: ضَرُوع - ضَرَعَةٌ).	ضَرِع
پستان حیوانات (جمع: ضَرُوع).	ضَرِع
شیر (در نه) - شجاع (در نارسایی ضَرَعَامٌ بگویند).	ضَرَعَامٌ - ضَرَعَمٌ
(ضَرَمٌ - یَضْرَمُ) مشتعل شدن - شعله کشیدن خشم و غضب - شدید شدن گرما - شدید شدن گرسنگی - جدیت کردن در سر بیع شدن در کار.	ضَرَمٌ
گرسنه.	ضَرِمٌ
(ضَرًا - یَضْرُدُ) یا (ضَرِيٌّ - یَضْرِيُّ) خارج شدن در سیلان خون از رگ یا بدن (بدون قطع شدن) - خونریزی و خونزدی.	ضَرُدٌ - ضَرُودٌ
الذواع مثلها.	ضَرُوبٌ الْأَثَال
حاجت - نیاز - شدت و سختی (جمع: ضَرَائِرٌ).	ضَرُودَةٌ (ضَرُودَت)
(ضَرَعٌ - یَضْرَعُ) شیر خوردن از پستان مادر - بسمت مغزب رفتن خوردن شیر - نزدیک شدن - ضعیف دلاغوشدن حیوان.	ضَرُوعٌ
بسیار خاضع و خاکسار.	ضَرُوعٌ
زنده (ضَرَابٌ) - مغزوب - صنف - مثل و مانند - شکل - بهره و نصیب (جمع: ضَرَابٌ - أَضْرَابٌ).	ضَرِيبٌ
مؤنث ضَرِيبٌ - مغزوب باشنیه - سهمیه مالیاتی مناطق طبیعت عمومی - سبجیه و خلق و صفت (جمع: ضَرَائِبٌ).	ضَرِيبَةٌ
قبر - مرقد - بعید - دور (جمع: ضَرَائِحٌ).	ضَرِيحٌ
کور - نابینا - زبان دیده و حارت کشیده - بیمار نزار - نفس - صبر - صَبُور (جمع: أَضْرَاءٌ - أَضْرَاءٌ).	ضَرِيرٌ
مؤنث ضَرِيرٌ با همان معانی (جمع: ضَرَائِرٌ).	ضَرِيرَةٌ
نا توانان (مفرد: ضَعِيفٌ - ضَعُوفٌ).	ضَعْفٌ
نسل ناتوان - اولاد ناتوان.	ذَرِيَّةٌ ضَعْفَانَةٌ

ضَعْفَانَةٌ - ضَعْفَانٌ

ضعیف بودن - سست گردیدن - به (ضَعُفٌ - يُضَعَّفُ) نیز راجعه شود.	ضَعْفَانَةٌ
(ضَعُفٌ - يُضَعَّفُ) زیاد کردن تعداد - دوبرابر کردن.	ضَعْفٌ
(ضَعُفٌ - يُضَعَّفُ) ضَعْفٌ و ضَعْفٌ و ضَعْفَانَةٌ و ضَعْفَانِيَّةٌ اضعیف شدن - زیاد شدن	ضَعْفٌ
همان مقدار و همان اندازه از هر چیز - بهمانقدر و بیشتر بینی دوبرابر و بیشتر الی تا لا (جمع: ضَعْفَانٌ) ^{نهایتاً}	ضَعْفٌ
فقدان قوت یا قدرت (موت یا دائم) - سستی - ناتوانی.	ضَعْفٌ - ضَعْفٌ
ناتوانان - افراد ضعیف و سست (مفرد: ضَعِيفٌ).	ضَعْفَاءٌ
دارای ضعف - ضعیف (جمع: ضَعْفَانٌ).	ضَعْفَانٌ
بسیار ضعیف - دارای ضعف زیاد (جمع: ضَعْفَانٌ).	ضَعُوفٌ
ناتوان - دارای ضَعْفٌ (جمع: ضَعْفَاءٌ - ضَعْفَانٌ) - کلام سست و دراز	ضَعِيفٌ
وضاحت و بلاغت (جمع: ضَعْفَانٌ).	
حقیقه‌ها - کینه‌ها (مفرد: ضَعِيفَةٌ).	ضَعْفَانٌ
(ضَعْبٌ - يُضَعَّبُ دِیَضَعْبُ) زوزه کشیدن - صدای گریه در آوردن.	ضَعْبٌ ضَعْبَانٌ - ضَعِيبٌ
کلام بهبوده - یاده - مغشوش در بهم (جمع: اَضْعَابٌ) اِبْنُ اَضْعَابٍ: دسته‌ای گیاه *	ضَعْفٌ - ضَعْفٌ - ضَعْفٌ
مشت - زحمت - سختی و شدت - ضیق و تنگی - تهر - انزاع و بی میلی.	ضَعْفَةٌ - ضَعْفَةٌ
حقد و کینه و بغض (جمع: ضَعْفَانٌ).	ضَعِيفَةٌ
(ضَلٌّ - یَضِلُّ و یَضِلُّ) از راه دین و حق خارج شدن - هدر رفتن و نتیجه ندادن	ضَلَالٌ - ضَلَالَةٌ - ضَلٌّ
- گمراه شدن - باطل شدن - تلف و هلاک شدن - فراموش کردن.	
کوشش و سعی او بهبود رفت.	ضَلٌّ سَعِيَةٌ
انحراف از حق و راستی - فراموشی - هلاک - باطل.	ضَلَالٌ - ضَلَالَةٌ - ضَلٌّ
انحراف از حق و راستی - بهبود و بی نتیجه - به هدر.	ضَلَّةٌ
دنده - استخوان پهلو و در سینه (جمع: اَضْطَاعٌ - ضُلُوعٌ - اَضْطِيعٌ).	ضُلُوعٌ
در ماری، مأخوذ از داستان خلق حیوان از دنده آدم، به زن و زوجه اطلاق شده است.	ضُلُوعٌ
انحراف از حق و راستی در سبیل حق - گمراهی - آب زیر صخره یا زیر درخت و مردم از کتاب	ضَلٌّ

* ضَعْفٌ عَلَی اِبَالَةٍ یعنی دسته‌ای گیاه برپشته‌ای گیاه بلیه‌ای بر بلیه یا بمغزونی زبانش حق ریسائی منظم بقتیلہ (۸۳ ج ۲ ماده ۱۲۹ کتاب ۱۲۹).

ضَلُّوع - ضَوَائِرِي

دنده ها - استخوانهای پهلو و در سینه (مفرد: ضلوع).	ضُلُوع
بسیار گمراه - خیلی مغفول از حق.	ضَلِيل
(ضَمَّ - يَضُمُّ) اضافه کردن - جمع کردن - مجتمع شدن - مؤانست کردن - در آغوش گرفتن.	ضَمَّ
حرکت رضع یا ضَمَّة (صدای پیش ۲).	ضَمَّة
پارچه ای که زخم یا عضو مجروح یا شکسته را با آن می بندند - ریه ای که بر زخم یا جراحت می بندند (جمع: الضممة - ضمائر).	ضَمَاد
کفالت - التزام - توبه پرداخت عین با قیمت چیزی که تلف شود - مصدر: ضَمِنَ يَضْمِنُ.	ضَمَان
داخل هر چیز - توی - میان - درون.	ضَمِن
(ضَمْرًا - يَضْمُرُ) لاغر و ضعیف شدن - تمهیل رفتن عضله و عضو.	ضَمُورَة
شعور باطنی که تمیز خیر از شر میدهد - آنچه در باطن در دردن شخص پنهان است - دردن در باطن انسان - اندیشه دراز نهفته دل - کلمه یا حرفی که بجای اسم قرار گیرد (جمع: ضمائر).	ضَمِيرَة
کفیل - ضامن (جمع: ضمائر).	ضَمِيْن
(ضَمَّ - يَضْمُنُ وَ يَضْمِنُ، ضَمَّنَ - ضَمِّنَ - ضَمَّنَةً - ضَمَّنَةً) تحمل در زیر - خمیسی کردن - سختی دشار - ضعیف دنگی (در زندگی - معیشت ۱۰۰۰) - در آیه ۱۲۴ سوره طه نیز آمده است.	ضَمْنَةٌ (ضَمْنَت)
شجاع و دلیر.	ضَمْنَك
خیلی بخیل خمیسی - در آیه ۲۴ سوره تکویر هم آمده است - (جمع: الضمائر).	ضَمْنَان
(ضَمَّ - يَضْمُو) نور دادن - اشراق کردن - روشن شدن - روشنی بخشیدن.	ضَمْنَان
روشنائی - نور (جمع: الضمائر).	ضَمْنَان
ب - ضابطه مراجع شود.	ضَمْنَان
اطراف شهر - حومه آباد شهر - قسمتهای خارج از شهر (مفرد: ضامیه - بسایر معانی ضامیه نیز توجه شود).	ضَمْنَان
جمع ضامیه که دایفاً بمعنای دنده انهای جلو که موقع خنده نمایان میگردد.	ضَمْنَان
درندگان - حیوانات درنده و گوسفندوار (مفرد: ضامیه و ضمائر).	ضَمْنَان

صَوْنَاءُ - صَيْرَان

داد و فریاد - حیا خود غوغا و همهمه - فریاد و فغان در قتال و کشتار .	صَوْنَاءُ
(صَنَاعَ - يَصْنَعُ) منتشر شدن رانگه - پخش شدن بو - حرکت دادن - ترساندن .	صَوْنَعُ
(صَنَهَهُ - يَصْنَهُ) تهر و غلبه کردن - ستم نمودن و ذلیل گردانیدن .	صَنَهُ
روشنائی - نور .	صِنَاءُ
بکلمه صَنِيعَةٌ راجعه شود .	صِنِيَاعُ
(صَنَاعَ - يَصْنَعُ) صنایع شدن - تلف شدن - تبا شدن - مفقود شدن و از بین رفتن .	صِنِيَاعُ - صَنِيعَةٌ
میهمان شدن - همانند ارکی و پذیرائی کردن .	صِنِيَاةٌ
اجتماع روحانی و مشورتی بهائیان هر محل در شب آغاز هر ماه بهائى (۱۹ روز یکبار)	صِنِيَاةٌ نُوَزِدَةُ رُوْزِهِ
میباشد که به تلاوت آیات و الواح سپردارانه و سپس مطلع بر اخبار بهائى از جهانی دلی و عملی میکردند و آنگاه در مسائل ادارى در روحانی مشورت میکنند و با نجات جلد به پایا میرسانند .	
(صَنَاءٌ - يَصْنِئُ) زیان رسانیدن - ضرر و زیان وارد ساختن - ضرر و زیان .	صَنِئِرٌ
عیب ندارد - بی ضرر است .	لَا صَنِئِرٌ
آب و زمین زراعتی - زمین نخله خیز - زمین دخانه و ملک - کار پر منفعت - حرفه و شغل	صَنِيعَةٌ
(جمع : صِنِيَاعُ - صَنِيعٌ - صَنَاءٌ صِنِيَاعُ جمع صنایع نیز میباشد) .	
شیر درنده (جمع : صَنِيعَاتُ) .	صَنِيعِمٌ
لها که کربامونث - (جمع : صَنِيفٌ - أَصْنِيفٌ - صِنِيَاةٌ - صَنِيفٌ) .	صَنِيفٌ
(صَنَاقٌ - يَفْشِقُ) - بخل و خاست کردن - تنگ بودن - تنگ شدن .	صَنِيقٌ - صَنِيقٌ
تنگ (صَدَّغَشَادٌ) .	صَنِيقٌ
شدت و سختی - تنگی و معیشت - فقر - آنچه که دل را تنگ نماید مثل حزن و غم و درد .	صَنِيقٌ - صَنِيقٌ
فقر - بد حالی - سختی و تنگی (جمع بترتیب : صَنِيقٌ - صَنِيقٌ) .	صَنِيقَةٌ - صَنِيقَةٌ
ظلم و ستم - ذلیل کردن (جمع : صَنِيمٌ) - مصدر صَنَامٌ - يَفْنِمُ نیز میباشد .	صَنِيمٌ
ریحان - سبزی ریحان .	صَنِيرَانٌ - صَنِيرَانٌ

ط

ط - طاب

<p>شانزدهمین حرف از حروف بیحائیه (الفباء) که بحساب جمل (ایجد) برابر ۹ میباشد.</p> <p>از کلیمه مبارکه بساء است چه که بها، دط هر یک بحساب ایجد برابر ۹ است.</p> <p>یا اَرْضُ الطَّاءِ منظور طران است که مؤنث بها، مؤنثه بها، و سرزمین بها است.</p> <p>در مقامی منظور حضرت طاہرہ است.</p> <p>پرنده (جمع: طُیُور - اَطْیَار - طَیْرًا) - آنچه که بفعل گیرند (از مال نیک یا مال بد)</p> <p>- رِزْق - دماغ.</p> <p>ہواپیما.</p> <p>سبکسر - شوخ خفیف و سبک - نادان و خطاکار - مزخرف و خطاروندہ از حرف.</p> <p>طَیْع - فرمانبردار (جمع: طُوع).</p> <p>طَوَافِکُنْدَہ - شبگرد - پاسبان کشیک شب.</p> <p>شہریت قدیمی در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شرقی مکہ.</p> <p>در اصطلاح بہائی - مؤمنینی اطلاق شدہ است کہ در جوار حضرت بہاء اللہ بسر میبردند.</p> <p>گروه و جمعی از یک اصل و نژاد و یا دارای ذہنی مشترک دہتم - گردہی (از مردم)</p> <p>کہ مذہب یا عقیدہ مشترکی دارند - قسمتی از ہر چیز مثلاً طَائِفَةٌ مِنَ اللَّیْلِ یعنی قسمتی از شب (جمع: طَوَائِف).</p> <p>سود و نفع - فضل - زیاد - وسعت معیشت و نعمت (جمع: طَوَائِل).</p> <p>کلام بی نامہ - حرفہای بی سود و بی ہودہ.</p> <p>مُؤْتَثِطَائِل - دشمنی و عداوت - انتقامجوی - قدرت و غلبہ (جمع: طَوَائِل).</p> <p>(طَابٌ - یَطِيبُ، طَیْب و طَاب و طَیْبَةٌ و طَیْبَاب) پاکیزہ و طَیْب کردن</p> <p>پاک و تمیز نمودن - حلال شدن - شیرین و لذت بخشیدن - نیکو و پسندیدہ گشتن</p> <p>- دلخواہ و مطلوب شدن - وسیع و راحت شدن معیشت و زندگی - سبز شدن زمین.</p> <p>پاک و طیب - حلال - معطر - خوشبو.</p>	<p>ط (طاء)</p> <p>ط</p> <p>ط - اَرْضِ طَّاءِ</p> <p>طاب؛ کثرتی</p> <p>طابِر</p> <p>طائِرَة</p> <p>طائِش</p> <p>طایع</p> <p>طایف</p> <p>طایف</p> <p>طائِفین عَوَل</p> <p>طائِفَة</p> <p>طائِل</p> <p>لا طائِل - لا طائِلَات</p> <p>طائِلَة</p> <p>طاب - طیب</p> <p>طاب</p>
---	---

طَاب - طَائِعَت

طَابَ اللّٰهُ ثَرَاهُ يَارِثُوَاهُ	خداوند تربت یا قبر او را پاک و طیب فرماید .
طَابَ ثَرَاهُ ، رَثِيه ، رِثُوَاهُ	طَاب و طَيِّب باد خاک او یا قبر او .
طَائِع	طبیع کننده - چاپ کننده - طبیعت دزدکی - خَلَن - طَبَع - ماد است .
طَائِع (و طَائِع)	طبیع شده - نهر - تمیزیت (طَائِعُ التَّبْرِيدِ) - (جمع : طَوَائِع) .
طَائِق - طَائِق	مطابق (جمع : طَوَائِق - طَوَائِقُ) معانی دیگر هم دارد مثل شیشه - ماهیتابه و غیره .
طَائِقُ الْعَمَلِ بِالنَّفْلِ	جمله فعلیه است در تطابق و برابری دو چیز مصطاح است بمعنای برابر و اندازه هم ، مطابق و برابر ، یغنا .
طَاوُن - طَاوُنَة	آسیا - آسیادستی (جمع : طَوَائِجِین) .
طَارِي (طَارِد)	حادث شونده - واقع شونده - پیش آمده - بغتاً عارض شده (مَا خُوذُ لَزِ طَرَّةٌ - يَطْرُدُ) طَرَّةٌ و طَرْدٌ) - عَرَضٌ دَنَا بِأَيِّدَارٍ (خلاف اصل) - غریب (جمع : طَوَارِد - طَوَارِدُ) .
طَارِيَة	مؤنث طاری - در آمده و واقع شده - بغتاً پیش آمده دردی داده - عارض شده - مصیبت د بلا - ساکنین بلاد غریب و دور از وطن (جمع : طَوَارِيكُ) .
طَارِح	طرح کننده (اسم فاعل طَرَحَ و طَرَحَ) .
طَارِد	رد کننده - طرد کننده - هنی کننده - دور کننده .
طَارِق	در شب در آئینه - در شب ظاهر شونده - رونده در شب - حادث - ستاره صبح .
طَارِق	نام سوره ۸۶ قرآن که مکیه است و ۱۷ آیه دارد .
طَارِق	طَارِق بن زیاد ، سردار عرب که سال ۷۱۱ میلادی (۹۲ هجری) با لشکر اسلام از طریق دریا بجنوب اسپانیا رسید و محض ورود با کوهی مواجه شد که آنرا بنام خود داد جَبَلُ الطَّارِقِ خوانند . طارِق قسمتهای زیادی از اسپانیا شامل قرطبه (Cordova یا Cordoba) را که پایتخت بود فتح کرد .
طَارِقَة	مؤنث طارِق - مصیبت د بلا - اَخْل و عشیره مرد (جمع : طَوَارِق) .
طَاس	کاسه مسی - کاسه (جمع : طَاسَات) .
طَاعَت	عبادت - بندگی - خضوع در اطاعت (مصدر أَطَاعَ - يَطِيعُ ، إِطَاعَة و طَاعَة نیز میباشد) .

طاہرین - طاہرین

طاہرین	حیب جو - حیب گو - طعنه زننده - علامت کننده .
طاغوت	شیطان - ساحر - سرکش - پُر طغیان - هر چیز باطل که آنرا پریش کنسند مانند بت - کاهن - رئیس هیئت ضلال و مجرک آنها (جمع : طَوَاغِیْت).
طاغوت	در قرآن هشت بار نام طاغوت آمده است و نوشته اند که در مقامی منظور کعب بن اشرف میباشد - در آثار مبارکه در مقامی منظور سید محمد اصفهانی اغوا کننده میرزا یحیی میباشد
طاغی	ظالم - ستمکار - طغیان کننده - سرکش (جمع : طُغَاة - طَاغُوْت).
طاغیة	سوءت طاغی - بسیار ظالم - زودگو - نادان - طغیان - صاعقه (جمع : طَوَاغِخ).
طاف	بسیار طواف کننده .
طایف	سرشار - بربیز .
طاقة - طوق	(طائِق - یَطُوْق) قادر بودن - توانائی داشتن .
طاقة (طائت)	توانائی - یک دسته اطل ، نخ ، مو و غیره) - در فارسی با تلفظ "طائت" بمعنای تاب و تحمل و بردباری و با تلفظ "طایة" بمعنای یک دست (لباس - پارچه - شال - مچاله) مصطلح میباشد .
طایب	طلب کننده - خواهان - جوینده - محصل مدرسه - تلیند - در اصطلاح تصوف .
طایف	جوینده راه عبودیت - (جمع : طُؤِب - طَلِبَة - طَلَب - طَلَب).
طایف	تبهکار - برکار - ناسر (صند صنایع) - (جمع : طَلَّح).
طایس یطی	یا "تایس" یا "تایس" از علماء دریا منی دانان و منجمین یونان در قرن ششم قبل از میلاد است . آب یا رطوبت را ماده الماد کائنات میدانست و چند قضیه هندسی را بوی نسبت میدهند .
Thales	گرگش را در ۵۴۶ قبل از میلاد نوشته اند .
طایع	طُلُوع کننده - آشکار شونده - روی آورنده - بالارونده - (اسم ناعمل طَلَع یَطْلَع
طایع	میشود : طلوع راجعه شود) - (جمع : طَلَّع - طَوَّالِع).
طایع	بخت - حلال - مجرک کاذب (جمع : طَلَّع - طَوَّالِع).
طایق - طایقة	رد طایق گرفته - زن طایق گرفته (جمع بترتیب : طَلَّق - طَوَّالِق).

طائوت - طبایع

طائوت	مُؤْتَبٌ شَائِلٌ است ، به شائِلٌ مراجعه شود.
طائَة	مصیبت و بلائی سخت - داجیه - حادثه عظیم - قیامت (جمع : طائات).
طائات	طائات و شیطیات دو اصطلاح برای الفاظ و عباراتی است که صوفی در حالت وجد و جذب برسان میآورد که چه با معنای وارد در یا معنای نامقبول دارد. قیامت کبری - روز قیامت.
طائَة الْبُرْجِ	طیع کننده - آزننده - حریص (جمع : طعاع - طاعی).
طایع	پاک - پاکیزه - نظیف - مُطَهَّرٌ (مذبح) - مُبْرَأٌ از عیب (جمع : اَطْهَارُ). مؤنث طاهر با همان معانی (جمع : طاهرات).
طاهر	لقب حضرت خدیجه و حضرت فاطمه ، حرم مبارک حضرت رسول دینت مبارک ، ایشان که زوجه شریفه حضرت علی بودند.
طاهرة	حضرت طاهره ، نام مبارکشان فاطمه ، کینه ایشان اُم سلمه ، لقبشان زکیه ، دختر حاجی مصلح قزوینی ، یعنی برادر زاده حاج معتمدی (شهید ثالث) متولد ۱۲۲۳ هجری قمری در قزوین ، از حروف حق حضرت ربّ اعلی داد اجله ببلغین بحارف بمقام الهی حضرت بهار الله بودند . بعد از واقعه اُرمی شاه ، به دستور محمود خان گلانتر و بسید مأمورین عزیز خان سردار در باغ ایلخانی در طهران در ۳۶ سالگی شهید شدند . حضرتشان از طرف جناب سید کاظم رشتی به قُرَّةِ الْعَیْنِ و از طرف حضرت بهار الله به طاهره مُتَّعِبٌ شدند . تَبَهُ نَارُ حَبَّةِ اللَّهِ ، نقطه جذبیه ، درقه منجمه به نیز از القاب و نفوت دیگر ایشانست .
طایبی	آشیز - طباخ - نانوا - خباز (جمع : طباءة - طباة).
طَبَّ - طَبَّتْ	هارت - حذاقت - سود جادو - فدا را در رفیق .
طَبَّتْ	پزشکی - علم پزشکی - رفیق و مدارا - سود جادو - خوبی و عادت - شهوت - آماده ایشان.
لُوحٌ طَبَّتْ	از الواح نازله در عکاسان عربی و با عزراز آتامیرزا محمد رضا کی طیب یزدی است .
طَبَائِعُ	خلق های نهادی - سیرت ها (مفرد : طَبِيعَةٌ) .

طبایات - طبرسی

طبایات و طباب	حرفه پزشکی - علم پزشکی - پزشکی نمودن (جمع : طباب) (آشپز - طبع کننده .
طبّاح	آشپزی - حرفه یا هنر آشپزی .
طبّاخه	لقب یکی از نواده های حسن مثنوی (فرزند حضرت حسن) است و لذا اسادات حسنی از این طریق را اسادات طباطبائی میگویند .
طبّا	سببیه - خلق - طبیعت - نهاد - جمع : طَبَع نیز میباشد .
طبّاع	طبع کننده - چاپچی - شمشیر ساز .
طبّاق	مطابق - موافق - برابر - مصدر : طابَق - يُطابِقُ نیز میباشد .
طباق الأثرین	آنچه بر فراز زمین است مانند آسمانها .
سَبْعُ طَباق	بمعنای هفت آسمان اصطلاح شده است ، به ترکیبات ذیل سبع راجع شود .
طَبّال	طبل زن .
طَبْرِستان	منطقه مازندران در آثار اسلامی به "طبرستان" آمده است .
طَبْرِسی	أَبُو عَلِيٍّ فَضْلُ بْنُ حَسَنِ مَلَقَبٌ بِأَمِينِ الدِّينِ وَأَمِينِ الْإِسْلَامِ عَلَمٌ كَبِيرٌ لِمَا يَمِينَهُ فِي قَرْنِ سَنَمِ بَجْرِيٍّ بُوْدَهُ اسْت . بعضی او را اهل تغرش دانسته و طبرسی را طبرسی که مؤسّس تغزیشی است تلفظ نموده اند . وفاتش سال ۵۴۸ در سبزدار بوده و مدفنش در شهر مشهد بسیار معروف است . از کتب مهمه وی تفسیر مجمع البیان است و جوامع الجامع ، جواهر و تاج الموالید ، العمده و نزهت النالی و اعلام الوری ...
طَبْرِسی	رَضِيِّ الدِّينِ أَبُو نصر حسن بن فضل پسر ابوعلی فضل مانده پدر گردید . از کتب مشهور وی مکارم الاخلاق و اسرار الامانه است . (بعضی اخیر از پدر او دانسته اند) .
طَبْرِسی	علی بن حسن فرزند رضی الدین بابا ، تائسی حجت ، بشکوة الأتوار از اوست .
طَبْرِسی	ابو منصور أحمد بن علی بن ابيطالب از مؤرّثان دهلای شیعیه ، معاصر ابوعلی فضل طبرسی و اهل مازندران بوده است . الإحتجاج علی أهل البیاح معروف به احتجاج ، از آثار اوست ، مقبول شیخ طبرسی در نزدیکی بابل مدفن این علامه است .

طَبْرَسِي - طَبَقَات

- طَبْرَسِي (قلعه) مملی است در مازندران، حدیث مقبره شیخ طبرسی (ا.ه. ۳۱۳) نیز اصحاب محقق قائم بشماره اصحاب بزرگتری با علم‌های سیاه از خراسان به آنجا رسیدند و با انقطاع و شجاعت بی نظیر در مقابل چندین هزار قوای باجم به دفاع پرداختند.
- طَبْرَسِي (۲۱۰-۱۲۱۴) ابو جعفر محمد از اعلاظم علماء و مستشرقین و مورخین اسلام و صاحب تألیفات متعدده از جمله تفسیر کبیر است. نام دریاچه است که آن "دریاکی جلیل" یا "دریاکی گالیده" نیز میگویند. در شرق ممکا در قدیم بزرگتر بوده و در صحائف عهد عتیق بنام "نزدت" ذکر شده و در عهد جدید بنام "جنیزار" و "جنیسره" نیز آمده است.
- طَبْرَسِي شهرکی قدیمی در شرق ممکا در ساحل دریاچه طبریه است که مکرر منوطی اقدام مبارک حضرت عبدالباها گردید.
- طَبْطَبَة صدای تلاطم امواج - صدای آب در جریان سیل - صدای قدم‌ها در موقع حرکت - مصدر طَبْطَبَ - يُطَبْطَبُ نیز میباشند.
- طَبَع (طَبَع - يُطَبَعُ) چاپ کردن - رسم و نقش کردن - خنق کردن - خنکی و خنق در طبیعت منقوش نهادن - مُرَزِدَن - مُرَزِدَن و قفل کردن - سگ زدن - شمشیر و سپر ساختن - چَرک کردن - چَرک و کثیف نمودن.
- طَبَع سرشت - میل - نهاد - خنق و خنکی حیاتی - مثال (جمع: طَبَاع).
- طَبَع چَرک - لگه - محیب (جمع: اَطْبَاع).
- طَبَق مطابق - برابر - گردویی از مردم.
- طَبَق پوشش - مطابق - سطح روی زمین - ظرف سطح و بزرگ که در ماری هم طَبَق میگویند - گردویی از مردم - حال (جمع: اَطْبَاق).
- هَفْمَ طَبَق (مندرج در لوح شیخ) منظور آنستما هفتم است به سبب طَبَاق و هفتم فلک "راجمه" نام چندین کتاب مشهور است از جمله "طَبَقَاتُ الصُّوفِيَّة" تألیف عبدالرحمن محمد بن حسین سلمی ۴۱۲-۱۳۲۵ است که طَبَقَاتُ خواجه عبدالله انصاری هم بریناکی همین کتاب است و نَعْمَاتُ الْأَنْسِ جامی هم بریناکی طَبَقَاتُ انصاری: "طَبَقَاتُ الْأَطْبَاءِ وَالْحُكَمَاءِ" و "طَبَقَاتُ الْأُمَّمِ" و "طَبَقَاتُ الشُّعْرَاءِ" و "طَبَقَاتُ الْفُطَّاحِ" و "طَبَقَاتُ مُحَمَّدِ شَامِي" و "طَبَقَاتُ نَاصِرِ" که دیگر طَبَقَاتُ مشهور است.

طَبَقَةٌ - طَرَأٌ

طَبَقَةٌ	طَبَقَةٌ - مرتبه و درجه - حال (جمع : طَبَقَاتٌ) .
طَبَقِيَّةٌ	تقسیم مردم ب طبقات مختلفه از عالی تا پست و تفاوت گذاشتن بین حقوق و مقام آنها .
طَبِيبٌ	پزشک - ماهر و حاذق - کاروان (جمع : اَطْبَاءٌ - اَطْبَاءَةٌ) .
طَبِيبٌ زَنْجَانِيٌّ	جناب میرزا محمد علی طبیب زنجانی میباشد که حضرت اعلی در سیرشان با ذکر بایجان در شهر زنجان در کاروانسرای متعلق به پدر ایشان اقامت کوتاهی فرمودند . جناب طبیب به حضرت رب اعلی و به حضرت بهاء الله مؤمن شدند و آخر الامر بشهادت کبری نائز گشته باین شرح که در حضور حاکم زنجان سر مبارک ایشان را در میان طشت بریدند .
طَبِيبٌ قُرُونِيٌّ	جناب میرزا محمد حسین طبیب میباشد .
طَبِيبٌ يَزِيدِيٌّ	جناب میرزا محمد رضا مخاطب لوح مبارک طبت میباشد .
طَبِيبِيَّةٌ	خلق و خوبی نهادی - سرشت - عالم کائنات (جمع : طَبَائِعٌ) .
طَبِيبِيَّةٌ	طبیعت کیفیت دیا حقیقی است که بظواهر حیات دمات و بعبارة اخوی ترکیب و تحلیل کافه اشیاء را جمع با دست * (نقل از ادل کتاب مبارک مفادضا) .
طَبِيبٌ	مطابق - برابر - موافق (جمع : طَبِيبٌ) .
طَبِيبِيَّةٌ	از خطبه های معروف حضرت علی است که جناب سید کاظم رشتی شرحی بر آن نوشته اند
طَبَانٌ - طَبُونٌ	آورد فروش .
طَبُوٌّ	(طَبَأَ - يَطْبُوُّ) رفتن - دور شدن - هواک شدن - وسیع گسترده شدن - گستردن - وسعت دادن - انداختن و پرتاب کردن - دفع کردن - چاق شدن - درخشیدن .
طَبِيْنٌ	آورد .
طَرَأٌ - طَرَدَأٌ	(طَرَأَ - يَطْرَأُ) ناگهان دارد شدن - واقع شدن .
طَرَأٌ - طَرَدَرٌ	(طَرَأَ - يَطْرَأُ) طالع و ظاهر شدن - نور دادن و درخشیدن (سناره) - افتادن و سقوط کردن - قطع و بریده شدن .
طَرٌ	جامعت - ناحیه - طرف (جمع : اَطْرَارٌ) .
طَرَاءٌ	جمیعاً - همگی - جمیع را - همه را .

طَائِف - طَرَح

اشیاء قدیمی و قیمتی - اشیاء تاریخی و بحقیقه - لغز و نامور (کلام) - به طریقه نیز راجع شود.	طَائِف
به طریقه راجع شود.	طَائِق
یا طرابلس شرق بندر است در شمال بیروت در کشور لبنان که در قدیم پایتخت منطقه فنیقی در دوره اتحاد صحر و صید و آزداد (Tyre, Sidon, Aradus) از قرنها قبل از میلاد بود.	طَائِس شام Tripoli
بندر و پایتخت کنونی کشور لیبی است که مانند طرابلس شام از بنا در فنیقی از ۷۰۰ سال قبل از میلاد بوده و تا پنج ای خاص دارد.	طَائِس غرب Tripoli
منطقه ایست در ترکیه در جنوب دریای سیاه در شمال ارض روم دسینواس که بندر طرابزون در شرق بندر ساسون هم جزو ایالت مزبور است. در این منطقه از ۱۲۰۴ تا ۱۴۶۱ میلادی امپراطورکی یونانی همی وجود داشت.	طَابُوزَان Trabzon or Trebizond
بناهای بلند - صخره های بزرگ در ارتفاع - علم های یا ستونها و بناهایی که بر مثل کوهها پیاپی - بمعنای صومعه ها نیز آمده است (مفرد: طَبَال) -	طَابِش
(طَارَدَ - يُطَارِدُ) حمله کردن - هجوم بردن - توتیف کردن - جیب بُر -	طَارَد - مُطَارَدَة طَار
طَرَز د طرح د اسلوب - نقش و زینت لباس - مجازاً زینت د زیور -	طَرَز
(طَرَدَ - يُطَرِدُ) طَرَادَة - طَرَاءَة - طَرَاء - طَرَاة) تردنازه بود - نرم د شاداب بود - تردنازگی - شادابی -	طَرَادَت طَرَادَت
(طَرِبَ - يُطَرِبُ) شاد شدن - از فرح باعتزاز آمدن - مخزون دانه د هگین شدن - اعتزاز د هیجان د تاثر از شادی یا حزن - (از اُضد است) -	طَرِب
شاد د سرور - مخزون دانه د هگین -	طَرِب
پیشانی - کناره د حاشیه - گیوی آراسته زن بر پیشانی - حاشیه ناس (جمع: اَطْرَار - طَرَار - طَرَار) -	طَرَة
(طَرَحَ - يُطَرِحُ) انداختن د پرتاب کردن - دور کردن -	طَرَح
(طَرَجَ - يُطَرِجُ) دور شدن - بدخلق شدن -	طَرَج

طُرُخَان - طَرِيفَة

طُرُخَان	ابه تملیت ط ا رئیس - سُرْدَر - مَنْتَر (جمع : طُرُخَنَة).
طَرَز	(طَرِز - یَطْرِز) خودش اخلاق شدن - اصلاح شدن خلق - خودش پوش شدن.
طَرَز - طَرِز	طَرَز - سَق - نَدِش - نحوه عمل - طریق اجراء - حُزب - نیکو دپاگیره .
طَرَف	(طَرَف - یَطْرِف) نظر کردن - نظر انداختن - تَره زدن - چشم بهم زدن - دیدن داشت بچشم آمدن - منصرف کردن - نظر زدن - طَر کردن .
طَرَف	اصیل دنجیب - با اصل دَسَبِ حُزب - مال جدید و تازه رسیده - شمعن حریص و علاقمند به داشتن آنچه که ببیند - جدیداً - شَرَف و عزت رسیده (جمع : اَطْرَاف - طُرُوف).
طَرِف	در بعضی معنای ناپاک میباشد (مقابل کِبَر که پاک است).
طَرَف	چشم - چشم بهم زدن - نظر - نگاه - منتهی - انتهای هر چیزی - رَد کَرِیم (جمع : اَطْرَاف).
طَرَفُ الْعَدَل	چشم عدالت - نظر عدالت .
طَرَفُ الْعِنَايَة	نظر عنایت و مرس علی ذلک طَرَفُ الْإِضَافَانِ وَ طَرَفُ الْتَفْصِيلِ ...
طَرَف	جانب - پهلو - ناحیه - رَد کَرِیم و بزرگوار - حد و نهایت و منتهی (جمع : اَطْرَاف).
طَرَفَة	لَحْمَة - لَحْفَة - هر تازه و شگفت انگیز - غریب و حُزب (جمع : حُرُوف).
طَرَفَة	بِک طَرَف یعنی بیک نظر - بیک نگاه - بیک چشم بهم زدن ...
طَرَفَة الْعَيْن	در بیک چشم بهم زدن - در بیک لحظه - در بیک زمان بسیار کوتاه .
طَرُق	راعهها (سُفُود : طَرِيق).
طَرِی	گیاه یا شاخه ترد تازه ، راست دستقیم .
طَرِی	ترد تازه - شاداب و باطراوت (جمع : طَرَاد).
طَرِیْح	بخاک اماده - ترک شده - در رانده اخته شده - مُتَرَدک (جمع : طَرِیْح).
طَرِيفَة	طَرْد شده - روز طولانی (بمعانی طَرْد و مُطَرَّد توجیه شود) (جمع : طَرَائِد).
طَرِيفَان	روز دشب .
طَرِيف	کلام نغز و نیکو - حدیث نادر دستمن - مال نو (جمع : طَرِيف - طَرَف).
طَرِيفَة	مُؤَنَّث طَرِيف با همان معانی (جمع : طَرَائِف - طَرَائِف خود معنای مصطلح دیگر هم دارد).

طَرِيقٌ - طَفٌّ

راه - جاده - شُكْ (جمع: طُرُق - اَطْرُق - اَطْرَقَة - اَطْرَاق، جمع الجمع طُرُقَات).	طَرِيقٌ
طَرِيقٌ - شُكْ - مذهب - راه دروش - سیرت - حالت (جمع: طَرَائِق) - سُرُور و بزرگ قوم (برای مفرد و جمع) - در اصطلاح متصوفه: سیر سالکان در راه حق.	طَرِيقَةٌ (طَرِيقَات)
بهترین طریقه در راه - بهترین راهی که باید پیردی کرد.	طَرِيقَةٌ اُمُّثَلِي
لگن مسی یا برنجی برای شستن دست (جمع: اَطْفَاس - طُفُوس - طَبِيس).	طَسٌّ
طَسٌّ (جمع: طُسُوت).	طَسَّت
بهمان معنای تَشَّت در فارسی میباشد (جمع: طُسُوت).	طَسَّت
بسیار طعنه زننده - بسیار ملامت کننده و میگو - بسیار نیزه زننده بر دشمن.	طَعَانٌ
(طَعَنَ - يَطْعُنُ) با نیزه زدن - سرزنش کردن - عیب نمودن.	طَعْنٌ
ضربت‌ها و جراحات نیزه - طعنه‌ها - سرزنش‌ها - میگوئیه‌ها (مفرد: طَعْنَةٌ).	طَعْنٌ
طعم‌ها (مفرد: طَعْمٌ).	طُعْمٌ
مجرع - نیزه - طعنه خورده - مورد عیب و سرزنش - مُطْعُونٌ.	طَعِينٌ
گردنگش - طالان (مفرد: طَائِجِي).	طُعَاةٌ
علامتی که از چند خط معنی و متوازی در حدی در میان آنها که رمز اسم یا امضای متن قلم میباشد و در بالای فرامین و نامه‌های رسمی دردی سکه‌های قدیمی نقش میگردد - مجازاً بمعنای داحیه فرما یا مکتوب یا لوح مصطلح میباشد (جمع: طُفْرِيَات - طُفْرَاةَات).	طُفْرَاءٌ - طُفْرِيٌ
(طَفَنُ - يَطْفِنُ) از حد تجاوز کردن - عصیان کردن - اقدام بظلم کردن - از حد گذشتن آب رودخانه یا دریا و غیره - پرموج یا طوفانی شدن دریا.	طُفْيَانٌ - طُفْيَانٌ - طُفْنِيٌ
عصیان و نافرمانی - اِعْرَاضٌ اِرْضَقٌ.	طُفْنِيٌ
جانب - ناحیه - کنار - ساحل - زمین بلند و مشرف - دامنه کوه (جمع: طُفُوف).	طُفٌّ
زمین که بلا بمناسبت اینکه در جانب و ساحل ذات واقع است و بمعنی نوشته‌اند بمناسبت اینکه زمین آن منطقه بلند و مشرف بر اطراف بوده است.	طُفٌّ

طَفَأُ - طَلَاةٌ

طَفَأُ - طُفُوٌّ

(طَفِيٌّ - يَطْفَأُ) خاموش شدن - از شعله افتادن - از دید دنورا افتادن چشم -
از بین رفتن نشاط و بهجت - مُرُون .

طَفَاحٌ

طَفَحَ - طُفُوْحٌ

طَفَاتٌ

طَفْوَةٌ

طَفْرَةٌ

طِفْلٌ

طَفِيفٌ

طَفِيفٌ - طُفَيْفٌ

طَفَسٌ

طَفْطَفَةٌ

طَلَّابٌ

طَلَّاقٌ

طَلَّاقٌ

طَلَّاقَةٌ (طَلَّاقَتٌ)

پُری - پُری بودن .
(طَفَحَ - يَطْفَحُ) پر شدن - پر کردن - سرش او بریزشیدن یا کردن - پرشدن از شراب .
سرش اریا - بریزریا - آنچه از لب ظرف پُر بیرون میریزد .
جوعه .

برجستن - پریدن از روی بلندی - در فارسی با فعل های زدن و رفتن بمعنای
فصول در زمین و سرد دانیدن و اجراء نکردن یا تاخیر و تعلل نمودن مصطلح میباشد .
کودک - جزه - دخده از هر چیز - جوقه - شعله - شراره - خورشید هنگام غروب - شب
حاجت دنیا ز (جمع : اَطْفَالٌ) .

انگ - ناچیز - حقیر - پست و ذومایه .

طَفِيفٌ مُصَغَّرٌ طِفْلٌ است و طُفَيْفٌ در عربی بمعنای انگل است از گیاهی یا حیوانی ،
ایضا بمعنای کسی است که بدون دعوت به میخانهها و عروسیها بیرون - در فارسی طَفِيفٌ
هم بمعنای طُفَيْفٌ در اشعار آمده است - معنای همان ناخوانده . شاید از اسم

طَفِيفٌ بن محمد بن عطفان بن سعد آمده باشد که مردی بود فقیر و ناخوانده
بعروسیها و میخانهها بیرون رفت و او را طَفِيفٌ الْغَرَائِبِ و یا طَفِيفٌ الْأَعْرَافِ (طیف عروسیها) می
گفتند .
طریقه - رسم دروش - نظام و ترتیب و آداب دینی (جمع : طَفُوفٌ) .

سرد صد کردن - صد کردن ستم اسباب بر زمین - مصدر طَفَطَنَ يَطْفِطِنُ نیز میباشد .
جویندگان - خداهان - محصلین - تلاطم (مفرد : طَالِبٌ) .

(طَلَّقَ - يَطْلُقُ) جدا شدن زن و شوهر و لغو کردن عقد از دواج .

نام سوره ۶۵ قرآن که قذافی است و در ازده آیه دارد .

(طَلَّقَ - يَطْلُقُ - طَلُّوقٌ - طَلُّوقَةٌ - طَلَّاقَةٌ) فصیح و خوش بیان بودن - خوشرو
و باش بودن - گشاده رو و بگام بودن - روشن و بی ابر بودن روز .

طَلَّان - طَلَعَتْ

طَلَّانِ خَانِم (*)	یا سَکینه خانم همشیره، اُمّی حضرت بهاء الله و زوجه جناب میرزا محمد عموی حضرت بهاء الله و مادر خود خانم بسیار مؤمن و متک و علاقه مند به برادر عظیم ایشان بودند و حضرت بهاء الله نیز عنایت خاص باین خواهر با وفا داشتند *
طَلَّادَت	حسن و بهجت - خوبی و زیبایی - ضمناً مصدر طَلَّأ - یَطْلُو بمعنای درنگ کردن نیز میباشد . بکلمه طَلَّیغَة مراجعه شود .
طَلَّایِع - طَلَّایِع	این کلمه فارسی بمعنای مقدمه شکر - پیشروان - جلوداران و مجازاً بمعنای آثار و نتایج اولیه میباشد . شاید این کلمه از طَلَّایِع گرفته شده باشد .
طَلَّوْه	طَلَّوْه بن عبید الله از مسلمین اولیه در از عَشْرَةَ نَبَشْرَه بود و در غزوات رسول الله شرکت و شجاعت نمود ولی عاقبت با حضرت علی مخالفت کرد و در جنگ جمل کشته شد .
طَلَّسْمِ طَلَّسْمِ طَلَّسْمِ	خطوط و اعدادی که برای سحر و جادو بکار رود - کلام نامفهوم و پیچیده مانند لُغَزْ - قطعه کاغذ یا فلز که جادوگران و ماگیگران بر آنها خطوط و اعدادی می نویسند و برای محافظت یا دفع شر میزدند (جمع : طَلَّاسِم) - در فارسی با تلفظ طَلَّسْم متداول است .
طَلَّع	اطَّلَاع - نا حیه - دیدگاه بلند - مار (جمع : طَلَّوْع - اَطَّلَاع) .
طَلَّع	مقدار - تعداد - اندازه - نا حیه - دیدگاه بلند .
طَلَّعَات	چهره ها - وجوه - جلوه ها و ظهورات (مفرد : طَلَّعَة) .
طَلَّعَاتِ الْهَيْبَةِ	مظاهر مقدس الهیه میباشد .
طَلَّعَاتِ اصْلِيَّةُ ثَلَاثَةٌ	حضرت بهاء الله - حضرت اعلی و حضرت عبد البهاء در این ظهور اعظم الهی میباشد و این اصطلاح از حضرت دلی در اله است .
طَلَّعَاتِ فُرُوسٍ	اهل بهشت .
طَلَّعَةٌ (طَلَّعَتْ)	جلوه - ظهور - چهره - وجه - رویت - در بعضی آثار منظور جلوه الهی (جمع : طَلَّعَات) .
طَلَّعَتْ اِلهِي - طَلَّعَتْ اُخْرِي	کَلِّ در مقامات مختلفه " حضرت بهاء الله " میباشد .
طَلَّعَتْ اِلهِي - طَلَّعَتْ الْعَزَّ	
طَلَّعَتْ اِغْنِب - طَلَّعَتْ الْعَدَس	

(*) توضیح : خدیجه خانم داله مکرّمه حضرت بهاء الله از بحر قبلی خود را فرستادند؛ میرزا محمد علی - صفوی خانم و سَکینه خانم یا طَلَّان خانم .

طَلَعَتْ - طَلَعَتْ دَرِمًا

طَلَعَتْ أَعْلَى	حضرت باب بیاشند .
طَلَعَتْ بِيَمَانٍ	کنایه از منظر کلی ابر الهی است که طلعت بی مانند الهی هستند .
طَلَعَتْ بِبِیَانٍ	حضرت عبدالبهاء بیاشند که مرکز عمده و بیان الهی هستند .
طَلَعَتْ بَعْدَیَکَی	در مقامی حضرت نجلی هستند .
طَلَعَتْ بِمِثْلِکَی	حضرت مسیح .
طَلَعَتْ نُورِکَی	حضرت موسی .
طَلَعَتْ بِبِیَانٍ	حضرت عبدالبهاء هستند .
طَلَعَتْ	فصیح و خوش بیان - آزاد - مطلق - خوشترود با چهره تابان - فصیح و خوش بیان
طَلَعَتْ - طَلَعَتْ	آزاد - مطلق - بدون قید - نورانی تابان (چهره) .
طَلَعَتْ	آزاد - مطلق - بدون قید - حلال - بهره دلفریب - فصیح و خوش بیان - نور و تابان
طَلَعَتْ أَلْبَابُکَ - طَلَعَتْ أَلْبَابُکَ	فصیح و خوش بیان . طَلَعَتْ أَلْبَابُکَ : خوشترود و بشام
طَلَعَتْ	خواب - آثار خانه حاد اماکن خراب شده - موضع بالادستی بلند در اطاق - شخص
طَلَعَتْ	دخیکل و خود هر چیز یا پرس - مکان در موضع بلند - بادبان (کشتی) (جمع: اطلال) (طلول)
طَلَعَتْ - مَطْلَعٌ - مَطْلَعٌ	(طَلَعٌ - یَطْلَعُ) ظاهر شدن و طلوع کردن - غایب شدن (غیبه) - طغیوم بردن
طَلَعَتْ	(غلبه) - روی آوردن (غلبه) .
طَلَعَتْ	(طَلَعٌ - یَطْلَعُ) ، برضی طلع و برضی یطلع نیز نوشته اند (بالارفتن) (برکوه و غیره) - عزیمت نمودن (به شهر) - خارج شدن (از شهر) - رسیدن - توقف داشتن .
طَلَعَتْ عِیْنُکَ	در طلوع (در مقامی منظور طلوع در فجر در سراسر است و در مقامی منظور در طلوع) .
طَلَعَتْ	به مفرد آن که طلل است راجعه شود .
طَلَعَتْ	مقدمه شکر - پیشه و سپاه - آثار اولیه (جمع: طلائع) .
طَلَعَتْ	آزاد - غیر مقید - مطلق - فصیح - خوشترود با چهره تابان (جمع: طلقات) .
طَلَعَتْ	دریا .
طَلَعَتْ	آب زیاد - نفع از زیاد - آب خوب
طَلَعَتْ دَرِمًا	آب و خاک زیاد - مال و مال

طَوَائِفُ - طَوَائِرُ

طَوَائِفُ	آهنگی - آرایش - سکون دوزار - سکون نفس - مصدر اِطْمَأَنَّ نیز میباشد.
طَاح	بگزد - فخر - غرور و خودپسندی.
طَاع	آزمند - بر طمع - بر حرص.
طَائِمَةٌ	حرص و طمع - شهوت مالکیت و زیاده خواهی.
طَث	ناپاکی - فساد - شک و ریب.
طَنَامٌ	دست دریا.
طَع	میل به داشتن هر چه بیشتر - میل و آرزو - حرص و آرز (جمع : اَطَاع).
طَع - طَمَع	حوصله - آزمند.
طَمُوسٌ	رَطْمَسٌ - یَطْمَسُ (تاریک شدن - بی نور شدن - کور و بی نور شد چشم - دور شدن دور نگریستن کور - نابینا).
طَمِيسٌ	مسخه کننده - در فارسی بمعنای دلکش و پرنماز و خرامان مصطلح است.
طَنَازٌ	نیرطین - بلند آواز - نیر آواز و نیر صدا.
طَنَانٌ	طَنَابٌ حیمه - عصب - رگ درخت - ناحیه (جمع : اَطْنَاب - طَبَنَةٌ).
طَنَبٌ	(طَنَبٌ - یَطْنَبُ) ریشخند زدن - مسخه کردن - استهزاء و مسخه.
طَنَزٌ	صدای گس - صدای زنگ در خورد فلزات - مصدر طَنَطَنٌ یَطْنَطِنُ نیز میباشد.
طَنَطَنَةٌ	خبیث - بد باطن - مُفْسِدٌ.
طَنِيفٌ	صدای گس دپشه و امثال آنها - صدای زنگ و ناقوس (مصدر طَنَطَنٌ یَطْنَطِنُ نیز میباشد).
طَوَائِفٌ	بکلمه طَوَائِفٌ مراجع شود.
طَوَائِعٌ	تبرها - طَوَائِعُ التَّبْرِیْدِیَّةُ " تبرهای پستی - طَوَائِعُ التَّأْمِیْنِیَّةُ " تبرهای مالیاتی - (مفرد آن که طابع است نیز مراجع شود).
طَوَائِحِینٌ	آسیاها (مفرد : طَوَائِحٌ).
طَوَائِرٌ	عوارض - پیش آمده ها - آنچه اصلی نبوده و پیش آید و عارض گردد - بلا یا مصائب (مفرد : طَوَائِرٌ).

طَوَاعِغ - طَوَائِرِی

طَوَاعِغ	طغیان کننده گان - عاصیان - ظالمان - زورگویان دبیدادگران - نادانان - صانع ^{ها} (مفرد: طَائِعِیَّة)
طَوَائِعِیَّت	شیاطین - فریب دهنده گان (بمعانی دیگر مفرد آن که طَائِعُوت است توجیه شود)
طَوَاف	طواف - طَوَافان (طَافَ - یَطُوفُ) گردجائی گشتن - دورگردیدن - طواف کردن
طَوَاف	بدر مکان مقدس گردیدن - دورعبه گردیدن که از ارکان عمره و حج است
طَوَاف	بسیار طواف کننده
طَوَال	درازها - بلندها - زمانهای طولانی (مفرد: طَوِیل)
طَوَائِع	طالع ^{ها} (ب- طَائِع راجعه شود)
طَوْب	آخِر - ضمناً به تَوْب و تَوْبِی نیز طَوْب و طَوْبِی که تَوْب آنهاست اطلاق شده است
طَوْبِی	برگزیده تر - پاک تر - خوب تر - شیرین تر - بارخادر آبتیتر - تَوْتِ اَطْلَب است - (جمع: طَوْب - طَوْبِیَات)
طَوْبِی	خوشا - خوشبحال - خیر و سعادت و خوشی باد - ترده و بشارت باد
طَوْبِی	نام درختی است در بهشت - درختی در بهشت که طبق روایات اسلامی پرست خداوند عرس شده دیده هایش بصورت منقذ لغیب مؤمنین میگردد - در آثار ببارده بمعانی تشبیهی آمده است
طَوْد	(طَاوَدَ - یَطْوُدُ) قرار گرفتن در ثابت شدن
طَوْد	کوه بلند و بزرگ (جمع: اَطْوَاد)
طَوْر	طَوْر - طَوَار - طَوَارِان (طَاوَرَ - یَطْوُرُ) نزدیک شدن
طَوْر	بار (یکبار) - مرتبه - دفعه - حالت و چگونگی - شکل و هیئت - نوع - صنف - طرز - حد - قدر (جمع: اَطْوَار)
طَوْر	کوه - ساعت خانه یعنی سطح پیرامون ساختمان - طرف و مقابل هر چیز (جمع: اَطْوَار)
طَوْر	نام کوه سینا است که احکام عشره در آنجا بر حضرت موسی نازل شد
طَوْر	نام سوره ۵۲ قرآن است که کلیه میباشد ۴۹ آیه دارد
طَوَائِرِی - طَوَارِی	غریب و نامأنوس - غیر اهلی و بیابانی (انسان یا پرنده)
طَوَائِرِی (۴۶۰ - ۳۸۵)	ابو جعفر محمد بن حسن مؤلف دانشمند استنباط و تهذیب الاحکام از کتاب اربعه معنی در امایه است

طَدَع - طَوْنِي

طَدَع	(طَاعَ - يَطْدَعُ) اطاعت کردن - فرمانبرداری نمودن .
طَدَع	مطیع - فرمانبردار - خاضع بامر و اراده دیگری .
طَوْنًا	بطیب خاطر - از روی میل داراده - به خواه .
طَوْنَان	باران شدید یا سیل عظیم - گرس سرریح - ظلمت و سیاهی شب - آنچه بسیار زیاد و عظیم و یا فوق العاده باشد .
طَوْن	گردن بنده - حلقه - (جمع : اَطْوَان) .
طَوْن	قدرت و توانائی - وسع و قدرت - مصدر طَانَ - يَطْوُنُ نیز میباشد (جمع : اَطْوَان) .
طَوْل	(طَالَ - يَطْوُلُ) دراز بودن یا دراز شدن - نزدی گرفتن - نیکی و احسان کردن .
طَوْل	مُتَبَعِم سافتن دیگری - طول کشیدن .
طَوْل	دراززی - بلندی (خلاف عرض) - (جمع : اَطْوَال) .
طَوْل	فَضْل - عطا - بخشش - قدرت - غنا - وسعت و زیادتی .
طَوْل	طولانی ترها - دراز ترها - (مفرد : طَوْلِي) - اَيْضًا : عالی - بلند مرتبه - رفیع .
السَّيِّعُ الطَّوْلُ	منظور هفت سوره طولانی تر قرآن است که عبارتند از : بقره - آل عمران - نساء - مائده - النعام - اعراف و یونس (سوره های ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ و ۱۰) .
السَّيِّعُ الطَّوْلُ	معلقات هفگانه یا هفت قصیده از فصیح ترین و بلیغ ترین قصاید شعرائی شهر عرب است که آن شعراء عبارتند از : اَبُو الْقَيْسِ اَبُو الْخَارِثِ حَنْدِجُ بْنُ حِجْرٍ - زُهَيْرُ بْنُ اَبِي سُلَيْمٍ - خَارِثُ بْنُ حِزْمَةَ - اَبُو عَفِيْلٍ اَبِيهِ بْنِ رَيْثَعَةَ عَابِرِي - عُمَيْرَةُ بْنُ شَدَادِ الْعَبْسِيِّ - عَمْرُو بْنُ كَلْتُمٍ بْنُ مَالِكٍ تَقَلْبِي - طَرَفَةُ ابْنِ الْعَبْدِ بَلْزَبِي .
طَوْنِي	دراز تر - طولانی تر - اَفْضَلُ (مُؤَنَّثٌ اَطْوَلُ - جمع : طَوْلُ) .
طَوْنِي	(طَوْنِي - يَطْوُونُ) گرسنه بودن - گرسنه شدن .
طَوْنِي	اسم با وصف محل تولد وحی الهی بر حضرت موسی در دهنه اولی میباشد ، محلی که حضرت موسی ندانید که این زمین مقدس است فَاطِعٌ تَقْلِيْبٌ . یعنی مفاد آیه ۱۳ سوره طه که میفرماید : اِنِّي اَنَا رَبُّكَ فَاطِعٌ تَقْلِيْبٌ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوْنِي . اغلب مفسرین طَوْنِي را اسم زمین دانسته اند . طَوْنِي در لوح عمده نیز آمده است .

طَوْبَت - طَيْب

طَوْبَت	صنیر - باطن - راز و قصد - نیت .
طَوْبِن	طولانی - دراز (جمع : طَوَال - طِیَال) .
طَهَارَت - طَهْر - طَوْر	(طَهْر - يَطْهَرُ) پاک و پاکیزه بودن یا شدن - ظاهر بودن یا شدن . نام سوره ۲۰ قرآن که مکیه است و ۱۳۵ آیه دارد .
طَه	پاک - ظاهر .
طَهْر	پاک و ظاهر - پاک کننده و آنچه بدان پاک سازند .
طَوْر	ظاهر - پاک (جمع : طَهَارِی) .
طَهْر	(طَوْبُ - يَطْوِبُ) در هم پیچیده شدن - پایان رسانیدن عمر (از طرف خدا) - پنهان کردن دکلمتوم داشتن - طلی کردن و در نور دیدن - نزدیک گرداندن .
طَهْر	صنن - داخل - در جریان .
طَهَار	بسیار طیزان کننده - خلبان - منتشر و پخش - زبانه ترازو .
طَهَار	لقب جعفر ابن ابی طالب (نا برادر کی حضرت علی) میباشد که میگویند بعد از آنکه در سال هشتم هجرت در جنگ مؤتة دو دستش قطع گردید و کشته شد حضرت رسول فرمودند که روح او در بهشت طیار است و ذوالجنابین میباشد . پیردان این جعفر را بهین مناسبت بجنابیه نیز میگویند .
طَهَارَة	موت طیار - هواپیما - طائرَة .
طَهَارَة	به سبائیه ، پیردان محمد بن سبأ (ابن السوداء) متوفی سال چهل هجری و معتقد بالوحییت حضرت علی ، طیاره هم میگفتند زیرا خودشان معتقد بودند که روحشان بعد از مرگ طیار میگردد .
طَهَارَة	به طینان راجع شود .
طَیْب - طَیْبَة	بوی خوش - بهترین و خوبترین از هر چیزی - حلال - بار رضا و بودن اکراه (جمع : أَطْيَاب - طُيُوب) - ضمناً مصدر طَاب - يَطْيِبُ نیز میباشد - به طاب طیب راجع شود .
طَیْب خاطر	بارضای خاطر - با خوشی طبع - با میل خاطر .
طَیْب	پاک و پاکیزه - لذیذ - خوب - حلال - خوشبو - مصلحتی .

طَیْر - طَیْرُور

طَیْر	پرندهگان (مفرد: طَیْرٌ) - گاهی طَیْر بر مفرد هم اطلاق میشود.
طَیْر - طَیْرَان - طَیْرُورَة	(طَیْر - طَیْرَان) پرداز کردن - پریدن - پرداز کردن با هواپیما - منتشر شدن خبر و صیت و آواز - شتافتن - پرداز کردن با هواپیما.
طَیْرَان	هواپیمائی - اداره یا مؤسسه هواپیمائی.
طَیْس	سبکری - بی عقلی - حُجْن - خفقت.
طَیْسُوس	امپراطور رومی (۸۱ - ۳۹ میلادی) <i>Vespasian</i> که در سال ۷۰ میلادی، قبل از امپراطور شدن، اورشلیم حمله کرد و پس از تخریب شهر و آتش زدن آنبند و قتل عام، جمع بسیار زیادی از یهودیان را با سارت برد. خود از سال ۷۹ تا ۸۱ امپراطور شد و از ابتدا مواجه با بلاکی عظیمی - آتشفشان <i>Vesuvius</i> و از بین رفتن دو شهر پومپه <i>Pompeii</i> و هرکولانوم <i>Herculaneum</i> گردید.
طَیْسَان	(به تثلیث ط) ایضاً طَیْس جانگشاد و بلند و سبزی است که مثل ردار بعضی از شاخ و قضاة و خطباء در روزها بدوش میانه از آن (جمع: طَیْسَان - طَیْسَانَة).
طَیْس	گُل - خاک.
طَیْسَة	مقداری گُل.
طَیْسَة (طَیْسَانَة)	خَلَقَت - طبیعت - برپشت و چپشت - خَلَقَ دُخُوک - خَلِیْقَة.
سَاجِج طَیْسَانَة	جموعه خَلَقَت - جموعه خَلِیْقَة (از القاب و تدایج حضرت رسول در کتاب ایقانت).
طَیْرُور	پرندهگان (مفرد: طَیْرٌ) جمع های دیگر طَیْرُور، طَیْرُورَة و اَطْیَار است.



ظ - ظَلَّ

حرف هفدهم از حروف بیجا (الفبا) که بحساب جمل (آئمه) برابر نهصد میباشد.	ظ (ظا)
ظفرکننده - غلبهکننده - پیروز.	ظافر
تشنه - مشتاق (جمع: ظلاء).	ظامئ - ظامئه
ظنکنندگان.	ظائین
آشکار - ظاهر - نمایان - خلاف باطن - خودی - از شما و الله است.	ظاهر
یعنی اد اسم ظاهر من است - اد منظر من است.	انه نظایری
موتش ظاہر با همان معانی - زمین بلند و مشرف - بلند بالاتر - قبیله و عشیره (جمع: ظواهر) - ظاهرات.	ظاہره
فرقه مذہبی و فقهی اسلامی د پیران ابوسلیمان داد بن علی بن خلف اصفهانی (متوفی سال ۲۷۰ هجری) که فقط بظاہر آیات بحقیقه داشته و با رأی و تپاس و اشتیاق در ایشان مخالف بودند.	ظاہریه - ظاہری
به تیز شمیه - به تیز تیغ (جمع: ظبات - ظبت - ظبون - ظبون - اظب).	ظبة
آهر - غزال (جمع: اظباء - اظبیات - اظب).	ظبی
ظریف (جمع: ظرفاء - ظرافون).	ظراف - ظراف
خوش اندام و خوش هیئت - خوش بیان - زیرک و ماهر (جمع: ظرفاء - ظرف - ظرف - ظراف).	ظریف
ناخن (جمع: اظفار - جمع الجمع: اظافر).	ظفر - ظفر
پیروزی - غلبه - قهر.	ظفر
بمطلوب رسیده - پیروز - کسیکه با آنچه اراده کند برسد.	ظفر - ظفر
ناخن چشم - نسج سمست و سفیدی که از گوشه داخلی چشم ظاهر میشود.	ظفره - ظفر
سایه (جمع: اظلال - ظلول - اظلال) اول د آغاز جوانی - ابروی که خود را بیوشاند - راحت و آسایش - عزت و لغت - حفظ و حمایت.	ظلل

ظَلَمَ - ظَلَمٌ

سایه دائم - ظلّ پایدار .

ظَلَمٌ ظَلِيمٌ

سعود میرزا پسر ناصرالدین شاه است که مدتی هم حاکم اصفهان بود و بدستور دقتند
او صفات نوبین نیرین و حضرت ملاکالم طالبونچه اکی در اصفهان شهید شدند . حضرت
بها و الله در حق او میفرماید قوله الحق : « در جمیع دنیا در شقاوت و نفاق مثل و
شبیبه نداشته و ندارد . » زنی . وی از طرف ناصرالدین شاه ب لقب ظلّ السلطان
ملقب گردید و از طرف خدا به « ظلّ زابل » .

ظَلَمُ الظُّلَمَانِ
(ظَلَمٌ زَابُلٌ)

سایبان - آنچه که سایه اندازد .

ظُلَامٌ - ظُلَامٌ

امواج دریا .

ظُلَامٌ الْبَحْرِ

تاریکی - سیاهی - اول شب .

ظُلَامٌ

بسیار ظالم .

ظُلَامٌ

ظالم ها (مفرد : ظالم) .

ظُلَامٌ

آنچه به ظلم اخذ نمایند - آنچه به جور دستم بگیرند - ظلم دارنده .

ظُلَامَةٌ

سایبان - آنچه سایه افکند (جمع : ظُلَلٌ - ظُلَالٌ) .

ظُلَّةٌ

مباح - هدر - بیهوده .

ظُلْفٌ

سایبانها - آنچه سایه اندازد مثل ابرو و درخت و غیره (مفرد : ظُلَّةٌ) .

ظُلٌّ - ظُلَالٌ

(ظَلَمَ - يَظْلِمُ) ستم کردن - جور کردن - بی انصافی کردن - حق کسی را انداختن و

ظَلَمَ - ظَلَمَ - مَظْلَمَةٌ

یا از آن بکاستن - منوف شدن از راه - در غیر محل قرار دادن .

(ظَلَمَ - يَظْلِمُ) تاریک شدن - سیاه شدن (شب) .

ظَلَمٌ

بسیار سیاه و تاریک .

ظَلِيمٌ

تاریکی - سیاهی - بسیار تاریک . ظُلَمَاءُ : برودت فعلی استمکار است

ظُلَمَاءٌ

ظُلَمَاتٌ ظُلَمَاتٌ ظُلَمَاتٌ تاریکی ها (مفرد : ظُلْمَةٌ - ظُلْمَتٌ) .

ظالم ها - ستمگران (مفرد : ظالم) .

ظُلَمَةٌ

بسیار ظالم - بسیار ستمکار .

ظُلُومٌ

در آیه ۷۲ سوره احزاب « يَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَىٰ قَوْمِكَ الْمَثَلِيِّينَ فَأَتَتْهُمُ الظُّلُمَاتُ الْمَثَلِيَّةُ » بر طبق تبیین حضرت عبداللہ یعنی مظلوم آمده است .
(من ج ۲ ما ۱۲۹۰) .

ظُلُومٌ

ظلیل - ظر

سایه دار - دارای سایه دائم - همیشه سایه دار .	ظلیل
مؤتث ظلیل - ایضا بمعنای باغ پر درخت .	ظلیله
بسیار ظالم و ستمکار .	ظلیم
مظلوم (جمع : ظلمان - ظلمان - اظلمه) .	ظلم
آنچه بزرگ بگرد - بظلم گرفته (جمع : ظلالیم) .	ظلیمه
(ظلی - یظلم) تشنه شدن - مشتاق شدن .	ظأ - ظأ - ظأ - ظأ
عطش - تشنگی .	ظأ - ظم - ظأ
تشنه - مشتاق .	ظمی
تشنه - مشتاق (جمع : ظمائی - ظمائه) .	ظمان
تشنگان - آرزو مند ان - مشتاقان (مفرد : ظامی - ظامئه) .	ظماء
(ظن - یظن) دانستن - یقین داشتن - عقیده داشتن با احتمال - گمان کردن -	ظن
منهم کردن - تهمت زدن .	
اعتقاد - گمان - احتمال - تهمت - در ماری فقط بمعنای شک و گمان و عدم	ظن
یقین مصطلح است (جمع : ظنون - اظناین) .	
شخص پُرظن - غیر قابل اطمینان - قابل تردید - ضعیف .	ظنون
اعتقادها - گمانها - تهمتها و اتهامها (بمعانی ظن توجه شود) .	ظنون
تهمت - بهتان - مقدار کمی از هر چیز (جمع : ظنن - ظناین) .	ظنه
غیر قابل اطمینان - مورد ظن - منتهم - کم خیر .	ظنین
بلندیها در ارتفاعات - اراضی مشرفه (مفرد : ظاهره) بمعانی ظاهره توجه شود) .	ظواهر
وسط روز - ظهر - نیمروز (جمع : اظهار) .	ظهر
(ظهر - یظهر) غنچه کردن - بیلا رفتن (به فوق و بیابان) - مُطع شدن - فراموش	ظهر - ظوره
کردن و به پشت گوش انداختن - رفتن (به ظهور نیز مراجعه شود) .	
(ظهر - یظهر) به پشت زدن - پشت گوش انداختن و فراموش کردن - فراموش کردن .	ظهر

ظَهْر - ظِيَان

پشت (جمع: ظُور - ظُرَان - اَظْهَر) - مال بسیار - راه زمینی دبرتی - خَبْر - حدیث.	ظَهْر
یا عَلٰی ظَهْرِ الْعُقْبِ از حفظ خواندن یا گفتن.	عَلٰی ظَهْرِ اللِّسَانِ
پشتیان - پشت گرمی.	مَوَدَّةُ الظَّهْرِ
پشت اسلام - بمعنای پشتیان و حامی اسلام آمده است.	ظَهْرُ الْاِسْلَامِ
پشت سرشان - بمعنای پشت گوش انداختن و اهمیت ندادن دزادش کردن.	دِرَاكِي ظَهْرٍ رَهِيمٍ
و سأل شخصی دزنگی از لباس حاتا کلاه‌هاکی داخل منزل.	ظَهْرَةٌ
معیین دمددکار - اهل دوشیره.	ظَهْرَةٌ
پشت گوش انداز - بی اعتنا، دزادوشکار (جمع: ظَهَارِي).	ظَهْرِي
(ظَهْرٌ - يَظْهَرُ) آشکار گردیدن - پیداشدن - در آمدن (از خفا) (بظَهْرٍ نَبْرًا جده شود).	ظَهْرٌ
معیین - پشتیان - یار دمددکار - قوی پشت.	ظَهْرِي
پشتیان و حامی اسلام - لقب تعداد کتیری از علماکی اسلام است که در موج و نفوذ	ظَهْرُ الْاِسْلَامِ
اطلاق شده دیشود ، در مواردکی هم لقب خاص بعضی از ایشان است)	
ظَهْرُ الدِّينِ و ظَهْرُ الدُّوْلَةِ نیز همین حالت را دارد.	
مؤنث ظَهْرٌ باهمان معانی - دقت ظَهْرٌ - نبرد دز (جمع: ظَهَائِرُ).	ظَهْرَةٌ
مرد نادان.	ظَهْرَانٌ
عَلَّ	ظِيَانٌ - عَلِيٌّ

*



ع - عائذ

ع (عین)	همچو همین حرف از حرف حواء (الفباء) که بحباب جمل (ایجد) برابر ۷۰ است .
ع	در بعضی مواقع ، مثلاً بعد از اسامی ائمه علامت "علیه السلام" میباشد .
ع	مقصود عراق یا عشق آباد یا بعضی اشیاء دیگر است که با حرف ع شروع میشوند .
ع ع	حرف اول دو کلمه مبارکه "بسم البهاء عباس" میباشد که حضرتشان بجای امضای رقوم میفرمودند .
عائذ	بازگشت کننده - ملاقات کننده بیمار (بیادت کننده) - (جمع: عوآد - عوؤد - عوؤد) .
عائذة	مؤنث عائذ باهمان معانی - ایضا عمل نیکو - عطیة - بخشش - منفعت - درآمد مالی - هدیه (جمع: عوآئذ) .
عائذات	درآمدها - سودها (مفرد: عائذة - بمعانی دیگر عائذة نیز توجه شود) .
عائذ - عائذة	پناه برنده - پناه جوینده (جمع بترتیب: عوؤذ - عوآئذ) .
عائذ - عائذة	مانع - بازدارنده از امورکی مانند تحصیل اشغال - خدمت ، رشکاری و غیره (جمع: عوؤذ - عوآئذ) .
عائل	فقیر - دارایی عائله سنگین (جمع: عائله - عائل - عائل - عائل) .
عائله	مؤنث عائل - خانواده - عده ای منسوب بیکدیگر که باهم در یک خانه زندگی کنند - ازادمان حضور یک مرد .
عاب	عیب - بی - عیب - عاب " نیز مر اجمع شود .
عابد	عبادت کننده - پرستش کننده حق - خادم (جمع: عبدة - عبّاد - عبّد - عابدون) .
عابر	عبور کننده - گذرنده - گذران - اشک ریزنده (جمع: عبّار - عبّرة) .
عائقة	خوشبو .
عائق	آزاد - بدون قید بندگی - شانه - کتف (جمع: عوآق - عوآق) .
عائیک	کریم - بزرگووار - خالص و صافی .
عائین	قلبر - ظالم - جبار - سرکش - قسّ القلب - تاریک و ظلمانی (جمع: عئاة - عئتی) .
عائز	آنچه موجب سقوط یا ذلت گردد - سفنی - بدی - مملکه - چاه و حفزه (جمع: عوآئز) .

عائی - عاشوراء

عائ	مفہ - بسیار فتنہ انگیز .
عاجل	شتاب کننده - شتابنده - فوری - بی ہمت - زود - سریع (خلاف آجل) - نزدیک .
عاجلہ	مؤثث عاجل با بہمان معانی - دنیا .
عاد	نام قومی از اعراب بابتہ است کہ حضرت خود بین آنہا ظہور فرمود .
عادۃ (عادت)	حالت یا تدبیر یا صفتی کہ از تکرار ، تکرار یا مانند طبیعت شخص یا حیوان شدہ باشد - روشی کہ از فرط تکرار ، اجرائش مستلزم اندیشہ و دقت خاص نباشد - (جمع : عادات - عوائد - عاد - عیثہ) .
عادی	مورد عادت - معمولی و متداول - قدیمی - آثار قدیمہ (جمع : عادیات) .
عادی	متجاوز - متعدی - دزد - ظالم - شیر - دشمن (جمع : عداۃ) .
عادیات	نام سورہ ۱۰۰ قرآن کہ کبیۃ است و ۱۱ آیت دارد .
عادیۃ	مؤثث عادی - قوم متعدی و جنگجو - غضب و شدت - ظلم و ستم (جمع : عواد) .
عادل - عادِلۃ	علامت کننده (جمع برتیب : مُدَلّ و عوادِل) .
عارض	ظاہر شونده - پیش آئندہ - روی دچہرہ - ہر طرف صدورت - غیر ثابت - گذرا - کوبہ .
عارضۃ	مؤثث عارض با بہمان معانی - حاجت دنیا - ناچیز - کرانہ - آنچه بر ذات و اصل وارد شود کہ جز ذات شئی نباشد (جمع : عوارض) .
عارف	پی برندہ - شناسندہ - اترار کنندہ - دانا - شکبا - صبور - معروض - مجازاً خدا شناس .
عارفۃ	مؤثث عارف با بہمان معانی - معروف - عطیۃ و ہدیہ .
عاری	لخت - برہنہ - بی ثبات و موقت (جمع : عراۃ) . عاریۃ : مؤثث عاری (جمع : عواربی) .
عاریف	(اسم فاعل عَرَفَ) آدرازہ خوان - نوازندہ (مُطَرِب) - منع کننده - خود داری کننده .
عازم	عزم کننده - قصد کننده - دعوت کننده - میہما دیا جشن - سگوندہ خوردندہ (جمع : عَزَمَ) .
عاشر	دہم - دہمین (جمع : عَشْرًا) .
عاشوراء - عاشورای	دہم محرم - سالروز شہادت زوہ حضرت رسول ، حضرت حسین سید الشہداء - قبل از اسلام نام دہم ماہ تشریحی (فستی از سپتامبر تا اکتبر) در روزِ روزہ کیپور کلیبی حا بود کہ حضرت رسول در اول ورود بہ مدینہ آنرا پذیرفتند و مسلمین تا قبل از حکم رمضان در آن روز صائم بودند .

عاصِف - عالج

عاصِف - عاصِفَةٌ	تند باد شده - تند دشت - حالت طوفانی هوا (جمع : عَوَاصِف).
عَاصِم	حفظ کننده - نگاهدارنده - پناه برنده - ایضا بمعنای مفعولی : محفوظ و در پناه - (در سوره مبارکه هود در بعضی آیات بمعنای مفعولی اخیر آمده است).
عَاصِمَةٌ	پایبخت (جمع : عَوَاصِم).
عَاصِي - عاص	نازبان - سرکش - غیر مطیع - مخالف (جمع : عَصَاة).
عَاطِر	خوشبو - دوستدار عطر - کسیکه همیشه عطر بزند و معطر باشد (جمع : عَطْر).
عَاطِف	هربان - تمایل - عطف دهنده (جمع : عَطْف - عَطْفَةٌ).
عَاطِفَةٌ	احساس دردنی مثل عاطفه نسبت ، عاطفه دانا و نظائر آنها - شفقت - خویشتانندگی و قرابت (جمع : عَوَاطِف).
عَاطِل	بیهوده و قتل - بیفایده - بی بهت و بی اقدام - ناقدر مال - عاری از ادب - زن بی پیرایه و عاری از زینت و آرایش (جمع : اَعْطَال).
عَاطِي	عفو کننده - آمرزنده - چشم پوشی کننده - طالب رزق یا فضل یا هر امر خوب - (جمع : عُفَى - عَفَاة - عَافِيَةٌ).
عَافِيَةٌ (عَافِيَت)	تندرستی - صحت (جمع : عَوَاف) - ضمناً جمع عافی نیز میباشد.
عَاق	فرزندکی که اطاعت والدین نکند و از محبت یا درگاه آنها رانده شود (جمع : اَعْقَة عِقَقَةٌ).
عَاقَةٌ	مؤثرت عاق بهمان معنا (جمع : عَوَاق).
عَاقِبَةٌ (عَاقِبَت)	پایان و آخر - جزای خیر - نسل - فرزند (جمع : عَوَاقِب).
عَاقِدَة	مگره زنده - متعهد کننده - عامل پیمان - محکم کننده پیمان - اصطلاحاً : اجرا کننده صیغه عقه از دواج یا معاهد (جمع : عَقَدَة).
عَاقِر	زن نامزا (جمع : عَوَاقِر) - مردی که دارای فرزند نشود (جمع : عَقْر).
عَاقِل	عواقب را جمع شود.
عَاقِل	ساکن - مقیم - متوقف در یک محل (جمع : تَكْوِيف - تَكْوِيف).
عَالِج	علاج کننده - زائل عالج : تپه عاک شنی بسیار متصل بهم (جمع : عَوَالِج).

عالم - عالم

عالم	دانشمند - دارای علم و احاطه عمیق (جمع : علماء)
عالم	خلق - جهان - برگزیده از موجودات عالم مانند عالم انسان (جمع : عوالم - عوالم)
عالم اثر	عالم رابط بین عالم حق و عالم خلق میباشد زیرا عالم خلق که نقص محض است بدون واسطه نمیتواند با عالم حق که کمال مطلق است رابطه یابد - در اصطلاح بهائی عالم اثر عالم نظایر مقدسه الهیه است که محل ظهور صفات و تجلی انوار الهی و نماینده ذات حق در عالم خلق میباشد - عالم اثر را به عالم ملکوت نیز تعبیر نموده اند.
عالم امکان	عالم خلق - عالم ناسوت - عالم شهود - عالم ملک - عالم کائنات
عالم حق	مرتبه غیب مطلق است که هیچکس را به آن راهی نه در غیب منبع لایدرک است و منزله از ادراک افنده و محقول.
عالم خلق	جهان آفرینش و موجودات دکانات در مقامی عالم انسان است . عالم خلق را عالم امکان و عالم ملک و عالم ناسوت (در مقابل لاهوت) نیز گفته اند.
عالم ذرّ	حقائق و آجینات و تشخصات و استعدادات و قابلیتات انسان در آت علم الهی - علم حق - بنده گان - عالم معنی - دوره شریعت.
عالم شهادت (شهود)	عالم جسمانی و موصوفه امکان است که بچشم ظاهر دیده میشود و سایر حواس احساس میگردد ، در مقابل عالم غیب که منزله از ادراک حواس ظاهر است.
عالم ملک	جهان آفرینش و موصوفه شهود است که مخلوق حق و مستفیض از انوار حق میباشد در مقابل حکومت است که عالم غیب و عالم امر است - عالم ناسوت - عالم امکان - عالم خلق
عالمین	ظاهر کنشده - ظاهری
عالمی پادشاه	صدر اعظم عثمانی که حکم به سرکونیهای حضرت بهاد الله نمود و لوح رئیس نازله از تلم اعلی خطاب با دست .
عالمین	عالی ها و عالی رتبه ها - فرشتگان بلند مرتبه .
عالم	سال یسنه (جمع : أعوام) - بمعنای روز در مقابل شب نیز آمده است .
عالم التجماعه	سال محطی .

عام - عایشه

عام الفیل

سال فیل که سال تولد حضرت محمد برابر ۵۷۰ میلادی است و از آن جهت آنرا سال فیل میگویند که در آن سال ابرهه، حاکم یمن در نمایندگی نجاشی پادشاه حبشه، با قشون با فیل به مکّه حمله کرد و بعد قشون خودش منهدم گردید که شرح آن با مختصار در سوره فیل در قرآن مذکور است.

عام

شامل همه - عمومی (خلاف خاص) - شامل -

عام المنفعة

آنچه که نفعش به همه برسد.

عامه

مؤنث عام - توده مردم - مردم عادی (خلاف خاصه) - (جمع: عوام).

عائمه

اهل سنت - سنی ها - زیرا اثر داناتان جانشینی حضرت رسول مخصوص با فراد خاص نبود.

عامه (در آخر و بیابان)

متردد - سرگردان - گمراه (جمع: عمه).

عابر

بناکننده - آبادکننده - ساکن خانه - خانه آباد - آباد و معمور (جمع: عمار).

عابله

عمل کننده - صنعتگر - کارگر ساختمان - متولی و مسؤول امور مالی و عملی دیگری -

والی - حاکم (جمع: عمال - عمده).

عابله

منسوب به جنبل عامل که از مناطق شیمه نشین لبنان بود و فضلاء از آن دیار برخاستند.

عامه خاص

یکی از انبیای بنی اسرائیل است که در قرن هشت قبل از میلاد در دهکده ای نزدیک

بیت اللهم متولد شد و بشغل چوپانی اشتغال داشت و سفرهایی در اراضی مقدسه

نمود. کتاب اد صحیفه ای از عهد عتیق است. و اجمع لفظاً و ببارک نیز بشار داده است.

عامی

منسوب به عامه و توده مردم - بلکن دلجو مردم عادی - در فارسی بمعنای بی علم و بیسواد.

عان - عانی

خاضع - ذلیل - متواضع - اخذکننده بزور دجبر - اسیر - جاری (آب خون) - (جمع: عناة).

عائیه

مؤنث عالی با همان معانی (جمع: عوان).

عاهت

آفت - آفت و بیماری گیاهی یا حیوانی (جمع: عاهات).

عایشه

دختر ابوبکر که بعد از رحلت خدیجه در هفت سالگی منقلباً حضرت رسول گردید ولی

در سن بلوغ عروبه یعنی ۹ سالگی بنحاه حضرت رسول رفت. موقع رحلت حضرت

رسول، ۱۸ ساله بود و موقع خلافت حضرت علی با نمایین اهد است شد ولی در

جنگ جمل اسیر گردید.

حضرت عبدالبہاء

- ورود با درنہ ۱۲ دسمبر (دسامبر) ۱۸۶۳ .
 تبعید و حرکت از درنہ ۱۲ اگست ۱۸۶۸ .
 ورود بہ محاکمہ ۳۱ اگست ۱۸۶۸ .
 صدور حضرت بہاء اللہ ۲۹ می ۱۸۹۲ .
 تجدید محمدریت و تشدید تفتیحات از ۱۹۰۱ بعد .
 ورود حیثت عالی تفتیشیہ ۱۹۰۴ و ۱۹۰۷ .
 صدور حکم آزادی حضرت عبدالبہاء ستمبر ۱۹۰۸ .
 عزیمت حضرت عبدالبہاء بہ مصر (آغاز سفر غرب) ستمبر ۱۹۱۰ .
 عزیمت با روپا ۱۱ اگست ۱۹۱۱ .
 ورود بہ لندن ۸ ستمبر ۱۹۱۱ .
 مراجعت بہ مصر دسمبر ۱۹۱۱ .
 عزیمت با آمریکا ۲۵ مارچ ۱۹۱۲ .
 ورود بہ نیویورک ۱۱ اپریل ۱۹۱۲ .
 نصب حجرزادیہ مشرق الاذکار در ویلمت ۱ می ۱۹۱۲ .
 عزیمت مبارک بہ کانادا (مونترآل) ۳ اگست ۱۹۱۲ .
 مراجعت مبارک با آمریکا (بونالو) ۹ ستمبر ۱۹۱۲ .
 عزیمت با روپا ۵ دسمبر ۱۹۱۲ .
 ورود بہ لیورپول (انگلستان) ۱۳ دسمبر ۱۹۱۲ .
 عزیمت بہ پاریس (فرانس) ۲۱ ژانویہ ۱۹۱۳ .
 عزیمت با شونگارت (آٹان) ۳ مارچ ۱۹۱۳ .
 عزیمت بہ بوداپست (مجارستان) ۸ اپریل ۱۹۱۳ .
 عزیمت بہ دین (اطلیس) ۱۸ اپریل ۱۹۱۳ .
 عزیمت با شونگارت ۲۵ اپریل ۱۹۱۳ .

حضرت عبدالبہاء

عزیمت بہ پاریس اول می ۱۹۱۳ .

عزیمت بہ مارس ۱۲ جون ۱۹۱۳ .

عزیمت بہ پورٹسہیڈ (مصر) ۱۳ جون ۱۹۱۳ .

دروود - پورٹسہیڈ ۱۷ جون ۱۹۱۳ .

مراجعت مبارک بہ حیفا ۵ دسمبر ۱۹۱۳ .

دروود جمال پاشا سردار نندار عثمانی دہد پیدائش تصنیفاً او از ۱۹۱۵ .

صمود حضرت عبدالبہاء در سن ۷۷ قدری بعد از صبح ۲۸ نوابر ۱۹۲۱ .

ادراہی در نماز زمان عروج منظر کبریا، در ۱۳ ایلیم نافذ شدہ بود در عہد ۲۹ سالہ یشاق
 در ۲۰ ایلیم دیگر مستقر شدہ و از یراعہ یشاق در ۱۰۰۰۰ لوج ضیح مبارک عزیز دل یافت
 کتاب عنوان ۱۹۸۳ تعداد ۲۷ هزار از آنہا در عرض اقدس جمع آوری گردیدہ و بعضی
 دیگر از آثار قدسیہ آن حضرت عبارت از مقالہ شخص سیاح - سالہ مدنیہ - سالہ ہیبائیہ
 تذکرۃ الوفا - مفاوضات - خطابات - باریع الآثار و مجلدات مکاتیب حضرت عبدالبہاء
 (۱۹۱۸ - ۱۸۴۲) دومین عبدالحمید از سلاطین عثمانی است کہ پس از خلع برادرش
 سلطان دراد، در سال ۱۸۷۲ میلادی، سلطان عثمانی و خلیفہ اسلام گردیدہ و
 پادشاهی بسیار تمیل و مستبد و قستی بود و قتل عام ارامنہ در زمان او واقع شدہ و
 ہم او بود کہ دستور قلعہ بندگی و تشدید محصوریت حضرت عبدالبہاء را در سال ۱۹۰۱
 صادر کرد و بعد ہیبت حاکی تفتیشیہ را در سالہای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۷ اعزام داشت
 تا اینکہ خود در ۱۹۰۹ بنہایت ذلت معزول و زندانی شدہ و بزمودہ مبارک حضرت
 ولی امرالہ دورہ حکومت سنکاک بی باک، در ذل واقع دافند و اعظم سلطان
 دسیہ کار آل عثمان، خاتمہ یافت .

عبدالحمید (سلطان)

علاقہ عظیم الشان بہائی از اعظم فضلاء و اجدہ عالمی و دنواد روزگار بودند . علاوہ بر خدا
 تبلیغی و تعلیمی کتب ہمتہ و مفیدہ . اکی تالیف و تصنیف نمودند کہ بعضی از آنہا عبارتند از:
 اذکار المقربین - اسرار ربانی - اقداح الفلاح - پیام ملکوت - تقویم تاریخ امر - ذبح لئالی خدا

عبدالحمید (اشراقی)

عَبْدُ الْعَزِيزِ - عِبْنُ عَبْدِ اللَّهِ

... عبد الحمید اشرف خاوری

... - رحیق مخموم - رساله ایام تبعه - رساله تسبیح و تهلیل - تاسوس ایقان - گنج شایگان
- گنجینه حدود و احکام - مائده آسمانی . صمودشان در طهر^ن در شهر الکمال ۱۲۹ راجع شد .

عَبْدُ الْعَزِيزِ (سَلْطَان)

خلیفه عثمانی و اسلامی است که در سال ۱۸۶۱ بعد از برادر خود عبد الحمید بسطنت رسید
و عامل سرکونیهای منظر الهی در خطه عثمانی گردید و در نتیجه دچار مشکلات عظیمه شد و
حتی قسمتهای از متفرقات عثمانی مانند مصر و عربستان در زمانی از حیطه نفوذ وی
خارج شده و مستقل گشتند . از لحاظ مالی هم قادر به تأدیه قرض سنگین خارجی
نگردید تا اینکه در ۱۸۶۶ مغزول و مجبوس شد و در هفته بعد ویرانرده یافتند . حضرت
بهار الله در اسلامبول لوجی خطاب با و وزیرایش نازل فرمودند که توسط شمس بیگ
(نامور دولت که در خدمت مبارک بود) بدست صدر اعظم او داده شد .

عَبْدُ الْعَزِيزِ حَسَنِي

بن عبد الله بن علی (مشهور بشاهزاده عبد العظیم) میباشد . کتبه ایشان ابوالقاسم است
و نشان با چند پشت : حضرت امام حسن مجتبی میرسد . در زمان حضرت امام علی نقی
(امام دهم) میزیستند و از معتز^۷ کتفه حضرت رادانت^{خلیفه عباسی} فرار کردند و در شهر ری
مخفی گشتند و همانجا فوت نمودند (حدود ۲۵۵ هجری) . بعد ها در مسجد شجره بر گزارش
بقعه دبارگاه ساختند . ایشان از کباب^۷ محمد ثین و علما ی شیعه هستند . از آثارشان یکی
خطب امیر المؤمنین است و دیگری یوم ولیده - حضرت املی و حضرت بهاء الله با عز از ایشان زیارتنامه نازل
مشهور به میرزا احمد از کتاب وحی حضرت رب املی بودند که بعد از واقعه ارمی شاه
در طهران شهید شدند .

عَبْدُ الْعَزِيزِ قَزويني

بنده خدا - نام پدر حضرت رسول دنام فرزند حضرت حسین که بهین مناسبت ایشان را اباعبد
یا ابو عبد الله یا پسر عبد الله میخوانند (ابو عبد الله کتبه امام جعفر صادق نیز میباشد - امه دیگر
و غیر امه نیز که فرزندی بنام عبد الله داشته اند این کتبه نیز داشته اند) .

عَبْدُ اللَّهِ

مردی از اهالی مدینه بود که قرار بود حاکم شود ولی بعد از ورود حضرت رسول بمدینه بمحکومت نرسید
و بظاهر مسلمان شد اما در باطن رئیس منافقین بود و مخالفها میکرد - سوره المنافقون
در شان او و پیروانش نازل شده است .

عَبْدُ اللَّهِ بْنِ أَبِي

عَبْدُ اللَّهِ - عَبْدُل

عَبْدُ اللَّهِ بْنِ مُقَفَّعٍ

با "ابن مُقَفَّع" اصلش ایرانی دنام دیگرش روزبه است. دی از علماء و نویسندگان شهیر فارسی و عربی است و آثار وی چون کلید و دهنه و خداکی نامه و بعضی از آثار تصانیف یونان را بر وی ترجمه نمود و "الادب الکبیر" و "الادب الصغیر" و "الینیه" از آثار اوست و وی را بجزم کفر و زندان در زمان خلافت منصور در ۱۴۲ هجری بطرز فجیعی مقتول ساختند.

عَبْدُ اللَّهِ نَمان از خدام عالیقدر ابراهیم متعددند. از حاج میرزا عبده الله مسقط فروش ذیل کلمه صحیح فروش یاد شده است. ذیلاً از جناب عبده الله مطلق نیز یاد میشود:

عَبْدُ اللَّهِ مُطَلِّقٌ

جناب میرزا عبده الله خان مطلق در ۱۲۹۹ هجری قمری در خانواده بهائی متولد شدند و تمام عمر را صرف تبلیغ ابراهیم در نقاط مختلف نمودند و مرتبه حضور حضرت ولی ابراهیم شرف شدند و در سنه ۱۳۵۷ قمری در طهران حضور کردند و از ظلم مبارک در زوره ایادی ابراهیم محسوب شدند. - ابا بویع مراجعه شود.

عَبْدُ الْمُجِیدِ نیشابوری

عَبْدُ الْمُجِیدِ (سلطان)

عبدالمجید اول خلیفه عثمانی در سال ۱۸۳۹ تا ۱۸۶۱ بیپاست. از ظلم مبارک حضرت رب اعلیٰ توقیعی خطاب با دنازل شده است.

عَبْدُ الْمُطَلِّبِ

نام اصلی او شیبیه بود، فرزند هاشم و پسر عبده الله یعنی پسر بزرگ حضرت رسول بود (بذیل کلمه شیبیه مراجعه شود).

عَبْدُ الْوَهَّابِ

جناب میرزا عبده الوهاب فرزند جناب حاج عبدالمجید شیرازی و حکایت حیرت انگیز ایشان در سال اول ظهور در فصل سوم تاریخ نبیل مسطور است. جناب میرزا عبده الوهاب سقاقت مراجعت حضرت بهادله از کربلا، عاشقانه خود را بطهران رسانید و در سیاه چال، هم بجهنم سولای مبدود خویش گردید تا بنموده حضرت عبده الهاد در بدایع الآثار: "چون در جس طرا غم تر با نگاه یزدان نمود اول در زندان سر بر قدم جمال مبارک نهاد و بوسه داد و بعد با یک یک از دوستان مصافحه نمود و چون از این فرائض فارغ شد و قصی کرد، بشکن بشکن نموده عازم میدان خدا گردید." انتهى.

عَبْدُل

جناب مشهدی عبْدُل، اهل بَرْدَع قره باغ، از اولین مؤمنین قفقاز در جریان سوزیلینی جناب سید اسدالله قمی بآن خطه بودند که بعد از ایمان، عاشقانه به تبلیغ ابراهیم حضرت یزدان پرداختند و مرتبه بسختی مضروب شدند و تا آخر الیات در قفقاز و عشق آبا و بنشیند نفیست اشتغال داشتند.

عَبْد - عَبِيد

عَبْد حَاضِر	لقب میرزا آقا جان خادم اله که کاتب وحی بود .
عَبْدِيَّة (عَبْدِيَّت)	عَبْدِيَّت .
عَبْر	(عَبْرٌ - يَعْبُرُ) جاری شدن اشک - اشک ریختن - بدون صدا در دل کتاب خواندن - عَبْرًا با معصوم در دیگر معانی دیگر میوه حد .
عَبْرَات - عَبْر	اشکها - احزان و غصه های دردنی . عَبْرٌ : محزون و گریان .
عَبْرَانِي - عَبْرِي	نام قوم حضرت ابراهیم و بعداً یهود و زبان یهودی . (عَبْرِيَّت : یَهُودِيَّت - عَبْرَانِيَّة) .
عَبْرَةٌ (عَبْرَت)	تَبْنَةٌ - پند گرفتن - پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود - عَجَب (جمع : عَجَبٌ) .
عَبْرَةٌ	اشک - اشک ریختن - غم دردنی و بیخودا (جمع : عَبْرَات) .
عَبْس - عَبْس	(عَبَسَ - يَعْْبَسُ و عَبَسَ) اغم کردن - شدید شدن - شدت نمودن .
عَبَس	(عَبَسَ - يَعْْبَسُ) کثیف شدن - چوک شدن .
عَبَس	نام سوره ۸۰ قرآن که مکیه است و ۴۲ آیه دارد . نام دیگر این سوره اَنْعَمِي است .
عَبَس - عَبَس	غضت و جهالت .
عَبَق	(عَبَقٌ - يَعْْبِقُ) وزیدن بوی خوش - منتشر شدن بوی خوش - بلاقه و حرص داشتن (به اشیا) - سکوت نمودن در محلی .
عَبْرِي	مرغوب - برجسته و ممتاز - نیکو و نفیس - بزرگ - قوی - کامل .
عَبْدِيَّة - عَبْدُوَّة	(عَبْدٌ - يَعْْبُدُ) از آباء و اجداد غلام و بنده بودن - (به عبادت و فعل آن نیز راجعه شود) .
عَبْدِيَّت	بندگی - غلامی - اطاعت اله - پرستش حق .
عَبْس	بسیار نپراختم - بسیار شدید .
عَبْر	یاسمین - نرگس - درشت هیكل و تنومند - بلند - بزرگ .
عَبِيد	جمع عبد است (بمعانی عبد توجه شود) - بندگان .
عَبِيد	انسان کوچک - عبد کوچک - بنده کوچک (مُصَغَّرٌ عبد است) .
عَبِيدُ اللَّهِ بن زیاد	از فرزندی بنی زینیه است که مدتی حاکم خراسان گردید و بعد حاکم بصره و سپس در ۶۰ هجری با مرزید بن معاویه حاکم کوفه شد و حضرت شایم بن عقیل را شهید کرد و لشکر بکر بلا فرستاد... بعد ها در زمان فتیله ثقفی خودش کشته شد و بقول جیش را سوزانند .

عَشر - عَشْر

منوطی از گیاهان خوشبو مانند مشک، صندل، زعفران و کلاب - کثیر و بسیار .	عَشِيرَة
عُشْب - عُشَاب - عُشَب (عُشْب - يَعْتَبُ وَيُعْتَبُ) سرزنش کردن - ملامت کردن - تکوین کردن از عمل زشت .	عُشَاب - عُشَب
(عُشَق - يَعْتِقُ ، عَشَق ، عَشَق ، عَشَقَة) آزاد شدن از بندگی - رها کردن سرگونی .	عُشَق
	عُشَال
در گناه - آستان - آستانه - پله - شدت دشمنی (جمع : عُشَبَات) .	عُشَبَة
عشیره - نسل - اولاد و احفاد - خانواده - مُشک خالص . . .	عَشْرَة (عِشْرَت)
در اصطلاح اسلامی منظور عِشْرَت رسول اله یعنی اهل بیت و اولاد و احفاد ایشان است	عِشْرَت
به عِشَق راجعه شود .	عُشَق - عِشَق
کنگنی و قدمت - آزادی .	عُشَق
آزادی - شرف - نجابت - جمال و زیبایی - اصالت - قدمت - قوت .	عِشَق
نلت اول شب - تاریکی شب - تاخیر و اهمال .	عِشْمَة
نماز شب است که چهار رکعت میباشد و از سر شب تا موقع خواب وقت آدای است .	صَلْوَة عِشْمَة
(عِشْمَة - يَعْتَمِدُ) پرسن و سال شدن - بسین بالا رسیدن - تکبیر بخودن - سرکشی کردن از حد گذشته - شدت و زیدن - منتهی شدن - ستم کردن .	عُشْو - عِشْي - عِشْيَة
(عِشْي - يَعْتِي) همان معانی عِشْو را دارد .	عِشْي
کهنه - قدیمی - نیکو و کریم - آزاد (بندۀ آزاد شده) - برگزیده - پیه و چرم (جمع : عِشْيَاء) .	عِشْيَق
لقب ابوبکر است زیرا نوشته اند که حضرت رسول فرمودند که او عِشْيَق الدِّمَنِ النَّارِ یعنی آزاد شده از آتش جهنم بوسید خداند میباشد .	عِشْيَق
نام دیگر خانه کعبه است که ذکرش در قرآن هم آمده است .	بَيْتُ الْعِشْيَق
شتر - بدی - هلاک - مایه سقوط و لغزش - مهلک .	عِشَار
(عِشْرٌ - يَعْتَرُ وَيُعْتَرُ ، عِشْرٌ - يَعْتَرُ ، عِشْرٌ - يَعْتَرُ) لغزیدن - امتدادن - سبر امتدادن - سکنه کی خوردن - زدن و جهیدن (رگ) - نیست شدن و از بین رفتن .	عِشْرٌ - عِشْرٌ - عِشَار
(عِشْرٌ - يَعْتَرُ وَيُعْتَرُ) اطلاع یافتن - بر راز و یا سری واقف شدن و مطلع گشتن .	عِشْرٌ - عِشْوَر

عُثْمَانُ - عَجَل

عُثْمَانُ	بچه مار - بچه ازدها .
عُثْمَانُ	پسر عثمان سونین خلیفه از خلفای راشدین که ۱۲ سال خلافت نمود و چون همسر دو دختر پیغمبر زقیه و ام کلثوم گردید به ذوالنورین مشهور و ملقب شد .
عُثْمَانُ	قرآن واحد در زمان ادانتش یافت . عثمان نام عمه ای از شاهپروب نیز بوده است .
عُثْمَانُ	نام دو دمان حکومتی در خلافت اسلامی بعد از عباسیان است که از سال جلوس عثمان اول در ۶۹۹ هجری برابر ۱۲۹۹ میلادی تا ۱۳۴۲ هجری برابر ۱۱۹۲۲ مبدت ۶۴۳ سال قمری طول کشید و طی این مدت ۳۶ خلیفه حکومت کردند .
عَجَّ - عَجَّة - عَجَجَ	عَجَّ - عَجَّ - عَجَّ (عَجَّ - عَجَّ - عَجَّ) زیاد کردن - با صدای بلند ندا کردن - فضا بر آورد - بشه وزیم و نبار بر پا
عَجَابٌ	عَجَابٌ (عَجَابٌ) شگفت انگیز و خارق العاده (مفرد: عَجَبَةٌ) .
عَجَابٌ	عَجَابٌ شگفت آورد - حیرت انگیز - شدید .
عَجَابٌ	عَجَابٌ عجب .
عَجَاجٌ	عَجَاجٌ گود خاک - نبار - دغان - آبله و نادان .
عَجَارِيفٌ - عَجَارِيفٌ	عَجَارِيفٌ سنخهها و مصائب روزگار - شده اند - بارانهای شدید .
عَجَالٌ	عَجَالٌ بسیار شتاب کننده - خیالی عجله کننده - بی صبر .
عَجْبٌ	عَجْبٌ خود پسندی - کبر - غرور - فخر .
عَجَزٌ	عَجَزٌ (عَجَزٌ - عَجَزٌ - عَجَزٌ) ناتوان شدن یا بودن - از عهد بر نیامدن .
عَجَزٌ	عَجَزٌ ناتوانی در از عهد بر نیامدن - بیخ دته یا مؤخره هریشی - شمشیر - تپنه شمشیر (جمع: عَجَازٌ) .
عَجَزٌ	عَجَزٌ بیخ و مؤخره هریشی (جمع: عَجَازٌ) .
عَجَلٌ - عَجَلٌ	عَجَلٌ عجله کننده - شتاب کننده - عجل .
عَجَلٌ	عَجَلٌ گوساله (جمع: عَجُولٌ - عَجَلَةٌ - عَجَالٌ) .
عَجَلٌ	عَجَلٌ گوساله از زینی است که ساری در نیاب حضرت موسی ساخت دینی اسرائیل را به پریش آن اغوا نمود و ذکرش در توراة و قرآن آمده است - در شریعت حضرت املی و حضرت بهار الله به آنجاکی مُبْتَلٌ در باب ضلال که بگراه کردن نامها ناس پرداختند مثل عبده علی هراتی در بابیه و میرزا یحیی و امثالها اطلاق شده است .

عجم - عداوت

نژاد غیر عرب اعم از ایرانی یا ترک یا اروپائی - ایرانی - فارسی زبان	عجم
شخص غیر عرب - ایرانی	عجمی
(عَجْرٌ - یَعْجُرُ) پیرد عجز شدن	عجوز
زن یا مرد پیر - دنیا - زمین - آسمان - خورشید - دریا - کشتی - چاه - راه - شیر	عجوز
گرگ - خوکوش - گاو - شتر - کمان - خیمه - مشک - درخت خرما - رود پیرد شجاع	
- آتش - سوزن - بلا و مصیبت - تاج ... (جمع: عَجْرٌ - عَجَائِرُ)	
پُر عَجْدَه - شتاب کننده (جمع: عَجُلٌ) - گرگ - مادری که فرزندش مرده	عجول
زیاد - فغان	عجینج
خمیر - سرشته - آویخته - غیر شده	عجین
جَز - بعیر - بحر - دیگر - عَدَا حَرْف جَو است اما اگر بعد از "ما" مصدری بیاید	عَدَا - مَا عَدَا
باسم بعد از خودش حالت مفعولی و لقب میدهد	
بکلمه عَادِی راجعه شود	عُدَاة
جَز - زره - یکی از - مثل - نظیر - همتا - بخشش و عطا - دقت گرگ - حالتی از جنون	عَدَاد
- بازگشت کننده - عود کننده	
روز جمعه ، عید قربان و عید فطر اطلاق شده است	یَوْمُ الْعِدَادِ
عدل - عدالت - توازن - تعادل - همبندی	* عَدَّاس * عَدَال
(عَادِلٌ - یُعَادِلُ ، مُعَادِلَةٌ ، مُعَادِلَةٌ ، مُعَادِلَةٌ) عادل بود - دادگر بودن -	عَدَال
گرفتن - متعادل کردن - عدل نمودن	
پنجمین روز هفته در تقویم هائی یعنی چهارشنبه	یَوْمُ الْعِدَالِ
(عَدْلٌ - یُعَدِلُ ، عَدَالَةٌ ، عُدُولَةٌ ، مُعَدِّلَةٌ ، مُعَدِّلَةٌ) عادل بود - دادگر بودن -	عَدَالَةٌ
منصف بود - عدالت کرد - معتدل بودن در کاری - به "عَدْلٌ" و "عَدْلٌ" و	
"عَدْوَلٌ" هم در ثلاثی مشابهی دارند راجعه شود	
دشمنی - خصومت - به "عَدُوَّة" نیز راجعه شود	عَدَاوَت

* عَدَّاس : غلامی نصرانی که در طائف رسول اله را زیارت کرده مؤمن شد ولی بزرگان ثقیف که مالکین او بودند بیشتر ابان نامش گذاشتند

عَدَّةٌ - عَدَمٌ

تعداد - شمار - متنی که وزن بعد از طلاق اجازه از دواج ندارد (جمع: عُدَدٌ) - ایضا مصدر و عَدَدٌ بمعنای دشمن است.	عِدَّةٌ (عِدَّةٌ)
استعداد و آمادگی - سازد بزرگ - لوازم و مایحتاج (جمع: عُدَدٌ).	عُدَّةٌ
تعداد - رقم - شماره - شمرده شده - معدود (جمع: أَعْدَادٌ).	عُدَدٌ
نام سفر چهارم یا فصل چهارم تورات میباشد با مقتضای اینکه حضرت موسی بار خداوند	عُدَدٌ - أَعْدَادٌ
تعداد ازاد هر یک از اشیاء بنی اسرائیل را که همراه آنحضرت بودند می‌شمرند و معین می‌فرمایند.	
داد - انصاف - عدالت (عند ظلم) - استقامت - میانہ - مقبَل - اعتدال - تساوی	عَدْلٌ
نظیر - مثل - کیل و پیمانہ - جزاء (جمع: أَعْدَالٌ) - عَادِلٌ - دادگر (ایضا برای نیکوکار)	
دو شاه عدل و حاضر شرائط را گویند که شهادتشان مورد قبول باشد.	عَدْلَيْنِ
نظیر - مثل - مانند - همتا - قیمت - یک لنگه یا یک جوال یا یسه بار (جمع: عُدُولٌ - أَعْدَالٌ).	عَدْلٌ
بی نظیر - بی همتا - بی مانند.	لَا عَدْلَ لَهُ
(عَدْلٌ - يَعْدِلُ) متساوی کردن - مثل هم کردن - هم وزن کردن - کز گفتن.	عَدْلٌ
(عَدْلٌ - يَعْدِلُ) ظلم کردن - جور و ستم کردن - بیهعدالتی کردن (ب: عَدَالَةٌ و عُدُولٌ هم راجعه شود)	عَدْلٌ
بسوی او بازگشت (ب: عُدُولٌ راجعه شود).	عَدْلٌ عَلَيْهِ
عادل - منصف.	عَدِلٌ
یا رسالہ عدلیتہ کتابی است در بارہ مبدا و مآب از آثار نازک از علم مبارک حضرت	صِحِّيفَةُ عَدْلِيَّةٍ
حضرت ربّ اعلی در مقامی: تفسیر سورہ یوسف (أَحْسَنُ التَّقْصِصِ) و در مقامی به	کتاب عدل
کتاب الرِّدْحِ " اطلاق فرموده اند.	
نازل از ظلم اعلی (حضرت بهاء الد) با عزاز جناب سید محمد و مناسبتشیر لدکی است (از اسرار آقا).	لَوْحٌ عَدْلٌ
(عَدَمٌ - يَعْذَمُ) از دست دادن - مفقود کردن - نیست دنا بود کردن.	عَدَمٌ - عُدْمٌ
فقر و بی چیزی - فقده ان مال.	عُدْمٌ - عَدَمٌ
نیستی - فقده ان - نابودی - نبودن مطلق (مخالف وجود) - اصطلاح ائمه	عَدَمٌ
را در جمع عَدَمٌ آورده اند.	
فقیر - بی چیزی - محتاج.	عَدِيمٌ

عُدَاة - عِدْتُمْ

عِدْتُمْ	نیست‌ها - نابودها - فقیرها - دیوانه‌ها (سُفَرِد : عِدْتُمْ) .
عِدْن - عِدُون	(عِدْن - یَعِدُون و یَعْدُون) امانت‌گزیرون در محلی - وطن‌گردان و همیشه‌ماندن .
عِدْن (در فارسی: عِدْن)	این اصطلاح در قرآن ، اطلاق در ده سوره آمده است و بتدریج اسم خاص برای بهشتی خاص با اوصاف عجیب گشته است : محلی که خداوند حضرت آدم را در آن قرار داد ، بهشتی که نصیب مؤمنین میگردد ... بهشتی با قصرهای دُرّ و یاقوت ...
بِحَنَاتِ عِدْن (عِدْن)	بهشت‌های امانت‌دائم - مجازاً بهشت‌های جادو دانی در بهشتگی و پاییدار .
عِدْن	بندر بست با قریب ربع میلیون جمعیت ، در زاویه جنوب غربی عربستان بر ساحل خلیج عدن ، که از روزه پایتخت یمن جنوبی است .
عِدْمَان	از نواده‌های اسمعیل فرزند حضرت ابراهیم .
عِدْرِيّ	اهل عِدْن - بهشتی - خوش اخلاق و کریم .
عِدْو	دشمن - خصم (جمع : اَعْدَاء جمع الجمع : اَعْدَائِي) .
عِدْوَان - عِدْوِيّ	ظلم - ظلم آشکار و واضح - ستم و تعدی .
عِدْو - عِدْوَان - عِدْو	(عِدَا - یَعْدُو) دویدن .
عِدْوَة - عِدْوَة	جای بلند - مکان دور .
عِدْوَة	مکان بلند - کناره رودخانه و درّه (جمع : عِدَاة - عِدَاةَات) .
عِدْوَة الْقُصْوِيّ	جای دور - جای دور دست .
عِدْوَل - عِدْل	(عِدْل - یَتَدَلُّ) بازگشتن - تغییر جهت دادن - مایل دینرف گشتن .
عِدْوِيّ - عِدْوِيّ	معدود - شمرده شده - مثل نظیر - حصّه دسهم - مقدار - شماره (جمع : عِدَاة - اَعْدَاد) .
عِدْوِيّ	نظیر - همانا - لنگه بار که موجب موازنه لنگه دیگر میشود (جمع : عِدْلَاء - اَعْدَال) .
عِدْوِيّ	ناحیه (جمع : اَعْدَاء) .
عِدْوِيّ	دشمن (اسم جمع) - اماکن مرتفع و بلند .
عِدْوِيّ	نام قبیله عمر خلیفه ثانی است که اینکه رتیم نیز قبیله ابوبکر بوده است .
عِدْتُمْ	نایاب - نیست - نابود - معدوم - فقیر - نادان - دیوانه (جمع : عِدْمَاء) .
عِدْتُمْ اِقْتَالَ عِدْتُمْ النَّظِيْر	بی مثل - بی نظیر

عَذَائِمُ - عِرَاق

علامت‌ها - سرزنش‌ها (مفرد: عَذَائِمٌ).	عَذَائِمُ
سفتی - آنچه موجب رنج و مشقت گردد (جمع: اَعْذَابَةٌ).	عَذَابٌ
گونه - سوی جلودمنازی گروش - کناره - پهلو و جانب - قسمتی از افسار که بر چهره اسب قرار گیرد	عِذَارٌ
حیات شرم و ملاحظه (جمع: عُذْرٌ).	
افزار کینه - دسر خود - گمراه و بدون حیا و ملاحظه.	خَلِيعُ الْعِذَارِ
خوشگوار - گوارا - آب شیرین - پاکیزه و خوب.	عَذْبٌ
عجت و دلیلی که در ائمه‌زار و یا برای توجیه عملی ذکر میکنند - نصرت و علبه (جمع: اَعْذَارٌ).	عُذْرٌ
دوشیزه - باکره - ناسفته (مردارید).	عُذْرَاءٌ
لقب خاص حضرت مریم - ایضاً لقب حضرت فاطمه - ایضاً معشوقه داستان در	عُذْرَاءٌ
ادبیات فارسی خصوصاً در مثنوی دامنق و عذراء.	
(عَذَلٌ - يَعْذُلُ وِ يَعْذِلُ) سرزنش کردن - علامت نمودن - نگویش کردن.	عَذَلٌ - عَذَلٌ
صحرای بیابان.	عَرَاءٌ
محل خوشبوی صوایی - زگرس بیابانی.	عَرَارٌ
بنجم - نجیبگو.	عَرَافٌ
ساحل طولانی - ساحل کناره رودخانه.	عِرَاقٌ
در قدیم به منطقه‌ای اطلاق میشد که از کرمانشاه تا اصفهان و خوزستان بود - سپس	عِرَاقُ عَجَمٍ
دلایلی گردید شامل آراک و تنوش و حدود آنها - بعداً در تقسیم بندی کشور آستان‌ها	
اصطلاح عراق از بین رفت.	
کشوریت در مغرب ایران و جنوب ترکیه و شرق سوریه و شمال عربستان که در	عِرَاقُ عَرَبٍ
سال ۱۹۲۱ میلادی مستقل در سال ۱۹۵۸ جمهوری گردید. جمعیتش حدود ده	
میلیون است و پایتختش بغداد میباشد.	
عراق عرب و عراق عجم - کوفه و بصره.	عِرَاقَانٌ - عِرَاقَيْنِ
منسوب به عراق - اهل عراق - ایرانی - فارسی (زیرا عراق بایران نیز اطلاق میشد).	عِرَاقِيٌّ
یا زبان عراقی منظور زبان فارسی است.	لُغَةُ عِرَاقِيٍّ

عُرب - عُرش

فصیح و خوش بیان - آرب صاف و زلال و زیاد .	عُرب
نام قومی است از نژاد سامی که از قرن‌ها قبل از حضرت موسی بطور پراکنده در شبه جزیره عربستان میزیسته اند و نامشان در کتیبه‌های آشوری و در تورات آمده است. اقرب را به سه گروه تقسیم می‌کنند ۱- اعراب بایده یا ازین رفته مانند اقوام عاد و ثمود و ایم و جاسم و بخیل و مخالفه ۲- اقوام عاربة یا متعربه مانند قحطانیها که نسب آنها به قحطان (یقطان) ادپرش یعرب میرسد ۳- اقوام مشقریه یعنی آنها که بعد از عربستان رفته و به دریج عرب شده اند مانند عدنانیها و نزارها که نیشان از طریق عدنان و نزار با اسمعیل فرزند حضرت ابراهیم میرسد.	عُرب
فصیح و خوش بیان .	عُربان
عُرب - بیخانه .	عُربان
شدید و سخت - عادت - افسی .	عُربیه - عُرَبیه
(عُربیه - یُزْبِد) به خلق شدن - اذیت و آزار کردن .	عُربیه
کشور وسیعی است شامل منطقه پند در شبه جزیره عربستان بین خلیج فارس و دریای سرخ که از ۱۹۳۲ میلادی مستقل گردید . قریب هشت میلیون دینیم جمعیت دارد و پایتختش ریاض است و شهرهای زیارتی و مقدس کُله و مدینه در منطقه حجاز در غرب این کشور است .	عُربستان
عربی - سان عربی - لغت عربی .	عُربیه
(عُرج - یُعْرَج د یُعْرَج) بست مغز و متن (خودشید) - نگیدن (به عُرُج هم راجع شود) .	عُرج
لنگ - نُونُث اُعْرَج .	عُرجاء
همه - زن - شوهر (جمع : اُعْرَاس) .	عُرش
مجلس عروسی - جشن عروسی - زفاف (جمع : اُعْرَاس) .	عُرش - عُرس
تخت شاهی - سریر سلطنت - اوزنگ پادشاهی - رکن دپایه - خیمه - سایه بان -	عُرش
مدیر در رئیس قوم (جمع : عُرش - اُعْرَاش - یُرشه - عُرش) .	

عَرَش - عَرِض

عَرَش

در معارف اسلامی و بمعنایی که این کلمه بتکرار در قرآن آمده ، منظور جایگاه خدا و مقام الهی است و شروح و تفاسیل مُفَسِّرین در باره تخت و عرش خدا میرت انگیز است ... در معارف بهائی : در مقامی "طیکل مقدس منظر الهیه است و جسم الطف اقدس ایشان و در مقامی "اراله" و "کلمه الهه" و "نفس ظهور" و ذات و نفس منظر الهی" - در مقام دیگر اول من آمن است و اول من حضر و اول من بعث و اول من حمل - در مقامی بزرگوار حق "قلب الانسا" میباشد. (ص ۴۲ ج ۲ مانه ۱۲۹)

عَرَش رُخَائِیَه

طیکل جسمانی منظر اراله است .

استقرار بر عرش ظهور

کنایه از اظهار اراده میباشد .

عَرِضَه

میدان - فضای جلو یا اطراف عمارت (جمع : عَرِضَات) .

عَرِضَه

در اصطلاح متداول به زمین هر خانه یا ملک آن عَرِضَه میگویند و به تأسیسات

و ساختارهای موجود بر آن زمین حتی درخت و چاه و تنه و مستحقات ،

"آبیانی" گفته میشود .

عَرِضَه كَوْن

میدان آفرینش - اقلیم هستی - عالم وجود .

عَرِض

(عَرِضٌ - یَعْرِضُ) نمودن و ظاهر کردن - نشان دادن .

بِعَرِض

حَب - شرف و حیثیت - ناموس - جسم و جهد - نفس - راحه - ابر مترکم -

شکر مترکم - هر یک از منافذ عرق مدی پوست (جمع : اَعْرَاض) .

عَرِض

اربی دوام دبی بقا - غیر قائم بذات - خلاف جوهر - قائم به غیر - هر آمنت دبلانی که

عارضه گردد - آنچه بسیار از علامت مرض بگوید - متاع دنیا - اسباب دنیا - عطا و بخشش

عینیت (جمع : اَعْرَاض) .

عَرِضُ النَّیْوَةِ

اسباب دنیوی - متاع دنیا - مسائل مادی .

شؤون عَرِضِیَه

شؤون فانیه دنیویّه .

عَرِض

وسط رود یا دریا - دامنه کوه - هر طرف یا پهلوئی صورت یا گردن یا شمشیر و غیره ...

ناحیه - جانب - عامه .

عَرِض - اَعْرَاض

عَرِض

پهنای - وسعت و گشایش - اسباب و متاع دنیا - قیامت - دامنه کوه - دره - ابر - مثل متقابل (جمع :

عُرف - عُرفوب

عُرف

بو - بوی خوش - رائحه - تپه یا مکان بلنده - ضمناً مصدر عُرف - یُعرف بمعنای نقشه شدن بوی خوش در جُریف شدن نیز میباشد.

عُرفِ قَمیص

بوی پیراهن - (اشاره به بوی پیراهن حضرت یوسف است . به کلمات "بشیر" و "یوسف" مراجعه شود) - در هر مورد به تشبیه آمده است در آنکه خوش رختی بخش محبوب است

عُرف

رُوش و در قناریته اول و عادت شده بین مردم - اصطلاح - مفهوم عامه - اقرار و اعتراف - بخشش و دهنش - مال بخشیده شده - صبر - نیکی و عمل خوب - موج دریا - تاج خودس - مکان بلنده - تپه یا کوه کوچک (جمع : اعراف - عُرف)

عُرفا

بکلمه عُرف راجعه شود - در فارسی آنرا جمع عارف تلقی نموده دیگردهی از مؤلفین بحق اطلاق میکنند که بتمام کشف و شهود داصل شده یا انوار عرفان بقلبشان اشراق نموده یا از طریق حال و مکاشفه بر مرتبه وقوف با سرار در روز عرفانی داصل شده باشند .

عُرفات

نام محلی است تقریباً در ۲۰ کیلومتری شرق مکه که حجاج در روز نهم ذیحجه در آن محل بر بالا ددانه تپه ای بهین نام توقف می کنند و به خطبه حج گوش میدهند . اسم این تپه عُرفه یا جَبَل الرَّحْمَه است .

عُرفان - مَعْرِفَة

(عُرف - یُعرف) شناختن دلی بردن - دانستن - درک کردن - اقرار و اعتراف کردن - صبر کردن - پاداش دادن .

عُرفان

شناسائی حق - خدا شناسی - شناسائی ربینش باطنی .

عُرفَة

نام کوهی است در نزدیکی مکه (به عُرفات راجعه شود) .

یَوْمَ عُرْفَة

روز نهم ذیحجه است (به عُرفات راجعه شود) .

عُرق

رگ - ریشم - اصل در ریشم هر چیز - کوه کوچک - کوه سنگنی که نتوان ببالایش رفت - شوره زار - جبهه - شیشی کم - شیر خوراکی (جمع : عُروق - اعراف) .

عُرفوب

ردی بوده در زمان جاهلیت که دمه های بیخود میباده و لذا ضرب المثل دمه های شده که امیدگی به تحقق آنها نیست و یا دمه های که با آنها رمانه نمیشود .

حَرَم - عَزِيَان

عَرَم	نادان - به خودی و مودعی.
عَزَم	شکر بزرگ دقوی - شهبه دبنیادکن (از عَرَام میآید).
عَزَمَس	سیل شهبه دبنیان کن - شیر درنده بزرگ - ثابت دپایه ار.
عَزَاد	احساک سرما د لرزه اول نب - لرزدتپ.
عَزَدَت	عَرَبِیت - عَرَب بودن - خصائص و صفات عربی داشتن.
عُرُوج	(عُرُج - یُعْرَج د یُعْرَج) بالا رفتن - صعود کردن - بلند د ارتفاع شدن - تنگ بودن.
عُرُودَة	دسته - دستگیره - مُشْتَعَان - ملجاء - مُقْتَمَة - شکاف جایی دکمه (مادگی) درخت رنبوه د همیشه سبز - مال نفیس - حومه شهر (جمع: عُرُی).
عُرُودَة الدُّثْنِ	دستادیز محکم - محکمترین دستگیره - کنایه از عقیده درست د تک بین الهی اهلین صواب د ارحق است. ایضا عهد د بقیات است و ایما د پیمانته علی اللطاف از حضرت عیسیا - نفل از اسرار الآمار.
عُرُودَة الدُّثْنِ	نام جریده است که سید جمال الدین افغانی با سعادت محمد عبده در پاریس در ۱۳۰۱ قمری تا شماره ۱۸ نشر ساخت.
عُرُوس	مرد یا زن در جشن عقد و ازدواجان (جمع برای مردها عُرُوس د برای زنها عُرُوس بیاشد) - د زفاری منقط به زن اطلاق میشود.
عُرُوض	علم شناختن اوزان د بحور اشعار - مصراع دوم از بیت اول (جمع: اَنَابِیض) - مضمون د معنای کلام - کده د مدینه د حومه آنها - ابر - ناحیه - زیاد د کثیر - نظیر د مشابیه - حاجت د نیاز - باد سرد - باد زمستان.
عُرِي	سرمه - ناحیه د جانب - مانع د پیران کننده (مثل دیوار).
عُرِي	برهنه - جایی دکمه در لباس (مادگی).
عُرِي	عاری از عیب د نقص.
عُرِي - عُرِيَة	(عُرِي - یُعْرِي) لغت د برهنه شدن - برکی از عیب د نقص گردیدن.
عُرِيَان - عُرِيَانَة	لغت - برهنه (جمع بترتیب: عُرَاة - عَوَار).

عَزَائِم - عَزَل

عَزَائِم

عَزَائِمُ اللَّهِ

عَزَائِل

اراده ها - قصد ها - نیت ها - تعصیم ها - عزم ها (مفرد : عَزْمِيَّةٌ) .

أحكام الله - فرائض دینی .

در آیه ۹ باب ۱۶ لایوان آمده است و نقطه مقابل حق میباشد و برداشتی شیطان و یا

فرشته ایست که از مقام خود ساقط شده است . در اخبار اسلامی نیز بمنزله ابلیس میباشد .

بیردان شلمغانی (ابو جعفر محمد بن علی معروف به ابن عَزْرَاقِر) اطلاق شده است .

شلمغانی از تکلیف شیعه بود ولی بنویسند که ادعا نمود و انا الحق گفتم . سوئین نامیب

امام غائب حسین بن روح دی را به نهمت ادعای خدائی و تعلق در باره مقام حضرت علی

در داشتن عقائد مخالف با بعضی از معتقدات اسلامی تکفیر کرد و خلیفه او را با بعضی از

بیردانش بقتل رسانید (حق مطلب را از علم حق حضرت عبدها ۱۱ در ص ۳۲ جلد ۲ ماده طبع ۱۳۹۹ زیارت

صنف .

عَزَارِيَّةٌ - عَزَارَةٌ

عَزَال - عَزَل

عَزَب

عَزَّة (عَزَّت)

شَهْرُ الْعَزَّةِ

عَزْر

عَزْرَا - عَزْرِيَا

برد یا زن مجرد و بدون همسر (جمع : اعزاب - عزاب) .

قُوَّت و عَجَله - در فارسی بیشتر بمعنای احترام دار چندی مصطلح است .

نام دهمین ماه تقویم بهائی که از ۱۷ شهریور مطابق ۸ سپتمبر آغاز میشود .

(عَزْر - يَعْزُرُ) گنگ دیاری کردن - ملامت کردن - منع کردن - مطلع و آگاه ساختن

یکی از مشاهیر دبیران دنیایندگان یهود بود که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیست

و بار بار د شیر ادل همانندی (دراز دست) با حدود ۱۸ نفر یهودی از زندان بابل

آزاد شده ، باورشیم رفت و به اعیان جامعه یهود پرداخت - تألیف و تنظیم تورا

و امور مهم دیگری از قبیل تأسیس کنائس جدید و شورای یهود و جانشین ساختن

Rabbi بجای Scribe ها که نسخه برداران و منشیان بودند ، بوی منسوب است . صحیفه

عزرا از صحائف مهم عهد عتیق میباشد . نامش در قرآن به عزیز آمده است .

یکی از چهار فرشته ایست که مَدِیتر امور عالم هستند و به جَلْکُ الْمَوْتِ و قَابِلُ الْأَرْواحِ

و فرشته برگ که جان را میگیرد موسوم است . (به میکائیل - اسرافیل و جبرئیل نیز راجع شد) .

(عَزَل - يَعْزِلُ و عَزَلٌ تَعْزِيلٌ) نهی کردن - منع کردن - دور کردن - از منصب یا کاری برداشتن .

عَزْرَائِيل

عَزَل

عزالت - عزیز اللہ

عزالت	کنارہ گیری و تنہائی گزیرین - دوری و جدائی از مردمان و شوہن جهان .
عزم - عزیمتہ	(عزم - یعزم) عزم و عزم و عزم و عزم و عزم و عزم (ارادہ کردن - نیت کردن - دل بر کاری نهادن و تعصیم با اجرا گرفتن - کوشش در اجرا نمودن .
عزم	قصد - تعصیم بعمل - ثبات و جدیت در کار - صبر .
عزمتہ	واجب - حق (جمع : عزومات) .
عزومات اللہ	حقوق مفروضہ - واجبات الہیہ .
عزوب	(عزب - یعزب و یعزب) دور شدن و پنهان گردیدن - غائب و مخفی شدن - مجرد بودن .
یعزب عن المقصود	از مقصود دور میشویم .
عزوم	با ثبات در رأی - بسیار مصمم - مجوز و پیر .
عزوی - عزیمتہ	صبور در مصائب و بلا یا (جمع بترتیب : عزون - عزیات) .
عزوی	صبور .
عزوی	بسیار عزیز و شریف - مؤنث اعز ، اسم تفضیل عزیز .
عزوی	نام بت مورد ستایش قبائل قریش و بنی کنانہ و غطفان کہ در داخل یک درخت اقامت در محلی بین مکہ و طائف قرار داشت و خالد بن ولید با رسول اللہ درخت را ہم سوزانید .
عزیر (*)	برابر آید . ۳۰ سورہ توبہ عزیر کسی است کہ بنی اسرائیل اورا این اللہ میگفتند مثل نصاری کہ صیح را . بقولہ تعالی : وَقَالَتِ الْيَهُودُ عَزِيرُ ابْنِ اٰلِهٖ وَمَا لِيْ اَلِهٖ اِلَّا الْمَسِيْحُ ابْنُ مَرْيَمَ الَّذِي عَلَّمَهُ سِحْرًا مُّبِينًا .
عزیر	قادر - غالب و قوی - شریف - مکرم - کیاب زما در - بملک - نام فرمانروایان مصر در قدیم نظیر ملک و خاکم - از آشنایان اللہ است - در ماریسی بیشتر بمعنای محبوب و گرمی مصطلح است (جمع : اعزرا - اعزاز) .
عزیز اللہ نامان	از خدام جانفشان او بسیار بودند مانند :
عزیز اللہ خان و زما	جناب عزیز اللہ خان و زما فرزند ارشد حضرت علی محمد و تقی و شہید بودند و بخدمات باعزہ تا آخر الحیات مألوف بوده و در سفر مبارک بارو پا مشرف بودند و در خطبہ عزیز عبد البہاء مفتخر شدند .
دکتر عزیز اللہ و دوسری	از مظاہر استقامت بودند کہ بعلت اشتہار بہ بہائیت در ہمشہر شہید گشتند .

(*) در آیت ۱۵۹ سورہ بقرہ ہم از فردی یاد شدہ کہ بر قریہ ای گذشت و حیرت کرد و چہل و چند خدایانہ آنرا احیاء خداوند فرمود و خدا او را میرانید و حدیثی کہ در او بقدرت خدایی برد و مفسرین او را عزیر دانستہ اند . حضرت عبد البہاء حقیقت اینحکایت را در لوحی تبیین میفرمایند کہ در صفحہ ۴۲ جلد ۲ ماثرہ آرسا ۱۲۹ مندرج است .

عشر - عشاوة

عشر - عُشْرَت	نگلی دستختی - ننگه سنی - شدت - ضیق - فقر .
عشر و یتر	شدت در راحت - سختی و سهولت - فقر و تنگنا .
عَسَس	شکر - پاسبان - میر شب .
عَسَس - عَشَّاس	گرگ .
عَشَّة	(عَشَّسَ - يُعَشِّسُ) تارک شدن - بر طرف شدن تار یکی شب - اری را آینه و مبهم کردن - حرکت دادن - طعم جستن گرگ در شب .
عَفَف	(عَفَفَ - يُعِفُّ) ظلم کردن - بزور گرفتن - خلاف رویه دماندن و خود سرانه عمل کردن
	منرف شدن از راه راست ...
عَفَف	ظلم - گرگ - انحراف .
عَشَقَان (اشقون)	شهریت ساحلی در قسمت جنوبی فلسطین که حدود دو هزار سال قبل از میلاد بنا شده است .
عَشَدَّ	شکر - سپاه - جمع - زیاد - ظلمت و تاریکی شب (جمع : عَشَادِر) .
عَشَوَف	بسیار ظالم - ستمگر .
عَسَى	امید است - باشد که - شاید - از افعال رجاء (یا مقاربه) میباشد که مانده افعال ناقصه نا صلب اسم است در افع خبر ولی خبر آن همیشه فعل مضارع است
عَشِيرَة	دشوار - سخت - شدید .
عَشِيرَة	منطقه ایست در غرب عربستان بین حجاز و یمن و دریای سرخ که کنزش اثنی میباشند
عَشِيف	اجیز - مزدور - بنده (جمع : عَشَاف - عَشَافَة) .
عَشَا	خوب ندیدن - شب کودکی (به فعل عَشَاوة نیز راجع شود) .
عَشَاء	شام - خوراک شب (جمع : اَعْشِيَاء) .
عَشَاءَان	مغرب و شب (دو عَشَاء) مثل نماز مغرب و نماز عتمه .
عَشَائِق	بسیار عاشق .
عَشَائِق	عاشق ها (مفرد : عَاشِق) .
عَشَاوة - عَشَا	(عَشِيَ - يُعَشِّي) شب کودکی داشتن - خوب ندیدن - شام خوردن - ظلم کردن .

عُشْب - عُشْبَة

گیاه - کیا تازہ (جمع: اَعْشَاب) .	عُشْب
شہری درباشان در مشرق اُزدُن کنامش در سفر نئیہ آمدہ است .	عَشَارَت - عَشْرَت
نام بُت مشہور فنیقی ہا و بابلی ہا دسوری ہا میباشہ و برابر باب ۱۱ کتاب اول پادشاہان پرنسپلین بُت در زمان سلیمان نزد بنی اسرائیل رائج گردید .	عَشَارَت - عَشْرَت - عَشْرَة Ashtart - Astarte
یک دہم - دہ یک (جمع: اَعْشَار - عَشُور) . عُشْبِيَّة : دہ یک مالیاتی .	عُشْر
دہ (جمع: عَشْرَات) .	عَشْرَة
منظور احکام دہگانہ حضرت موسی است بشرح زیر : من یہتوہ خداکی توہستم - خداکی دیگری غیر من بہست - نام خدا را بیا طل بہر - خرمت سبت را نگہار - خرمت والدین را ہوار - قتل مکن - زنا مکن - دزدکی مکن - شہادت دروغ مده - طبع با سوال دیگری نما .	احکام عَشْرَة
دہ نوزبشارت دادہ شدہ - طبق احادیث اہل سنت حضرت رسول بہ دہ نوزبشارت بہشت دادند و آنہا عبارتند از حضرت علی - ابو بکر - عمر - عثمان - طلحہ - زبیر - عبد الرحمن بن عوف - سعید بن ابی وقاص - ابو جحیفہ جراح - سعید بن جبیر .	عَشْرَة مُبَشَّرَة
دوستی - معاشرت - مخالفت - در فارسی بیشتر بمعنای خوشگذرانی مصطلح است .	عَشْرَة (عَشْرَت)
بیت .	عَشْرَتین - عَشْرُون
(عَشِقٌ - یَعشِقُ) عاشق شدن - شیفته شدن - محبت شدید بکسی یافتن .	عَشِقٌ - عَشِقٌ - یَعشِقُ
شینگی - محبت شدید - دلدادگی .	عَشِقٌ
(عَشَا - یَعشُو) احوال کردن - روی بر تافتن - خوب ندیدن - شب کودکی داشتن .	عَشَا
مُوْتٌ اَعشَى - شب کور - کسی کہ در شب خوب نمی بیند (جمع: عَشِی - جمع اَعشَى : عَشُوا) .	عَشُوا
شا نگاہ - ادل شب - از مغرب تا تاریکی کامل شب .	عَشِی - عِشَاء
شب دمیج - شبانگاہ و صبحگاہ .	عِشِی و اِشْرَاق
زمین پر گیاه - پر سبزہ یا پر علف و گیاه .	عِشِب
معاشرت - دوست مخلص - زوجہ - خویش - قبیلہ (جمع: عَشْرَاء) .	عِشْبَة

عَشِيرَةٌ - عَصَا

عَشِيرَةٌ	بستگان - اقوام و اقرباء - طائفة (جمع: عَشَائِرُ - عَشِيرَاتُ).
عَصَاةٌ	نافرمانها - سرکش ها (مفرد: عَاصِي).
عَصَاءٌ	عاصی - سرکش و نافرمان (جمع: عَصَاؤُذُن).
عَصَاةٌ	ردغن گیر - سبکه ردغن دانه های گیاهی را بگیرد.
عَصَارَاتُ	عصاره ها (مفرد: عَصَاوَةٌ).
عُقْبَةٌ	جمعیت - طائفة - دسته (جمع: عُقَب).
عَصْرٌ	آخر روز که نزدیک بغروب آفتاب است - روز - شب - سوگناه - عثیره - جماعت - عطیة - (جمع: عَصُورٌ - اَعْقُرٌ) و به نیت عین: دهر - روزگار (جمع: عَصُورٌ - اَعْقُرٌ - اَعْقُرٌ - عَصْرٌ - اَعْقَابٌ).
عَصْرٌ	زمان در دوره مربوط به یک شخص یا دو دمان یا عقیده یا مدنیت - زمان طولانی.
عَصْرٌ (عَصْرٌ - يَوْمٌ)	نشردن - عصاره گرفتن - خارج کردن چوب از کانونش - جیس کردن - منع کردن - باز داشتن عطیة دادن.
عَصْرٌ	دوره دیانت بهائی به سه عصر تقسیم میگردد: ۱ - عصر رسولی بمدت ۷۷ سال شمسی از اظهار امر حضرت باب در ۱۸۴۴ تا صعود حضرت مهدی البهاء در ۱۹۲۱
	۲ - عصر ملکوتی از ۱۹۲۱ تا آغاز عصر سوم ۳ - عصر ذهبی که دورا دو دهه در حقیقتی عالم انسانیست.
عَصْرٌ	نام سوره ۱۰۳ قرآن است که مکیه میباشد و فقط سه آیه دارد.
عَصْرٌ	دوره در زمان - طهارت - پناه - دهر - نبارشید - دزش رانگه خوش.
عَصْرَانٌ	روز دشب.
عَصْفٌ	کاه - نبار - بجز زرع دگشت.
عَصْفٌ - عَصُوفٌ	(عَصْفٌ - يَعْصِفُ) بشدت دزیون - شتافتن دبر سرعت افزودن - حلاک کردن.
عَصُوفٌ	گنیشک (جمع: عَصَائِفٌ) - معانی غیر مصطلح در فارسی نیز دارد.
عَصَمٌ	(عَصَمٌ - يَعْصِمُ) پناه بردن - امان خواستن - بدست آوردن دگسب کردن.
عَصَمٌ - عَصْمَةٌ	(عَصَمٌ - يَعْصِمُ) حفظ کردن - حمایت کردن - باز داشتن - منع کردن و حفظ از خطا نمودن.
عَصَاةٌ	م محفوظ دست نخورده و نامسفته (جودهر) - عَصَاةٌ معنای دیگری هم دارد که در کتابها
	معنی نیامده است و آن نُؤْتُ اَعْقَمُ نوعی خزال زیبا بادستهای سفید میباشد.

عَصَمَةُ - عَطَارٌ

عَصَمَةُ	پاک دبی گناهی - بری بودن از هر خطا (جمع: عَصَمٌ - اَعْصَمُ جمع الجمع: اَعْصَامٌ).
عَصَوْرٌ	زمانها - دورانها (مفرد: عَصْرٌ).
عَصَوْفٌ	تندباد - باد شدید (جمع: عَصُفٌ).
عَصْوَمٌ	پُرْخَوْرٌ (برای مذکر مؤنث).
عَصِيٌّ عَصِيًّا - مَعْصِيَةٌ	(عَصِيٌّ - يَعْصِي) اطاعت نکردن - سرپیچی کردن - معانیت و مخالفت نمودن - پسر (از کردن قطع نشدن خونریزی از زگی).
عَصِيٌّ	عاصی - سرکش - نافرمان (جمع: عَصِيَّوْنَ - اَعْصِيَاءٌ).
عَصِيَانٌ	ترد - سرپیچی - نافرمانی - اطاعت نکردن.
* عَصِيْرٌ عَصِيْبٌ *	چکیده - شیر - دستخج - عصاره.
عَصِيْفٌ	تندباد - باد شدید.
عَصَّ	(عَصَّ - يَعْصُ) به ندان گرفتن - سخت شدن روزگار.
عَصَّ	به خلق - تند خو - خبیث - نخیل - مصیبت دلا - مثل و نظیر.
عَصَالٌ	سخت ددشوار - صَعْبٌ اَلْعِلاج (بیماری).
عَصَبٌ	(عَصَبٌ - يَعْصِبُ) بریدن - بدگفتن دشانت کردن - منع مردم کردن - زدن - از حرکت انداختن.
عَصَبٌ	شمشیر برآن - شمشیر تندگو و بد زبان - زبان سخت و تند.
عَصَدٌ	(عَصَدٌ - يَعْصُدُ) گل کردن - یادری کردن.
عَصَدٌ وَعَصِدٌ	بازو - مجازاً: قدرت و توان - یاد و معین (جمع: اَعْصَادٌ - اَعْصَدٌ).
عَصَدَةٌ	ماهیچه (جمع: عَصَدَاتٌ - عَصَلٌ) - درنارسی با تلفظ عَصِدٌ و عَصَدَاتٌ مصطلح است.
عَصَدَةٌ	بلا - مصیبت (جمع: عَصَلٌ - عَصَلٌ).
عَصَدٌ	(عَصَدٌ - يَعْصَدُ) به گوی و سعایت کردن - تحت و افترا زدن - دشنام دادن و بدگفتن.
عَصَدٌ	(عَصَدٌ - يَعْصَدُ) دروغ گفتن و بهتان زدن.
عَطَا - عَطَاءٌ - عَطَاةٌ	آنچه کسی بخشد - عطیه - دهنش و بخشش (جمع: اَعْطِيَةٌ جمع الجمع: اَعْطِيَاتٌ).
عَطَارٌ	عطر فروش - کسیکه مواد معطره میفروشد - بسیار خوشبو و معطر.

عَطَّار - عَطَّة

عَطَّار

(۹۱۸ - ۵۴۰ هجری) شیخ فرید الدین محمد بن ابراهیم نیشابوری از اعظم عرفا، دشواری صوفی مسلک ایرانیت و کتب متعددی به نثر و به نظم از وی بیادگار مانده است که از آنجود تذکرة الاولیاء - الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - خسر نامه - جواهر نامه - فتا نامه منطلق الطیر و دیوان قصائد و غزلیات .

عَطَّارِد

کوچکترین و نزدیکترین سیاره به خورشید است . قمری ندارد و هر دورش بگرد خورشید ۸۸ روز طول میکشد .

عَطَّاش

تشنگان (مفرد: عَطَّاشَان - عَطَّاشَانَة - عَطَّاشِي) .

عَطَّاف

بسیارهربان .

عَطَّالَت

(عَطَّلَ - يَعْطَلُ) بیگارماندن - بیهوده دباطل بودن یا ماندن (به عَطَّلَ نیز مراجعه شود) .

عَطَّاءَه

عطا - بخشش .

عَطَّان

تشنه (جمع: عَطَّاش - عَطَّاشِي - عَطَّاشِي - عَطَّاشِي - عَطَّاشِي - عَطَّاشِي) .

عَطَّافٌ - عَطَّوْفٌ

(عَطَّفَ - يَعْطِفُ) متمایل بست یا جفتی شدن - جفت دهربانی کردن - منصرف شدن -

منصرف کردن - معطوف در ربط بطلب یا بکلمه قبل نمودن - جمله و هجوم بردن - تا کردن - خم کردن - هربان کردن

عَطَّلَ

(عَطَّلَ - يَعْطَلُ) بی زینت دبی زیور شدن - بی مال شدن - بی بهره دبی نصیب شدن

(به عطالت نیز مراجعه شود) .

عَطَّوْفٌ

هربان - شفیق - نیکوکار .

عَطَّيَّةٌ

آنچه که بخشیده شود - عطا - بخشش (جمع: عَطَّايَا - عَطَّيَّات) .

عَطَّائِمٌ

بزرگ هادهم ها - اسود همه و بزرگ - بی بختی ها - مصیبت های شدید (مفرد: عَطَّيْمَةٌ) .

عُظَامٌ - عُظَامٌ

بزرگ - عظیم .

عُظَامٌ - عُظْمٌ - عُظَّاءٌ

بزرگان - بزرگ ها - رؤساء - شیوخ (مفرد: عُظْمِيْمٌ) .

عُظَامٌ - أَعْظَمُ

استخوانها (مفرد: عُظْمٌ) .

عُظَامٌ رِيْمَةٌ

استخوانهای پوسیده .

عِظَّةٌ

پند - وعظ و نصیحت - تذکر دادن به ثواب و عقاب (مصدر: عِظَّ نَزَّ جِيبًا شَدَّ) .

عَظْمٌ - عِظْرِيَّةٌ

عَظْمٌ - عِظْرِيَّةٌ	(عَظْمٌ - يَعْظُمُ) بزرگ و عظیم بودن - مشکل و سخت بود یا شدن - صعب و دشوار آمدن .
عُظْمٌ	بزرگی - بزرگوار (ضد صغُر) - قسمت بیشتر - اکثر (جمع: أَعْظَامُ) .
عِظْمٌ - عِظْمٌ	بزرگی - بزرگی قدر .
عَظْمٌ	استخوان (جمع: عِظَامُ) - قسمت بیشتر - اکثر .
عُظْمَاءُ	عظیم ها - بزرگان (مفرد: عَظِيمٌ) .
عُظْمَانٌ	بسیار بزرگ دین مقام .
عَظَمَتْ	بزرگی و کبریا ، - بزرگواری - غرور - تکبر - نخوت .
بَشِيرَةُ الْعِظْمَةِ	نام چهارمین ماه بهائی که روز ۲۷ اردیبهشت برابر ۱۷ می آغاز میگردد .
عُظْمِيٌّ	بزرگتر - مُؤْتَبِرٌ اَعْظَمُ است .
عَظْمُومٌ	بسیار بزرگ - بسیار بزرگواری و محالیه .
عَظِيمٌ	بزرگ - کلان - امیر - حاکم - از صفات باری تعالی - (جمع: عُظْمَاءُ و عِظَامٌ - عِظْمٌ) .
عِظْمِيَّةٌ	مُؤْتَبِرٌ عَظِيمٌ با همان معانی - مصیبت شدید - (جمع: عِظَامِيَّةٌ) .
عَفَا	مَرَّ - نیستی - زوال - محو آثار - خاک - باران .
عَفَافٌ - عَفَفَ - عَفَّتْ - عَفَّتْ	خودداری خودداری کردن از هر عمل یا کلام زشت و گناه - پرهیز کردن از هر غیر حلال و ناپسند - امتناع درزیرین .
عَفَافٌ	خودداری از هر عمل یا گفتار زشت و خطا - پرهیزکاری .
عَفَافٌ	دارد - داد .
عَفْفَةٌ (عَفَّتْ)	ترک شهوات زشت - طهارت - پاکی جسم - از دواج نکردن زاهد یا راجع .
عَفْفٌ - عَفْفٌ	روده (جمع: اَعْفَاجٌ - عَفْفَةٌ) .
عُفْرٌ	شجاع - سخت - شدید - دوری - خوک (جمع: اَعْفَارٌ - عِفَارٌ) .
عُفْرٌ	(عُفْرٌ - يَعْفُرُ) بنمک مالیدن - در خاک غلطاندن - خاک آلود کردن .
عُفْرٌ - عُفْرٌ	خاک - خاک روی زمین (جمع: اَعْفَارٌ) .
عِظْرِيَّةٌ	دیو - غول - شیطان - ناسه و خمیث و پلید . (جمع: عِظْرِيَّةٌ) - در آیه ۳۹ سوره نمل عِظْرِيَّةٌ مِنَ الْجِنَّةِ آمده است - در فارسی به طر موجود زشت و سنگین نیز اطلاق میشود .

عَفْن - عَقَب

عَفْن	ناسد - تارچ زده زیرا عَفْن تارچی است (کپک) که بر مواد غذایی در محل نمناک رشد میکند.
عَفُو	(عَفَا - يَعْفُو) بخشیدن گناه - صبر نظر کردن از مجازات - محو کردن - ناپدید شدن - پوشیده و پنهان شدن - خودداری کردن - زیاد کردن - زیاد شدن - کم شدن .
عَفُو	صبر نظر از مجازات - بخشیدن گناه - برگزیده و بهترین - نیکوئی - احسان (جمع: عَفَاء - اَعْفَاء).
عَفُو	بسیار بخشنده - بسیار عفوکننده (از صفات الهی است).
عَفِير	خاک آلود.
عَفِيف	باعفیت - پرهیزکار (جمع: اِعْفَاء - اِعْفَاء).
عَفِيفَة	مؤنث عَفِيف - زن پاکدامن و باعفیت (جمع: عَفَائِف - عَفِيفَات).
عَفَائِل	زنان بزرگوار و شریف - زوجهات خوب و شریف - بهترین دبزرگان قوم - بهترین و خوبترین (کلام دماشد آن) - (مفرد: عَفِيْلَة).
عِقَاب	مجازات عمل بد - کیفر - عذاب (ضمناً جمع عَقَبَة نیز میباشد).
عَقَائِل	مصائب - شدائد - سختیها - بتایای دشمنی یا بیماری - تبخال (مفرد: عَقْبُول عَقْبُولَة).
عَقَار	ضیاع - بنگ - خانه - متاع در اسباب خانه - درخت خرما - برگزیده اشیاء (جمع: عَقَارَات).
عَقَار	می - خر - اثاث خانه - مال منتخب - برگزیده اشیاء - نوعی لباس.
عَقَارِب	کژدم ها - عقرب ها (مفرد: عَقْرَب).
عَقَارِب	شدائد - مصائب - سعایتها و بدگوئیها - سختی و شدت سرمای زمستان.
عَقَائِر	دواها - داروها - گیاهان درمانی - نوعی درخت (مفرد: عَقَار).
عَقَال	بند - پایی بند - بندیکه پایی حیوان را بدان می بندند و سر دیگرش را به پنج طولیه وصل می کنند - نوعی نوار یا قیطان که گردنهی از اعراب بد و سر می بندند (جمع: عَقَل).
عَقَب - عَقَب	پاشنه پا - اثر قدم - فزنده - نوه - متأخر - بعدی (جمع: اَعْقَاب) در فارسی عَقَب تلفظ می کنند در حالیکه عَقَب در عربی معنای دیگر دارد.
عُقَب - عُقَب	حماقت - آفر دپایان کار و هر چیز (جمع: اَعْقَاب).

عَقَبَةٌ - عَقِيبَةٌ

عَقَبَةٌ	گردن - راه صعب العبور در کوهستان (جمع: عَقَبَات - عَقَاب).
عَقَبَةٌ	نام گردن و محلی است در کوه‌های مبنی بین مکه و خنات که بجزه عَقَبَه (تلی از سنگریزه) هم در آنجا قرار دارد و سَلِین در راسه حج با آن در بجزه دیگر هفت سنگریزه بعد از دفع شیطان پرتاب می‌کنند.
بَيْتُ عَقَبَةٍ	در محل عَقَبَه در همان کوه‌های شرقی مکه در مبنی حضرت رسول دو بار قبل از هجرت با نمایندگان مدینه پیمان بستند که بیعت حاکم عَقَبَه مشهور است.
عَقَبَةُ زُرْدِي دَنَا	در اصطلاح شیخیه و شریعت حضرت اعلی عالم قدر است.
عُقْبَى	آخوت - آخر چیزی - جزا - آخر پایان - بدل.
عِقْدَةٌ	گردن بند - گلوبند (جمع: عِقْدُود).
عَقْدَةٌ	طاق ساقمان - عهد - اعداد ده - وضائب صحیح آن تا نود مثل بیت سی... دهه - پیمان معاطه (جمع: عَقْدُود).
عَقْدَةٌ	(عَقْدَةٌ - يَتَعَقَدُ) بستن - گره زدن - محکم کردن - فوکه کردن - قرار معاطه بستن - ضمانت کردن - حساب کردن - معاهده بستن - تشکیل جلسه دادن.
عَقْدُ مَجْلِسٍ	گره - پیچیدگی - حکومت شهر - قرارداد منفقه - پیچیدگی در کلام - زمین پر درخت (جمع عَقْدَةٌ).
عَقْرٌ	(عَقْرٌ - يَعْقَرُ) ذبح کردن حیوانات - نخ کردن - مجروح کردن - منع کردن قطع کردن.
عَقْرٌ	نزل - وسط خانه - اصل هر چیز - شکاف بین دو شیئی - بناکی بلند.
عَقْلٌ - مَعْقُولٌ	(عَقْلٌ - يَعْقِلُ) دگر حقائق اشیاء نمودن - ادباک کردن - فهمیدن - تیز خط و صحیح دادن.
عُقَلَاءٌ - عُقَالٌ	دگر کننده‌گان - خودمندان (مفرد: عَاقِل).
عُقُوبَةٌ	مجازات بر - کیفر بر - سزای بر - شکنجه و عذاب.
عُقُودٌ	گاز گیرنده و مجروح کننده (سگ...).
عُقَيَانٌ	طلاکی خالص - زربتاب.
عُقَيْدٌ	عقد و پیمان کننده - غلیظ - طبعاً دذاتاً - یکی از درجات نظامی است.

عَقِيدَةُ - عَمَّا

عَقِيدَةُ

ایمان - دین و مذہب - آنچه در ضمیر و باطن مورد قبول و یقین باشد (جمع: عَقَائِدُ).
از سنگهای قیمتی بزرگتر یا آبالونی که برای زینت و گین انگشتر بکار میرود و نوعی
کوارتز است. نوع یمنی یا یمانی آن مشهور میباشد.

عَقِيقُ

عَقِيقُ

مصقول .
برادر بزرگتر حضرت علی بود که بعد از اسیر شدن در غزوه اُحُد اسلام آورد - در زمان
حضرت علی جانب معاریه گرفت. اما ششم فرزند او از ارادتمندان حضرت حسین بود
و در کوفه قبل از واقعه کربلا شهید گردید.

عَقِيقُ بْنُ أَبِي طَالِبٍ

مرد یا زنی که نتواند ایجاد فرزند نماید - سخت و شدید - بیفائده و بیماصل (جمع برای مرد
عَمَّاءُ - عَمَّامٌ - عَمَّتِي - برای زن: عَمَّائِمٌ - عَمَّتُمُ).

عَقِيمٌ

از قدیمی ترین شهرهای عالم بر ساحل مدیترانه در فلسطین است که فنیقی ها در حدود

عَمَّا (Acre)

۱۵ قرن قبل از حضرت موسی (تقریباً پنج هزار سال قبل) بنا کردند و چون بشکل
ثلث بود آنرا عکوک نامیدند، بعد عاکوشه و سپس عکّه و بعد عَمَّا. این شهر کمر
در جنگها دست به دست گشت. مدتی در تصرف مصر بود، زمانی تحت تسلط اسکندر،

مدتی در تصرف روم و صلیبیون و سپس تحت تسلط صلاح الدین ایوبی و باز در
اختیار صلیبیون و مجدداً از ۱۲۹۱ در اختیار سلطان ملک اشرف و بعد جزو متصرفات

عثمانی. در آخرین سال قرن ۱۸ ناپلئون شهر را محاصره کرد و به توپ بست اما فتح
نموانست. مکرر عَمَّا به سید کشتیهای عثمانی - انگلیسی و اطریشی بمباران شد و

آفرایان در اختیار ترکان عثمانی قرار گرفت و آن حکومت، عَمَّا را منفای محکومین
بجس آب و ساخت زیر امر کز حشرات موزیه و کثافات بود و آبش شور و تلخ و هوا

آپنهان به و منفن که بقول مشهور اگر پرزده عبور میکرد می افتاد. این شهر از
۳۱ اگوست ۱۸۶۸ تبعیدگاه و سجن حضرت بهاء الله و خانواده مبارک گردید و حضرت

بهاء الله جمعا ۲۴ سال (تا ۲۹ می ۱۸۹۲) بشرح زیر در عَمَّا تشریف داشتند:

(بعنفه بعد مراجعه شود).

دو سال ددوماه .	قوله عکریه	} داخل قلعه	... مکّاء
حدود سه ماه .	بیت فلک		
حدود سه ماه .	بیت منصور خوام		
حدود چهار ماه .	بیت رابعه		
حدود دو سال و نیم .	بیت محمودی خوار		
حدود سه سال و نیم .	بیت مجتهد		
دو سال .	قصر زمره	} خارج قلعه	
سیزده سال .	قصر بهی		

اسمی و القاب مکّاء در تاریخ و الواح عبارتست از: پتولمیس Petolmais

(یونانی) - سن ژان داکر (فرانسوی) - ارض میعاد - ارض کیشب خمرآء -

بقعه احمديه نورا - بقعه بیضاء - بقعه خمرآء - بقعه مبارکه نورا - لانه انبیاء

(عام است برای ارض اقدس) - مآذبه الله (سوره خدا) - قلعه کبری (محل جنگ

دکتر بزرگ) - مدینه محصنه (شهر با حصن و حصنها - دادی النبیل (نبیل بن ابیبره مکّاء میباشد)

نام بازار شهرداری در جاهلیت بین کده رطائف که در جاهای حوام مخصوصاً نفاعقه رواج بسیار داشته است

حصنا - حصای بلنه دوزخین و مخصوص اشفها.

هوای بسیار گرم - گرمای شدید بدون باد و نسیم - شن و ماسه داغ (جمع: یحکاک).

(تکس - یفکس) برگرداندن - دگرگون کردن - سردت کردن - کلمه آخر در مقام

آوردن مثل: کلام الملوك ملوک الکلام .

بلندی - رفعت - بلندی قدر - بزرگواری .

(پلی - یفلی) بالا رفتن در ارتفاع شدن - شریف و بلنه قدر گردیدن - بلنه شدن مقام و منزلت .

ماه نوزدهم رزماهای بهائی که شهر العقیام و ماه روزه است و از ۱۱ اسفند برابر دوم

مارچ آغاز میگردد و خاتمه اش پایان سال بهائی دشمسی و بیست و نهم روز میباشد .

مکّاء

مکّاء - مکّاءه

مکّاء

مکّس

علاء

علاء

شهر العلاء

علاج - عِلل

علاج	دوا - آنچه بدان شفابخشند - ایضا مصدر عالج - بعالج بمعنای فدا و ادا کردن نیز میباشد در فارسی با تلفظ علاج و بمعنای درمان و معالجه - چاره دتبریر نیز مصطلح است .
عَلَّاف	عَلَف فروش (جمع : عِلَّافَةٌ) .
عِلَّافَةٌ	(يُحِلُّونَ - يَحِلُّونَ ، يَحِلُّونَ وَ يُحِلُّونَ وَ يُحِلُّونَ وَ يُحِلُّونَ) بشدت دوست داشتن - عواخواه بودن - متصل بودن - دشمنی و رزیدن - کشتن .
عِلَّافَةٌ	ارتباط - دوستی - محبت - دشمنی - آنچه با انسان تعلق دارد از اهل خانه و مسائل آن و شغل و مایملک و غیره (جمع : عِلَّافِيْنَ) .
عِلَّالِم	به "عالم" راجعه شود .
عِلَّامٌ - عِلَّامَةٌ	بسیار دانا - پر دانش - بسیار عالم .
عِلَّامُ الْغَيْبِ	داننده اسرار و مخفیها (منظور خداوند است) .
عِلَّامٌ	برای چه (این کلمه رکنب از علی (حرف جر) دنیا استغایبه است) .
عِلَّانِيَّةٌ	آشکار (خلاف سِرِّي) - واضح و بر ملا (به عِلَّانٌ راجعه شود) .
عِلَّادَةٌ	افزودنی و زیادگی هر چیز - اضافه - سربار (در فارسی عِلَّادَةٌ نیز تلفظ میگردد) - (جمع : عِلَّادِيْنَ) .
عِلَّاٌ - عِلِّيٌّ	بلندی - رفعت - شرف - بلندی قدر .
عِلَّةٌ	سبب - عامل - موجب - بیماری - درد (جمع : عِلَلٌ) .
عِلَّةٌ اِعْلَلٌ	علت اولیه - سبب و عامل اول .
عِلَّةٌ عِلَّةٌ	فاد - الف و یا (د - ا - ی) میباشد .
عِلَقٌ	خون - خون سرخ و غلیظ - زالو - گِل چسبناک - محبت - دشمنی .
عِلَقٌ	نام سوره ۹۶ قرآن که مکیه است و ۱۹ آیه دارد و بنا بر مشهور شامل اولین آیات نازل بر حضرت رسول و اولین سوره قرآن بر حسب زمان میباشد .
عِلْقَمٌ	عَنْقَلٌ - هر چیز بسیار تلخ .
عِلْقَةٌ	تعلق - دبستگی (جمع : عِلَقٌ) .
عِلْقَةٌ	واحد علق - یکقطعه خون بسته شده - در اصطلاح قدما، مرحله دوم جنینی (بعد از نُطْفَةٌ و قبل از مُضْغَةٌ) میباشد .
عِلَلٌ	سبب ها - عوامل - موجبات - بیماریها - دردها (مفرد : عِلَّةٌ - عِلَلٌ) .

عَلَل - عَلَوِيّ

<p>علل در وجبات چهارگانه وجود هر شیئی که عبارتند از « علت ضروری » - « علت مادی » - « علت فاعلی » و « علت غائی » مانند یک میز چوبی که علت ضروری آن شکل و ظاهر آنست و علت مادی آن چوب و علت فاعلی آن نجار و علت غائی آن گذاردن اشیا بر آنست (بِئَلْمِ - يَعْلَمُ) دانستن و شناختن - درک حقیقت اشیا را نمودن - پی بردن .</p>	<p>عِلَلُ اَرْثَبَةٍ</p>
<p>دانستن و علی که انشا بر یقین رهبری کند - در اصطلاح عرفان، در یافتن معلوم است با استدلال نقلی مانند اینکه با اینم و بچلم داشته باشیم که آتش هست که در نور آن اشیا اطراف خود را مشتاقه میکنیم دل خود آتش یا منبع نور را ندیده باشیم (بَيْنَ اَلْيَقِيْنِ يَزِ رَاجِعُهُ شُوْدَا).</p>	<p>عِلْمٌ عِلْمٌ اَلْيَقِيْنِ</p>
<p>دوازدهمین ماه بهائیان که از ۲۴ مهر مطابق ۱۶ اکتبر آنها ز می شود . پرچم - درفش - رایت - نشان و علامت و اثر - نشانه و علامت راه - بهتر و بزرگ قوم اسم خاص - کوه - مناره (جمع : اَعْلَامُ) .</p>	<p>شَهْرُ اَلْعِلْمِ عِلْمٌ</p>
<p>دانیان - دانشندان (مفرد : عِلْمٌ) . (عَلَنَ - يَعْلِنُ وَيُعْلِنُ اَيْضًا يَلْنُ - يَعْلِنُ وَ عُلْنٌ - يَعْلِنُ) آشکار شدن - ظاهر شدن منتشر شدن .</p>	<p>عِلْمَاءُ عَلَنَ - عِلَانِيَةً - عُلُوْنٌ</p>
<p>(عَلَا - يَعْلُو) بلند قدر و جای مقام شدن - شریف و بزرگوار گردیدن - عالی و بلند نمودن - بلند در ترفع شدن - بلند شدن (روزا) - بالا رفتن - زدن - سوار شدن - کبر نمودن و غرور نشان دادن - ارتفاع - بلندی - عظمت - رفعت - کِبَرٌ .</p>	<p>عُلُوٌّ عُلُوٌّ اِتِّسَاعٌ</p>
<p>درجه بسیار بلند - اعلی درجه - بلندترین مقام . بالا - بلندترین - رفیع ترین - بهترین .</p>	<p>عُلُوٌّ عُلُوْمٌ</p>
<p>بسیار دانا - بسیار با علم - عِلْمٌ . فوقانی - بالائی - برین (نقطه مقابل سُفْلِيّ) . بعلی ای - منسوب به بعلی - منسوب بمحضرت بعلی . حضرت بعلی منظور میباشد .</p>	<p>عِلْمٌ عِلْمِيّ - عُلُوِيّ عُلُوِيّ طَلْفٌ عُلُوِيّ</p>

عَلَوِيّ - عَلِيّ

عَلَوِيّ

جناب سید عباس علوی از مؤثرترین حوزه علمیه شهید و صاحب مقام و منبر بودند که بواسطه جناب نوش آبادی بشرف ایمان نائل شدند و از لحاظ ایمان تا صعود از این جهان بحدت چهل و یک سال با کمال شجاعت و جان برکف تبلیغ نمودند... کتاب نفیس و مشتمل بر بیان صحایق تالیف آن جناب میباشد.

عَلِيّ

بر - روی - بالای - مجازاً: در ، از ، به - از حروف جارّه میباشد .
پیوسته و دائم .

عَلِيّ اِلْتِصَال

یکان - سادی - به تساوی .

عَلِيّ السَّوِيَّة

بهر حال - به صورت .

عَلِيّ اِيّ حَال

آشکارا - در نزد همه مردم - در طلاء عام .

عَلِيّ رُوْدُسِ اَلْاَشْيَاء

کود کورانده - نسجیده و از روی تقلید .

عَلِيّ اَلنَّجِيَاء

عُلُوّ - ارتفاع - بلندی در وقعت .

عَلِيّ

بلند - شریف - بلند مرتبه - بلند قدر - قوی - از اَشْيَاءِ اَللّهِ است .

عَلِيّ

(عَلِيّ - يُعَلِيّ) بالا رفتن - صعود کردن - ایضاً: حرکات بالاد در ترفع .

عَلِيّ - عَلِيّ

در آثار حضرت اعلی در بعضی موارد مقصود از عَلِيّ و عَلِيّ حمید ذات مبارک

عَلِيّ

حضرتان است - در آثار بهائی نیز در مقامی از جمله در سوره ملک دلوح الحمد

منظور حضرت سید علی محمد باب (حضرت ربّ اعلی) میباشد (ب) باب تراجم شود).

عَلِيّ اَلْاَعْلَى

بهترین برترها - عالیقدرترین عالیقدرها (در مقامی منظور حق است) .

عَلِيّ

حضرت علیّ ابن ابیطالب ابن عبّده الملقّب ابن هاشم ، مُسَمَّی به حَيْدَرَة - دُكْنَتِيّ

به اَبُو تراب و مُلقَّب به اَسَدُ اللّهِ الْعَالِيّ ، رَافِضِيّ ، اَمِيْرُ الْمُؤْمِنِيْنَ پسر عم و داماد

دبر اده خوانده حضرت رسول داماد اول شیعیان و خلیفه چهارم اهل سنت بودند . سی

سال بعد از حضرت رسول متولد شدند و سی سال بعد از آن حضرت ، در سال ۴۰

هجری شهبه گشته . از آثار مبارکه آن حضرت مجموعه تنظیمی از خطب و مکاتیبشان میباشد

که بنام پنج البلاغه منتشر است . حضرتشان بالقاب منیعه عَمَلِيّاً چون « طیر هوید »

« سلطان بقا » در شریعت الهی ملقب میباشد .

علی - علی

علی بن حسین

امام چهارم شیعیان حضرت زین العابدین، سجاد میباشند و از آثار مبارکشان صحیفه سجادیه میباشد - (به "سجاد" و "زین العابدین" مراجعه شود).

علی بن موسی

ملقب به "رضا" امام هشتم شیعیان اثنی عشری هستند. هزار آخوند در مشهد مشهور است.
ملقب به "بقی" (امام دهم شیعیان اثنی عشری میباشند).

علی بن محمد

علی (خال اعظم)

نام شریف "انجلیب القدر و عظیم الشأن" حضرت ربّ اعلی میباشند که در اول ظهور بشری ایمان نماند و آخر الامر چهار ماه قبل از شهادت حضرت لفظ ادلی، سرگشته شد و سب طهران گردیدند.

علی بسطامی

جناب ملا علی بسطامی، ثانی من آمن، در سال اول ظهور از طرف حضرت ربّ اعلی مأمور ابلاغ اثر به شیخ محمد حسن اصفهانی بنامی، اشتهر علمای شیعه در آن عصر، گردیدند. این علامه اسام علی ۲۵ سال کتابی در شش مجلد تحت عنوان "جوهر الکلام فی شرح شرائع الاسلام" تألیف نموده بود و بهین جهت به صاحب جوهر معروف و خود در معتبات حوزه علمیه داشت. وی نه تنها استیضاح نمود بلکه وسیله دستگیری جناب ملا علی گردید که بنوشه شهادت ایشان شد. خود او ۵ سال بعد در ۱۲۶۶ در غفلت و اعراض از حق فوت کرد. جناب ملا علی بسطامی اولین شهید امر الهی میباشند.

علی بختانی

از علمای خراسان بودند و بواسطه جناب ملا حسین بشردید ای مؤمن شدند و بعد بهائی شده. مصدق خدمات در واسط الواح بودند. با عزا از خودشان الواح کثیره ای عزتزدی یافته است که از آن جمله "لوح امر" میباشد. یک فرزند ایشان (جناب آقا نصر الله) و یکی از نوه های ایشان (جناب یوسف قدیمی) بشرف شهادت فی سبیل الله مآثر شده اند.

شیخ علی تبریزی

ملقب به عظیم از علمای شهر خراسان در مؤمنین اولیه در سفر اول جناب باب الباب بخراسان میباشند که تحمل مصائب عظیمه شدند. در تبریز حضرت ربّ اعلی بایشان نظر قائمیت فرمودند که شرحش در تاریخ نبیل مندرج است. جناب عظیم جزو مجوسین سیاه چال بودند و برای استخلاص حضرت بهاء الله و سایر مسجونین بی گناه، اقرار بمسئولیت خویش در مورد عمل قبیح صادق تبریزی دفع اله فی دبر الواسع تبریزی در رمی شاه نموده که در نتیجه ایشانرا بوضع نجیسی شهید کردند.

علی - نجلی ابر

علی با ماهروزگی

جناب ملا علیجان آیت استقامت و اخلاص در قریه ماهروزگ نزدیک شهر ساری متولد شدند . پس از تحصیلات علمیه و دینیّه بوسید جناب محمد رضا شهمیرزادی (بقیة السیف) مؤمن شدند و احوالی قریه زبور را تبلیغ کردند . آخر الامر بوسید نامورین دستگیر و بطهران اعزام شدند و در آنجا در سال ۱۳۰۰ هجری قمری بزبان ناصرالدین شاه و مفتوای ملا علی کنی در نهایت مطلوبیت شهید گشتند ، بعد هانواده بزرگوار آن حضرت ، جناب مهندس بزرگ علویان در طهران تاسی به پدر بزرگ فرموده در نهایت استقامت بشف شهادت نامز شدند .

علی سبزواری

جناب ملا علی سبزواری از اناظم شهید اکی اراک ، متولد سنه ۱۲۸۰ دار ، عاشق بیقرار تبلیغ امر پروردگار ، خود از آستان حضرت کردگار طلب شهادت نمودند و در میزد در قلب شهید اکی سبزه در ۱۳۰۸ هجری قمری برابر ۴۸ بویع جان فدای جانان کردند و قبل از شهادت بعد اکی بلفه ببرد فرمودند که حضرت حسین در کربلا ندا نمودند .

« هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يُنْظَرُنِي » « مَنْ يَكُونُ مِنْ نَاصِرٍ يُنْظَرُنِي » .

از بتلغین منقطع و مخلص اراک جیباشند که خود در جوانی در ۱۳۳۲ هجری قمری بشف ایمان نامز و پس قیام به تبلیغ اراک نمودند و تا آخر الحیات اوقات خویش وقف تبلیغ و تدریس در بلاد مختلفه نمودند .

علی آذری

جناب ملا علی ابرارستانی از اولین مؤمنین عهد اعلی بودند که در شیراز با جناب قدوس و جناب ملا صادق مقدس خراسانی مورد زجر و عذاب قرار گرفتند . بعد از ظهور جمال قدس الهی نیز بشف ایمان بحضرت بهاء الله نامز گشتند .

علی ابرارستانی

جناب استاد علی ابرارستانی از بیست سال ساکن عشق آباد بودند . مره بخت سنه ۱۳۱۱ هجری بحضرت مبارک حضرت بهاء الله مشرف شدند و در عشق آباد استاد لایق و خدمت در بنای مشرف الاذکار گشتند . بعد بامر مبارک مأمور به میزد شدند و در آن شهر در سنه ۱۳۲۱ هجری (برابر ۱۹۰۳ میلادی) در بلوای محام ، بطرز جمیع و خاص در حضور جمیع ناس شهید گشتند . لوح مبارک تجلیات از آثار علم اعلی با عزله ایشان عززول یافته است .

علی ابر معمار یزدی

علی اکبر - علی محمد

- جناب ملا علی اکبر قوچانی متولد قوچان در خراسان، در ۱۲۸۸ هجری - باعالیتر
 تحصیل در حکمت و فقه و اصول و با درجه اجتهاد از محضر ملا کاظم خراسانی خود
 بشرف ایمان نائز شد با کمال شجاعت قیام به تبلیغ ابراهیم نمودند و مکرر مورد حبس
 و زجر واقع گشتند. مرتبه بحضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده و باز مأمور به تبلیغ
 و تدریس گردیدند تا عاقبت الامر در مشهد بشرف شهادت کبری فی سبیل^ل در ۱۳۲۲ فائز شدند.
- از ایادی ابراهیم در عهد ابی و عهد محمد بودند و قریب هفت سال در دفعات مختلفه
 محبوس گشتند و تا آخر الحیات بذمات عظیمه با عزم مستمره تا دم و بسیار مورد عنایت
 حق بودند. صعودشان در ۱۳۲۰ هجری واقع شد.
- جناب میرزا علی اکبر نخجوانی از بلیغین مخلص و خدام صدیق ابراهیم بودند که در
 اسفار مبارکه با درپا و آمریکا ملتزم حضور مبارک و مشرف بشرف رضای حق بودند.
- آن جناب متولد سال ۱۲۹۷ هجری و از بلیغین عهد میثاق بودند. بحضور
 مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و سالها در ایراد و ترویج بهم در اروپا به تبلیغ و
 خدمت پرداختند.
- جناب میرزا علی اکبر تبرار از شهیدای عظیم ایشان عهد میثاق میباشند که در مشرف
 بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء رجایی شهادت نمودند در ۱۳۲۴ هجری در منزل
 سکونی در اراک با پنج تن از اعضا خانواده شریفه خویش بشرف شهادت
 کبری نائز شدند. از جمله کودکان چهل روزه ایشان را تا بلوغ کشته کن کردند یعنی
 سر آن کودک معصوم را آنقدر با شدت فشار کشیدند تا از تن کنده شد ...
- منظور، علی محمد است زیرا بنیل . به حساب جمل (هجده) برابر با محمد است.
 نام شریف مبارک حضرت ربّ اعلی است (بنیل کلمه باب مراجعه شود).
 ایضا اسم چندین نفس مقدس از معارف و خدام برجسته ابراهیم بوده است.
 بنیل . و زما . مراجعه شود.
- علی محمد (دورثا)
 علی محمد (ابن اصدق) فرزند بزرگوار جناب ملا صادق مقدس خراسانی مشهور به شهید بن شهید از اجداد بلیغین
 و از ایادی ابراهیم در عهد ابی و عهد محمد بودند.

عَلِيًّا - عَمَّا قَرِيبًا

عَلِيًّا	(مُنَوَّثَاتُ عَلِيٍّ وَخِلافِ سُعْفِيٍّ) - عَلِيٍّ - اَشْرَفٌ - فَوْقَ هَمَّةٍ - بِاللَّاتِ وَالزَّيْتِ هَمَّةٌ - مَكَانٌ بَلَدٌ مُشْرِفٌ .
عَلِيَّةٌ - عَلِيَّةٌ	طَبَقَةٌ بِاللَّاءِ - بِاللَّامِ خَانَةٌ (جَمْعٌ: عَلِيَّاتٌ) - مُشْرِفٌ دَبْرُ كَبْرِيٍّ . . .
عَلِيَّةٌ	بِمَعْنَايِ عِلْمٍ بُوْدُنٌ ، سَاعَةٌ دَرِ زَبَانِ فَاَرْسِي وَبِحَالَتِ مَعْدُوْمِكِ اسْتِ .
عَلِيَّةٌ (اصْل)	اصْلُ يَأْتِي فَاَنْوَانُ عِلْمِيَّةٌ بِعِبَارَتِ اسْتِ اَزِ اِنْكِنَهٗ "بِهِجْ چِيْزِ بُوْدُنِ عِلْمِ نَبِيْشُوْدِ دِ هِرْ عِلْمِ هِمِيْشَهٗ
(CAUSALITY)	وَدِ سُرَاطُطِ يَكِيْمَانِ بِاَعْتِ هِمَانِ مَعْلُوْمٌ مِيْكَرِدِدِ . . . هِمِيْشَهٗ عِلْمِ مَقْدَمٌ بَرِ مَعْلُوْمِ اسْتِ .
عَلِيَّةٌ	- اِيْنِ اصْلِ دَرِ فِزِيْكَ دِ مَكَانِيْكَ تَوْفِيْفِ هَايِ عِلْمِي دِ بِيْاَرِ نَبِيْ دَارِدِ .
دَوْلَتِ عَلِيَّةٌ	دَرِ مَقَامِ مُنَوَّثَاتِ عَلِيٍّ وَبِمَعْنَايِ بَلَدِ مُرْتَبِهٖ - عَالِيْقَدَرٌ دَارِ جَمْعِ بَرَايِ تَوْصِيْفِ مَصْطَلَحِ اسْتِ .
دَوْلَتِ عَلِيَّةٌ	دَرِ مَقَامِ مَنظُوْرِ اسْلَامْبُوْلِ پَايْتَمْتِ عُمَاْنِ بُوْدَهٗ اسْتِ .
دَوْلَتِ عَلِيَّةٌ	دَرِ مَقَامِ دَرِ قُدْحِ دَوْلَتِ عُمَاْنِ مَصْطَلَحِ بُوْدَهٗ اسْتِ دِ مَنظُوْرِ حُكُوْمَتِ عُمَاْنِي اسْتِ
دَوْلَتِ عَلِيَّةٌ	وَلِيٌّ دَرِ بَعْضِي مَنَشَاَتِ قَبْلِ اَزِ اسْمِ حُكُوْمَاتِ دِيْكَرِ نَبِيْزِ آوَدَهٗ اسْتِ .
عَلِيٌّ	بِيْمَارٌ - مَرِيضٌ - (دَرِ فَاَرْسِي بِمَعْنَايِ شَخْصِي كِهٖ بِيْمَارِي يَأْتِي دَائِمِي دَارِدِ) - (جَمْعٌ: اَبْعَادٌ) .
عَلِيْمٌ	عَالِمٌ - بِيْاَرِ دَانِشَنْدِ - بِيْاَرِ دَانَنْدَهٗ - اَزِ صِفَاتِ بَارِيْتَعَالِي اسْتِ (جَمْعٌ: عُلَمَاءٌ) .
عَلِيَّةٌ	بِرَاوَبَادٌ - بَرَادٌ - (بِرَايِ مُنَوَّثَاتِ عَلِيَّاتِ) - (بِرَايِ دُوْنِزِ عَلِيَّتِهْمَا) - (بِرَايِ جَمْعِ: عَلِيَّتِهْمَا) .
عَلِيَّةُ الصَّلَاةِ ذَاتِ السَّلَامِ	بِرَاوَبَادِ ثَنَا دِ سَلَامٌ ، تَحِيَّتِ دِرُوْدِ .
عَلِيَّةٌ	بِرَاوَبَادِ اَكْنَهٗ كِهٖ بَرَادِ اسْتِ يَعْنِي بِرَاوَبَادِ عِدَاوَبِ اَعْمَالِ وَكِرْدَارِشِ .
عَلِيٌّ هَذَا	بِنَا بَرَايِنِ .
عَلِيَّةُ الرَّحْمَةِ	بِرَاوَبَادِ رَحْمَتِ اَللّٰهِ .
عَلِيَّةٌ تَسْمِيَةٌ وَالسَّلَامُ	بِرَاوَبَادِ تَحِيَّتِ وَثَنَا ، دِرُوْدِ دِ مَدْحِ .
عَلِيَّةٌ - عَلِيَّةٌ	اسْمِ بَلَدِ مُرْتَبِنِ دَرِ رَجَبِ دِ مَقَامِ بَهْشْتِ - اَيْضًا جَمْعِ عَلِيَّةٌ - اَيْضًا اِيْمَانِ دِ بَنِيْزِ كَلِمَانِ -
عَلِيَّةٌ - عَلِيَّةٌ	دِ مَجَازًا اَهْلِ جَنَّتِ عَلِيَّاتِ دِ بَهْشْتِ بَرِيْنِ .
عَلِيَّةٌ	عَمْدٌ - بَرَادِ بِيْرِ (جَمْعٌ: اَعْمَامٌ - اَعْمٌ - عَمُوْدَةٌ) - جَمَاعَتِ زِيَادِ - نَحْلِ بَلَنْدِ .
عَمَّا	اَزِ اَكْنَهٗ - اَزِ صِهٖ - (مُتَعَفِّفٌ عَنِ نَأْيِ مَبَاشَهٗ) .
عَمَّا قَرِيبًا	بِنَزْدِيْكَ - عُنُقَرِيْبٌ - پَسِ اَزِ مَدَّتِي كُوْتَاهِ (صِهٖ بِسَا دَرِ فَاَرْسِي عَمَّا قَرِيبًا تَلْفِظِي كُنَنْدَهٗ) .

عَمَاءُ

در لغت بمعنای ابراست و در آثار عرفانی چه بصورت عَمَى و چه عَمَاءُ بمعنای حقیقت
 العَمَائِقُ و حضرت اَهِدِیَّتْ میباشد - در آثار الهی در مقامی بمعنای ذات
 غیب لایدرک، حق جل و عزت است که جمیع ابعاد از بینائی حضرتش محروم میباشد
 (به عَمَى مراجعه شود) و یا چون ابر لطیف و خفیفی که حقیقت و بقایش در «دیو»
 با آنچه در هر لحظه بنظر میرسد متفاوت است. و در مقامی منظور عالم الهی دکنایه از
 حقیقت است. و در مقامی مقصود کوری ذمابینائی، ضلالت و گمراهی است. (بمعانی
 «عَمَى» و «عَمَى» نیز توجه شود).

عالم غیب و لایدرک الهی.

پشت پرده های غیب (بسته مطلب و موضوع و محل جمله).

نازله از تلم اعلی در سال آخر ظهور آن (۱۸۵۲)، احتمالاً در سمن ابر (سیاه چال).
 عَمَائَةٌ ها (در فارسی با تلفظ عَمَائِه متداول است) - (مفرد: عَمَائَةٌ).

عَمَّهَ ها.

تکیه گاه - بنای برتفع - شریف - زمانه (در ارزش) - (جمع: عَمَّه - عَمَّه).

بناکننده گان - آبادکننده گان - ساکنین خانه - خانه های آباد - آبادها (مفرد: عَمَّار).

بسیار با ایمان - ثابت و استوار در ایمان - مقید به نماز دروزه و عبادت - با دماغ و قلب
 عَمَّارین یا سرین یا بر از صنغای گم بود که با ایمان بمظهر رحمت از بزرگان اسلام شد.

در بعضی عَزَدات حضور داشت و آخر حیاتش نیز در جنگ صیتین بود که در سپاه امیرالمؤمنین جنگید.
 عمل کننده گان - کسانی که امور مالی یا ملکی دیگری را اداره کنند - متصدیان امور - صنعتگران
 - حاکم ها - والی ها (مفرد: عَمَّار).

قومی بودند قوی و دیر که با یهودیان و ورود آنها بسرزینشان در سیر آنها با صل اردن
 مخالف بودند و به حکم حضرت موسی قوم یهود را مورد جنگ با آنان شدند. بعضی

مخالفت را از اَشْقَاب عیسو و بعضی از اَشْقَاب سام دانسته اند - مخالفه از اعراب آمده اند.
 دستار - قیامت - فعلی (در فارسی عَمَائِه تلفظ می کنند) (جمع: عَمَّار - عَمَّار).

نجیت - بقا - سلامت - حفظ - صلح - سلام - جمع عَمَائِه (به عَمَّ - عَمَّ - عَمَّ نیز مراجعه گردد).

لا هرت العَمَاءُ

خَفَّ جَبَابَاتِ الْعَمَاءِ

قَصِيدَةُ رَشْحِ عَمَاءِ

عَمَائِمُ

عَمَّات

عَمَّاد

* عَمَّار *
 ↓

عَمَّار

عَمَّار

عَمَّار یا سر (أَبُو الْيَقْتَان)

عَمَّال

عَمَّالِقَةٌ

عَمَّامَةٌ

* عَمَّار *

عُمان - عُمر

عُمان Oman	در بعضی موارد کنایه از دریاست - دریائی هم مشهور به اشکن در دریا بسیار بین ساحل جنوب شرقی ایران و کشور عُمان وجود دارد که صید در دریا در سواحلش معمول بوده است.
عُمان Amman	شهریست تاریخی که امروزه پایتخت اردن هاشمی است و بیش از نیم میلیون جمعیت دارد.
عُمایه	کوری - ضلالت و گمراهی - اطلان - لجاج و خیره سری - ایضا مصدر عُمی - یعنی بیابا
عُم جزاء	قرآن را (بغیر از اینکه خود ۱۱۴ سوره ۳ تا ۲۸۶ آیه ای دباختلاف در حدودش
	هزار و دویست آیه دارد) به سی جزاء هم تقسیم نموده اند و در بعضی قرآنها ملاحظه میشود
	که هر جزاء را هم به چهار حزب تقسیم کرده اند که شاید برای تسهیل در تقسیم منظم
	قرآن برای تلاوت در ایام دیالی بوده است. "عُم جزاء" جزای سی ام قرآنت
	که قدیم در مدارس ابتدائیه درس میدادند و در اول آن حروف الفبا قرار داشت جزوی سی ام
	با سوره نباء عُم ثناء لئون شروع میشود ولی در جزوه های درسی شاید برای
	تسهیل اول سوره ناس (آخرین سوره قرآن) قرار داشت.
عُمده	ستونها - پایه ها (مفرد : عُمود - بمعانی دیگر عُمود نیز توجه شود).
عُمده	شخصی که بر او اعتماد کنند - مورد انکاء - مورد اعتماد - فرمانده در رأس (در ارتش) (جمع : عُمده).
عُمدان	به "عُمایه" مراجعه شود.
عُم - عُم - عُمارة	(عُم - یُعْمِد - یُعْمِد - عُم - یُعْمِد) عُم زیاد کردن - بهمت طولانی زیستن - عُم و عُمارة
	بمعانی زیاد شدن (مال) - خدمت کردن - عبودیت کردن نیز میباشد.
عُم	(عُم - یُعْمِد) بنا کردن و ساختن - سکون بودن - سکنی گزیدن - امانت کردن
	طولانی کردن عمر و باقی داشتن (از طرف خداوند).
عُم	دین - عُم - حیات و زندگی - کلمه قسم دگو کند نیز میباشد (جمع : اُعْمار).
لَعْمُ اللّٰه - عُمُ اللّٰه	قسم بخدا - قسم به بقای خدا عُمُ اللّٰه : قسم باقرارتو بقای خدا
لَعْمُ اللّٰه	قسم بجانم - سوگند به تو (معنای مجازی و مصطلح).
لَعْمُ اللّٰه	قسم به دینم - سوگند به دیانتم (قسم به حیاتم و قسم بجانم نیز ترجمه و تعبیر نموده اند).
عُم - عُم	حیات - زندگی - دوره و مدت زندگی (جمع : اُعْمار).
عُم	مسجد - کنیه (جمع : عُمور).

عَمْرٌ - عَمَلٌ

عَمْرٌ - عَمْرُو عَمْرُ بْنُ حُطَّابِ بْنِ نُفَيْلٍ	<p>(در دوشمی داد تلفظ نمیشود) - هر دو اسم خاص زمان کثیری از نفوس و شاهیر بوده است ملقب به "مَارُوقٌ" و "أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ" و دین خلیفه از خلفای راشدین است و پدر حَفْصَةُ عَمْرُ رَسُولِ اللَّهِ و شوهر ام کلثوم (زینب صدوقی) دختر حضرت علی . در ده سال دینم خلافت کرد و غیر از فتوح جنگی دو شهر بصره و کوفه را بنیاد نهاد . آباد کردن - ساختن - بنیان .</p>
عَمْرَانُ عَمْرَانُ (عَمْرَامُ)	<p>نام پدر حضرت موسی میباشد . منظور اَبُو بَكْرٍ و عَمْرٌ میباشد .</p>
عَمْرَانُ عَمْرَةٌ (عَمْرُ أَصْفَرُ) (در اسلام)	<p>زیارت خانه خدا در کعبه است تقریباً با همان آداب حج اما مُبَازَر در هر موقع از سال (عَمْرَةُ إِفْرَادًا) در حالیکه ماهیهای حج فقط شوال و ذوالقعدة و ذوالحجه میباشد . اعمال عَمْرَةٌ بقول صاحب جواهر، نزد امامیه عبارتست از نیت - احرام - طواف - دو رکعت نماز طواف - سعی - تقصیر - طواف نساء - دو رکعت نماز آن و اعمال حج عبارتست از احرام - تَوَقُّفٌ در عَرَفَات - وقوف در مشرف الحرام - درود بی منی - رمی جمره عقبه - ذبح قربانی - تقصیر - طواف - دو رکعت نماز طواف - سعی - طواف نساء - دو رکعت نماز طواف نساء . عَمْرَةٌ را میتوان ضمیمه حج نمود (عَمْرَةٌ تَمْتَعٌ) . حج هم بر سه قسم است : حج تَمْتَعٌ که برای مسلمین خارج از مکه است (از ۱۶ میل یا ۱۶ فرسخ دورتر از مکه ، با اختلاف نظریات مجتهدین) و عَمْرَةٌ را هم قبل از خود حج انجام میدهند . دو دیگر حج إِفْرَادًا است و حج قرآن که برای اهالی مکه و حدود آنست در اینحال عَمْرَةٌ را بعد از خود حج انجام میدهند . (جمع عَمْرَات - عَمْرٌ) .</p>
حج در دیانت بهائى	<p>در دیانت بهائی حج یکی از دو بیت شیراز یا بغداد بر رجال مستطیع واجب است و آدابش در دو سوره حج نازل بل ناعربی مرقوم گشته است .</p>
عَمَّنْ - عَمَّنْ - عَمَّامَةٌ	<p>(عَمَّنْ - يَعْمَنُ) گود و عمیق شدن - طولانی در راز شدن - دور و بعید شدن .</p>
عَمَلٌ عَمَلَةٌ	<p>اهل عمل - مرد عمل - با عمل - کاری - دائم (برق) . مؤنث عمل - کار یا عمل انجام پذیرفته و اجراء شده .</p>

عَمَلَة - عَمَلِيَّ

کارگرها (مفرد: عَامِلٌ به گیسوانی عامل توجه شود).	عَمَلَة
نادرستی در عمل خطا مثل خیانت و سرفت ...	عَمَلَة
منسوب به عمل - دامتی - اجرا شدنی - اجرائی .	عَمَلِيَّ
از آنکه (در اصل عَمَلٌ عَمَلٌ مَن بوره است) .	عَمَلِيَّ
ستون - پایه - تکیه گاه - هنر و بزرگ قوم - فرمانده (در ارتش) - بسیار محزون دانه و گلین	عَمَلِيَّ
خط تائم (جمع: عَمَلَة - عَمَلَة - اَعْمَلَة) .	عَمَلِيَّ
بسیار بکار در عمل - کاری در هر عمل .	عَمَلِيَّ
(عَمَلٌ - يَعْمَلُ) شامل شدن - شامل عموم گشتن - همه را در برگرفتن .	عَمَلِيَّ
کوران - نابینایان (مفرد: عَمَلِيَّ) .	عَمَلِيَّ
عَمَلَة - عَمَلِيَّ - عَمَلِيَّ (عَمَلَة - يَعْمَلُ) حیران و متردد بودن - سرگردان و گمراه بودن .	عَمَلِيَّ
عَمَلِيَّ (حرف آخر است) عَمَلِيَّ - سرگردان - گمراه .	عَمَلِيَّ
(عَمَلِيَّ - يَعْمَلُ) کور گردیدن - نابینا گشتن - فاقد بصیرت و بینائی باطن شدن -	عَمَلِيَّ
جاهل شدن - هدایت نگشتن - مشتبه و پوشیده و غمگین شدن .	عَمَلِيَّ
کورگی - نابینائی - محل بدون علامت برای شناسائی - مجازاً: فقدان بصیرت .	عَمَلِيَّ
کور - نابینا (جمع: عَمَلِيَّ) .	عَمَلِيَّ
کوران - نابینایان - جاهل ها و نادانها (مفرد: عَمَلِيَّ) .	عَمَلِيَّ
عام - عادی - کسیه را در صدمه و صدمه رانی بیند .	عَمَلِيَّ
(مُؤَنَّثُ عَمَلِيَّ) - کور - نابینا - جاهل و نادان - محل بدون علامت برای شناسائی (مفرد: عَمَلِيَّ)	عَمَلِيَّ
بزرگ دسورد قوم - رئیس در لشکرها یا مدد عالی - درجه ای از سرداری - بسیار	عَمَلِيَّ
محزون دانه و گلین - بیماری که تا در بنشیند نیست (جمع: عَمَلِيَّ) .	عَمَلِيَّ
محمور - آباد .	عَمَلِيَّ
عامل و نماینده تجاری - نماینده و وکیل یک شرکت در محل دیگر - جاسوس یا نماینده یا	عَمَلِيَّ
خادم دولتی (جمع: عَمَلِيَّ) .	عَمَلِيَّ

عجیم - عنبر

عمومی - شامل همه - تمام دتام - مرد مخلص و صیبری .	عجیم
از حرف جاره میباشد و معنای "از" است و "به" و "جانب" و "سوی" .	عمن
رنج و محنت - ناحیه و جانب (جمع : ائمناء) .	عنا
رنج و محنت - سستی و ضعف .	عنا
(عنا - یعنی) دشوار دست شدن (هراری) - خاضع شدن - ظاهر و سبز کردن (زمین گیاه را) - فرود آمدن کار بر کسی - فرستی و خوارگی نمودن .	عنا - عنو
(عنا - یعنی) اسیر شدن (به "عنا - عنو" و "عنو" نیز را جمع شود) .	عنا
انگور زردش .	عنا
میوه ای خوش طعم شبیه سیب که برای خامیستش چه بصورت خام و چه در جوشانده گیاهی خورده میشود .	عنا
(عنا - یعنی) نمانده و نماند (مخالفت و معارضه کردن - بنوعی شدن از حق - مقابله بعمل کردن - عصیان نمودن و در نتیجه با حق مخالفت و زریه - در نماندن معنای سینه کردن و گردنکشی دیکته تندی و دشمنی هم مصطلح میباشد .	عنا
بیل ها (مفرد : عنایب) .	عنا
پیازهای گیاهی - پیازهای دشمنی - پیاز موش (مفرد : عنایب) .	عنا
عنکبوت ها (مفرد : عنکبوت) .	عنا
افشار - فرار - تکام (جمع : ائمنه - عنن) .	عنا
آبر - بلندی آسمان .	عنا
(عنی - یعنی) توجه کردن - قصد کردن - حفظ کردن - مشغول شدن - اهتمام کردن .	عنا - عنایه
توجه - قصد - حفظ - اشتغال و اهتمام .	عنا - عنایت
حفظ الهی - توجه الهی .	عنا - عنایت الهی
انگور (جمع : ائمناب) .	عنا
ماده ایست خوشبو که از معده ماضی عنبر که نوعی نمک است استخراج میگردد و در عطوسازی مصرف دارد زیرا این ماده پیه مانده ، عطر را در خود نگه میدارد - زعفران .	عنا

عُذَّةٌ - عُذْبَةٌ

عُذَّةٌ	نزد - موقع (ظرف مکان و ظرف زمان) .
عُذْبَةٌ	بئس - هزارستان (جمع : عُذْبَلٌ) .
عُذْبَةٌ	تخلص جناب علی اشرف لاهیجی فاضل و مبلغ و شاعر بهائی است که خود بشرف ایمان حضرت اعلی و به حضرت بهاء الله فائز شده و تا عهد میثاق نیز به تبلیغ و خدمت تادم بودند و مره در سال در رشت مجوس گشتند و قرب صعود جمال معبود بشرف زیارت مشرف گردیدند و مره اخوی بغور زیارت حضرت معبد بهاء در ۱۳۳۲ فائز شدند .
عُضْرٌ	ماده - جنونی - اصل - جوهر - جسم بسیط که قابل تقسیم به مواد دیگر نباشد .
عُضْرَةٌ	(بازگلیسی 'مأخوذ از یونانی' Pentecost بمعنای پنجاهمین میباشد) نزد یهود عید آفرین د پنجاهمین روز بعد از خروج از مصر (عید فصح) میباشد و نزد نصاری عید شمول تائیدات خاصه روح القدس به حواریون در روز پنجاهم بعد از شهادت حضرت مسیح است .
عُضْرِي	مادگی - جسمانی - ایضاً بسیط و منسوب به عُضْرٌ (بمعانی عُضْرٌ توجه شود) .
عُضْرِي	ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی از شعرائ نامدار و متهتم در دربار سلطان محمود در پسرش مسعود غزنوی است در انواع شعرها مرت داشته - دیدارش دو هزار بیت دارد . فونش را در ۴۳۱ ترکی نوشته اند .
عُضْنَةٌ	همزه را مثل عین از ته گلو گفتن - در نقل حدیث بکار عُنْ فُلان و عُنْ فُلان (از فلان) گفتن .
عُضْفٌ - عُضْفٌ	قادت - درشتی - شدت (صفت ملائمت و مدارا) .
عُضْفُوَانٌ	اول در موقع خوب عرواثر .
عُنُقٌ - عُنُقٌ	گردن (جمع : اَعْنَاقٌ) .
عُنُقٌ	اول د آغاز دستورع - زؤساد - گردنهای از مردم - قدیم - سابقه (جمع : اَعْنَاقٌ) .
عُنْقَاءٌ	(مؤنث اَعْنَاقٌ) گردن دراز - با گردن بلند (جمع : عُنُقٌ) .
عُنْقَاءٌ	سختی و بلا و مصیبت - سیرغ ، مرغ افسانه ای که میگویند محتش در کوه تاف است و در اصطلاح صوفیه کنایه از انسان کامل در وجود نا پیدا دل نشان است .
عُنُقْرِبٌ	بزودی - زود باشد که .
عُنُقْبُوتٌ - عُنُقَبٌ - عُنُقْبِيَّةٌ	عنکبوت (جمع عنکب - عنکبیت) .
عُنُقْبُوتٌ	نام سوره ۲۹ قرآن که مکیه است و ۶۹ آیه دارد .

عَوَّ - عَوَّاهِم

عَوَّ	ناحیه - جانب (جمع: اَعْوَاء).
عَوَّان - عَوَّان	اسم کتاب یا رساله - نشانی و آدرس - آنچه که ظاهرش معروف معنادار باطن باشد.
عَوَّوَةٌ	(عَوَّاء - یَعْوُو) بقره و جبر گرفتن - با صلح و دوستی گرفتن (به عَوَّاء نیز مراجعه شود).
عَوَّوْد - عَوَّوْد	(عَوَّوْد - یَعْوُوْد) مخالفت کردن با حق - عصیان و رزیدن - منحرف شدن - عدول کردن - تکبر و گردنپوشی نمودن - ادا نه یا منقح خویشی از رگ.
عَوَّوْد	منحرف از راه و مقصد - صعب و سخت - کناره گیر وجه از مردم - پرباران (ابر) (جمع: عَوَّوْد) - در فارسی بیشتر بمعنای منحرف از حق - ستیزه گرد پرمعناد مصطلح است.
عَوَّی	خاص - فرد تن - حواره و خاکسار.
عَوَّیْد	مخالف و معارض با حق از روی عهد - در فارسی بمعنای ستیزه گرد و معارض (جمع: عَوَّوْد).
عَوَّیْف	شدید - سخت - درشت و زنده (مخالف نرم و ملایم).
عَوَّاء - عَوَّاء - عَوَّوَةٌ	(عَوَّوئی - یَعْوُوئی) ازوزه کشید و بانگ بر آوردن سنگ در گد و شغال - به شتر و بکی تشوین کردن - عَوَّوئی - یَعْوُوئی عَوَّوئی بمعنای تکذیب کردن و ردّ بی حقی نیز میباشد.
عَوَّواید (عَوَّواید)	فوائد و منافع - نیلی ها - بخشش ها - عطایا - عیادت کننده گان - عاداتها - روشها (مفرد: عَوَّواید و عَوَّواید) بمعنای هر دو مراجعه شود.
عَوَّواین	موانع - بازدارنده ها - مشغول کننده ها (مفرد: عَوَّواین).
عَوَّوایثیر	شُرور - بدیها - سختی ها - دانه ها و محلل های حلاک - چاهها و حفره ها (مفرد: عَوَّوایثیر).
عَوَّوادی	معانی مفرد آن که عَوَّواید میباشد توجه گردد.
عَوَّوادی الدَّخْر	مصائب روزگار.
عَوَّواریض - عَوَّواریضات	آنچه بر ذات دارد گردد و یا از آن ظاهر شود ولی جزء ذات نباشد (مفرد: عَوَّواریضه - بدگیر معانی عارضه توجه شود).
عَوَّواریف	عطیه ها - هدیه ها (مفرد: عَوَّواریفه - مراجعه گردد).
عَوَّواریف	بادهای تند - طوفانها (مفرد: عَوَّواریفته).
عَوَّواریصم	پایبنت ها (مفرد: عَوَّواریصمه).

عَوَاطِف - عَوْرَت

عَوَاطِف	احسان درونی - محبت ها - شفقت ها - قرابت ها (مفرد : عاطفة).
عَوَارِئِل	دریاها - امواج دریا - امور پوشیده و درهم پیچ و خم های رود (مفرد : عاقرئ).
عَوَام	توده مردم - مردم عادی - همگان و غیر خواص (مفرد : عاامة).
عَوَارِیِد	کاروانسرای بزرگی در مکه میباشد که در زمان احمد جزا رساخته شده و زمان سبزه در بعد از آن محل اقامت بعضی از اصحاب در آنترین گردید.
عَوَان	بیاضال - در سن کمال و میانه عمر - جنگهای بیایی - زمین باران خورده (جمع : عَوْن).
عَوَان	جمع عَابِنَه (عَابِنَه نُؤُتُثِ عَانٍ دَعَائِنِ) بمعانی مفرد توجه گردد.
عَوَان	بصورت کلمه فارسی و اصناماً مأخوذ از عربی : فَرَّاش - پاسبان - مأثوراً اخذ و ضبط.
عَوَج	(عَوَجٌ - یَعْوِجُ) کج شدن - بد خلقی و بد رفتاری شدن.
عَوَج	کجی - انحناء - بد خلقی و بد رفتاری.
عَوَج	کجی دائرخلاف (در هر چیز و هر شان) - عدم استقامت.
عَوَجَاء	(مُؤْتِثٌ اَعْوَجٌ) - کج - منحنی - کمان (جمع : عَوَجٌ).
عَوْدٌ - عَوْدَةٌ - مَعَاد	(عَادٌ - یَعُوْدُ) - بازگشتن - مراجعت نمودن.
عَوْدٌ - عَوْدَةٌ - عِیَاد	(عَادٌ - یَعُوْدُ) شدن - گردیدن - از حالی بحال دیگر در آمدن - دوباره نمودن.
	ببشرت کردن - (مثل افعال ناقصه به اسم رفع در به خبر نصب بیده).
عَوْدٌ - عِیَادٌ - عِیَادَةٌ - عَوَادَةٌ	(عَادٌ - یَعُوْدُ) بملامات رخص رفتن - از بیمار دیدن کردن.
عَوْدٌ	(عَادٌ - یَعُوْدُ) رد کردن - برگردانیدن.
عَوْدٌ	چوب - نوعی چوب خوشبو - نوعی آلت موسیقی شبیه تار (جمع : عِیَادٌ - اَعْوَادٌ).
عَوْدٌ تَمَارِیْ	عودیست بسیار خوشبو از شهر تمار هندوستان که عودش مشهور است.
عَوْدٌ - عِیَادٌ - مَعَادٌ - مَعَادَةٌ	(عَادٌ - یَعُوْدُ) پناه بردن - ملتی شدن - حمایت خواستن.
عَوْدٌ	ملتها - پناه - کراحت - اشخاص پست و فرمایه - بزرگهای افتاده.
عَوْرَاءُ	(مُؤْتِثٌ اَعْوَرٌ) - یک چشم.
عَوْرَت	هر موضعی از بدن که بعلت حیا باید پوشیده باشد - هر امری که مستلزم حیا باشد - رخنه و شکاف در حصار - مشرق و مغرب خورشید (جمع : عَوْرَاتٌ - عَوْرَاتٌ).

عروض - عہدہ عتیق

عروض	بدل - آنچه بجای چیز دیگری داده شود - جانشین - خلف - (جمع : اَعْرَاض).
عَدُول	اعتماد - انکال - تکلیف - شخصی کہ بدو تکلیف کنند.
عَدُون	(عَان - يَعُونُ) بیانسال گردیدن - پس کمال رسیدن.
عَوْن	ساعت - کمک - یاری - ساعت کننده - یاور - خادم (برای مفرد جمع دکر گردید).
عَوَائِص - عَوَائِصِہ	دشوار - غیر قابل فہم (کلام یا بیان) - سخت دشواری - سخت دہکم شدت - قوت - حرکت - نفس.
عَوْبِل	زیادہ دماغان - شیون - گریہ و زاری.
عَهْد	(عَهْدٌ - يُعْهَدُ) نصیحت کردن - وصیت کردن - وصیت بحفظہ داجر اعمد کردن.
عَهْد	حفظ عہد پیمانہ نمودن - نگہداری در انجام کردن - حفظ حومت نمودن - نفعہ داحوالہ پرسی کردن - شناختن.
عَهْد	پیمان - میثاق - وصیت - ضمانت - سوگت - دغا - امان - عہدہ - زمانہ - دورہ - زمانہ - ذقہ - علم و اطلاع - قسم (جمع : عَوْدُ).
عَهْد	ہر یک از دورہ ہای خاص تاریخ بہائی عہدہ اطلاق شدہ است (بشرح ذیل):
عہدہ اعلیٰ	دورہ شریعت حضرت اعلیٰ است بہت ۹ سال از ۱۸۴۴ تا ۱۸۵۳.
عہدہ ابہی	دورہ رسالت حضرت بہاء اللہ است بہت ۳۹ سال از ۱۸۵۳ تا ۱۸۹۲.
عہدہ عہد	یا عہدہ میثاق دورہ تیادت شریعت ابہی بوسیدہ حضرت عبدالبہاء است بہت ۲۹ سال از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ (مجموعہ این سہ عہدہ عصر رسولی را بہت ۷۷ سال تشکیل میدہد).
* عہدہ آدل عصر تکوین *	ترب ۲۵ سال از ۱۹۲۱ میناشد *
مرکز عہدہ پیمان	منظور حضرت عبدالبہاء ہستند کہ مرکز عہدہ و میثاق ابہی بودند.
کتاب عہدہ کی	لوح وصیت حضرت بہاء اللہ جل اسمہ العالیٰ است.
عہدہ جدید	مجموعہ ۲۷ کتاب درسالہ مقدسہ مسیحی است شامل چہار انجیل - چہاردرہ رسالہ از بولس - دورسالہ از پطرس - کتاب اعمال رسولان - یک رسالہ از یعقوب سہ رسالہ از یوحنا - یک رسالہ از یھودا و یک مکاشفات یوحنا.
عہدہ عتیق	مجموعہ ۳۹ کتاب یا رسالہ مقدسہ یہودیکہ باشد کہ عبارتست از پنج سفر تورات در سائل یوشع - داود - روت - دو سنجوئیل - دو پادشاہان - دو اخبار - عزرا - نحمیا - استر - ایوب - زلزلہ دادہ.

* عہدہ دوم عصر تکوین: از خانہ عہدہ آدل تا تائیس بیت اللہ اعظم ابہی. * عہدہ سوم عصر تکوین: ترب ۲۳ سال از تائیس عہدہ اعلیٰ.

فرزند اسحق و برادر دو ملوی حضرت یعقوب است که داستان در پی رسیدن آمده است.	عِیُون
نام شریف حضرت مسیح میباشد. مادر ایشان مریم خدرا دپیر (اسمی آن حضرت یوسف نامری از سلاله حضرت داد بود. حضرت مسیح در سی سالگی بعوث شدند و بعد از سه سال سیالت بفتدای قیانا (رئیس القضاة یهود) و تصویب پنیلطس حاکم رومی بصلیب کشیده شدند. تعداد مؤمنین آن در موقع شهادت حدود یکصد و پنجاه نفر بود (بذیل "اناجیل" در "خواریون" مراجعه شود).	عِیُون (یَسُوع)
عِیُون - عِیُون - عِیُون (عاش - عِیُون - عِیُون) - زندگی کردن - صاحب زندگی بود یا شدن - زنده بودن و ادامه حیات دادن.	عِیُون
عِیُون - عِیُون - عِیُون - طعام - نان - کشت و زرع - حالت و حال - در ماریس بمعنای خوشی و عشرت گفته میشود.	عِیُون
نام شهری باستانی در حدود مناطق لرستان و خوزستان که قدیمی بزرگ از حدود سه هزار سال قبل از میلاد داشته است و از شهرهای مهم آن شوش میباشد که آثار تاریخی از پهلای دارد.	عِیُون
چشم - بینائی - چشم زخم - سرور و هنر - بزرگ و شریف قوم - فرمانده (در قتون) - سگه - پول - خالص - دافع - انسان - اهل خانه - اهل شهر - نفیس و بگزیده - علم - عزت - ریح در با - جاسوس - طلیده شکر - خورشید - نور خورشید (جمع: عِیُون - عِیُون - اَئِیَان - عِیُون).	عِیُون
چشم - محل ظهور آب چاه یا قنات (جمع: اَئِیُون - عِیُون).	عِیُون
خود - ذات - حاضر شاهه - نظارت کننده - سوراخ (جمع: اَئِیَان).	عِیُون
سوراخ سوزن.	عِیُونُ الْاَبْرَةِ
چشم روزگار - چشم آفرینش.	عِیُونُ الْاَبْرَاعِ
نام چاه آبی در محکا که ذکرش در احادیث اسلامی آمده است، از جمله حدیث نبوی طُوبَى لِمَنْ شَرِبَ مِنْ عِیْنِ الْاَبْرِ.	عِیْنُ الْاَبْرِ
چشم زخم - چشم زدن.	عِیْنُ الْاَبْرِ
چشم حقیقت بین - در اصطلاح عرفاء مشاهده معلوم است مانند اینکه آتش را بچشم خود مشاهده کنیم و بوجود آن پی بریم (به حق الیقین نیز مراجعه شود).	عِیْنُ الْاَبْرِ
بسیار عیب کننده - بسیار عیبجو از مردم.	عِیُونُ
چشم ها - چشمه ها (مفرد عِیْن) - بمعنای عین حالی که جمع آنها عِیُون است (مراجع گردد).	عِیُونُ
کیکه چشم بسیار شور دارد - کیکه چشم زخم او بسیار مؤثر است (جمع: عِیُون - عِیُون).	عِیُونُ



غ - غارت

غ	حرف نوزدهم از حروف بیجا، (البناء) که بیسبب محفل (ایجاد) برابر هزار میباشند.
غایط	به "غایط" راجعه شود.
غایله	نصیبت و سختی - واقعه سخت - قهنگه - دشمنی - کینه و بغض (ردنی) (جمع: غوائل).
غایی	منوب به غایت - نهائی - مربوط به پایان دنیا.
غایت	ثابت - بنجم غایت = ستاره ثابت.
غایره - غایره	گذشته - باقی و بازمانده - بغیة - آرزو - دون رتبه (جمع: غایره - غایردن) - ایضا بمعنای آئینه و مستقبل نیز میباشند.
غایه	جنگل - درختان انبوه - نیزه - گروهی از مردم (جمع: غایات).
غابین	مغیون کننده - فریبکار در معامله - گول زنده - سودبرنده غیر موفق در معامله.
غادر	خان - به عهد - بی وفا (جمع: غادران - غادره).
غاییه	باران صبحگاهی - باران نافع بامدادی (جمع: غایات).
غار	غافل.
غار	مغاره - غار - نوعی درخت بزرگ و خوشبو - شکر بزرگ - جمع زیاد از مردم - غبار (جمع: غباران).
غار ثور	غار است در کوه ثور یا ثور اطلال در نزدیکی مکه که حضرت رسول در موقعیکه اعداء قصد جانسان را نمودند با آنجا تشریف بردند.
غار حرا	غار است در کوه حرا در شش کیلومتری شمال شرقی مکه که حضرت محمد بسیار آن مکان خلوت تشریف میبردند تا اینکه در همان محل بر سالت بعوث شدند.
غار کهن	غار است در شهر ایفوس Ephesus در پنجاه کیلومتری جنوب شرقی ازمیر که میگویند غار کهن است و محل اصحاب کهن. (به «اصحاب کهن» راجعه شود).
یار غار	منظور انبویکتر است که در خروج از مکه و اختفاء در غار، یار و همراه رسول الله بود.
غایب	غروب کننده - دور شونده - قسمت بالایی هر چیزی - قسمت بالایی ستون فقرات.
غارة (غارت)	بجوم برداشتن - چپاول دیبا - تاراج.

غَارِث - غَامِر

	غَارِث
گرسنده	غَارِس
غُرْس کُننده - درختکار - زارع	غَارِق
غُرِق شونده - غُرِق شده - غریق	غَارِی
جنگجو - جنگ کننده با کفار - (جمع: غُرَاة - غُرَاة - غُرَاة - غُرَاة - غُرَاة - غُرَاة)	غَارِسِق
تاریک شونده - شب سیاه و ظلمانی - ماه - ماریا	غَارِش
فرب دهنده مردم - حیلگر - دورو (جمع: غُشَشَه - غُشَّاش)	غَارِشِم
ظالم - غاصب - ستمگر	غَارِشِيَّة
پرده - پوشش - پرده خارجی قلب - مصیبت - قیامت - جهنم - آتش جهنم (جمع: غُشَا)	غَارِشِيَّة
نام سوره ۸۸ قرآن که مکیه است ۱۶ آیه دارد	غَارِصِب
غصب کننده - کسید مال دیگری بزور بگیرد (جمع: غُصَاب)	غَارِطَس
در آب زور گرفته - در آب زور دهنده - در آب زور برنده	غَارِطَس (یا غَارِطَس)
شب ظلمانی - شب زور گرفته در تاریکی	غَارِطَس
تاریک - ظلمانی	غَارِف
آرزنده - بخشنده گناه - از آفتاب الهی (جمع: غُفْرَة)	غَارِف
سوره ۴۰ قرآن که مکیه است ۸۵ آیه دارد، نام دیگر این سوره «مؤمن» است	غَارِط
سهل انگار - بی توجه - بی خبر - اشتباه کننده - (جمع: غُفْل - غُفُول)	غَارِب
غلبه کننده - ماهر - بزرگ گیرنده - بیشتر و زیادتر	غَارِبَاء
دو بیشتر اوقات - در اکثر احوال - در اکثر موارد	غَارِي
گزارف گوینده - از حد گذرنده - غلو کننده - زیاد شونده - گرا دبانخ بالا (جمع: غُلَاة)	غَارِيَّة
مُوت غالی با همان معانی - مخلوطی از گیاهان مُعَطَّرَه - نوعی دارو گیاهی قدیمی - نوعی خُصَاب که موسی را بدان سیاه میکرد (نزد به همین مناسبت در آثار ادبی زُلف یا دریا به عطر خوش غالیه دریا بزرگ سیاه آن دریا به عود و صندل کرده اند (جمع: غُوال)	غَامِر
کثیر و زیاد - بایر و خراب (زمین) - زیر آب رفته - ضمناً اسم فاعل غمر نیز میباشد	

غَايِر - غَبْرَاء

غَايِر	اشاره کننده با چشم و ابرو و مسخره کننده - طعنه زننده .
غَايِض - غَايِضَةٌ	در تبهم و پیچیده - کلام یا مطلب غیر واضح - خوار و گمنام (جمع : غَوَايِض) - ضنای اسم ماعل غَوَّض نیز میباشد .
غَايَا	ب " ساحل طلا " راجع شود .
غَايِي	سُتَغْنِي - غنی دبی نیاز .
غَايِيَّة	زن زیبا و مستغنی از آرایش - زن شوهر دار (جمع : غَايِيَّات - غَوَّان) .
غَاوُّون - غَاوِّين	گمراهان - شیاطین - در سوره شورا در دو آیه آمده است (مفرد : غَاوِي) .
غَاوِي	گمراه - تابع نفس دهنوی (جمع : غَوَّاة - غَاوُّون) .
غَايَات	نهایت - پایان - مقصد - مقصود (جمع : غَايَات) .
غَايَات قُصُوِي	بالا ترین مقصد - بالاترین درجه - عالیترین مقصود و منظور - منتهی آرزو - آخرین نتیجه .
غَايِط (غَايِط)	اصل این لغت در عربی غَايِط است ولی در فارسی با تلفظ غَايِط و بمعنای مدفوع انسانی مصطلح میباشد . در عربی بمعنای محل قضای حاجت (ستر اح) نیز میباشد .
غَايِط (غَايِط)	چنانچه در غزوه حنق بعضی از اصحاب در ستر اظهار پیدا شدند آن همه اُیعد نا آن ناکل خزینه کسری و تیسر دکن یا امن احد منا ان ینذهب الی الغایط - (جمع : غَوَّط - غِيَاط) .
غَايِط (غَايِط)	خشم کننده - نینط و غضب کننده - غضبناک و خشمگین - در عربی غَايِط است و در سوره شورا نیز آمده است .
غَبَاوَةٌ	(غَبِي - یعنی) پی بردن و نفهمیدن - شناختن و درک نکردن - نفهمیدن مانند در ادراک صحیح نمودن .
غَبَاوَات	جهالت و نادانی - غفلت - فقدان فطانت .
غَبَب - غَبَبٌ	گوشت زیر چانه - قسمت زیر چانه - در فارسی هم غَبَب میگویند (جمع : اُغْبَاب) .
غَبْرًا	بقیه - مؤخره (جمع : غُبْرَات) - ایضاً جمع غَايِر میباشد - بمعنی غَايِر راجع شود .
غَبْرٌ	بقیه - مؤخره - تمه (جمع : اُغْبَار) .
غَبْرٌ	بقاء - دوام - ثبات - باقی و ادامه دار .
غَبْرٌ	حفظه و کینه .
غَبْرَاء	زمین - ررض - مؤنث اُغْبَر ، بمعنی اُغْبَر توجه گردد .
سَوَالِغُ غَبْرَاء	مغز - در دیشان و غزبَاء .

غَبْرَةٌ - غَدَقٌ

غَبْرَةٌ	گرد و غبار - رنگِ خاکی .
غَبْرَةٌ - غَبْرَةٌ	مگرد و غبار - گرد و خاک - غبار .
غَبْطٌ - مَبْطَةٌ	(مَبْطٌ - يَبْطُ) آرزوی سال دیگری نمودن بدون اینکه بخواند حال او تغییر نماید - خوشحالی - مسرت - آرزوی داشتن سعادت شخصی دیگر بدون حسد و بدون آرزوی زدان سعادت دیگری - لقب بَطْرِيك (بَطْرِيكُ) .
غَبْنٌ	(غَبْنٌ - يَغْبِنُ) از بین رفتن - زیان دارد کردن - بکند و نفع بردن - گول زدن .
غَبْنٌ	خُدعه در معامله - فریب در خرید و فروش - زیان در معامله بعبت ندانستن قیمت حقیقی جنس .
غَبْوَةٌ	مغفلت .
غَبْوَةٌ	(غَبْرٌ - يَغْبِرُ) رفتن و در گذشتن - تأمل کردن - کلمت نمودن - درنگ کردن - ماندن (از اَصْنَد است) - بزرگ غبار و خاکستری کم رنگ شدن .
غَبِيٌّ	کم هوشی و نادانی - کودنی و کمی فطانت - مغفلت .
غَبِيٌّ	نادان - کم هوش - کند ذهن - عاجل (جمع: اَغْبِيَاءٌ - اَغْبِيَاءٌ) .
غَبِيٌّ	مُسْتَجِرٌ - پر درخت و پر گیاه .
غَبْتٌ	ضعیف - لافز - کلام بیوده و ناصواب .
غَدٌ	فردا - روز بعد از امروز - اَيْضًا فردای روزگار - فردای مورد انتظار .
غَدَاءٌ	صبحانه - ناشتایی (جمع: اَغْدِيَاءٌ) .
غَدَائِرٌ	گیسوهایی بافته شده - دسته‌هایی از گیاه (مفرد: غَدَائِرَةٌ) .
غَدَاةٌ	بین فجر و طلوع (جمع: غَدَوَاتٌ) .
غَدَارٌ	بیار خائن - بسیار بد عهد - بیار بی وفا - جفاکار .
غَدَارَةٌ	اسلحه کمری (کمی بزرگتر از ششلول) - در فارسی سلاحی است شبیه شمشیر با سر پهن .
غَدْرٌ	خیانت - نقض عهد - بیوفائی - مکر و فریب .
غَدْرَاءٌ	تاریکی و ظلمت - تاریک و ظلمانی .
غَدَقٌ	آب زیاد .

غَرَابَةٌ - غُرْبَةٌ

<p>(غَرَبٌ - يَغْرُبُ) پیمیده و پوشیده بودن کلام - غریب و غیر عادی بودن (شیء).</p>	<p>غَرَابَةٌ</p>
<p>(غَرَبٌ - يَغْرُبُ) دور شدن از وطن - غریب گردیدن.</p>	<p>غَرَابَةٌ - غُرْبَةٌ - غُرْبٌ</p>
<p>دوری از وطن - غریبی - پیمیدگی و پوشیدگی کلام - عجیب و غریب و غیر عادی بودن.</p>	<p>غَرَابَتٌ</p>
<p>دم شمشیر دینزه - کسادی بازار - خواب کم - شتاب و عجله.</p>	<p>غَرَارٌ</p>
<p>بسیار فریبنده - طاع - مکار.</p>	<p>غَرَّارٌ</p>
<p>جوانی - غفلت - کم سن بودن.</p>	<p>غَرَّارَةٌ</p>
<p>شیفتگی و دلباختگی - عذاب دائم - بوی و شتر دائم - هلاک.</p>	<p>غَرَامٌ</p>
<p>آنچه بجای خسارت دزبان پرداخت کنند - نادان خسارت - ضرر - مشقت.</p>	<p>غَرَامَةٌ (غَرَامَتٌ)</p>
<p>به غم نیز راجع شود.</p>	
<p>عشقی - عاشقانه.</p>	<p>غَرَابِيَّةٌ</p>
<p>نوعی رغان دریائی - جوانان سفید روی و خوش سیما (مفرد: غُرْبُوقٌ - غُرَابِيَّةٌ - غُرْبِيَّةٌ).</p>	<p>غُرَابِيَّةٌ</p>
<p>بعضی از مؤرخین و مستشرقین و محققین نظیر کاتب داندلی این سغه (در طبعاً)</p>	<p>غُرَابِيَّةٌ</p>
<p>و جلبری، ابو جعفر محمد بن جریر (در تاریخ الرسل و الملوک) به استنادی اشاره کرده اند که بعد از</p>	
<p>آیات ۱۹ و ۲۰ سوره نجم، حضرت رسول در جمع کفار قریش دربارهٔ بت‌های آنها فرمود:</p>	
<p>يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰتٰنَا الْاٰتِيَٰنَ الْاَعْلٰى اِنَّ شَاۤءَ عَمَلِنَا لَمِثْرُنَّجِي... که موجب فرسندی و خوشترفتاری قریش</p>	
<p>و طاعت جبرئیل گردید ... - اما این عبارت در قرآن نیست و سیاق آیات</p>	
<p>مبارکه بعد از ۱۹ و ۲۰ هم خلاف معنای نسبت داده شده میباشد.</p>	
<p>(غَرَبٌ - يَغْرُبُ) رفتن - دور شدن - ادامه دادن بسز.</p>	<p>غُرْبٌ</p>
<p>محل غروب خورشید (مغرب) - سمت مغرب - آنایی که در غرب مالک شرقیه قرار</p>	<p>غُرْبٌ</p>
<p>دارند - اصطلاحاً کشورهای اروپا و آمریکا (جمع: غُرُوبٌ).</p>	
<p>غریب‌ها - افراد دور از وطن - بیگانه‌ها (مفرد: غَرِيبٌ).</p>	<p>غُرَبَاءٌ</p>
<p>غریبال - انگ بزرگ - مرد مفید و سمن چین - دایره (تنبوکر) - (جمع: غُرَابِيَّةٌ).</p>	<p>غُرَبَالٌ</p>
<p>دوری و تنهایی دلی کسی - دوری از وطن یا شهر و خانه.</p>	<p>غُرْبَتٌ</p>

عَزَمَ - عَزْمٌ

عَزَمَ
عَزْمِيَّةٌ
عَزْمَةٌ
عَزْمَةٌ

(عَزَمَ - يُعَزِمُ) عَزَمَ بَالِ كَرْدَن - در عَزَمِ بَالِ اِتِمَانِ كَرْمُودَن (مجازاً).
عَزَمِي - مَنُوبٌ دَر مَرِبُوطِ بَعُزْبِ - اَز عَزَبِ (ب) "لَا شَرِيْقِيَّةَ وَلَا عَزْبِيَّةَ" رَاجِعٌ شُود.
عَفْلَت - خَدَمٌ دَر تَطْلِيْعِ - دَر مَارِسِي بَعْنَايِ مَعْرُودِ دَكْتَاخِ نِيْزِ مَصْطَلَحِ اسْت.
مَسْتِ لَدَلِ هِر اَر مِثْلِ عَزْمَةِ الشَّهْرِ - بَهْتَرِيْنِ دَبَرِ كَرْمِيْدِه - سَفِيْدِ دَر دَرخْشَانِ - زِيْبَا -
صَدْرَتِ مَرْدِ - رُوِيْتِ مَاءِ - اَدِيْنِ شَمَاعِ يَ اَر رُوْشَنِ يَ اَجَلُوْهِ هِر مَبِيْعِ نُوْرِ - شَرِيْفِ تَوَمِ
بَنْدِه - كِيْمَرِ (جَمْعُ: عَزْمٌ).

عَزْمَةُ النَّوْزِ

عَزَمَ

عَزَمَ - عَزْمَةٌ - عَزْمَةٌ

عَزَمَ

عَزَمَ

عَزَمَ - عَزَمَ

عَزَمَ

عَزَمَ

عَزَمَةٌ

عَزَمَ

عَزَمَ - عَزْمَاتٌ

عَزَمَةٌ

عَزَمَ

عَزَمَ - عَزْمَةٌ - مَعَزَمٌ

صَدْرَتِ نُوْرَانِيْ دَر زِيْبَا - طَلْعَتِ دَر خَشْنِه - سَفِيْدِ اَر رُوْشَنِ ...
(عَزَمَ - يُعَزِمُ) دَر عَزْمَةِ اَتْفَرِيْدِ اَكُوْر اَز خُوْرَانِ بَاشَادِي - چَهْمِه زَدَن.
(عَزَمَ - يُعَزِمُ) خُوبِ دَر زِيْبَا شَدَن - سَفِيْدِ دَر دَرخْشَانِ شَدَن - بَا مَعْدِ عَزْمَتِ دَر عَزْمَةِ: يَ اَطْلِ زَبِيْنِ دَر كُوْلِ
غِيْر اَز مَعَانِيْ مَعْدِي فَوْقِ - قَرَارِ كَرْمَتِنِ دَر مَوْضِعِ هَلَاكِ - خَطَرِ.
(عَزَمَ - يُعَزِمُ) كَاشْتَنِ نِهَالِ - دَر خَتِ نَاشَانِ.
نِهَالِ يَ اَكُنْجِه مَاتِه اَن اَر زَمِيْنِ كَاشْتِه شُود - اَكُنْجِه كَاشْتِه كَرْدِ (جَمْعُ: عَزْمَاتٌ - اَتْفَرِيْدِ).
هَدَفِ - هَدَفِ تِيْر اَن اَزِي - قَصْدِ - مِيْلِ - هَدُوِيْ - مَقْصُوْدِ دَر مَقْصُوْرِ - خِدَايَسْتِه سِيَاسِي
(جَمْعُ: اَعَزَامُ).

مَشَاقِقِ دِيَايِلِ .

(عَزَمَ - يُعَزِمُ) عَزَمَ كَرْدِ - خِرَجِ مَعْمُوْدِ - بَعْنِيْ دَبَا مَعْدِ اَنْفِسِ كَشِيْدِ - بَا نِيْزِه بَلْغُوْرِ دَن.
(عَزَمَ - يُعَزِمُ) بَر دَر اَشْتِنِ اَكْبِ بَا دَسْتِ - بَر بَرِيْنِ دَر قَطْعِ كَرْدَنِ.
بَا لَاحَظَانِه هَا - مَجْرُهْ هَايِ فَرْمَانِيْ - اَطَاقَايِ طَبَقَةِ بَالَا - طَبَقَاَتِ فَرْمَانِيْ - هَيْئَتِ هَا
مِثْلِ هَيْئَتَايِ اِقْتِسَادِيْ - عِلْمِيْ سِيَاسِي ... - مَحَلِ هَيْئَتِ هَا - «مَارِسِي» مَحَلِ مَجْرُهْ
نَمَايِشِ كَالَا دِيَا مَعْمُوْدِ نِيْزِ اَطْلَاقِ مِشُوْدِ (مَفْرُوْدُ: عَزْمَةٌ).

(غِيْر اَز مَعَانِيْ سَابِقِ الذِّكْرِ) - يَكُ مِثَّتِ اَكْبِ (جَمْعُ: عَزْمَاتٌ).

(عَزَمَ - يُعَزِمُ) عَزَمَ شَدَن - دَر اَكْبِ فُوْر مَقْتِنِ .

(عَزَمَ - يُعَزِمُ) تَا دَا نِ دَا دَن - جِبَرِ اَحَا رَتِ مَعْمُوْدِنِ - صَدْرِ كَرْدَنِ (دَر تَجَارَتِ).

غَرَّاطَةُ - غَزَّالِي

<p>غَرَّاطَةُ - Granada نام شهر و ایالتی بسیار تاریخی و مهم در جنوب اسپانیا است که هم‌زمان مورها و سپس کافنی از تمدن اسلام بود و یادگارهایش باقیست و جالب است که سیاحتان عالم .</p>	
<p>غَزْدٌ - "لَاغَزْدٌ" و "لَاغَزْدِي" یعنی مجبی نیست .</p>	
<p>غَزْبٌ (غَزْبٌ - يَغْزِبُ) غروب کردن - دور شدن (از نظر محو گردیدن - غائب شدن خود میشود یا بر ستاره و یا مجازاً هر دولت و بر سطوح عزت و یا هر امر دیگر .</p>	
<p>غَزْوَةٌ افتخار به شتوون غرضیه و فائزیه مثل ثروت و شهرت و مقام و جمال دینیه - بهیودهها .</p>	
<p>غَزْوَةٌ آنچه که انسان را گول بزند و مغرور سازد - دنیا - غرغره .</p>	
<p>غَزْوِيٌّ - (منسوب به غَزِيٌّ که محلی بود جزو کوفه و اردوز به نجف که مدفن حضرت علی گردید اطلاق در منسوب میکنند) - ایضاً: سریشی - چشبی .</p>	
<p>غَزَوِيَّاتٌ بسته شده ها و چسبانیده شده ها (به غَزَاءٌ راجعه شود) - مجازاً نسبت طایفت که به گیری بچسبانند و یا باری چسبند .</p>	
<p>غَزِيٌّ زیبا - نیکو - نام دیگر شهر نجف .</p>	
<p>غَزِيْبٌ دور از وطن و خانواده - عجیب و نامأنوس - ناآشنا و دور از نظم (جمع: غَزَبَاءُ)</p>	
<p>غَزِيْبَةٌ مؤنث غریب با همان معانی (جمع: غَزَائِبُ) .</p>	
<p>غَزِيْرٌ مغرور - جوانی تجرّب - کفیل (جمع: غَزَرَاءُ) - زندگی و معیشت فراخ و وسیع .</p>	
<p>غَزَاةٌ شکرکشی به دشمن و جنگ در دیار او (جمع: غَزَوَاتٌ - به غَزْوَةٌ نیز راجعه شود) .</p>	
<p>غَزَاةٌ (غَزَاةٌ) زیادت - فرادانی - کثرت .</p>	
<p>غَزَالٌ نوعی آهو (جمع: غَزَالَانٌ - غَزَالَةٌ) .</p>	
<p>غَزَالَةٌ مؤنث غزال ، ایضاً: اول و ابتدا - خودرشیه هنگام طلوع .</p>	
<p>غَزَّالِيٌّ (نام محمد) ابو حامد محمد بن محمد بن محمد بن احمد طوسی ، مشهور به "حجّة الاسلام" از اعظم علماء و فقهاء دنیاست و نویسنده گان اسلامی است . در نیشابور ساگرد ، نام آنحضرتین ابوالمعالی جوینی بود و بعد خودش در مدرس نظامیه بغداد و مدتی هم در نظامیه نیشابور ، استادی عالیقدر شد و مدتی هم به سیر و سلوک پرداخت . تعداد تصنیف هاد تا ایفات وی را تا چند صد</p>	<p>(۵۰۵ - ۴۵۰ هجری)</p>

غزالی - غزل

- ... غزالی (۱۱۱۱ هـ) نوشته اند . از آنچه است : اَحْيَاءُ الْعُلُومِ (احیاء علوم الدین) - الوسیط - الوجیز -
 تهاة الفلاسف - کیمیای سعادت - نصیحة الملوك ...
- غزالی (۱۱۱۱ هـ) برادر کوچکتر امام محمد غزالی است که بیشتر طریق طریقت گرفت و از شاعران و زهاد متصوفه و از کبار ذہبگیران . در وعظ هم شهرت بود و سالها هم بجای برادرش تدریس کرد دانش را در قزوین حدود ۵۲۰ هجری نوشته اند . از جمله کتب دی سوانح العشق است و ذخیره و کتاب الاخیاء و مکاتیب و کتاب التوجیه و کتاب الحق و الحقیقة . از بزرگان شرای ایران است که دیوانش متجاوز از هفتاد هزار بیت دارد . دانش را در ۹۰۸ هجری نوشته اند .
- غزل - نوعی شعر است بیشتر در باره حالات عاطفی و عشقی . تعداد ابیاتش بین هفت تا پانزده بیت است و مصراع اول با مصاریع تمام ابیات قافیہ مشترک دارد نام دو سلسله پادشاهی از نژاد ترک است که بعد از سامانیان در شرق ایران و تمام افغانستان و قسمی از هندوستان حکومت کردند . سلسله اول ، دودمان البتکین میباشد که از ۳۵۱ تا ۳۶۶ هجری و سلسله دوم دودمان سلجوقیان است که از ۳۶۶ تا ۵۸۴ هجری حکومت نمودند . سلطان محمود غزنوی سومین پادشاه از دودمان اخیر بود . در این دوره شعرا و علما ، بزرگ در ایران ظهور نمودند و پرورش یافتند .
- غَزْد - غَزْدَان - غَزَادَة (غَزَا - یَغْزُد) بدشمنی عمل کردن و در دیار او جنگ نمودن - با کفار جنگیدن .
- غَزْوَة (غَزَوَات) هر مورد و هر دفعه از غَزْو - هر یک از جنگهای صدر اسلام که شخص حضرت رسول نیز تشریف داشته (به "سَرِیَّة" - سَرَايَا" نیز مراجعه شود) - (جمع : غَزَوَات) .
- غَزِير - کثیر - زیاد .
- غَمَال - غَابِل - شوینده - تمیز کننده با شستن (در فارسی به مُرده شور نیز اطلاق میشود) .
- غَمَالَة - رختشور - دستگاه رختشویی - ماشین رختشویی .
- غَمَل - غَمَلٌ (غَمَلٌ) شستن - تمیز کردن بوسیله شستن .
- غَمَل - دو فقه اسلامی شستن بدن میباشد که اگر از سر و گردن شروع شده و پس طرفهای راست و چپ شده شود غسل تریبی است و اگر بیکبارگی در آب فرو رفته غسل از تناسلی است .

غُثْن - غُثْن

آب و صابون و آنچه بر آن بشویند و پاک نمایند (جمع : اُغْثَال).	غُثْل
چونکه دگرگه های لباس و آنچه باید شسته دروغ گردد و یا بعد از شسته شدن آب وجود دارد - ایضا بر حسب روایات مختلفه : آنچه از پوست اهل جهنم جاری میشود - چشمه ای از پلیدی های جهنم - درختی در جهنم که خوراک اهل دوزخ است - مجازاً : آب چوک و کثیف شسته و تمیز شده (جمع : غُثْلَى - غُثْلَاء).	غُثْل
کدورت و تیرگی - باطنی خلاف ظاهر داشتن - خدعه و تزییر - دورویی - خیانت - کینه و حقد - بدقلبی - اطم و محبوسی .	غُثْن
پرده - پوشش (جمع : اُغْثِيَّة).	غُثَاء
پرده ای - پوششی .	غُثَائِيَّة
پرده - پوشش - غطاء (جمع : غُثَوَات).	غُثَاوَةٌ - غُثَاوَةٌ - غُثَاوَةٌ
(غُثْمٌ - يَغْثُمُ) بسته ظلم کردن - ظلم شده نمودن .	غُثْمٌ
خودرأی - مُبْتَدِر در اجرای تقصیر خود - ستکار .	غُثْمٌ
ظالم - ستکار - غاصب .	غُثْمٌ
(غُثْيَى - يَغْثِي) پوشاندن - مستور کردن - در پرده نمودن .	غُثْيَى - غُثْيَايَةٌ
(غُثْبٌ - يَغْثِبُ) بزور گرفتن - تجاوز بعنف کردن . . .	غُثْبٌ
غیر از معانی مصدری فوق - شیشی یا مال بزور گرفته شده	غُثْبٌ
آنچه گلو را بگیرد و یا در گلو گیر کند از طعام و غیره - غم ها - آخزان - انزده (مفرد : غُثْبَةٌ).	غُثْبٌ
شافه اصلی که از تنه جدا میشود (جمع : اُغْثَان - غُثْوَان).	غُثْنٌ
در کتب مقدسه - ذوات مقدسه رحمانیه و رجال قدسی و در شریعت بهائی به هر یک از اولاد ذکور حضرت بهاء الله اطلاق شده است . بصورت غ ص نیز آمده است .	غُثْنٌ (غ ص)
شاخه های خشک شده که عبارتند از میرزا محمد علی (غُثْنُ الْبُرِّ) میرزا بویع الله (غُثْنُ الْبُرِّ) - میرزا ضیاء الله (غُثْنُ الْبُرِّ) .	اُغْثَانٌ يَابِسٌ
حضرت میرزا مهدی فرزند شهبه حضرت بهاء الله میباشد (به مهدی مراجعه شود).	غُثْنُ اللهِ الْاَظْمَرُ

غُضْن - غَطَش

حضرت "سِرَالِدِ الْأَقْوَمِ الْقَدِيمِ" حضرت محمد البها، میباشد.	غُضْنُ اللَّهِ الْأَعْظَمِ الْعَلِيمِ
حضرت "مَنْ طَافَ حَوْلَهُ الْأَشْيَاءُ" حضرت محمد البها، میباشد.	غُضْنُ الْأَمْرِ
حضرت "سِرْكَارِ آتَمَا" حضرت محمد البها، میباشد.	غُضْنُ الْقُدْسِ
حضرت "مَوْلَى الْوَرَى" حضرت محمد البها، میباشد.	غُضْنُ دَوَّحَهُ بَعَا
حضرت ولی ابراهیم جل شفاؤه میباشد (به کلمه مبارکه "شوقی" مراجعه فرمایید).	غُضْنُ مُتَّازِ
تردمازه - سبز دخم (به غَضَاضَة) مراجعه شود.	غُضْنُ
غُضْنُ - غَضَاضُ - غَضَاضُ (غُضْنٌ - يَغْضُضُ) چشم بپایین انداختن - چشم پوشیدن - مداراپست دانه کردن	غُضْنُ - غَضَاضُ - غَضَاضُ
- پست نمودن شأن مقام - شکستن شانه بدون جدا شدن آن.	غُضْنُ الْوَرَى عَنِ ...
نظر برگرفتن از ... - چشم پوشیدن از ...	غَضَا
درختی از نوع گز که چوب سختی دارد و آتش آن هم پر حرارت و بادوام است.	ذُبُّ الْغَضَا
مثل است در باره حیلله گری و خدمه و تنزیر.	غَضَائِرُ
نمته ها و خوشبویهای زندگی - زندگیهای باد سست و خوشی (مفرد: غَضَارَة).	غَضَاضَةٌ - غَضُوضَةٌ
(غُضْنٌ - يَغْضُضُ و يَغْضُضُ) تردمازه بودن - سبز دخم بودن.	غَضَاضَةٌ
غیر از معانی مصدری - ذلت - نقص - محیب - (جمع: غَضَائِلُ).	غَضْبٌ
خشناک در با غضب.	غَضْبَانٌ
خنگین - غَضْبَانٌ - «در حال خشم و غضب (جمع: غَضَابٌ - غَضْبِيٌّ غَضْبَانٌ)».	غَضْبِيٌّ - غَضْبَانَةٌ
مؤنث غَضْبَانٌ با همان معانی.	غُضْفٌ
نیزه ها و تیرهای سمی - شبهای ظلمانی - معیشت در زندگی خوش (مفرد: اَغْضَفُ).	غُضْفٌ
شیر حیوان - عظیم الجثه.	غُضْفٌ
خنگین و پر غضب - خشم آورنده و انتقام جوینده.	غُضْبٌ
پرده - پوشش (جمع: اَغْطِيَةٌ).	غَطَا
عواص - کبک برای صید یا تحقیق بزیر دریا میرود.	غَطَّاسٌ
(غَطَّشٌ - يَغْطِشُ) تاریک و سیاه شدن تب - ظلمانی شدن.	غَطَّشٌ

عَطَا - عُلَاة

عَطَا،	تاریک - ظلمانی (مُنَشِرٌ عَاطِسٌ).
عَطُو - عَطُوتٌ	(عَطَا - يَعْطُو) پوشیدن (روی همه چیز را) - تاریک شدن دهنه جارا گرفتن.
عَطَارٌ	بسیار آرزنده - بخشندگناهان - از صفات باری تعالی.
عَفْرٌ - عَفْرَانٌ - مَعْفِرَةٌ - عَفِيفٌ	(عَفْرٌ - يَعْفِرُ) بخشودن - عفو کردن - ستم کردن - اصلاح کردن.
عُفْرَانٌ	بخشش گناه - آرززش.
عَفْلَانٌ - عَفْلَانٌ	غافل.
عَفْلَةٌ - عَفُولٌ - عَفْلٌ	(عَفْلٌ - يَعْفُلُ) ایهمال کردن و تصور در زیرین - ترک کردن دزدگذاشتن - ستم کردن.
عَفْلَةٌ (عَفَلْتُ)	غیر از معانی مصدری - از یاد بردن و متذکر نبودن.
عَفْوَةٌ	بسیار آرزنده - بخشندگناها - یکی از صفات الهی.
عَفِيفٌ	غیر از معانی مصدری عَفْرٌ - زیاد - کثیر - جمیعاً - طمکی.
عَفَلٌ	(عَفَلٌ - يَعْفَلُ) زنجیر بدست یا بگردن اسیر و مجوس بستن - چشم از راستی برداشتن - داخل کردن دود در دهن خودن - جاری شدن (آب در میان درختان).
عَفَلٌ	زنجیر آهنی که بگردن یا دست زندانیان می بندند - شدت عطش اجمع، اَنْتَالٌ عَفُولٌ.
عَفَلٌ - عَفِلٌ	(عَفَلٌ - يَعْفَلُ) در سیئه کینه داشتن - با کینه و بغض بودن - عَشٌّ و در روئی داشتن.
عَفَلٌ	بخشش - کینه - بغض - دورویی و حیانت - حقیقه.
عَلَاةٌ - عَلُوٌّ	(عَلَا - يَعْلُو) زیاد شدن و بالا رفتن (قیمت و نرخ) - کثیر شدن - از حد گذشتن ...
عَلَاةٌ	گرانی قیمت ها - بالا رفتن نرخ ها.
عَلَاتٌ	ب "عَلَّةٌ" تراجعه شود.
عَلَاتٌ اَرْبَعَةٌ	گندم وجود مؤنث و فرم است که با نقدین (علا و نزه) ادا نام ثلاثه (شتر و گاو و گوسفند) ۹۱ ملی است که بر آن زکاة تعلق میگیرد.
عَلَاةٌ	ب "عَلَاةٌ" تراجعه گردد.
عَلَاةٌ	مذاهب و فرقه های در شیعیه میباشد که در باره مقام رسول الله یا بعضی از امام ها، خصوصاً حضرت علی با لفظ منهایه مثل سبائیه - عَفِيفِيَّةٌ - عَلْبَائِيَّةٌ - نُصَيْرِيَّةٌ - عَزْرَقَرِيَّةٌ و چندین دیگر.

غَلَبَ - غَلِيَان

غَلَبَ	(غَلَبَ - يَغْلِبُ) مُشَبَّهٌ دِرْءِ دِرْخْتِ شَدَن .
غَلَبَاءُ	پرسبزه دیر درخت - باغ مشور - تل بزرگ .
غَلَبَةٌ	تفوق - چیرگی - تسلط - قهر .
غَلَبَاتٌ	نشنگی سخت - شدت عطش .
غَلَبَاتٌ	در آمد و دخل - در آمد حاصله از معمولات زمین (جمع : غَلَبَاتٌ - غَلَبَاتٌ) در فارسی به گندم وجود چاد در در نظر قرآن اطلاق میشود .
غَلَبَاتٌ	غَلَبَاتٌ هَا - اشتباهات - خطاها (مفرد : غَلَبَةٌ) .
غَلَبَةٌ (غَلَبَاتٌ)	شدت - ستمی - خشونت - دشمنی - در فارسی بمعنای مقابل شلی در وقت نیز مصطلح است .
غَلَبٌ	(غَلَبٌ - يَغْلِبُ) مَسَدٌ كَرْدَن - بستن در رب .
غَلَبٌ	(غَلَبٌ - يَغْلِبُ) خَشْمِیْنُ شَدَن - بد خلق شدن - اندر هگین شدن - بیقرار شدن .
غَلَبٌ	آنچه بدان در رب را بپزند باز کنند مانند نوعی قفل و کلید و کلون و غیره - در رب بزرگ - (جمع : غَلَبَاتٌ - جمع الجمع : غَلَبَاتِقٌ) .
غَلَبٌ	بسته - در رب بسته .
غَلَبٌ	پرخشم دیر غضب - تنگ خلق - کلام پمپیده و نامفهوم .
غَلَبٌ	شدت نشنگی .
غَلَبٌ	شخص شهوتی - شهوت پرست .
غَلَبَانٌ	غَلَبَانٌ - نوجوانان (مفرد : غَلَبٌ بمعنای دیگر غَلَبٌ توجه شود) .
غَلَبٌ	مبالغه - افراط و زیاده روی - گزافه (به غَلَبٌ - غَلَبٌ) نیز مراجعه گردد .
غَلَبٌ	اول جوانی و نشاط آن .
غَلَبٌ	(غَلَبٌ - يَغْلِبُ) خِيَانَتٌ وَ نَادِرٌ كَرْدَن - داخل و دار شدن در چیزی .
غَلَبَةٌ - غَلَبِيَّةٌ	غَلَبِيٌّ - بنسنگ - حالت غلام بودن .
غَلِيَانٌ - غَلِيٌّ	(غَلِيٌّ - يَغْلِيُّ) جَوْشِيْنٌ دَغَلِيَانٌ كَرْدَن - جوشیدن آب از حوراء و غیره .
غَلِيَانٌ	جوشش - جوش و خودش .
غَلَبٌ	زنجیرها و حلقه ها و بندها که آهنی که بر دست یا گردن اسیر می بندند (مفرد : غَلَبٌ) .

نخلف - نخلف

نخلف

درشت - زبر - سخت - حشن - سفت (خلاف شل در تین - این معنی در فارسی مصطلح است) - مؤکده - شدد (جمع : نخلف) .

عقد پیمان نخلف

عقد پیمان مؤکده و شدد - یشاق نخلف هم بدین معناست .

نخلف

تشنه - شدت عطش - حقه و کینه - غضب - حزن - حرارت مجت .

نخلف

غلام بچه - پسر بچه (مصرف غلام است) .

نخلف - نخلف

حزن و شقت - مصیبت روزگار .

نخلف

سقف (جمع : انخاف - انخاف) .

نخلف - نخلف

دریاها - آبهای بسیار - تاریکیهای شدید - کریم عا د خوش خلق ها - نادانها د

بی تجربه ها - صنفا نخلف جمع نخلف بمعنای کاسه های کوچک آبخوری د جمع

نخلف بمعنای شاد د سنجینها نیز میباشد .

نخلف - نخلف

جماعت خلق - گروه مردم .

نخلف

خجل - عدم مهارت - گروه مردم .

نخلف - نخلف

شخصی که با چشم د ابردا اشاره میکند - کسیکه با حرکات چشم د ابردا سخنه بیناید و طعنه میزند .

نخلف - نخلف

ابرها (مفرد : نخلف) .

نخلف

هیكل انسانی و جسم عنقصری منظر ابرالد و صفات و شؤانات بشری ایشان د ایضا

آنچه که مخالف انیال د انتظارات مردم باشد مثل تغییر احکام د تبدیل شرائع د

غیره ... کل - نخلف یعنی - ابر تشبیه شده است زیرا این شؤون حکمت

مانند ابر مانع دیدن خود شید وجود منظر مقده الهیه گردد .

نخلف

قطعه ابر سفید - چرم کوچکی که کنار چشم است قرار بگیرد تا خارج را ببیند - پوزه بند (جمع : نخلف) .

نخلف

حزن - آنچه که شینی را بپوشاند - حیرت (جمع : نخلف) .

نخلف

خلاف شمشیر - نیام - جلد شمشیر (جمع : نخلف - انخاد) .

نخلف

(نخلف - یغز) فرا گرفتن آب شینی یا وجودی را - در برگرفتن د شامل شدن .

نخلف

جاهل د بی تجربه - تشنگی (جمع : انخاف) - حقه و کینه (جمع : نخلف) .

عَمْرٌ - عَمْرَانِي

عَمْرٌ	دریا - آب بسیار - تاریکی شدید - کریم و خوش خلق - نادان آدبی تجربه (جمع: عَمْرَارٌ - عَمْرُورٌ).
عَمْرَاتٌ - عَمْرٌ	سختی ها و دشواریها - مصائب و شدائد - رنجها و زحمتهای (مفرد: عَمْرَةٌ) - ایضا عَمْرَاتٌ در ردیف عَمْرَارٌ و عَمْرُورٌ که جمع عَمْرٌ و بمعنای آبهای زیاد و دریاها میباشد آمده است.
عَمْرٌ	(عَمْرٌ - يَمْرُؤُ) با چشم و ابرو اشاره کردن - طعن زدن - ظاهر شدن میب در مرض.
عَمَسٌ	(عَمَسَ - يَمْسُ) در آب فرو بردن - در زیر آب مستور ساختن - داخل و وارد نمودن.
عَمَضٌ	(عَمَضَ - يَمْضُ) سهل گرفتن (در معامله).
عَمُوضٌ - عَمَاضَةٌ	(عَمَضَ - يَمْضُ) معنی پوشیده بودن معنای کلام - گود و پست شدن زمین.
عَمُوضٌ	(عَمَضَ - يَمْضُ) پوشیدن چشمها - بستن پلکها و خوابیدن - معنی پوشیده بودن کلام - رفتن.
عَمُوضَةٌ (عَمُوضَتٌ)	ابهام و پوشیدگی معنای کلام - خامض و معنی بودن - محیب.
عَمَضٌ عَمِيْنٌ	چشم پوشی کردن - مجازاً: نادیده گرفتن خطای کسی.
عَمُوسٌ	(عَمَسَ - يَمْسُ) عذاب کردن.
عَمُومٌ	انده ها (مفرد: عَمٌّ) - ایضا بمعنای ستاره های کوچک و دور از دید میباشد.
عَمِيْسٌ	تاریکی - ظلمت - شب طولانی - همیشه با محل پر درخت دانوده - مجرای و میل باریک.
عَمٌّ - عَمَّةٌ	(عَمٌّ - يَمْنُ) در بینی آواز خواندن - پسر سبز و پر درخت شدن - رسیدن خرما - در باب تَفْعِيْلٍ (تَفْعِيْلَةٌ) بمعنای با صوت خواندن - با آواز و آهنگ خواندن - مدح یا بجز کردن و غمی کردن میباشد.
عَمَاءٌ	شردمندی - تو انگری (عند فو) - ایضا بمعنای بی نیازی که متفادت با شردمندی است میباشد.
عَمَاءٌ	آواز و طرب - صوت خوش و طرب انگیز.
عَمَاءٌ	خرم - سرسبز.
عَمَاءٌ	یا " عَمَاءٌ " - " ساحل طلا " راجعه شود.
عَمَائِمٌ	دستانی که در جنگ از دشمن بماند - آنچه از سلاح و مال و غیره در جنگ گرفته شود (مفرد: عَمِيْمَةٌ).
عَمْرَانِي	باقام شعر عاشقانه یا بزمی اطلاق میشود (از غزل یا مثنوی یا قصیده و غیره).

عُثَّة - عُوْث

آوازگی رازبینی باشد (تودماغی) - حلقی از آواز	عُثَّة
(بُخْبُخ - یَبْخَبُخ) ناز و غمزه کردن - ادا دادن مخالفتی زمانه و غیر حقیقی نشان دادن	بُخْبُخ
ناز و کرشمه - ادا و مخالفت غیر حقیقی و غمزه ای زمانه (در فارسی بُخْبُخ مصطلح است)	بُخْبُخ
با ناز و غمزه - با ادا و مخالفت زمانه و غیر حقیقی - ناز و کرشمه کننده	بُخْبُخ
نوجوان - جوان ناز پر درده	عُثُور - عُثُور - عُثُور
گوسفند (جمع: اُعْثَام - عُثُوم - اُعْثَانِم)	عُثْم
اكتفاوی نیازی - ثنا و توانگری - آنچه بدان معنی کردند - مال و ثروت	بُغْنَى
شردمند - بی نیاز - بمعنای اخیر از اَشْهُاءُ آتد است (جمع: اُبْغِنَاءُ)	بُغْنَى
کفایت - سهولت در احسن معنیست - ثنا	بُغْنِيَّة - بُغْنِيَّة - بُغْنِيَان
آنچه از اموال در سلاح از جنگ به دست آید	بُغْنِم
مالی که از جنگ به دست آید - آنچه در جنگ از دشمن بهمانه یا گرفته شود (جمع: بُغْنَانِم)	بُغْنِيْمَةٌ (بُغْنِيْمَت)
در فارسی بمعنای سود و فایده - رایگان و با افعال "دانستن" و "شمردن"	
بمفهوم استفاده از موقعیت و فرصت نیز مصطلح میباشد	
مصابب - بلا یا دشمنی ها (مفرد: عُثَابَةٌ)	عُثَابِئِل
شبهای ظلمانی - تاریکیها - ماه ها - مارهای سیاه (مفرد: عُثَابَةٌ)	عُثَابِئِق
پرده ها - پوشش ها (مفرد: عُثَابِيَّة - بمعنای دیگر عُثَابِيَّة توجه گردد)	عُثَابِئِشِ
بسیار در آب فرو رنده - کسکه برای صید یا کشف با عمیق دریا میرود - ایضاً	عُثَابِئِص
اسم مرغی شناگر و صیاد در آب است	
زیر دریائی	عُثَابِئِصَة
مسائل مبهم و پیچیده - امور غامض و مشکل (مفرد: عُثَابِئِصَة - عُثَابِئِصَة)	عُثَابِئِص
(عُثُوئِي - يُعْثُوئِي) گمراه شدن - گمراه کردن - خیانت کردن - هلاک شدن	عُثُوئِيَّة - عُثُوئِي
گمراهی - ضلال - زیانکاری	عُثُوئِيَّة
(عُثُوئِيَّة - يُعْثُوئِيَّة) گم کردن - یاری نمودن	عُثُوئِيَّة

غَوْت - رِغْيَار

- غَوْت کَلک - مَاعِدَه - آئِنچِه بَرَان بَه مَتَاج دِ مَضطَر کَلک کَنَسَه شِل مَال دِ طَعَام دِ غِیرَه - دَر مَارِکِ
بِمَعْنای فَریادرس نِیز مِصطَلَح است .
- غَوْت دَر اِصطِلَاح غَوْتَا ، قَطَب است دِ طَلَبَاء دِ مَلاذ مَرَدَم کِه لَز لَو لَیَا ، اَلله جِیَا شَد شِل
شَیخ جِسدِ القَادِر گِیلَانِ دِ شَیخ جِبدِ الرَّحْمَن کَر کَوکِی کِه بَه "غَوْت عَظْم" و "غَوْت مَلَقَب" مَشهُور .
- غَوْر - رِغْيَار - غَوْدُر (غَار - یَعْوُر) غُزُوب کَرْدَن - دَاخِل شَدَن - تَعَمُّق کَرْدَن دِ بَرَقَت نَظَر نَمُودَن .
غَوْر دَقَت دِ تَوَجُّه عَمِیق - تَمَثُّق - تَمَرُود تَه عَرَجِیز - حَقِیقَت دِ عَمَق عَرَسَد .
- غَوْص - رِغْيَاص - رِغْيَاصَة (غَاْص - یَعُوْص) دَر آب زُور رَفْتَن - بَزِیر آب رَفْتَن - بَرای اِستِخْرَاج صَدَف دِ یَا
اِکْتِشَاف بَزِیر آب رَفْتَن - بَرای فَم حَقَائِق بَه عَمَق مَسْأَل رَفْتَن دِ تَعَمُّق نَمُودَن .
غَوْنَا فَریاد رِغْمَان - گَرُوه مَحْتَمَلِی (ز مَرَدَم - مَرَدَم دُون دِ پِست .
- غَوْنَا دَر وِیسی بُوَد شَاعِر دِ بَابِی کِه بَعْد لَز حَضْرَت اَعْلَی بَرای خُود لَقْصُور مَقَام دَا دَعا نَمُود .
غَوْل مَوْجُود یَا هِیولَائِی خِیَالِی دِ تَقْوِیرِی - بَه بَحْتِی دِ مَحِیْبَت - آئِنچِه عَقْل رَا زَائِل نَمَایَد -
رِگ دِ هَلَاک (جَمع : اَغْوَال - رِغْمِئَان) .
- غَوْنِ گَرَاهِی - ضَلالَت .
- غَوْنِ گَرَاه - پِیر دِ نَفْس دِ هَوْنِ (غَوْنِ مَعْنای مَنفُرد هِم مِیَدهد) .
غَوْنِ گَرَاهِی - ضَلال - خِیَانَت - هَلَاک (بِه غَوْنِیَة نِیز مَرَاجِع شُود) .
- غِیَاب (غَاب - یَغِیْبُ ، غِیْبَة دِ یَغِیْبُوبَة دِ غِیْب دِ رِغْيَاب دِ غِیُوب دِ رِغِیْب) غَاب
شَدَن - دُور شَدَن - حَضُور نَداشْتَن - دِر جَمع نَبُودَن - غُزُوب کَرْدَن .
- دِر رِغْيَاب پِشت سَر - دَر قَفَا - دَر غَیْر حَضُور - بَه سِکَام نَبُودَن .
- رِغْيَاث - رِغِیْث (رِغَاث - یَغِیْثُ) بَارِیدَن - بَارَانُون - بَه نَزْدَل دِ اِنزَال رِحْمَت دِ آرزُوش دِ سَایِر
عَطَا یَاکِ اَلله نِیز بَه تَشْبِیه اِطْلَاق کَر دِیدَه است .
- رِغْيَاث آئِنچِه کِه بَرَان بَشَفْص مَضطَر دِ مَتَاج کَلک شُود لَز طَعَام دِ مَال دِ غِیرَه - دَر مَارِسی
بِیْشَة بِمَعْنای رِغِیْث (لَز مَعْدَر غَوْت) یَعْنی فَریادرس مَتَادِل است .
- رِغْيَار عِلَامَتِی بُوَدَه بَر بَاسِ اَهْلِ ذَمَّة دَر مَمْلُکِ اِسْلَامِی - دَر اِیرَان پَار چِه اِکی بُوَد زُور دِ رِنگ
کِه بَر بَاسِ یَهُودِیَان دِ دُخْتَه مِیْشَد . (بِه غَوْر رِغْمِئَان غَوْدُر نِیز مَرَاجِع شُود) .

غیاض - غیر

بیشه ها - مملهای پر درخت - درختان آبنوبه و پرشانه (مفرد: غیصنة).	غیاض
ظلمات - تاریکیها - بسیار سیاه - اشخاص ضعیف یا کم هوش (مفرد: غیثب).	غیاثب
آنچه بران پوشیده و مخفی باشد - ناپدید - راز - شک - رتبه احدیت (جمع: غیایب - غیوب).	غیب
عالم پنهان و عالم آشکار - آنچه دیده نمیشود و آنچه دیده میشود.	غیب و شهود
عالم غیب و عالم مشهود - جهان الهی و جهان بشری (به "عالم شهادت" و "شهود" راجعه ^{شود}).	غیب و شهادة
دنظار آنها جمیعاً از القاب و لغوت الیهیت و منظور خداوند متعال است .	غیب الغیوب
	غیب المصون
	غیب المنون
	غیب المطلق
	غیب الهویة
غیر از معانی مصدری مانند غیاب - پست سر شخصی به گفتن - انجیاب - کلامی است که در باره شخصی، در غیاب او گفته شود که چون بگوشش رسد بدش آید.	غیبت
در تاریخ، هرگاه قومی به رجعت پیغمبر یا پیشوای مذهبی خود معتقد شدند، دوران بعد از برگرداندن آنها بازگشت دکی باین عالم غیبت نامیدند مثل غیبت امام دوازدهم شیعه.	غیبت
شیعه اثنی عشریه (دوازده امامی) معتقدند که امام یازدهم (حضرت حسن بن محمد عسکری) دارای پسری بودند که بعد از امام غیبت نمودند و در سرداب خانه پدر در شهر سامره اقامت گزیدند و تا ۵۹ سال چهار نفر (به "نواب اربعه" راجعه شود) یکی بعد از دیگری با آنحضرت ملاقات میکردند و گفته های امام غائب را بشیعیان اطلاع میدادند. باین دوره غیبت عسکری ^{میگویند} .	غیبت صغری
دوران بعد از غیبت صغری (۶۹ سال) یعنی بعد از نایب چهارم تا زمان ظهور آنحضرت کبری ^{مینا} .	غیبت کبری
به "غیاث" غایب - یعوب" راجعه شود.	غیوثة
پنهانی - اسرار مستور - از عالم غیب.	غیبی
باران - اسرارانی - سبزه ای که باران بر رویه (جمع: غیوث - انجیاث).	غیث
باران ریزان.	غیث حاطل
تغییر - تبدیل از صلاح به فساد (جمع: انجیار).	غیر
دروغ و باطل و آنچه که خلاف حق و حقیقت باشد.	بنات الغیر

غیر	جز - سوا - الا - مگر .
غیر الدهر	مصائب روزگار - سختیها و حوادث سخت و متغیر روزگار .
غیرت	(غار - یغار) حیثیت داشتن - تعصب ناموس داشتن .
غیرت	نخوت - بزرگی - فخر و غرور - بردانگی - خون بها - دینه (جمع : غیر) .
غیرت	در فارسی بمعنای اختلاف - دوگانگی و بینوت مصطلح میباشد .
غشان	ادل جوانی - جدت جوانی .
غشانی	زیبا - خوب .
غش	مغاض - یغیض (مغاض - یغیض) فوراً آب و خشک شدن آن - کم شدن و نقصان یافتن - کم کردن .
غیض	کم - قلیل - مقدار کمی از کثیر .
غیضه	به "غیاض" راجع شود .
غیظ	(مغاط - یغیظ) شدت غضب کردن - بسوزنی خشم درزیدن .
غیظ	شدت خشم - غضب شدید .
غیل	جنگل - بیشه شیر - هر دادی که در آن آب باشد (جمع : اغیال - غیل) .
غیله	مکر و فریب - در خفا دهنده کشتن - شیر دادن در موقع حاکمگی .
غیم	ابر (جمع : غیوم - غیام) - عطش - تشنگی .
غیمه	یک قطعه ابر - شدت عطش .
غیوب	امور پنهان (مفرد : غیب) بمعانی دیگر غیب توجه شود .
غیوب	پُرغیبت - کثیر الغیبه - کسیکه بسیار غیبت (معموم حضور) دارد .
غیور	با غیرت - غیرتمند .
غیوم - غیام	آبرها (مفرد : غیم) - (غیم بمعنای تشنگی نیز میباشد ولی جمعش در این معنی غیوم نیست) .
غیوم	آبری - روز آبری .
غیب	به "غیاب" راجع شود .
غیثم	ظلمت - تاریکی .

توزده ہزار لغت

جلد دوم



ف - فائِل

حرف بیستم از حروف حجاب (الفبا) که بحساب جُمل (ایچه) برابر ۸۰ است .	ف (فاء)
پس - و (حرف عطف) - برای - منظور (فاء و سینه که نا حسب مفارغ است) .	فَ
در مقامی منظور فرمان (قرآن) میباشد .	فَاء
منظور نقطهٔ زمان ، حضرت رسول میباشد .	نُقْطَةُ فَاء
فَاء - رزنا - نقطهٔ فاء «در مقامی» خصوصاً در آثار حضرت طاهره ، منظور «ناظمه» رسم حضرت طاهره میباشد .	فَاء - رَزْنَاء - نُقْطَةُ فَاء
فَاء - (رض الفاء - رزنا ، در مقامی منظور «ماترس» در مقامی اشاره بنفوس و کلمهٔ آیت که با حرف فاء آغاز میشوند .	فَاء - (رَضُ الْفَاء - رَزْنَاء ، در مقامی منظور «ماترس» در مقامی اشاره بنفوس و کلمهٔ آیت که با حرف فاء آغاز میشوند .
گرده - طائفه - دسته - جماعت (جمع : زفئات - زفون) .	رَفْئَةٌ
دو گرده - دو طائفه (مثنای رفئه میباشد) .	رَفْفَتَيْنِ
تَبْر (جمع : فؤدس - افؤس) .	فَأْسٌ
هر چه پان تنال زنند - سنگون - خبر از واقعه یا آئینه خوب (جمع : فؤدل - افؤل) .	فَأَلٌ - نَأَلٌ
(بر حسب شکل ظاهر کلمه در تحریر) در ردیف ف و ا د نوشته شده است) .	فُؤَادٌ
ترسو - بی دل - آتش - بریان شده بر آتش .	فَيْئِدَةٌ
فوت شده - در گذشته - مجازاً : از دست رفته - از کلمه آمده ...	فَأْتٌ
بوی خوش دهنده .	فَائِحٌ
پیروز - چیره و غالب - بمقصود رسیده - نائل .	فَائِزٌ
نام اصلی فائزه خانم «ناظمه سلطان» است . اهل اصفهان بودند و خود بنزد ایمان فائز شدند و بعد از تبلیغ شوهر ، بزیارت طلعت یساق مشرف شدند و تا آخر الحیات به تبلیغ اراکله دشوین احباء الله پرداختند .	فَائِزَةٌ
فرد ریزنده - ریزان - جاری - سرشار - زیاد - منتشر - فیض رساننده .	فَائِضٌ - فَائِضَةٌ
سُلْطٌ - بالا و فوق - خالص - خوب و ممتاز - (در معنی) در علم ، جمال ، مال و غیره ...	فَائِضٌ - فَائِضَةٌ
عالی در گزیده (جمع : فؤقه) .	
ضعیف (فائِلُ الرَّأْيِ = ضعیفُ الرَّأْيِ) .	فَائِلٌ

فَاحِج - فَاوِج

فَاحِج	گشاینده - بازکننده - فتح کننده - بخله کننده - کشورگشا .
فَاوِجَةٌ	مؤنث فاحج - ادل - ابداء - آغاز .
فَاوِجَةٌ	نام سوره اول قرآن که یکم است (بعضی مدینه داند) دهنت آریه دارد و نام دیگرش سوره حمد است .
فَاوِجٌ	سکن شده - از شدت افتاده - از جوش و خروش افتاده - قاصر - بی حرارت - نیم گرم .
مَاءٌ فَاوِجٌ	آب نیم گرم - آب دلگرم .
فَاوِجٌ	شکافنده .
فَاوِجٌ	دلیر - باجرات - هاجم - غاصب - قائل (جمع : فَوَاجِجٌ) .
فَاوِجٌ	فتنه انگیز - زیب دهنده - گمراه کننده - دزد - سابق - شیطان (جمع : فَوَاجِجٌ) .
فَاوِجٌ	به کار - زناکار - فاسق (جمع : فَوَاجِجٌ - فَوَاجِجَةٌ) .
فَاوِجٌ	خُزن (انگیز - درد آور - فحیح (در زبان فارسی) - متأسف - در دند و مصیبت زده (عزرا البین) .
فَاوِجَةٌ	مصیبت شدید - حادثه سخت و بسیار ناگوار (جمع : فَوَاجِجٌ) .
فَاوِجٌ	زانی و بدکار - ادرار دهنده به فسق .
فَاوِجٌ	قیح - زشت - بد خلق - بسیار خفیس و خلیل - خیلی زیاد - زیاده از حد .
فَاوِجَةٌ	مؤنث فاحش باها معانی - عمل زشت یا حرف زشت - زنا - در فارسی بمعنای زن بدکار و روسپی مصطلح است (جمع : فَوَاجِشٌ) .
فَاوِجٌ	فحص کننده - بحث کننده - جوینده - جستجو کننده .
فَاوِجَةٌ	پرنده ایست که چکتر از کبوتر که در فارسی هم بآن " فَاوِجَةٌ " و " کَوِکُو " میگویند (جمع : فَوَاجِشٌ) .
فَاوِجٌ	بسیار خوب و مرغوب .
* فَاوِجٌ * * فَاوِجَةٌ *	سخت - سنگین - شدید .
فَاوِجَةٌ	مصیبت شدید (جمع : فَوَاجِجٌ) .
فَاوِجٌ	فدیہ دهنده - آزاد کننده اسیر با دادن مال یا هر فدیہ دیگر - لذائقاب حضرت مسیح .
فَاوِجٌ	موش (جمع : فَوَاجِجٌ - فَوَاجِجَةٌ) .
فَاوِجٌ	فرار کننده .
* فَاوِجَةٌ *	به " فَوَاجِجٌ " فَاوِجٌ " راجع شود .

فارابی - فارغ

بذیل « ابونفیر فارابی » مراجعه شود .

فارابی

سرزمینی است در شرق سینا که بنی اسرائیل از آنجا عبور کردند . حدود این بیابان در ذکر عبور حضرت ابراهیم و اسمعیل و یعقوب و یوسف و داد از این صحرا در تاملوس کتاب مقدس مقرر است .

فاران

ایضاً نام کوه مقدسی است که خداوند در این کوه بر حضرت موسی تجلی فرمود .

فاران

این اصطلاح در ایقان مستطاب آمده است در تاملوس ایقان در شرح این اصطلاح نوشته شده است « تعبیر به محبت از آنجست است که محبت خداوند به بندگان خود سبب شد که موسی را از فاران سرزمین مقدس برای نجات قوم رعدا بندگان خود فرستاد » .

فاران محبت

این اصطلاح در کلمات مکتوبه آمده است و منظور عهد و پیمان الهی است .

عشیرة جبل فاران

در مقامی منظور شهر تون است که در جنوب غربی خراسان واقع است در

فاران

نامگذاری کشوری فردوس نام گرفت .

فارح

سرور - پرفرح - خوشحالی کننده .

فارذ

تنها - منفرد - کناره گیر (جمع : فوارذ) .

فارز - فارزده

واضح - روشن و آشکار - قاطع و ماضی (جمع فارزده : فوارز) .

فارس

سوارکار - صاحب اسب - درنده و کشنده - شیر - مطلع در انا - ایرانی (جمع : فوارس - فوشان) .

فارسی

ایرانی - منسوب به فارس .

فارسیه

زبان فارسی .

فارح - فارحته

مرتفع - بلند - عالی و بلند رتبه (جمع فارحته : فوارح) .

فارغ

محققه رسیده - پایان رساننده - خالی - در فارسی بمعنای آسوده - دست از کار کشیده

بی خبر و بی نیاز نیز مصطلح است .

فارغ البال - فارغ الحال

فارغ الذهن در فارسی بمعنای آسوده خاطر و آسوده حال مصطلح میباشد .

سمنان فارحته

سمنان پوچ و گفتار تو خالی .

فارغ التعمیل

مصطلح در فارسی است و بکلیس اطلاق میشود که رشته ای تکمیلی را پایان رسانده باشد .

فَارِق - فَاِضِل

<p>جداکننده - فرق گذارنده - آنچه یا آنکه بین حق و باطل فرق گذارد و آنهارا از هم جدا نماید - (بر جدا از بعینه ابرها (جمع: فُرَاق؛ مُؤَنَّث: فَاْرِقَة جمع: فَوَارِق) .</p>	<p>فَارِق</p>
<p>مأخوذ از کلمه یونانی پاراکلتوس در معنای تسلی دهنده و شفامت کننده میباشد که حضرت مسیح بطور ابدی فرمودند و بعقیده مسیحون اولیه شمنی است که بعد از حضرت مسیح بیاید و بعقیده مسیحون امروزی روح القدس است و بعقیده بها بیان حضرت محمد رسول الله میباشد . مالی هم خود را فارقلیط خوانند .</p>	<p>فَاْرِقْلِیْط - فَاْرِقْلِیْط</p>
<p>زن که از شوهرش منزجر و متنفر باشد (جمع: فَوَارِک) .</p>	<p>فَاْرِک</p>
<p>جداکننده حق از باطل - تمیز دهنده امور در حق دهنده میان حق و باطل .</p>	<p>فَاْرِق</p>
<p>لقب خلیفه دهم، عُمر بن خطاب بود (به کلمه عُمر راجعه شود) - شرح مربوط به</p>	<p>فَاْرِق</p>
<p>مُلقَّب شدن عُمر به فاروق در لوحی مبارک بیان و در اسرار الآثار درج شده است .</p>	<p>فَاْرِق</p>
<p>فَزَع کننده (بمعانی فَزَع نیز توجه گردد) .</p>	<p>فَاْرِع</p>
<p>فَشَح کننده - لغو کننده عقده و قرار (اسم فاعل فَشَح میباشد) .</p>	<p>فَاْرِیْح</p>
<p>نام دیگر عید فصح یهود است - اصل این کلمه همان فصح عبری است .</p>	<p>فَاْرِیْح</p>
<p>تباہ - خراب (ناسالم) .</p>	<p>فَاْرِیْد</p>
<p>بدکار - خارج از طریق حق و صلاح (جمع: فَنَقَة - فُنَاق) .</p>	<p>فَاْرِیْق</p>
<p>مُؤَنَّث فَاْرِیْق - زن بدکار (جمع: فَوَارِیْق) .</p>	<p>فَاْرِیْقَة</p>
<p>پیر و حزب فاشیت، مجازاً مستبد و ظالم .</p>	<p>فَاْرِیْشِی - فَاْرِیْشِی</p>
<p>ناشیم رژیم حکومتی استبدادی ایتالیا در زمان موسولینی بود که از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۵ طول کشید - بعدها این کلمه در وصف هر رژیم استبدادی توأم با اقتناق آزادی بکار رفت .</p>	<p>فَاْرِیْشِیَّة - فَاْرِیْشِیَّة (Fascism)</p>
<p>کاهل - سست و ضعیف - تنبل - ترسو .</p>	<p>فَاْرِیْش</p>
<p>جداکننده - قاطع .</p>	<p>فَاْرِیْض</p>
<p>کاشف بیوب - رسواکننده - عمل دور از حیا - طالع - صبیح .</p>	<p>فَاْرِیْض</p>
<p>صاحب فضیلت - با فضل و کمال - برتر بعلم - دانشمند - زیاد دافغانی بر اعیان (جمع: فُضَّلَاء) .</p>	<p>فَاْرِیْض</p>

فَاضِلَةٌ وَفَاضِلٌ - فَاضِلَةٌ

فَاضِلَةٌ

فَاضِلٌ شِيرَازِي

مؤنث فاضل با همان معانی - درجه بالا و مقام عالی در فضل و کمال - نعمت (جمع : فواضل) .
جناب شیخ محمد ابراهیم متولد تبرازجان فارس بعد از تحصیل علوم دینی در عرفانی و مدنی ریاضت در فارس ، خود سبیل حقیقت پیوده ریپاده بعکاً و فتنه و باز یارت حضرت
عبدالبهاء حیات تازه یافتند و از آن پس تا خاتمه حیات به تبلیغ و تدریس اشتغال ورزیدند .

فَاضِلٌ مَازَنْدَرَانِي

(صعود دسامبر ۱۹۵۷)

جناب میرزا اسدالله مازندرانی از فحول علماء و اعظم فضلا و محققین و مؤرخین شهیر و از
بلغین دانشمند ائمه میباشد . شرح اقبال ایشان و قیامشان با سفار و تمه تبلیغی در
اقایم مختلفه و اثرات آنرا کلاً با اختصار بعلم خودشان در جلد هشتم ظهور الحق و بعلم
جناب یزدانی علیه رضوان الله در مقدمه جلد اول اردو خلق نوشته شده است . از جلد
تألیفات نامه ایشان یک دوره تاریخ اردو در ۹ جلد تحت عنوان "ظهور الحق" است
و کتاب "رهبران در ظهور" و چهار مجلد "اردو خلق" و پنج مجلد "سرور الآثار" .

فَاضِلٌ يَزْدِي

جناب میرزا حسن فاضل یزدی متولد نودشن یزد ، پس از تحصیلات عالیه دینی در اصفهان
و ارتقاء بمقام امامت جمع در لغت ، خود بر اثر تحقیق بشرف ایمان فائز و از آن پس
به تبلیغ ائمه پرداختند و بلا یا دشمنان سبیل را موجب رب جلیل دانسته و تا آخر الحیات
باین خدمت عظمی قائم بودند .

فَاضِلٌ

فَاضِلٌ أَسْمَاءُ

فَاضِلٌ

فَاضِلٌ

فَاضِلَةٌ

فَاضِلَةٌ زَهْرَاءُ

فَاضِلَةٌ

از شیر گرفته - مادری که بچه خود را بموضع از شیر خوردن گرفته باشد .
دختر چهارم حضرت رسول از خدیجه که در ۹ سالگی در سال دوم هجری عمر حضرت علی گردید
و حدود شش ماه بعد از حضرت رسول صعد کردند . مادر حضرت حسن و حضرت حسین ام کلثوم و زینب
ایضا نام والده حضرت علی و دختر حضرت حسین و دختر حضرت موسی بن جعفر (کاظم)
و کثیری از مشایخ ائمه در اسلام بوده است .

فَاضِلَةٌ كَلْبَائِيَّةٌ

ملقب به أم البنین زوجه دوم حضرت علی بودند که هر چهار فرزندشان از جلد حضرت عباس در کربلا شهید شدند .

فَاعِلَةٌ - فَاعِلَةٌ

فَاعِلَةٌ

نام مبارک والدۀ مکرمۀ حضرت ربّ اعلیٰ میباشد :

فَاعِلَةٌ

نام مقدّس حضرت درقہ مبارکہ علیا ، اُختِ عظیمِ اثنان حضرت عبدالبہاء میباشد .

فَاعِلَةٌ

نام ادنیّہ حرم حضرت عبدالبہاء (منیرہ خانم) است .

فَاعِلَةٌ

نام شریف حضرت طاہرہ دنام عمدہ ای از نساء باہرات در عصر رسولی بودہ است .

فَاعِلَةٌ

نام ہمد علیا مادر ناقص اکبر میباشد .

فَاعِلِيَان

دو دمان سلطنتی ہمتی از ریشہ اسمعیلی است کہ از آخر قرن سوّم تا وسط قرن ششم

ہجری در مصر و قسمتائی از شمال آفریقا حکومت کردند .

فَاعِلِيْن

دانا - با فطانت - فہیم - فطین .

فَاعِل

عامل - کارگر ساختمان دبتائی - کنندہ و انجام دہندہ کاری (جمع : فَعَلَةٌ) .

فَاعِلَان

در اصطلاح طب قدیم « حرارت » و « برودت » یا گرمی و سردی میباشد .

فَاع

صواء - بہ فوق نیز مراجعہ شود .

فَاعَةٌ

فقر - احتیاج دنیا زندگی - حاجت .

فَاعِد

کسیکہ چیزی را گم میکند یا از دست میدہد یا آنرا ندارد - زنی کہ شوہر یا اولادش

فوت میکند - مجازاً کسی کہ عزیزش را از دست دادہ است .

فَاعِر

فقیر - محتاج - بی چیز .

فَاعِرَةٌ

مُصِيبَتٌ شَدِيدٌ (جمع : فَوَاقِرٌ) .

فَاعِك

خندہ دار - خوش طبع داحل مزاج - زندگی خودش .

فَاعِكَةٌ

مُؤَثِّثٌ فَاكِهٌ - میوہ (جمع : فَوَائِكٌ) .

فَاعِل

بہ فاعل مراجعہ شود - ضعیف .

فَاعِلُ الرَّأْيِ

ضَعِيفُ الرَّأْيِ .

فَاعِلِج

کسیکہ پاہا یا مہنی از بدنش از کار افتادہ باشد و حرکت نکند (جمع : فَوَاجِلِجٌ) - دماغی

نَلْجٌ یَکُونُ .

فَاعِلَةٌ

مُصِيبَتٌ - بلا - حادثہ ناگوار (جمع : فَوَاجِلِجٌ) .

مُعَلِّمَةٌ لَهَا دَرَكْرَبَلَا بُوَ اسْمُهُ زَوْجُهُ جَنَابُ
عَاجِجٌ عَبْدُ الْجَبَدِ شِيرَازِيٌّ وَعَاجِجٌ سَيِّدُ جَوْلَاكَرِيْمِيَّةٍ
مُؤَسَّسٌ دَرَسَالِ ۳۰ بَوْبِجِ دَرَكْرَبَلَا عَمَدُو كَرْدِيَّةٍ

فَالِقُ - فَتْحُ

شکافنده - پدید آوردنهُ فُلُق (سپیده دم) - آفریدگار - شکاف کوه .	فَالِقُ
پدید آوردنهُ صَبیح ها - خالق متعال .	فَالِقُ الْأَصْبَاحِ
چراغ فانوس اعم از فانوس دریائی یا فانوس دستی - شخص مفید و سمن چین (جمع : فَوَاحِس).	فَانُوسُ
نیست شونده - نابود شدن - ناپایداری .	فَانٍ - فَاوِنَةٌ
دهان (جمع : اَفْوَاه) - به "ثَوَّة" و "فَيْه" نیز مراجعه شود .	فَاة
پس به کدام ؟	فَبَائِي
(ساخته شده از عربی) چه بهتر - چه خوب .	فَبَهَا
جدائی .	فَتَاة
دختر جوان - کینز جوان - خادنه (جمع : فَتِيَّات) .	فَتَاة
بسیار فتح کننده - بسیار گشاینده - حاکم - قاضی - از اَشْمَاءُ اللّهِ میباشد .	فَتَّاحٌ
(فَتَحَّ - يَفْتَحُ) نصرت کردن پروردگار بندگانش را .	فَتَّاحَةٌ - فَتْحٌ
حکم و فصل در موارد خلاف و اختلاف .	فُتَّاحٌ - فُتَّاحٌ
حکم بین دو خصم - حکم درائی بین دو گروه متخاصم .	فُتَّاحَةٌ - فُتَّاحَةٌ
خصومت ها - دشمنی ها - اختلافها .	فُتَّاحَاتٌ
به "فَاتِك" مراجعه شود .	فُتَّابٌ
بسیار مفتون کننده - بسیار فریبنده - زرگر - شیطان - دزد - در فارسی بیشتر	فُتَّانٌ
بمعنای فتنه انگیز و فتنه جو مصطلح است .	
طلا و نقره - درم و دینار - نگیرد و منکر .	فُتَّانٌ
مُؤَنِّتٌ فُتَّانٌ با بهمان معانی - محک آزمایش طلا و نقره .	فُتَّانَةٌ
(فَتَحَّ - يَفْتَحُ) گشودن - باز کردن - شکافتن - گشودگشائی کردن - خلبه کردن	فُتْحٌ
در جنگ - قنات کردن - آگاه ساختن و آموختن خداوند بنده اش را - (به	
"فُتَّاحَةٌ" فتح نیز مراجعه شود) .	
خلبه و نقره - پیروزی - آب جاری برای آبیاری - باران آدل بهار (جمع : فُتُوح) .	فُتْحٌ

فَتَح - فَتَان

فَتَح
يَوْمَ الْفَتَحِ
فَتَحِ اعْظَم

نام سوره ۴۸ قرآن که مدنی است و ۲۹ آیه دارد.
روز قیامت .

لقب جناب میرزا فتح علی خان اردستانی است و اولاد ایشان جناب میرزا شهاب
و دودمان شریفه .

فَتَحَةٌ

علامت نصب است (ـُ) که بر بالای حرف نهاده میشود .

فَتَحِيَّتُهُ (بابا خان)

برادرزاده آقا محمد خان قاجار و دومین سلطان قاجاریه است که از ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ سلطنت کرد .

فَتَحَةٌ

حلقه انگشته مثل حلقه نازدی - انگشته بدین گین (جمع : فَتَح - فَتَح - فَتُوح) .

فَتْرٌ

ضعف - سستی - قصور - فتور .

فَتْرَةٌ (فترت)

ضعف و سستی - آرایش دسگون - عدم فعالیت دفعه ان هدت دشتت - دوره

- موقع در زمان - فاصله بین دو امر یا دو واقعه مثل فاصله بین دو تب نوبه ای یا فاصله

دو دوره کاری مجلس یا فاصله بین دو پیغمبر و دیانت (جمع : فترات) .

فَتَنٌ

(فَتَنٌ - يَفْتِنُ و يَفْتِنُ) شکستن - شکاف و تفرقه انداختن .

فَتَنٌ

(فَتِنٌ - يَفْتِنُ) سبز و پر گیاه شدن .

فَتَنٌ - فَتْنٌ

صبح - شکاف (جمع فتن : فتون) .

فَتْنٌ - فُتُونٌ

(فَتْنٌ - يَفْتِنُ) شجاع و پر جرات بودن - هجوم بردن - حمله کردن و

بناگاه کشتن - غارت کردن .

فَتْلٌ

(فَتْلٌ - يَفْتِلُ) تانن دستول نمودن - روی برگرداندن - منصرف کردن یا شده -

خواندن ببلبل .

فَتْنٌ - فُتُونٌ

(فَتْنٌ - يَفْتِنُ) بحیرت انداختن - دال و مجذب کردن - در فتنه افتادن - در

فتنه انداختن - برای مجبور نمودن به بقیه و تغییر مذهب و عقیده ، شکنجه و عذاب دادن

(فَتْنٌ - يَفْتِنُ) آتش سوزاندن - منصرف نمودن (از برای) .

فَتْنٌ

به فتنه راجع شود .

فَتْنٌ

نوع - حال - گونه .

فَتَانٌ

دو گونه - در وجود - دو حالت .

فِئْتَةٌ - فِئْتَانٌ

<p>(فِئْتَانٌ - يَفِئْتَانُ) سیم وزر را در بوتۀ آتش گذاختن و خالص کردن و آزمایش نمودن .</p>	<p>فِئْتَةٌ</p>
<p>(فِئْتَانٌ - يَفِئْتَانُ) اطمینان کردن - گمراه کردن .</p>	<p>فِئْتَةٌ - مَفِئْتَانٌ</p>
<p>آشوب حاصله از اختلاف آراء - گداختن طلا و نقره در بوتۀ آتش برای آزمایش و آزمایش داشتن و امتحان - گمراهی - کفر - رسوائی - سستی و محذاب - بیماری - جنون و دیوانگی - در فارسی بمعانی آشوب - بلا و شر نیز مصطلح است (جمع : فِئْتَانٌ) .</p>	<p>فِئْتَةٌ</p>
<p>شخص شوی شاهزاده شمس جهان دختر محمد رضا میرزا یا نوه فتحعلیشاه که در آمار مبارکه به وَرَقَةُ الرَّضْوَانِ مُلقب شده است .</p>	<p>فِئْتَةٌ</p>
<p>از آمار نازم در بغداد در بیان عربی در باره امتیانات و امتیانات الهیه میباشد که باعزاز شخص جهان تخلص به فِئْتَةٌ عزت و دل یافته است .</p>	<p>لُوحُ فِئْتَةٌ</p>
<p>منظور فِئْتَةٌ و قیام بجایی ازل در ادومه میباشد که منجز به "فَضْلُ الْبِرِّ" گردید - (اصطلاح فِئْتَةٌ عَمِيَاءُ و عَمِيَاءُ طَمِيَاءُ در خطب منسوب بامیرالمؤمنین است یعنی بلیه و اختلاف و ضلالتی که مردم را گمراه کرد و گریه سازد ، نقل از اسرار الانوار) .</p>	<p>فِئْتَةٌ عَمِيَاءُ و عَمِيَاءُ</p>
<p>جوانی - جوانمردی - ستماء و کرم .</p>	<p>فِئْتَانٌ</p>
<p>پیروزیها - گشایشها (مفرد : فِئْتَانٌ) .</p>	<p>فِئْتَانٌ</p>
<p>(فِئْتَانٌ - يَفِئْتَانُ) آرام و خفیف شدن - از شدت وحدت افتادن - سست شدن - کم شدن در جه عوارث - سستی و قصور کردن .</p>	<p>فِئْتَانٌ</p>
<p>ضعف و سستی تصور - انگار - کوتاهی در عمل - بکنایه : سستی در عهد و پیمان شکنی و نقض پیمان .</p>	<p>فِئْتَانٌ</p>
<p>(فِئْتَانٌ - يَفِئْتَانُ) نظریه زنهارشن در راه عمل خلاف نمودن .</p>	<p>فِئْتَانٌ</p>
<p>نظر حاکم شرع در مسائل فقهی - حکم در رأی فقیه و حاکم شرع (جمع : فِئْتَانِيٌّ - فِئْتَانِيٌّ) .</p>	<p>فِئْتَانِيٌّ</p>
<p>بهاک معنای فِئْتَانِيٌّ است .</p>	<p>فِئْتَانِيٌّ</p>
<p>محل صدور احکام شرعی و فتاوی .</p>	<p>دارُ الفِئْتَانِيَّاتِ</p>
<p>جوان - سستی - کریم - جوانمرد - عبس - خادم (جمع : فِئْتَانِيٌّ - فِئْتَانِيٌّ - فِئْتَانِيٌّ - فِئْتَانِيٌّ) .</p>	<p>فِئْتَانِيٌّ</p>
<p>در معانی منظور ذات ببارک حضرت بها، اله میباشد (در اسرار الانوار ذیل همین کلمه شرحی است ایضا بیان در صفحہ ۱۲۵۷ تا موس ایقان) .</p>	<p>فِئْتَانِيٌّ - فِئْتَانِيٌّ</p>

فَجْوَزَ - فَجَّ

فَجْوَزَ - فَجَّ

(فَجَّ - يَفْجُو) گناه کردن - سپری نمودن از زمان حق - فساد کردن - دروغ گفتن -
 زنا کردن - پشت نمودن - شفا یافتن از مرض - خطا کردن در جواب .
 زمین وسیع و باز - قسمت بازگشاده بین دو چیز .

فَجْوَاءُ

زمین وسیع - قسمت باز و واسع - ساعت در زمین باز جلودا و اطرار مترل (جمع : فَجْوَاءٌ - فِجَاءٌ) .
 در اصطلاح فارسی : درد آور - خزن انگیز - جانگداز (در عربی " فَاَجِعُ " میباشد) .

فَجْوَةٌ

فَاَجِعَةٌ - زَرِيَةٌ - مُصِيبَةٌ شدید (جمع : فِجَائِعٌ) .

فَجْوَانِيَّةٌ

بسیار نفس کننده (به نفس مراجعه شود) .

فَجْوَانِصٌ

کسیکه بسیار حرف زشت میزند یا عمل زشت میکند - مصطلح فارسی : دشنام دهنده .
 ذغال فروش .

فَجْوَانِشٌ

فَجْوَانِصٌ

بکلمه فَجْوَانِصٌ مراجعه شود .

فَجْوَانِصِيٌّ

(فَجَّ - يَفْجُو) تکبر کردن .

فَجْوَانِصِيٌّ

(فَجَّشٌ - يَفْجُشُ) فاحش و بیش از حد بودن - از حد تجاوز بودن - به کار یا به کلام بودن

فَجْوَانِشٌ - فَجْوَانِشٌ

هر عمل یا گفتار زشت - در فارسی بیشتر بمعنای دشنام و نامسزاد حرف زشت مصطلح است

فَجْوَانِشٌ

زنا یا هر عمل یا حرف زشت یا هر گناه - در فارسی بیشتر بمعنای زنا مصطلح است

فَجْوَانِشٌ

(فَجَّصَ - يَفْجِصُ) تحقیق کردن - بررسی نمودن - کاوش نمودن - تفتیش جستجو کردن .

فَجْوَانِصٌ

تحقیق - کاوش - بررسی - امتحان و آزمایش .

فَجْوَانِصٌ

مذکر - نر (جمع : فَجْوَانٌ - أَفْجُلٌ - فِجَالٌ - فِجَالَةٌ - فِجْوَالَةٌ) - ایضا به ستاره سهیل نیز اطلاق شده است

فَجْوَانِصٌ

ذغال

فَجْوَانِصٌ

ذغال سنگ

فَجْوَانِصٌ

بمعنای فَجْوَانِصٌ یعنی مضمون و مفهوم و معنای کلام است .

فَجْوَانِصٌ - فَجْوَانِصٌ

جمع فَجْوَانِصٌ است ولی در وصف رجال یا شعراء یا علماء که میآید بمعنای اعظم و افضل و اعلم آنها

فَجْوَانِصٌ

معنی - مضمون - مفهوم سخن .

فَجْوَانِصٌ

(فَجَّ - يَفْجُو) فستر شدن بوی خوش - درجه نیم خوشبو - فخر و زرد در خوا - صد کردن مار

فَجْوَانِصٌ

فخ - ذاء

تَلَه (جمع : فَمَاح - فَمُوح)	فَمُوح
(فَاخِرٌ - يُفَاخِرُ، مُفَاخِرَةٌ و فَمَاح) بیکه بگر فخر کردن - بفخر برتری جستن .	فَمَاح
بسیار فخر کننده .	فَمَاح
سفال - گل و خاک کوزه گری - خَرَف .	فَمَاح
سفال پزی - کارگاه کوزه گری - کوزه گر خانه - در نامه سی به کوزه گرد سفال مذکور "فَمَاح" در محل سفال سازی و کوزه گری و صنعت آن "فَمَاحی" میگویند .	فَمَاحی - فَاخِرِی
(فَخْمٌ - یَفْخُمُ) عالیقدر و بلند رتبه شدن - فصیح و بلیغ بودن (کلام) - ضمیم و سبزه بودن (اشیاء) .	فَخْمَةٌ
محلّه قدر و منزلت - بزرگی مقام .	فَخْمَات
ران - ران پا (جمع : اَفْخَاد) .	فَخْمَةٌ - فَمِجَه
(فَخْرٌ - یَفْخَرُ) مباحث کردن - افتخار کردن باصل و نَسَب یا جاهل یا کمال یا علم یا مال دینیه .	فَخْرٌ
غیر از معانی مصدری - عظمت - فضل - برتری و کمالی .	فَخْرٌ
لقبی است که حضرت بهاء الله به جناب آقا بزرگ خراسانی (بدیع) عطا فرمودند (به بدیع راجعه شود) .	فَخْرٌ الشَّهِداء
ابو عبد الله محمد بن عثمان حنین رازی مشهور به "فخرالدین" معروف به "امام فخر رازی" و "ابن الکلب" در امامت شریکین "از دانشمندان عصر و از اعظم فقهای شافعی و علمای	فَخْرٌ رَازِی
اشرفی است - کتب متعددی در فقه و اصول و تفسیر و منطق و کلام و فلسفه و طب و ریاضیات و کتابی هم بشکل دائرة المعارف تألیف نموده است .	(۶۰۶ - ۵۴۲ هجری)
(فَخْخٌ - یَفْخِخُ) بیاطل فخر کردن و نازیدن - افتخار بهیوده کردن - با دُبُرُوت (بُروت) بمعنای سبیل و موی پشت لب است و با دُبُرُوت یعنی کبر و غرور - لاف و خود نمایی) .	فَخْخَةٌ
عظیم الشأن - جلیل القدر - عالیقدر و محترم - فصیح و بلیغ (کلام) .	فَخْمٌ
فخر کننده، کمالات و عصب و نَسَب - تکبر .	فَخْمٌ - فَمِجِرٌ
بسیار فخر کننده .	فَمِجِرٌ
در فارسی با معنای عالیقدر و بزرگوار، بجای "فَخْمٌ" در سَمْعٌ عربی مصطلح است .	فَمِجِمٌ
جم هر چیز - ظرف نگهداری مواد غذایی - (بند کالاد غلّه) (جمع : اَفْدِیَه) .	فَدَاءٌ

فداء - فزادی

فداء - فدای - فدای	مال یا آنچه که برای آزاد ساختن بدهند - در فارسی و هم در عربی 'در گفتن و نوشتن' به تعارف یا به نشانه محبت تلبی بمعنای قربان شدن نیز مصطلح است مانند : فداک ابی یا اندیک بابی (در عربی) و فدایت شوم و فداکی شما (در فارسی) - به فدای نیز قصر - رنگ سرخ - قرز .
فَدَن فَدَمی - فدَمی - فداء	جان نثار نمودن . (فَدَمی - یَفْدِی) خلاص کردن و آزاد نمودن دیگری با دادن مال و غیره - قربان گشتن
فَدَیَّة	مالی که برای آزاد ساختن دیگری بدهند - خون بها - سهر بها - مالی که برای خرید جان میدهد - ایضا عوضی است که هر فردی بجای عبادتی که بفرودت ترک شده میدهد .
فَرَّ - فرار - مَفَرَّ - مَفَرَّ	فَرَّ (فَرَّ - یَفِرُّ) فرار کردن - در رفتن - شتافتن - پناه بردن و طلبی گشتن . فرار کننده . (برای مذکر دُثُوْتُث و مفرد و جمع) .
فَرَّاد	جواهر قیمتی دیگر آنها - گوهرهای بی عینا (مفرد : فَرَّید - فَرَّیْدَة) .
فَرَّاد	نام استه لایله فرید حضرت ابوالفضل است .
فَرَّائِض - فَرَّائِض	پشت ها - زیرکتف ها (محلی که موقع ترس می لرزد) - (مفرد : فَرَّیْضَة) .
فَرَّائِض	واجبات دینی (مثل نماز و روزه و زکوة و غیره) - سهم های مفروض از صدقه و غیره
فَرَّائِض	- علم تقیم ترکه دیراث - اعیان مردم (مفرد : فَرَّیْضَة) .
فَرَّات	آب گوارا - دریا .
فَرَّات	نام رودیست بطول ۲۷۴۰ کیلومتر در غرب کشور عراق که در نزدیکی خلیج فارس با رود دجله یکی شده و شَطَّ الْوَرَبِّ را تشکیل میدهد و بخلیج فارس میریزد .
Euphrates	
فَرَّاتُ الرَّحْمَةِ	از آفتاب کتاب مستطاب اقدس است .
فَرَّاتَان	دو رود " فرات " و " دجله " میباشد .
فَرَّاح	جوجه ها (مفرد : فَرَّاحَة) بمعانی دیگر آن توجه شود) - (در فارسی با تلفظ فَرَّاح بمناسبت مسیح و شاد است) .
فَرَّاد - فَرَّاد	منفرد ها - یکایک - یکی بعد از دیگری (فَرَّادِ جمع فَرَّاد نیز میباشد) .
صَلوة فَرَّادِ	نماز انفرادی (در مقابل صَلوة جماعت) .

فَرائِستَ - فَرَّاسِین

فَرائِستَ	(فَرَّاسٌ - یَفَرِّسُ) ادراک درونی حقیقت امور را نمودن - ادراک ذهنی باطنی کردن
فَرَّاسَت	از ظاهری بیاطن بردن - درک درونی حقیقت برابر - در فارسی هوشیار و زیرکی تعبیر میشود
فَرَّاس	بسته - رختخواب - عریض گسترده - بساط - قاعده زبانه در دهان - طمسه (زن یا شوهر) - خانه (جمع: فَرَّاسَاتُ - فَرَّاسَاتُ)
فَرَّاس	پردانه ها (مفرد: فَرَّاسَةٌ، فَرَّاسَاتُ) معانی دیگر هم دارد ولی بآن معانی جمعش فراس نیست
فَرَّاس	گل ولای خشک شده بر روی زمین
فَرَّاس	گستراننده فرش - در فارسی بمعنای خادم و مأمور موظف مترادف مصطلح شده است
فَرَّاسِئَة	معدن پادشاهان قدیم مصر - ظالمین و ستمگران (مفرد: فَرَّاسِئُونُ)
فَرَّاسِغ - فَرَّاسِغ	(فَرَّاسِغٌ - یَفَرِّسِغُ) پایان رسانیدن کار - تمام کردن کار (موتاً یا دائم و کمال) - آسوده و فارغ شدن - قصد و آهنگ مقصودی نمودن - خالی شدن - مردن
فَرَّاسِغ	غیر از معانی مصدری - خلوت و تنهایی - نبودن - عدم - در فارسی فَرَّاسِغِی هم تلفظ میکنند ولی در عربی فَرَّاسِغِی معانی دیگر دارد
فَرَّاسِغَة	(فَرَّاسِغٌ - یَفَرِّسِغُ) مضطرب شدن - بیقراری کردن - وسیع شدن جای زخم تیر و نیزه - در فارسی بمعنای آسودگی در خاتمه کار - آرامش و فرصت و مجال مصطلح است
فَرَّاسِغ	(فَرَّاسِغٌ - یَفَرِّسِغُ، فَرَّاسِغَةٌ) جدانشدنی از یکدیگر - در شدن از هم
فَرَّاسِغ	دوری - جدائی
فَرَّاسِغ	بیگانگی و جدائی - پراکندگی و اختلاف - افتراق
فَرَّاسِغِی	انجمن یا گروهی میباشد جهانی، با تشکیلات بستری و ظاهراً با اهدافی برادری و معاشرت بین اعضاء - بنویسند که ریشه آن از اتحادیه بناها و کارگران (Freemasonry)
فَرَّاسِغِی	ساختنی در قرون وسطی بوده که بتدریج از قرن ۱۸ اشخاص دیگر هم عضو شده و آنرا بصورت کنونی در آورده اند که در هر محل تشکیلاتی بنام Lodge و در هر کشور Grand Lodge دارند - عضویت در این انجمن شرایطی خاص دارد و مخصوص مردان است
فَرَّاسِغِی	احکام سلطانی - ادوار پادشاه یا مقامی عظیم (مفرد: فَرَّاسِغِی)

فَرَّان - فَرَّخِي

فَرَّان	فَرَّانِي که در فرمان میزند - فَبَّاز کسبیکه فرمان پزی دارد (ب فرَّان مراجعه شود).
فرانسوا ژوزف	امپراطور اتریش و پادشاه مجارستان است که از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ سلطنت کرد.
(Fransis Joseph)	در کتاب مستطاب اقدس همین "تکلیف شده" بعلامت مورد خطاب واقع شده است در آفریقات دچار مصائب شدیده متنویم گردید.
فرانسیسیان	(Franciscans) یا فرایارهای خاکستری "ب فرَّانِ میسی" مراجعه شود.
فرایار (Fraters)	"ب فرَّانِ میسی" مراجعه شود.
فَرَج	گشایش - رهائی از غم - رهائی از مشقت.
فَرَجُ اللَّهِ (حکیم)	جناب "حکیم فرج الله" از خانواده علمای یهودی در کاشان بودند که شرفاً بموجبت ایمان نائز و به تبلیغ ادر الله قائم شدند بطوریکه بر اثر اقدام ایشان عمده ای بشرف ایمان مشرف گشته و البته که خود ایشان در این سبیل مصائب دلبایا تحمل فرمودند.
فَرَجَار	پیرگار - در لغت عرب پیرکار هم میگویند.
فَرَجاری	پیرگاری - دانه ای - دانه دار - گرد.
فَرَجَة	شکاف - رخنه - رهائی از غم یا مشقت.
فَرَجَة و فَرَجَة	رهائی از غم دانوده - خلاصی از مشقت و شدت.
فَرَج	(فَرَج - یَفْرَجُ) خوشحال شدن - شاد و مسرور گشتن - سرخوش و مغرور شدن.
فَرَج	مسرور - با فرج.
فَرَّحَان	شاد - خوشحال - با فرج (جمع: فَرَّحِي - فَرَّحِي مُؤَثَّث : فَرَّحِي - فَرَّحَانَة).
فَرَّحَت	شادی و مسرت.
فَرَّحَت	مسرت و شادی - سرور حاصل از بشارت و خبر خوش.
فَرَّخ	جوجه - شانه - مرد ضعیف و حقیر.
فَرَّخَة	مؤَثَّث فَرَّخ با همان معانی (جمع: فَرَّخ).
فَرَّخِي سیتانی	أبو الحسن علی بن جدوئع از مشوای نامدار ایران در عهد سلطان محمود غزنوی بوده است و دیوانش ۹۰۰۰ بیت در اقام شعر دارد و بطبع رسیده است.
(فوت در ۴۲۹ هجری)	

فَزْد - فَرْط

فَزْد	واحد - غیر زوج (مثل اعداد ۳-۵-۷ وغیره) - بی نظیر - یک خط شتر - یک نوز (جمع : اَزَاد - فَرَادِی) .
فَزْد	واحد - یگانہ - بی نظیر .
فَزْدَان	واحد - یکہ - نزد دتھا - مُتَفَرِّد (نُؤُث : فَرْدِی) .
فَزْدُوْس	باغ - بوستان - بہشت (جمع : فَرَادِیْس) .
فَزْدُوْسِ نَعِیْم	باغ بہشت - بہشت آدم و حوا - جنت عدن .
فَزْدِی	ابوالقاسم منصور بن حسن بزرگترین شاعر حماسہ سرای ایرانیت کدشاخانہ اش (عدد ۴۱۶ - ۳۳۰ ہجری)
فَزْدِی	تربیت نسبت ہزار بیت دارد . در زمان سلطنت محمد غزنوی نیز نسبتہ مدونش در طوس است
فَزَس	اسب (جمع : اَزَاس - فُؤَس) - بہت کثر کنھا حصان و بہ نُؤُث ہجر میگویند
فَزَسَخ	ساختی باندازہ ۸ کیلومتر (در ایران ۶ کیلومتر) - طولانی - فُزَجہ - راحت - آراش سکون - زیاد ددائی (جمع : فَرَسَخ) . (فَزَسَخ شریعی پنج ہزار و چهل متر است الفع علی اللہ الاربہ)
فَزَش	مفروش - آنچه بر زمین بکتر اند - فضاوزمین باز - محل پرورش و تکثیر گیاه - شتر کوچک ...
فَزَش	فراش راجعہ شود .
فَزَشَنَہ	مشوکت - ماحوت پاک کن (بُزَس) - (جمع : فَرَش) .
فَزَصَہ (فَزَصَت)	وقت مناسب - نوبت (جمع : فَرَص) .
فَزَض	(فَزَض - یَفْرَض) واجب گردانیدن - فریضہ قرار دادن - مُقَدَّر کردن - مُعَيَّن کردن - تصور فرض کردن - فراطی کردن چوب .
فَرَض	حکم واجب الہی - آنچه کہ انسان بر خود واجب دانہ - سُلَّت - عَطِیَہ مقرری - مقرری شکر معلوم (در مسائل ریاضی ، گاہی معلوم تصور کی دقاری) - (جمع : اَزَاض - فَرَض) .
فَرَط	(فَرَط - یَفْرَط) کوتاہی کردن - تصور کردن - از حد گذشتن (در عمل یا قول) - نخلہ کردن - از دست رفتن - فرستادن - شتاب کردن - در خود سال فوت کردن .
فَرَط	غیر از معانی مصدری - افزاھا و زیادہ روی - تجاوز از حد و از اندازہ - چین - بعد - بعد از چند روز - گاہی - ہر چند روز یکبار - تہ تہ یا کورہ کوچک (جمع : اَزَاط - اَفْرَط) .

فُط - فُتَان

فُط	ظلم و تعدی - اسراف - ادرمانه - ترک شده - اسب سریع در پیشرو .
فُوع - فُوع	(فُوع - یُفُوعُ) بالارفتن - صعود کردن (برکوه) - پائین رفتن و فرود آمدن (از اعداد) -
فُوع	سگر دیدن و جوان کردن - برتری یافتن (بشرف یا مقام دیگر) - اختلاف و جدائی بین مردم را بر طرف نمودن .
فُوع	غیر از معانی مصدری - بالاترین قسمت هر چیز - آنچه از اصل جدا شود مانند شاخه درخت
فُوع	- شاخه - آنچه قائم بذات نبوده و بر اصلی مبتنی باشد - همت و شریف نوم - زلف و گیسو
فُوع	- در فارسی بمعانی : زح و سود ربا - نسل و فرزند - محصول و نتیجه نیز مصطلح است (جمع : فُوع).
فُوع مُشَیَّب از اصل قدیم	حضرت عبدالبهاء میباشد .
فُوع مُقَدَّسٌ مُبَارَكٌ مُشَیَّبٌ مِنْ أَلْبَابِ كَلِمَاتٍ	شاخه مقدس مبارک ظاهر شده از ده شجره مبارکه :
فُوع	حضرت عفتن ممتاز حضرت ولی ارالد جل آصله الاعلی الابهی میباشد .
مَوْصُولَةٌ الْفُوع	مویها و گیوان بهم پیوسته و بیکدیگر بافته شده .
فُوعَةٌ	(فُوعَن - یُفُوعِنُ) تکبر نمودن - باعوش و زیرک بودن .
فُوعَةٌ	تکبر - دُهاء - تیز عوشی و زیرکی .
فُوعُونَ	ب - فُوعَةٌ مراجع شود - در کتاب مقدس و بطور علم منظور فرموده ما عطر موی میباشد .
فُوق - فُتَان	(فُوق - یُفُوقُ) جدا کردن - از هم تمیز دادن - حل و فصل کردن اختلافات
فُوق	و حکم نمودن بین طرفین - شکافتن (در باره) .
فُوق	غیر از معانی مصدری - اضافه و زیادی - تفاف و آنچه باعث تمیز شئی گردد - خط
فُوق	بین دو قسمت راست و چپ موی سر (جمع : فُوق) .
فُوق	جداکننده حق از باطل - توآن - تورات .
فُوق	فُوق - خوف و ترس - صبح (جمع : اَفُوق - اَفُوق) .
فُوق	بسیار ترسیده - بسیار خائف - گیاه ۱۰ ریز و خیلی کوچک .
فُوق	ب - فُوقَةٌ مراجع شود .
فُتَان	غیر از معانی مصدری - جداکننده حق از باطل - حجت و برهان - نصر - سحر - صبح
فُتَان	- تورات - از آفات قرآن که در سوره طهای بفره (آیه ۵۳) و انبیاء (آیه ۴۸) ذکر شده است .

فُرُوقَان - فُرُوقِی

- فُرُوقَان نام سوره ۲۵ قرآن است که مکیه و در برای ۷۷ آیه میباشد .
- فُرُوقَة - گردلخی از مردم - برگزیده از مردم که در عین داشتن دین مشترک با سایرین، عقائد خاص و تمایز دیگری نیز داشته باشند - بهین معنی فُرُوقَة مذهبی و فُرُوقَة سیاسی اینست که گروه یا شعبه مذهبی و گروه یا شعبه سیاسی است (جمع : فُرُوقِی).
- فُرُوقَة - فُرُوقَات جَدائی از هم - دوری از یکدیگر .
- فُرُوقَان نام دو ستاره نزدیک بقطب شمال (دوبرادران) میباشد - نام هر یک از آن دو "فُرُوقَة" است .
- فُرُوقِی فرزندانائی (با تشویر که آنهم عربیت از ق دارد) - (جمع : اَفْرَاقِی).
- فُرُوقِی پوسین - لباس پوست - پوست بعضی از حیوانات که با آن لباس میسازند (جمع : فُرُوقِی).
- فُرُوقِی بسیار با فرح - بسیار شاد و مسرور (جمع : فُرُوقِی).
- فُرُوقِی - "فُرُوقِی" راجعه شود .
- فُرُوقِی عبادات داعی است که اجرائش بر هر مسلمان واجب است - فُرُوقِی دین نزد اهل سنت هفت است : نماز - روزه - حج - خمس - زکوة - امر بمعروف - نهی از منکر - جهاد و نزد شیعه امامیه ده : آن هفت علاوه توالی دتبری یعنی حبت ائمه دیناری از دشمنان ائمه .
- فُرُوقِی جناب ملا محمد فردعی از مؤمنین اولیه خراسان و از اصحاب جانفشان جناب باب الناب در خراسان و در طبرسی بودند و از بقیة اَلْبَیْتِ طَلَعِ شَدَه بقیه عمر را در خراسان تبلیغ کردند .
- فُرُوقِی جناب میرزا محمود فرزند جناب ملا محمد فردعی میباشد که در فُرُوقِی (دوغ آباد تربت حیدریه) متولد شده پس از کسب معارف دینی به تبلیغ اِمرِالهِ پرداختند و مکرر حضور حضرت عبدالبها در مَرَّة حُضُورِ حُفْرَتِ دَلِی اِمرِالهِ مشرف شدند و به فعات مورد ایذاء اَعداء واقع گشته حتی یکبار مورد اصابت گلوله قرار گرفتند . حضورشان در فُرُوقِی واقع شده .
- فُرُوقِی جناب میرزا محمود فردعی از مؤمنین آران کاشان بودند که به فعات تبلیغ در تأسیس مدرسه موفت و در تبلیغ اِمرِالهِ موفق گشته .
- فُرُوقِی بَطامی میرزا عباس شاعر غزلسرای ایرانیت که ادراش با شاهزادگان تاجار مؤدس بود ولی ادوا صوفی مسلک شده و اعتزال گزیده - دیوان غزلیاتش بطبع رسیده است . (۱۲۷۴ - ۱۲۱۳ هجری)

فَرُوقٌ - فَاَدٌ

فَرُوقٌ	لقب شهر اسلامبول بوده است .
فَرُوقَةٌ	بسیار ترسو و خائف .
فَرُوقٌ - فَرُوقَةٌ	یگانه - تنها - بی مانند - گوهر یکتا دیگرانها - گوهری که میان گردن بند آویزان کنند (جمع : فَرُوقٌ).
فَرِيسٌ	کشته شده - مقتول (جمع : فَرِيسِيٌّ) .
فَرِيسَةٌ	موتش فَرِيس - کشته شده - درازیم دریده - حیوان شکار شده - شکار - حیوان شکار .
فَرِيسِيَّانَ (Pharisees)	فرقه بزرگ مذهبی یهود که بعد از قیام یهودا مکابی بوجود آمدند و آنها بر خلاف فرقه بزرگ صَدُوقِيَّانَ (Sadducees) به رسال مُنْفِصَمَةٌ - تورات و به احادیث دَسُنَّ یهود و بقای روح و مجازات بعد از مرگ معتقد بودند .
فَرِيسَةٌ	به فَرِائِضٌ مراجعه شود .
فَرِيسَةٌ	واجب از احکام دینی مثل نماز - روزه - زکوة و غیره - سهم شرعی هر یک از دارین - به فَرِائِضٌ نیز مراجعه گردد (جمع : فَرِائِضٌ) .
فَرِيسَةٌ نُظْرٌ	منظور نماز ظهر است .
فَرِيقٌ	گروه - دسته ای از مردم - طائفه - جمعی از مردم ، بیشتر از فرقه .
فَرِيقَةٌ	دروغ - افتراء .
فَرِيعٌ	(فَرِيعٌ - يَفْرِعُ) کک کردن - مسامت نمودن .
فَرِيعٌ	(فَرِيعٌ - يَفْرِعُ) ترسیدن - پناه خواستن - استغاثه کردن - زاری و تضرع نمودن - یاری کردن - کمک نمودن .
فَرِيعٌ	غیر از معانی مصدری - ترس - خوف - فریاد و سی - یضرت و یاری - پناه بردن (از اضداد) .
فَرِيعٌ اَكْبَرٌ	کنایه از روز قیامت است .
فَرِيعٌ	فَرِيعٌ كَسَنَةٌ (بمعانی فَرِيعٌ توجیه شود) .
فَاَدٌ - فَاوُدٌ	فَاَدٌ - يَفِئِدُ و يَفِئِدَةٌ - فَاَدٌ - يَفِئِدُ اَنَامَةٌ بودن - ناسد شدن .
فَاَدٌ	تباهی - خرابی و سالم نبودن - اَلهُو و لَعَبٌ (لذت و بازی و خوشگذرانیها غیر اخلاقی) - ظلم و ستم - مالی را بزرگ گرفتن - دربارسی بمعنی زوال و تلاشی گنگ - فتنه - به کار نیز مصطلح است .

نَاق - نَبِیح

گناهکاران - بیرون رفتگان از طریق صلاح و حق (مفرد: نَاقِی)	نَاق
بسیار فتنه کننده .	فَاق
بـ فُوقَة راجع شود .	فَاقَة
پسته .	فُتَق
سبز پسته ای .	فُتَقِی
فراخی - وسعت - گشایش - فاصله باز و فضای بین خانه ها .	فُتَمَة (فُتَمَت)
<p>(فُتَخ - یَفُتِخُ) اشکتن پیمان - نقض عهد کردن - جدا جدا کردن - جامل کدم عقل بودن یا شدن - رأی باطل و فاسد داشتن - امکان دادن داشتن .</p>	فُتِخ
غیر از معانی مصدومی - شکستن پیمان - لغو عهده - برهم زدن قرار - ضعیف -	فُتِخ
کم عقل - سنت عنقر - تاخیر از بر آوردن حاجات و اصلاح امور خود .	فُتِخ
<p>نوعی تَنَاسُخ و اعتقاد به رجعت انسان بصورت عناصر یا جهادا یا نایابا یا حشر یا خلافتوا (فُتَرَ - یَفُتِرُ و یَفُتِرُ) واضح ساختن - آشکار نمودن - روشن ساختن معانی سخن .</p>	فُتِر
خیمه - سرپرده - پرده (جمع: فُتَاطِیظ)	فُتَاط
<p>یکی از شهرهای باستانی مصر است که بعد از خیمه دارد و زدن سردار اسلام عمر دین عالم در آن محل به بیخ بصورت شهری در آمد که در زمان فاطمیان بسیار بزرگ و آباد شد بعدها در شمال دجله فُتَاط قاهره بوجود آمد و رونق گرفت .</p>	فُتَاط
<p>(فُتِق - یَفُتِقُ و یَفُتِقُ) خارج شدن از راه راست و حقیقت -</p>	فُتِق - فُتِق
سپری کردن از زود امر الهی - ترکب اعمال زشت گردیدن .	فُتِق
بسیار فتنه کننده - پیوسته فتنه کننده .	فُتِقَة
بدکاران - گناهکاران (مفرد: نَاقِی)	فُتِقَة - فُتِقَة
<p>(فُتِل - یَفُتِلُ و فُتِل - یَفُتِلُ) ترسود ضعیف و حقیر بودن - ناکام مردانگی در دنیا بود</p>	* فُتِل * نئل
غیر از معانی مصدومی - سستی و فتور - سست آرائی - نداشتن قدرت در دانی .	فُتِلَة
وسیع - پهناور - واسع .	فُتِیح - فُتِیحَة
<p>شخص حقیر بدون مردانگی - هر چیز دون دست - نشاء یا نعلیه سو (نگور) و غیره (جمع: فُتِیل) -</p>	* فُتِل *

فَيْح - فَيْح

<p>سست رأی و ضعیف - سست عنصر - شخصی که در اثر فشار و شدت تغییر عقیده دیده فَيْح و لغوشه - مَفْشُوح .</p>	<p>فَيْح</p>
<p>فاسد - تباہ و خراب . قطعات موز لایکی ریز درنگی که از بهم پیوستن طنزی آنها ، شبایل ها یا شکلهای هندسی پیاپی که بر بعضی سردر بها و یا در خانه ها و حفرو صفا در کلیسا ها ملاحظه میشود . بسیار ریشک کننده .</p>	<p>فَيْحَة فَيْفَاء - فَيْفَة</p>
<p>(فَيْحَل - يَفْحَلُ) استی نمودن - تنبلی کردن . صنعت - یستی - شلی - رضوت و تنبلی .</p>	<p>فَيْحَق فَيْحَل فَيْحَل</p>
<p>شخص سست و شل - ضعیف و ترسو - کاهل و تنبل (جمع فَيْحَل : فَيْحَل - اَفْحَال) . (فَيْحَا - يَفْحُو) منتشر شدن خبر - افشا شدن - متفرق شدن (مور) .</p>	<p>فَيْحَل - فَيْحَل فَيْحُو - فَيْحُو - فَيْحِي</p>
<p>بسیار کاهل و تنبل - بسیار سست و شل . (فَيْحَصَّ - يَفْحَصُّ) از بهم جدا کردن و خارج نمودن (با مصدر فَيْحِصُّ معاً دیگر دارد) - غیر از معانی مصدری - نگین انگشته - حقیقت اریش کتاب - سیاهی چشم - مفصل و محل پیوند دو استخوان (جمع : فَيْحِصَّ - فَيْحِصَّص - اَفْحِصَّ) .</p>	<p>فَيْحِيل فَيْحِصَّ فَيْحِصَّ (به تلبیث ناء)</p>
<p>(فَيْحَع - يَفْحَعُ) فصیح بودن - خوش سخن بودن - بیان و کلام فصیح داشتن . روا بودن سخن - روانی کلام و نداشتن پیچیدگی و غرابت لفظ و تکرار - خالی بودن کلام از صنعت تألیف و تنافر و تعقیر لفظی و معنوی .</p>	<p>فَيْحَاعَة فَيْحَاعَت</p>
<p>رگ زن - کسیکه فقه میکند یعنی بوسیده قطع رگ بمنظور معالجه خون میگیرد . انگشته ساز - نگین ساز .</p>	<p>فَيْحَاد فَيْحَاصَّ</p>
<p>رغظام - از شیر گرفتن بچه .</p>	<p>فَيْحَال</p>
<p>قاطع - برآن (شمیر) - بدیخته برای اخذ پاداش و مزد .</p>	<p>فَيْحَال</p>
<p>نزد یهود : روز تذکار خروج بنی اسرائیل از مصر (Passover) (به فطیر نیز اجماع شود) - نزد نصاری : روز تذکار قیام حضرت مسیح از قبر (Resurrection) .</p>	<p>فَيْحَا (Pesach) فَيْحَا (Easter)</p>

فَصَاةٌ - فَضُولٌ

فَصَاةٌ

صاحبان فصاحت - آنانکه بیانشان فصیح باشد (مفرد : فصیح).

فَصْحَى

فصیح تر - مُؤَثِّثٌ اَفْصَحَ است.

لَعْنَتُ فَضْحَى

منظور لعنت عرب یا سان عربی است که فصیح تر است (در مقابل لعنت نورا)

که اصطلاح مبارک برای زبان فارسی است).

فَضَّةٌ - فَضَادٌ

(فَضَّةٌ - يَفِضُّهُ) رگ زدن - بریدن رگ برای گرفتن خون از ریه - در ایران به تیغ زدن پوست و گرفتن خون ریه بوسیدگی با وسیدگی مثل شاخ تو خالی نیز فصد ^{میگویند}

فَضْلٌ

(مَفْضَلٌ - يَفِضُّهُ) بریدن - برش دادن - قطع کردن - جدا کردن - قطع کردن نماز یا رأی بخاتم و قطع آنها دادن - تضاد و حکم کردن بین دو طرف اختلاف - منفرد نمودن -

عزل کردن - از شیر گرفتن بچه - با مصدر فَضُولٌ : خارج شدن از شهر.

فَضْلٌ

غیر از معانی مصدری - هر یک از چهار موسم سال - هر یک از بخشهای کتاب - فرع

- مَفْضِلٌ - حِدٌّ - فاصله - واسطه - جداکننده - حکم بین حق و باطل (جمع : فَضُولٌ).

قول یا حکم حق که در آن خلاف نیست.

قَوْلٌ فَضْلٌ - حَلْمٌ فَضْلٌ

روز قیامت.

يَوْمَ الْفَضْلِ

فَضْلٌ الْإِطْبَاقِ

فاصل بین حق و باطل - حکم یا کلام یا آنچه که حق را از باطل جدا کند - شمیعی که رأی و

کلام و حکم او مورد قبول طرفین باشد - در مقامی منظور کلام الهی و آیات الهیه است.

فَضْلٌ الْكَبْرِ

یا ه فضل رهینب اکبر طود و فصل یحیی ازل میباشد که در ۱۸۶۶ در اردن واقع شد.

فَضَّلَتْ

سوره ۴۱ قرآن است که مکیه و در برای ۵۴ آیه میباشد - نام دیگر این سوره خم سوره است

فَضُولٌ

نگین ها (مفرد : فَضْوَةٌ - بمعانی دیگر فَضْوَةٌ توجه شود).

فَضُولٌ الْإِحْلَامِ

از کتب مشهور مجلی الیهین عربی و در بیان عقائد صوفیه از جلد وحدت وجود میباشد

و ۲۷ فصل دارد که هر فصل را فَضْوَةٌ یا نگین اسم نهاده است و احتمالاً ۶۲۷ مجری تألیف شده است

فَضُولٌ

فَضْلٌ هَا (مفرد : فَضْلٌ) بمعانی دیگر فَضْلٌ توجه شود).

فَضُولٌ الرَّبْعَةِ

منظور چهار موسم بهار - تابستان - پاییز و زمستان است که بربی ربیع - صیف و خریف

ویشا میباشد.

فَصِيحٌ - فَصِيحَةٌ

فَصِيحٌ	دارای فصاحت (چه کلمه - چه بیان و چه انسان) - (جمع : فَصَاحٌ - فَصَاحٌ - فَصَاحٌ).
فَصِيحَةٌ	مؤنث فصیح با همان معانی (جمع : فَصَاحٌ - فَصَاحٌ).
فَصَاءٌ	زمین وسیع - زمین خالی - ساحت جلوی خانه - فاصله بین کُررات سبادی (ستاره ها) - جو زمین - محیط باز و لایتنایی خارج جو زمین (جمع : اُفْصِيَةٌ).
فَصَاحٌ - فَصَاحَةٌ	رسوائی - آشکار شدن عیوب و اعمال ناپسند.
فِضَالٌ	(فَاضِلٌ - يُفَاضِلُ ، مُفَاضِلَةٌ وَفِضَالٌ) برتر بودن در مراتب فضل و احسان.
يَوْمُ الْفِضَالِ	نام چهارمین روز هفته در تقویم بهائی (سه شنبه) میباشد.
فِضَالٌ	بسیار با فضل - بسیار بخشنده.
نَفْثَةٌ	نقره.
نَفْضٌ	(نَفْضٌ وَنَفْضٌ - يُنْفِضُ) با فضیلت بودن - زیاد و اضافه بودن - باقی ماندن و زیاد آمدن - برتر بودن در فضل.
نَفْضٌ	غیر از معانی مصدری - احسان - نیکی بخشش - کمال - بقیه و زیادگی - ما زاد (جمع : نَفْضٌ).
نَفْضٌ	عطاگی بلا استحقاق - عطاگی فوق استحقاق (از صفات الهی است) - ایضا حکمت و علم.
نَفْضُ النَّبِيِّ اَبِي الْخَيْرِ	ابوسعید فضل النبیین ابی الخیر اهل کهنه یا میهنه نیشابور ، از شواردها شیخ بزرگ و معارف نامدار متقی و است - کرامات بسیاری با نسبت میدهد - کتاب اشراق التوحید بقلم محمد بن منور ، نوآرد در شرح مقامات و حالات شیخ میباشد.
فُضُوْحٌ - فُضُوْحَةٌ	رسوائی - فصاحت.
فُضُوْلٌ	بسیار بخشنده و کثیر الاحسان - بسیار با فضل.
فُضُوْلٌ	زیاد آمده - آنچه که بی معرفت و بیفایده باشد - آنچه از نعمات زیاد آید و تقسیم نگردد - مخدجات بدن انسان - دخالت در امری که از انسان خواسته نشده باشد.
فُضُوْلِيٌّ	کسیکه در امری دخالت میکند که از او خواسته نشده - در ماری برعکس عربی به فُضُوْلٌ ، فُضُوْلِيٌّ و به فُضُوْلِيٌّ فُضُوْلٌ میگویند.
فِصِيحَةٌ	عیب و زشتی - رسوائی و آشکار شدن عیوب و اعمال ناپسند و خف (جمع : فَصَاحٌ).

فَضِيل - فَطْوَرَه

فَضِيل

بسیار با فضل (جمع : فضلاء) .

فَضِيلَت

مزیّت - برتری - برصفت عالی که موجب مزیّت معنوی شخص گردد - درجه عالی در فضل

و کمال - برصفت عالی اخلاقی مانند صدق - امانت - محبت - سخا و کرم (جمع : فضائل) .

فَطَائِل

بزرگان و علماء برحمت (مفرد : فَطِيل - بمعانی دیگر فَطِيلٌ مراجعه شود) .

نظام

از شیر گرفتن بچه - موقع از شیر گرفتن .

فَطَانَةٌ - فَطَانَةٌ

(فَطَنَ - يَفْطِنُ و يَفْطِنُ و فَطِنَ - يَفْطِنُ ، فُطِنَ - فُطِنَ ، فُطِنَ - فُطِنَ ، فُطِنَ - فُطِنَ)

فَطَانَةٌ - فُطَانَةٌ (فَطَانَةٌ) فهمیدن - درک کردن - هوشیار و زیرک و نیز فهم بودن .

فَطَانَت - فَطَانَت

در فارسی با معانی هوشیاری و دانائی - نیز فهمی و زیرکی - صداقت و مهارت مصطلح

راست دلی در عربی فُطَانَةٌ آمده ادل است

فَطَلٌ

عالم و دانشمند برحمت - سیل بزرگ - درشت دستبر - زمان باستان و دوران کهن دیا و روزگار

قبل از تاریخ دیا با مثل زمان نوح (جمع : فَطَائِل) .

فَطْرٌ

(فَطَرَ - يَفْطِرُ و يَفْطِرُ) شکافتن - ابداع کردن - اختراع کردن - خلق کردن خدا خلق را .

فَطْرٌ - فِطْرٌ - فُطْرٌ

(فَطَرَ - يَفْطِرُ و يَفْطِرُ) افطار کردن - باز کردن روزه - خوردن یا آشپیدن شخص روزه دار .

* فَطْرٌ - فُطْرَةٌ *
* فِطْرٌ *
* فِطْرَةٌ *

تاریخ خداکی (منظور تاریخی است که از زمین میروید و انواعی از آن خوراکیست) .

فِطْرَةٌ (فِطْرَت)

سرشت - طبیعت - طینت - نهاد - ذات - صفت بنیادی سرشتی انسان -

ذوق ذاتی - آفرینش - دین - عقل سلیم - سنّت - در بعضی آثار حضرت اعلی

سرشت و ترکیب بنویته انزال آیات است که نشان منظر مشیت میباشد .

جَدْوَلُ فِطْرَت

جدول آفرینش (از القاب بدیجته حضرت رسول در کتاب مستطاب ایقان است) .

فِطْرِيَّةٌ

مؤنث فِطْرِيَّةٌ - سرشتی - نهادی - ذاتی - طبیعی .

فِطْرِيَّةٌ

(ساخته شده از کلمه فِطْرٌ) همان زکوة فِطْرٌ است که در امامیه باید از غروب روز

آخر ماه رمضان تا ظهر روز عید فطر ادا گردد .

فُطْرٌ

شکافها (مفرد : فُطْرٌ) - افطار کردن - گشودن روزه (مصدر) .

فُطْرَةٌ - فِطْرَةٌ

گوسفند قربانی روز عید فطر .

* فِطْرٌ (عید) *

عید صیام در اسلام بعد از صوم رمضان (ادل شودال) .

فَطْوَرِيّ - فَعَاَرَة

فَطْوَرِيّ - فَطْوَر
فَطِيْر
فَطِيْر (خُبْرُ فَطِيْر)
بِحَبْءِ فَطِيْر

آنچه که با آن افطار کنند - غذای افطار - در عاتق فارسی، افطاری نیز گویند.
زودرس - فارس و پنجه (مثل رأی یا فکر یا نظر فطیر و پنجه) - آنچه در آن عجد شود.
نان تهیه شده از خمیری که در نیامده باشد یعنی در اثر خمیر مایه و صبر تخمیر نشده باشد.
همان میسد، وضع Pesach بود است که در ماه نisan (ادخارج دادايل اپريل)
بمدت هفت شبانه روز برگزار میگردد در بیا در روزهای خروج از مصر Passover
که بنی اسرائیل بمجال تهیه خمیر تخمیر شده نداشتند، نان فطیر مصرف می کنند.
با هوش دزیرک دانا - با فطانت (جمع: فُطُن - فُطُن).

فُطُن - فُطُن
فُطْنَة
فُطِين
فَطَاظَة
فَطَاة

فَطَانَت راجعه شود (جمع: فُطُن).

بسیار فطین - بسیار با هوش دزیرک - بسیار حاذق و ماهر.
بدخلتی - تندی - خشونت در کلام.

فَطَائِع (مَطَائِع)
فَطِيع - فَطِيع
فَطِيع

(فَطَعَ - يَفْطَعُ) از حقه گزشتن قباحت و زشتی - زیاد شدن شناخت.
زشتیها - کارهای زشت و قبیح - شناخت ها.
بسیار زشت و قبیح - شنیع و گریه.

فَعَال
فَعَل
فَعَل

بمعنای آب زلال رگوار را نیز میباشد.
عمل پسندیده - گرم و بزرگواری - نیکوکاری.
(فَعَلَّ - يَفْعَلُ) عمل کردن - انجام دادن.
عمل - حرکت - رفتار - در لغت کلمه ایست که به حالت یا وقوع عملی در زمانی (حال - گذشته یا آینده) دلالت کند (جمع: فَعَال - أفعال جمع الجمع: أفعالهم).

فَعَلَة
فَعَلَة

یک عمل - یک حرکت (فَعَلَة حَسَنَة: یک عمل خوب - یک عمل خیر).
جمع فاعل است و بمعنای جمله و کارگران ساختمانی نیز مصطلح میباشد.
بو - بوی.

فَعْمَة
فَعَار
فَعَاَرَة

نُزْرَة های ستون فقرات (مفرد: فَعَاَرَة).
(فَعَّرَ - يَفْعَرُّ) از دست رفتن مال - فقیر شدن.

فُعَاع - فِقَّة

شراپی که از جو بسازند - آججو - در فارسی با تلفظ فُعَاع آمده است .	فُعَاع
(فَقَّة - يَفْقَهُ) فِقِيَّة بودن - ايضاً (فِقَّة - يَفْقَهُ - فَقَّه) بهین معناست .	فِقَاهَة
(فَقَّة - يَفْقَهُ) غایب شدن - مفقود شدن - از دست رفتن - نیست شدن - فوت کردن	فَقْد - فُقْدَان - فُقُود
غیر از معانی مصدری - عدم - نبودن - نخیاب - گم کردن - گم شدن - از دست دادن	فُقْدَان - فِقْدَان
(فَقَّرَ - يَفْقِرُ) حفر نمودن - سوراخ کردن - شکن	فَقْر
بی چیزی - احتیاج مالی و مادی - غم دانه ده (جمع : فُقُور - مُفَارِق)	فَقْر
فَقْر - احتیاج دنیا زندگی (جمع : فُقْر)	فَقْر
فرقه‌هایی از کاتولیک هستند که از قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی به پیردی از St. Francis	فُرُق (فراپارها)
St. Dominic (۱۲۱۱-۱۱۷۰ میلادی) در یا	OF Assisi (۱۲۲۶-۱۱۸۲ میلادی) در یا
St. Berthold ، به ترتیب : فراپارهای خاکستری یا فرانسیسیان و فراپارهای	(Fraiers)
سیاه یا دربینگی‌ها و فراپارهای سفید یا کربلیان را (بر حسب رنگ قبایا یا تبارده‌ای که بر تن	
می‌کردند) بوجود آورده و همیماً در آغاز با اصول فقودن آلاشی و توجه بفرآدماسی بصدر سمیت معتقد بود	
هر مرد یا استخوان از مهره‌های ستون استخوانی پشت (جمع : فُقْرَات - فُرُقَات - فُرُقَات)	فُرُقَة
هر جلد یا مطلب انتخاب شده از کلام یا کتاب - هر نکته یا معنی یا مطلب (جمع : فُرُقَات - فُرُقَات)	فُرُقَة
در فارسی با تلفظ فُقْرَة در جمع فُقْرَات متداول است .	
تنها - منحصرأ - لا غیر (رکب از " ف " و " قَطَّ " میباشد .	فُقْرَة
(فُقْفِقَ - يُفْقِقُ) کلام را از ته حلق ادا کردن - زوزه کشیدن گ در موقع ترس .	فُقْفِقَة
پرگو و بیوده گو - کلام بیوده - مرد ابله .	فُقْفِقَاق
(فِقَّة - يَفْقَهُ) فهمیدن و درک کردن .	فِقَّة - فِقَّة
(فَقَّة - يَفْقَهُ) برتر بودن یا شدن در علم - نخبه کردن در علم .	فَقَّة
علم دین - علم با احکام شرعیة - علم با احکام ربوط - فروع دین و احکام ربوط با عدول	فِقَّة
شخصیه و مناسبات اجتماعی و واجبات و محرمات و مستحبات و مکروهات - علم و فهم - فطانت	
فِقِيَّة - (بمعانی فِقِيَّة توجه گردد) .	فِقِيَّة - فِقِيَّة

فُقَّاهُ - فِلِسْتِین

فُقَّاهُ	علمای دین - علمای فقه (بمعانی فقه توجه شود) - (مزد؛ فقیته) .
فَقِیدَ	گشده - مفقود - از دست رفته - بجا از این عالم رفته .
فَقِیْرٌ	بی چیز - محتاج - نیازمند مالی و مادی - مبتلا به بیماری یا شکستگی ستون فقرات - حفره غریب نهال - مملی که آب تناسل بطح میرسد (منظر تناسل) - (جمع، فُقَّاهُ - فُقَّاهُ) .
فَقِیْمَةٌ	بسیار با فهم و با فطانت - بسیار عالم - عالم به فقه (بمعانی فقه توجه شود) - (جمع، فُقَّاهُ) .
فَلَّ	زَنَفَتْ - یَنفُتُ (اجرا کردن - باز کردن - گشودن - از رهن خارج ساختن - اسیر را آزاد کردن - خلاص درجا کردن - پیر و پیش شدن - کم عقل و خرف گردیدن .
فَلَّکَ - فَلَکٌ	آنچه بدان رهن را بگردن آورند و یا اسیر را آزاد کنند .
فَلَاحَةٌ	فَلَاحٌ - یَفْلَحُ (خودش طبع و شوخ بودن - مزاج کردن - تعجب کردن - به تعجب آوردن .
فَلَاحَةٌ	شوخی - مزاج - تفریح .
فَلَوْرٌ	بسیار با اندیشه و صاحب فکر .
فَلَّاتٌ	صحرای وسیع دبی آب و برف (جمع؛ فَلَوات - أَفْلاذ - فُلَّی - فُلَّی) .
فَلَاحٌ	(فَلَاحٌ - یَفْلَحُ) رستگاری شدن - بمقصود رسیدن .
فَلَاحٌ	رستگاری - بقا - بقا در خیر و خوبی و نعمت .
فَلَاحٌ	بزرگم - کشاورز - دهقان - زارع - ایضا؛ فَلَاحٌ - (جمع؛ فَلَاحُونَ - فَلَاحَةٌ) .
فَلَاحَتٌ - فَلَاحَتْ	کش درزی - زراعت .
فَلَّانٌ	آن شخصی - (در فارسی فَلَانی و فَلَان مصطلح میباشد) .
أَفْلَانٌ	آن شیمی - آن چیز (با آن فقط برای اشیاء رنگی ها می آید) .
فَلَاحٌ	فوز - فلاح - رستگاری - صلاح - نجات - بقا در خیر و خوبی و نعمت .
فَلَّةٌ	قطعه - قطعه ای از گوشت یا کبد یا مال یا طلا و غیره (جمع؛ فَلَذ - أَفْلاذ) .
فَلْسٌ	پشیز - سکه پول خرد .
فِلِسْتِین (Palestine)	سرزمینی است تاریخی بین مدیترانه و رود اردن و صحرای سینا و شام که بشیخ مندرج در تورات و تواریخ مسکن بنی اسرائیل گردید و بعد مکرر در جنگها تقسیم شد و بتصرف آشوریها - بابلیها - ایرانیها - یونانیها - رومیها - بیزانسیها - عربها - عثمانیها و انگلیسیها در آمد تا در ۱۹۴۸ در قسمتی از آن دولت اسرائیل ایجاد شد .
(ارض مقدس)	

فَلَمَّ - فَلَظَمَ

فَلَمَّ

بِطَلْمٍ دَرَسْتِي - حکمت - مَعْرِفَتُ النَّفْسِ - علم بمقتضی اشیا - بحث در باب کلیات علوم
 معرفت و شناسائی سائل الهی و انسانی - بحث در بارهٔ مبداء و سبب وجود - تفکر و
 تعمق در بارهٔ زندگی دینی در موفق ساختن انسان در کنج کارگی در بارهٔ مملو مات ذهنی
 (مَلَقَ - يَمْلَقُ مَلَقًا) شکستن - ظاهر ساختن خداوند صبیح را .

فَلَقَ

فَلَقَ

صَبِیح - مجازاً ظهور حق و جلوهٔ حقیقت - خَلَقَ (بطور کلی) - شکاف کوه - زمین بین
 دو تپه - جهنم - چوبی که بر آن پای مجرم را بپنجهند و شلاق زنند (جمع : فَلَاقَان) .

فَلَقَ

نام سورهٔ ۱۱۳ قرآن که مکیه است و پنج آیه دارد .

فَلَكٌ

کشتی - سیفند - (برای مذکر مؤنث و مفرد جمع) .

فَلَكٌ الْخَمْرَاءُ

کشتی سرخ - " سَيْفِنَةُ خَمْرَاءُ " مراجعه شود .

فَلَكٌ

مدار ستارگان - سپهر - گردون - مجموعهٔ عالم شامل تمام کهکشانها و فضاکی بین آنها -

در فارسی به تشبیه بمعنای بلند و رفیع نیز مصطلح است مانند : فَلَکِ مقام -

فَلَکِ سریر - فَلَکِ جناب - فَلَکِ رفعت - فَلَکِ زده (به بخت - به انبیا - آسمان زده) .

فضای محیط بر جو زمین .

فَلَکٌ زَبَرٌ
 فَلَکٌ الْأَفْلَکُ

در اصطلاح قدما هفت ستاره در جو زمین قرار دارند که هر یک دارای یک فَلَکند که فَلَکِ

ستارهٔ قبلی را احاطه کرده و این هفت فَلَکِ بوسیلهٔ فَلَکِ ثَوَابِتِ (محل ستارگان ثابت)

احاطه شده و فَلَکِ ثَوَابِتِ هم بوسیلهٔ فَلَکِ الْأَفْلَکِ که فَلَکِ نهم و خاتمهٔ عالم جسمانیست

احاطه گردیده است (به هفت فَلَکِ نیز مراجعه شود) .

فَلَکِ چارم

با اصطلاح قدما، خورشید که در روشنی و نور بی نظیر است در فَلَکِ چارم قرار دارد (به

فَلَکِ الْأَفْلَکِ مراجعه شود) و همین جهت در بیان واضح در روشن بودن هر مطلب یا امری

به خورشید در فَلَکِ چارم مثال میزنند (به هفت فَلَکِ و هفت آسمان ... نیز مراجعه شود) .

فَلِمْ

فیلم عکاسی یا سینمایی - حلقهٔ کامل یا حلقهٔ های کامل یک نمایش سینمایی، همانکه در مارتی هم

مأخوذ از زبانهای اروپائی، فیلم گفته میشود . (جمع : أَفْلَامٌ) . (جنس فیلم ممدوءه)

فیترات یا اسنات رستورانت که روی آن لایهٔ حتمس ژلاژینی کشیده شده است .

فَلَوْطِين - فَوَارِح

فَلَوْطِين (Plotinus) فیلسوف شهیر یونانی است که در مصر متولد گردید و در یونان فلسفه آموخت و در رم تدریس کرد در سالاتی در شرح عقاید فلسفی خود نوشت که موجد مکتب فوالاتون در عالم فلسفه گردید. (۲۷۰-۲۰۵ میلادی)

دهان (جمع: اَفْهَام - اَفْهَام) - (در اصل فَوَه میباشد با جمع: اَفْهَاه).

دهانی - منسوب به دهان.

قواعد خاص هر صنعت یا حرفه یا عمل - هنر - نوع - حال - رنج در صحت و سستی (جمع: فَنُون).

هنرهای دستی.

هنرهای زیبا.

جماعت - گروه مردم.

کثرت - زیادی.

(فَنُون - فَنُون و فَنُون - یعنی) نیست و نابود شدن - مفصل گشتن - محو شدن.

نیستی - عدم - زوال - هلاک - نیست شدن وجود فردی و شخصی در وجود کلی الهی.

آستانه - پیش سرا - ساحت جلوی خانه (جمع: اَفْنِيَّة - فَنُون).

همانخانه ها - کاروانسراها (مفرد: فَنُون).

بهمانخانه - سازخانه - کاروانسرا - فَنُون (فَنُون را بوی فَنُون هم میگویند) (جمع: فَنُون).

شانه تراست (جمع: اَفْنَان جمع الجمع: اَفَانِين).

به فَنُون مراجعه شود.

فَنُونِيَّة (Phoenicia) سرزمینی اطلاق میشد که فعلاً کشور لبنان و قسمتی از سوریه است - در آنجا قومی از نژاد سامی احتمالاً از حدود سه هزار قبل از میلاد سکونت داشتند که بتدریج در کشتیرانی و تجارت

هارت و شهرت یافتند. از شهرهای مهم آنان بنا در صور و صیدا بود.

بوهای خوش - آنچه که بوی خوش منتشر سازد (مفرد: فَوَارِحَة).

نایده ها - سودها - منافع - بهره ها - ریح ها (مفرد: فَوَارِحَة).

غیر از معانی مصدری فَوَات - لغتاً، مثل فَوَاتُ الفَوَات یعنی رگ منفاجه - رگ یعنی

اداخل (مفرد: فَوَارِحَة).

حروف منقطه اول بعضی از سوره های قرآنی مثل الم - هم - طه - یس و غیره ...

فَهْم

فَهْمِيَّ - فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ الْيَدِيَّة

فَهْمِيَّ الْبَحِيَّة

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَهْمِيَّ

فَوَاحِشٌ - فَوَازٌ

فَوَاحِشٌ	بـ "فَوَاحِشٌ" و "فَوَاحِشَةٌ" راجعه شود.
فَوَادٌ	دل - قلب - مرکز احساسات و عواطف - عقل (جمع : أَوْفَادَةٌ).
فَوَادِ پَاشَا	وزیر امور خارجه عثمانی - حضرت بهاء الله در لوحی خطاب بجناب ملا علی بختانی در باره فواد پاشا میفرمایند : « سبب فتنه اخیر و هجرت از ارض سر بعلکا ادر شده بود و در نظر بودند که بعد از سلطان رئیس کل بودند یکی فواد پاشا دیگری عالی پاشا ، گاهی این صدر اعظم بود و آن وزیر دول خارجه و گاهی بالعکس ... » .
فَوَارِیس	بکلمه فَوَارِیس راجعه گردد .
فَوَارِیق	جداکنندهگان (مفرد : فَوَارِقَةٌ - معانی فَوَارِقٌ ملاحظه شود) .
فَوَاصِل	فاصله ها (مفرد : فَاِصْلَةٌ) .
فَوَاضِل	نفت های بزرگ - در جاهای عالی کمال و فضل (مفرد : فَاِضِلَةٌ) .
فَوَاق	سکه .
فَوَاقِر	مصائب و بلاهای شدید (مفرد : فَوَاقِرَةٌ) .
فَوَاقِر	میوه ها (مفرد : فَوَاقِرَةٌ) .
فَوَاحِج	جماعات - درّه ها (مفرد : فَوَاحِجَةٌ) .
فَوَایِع	مصائب - بلا یا (مفرد : فَوَایِعَةٌ) .
فَوَات	فَوَاتٌ - فَوَاتٌ (فَوَاتٌ - یَفُوتُ) سپری شدن - گذشتن وقت کاری - گذشتن در انجام ندادن .
فَوَاج	(فَوَاحٌ - یَفُوجُ) در گذشتن - مجازاً : فوت کردن .
فَوَوج	گردشی از مردم - گردشی از شکر (جمع : أَفْوَاجٌ - فَوُوجٌ جمع الجمع : أَفْوَاجٌ - أَفْوَاجٌ - أَفْوَاجٌ) .
فَوَوج	(فَوَاحٌ - یَفُوجُ) منتشر شدن بوی خوش - دزیر نسیم خوشبو - جریان خون از زخم .
فَوَوحَات (فَوَوحَات)	رواح - نسیمهای خوشبو (بـ فَوَوحٌ راجعه شود) - ایضاً : ورزش ها - اشارها .
فَوَد	قسمت جلو و پهلوئی سر (گیچگاه) - موی همان قسمت از سر (جمع : أَفْوَادٌ) .
فَوَز	بی درنگ - بی تأخیر - ادل هر چیز - شدت .
فَوَز - فَوُوزٌ - فَوُوزَان	(فَوَزٌ - یَفُوزُ) فواره زدن - جوشیدن و همیدن - زبان کشیدن - بالا آمدن در بناج بخشن .

فَوْرَان - فَرْهِيْثَة

فَوْرَان	جوش - غلیان - جوشش - شدت بردباری - زبانه آتش - زدن و ضربان .
فَوْرَات	شدت و جدت - اول روز - اول شب - اجتماع مردم .
فَوْرِل (Forel)	دکتر هنری آگوست فورل از اطباء و متخصصین روانی و از محققین حشره شناسی و بررسی کنندگان احوال مورچگان و از دانشمندان سوئیس است که نامش در دائرة المعارف مشهور میباشد در ۱۹۲۰ بهائی گردید و لوح فورل یا لوح دکتر فورل در جواب سوالات وی از علم میثاق عرض داده یافته است .
فَوْر	(فَاوْر - يَفْوَرُ) بمقصد رسیدن - نامل شدن - نجات یافتن - هلاک شدن و مردن .
فَوْر	غیر از معانی مصدری - وصول بمقصد - نیل - نجاح و فلاح - دستگیری .
فَوْرَق - فَوْرَاق	(فَاوْرَق - يَفْوُقُ) بالا و فوق بر سطحی بودن - بعلم و فضل یا کمال یا جمال برتر بودن - فَاوْرَقَ با مصدر دیگر معانی دیگر دارد مثل فَاوْرَقَ - يَفْوُقُ - يَفْوُقُ - يَفْوُقُ بمعنای دم گریه رسیدن - مُرِدْنَ - فَاوْرَقَ - يَفْوُقُ - فَوْرَقَ ، شکستن و غیره ...
فَوْرَم	نخود - گندم - نان - برداشتنی که از آن نان بپزند (جمع : فَوْرَمَان) .
فَوْرَة	(فَاوْرَة - يَفْوَرُ) سخن گفتن - کلامی را بر زبان آوردن .
فَوْرَة	دهان (جمع : اَفْوَاه) .
فَوْرَهَات - اَفْوَاه - فَوْرَاه	حرفهای مردم - حرف در آوردن آنها - اشارات مردم - ادوات - دهانه ها - منابذ - (مفرد : فَوْرَهَة) .
فَوْرَاهَة	بسیار بافهم - بسیار دانا - خیلی فهیم .
فَوْرِس - فَوْرِيْسْت	جدول ابواب و مصول یا مطالب و اسامی مندرج در یک کتاب (در فارسی هم فهرست میگویند) - کتاب اسامی کتب دیگر معنی آنها (جمع فَوْرِس : فَوْرِيْسَات) .
فَوْرَم - فَوْرَمَة - فَوْرَمِيْثَة	(فَوْرَم - يَفْوَرُ) درک کردن - فصدین - بی بردن .
فَوْرَم	بافهم - سریع الفهم - با ادراک سریع .
فَوْرَمِيْثَة	بسیار بافهم (جمع : فَوْرَمِيْثَات) .
فَوْرِيْثَة - فَوْرَة	ماجر - در مانده - در تعب .

فی - فیتق

در - درون - تو - بسبب - از (ظرف زمان و مکان و از حرف جار است که چون قبل از هر اسم در آید بآن صدای جر یا زیر یا کسره میدهد) ترکیب فی با بعضی از کلمات در زبان فارسی هنوز رایج است مانند :	فی
بدون فکر قبلی - بدون تأمل در اندیشه .	فی آبدیده
باری - بهگی - کمی و قدری . (بعضی معانی صرماً مصطلح در زبان فارسی است).	فی آنچه
در دم - در همان لحظه .	فی الحال
در حقیقت - در واقع .	فی الحقیقه - فی الواقع
فوراً - بلا تأخیر .	فی الحال
بدون درنگ - بی تأخیر - فوراً .	فی آنور
همانجا - در محل .	فی آنجس
بطور مثال - در مثل .	فی امثل
در بین - در میان	فی مابین
(فاء - یعنی) بازگشتن - رجوع کردن - برگشتن بحالت قبل - نسیبت گرفتن	فی
غیر از معانی مصدری - نسیبت - خراج - سایه - در فقه آنچه که بغیر از جنگ و بدون ضرر بزرگی از دشمن یا از کفار گرفته شود فی؛ میگویند اعم از منقول یا غیر منقول .	فی
عین - رجعت .	فیثه
بسیار پر عطا بخشنده - بسیار وسیع و بزرگ .	فیباح
بسیار فیض دهنده - پر آب - بسیار بخشنده و عطا کننده .	فیاض
بیا با نهایی پهنادر - صواها - مکانهای مستوی و بدون ارتفاع ارضی (مفرد : فیفاء).	فیافی
فیلبان - صاحب نیل - بر بی نیل .	فیال
شکرهای عظیم - مردان بزرگ - امور عجیبه (مفرد : فیلق).	فیالین
آهنگر - نثار - دربان - پادشاه (ملک) .	فیثق

فیثاغورث - فیثن

فیثاغورث Pythagoras فیلسوف در ریاضی دان مشهور یونانی است که همچنین اخلاقی - فلسفی - سیاسی ولی
(۵۰۰ - ۵۸۰ قبل از میلاد)
مصری و با آداب و فنون خاص تشکیل داد و در ریاضیات نیز ابراهامات و اکتشافات
بسیار نمود. بعد از او پرورشش زیاد شد و به فیثاغوریان مشهور گشتند.

فَيْح - فَيْح

دست - گشایش.

فَيْحَاء

(مَوْتٌ أَيْحٌ) فراخ - وسیع - خانه وسیع.

فَيْحَاء

لقب شهر دمشق است - ایضاً به بصره و طرابلس شام (لبنان) نیز اطلاق شده است.

فَيْرُوز - فَيْرُوز - فَيْرُوزِج

فیروزه - سنگ سبز رنگ دیمیتی مشهور به فیروزه.

فَيْرَان - فَيْرَان

ایالت در بیابانیت در جنوب غربی لیبی که هنوز هستند حضرت محمد الهیاء را با آنها

Fezzan

تبعید کنند ولی ام فیزان در ۱۹۱۱ از تصرف عثمانی خارج شد و هم آنها که چنین

خیالی داشتند به ذات کبری مبتلا گشتند.

فَيْصَل

حاکم - داور - قاضی - جدا کننده حق از باطل - شمشیر بر آن - فصل دهنده امور -

در فارسی فیصل دادن بمعنای حل و فصل کردن و خاتمه دادن میباشد.

فَيْصِلِي

حاکم - قاضی.

فَيْض - فَيْضَان - فَيْضٌ - فَيْضُوهُ (فَايُن - فَيْضٌ) زیاد شدن آب - بسیار شدن سیل جاری شده

پسین - منتشر شدن - پر شدن.

فَيْضٌ

بسیار و زیاد - پُر عطاء و پُر احسان - بسیار - آب بسیار - مَرگِ دَنُوتِ (تَسْبِيحِ یا فِطَمِ)

(جمع: فَيْضٌ) - در فارسی با تلفظ فَيْضٌ متداول است.

فَيْضٌ

در اصطلاح صوفیه مَخْلُوقِ و اِتْقَادِ اِلهِي است به قلب بهر آنکه آب در رحمت تعمیل.

باران.

فَيْضُ السَّمَاءِ

فَيْضٌ اَقْدَسٌ

در اصطلاح صوفیه تجلی ذات الهی است بر نفس ذات خود بدون شائبه غیر، یعنی

جمال غیب خود را در آت ذات مقدس خود مشاهده میفرماید. این مقام تجلی حق

برایمان ثابت است در ذات خود، و ایمان ثابت که ما حیات و حقائق اشیاء

هستند در این مقام وجود کلی پیدا میکنند - فیض اقدس را تجلی اولی مقام جلالت نیز میگویند.

نور - ضیاء.

فَيْضٌ سِرَاجٌ

فیض - ریشه

فیض مقدس

در اصطلاح صوفیه تجلی ذات الهی است برزایابی موجودات و کمالات و این مقام تجلی وجودی میباشد و موجب ظهور مایهات در عالم خارج بحسب اقتضای استعداد خود آنهاست در این مقام ایمان ثابته و مایهات و حقائق اشیا و وجود خارجی و عینی دارند و مقام تجلی ذات الهیه در آت خلق و کمالات که کل مظاهر صفات او هستند و اشرف آنها انسان است و اشرف انسان، انسان کامل یعنی مظهر اولاد در آت تجلی خاص خداست. فیض مقدس را تجلی نام مقام استجلاء محمد بن رقی مشهور به ملا حسن فیض، فقیه و مفسر و محدث مشهور است که شعوب هم میسرود است

فیض کاشانی

(۱۰۹۰-۱۰۰۶ هجری)

کتاب دکی را متجاوز از صد نوشته اند که از آنجمله تفسیر صافی است (به صافی مراجعه شود). غیر از معانی مصدری مانند فیض - فوران آب - ریزش جریان آب - بالاد آمد آب طغیان

فیضان

فیل

فیل (هیوان) - نام سوره ۱۰۵ قرآنت که مکیه میباشد و پنج آیه دارد. (فَالْ - یَفِیلُ) خطا کردن در رأی - ضعیف بود در رأی - خطا داشتند کرد در عقاد و نظر

فیلة - میوئه

فیلفوف

حکیم - عالم فلسفه - درستوار علم و حکمت (جمع : فیلفوف) - اصل این کلمه یونانی است و منسوب به نیشاموث که گفته است ما دانشمند نیستیم بلکه درستوار دانشیم یعنی دانش - درستوار - (در فارسی با تلفظ فیلفوف مصطلح است)

فیلسوف یهودی (اسکندانی)

(۲۰ قبل از میلاد تا ۵۰ بعد از میلاد) از فلاسفه مشهوری است که سعی کرد فلسفه های یونانی را با تورات وفق دهد - بحث مفصلی درباره "لوگوس" یا کلمه "یا" ادل صادر از حق نموده

(Philo Judaeus)

کلمه را واسطه بین حق و خلق دانسته است - هر چند کلیبی و متولد اسکندریه بود و عبری میدانست ، مع هذا همه آثار خود را به یونانی نوشته است .

فیوج

جماعات مردم - خادمان - ابرها - زمینهای پست (مفرد : فیوج) . فیل ها (جمع های دیگر فیل عبارت از اقیال و فیله)

فیول

رینه

دهان (جمع : افواه) . کتابت از آثار مولوی (جلال الدین رومی) بنارسی و در باب مجالس و عطا

رینه نارینه

مولانا و جودیهایی او : بعضی سوالات .



ق - قاب

حرف بیست و یکم از حروف بیجا، (النباء) کبکب بجهل (ایجد) برابر صد میباشد.	ق (قاف)
متعدد خزین است در معانی قبرس.	ق
به قاف (ق ا ف) راجعه شود.	ق ...
پیشوا - سردار - زمانه شکر (جمع) : قوَاد - قَاوَد - قُوْد جمع الجمع : قَاوَات .	قَائِد
شدید - بسیار گرم .	قَائِظ
گوینده - مجازاً معتقد - اقرار کننده . (جمع) : قُوْل - قُیْل - قَاوَل - قُوْدَل .	قَائِل
خوابیده در روز (جمع) : قُیْل - قُیْل - قُیَال .	قَائِل
قیام کننده - برخاسته - ایستاده - مجازاً ثابت دستور .	قَائِم
از القاب حضرت ربّ اعلی است (برابر اخبار و بشارات قبل) - به قیوم نیز راجعه شود.	قَائِم
قیام کننده از دودمان حضرت محمد - در شیعہ اثنی عشریه لقب امام دوازدهم است که هنوز منتظر ظهورشان هستند .	قَائِم آلِ مُحَمَّد
شب زنده دار - کسیکه شب نخوابد ، بیدار ماند یا برخیزد .	قَائِم اللَّیْلِ
جانین - نایب مناب - در تاجاریّه از القاب نخست دزیر بود .	قَائِم مَقَام
جناب میرزا ابوالقاسم فرزند میرزا امیدی فراغانی ، پسر دپسر هر دو از وزیران دوره تاجاریّه دهر دو نویسنده و ادیب دهر دو ملقب به قائم مقام بودند (تا پسر را منصب د مقام اعلی از پدر شد که هم به صدارت عظمی رسید دهم ادیبی نامدار گردید و چه فخری اعظم از این که از قلم اعلی به « سید مینه تدبیر دانشا » موصوف د معترف گردیده است .	قَائِم مَقَام
موش قائم - پا - پای - قبضه شمشیر - صفتی کتاب (جمع) : قَوَائِم .	قَائِمَة
میرزا حبیب الله تملص ؛ قاتلی شاعر خوش لفظ و قصیده سراکی شیرازی است که مدّاح د متروّب دربار تاجار بود .	قَاتِل
مقدار - اندازه - نیمه ای از کمان که از مرکز تا زه باشد - کنایه از ناصبه کم د نزدیک است	قَاب
اندازه دینم کمان - منظور ناصبه کم است د اشاره بآیه ۹ سوره نجم د بمعنای قُرب د نزدیکی میباشد .	قَاب تَوَسُّت

(۱۳۷۰ - ۱۳۲۳ هجری)

تَابِض - قَادِر

<p>گيرنده - اخذ کننده - در مشت گیرنده - تبین کننده - جمع کنند - خشک کنند - مزاج - خشک کنند - و تبین کنند - زبان و دهان - بازدارنده - سریع و تند رزنده .</p>	<p>تَابِض</p>
<p>عزرائیل -</p>	<p>تَابِضُ الْأَرْوَاحِ</p>
<p>قبول کننده - مستعد قبول - پذیرنده - سزا دار - لایق - سال آئینه (جمع : قَبَلَةٌ) .</p>	<p>قَابِل</p>
<p>جناب قایل آبادی ، مبلغ دشتا عربانی میباشد که تمام عمر شریفش را صرف تبلیغ ادرالذمه مع تحمل اتمام بلا یافنی سبیل اللہ نمودند و عهد اقدس الهی و عهد مبارک میثاق دودا پرانما حضرت دلی ادرالذمه را درک نمودند در ۱۳۲۶ هجری بمدت هفتاد روز در حیفا از کوششهای حضرت عبدالبهاء نوشیدند و مخور باره وصال گردیدند . معهود آن شاعر و مبلغ شیدائی در ۱۳۵۵ هجری قمری واقع شد .</p>	<p>قَابِل</p>
<p>توبه پذیر - قبول کننده - توبه .</p>	<p>قَابِلُ التَّوْبَةِ</p>
<p>مُؤْتَقَاتٌ قَابِلٌ بِالْهَمَانِ مَعَانٍ - ماما - ماماچه (جمع : قَوَائِلُ) .</p>	<p>قَائِلَةٌ</p>
<p>ردخوش رنگ دردی (جمع : قَوَائِمِيسُ) .</p>	<p>قَائِمِيسُ</p>
<p>پسر حضرت آدم که برادر خود هابیل را از روی حسد بقتل رسانید (برابر سفر پیدایش توراہ) . کُشَنده - کُشَنده هر موجود زنده - قتل کننده - آد مکش (جمع : قُتَلَةٌ - قُتَالٌ - قَائِلُونُ) . سیاه - خیلی پر رنگ .</p>	<p>قَائِلٌ (قَائِمِيسُ)</p>
<p>دودمان سلطنتی است از نژاد مغول که از ۱۲۱۰ تا ۱۳۴۴ هجری قمری در ایران سلطنت کردند . مؤتس آقا محمد خان بود و بعد نقعیلیشاه (برادر زاده اد) که از ۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ سلطنت نمود و سوم محمد شاه زوه نقعیلیشاه که از ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ پادشاهی کرد و چهارم پیر اونا ناصر الدین شاه از ۱۲۶۴ تا ۱۳۱۳ سلطنت نمود و پنجم پسر وی مظفر الدین شاه از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۴ پادشاهی کرد ششم پیر اومحمد علیشاه که در ۱۳۲۷ عزل شد و هفتم احمد شاه که در ۱۳۴۴ عزل گردید .</p>	<p>قَائِل</p>
<p>ب قَائِدٌ مراجعه شود .</p>	<p>قَائِمٌ - قَائِمِيسُ</p>
<p>سرزنش کننده - یبجو - ملامت کننده .</p>	<p>قَائِلَةٌ</p>
<p>توانا - نیرومند - دارای قدرت - از اوصاف الهی است .</p>	<p>قَائِدَةٌ قَائِدَاتٌ</p>
	<p>قَائِدٌ - قَائِدَةٌ</p>
	<p>قَائِدٌ</p>

تَاجِرِيَّةٌ - تَارُون

تَاجِرِيَّةٌ	نام فردایی از مقصوفه در پیروی از عقائد شیخ بهبه القادر گیلانی یا جیلانی است که یکی از سادات حسنی دلی خنکی بود و در بغداد وعظ میکرد. فانش را سال ۴۷۰ نوشته اند.
تَاجِرِس	کشتی بزرگ (جمع: تَاجِرِس).
تَاجِرِس	از اسامی قدیمی مکه است.
تَاجِرِيَّةٌ	شهر کوچکی بود در مغرب ایران (در ۱۵ فرسخی کوفه) که در سال ۱۴ هجری لشکر ایران از لشکر اسلام بسرکردگی سعد بن ابی وقاص شکست سختی خورد.
تَاجِرِم	بعده و آینده - از سفر بازگشته (جمع: تَاجِرِم - تَاجِرِمُون) - ایضاً سِرَان
تَاجِرِمَةٌ	مؤنث تاجرم با همان معانی - هر یک از پرهاکی بلند بال پرند - شکر - قسمت مقدم شکر (جمع: تَاجِرِم - تَاجِرِم جمع تاجرم در معنای سِرَان نیز میباشد).
تَاجِرِمَةُ الْجَنِّيش	مقدمه شکر - قسمت پیشتر شکر.
تَاجِرِيَانِي	مذهبی که میرزا احمد تاجریانی (متوفی در سال ۱۳۲۶ هجری قمری) در اسلام تأسیس نمود (به ذیل "احمد تاجریانی" در "أحمدية" مراجعه شود).
تَاجِرِيَّةٌ	گروه کمی از مردم - جمع تیلی از ناس (جمع: تَاجِرِي).
تَاجِرِيَات	خود اسیاهاکی جنگلی (مؤنث: تَاجِرِيَّة).
تَاجِر	قرار گیرنده - مستقر - سرد (يَوْمُ الْقَار یعنی روز سرد).
تَاجِرَةٌ	به تاجری مراجعه شود.
تَاجِرَةٌ	مؤنث تاجر - هر یک از قطعات پنجگانه خشکی وسیع زمین (جمع: تَاجِرَات).
تَاجِرَاتُ عَمَّة	بعربی عبارتند از: آسیا - آردبا - افریقا - امیرکا - اُدنیسیا.
تَاجِرِس	سرمای سفت و شدید - بنجد کنند.
تَاجِرِمَةٌ	مصیبت - بلا و سختی - هلاک - قیامت (جمع: تَاجِرِمَات).
تَاجِرِمَةٌ	نام سوره ۱۰۱ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۱ آیه دارد.
تَاجِرِيَّةٌ	شیشه - شیشه شربت یا دارو یا شراب - سیاهی چشم (جمع: تَاجِرِي).
تَارُون	نام ردی از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی که بر طبق روایات چهل خانه بخی داشته و در زندان حضرت موسی مؤمن بود ولی بعد آن حضرت را تنهم ساخت و خود از بن رشت.

تاری - تارسی

تاری (تلفظ فارسی: تاری)	تراش کنند - خواننده - زاهد و عابد - (در فارسی با تلفظ تاری کسیکه در مجالس ختم یا در گورستانها قرآن بخواند اطلاق میگردد) - (جمع: توار - قرأة).
تاری	باینزه زننده - ساکن تریه (جمع: قرأة - تارژن).
تاس	اندازه - مقدار - قدر - (در فارسی بمعنای ابرو نیز آمده است).
تاسر	بزرگ بکاری دادارنده - مؤثر در امری برخلاف طبع خاصیت متأثر.
تاسط	عادل - ظالم دشمنگر - از خدا برگشته (جمع: قساط) - (از اصناد است).
تاسم	قسمت کننده - بخش کننده.
تاسم الآرزاق	قسمت کننده روزی ها - روزی دهنده - از صفات الهی است.
تاسی	سنت (مثل سنگ) - شدید (جمع: قساة) - مبارز آ؛ سنگدل دیرم.
تاسیة	مؤنث تاسی با همان معانی - زمینی که در آن چیزی نرودید - ظلمت شدید.
تاسیة القلب	سنگدل - دیرم.
تاشب	پیچگو از مردم - بدگوی مردم - ضعیف النفس.
تاصد	قصه کننده (بمعنای قصه توجه شود) - آسان - نزدیک (جمع: قواصد) - در فارسی بمعنای پیک دانه بر نیز متداول است.
تاصر	قصود کننده - کوتاهی کننده - کوتاه دمارسا - عاجز از اجراء - ناقص - در - سرد - نابالغ.
تاصرات	زمانی که جز بشوهر خود به کسی دیگر چشم نداشته باشند - مبارز آ حوریهای بهشتی - (مفرد: تاصرة که مؤنث تاصر نیز میباشد).
تاصف	شکسته - خودکننده - شدید دشمنی شاخه های درختان (از باد دطوفان) - شدید دیر صدا (رمد).
تاصیل	بیران (سیف تاصیل: شمشیر بران).
تاصیم	شکسته - هلاک کننده.
تاصمة	مؤنث تاصمی با همان معانی - مصیبت سنت دجانی.
تاصیة	دور - بعید (مقابل دانی که بمعنای نزدیک است) - (جمع: اقصاء - تاصون).

قال - تائون

قال - یقول ، قال و قول و قیل و قوله و مقال - مقاله (حرف زدن - تکلم کردن)	قال - قول ...
گفتن - نظر دادن - مخاطب ساختن - نقل کردن - تهمت زدن - اشاره کردن (با سر)	
رفتن - درست داشتن - ریختن دستخط کردن (دیوار) - تمایل شدن دردی آوردن - مردن	
غیر از معانی مصدری - حرفهای مردم (قال و قیل) - سوال و شروع کلام .	قال
تائب - ظمی که در آن مایعی بریزند که بعد از سرد شدن بشل آن ظرف در آید -	تائب
نظرفنی سفت که شکل ظرف را ثابت نگه دارد مثل قالب کفش (جمع : قوالب) .	
قول - شایعه منتشر بین مردم - خدایب وسط روز .	قَالَ
ریشه کن - برکننده .	تایح
دشمن - بدغض دشمنان - زیان رساننده .	تالی - تالیه
قد و بلندی انسان - همیکل شخص - گروه مردم (جمع : قوام) .	تامت
مخوَص	تایس
دیباچه بزرگ - عمیق ترین نقطه دریا (جمع : قوایس) .	تائوس
کتاب لغت - فرهنگ - کتاب لغت مجدالدین فیروز آبادی که در مکه نوشت و	تائوس
نامش را التائوس التیظ گذاشت و بعد از شهرت یافت که از آن بیعه کلام	
تائوس به کتاب لغت و فرهنگ اطلاق گردید (جمع : قوایس) .	
مطیع و مواظب به عبودیت - نماز گزار و متضرع بسوی خدا .	تانت
تایوس - نایب .	تایط
راضی بوجود - راضی با آنچه کسب گردیده - راضی بهست - سائل و طلب کننده ، با خوارگی	تایغ
کسیکه از مکانی بجاان دیگر رود - خادم مردم (جمع : قنوع) .	
نظام - شریعت - آئین - مقیاس برابر - اصل - حکم کلی و عمومی - قاعده کلی -	تائون
روش عمومی و ماطع - دستور مصدب و لازم الاجرا ، یا لازم التعمیر برای عموم - نوعی آلت	
موسیقی شبیه دستور (جمع : قوائین)	
نام کتاب مشهور ابن سینا که در پنج قسمت در باره طب و طبایر مربوطه بهر بی تألیف نمود است .	تائون

قاهر - قبه

قاهر	غالب - مغرورکننده - عالی - شامخ (جمع: قواهر).
قاهرة	پایتخت مصر که از ۹۷۰ میلادی از زمان خلیفه فاطمی در شمال شهر قدیمی قسطنطین بنا گردید و بتدریج گشاد شد و امروزه با حدود پنج میلیون جمعیت بزرگترین شهر آفریقا است.
قاهرین (قاهرین)	مرکز بخش قاضیات در جنوب گناباد در حدود کیلومتری شمال بیرجند در استان خراسان که مسقط الرأس یعنی از رجال امر از جمله جناب ملا محمد باقر قاضی (طرابلسی) و جناب فاضل جناب شیخ محمد نبیل اکبر و جناب ملا محمد علی نبیل قاضی و جناب میرزا ابوالقاسم قاضی است.
قباه	نوعی بردا و روی پوش که روی لباس پیوسته (جمع: اقبیه).
قبایح	زشتیها - کارهای زشت و مذموم (مفرد: قبیحة).
قبائل	قبیله‌ها - بمعانی قبیله راجعه شود.
قباب	گنبد‌ها (مفرد: قبة).
قباح	زشتی‌ها - کارهای زشت و ناپسند (مفرد: قبیحة).
قباحه - تبع...	(قبیح - یقبیح، قبیح و قبیح و قبیح و قبیحة و قبیحة) زشت بودن.
قباحت	زشتی (چه مؤنثی و چه معنوی).
قباح	بر دانه - نادان - خاد پشت - حیران کوچک دریایی - پیمان بزرگ.
قباع - قباع - تبع	(قبیح - یقبیح) صد کردن خوک از بسبی - بینی فشان خوک - صد کردن فیل.
قبالة	(قبیل - یقبیل و یقبیل ایضا قبیل - یقبیل) ضمانت کردن - کفالت نمودن - ضمانت کردن فیل.
قبالة	غیر از معانی مصدری - التزام نامه برای اجرای تعهد و یا تأدیه دین - در فارسی پسند.
	معامله یا عقد و پیمان نیز اطلاق میشود.
قبالة	کفالت - تا بگلی کردن.
قبان	نوعی ترازو که در فارسی قبان میگویند.
قبانة	مشغل قبان داری.
قبنة	گنبد - هر ساختمانی یا بارگاهی که سقفش گنبدی باشد (جمع: قبب).
قبنة الیاسلام	لقب شهرهای بصره - اسلامبول و بلخ بوده است.

قَبَّةٌ - قَبَلٌ

قَبَّةُ الْحَضْرَاءِ - قَبَّةُ الزَّوْرَاءِ آسمان - گنبد آسمان (قَبَّةُ الْحَضْرَاءِ لقب بعضی شهرها و امکانه نیز بوده است) .
 قَبَّةُ الْعَمْرَةَ به صُوْرَةُ ۰۰ " اورشليم " راجعه شود .
 قَبْرٌ - مَقْبَرٌ زشتی (چه در عمل چه در بیان چه در حالت دنیوت چه در صورت و قامت) .
 قَبْرٌ - مَقْبَرٌ (قَبْرٌ - يَقْبِرُ و يَقْبَرُ) دفن کردن میت - بنجاک سپردن مرده .
 قَبْرٌ مدفن - گور (جمع : قُبُور) .
 قَبْرِيس (قبرس)
 (Cyprus)
 جزیره ایست در شرق مدیترانه و جنوب ترکیه که زمانی در تصرف آشوریها بود و بعد مصریها و ایرانیها
 و یونانیها و رومیها و عثمانیها و انگلیسیها تا در ۱۹۶۰ مستقل گردید . در آثار قدیمه یونانی
 و عربی و عثمانی به جزیره شیطان نیز نامیده شده تا اینکه میرزا یحیی بآن جزیره دارد و آخر
 در ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر ماغوساکی آن جزیره مدفون گشت .
 قَبَسٌ - يَقْبِسُ اشعه در شدن - شعله در ساختن - آموختن - آموزش دادن .
 قَبَسٌ - يَقْبِسُ شراره آتش - شعله آتش .
 قَبَضٌ - يَقْبِضُ (قَبَضٌ و اقْبِضُ) گرفتن - پیچیده گرفتن - بدست گرفتن - جمع کردن - تصرف
 نمی کردن و باز داشتن - تسلیم کردن - خشک شدن و جمع شدن - شتاب کردن - پایا بخیزید به عمر (از طرف خدا)
 قَبَضٌ غیر از معانی مصدری - ملکیت - اساک - گرفتگی - بکنایه : غم دانه دانه دلتخی اذمات .
 قَبْضَةٌ پنجه - مشت - ملکیت - تصرف - دسته کار و دشویر - رگ و عروت .
 قَبْطِي (Coptic) مصری - اهالی مصر در قدیم - در اصل قبط به قبیلی از نضاری خصوصاً کاتولیکهای
 مصر اطلاق میشد . است دسان آنها نیز قبلی بوده و مرکب از ۳۱ حرف الفبا بسیار
 شبیه حروف هجا و یونانی - بعضی از مورخین زبان قبطی را از عهد فرعونیه دانسته اند ...
 بعد ا کلیسای قبطی به معتقدین به " وحدت طبیعت حضرت مسیح " Monophysitism
 اطلاق شد که معتقد بودند حضرت مسیح فقط یک طبیعت (Physis) داشت و آنهم
 الهی بود نه دو طبیعت یکی الهی و یکی انسانی ... (این عقیده در شورای خاکندون در ۴۵۱
 میلادی Council of Chalcedon که چهارمین شورای عمومی کلیساها بود طرد شد) .
 قَبْلٌ پیش - پیشین - متقدم - جلوتر (گذشته) .
 از قدیم در جدید .
 از قَبْلُ دَبْعَةٌ

رَقَبَل - قَتَل

جانب - طرف - نزد - طاقت و توان - میان و در مقابل .	رَقَبَل
قسمت مقدم در جلو هر چیز (لفظه مقابل دُبر) - ادل هر وقت و زمان - میان و در مقابل (جمع قَبَل : اَقْبَال) .	قَبَل - قُبُل
جهت - قسمت جلو - متقابل - محلی که بدان سمت نماز بگردد (از بند - خانه کعبه در اسلام) .	رَقَبَلَه
قبیله ای .	قَبَلایی
گورها - مدفن ها (مفرد : قَبْر) .	قَبْر
رَقَبَل - یَقْبَل (پذیرفتن و قبول کردن - تصدیق کردن) .	قَبُول - قَبُول
تصدیق - پذیرش بار خدا میل - باد صبا . . . (جمع : قَبَائِل) .	قَبُول
پر دین (ق - ب - ت) ا راجعه شود .	قَبَلَه
زشت و ناپسند (جمع : رِقَاب - قَبَع - قَبَعی - قَبَاحی) - آنچه که ذوق سلیم یا حیا یا اخلاص جامعه مردم شناسد .	قَبِیح
زشتی - نفس هر عمل زشت (جمع : قَبَائِح - رِقَاب) .	قَبِیْحَه
گروه - دسته - جمعیت - اتباع - جنس - ضامن - کفیل - همسر - مابله - جهت - طاعت - میان و در مقابل (جمع : قَبَل - قَبَلَاء) .	قَبِیل
ادلادیک پدر - گروهی از مردم با روابط قوم و خویشی و نظام واحد اجتماعی و سیاسی و اقتصادی با اطاعت از یک رئیس - سنگ روی چاه . . . (جمع : قَبَائِل) .	قَبِیلَه
سفن چین - سفه - نمام .	قَبَائِل
دود و بوی طبخ - دود و بوی سوختن روغن و مواد غذایی در موقع طبخ .	قَبَار
(قَاتِل - یُقَاتِل ، مُقَاتِلَه و قِتَال) جنگ و کشتار کردن - جنگ و کشت و کشتار .	قِتَال
گرد و خاک - غبار سیاه - تاریکی و سیاهی .	قَتَام
گرد و غبار (جمع : قَتَر) .	قَتَرَه - قَتَرَه
(قَتَل - یَقْتُل) کشتن .	قَتَل - قَتَال
آدم کشی - از بین بردن هر موجود زنده .	قَتَل
کشتن از روی قصد و عمد - قتل عمد .	قَتَل مَعْنَه
کشتن بدون قصد دیاناشی از خطا و اشتباه - قتل غیر عمد .	قَتَل انطواء

قَتْلٌ - قَدَارَةٌ

دوست - دشمن (اضداد) - مُقَابِلٌ - مُثَلِّمٌ - نَظِيرٌ - پسر عمو - شجاع (جمع : اُقْتَالٌ) .	قَتْلٌ
نَاقِمٌ - سَمْنٌ چینی - سَعَايَتٌ - بَدِگُوئی - اِیضاً : نَاقِمٌ - سَمْنٌ چینی - مُغْنِبٌ .	قَتُوَةٌ - قَتِیثٌ
بسیار قتل کننده (جمع : قَتْلٌ - قَتْلٌ) .	قَتُولٌ
مَقْتُولٌ - کشته - کشته شده (جمع : قَتْلٌ - قَتْلٌ - قَتْلٌ) .	قَتِیلٌ
مَتَاعٌ - کالا . (دل قَتَاةٌ بمعنای گرد و غبار از مردم است) .	قَتَاةٌ
نَاقِمٌ - مُغْنِبٌ - سَمْنٌ چینی .	قَتَاةٌ
منظور تاجار است (به تاجاریه مراجعه شود) .	قَتَجَرٌ
خالص .	قَتِیحٌ
خالص و صافی .	قَتِیحٌ
نیامدن باران که موجب خشکی گردد - در فارسی گاهی با اضافه کردن ی . بمعنای	قَتِیحٌ
کبود شده و نایابی نیز بکار میرود .	
خُشک بدون باران - عامٌ قَتِیحٌ : سالی خشک در باران - سال قَتِیحٌ خشکی .	قَتِیحٌ
منسوب به قَتِیحان بن عابر و یا پسرش یثرب بن قَتِیحان ، که اقوام مشغوب عربستان	قَتِیحَانِی
و اقوام بزرگ حمیر ، که آن را از نسل ایشان میدانند .	
(قَدَّ - یَقْدُ) از طول بریدن و به دو نیمه کردن - بدر از ابروین دشکافتن - طلی بردن	قَدَّ
(راه) - قطع کردن (کلام) .	
قامت - بلندی و درازا - ارتفاع - مقدار و اندازه - اعتدال - تازیانه (جمع : قَدَادٌ	قَدَّ
- قُدُودٌ - اَقْدَةٌ - اِرْقَدَةٌ) .	
بمحقق - همانا - بدستیکه .	قَدَّ
بو - رائحه - بوی خوش .	قَدَاٌ - قَدَاةٌ
قُدْرَتٌ .	قَدَارٌ - قَدَارٌ
بسیار توانا - پر قدرت .	قَدَّارٌ
قُدْرَتٌ - قُدْرَتٌ - اقتدار - توانگری و فوایح معیشت - دست زندگی .	قَدَارَةٌ

قَدَّاس - قَدَّر

قَدَّاس (Mass)	ادبیه در اسم مجازتی خصوصاً در کاتولیک که مانند عشاء ربانی دعائی بر زمان و شراب میخورند و بموم میدهند تا تبدیل به جسم و خون حضرت مسیح در اشخاص خورنده آن نماند شراب شود - (جمع : قَدَّاس)
قَدَّاسَة	طهارت .
قَدَّام	جلو - پیش روی - کسیکه در شرف و منزلت به گیران پیشی در برتری داشته باشد - نیک - هنر و بزرگ قوم .
قَدَّام	کسیکه در شرف و منزلت برتری داشته باشد - نیک - هنر و بزرگ قوم .
قَدَّام	قدیم .
قَدَّایش	به قَدَّ موش مراجعه شود .
قَدَّح	(قَدَّح - يَقْدَحُ) به گونی کردن - طلعنه زدن .
قَدَّح	طلعنه - به گونی .
قَدَّح	جام - کاسه - آبخوری (جمع : اَقْدَاح) .
قَدَّر	قدر (ارزش - مقام - اندازه - مقدار) - برابر - طاقت و قوه - حرمت و مقام (جمع : اَقْدَار) .
قَدَّر	نام سوره ۹۷ قرآنست که مکیه میباشد و پنج آیه دارد .
لَيْلَةُ الْقَدْرِ	از شبهای مقدسه میباشد که ذکرش در قرآن آمده و اکثریت راعقیده بر آنستکه یکی از شبهای فرد دهه سوم رمضان احتمالاً ۲۱ یا ۲۳ یا ۲۷ رمضان میباشد .
قَدَّر	بر حسب تعاریف لغوی و فلسفی : زمان الهی - سرنوشت و آنچه خداوند برای بندگان خود مقرر فرموده - تغییر قضا (قوانین عمومی و کلیه) بار باره مطلقه الهیه - طاقت - نبرد - توانائی - قَدَّر (جمع : اَقْدَار) - اَمَّا فَضْلُ الْوَحْيِ : حضرت محمد (ص) میفرمایند : « قضا و قدر عبارت از روابط ضروریه است که منبعت از حقائق اشیاء است داین روابط بقوه ایجاد در حقیقت کائنات و دلیقه گذاشته شده است و هر دو مقامات از مقنیات آن روابط ضروریه است . مثلاً رابطه ای خدا در میان آفتاب و کره زمین ایجاد فرموده است که شعاع حرارت آفتاب بنابر وزن زمین بر داند - این روابط قدر است و قضا ظهور آن در چیز وجود و اراده عبارت از قوه فاعله است که این روابط داین دو مقامات در تحت تسلط دست » صفحه ۱۹۳ جلد اول مکاتیب چاپ کرمانجا .

قدر - قدس

دیک (جمع : قدور)	قدر
بسیار توانا .	قدران
توانائی بر اجرائی ارادہ - توانائی اجرائی امر - نبرد - طاقت - توانگری و غنی .	قدرة (قدرت)
نام سیزدهمین ماہ بہان کہ از روز ۱۳ آبان مطابق ۴ نوامبر آغاز میشود .	قدرت
معتقدین با اختیار (در مقابل مجتہد یا معتقدین بہ جبر) بہ معتزله نیز کہ مخالف جبر بودند کہتہ شدہ است .	قدریہ (قدریان)
مقت اطلاق این عنوان بکسانی کہ مخالف جبر و قدر بوده اند بخوبی روشن نگردیدہ است شاید باین علت بودہ کہ معتزلہ در این بارہ بیشتر بحث نمودہ و لغی قدر نمونہ (قدس - یقدس) پاک دمنزہ شدن یا بودن .	قدس - قدس
حرم - مکان مقدس - بیت المقدس یا اورشلیم - بہشت - جبرئیل .	قدس
روح الہی دیکلی از ثمانیم ثلاثہ (در مسیحیت) - جبرئیل (در اسلام) - روح مخصوص مظاہر قدس الہیہ - پنجم از اقسام ارواح : انباتی - حیوانی - انسانی - ایمانی - قدسی - فرمودہ مبارک حضرت عبد البہاء : «روح القدس فیض الہیت در اشعاع طبع از منظر ظہور» .	روح القدس
منظور شجرہ الآقصری است .	قدس شریف
قسمتی از هیکل اورشلیم میباشد کہ بسیار مقدس میباشد و تا بہوت عهد در آنجا نگہداری میشدہ است .	قدس الاقداس
در بعضی اخبار و بشارات بہ تبیین حضرت عبد البہاء منظور «اصل اساک ذرہ صیانت و جبر شریعت» است .	
منظور ارض مقدس است (بہ نبطین نیز مراجعہ شود) .	ارض القدس
بہشت - اسم کرزادارکی و محل اجتماعات بہائیان در ہر محل میباشد . این اصطلاح مبارک را حضرت دلی ابراہم در توفیق منبع تموز ۱۹۲۵ عنوان فرمودہ اند .	حظیرۃ القدس
نام لوح مبارکی است بربی دمارسی کہ در روز پنجم نوروز سال ۱۸۶۳ در فرعمہ و شاش در خارج از بغداد از نام اعلی نازل شد کہ چون حاکی از دعوات لہمہ و بیانات تازه بود بسیار موجب حزن احباب و عشاق جمال اقدس الہی گردید - این لوح ہم با کلیسیا نیز ترجمہ	لوح القدس
در حدیثی است از حضرت رسول بوحی جبرئیل دلی خارج از قرآن .	حدیث قدسی
خداوند روحش را مقدس و مبارک فرماید (در حق مقصودین و در گذشتگان کہتہ میشود) .	قدس اللہ روحہ

قدم - قُدُوس

قدم - قَدَامَة	(قَدَمٌ - يَقْدُمُ) قدیم شدن - زمان طولانی گذشتن .
قدم - قَدَمٌ - قَدَمٌ - قَدَمٌ	(قَدَمٌ - يَقْدُمُ) روی آوردن - اقبال کردن .
قدم - قَدَمٌ - قَدَمٌ	(قَدَمٌ - يَقْدُمُ) سبقت گرفتن - پیشی گرفتن .
قدم - قَدَمٌ - قَدَمٌ - قَدَمٌ	(قَدَمٌ - يَقْدُمُ) دیر شدن - جرأت یافتن .
قدمان - قَدَمٌ - قَدَمٌ - مَقْدَمٌ	(قَدَمٌ - يَقْدُمُ) آمدن - داخل شدن - بازگشتن - قصد نمودن .
قدم	سابقه - پیشینه - گذشته بسیار قدیم - جادو دانی - ازلیت دلا ادل بود (عند محمد) - (از صفات الهی)
قدم	آنچه که حیوان یا انسان بر آن می ایستد - کف پا از سر انگشتان تا آفر پا شنه - پا - (جمع : اقدم)
	قدم (اقدام) - گام - فاصله دو پا در قدم برداشتن - فوت Foot که برابر ۱۲ اینچ یا ۳۰٫۵ سانتیمتر است - تقدم - سابقه (خوب یا بد) شجاع - شجاعت .
قدماء	به قدیم راجعه شود .
قدمانی	منظور اهل بی و جادو دانی و در مقامی الهی د خداوندی است .
قدمت	سابقه - پیشینه - جرأت - شجاعت و دلیری - در ماریسی با تلفظ قدمت در معنای پیشی و سابقه در کنگلی و قدیمی بودن هم مصطلح است .
قدموس	قدیم - دیرینه - محوزه بزرگ - هنر و بزرگ قوم - عظیم - شدید (جمع : قدمایس)
قَدْوَة (بتثلیث تاف)	پیشوا - مورد تائسی و اقتداء - شخصی که از او پیروی کنند - مقتدی - اُسْوَة .
قدموس - قَدُوس	پاک و مقدس از هر عیب و نقص - از اَشْهَاءُ الله است .
قدموس	لقب جناب میرزا محمد علی بازرگوشی است که در ۱۲۳۸ در بابل (بازرگوش) متولد شده و از تلامذه جناب سید کاظم رشتی گشته و در ۱۲۶۰ ششمه در شیراز حضرت موعود را شناخته و آخرین لحظه حیاتش را در بند و سپس در خدمت مولایشان به مکه رفته و در راجعت رسید و خوان جناب خال اعظم گشته و در شیراز مورد تعزیر و تعذیب قرار گرفته - بعد از آن که در زندان در نظر ارباب حضرت بهاد الله مشرف شدند و سپس در مازندران و خراسان بتبلیغ ابراهیم پرداختند - در بهشت حضور داشتند و پس به حبس میرزا محمد تقی مجتهد در ساری دچار گشتند - در قلعه طبرسی تا آنجا جمع بودند دره شده و بموجب گشته تا اینکه در ۲۳ جمادی الثانی ۱۲۶۵ برابر ۱۶ می ۱۸۴۹ در سینه سید ا بابل به فتوای سید العلماء انجیح ترین منبع شهید شدند - از القاب حضرتشان اسم الله الاخر و نقطه اولی پیشوا

قَدُّم - قُرْآن

قَدُّم	باز آمدن - از سفر برگشتن - سبقت گرفتن - قصد کردن - روی آوردن - شجاعت نمودن - (بافعال مربوطه راجعه شود) - در فارسی در جمع قَدُّم و بمعنای پام نیز مصطلح است .
قَدُّم	دیر - باجرات - ایضا بمعنای قدیم - بی آغاز و انجام نیز آمده است .
قَدِيد	لباس کهنه و مندرس - کهنه دژنده - گوشت خشک شده - بصورت قطعات بریده دراز .
قَدِير	بسیار توانا - دارای قدرت - از اسماء الهه است .
قَدِيس (Saint)	بسیار پارسا و مؤمن - پاک و مقدس - در تاریخ مسیحیت خصوصاً در مذهب کاتولیک به شهداء و مبلغین جانفشان و مقدس از شئون دنیا در به خدام برجسته و خداکار جهان اشاره کلیه در بعضی آباء مسیحی این عنوان اطلاق شده است .
قَدِيَسَة	زنی که بمقام و عنوان قدیس رسیده باشد - (نوشته قدیس است) .
قَدِيم	از خیلی قبل - از زمان گذشته (جمع : قَدَمَاء - قَدَامِي - قَدَائِم) - لا اَدْل دَلِ اَمَّا ز .
قَدِيم ذَاتِي	لا اَدْل است دسبوق بعلت نه (تالش فقط ذات الهی است) .
قَدِيم زَمَانِي	فقط لا اَدْل است (مثل خَلْق) .
قَدَائِف	قرمبیاات - پرتاب شده بنها مثل گلوله و فشنگ در زمان جنگ و بمب و نظائر آنها (مفرد : قَدِيْفَة) .
قَدْف	(قَدْف - يَقْدِفُ) انزاختن - پرتاب کردن - افکندن - القاء کردن - مهم کردن - بی مامل گفتن .
قَدْف - قُدْف - قُدْف	جانب - طرف - کناره - ناحیه .
قَدَم - رَقْدَم	پیر عطا - بسیار خشنده - رَقْدَم بمعنای پیر آب و شدید نیز میباشد .
قَرَا	قرار - استقرار - سرما .
قَرَا	سرد - سرما - هودج - قرار در استقرار - (یوم قَرَا : روز سرد) .
يَوْمُ الْقَرَا	روز بعد از عید قربان یعنی روز ۱۱ ذیحجه که حاجیان در منی قرار میگیرند .
قُرْآن	نام کتاب آسمانی اسلام است که شامل وحی الهی بحضرت محمد در طی ۲۳ سال دوران رسالتش میباشد . نام قرآن ۵۸ بار در این کتاب مبارک آمده است - قرآن ۱۱۴ سوره و بقول اشهر ۶۲۳۶ آیه دارد - ۲۰ سوره با اتفاق مدنی است و ۸۲ سوره مکی و ۱۲ سوره با اختلاف مکی یا مدنی - در مورد تعداد آیات دشماره گذاری آنها نیز اختلاف است .

قِرَاءَة - قِرَاءَة

<p>(قَرَأَ - يَقْرَأُ دِیْقَرَأُ) خواندن با صدای بلند - مطالعه کردن بدون ادای کلمات خواندن - خواندن هر نوشته (جمع: قراءات)</p>	<p>قِرَاءَة - قَرَأَ - قَرَأَن قِرَاءَت</p>
<p>قِرَاءَت کُنْئِدَه خوش صدا - قاری خوش صوت (جمع: قِرَاءُؤُنْ) پارسا و زاهد - ناسک و محابو - ایضاً جمع قاری، و بمعنای خواننده گان قرآن میباشد</p>	<p>قَرَأَ قُرَأَ</p>
<p>در مقامی هفت نفر و در مقامی همان هفت نفر دستر نفس دیگر میباشد که بهترین قارئین قرآن در صدر اسلام بودند و اکثر آنها در قرن دوم هجری میزیستند</p>	<p>قُرَأَ سَبْعَةً وَ قُرَأَ عَشْرَةً</p>
<p>بکلمه قِرِئْتَه مراجعہ شود بکلمات قَرِئِن و قِرِئِنَه مراجعہ گردد - ایضاً در کلام بمعنای علامت و اشارات و دلالی است که معنی در ادای را برساند</p>	<p>قِرَائِح قُرَائِن</p>
<p>فرقه بزرگ یهود که در حدود قرن هشتم قبل از میلاد تأسیس شد که با تلمود (کتاب احکام و فقه ۱۰۰۰) و تفاسیر و احادیث سوانق نبودند (بذیل کلمه تلمود مراجعہ شود) - برخی مؤسس این فرقه را یحیی بن یسای بن داود میدانند</p>	<p>قِرَائِم (قِرَائِم هم ثبت شده است)</p>
<p>قَرِيب - نزدیک نیام - جلا شمشیر و خنجر (جمع: قُرُب - اقْرَبِيه)</p>	<p>قُرَاب - قُرَابِيه قُرَاب</p>
<p>نزدیکی (نقطة مقابل بَعْدَه و دوری) خویشاوندی - نزدیکی در نسب و پیوند</p>	<p>قُرَاب - قُرَب قُرَابَت</p>
<p>خالص - آب خالص و غیر آلوده - زمین بی آب و گیاه (جمع: اقْرَحَة) (قَرَأَ - يَقْرَأُ يَقْرَأُ) مستقر شدن - ساکن و ثابت شدن در محلی</p>	<p>قِرَاع قَرَأَ - قَرَأَ - قَرَأَ - قَرَأَ</p>
<p>استقرار - سکون - زمین پست و هموار - حکم و دستور - رأی و رایج تصفاً - تمه - انتها اهل سکونت - اهل استقرار و سکونت در محلی (مقابل اهل سفر و کوچ)</p>	<p>قَرَار أَهْلُ الْقَرَارِ</p>
<p>دار آخرت براده ها و خرده های ملزکی و زردانه قیچی - برمال یا شیمی پست در خواب شده</p>	<p>دَارُ الْقَرَارِ قِرَاعِنَه</p>
<p>عیب کننده از مردم - بیهودی سایرین</p>	<p>قِرَاعِنَه</p>

قَرَابَةُ - قُرْبَانِي

قَرَابَةُ - قُرْبَانِي

شعبه‌ای از اسمعیلیه است در بریدی از حمدان قُرَيْطُ (أَشْطُ) که او همیشه کتاب
 وحین اهلوازی می‌گفتند که محمد پسر اسمعیل یعنی نوه امام جعفر صادق، امام است و
 غایب شده در اجعت خواهد نمود... این فرقه از اواخر قرن سوم هجری بوجود آمد
 دگر خلفای عباسی را شکست دادند و یکبار مکه را هم فتح کردند و هجره را به مدت ۲۲
 سال به رجم در مرکز بحرین آن زمان بردند... شعبه بزرگی از قرامطه که ابوسعید جانی
 از مؤتسین و بزرگانش بود در حاشیه وسیع و طولانی جنوب خلیج فارس استقرار داشت
 (قُرْنٌ - یُؤْتُونَ دِیُوتُونَ) بهم پیوستن - با هم جمع کردن یکی نمودن.

قُرَان - قُرْن

غیر از معانی مصدری - از دواج - بندی که اسیر یا حیوان را بدان پیوندند - بند در بنمیر اسار
 نزدیک شدن دو شماره با هم در برجی از برج (جمع: قُرْن).

قُرَان

نزدیک شدن دو شماره سخته و نیکو در یک برج.

قُرَان سَعْتِین

نزدیک شدن دو شماره خمس و شوم در یک برج.

قُرَانِ تَحْسِین

(ترکی) انگهان - مستحفظ - کشیک، قُرْدَانِ حَا: محل قراول‌ها.

قُرَادُل

(قُرْبٌ - یُؤْرِبُ و قُرْبٌ - یُؤْرِبُ، قُرْبٌ دُرْبَانٌ دُرْبَانٌ دُرْبَانٌ دُرْبَانٌ دُرْبَانٌ)
 نزدیک شدن.

قُرْبٌ - قُرْبَانٌ ...

قُرْبَان

غیر از معانی مصدری - قربانی - آنچه در راه خدا تصدق کنند - نزد نصاری: نان و
 شراب عشا در بانی است که بنصود ایشان تبدیل بگوشت و خون حضرت مسیح در
 بدن خورندگان آن نان و شراب میگردد (جمع: قُرْبَانِ).

بیته قُرْبَان

یا همیشه اَشْمِی . از بهترین امیاد اسلامی است که در روز دهم ذیحجه هر سال بیابا
 در این روز حاجیان در منی برسم رسول الله ادل رقی جمره تمثبه نموده سپس
 قربانی مینمایند و بعد تقصیر نموده (سر می تراشند) و به مکه رفته و طواف زیارت نموده
 و دو رکعت نماز میخوانند و سپس سعی صفا و مرده کرده به منی مراجعت مینمایند (اما بیه بعد از سعی)
 طواف دیگری مع دو رکعت نماز دیگر بنام طواف رِئَاءِ بَیْتِ اللَّهِ آورده آنگاه به منی باز میگردند.

قُرْبَانِی

جناب درویش قربانعلی اهل بابل از شاخ نعمت اللہ و بسیار منقطع و نورانی و مورد احترام خاص
 و عام بودند - بوسید جناب باب الباب مؤمن شدند و ثانی از شهدای سببه طرا گشتند.

قُرْبَت - قُرْص

قُرْبَت - قُرْبَت	آنچه موجب نزدیکی بحق گردد (از بمبادا و طامعاً و صدقاً) (جمع: قُرْبَات - قُرْب) - قرابت - قرب - نزدیکی.
قُرْبُ	نزدیکی - خویشی - قرابت .
ذُرُوبُ الْقُرْبَانِ	دارندگان خویشی و نسبت خانوادگی - اقوام - خویشاندگان .
قُرَّةٌ - قُرَّةٌ - قُرَّةٌ - قُرَّةٌ	(قُرَّةٌ - قُرَّةٌ) سرور و مطمئن شدن (مخصوصاً وقتی که با کلمه عین بیاید) - در بعضی از فرهنگهای عرب بتعابیر مختلفه و با توجه به معنای (قُرَّةٌ - قُرَّةٌ) یُقَرَّرُ یُقَرَّرُ یُقَرَّرُ که سرد شدن و خنک گردیدن است ، اشک غم را گرم و اشک سرور را سرد دانسته اند ، ریشه معنای سرور شدن را هم خنک شدن چشم یا سرد شدن اشک که نتیجه سرور و اطمینان قلب است نوشته اند - در زبان فارسی اصطلاح « روشن شدن چشم » متداول است .
قُرَّةٌ	سرور حقیقی - مایه سرور و اطمینان .
قُرَّةُ الْبَعَا - قُرَّةُ الْأَمْرِ - قُرَّةُ الرُّوحِ	در مقامی منظور ذات مبارک منظر ظهور میباشند .
قُرَّةُ الْعَيْنِ	مایه سرور و اطمینان - سرور بخش دل و جان - آنچه یا آنکه انسان بدان شان گردد و اطمینان قلب یابد - در اصطلاح فارسی به « نور دیده » و « روشنی چشم » معبر است .
قُرَّةُ الْعَيْنِ	« از مواضع شهیره خطابه‌های قُرَّةُ الْعَيْنِ در شرح سوره یوسف است که بعنوان خطاب از حقیقت غایبه بنفس باب اعظم است . » (نقل از اسرار الآثار) .
قُرَّةُ الْعَيْنِ	از آفتاب حضرت طاہره است . بذیل کلمه « طاہره » مراجعه شود .
قُرْحٌ	(قُرْحٌ - قُرْحٌ) زخم کردن .
قُرْحٌ	زخم - جرح - (جمع: قُرُوحٌ) .
قُرْحٌ - قُرْحَةٌ	زخم - جراحت - اول برابر مثل قُرْحُ الرَّبِيعِ یا قُرْحَةُ السَّاءِ یعنی اول بهار یا اول زمستان - سه شب اول هر ماه .
قُرْدٌ	میمون - بوزینه (جمع: قُرُودٌ - اُقْرَادٌ - اُقْرَدٌ - قُرْدٌ) .
قُرْشٌ	کوسه ماهی (Shark) (جمع: قُرْدَشٌ) .
قُرَيْشِي - قُرَيْشِي	از قبیله قریش - منسوب به قریش (به قریش مراجعه شود) .
قُرْصٌ	(قُرْصٌ - قُرْصٌ) نیشگون زمین - گزیده حشره - نیش زرد مار - زخم زرد - نازا نمودن - جزا دادن - شوخ شدن .

قُرْص - ذُو الْقُرْصِین

قُرْص	گردنه‌نان - کره خوردشید (جمع: اُقْرَاص - قُرْصَة) - درنارسی بمعنای محکم سفت نیز مصطلح است.
قُرْصَة	گردنه‌نان (جمع: قُرْص).
قُرْص	(قُرْص - یُقْرِصُ) بریدن - منرف شدن - بظرف راست و چپ رفتن.
قُرْص	(قُرْص - یُقْرِصُ) مردن.
قُرْصُ الثَّخَنَة	دام پسندیده و خوب که قرص بودن مرغ و در اشاره به آیه ۱۱ سوره محمدیه است.
قُرْطَاس (به تلیث تاف)	کانه - صدف (جمع: قُرَاطِیس).
قُرْطَبَة Cordoba یا Cordova	صدر نشین ایالت قُرْطَبَة در اسپانیا است که پایتخت مورعها بود و از قرن اول تا پنجم هجری (قرن ۷ تا ۱۱ میلادی) تحت سلطه حکومت امویان در آمد و از مراکز مهم و آباد اردپاگردید.
قُرْع	(قُرْع - یُقْرِعُ) در زدن - در ب را کوفتن - زدن در مغز و ساختن دیگری.
قُرْع	(قُرْع - یُقْرِعُ) فال زدن - قرعه کشیدن - غلبه کردن در قرعه زدن.
قُرْع	(قُرْع - یُقْرِعُ) ریختن موی سر - کم شدن آب چاه - خالی شدن مکان و محل.
قُرْع	بخواب نرفته - شخصی که بیدار میماند و بخواب نمی‌رود - شخصی مشورت پذیر - زمین بی گیاه.
قُرْعَة	سهم - نصیب - قرعه بمعنای که در عاریسی بهم متداول است.
قُرْم	هترو بزرگتر قوم - عظیم - بزرگ (جمع: قُرُوم).
قُرْمِی	قرابطه مراجع شود.
قُرْن	(قُرْن - یُقْرِئُ) بهم پیوستن - بیکدیگر بستن و وصل کردن.
قُرْن	نظیر - مانند - حریف (در صفات - علوم - امور) - (جمع: اُقْرَان).
قُرْن	شاخ - سر کوه - کوه کوچک - اولین شعاع خورشید - سن دگر - انت - هترو بزرگتر قوم - گیو (جمع: قُرُون).
ذُو الْقُرْصِین	صاحب دو شاخ که در اساطیر کهن علامت اتمه او و عظمت بوده مانند ژوپیتر آسمون که با دو شاخ تصویر می‌شده است. نفوس همه ای در تاریخ با این لقب ذکر شده اند از جمله هکلیت بهیژه شذربین اثر القیس است و دیگر اسکندر مقدونی زیرا شرق و غرب را فتح کرد. در تعالی حضرت عبدالهاری می‌بایند. مقصود از ذوالقرنین حضرت امیر بود که بطلب سیر دنیا جمع گناه نمود... (جد ۲ ماده آسمانی)

قرن - قریش

<p>غیر از معانی مذکوره - یک دوره صدساله - زمان در دوره ای خاص - عهد - دوران - دوره - اهل یک زمانه (جمع : قُرُون - به قُرُون مراجعه شود).</p>	<p>* قُرُون * قُرُونیان *</p>
<p>به قُرُوح مراجعه گردد.</p>	<p>قُرُوح</p>
<p>میمونها (مفرد : قُرْد).</p>	<p>قُرْد</p>
<p>آب سرد - اشک سرد که اشک شادیت.</p>	<p>قُرْدَر</p>
<p>قرن‌های گذشته - زمانهای گذشته.</p>	<p>قُرُونِ خَالِیه</p>
<p>دوره رکود علمی و صنعتی و خفقان و جهل و آزادی در اروپا بعزت تسلط غیر درحالی کلیسا و اشاعه جابراه خرافات مذهبی که از قرن پنجم تا پانزدهم میلادی طول کشید. حضرت عبداللہا میفرماید: «قرون وسطی باریتس از سقوط امپراطورکی رومان و نهایتش فتح قطنطنیه بہت اسم» انتہا. (میشود از ۴۷۶ تا ۱۴۵۳ میلادی).</p>	<p>قُرُونِ دُسطَلِی</p>
<p>نام زنجیری است که در سیاه چال طران برگردن مبارک حضرت بہاء اللہ دہم سہجی ہا کی آنحضرت گذارشته بودند. این زنجیر آنقدر سنگین بود (حدود ۵۰ کیلو) که سردشانه‌ها را خم مینمود و در حال نشسته چانه را بہ زانویرسانید و در شافعی زیر آن قرار میدادند تا نامت را بتوان راست نمود... اثر این زنجیر تا آخر الحیات در وجود مبارک باقی بود.</p>	<p>قُرُونِ کُھَر</p>
<p>قُرُون جمع قریب و بمعنای دهات و شهرهاست و قُرُونی منسوب بہ قُرُونیہ.</p>	<p>قُرُون - قُرُونِی</p>
<p>نزدیک (چہ از نظر مسافت یا زمان و چہ از نظر خویشاوندگی) - (جمع : قُرُبَاء).</p>	<p>قُرُب</p>
<p>ده - شهر... (جمع : قُرُون).</p>	<p>قُرُونِیہ</p>
<p>منظور شهر مدینہ (بُیْرُت) میباشد.</p>	<p>قُرُونِیہ الْأَنْصَارِ</p>
<p>منظور مکہ دطائف است (آیہ ۴۳ سورہ زحرف).</p>	<p>قُرُونِیْن (قُرُونِیَان)</p>
<p>خسته و مجروح (جمع : قُرُوح - قُرُوحی - قُرُوحی) - خالص - آب خالص.</p>	<p>قُرُوح</p>
<p>طبیع - ذوق - استعداد و قدرت طبیعی در سردن شعر و کتابت - ادل ہر چیز - ادلین آب چاہ... (جمع : قُرُوح).</p>	<p>قُرُوحِہ</p>
<p>سرمای سفت و شدید - بیخ زده - نمود - شیشی بسیار قدیمی.</p>	<p>قُرُونِی</p>
<p>به کُرُونِیَان مراجعه شود.</p>	<p>* کُرُونِیَان *</p>

قریش - قرزین

قریش

نام قبیلہ اکی بود مخد نامی که در زمان ظهور حضرت رسول در مکہ سادات کعبہ را بر عہدہ داشتند و حضرت رسول از آن قبیلہ بودند.

قریش

نام سورہ ۱۰۶ قرآن است کہ مکیہ میباشد و چہار آیہ دارد.

قریش

شعر

قریش

نزدیک - شوہر - عہد - یار - مصاحب (جمع : قرناء).

قریش

مؤنث قریش - زدجہ - آنچه کہ در کلام دلالت بمطلبی گذر نماید - آنچه کہ نشاندہ یا دلیل برای پی بردن بمعنای دیگر مقصود یا کشف مجهول باشد (جمع : قریش).

قریش

خطوط رنگارنگ طیف آفتاب (مفرد : قریش).

قریش

رنگین گمان - نیندارہ - هائیت رنگارنگ کہ بہنگام تابیدن آفتاب ضمن آمدن باران بر افق آسمان نمودار میشود کہ نتیجہ تجزیہ نور آفتاب در قطرات بارانست.

قریش

(قریش - یقریش) عیب گرفتن - عیبجوی کردن.

قریش

(قریش - یقریش) پست دزدو مایہ بودن.

قریش

پستی و ذنات دسوہ اخلاق - شخص کوچک و کوتاہ قد (جمع : قریش - قریش).

قریش

شخص یا اشخاص پست و رذل.

قریش

شخص کوچک و کوتاہ - شخص لئیم و حقیر.

قریش

پست و ذنی دزدو مایہ.

قریش

یکی از شهرهای قدیمی ایران در شمال غربی طبرستان میباشد کہ مشق الرأس دیا محل آماج کثیری از بزرگان و فضلا و شہدای جلیل القدر اراکہ بوده است (از جلد ۱۰۰۰).
ذات محترم از عرف حق یعنی حضرت طاہرہ و جناب میرزا محمد علی و جناب میرزا ہادی قرزینی و دیگر جناب شیخ صالح کریمی کہ در قرزین دستگیر و در طبرستان ادین شہید اہر در ایران گردیدند و دیگر جناب ملا ابراہیم و جناب شیخ طاهر شیرازی و جناب ملا عبد الکریم ملقب بہ میرزا احمد کہ کاتب وحی حضرت اعلیٰ شدند و دیگر جناب شیخ محمد نبیل و جناب شیخ کاظم سمندر و جناب شیخ محمد علی نبیل بن نبیل و جناب ملا جعفر قرزینی و جناب ملا عبد الرحیم و جناب حاجی نصیر و جناب حاجی اسد اللہ فرہادی و جناب آقا میرزا محمد علی شہید و بسیاری وجود مبارک تقدیر دیگر از متقدمین و متاخرین.

قَس - قُطْنَطِينَة

کیش در تبه ای تپل از اُسْتَقْنِي - کاهن - ماحر و حاذق (جمع : قُتُوس).

پیر آن قیاس نما - بهمان نحو قیاس کن

بهین نحو قیاس نما

مُفِيد - سخن چین

سنتی - سنگدلی (به قُتُو نیز مراجعه شود)

(قَبَب - يَقْتَبُ) مایل شدن خود را بشیه بست مغرب

سنت و محکم - بلند دست

(قُتِر - يَقْتِرُ) بزور بگاری داد داشتن - شخصی را بخلاف میلش مجبور کردن

قِر - زور و جور و فشار

قهریه - جبریّه

عُقَلَاء - دانشندان - دانشمندان ماهر

(قَطَّ - يَقْطُ) جور دستم کردن - خلاف حق نمودن

(قَطَّ - يَقْطُ و يَقْطُ) عدالت کردن - در تضادت و حکم عادل بودن

عدل و داد - سهم و حصه - مقدار و اندازه - عادل - ترازو (جمع : أَقْطَا)

میزان - حسیله بنفش - ترازو

از الفبا ششمین کتاب مستطاب اقدس است

قوس قزح

کایوس فلاویوس اورلیوس کنستانتینوس *Caius Flavius Aurlius Constantinus*

امپراطور روم که در سن ۳۱۳ میلادی با اعلامیه میلان *Edict of Milan* آزادی مسیحیت را

اعلام نمود و بعد از فتوحات بسیار، قسطنطنیه را که بنام ادنا مگذارکی کرده بودند، پایتخت قرارداد

خود نیز که قبلاً علاقه به مسیحیت بود رسماً در سال آخر عمرش تمسک یافت

نام قدیم شهر است که تاریخش از قرن هفتم قبل از میلاد است که نیز انقیوم

Byzantium نام داشت و در اوایل قرن چهارم میلادی آباد تر شد و بنام امپراطور قسطنطنیه

نامگذاری گردید و پایتخت امپراطوری بیزانین *Byzantine* گشت

قَس

قَس علی ذلک

قَس یلیندا

قُتُوس

قُتُوت

قَبَب

قَبَب

قُتِر

قُتِر

قُتِرِیَّة

قُتُوس

قَطَّ - قُتُوط

قَطَّ

قَطَّ

قُتُوس - قُتُوس

قُتُوسِ الْعَظْم

قُتُوسَان - قُتُوسَانَة

قُتُوسَانِ الْكَبِير

(۳۷۷ - ۳۸۸ میلادی)

قُتُوسَانَة

(Constantinople)

قَم - قَشَّة

قَم	(قَمَّ - يَقِمُّ) تقسیم کردن (چه اشیاء چه اعداد) - لصف کردن - متفرق کردن.
قَم	عطا - بخشش - رأی - شک در تردید - خلق - عادت - آب - باران - مقدار در اندازه .
قَم	سوزن (جمع : أقمام).
قَم	هر قسمت از آنچه که تقسیم شده - لعیب - در فارسی بمعنای - نوع - گونه و صنف نیز مصطلح است (جمع : أقمام جمع الجمع : أقامیم).
قَمَّة - (قَمَّت)	سهم بر یک از شرکا، یا ارث بر نه گمان دغیره - لعیب - قسمت (جمع : قَمَم).
قَمَّة	روی - وجه - حُسن - جمال .
قَو - قَوَّة - قَاوَة - قَاوَة - قَاوَة (قَا - يَقُو) سخت و شدید شدن - تاریک و ظلمانی گشتن - غیر قابل ردید شدن.	
قَوَّة - قَاوَة	غلظت و شدت - سنگلی - بیرحمی (ثُمَّ قَمَّتْ تُلُوكُنَّ بِمِنْ بَعْدَ ذَلِكَ فَمَا كَانَتْ جَارَةً لَدَا شَّة قَوَّة) بنوع ۴۷
قَوْر - قَوْرَة	سخت و شدید - غالب - قوی و شجاع - شیر درنده (جمع : قَاوِر - قَاوِرَة).
قِی	سخت مثل سنگ - شدید - دشوار مجازاً بیرحم و سخت رفتار (جمع : قِیَان).
قِی الْقَلْب	سنگدل - بی رحم .
قِیْس	کشیش - پیشوای سبی - قَس - (جمع : قَاوِسَة - قِیْسُون - قَان - اَقِسَة).
قِیْم	لعیب - هر قسمت و بخش - قسمت کننده (جمع : اَقِیْمَاء).
قِیْمَة	نُورَت قِیْم باهمان معانی - روی زیبا - بازار (جمع : قَاِیْم).
قَش	(قَشَّ - يَقَشُّ) خشک شدن گیاه - جمع کردن - فراهم کردن - بهبود یافتن - از ضعف در آمدن .
قَشِب	نو - کهنه - زنگ زده - زنگ زده (از اَصْنَد است).
قَشْر	پوست - پوسته - جلد - سطح - رویه (جمع : قَشَوْر) شش قشری پس سطحی و ظاهر بین .
قَشَع	(قَشَع - يَقْشَعُ) متفرق کردن - بر طرف زایل کردن .
قَشَان	(ترکی) منطقه یا محل گرسیر که زمستانها با آنها میروند .
قَشَّة	سربازخانه (در مانوس با تلفظ قَشَّة نیز آمده است در ریشه این لغت ترکی است).
قَشَّة عَشْکَرِیَّة	سربازخانه داخل عکا بود که از بهر ورود حضرت بهاء الله به عکا یعنی از ۳۱ اگوست ۱۸۵۸ تا ادا ایل نوامبر ۱۸۷۰ مجلس حضرت بهاء الله جل کبریا ۵۰ معامله مبارکه در صیب واقع گردید .

قُشُور - قَصَبَة

	قُشُور	به: قشور مراجعہ شود.
جدید - نو در پاکیزه - جلا داده و تمیز - سفید (جمع: قُشُب - قُشَب).	قُشِيب	
(قَصَّ - يَقْصُ) بریدن و چیدن (مورد خاص) - قطع کردن - نزدیک شدن (مگ)	قَصَّ - قَصَص	
غیر از معانی مصدری - سینہ - استخوان سینہ (جمع: قِصَاص).	قَصَص	
ناجیه - کناره - نَبْ دور - پیشگاه خانه.	قِصَا	
به: قِصَيْدَة "مراجعہ شود".	قِصَايِد	
بذیل طول " در عبارت "سَبْعُ الطُّوَل" مراجعہ گردد.	قِصَايِدُ سَبْعِ الطُّوَل	
قطعه قطعه کننده گوشت گوشتد و غیره - خُزَّار - گوشت فروش (به: قُصَب مراجعہ شود).	قُصَاب	
حرفه قصابان - شغل و عمل قصابان.	قِصَابَة	
تقصیر - کوتاهی - کسالت - حد اعلای جهد - نایب دستہی.	قِصَار	
حد اعلای جهد - نایب دستہی.	قُصَار - قُصَارِي	
به: "قِصِير" مراجعہ شود.	قِصَار	
کیفر - مجازات خلاف یا جرم - جزای خطا یا گناه - عِقَاب - معامله بمثل در جزا.	قِصَاص	
قصبه گو - درستان گوی - کسیکه در مجامع یا در قهوه خانه ها درستان میگوید.	قِصَاص	
پشتابهای چوبی - کاسه های غذا خوردی (مفرد: قِصْعَة).	قِصَاع - قِصَاعَات	
(قَصَبَ - يَقْصِبُ) بریدن و قطع کردن - قطعه قطعه کردن گوشتد و غیره ...	قَصَب	
نی - جوا - رگ - پارچه زربفت ...	قَصَب	
نیشکر.	قَصَبُ الشَّرِّ	
نی ها (مفرد: قِصْبَة - بمعانی دیگر قِصْبَة توجه شود).	قِصَبَات	
نی های شرط بندی (از سابقات رسومی بوده که نی را در سافت دوری در زمین نصب میکردند و با ارب بطرف آن می تاختند) هر کس زودتر برسد نی را بر میداشت بر نوبه بود).	قِصَبَاتُ الشَّبَقِ	
بحکایت فوق بمعانی سبقت گرفتن و پیش افتادن است.	قِصَبِ سَبَقِ	
نی - یک عدد نی - هر مجرای نی مانند - شهر - قریه - ده - وسط ده (جمع نیشام: قِصَبَات).	قِصْبَة	

قَصَّةٌ - قُصُوْرٌ

حکایت - داستان - دایره - شأن و حال (جمع: قَصَصٌ) .	قَصَّةٌ
(قَصَدَ - يَقْصِدُ) قصد و آهنگ نمودن - متوجه به چیزی شدن - اعتماد کردن - اعتدال در زمین	قَصْدٌ
بیان رفتن - بعدالت حکم کردن - مستقیم بود راه - شکن - قصیده سرودن .	قَصْدٌ
معدل و بیان - مستقیم و راست (راه) .	قَصْدٌ
(قَصَرَ - يَقْصِرُ) کوتاه کردن - جز یا قسمتی از یک کار را انجام ندادن - کوتاه آمدن - منع کرد چیزی	قَصْرٌ
(قَصْرٌ - يَقْصِرُ) کوتاه بودن .	قَصْرٌ - قَصْرٌ قِصَارَةٌ
نماز کوتاه سوز است که آنرا نماز شکسته نیز میگویند . در این نماز چهار رکعت طایف و عصر و عشاء نیز دو رکعتی میگردند و نیت میشود: ۲ رکعت صبح ۲ رکعت ظهر ۲ رکعت عصر ۳ رکعت غروب و ۲ رکعت عشاء . درباره حد سوز بین مذاهب مختلفه اتفاق نیست .	نماز قَصْرٌ
کوتاهی - کوتاه بودن .	قَصْرٌ
تقصیر - تنبلی - کوتاهی .	قَصْرٌ
کاخ - کوشک - تقصیر - جهد و نهایت (جمع: قُصُوْرٌ) .	قَصْرٌ
در تاریخ عرب بعضی اکنه مقدسه که مقرببارک منظر کبریا، بوده است اطلاق شده و نام قصر بر آنها باقی مانده است مانند قصر بهیجی - قصر زمره - قصر ناکر .	قَصْرٌ
غیر از معانی مصدری قَصَّ يَقْصُ - فن قصه سرایی - قصه گوئی - سینه - استخوان سینه .	قَصَصٌ
نام سوره ۲۸ قرآن که مکیه و ۸۸ آیه دارد .	قَصَصٌ
بذیل همین اسم در ردیف اَحْسَنٌ در آمده شود .	اَحْسَنُ الْقَصَصِ
حکایت ها - داستانها (مفرد: قِصَّةٌ) .	قِصَصٌ
(قَصَفَ - يَقْصِفُ) شکن - شکسته شدن - پرتاب کردن - خراب کردن (معدوم) - صد کردن	قَصْفٌ
خوردن و آشامیدن و لهود لعب کردن و باین نحو بزنندگی ادا نه دادن .	قَصْفٌ
شکن - عکاک نمودن - مصیبت نازل کردن یا ازین عالم بردن خداوند بنده اش را .	قَصْمٌ (قَصَمَ - يَقْصِمُ)
قَصُوْرٌ - قَصُوْرٌ - قَصٌّ يَقْصَا (قَصَا - يَقْصُوْنَ) دور بودن (مکان یا محل) دوری جستن - دوری کردن - دور شدن .	قَصُوْرٌ - قَصُوْرٌ - قَصٌّ يَقْصَا
کوتاهی - فتور - تقصیر - ایضا جمع قَصْرٌ میباشد ، بمعانی قَصْرٌ توجیه گردد .	قُصُوْرٌ

قَصُور - قَصَاة

<p>(قَصَرَ - يَقْصِرُ) کوتاهی کردن - دانه اشن کارگی از روی مجز در ماندگی - ناقص ماندن - ساکن و آرام شدن - به هدف نرسیدن (به فعل قَصَرَ نیز مراجعه شود).</p>	<p>قَصُور</p>
<p>مُؤَثِّثٌ أَقْصَى - دورترین - خیلی دور .</p>	<p>قُصُورَى</p>
<p>دور - بعید (جمع: أَقْصَاءُ) .</p>	<p>قِصَى</p>
<p>قُصُورَى - دورترین - خیلی دور .</p>	<p>قُصَاة</p>
<p>مُؤَثِّثٌ قِصَى - دور - بعید (جمع: قِصَايَا) .</p>	<p>قِصِيَّةٌ</p>
<p>نوعی از شعر که بیشتر در مدح، اندرز و یا مسائل اخلاقی است و تعداد ابیاتش بیش از ۱۶ میباشد و دو مصراع بیت اول آن با مصراع‌های سایر ابیات هم قافیه است (جمع: قِصَائِدُ) .</p>	<p>قِصِيْدَةٌ</p>
<p>بذیل «رُشِعُ عَمَاءُ» مراجعه شود.</p>	<p>قِصِيْدَةٌ رُشِعُ عَمَاءُ</p>
<p>از آثار مبارکه حضرت بهاء‌الله است که به درخواست علمای سلیمانیه بیک قصیده تائیه کبرای ابن فارض در دو هزار بیت در سلیمانیه بنظم آوردند و ۲۱۷ بیت آن را که معانی آنها در حد فہم دستمخدا قوم بود اجازه استنساخ عطا فرمودند که موجود در دسترس است.</p>	<p>قِصِيْدَةٌ بَعْدُ رُشَائِيَّةٌ</p>
<p>قِصِيْدَةٌ سَاقِيٌّ لَزِيْبٌ بِنَا از آثار ناماز در سلیمانیه میباشد .</p>	<p>قِصِيْدَةٌ سَاقِيٌّ لَزِيْبٌ بِنَا</p>
<p>کوتاه (چه از نظر مادی و چه زمانی) - کم و مختصر - جامع و مفید و پر معنی (جمع: قِصَارٌ - قِصْرَاءُ) .</p>	<p>قِصِيْرٌ</p>
<p>یعنی جملات نغز و زبانیات منقح و کوتاه ولی جامع و پر معنای حضرت علی .</p>	<p>کلمات قِصَارِ حضرت علی</p>
<p>(قَصَرَ - يَقْصِرُ) سوراخ کردن - منهدم ساختن (دیوار یا بنائی دیگر را) .</p>	<p>قِصْرٌ</p>
<p>(قَضَى - يَقْضِي) ادا کردن - فارغ شدن و رسیدن به مقصودی - دنا کردن و بجا آوردن - قضاوت کردن - حکم کردن و فصل نمودن بین دو طرف دشمن - حکم کردن و ملزم ساختن ابلاغ کردن - بیان کردن و تعظیم نمودن - کشتن - زدن .</p>	<p>قِصَاة</p>
<p>ادراکشت .</p>	<p>قِضَى عَلِيَّةٌ</p>
<p>مُرد .</p>	<p>قِضَى عَلِيَّةٌ</p>
<p>حکم - حکم‌الله - آنچه باراده الهی واقع شود - قضاوت - در اصطلاح حکماء علم جامع و کلی الهی است نسبت به موجودات - فلان را از الله که چون دقتش برسد قطعی است - به قدر نیز مراجعه شود .</p>	<p>قِصَاة</p>

قَضَاءٌ - قَطَافٌ

قَضَاءٌ	زره سنت - درع محکم .
قُضَاةٌ	داوران - حکام شرعی (مفرد: قاضی) .
قُضَاةٌ (Judges)	نام یکی از ۳۹ صمیفه در رساله عهد عتیق .
قَضَبٌ	(قَضَبٌ - یَقْضِبُ) بریدن - قطع کردن - با شمشیر زدن .
قُضِبٌ ① - قُضِبَانٌ ②	شمشیرهای برآن (مفرد: قَضِيبٌ) - شاذهای بریده درخت (مفرد: قَضِيبٌ) .
قَضَمٌ	جدیدن غذا - خائیدن - خورد کردن غذا با دندان .
قَضِیٌّ	برک - سریع در پرداخت دین و قرض .
قَضِيبٌ	شاذ بریده درخت (جمع: قُضِبَانٌ - قُضِبَانٌ) (جمع: قُضِبٌ) .
قَضِیَّةٌ	حکم - در منطق قضیه یا خبر قولی است که صدق یا کذب آن معلوم و قطعی نباشد - در هندسه اربیت قابل اثبات از روی مقدمات مفروضه - در فارسی بمعنای واقعه و حادثه نیز مصطلح است (جمع: قَضَايَا) .
قَضِیْفٌ	سنگریزه - سنگ بزرگ - در معانی کنایه از سنگ قبر یا خاک پر سنگریزه و شن قبور است .
قَطٌ - قَطَطٌ	اسم فعل دمیّنی و بمعنای کافی و بس میباشد و گاهی بر سر آن "ف" در آورده و "قَطَطٌ" بمعنای بس - کافی - لاغیر - تنها تلفظ می کنند .
قَطَائِفٌ	ب قَطِیْفَةٌ مراجعه شود .
قَطَاةٌ	پرنده ایست صوابی بقدر کبوتر که بفارسی اسفود و سنگواره میگویند - در معارف عرب به صدرات مثال آورده میشود ایفَا ذَهَبُوا فِی الْأَرْضِ بِقَطَاةٍ یعنی متفرق بخش گردیدند
قَطَاعٌ	ثلث اول شب - انگو (رد بر) - (جمع: قَطَاعَةٌ) .
قَطَاعٌ	قطعه ها - سهم ها - قسمت ها - اجزاء (مفرد: قَطَاعَةٌ) .
قَطَاعٌ	بسیار برنده - چوب بُر (شخص) .
قَطَاعٌ	جمع قاطع است در معنای راهزن دزد دقتی که با کلمه "طریق" بیاید .
قَطَاعُ الطَّرِيقِ	راهزنان - دزدهای بیابانی (مفرد: قَطَاعُ الطَّرِيقِ) .
قَطَافٌ - قَطُوفٌ	مبده های چیده شده - میوه های رسیده و آماده برای چیدن (مفرد: قَطُوفٌ) .

قطاف - قُطَيْبَةٌ

موقع چیدن میوه - هنگام رسیدن و آماده شدن هر میوه برای چیدن .	قطاف
پنبه فردش .	قَطَان
" قاطن " راجع شود .	قُطَان
مرکز - ملاک د مدار - کمتر در مورد قوم - کسی که مدار کارها بوجود اوست - هر یک از ددانها محو کرده زمین (جمع : اقطاب - قُطُوب - قُطَيْبَةٌ) .	قطب
وسط نظر .	قُطْبُ الرِّدَالِ
یا " مرکز نقص " بنص الواح مبارکه دعایا میرزا محمد علی میباشد .	تُطْبِ سَفَاث
اقليم - ناحیه - جانب - کرانه (جمع : اقطار) .	قُطْر
شیره نزع د سیاه رنگی است که از بعضی درختان مانند صنوبر و غیره میگیرد و یا از حرارت دادن بعضی چوبها (قطران گیاهی) د یا ذغال سنگ (قطران ذغال سنگ) بدست میآید .	قُطْرَان - قُطْرَان
چکّه - یک چکه آب یا هر مایع دیگر - هر دوای چکانندی (جمع : قُطْرَات) .	قَطْرَةٌ
(قَطَعَ - يَقْطَعُ) بریدن - جدا کردن - قطع کردن - باز داشتن از حق - منع کردن - زدن - باطل کردن نماز - غلبه کردن به حجت و دلیل - بانیکونی د احوال شغنی را خاموش کردن .	قَطَع
قطع نبت خویشا ددی کردن - (نقطه مقابل صَدَهُ اَرْحَام) .	قَطَعَ رَحِمٍ يَا اَرْحَام
راهنی .	قَطَعَ سَبِيل
یک قسمت - یک جزء - حصه - سهم (جمع : قَطَع) - (در عربی قَطَعَات جمع قَطَعَةٌ د بمعانی دیگر است) .	قَطَعَةٌ
خدشه - خراش (جمع : قُطُوف) .	قُطُوف
پدست نازک د سفیدی که روی حصه خرامست - بمعنای ناچیز و خیلی کم د نامقابل د کم ارزش استعمال میشود (جمع : قُطَايِر) .	قُطَيْبِر
(قَطِنَ - يَقْتِنُ) اضم شدن پشت - خم شدن کمر - به قُطُون نیز راجع شود .	قَطِن
محل امامت - کمر - پشت (پایین ترین نقطه پشت) - (جمع : اقطان) .	قَطِن
پنبه - گیاه پنبه (جمع : اقطان) .	قُطُن - قُطُن
پنبه ای - لباس پنبه ای - حبوبات مثل عدس د نخود و غیره (جمع در این معنا : قُطَانِي) .	قُطَيْبِيَّة - قُطَيْبِيَّة

قَطُوف - قَطْل

قَطُوف	خراشها - خدشه‌ها (مفرد: قَطْف).
قَطُون	(قَطْن - يَقْتَنُ) مقیم شدن - توطُن گزیدن - خدمت کردن.
قَطِيع	کَلْبَه - رَمَه (جمع: قَطَاع - قَطْعَان جمع الجمع: اَطَاعِيْع).
قَطِيع	شاه‌های بریده شده و دستهای قطع شده از درختان (جمع: قَطْعَان - اَقْطَع - قَطْعَانَت اَنْبِطَه - قَطَاع - قَطُوع) - قستی از اول شب (از سر شب تا ثلث اول شب).
قَطِيعَة	قطع مناسب حَصَه - فزونی و بران - آنچه از زمین خارج جدا کنند - قسمت بریده شده - دخلیفه (جمع: قَطَائِع).
قَطِيف	میوه سچیده شده.
قَطِيفَة	نوعی جابه از پارچه پُرز دار - نوعی طعام - نوعی گیاه - در ماری به حوله حمام اطلاق میشود (جمع: قَطُف - قَطَائِف).
قَطِيش	بریده و جدا شده از اصل.
قَطِيش	خادم‌ها - اهل خانه (برای مفرد جمع) - معنه جمع هم دارد - قَطْن است.
قَعْر	(قَعْر - يَقْعُر) از ریشه کنن - به عمق و ته رسیدن - عمیق کردن.
قَعْر	ته - انتها (جمع: قَعُوْر).
قَعْرَان	عمیق - مُقَعَّر.
قَعُوْد	(قَعَه - يَقْعُد) نشستن - نشاندن - ایستادن - برخاستن - از کاری بازماندن.
قَف	سبزیجات یا بقولات خشک - پشت سر.
قَفَا - قَفَاء	پشت - خلف - پشت سر (جمع: اَقْفِيَه - اَقْفَاء - قَفِي - قَفِي - اَقْف).
قَفَال	قفل ساز - قفل فروش.
قَفْر	نان خالی و بدون ماده خوراکی دیگر - زمین بدون سکنه و آب و گیاه - خالی (از مردم) (جمع: قَفَار - قَفُوْر).
قَنْص	قنص (جمع: اَقْفَاص).
قَفْل	قفل (جمع: اَقْفَال - اَقْفُل - قَفُوْل).

تَفْئِيزٌ - قَلْبُ الْعَالَمِ

فان خالی و بدون خوراک یا ماده خوش طعم دیگر - خوف بزرگ .	تَفْئِيزٌ
ذبح شده - از پشت سر ذبح و کشته شده .	تَفْئِيزٌ - قَفِيزَةٌ
(قَلٌّ - يَقْلُ) کم و کمیا بودن - کم شدن - لاغر و نحیف شدن - کوچک شدن - برداشتن - بلوغ و	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
غیر از معانی مصدری - کم دنیا چیز - حد اقل - کوتاه - بی کس و بی نسب .	قُلٌّ
گننامی پسر گننامی دیگر .	قُلٌّ بِنُ قُلٌّ
غیر از معانی مصدری - کم دنیا چیز - حد اقل - رعد .	قُلٌّ
گلوبند ها - گردن بند های زینتی .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
بهترین اشعار - اشعاری که باقی میماند و محفوظ خاطر ها میگردد .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
به قلیله مراجعہ شود	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
باربان کشتی (جمع : قُلٌّ) .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
قلعه ها - دژ ها (مفرد : قُلٌّ) .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
در جمع قُلٌّ بمعنای ضد کردن و سر و صدا میباشد و قلعه مصدر قُلٌّ -	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
يُقَلِّلُ است در هم بصورت اسم : پنج حرف ب - ج - د - ط - ق اطلاق میشود ...	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
به قُلٌّ مراجعہ شود .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
(قَلْبٌ - يَقْلِبُ) معکوس نمودن - برگردانیدن - از حالت اصلی خود خارج ساختن	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
شخم زدن زمین .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
دل - مرکز عواطف و احساسات - عقل - خالص - وسط - میان - خالص محض	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
(جمع : قُلٌّ) .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
وسط تابستان (بکلمه آنه مراجعہ گردد) .	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
حضرت ولی اراده در وصف عظمت و مرکزیت " مقام اعلی " در توفیق ۱۰۸ میفرماید :	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
" این حقیقت از لیه و نقطه اولیه و منظر وحدانیت الهیه همچنانکه در عوالم غیبیه	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
بفرموده حضرت رب البریه مطاف ارواح رؤسین است ، در عالم کون نیز	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ
مرکزیت مقام اعلاش ثابت و محقق در شمس معطرش بظاہر ظاهر مرکز دوائر سه	قُلٌّ - قُلٌّ - قُلٌّ

(*) به کلمه العالم نیز مراجعہ شود .

قَلَّةٌ - قَلْعَةٌ

ناسوتیه واقع . دایره اولی کوه ارض عالم ادنی و در قلب این کوه ارض اقدس
 قلب العالم و قبلة الأمم لانه و آشیانه انبیاء و در قلب این ارض کرم الله کوه خدا
 جبل الرب مقام حضرت ایلیا و در قلب این جبل حرم اقدس اراضی نُه موقوفه
 آن مقام مقدس و در قلب این حرم فردوس الہی دجته علیا حدائق وسیعہ
 متعدده تابعه آن مقر آسنی و در قلب این فردوس بنیان رفیع انشاء مقام اعلی
 و در قلب این مقام که بمنزله صدق است لؤلؤہ لا قدس الا قدس صریح مظهر که
 خجرات آن در یوم میثاق تشید گشته و در قلب این صریح و کوه گرانبها مقر اعز آسنی
 و در قلب این مقر تابوت مقدس که بفرموده حضرت بعد الہا در قرآن مصرح و کتاب اللہ
 بآن بشارت داده و در قلب این تابوت سینه اللہ رس معتبر منور معطر رب اعلی
 و نقطه اولی تعالی تعالی اسمہ العلی الاعلی ... » انتهى . باین ترتیب ۹ دایره
 حول عرش اطهر عبارتند از ۱- کوه ارض ۲- ارض اقدس ۳- کوه کرمل ۴-
 اراضی دہانت موقوفه ۵- حدائق حول مقام ۶- بنای مقام اعلی (صدق) ۷-

صریح مظهر (خجرات) ۸- مقر اعز آسنی ۹- تابوت مقدس .
 سرکوه - بالاترین نقطه - گروه مردم - کوزه کوچک - قسمت طلا یا نقره ای دستہ شمشیر (جمع: قفل)
 کمی - کوچکی - کیا بای - لاغری (جمع: قفل) - بفعل قفل قفل - قتلہ - نیز مراجعہ شود .
 جمع قملہ است .

نام شهری بوده میان مصر و کتکه که دریای مجاور شمال آن را بهم بحر القلزم مینامیدند
 که همان دریای سرخ (بحر الأحمر) باشد - بعد اقلزم بمجاز بمعنای دریا در آثار
 ادبی داللی آمده است .

(قَطَعَ - يَطْعُ ايضا قَطَعَ و اِقتطَعَ) از ریشه کندن - جدا کردن از اصل - عزل کردن - تفسیر داد از محل
 کلمات - ذر - قلعہ - محوطه ای وسیع که با دیوارهای محکم و برج و بارو محفوظ و محصور
 گردد (جمع: قلاع - قلع) .

در تاریخ امر بطور خاص به طبرسی درمازندران و ایضا به قلعہ خواجه در نیریز و قلعہ علی در دز و قلعہ ماه کو
 و قلعہ پهریق و قلعہ حکا اطلاق شده است . قلع دیگر نیز وجود دارد .

قَمَّةٌ
 قَلَّةٌ (رَقَلَتْ)
 قِلَالٌ
 قَلْزَمٌ

قَطَعَ
 قَلْعَةٌ
 قَلْعَةٌ

قلق - قمار

(قَلِقٌ - يُقَلِّقُ) مضطرب شدن - بیقرار گردیدن .	قَلِقٌ
اضطراب - بیقراری .	قَلِقٌ
مُضْطَرِبٌ - بیقرار .	قَلِقٌ
قُلْدًا ها - سرکوه ها - بالاترین نقاط (مفرد: قُلْدَةٌ) .	قَلْدٌ - بَلَالٌ
(قَلَمٌ - يُقَالِمُ) قطع کردن - چیدن (ناضن و غیره ...)	قَلَمٌ
دسیله تحریر و نوشتن با جوهر - خامه - تیر قمار بازی - خودنویس (جمع: اَقْلَامٌ - قَلَامٌ) .	قَلَمٌ
نام سوره ۶۸ قرآن است که مکیه میباشد و ۵۲ آیه دارد .	قَلَمٌ
منظر ابراهیم - ذات مقدس حضرت بها، الهه - ملام وحی الهی - در اصطلاح حکماء عقل اول است و اشرف موجودات که واسطه فیض وجود است از مبراء اول بسیار کائنات .	قَلَمٌ اَتَمُّهُنَّ
به قلب مراجعه شود .	قَلْبٌ
بسیار متقلب - گریگ .	قَلْبٌ
قلدهای کوچکیها .	قُلْدٌ
کم - انوک - ناچیز - لاغر و نحیف (جمع: قَلِيلٌ - اَقْلَاءٌ - قُلٌّ) .	قَلِيلٌ
مُؤْتَلِفٌ قَلْبٌ یا همان معانی (جمع: قَلَائِلٌ - قَلِيلَاتٌ) .	قَلِيلَةٌ
فقیر و کم سرمایه .	قَلِيلٌ اِلْبِضَاعَةُ
از شهرهای قدیمی دزیا رتی ایران در ۱۵۰ کیلومتری جنوب غربی طهران است که قدمت	قَمٌ (حضرت معصوم)
حضرت معصوم دختر حضرت امام موسی کاظم یا خواهر حضرت رضا میباشد . از این شهر غیر از جناب امیرالمؤمنین	جناب سید اسمعیل
که از شهدای سید طهرانشند، جناب سید اسدالله از شاگردان مؤمنین عهد ابی و عهد ایشان میباشد که عمری طولانی را	جناب سید اسدالله
صرف خدمت و تبلیغ ابراهیم مع تحمل بلا یا نمودند - موقع غروب شمس ابی در عکا بودند	
دبعه بهم مکرر حضور حضرت عبدالبها، مشرف شده و مأموریه های تبلیغی یافتند و در سفر	(حاج شیخ عباس در رتبه "قمی پنجم است")
مبارک بارو پا و آرلیکا افتخار حضور داشتند . صعودشان در طهرآن در ۱۳۴۰ هجری قمری واقع شد .	
(تَأَمَّرٌ - يُقَامَرُ) مُقَامَرَةٌ در قمار - قمار کردن - بازیهای با برد باخت پولی نمودن .	قَمَارٌ
بازیهایی که بُرد و باخت دارد و حرام است - مجازاً دکنایه بکاری که احتمال باختش زیاد باشد نیز میگنند	قَمَارٌ
محلّی است در جاوه یا شهرکی در طندستان (باختلای احوال) که عود آن بخوبی معروف است .	قَمَارٌ یا قَمَارٌ

تَمَّاس - تَمَّطَّرِيْر

عَوَّاص .	تَمَّاس
پارچه - هر نوع مناع دکالا - اثاث خانه (جمع: اَقْمَشَة) .	تَمَّاش
اثاث خانه .	تَمَّاشُ اَلْبَيْتِ
مردم پست دفر دمایه .	تَمَّاشُ اَلنَّاسِ
بزرگان دهنران د شرفاء - لقب بعضی از کیش ها (مفرد : تَمَّاش) .	* تَمَّاس - تَمَّاسَة * تَمَّاشِی
به تمیش راجعه شود .	تَمَّایِص
بمعنای پیراهن ها آمده است .	تَمَّایِص
بالا ترین نقطه - تَمَّه - قامت - جماعت مردم (جمع: تَمَّام) .	تَمَّامَة
گندم - دانه گندم .	تَمَّامِیْغ
یک دانه گندم .	تَمَّامِیْغَة
ماه - کره ماه که قمر زمین است - هر کره دور زننده بگرد سیاره دیگر (جمع: اُمَّار) .	قَمَّر (Satelite)
نام سوره ۵۴ قرآن است که مکیه است ۵۵ آیه دارد .	قَمَّر
دو قمر - منظوره خورشید و ماه است (دلو ظاهر اُتو ریف قمر بر خورشید منطبق نباشد) .	قَمَّرَان
ده ابو الفضل لقب حضرت عباس فرزند عقیلی از ماطه کلابیه (برادر دانی حضرت حسین) میباشد .	قَمَّرِیْنِی هَارِیْم
نوعی کبوتر است (جمع: قَمَّر) .	قَمَّرِی
چهارده حرف از حروف هجاء (الفباء) که در سان عربی برگاه اَلْ در مقابل آنها در آیه لام اَل تلفظ میگردد مثل خود کلمه اَلْقَمَّر (بر خلاف حروف شَمْسِیَه که چون اَل در ابتدای آنها در آیه لام اَل تلفظ نمیشود و آن حرف شمس شد میگردد مثل خود کلمه اَلشَّمْس) - حروف قمری عبارتند از ا - ب - ج - ح - خ - ع - غ - ف - ق - ک - م - د - ه - ی . (برای ماه و سال قمری بذیل تفویم مراجعه شود) .	قَمَّرِی - قَمَّرِیَّه
(تَمَّس - یَقْمَس) غوطه خوردن در آب - فرود رفتن در آب (یَقْمَسُ نِزْجِیْمِیْ) .	تَمَّس - تَمَّس
پیراهن ها (مفرد: تَمَّیْص) .	تَمَّص - تَمَّصَان - تَمَّصَة
شدید - سخت - دشتناک - شغص بسیار عبوس .	تَمَّطَّرِیْر
بذیل تَمَّام راجعه شود .	* تَمَّامِیْغ * تَمَّامِیْغ

قَمْع - قَمَائِل

<p>(قَمْعٌ - يَقْمَعُ) زدن - سرکوب کردن - مغلوب کردن - خوار و ذلیل کردن - منصرف و منع نمودن . سرکوبی نفس - خودداری و کف نفس شدید . قیف (جمع : اقماع) .</p>	<p>قَمْع قَمْعُ نَفْسٍ</p>
<p>دریا - دریای بزرگ - شخص بزرگوار و با سخاوت - ایفاً شومس پست و حقیر - ایفاً . آخذ ادبیار - (جمع : قَمَائِمٌ - قَمَائِمَةٌ ۱ - قَمَائِمٌ نیز به معنای دریاست و مجازاً شخص سخی مثل دریا . به رِقْمَةً مراجعه شود .</p>	<p>قَمْعٌ - قَمْعٌ - قَمْعٌ قَمْتَامٌ - قَمْتَامٌ " قَمَائِمٌ "</p>
<p>ذکرى از جناب سید اسمعیل قمی و جناب سید اسدالله قمی در ذیل « قم » به عمل آورده است . حاج شیخ عباس از فتاوی و محدثین شهور امامیه و صاحب تألیفات عدیده ایست که از آنجمله مُنَافِئِ الْجَنَانِ است و سِفِينَةُ الْبِقَارِ و مَشْرِقُ الْاَنَالِ . وی را نباید با « فاضل قمی » یا « میرزای قمی » که ابوالعاسم بن مولی محمد حبیبانی (۱۲۳۱ - ۱۱۵۱ هـ) صاحب « قَوْلَانِ الْأَمْثُولِ » یا قَوْلَانِ الْأَمْثَلَةِ « بیانشه ایکی دانت .</p>	<p>قَمَمٌ قَمِي قَمِي (نوت ۱۳۵۹ هجری)</p>
<p>خوار و ذلیل (جمع : قَمَاءٌ - قَمَاءٌ) . دریا (جمع : قَمَائِشٌ) . پیراهن (جمع : اَقْمَصَةٌ - قَمَصَانٌ - قَمَصٌ) . بذیل " سورة " مراجعه شود .</p>	<p>قَمِيءٌ قَمِيئٌ - قَمِيئٌ قَمِيئٌ سُورَةُ الْقَمِيئِ</p>
<p>بوکی پیراهن - به تشبیه داشته به بوکی پیراهن حضرت یوسف که موجب بینائی حضرت یعقوب گردید در آثار الهیه آورده است . کنایه از حالت نفی و عدم اقبال و مخالفت است .</p>	<p>عَرَفَ قَمِيئٌ قَمِيئِ نَفْسٍ</p>
<p>جماعات مردم (مفرد : قَمْبَلٌ - قَمْبَلَةٌ) - ایفاً بُجْبُهَا (مفرد : قَمْبَلَةٌ) . کار نیز - جوانی که در زیر زمین حفر میکنند و آب فزون زیر زمینی را در محلی دورتر و پائین تر بطع میرسانند - عصا - حفره ای که نهال را در آن میکارند (جمع : قَمْنَاتٌ - قَمْنَاةٌ) . نیزه - چوب دتیر نیزه (جمع : قَمْنِيٌّ - قَمْنَوَاتٌ - قَمْنِيَّاتٌ) .</p>	<p>قَمَائِلٌ قَمْنَاةٌ (قَمْنَاةٌ)</p>
<p>چراغها - چراغهای آذربایران (مفرد : قَمْبَيْلٌ) .</p>	<p>قَمْنَاةٌ قَمَائِلٌ</p>

قنّاص - قنّوات

قنّاص	صیّاد - شکارچی .
قنّاصیل	به قنّصل راجعه شود .
قنّاطر	پل ها (مفرد : قنّطره) .
قنّاطیر	اموال زیاد - مالهای بسیار (مفرد : قنّطار که وزن معینی مثل واحد وزن نیز میباشد) .
قنّاطیر مقنّطره	ثروت بسیار - اموال و دارائی کثیر (مقنّطری یعنی تکمیل) .
قنّاع	پرده - روپوش - آنچه روی بران بپوشانند - سلاح (جمع : اقنّاء - اقنّعه - قنّاع) .
روح قنّاع	از الواح قنّینه حضرت بهاء الله است در خطاب به حاجی کریمخان کرمانی که بکلمه قنّاع در نامه ای که یک بهائی برای او نوشته بود ایراد گرفته بود .
قنّاعه - قنّاع - قنّاعان	(قنّیع - یقنّیع) راضی بودن و یا شدن بآنچه نصیب و قسمت شده است .
قنّاعه	رضای انسان بآنچه که نصیب وی گردیده است - رضایت بوجود بمعنای خوشنودی و شکر و عدم حرص و شکایت (اما نه بمعنای کمالت و بطالت و خودداری از سعی و مجاهدت - در فارسی بمعنای صرفه جوئی نیز مصطلح است) .
قنّاعه	عبودیت - بندگی .
قنّبله	بمب - گلوله توپ (جمع : قنّابل) .
قنّیه	قله کوه - بالاترین نقطه - کوه کوچک (جمع : قنّین - قنّان - قنّون) .
قنّیهیل	چراغ - چراغ و چراغدان - چراغی که از سقف آویزان کنند (جمع : قنّیهیل) .
قنّصل	سفیر - نماینده دولت در کشوری دیگر - لقب حاکم های قدیم رومی (جمع : قنّاصیل) .
قنّط	(قنّط - یقنّط و قنّط - یقنّط و قنّط - یقنّط قنّوط) ناامید شدن - مأیوس شدن .
قنّط	مأیوس - ناامید .
قنّطار	مال کثیر - مقدار معینی از وزن (برابر صد رطل یا بیشتر که با اختلاف اقوال) (جمع : قنّا) .
قنّیع	قانع - راضی بوجود .
قنّین - قنّان - قنّون	قله ها - بالاترین نقطه ها - کوههای کوچک (مفرد : قنّیه) .
قنّوات	نیزه ها - عصاها - کاریزها (مفرد : قنّاة بمعانی دیگر قنّاة توجه شود) .

قُنُوت - قَوَائِل

قُنُوت	(قُنُوت - بَقُوت) اطاعت کردن - خاضع شدن - مطیع در زمان بردار حق گشتن - تمامه صلوة کردن - بنماز ایستادن .
قُنُوت	دعائی که در نماز در حال نگه داشتن دستها مقابل صورت تلاوت میگردد .
قُنُوت	مطیع در زمان بردار .
قُنُوط	به قنط راجع شود .
قُنُوط	بسیار مایوس دنیا ایستد .
قُنُوع	قانع در ارضی به قسمت بودن - طمع کردن (از اَصْنَاد) - گدائی و ذلت .
قُنُوع	بسیار قانع - راضی بوجود (جمع : قُنُوع) .
قُنُیَّة - رِقْنِیَّة	کسب شده - آنچه که از راه کسب به دست آمده باشد (جمع قُنُیَّة) .
قُنُوع	بسیار قانع (جمع : قُنُوع) .
قَوَاء	زمین خشک دبی آب و علف - گرسنگی - گرسنه - خالی از سکنه (جمع : اقْوَاء) .
قَوَائِم	پاها - پایه ها (مفرد : قَائِمَةٌ - بمعانی دیگر قَائِمَةٌ توجه شود) .
قَوَائِل	ادوایل - ایضاً جمع قَائِلَةٌ نیز میباشد .
قَوَات	آنچه از رزق در روزی کفایت نماید .
قَوَات - قُوَى	توانائیها - نیردها - نشاط (مفرد : قُوَّة) .
قَوَاد	به قَائِد راجع شود .
قَوَادِم	پیرهای بلند و جلو بال - شاه پرها - لشکرها (مفرد : قَائِدَةٌ) ایضاً : سرهای انسان (مفرد : قَائِدِم) .
قَوَارِة	قسمت بریده شده از پارچه برای دوخت لباس - قسمتهای بریده شده از هر چیزی - در فارسی با تلفظ قَوَارِة مصطلح است .
قَوَارِی	اَعْنَاء و شهداد .
قَوَائِصِف	طوفانهای شدید - بادهای تند - رعدهای پر صدا (مفرد : قَائِصِفَةٌ) .
قَوَائِل	قائله ها (مفرد : قَائِلَةٌ - بمعانی قَائِلَةٌ و قَائِلٌ توجه گردد) .

قَوَال - قَوْس

قَوَال

زبان آدر - خوش سخن - بسیار گوی - پُرسن .

قَوَائِب

قالب ها (مفرد : قَائِب) .

قَوَام

(قَائِم - يُقَامُ - مُقَامَةٌ و قَوَام) - ایستادگی کردن در جهت مخالف - بایکدیگر قیام کرد - جانشین شد

قَوَام

غیر از معانی مصدری - آنچه یا آنکه بر آن یا بر او قائم باشند - مایه ثبات -

قَوَام

پایه دستون - نظام دبقا - قوت لازم (مایه زینت) - قیَم دست - مستقیم در آست

قَوَام

مستقیم بود - راست بود - بدل - مایه زینت (قوت لازم) - قه و قامت .

قُوَّة

چگونه مُتَكَيِّف امری باشد در آن مواظبت کند - امیر و فرمانده - خوش قامت .

(قُوَى - يَقْوَى) قوی بودن - قادر توانا بودن - (قُوَى - يَقْوَى) با مصلحت دیگر

معنای سخت گرسنه شدن - باز ایستادن باران و خالی شدن خانه نیز میدهد .

قُوَّة (قُوَّت)

قدرت - نیرومندی - توانائی - زور - طاقت (جمع : قُوَات - قُوَى) .

قُوَّت

خوردن - طعام - روزی (جمع : اقْوَات) .

قُوْد

قصاص - کشتن قاتل بجرم قتل .

قَوْس

کمان (که با آن تیر پرتاب می کنند) - نیمه ایبره - آنچه بسطک نیمه ایبره باشد - طاق - (جمع :

اقْوَاس - قِیَاس - قِیَس - اقْوَاس - اقْیَاس) .

قَوْس

صدرت فلکی است - ماه نهم از دوازده ماه شمسی برابر آذر ماه .

قَوْسِ صَعُوْدٍ و نَزُوْلِ

در اصطلاح حکما ، عالم وجود که از حق صادر و باد

راجع میگردد به دایره ای تشبیه گشته که به دو

قوس یا دو نیمه ایبره تقسیم شده است . قوس

اَدَل که عبارت از صعود و نزول موجودات

باشد ، ابداع است و قوس دَم که عبارت از

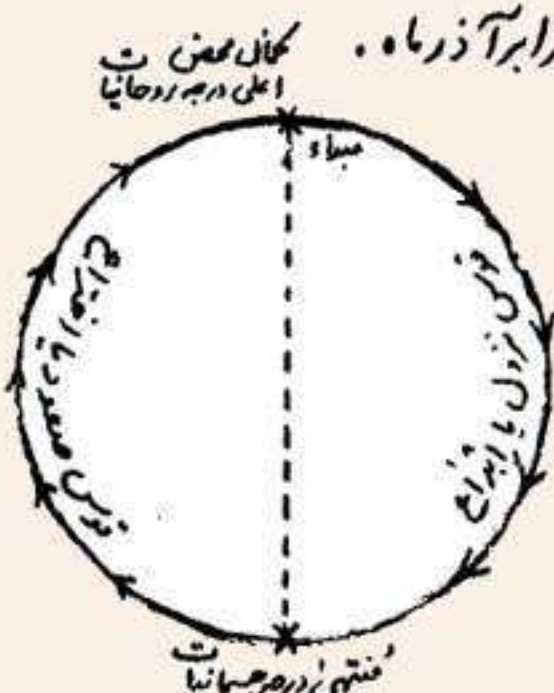
صعود و رجوع آنها باشد ابداع است (به " ابداع "

و " اختراع " نیز راجعه شود) .

قَوْسِ قَرَح

رنگهایی که از تجربه نورد آفتاب در مواقع تابش آفتاب بر قطرات باران بسطک رنگین کمان در آفتاب

آسمان ظاهر میشود - آن رنگها عبارتند از : قرمز - نارنجی - زرد - سبز - آبی - نیلی - بنفش که طیف آفتاب گویند .



قیامت - قیود

نام سوره ۷۵ قرآن که یکجمله است و چهل آیه دارد .	قیامت
ظهور بعد - ظهور منظر موعود - ظهور حضرت بهاء الله نسبت بظهور حضرت اعلی .	قیامت الاخری
ظهور ادل - ظهور حضرت رب اعلی .	قیامت الاولی
بند - بند یا ریس یا زنجیری که پایی حیوان یا اسیر را بر او ببندند - مقدار دان اندازه (جمع: قیود) (قیادت)	قیه
مقدار - اندازه - در فارسی با همین تلفظ بمعانی جشن دزدان - عهد و پیمان - ذکر و درج و	قیه
محدودیت نیز مصطلح است .	
مقدم - قدم - جلو - پیش - صدر .	قیام - قیودم
تأسیس - یقین (با چیز دیگری اندازه گرفتن - مقایسه نمودن - تکرار کردن - گرسنه شدن - شدت	قیس
نام یکی از قبایح مشهور دوران جاهلیت .	قیس
زمین صاف و هموار .	قیعة
غیر از معانی مصدری مانند قال - حرفهای مردم - شیعیان مردم (قیل و قال) - جواب .	قیل
(قال - یقول) خوابیدن و سطرودز - نسخ و لغو کردن .	قیل
رئیس - نام ملک حمیر که قبیله ای از اعراب بودند که در منطقه یمن حاکم میگردد (جمع: اقبال قیول - اقبال)	قیل
خواب روز - خواب ظهر .	قیلوله
مقوی - سرپرست - متعهد و عهد - دار امور محل یا کودک یا شخصی - کرنا دینار گوار - قیمتی - مستقیم	قیوم
راست و درست - بستن حق از باطل - با ارزش و قیمتی - مستقیمه - دیانت صدقیه -	* قیومه * قیمت
عبه - بنده (جمع: قیان) - آهنگر - صنعتگر (جمع: قیون - اقیان) .	قیین
کینز - خادم - آینه (جمع: قیان) .	قیینه
یا بنو قینقاع نام یکی از قبایل بزرگ یهود در زمان حضرت رسول بود که در مدینه و حومه آن سکونت داشتند و از لشکر اسام شکست خورده و تبعید شدند .	قینقاع
قوم بودند که با دستنی در امتت همراه بنی اسرائیل وارد فلسطین شدند و در قسمت جنوبی آن سرزمین سکونت گزیدند - نامشان مکرر در عهد عتیق آمده است از جمله در احواد باب ۱۴ .	قینیان (Kenites)
بندها - ریسانها (مفرد قیه - بسایر معانی قیه مراجعه شود) .	قیود
هر دو کلمه ساخته شده در فارسی و بمعنای قیم بودن - سرپرستی - کفالت - عهد و آری مصطلح است	* قیومت - قیومیت *

قیوم - قیوم الاسماء

قیوم

بن آغا ز - قائم بذات - پاینده - بی نیاز - در آثار حضرت اعلیٰ و حضرت بهاء الله
کلمه قائم به حضرت رب اعلیٰ و قیوم بحضرت بهاء الله اطلاق شده است . در آثار حضرت
رب اعلیٰ در تعالی به خود آن حضرت نیز اطلاق گشته است .

قیوم الارض و السماء

قیوم الاسماء

از القاب حضرت بهاء الله میباشد - ایفاء قیوم الارض و السموات .
تفسیری است که حضرت رب اعلیٰ بر سوره یوسف قرآن مرقوم فرمودند و به تفسیر
أَحْسَنُ الْقَصَصِ مَعْرُوفٌ است (ب) أَحْسَنُ الْقَصَصِ رَاجِعُهُ شُود) - یوسف
بمساب اجد برابر قیوم دسادی ۱۵۶ میباشد . اولین سوره این تفسیر مبارک
بنام سُورَةُ الْمَلِكِ در شب اظهار امر حضرت اعلیٰ در بیت مبارک شیراز در حضور
جناب ملا حسین بشردیه ای نازل شد و بقیه سوره ها (جمعاً ۱۱۱ سوره بتعداد آیات
سوره یوسف قرآن) بتدریج نازل گردید .





ک - کاتولیک

حرف بیست و دوم از حروف چهار (الفباء) که بحساب جُمَّل (اَبجد) برابر ۲۰ است.	ک (کاف)
تو (ضمیر منقل - مفرد مذکر مخاطب).	کت
تو (ضمیر منقل - مفرد مؤنث مخاطب).	کِب
مانند - مثل (حرف جَمّ) - ایضا گاهی در تعلیل بیاید و گاهی زائده دغیر عامل است.	کت
در معانی کاشان و در معانی کرمان است.	ک (کاف)
(در کتاب بیان است قوله : « داخل جنت اللد میشوند که اعظم از هر جنت است و از ذکر کاف نجات می یابند » الخ که مراد کفر میباشد) نقل از اسرار الآثار .	ک (کاف)
ب ریف ک اف راجعه شود .	ک . ن
خون شدید - زن نمگین و حزین .	کَابَا
(کَادُ - یُکَادُ) مخزون شدن - سخت و شدید و یا دشوار شدن کار .	کَاد
لیون - کاسه آبخوری - می (باده) - (جمع : کُوُش - کُوُش - کُنَاسات - کُنَاس).	کَاس
اند و نمگین - دل شکسته و مخزون .	کَبِيب - کَبِيبَة
خون و دل شکستگی .	کَابَة
بی دل و جرات - ضعیف القلب و ترسو .	کَا - کَاَة
حادث - موجود .	کَابِن
موجودات - موجودات - جهان ، شامل کائنات (رضیة) کائنات بجموئیة (مفرد : کَابِن).	کَابِنَات
بزرگ - عالی مقام - شرفور - کبیر - حدّ اعلیٰ .	کَابِر
خواب و حشتناک (جمع : کَوَابِس).	کَابُوس
نویسنده - کسیکه کارش نویسندگی است - دانشمند و ادیب (جمع : کُتَب - کُتَبَة).	کَاتِب
کلیسای بزرگ - کلیسای کرسی نشین استغنی .	کاتِبَة رَایَة Cathedral
مکتوم دارنده - پنهان دارنده - مکتوم و پنهان .	کَاتِم
نام شعبه اصلی مسیحیت میباشد که از ابتدا مرکزش در رُم دپیردانش در عالم تابع پاپ بوده و ادراجانشین پطرس به اندک . تعداد کاتولیکها را در جهان قریب هفتصد میلیون نوشته اند .	کاتولیک

کاتولیکوس - کاشان

- کاتولیکوس (Catholicus) یا جاثلیق درجه‌ای عالی از شتیعی مخصوصاً در کلیسای ارتدوکس و آرمینه است.
- کادّ - نزدیک بود - نزدیک شد (از افعال متعارف است که قرب و نزدیکی و وقوع فعلی را می‌رساند و همیشه رافع اسم زماصب خبر است - مصدر کادّ - یکادّ - کود و مکاد و مکادّه است).
- کاذب - در دنگو (جمع: کذبه - کذاب - کذب).
- کاذبه - مؤنث کاذب - ایضاً: کذب - دروغ - نفس.
- کارائیب (دریا) - یا دریای آنتیل، گوشه‌ای از اقیانوس اطلس است که در شرق آمریکای مرکزی و شمال آمریکای جنوبی قرار دارد و از جزائر مشهور آن جامائیکا - هائیتی - جمهوری دومینیکن - پورتو ریکو و در شرق آن جزائر آنتیل است.
- کارث - موجب خون‌شدن - سبب انده و غم - غم‌انگیز (جمع: کوارث).
- کارثه - مصیبت (جمع: کوارث).
- کارلایل Thomas Carlyle (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱) متفکر و نویسنده اسکاتلندی که آثار مهمی برشته‌نخبر در آورد - عربی هم آموخت.
- کاربه - کراهت دارنده - کسیکه از چیزی بدش بیاید و آن را کرده به‌ارد.
- کارب - کرب‌کننده (بمعانی کسب توجه شود).
- کایه - کایه - کایه - بی رونق - بی رواج - کساد.
- کایسه - کایسه - کایسه - شکسته - شکار (مثل عقاب) - شکاری - شکسته - خردکننده - درنده.
- کایف - به حال - گرفته و تغییر رنگ داده - به دنیاخوش - محزون.
- کابل - پرکالت - سست و تنبل.
- کاشان - شهریت قدیمی در شمال شرقی اصفهان که از به ظهور رجال رحمن، مؤمنین فاضل و جانشان در دباخته یوسف یزدان از آن شهر ایما برخاسته‌اند که از آنجمله آن جناب میرزا جانی پیرنای کاشان از اولین مؤمنین محمد اعلی که در واقعه رمی شاه در سیاه چال مسجون و بموجبت شهادت بگری فی سبیل اللذاتر شدند و دیگر جناب حاج محمد اسمعیل ذبیح برادر تنی حاج میرزا جانی و جناب فاضل شیخ شهید فاذگانی و جناب حاج محمد رضای کاشانی شهید و از متأخرین جناب میرزا علی اکبر لطفی و جناب میرزا محمد علی منزوی و جناب میرزا محمد آزر گلکان دشمن‌شیرین بیاجانب...

کاشان - کانظم

... کاشان

... نورعلی شیبانی د شاعر پُرا حاس و مبلغ مُضطهد جناب میرزا ماشاء الله لقانی د شاعر شهیر جناب میرزا علی محمد ادیب بیضاوی و مبلغ ناصر د جانشان ابراهیم جناب میرزا احسن نوش آبدی و جناب آقا پودا اسرار علی پور جناب میرزا الیاس بیضاوی که بنام "عبد المیثاق" ازیرا مکرکز میثاق منتور گردید و جناب میرزا یعقوب عمده آفرین شهید شیدائی عهد عهد د برادرشان جناب خواجہ ربیع و جناب میرزا ابراهیم یحیانی د جناب میرزا احمد ذرغنی و شهید مجید جناب دکتر سلیمان برجیس و بزرگوارانی دیگر که انشاء و احوالاتان در تاریخ اور مسطور است.

پرده بردارنده - آشکار کننده - کشف کننده - بر طرف کننده (حُزن) - (جمع : کشفته).

زائل کننده عمها - بر طرف کننده اندوه خاد احران .

زود خورنده خشم و غضب - ساکت .

لقب امام هفتم حضرت موسی بن جعفر .

لقب دیگر امام نهم حضرت محمد بن علی ملقب به تقی و جواد .

جناب سید کانظم رشتی ابن سید تاسم حسینی رشتی حائری ، شاگرد د جانشین لایق جناب شیخ احمد احسانی که خود از آنانظم علماء و مؤلف بیش از ۱۵۰ کتاب در ساله بودند . حوزه درس شیخ احمد را اداره فرمودند و تالیف خود را آگاهانه تحقیق در باره ظهور حضرت موعود نمودند . حضرت رب العلی در سفر کربلا محضراتشانرا بقدم مبارکشان زین فرمودند . از آنچه چنان بنیل زرندی در شرح احوال ایشان نوشته اند کاملاً بر میآید که جناب سید حضرت موعود را میشناختند دل بجا به معنی نبودند . از جمله آثار ایشان شرح قصیده ، شرح خطبه و

اسرار العبادات - مقامات العارفين - دلیل المتحیرین ... است . جناب سید در ۱۲۵۹ هجری قمری در سن ۶۰ سالگی در کربلا صعود نمودند . در آثار الهیه بسیار مورد عنایت حق میباشد .

جناب ملا کانظم طالنجی ای از آنانظم شهید ای امر در عهد الهی میباشد - اهل طالنجی از حومه اصفهان و قبلاً عالم اسلامی بودند . یکماه پیش از نورین نیرین در اصفهان در نهایت مظلومیت با مرطل سلطان و فتوای شیخ محمد باقر (ذئب) شهید شدند . جالفتم مکرر در الراج از جمله در لوح برهان ذکر شهادت ایشان میفرمایند .

کاشف
کاشف کزوب
کانظم
کانظم
کانظم
کانظم

کانظم

کاظم - کاف

کاظم (ک. ظ.)

جناب شیخ کاظم سمندر فرزند ارشد جناب شیخ محمد نبیل قزین از اعظم رجال صدر امر و بسیار مورد عنایت حق بودند. ذکر غیرکی از ایشان در ذیل کلمه "سمندر" بعمل آمده است (مراجعه شود) شرح احوالشان در جلد هفتم مصابیح هدایت و در تاریخ نفیسی که خود آن جناب تألیف نموده از دسترس است.

کاظمین

دو کاظم - نام شهر کوچکی در شمال و نزدیک بغداد است که محل دفن دو کاظم یعنی امام هفتم و امام نهم میباشد. جمال بریاء حضرت بهاء الله بعد از درود به مدینه الله به کاظمین تشریف بردند ولی بعد از یکماه بخواجهش ادلیاک ایستاد. بغداد مراجعت فرمودند.

کاف و نون

اکفاف برکنه النون
حکم الکاف و النون

منظور کلمه "کن" میباشد بمعنای بشو! و اشاره باراده الهی است که هرگاه بنمایند کن (بشو) "فیکون" (پس میشود) که ایجاد عالم کون هم بر همین (یعنی مشیت ازلی و اراده الهی) بوده است (در قرآن نیز همین معنی آمده است آیات ۱۱۷ و ۸۲ سور بقره و یاسین). منظور حضرت محمد میباشد (به "سید لؤلؤک" مراجعه شود).

کاف لؤلؤک

کافه

تامی - جمیع - کل

غیر مؤمن بخدا - خداشناس (جمع: کفار - کافرون - کفره - کفار).

کافز

شب ظلمانی و سیاه - ابر سیاه - سیاه - سیاهی و تاریکی - دریا - نهر بزرگ - دره بزرگ -

کافز

زارع - سرزمین دور - آب سیاه ... (جمع: کفار).

کافزون

نام سوره ۱۰۹ قرآن که گفته است دشمن آیه دارد.

ضمانت کننده - بهره گیرنده - عهده دار امور تیم یا نابالغ (جمع: کفلاً).

کافیل

صمغ یا ماده معطر سفید رنگ که از درخت کافور گرفته میشود و طبیعتش سرد است (جمع: کافور).

کافور

کواخیرا - در تشبیهات ادبی منظور خلوص و سفیدی است - در سوره دهر قرآن

میفرماید که مؤمنین از جامی مینوشند که مزاجش کافور است - کافور نام چشمه ای در

بهشت نیز میباشد - شیخیه در تشبیه به عالمی از عوالم الهیه اطلاق نموده است.

کافی

مستغنی - بی نیاز - در فارسی هم بمعنای کفایت کننده - بس و باندازه مورد نیاز مصطلح

ایضا در آثار ادبی فارسی بمعنای کاردان - با کفایت - پیشکار - دکار گزار نیز آمده است.

کافی - کُبار

کافی

مجموعه ایست از تریب ۱۶ هزار حدیث که در سه قسمت "اصول کافی" - "فروع کافی" و "روضه کافی" بطبع رسیده است. این تألیف بزرگ از ابو جعفر محمد بن یعقوب کلینی است (به کلینی مراجعه شود) کافی از کتب اربعه معتبره شیعه میباش (به کتب اربعه مراجعه گردد). یا "خالدوندن" شهری بوده قدیمی، مقابل قسطنطنیه که چهارمین شورای عالی یا شورای جامع مسیحیت در ۴۵۱ میلادی در آنجا تشکیل گردید و در این شورا معتقدین به "وحدت طبیعت حضرت مسیح Monophysitism" را طرد کردند و در "تولید" مشهور حضرت مسیح، در شخصیت مستقل برای آنحضرت تأمل شدند یکی "خدای واقعی و حقیقی" و دیگری "انسان و بشر واقعی و حقیقی".

کالیذون
(Chalcedon)

کایل

کائن

کانت (۱۷۲۸ - ۱۸۰۴)
(Immanuel Kant)

کاهل

کاهن

کاپ

کبائر

کباد

کبار

کبار - کُبار

کُبار - کُبار

تمام - جامع - بی نقص - کمال رسیده - دارای مناقب و صفات حسنه (شخص).
 مثل - مانند - گوی - مثل اینکه (از خود مشابه با فعل است که ناصب اسم در رفع خبر است).
 دانشمند و فیلسوف شهیر آلمانی و از بزرگترین حکامی اروپا است که بیش از هفتاد کتاب و رساله مختصر و مفصل نوشت و مبانی فلسفی تازه ای ارائه نمود که در افکار فلاسفه بعد از گذشت قسمت پائین کردن در میان دو کتف - شخص میان سال ۰۰۰ (جمع: کواهل) - در فارسی بمعنا سهل انگار - قاصر - سست و تنبل مصطلح است.
 غیب گو (در زمان جاهلیت) - سؤال مراسم عبادتی و قربانی هاکی معابد - عالم روحانی - عالم روحانی در پس مذهبی در یهود و نصاری و معابد غیر اسلامی (جمع: کوشه).
 خدمت کننده - جلدگر.
 بزرگ ها - گناهان بزرگ مثل قتل و جنایت و غیره (مفرد: کبیره).
 (کاتبه - یکایه - مکاتبه و کباد) تحمل سختی و مشقت کاری را بخودن.
 بزرگان - اشخاص مستدیر - رؤسا و معتقدین (مفرد: کبیر).
 بزرگ - کبیر.
 (کبیر - یگیره) تکبیر گفتن (تکبیر در دیانت بهائو الهی می باشد) - الله اکبر گفتن - بزرگ نمودن - بزرگ دیدن.

کَبَدَ - کَبَدٌ

شدت - شفت دستخ - وسط - وسط آسمان - وسط توده‌شن ... - هوا .	کَبَد
جگر - وسط - میان (جمع: اَکْبَاد - کَبُود).	کَبَد - کَبَدٌ - کَبَدٌ
(کَبَرٌ - کَبَرٌ) بزرگ گردیدن - جسم و ضخیم و بزرگ شدن - سخت در شوار شدن - سخت و دشوار آمدن کار یا امری - عالی مقام و شریف شدن .	کَبَرٌ - کَبَرٌ - کَبَرٌ
(کَبَرٌ - کَبَرٌ) سن بیشتر داشتن - بزرگتر بودن (از نظر سن و عمر) .	کَبَرٌ
غرور - نخوت - کِبَرٌ - کِبَرٌ و شَرک - گناه بزرگ - شرف و رفعت .	کَبَرٌ
بزرگتر و عالی مقام - اصیل تر و شریف تر - کَبَرٌ معنای شرف و رفعت هم میدهد .	کَبَرٌ - کَبَرٌ
بُسن بودن - بسن بیشتر داشتن (مضه صغری) .	کَبَرٌ
پیری - سالخوردگی .	کَبَرٌ
بکلمه کَبَرٌ مراجعه شود .	کَبَرٌ
مؤنث کَبَرٌ - بزرگتر .	کَبَرٌ
عظمت - بزرگی - جلال - مُلک .	کَبَرٌ
گورگورد - یا قوت سرخ - طلاک سرخ .	کَبَرٌ
راشیه اعظم که در کبیا گرمی مس را طلائف - در مقام کبیا بی داندش داند بر آن مثال میزنند .	کَبَرٌ
گرمی از مردم - گرمی از سواران - کنایه از جاه و جلال و گرمی از مردم و سواران است که پشت شخصی حرکت میگردند .	کَبَرٌ - کَبَرٌ
(کَبَلٌ - کَبَلٌ) به بند کشیدن - حبس کردن .	کَبَلٌ
قید و بند آهنی سخت - حبس سخت - (جمع: اَکْبَال - اَکْبَلٌ - کَبُول) .	کَبَلٌ - کَبَلٌ
بزرگ - بُسن - عالی مقام - معلم در رئیس - از اسماء الهه است (جمع: کَبَرٌ - کَبَرٌ) .	کَبَرٌ
این لغت از کَبَسٌ میآید که بمعنای پُر کردن چاه و چاله با خاک است - سال کبیه یعنی سالی که ۳۶۶ روز است یعنی یک روز اضافی دارد که با ساعات اضافی سالها قبل پُر شده است، باین معنی که هر سال ۳۶۵ روز ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است که جمع این پنج ساعت و دقایق در چهار سال، یک شبانه روز میگردد که به ماه آخر سال میافزایند کبیه میشود .	کَبَسٌ

کپرنیک - کتاب اقدس

کپرنیک (۱۴۷۳-۱۵۴۳) پنجم شهیر آلمانی که قوانین بطیومیته را در باره ثابت بودن زمین رد کرد و گردش زمین را برود خود
(Nicolas Copernicus) و حرکت سیارات را برود خود شنید اظهار داشت. وی مانند گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) و براهه Brahe (۱۵۴۶-۱۶۰۱) و کپلر (۱۵۷۱-۱۶۳۰) دنیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) از مؤسین "هیئت جدید" میباشد.

کپلر (۱۵۷۱-۱۶۳۰) پنجم شهیر آلمانی که قوانین تکمیلی خصوصاً سه قانون مشهور در باره سیر بیضوی هر سیاره برود
(Johannes Kepler) خود شنید ارائه نمود. وی مانند کپرنیک (۱۴۷۳-۱۵۴۳) و براهه Brahe (۱۵۴۶-۱۶۰۱) و گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) دنیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) از مؤسین هیئت جدید میباشد (به هیئت جدید مراجعه شود).

شکرها - سواران (مغز: کتیبه).

کتاب
کتاب

کتاب - رساله - صحیفه - نوشته (مکتوب) - کتاب آسمانی - حکم - فرض - واجب - اجل
قدر (جمع: کتُب - کُتُب).

ام الكتاب
کتاب (الکتاب)

Mother Book - بذیل همین اصطلاح "ام الكتاب" در ردیف الف مراجعه شود.
در توفیعات و آثار ادویه حضرت رب اعلی منظور از لفظ "الکتاب" تفسیر سوره یوسف
میباشد - در لوح مبارک احد به کتاب بیان اطلاق گردیده است.

کتاب اقدس

ام الكتاب شریعت ابی نازله از امام اعلی در سبعم بحکاست که سال ۱۸۷۳ در بیت
عودی خمار عز نزل یافت. کتاب مبارک اقدس بلسا عربی در شامل تعالیم اصلی و
اساسی برای هدایت عالم انسانی در ممر کردن ددخو آتی در صمان سعادت دنیوی و
اخری جامعه بشری میباشد و از تفادتهایش با سایر کتب آسمانی یکی آنستکه تماماً بقلم
شارع قدیر نازل و ثبت گشته و دیگر آنکه متقن حکایات و تدویر بخت و ثنالت آنکه
بصراحت مرکز خود نقشه و طرز اداره شریعت اله را بعد از غروب شمس حقیقت میسن و
واضح فرموده اند. بعضی از القاب در اسماء و ضعیفه کتاب مستطاب اقدس عبارتست از:
ام الكتاب - برهان الرحمن فی الارضین و السموات - حجت عظمی - رن منشور
سفر قدیم - سینه الاحکام - صراط الاقوام - فرات الرحمه - قطاس الهی بین الودعی
کتاب الله - رحمتی الامم (ترجمه از کتاب مبارک گاد پاسزبای) - مرجع اعلی - مشکوة الفلاح
فی ملکوت الابواب - میزان العدل.

کتاب اَب - کتف

در کتاب بیان منظور انجیل است .	کتاب اَب
از بهترین آثار نازله از قلم اعلی است . این کتاب مبارک در سال ۱۳۷۸ (۱۸۶۲ میلادی) در پاسخ سوالات جناب سید محمد (خال ابر حضرت اعلی) در طی دو شبانه روز عزت نزل یافته است .	کتاب ایتان
از آثار مقدسه الهیه نازله از قلم اعلی در رد اعتراضات اهل بیان و مغتربات میرزا مهدی رشتی است که در سال ۱۲۸۳ در آدرن بنام آقا محمد علی تنباکوزی در اصفهان عزت نزل یافته است .	کتاب بدیع
در مقامی (در بیان) منظور قرآن است .	کتاب تاف
کتاب بیان فارسی از آثار مقدسه مبارک حضرت رب اعلی است .	کتاب مجید
در معارف قبل : قرآن - جهان وجود - لوح محفوظ که رتبه ای از مراتب علم الهی است (بنزیل لوح محفوظ راجعه شود) - در بیان آثار الهیه در این ظهور بدیع : مجموعه ای از الواح نینه هیمنه حضرت بهاء الله جل اسمه الاعلی است .	کتاب پیش
به مجموعه پنج سفر توراہ و ۳۴ صحیفه در سال منفعت و چهار انجیل و ۲۳ صحیفه در سال منفعت اطلاق میگردد (به عهد عتیق و عهد جدید نیز راجعه شود) .	کتاب مقدس
در اصطلاح اسلام ، یهودیان و مسیحیان پیباشند - در آثار اولیه حضرت رب اعلی بمسلمان ، خصوصاً شیعه اثنی عشریه و بالخصوص به عمای ایشان اطلاق گردیده است .	اهل کتاب
بسیار راز دار - سرنگهدار - گمان کننده اسرار .	کتاب
واجب گردانید خداوند - حکم دار بخود خداوند .	کتاب کتاب - کتابه - کتبه
واجب گردیده بر شما - حکم شده بر شما .	کتب الله
چهار کتاب حدیث معتبر نزد شیعه میباشد که عبارتند از : کافی از طوسی -	کتب علیکم
مَنْ لَا يُخْفِرُهُ الْفَقِيهَ اِنْ اِثْنِ بَابُوْنِی (ابو جعفر) صدوق - تهذیب الاحکام و	کتب از نجه
اشتبهار (الا شیبهار فی ما اختلف فیہ من الاخبار) بر دو از طوسی (ابو جعفر) .	
به کتاب راجعه شود .	کتبه
شانه - استخوان مثلثی شکل و پهن پشت شان (کتف) - (جمع : اکتاف) .	کتف - کتف

کَنَم - کَثِیرَة

(کَنَم - یَکَنَم) پنهان کردن - مخفی داشتن - پوشیده و نهان داشتن - آشکار و ظاهر نکردن
 اِخْتِفاء - نهان - پوشیدگی .
 رازدار - سرنگنده دار .

کَنَم - کَثِیرَة
 کَنَم
 کَثِیرَة

مَشک یا خِیَک سربسته آرب یا دوع یا مایع دیگر - مَشک سربسته .
 در فارسی بیشتر بمعنای نوشته و مکتوب مصطلح است مانند :

کَثِیب
 کَثِیب

از دست قاصد کی که کتابت بمن رسد برپای قاصد افتم و بر سر هم کتیب .
 دسته ای از شکر - گردویی از سواران یا اسبهای طرنگ (جمع : کَثِیب) .

کَثِیبَة
 کَثِیبَة

در فارسی به مطالب برگزیده یا تاریخی که بر سر درها یا دیوارها نوشته و یا بر پهنه
 های سنگی کوه ها اثر و حکت گردیده اطلاق میگردد مثل کتیبه های بیللا - یونا - روه - پنهانشی ...
 به هر یک از لغات "کَثِیبَة" و "سَمَرَاء" و بذیل اصطلاح "رأیت صَفْرَاء" مراجعه شود -
 شرحی هم در صفحات ۴۹۳ و ۴۹۴ نسالی درخشان در این باره مطر است .

کَثِیبَة سَمَرَاء

(کَثُف - یَکَثُف) تراکم و زیاد شدن .

کَثَافَة

تراکم در دهم انباشتگی - ضد لطافت - در فارسی با تلفظ کَثَافَة بمعنای پلیدی -
 ناتمیزی - نجاست - (ضد لطافت) مصطلح میباشد .

کَثَافَة (کَثَافَة)

تراکم جمعیت - نسبت تراکم جمعیت - مُعَدَّل تعداد ساکنین در هر کیلومتر مربع .
 زیادگی - بسیارگی .

کَثَافَة

(کَثُر - یَکَثُر) بسیار شدن - زیاد گردیدن .

کَثُرَة - کَثُرَة
 کَثُرَة - کَثُرَة - کَثُرَة

تپه - تل ریگ (جمع : کَثَبان - کَثَب - کَثِیبَة) .

کَثِیب

تل ریگ سرخی است در طریق اعمال حج و دعائی هم دارد - در اصطلاح جناب سید درجه
 و مقامی عرفانی است - ایضاً در وصف شأن از مقامات بهشت است چنانکه حضرت رب
 الهی میفرماید : "وَأَنَّ كَثِيبَ الْأَعْرَابِ الرَّزْفُ شَأْنٌ مِنْ مَقَامَاتِ جَنَّاتٍ" - ایضاً مقام قفا
 و شهادت کبری میباشد (بذیل "ارض صفراء" مراجعه شود) .

کَثِیب اَعْرَاب

بسیار - فراوان - زیاد - خیلی متعدد .

کَثِیرَة - کَثِیرَة

کَیْفٌ - کَذِبٌ

بسیار زیاد - اسبوه - دریم انباشته - مترالم - درمارسی بمعنای آلوده - نانیز و چربین است	کَشِيفٌ - کَشِيفَةٌ
سرمه کش - چشم پزشکی (در قدیم سرمه های نمکین برای معالجه چشم بکار میبردند)	کَشَالٌ
سرمه - مرهم چشم - مال زیاد	کَشَلٌ
نمره ضد چشم زخم دافون	رَشَلٌ - کَشَلَةٌ
سرمه کشیده - سیاه چشم (جمع: کَشَلٌ - کَشَائِلٌ)	کَشِیلٌ - کَشِیلَةٌ
کَلَدٌ - یَلَدٌ) سخت و شدید شدن (در کار) - در طلب روزی کوشیدن - زحمت درنج	کَلَدٌ
دادن (کار یا اداری به شخص) - در طلب و تقاضا، الحاح کردن - شدت طرد و دفع و رد کردن	
سعی و عمل شدید (غیر از معانی مصدری)	کَلَدٌ
دسترنج	کَلَدٌ یَمِینٌ
تیره - تیره گی در رنگ - تیرگی در حالات در دابط - تیرگی و نقص و سختی در معیشت	کَلَدٌ - کَلَدَةٌ - کَلَدٌ
تیرگی در رنگ، در آب و غیره - غم و اندوه	کَلَدٌ
خوشن - خوشن غلات و حبوبات و غیره - توده و انباشته از شن یا هر چیز دیگر (جمع: کَلَدٌ)	کَلَدٌ
تیرگی در رنگ، در مایعات، در نباتات، در معیشت - پلنایه: غم و اندوه - ضنأ	کَلَدٌ
مصدر کَلَدٌ - یَلَدٌ بمعنای تیره و کَلَدٌ شدن نیز میباشد	کَلَدٌ
تیره و تار - بسیار تیره - مُنْقَصٌ	کَلَدٌ
چون - چنین - همچنین (رکب از دحوف ک و ذ ا)	کَلَدٌ - کَلَدَةٌ
چنین و چنان - این و آن - فلان و فلان (در حدود و در کیفیت و هم در کیفیت میگویند)	کَلَدٌ - کَلَدَةٌ
بسیار دردناکو	کَلَدٌ
(کَلَدٌ - یَلَدٌ، کَلَدٌ - کَلَدٌ، کَلَدٌ - کَلَدٌ، کَلَدٌ - کَلَدٌ) در رخ گفتن - خبر	کَلَدٌ
دروغ آوردن - خلاف واقع و حقیقت گفتن (بمعنی)	
دروغ	کَلَدٌ
دروغ - دروغگویی	کَلَدٌ
دروغگویان (مزد: کاذب)	کَلَدٌ

کذّوب - کزّوب

بسیار در دنگو (جمع: کذّوب) - ایضاً بمعنای نفس.	کذّوب - کذّوبه - کذّوبه
چاه - پیانه ای بزرگ - در فقه شیعه مقداری آبست بعرض و طول دار تفاع سه دجیب و نیم که در حدود ۳۵۰ لیتر میگردد و با تماس با مواد نامیزه، کثیف نمیکردد - ایضاً واحده وزن نیز بوده است (جمع: اکثرار) - بمعنای کساء نیز میباشد.	کزّ
مصابیب شدیده (مفرد: کزّابیه).	کزّاب
بخشنده گان - صاحبان کزّم - سخاوتمندان - نفاس دیگر کزیدها - عفت و شریفه به (مفرد: کزّینه).	کزّایم
در فارسی بمعنای دفعات و بارها مصطلح است و در عربی جمع کزّاة میباشد.	کزّات
علماء - دانشمندان.	کزّایس
به کزّیسی مراجعه شود.	کزّایسی - کراس
کریم.	کزّام
بسیار کریم - صاحب کزّم و عطا.	کزّام
جمع کریم در کیمه است، بمعنی آنرا توجه شود.	کزّام
عالیقدرها و بزرگواران از نویسندگان - در اصطلاح: فرشتگان منقول است که اعمال نیکی و بد مردم را مینویسند و در آخرت به حساب میآید.	کزّام الکاتبین
(کزّم - یزّم) با سخاوت و با عطا بودن - جواد و بخشنده بودن - عزیز و نفیس بودن - کریم بودن - پر باران بودن (أبر).	کزّامة - کزّمة - کزّم
بزرگی و درجهندی - شرف و عزت نفس - هر معجزه یا امر خارق العاده که از بزرگواران صدا در شود.	کزّامت
(کزّة - یکزّة) زشت بودن.	کزّاهة - کزّاهیة
مکرده داشتن - نفوت داشتن.	کزّاهة - کزّاهیة - کزّره - کزّره - کزّرهة - کزّرهة (کزّره - یکزّره) بد آمدن - انزجار داشتن - بنفوس داشتن -
کره - نفوت - انزجار.	کزّاهت - کزّاهیت
(کزّب - یکزّب) شده پانین غم یا سستی یا سختی - دشواری (مری) - (کرب با معنای دیگر معاد دیگر دارد).	کزّب

کُزب - کُزبسی

کُزب
کُزبسی
کُزبت
کُزبلا

غیر از معانی مصدری - انزده - حزن شدید - منقت در صحت (جمع: کُزوب).
پارچه ضخیم و زبر که در نارس کُزبسی میگویند معمولاً سفید است (جمع: کُزبش).
حزن شدید.
یا "دشت یبند" یا "ارض طف" محل شهادت حضرت حسین در سال ۶۱ هجری میباش
که شهری شد زیارتی در جنوب غربی بغداد.

کُزبانی (حاج سید جواد) جناب حاج سید جواد طباطبائی کُزبانی، نوه آقا سید مهدی بحر العلوم در بیست و چهارمین
خلف حضرت امام زین العابدین بودند. جناب ایشان محضر نوین نیزین حضرت شیخ و سید
رادک نموده مدتی در هندوستان اقامت کرده در معقول و منقول متبحر گشته تا
در سفر جناب ملا علی بسطامی به کُزبلا به نفقت ایمان به حضرت ربّ اعلی و بعد بشرف ایما
د زیارت معبود حضرت نطق ادنی، حضرت بهاء الله، مشرف گشته در علم شریف را بخدمت
و استقامت سپری فرمودند تا در کُزبلا از این خاکدان جلالت رحمان معبود نمودند.

کُزب

هر دفعه رجوع - هر بار رجعت - مجازاً: دفعه - بار - ایضاً: عمل در جنگ - صبح یا شام
ا بر روی آنها میشود کُزبتان یعنی صبح و شب - (جمع: کُزبات).
کُزب - یگُزب (عظ کردن - نبوت کردن بشارت دادن) بطور خاص از انجیل و
با تعالیم مسیحیت - به کُزب نیز راجع شود.

کُزب

کُزب (نُرد) George Nathani 1st Marquess Curzon of Kedleston یا
سیاستمدار نامدار در مشرق شهر انگلیسی که مکرراً نایب السلطنه هندوستان - وزیر امور خارجه
انگلستان - فرماندار سلطنتی - عضو مجلس اعیان - رئیس شوراهای سیاسی در اردپا و
رئیس در انگلستان اکتوبر گردید و غیر از اردپا آمریکا، به بعضی جاهای آسیا از جمله ایران
سفرهایی متعاقباً نمود و کتبی هم تألیف کرد که از اہم آنها "ایران مسئله ایران" میباشد
که مکرراً بطور ناقص بنارسی ترجمه شده است.

کُزبسی

صندلی - تخت سلطنت یا حکومت - سریر - عرش - مرکز حکومت - مرکز اقامت - علم
جمع: کُزبسی - کُزبسی - هر شعبه درسی در رشته تخصصی از علوم دانشگاهی (به کُزبسی هم راجع شود).

کَرْمِی - کَرْدَن

کَرْمِی صَمَدانیه
آیة الکَرْمِی
کَرَع
کَرَم
کَرَم
کَرَمُ اللّهِ
کَرْمِیل

تحت سلطنت خدادندی نیاز (نقل از لغتنامه تاموس ایقان).

بآخردلیف آ مراجعه شود.

(کَرَع و کَرَع - یَکَرَع) نوشیدن.

غیر از معانی مصدری مانند کَرَامَة - جود بخشش - چشم پوشی و عنود گذشت - کریم
زمین پر درختی که گرد آن دیوار باشد - باغ - بستان - انگور (جمع: کَرْدَم).
باغ خدا در منظور کوه کرمل است.

باغ الهی - مرکب از دو کلمه کَرَم در پیش میباشد (ریش بمعنای خداست) -
کوهی است مقدس در حیفا که در آثار ارباب سابقه بدان بشارت حاکی عالیه
داده شده است. در پایش مقام ایلیاست و در قلبش مقام اعزّاتس حضرت
ربّ اعلی و در آستان شمالی یعنی محرابه مُقَدَّم آن مقام اعلی - مقام اظهر انور حضرت
عبد الباق و حول آنها مقامات متبرکه علیا و سفینة الله عَمَر مَعْمَد اعلی قرار دارد...
در سفر چهارم یا سفر آخر حضرت بها و الله به حیفا، این لوح قدیم مبارک: رَجُلٌ مِنَ الرَّبِّ
کوه کرمل، از علم اعلی در سال ۱۸۹۱ بدان عربی عزّ نزل یافته است.

لوح کرمل

فرقه ای از فرزایانها میباشد که از قدیم بر کوه کرمل میزیستند و بعد در اردو پانیز دیرحالی
بنا کردند در بعضی دژها هم پانیز رسوخ نمودند... (به فتوای سیحی مراجعه شود).

کَرْمِیلان

کَرْمِیلان Corinthians نام دو رساله از عهد جدید است که بؤتس در سال ۵۵ میلادی باحالی شهر باستانی
Corinth یونان، نوشت و حدادی مطابق و توایم همه است.

انده ها - احزان - مشقات و معائب - ستمتیا و رنجها (مفرد: کَرَب).

کَرْدَب

(عبری) دسته ای از فرشتگان که مقامی بسیار عالی دارند.

کَرْمِیلین

کارخانه عظیم فولاد و سلاحهای جنگی آلمان از قرن نوزدهم پیعه که بنام مؤسس آن
آلفرد کرپ نامیده شد.

Krupp کَرْدَب

(کَرَز - یَکَرَز) داخل شدن - پنهان گردیدن - پناه بردن و طلبگی گشتن.

کَرْدَن

(مصطلح در بعضی ممالک عربی) نوعی کاسک سواران بوده است.

کَرْدَن

کرْدَم - کریمس

کرْدَم
کرْدَه - کرْدَه
کرْدَه
کرِه
کرِنی

بسیار بخشند و کریم .

به کراهت و نعل آن راجع شود .

غیر از معانی مصدری - آنچه موجب محرم رضایت گردد و ناپسند آید - اگراه - مشقت - زشت - مکرده - ناپسند - کریم .

در اصل کرْدان بوده و تغلیب به کرِنی شده است - نام مرغ کوچکی است خوش صدا که شب های نیمه ابد (برخلاف کلمه کرِنی که بمعنای حالت خواب است) .

اَظُن کرِنی

اصل آن اَظُن کرِنی ان النام فی الترمی است و باین معنی گفته میشود که ساکت شو در سر نیزه ای که وقتی که بزرگترها هستند ... (نعمانه شتر مرغ است) .

کریستف کلمب (Christopher Columbus) دریانورد ایتالیایی است که از طرف اینرایل ملکه اسپانیا

(۱۴۵۱ - ۱۵۰۶) در ۱۴۹۲ با سه کشتی بسوی غرب روانه تا برای اولین بار باصل یکی از جزایر باهاما

رسید (سن سالوادور San Salvador) - بعد تا ۱۵۰۴ طی سه سفر دیگر جزایر کوبا - جامائیکا

پورتو ریکو و قسطنطنیه از سواحل هند در اس و شمال دنی را کشف کرد اما قدرش را

نشناختند ، جس در بنجیر و پس طردش نمودند تا در فقر و فقده ان عزت در اسپانیا فوت کرد .

کریمس Christmas

عیسی است که سیهان بنام بدز تولد حضرت مسیح اکثراً در ۲۵ دسامبر جشن بگیرند .

نه تاریخ دقیق تولد حضرت عیسی نزد آنها مشخص است و نه علت انعقاد این جشن در

۲۵ دسامبر . آغاز این جشن در رسم رادربسمیت از قرن ۴ میلادی ببعده مینویسند و

در اسم غیر مذهبی آنرا منسوب با آداب جشنهای اقوام ژرمن در سنتیک و غیره میدانند -

رسم درخت کریس با تزئیناتش به مدت درخت بهشت + (مدن) از قرن ۱۷ ببعده متداول

شده و بابا نول یا سانتا کلوس Santa-Claus والد آمریکا آنها برای شب کریس

بوجود آورده تغییر یافته ای از San Nicholas هلندی است که جشن وی در شش

دسامبر بوده است (Saint Nicholas که مذکور شد در ادای قرن چهارم است

کلیسای Myria در Lysie در آسیای صغیره (ترکیه کنونی) گردید و در دستهای بسیار از جمله هدیه دادن به دختران یتیم و فقیر در باره اش نقل شده است) .

کریشنا - کثر

<p>در آیین ودا یا هندو یا برهما، همان ویشنو Vishnu خلدند حیات و حافظ جهان و محبوب آن است و کریشنا رجعت این خدا باین دنیا است.</p>	<p>کریشنا (Krishna)</p>
<p>(بفارسی بگنایس هم میگویند) - زیر طاقی جلودرب منزل - درگاه و دالان ورودی - معانی دیگر هم دارد که در فارسی مصطلح نیست.</p>	<p>کزیاس</p>
<p>بخشند - با سخاوت - صاحب کرم - صاحب فضائل - بخشاینده - بسیار خوب و مرغوب از هر چیزی - زیاد (جمع: کرام - کرامات).</p>	<p>کریم</p>
<p>مؤثث کریم با همان معانی - نفس و مرغوب - هر یک از اعضاء شریفه به (جمع: کرامت - کرامت) سنگهای قیمتی مانند الماس در مرد و یا قوت و فیروزه در امثال آنها - به کسوف فانوس مراجعه شود.</p>	<p>کریمه آخار کریمه کبر نونانوس کنا</p>
<p>عجده و شرف .</p>	<p>کنا</p>
<p>لباس - جامه - عبا .</p>	<p>کنا</p>
<p>آل عبا" مراجعه گردد .</p>	<p>آصحاب کنا</p>
<p>بسیار کسب کننده .</p>	<p>کتاب</p>
<p>(کث - یکت) مشتری در اغلب نه داشتن - ردنق نه داشتن .</p>	<p>کثاد - کثود</p>
<p>بی ردنق - بی رواج - بی مشتری و بی نفع .</p>	<p>کثاد</p>
<p>(کثب - یکتب) رزق و روزی جستن - طلب کردن - بدست آوردن (مال عیلم ...) - رنگب شدن (گناه) .</p>	<p>کثب - کثب</p>
<p>غیر از معانی مصدری - شغلی که از آن مالی بدست آید - آنچه کسب گردد - عایدی در جمع کاسب آمده و در فارسی بمعنای پیشه و ران و دکان داران مصطلح است - آنچه کسب کرده شود .</p>	<p>کثب کثبه کثبه</p>
<p>(کثخ - یکتخ) زفت و رزق کردن - جادو کردن .</p>	<p>کثخ</p>
<p>(کثر - یکتثر) شکن - شکست دادن - نقص و صیانت و مخالفت کردن - صدای کسره (پ) به حرف دادن (مکسر سخن) - (شکن فقط شامل اشیاء مادی نمیشود) .</p>	<p>کثنه</p>

کثر - کثوة

کثر (غیر از صفی) (غیر از صفی)

توزین - علامت صدای زیر یا جر یا کسه (ج) - عدد کمتر از یک مثل نیم در ربع و غیره (مقابل عدد صحیح) - (جمع در این معنی: کثور و جمع الجمع: کثورات) - جزئی از عضو شکن دستورات داد ابر الهیه .

کثر حذود

کثری - کثری

مترتب خنرد - لقب پادشاهان ایرانی خصوصاً پادشاهان ساسانی (جمع: کاتبه کثر) هر قطعه از شیء شکسته یا جدا شده (جمع: کثره) .

کثره

شکست و انزاس (شکر) - علامت کسه یا جر یا زیر (ج) .

کثرة

منوب بکثری .

کثری

(به کثوف نیز راجع شود) (کثف - کثیف) پوشیدن دستور کردن - در پرده کشیدن - گرفته و تیره نمودن - بریدن

کثف

قطعه ای یا پاره ای از هر چیز (جمع: کثف - کثاف - کثوف) .

کثفة

ماه گرفته شد (مثل مجهول از کثف - کثیف) .

کثف القمر

خورشید گرفته شد (مثل معلوم از کثف - کثیف) .

کثفت الشمس

قطعه ها - تکه ها - پاره های هر چیز (مفرد: کثفة) .

کثف - کثف

(کثل - کثل) سستی و کاهلی کردن - فتور کردن - تنبلی کردن .

کثل

تنبلی - سست - قصور و فتور کننده در کار (جمع کثلان: کثالی - کثالی - کثالی) .

کثل - کثان

افراد سست - افراد ناتوان و تنبل (مفرد: کثلان) .

کثلی

حکیم و شاعر یونانی است که در اواخر قرن ششم داد اول قرن پنجم قبل از میلاد میزیسته و با خدایان یونان و مجسمه ها را متفادان شان مخالف بوده و اعتقاد به توحید و خداکی

کثیر فانوس

(Xenophanes)

نادیده و دور از ستودن جسمانی را تعلیم میداده است بجهتی که دکی را مصلح و ربی دینی نیز دانستند .

کثا - کثو) کسی را لباس پوشانیدن - بکسی لباس بخشیدن .

کثو

بسیار کسب کننده .

کثوب

پارچه سیاه مخصوصی که روی خانه کعبه را با آن میپوشانند - این پارچه در مصر

کثوة

بافته میشود در هر سال در ماه ذیقعد تقویض میگردد .

لباس - جامه .

کثوة - کثوة

کُتُوْر - کُتْم

جمع کُتْر است - ضمناً به شعبه ها و پیچ و خم های دره ها و کوهها نیز اطلاق میگردد.
 (کُتَف - یُکْتِفُ) تیره شدن دگرگون خوردن - تیره درفته شدن رنگ چهره - محبوس
 و ترش روی شدن - به حال شدن.

کُتُوْر
 کُتُوْف

عبارت از افتادن سایه ماه بر زمین است ، افرادی که در این سایه قرار گرفته باشند
 تصویر ماه را جزو آن یا کلاً بر کمر خود کشیده می بینند که باین حالت «گرفتنی خوردن» یا بلفظ
 افتادن سایه ماه بر صورتشید «میگویند».

کُتُوْف

شکته (جمع: کُتْرِی - کُتَارِی).

کُتْرِی

شکته بال - بال شکته.

کُتْرِی اَبْجَاح

بسیار کشف کننده - بسیار آشکار کننده - بر طرف کننده - پشاهنگ (جمع: کُتَافَه) -
 به کُتِفِیَّة نیز مراجعه شود.

کُتَاف

یا « اَلْکُتَافُ عَنِ حَقِیْقَةِ اَلْمُبْرِئِیْلِ » از بهترین و مشهورترین تفاسیر قرآنت که

کُتَافِ زَمخْشَرِی

ابوالقاسم محمود بن زَمخْشَرِی در ۵۲۸ هجری بربی تألیف نموده است.

(کُتَف - یُکْتِفُ) پرده برداشتن - آشکار کردن - ظاهر نمودن - بر طرف زایل نمودن (غم دادند).

کُتَف - کَاشِفَه

در تصوف : ظهور حقائق معنوی و اسرار غیبی در قلب سائل است.

کُتَف

وقتی که ادوارد براردن کتاب معمول بیانیها را بنام نُقْطَةُ اَلْکَاف ترجمه و منتشر

کُتَف اَلْغِطَاء

نمود و آنرا منسوب به حاج میرزا جانی کاشانی کرد ، حضرت ابوالفضل در جواب

آن بحمولات رساله ای تنظیم نمودند که قبل از احوال و اتمام آن صعود کردند - بعد

جناب آتاسیه هدی گلپایگانی همشیره زاده جناب ابوالفضل آنرا تکمیل نمودند و

بنام کُتَف اَلْغِطَاء عَنْ جِبَلِ اَلْاَعْدَاء موسوم ساخته که موجود است.

کُتِفِیَّة

پشاهنگی - جمعیت پشاهنگان - Girl - Scouts و Boy Scouts

(در انگلستان Girl Guides) که از ۱۹۰۸ بوسیله آماکی بادن پادل Baden

Powell - در انگلستان بوجود آمد و بتدریج جهانی گردید.

(کُتْم - یُکْتِمُ) فرو خوردن خشم - خودداری کردن از بروز خشم - مغل زدن - بستن - پیرکردن

کُتْم - کُتْمُوْم

كُفٌّ - كَفٌّ

كُفٌّ

هر بنده استخوان (جمع: كُفَّاب - كُفُّوب - اَكُفُّوب) - هر استخوان مُكُفَّب مثل استخوان قاب (در پاشنه پا) و یا استخوانهای نوزک پا (در عروسی) - شرف و مجد (جمع: كُفُّوب) شأن و مقام - جمعی با شش سطح مربع و متادی که در فارسی مُكُفَّب میگویند - حاصل شده با ضرب هر عدد در خودش مثلاً کعبه عدد ۲۷، بیت و هفت میباشد (عدد ۲۷ را کعبه عدد ۲۷ میگویند) (جمع: اَكُفَّاب) - هر طاس تخمه نرد (جمع: كُفَّاب).

كُفِّ بنِ اشرف

از بزرگان و شعرای یهود بود که در زمان حضرت رسول نیز بیت و مشرکین را بکنگ با آن حضرت و مخالفت با اسلام تحریک میکرد و عاقبت بدست مسلمانان کشته شد.

كُفَّةٌ

هر خانه یا اطاق مُكُفَّب - عُزْف (جمع: كُفَّاب - كُفَّابَات) - هر طاس تخمه نرد (جمع: كُفَّابَات) بَيْتُ اللَّهِ، یا بَيْتُ الْحَرَامِ، یا در اصطلاح قدیم "قَادِس"، عبارت از اطاق بزرگ و مهمکی است بشکل کعبه منطیل که امروزه از ارتفاعش ۱۵ متر و اضلاعش ۱۰ تا ۱۲ متر است و از جنس سنگهای خاکستری رنگ کوههای اطراف مکه میباشد و

كُفَّةٌ

حَجْرُ الْأَثْوَدَ در دیوار آن نزدیک گوشه شرقی کار گذاشته شده است - کعبه در وسط مسجدی قرار دارد بنام "سُجَّةُ الْحَرَامِ" که در زمان خلیفه عمر محمود گردید و بعدها نیز مکرر تعمیر و تکمیل شد. حالیه آذینها و مناره های متعدد دارد و در شهر مکه است. تاریخچه کعبه کاملاً معلوم نیست، میسوزیند که از زمان حضرت آدم بوده و در زمان حضرت ابراهیم تعمیر شده است و حَجْرُ الْأَثْوَدَ هم سنگی بوده که جبرئیل برای حضرت ابراهیم آورده است. کعبه قبله گاه مسلمانان است.

* كُفَّةُ الْأُمَمِ *
(بذیل منقو را جده شود) ↓

كُفٌّ

(كُفٌّ - يَكُفُّ) بازداشتن - منع کردن - منصرف کردن - منصرف شدن - امتناع و زردین - خودداری کردن - جمع کردن و منضم نمودن - پیر کردن - نابینا شدن - دست - کف دست - نهمت (جمع: اَكُفُّوف - كُفُّوف - كُفٌّ).

كُفٌّ

دست خالی.

كُفٌّ صِفْرٌ

منع نفس آماره - خودداری از بر آوردن خواهشهای دل.

كُفٌّ نَفْسٌ

مثل - نظیر - مانند (جمع: اَكُفَّاء - كُفَّاء).

كُفٌّ - كُفٌّ

* و مضاف طلاء الاعلیٰ و قلب العالم در وصف روحه مبارکه آمده است (منقو ۳۵ ج ۶ و مآره - ۱۲۸ ب ج ۱)

* كُفَّةُ الْأُمَمِ *

کَفَانَةٌ - کَفُوَةٌ

برابری و تساوی - همانندی - همانی .	کَفَانَةٌ
(کَفَّحٌ - يُكْفِحُ) در جنگ رو برداشتن - مقابله نمودن - مواجهه نمودن .	كِفَاحٌ - كِفَاحَةٌ
بی دینان - افرادی بی ایمان بخدا (مفرد: کافر - بمعانی دیگر کافر راجعه شود) .	كُفَّارٌ
بسیار کفران نفی کننده - ناشکر و ناسپاس به نعمت های موجود .	كُفَّارٌ
آنچه که بقرعه جبر الخطا و طلب آرزوش انجام دهند مانند صدقه - قربانی - روزه - جرم .	كُفَّارَةٌ
بقدر احتیاج - بقدر دبا ندرزه - اول و ابتدا، مثل کَفَافُ اللَّيْلِ یعنی اول شب .	كِفَافٌ
(كَفَّلَ - يُكْفِلُ) تامین معاش دیگری را نمودن - ضمانت کردن - عهده دار امری شد .	كِفَالَةٌ - كَفَّلٌ
غیر از معانی مصدری - ضمانت (جمع: کفالات) .	كِفَالَةٌ
(كَفَى - يُكْفِي) کافی بودن - بس بودن - کفایت کردن - مستغنی دبی نیاز ساختن .	كِفَايَةٌ
خداوند کفایت میکند و مستغنی میسازد - خداوند برای من کافی است .	كَفَى بِاللَّهِ
شهادت (گواهی) خداوند کافی است - بمفهوم: برای من شهادت خداوند کفایت میکند - "ب" حرف زائد است و "اللَّهُ" در مقام نامعلولیت محلاً مرفوع است و "شهید" نیز است و طبعاً منصوب .	كَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا
هر سطح گردد - کفه ترازو (جمع: کفوف - کفاف) .	كِفْفَةٌ
(كَفَّحٌ - يُكْفِحُ) مواجهه کردن با دشمن - رو برداشتن در جنگ - کفح بمعنای ترسیدن است .	كِفْفٌ
گروهی از مردم .	كِفْفَةٌ
(كَفَّرَ - يُكْفِرُ) پوشانیدن دستوار کردن - بزریر پرده گرفتن .	كُفْرٌ - كُفْرَانٌ - كُفُورٌ
انکار خدا - بی ایمانی .	كُفْرٌ
کافرها (مفرد کافر - بمعانی دیگر کافر توجه شود) .	كُفْرَةٌ
(كَفَّنَ - يُكْفِنُ) میت را با پارچه پوشانیدن - مرده را کفن پیچ کردن - پوشانیدن و پنهان کردن .	كَفْنٌ
پارچه ای که بدور مرده می پیچند و با آن دهن و پنهانند (جمع: کفان) .	كَفْنٌ
نظیر - مثل - همتا .	كُفُوٌ
مثل و مانند - نظیر - همتا .	كُفُوَةٌ

کَلال - کَلِمات

<p>خنگی و دنگی - سستی و اندرگی - فتور و انزده . سغن - گفتار قول .</p>	<p>کَلال و کَلال کَلام کَلام الله علم الکلام</p>
<p>کلام الهی - قرآن مشهور به "کلام الله" میباشد . علم استدلال عقلی و ادامه حجج و براین علمی و منطقی بر مسائل معنوی دینی مانند صفات حق ، قدمت یا خلق کلام الله (قرآن) - جبر و اختیار و نظائر این مسائل از جمله مذاهب همه علم الکلام در اسلام معتزله و اشعریه میباشد .</p>	
<p>گ (جمع : کلاب - اکتب ، جمع الجمع : الکلاب - کلابات) ایضا هر حیوان درنده . شدت دستمی - شدت سرما .</p>	<p>کَلب کَلبَة</p>
<p>پیردان آنتیسن پلنس <i>Antisthenes</i> (۲۷۰ - ۴۴۴ قبل از میلاد) میباشد که وی سوفسطائی بود ولی بناگر دی سقراط حکیمی تبارک لذات و شهوات گردید و جمعی در پیردی ازاد مبالغه نمودند که سرآمد ایشان دیوجانس بود (بذیل نام وی راجعه گردد) . شهرت این گروه را به کلبی ، بعضی بجهت رفتار ددنیشان و گفتار نیش دار آنها دانسته اند و بعضی بجهت اسم مملدکی که آنها در آتن جمع میشدند و "گ سفید" نام داشت . قوُث کَلأ - هر دو - (برای تاکید میآید) .</p>	<p>کَلبِیون (کَلبِیان) (Cynics)</p>
<p>(کَلَف - یَکَلَف) شیفته شدن - بسیار علاقه گرفتن - تغییر یافتن رنگ چهره - بافتت انجام دادن عاشق .</p>	<p>کَلأ کَلَف کَلَف - کَلَف</p>
<p>سَقَت - ستمی درنج - رنگی بین سرخی و سیاهی (جمع : کَلَف) - در فارسی بمعنای خدمتکار زن مصطلح است .</p>	<p>کَلَفَت</p>
<p>(فارسی) قلم - نی .</p>	<p>کَلَف</p>
<p>کَلَمَة حا (مفرد : کَلَمَة - بمعانی دیگر کَلَمَة توجه گردد) .</p>	<p>کَلِم</p>
<p>هر هنگام - همه دنت (در اینجا با مصدریه ظرفیه معنای تکرار در استمرار میباشد) .</p>	<p>کَلَم</p>
<p>کل : هر - جمیع ما : آنچه .</p>	<p>کَلَّ ما (کَلَم)</p>
<p>بذیل کلمه مراجعه گردد .</p>	<p>کَلَمات</p>

کلمات - کلیات

<p>نام هفتین ماه تقویم بهائی که از ۲۲ تیر مطابق ۱۳ جولای آغاز میگردد.</p>	<p>کلمات</p>
<p>آیات الهیه - انبیا کی الهی.</p>	<p>کلمات تائیه (تائیات)</p>
<p>یا « لوح مصیبت حرف عالین » لوحی است در تعزیت سمعود جناب میرزا محمد</p>	<p>کلمات عایدات</p>
<p>وزیر نوری (برادر مریم خانم) شعر خود را خوانم و برادر مهد علیا حرم مبارک که در بغداد</p>	
<p>نازل شد - ادل قسمت عربی و بعد خواش جمعی قسمت فارسی عزت نزل یافت.</p>	
<p>لوح مبارکی است که از قلم اعلی باعزاز جناب حاج میرزا احمد علی اصفهانی در محکات</p>	<p>کلمات فردوسی</p>
<p>عزت نزل یافته و غیر از خطبه مقدمه و بیان مؤخره شامل ده مطالب عنواناتی مانند</p>	
<p>خشیه اله - اهمیت دین - عطیه خود - یگانگی - وائمه ال میباشد.</p>	
<p>از جوهر ثیمینه خزانه الهی است که در دو قسمت عربی و فارسی از قلم اعلی در بغداد</p>	<p>کلمات مکتونه</p>
<p>در سال ۱۲۷۴ هجری قمری (۱۸۵۸) نازل گردید. است (بزیل صحیفه فاطمیه نیز راجعه</p>	
<p>قسمت عربی یک مقدمه و ۷۱ قطعه دارد که هر کدام لوح اولی لایست و قسمت فارسی</p>	
<p>۸۲ قطعه و یک مؤخره که هر کدام لوحی است.</p>	
<p>به کفار و منکرین انبیاء اطلاق شده است.</p>	<p>کلمات بنی</p>
<p>هر جزء معنی دارد از کلام - سخن - کلام - خطبه و قصیده (جمع: کلام - کلمات)</p>	<p>کلمه - کلمه - کلمه</p>
<p>منظر مقدس ابر الهی - نزد مسیحیان فقط حضرت عیسی مسیح - در اصطلاح حکماء</p>	<p>کلمه - کلمه اله</p>
<p>کلمه « درسطه فیض حضرت قدیم بالذات » به حادث بالذات است و ادل صادر از</p>	
<p>عقل را « عقل اولیه » « مشیت اولیه » و « کلمه اولیه » نامیده اند. لذا از مظاهر مقدسه الهیه</p>	
<p>به کلمه « کلمه اله » تعبیر شده است زیرا ادل صادر از ذات قدیم درسطه فیض الهی</p>	
<p>و مظهر ارادۀ الهیه میباشد.</p>	
<p>کلمه ای از جانب خداوند - رسول از جانب پروردگار - مظهری از مظاهر الهیه.</p>	<p>کلمه بن اله</p>
<p>شاق و دشوار - در سخت و صعب.</p>	<p>کلمه</p>
<p>حقائق معنویه است که به حواس غفیه ادراک نگردد مانند عقل و علم و منطق ...</p>	<p>کلمات</p>
<p>بزیل کتر نیاس راجعه شود.</p>	<p>کلیات</p>
	<p>کلیات</p>

کَلِمَةٌ - کَلِمَتِنِ

کَلِمَةٌ

تماماً - جميعاً - همه .

کَلِمَةٌ

دانشگاه - مدرسہ عالی و تخصصی (جمع : کَلِمَات) .

کَلِمَةٌ Church

(غیر عربی) - جامعہ مسیحی (اعم از رفقان یا زندگان) - جامعہ مسیحی در ہر زمان - متداول
 فعلی : جامعہ مسیحی ہر مذہب یا فرقہ مثل کلیسای کاتولیک رومی - کلیسای ارتدکس شرقی
 - کلیسای ارمنی - کلیسای انگلیکن وغیرہ ...

کَلِمَةٌ Church

(غیر عربی) - محل عبادت مسیحیان - سابقان محل عبادت مسیحیان (عربی کَلِمَتِہ دیکھو)
 ایضاً ہر نامہ عبادتی معبد فرہور .

کَلِمَتِہ لورڈ بارنی (لورڈ)

Laura Clifford Barney خانی آریکائی بودند کہ قریب بیابان قرن ۱۹
 در پاریس بشریف ایمان فائز گردیدند و پس تا آخر الحیات بہ تبلیغ و خدمت امرالہ
 پرداختند سفری ہم بایران نمودند و سان دھی (فارسی) را نیز حتی القوہ آموختند
 و مکرر حضور حضرت عبدالہاء شرف شدند و از آن عہد علم الہی اصداف معانی
 بساحل معارف روحانی آورده و لسانی بی ہمتایش را بر شتہ کشیدہ و بنام "مفادضات"
 بعالم انسانی ہدیہ نمودہ اند . خانم بارنی با جناب ہیپولیت دریفوس Hippolyte
 Dryfus اولین مؤمن فرانسیسی از دواج فرمودند .

کَلِمَتِہ

عاجز - ناتوان - کند (غیر نیز) .

کَلِمَتِہ

ہم سخن ، ہم صحبت .

کَلِمَتِہ

لقب حضرت موسی است کہ حضرت مُکَلِّمٌ در طور با ایشان صحبت فرمود .

آتما کی کلیم

لقب جناب میرزا موسی برادر مؤمن دبا وفا کی حضرت بہاء اللہ میباشد کہ شرحی از
 حال و مراتب اخلاص و ایمان ایشان بقلم مبارک حضرت عبدالہاء (در تذکرۃ الؤفا مفلور
 مفلور " بنی اسرائیل " مکتوبہ .

دُرُاثِ کلیم

کَلِمَتِنِ

ابوجعفر محمد بن یعقوب کلینی رازی (احل قریہ کلین در نزدیک طہران) از اعظم
 محدثین شیعہ میباشد کہ ہفتاد سال بعد از حضرت امام حسن عسکری فوت کرد و قبرش
 در بغداد است - ہمترین کتاب رو کانی " از کتب اربعہ شیعہ میباشد (بذیل کانی راجعہ
 شود) .

(فوت ۳۲۹ ہجری)

کَم - کُمیل

چہ بسا - چہ زیاد (کم خبری) - چند تا؟ - چقدر؟ (کم استفہامی) .	کَم
(کَم - یَکُم) پوشانیدن و پنهان کردن (کم با مصدر کموم معنای مجتمع شدن ... بیدار) .	کَم
مقدار - اندازه (غیر از معانی مصدری) .	کَم
آستین (جمع : اَکمام) .	کَم
شما (ضمیر متصل بر سہ قسم کلمہ - جمع مذکر مخاطب) .	کَم
مانند ریگہ - پیمانہ کہ	کَمَا
(کَمَل - یَکُمُلُ - کَمَلٌ - یَکُمُلُ - یَکُمُلُ - یَکُمُلُ) تکامل کامل و تمام بودن یا شد	کَمَالٌ
تمام - جمیع - ترقی - درجہ عالی ہر امر مطلوب یا بر حسنہ - درجہ عالی ترقی در نوع - رتبہ بلوغ	کَمَالٌ
نام ہشتمین ماہ تقویم بہائی کہ از دہم مرداد ماہ مطابق با اول اگوست آغاز میشود .	کَمَالٌ
کَمَالِ پاشا (مصطفی) - " آنا ترک " مراجعہ شود .	کَمَالِ پاشا (مصطفی)
وسائل و اشیاء غیر ضروری اعم از زینتی یا تجمیلی یا زناطی (مقابل ضروریات مثل طعام و لباس) .	کَمَالِیات
کامل - کافی - وافی (برای مفرد - مثنی و جمع) .	کَمَلٌ
(کَمَن - یَکُمُنُ) پنهان شدن - مخفی شدن - پنهان کردن	کَمُونٌ
کمونیسم (Communism) رام و نظام اجتماعی - اقتصادی سیاسی و حکومتی است بر بنیاد عقائد سوسیالیستی در عقیدہ بہ مالکیت مشترک اموال و اراضی و منابع و منافع و محصولات مالی و رد مالکیتہا فردی و سرمایہ داری ۲ با اجرا بطرز درویشہ قانونی ۱ و تنفیذ اصلہ " کار تا حد استعداد و توانائی و دریافت تا حد استحقاق دنیا زندگی " .	کمونیسم (Communism)
بیانہ کمونیت Communist Manifesto نام رسالہ ایست کہ مائکس و انگلز در ۱۸۴۸ منتشر ساختند .	کمونیست
(کَمَہ - یَکُمَہ) کور شدن - نابینا گردیدن - بی عقل شدن - تیر شدن - تیسیر زرد رنگ .	کَمَہ
اندازہ - مقدار .	کَمَہ
اسب گنہ - اسب رنگ بین سرخ و سیاہ کہ در عرب از بہترین انواع اسب است .	کَمَہ
کامل کوچک (مَصغَر کابل) .	کَمَلٌ
از صحابہ و خواص حضرت علی بود و احادیث بسیاری توسط او نقل گردیدہ و عاقبت توسط دشمنان آن حضرت بقتل رسید .	کَمَلٌ بن زیاد نخعی

رکبتن - کنعان

<p>رکنشخاص معنی و پنهان شده برای حمله به دشمن یا شکار - در نارسایی به محل اختفا و پنهان شدن و به محل پنهان شدن برای حمله کین میگویند ، به محل اختفا کینگاه گفته میشود .</p>	<p>کین</p>
<p>رکن (یکن) پوشیدن و پنهان نمودن - پنهان داشتن - محفوظ داشتن . گنج ها (در جمع کنز) در این مورد ، بر وزن خزائن که جمع خزینه است و مکانی که جمع کنز میباشد آمده است .</p>	<p>کن - کنون کنائز</p>
<p>کناسها - معا بدیهود - محل های اجتماع (مفرد : کنبه) - ایضا بمعنای خانه حیوانات مثل کنس که جمع کناس میباشد و یا بجای آن آورده است .</p>	<p>کنائس</p>
<p>خوابگاه یا جای آهو و غزال (جمع : کنبه - کنس) . (کنی - کنی) کلامی بمعنای غیر ظاهری خودش یا در اشاره بمعنای دیگر گفتن - باشد سخن گفتن .</p>	<p>کناس کنایه</p>
<p>کلام یا کلمه ایست که برای رساندن معنای غیر از معنای ظاهری خودش بکار رود مثل زبان دراز یا گردن کلغت که بمعنای غیر از درازی زبان و کلغنی گردن گفته میشود . ابو یوسف یعقوب بن اسحاق مشهور به فیلسوف العرب از علماء و اطباء و فقهین و ریاضی دانان و فلاسفه عرب در قرن سوم هجری میباشد - تعداد کتب در رسالتش را تا ۲۰۰ شمرده اند - و فاشش را بین ۲۵۲ تا ۲۶۰ هجری نوشته اند .</p>	<p>کنایه</p>
<p>(کنز - کنز) جمع کردن و ذخیره نمودن - بگنجینه نهادن - دهن کردن و پنهان ساختن مال - (کنز با مصدر کناز معنای کینز قرار دادن و بگینزی گرفتن میدهد) .</p>	<p>کنز</p>
<p>گنج - هر جمع شده و ذخیره قیمتی در ارزش (جمع : کنوز) . به قطنین راجع شود .</p>	<p>کنز کنائین</p>
<p>نام پسر حام است و حام و سام و یافث سه پسر حضرت نوح بودند که بقول توراة همه اقوام از آنها بوجود آمدند - در باب دهم سفر پیدایش نام اولاد کنعان و حدود سرزمین آنها مندرج است - از آن بعد سرزمین کنعان بر زمین فریسن یا تقریباً اسرائیل کنونی اطلاق گردید و کنعانیان ساکنین کنعان یا نسل کنعان بودند .</p>	<p>کنعان</p>

کَنَف - کَوَائِب

<p>(کَنَف - یکنف) حفظ و حیانت کردن - در زیر بال گرفتن.</p>	<p>کَنَف</p>
<p>پناه - حمایت - حفظ و حراست - ناحیه - جانب و طرف - سایه - بال (جمع: کَنَاف). کنفیوس Confucius که بزموده حضرت عبدالبهاء «تجدید سلوک و اخلاق قدیم نمود» فیلسوف روحانی در (۴۷۹-۵۵۱ قبل از میلاد) حکیم ربانی و جلیل القدری بود که در ۵۵۱ قبل از میلاد در ایالت لو در چین متولد شد.</p>	<p>کَنَف</p>
<p>ناشن کیئو Kieou و شهرتش کونگ فوتزو Kung Fu-tzu یعنی استاد کونگ بود. از ۲۵ سالگی قیام به نصیحت و ارشاد مردم و خصوصاً تعلیم جوانان کرد - یکبار تا مقام قضاوت و وزارت عدلیه رسید که مورد پند انجینا و تو انگران واقع نشد و باز همان تعلیم و تربیت پرداخت تا در سن ۷۲ سالگی از این عالم رفت. از عهد تعالیمش این بود که حاکم باید سر مشق کامل برای مردم باشد و رئیس ناظر بمعالم مردم نه منافع خودش - باید از مالیاتها و خزینه های جنگی کاست و بجای آن به تربیت مردم برای جلوگیری از جرم پرداخت - به اندیشه پاک و خوش قلبی - به تنزیب فن و لطافت اخلاق و به ردها و افراد در خانواده و جامعه و به نیکوکاری و احترام به رسوم و شعائر دینی و اخلاقی اهمیت بسیار میداد و فضیلت را در امتدال و احترام متقابل میدانست ...</p>	<p>کَنَف</p>
<p>ناسپاس - حق ناشناس - عاصی - بخیل - کسیکه از نفعش مینالد و از مواهب و نعم شاکر و مسرور نیست - زمین غیر قابل زرع.</p>	<p>کَنَف</p>
<p>حقیقت و جوهر بر شئی - ماهیت - اصل و نهاد - نهایت - وقت و موقع.</p>	<p>کَنَف</p>
<p>کلیسا - ایضاً معبد یهود و ترسا و غیره (جمع: کَنَائِس).</p>	<p>کَنَف</p>
<p>اسمی که در نسبت به پدر یا یا فرزند به شخص میدهند مثل ابو جعفر - ابو علی - ابو عبدالله - ابن طلح - ابن سینا - ام کلثوم و این کینه قبل از اسم خود شخص میآید - لقبی است که با احترام و یا بهمت مناقب و خصوصیات عالییه و یا بعلاصت خاص بزرگی میدهند مثل ابو انصاف - ابن العربی - ابن العبرکی - ابوالکلام - ابو جیل و غیره (جمع: کَنَائِس - کَنَائِس).</p>	<p>کَنَف - کَنَف - کَنَف</p>
<p>بمعنای جام ها و گیلایهای آنخوری آمده است.</p>	<p>کَوَائِب</p>
<p>جام ها - یوانها (مفرد: کَائِس).</p>	<p>کَوَائِب</p>
<p>ستارگان (مفرد: کَوَائِب - بمعانی دیگر کَوَائِب توجه گردد).</p>	<p>کَوَائِب</p>

کُؤَب - کُؤَفَه

- کُؤَب
 قُدَح آخُورِی - خُرف آخُورِی بَر دَن دَستَه - گِیلاس شُرابخُورِی پایَه دار (جَمع : اَکُؤَب - اَکُؤُافَه)
 حَصرَت بَر گَذاشتَه - اَفسوس دَر پیچ .
- کُؤَبَه
 کُؤَشَر
 کُؤَشَر
 آب گُوارا دَشیبَرین - شَخص بزرگ دَبا سَماوت دَ عَطا - خَیر کَثیر - تَعدا دَ زیاد - قَدَر و مَقام عَظیم
 نام چَشمه یا نَهر یَست دَر بَشت - دَر مَقامی کَنایَه اَز آریات الِهیَه است کَ سَبب حَیات
 اِبرِی میگُرد - اِیضاً دَر تَشبیه با کَلِمات دِگَر آدَمه است مَماند کُوشَر بَفا - کُوشَر و حَمال - کُوشَر مَماند
 نام سَورَه ۱۰۸ زَآنت کَه مَکِیَه میباشَد و فِقط سَوره آیه دارد کُوشَر کَترین سَوره است .
- کُوشَر
 کُوشَر اَیجُوان
 کُوشَر الِهی
 آب زَندگانی - تَلم اِعلی میفرماید : « آب زَندگانی بیان الِهی است دَ اِیچین بَیناتَن
 جِسمه نَماند شایِد اهل عالم اَز این کُوشَر باقی بَیبات اِبرِی نَماند شَوند دَ سَور حَکمت دَ بیان
 امکان را مَندَر دارند » دَ اَز عَشر مَعبَد الِها « کُوشَر الِهی اِیچین تَقی قَدَس است کَه یَچین اَرواح است » اَنه
 یکی اَز تَفسیر دَهمه حَضرَت رَبت اِعلی است کَه بَخواهش تَلبی دَ اَظْهار شَدَه جَناب و حَید
 فی الِبهیه نَازل گُردید و مَوجب اِیمان اِیشان شَد .
- تَفسیر سَورَه کُوشَر
 کُؤَر
 دَؤَر دَگُردش دَ پیچ عَمانه - دَؤَر دَ کُرت و زیادت - خُلق و طَبیعت - دَر مَلفَه مَرد دَر
 دَگُردش عالم وجود (جَمع : اَکُؤُار)
- کُؤَر بَهای
 دَرت زَمانیت بی نَهایت طَولانی کَه بَد اِیتش ظُهور شَمس اِبهائی دَ خاتمه اش « غیر تَناهی »
 (ص ۱۴۳ اسرار بَیان) دَ یا بَر اِبر نَصوص دِگَر اَطلاقاً نَبا لَقد عَزَّ اَسال آتی کَه دَر این کُؤَر مَقدس
 مَعالی مَطاحر مَقدس الِهیَه باشَد اَنبیا و رَسل مَاصینَه مَع کَتاب و شَریعت مَستقله
 کل مَماند اَقرار دَ بَجوم نورانیه ، مَقتبس اَز شَمس الشُّموس دَ نور الالوار « جَمال الکُبریاء »
 حَضرَت بَها الله ظُهور عَواجِذ مَمنُود دَ هَر یک را دَؤَری خاص خَواجِذ بود .
- کُؤُوش کَبیر
 (کُؤُوش تلفظ یونانی آن میباشَد و سِیروس هم اَز لَفظ زَانسوی بَیچین اسم آدَمه است)
 فرزند کَبوجیه و سَرسَله دَ دَمان سَلطنتی عَمانش است کَه فتوحات بسیار مَمنُود و اَز جَمله
 بابل را دَر ۵۳۹ قبل اَز میلاد فِتح مَمنُود دِیو دِیا را اَز اَدَم خَست و خُود دَر ۵۳۰ قبل اَز میلاد کَشته شَد .
 طَبل
- کُؤُوش
 کُؤُوفَه
 شَهریت دَر ده کیلومتری بَخت کَه عَزمان بَابره دَر زمان خلافت عَمر بنا گُردید . حَضرَت
 علی دَ مسلم بن عَقیل پَرمَوی حَضرَت حَیبن دَر آن شَهر شَهِید شَدند .

کَوَکِبٌ - کَوْنٌ

کَوَکِبٌ

ستاره - خورشید - بزرگ - هفتاد و سه درم - مرد صلح - شکر - زندان - آب - شکونه
(در فارسی: نوعی گل) - آب - شدت گرما - شمشیر - برف شمشیر دهن - بیخ (جمع: کَوَکِبٌ).
تپه (جمع: اَکْوَامٌ).

کَوْنٌ

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

کوه کرمل است (به کرمل راجعه شود).
(کَانَ - یَكُونُ) بودن - شدن - بوجود آمدن - حادث شدن (کَانَ با معنای دیگر مثل
کِنٌ و کِیَانٌ معانی دیگر دارد - بمصادر مزبور راجعه شود.
عالم وجود - عالم هستی (جمع: اَکْوَانٌ).

کَوْنٌ

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

دو عالم - منظوری که عالم در عالم بعد، و یا "عالم شهود" و "عالم غیب" است.
نیردی برق - صیغ برقی در خن از تبیل سرد کاج است که مانند سنگ در بزرگی زرد
در سفید میگردد و بر اثر مالش الکتریسیته ساکن تولید میکند.
الکتربیک - قوه برقی - برقی.

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

نهار بزرگ - پناه و پناه - پناهگاه.
سوره ۱۸ قرآن که مکیه است و ۱۱۰ آیه دارد.
پناه مستمندان و فقیران.

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

از لحاظ داستانی همان حکایت میمون اولیه است که از ظلم سلطانی بت پرست
(معملاً در ایندوس Ephesus که خراب عایش در شرق از میر در ترکیه وجود دارد)
با یک سنگ بغاری پناه بردند... که شرحش ذیل «اصحاب کف» در ردیف الف
مندرج است... اما کف در حقیقت پناهگاه ایمان است و اصحاب کف نفوس
هستند که از فرط انجذاب از این جهان دشواری آن بپیمز گشته... به الواح المیه که
در صفحات ۷۱ جلد دوم و ۱۹ (یا ۲۱) جلد نهم مائده آسمانی مندرج است راجعه گردد.

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

مردی که سنش بین ۳۰ و ۵۰ باشد - مجازاً بمعنای مرد آزموده و معاض نیز بکار میرود
(جمع: کَوْنٌ - کَوْنٌ - کَوْنٌ - کَوْنٌ).
و طیفه و مقام کاهن - سُرَّ الْکَهَنُوتِ یکی از شعائر هفتگانه کلیسا است.
کاهن ها (مفرد: کَاهِنٌ - بمعنای کاهن توجه گردد).

کَوْنٌ مَعْنَا

کَوْنٌ مَعْنَا

کُهْوَلَت - کَيْفَ

کُهْوَلَت

کَوَى

کَوَى

کِبَايَات

کِبَان

کِبَان

سَمْعُ اَلْکِبَان

کِبَايَات - کَيْفَةَ

کَيْفَةَ - کَيْفَةَ

کَيْفَةَ

کَيْفَات

کَيْفَات

کَيْفَانِيَّة

کَيْفَ

بیانال شدن (بین ۳۰ تا ۱۵۰) - در فارسی بمعنای پیری و پیر شدن مصطلح است.

تا اینکه - تا - از حروف ناصبه فعل مضارع است.

(کَوَى - یَکْوَى) داغ کردن با نعلزگر اخته - اطلو کردن - گزیدن (عقوب - مار ...).

تمیز خوب از بد و درک صلاح از غیر صلاح و تشخیص نافع از مضر و اَنْفَع از نافع -

در فارسی به فراست و هوشیاری نیز تعبیر شده است.

(کَانَ - یَکُونُ) تکفل نمودن - ضمانت شدن - متکفل گردیدن.

اصل آن کَوَان بوده که واد بعد از حرف مکسور بول به یادگشته دمانه کَوْن

مصدر کَانَ - یَکُونُ ، کَوْن با همان معانی میباشد - ایضاً بمعنای - طبیعت

- شوقیت - صفو هیات و شفقت نیز میباشد.

یا سَمَاعُ اَلْکِبَان به سَمَاع راجع شود.

کفالت .

(کَادَ - یَکْبِئُهُ) خدمت کردن - نزدیک نمودن - نزدیک آموختن و یاد دادن - قصد به نمودن -

ستیز کردن - حیل و بکار بردن .

کَلر - حیل - خدمه - فریب - جنگ دستیز (جمع : کِبَايَات).

عقل و خرد - فطانت - کِبَايَات .

کِبیه - جیب (جمع : اَلْکِبَانِیَات).

فرقه ای از شیعه میباشد که معتقد با امامت محمد حَئِیْفَةُ فرزند حضرت علی بعد از

آن حضرت و بعضی بعد از حضرت حسین میباشد . تا آنکه آنها فتنه ثقفی بود و باین

لحاظ به فتنه ای نیز مشهور شدند و کِبَانِيَّة هم بمناسبت اسم اَبُو عَمْرٍو کِبَانِيَّة است

که فرمانده شکر فتنه بود - کِبَانِيَّة بعد از فوت محمد حَئِیْفَةُ به سه فرقه تقسیم شدند .

چگونه - چطور است (اسم مبنی بر فتح که در استفهام و سؤال بکار میرود مثل کیف حالک

یعنی حال شما چطور است و عرکاه قبل از ما بیاید (کَيْفَاً) معنای شرط میدهد

مثل کَيْفَاً تَحْشُرُ اَشْرَی - ایضاً بمعنای "تا چه رسد" میباشد .

کَيْفِيَّةٌ - كَيْثَانٌ

کَيْفِيَّةٌ (کیفیت)	حالت و چگونگی هر چیز - خواص و مشتملات هر شیء ؛ (برخلاف کَيْثٌ که اندازه و مقدار است) پیمانہ (جمع : اَکْثَالٌ) .
کَيْثٌ	شیمی - یکی از فنون یا علوم قدیمه در تبدیل فلزهای بی‌فایده و غیر مرغوب به فلز گرانبه و مفید در تبدیل
کَيْثِيَا - كَيْثِيَاةٌ	مس - طلا - در آثار الهیه و ادبیه به تشبیه آمده است - ایضاً در فارسی بمعنای مکر و حیل نیز میآید
کَيْثِيَاوِي	منسوب به کیمیا - کیمیائی - شیمیائی - شیمی دان - عالم کیمیا .
کَيْثِيَانٌ	(کائِنٌ - کَيْثِيَانٌ) خاضع شدن - زودتنی کردن .
کَيْثِيَّةٌ	حال و حالت - سستی و شدت - خوارگی و مذلت - در فارسی بمعنای دشمنی و بغض
کَيْثِيَانَاتٌ	و نفرتی است که در دل نگه دارند و لغتی متفاوت با عربی است .
کَيْثِيَانَةٌ (کینونت)	حقائق - ذوات (جمع مَوْثِيَاتٌ سالم کَيْثِيَانَةٌ میباشد) .
کَيْثِيَانِيَّةٌ	مصدر است و بمعنای حادث شدن و آفرینش و در اصل کَيْثِيَانُونَ بوده است -
کَيْثِيَانٌ	مجازاً بمعنای هستی - حقیقت - باطن و سرشت میباشد .
کَيْثِيَانٌ	معنای ذاتی - باطنی و سرشتی - نهاد و گنّه حقیقت و باطن مصطلح است .
کَيْثِيَانٌ	ستاره زحل است - بکلمه "زحل" راجعه گردد .



کَیْمٌ - لاِبْشَرِی

کَیْمٌ	پست - فردمایه - بخیل - خیس (جمع : کَیْمٌ - کَیْمَاتٌ) .
کَلَامَةٌ - کُؤْمٌ - مَلَامَةٌ	کُؤْمٌ - یَلُؤْمٌ) پست و فردمایه بودن - کَیْمٌ و دَیْنِی الْأَصْلُ بود - بخیل و خیس بودن .
لَا	خیر - نه (جواب نفی) .
لَا	حرف نفی ، حرف نهی ، زائده - در مقام نفی ناصب اسم است در رافع خبر و در
	جمله مضارع غیر عامل - در مقام نهی جازم فعل مضارع است مثل لَا تَقُلْ مَا لَا تَعْمَلُ
	(تَقُلْ در اصل تَقُولُ بوده که چون لام آن مجزوم شده ، با تفتاد سکنین دار حذف شده است)
لَا تُحِی	داضح - هودید - آشکار .
لَا تُحِیَّةٌ (لَا یُحِیَّةٌ)	مُؤَثِّثٌ لَا تُحِیُّ با همان معانی - صورت حساب یا صورت اسامی و غیره - تن دفا میه متهم
	یا ادعای نامه دادستان - طرح قانونی که ددلت برای تصویب ب مجلس بدهد (جمع : لَوَائِحُ) .
لَا یُرِی	پناه برنده - مُلْتَجِی .
لَا یُرِی	لَیْلٌ لِّلْأَبْلِ : شب تاریک و طولانی - شب دراز و طولانی .
لَا یُرِی	نگویش کنند - علامت کننده (جمع : کُؤْمٌ - کُؤْمٌ - کُیْمٌ) .
لَا یُرِی	زنانی که محوش کنند (اشاره بآیات سوره یوسف است) .
لَا یُرِی	اجله فعلیه) - ترس ندارم - بیم ندارم - در فارسی بمعنای شمن بی بیالات بی باک
لَا یُرِی	بی بند و بار و لاقید مصطلح است .
لَا یُرِی	شماره نتوانم نمود - خارج از حد شمارش .
لَا یُرِی	نمیدانم - در فارسی بمعنای نامعلوم ، ناشناخته و غیر شمن مصطلح است .
لَا یُرِی	نه کمتر - دست کم .
لَا یُرِی	اقامت کننده - درنگ کننده - تأمل کننده .
لَا یُرِی	ناچار - ناگزیر - بناچار .
لَا یُرِی	بدون ابتدا - قدیم .
لَا یُرِی	لباس پوشنده - لباس برتن دارنده - لباس پوشیده .
لَا یُرِی	بشارتی نیست - خبر خوشی نیست - اشاره بآیه ۲۲ سوره فرقان است .
لَا یُرِی	

لَا پ ها - لاجرم

لَا پ ها Lapps	قومی هستند که در شمالی ترین نقاط فنلاند - سوئد و خصوصاً نزدیک در مناطق لاپلند Lapland زندگی میکنند و مدنیت قطبی در زبان مخصوص دارند .
لَا ت	نه - هرگز - از ادوات نفی است و مانند یثس رافع اسم است و ماصب خبر .
لَا ت	نبی که مورد ستایش قبیله ثقیف بود و بصورت سنگی سفید در طائف قرار داشت .
لَا ت حین مناس	(در لوح ک . ض یا فواد و در سوره ص قرآن) بمعنای : دیگر موقع بازگشت و گریز نیست - دیگر راه نجات نیست .
لَا تُحْصَى	بیردن از حساب .
لَا تُذَر	باقی بگذار - اشاره بآیه ۲۶ سوره نوح است که میفرماید ... لَا تُذَر عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا .
لَا تُزَال	همیشه - پاینده - بی زوال دو آئینده مثل کُنْتَ لَمْ تَزَلْ و لَا تُزَال یعنی همیشه بوده و خواهی بود .
لَا تُطْفَى	خاموش نشدن - هرگز خاموش نمیشود .
لَا تُعَدَّ	بیردن از شمار .
لَا تُقْنَلُوا	نا امید مگردید (اشاره بآیه ۵۲ سوره زمر میباشد که میفرماید لَا تَقْنَلُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا)
لَا تُلْقُوا	بیانند ازید - نیفکنید - اشاره بآیه ۱۹۵ سوره بقره است که میفرماید لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ یعنی خود را بدست خویش به هلاکت .
لَا تین Latin	یا زبان لاتینی یا لَاتِیْنِیَّة کُل مأخوذ از نام لاتیم Latium است که منطقه ای بوده مستقل و با مدنیت در زبان مخصوص در وسط شمال ایتالیا که در قرن سوم قبل از میلاد تابع امپراطوری روم گردید و زبان لاتین رسمی امپراطوری شد - امروزه این زبان در ادبیات کلیسایی کاتولیک رومی وجود دارد .
لَا ج	لَجوج .
لَا جی (لاجی)	پناه برنده - پناهنده - کسیکه بمملکت دیگری پناهنده میشود (جمع : لاجئون) .
لَا جَرَمَ	بی جرمه یعنی یکبارہ و یکبارہ سرکشیدن (نه جرمه جرمه) .
لَا جَرَمَ	ناگزیر - لابد .

لَا جُلَّ - لَا شَيْءَ

برای - بخاطر - بجهت - برای خاطر .	لَا جُلَّ
گورکن - کسیکه قبر آماده میکند .	لَا جِدَّ
بیس زنده - بیسنده - خورنده .	لَا جِسَّ
ناظر - مراقب - نگاه کننده - مواظب .	لَا حِظَّ
مؤنث لاحتف باهمان معانی - چشم (جمع : لَوَاحِظُ) .	لَا حِفَّةَ
آینده - نمتحق شونده - از بعد آینه درسنده - ثروتمند بعدی (جمع لَوَاحِقَةُ : لَوَاحِقُ) .	لَا حِقْنَ - لَوَاحِقَةُ
گوشتموار - گوشت خورنده - گوشت دار (جمع : لَوَاحِمُ) .	لَوَاحِمُ
کسیکه غلط بخواند یا غلط تلفظ کند - کسیکه طریزی سخن گوید که واضح مفهوم همه نباشد .	لَوَاحِنُ
مخفف "لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ" یعنی "نیست قدرت و قوتی جز خداوند را که عالی و عظیم است" میباشد . این آیه در مواقع مختلفه گفته میشود؛ موقع برخاستن از نماز در مواقع ترس یا حیرت یا برای رفع خطر و دفع شیطان میخوانند که لَوَاحِلُ گفتن نام دارد .	لَوَاحِلُ
بدگو - ملامت کننده و عیب گو - حرف زشت زننده .	لَوَّادٌ
لَوَّادٌ - بد خصم - دشمن سرسخت .	لَوَّادٌ
بدون شک .	لَا رَيْبَ - لَا رَيْبِيَّةَ
پیوسته - همیشه - بی زوال - بدون قطع و از بین رفتن .	لَا زَالَ
سفت دست - نخیلف - چسبناک - ثابت - لازم و قطعی - شدید .	لَا زَبَّ
چسبنده .	لَا زَبَقَ
واجب - ضروری - پیوسته به چیزی درهم دوام با آن - جدا نشدنی - فعلی که محتاج مفعول نباشد .	لَا زِمَّ
مؤنث لازم باهمان معانی - مقتضی (جمع : لَوَازِمُ) .	لَا زِمَّةَ
نه شرقی و نه غربی - از عالم الهی که منسوب به شرق و غرب نیست - اشاره بآیه ۳۵ سوره نور میباشد .	لَا شَرْقِيَّةَ وَلَا غَرْبِيَّةَ
ناچیز - حقیر .	لَا شَيْءَ ، (لَا شَيْئِي)

لاط - لایح

شخص جبیث - مرد پلید .	لاط
نقل - پیاده - بی فائده .	لاطائل
بازی کننده - تفریح کننده و خوش گذران - اهل لود لعب (جمع لایعبه : لوابعب).	لایعب - لایعبه
بی درمان - در ماریجینا معنای ناگزیر و ناچار هم مصطلح است .	لایعلاج
لعنت کننده - نفرین کننده - لعنتی .	لایمن
غیر عمد بدون انزیشه - "ناخود آگاه" در اصطلاح روانشناسی .	لایمن شعور
ضعیف - ناسد (جمع : لعب - لوابعب).	لایعب - لایعبه
اشاره به حدیث مشهور "لأنتی إلا بحلی لا سیف إلا ذوالفقار" میباشد یعنی نیست جوانمردی چون حلی دشمنی چون ذوالفقار .	لأنتی
سوزان - سوزاننده (جمع : لوابیح) .	لأبیح
بیرون اندازنده (مانند دریا که صدف یا جسد ساحل را از دریا ناطق که سخن از دهان بیرون آورد) - ایضاً : دریا - دنیا - آسیا - خردس .	لأیظ - لأیظه
بار آورنده - حامله و باردار - شتر حامله - در تشبیه به بادی اطلاق میشود که درختان را باردار میسازد و یا ابرها را باران ریز (جمع : لوابیح) .	لأبیح
بی تمه - بی انتها - بی قرار .	لأقرار
لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) John Locke از بزرگان حکما کی قرن هفدهم - اهل انگلستان بود و تحصیل کرده آسفورد که مدتی بالا جبار در هلند زیست و باز با انگلستان بازگشت . افکار و عقاید فلسفی و نظریات وی در باره حکومت و سیاست که در کتب و آثارش مندرج است در حکما و حکام عصر و بعد اثر گذاشت .	لاک
بی کلام - بی گفتگو - بی حرف - ایضاً : ساکت .	لاکلام
ناچار - ناگزیر - بدون شک .	لاکماله (لاکمال)
بی دین .	لاکذب
لایح - درخشنده - برآق - تابان .	لأیح

لَا بَرز - لَاهِه

کسیکه با گوشه چشم دبا برد بعیبجویی اشته کند - مسخره کننده ، با چشم دابرد .	لَا بَرز
بی مردت - بدون جو انزدی - نارد .	لَا بَرْدَة (لَا بَرْدَت)
مس کننده .	لَا مِس
درخشنده - تابان - برق زننده (جمع : مُلَّح).	لَا مِيع
مؤنث لامع با همان معنی (جمع : لَوَامِيع).	لَا مِيعَة
بدون جاد مکان - منظر و عالم غیب و در مقامی عالم الهی است .	لَا مَكَانَ
بی پایان - بی انتها .	لَا نَهَائِيَة
نه قسم بخدا .	لَا ذَا لَه
بی فرزند - بی اولاد .	لَا وَا لَه
نه دگرگز .	لَا وَا لَم - لَا دَلَن
نه و بله - نه و آری .	لَا وَا نَعَم
فرزند سوم حضرت یعقوب است دانش محترم و مقرب و مادر گفته ، اما جز در اسباط دوازده گانه محبوب نباشد - « اسباط دوازده گانه » مراجعه شود .	لَا وَا دِي
نام سفر سوم از اشعار عهد توراة است .	لَا وِيَا ن Leviticus
شعد در (جمع : لَوَا حِب).	لَا وِجِب
مضطر در پریشان - مضطر دپناه جوینده - مُتَمَبِّر و تَأَسَف (جمع لَوَا حِفَة : لَوَا حِيف).	لَا وِجِيف - لَا وِجِيفَة
دل سوخته - با قلبی ممترق - بادی سوزان .	لَا وِجِيف الْقَلْب
عالم الهی - اعلیٰ عوالم الهی که خاص ذات حضرت باری دانسته شده و عوالم جبروت و مکتوت در ظل آن تسمیه شده اند .	لَا وِجُوت
عالم غیب الهی - عالم غیب دلا یبرک حق جل و عز .	لَا وِجُوت الْعَمَاء
شهر قدیمی و تاریخی در مرکز پنجاب در غرب پاکستان و نزدیک هندوستان .	لَا وِجُور
سازمانهای بین المللی است . دکونوانس بین المللی صلاح در آن مدینه تشکیل شده ...	لَا وِجِه (La Haye) بزبان فرانسه

لایبسی - لائین

... لایحه

... ادلی در ۱۸۹۹ بر محوت نیکلای ددم امپراطور روسیه و با حضور صد نفر نمایندگان کشورهای عالم که بنوعیه تشکیل شورای حکایت و دیوان دادری گردید - کنفرانس ددم در ۱۹۰۷ تشکیل و قرار شد ستین کنفرانس در ۱۹۱۵ یا ۱۹۱۶ تشکیل گردد که مقرر عملی نشد زیرا جنگ جهانی اول از ۱۹۱۴ آغاز گردید . « جمعیت صلح لاهای » که لوح مبارک حضرت عبه البهاء در جواب نامه آنها عزت نزل یافته غیر از دو کنفرانس زبور است . این لوح مبارک بعد از جنگ زبور نازل گردید در صفحه ۱۰۰ جلد سوم مکاتیب و یا صفحه ۲۸۵ جلد اول مکاتیب چاپ آمریکا (۱۹۷۹) مندرج میباشد .

لئوکننده . (اسم فاعل لئو میباشد) .

تجزیه نشدن - جدا نشدن .

مزلزل نشدن - ثابت و پابرجا .

به نهایت نیرسد - بی پایان - بی نهایت .

لایبسی
لایبجریه
لایبترغزغ
لایبناهی

لائینتر (۱۷۱۶-۱۶۴۶) Gottfried Wilhelm Baron Von Leibnitz از اعظم علماء حکما و ریاضی دانان آلمانی است که سوزی بزرگه و انگلستان و هلند هم نمود و با حکما و علماء این

ممالک آشنا گردید - در ریاضیات جزو داضمین اولیه حساب انگرال و دیفرانسیل و در فلسفه مؤسس مکتب مونا دلتری Monadology میباشد .

بیشمار .

پوشیده نباد - پنهان نباد - اضمحلی نشدن .

پیداسته - همیشه - دائم - باقی - ابدی .

سؤال و باز خداست نشدن - اشاره به یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَ لَا یُسْئَلُ عَمَّا شَاءَ میباشد .

نه فریب میگند و نه بی نیاز میازد - این اصطلاح عربی است تعبیرش بفارسی بی اثر و

بی خاصیت است - حضرت رسول در سوره غاشیه صلحام رحل دوزخ را لائینتر و لائین

لیننی میفرمایند و حضرت بهاء الله در لوح احمد (فارسی) دنیا را بصورت معشوقی تشبیه

میفرمایند که :

« عاشق چون بر درسد لائینتر و لائیننی مشاعره نماید و جز تعب زیاد در حیرت حاصلی نیابد »

لایبجسی
لایبجنی
لایبزال
لایبشل
لایبسن و لایبینی

لَا يَشْرُ - لَا يُوصَفُ

لَا يَشْرُ	نمی‌فهمد - بی‌شعور - نادان .
لَا يَنْفَعُ وَلَا يَنْفَعُ	بی‌ضرر و بی‌نفع - بی‌سود و زیان .
لَا يُطَانُ	غیرقابل طاقت - تحمل‌ناپذیر - امری که بر او ایش توانائی و قدرت نیست .
لَا يُطْفِئُ	خاموش‌نشده .
لَا يُعَدُّ وَلَا يُحْسَبُ	شماره‌نشده - بی‌شمار - خارج از حد شمار .
لَا يُعْمَلُ	بی‌عمل - نادان .
لَا يُعْلَمُ	نادان - بی‌علم .
لَا يُعْنَى	بی‌معنی .
لَا يُغْفَرُ	غیرقابل بخشش .
لَا يُقْنَى	نمانده - غنا‌ناپذیر - باقی و برقرار .
لَا يُفْهَمُ	غیرمفهوم - آنچه که بفهم در نیاید .
لَا يُقْرَدُ	غیرقابل خواندن - ناخوانا .
لَا يُمَوِّتُ	کلمه‌حرکت‌نخواهد مرد - نمرده - از اوصاف الهی است .
لَا يُشْبِعِي	ناشایسته - غیرسزاوار - (شایسته نیست) .
لَا يُثْمَلُ	حل‌نشده - ناگشودنی .
لَا يُعْزَلُ	همیشگی و محزل‌نشده .
لَا يُفْصَلُ	جدانشده - نابُریدنی - انفصال‌ناپذیر .
لَا يُنْفِصِمُ	ناگسستی - جدانشده .
لَا يُنْفَعُ	بی‌نفع - بی‌مانده .
لَا يُنْفَكُ	جدانشده - انفکاک‌ناپذیر .
لَا يُنْقِمُ	غیرقابل تقسیم - تقسیم‌نشده .
لَا يُنْقَطِعُ	قطع‌نشده - پیوسته .
لَا يُوصَفُ	وصف‌نشده - غیرقابل وصف .

نَجَّ - نَجْد

آب زیاد - جماعت زیاد - محل سمت دبلند بر کوه - ظلت و شدت تاریکی شب - شمشیر	نَجَّ
(نَجَّ و نَجَّأ - نَجَّأ) - (به غار یا طلعه یا محلی) پناه بردن و مخفی شدن	نَجَّأ - نَجَّوْأ
حصن - پناه - پناه - پناهگاه - زوجه - وارث (جمع: النجاء)	نَجَّأ
(نَجَّ - نَجَّج و نَجَّج) در دشمنی سرسختی کردن - پافشاری و سرسختی کردن در امور - اصرار و سماجت کردن	نَجَّج
جمع نَجَّه است: معانی نَجَّه توجه شود	نَجَّج
پُرکینه و سرسخت در دشمنی - لجوج - سرسخت و خیره سر - پافشاری و مُصرّ	نَجَّج
سرسختی در خدمت و ادامه دشمنی - اصرار و پافشاری	نَجَّجَة (نَجَّجَت)
لگام - دهنه ملزی ازار - ازار (جمع: لُجْم - لُجْم - اَللُجْمَة)	نَجَّام
بکلمه نَجَّه راجعه شود	نَجَّج
کسیکه زبانش بگیرد یا با لگنت یا تردید و تأمل صحبت میکند	نَجَّج
آب زیاد - جماعت زیاد - وسیع مانند دریا - نقره (جمع: نَجَّج - نَجَّج - نَجَّج) - نَجَّج	نَجَّجَة
نَجَّج یعنی عن دریا، سمت پر آب دریا، قلب دریا - نَجَّج مجازاً بمعنای دریا نیز میآید	
(نَجَّج - نَجَّج) شَرِّد کردن - آمد و شد کردن - گردانیدن - تردد یا لگنت در کلام داشتن	نَجَّجَة
جمع که برای اظهار نظر و یا تنظیم امور می جمع گردند (جمع: نَجَّج)	نَجَّجَة
پُر لجاجت - سرسخت و مُصرّ - پرکینه	نَجَّج
بیکران - وسیع و بزرگ - معظم - پر آب	نَجَّج
پوست درخت	نَجَّج
گوشه چشم - گوشه خارجی چشم - علامتی زیر چشم (جمع: لُحْظ) (به لُحْظ نیز راجعه شود)	نَجَّظ
(لُحْظ - نَجَّظ) از گوشه چشم نگریستن - زیر نظر داشتن - ملاحظه و مراقبت کردن	نَجَّظ - لُحْظ
گوشه چشم - گوشه خارجی چشم - علامتی زیر چشم - ساعت پیش برای چشم (جمع: لُحْظ) - (به لُحْظ نیز راجعه شود)	نَجَّظ
گوشت فروش - قصاب	نَجَّظ
قبر - گور - گودی و گلاف مایلی که در یکی از اطراف گور حفر میکنند (جمع: النجاد - نُجُود)	نَجَّظ - نُجُود

نَظَ - نَحَى

نَظَ	غیر از معانی مصدری مانند نَظَاظ - نَظَفَ - مراقبت - توجه و عنایت - باطن چشم (جمع: النَظَاظ).
نَظَفَ	یک نظر - یک نگاه - زمانی کوتاه - بعد از یک نظر یا یک نگاه.
نَظَافَات	نگاهها - نظرها - لحظه‌ها - عنایات - توجهات (مفرد: نَظَفَةٌ).
نَظَنَ - نَظَانُ	(نَظِنَ - یَنظُنُ) رسیدن و درک کردن - ملحق شدن و پیوستن.
نَظَنَ	غیر از معانی مصدری - ملحق شونده - اِثْمَانِيَّةٌ - ثمر یا میوه بعدی (جمع: اِثْمَانُ).
نَظَمَ	گوشت (جمع: نُظْمٌ - نَظَامٌ - نَظْمَانٌ - نُظْمَانٌ - اَلنَّظْمُ).
نَظَنَ - نَظْنٌ - نَظْنٌ	نَظْنٌ - نَظْنٌ - نَظْنٌ (نَظْنٌ - یَنظُنُ) غلط خواندن - اشتباه خواندن - خلاف تائید و دستور زبان یا با اعراب غلط گفتن و یا نوشتن.
نَظَنَ	(نَظِنَ و یَنظِنُ) صحبت کردن بطرزیک و مخاطب ادراک کند و دیگری متوجه نگردد نیل کردن بسوی کسی - فهمیدن (گفتار و کلام را) - ادراک کردن.
نَظِنَ	با فطانت - زیرک و باهوش.
نَظَنَ	غیر از معانی مصدری - خطا در تلفظ و اعراب - لغت - آهنگ کلام - آهنگ موسیقی - موسیقی - صوت و آواز - نحو و معنای کلام (جمع: اِثْمَانٌ - نَظْنٌ).
یَنظِنُ اَلنَّظْمَ	بلغت و اصطلاح قوم - بطرز بیان دشواری کلام مردم - مجازاً: در سطح بسیار معارف قوم.
یَنظِنُ - نَظِنَ	ریشها (ریش مرد) - (مفرد: نَظِنَةٌ).
نَظِنَ	استخوان نعل و چانه - محل قسمتی که بر آن ریش میرود.
نَظِنَانُ	شمنی و ریش دراز دارد - مرد ریش دراز.
نَظِنَةٌ	ریش (جمع: اَلنَّظِنُ - نَظِنٌ).
نَظِنِي	یا ملوک نَظِنِي یا آلِ نَظْمِ ملوک حیره میباشند در حیره منطقه دشهری بوده در حدود کوفه کنونی که تا استیلاى عرب آباد د تحت الحمايه ایران بوده است. از مشاهیر ملوک آن دیار نَظْمَانُ بنِ اَثْرَةَ اَلنَّظْمِ یا نَظْمَانُ اَدَل است که بقولی مرتی بهرام گور بود در اوایل قرن پنجم میلادی در قصر خورنق در سببیر را بنا نمود (به کلمه خود نَظْمِ مراجعه شود) و به رَبِّ اَلنَّظْمِ اَدَل شهرت یافت... دیگر نَظْمَانُ بنِ مَظْنَرِ یا نَظْمَانُ سَوم است که بقولی تازان ظفر حضرت رسول بزرگ و آخر الامر خسرو پدید روی را زیر پای نیل افکند - روایا در باره ملوک نَظْمِ بسیار مختلف است.

لَدَّ - لَدَّةٌ

لَدَّ

لَدَّعَ

* لَدَّعَتْ *
↓

لَدَّنَ

رَمَّنْ لَدَّنًا

لَدَّنِي

عَلَّمَ لَدَّنِي

لَدَّنَ - لَدَّنَةٌ

لَدَّوَدَ

لَدَّى

لَدَّى الْإِجْتِيَاجَ

لَدَّى الْإِحْتِطَافَ

لَدَّى الْإِثْتِنَاءَ

لَدَّى الْإِمَّاكَانَ

لَدَّى الْحَاجَةَ

لَدَّى الْحَضْرَةَ

لَدَّى الضَّرْفَةَ

لَدَّى التَّوَضُّعَةَ

لَدَّى التَّوَرُّدَ

لَدَّى التَّوَصُّلَ

لَدَّيْ

لَدَّيْعَ

لَدَّيْمَ

لَدَّةٌ

* لُدَّةٌ *

(لَدَّةٌ - يُلْدُّ) خصومت درزیرین - مجاد که کردن - بردشمنی (افزودن).

(لَدَّعَ - يَلْدَعُ) گزیزد و نیش زدن (مار محروب دغیره) - نیش و طعن زدن با زبان.

عند - نزد (طرف زمان مکان).

از نزد ما - از جانب ما - از طرف ما.

فطری - جبلی.

دانش ذاتی - علم فطری و جبلی - علم غیر آنتسابی.

نرم - ملایم (جمع: لَدَّنَان).

دشمن سرسخت - عَنُود - پَرکینه و بسیار بد خواره (جمع: أَلْدَّة).

نزد - عند (طرف مکان).

لَدِّي در ترکیب با این قبیل کلمات همان معنای رَمَّنْ را میدهد اما در فارسی بمغایم زمان - هنگام - هینکه - بمحض و در صورت نیز مصطلح میباشد.

دشمن سرسخت - لُدُد.

نیش خورده - گزیده شده - طعن و نیش زبان خورده (جمع: لَدَّعَات).

لباس کهنه - جامه مستعمل و بسیار پوشیده - لباس در صله دار.

(لَدَّةٌ - يَلْدَعُ) چیزی را خوشترزه و لذت یافتن و لذت بردن (به لَدَّ اذ نیز اجد شود).

گزش - نیش.

لذَّ - لَثَبَ

غیر از معانی مصدری - لذیذ و خوشمزه - خوش صحبت - خواب .	لَذَّة
(لَذَّ - يَلَذُّ) خوشمزه شدن - لذیذ شدن .	لَذَاذٌ - لَذَاذَةٌ
ادراک و احساس آنچه ملایم طبع و خوش آید باشد ، برخلاف الم و درد که ادراک و احساس چیزهای تیز که مخالف طبع و ناخوش آید است - خوشی - کیف (جمع : لذات) .	لَذَّةٌ - لَذَّتْ
لذات را با انواع مختلف تقسیم کرده اند از آنجمله است تقسیم به حسی - عقلی - خیالی - شهوی - الفعالی و غیره - ساده ترین تقسیم حقیقی و محسوس عبارتست از : جسمانی (مادی) و روحانی (معنوی) که ادنی سطحی و نا پایدار و ثانوی عمیق و پاینده است .	لذات (اقام)
پرزده - خوشمزه (جمع : لذذ - لذاذ) .	لَذِيذٌ
لزام - لزوم - لزوم - لزوم - لزوم - لزوم (لزوم - يلزَمُ) واجب گشتن - ضرورت یافتن - جدا نگردیدن - ثابت شدن - ملازم و پیوسته با دیگری ماندن .	لِزَامٌ - لِزَامٌ - لِزَامٌ - لِزَامٌ - لِزَامٌ - لِزَامٌ
غیر از معانی مصدری - مرکب - حساب - صل و فصل موضوع یا قضیه ای - ملازم .	لِزَامٌ
سفتی و شدت - قوی و خشکالی .	لِزَابَةٌ
آنچه که لازمه شی ای باشد و از آن جدا نگردد - لازمه .	لِزَامَةٌ
زبان (که در دهان است) - (جمع : لِسَنَةٌ - لِسَنٌ - لِسَانٌ) .	لِسَانٌ
لغت در زبانی که بدان می نویسد و تکلم میکنند مثل زبان فارسی در عرب - رساله - زبان حال - آنچه که دلالت بر حالت نماید - هر کلام یا خطواهری که کیفیت یا باطنی را معرفی کند .	لِسَانُ الْاَحْوَالِ
کلام راست - کلام نیکو - ذکر الحسن - در سوره شعراء هم آمده است که با صفت تغییر نموده اند .	لِسَانُ الْبَصْدَقِ
یکی از جامع ترین و بهترین فرهنگها (لغت نامه های) عربی تا یف ابن منظور (۷۱۱-۶۳۳ هجری) است .	لِسَانُ الْعَرَبِ
سنگسنگی مردم - سنگسنگی قوم - کسیکه از طرف مردم صحبت کند .	لِسَانُ الْقَوْمِ
عقربه تر از د - زبانه ملزی که بطور قائم در وسط و بالای بعضی تر از دها قرار دارد .	لِسَانُ الْاِیْزَانِ
شعله آتش - زبانه آتش .	لِسَانُ النَّارِ
شخص دور و دور زبان - اهل خدمه و عیبست .	ذُو بَاسِئِنِ
(لَثَبَ - يَلْثَبُ) گزیدن و نیش زدن مار و عقوب - زدن با شلاق یا با کلام در زبان	لَثَبٌ

رِسُوْتُو - لُظِي

کشور سلطنتی کوچکی است در داخل سرزمین جمهوری آفریقای جنوبی که از ۱۹۶۶ منقل گردید. پایتختش Maseru میباشد.	رِسُوْتُو (Lesotho)
بچپ در است نگاه کننده در اقب - زبرک و ما هر در راهمانی (به نُضَلْفَةُ نیز توجه کرد).	لُضَلْفَانِ
(لُضَلْفَانِ - يُضَلْفَانِ) بسیار به چپ و راست نگرستن دیگران یا مواعظ اطراف بود.	لُضَلْفَانَةٌ
لُطِيفٌ عَادِلٌ لَطِيفًا بِسَائِرِ مَعَانِي لَطِيفٌ دَلِيفَةٌ - نکته های نفردنیکو (مفرد: لَطِيفَةٌ).	لُطَائِفٌ
تد ابر لطف - حیدله های لطف - چاره اندیشی های لطف.	لُطَائِفٌ آثِمِلٌ
بسیار مهربان و پر لطف.	لُطَّافٌ
(لُطْفٌ - يَلُطِفُ) لطف و ظریف بودن یا شدن - نازک و باریک شدن - ریز و خرد گشتن - تمیز و شفاف گردیدن.	لُطَّافَةٌ - لُطْفٌ
غیر از معانی صدری - تمیزی و شفافی - پاک و شفافیت - برت و نترکت (مذکثافت).	لُطَّافَةٌ (لُطَّافَةٌ)
(لُطْفٌ - يَلُطِفُ) مهربانی کردن - مدارا نمودن - حفظ نمودن و تزیین عطا کردن خداوند عطا و رحمت نمودن خدا.	لُطْفٌ - لُطْفٌ
غیر از معانی صدری - رقت - لطافت - رفق - حفظ و حمایت الهی - رحمت (جمع: لُطْفٌ).	لُطْفٌ
غیر از معانی صدری - احسان و نیکی - مدارا - رفق - مقدار کم عطا و غیره - هدیه (جمع: لُطْفٌ).	لُطْفٌ
(لُطْمٌ - يَلُطِمُ) سیلی زدن - ملصق کردن - بهم آویختن.	لُطْمٌ
سیلی ها - در ماریسی بمعنای صدمات و آسیبها مصطلح است - (جمع: لُطْمَةٌ).	لُطْمَاتٌ
سیلی - در ماریسی: صدمه و آسیب (جمع: لُطْمَاتٌ که جمع مؤنث سالم است).	لُطْمَةٌ
بسیار مهربان و پر لطف.	لُطُوْفٌ
باریک و نازک - تمیز و شفاف - نفردنیکو - خرد و ریز - نازک اندام - پر لطف - مهربان و با محبت - لذت شناسان الله میباشد (جمع: لُطَّافٌ - لُطَّافَةٌ).	لُطِيفٌ
مؤنث لطف با همان معانی - نکته یا کلام نفردنیکو (جمع: لُطَائِفٌ).	لُطِيفَةٌ
چشمه های تمیز و شفاف (موقعی که میون در جمع نمین بمعنای چشمه آمده باشد).	عَيْوُنٌ لُطِيفَةٌ
جهنم - دوزخ - آتش - شعله آتش.	لُظِي

لُعَاب - لَعِب

آب دهان - بزاق .

لُعَاب

عَلَّ

لُعَابُ الْفُلِّ

سم مار .

لُعَابُ الثَّيَّةِ

بسیار خوشگذران و اهل لهودلعب .

لُعَاب

لعنت ها - عذابها - نوزین ها (مژد : لَعْنَتٌ) .

لِعَان

لَعِبَ - لَعِبَ - لَعِبَ (لَعِبَ - يَلْعَبُ) بازی کردن (بازیهای ورزشی - تفریحی - فکری - تمار)

بازیهای خوشگذران کردن - کارهای بیجاصل (مشغولیات) نمودن - نواختن آلت سیمی .

غیر از معانی مصدری - لَهْو - لَاعِب (بازی کن - بازی کننده) .

لَعِب

بازی (مثل شطرنج - بازی ورزشی) - اسباب بازی بچگانه (مثل بازیچه و عروسک) -

لَعِبَت

وسیله تفریح - شخص مورد خنده و مسخره - تمثال (جمع : لُعَب) .

یکی از سنگهای قیمتی است (سیلیکات هیدراته آلومینوم دینیم) - لعل سرخ رنگ خفصا

لَعْل

از معادن بدخشان مشهورتر است و گرانتر . (بدخشان در افغانستان و مهار در هند است) .

شاید - مگر - کاش (از حروف مُشَبَّهَةٌ بِالْفِعْلِ است که مانده ان دان و اسم یا مبتدا

لَعْلٌ

را مفعول و خبر را مفعول می سازد .

لَعْنٌ - لَعْنَةُ اللَّهِ - لَعْنَةُ نَارٍ مصطلح فارسی آن قسم بجان تو - قسم بخدا - قسم بدینم میباشد (به عمر مراجعه کرد) .

لَعْن

(لَعْنٌ - يَلْعَنُ) نوزین کردن - طرد و محروم کردن از خیر و رحمت - دشنام دادن .

نوزین - دشنام - طرد - عذاب .

لَعْنَتٌ - لَعْن

لَعْنُونٌ - لعنت کرده شده - مانده شده - نوزین کرده شده - مطرود - مَشُوْمٌ شیطان

لَعِينٌ

گرگ - مَرْتَكٌ .

لَعَبٌ - لَعَبٌ - لَعُوبٌ - لَعُوبٌ (لَعَبٌ - يَلْعَبُ و لَعَبٌ - يَلْعَبُ و لَعِبٌ - يَلْعَبُ) خسته و

درمانده شدن - دامانن - در لعب درنج افتادن .

(لَعَبٌ - يَلْعَبُ) ایجاد فساد کردن - خبر دروغ گفتن .

لَعِبٌ

شخص ضعیف و نادان - کلام بهوده و زشت و بد .

لَعِبٌ

لَفَّاحٌ - لَفَّاحَةٌ

... چهار شقات دصدمات فرادان شدند اما باجر عظیم دفرز جلیل زیارت حضرت بعدالها، فائز شدند و تا آخر الحیات با ثبوت و استقامت بخدمت و تبلیغ پرداختند.	... لغائی
(لَفَّاحٌ - لَفَّاحَةٌ) حامله شدن - بار دار شدن.	لَفَّاحٌ - لَفَّاحٌ - لَفَّاحٌ
نام دوّم یا نامهای دیگر غیر از اسم اول است که در وصف یا مدح یا ذم یا نسبت بر شخص مینهند - در فارسی به "نام خانوادگی" اطلاق میشود (جمع: اَللَّفَّاحُ).	لَقَبٌ
عیبگو - بدگو از مردم - کسیکه ب مردم لقبهای مسوز میدهد - مُفِّدٌ - حُرَّاصٌ - غیر مستقیم بیچ صراط.	لِقَسٌ
مال یا نفعه شده - مالی که صاحبش معلوم نباشد.	لُقُطَةٌ - لُقُطَةٌ
لک لک - زبان.	لُقُطٌ
صدای لک لک - هر صدای بلند و پراصطراب (مثل صدای لک لک) - بیخوده (در بار)	لُقُطَةٌ
لُقُطَةٌ (مفرد: لُقُطَةٌ).	لُقُطٌ
نام حکیمی است در دوره جاهلیت، احتمالاً از قوم عاد که احوال و امثال دجلم بسیار یاد نام سوره ۳۱ قرآنست که مکیه میباشد و ۳۴ آیه دارد.	لُقُطَانٌ
صبیانه - غذای مختصر صبح.	لُقُطَانٌ
مرضی که یکطرف صورت را فلج مینماید - فلج عصب چهره ای.	لُقُطَةٌ
غیر از معانی مصدری مانند کفّاء - یک ملاقات - یکبار دیدار.	لُقُطِيَّةٌ
بچه سرراهی - نوزادی که پدر و مادرش دورتر ترک نموده باشند و کسی دورا بیاید.	لُقُطِيَّةٌ
نُؤُوتٌ لُقُيْتُطٌ با همان معانی - فردمایه - پست (برای مذکر مؤنث).	لُقُيْتُطَةٌ
از برای تو (نزد) - از برای تو (از ن).	لُقُيْتُطَةٌ
از برای شما دو نفر (مرد یا زن).	لُقُيْتُطَةٌ
از برای شما (مردان) - از برای شما (زنان).	لُقُيْتُطَةٌ
اما - ولی - از حروف مشبّهة بالفعل است که ناصب اسم در افع خبر میباشد - اصل آن لَأَبِيْنٌ بوده که الف "لا" در تحریر حذف شده است.	لُقُيْتُطَةٌ
(لُقُيْنٌ - لُقُيْنٌ) گرفتن زبا در موضع حرف زدن - سنگین شدن زبا در موضع تکلم - «مانند در موضع لُقُيْنٌ و بیان»	لُقُيْنٌ - لُقُيْنٌ
	لُقُيْنٌ - لُقُيْنٌ

لَمَّ - لَمَزَ

لَمَّ	برای چه - چرا (مخفف لَمَّا است).
لَمَّ دَرَمَ	چون و چرا - ایراد و اعتراض.
لَمَّ	لَمَزَ - حرف نفی است که اول مضارع نیز در میآید و آنرا مجزوم میسازد و بهر معنای نفی در گذشته (ماضی منفی) میآید.
لَمَّ لَزَلٌ	همیشه - پاینده - دبی زوال.
لَمَّ تَزَلٌ	همیشه - پاینده - دبی زوال - بکلمه لا تَزَلْ مراجعہ شود.
لَمَّ يَزَلٌ	بی زوال - پاینده - همیشه - از بین نرفته در زمان گذشته.
لَمَّ	(لَمَّ - يَلْمُ) اگر آورده شود و جمع کردن.
لَمَّ	وقتی که - هنگامیکه - نه (ناکنون) - (نه کنونی) - اگر جلوی مضارع در آید آنرا مجزوم ساخته و معنای ماضی منفی تا بحال بدان میآید.
لَمَّ	درخشان - لامع.
لَمَّ اِذَا	برای چه - چرا؟ - کلمه است مرکب از لَمَّ و اِذَا استنهاییه و اِذَا اشاره.
لَمَّ اِذَا	نقید - بدگو از مردم - سخن چین.
لَمَّ اِذَا	پرلمعان - بسیار درخشان - در تابان.
لَمَّ اِذَا	دست - یار سفر - رفیق - مونس (برای مفرد و جمع).
لَمَّ اِذَا	(لَمَّ - يَلْمُ) چشم انداختن - پنهانی نگاه کردن - دزدکی نگاه کردن - نگاه خفیف نمودن.
لَمَّ اِذَا	(لَمَّ - يَلْمُ) درخشیدن (ستاره - برق و غیره ...).
لَمَّ اِذَا	درخشیدن برق - یک لحظه.
لَمَّ اِذَا	یک چشم بهم زدن (کنا به از زمان خیلی کوتاه است).
لَمَّ اِذَا	یک نظر کوتاه - یک نگاه سریع مثل یک جلوه برق - یک لحظه از زمان.
لَمَّ اِذَا	(لَمَزَ - يَلْمُ) اشاره به عیب نمودن - عیب گرفتن با اشارات و حرکات - با چشم و ابرو اشاره کردن و مسخره نمودن - زدن - دفع کردن و دور نمودن.
لَمَّ اِذَا	عیبجو - عیبجوی مردم - کسیکه با حرکات چشم و ابرو به عیب دیگران اشاره میکند.

لُح - لُو

<p>لُح - لَمَان - لَمُوع - لَمِيع - لَمِيعٌ (لَمِعٌ - يَلْمِعُ) درخشیدن در روشن شدن - ظاهر شدن و در آمدن - اشاره کردن - نور دادن به لامع راجعه شود.</p>	<p>لُح</p>
<p>غیر از معانی مصدری - درخشندگی - تابش - تَلَأ لَوْء .</p>	<p>لَمَان</p>
<p>گردویی از مردم - قطعه ای گیاه خشک - رزقی بحد اقل کفایت - لکه یا رنگی مخالف رنگ متن - نقطه ای خشک که آب در نزد آنرا نشسته باشد (جمع : لَمِيعٌ - لَمِيعٌ).</p>	<p>لَمَّة</p>
<p>از کتب مهم فقه امامیه است که شهید اول، شمس الدین شیخ ابو عبد الله محمد بن مکی اصفهانی در ۷۸۲ هجری تألیف آنرا پایان رسانیده است.</p>	<p>لَمْعَةٌ دَمِیْقِيَّةٌ</p>
<p>پرتو - درخشش - روشنی (جمع : لَمِيعٌ).</p>	<p>لَمْعَةٌ</p>
<p>گناه صغیره - بیخردی و عمل ابلهانه - جنون خفیف و سبک عقلی.</p>	<p>لَمَمٌ</p>
<p>پادشاهی که راست ؟ مُلک که را باشد ؟ - اشاره بآیه ۱۶ سوره مؤمن است و بمعنای ادعای مالکیت و سلطنت و قدرت نمودن میباشد.</p>	<p>لَمَنَ الْمُلْکَ</p>
<p>سمن چین - مُفید - نمام - در دنگو دجیلگر - نجیبت کننده و بیخود .</p>	<p>لَمُوسٌ</p>
<p>بسیار درخشان و تابان .</p>	<p>لَمِيعٌ - لَمِيعَةٌ</p>
<p>نه - حُرز - حرف ننی است که فعل مضارع را منضوب میازد .</p>	<p>لَن</p>
<p>هرگز مرانبینی - اشاره به جواب خدا به حضرت موسی در سینه است که بتفصیل در توراة و قرآن حضوراً در سوره بقره (آیه ۱۴۳) مندرج است - در ماری عامیانه بمعنای جواب سنت و حرف درشت نیز مصطلح است .</p>	<p>لَن تَرَانِي</p>
<p>لنین (۱۸۷۰ - ۱۹۲۴) Veladimir Ilyich Ulyanov (Lenin) از متفکرین و نویسنده گان و از رجال سیاسی و بانیان حزب کمونیسم و انقلاب کمونیستی روسیه میباشد - در جوانی مدتی مبعوس و به سبیری تبعید شد ، سپس آزاد شده با رد پا رفت و بمطالعه و تحریر نشریات و کتب پرداخت تا در ۱۹۱۷ بر روسیه بازگشت و بعد از خاتمه جنگهای داخلی ، رهبر دولت شوروی گردید . آرا و مباحثش در مسکو میباشد .</p>	<p>لُو</p>
<p>اگر (حرف شرط) - اگر (حرف تمنی و آرزو) - بمعنی دیگر مثل تقلیل (دلو) و یا مصدری نیز میآید .</p>	

لَوَاءٌ - لَوَائِمٌ

لَوَاءٌ

بیرق - پرچم (معموماً پارچه پرچم که به چوب یا سر نیزه می بندند و باین عمل
عقده لواء میگویند) - رُستَان (در بعضی ممالک) - درجه ای نظامی (جمع: اَلْوِيَّةُ - اَلْوِيَاتُ)
پرچم بسته شده به سله یا چوب پرچم با اصطلاح جدید "پرچم افراسنه" - در معانی
منظور عهد و پیمان الهی است.

لَوَاءٌ مَعْقُودٌ

لَوَاءٌ

لقب رحمتی حضرت عبدالهبا، به خانم لوئیزا مور Louisa Moor مبلغه مخلفه
آمریکاییست که لقب به "أمّ المبلّغَاتِ غُرب" نیز گردیدند. شایسته ایها جزو اولین
زائرین غزبی، در ۱۸۹۸. محضوره مبارک حضرت عبدالهبا، مشرف شدند و هم ایشان
بودند که موقع سفر مظفر الدین شاه بفرانس، اجازه ملاقات گرفتند و با اتفاق آگاهی
در نفوس نامه ای از طرف بهائیان پاریس بدست سیر ناصر الدین شاه، مظفر الدین شاه
دادند. همسر خانم لواء جناب دکتر گتینگر بودند.
به لائمه راجعه شود.

لَوَائِحُ

لَوَائِحُ حِفْظٌ

لَوَائِحُ حَقٌّ

لَوَائِطٌ

لَوَائِفٌ

لَوَائِحُ

لَوَائِحُ

لَوَائِعٌ

لَوَائِمٌ - لَوَائِمَةٌ

نَفْسٌ لَوَائِمَةٌ

لَوَائِمٌ

به لائحته راجعه گردد.
آینده ها - آنچه در آینده پیش آید - ثمرات آئینده - میوه های بعدی - (مفرد: لَائِحَةٌ).
عمل زشت و تبخیر مرد بارود - در آئینتن مرد بارود.
کسیکه پارچه جوال و زیلو دچار در گلیم و سایر گستره دنیا را میسازد.
سوزانها - سوزاننده ها - (مفرد: لَائِحٌ).
بادهایی که درختان را باردار میکند - بادهای باران خیز - حامله ها - بار آوردها -
ثمر دار کننده ها (مفرد: لَائِحٌ).
پرتوهای درختان - درخشش ها (مفرد: لَائِمَةٌ).
بسیار ملامت کننده - بسیار سوزنش کننده.
نفس با فضیلت انسان که شهنش را از عمل بد سوزنش میکند و یا بعد از اجرای
تعصیت ملامت مینماید.
نکو بخش کننده گان - ملامت کننده گان (مفرد: لَائِمٌ).

لَوَاهِب - لَوْح

لَوَاهِب

شعله‌ها - آتشیهای پر شعله (مفرد : لَوَاهِب).

لوتِر Martin Luther مُصلِح یا مُعْتَرِضِ کاتولیک ، اهل آلمان که قیام بمخالفت با بعضی از آداب و اعمال

(۱۴۸۳ - ۱۵۴۶)

کلیسای کاتولیک رومی نمود در از جمله ۹۵ مورد مانند مخالفت با : خرید و فروش اراضی

بهشت - خرید و فروش آرزویش نام - تبدیل نان و شراب به جسم و خون حضرت مسیح در جسم

هر خوردنده - منع ترجمه و انتشار آزاد انجیل - اعلی بودن رجحیت پاپ و غیره را نوشت

در آفراتبر ۱۵۱۷ بدرب کلیسای ویتمبرگ Wittenburg نصب نمود . هر چند قبل از

لوتر دلمان با او مُصلِحین یا معترضین دیگری در همین زمینه بوده اند ، اما لوتر را بانی

انشاب پردستانی می‌شمرند - مذاهب و شعبه‌های پردستانی بسیار متعددند ، خود

لوترانیسم Lutheranism حدود ۸۰ میلیون پیرو در جهان دارد .

لَوْث

در فارسی بمعنای آلودگی و پلیدی مُصطلح است - در عربی از جمله معانی مُختلفه "لَاثُ

يَلُوثُ ، لَوْثٌ ، آلودگی لباس و آشنگی آن و مغشوشی ... میباشد - ایضاً

از معانی لَوْث ، زخمها - جراحات - بدی دستر - نیرود قوت و دلیل سست است .

بحمت رضای الهی - بخاطر حق - برای رضای خدا .

لَوْجِبِرُ اللّٰهُ

لَوْح

(لَا حَ - يَلُوحُ) ظاهر و آشکار شدن - طالع شدن - برق زدن در خشکین - نظر

انگدن در دین - تشنه شدن .

لَوْح

هر صند از کاغذ یا سنگ یا فلز یا چوب و غیره که روی آن بنویسند (جمع : اللّٰوْح).

لَوْح

در اصطلاح امر مبارک بهائی هر یک از آثار تلم اعلی ، غیر از کُتُب در رسالات

خاصّه ، لوح میباشد ولی در اصطلاح عُرف به مکاتیب و آثار نامه از تلم مرکز

یشان در توقیعات حضرت دلی ابراهیم نیز "لوح" و در جمع "اللّٰواح" گفته میشود -

به بعضی از آثار مبارکه حضرت ربّ اعلی نیز لوح اطلاق شده است مثل لوح هیئکل

و لوح حورنات - در اصطلاح قرآن بنویسندگان مقدس شامل تواریخ و احکام

الهی لوح اطلاق گردیده است چنانکه در آیه ۱۴۵ سوره اعراف باین مضمون

میفرماید که خداوند در اللّٰواح برای حضرت موسی در باره هر چیزی پندگی نوشت . بعضی

از مفسرین اسلامی "اللّٰواح" را در این آیه به توراة ترجمه و معنی کرده اند .

لُوح - لَوْذ

لُوح اسْوَد

تخته سیاه که در تعلیم مورد استفاده مُعلم قرار میگیرد (در قدیم فقط بزرگ سیاه بود و با گچ بر آن می نوشتند).

لُوح النَّارِ

در مقامی بآئینیهی ازل اطلاق شده است.

لُوح حَنِيفًا

لوح محفوظ، یعنی نوشته پایداری و ثابت برخلاف لوح محدود اثبات (به لوح محفوظ) و لوح محدود اثبات مراجعه شود).

لُوح زَبْرَجِدِي

حضرت عبدالبهاء میفرمایند: « این لوح زبرجدی کتاب عهد است و لوح محفوظ است که محفوظ بود و اکنون بود ظاهر در آشکار گردید و در بواطن کتاب عهد لوح زبرجدی مندرج و مندرج است » انتهى (جله دوم مائده آسمانی).

لُوح نَاطِقٌ

لوحی است که بر طبق روایات شیعه، توسط جبرئیل برای حضرت فاطمه نازل گردیده و حضرت علی آنرا نوشته اند و حدیثی شامل مطالب این لوح توسط جابر بن عبد الله انصاری نقل گردیده که به حدیث جابر معروف است و در آن در باره قائم و بلائی که در آن آمده بر اصحاب آن حضرت مطالبی گفته شده که با ظهور حضرت اعلی بحقیقت پیوسته و در دوران غیبت کبری علمای شیعه اسامی دوازده امام را با مصلحت افزوده اند (از تالیفات ایشان).

لُوح مَحْفُوظٌ

علم الهی - مقام علم مظهر امر الهی - باین اصطلاح در قرآن در سوره البروج اشاره گردیده و شیعه مستفادند که لوح محفوظ را خداوند خلق نموده و در آن همه وقایع کلی و جزئی عالم وجود را بنحوی که باید واقع شود ثبت فرموده و محفوظ از هر گونه تغییر است (از تالیفات ایشان).

لُوح مَحْمُودِ اثْبَات

در اصطلاح شیعه لوحی است که واقعه‌هایی که باید انجام شود و یا در آن بدو حاصل شده و محدود است، در آن لوح ثبت میشود و جمیع تغییر و تبدیلات آن بتلا در لوح محفوظ ثبت گردیده است.

لُوح يَاتُوتِي

حضرت عبدالبهاء میفرمایند: « این الواح ملکوت است که از علم اعلی در لوح محفوظ مرقوم است. چنین الواحی از عالم ملکوت در عالم ناموس نازل نگشته بلکه در خزان غیبیه محفوظ و مصون است ». (جله دوم مائده آسمانی).

لُوحِ پَنجم از فردوس

لَوْذ - لَوْاذ - رِيَاذ
(لَاذ - يُلْوِذُ) پناه بردن - پناهنده شدن و ملتجی گشتن - منفی و مُتَخَصِّن شدن - مُتَمَسِّل شدن راه به خانه.

لُوذ - لُوذَرَة

لُوذ	غیر از معانی مصدری - ناحیه و طرف - پیرامون کوه .
لُوذ	بادام .
لُوْط	نام یکی از انبیاء که برادر زاده حضرت ابراهیم و از مؤمنین اولیه ایشان بود .
لُوْطَة	(لَاغ - يَلَاغُ - يَلُوغُ) سوختن قلب از شوق یا غم - ناشکیبائی و بیقراری نمودن - بیمار شدن .
لُوْطَة	غیر از معانی مصدری - سوزش جگر - سوزش دل از غم و غمخوار یا از عشق و اشتیاق .
لُوْزُض	بغرض - گیرم .
لُوْثَا (Luke)	از مؤمنین اولیه مسیح است که در زمان خود حضرت مسیح موعود مومن شد و بعد نویسنده یکی از انجیل در بعه گردید - وی در انجیل اسفاره همراه بولس بود و چون از بنی اسرائیل نبود او را <i>Gentile Physicians</i> نامیدند - صحیفه اعمال رسولان را هم منسوب به لوثا میدانند .
لُوْثَا	اگر نه - اگر نبود (عبارت از دو حرف "لُو" و "لا" میباشد .
لُوْثَاك	اگر تو نبودی - منظور حضرت محمد میباشد که در مواج مابین بیان مخاطب گشتند - به تسمیه لوثاک " راجعه شود .
سَاعَتْ لُوْثَاك	اشاره به " درگاه الهی " و مقام قرب است ، آنجا که ندای " لوثاک " بسع حضرت رسول رسید .
لُوْثَاه	اگر او نبود .
لُوْثَم - لُوْثَاة - مَلَام	(لَاثَم - يَلُوْثَم) سرزنش کردن - نگویش نمودن - ملامت کردن .
لُوْثَم	ملامت - نگویش - سرزنش - توبیخ - ترس دیم .
لُوْثَم	توبیخ و ملامت بسیار .
لُوْثَمَة	ملامت دسرزنش - یکبار ملامت دسرزنش .
لُوْثَمَة	کسیکه مردم او را سرزنش و ملامت کنند - مورد سرزنش مردم - ملامت شدن .
لُوْثَمَة	کسیکه مردم را سرزنش میکند - ملامت کننده مردم .
لُوْثَمِي - لُوْثَا	توبیخ - ملامت دسرزنش .
لُوْثَن	رنگ - گونه - نوع - قسم (جمع : اَلْثَوَان) .
لُوْثَرَة	منظور شهر لندن است که بزبانهم " لوندرا " میگویند .

لَ - لَهْفَةٌ

لَ - لَهَا	برای او (مرد) - برای او (زن) .
لَهْبٌ	شکاف کوه - دره و فضای بین دو کوه (جمع : ألَهَابٌ - لُهُوبٌ - لَهَابٌ - لَهَابَةٌ) .
لَهَبٌ - لَهْبَانٌ	(لَهَبٌ - يَلْهَبُ) تشنه شدن .
لَهَبٌ - لَهَيْبٌ - لَهَبٌ	لَهْبَانٌ - لَهَابٌ (لَهَبٌ - يَلْهَبُ) مشتعل شدن آتش - برافزیدن و روشن شدن .
لَهَبٌ	زبان آتش - نهار بر خاسته - شعله آتش .
لَهَبٌ (أَبَى لَهَبٌ)	نام سوره ۱۱۱ قرآنت که مکیه میباشد و بیخ آیه دارد و بنام سوره لَهَبٌ نیز معروف میباشد .
أَبُو لَهَبٍ (أَبَى لَهَبٍ)	لقب عبدالمعز بن عمیر حضرت رسول است که گفته اند دو گونه اش مثل شعله قرمز بوده است . این مرد خیالی با اسلام و حضرت رسول عداوت درزید .
لَهْبَانٌ	غیر از معانی مصدری مانند لَهَبٌ - روز داغ - شدت گرما - تشنگی .
لَهْبَانٌ	تشنه - عَطْشَانٌ .
لَهْبَةٌ	عطش - تشنگی شدید - سفیدی خالص .
لَهَثٌ - لَهَاتٌ	(لَهَثٌ - يَلْهَثُ) در آوردن زبان از دهان بعد تشنگی یا خستگی .
لَهْثَانٌ	تشنه - (مؤنث : لَهْثِيٌّ)
لَهْثَةٌ	عطش - تعب و خستگی .
لَهْجَةٌ	زبانی که مردم یک قوم بدان صحبت میکنند - طرز تلفظ کلمات و جملات در موقع آدا شامل آهنگ کلام - صدای خود و قطع و کشش صدای هر حرف ، کلمه و جمله .
لَهْزَانٌ	از این رو - از این جهت - برای این .
لَهْفٌ	(لَهْفٌ - يَلْهَفُ) حسرت و افسوس خوردن - محزون شدن از مافات و از گذشته ها .
لَهْفٌ	دریغ - حسرت - افسوس - اسف - مثل : يَا لَهْفَا ، يَا لَهْفِي عَيْلِيكَ ، و ااسفا - ای اسف بر تو .
ذِي لَهْفٍ	حسرتمند - اندوهگین .
لَهْفٌ	حزین - متهم - افسوس خورنده و اندوهگین .
لَهْفَانٌ	حزین - اندوهگین - حسرت خورنده و متأسف (جمع : لَهْفٌ - لَهْفَانِيٌّ) .
لَهْفَةٌ	یکبار حسرت و دریغ - یک اسف مثل : يَا لَهْفَةٌ .

لُئِمٌ - لَيْسَ

لُئِمٌ - لُئِيٌّ	برای آنها (مردان) - برای آنها (زنان).
لُئِمًا	برای آندود.
لُئُوٌ	(لُئَا - لُئُوٌ) بازی و دقت گذرانی کردن - بشغولیات محفوظ کننده پرداختن - علاقه مند دپای بند شدن.
لُئُوٌ	غیر از معانی مصدری - هر وسیله بازی و خوش گذرانی - هر مایه سرگرمی - مشغولیت - سرگرمی - خوش گذرانی مشغول کننده .
لُئُوفٌ	بسیار متأسف و متحیر - طولیل - سخت .
لُئِيْبٌ	غیر از معانی مصدری مانند لُئِبٌ - شعله آتش - حرارت آتش -
لُئِيَّةٌ - لُئُوَةٌ	عطیة - بهترین و نفیس ترین عطایا .
لُئِيْفٌ	بسیار رند و حلگین - بسیار پر حضرت و دروغ - مفضل و پریشان - محزون و سوزان (جمع : لُئِافٌ).
لُئِاقٌ - لُئِيٌّ - لُئِاقَةٌ - لُئِاقَانٌ	(لُئِاقٌ - لُئِاقِيٌّ) در خود بودن - مناسب و لایق بودن - شایسته بودن
لُئِاقٌ	غیر از معانی مصدری - ثبات و استقامت در امور - چراگاه - مرتع .
لُئِاقٌ	شعله آتش .
لُئِاقَةٌ	برازندگی - شایستگی - تناسب - سزاواری .
لُئِاقِيٌّ - لُئِاقِيٌّ	شبهها (مفرد : لُئِاقِيٌّ).
لُئِيبَا (Liberia)	جمهوری آفریقائیت در ساحل غربی ، د میان سیرالئون و ساحل عاج - از سال ۱۸۴۷ مستقل شد و پایتختش مونروویا Monrovia در بازرسی آن انگلیسی است .
لُئِيَّتٌ	ای کاش - کاشکی - در تمنی و آرزوی شی ، یا امری محال و یا بعید الوصول میباشد و از حروف مُشَبَّهَةٌ بِالتَّعْضُلِ است که ناصب اسم در افع خبر میباشد .
لُئِيَّتٌ وَ لُئِيٌّ	کاشکی و شایه - اگر دیگر - در بازرسی بمعنای پشت هم اندازی و دفع الوقت کردن مصطلح است .
لُئِيَّتٌ	شیر - قوت و شدت (جمع : لُئِيَّتٌ - لُئِيَّتَةٌ) .
لُئِيَّتٌ غَرِيْبٌ بِشَاقٍ	شیر همیشه عهد و پیمان - منظور حضرت عبد البهار میباشد .
لُئِيْسٌ	نیست - شل انحال ناقصه ، رافع اسم و ناصب خبر است - گاهی با و بناکیده در اول خبرش آید ، ایس علی الله بعزیز .

لیف - لیوٹ

لیف - لیفہ (واحد آن)	پوست درخت خرما ذمارگیل وغیرہ یا رشته آن - در فارسی الباق در جمع لیف یا بمعنی رشته خاص اصطلاح است.
لیل	شب - از غروب خورشید تا طلوع .
لیل	نام سوره ۹۲ قرآنست که مکیه میباشند و ۲۱ آیه دارد .
طول لیل	اصطلاح بیانست در عبارت از فاصله غروب شمس حقیقت تا ظهور مجدد آن در عکس منظر میگذرد .
لیلة	یک شب - شب - شبی .
لیلة البدر	شب ماه کامل - شب چهارده .
لیلة القدر	شب قدر که نزد مسلمین شب خاص عبادت و استغاثه و اجیاد است و آنرا با اختلاف روایات ۲۱ یا ۲۳ یا ۲۷ رمضان دانسته اند - اهمیت لیلة القدر در سوره القدر قرآن (احادیث آمده است .
لیلة القدس	در مقامی شب اظهار ارجمت اعلی است (گاهی در عرف کلمه تعنت را بجای اظهار ارجمت میبرند)
لیلة یلاء	شب تاریک و طولانی - شب سیاه و بلند .
لیلة المعراج	شب معراج حضرت رسول است .
لیلی و مجنون	داستانی عاشقانه در پر سوز از حکایت عشق مجنون (قیس عاری) به لیلی (بنت سعد) است که از کودکی آغوش گردید و بعدت مخالفتهای بزرگان به هوای گردی عاشق منوشد تا اینکه معشوق از غم فرا بملالک پیوست و مجنون بر هزار لیلی آنقدر بگریست که چاه او در بجان رسید . اولین شاعری که لیلی و مجنون پرداخت نظامی گنجوی بود که ۴۵۰۰ بیت در این حکایت بسرد - ایرضرد دیگران هم بعد از او سرودند .
لیسان	مجلسی و مجلسی در قلعه عکا بود که سه روز حضرت عبدا بها و را با مرصعی پاشا حاکم عکا در آنجا مجوس نمودند .
لیسن	نرم - ملایم (صند خشن) .
لیسن القواد	رقیق القلب - ضعیف القلب .
لینکلن (۱۸۰۹ - ۱۸۶۵)	شانزدمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۶۵ - ۱۸۶۱) است که بعدت آزادیخواهی و طرفداری از آزادی بردگان و بخشودن جنگجویان ایالات جنوبی در خاتمه جنگهای داخلی و اجرای طرح راه آهن سراسری و اعطای اراضی بکشاورزان ... در تاریخ ایالات متحده آمریکا بسیار خوش نام و شهیر گردید .
لیوان	لیوان ، بمعنی صدر نشین (طاق صفت) - مثل سقف و جلو باز - قصر - طاق .
لیوٹ	شیران (مزد ؛ لیٹ) .



۲- مآورد

حرف بیست و چهارم از حروف هجاء (النباء) که بیست و نهمین (ایمده) برابر چهل میباشند.	۲ (ایم)
در معانی منظور مازندان است.	۲
متصود سید مهدی در اینجا است که در عهد میثاق نقض عهد نمود و بعد از دعوت پرداخت و مطرود حق و خلق گردید.	۲- اسم بیم
نهباء - بازگشت - محل بازگشتن - کنایه از آخرت در مقابل دنیا است.	۳۰- آ
فسادها - فتنه ها و سخن چینی ها (مفرد: رعبه).	ناب
مجلس و مجامع خزن یا سرور، خصوصاً مجالس خزن دستگوازی (مفرد: مائتم).	ناب
کارهای نیک - آثار نیکو - بزرگواریها و کرامات موردی - مکارم خانوادگی (مفرد: مائشرة).	ناب
گناهان (مفرد: مائثمة).	ناب
سکک ها - منبج ها - مملهای اخذ گرفتن مثل ماخذ الطیر یا لؤلؤ کوا - زمانهای اخذ گرفتن - منابع دسرچسته ها - منابع یا مملهای نیکه - مطالب یا معانی یا جمل و عباراتی از آنها اخذ و نقل شده باشد (مفرد: مائخذ).	ناب
غذاهای میهانی - سفره های پر طعام - مجازاً دلیمه و میهانی (مفرد: مائدبة - مائدبة).	ناب
محل های نیکه در آنجا اذان میگویند - گلدسته ها و مناره ها که بر آن اذان میگویند (مفرد: مائذنة).	ناب
حاجات - نیازها - خواسته ها (مفرد: مائرب).	ناب
خوراکها - خور و دنیاها - ازراق (مفرد: مائکل - مائکنة).	ناب
(آل - یؤذل) رجوع کردن - بازگشتن - برگشتن.	ناب
غیر از معانی مصدری - رجوع - محل رجوع و بازگشت - نتیجه - عاقبت.	ناب
بالاخره - در عاقبت - در آخر کار.	ناب
به مائمن مراجعه شود.	ناب
مصائب - حوادث ناگوار و سخت - امور عظیمه - تقویت کننده ها - قوی کننده ها (مفرد: مائوب).	ناب

مُؤَاتَات - مُؤَاتِر

ویم ، همزه : مَأ - مُؤ - مِئ : مِئ :

مُؤَاتَات	(آئی - یَاتِی) موافقت کردن - سازش کردن .
مُؤَاخِذَة	مُؤَاخِذَة کننده - بازخواست کننده - عتاب کننده - مجازات کننده .
مُؤَاخِذَة	(آخِذَة - یَاخِذَة) بازخواست کردن - عتاب نمودن - مجازات کردن .
مُؤَاَس	سمن چین - خام - مفه .
مُؤَاَسَاة	(آس - یُؤَاَسِی) کمک دیاری نمودن - دیگری را در معاش خود شریک نمودن - تسلیت دادن (به مُؤَاَسَات نیز مراجعه شود) .
مُؤَاَكَلَة - اِکَال	(آکَل - یُؤَاَكِلُ) باهم غذا خوردن .
مُؤَاِیْف	اُتْفَت کننده - معاشرت کننده - دوست و مؤانس .
مُؤَاِیْفَة - اِیْف	(آیْف - یُؤَاِیْفُ) انس و رزیدن - معاشرت کردن - دوستی نمودن - الفت گرفتن .
مُؤَاَمَرَة	(آمَر - یُؤَاَمِرُ) مشاوری کردن - مشورت نمودن .
مُؤَاِیْس	مُؤَاِیْف - اُنس گیرنده - دوست - همدم .
مُؤَاِیْسَة	(آیْس - یُؤَاِیْسُ) ملاحظت کردن - اُنس و رزیدن - الفت نمودن - با یکدیگر انس داشتن .
مُؤَاَبَة	آبَدی - دائمی .
مُؤَاَبُون	مُتَمَم - شخص مورد محبت و ابراد (در موارد خیر نیز قبل از کلمه مربوطه بکار میرود) .
مُؤَاَبَة (مِیَاة)	صد (جمع : مِیَات - مِیَاة - مِیَاة) .
مُؤَاَبَلَة	منقلب شده - تغییر یافته - زیر درود شده - سوخته (در اثر خشکالی) .
مُؤَاَبَلَات	باد هائی که از هر طرف بوزد - ایضا شهرهاییکه بر قوم حضرت لوط برگردانیده و دیر است .
مُؤَاَبَلَف	محل اجتماع - مجتمع . مُؤَاَبَلَف بمعنای الفت گیرنده و استلاف کننده است .
مُؤَاَبَلَم	جلس عزین یا سرور مخصوصاً اجتماع برای سوگواری - در فارسی با تلفظ مَأَمَل بمعنای عزای - عزاداری سوگواری مصطلح است (جمع : مَأَمَلَم) .
مُؤَاَبَلَم	اجتماع دانجمن برای مشاوری - مجلس مشاوری دینی - علمی سیاسی دنیوی (جمع : مُؤَاَبَلَم) .
مُؤَاَبَلَم	خود رأی - مستند در رأی .

مؤتمن - مؤدسی

مؤتمن	سوره اطمینان - امین .
ماتن - ماتیا	آینده - آمدنی .
ماتین	دوستان .
مؤثر	تأثیر کننده - اثر گذارند . - با اثر .
مؤثر	سوره تاثیر - تحت تأثیر قرار گرفته - اثر یافته - اثر گرفته - نتیجه اثر .
مؤثره	به تأثیر مراجعه شود .
ماتم - اتم - اتم - اتم	(اتم - یا اتم) گناه کردن - عمل حرام انجام دادن .
ماتمه	گناه (جمع : ماتم) .
مؤثر - مؤثره	روایت شده - نقل کرده و گفته شده (حدیث) - به اثر رسیده .
ماتوم	گناهکار .
مؤجر	(اسم فاعل آخر - مؤجر - ایثار) اجاره دهنده - اجور نزد دهنده - پاداش دهنده .
مؤجج	بذیل کلمه یا جوج مراجعه شود .
مؤجر	اجوداده شده - نزد گرفته - با اجر .
مؤخذ	به مؤخذ مراجعه شود .
مؤخر	قسمت خلف و عقب هر چیز - مجازاً عقب افتاده .
مؤخره	دنباله - قسمت عقب یا آخر هر چیز - واحد نظامی که در عقب سایر واحدها میباشد .
	- شرحی که در پایان کتاب مینویسند (مقابل مقدمه) .
مؤخذ	مگرفته شده - اسیر شده - عقوبت شده - مجازات شده . . .
مؤدب	آداب آموخته - با آداب .
مؤدب	آداب آموزنده .
مؤدبه	طعام یهمانی - سوزه پر طعام ولیمه و ضیافت (جمع : مؤدب) .
مؤدبه (الله)	از آفتاب شهر عکاست .
مؤدسی	آدا کننده دین - پرداخت کننده - بجا آورنده .

مُوذِّن - مَأْلُوه

مُوذِّن	(اسم فاعل اذَّن - يُوْذِنُ - مَأْذِنٌ) اذان گریزده - دعوت کننده مردم به نماز .
مُؤَذِّنَةٌ	محل اذان گفتن مثل گلدرسته یا خاره (جمع : مَأْذِن).
مَأْذُونٌ	اجازه داده شده - اذن داده شده - دارای اجازه - عاقد اسلامی (مجازاً) .
مَأْذُونِيَّةٌ (مَأْذُونِيَّةٌ)	اجازه - اذن .
مَأْرَبٌ - مَأْرَبَةٌ	حاجت - نیاز - خواسته (جمع : مَأْرَب).
مُئِرٌ	مُفِيدٌ - شدید دست .
مُئِرٌ	مفيد - ايضاً جمع مئرة است .
مُئِرَةٌ	سختن چینی دشنامی دیگر کونی از دیگری - دشمنی - استقامت (جمع : مئِر).
مُؤَرِّخٌ	تاریخ نویس - عالم تاریخ - در فارسی با تلفظ مؤرِّخ مصطلح است .
مُؤَسٌّ - مَوْؤَسٌ	مُفِدٌ - نایم .
مَأْسُورٌ	اسیر - مجبوس .
مُؤَكَّدٌ	محکم شده - استوار - بیاپید شده - مقرر - ثبت شده .
مَأْكَلٌ - أَمْكَلٌ	خوردن طعام - خوردن مال دیگری - از بین بردن دغانی ساختن (أَمْكَلٌ - يَأْكَلُ).
مَأْكَلٌ	غیر از معانی مصدری - خوراک - خوردنی - کسب .
مَأْكَلَةٌ	خوراک و خوردنی - طعام - رزق .
مَأْكُولٌ	خورده شده - خوردنی (جمع : مَأْكِيل).
مَأْلَفٌ	محل انس گرفته شده - محل مأنوس د مألوف - (جمع : مَأْلِف).
مُؤَلِّفٌ	الفت دهنده - جمع کننده د فراهم آورنده - گرد آورنده - نویسنده کتاب یا رساله یا اثر علمی که مطالب را از مأخذ منابع مختلفه بگیرد - تألیف کننده .
مُؤَلَّفٌ	تألیف شده - فراهم گشته - الفت یافته - کتاب تنظیمی از مطالب مأخوذه از منابع سائره .
مُؤَلِّمٌ - مَوْؤَلِّمَةٌ	در دناک - در دآور (اسم فاعل آلم - يُؤَلِّمُ - أَيْلَامٌ است) .
مَأْلُوفٌ	الفت گرفته - مأنوس - انس د خو گرفته .
مَأْلُوهٌ	معبود - مورد پرستش - پرستیده .

تأمل - مؤدول

آرزو - خواسته - آنچه مورد آرزو باشد .	تأمل
جای امن - محل امن (جمع : تأمین) .	تأمن
(اسم فاعل آمن - یؤمن - ایمان) تصدیق کننده - اطمینان کننده - اطاعت کننده - در امن و امان قرار دهنده .	مؤمن
خداوند متعال از جهت امن و امان که عطا میفرماید و بمظلوم پناه میدهد .	مؤمن
مرد یا زن معتقد و با ایمان بخداوند و شریعت حق او .	مؤمن - مؤمنه
نام سوره ۴۰ قرآنت که مکیه میباشد و ۸۵ آیه دارد و نام دیگرش نافر است .	مؤمن
(مؤمن ها) - نام سوره ۲۳ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۱۸ آیه دارد .	مؤمنون
موظف - کسیکه اجرائی از او خواسته شده باشد .	تأمور
خواسته شده - آرزو شده - مورد آرزو - (منظور و مقصود) .	تأمول
کسیکه با امام اقتدار یکند - کسیکه پشت سر امام نماز میگذارد - ایضا؛ نیکو قامت (ایم) .	تأموم
امان داده شده - مورد وثوق و اطمینان .	تأمون
هفتین خلیفه عباسی است که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری خلافت نمود و نوشته اند که حضرت رضا (امام هشتم) با مردی مسوم گشته .	تأمون
ماده (حلاف مذکر) - مردی که در اخلاق و حالات شباهت به زنان دارد - در لغت : هر کلمه ای که مربوط به جنس ماده باشد (چه حقیقی و چه مجازی) .	مؤنث
زنی که دختر بنزاید (فرزند دختر بیادرد) .	مؤنث
(اسم فاعل آتق - یؤتق - ایقان) شگفت آور - زیبا و آئین .	مؤتق
(اسم فاعل اتق - یأتق - تأتق) زیبا و آئین کننده - شگفت آور و عجب انگیز کننده .	مؤتق
انس گرفته - خود گرفته - آشناد مؤلف .	تأنوس
(اسم مفعول آف - یؤؤف - أؤف) آفت زده - ناسد - صدمه دیده - در فارسی بمعنای بیمار و دردناک نیز مصطلح است .	تأؤف (مؤؤف)
تأویل کننده - مفسر .	مؤویل

مُؤَدَّل - نا

تأویل شده - قابل تأویل .	مُؤَدَّل
صد ها - به سوره طائی از قرآن هم که بیش از صد آیه دارد اطلاق شده است (سفر: بیته).	مُؤَدِّن
قُوَّت - خوراک - خوراک بار - شدت دستخ - بار سنگین - سنگینی (جمع: مؤن - مؤدنا).	مُؤَدِّنَةٌ (مُؤَدِّنَاتٌ) مُؤَدِّنَةٌ
پناهگاه .	مُؤَدِّنٌ
منسوب به صد - صدی - صدساله .	مُؤَدِّنٌ
تأیید کننده - تقویت کننده - کمک کننده .	مُؤَدِّئَةٌ
تأیید شده - تقویت شده - کمک شده - مورد تأیید .	مُؤَدِّئَةٌ
تقویت کننده - مصیبت - ارمعظیم (جمع: مؤادد - مؤادد).	مُؤَدِّئَةٌ
شدید دست .	مُؤَدِّئَةٌ
ناریب - چهار پاس .	مُؤَدِّئَةٌ

۳۰ الف

چه - چهقدر - چه زیاد (اسمیة است و در تعجب بکار میرود).	مَا
چه شیرین است - چه شیرین است .	مَا أَحْلَى
چه گوار است .	مَا أَغْذَبَ
بصورت حرف و بمعنای کافه دعوم با این بیاید باشد ، انما المؤمنین اخوة - ایضا بصورت حرف ، مصدریة و بمعنای زمانه و مکانه نیز بیاید .	مَا
نه - نیست - حرف نفی است و مثل کیش رافع اسم و صاحب خبر است مثل: ما هذا بشر .	مَا
چه - چه چیز - اسمیة است و استفایة مانده ما تَلِكْ بِمِثْلِکَ یا مؤنسی و حرکا . بعد از حرف داو قرار گیرد الف آن حذف میشود مثل زیم و الام و رفیم و حکت میم هم فتمه میگردد .	مَا
آنچه را - چیزی را - آنچه (اسم موصول مشترک) .	مَا
اسمیة و شرطیة و جازمه است مانده ما نَشِخْ مِنْ اَیَّتِهِ - ایضا ابهامیة و زائده نیز میباشد .	مَا

ماء - ماجرئ

آب - بمعنای شیر و عصاره نیز گفته میشود - (در اصل مؤنث بوده جمع زریاء - آشواہ).
 آب زنگانی - در مقامی کنایه از تعالیم الهیه است.
 گلاب .

تَمْتَنَزُّ - در حال برگ - شدیه (در وصف موت) .

نخدا و طعام - طعام حیانت و بیہانی - رزق روحانی و معنوی (جمع : مؤانثہ - مائتہ است).
 نام سدرہ پنجم قرآنت کہ قدنیہ میباشد و ۱۴۰ آیه دارد .
 مُفَد - سخن چین - نام .

راغب - علامتد - کج دایل - ترک کننده و منفرد - ظالم .

آبی - آبزی - منسوب بآب .

آنچه کہ از بعد آید .

بقیہ - آنچه کہ باقی ماند .

در میان - آنچه کہ در بین است - آنچه کہ در وسط و میانہ است .

اسم قصر مخصوص سلطان عثمانی بوده است .

آنچه کہ بدان - آنچه کہ مورد - آنچه کہ موجب ، مثل مایہ الاتفاق - مایہ الاختلاف -

مایہ الاشتراک - مایہ الایتنار - مایہ التعمد - مایہ التفادت - مایہ النزاع و غیرہ ...

آنچه کہ از کسی باقی ماند - مال الارث .

نظریہ و مکتب فلسفی است کہ مادہ را تنها حقیقت مسلم و تنها مبدا و اساس جمیع مادیات

و بوجود آورنده فکر و شعور و عواطف و احساسات میدانند . *Materialism*

آنچه کہ از قبل گذشته - ماضی - گذشته .

نویسنده و مؤلف اصلی کتاب - نویسنده متن کتاب (بر خلاف شارح) .

بزرگوکار - با مجہد و احترام - خوش خلق - زیاد (جمع : ائجاد) .

مؤنث مآجد باہان معانی (جمع : مؤاچد) .

آنچه کہ دافع شدہ و جریان یافته - در ماری بمعنای پیش آمد - حادثہ و دعوا نیز مصطلح است .

ماء

ماء الثیموان

ماء التورذ

مائت

مائتہ

مائتہ

مائس

مائل

مائی

مابعد

مابقی

مابین

مابین

مایہ

ماترک

ماتریالیسم

Materialism

ماتقدم

ماتین

مآجد

مآجدہ

ماجرئ

ماجن - مار

مزاخ کننده. یکی که در شوخیهایش مراعات حیا و عفت کلام ننماید (جمع: مجازن - مؤاجن).	ماجن - ماجنه
اسم ناری در مقامی منظور چین بزرگ و اصلی است - در اصطلاح چین دماچین	ماچین
چین فقط بقسمت باغتری این سرزمین دماچین به بقیه آن از عظیم اطلاق یشده است.	ماحصل
کوشه حاصل شود - نتیجه د آنچه که به دست آید - خلاصه و چکیده - مفاد (کلام یا مطلب).	ماجک
به مجک مراجعه شود.	ماجل
مردم از باران (زمین) خشک و بی آب و برف - مجاده کننده - سخن چین	ماچی
محو کننده - زائل کننده.	ماد
اقوامی بودند که در حدود هزار سال قبل از میلاد از شمال بنواحی آذربایجان تا همدان	
دامنه ادکوههای زاگرس آمدند و سرزمینهای ماد و دودمان پادشاهی ماد را از حدود	
۷۰۰ تا ۵۵۰ قبل از میلاد (تا زمان حمله کوروش) بوجود آوردند.	
جزیره ایست در جنوب شرقی آفریقا و نزدیک باصل آن قاره که تا ۱۹۶۰ تحت تسلط	ماداگاسکار
فرانس بود و بعد مستقل گردید و با چند جزیره دیگر جمهوری <i>Malagasy</i> را با زیرب ۷	<i>Madagascar</i>
بیلیون جمعیت بوجود آورد. پایتختش <i>Tananarive</i> تاناناریو و زبان مردمش	
مالگاسی و فرانس میباشد.	
تا دقیقه - تا زمانیکه.	مادام
تا حیات ادامه دارد - تا آخر عمر.	مادام ایات - مادام اثر
آنچه اشیاء از آن ترکیب یابند - هر جزه از اجزاء ترکیب هر شیء - هر شیء محسوس -	مادّة
هر موضوع درس - هر بحث علمی (جمع: مواد - مادّات).	
پایین - در زیر - زیر دست (مقابل مافوق).	مادون
منسوب به ماده - از جنس ماده - کیکه فقط به ماده و مادّیات معتقد است.	مادّی
به مذهب مادّی گویند که اهلش به هیچ وجودی غیر مادّی و نامحسوس اعتقاد ندارند.	مادّیّه
رونده - گذرنده - مردار کننده.	مات
کلمه سریانی و بمعنای سید و قدیس (Saint) است که نصاری برای قدیسین بکار میبرند	مار
ثروت آن رت است دگاهی با ضمیر یا بصورت ماری برای بزرگان و قدیسین سخی میگویند.	

مَارِج - مَارِج

شعله در زبان آتش - شعله بلند دشته یی .	مَارِج
طاغی و متجاوز از حد - متروک و سرکش - بلند در ترفع (جمع : مَرْدَة - مُرَاد - مَارِدُون).	مَارِد
نام خدای جنگ در روم قدیم ، همانند آریس <i>Ares</i> در یونان .	مَارِس <i>Mars</i>
همان ستارهٔ مریخ است . به مریخ مراجعه شود .	مَارِس <i>Mars</i>
بندر بزرگ قدیمی در جنوب فرانسه میباشد که موطن اقدام مبارک حضرت محمد الهی است .	مَارِسی <i>Marseilles</i>
مریخیان - مَارِشَان (جمع : مَارِشَانَات).	مَارِشَان
ریض - بیمار .	مَارِض
شکستهٔ عمدهٔ پیمان - خارج شونده از دین و از راه حق (جمع : مَرَات).	مَارِق
<i>Karl Heinrich Marx</i> (۱۸۱۸-۱۸۸۳) روزنامه نویسنده و فیلسوف مادی آلمانی که در شهر تریه	مَارِس
<i>Trier</i> متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی در <i>Bonn</i> ، با انگلستان رفت و با همفکری	
انگلیز <i>Fredrich Engels</i> (۱۸۲۰-۱۸۹۵) عقاید خود را که بنیاد کمونیسم	
گردید در کتابهایی مثل <i>Das Kapital</i> ، <i>Communist Manifest</i> منتشر ساخت .	
اسم زشته ایست که نامش با هاروت در آیه ۱۰۲ سوره بقره آمده است . حضرت	مَارُوت
به ساد الله بیزمایند : " ملاحظه در هاروت و ماروت نما که در عجب متعجب الهی بودند . از	
غایت تقدیس به ملک موسوم گشتند . بارادهٔ میخند از عدم بوجود آمدند و در ملکوت سموات	
و ارض ذکرشان مذکور و آثارشان مشهور و بشارتی بمنده الله متعرب بودند که سان عظمت	
بنکرشان ناطق بود تا بمقامی رسیدند که خود را اتقی داعلی و از حد از کل عباد مشاهده	
نمودند . بعد نسیمی از شطر آسمان دزید و با سفلی نیران راجع شدند و تفصیل این دو	
ملک آنچه مابین ناس مذکور است اکثری کذب و از شاطی صدق بعید است و منده نا علم	
کلمشی و فی الراجح عز محفوظ " انتهى (نقل از اسرار الآثار) .	
آنچه که زیاد آید - آنچه که باقی ماند - اضافه - زیاده .	مَارَاد
پیوسته - همیشه - بدون قطع و از بین رفتن .	مَارَال
بذله گو - مزاح کننده - شوخی کننده - خزل گوینده .	مَارِج

مازِر - ناکان

مازِر	• موزر • مراجعه شود .
مَاسَبَق	آنچه که گذشته - سابقه - گذشته .
مَاسِك	نگاهدارنده - قبض کننده - منع کننده - قوه خودداری .
مَاسَف	آنچه که رفته گذشته - سابقه - گذشته - آنچه که از قبل دفع شده .
مَاسُوئِي - مَاسُوَا	بغیر از آن - بجز آن - غیر - این ترکیب گاهی بجای مَاسُوئِي مَاسُوئِي بکار میرود .
مَاسُوئِي مَاسُوئِي مَاسُوئِي مَاسُوئِي	آنچه که غیر از خداست - بغیر حق .
مَاسَا مَاسَا	آنچه خدا نخواهد - این ترکیب جهت تحسین و هم برای دفع چشم زخم بکار میرود .
مَاسَاكَلَا - مَاسَاكَلَا	آنچه که شبیه آن است - آنچه که مثل و نظیر آنست .
مَاسِي	راه رنده - مشی کننده - قدم زنده - سالک - دارای ماشیه (جمع : مَاسَاة) .
مَاسِيَّة	سؤت ماشی با همان معانی - گوسفند گماد و شتر (جمع : مَاسَايشي) .
مَاصِعَة - مَاصِعَة	چونده - در دهان چونده .
مَاصِي	گذشته - زمان گذشته - فعلی که برگرفته دلالت کند و همیشه مبنی است - شمشیر - شیر (حیوان) .
مَاطِر	بارنده - بارانی .
مَاصِدَا	بقیه - بجز - آنچه که گذشته - مَاسَبَق - مَاسُوئِي - سوای .
مَاصُوئِي	بعضی مسائل ماصع خانه مثل دیگ و تبر دیزه - آب - باران - اطاعت و فرمانبرداری - عمل پسندیده (جمع : مَاصُوئِي) .
مَاصُوئِي	نام سوره ۱۰۷ قرآنت که مکیه میباشد و ۷ آیه دارد .
مَاصَات	آنچه که فوت و فراموش شده - آنچه که انجام نشده است - آنچه از دست رفته گذشته .
مَاصِي الصَّمِير	آنچه در ضمیر است - آنچه در نیت و در قلب است .
مَاصِيَة - مَاصِيَة	آنچه در دست (اولی برای رسم مذکور دومی برای سؤت) .
مَاصِل	آنچه که گذشته - آنچه از پیش بوده .
مَاصَان	آنچه بوده است .

مَالِكٌ - مَالِكِيٌّ

مَالِكٌ	مَلِكٌ كُنْزٌ - مَتَوَقَّفٌ وَدُرٌّ اِنْتِظَارٌ .
مَلِكٌ	مَلِكٌ كُنْزٌ - زَيْبٌ دَعْنَةٌ - خَدْمٌ مَكْرٌ - اَيْضاً جَزَاءٌ دَعْنَةٌ مَكْرٌ دَعْنَةٌ (خَدَاوَنٌ مَتَعَالٍ) .
مَالٌ	دَارَانِيٌّ لَزْزٌ پُولٌ دَرِشِيَاءٌ فِيمَتِي ... - اَنْعَامٌ دَرِشِيَاءٌ دَرِشِيَاءٌ دَرِشِيَاءٌ (جَمْعٌ : اَسْوَالٌ) .
مَالٌ اِسْتِجَاحٌ	هَزِينَةٌ نَسِيحَانِيٌّ - پُولِيٌّ كَهْ بَرَالِيٌّ خَوِيْدٌ اِسْلِمٌ مَرْفٌ كَرْدٌ .
مَالٌ لَا يُطَاقُ	اَسْجَاحٌ فَوْقَ طَاقَتِ بَاشَهْ - غَيْرَ تَابِلٌ تَحْمَلُ .
مَالٌ لَا يُعْنَى	بِي مَعْنَى - بِيهْرَةٌ .
مَالِيحٌ	مَشُوْرٌ - پَرَنَكٌ - (غَيْرِ شَيْرِيْنٌ ، اَزْ اَكْبٌ وَغَيْرَهْ) .
مَالِكٌ	دَارِنْدَهْ - دَرِ اَخْتِيَارٌ دَارِنْدَهْ - صَاحِبٌ - مَسْتَوِيٌّ دَسْتَلَطٌ - صَاحِبٌ مَلِكٌ (جَمْعٌ : مَلِكٌ - مَلِكٌ) .
مَالِكٌ اِسْتِجَاحٌ	مَالِكٌ كَرْدِنَهَا - مَالِكٌ مَبَادٌ - دَرِ مَقَامِيٍّ مَنظُوْرٌ خَدَاوَنٌ مَتَعَالٍ اِسْتِجَاحٌ دَرِ مَقَامِيٍّ مَر
	ذِي قَدْرَتِ دَهْمَتَرِ دَسْتَلَطٌ بَرِ مَرْدَمَانِ .
مَالِكٌ اِنْقِلَابٌ	مَالِكٌ دَلَهَا - دَرِ مَقَامِيٍّ مَنظُوْرٌ خَدَاوَنٌ اِسْتِجَاحٌ كَهْ مَالِكٌ حَقِيْقِيٌّ دَلَهَا اِسْتِجَاحٌ .
مَالِكٌ	مَالِكٌ اَلْاَنْجَبِيَّةُ - مَالِكٌ اَلْاَنْجَبِيَّةُ - مَالِكٌ اَلْاَنْجَبِيَّةُ مَلِكٌ لَزْزٌ اَلْقَابُ مَنظُوْرٌ خَدَاوَنٌ اِسْتِجَاحٌ مَالِكٌ مَبَادٌ .
مَالِكِيٌّ	نَامٌ اَلْمَلِكِيُّ اَزْ چِهَارِ مَذْهَبِ فِئْتِي بَزْرُگِ اَهْلِ سُنَّتِ اِسْتِجَاحٌ كَهْ مَالِكِيٌّ اِسْتِجَاحٌ اَلْمَلِكِيٌّ اِسْتِجَاحٌ .
	مَالِكٌ بِنِ اِسْتِجَاحٌ مَتُوْلَةٌ دَرِ ۹۰ وَ مَتُوْنِيٌّ دَرِ ۱۷۹ هَجْرِيٌّ بُوْدٌ - مَالِكِيُّ هَا اَهْلٌ حَدِيْثِ
	وَ مَخَالِفِ رَاْيِ دَقِيَّاسِ مَبَادٌ .
مَالِكِيٌّ	جَنَابٌ حَاجِيٌّ مَحْمَدٌ طَاهِرٌ مَالِكِيٌّ مَتُوْلَةٌ بَسَالٌ ۱۲۷۰ هَجْرِيٌّ اَزْ بَلِيغِيْنَ مَفْطُوْدِ
	ثَبَاتِ قَدَمِ يَزِيْدِ بُوْدِنْدِ كِتَابِ نَفِيْسِ دَجَادِدِ اَهْلِ تَارِيْحِ شَرِيْعَتِ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ .
مَالِكِيٌّ اِسْتِجَاحٌ	"خَالِكٌ كَمَا حَفِيْظٌ رِبِّ اَلْاَبَابِ كَمَا" اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ اِسْتِجَاحٌ .
مَالِيٌّ دَسْتَانِيٌّ	مَرَاجِعُ شَأْنِ دَرِ جَوْدِيٍّ ... - مَرَاجِعُ بِيَاقَتِ كَهْ ...
مَالِكِيٌّ اِسْتِجَاحٌ	اَسْجَاحٌ كَهْ دَرِ اَنْ هَسْتِيْمٌ - مَرَاجِعُ مَوْرِدِ مَحْتِ .
مَالِكِيٌّ	بَارِدٌ دَارِنْدَهْ - جَلُوْگِيْرِيٌّ كُنْزٌ - بَخِيْلٌ دَمَكٌ خَسِيْسٌ (جَمْعٌ : مَنَعَةٌ) - عَالِقٌ يَسْتٌ (جَمْعٌ : سَوَانِعٌ) .
مَالِكِيٌّ اِسْتِجَاحٌ	دُوْشِيٌّ ، دِيَا دَرِ اَمْرِيٍّ كَهْ جَمْعٌ دَرِ اَتْمَادِ اَسْمَانِ مَلِكِنِ نَبَاثَةٌ .
مَالِكِيٌّ	پِيْرِدِ مَذْهَبِ مَالِيٍّ .

مانی - مَائِعَاتِن

مانی (۲۷۶-۲۱۵ میلادی) پسر ناک ، در جوانی پس از مطالعه در ادیان زردشتی و مسیحی ، دارای عقائد خاص مذهبی گردید و بتولی ادعای پیغمبری کرد . بعد از سفری به چین و تبت و هند نمود و در راجعت با ایران بازمهرام آدل دستگیر و مقتول گردید . از کتب دی یکی شاپورگان است و دیگری ارزنگ . نظر باینکه تعالیم خود را برای بیسوادان بصورت نقاشی جلوه میداد لذا بوی نقاش هم گفته اند . عقائدش آیینی است از عقائد یهود - یونان قدیم - زردشتی - بودائی - هند و مسیحی است .

مَادِرَاء

آبچه پشت سرد عقب باشد - مابعد - عقب - دنبال .

مَادُضِعُّ كَرُ

آبچه که بان منظور وضع شده ، مثل معنائی که کلمه ای برایش وضع گردیده و یا محلی که برای شیء خاصی تهیه شده

مَادِعَع

آبچه واقع شده - آبچه بوقوع پیوسته .

مَاه

آب . ماهی : آبی - منسوب بآب (به ماهیته نیز راجعه شود) .

مَاه

کلمه فارسی ز نام تنها سیاره یا قمر زمین است که فاصله متوسط ۳۸۴ هزار کیلومتری زمین بدور خود و طبقاً با زمین بدور خورشید میچرخد . جغش حدود ۱/۵ زمین است اتمسفر هوایی و آب ندارد . روشنائیش از خورشید است و گرنگی ماه (خسوف) وقتی است که زمین بین ماه و خورشید قرار بگیرد تمام یا قسمتی از ماه در داخل سایه فزودگی شکل زمین واقع میشود - اولین بار در جولای ۱۹۶۹ آمریکا بپا قدم بر سطح کره ماه نهادند .

مَاهِ كُنَّان

منظور حضرت یوسف است .

مَاهِن

خادم - مجسد (جمع : مهان - مهنة - مهان) - (مؤنث ماهنة ، جمع : مؤاهن) .

مَاهِيَّت

حقیقت و طبیعت و نهاد و ذات و سرشت هر چیز - (مؤنث : ماهی - به ماه نیز

راجعه شود) - (جمع : ماهیات) .

مَائِعَاتِن

آبچه که در بدن تجلیل میرود و بمصرف میرسد .

مَائِعَاتِن

آبچه که تعلق دارد - آبچه تعلق میگیرد .

مَبَاهِجَةٌ - مَبَاعِدَةٌ

آهنچہ کہ مورد احتیاج است .	مَبَاهِجَةٌ
آهنچہ کہ خواهد بود .	مَبَاهِجُونَ
آهنچہ کہ لازمست .	مَبَاهِجَمٌ
دارائی - آهنچہ کہ در ملک است - آهنچہ ملک انسان میباشد .	مَبَاهِجَتُكَ
مجاز - جائز - حلال .	مَبَاهِجٌ
بحث کننده - کاوش کننده - تحقیق کننده .	مَبَاهِجَاتٌ
محل های بحث و تحقیق - موضوع های بحث یا درس - بحث ها (مفرد : مَبْهَجَةٌ) .	مَبَاهِجَاتٌ
اصول و قواعد اساسیة - در علوم و در فلسفه بمعانی دیگر نیز آمده است - به ابتدای نیز مراجعه شود .	مَبَاهِجَاتٌ (مَبَاهِجَاتٌ)
(بَادِرٌ - مَبَاهِجَةٌ) شناختن - سبقت گرفتن - عجل نمودن - در فارسی : اقدام بکار می نمودن .	* مَبَاهِجَاتٌ - پِدَارٌ مَبَاهِجَاتٌ *
بروزن مفاعله بمعنای ایجاد کردن و به بحث گذاشتن آمده است .	* مَبَاهِجَاتٌ مَبَاهِجَاتٌ *
به بیانات مراجعه شود .	مَبَاهِجَاتٌ
(بَارِئٌ - مَبَاهِجَاتٌ) سبقت جستن - رقابت و همپوشی کردن - معارضه نمودن - صلح کردن وقتی یا تمام فترتیه (فتر) برای جدائی . طلاق .	مَبَاهِجَاتٌ
غیر از معانی مصدری - سابقه (مثل سابقه ادبی و غیره) - (جمع : مَبَاهِجَاتٌ) .	مَبَاهِجَاتٌ
برکت داده شده - برکت یافته - مجازاً فرخنده و غنی .	مَبَاهِجَاتٌ
(مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ) برکت دادن خداوند به بندگانش - راضی بودن - مُدَاهِجَاتٌ و مُرَاهِجَاتٌ کردن در کار - ثبوت و استقامت داشتن در کار .	مَبَاهِجَاتٌ
(مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ) گشاده رویی کردن - ملاحظت نمودن - خوششردنی نمودن .	مَبَاهِجَاتٌ
خوششردنی - گشاده رویی و لطف .	مَبَاهِجَاتٌ
(مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ) شخصاً اقدام نمودن - کاری را بجهت گرفتن دست پرستی نمودن	مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ
نظارت کردن - بازن معاشرت و ملائمت کردن .	(مباشرت)
حجج و براهین و دلائل و اضمح (مفرد : مَبَاهِجَاتٌ) .	مَبَاهِجَاتٌ
(مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ) دور نمودن - از هم جدا کردن .	مَبَاهِجَاتٌ - مَبَاهِجَاتٌ

مُبَالَاة - مُبْتَدَاء

مُبَالَاة - بِبَلَاء - بِبَالَة - بِبَال (بَابِي - يُبَالِي) در کاری اهتمام در زمین - بالیدن و فخر نمودن .	
مُبَالَات	غیر از معانی مصدری در فارسی بیشتر بمعانی اطمینان - قید و ملاحظه و مکرر اندیشه مصطلح است .
بِی مُبَالَات	بی مکرر و بی ملاحظه - لایقید و بی اهتمام .
مُبَالَغَة - بِبَالِغ	(بَالِغ - يُبَالِغ) کوشیدن - جهد کردن - کوتاهی نکردن .
مُبَالَغَة	مگزافه گوئی - بیش از حقیقت گفتن - وصفی زیاده بر واقع و حقیقت نمودن - این بیان اگر در حدّ مایل تحقیق ممکن باشد نوعی تبلیغ است و اگر عقلاً و عادتاً غیر ممکن باشد اغراق نام دارد و هرگاه غیر مایل قبول باشد غلو است .
مُبَانِي	مُبَانَاها - پايه ها - ریشه ها - بنیان ها (مفرد : مَبْنِي) .
حُرُوفِ مَبَانِي	حروف هجاء (الفبا) میباشد .
مُبَاهَاة	(بَاهِي - يُبَاهِي) افتخار کردن - فخر کردن و نمازیدن به کسی یا چیزی .
مُبَاهَات	افتخار - فخر .
مُبَاهَلَة	(بَاهَل - يُبَاهِل) کفن و نوزین کردن یکدیگر - طرفین ادعائاتی یکدیگر را ننوین کردن و برای یکدیگر از خداجزا دعوت خواستن - در عرف به مباهله و مجادله لفظی در حضور مردم و حتی اقدام بعمل خطاناک نمودن (مثل پریدن از کلمه مسجده پائین) با این قرار که هر طرف زنده ماند عقیده اش درست بوده است نیز اطلاق میشود .
مُبَاهِي	مُبَاهَات کننده - فخر کننده .
مُبَايِع	معامله کننده - خریدار .
مُبَايَعَة - بِبَايِع	(بَايِع - يُبَايِع) خرید و فروش کردن - قرار معامله نهادن - عهد بستن (در باره دیگری) - بیعت کردن و عهد وفاداری نمودن .
مُبَايِن	مخالف - برخلاف .
مُبَايِنَة	(بَايِن - يُبَايِن) مخالف بودن - جدا بودن - جدا شدن از دیگری .
مُبْتَدِء (مُبْتَدِي)	ابتداء کننده - آغاز کننده .
مُبْتَدَاء	آنچه که با آن آغاز کنند - شروع شده - کلمه اول در جمله اسمیه که مانند خبرش مرفوع است .

مُبْتَدِع - مُبْتَدِل

بِهَمَّتْ كَلَّمَهُ - اخْتَرَعَ كُنْهَهُ - انْشَأَ كُنْهَهُ .	مُبْتَدِع
بِهَمَّتْ شَيْئًا - اخْتَرَعَ شَيْئًا .	مُبْتَدِع
زِيَادَ اسْتِعْمَالِ شَيْئٍ - إِسْتِعْمَالِ شَيْئٍ - دَرْمَارِسِي بِيْشْتَرُ بِمَعْنَايِ بِشِيْءٍ بِاَلْفَاوَادِهِ - بِسْتِ وَ بِي اِرْزِشِ مَعْطَلَحِ اسْتِ .	مُبْتَدِل - مُبْتَدَلَةٌ
بِالْبَهْمَةِ - مَسْرُورٌ وَبِالْبَهْمِ .	مُبْتَدِع
بِرَاغِبِيْزَانَتِهِ - بِيْدَارِ كُنْهَهُ - فَرَسْتَنَدَهُ - مَبْعُوْثِ كُنْهَهُ .	مُبْتَدِع
دَر شُوْنَهُ - دَر .	مُبْتَدِع
مَطْلُوْب - دَلِيْلُو اسْتِ - مَوْرِدِ نَظَرِ (اِسْمِ مَفْعُوْلٍ) (بِمَبْتَدِئِهِ) .	مُبْتَدِع
مَعْنَايِ اِيْنِ لَعْنَتِ دَرْمَارِسِي بِا مَعَانِيْشِ دَر عَرَبِي تَدْرِي مَتَاوَدَتِ اسْتِ - دَرْمَارِسِي بِمَعْنَايِ تَاوَهُ وَجَدِيْدِ اَكْوَرِنَدِهِ اسْتِ كَدِيْكَ اَز مَعْنَايِ مُبْتَكِرِ دَر عَرَبِي اسْتِ .	مُبْتَكِر
مَنْقَطِع - اَز دُنْيَا بَرِنَدِهِ دَبْحَدَا رُوِي اَكْوَرِنَدِهِ - مُخْلِصٌ لِلّٰهِ - قَطْعُ كُنْهَهُ (اِسْمُ فَاعِلٍ مُبْتَدِئِي) .	مُبْتَدِئِي
دَر اِهْتِمَانِ تَوَاكُرُفْتِهِ - دَرْمَارِسِي بِا كَرَفْتَارِ وَ دِجَارِ مَحْنَتِ دِبْلَا مُعْتَبَرِ اسْتِ .	مُبْتَدِئِي
سَاخْتَهُ شَدِيدًا - بِنَا شَدِيدًا - مُبْتَدِئِي .	مُبْتَدِئِي
شَادِ وَ مَسْرُوْر - فَرْحَانَكِ وَ خَوْشَمَالِ - بِا اِهْتِمَانِ .	مُبْتَدِئِي
مُتَضَرِّعٌ - كَسِيْكُهُ بِا تَضَرُّعِ دِزَارِي دِي كَانَدِهِ .	مُبْتَدِئِي
بِا اِحْتِرَامِ دِ بَا عَزَّتِ - كَسِيْكُهُ مَوْرِدِ اِحْتِرَامِ اسْتِ - مَعْظَمٌ - مَكْرَمٌ .	مُبْتَدِئِي
بِه مَبَايِجَتِ رَا جَعِه شُوْد .	مُبْتَدِئِي
اَصْل - سَبَب - فَاَعْدَهُ دَر وُش - دَر عُرْفِ مَارِسِي بِيْشْتَرُ بِمَعْنَايِ اَنْخَاوَرِدِ اِبْتِدَاءِ دَر سَرِ حَشْمَةِ مَعْطَلَحِ اسْتِ (جَمْعٌ : مُبْتَدِئِي) - بِه مَبَادِيْ نِيْزِ رَا جَعِه شُوْد .	مُبْتَدِئِي
(اِسْمُ فَاعِلٍ اِبْتِدَاءِ) خَلْقِ كُنْهَهُ - اِبْرَاءِ كُنْهَهُ - ظَاهِرِ سَاوَزِنَدِهِ - اَنْخَاوَرِدِ اِبْتِدَاءِ كُنْهَهُ .	مُبْتَدِئِي
اَوَّلِ دَاخِرِ دَر مَقَامِي دُنْيَا دَاخِرَتِ .	مُبْتَدِئِي
اِبْرَاءِ كُنْهَهُ - بِرِيْعِ دَلُو اَكْوَرِنَدِهِ - اِنْشَاءِ كُنْهَهُ - نِيْكَو اِنْجَامِ دِهْنَدِهِ - بِرِيْعِ دَلُو اَكْوَرِنَدِهِ .	مُبْتَدِع
اَكْوَرِنَدِهِ دَا نِشَاءِ كُنْهَهُ دَر اِبْرَاءِ كُنْهَهُ اَشْيَاءِ (مَنْظُوْرُ خَدَاوَنَدِهِ اسْتِ) .	مُبْتَدِعِ اَلْاَشْيَاءِ
تَغْيِيْرِ دِهْنَدِهِ - تَبْدِيْلِ كُنْهَهُ .	مُبْتَدِل

مَبْدَل - مَبْذُول

تغییر داده شده - تبدیل یافته .	مَبْدَل
بذال - بسیار بذل و بخشش کننده - بسیار عطا کننده .	مَبْدَال
تبذیر کننده - بسیار خرج کننده - مُشْرِف .	مَبْذِر
مستعمل - مورد استعمال روزانه (لباس) - کهنه و بسیار پوشیده (لباس) .	مَبْدَل - مَبْدَلَةٌ
بسیار - زیاد - منتشر - اتفاق شده - بذر پوشیده شده - ظاهر شده (بذر) .	مَبْذُر
بخشیده شده - بذل شده - عطا گردیده .	مَبْدُول
تبرئه شده - پاک شده از تهمت .	مُبْرَأ
غیرها - نیکوئیها - بخششها - اطاعت از والدین و خدمت آنها - عطایا (مفرد : مَبْرَةٌ) .	مَبْرَات - مَبَار
(بَرٌّ - یَبْرُ و یَبْرُ) اطاعت کردن از پدر و مادر و خدمت نمودن بآنها .	مَبْرَةٌ
سرد کننده - سرد شونده - فرستنده (پیک ، پست و غیره) (اسم فاعل ، اِثْرَاء) .	مَبْرِد
سرد کننده - خنک کننده - خفیف کننده - ضعیف کننده (اسم فاعل تَبْرِئِد) .	مَبْرِد
سوحان .	مَبْرَد
ظاهر و آشکار - سبقت گرفته و جلو افتاده - برتر از دیگران (در علم یا کمالات) .	مَبْرَز
بیت الخلاء - مستراح (جمع : مَبَارِز) .	مَبْرَز
محکم - متین - ماطع .	مَبْرَم - مَبْرَمَةٌ
سرد شده - خنک گردیده - سرد .	مَبْرُود
مقبول - خوب - نیکو - بودن خدمه و نیزنگ یا تَقَلُّب (معامله و نظائر آن) .	مَبْرُور
بایدلیل و برهان - مُدَّتْل - ثابت شده با حجت و برهان - ایفاد نارسسی ؛ واضح و آشکار .	مَبْرُحَن
شخص خنده رو - پَرْتَبَسْم - بَتَام .	مَبْرَسَام
دهان - دندانه های جلو (جمع : مَبَارِيسَم) .	مَبْرِيسَم
تبسم - بخند .	مَبْسَم
شرح و بسط داده شده - باز شده - بخش شده - گسترده - زیاد مَفْعَل - پیروداشیده شده - خوشحال و خوب .	مَبْسُوط
دست باز - کتاب از شخص با سخاوت است .	مَبْسُوطٌ اَتَيْد
نماز بگیر است .	صَلَاةٌ مَبْسُوطَةٌ

بُئِثَرٌ - مُبْلِغٌ

بشارت دهنده - زرده دهنده .	بُئِثَرٌ
منظور حضرت ربّ اعلیٰ بیباکند .	حضرت بُئِثَرٌ
بشارت داده شده - زرده داده شده .	بُئِثَرٌ
بُحْتٌ - برهان - دلیل واضح (جمع : بُحَاصِرٌ) .	بُئِثَرَةٌ - بُئِثَرَةٌ
مراقب - محافظ - حارس .	بُئِثَرٌ
دید شده - دیده شدنی - آنچه که چشم آید و شهود گردد .	بُئِثَرٌ
بصیر کننده - فغاننده شناساننده - بالبعیرت .	بُئِثَرٌ
باطل کننده (جمع : بُئِثَلَاتٌ مثل بُئِثَلَاتِ صَلَوَةٍ وَ مُفِطْرَاتِ صَوْمٍ) *	بُئِثَلٌ - بُئِثَلَةٌ
مکان یا زمان بعثت - محل یا موقع بعثت شدن . اصطلاحاً به "اظهار امر" و زمان اظهار امر " نیز میگویند - بعثت حضرت رسول را ۲۷ رجب میگیرند (در این باره اختلاف نظر وجود دارد) - بعثت حضرت اعلیٰ را همان روز اظهار امر یعنی پنجم جمادی الاولیٰ یا ۲۳ می گویند - بعثت حضرت بهاء الله سیمین کبر (سیاه چال) است و تاریخش در اواسط دوران چهار ماهه سیمین زبور (از نیمه اگوست تا نیمه دسامبر) میباشد . اظهار امر حقی نیز در همان سیمین منظم واقع شد .	بُئِثَعٌ
بُئِثَعٌ کننده - فرستنده - برانگیزنده .	بُئِثَعٌ الرَّسُلُ
از القاب و نفوآت جمال کبریا حضرت بهاء الله است .	بُئِثَعٌ
در شونده .	بُئِثَعَةٌ
بُئِثَعَةٌ : دور شده - دور . (اسم ماعل در اسم مفعول اِثْعَادٌ) .	بُئِثَعَةٌ
تبعید شده - ننی شده - دور شده - محروم گردیده .	بُئِثَعٌ
دارای بغض - کینه دوز - کاره - دشمنی کننده .	بُئِثَعٌ
بقا (جمع : بُئَاثٌ - بُئَاثِيٌّ) .	بُئِثَعٌ
محل بُئَاثٌ - محل گریه دزدان (جمع : بُئَاثٌ - بُئَاثِيٌّ) .	بُئِثَعٌ
گریباننده - گریه آور .	بُئِثَعٌ
مقدار نقد - مقدار پول - نهایت دحه اعلیٰ - نهایت وصول و بلوغ - حد اکثر رسیدن .	بُئِثَعٌ

* مبطلات صلوة در اسلام عبارتند از : ادای حرف یا کلمه ای غیر از کلمات نماز (بجز خود سلام در آیینه) - هر حرکت خارج از حد و حرمت نماز - خوردن - آشامیدن - خنده - صدا دار - حدّث .

مَبْلَغ - مَتَادِي

تَبْلِغ كُنْزِه - اِبْلَاح كُنْزِه - دَاوَعْل كُنْزِه - دَرَسَانْدِه .	مَبْلَغ
دَر نَا رَسِي بِمَعْنَاي بِنِيَاد - شَالُودِه دِ پَا يِه مِصْطَلَح اِسْت - اِيضَا سَاخْتَان .	مَبْنِي (بِنَا)
بِنَا شُدِه - سَاخْتِه شُدِه - اِيضَا كَلِمَه اِكْ رَ صَدَاي حَرْف آخِر شِ تَغْيِير كُنْزِه .	مَبْنِي
بِهِيْت اَنْلِيْز - فَرَح آوَر - مَسْرُور كُنْزِه .	مَبْهِيْج
زِيْبَا كُنْزِه - نِيْلُو گَر دَا نْزِه .	مَبْهِيْج
غَيْر تَابِل شَاخْت - پِهْمِيْدِه دَنَا مَفْهُوم - نَا مَعْلُوم (اِبْهَام دَر عَرَبِي مَعَانِي دِيگَر هِم دَا رِد) .	مَبْهَم
بِهْت زُدِه - حِيْرَت زُدِه .	مَبْهُوْت
بَعِيْث - بَيْتُوْتَه - بَيْت - بِيَاْت - بِيَاْت (بَاْت - بِيَاْت دِي بَيْت) شَبِي رَا دَر مَحَلِي خُو اَبِيْدِن دَا كَزَرَا نَمُودِن -	مَبِيْث
بِمَنْزَل كَسِي يَا بَمَحَلِي دَا رِد شُدِن - بَشَب دَر آوَدِن - شَبِي سِپَرِي رَشَن يَا يَكْتَب كَزَشْتِن .	مَبِيْث
غَيْر اَز مَعَانِي مَسْرُورِي - مَسْكِن - مَحَل مَانَدِن دَخُو اَبِيْدِن .	مَبِيْث
(بَاغ - بِيْعِيْع) خَرِيْدِن - فَرْد خَشْتِن - مَعَاوَلِه كَرْدِن .	مَبِيْع - بِيْع
جِنْس يَا مَال يَا مَلَك خَرِيْدِه يَا فَرْد خَشْتِه شُدِه - مَوْرِد بِيْع - اَكْ نَجْمَه كِه مَوْرِد مَعَاوَلِه وَا تَع شُدِه .	مَبِيْع
دَا ضَح - آسْكَار - هُوِيْدَا .	مَبِيْن
دَا ضَح دَا آسْكَار كُنْزِه - تَوْضِيْح دَعْنِه - شَرْح دَعْنِه - بِيَا ن كُنْزِه مَقْصُود حَقْن دَر اَكْيَا دَا اَمَار .	مَبِيْن
اَلْفَت جُوِيْنْدِه - اِسْتَفَا ن كُنْزِه - مَتَّفِق شُوْنْدِه .	مَبْتَا لِف
اَثَر نِيْز - تَحْت اَثَر - ظَا حِر كُنْزِه اَثَر - مُتَّفَعِل - دَر نَا رَسِي بِيْشْتَر بِمَعْنَاي تَحْت اَثَر	مَتَاَثَر
تَرَا گَر نْتِه - مَوْزُون دَا نْزِه هَلِيْن - اَشَك بَرِيْه آوَر نْدِه دِگَر يَا ن مِصْطَلَح اِسْت .	مَتَاَثَر
شَعْلِه دَر - فَرُو زَان .	مَتَاَثَر
بِه بَد مَوْكُول كُنْزِه - عَقَب اَنْزِلَا نْدِه - بَتَا خِيْر اَنْزِلَا نْدِه - اِجْتِمَاع كُنْزِه (قَوْم) .	مَتَاَثَر
مَشْتَعِل - فَرُو زَان - بِيْا ر غَضَبِنَا ك وَا نَشِيْن - بِيْا ر گَر م دَا نْغ (رُوْز) .	مَتَاَثَر
دِيْر رَسِيْدِه - عَقَب اَمَا دِه .	مَتَاَثَر
اَدَب آ مَوْحَنَه - بَا اَدَب دِ بَا تَر بِيْت .	مَتَاَثَر
پَر دَا خْت شُدِه (قَرْض) - دَر يَا فْت كُنْزِه - رَسْنْدِه - دَاوَعْل شُوْنْدِه - اَكْ ن شُوْنْدِه .	مَتَاَثَر

مُتَأَذِّی - مُتَأَبِّب

اذیت شده - آزار دیده .	مُتَأَذِّی
افسوس خوردن - دریغ خوردن - مُتَجَمِّر و اندوختن .	مُتَأَبِّب
تأسی کننده - اقتداء کننده - پیروی کننده - سرمشق گیرنده و تقلید کننده .	مُتَأَبِّس
تأیید شونده - محکم - مطمئن - مقور و مثبت .	مُتَأَبِّد
مجمع کننده - متوافق کننده - منتظم کننده - تأیید کننده - دلجوئی کننده .	مُتَأَبِّف
دردمند - دردناک - مجازاً اندوختن و دردمند عاطفی از حادثه ای ناگوار .	مُتَأَلِّم
مؤخِّد - خداشناس - عابد - زاهد - مجازاً: اهل الهیات .	مُتَأَلِّه
کسیکه در امور بتکرار تأمل و تفکر نماید - کسیکه در امور مجدد اندیشه و تحقیق کند .	مُتَأَمِّل
خوب در دنیا - پسندیده و نیکو - مُتَشَقِّق - حیرت انگیز .	مُتَأَمِّن
کسیکه در کاری تانی و درنگ نماید - کسیکه آهسته و بابطاء کار میکند .	مُتَأَنِّی
شکلی دیرآه و ناله .	مُتَأَوِّه
ازدواج کرده - دارای همسر - دارای زن و فرزند - دارای خانواده .	مُتَأَوِّجِل
بدون شوهر - زنی که شوهرش از دست رفته باشد .	مُتَأَوِّم
مُتَأَب - تَوْب - تَوْبَةٌ - تَابَةٌ - تَوْبَةٌ (تَابٌ - یَتَوَبُّ) بازگشتن از گناه - پشیمان شدن از عمل خلاف و نادم نگردانیدن خود و بندگی اش را به توبه - توبه	مُتَأَب
پیرو - تبعیت کننده .	مُتَأَبِّع
به مُتَجَمِّر و مُتَجَمِّرَةٌ مراجعه شود .	مُتَأَبِّع
همسایه - همجوار .	مُتَأَبِّح
(تَأَبَّحٌ - یَتَأَبَّحُ) ترک کردن - مصالحه به ترک نمودن .	مُتَأَبِّح
غیر از معانی مصدری در فقه و در عرف فارسی به طلاق و جدائی از همسر نیز اطلاق میشود .	مُتَأَبِّح
کلاه - دسائل - دسائل زندگی از طعام تا اثاث و ابزار (غیر از نقد ان یعنی طلا و نقره) - (جمع: اُتَبَّعَة - جمع الجمع: اُتَبَّع - اُتَبَّعَة) .	مُتَأَبِّح
رنجها - سختی ها - محلهای رنج (مُزِد: مُتَبَّعَة) .	مُتَأَبِّب

مَثَانَت - مُتَبَرِّئِي

مَثَانَت	(مُتَنُّنٌ - يُمْتَنُّنُ) محکم و سخت بودن - قوی بودن .
مَثَانَت	غیر از معانی مصدری - محکم - سختی - ایضاً در فارسی با تلفظ سیانت بمعنای سنگینی و دوام مصطلح است .
مَثَانَةٌ	شیعه (با مصطلح اهل سنت) - (مفرد : مُتَوَالِي) -
مُتَبَادِرٌ	شتابنده - پیشی گیرنده - خطر کننده - بزحمت - چیزی که در آنجا خطر آید .
مُتَبَادِلٌ	رد و بدل شونده - یکی داده و یکی بجایش گرفته - معاوضه شونده یا شده .
مُتَبَارِكٌ	پاک و مقدس و متعالی .
مُتَبَايِعٌ	از هم دور شونده - دور از هم .
مُتَبَايِعُضٌ	دشمن و مخالف یکدیگر .
مُتَبَالِهٌ	متظاهر به نادانی و بلاغت - خود را به نادانی زده .
مُتَبَاهِيٌ	مفتخر - افتخار کننده .
مُتَبَايِعٌ	خرید و فروش کننده - بایکدیگر .
مُتَبَايِنٌ	متکلف بایکدیگر - تفاوت با هم - دور شونده از هم - جدا شونده از یکدیگر .
مُتَبَيِّلٌ	منقطع از خلق و منوجه بسوی خدا - عبادت کننده در حال انقطاع - از دواج نکرده برهنه .
مُتَبَيِّرٌ	وسیع (مکان) - دارای وسعت (در علم یا مال) - با خبر و مطلع - در فارسی به عالم و ماهر مُتَبَيِّرٌ است .
مُتَبَيِّرٌ	کسیکه با غرور حرکت نماید - خود بین و خود پسند .
مُتَبَيِّدٌ	متفرق شونده - پراکنده - پریشان - تقسیم کننده .
مُتَبَيِّلٌ	تبدیل شونده .
مُتَبَيِّرٌ	محو کننده - هلاک کننده - شکننده .
مُتَبَيِّرٌ	تبریح کننده - نیکی و احسان کننده در راه خدا - انفاق کننده - بدو اینکه از او خواسته شود .
مُتَبَيِّرٌ	مخزون شونده - حزين و پر ملال - بستو آمده .
مُتَبَرِّئِي	برائت جوینده - مدعی برائت - برائت یابنده - بُرئِي ؛ - در فارسی با مُتَبَرِّئِي بیک معنی میباشد ولی در عربی لَدُنِي فاعل مُتَبَرِّئُو و دُونِي فاعل مُتَبَرِّئِي با دو معنای متفاوت است .

مُتَّبِعٌ - مُتَّبِعَةٌ

بمخند زنده - با بمخند .	مُتَّبِعٌ
دُم تکان دهنده - تملق .	مُتَّبِعِصٌ
دقت و تأمل کننده - بصیر .	مُتَّبِعَةٌ
پیردی کننده - تبعیت کننده - مطیع .	مُتَّبِعٌ
پیردی کننده گان از آیات مشابیه (مشابهات آیاتی از قرآن میباشد که معانی آنها واضح نیست (بر خلاف مملات) - مُتَّبِعِي نيز مُتَّبِعِيْن بوده که در اصنافه بکلمه دیگر دن آن حذف شده است .	مُتَّبِعِي الْمَثَابَات
مورد پیردی - مورد تبعیت - پیشوا - مُطَاع .	مُتَّبِعٌ
دور می کنند - دور شوند .	مُتَّبِعَةٌ
مضطرب و آشفتہ - پریشان - درهم و مخلوط .	مُتَّبِلٌ
پیردی شده - مورد پیردی و تبعیت - کیکه بازناسی کننده یا بر اثر اد حرکت نمایند - مُقْتَدَا - اُسُوَّة - قُدُوَّة .	مُتَّبِعٌ
سردر شوند - خوب و نیکو - شاد و مسرور .	مُتَّبِعٌ
پوشیده و مخفی شوند - مغشوش و درهم شوند - پوشیده و مبهم .	مُتَّبِعٌ
پشت سر هم - پی در پی - متوالی .	مُتَّبِعٌ
متوالی - متتابع - در پی یکدیگر آیند یا شوند یا رودند .	مُتَّبِعٌ
پی جود کننده - ندادن کنند در طلب - در نارسایی : مُحْتَمِنٌ و مطالعه کننده .	مُتَّبِعٌ
کنند و دنبال - کاهل - سنگین و بطلی و متأخر .	مُتَّبِعٌ
متخاصم و دشمن یکدیگر - دشنام دهنده یکدیگر .	مُتَّبِعٌ
مجادله کننده با یکدیگر - خصومت درازند .	مُتَّبِعٌ
بی حرمتی کننده - توهمین کننده (چه بعمل چه بقول) .	مُتَّبِعٌ
دشنام دهنده و نوزین کننده (دو دشمن) .	مُتَّبِعٌ
کیکه اظهار دیری و جرات کند - در نارسایی بمعنای نازمان گذراندن - ماضی و سرکش نیز مصطلح است .	مُتَّبِعٌ

تجاریس - متجوف

تجاریس	جلیس دہم نشین شونده - ہم نشین و معاشر .
تجائب	دور شونده - ازہم دور شونده .
تجاریس	ہجنس و یا با شغفات شبیه .
تجاویر	تجاورت کنندہ - ہسایگی کنندہ - ہسایہ و مجاور .
تجاویر	در فارسی بمعنای تجاویز کنندہ و (از خود گذرندہ مصطلح است بمعنای تجاویز توجہ شود) .
تجاہد	جہد کنندہ - کوشا .
تجاہر	تظاہر کنندہ - بطنی کنندہ - آشکار کنندہ و نشان دہندہ عمل یا حالتی .
تجاہل	تظاہر بجهل کنندہ - خود را بہ نادانی زندہ .
تجہیر	تکلیف - جوش خوردنہ (استخوان شکستہ) - اصلاح شونده (فقر - وضع - حال ...) - در فارسی بمعنای ظالم و زورگو نیز مصطلح است .
تجہد	جدید شونده - جدید گرا - پذیرندہ آداب و رسوم جدید .
تجیر	تجارت - مال التجارہ - محل تجارت (جمع : متاجر) .
تجیرہ	محل تجارت (جمع : متاجر) .
تجیر مع	جرحہ جمعہ آسانندہ - فرد خوردنہ خشم .
تجیرینی (متجزی)	تجزیہ شونده - جزو جزا شونده - اکتفا کنندہ .
تجیر	بجسم در آئینہ - صاحب جسم شونده .
تجیریس	جستجو کنندہ - خبر جویندہ - بخش کنندہ - سعی کنندہ در کشف و کتب اسرار ہر چیز .
تجیر	تصور کنندہ - محتمل کنندہ در ذہن - جسم و تناور شونده - قعدہ کنندہ - توجہ کنندہ - جسم یافتہ .
تجیری	تجلی کنندہ - ظاہر شونده - از کسوف خارج شونده .
تجیر	مزین شونده - زیبا شونده - تزیین پذیرندہ - مزین و آراستہ .
تجیر	در شونده - اجتناب کنندہ .
تجیریس	بہ جنس دیگر در آئینہ - منوب یا جزو جنس دیگر شونده .
تجیر	زجوف و توخالی شونده - در جوف چیزی داخل شونده - توخالی .

مُتَّابٌ - مُتَّابٌ

یکدیگر را دوست دارند - دوست یکدیگر - مُتَّابٌ یکدیگر .	مُتَّابٌ - مُتَّابَةٌ
تقابل .	مُتَّابِی
جنگ کننده - با یکدیگر - در جنگ با یکدیگر .	مُتَّابِب
صد درزند - بیکدیگر .	مُتَّابِیة
پر عیز کنند - دوری جویند - جدا شوند .	مُتَّابِیسی
رافعه برزند - نزد حاکم - بمعنای پابرهنگه (حانی) نیز استعمال شد . است .	مُتَّابِیانی
هم قسم - هم عهد - هم پیمان در لغت بیکدیگر .	مُتَّابِیَف
اجتناب کنند - پر عیز کنند .	مُتَّابِی
واجب گرداننده - حتم داننده - بر خود لازم داننده .	مُتَّابِیَّتَم
واجب گردیده - حتم و واجب - لازم شده .	مُتَّابِیَّتَم
سخت شوند - سخت دماند سنگ (مخلداده بر اشیاء - نگر قلب و عقیده هم اطلاق میشود) .	مُتَّابِیَّتَم
با هم یکی شوند - بهم پیوسته .	مُتَّابِیَّتَم
همزمان در یک وقت .	مُتَّابِیَّتَم
هم شکل و شبیه .	مُتَّابِیَّتَم
بخشنامه .	مُتَّابِیَّتَم
خند کنند - دوری جویند .	مُتَّابِیَّتَم
شیر (حیدان) .	مُتَّابِیَّتَم
احتراز کنند - خند کنند - ایضاً حفظ و نگهداری کنند .	مُتَّابِیَّتَم
افسوس خورند - حسرت خورند .	مُتَّابِیَّتَم
به حصن یا محلی امن پناه برزند - در قلعه یا حصاری قرار گیرند - بست نشسته - تحت	مُتَّابِیَّتَم
حفظ و حمایت قرار گیرند - عقیقه (زن) .	مُتَّابِیَّتَم
شهر نشین - تمدن - آداب شهر پذیرند - حاضر .	مُتَّابِیَّتَم
موزه - محل نگهداری نمایش آثار ذیقیمت هنری یا علمی یا تاریخی (جمع: متاحف) .	مُتَّابِیَّتَم

تَحْقِيقٌ - تَحْوِيلٌ

تَحْقِيقٌ	حقیقت یابنده - وجود یابنده - تحقیق یابنده - ثابت شونده - صحیح در ثابت .
تَحْوِيلٌ	زین شونده - کسیکه خود را زینت کند - آراسته و مزین (صفت) .
تَحْوِيلٌ	تخل کنند - کوچ کنند - اعتماد کنند - حضور و بردبار (در ماری بیشتر بمعنا اخیر مصطلح است) .
تَحْوِيلٌ	از حالی به حال دیگر در آورنده - تغییر مکان دهنده - جایجا شونده - متغیر - دگرگون شونده - منقلب شونده .
تَحْوِيلٌ	اسم مفعول و اسم مکان در زمان تحویل است .
تَحْوِيلٌ	حیرت زده - حیران - سرگردان - پیر شونده از آب ...
تَحْوِيلٌ	سیارات - ستارگان سیار .
تَحْوِيلٌ	جایگزین هستی گیرنده - موجود محسوس شونده - بوجود آورنده .
تَحْوِيلٌ	خدمه زننده - بیکه گیر - بیکه گیر را گول زننده - متظاهر به زب خوردگی .
تَحْوِيلٌ	یکه گیر را ذلیل کننده - یکی را ترک کننده برای نصرت به دیگری - ضعیف .
تَحْوِيلٌ	دشمنی کننده - با یکدیگر - نزاع کننده - با یکدیگر .
تَحْوِيلٌ	صند یکدیگر - مخالف با هم - غیر متوافق .
تَحْوِيلٌ	گیرنده - اخذ کننده .
تَحْوِيلٌ	گرفته شده .
تَحْوِيلٌ	طالب علم - فراگیرنده - علم یابنده - دانشجو .
تَحْوِيلٌ	ترس دارنده - خائف - باخشیه .
تَحْوِيلٌ	زنگین - آغشته بخون .
تَحْوِيلٌ	خطا کننده .
تَحْوِيلٌ	سوراخ سوراخ - خُل و فُرَج دار - کهنه دهنده رس (لباس) - متحرک - غیر منظم ...
تَحْوِيلٌ	خلاص شونده - خلاص - دارای تخلص (نام شعری) - تخلص گیرنده .
تَحْوِيلٌ	پشت سرگردارنده - متأخر - در ماری بیشتر بمعنای خطا و خلاف کننده مصطلح است .
تَحْوِيلٌ	خلق پذیر - متصف - ایضاً متظاهر به خلق - کلامی را از خود در آورنده (مثل دروغ) .

مُتَخَيِّرٌ - مُتَخَيَّرٌ

انتخاب کننده - برگزیننده - اختیارکننده . . .	مُتَخَيِّرٌ
انتخاب شده - برگزیده - اختیارشده . . .	مُتَخَيَّرٌ
خیال کننده - تصور کننده - منکبر و بزرگ منش - با بخت و حرکت کننده . . .	مُتَخَيِّلٌ
توجه مقصور و تخیل - توجه ربط دهنده مقصور تخیل شده .	مُتَخَيِّلَةٌ
داخل بیدارگیر - تو در تو - مخلوط و مغشوش .	مُتَدَاخِلٌ
واصل شونده و ملحق شونده - دریا بنده و درک کننده - جبران کننده - تلافی کننده -	مُتَدَاوِرٌ
دریا بنده - تهیه کننده و آماده کننده - وزنی از بحور شعری .	
خواهنده و طلب کننده دیگری - دعوت کننده از یکدیگر - اتمام دارنده - طرف دعوای دیگری -	مُتَدَاعِيٌّ
تداعی کننده (مطلبی طلب دیگر را) . . .	
دفع کننده بیدارگیر .	مُتَدَاعِفٌ
ریزانه - ریزنده .	مُتَدَاوِقٌ
بیدارگیر رأیت کننده .	مُتَدَاوِنٌ
دست بست گیرنده - دست بست گرداننده - تبادل رأی کننده - در نارسایی بمعنای	مُتَدَاوِلٌ
رائج - معمول - رسوم و عبادی نیز مصطلح است .	
داد و آکننده - دوا خورنده برای درمان .	مُتَدَاوِيٌّ
دام گیرنده - بقرض و نسبه معامله کننده .	مُتَدَاوِنٌ
تبدیر کننده - تفکر کننده و در نظر گیرنده عاقبت امر .	مُتَدَبِّرٌ
درجه درجه بالا رودنده - بتدریج جلورودنده یا بالا رودنده - درجه درجه .	مُتَدَرِّجٌ
زره پوشیده - در ظلمت شب ؛ در آینه و داخل شوند .	مُتَدَرِّعٌ - مُتَدَرِّعَةٌ
زره پوشهای جنگلی .	سَبَابَاتٌ مُتَدَرِّعَةٌ
بتدریج پست شوند - پست - فرودآید .	مُتَدَرِّئٌ
دین دار - بادبانست .	مُتَدَرِّئٌ
خجاست کننده - مثل گرگ شوند - خبیث .	مُتَدَرِّبٌ

مُتَرَجِّمٌ - مُتَرَجِّمَةٌ

ذکر کننده - یاد کننده - شبیه برداشونده (در فارسی بیشتر بمعنای متوجه و بیاد آورنده مصطلح است)	مُتَرَجِّمٌ
خاص - متواضع - فروتن	مُتَرَجِّمٌ
سنگ اندازنده بیکدیگر - دشنام دهنده بیکدیگر	مُتَرَجِّمٌ
رحم کننده بیکدیگر	مُتَرَجِّمٌ
بطلی - متأخر - آهسته دست - دور شونده	مُتَرَجِّمٌ
پیاپی - پشت سر هم - یکی پشت سر دیگری (بر مکتوب) سوار شونده - ددلفت بیک معنی	مُتَرَجِّمٌ
مراقب بیکدیگر	مُتَرَجِّمٌ
راضی - موافق بادگیری - موافق	مُتَرَجِّمٌ
جمع و انبوه شونده - رو به جمع شونده - بسیار در رویم انباشته شده	مُتَرَجِّمٌ
پرتاب کننده بیکدیگر - رسنده - منتهی شونده	مُتَرَجِّمٌ
فقیر - پولدار (از ائمه اد است)	مُتَرَجِّمٌ
فقر - بی چیزی - احتیاج - درویشی (جمع: مُتَرَجِّبٌ)	مُتَرَجِّمٌ
فقیر - خاک نشین	مُتَرَجِّمٌ
تربیت شونده - تربیت پذیرنده - تهذیب شونده - تقدیه شونده ...	ذُو مُتَرَجِّمَةٍ - ذَا مُتَرَجِّمَةٍ
منتظر - در انتظار - در حال تریس - منکر - منتظر فرصت و موقعیت	مُتَرَجِّمٌ
برقرار - ثابت و پابرجا - لازم و مقرر - منتصب ...	مُتَرَجِّمٌ
بیان کننده - واضح کننده - شرح گوینده - برگرداننده از زبانی به زبان دیگر	مُتَرَجِّمٌ
آهه و شد کننده - تکرار کننده (کلام) - ثابت - زرد - در فارسی: دچار شک و تردید	مُتَرَجِّمٌ
بهاء یا عبا پوشیده (بر دوش افکنده) - سقوط کرده (در جاه - در ضاد و غیره)	مُتَرَجِّمٌ
(اسم فاعل از تَرَجَّمْتُ - تَرَجَّمْتِ) - تَرَجَّمْتِ (ردا یا عبا بر تن کننده - سقوط کننده - ساقط)	مُتَرَجِّمٌ
رساله نویس - فنی - ادعا کننده رسولی - بطلی و دکنده و آهسته	مُتَرَجِّمٌ
تراوش کننده - ریزان - جاری	مُتَرَجِّمٌ
چشم براه - منتظر - مترقب	مُتَرَجِّمٌ

مُشَرَّع - مُشَرِّع

مُشَرِّع	مشعل - برافروخته - شعله‌ور .
مُشَرِّق	نظم گیرنده - منظم در ترتب - مستوی .
مُشَرِّف	پشت سرهم و متتابع - فرد ریزران (آب) .
مُتَلَبِّط	غائب شونده - حاکم شونده .
مُتَلَبِّس	تسلی یابنده - رفع غم و تسلی یافته .
مُتَشَامِم (مُتَشَامِم)	خال بد زنده - بد شگون - اهل شام یا منسوب بشام - چپ رو .
مُتَشَابِه	شبیه شونده - شبیه - کلام یا مطلبی که معنایش واضح نباشد - مطلب یا کلام غیر محکم .
مُتَشَابِهَات	مطاببات و کلامی که بطریق استعاره بیان شود و دارای دو معنی باشد - مطاببات غیر واضح .
آیات متشابهات	در اشاره بآیه ۷ سوره آل عمران ، بآیاتی از قرآن مجید اطلاق میشود که حقیقت معانی آنها بر جمیع معلوم نباشد و محتاج تأویل باشد (متقابل آیات محکمات) .
مُتَشَارِك	شریک بایکدیگر .
مُتَشَاعِر	مُدعی شاعر بودن .
مُتَشَاغِل	مشغول بکار یا بشل یا بامر یا بهیئتی ای .
مُتَشَابِه	شبیه یکدیگر - مثل رساننده هم - متوافق بایکدیگر .
مُتَشَاغِج	شامخ شونده - مُتَعَفِّم - متکبر و بزرگ .
مُتَشَاوِر	مشورت کننده بایکدیگر .
مُتَشَابِع	شایع شونده - شرکت کننده در امری - متفرق شونده - شایع و منتشر .
مُتَشَبِّه	تشبیه کننده - چنگ زنده و بدست گیرنده - مُتَوَسِّل .
مُتَشَبِّه	شباحت جوینده - تقلید کننده - عامل بعمل شبیه .
مُتَشَبِّهَات	مُتَفَرِّق - پراکنده .
مُتَشَخِّص	درامای تشخص - با شخصیت متمایز - مُتَعَيِّن .
مُتَشَرِّد	متفرق و پراکنده شونده - متفرق و پخش .
مُتَشَرِّع	در فارسی بمعنای متدین - متعهد به شرع - تابع دین و شرع مصطلح است .

فَشْرَفٌ - مُتَشَارِعَةٌ

مُشْرِفٌ شُونَده - شَرَفٌ یابنده - بلند در مرتفع شُونَده - مُشْرِفٌ شُونَده .	مُشْرِفٌ
شُعْبَةٌ شُعْبَةٌ شُونَده - شُعْبَةٌ شُونَده - شُعْبَةٌ شُعْبَةٌ - شُعْبَةٌ .	شُعْبَةٌ
پراکنده شُونَده - متفرق و پراکنده - متغیّر و متفادت شُونَده - اُخَذَ کُنْدَه - گیرنده .	مُتَشَعِّتٌ
منقشر شُونَده (نور) - تابنده بهر جا .	مُنَشَّرٌ
طلب شفاعت کننده - توسل جوینده - بذهب "شافعی" در آئینده یا شافعی شُونَده .	مُتَشَفِّعٌ
شفا یابنده - آرام شُونَده - تشفی خاطر در رضا و آرامش درون بوجود آورنده .	مُتَشَفِّئٌ
شاکر - سپاسگزار .	مُتَشَكِّرٌ
شکست کننده و غلظت برنده (خلاف اعتماد) .	مُتَشَكِّكٌ
تشکیل شونده - شکل و صورت یابنده - بشکل و صورت خاصی در آئینده یا در آورنده - مُتَشَأِّفٌ .	مُتَشَكِّلٌ
مُتَأَلِّمٌ - در دینده - مریض - ناله و شکایت کننده (در عرف فارسی بمعنای شخصی که از درد شکایت شده نیز معطرح است) .	مُتَشَلِّئٌ
منقبض - حالتی که رنگرنگی و جمع شدن ماهیچه یا پوست که ممکنست با لرزش یا پرش عالی ریز نیز همراه باشد - مجازاً: مُتَشَوِّشٌ در پراضطراب .	مُتَشَجِّجٌ
اظهار اشتیاق کننده - مشتاق .	مُتَشَوِّقٌ
طلب کننده شهادت - "أَشْهَدُ كَوْنِيهِ" - "أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ" - "أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ" ^{گوینده}	مُتَشَهِّدٌ
بسیار رانج و خواهان - پیاپی خواهدند، دعا خواهدکننده .	مُتَشَهِّجٌ
شیعه شُونَده - دارای مذهب شیعه - خود را شیعه معرفی کننده .	مُتَشَيِّعٌ
باهم رو برد شونده (بر حسب اتفاق) - مقابل بهم در آئینده (بطور پیش آمد) .	مُتَشَارِعَةٌ
اخلاص در زنده نسبت بیکدیگر - دوستی کننده .	مُتَشَارِقٌ
بهم خورنده - بهم زنده - گوینده بیکدیگر .	مُتَشَارِمٌ
سنت و دستور شونده - صحیح و سقیمت .	مُتَشَابِعٌ
بالا رونده - صعود کننده .	مُتَشَاعِدٌ
بالا رونده بسوی خدا - اصطلاح اهل بها برای هر دو گذشته بهائی است که روشن بسوی حق خروج و صعود ^{مینمایند}	مُتَشَاعِدٌ إِلَى اللَّهِ

تَضَارِعُ - تَضَارِسُ

دست دهنده بیکدیگر (به تخیل یا بلامت مودت یا بیعت).	تَضَارِعُ
مصالحی کننده - سازش کننده بیکدیگر.	تَضَالِحُ
صبر کننده - صبر پذیرنده - ناگزیر به صبر.	تَضَبُّرٌ
زنگ زده.	تَضَبُّرٌ
در صدر قرار گیرنده - در صدر نشیننده - تقدم جوینده.	تَضَبُّرٌ
صدق دهنده - بخشنده و انفاق کننده.	تَضَبُّقٌ
واضح شونده - مکتوف شونده - واضح و مکتوف.	تَضَفُّوحٌ
در صرف اسمی است که بصورت ثننی - جمع - منسوب و مُضَفَّرٌ در آید.	تَضَفُّوفٌ
تغییر دهنده دیگرگون کننده (امور و احوال را) - برگرداننده (امور - حاکم - فرماندار یک منطقه - در فارسی بمعنای مالک - در اختیار گیرنده - تصاحب کننده - کسیکه امور یا امالی را در اختیار دارد نیز مصطلح است.	تَضَفُّوفٌ
ولایت یا منطقه ای که از نظر اداری تابع یک متصرف (فرماندار) منسوب باشد.	تَضَفُّوفٌ
مشکل شونده - مشکل و مضطرب بنظر آینده - صعب و سخت.	تَضَفُّوفٌ
دارای صفتی شونده - به صفتی معروف و منسوب شونده.	تَضَفُّوفٌ
بغیر حقیقت خویش تظاهر کننده - ظاهر سازی کننده (چه در قول چه در عمل).	تَضَفُّوفٌ
تصور شونده - تصور کننده.	تَضَفُّوفٌ
تصور شده - گمان شده - صورت پذیرفته در ذهن.	تَضَفُّوفٌ
خود را صوفی معرفی کننده - اخلاق صوفیانیان گیرنده - صوفی شونده - مجازاً: زاهد و عابد.	تَضَفُّوفٌ
به "تَضَفُّوفٌ" راجعه شود.	تَضَفُّوفٌ
مملی که مردم در تابستان با آنها میروند و اقامت میکنند.	تَضَفُّوفٌ
صندیکه گیر - مخالف بیکدیگر.	تَضَفُّوفٌ
یکدیگر رازنده - ضارب بیکدیگر - متخالف.	تَضَفُّوفٌ
متخاصم و متخاصب - دشمن و نزاع کننده بیکدیگر - غیر صاف و مُضَفَّرٌ بنظر آینده.	تَضَفُّوفٌ

مُتَضَاعِف - مُتَضَاعِف

دو برابر شونده - دو برابر	مُتَضَاعِف
متعد و متفق با دیگری در قبال امری - ضامن یا دیگر	مُتَضَاعِف
در تنگنا و سختی قرار گیرنده - سخت و تنگ شونده (معیت - خلق - کار ...)	مُتَضَاعِف
دیگری یا دیگران سخت و دشوار کننده	
ضرب بیننده - زیان دیده	مُتَضَاعِف
متذلل و مبتهل - زاری کننده - تضرع کننده	مُتَضَاعِف
فردزان - شعله در - بشدت غضبناک	مُتَضَاعِف
پُرد سرشار - سیر - پُراز دانش - سرشار از علم و اطلاع	مُتَضَاعِف
شامل - در بردارنده - ضمانت دهنده	مُتَضَاعِف
پراکنده - منتشر (بو)	مُتَضَاعِف
متضایر استقامت - استقامت نشان دهنده	مُتَضَاعِف
طولانی شونده (غیر غیره) - متعدی - ظالم - بلند و بزرگ - کسیکه بر ادب چیزی گردانند و یا	مُتَضَاعِف
قد بلند نماید - در فارسی معانی تطاول کلاماً یا خود از معنای تعدی است و گردنکشی	
هم مفهوم طغیان تعبیر شده نه بمعنای قَدْ تُفْقَهُ لِرَأْءِ یعنی گردن کشیدن برای دیدن	
طییب نما - خود را طییب خواننده - کسیکه طب خوانده اما خوب نیاموخته یا طبابت کند دندان	مُتَضَاعِف
صلح پذیرنده - متخلق و متصف شونده - پُر داز لبه و اطراف جاری شونده	مُتَضَاعِف
متجاوز از حد اعتدال - بست غروب رونده (خود رشید)	مُتَضَاعِف
متخلق با خلاق اطفال - بددن دیموت به میهمانی رونده - طفیل شونده	مُتَضَاعِف
گشاده رو - مُنْبَط	مُتَضَاعِف
تغییر کننده - از طوری بطور دیگر داز حالی به حال دیگر در آورنده	مُتَضَاعِف
ظاهر شونده - پاک شونده از هر نا تمیزی - غسل کننده و شوینده	مُتَضَاعِف
پشتیبانی دیاوری کننده - پشتی کننده - ظاهر شونده - ظاهر کننده - شرکت کننده در	مُتَضَاعِف
تظاہر استهجمی - در عرف فارسی بمعنای ظاهراً ساز - جمله کننده بجائی غیر حقیقی نیز مصطلح است	مُتَضَاعِف

مُتَعَدِّدٌ - مُتَعَدِّدٌ

شکایت کننده - از ظلم - دادخواهی کننده - ایضا: تحمل کننده ظلم - نظام کننده - کم کننده حق دیگری	مُتَعَدِّدٌ
تساوی - مساوی در نمرات و امتیازات - در فارسی بیشتر بمعنای هم تراز و دارای تعادل مصطلح است	مُتَعَادِلٌ
دشمن یکدیگر - خصومت در نزاع با هم - فدا کننده - دور شونده - متتابع در پی در پی (مصائب)	مُتَعَادِيٌّ
علامت کننده یکدیگر - سرزنش کننده	مُتَعَادِلٌ
در فارسی مترادف با متصاعد مصطلح است (به متصاعد مراجعه شود)	مُتَعَارِجٌ
یکدیگر را شناسنده - معرفی شونده یکدیگر - در فارسی این کلمه گاهی با تلفظ "متعارف" (با وجودیکه تعارف فعل لازم است در اسم مفعول ندارد) بمعنای متداول - معمولی - مردمی و عامی مصطلح است	مُتَعَارِفٌ
معاشرت کننده - با یکدیگر	مُتَعَاشِرٌ
یاری کننده - یکدیگر - کمک کننده - یکدیگر	مُتَعَايِدٌ
همراهی کننده - یکدیگر - عطف و تکیه کننده	مُتَعَايِفٌ
خوردنده یا نوشنده (مشروب الکلی) - خوض دانه یسه کننده (در کاری)	مُتَعَاظِيٌّ
از پی آینه - یکی بعد از دیگری آینه - یکی عقب دیگری سوار شونده - در ادبی تعاد کننده	مُتَعَارِبٌ
هم پیمان - متفق	مُتَعَاوِدٌ
بلند شونده - رفیع گردنده - بلند و رفیع - عالی - والامقام	مُتَعَالِيٌّ - مُتَعَالٍ
با یکدیگر معاشرت کننده - با یکدیگر تجارت کننده	مُتَعَاوِلٌ
مخالف در نزاع با یکدیگر - دشمن یکدیگر - مخالفت کننده - با هم	مُتَعَاوِدٌ
عقد کننده با یکدیگر - هم پیمان و هم قسم	مُتَعَاوِدٌ
عیب کننده یکدیگر	مُتَعَايِبٌ
تعب آور - پر زحمت و خسته کننده	مُتَعَبٌ
بنده گی کننده - مطیع و مثل بعد شونده - به بندگی گیرنده - دعوت کننده - بعبادت - بعبادت کننده	مُتَعَبِدٌ
مُتَعَبِدٌ	مُتَعَبِدٌ
آنچه که بر آن اتفاق برده شود - آنچه از آن نفع و منفعت برده شود - آنچه بعد از طلب از آن تحویل گردد - ایضا: صیغه یازدهم وقت	مُتَعَبِدٌ (جمع: مُتَعَبِدٌ)
زیاد شونده (در عدد) - بنده (زیاد)	مُتَعَبِدٌ

مُتَعَلِّقٌ - مُتَعَلِّقٌ

ظالم - ستمکار - متجاوز - فعلی که معنایش در جمله فقط با داشتن نایل کامل نشود و محتاج مفعول باشد.	مُتَعَلِّقٌ
نمذ آورنده - سخت در شوار شونده (اجرای ادبی) - بر است جوینده - سخت در شوار .	مُتَعَلِّقٌ
آنچه که وصول در دست آوردنش سخت در شوار باشد - آنچه که رسیدن بر آن مشکل باشد .	مُتَعَلِّقٌ الْوُصُولِ
خدی و آداب عرب گیرنده - شبیه اعراب شونده - عرب شونده .	مُتَعَرِّبٌ
در تاریخ عرب ، به اقوامی اطلاق میشود که از دودمان قحطان و پیشش یعرب بن قحطان بودند .	مُتَعَرِّبٌ
پردازنده بارکی - طلب کننده ارکی یا شیء ای - طرف یا مورد ارکی واقع شونده - کج شونده .	مُتَعَرِّضٌ
در فارسی بمعانی : اعتراض کننده یعنی ایراد گیرنده در مانع یا زاعم نیز مصطلح است .	
مُعَرِّزٌ (شونده) - محترم و مکرم (شونده) - سفت و سخت (شونده) - چون در فارسی عزیز فقط بمعنای گرانی و محبوب مصطلح است لذا مُتَعَرِّزٌ را به گرانی و عزیز نیز تعبیر نموده اند .	مُتَعَرِّزٌ
سخت در شوار شونده - سخت در شوار - در هم دمخوط (کلام) .	مُتَعَرِّضٌ
ظالم و ستمکار - منحرف و بخطا رنده - از طریق صواب خارج شونده .	مُتَعَرِّفٌ
عشق در زنده - خود را با عاشق نشان دهنده .	مُتَعَلِّقٌ
بشدت دفاع کننده از معتقدات - مقادمت و ضدیت کننده - ایضاً در عربی در فارسی :	مُتَعَرِّبٌ
شخص گرفتار و اسیر نوعی حیثیت در طرفه ارکی مفروض از معتقدات و نوایس از دین و	
مذهب و وطن و حزب و خانزاده که موجب عکس العملهای شدید و اعتیاد و تصلب میگردد .	
تشنه - خود را تشنه نشان دهنده - تشنه دشنامی (معارف و کتابات معنویه) .	مُتَعَلِّقٌ
گدا - سئلت کننده عطا - در ارکی خوض د دست کننده .	مُتَعَلِّقٌ
پند پذیرنده - نصیحت پذیرنده .	مُتَعَلِّقٌ
بزرگی کننده - بزرگ منش - مورد احترام - مُتَكَبِّرٌ (بمعنای دارای بزرگی و عظمت و کبریا) .	مُتَعَلِّقٌ
خاک آلود - آغشته بچاک - خاکی .	مُتَعَرِّضٌ
عفو نپذیرنده - بد بود و گنجه پره .	مُتَعَلِّقٌ
پیچیده و گره دار - مشکل و دشوار - پیچیده و نامفهوم (کلام) - غلیظ - مترکم - مستحکم .	مُتَعَقِّدٌ
در آویزنده - آویخته - حلقه - دستگیره - وابسته - در فارسی ایضاً : دارای - مال - خویشاوند .	مُتَعَلِّقٌ

مُتَعَلِّمٌ - مُتَفَارِقٌ

تعلیم گیرنده - آموزنده - مُتَعَلِّمٌ	مُتَعَلِّمٌ
کسیکه از روی عمد قصد کاری کند - راست و عمود شونده .	مُتَعَمِّدٌ
عمیق شونده در امور و مطالب - تحقیق کننده حقائق و معانی عمیقاً هر مطلب .	مُتَعَمِّقٌ
کور - نابینا .	مُتَعَمِّیٌ
رنج آور - آزار رساننده - خواهان ذات و خواری دیگری .	مُتَعَمِّتٌ
عادت گیرنده - جزو عادات قرار دهنده .	مُتَعَوِّدٌ
عوض گیرنده - بدل خواهنده .	مُتَعَوِّضٌ
مُتَعَمِّعَةٌ (م ت ع ت) کلمات صحیح تحریر کلمه است در اجعه شود .	مُتَعَمِّعَةٌ
ملزم - عهده دار - عهد کننده - ایضاً توجه در امانت کننده - بیمار کننده - رسیدگی و سرپرستی کننده .	مُتَعَمِّدٌ
ظالم - ستمکار - غَضَبٌ کننده .	مُتَعَمِّدٌ
معیشت کننده - اسباب معیشت فراهم آورنده - ایضاً کسیکه معیشت کافی دارد اما به اکتفا نماند .	مُتَعَمِّشٌ
بچشم بیننده - یقین کننده - مشهود و یقین - معین و مخصوص - در فارسی بمعنای صاحب مقام و منصب - بزرگوار و از طبعه ایمان نیز مصطلح است .	مُتَعَمِّنٌ
خدمه گر و فریبکار در معامله - مغبون سازنده بیکدیگر - بضرر افکننده در بازار ساخته بیکدیگر .	مُتَفَايِسٌ
با چشم و ابرو اشاره کننده .	مُتَفَايِزٌ
ناجور و مختلف بایکدیگر - متفاوت و غیر از یکدیگر .	مُتَفَايِرٌ
پنهان شونده - ستور شونده - مخفی - مستتر - ایضاً : متواری .	مُتَعَمِّلٌ
غوطه در .	مُتَعَمِّسٌ
در خواب شونده و تغییر یافته - مُتَعَمِّلٌ - در فارسی بمعنای عصبانی و خشکین نیز مصطلح است .	مُتَعَمِّرٌ
دشنام دهنده بیکدیگر - نمش و حرف زشت زنده - متکب نمش و عمل قبیح .	مُتَفَاخِشٌ
بر یکدیگر فخر کننده - افتخار کننده .	مُتَفَاخِرٌ
از یکدیگر جدا شونده - فرق دارنده با دیگری .	مُتَفَارِقٌ

مُتَفَارِقٌ - مُتَقَابِلٌ

فَسَحٌ كُنْزُهُ مَعَاظُهُ - تَنَاقُضٌ وَخِلَافٌ دُخْرِي (كَلَامٌ بِأَقْوَالٍ) .	مُتَفَارِقٌ
دِجَارٌ فَادٌ شُونُوهُ - دِجَارٌ دُشْمَنِي وَاجْتِلَافٌ .	مُتَقَابِلٌ
دِرْيَدَةٌ يَكْرِأُ شَرَكُهُ لَارِنُوهُ - مُؤَثِّرٌ دِرْيَدَةٌ يَكْرِأُ .	مُتَفَارِقٌ
فَقْرٌ نَشَانُ دَعْنَدُهُ - مُدْمِي فُقْرٌ .	مُتَفَارِقٌ
شَرِكٌ شُونُوهُ بَايَكْدُ يَكْرِأُ - مَشَارِكَةٌ كُنْزُهُ بَتَادِي .	مُتَفَارِقٌ
مَنْبِثٌ - جَارِي شُونُوهُ (أَكْبٌ وَغَيْرُهُ) - ظَاهِرٌ شُونُوهُ (صَبِيحٌ) .	مُتَفَارِقٌ
مَتَائِمٌ - دَرْدَمَدٌ - مَصِيبَتٌ زَدَةٌ .	مُتَفَارِقٌ
جَسْمٌ كُنْزُهُ - نَحْيِقٌ كُنْزُهُ - فَحْصٌ كُنْزُهُ .	مُتَفَارِقٌ
گَشَابِشٌ بَابَنْدُهُ (لَزْغَمٌ دَحْرَانٌ وَدَسْمَقٌ وَغَيْرُهُ) - تَسْلِيٌ بَابَنْدُهُ .	مُتَفَارِقٌ
بِهَ تَهَائِيٌ عَمَلٌ كُنْزُهُ - تَهَا دِيگَانَهُ دِي تَهِيرٌ (دَرَارِي) .	مُتَفَارِقٌ
نَظَرٌ كُنْزُهُ - بَا زَا سَتٌ دِرْيَابَنْدُهُ - خُودِرَا سَوَارِگَارِ نَشَانُ دَعْنَدُهُ .	مُتَفَارِقٌ
چِنِزِيكِيهِ لَزْشِي ، دِيگَرِ جِدَا رِشْعَبٌ شُودُ - شَا فِزْدَلَرٌ - پُرْفَرِجٌ - مَشْعَبٌ شُونُوهُ - مَشْعَبٌ .	مُتَفَارِقٌ
زَعْدُونٌ مَشْ - مَشْگَرٌ .	مُتَفَارِقٌ
پَرَا كُنْزُهُ - جِدَا شُونُوهُ (بَا شُدُهُ) اَزْ يَكْدُ يَكْرِأُ - هَرِيكٌ بَرَا عِي رُزْدُوهُ (بَا رَفْتُهُ) - پَنُخْشٌ .	مُتَفَارِقٌ
مُتَمَدٌ - هِمْرَاهٌ - هِمٌّ آهَنگٌ - يَكٌ گُونَهُ - هِمَانْتَهُ .	مُتَفَارِقٌ
هِمٌّ رَائِيٌ - هِمٌّ عَقِيدُهُ .	مُتَفَارِقٌ
مُتَفَارِقٌ الْقَوْلُ - مُتَفَارِقٌ الْكَلَامُ - مُتَفَارِقٌ الْكَلِمَةُ - مُتَفَارِقٌ اللَّفْظُ : هِمَّةٌ بَعْنَاكِي هِمٌّ كَدْرَا زٌ ، هِمٌّ صَدَا ، يَكٌ كَلَامٌ دِيكٌ سَمْنٌ .	مُتَفَارِقٌ
مُتَفَارِقٌ بَرَارِيٌ - اَرِيكِي كَرْمُورِدٌ اِتْفَاقٌ بَاشَدُ .	مُتَفَارِقٌ
مُتَفَارِقٌ دَرْمُورِضُو عِي - آرْمُجَهٌ كَر دَر آَن مُتَفَارِقٌ بَاشَدُ .	مُتَفَارِقٌ
مَاعِرٌ دَرْمَنٌ بَا صِنْفَتٌ - مَرَا نَاتٌ كُنْزُهُ اَسْلُوبٌ صَبِيحٌ (دَر عَمَلٌ بَا قَوْلٌ) - مَتَنُوعٌ دَرْمَنُونٌ .	مُتَفَارِقٌ
تَعْوَقٌ بَابَنْدُهُ - بَرْتَرٌ شُونُوهُ - بَدْرِيجٌ عَمَلٌ كُنْزُهُ - بَرْتَرٌ - چِيرُهُ .	مُتَفَارِقٌ
صَهْبَتٌ كُنْزُهُ - گُورِيْنَدُهُ .	مُتَفَارِقٌ
دِدْبَرُو كِي هِمٌّ - مَقَابِلٌ يَكْدُ يَكْرِأُ .	مُتَقَابِلٌ

مُتَّعِبٌ - مُتَّقَلِبٌ

یکدیگر را بقتل رساننده - تامل یکدیگر	مُتَّعِبٌ
از زمان طولانی - قدیمی - دیرینه	مُتَّقَدِّمٌ
پرتاب کننده - بسوی یکدیگر (سنگ و غیره) - دشنام دهنده - بیکدیگر - بر خورد کننده	مُتَّقَاذِفٌ
نزدیک شونده - بیکدیگر - نزدیک شونده (دیده - ییغاد) - نزدیک شونده بوقت محمول در رو	مُتَّعِبٌ
قرعه زننده - بین یکدیگر - یکدیگر را با اسلحه زننده	مُتَّقَارِعٌ
پیوسته بیکدیگر - قرین شونده - بایکدیگر - دوست و صاحب یکدیگر	مُتَّقَارِنٌ
تقاضا کننده - طلب کننده - دام و دین و غیره - محاکمه و مرافقه - تقاضای برنده - تاضی و تضاد خواهنده	مُتَّقَاضِيٌّ
منفصل و جدا شونده - از یکدیگر - از هم دور شونده (مخالف و صلی) - از یکدیگر برنده و جدائی کننده	مُتَّقَاعٌ
در فارسی بمعنای قطع کننده یکدیگر مثل دو خط که بهم برسند و از هم بگذرند مصطلح است	
باز نشسته - کسیکه بجهت نالونی سستی و یا خدمتی برسد و دیگر از کار معاف شود و حقوق معینی بطور مرتب دریافت کند) - ایضا: غیر کوشا (دراری)	مُتَّقَاعِدٌ
بر عهده گیرنده - متعهد - قبول کننده	مُتَّقَبِلٌ
شعله در - مشتعل - متلاطم	مُتَّقِعِدٌ
سبقت و پیشی گیرنده - در جلو قرار گیرنده - پیشین و دارای تقدم زمانی (قبلی)	مُتَّقَدِّمٌ
پیشینیان - نفوسی که در قبل یا در ادائن برابر یا ظهوری میزیسته اند	مُتَّقَدِّمِینٌ
ترب و نزدیکی جوینده - متوسل	مُتَّقَرِّبٌ
متوسل بحق - جوینای ترب الهی	مُتَّقَرِّبٌ اِلَى اللّٰهِ
تقسیم شونده - پراکنده شونده - سهم و حصه خویش برنده	مُتَّقَسِّمٌ
مقصود و رزنده - تعلل کننده	مُتَّقَصِّرٌ
سپری شونده - گذرنده - منقضی شونده	مُتَّقَفِیٌّ
منقسم و قطعه قطعه شونده - متفرق و پخش شونده - کوتاه و قصیر	مُتَّقَطِّعٌ
مقعر و گودا شونده - تعمیق کننده - از خلق ادا کننده (کلام)	مُتَّقَعِّرٌ
محمول - دگرگون شونده - بیقرار و دغلت زننده - رسته - تغییر دهنده اندر منفع خود - در فارسی: دغلی کار	مُتَّقَلِبٌ

مُتَقَلِّدٌ - مُتَكَلِّمٌ

گردن بند انداختن - امری را بعهده و برگردان گرفته - حاصل کننده - برگردان آویخته (شمیر و غیره را).
 لباس پوشنده (پوشیده) - نفس و غوطه در - بجهت تازه ای بازگشته (روح).
 محکم کننده .

محکم - عین - استوار .

دارای خوف از خدا و از خلاف رضای خدا - با تقوی - پر عزیز کار - پارسا .
 بالشی که موقع نشستن بآن تکیه زنند - تکیه گاه - آنچه بر آن تکیه زنند - در ماریس متکا تلفظ
 با کبر یا در بزرگی - خود را بزرگ یا من نشان دهنده .

با یکدیگر مکاتبه کننده - مکاتبه کننده .

زیاد شنونده - غلبه کننده در زیادگی - زفتا رکننده به زیادگی .

دنبوه در هم - پُر و تو در تو - فشرده غلیظ .

قصود در زنده - تنبلی کننده .

برابر - متادگی .

بند ریج کامل شنونده - یکدیگر را کامل کننده .

بزرگ منش - دارای کبر یا در بزرگی - ایضا: اظهار بزرگی کننده - خود را بزرگ جلوه دهنده
 - کسیکه خود را بزرگ داند و حالت در مقامی مبتنی بر این تصور داشته باشد - در ماریس مترادف

با مغرور - خود پسند - خود خواه و خود بین مصطلح است .

تیره - با کدورت - دنگ - نخلین .

گدا - سائل - تکیه می کننده .

تکرار شونده - مکرر - پیایی .

عهده دار - ملزم - کسیکه خود را ملزم با جرای امری نماید - متحمل .

توکل کننده - اعتماد کننده .

بسختی و بزمجت انجام دهنده - بر خود تکلیف کننده .

تکلم کننده - سخن گوینده .

مُتَقَلِّدٌ

مُتَقَمِّصٌ

مُتَقِنٌ

مُتَقِنٌ

مُتَقِيٌّ

مُتَكَا (در ماریس: مُتَكَا)

مُتَكَاِبِرٌ

مُتَكَاِيبٌ

مُتَكَاِثِرٌ

مُتَكَاِيفٌ

مُتَكَاِيسٌ

مُتَكَاِيفِيٌّ (مُتَكَاِيفِيٌّ)

مُتَكَاِِبِلٌ

مُتَكَلِّمٌ

مُتَكَلِّمٌ

مُتَكَلِّمٌ

مُتَكَلِّمٌ

مُتَكَلِّفٌ

مُتَكَلِّفٌ

مُتَكَلِّفٌ

مُتَكَلِّمٌ

مُتَكَلِّمٌ - مُتَلَذِّذٌ

هر یک از پیران و اصحاب علم کلام - (بذیل کلمه کلام - مراجعه شود).	مُتَكَلِّمٌ
آدل شخص مفرد گوینده - در فارسی به کسی میگویند که فقط خودش حرف میزند و دیگران مجال صحبت نمیدهد.	مُتَكَلِّمٌ دَخْدَةٌ
آدل شخص جمع گوینده (صیغه متکلم یا گوینده برد قسم است) یا در صیغه متکلم داریم:	مُتَكَلِّمٌ مَعَ الْغَيْرِ
مفرد (دخده) که حاکی از عمل شخص گوینده است و جمع (مع الغیر) که حاکی از عمل گوینده با دیگری یا دیگران است. (دخده) مثل ذَهَبْتُ (من رفتم) و مع الغیر مثل ذَهَبْنَا (ما رفتیم) در ماضی کامل - کامل شونده - تکمیل شونده.	مُتَلَبِّلٌ
بوجود آئینده - هستی یابنده - موجود - هستی یافته - متحرک.	مُتَلَبِّلٌ
انگاز کننده - تکیه زننده - مجازاً: مستظهر و اعتماد کننده.	مُتَلَبِّئٌ
درخشان - فروزان - روشن - لایع - مشرق - نورانی.	مُتَلَابِئٌ
دشنام دهنده و نوزین کننده بیکدیگر - بغض دارند - بیکدیگر متراکم.	مُتَلَابِئٌ
مضمحل شونده - از هم پاشیده و مفصل.	* مُتَلَابِئٌ * مُتَلَابِئٌ * مُتَلَابِئٌ
نرمی و مدارا کننده - با یکدیگر - لطف کننده - ایفا: مجتمع و متفق.	مُتَلَابِئٌ
خودشان و بهم خورنده (امواج) - پر موج دنا آبرام - دارای تلاطم.	مُتَلَابِئٌ
یکدیگر را لعن کننده - نوزین کننده بیکدیگر - لعن کننده.	مُتَلَابِئٌ
تلافی کننده - جبران کننده - تدارک کننده.	مُتَلَابِئٌ
بهم برخوردنده - با هم رو برداشونده - برخورد کننده در رو برداشونده.	مُتَلَابِئٌ
علامت کننده بیکدیگر - سرزنش کننده - نکوهش کننده.	مُتَلَابِئٌ
لهو کننده (به معانی لهو توجه شود).	مُتَلَابِئٌ
جامه پوشنده - لباس برتن کننده - منقوش و در بهم کننده - پیچیده و بهم منقوش.	مُتَلَابِئٌ
تبلع کننده - متردد - بدل گذرنده - نفوذ کننده - تردد کننده در کلام.	مُتَلَابِئٌ
لذت برنده - لذیذ یا بنده.	مُتَلَذِّذٌ

مُتَلَطِّفٌ - مُتَمَایِزٌ

لطف درهربانی کننده - خاضع و خاشع شونده .	مُتَلَطِّفٌ
(اسم فاعل از اِطْلَاف) هلاک کننده - از بین برنده - ضایع کننده .	مُتَلِیْفٌ
زین خالی از سکنه - محل هلاک - سبب تلف (جمع مُتَلَفَّةٌ : مُتَلِیْفٌ) .	مُتَلَفٌ - مُتَلَفَةٌ
لقب گیرنده - مُتَلَقَّبٌ .	مُتَلَقِّبٌ
مواجهه شونده - ملاقات در برخورد کننده - فراگیرنده - آموزنده - تَلَقُّقٌ کننده .	مُتَلَقِّقٌ
تلمذ کننده - تحصیل کننده - شاگردی کننده - به شاگردی و تلمذ گیرنده .	مُتَلَمِّذٌ
درخشنده - تابان - لامع .	مُتَلَمِّعٌ
پسین - پشت سری - مرتبه بعدی .	مُتَلَوٌّ
رنگ پذیر - تغییر خلق دهنده - رنگ بزرگ شونده - متغیر الاحوال .	مُتَلَوِّنٌ
دهد می - سبب سلامت برنگی در آید و تغییر فکر و عقیده دهد - بدون ثبات عقیدتی و اخلاقی .	مُتَلَوِّنٌ اَلْبِرَاجِ
در بیخ دامنوس خورنده - مُتَأَلِّفٌ - مُتَحَيِّرٌ .	مُتَلَوِّفٌ
نرم شونده - ملایم شونده - با محبت شونده - خاضع شونده - نرم و ملایم و با مدارا .	مُتَلَوِّنٌ
تمام کننده - پایان رساننده - تمام و کمال رساننده - مستمر .	مُتَمِّمٌ
مشبیه بیکدیگر (شونده) - مثل داشته هم (شونده) - مریض : خوب شونده - به بهبود نزدیک شونده .	مُتَمَایِزٌ
ادامه یابنده - بتأخیر افتنده - در نارسایی طولانی - مدبت دار .	مُتَمَایِزٌ
جنگ کننده - با یکدیگر - ازنده بیکدیگر .	مُتَمَایِزٌ
خود را بیمار جلوه دهنده - ضعیف و قاصر .	مُتَمَایِزٌ
همزوج شونده - بهم آویزنده - با هم در آمیخته .	مُتَمَایِزٌ
منشیث - جنگ زنده - خود دار - خویشین دار .	مُتَمَایِزٌ
متأخر با بارنده و قطع شونده .	مُتَمَایِزٌ
خود دار خویشین دار - مالک نفس - تَمَایِزٌ .	مُتَمَایِزٌ
متغیر و پراکنده (شونده) - شعبه شعبه (شونده) - رتابت کننده و سلب دهنده -	مُتَمَایِزٌ
سبقت گیرنده - در نارسایی بیشتر بعضای شخص و ممتاز (بجای متمیز) اصطلاح است .	مُتَمَایِزٌ

نمایاں - مَمَّوَج

کج دیابل (شونده) - مُتَجَبَّر در راه رفتن - در فارسی بیشتر بمعنای - رانج و خولها مصطلح است.	نمایاں
بهره مند - برخوردار - کیسه حج تمتع نماید (بذیل عمره راجعه شود).	مَمَّوَج
شباہت جوینده - بر مثال شخص یا امر یا شئی اُی شونده - تأثر شئی کننده - مثال آوردنده	مَمَّوَج
- حکایت آوردنده - بیان کننده - تصدیق کننده - قصاص گیرنده .	
مُعَظِّم - بزرگ نش - بزرگ دارنده .	مَمَّوَج
شهر نشین - دارای تمدن - ردی آوردنده - با آداب مدنیست .	مَمَّوَج
ععیان کننده - سرکش دیاغی - تکبر و تجاوز از حد .	مَمَّوَج
مریض - بیمار .	مَمَّوَج
مرکزیت یابنده - در یک مرکز جمع شونده .	مَمَّوَج
چنگ زنده (یا زره) - پناه برنده - مُتَشَبِّث .	مَمَّوَج
مَشِّی کننده - راه رونده - بر راه افتاده و تمثیت یابنده .	مَمَّوَج
مُتَمَّع کننده - تعمق کننده - خفوع و اطاعت کننده .	مَمَّوَج
جای گیرنده و مُسْتَقَر شونده - بر قدر و شأن افزون شونده - دارای شأن و مقام .	مَمَّوَج
نمک فروش - نمک ساب .	مَمَّوَج
تظاهر بردستی یا محبت کننده - برخلاف حالت طبی اظهار ارادت کننده - مَمَّوَج کننده .	مَمَّوَج
مالک شونده - به تملک در آوردنده - تملک شونده - حاکم و فرمانروا شونده .	مَمَّوَج
بیقرار و مضطرب دل آرام .	مَمَّوَج
بیقرار و غلث زنده در بستر - بیقرار و بیچپ در است لکان خورنده (در حال نشسته) .	مَمَّوَج
تمام و کامل کننده - بقل رساننده و تمام کننده عمل قتل یا اعدام - در فارسی بمعنای تکمیل .	مَمَّوَج
و ضمیمه میلی نیز مصطلح است .	
تخاک کننده - خواهنده - خواننده (کتاب) - سازنده و باننده خبر در روایت دروغ - دروغگو .	مَمَّوَج
امور تمنی شده - خواسته ها .	مَمَّوَج
پرموج و مضطرب - خردشان و موج .	مَمَّوَج

مُتَمَوِّلٌ - مُتَمَوِّلٌ

دارنده مال بسیار - شردتمند - مال دار .	مُتَمَوِّلٌ
آماده کننده - گستراننده - سهیل و آسان کننده - تکلیف یابنده .	مُتَمَوِّلٌ
آسخته و با تاخیر عمل کننده - با تاخیر و بدون عجله عمل کننده .	مُتَمَوِّلٌ
ممتاز - بهتر - افضل - جدا شونده از بقیه . . .	مُتَمَوِّلٌ
(مُتَمَوِّلٌ - مُتَمَوِّلٌ) زدن بر پشت کسی یا چیزی (با معنای مُتَمَوِّلٌ و مُتَمَوِّلٌ نیز راجع شود).	مُتَمَوِّلٌ
غیر از معانی مصدری - پشت - سفت و بسیار سخت - محکم - قوی - اصل و درود (جمع مُتَمَوِّلٌ - زمین سخت و بلند .	مُتَمَوِّلٌ
پشت ستور (مثل پشت اسب و غیره) .	مُتَمَوِّلٌ
وسط راه - وسط جاده (منظور نسبت وسط در طول مسیر است) .	مُتَمَوِّلٌ
مطالب و عبارات اصلی کتاب .	مُتَمَوِّلٌ
لقب مسخره دهنده بیکدیگر - تفتیح کننده و مسخره کننده بیکدیگر .	مُتَمَوِّلٌ
متعزق شونده - متنازع شونده از یکدیگر (قوم) - رنده و ذرات کننده .	مُتَمَوِّلٌ
معیب گیرنده از یکدیگر و مسخره کننده دیگری با دادن القاب و نسبت های نامطلوب .	مُتَمَوِّلٌ
اختلاف در رزقه - مخالفت کننده با یکدیگر - خصومت در رزقه و نزاع کننده با یکدیگر .	مُتَمَوِّلٌ
آنچه درباره آن دیدار آن اختلاف و نزاع باشد - مورد نزاع و اختلاف .	مُتَمَوِّلٌ
متوافق - متشابه - دارای تناسب .	مُتَمَوِّلٌ
یکدیگر را نسخ کننده - مُتَمَوِّلٌ - روح : بازگردنده و حلول کننده در جسمی دیگر .	مُتَمَوِّلٌ
مرتب - منظم - با نظم و نسق .	مُتَمَوِّلٌ
نصرت کننده بیکدیگر - دوستی کننده بیکدیگر - یار و یاور .	مُتَمَوِّلٌ
اعضای دهنده بیکدیگر - مُتَمَوِّلٌ نسبت بیکدیگر - ایضا : یک - هم اندازه - مُتَمَوِّلٌ .	مُتَمَوِّلٌ
نظر کننده بیکدیگر - مناظره و مجادله کننده با یکدیگر (به لفظ) .	مُتَمَوِّلٌ
در زمانه و نعمت - مُتَمَوِّلٌ الحال .	مُتَمَوِّلٌ
متخاصم - مخزن کننده بیکدیگر - در ماریسی بمعنای بیزاری از یکدیگر - گریزان از هم و دور شونده نیز مصطلح است .	مُتَمَوِّلٌ

مَنَافِس - مُتَنَفِّفٌ

مَنَافِس	سابقه دهند - پیشی گیرنده - رتابت کننده - مجاهد و کوشش کننده برای وصول بهر نی.
فَلْتَمَنَّاسِ الْمَنَافِسُونَ	(در آیه ۹۵ سوره مطففین) پس بشوق بکوشند و از هم پیشی گیرند سبقت گیرندگان.
مَنَافِقٌ	بتدریج کم شوند - یا کم کنند.
مَنَافِضٌ	نقض کننده بید گیر - ضد نقیض بید گیر - باطل و لغو کننده (معامله) - نقض شوند.
مَنَافِيبٌ	مَنَافِيبٌ - پشت سر هم پی در پی - یکی بعد از دیگری - به نوبت.
مَنَافِيبٌ	خود را بخواب زده - طالب خواب - آرامیده - سکون یافته.
مَنَافِيبٌ	بهموم برنده برای قتل (در جنگ).
مَنَافِيبٌ	بآخرا رسیده - حاصل شوند - منع و نهی کننده - بید گیر را نهی کننده - آنچه که آخرا دارد.
مَنَافِيبٌ	بیدار شوند - از غفلت بهوش آیند - آگاه و هوشیار شوند.
مَنَافِيبٌ	خود را پیغمبر خوانند - ادعای نبوت کنند - پیش گوئی کننده - لقب یکی از شواعب.
مَنَافِيبٌ	بخس زنا پاک شوند - بخش زنا پاک.
مَنَافِيبٌ	نادم - پشیمان.
مَنَافِيبٌ	پایین آیند - پایین آورنده - ترک کننده.
مَنَافِيبٌ	به نزهتگاه - گردنگاه - دور می کننده (از معایب و مساوی).
مَنَافِيبٌ	گردنگاه - نزهتگاه - برک (از معایب و مساوی).
مَنَافِيبٌ	خود را منسوب خوانند - خود را نسبت دهند.
مَنَافِيبٌ	مَنَافِيبٌ - مُتَعَبِدٌ - عبادت کننده و زهد جوینده.
مَنَافِيبٌ	دُزَانٌ - در حال دزدیدن ملایم - احساس کننده نسیم در آنکه آن - تَنَفُّسٌ کننده - مُعَطَّرٌ و خوشبو شوند - مشتعل شوند (آتش) - طلب کننده (علم یا خبر و غیره) - تَتَّبِعُ کننده.
مَنَافِيبٌ	خود را جزو نصیبت کننده گان جلوه دهند - نا صمیمین شباحت جوینده - دوزنده (جانها).
مَنَافِيبٌ	نفرانی (میخی) شوند - میخی - کوشند - در گلک دیاری بید گیر.
مَنَافِيبٌ	المناف خواهدند - خدمت کننده - خاضع (بشونده) - نصف گیرنده - حق خود گیرنده.
مَنَافِيبٌ	حق به نصف - استقام گیرنده.

مَنْظُفٌ - مُتَوَازِيٌّ

مَنْظُفٌ	نظیف شونده - خود را نظیف نشان دهنده - پاک و بری شونده از عیوب و بدیها .
مَنْظَمٌ	منظم و برشته در آینه (مردارید و امثال آن) .
مَنْعَتٌ	وصف کننده - نعت کننده .
مَنْعَمٌ	بهره مند از نعمت و معیشت خادان .
مَنْعَةٌ	در فارسی بمعنای بانفوذ - تسلط و نفوذ دارنده مصطلح است - (ملاحظه نشد که در عربی نَعْدَةٌ به باب تَفْعَلُ رفته باشد) .
مَنْعَرٌ	نفرت دارنده - کراهت دارنده - بیزار .
مَنْعَسٌ	اسم فاعل از تَنْفَسٌ - بمعانی تَنْفَسٌ توجه شود .
مَنْعَسٌ	محل و موضع تَنْفَسٌ .
مَنْعَسٌ	دازگون شونده - سرنگون شونده .
مَنْعِدٌ	آه کننده - آه و ناله کننده .
مَنْعِرٌ	روشن شونده - نورانی - شکست خورده و منهزم شونده .
مَنْعِجٌ	گوناگون شونده - پیشی گیرنده (در حرکات) و جلورونده - گوناگون - دارای انواع و اقسام - ایضاً: در رد بعید (مکان متنوع) .
مَنْوَاثِرٌ	پشت سرهم آئینده - پی در پی - یکی بعد از دیگری .
مَنْوَاثِرٌ	از انواع معتبر حدیث است که با چه تعداد را بیان آن بحدی باشد که تصور اجتماع آنها بر کذب محال باشد .
مَنْوَاثِرٌ	با هم مواجه شونده - روبرو شونده .
مَنْوَاثِرٌ	ارث برنده - وارث یکدیگر شونده - یکی بعد از دیگری
مَنْوَاثِرٌ	پی در پی رسیده - پی پی وارد شونده - حالت گذشتن نگرانی واحد در ذهن دونفر بدون تماس آنها با یکدیگر - خطور کننده در قلب و ذهن دو شخص در آن واحد .
مَنْوَاثِرٌ	پنهان شونده - مخفی شونده - در فارسی: فراری و در بدر نیز اطلاق میشود .
مَنْوَاثِرٌ	برابر شونده - هم وزن شونده - متعادل - معادل دهم سنگ .
مَنْوَاثِرٌ	مقابل یکدیگر - روبرو - در خط روبرو که فاصله نقاط مقابلش پیوسته یک باشد و بهم نرسند .

مُتَوَاصِفٌ - مُتَوَاصِفٌ

وَصِفَ كُنْزَهُ بِلَيْدٍ بِيَدِهِ .	مُتَوَاصِفٌ
بِهِمْ رَسَدُوا - جَمْعٌ شُؤْنُهُ - مُتَّفِقٌ شُؤْنُهُ - دَرْمَارِسِي بِمَعْنَاكَ وَاصِلٌ - پَسِيوَسْتَهُ دَسْتَوَالِي نِيَزْ مَصْطَلَحٌ اسْت .	مُتَوَاصِلٌ
فَرَدَنِي كُنْزَهُ - تَوَاصِعُ كُنْزَهُ (عِنْدَ كَلْبَرِ) .	مُتَوَاصِعٌ
مُتَوَافِقٌ - هِمْدَتٌ - سَازِشِ كُنْزَهُ (عَلِيَه كَسِي يَ اَرِي) .	مُتَوَافِقِيٌّ
وَمِدَةٌ دَهْنَهُ بِيَكِي بِيَدِهِ .	مُتَوَافِيحَةٌ
ذُقُوهُ كُنْزَهُ - قَدَمٌ كُنْزَهُ - دَارِدُ شُؤْنُهُ .	مُتَوَافِدٌ
زِيَادُ شُؤْنُهُ - كَثِيرٌ - زِيَادٌ .	مُتَوَافِزٌ
كَثِيرُونَ (قَوْمٌ مُتَوَافِزُونَ : قَوْمٌ كَثِيرٌ زِيَادٌ) .	مُتَوَافِزُونَ
مُتَوَافِقَتٌ كُنْزَهُ بَا بِيَدِهِ بِيَدِهِ - هِم رَآي شُؤْنُهُ - نَزْدِيكٌ شُؤْنُهُ بِيَكِي بِيَدِهِ .	مُتَوَافِقٌ
تَوَاقُلٌ كُنْزَهُ بِيَكِي بِيَدِهِ .	مُتَوَاقِلٌ
تَوَالِدٌ كُنْزَهُ - زَايِنَةٌ - زِيَادُ شُؤْنُهُ - مَتَوَلَةٌ اَزْ بِيَدِهِ بِيَدِهِ (اَزْ لَدِيكٌ قَوْمٌ) .	مُتَوَالِدٌ
پِيَا پِي - پَشْتِ سِرْ هِم - مَتَابِعٌ .	مُتَوَالِيٌّ
تَاجِ دَارٌ .	مُتَوَاجِعٌ
تَوَجُّهُ كُنْزَهُ - رَوِي آدِرْ نَدَه - مُنْهَزِمٌ شُؤْنُهُ - بَسْمَتٌ يَاجَهْتِي : رَوْنَهُ .	مُتَوَجِّحَةٌ
بَا هِم كِي شُؤْنُهُ - مَنفَرْدُ رَتْنَهَا - مَنقَطِعٌ دَعَزَلَتِ كَزِيَرَه بَرَا كِي زَهْدِ دَعْبَادَت .	مُتَوَجِّحَةٌ
خَالِي اَزْ مَرْدَمِ دَسْ كُنْزَهُ - وَحْشِي (شُؤْنُهُ) - گَرَسَنَه شُؤْنُهُ - دَرْمَارِسِي بِمَعْنَايِ تَرَسَنَه - دَحْشَتِ كُنْزَهُ دِيَا دَحْشَتِ زَدَه دِيَمِنَاك نِيَزْ مَصْطَلَحٌ اسْت .	مُتَوَحِّشٌ
بِهَ وَرْطَهَ افْتَنَدَه - بَارِي سَمْتِ دِ دَشْوَارِ مَبْتَلَا شُدَه (يَا شُؤْنُهُ) - هَلَاكٌ شُؤْنُهُ .	مُتَوَرِّطٌ
تَلِيَه كُنْزَهُ - سِرْ بَرِ بَالَش نَهْنَه - بَسْتَرَقَارِ دَهْنَه (زَمِينِ يَا بَرِ چِنِزِ دِيَكِي رَا) .	مُتَوَرِّبَةٌ
وَسَطَرَقَارِ كُنْزَهُ - دِرَاسَطَه شُؤْنُهُ - مِيَا نَجِي - حِيَا نَه - مَعْتَدَل .	مُتَوَرِّطٌ
دَرِيَاكِي مَدِيَتِرَانَه يَا بَحْرُ الْاَبْيَضِ (دَرِيَاكِي سَفِيْدَه) - يَا بَحْرُ الْاَسْوَدِ .	بَحْرُ الْمُتَوَرِّطِ
بَزِيَلٌ « قُوْنٌ دَشْعَلِي » رَاجِعَه شُؤْد .	قُوْنٌ مُتَوَرِّطٌ

مُتَوَسِّعٌ - مُتَوَقِّفٌ

وسیع - فراخ - با وسعت .	مُتَوَسِّعٌ
عمل کننده با آنچه موجب تقرب بخداست - تقرب جوینده - وسیله تقرب قرار دهنده - در فارسی بمعنی چنگ زنده - متک - تثبیت جوینده نیز مصطلح است .	مُتَوَسِّلٌ
بفرست در یابنده - از علامت پی برنده - کسب از روی علامت یا علامت حقیقی پی بردن آنراست - یابنده حقیقت از ملاحظه علامت - ایضاً : دسه کشنده - مجازاً : هوشمند و بصیر و با فرست .	مُتَوَسِّمٌ
جمع متوسم است در آیه ۷۵ سوره الحجر نیز آمده است .	مُتَوَسِّمٌ
بمعنی " جنود ملاء اعلی " نیز در لغتنامه رساله ایام شعه مذکور شده است .	جُودِش مُتَوَسِّمٌ
داصل دنائل شوند - رسنده - وسیله تقرب قرار دهنده .	مُتَوَسِّلٌ
تثائم - در دند - دردناک .	مُتَوَسِّمٌ
دخنگیرنده - بسن بلوغ نزدیک شوند .	مُتَوَسِّمٌ
محل دخنگرفتن .	مُتَوَسِّمٌ
استوار و محکم (شونده) - پابرجا و ثابت (شونده) .	مُتَوَسِّمٌ
وطن گیرنده - وطن گرفته - کسب در محلی ساکن شود و آنجا را وطن خود قرار دهد .	مُتَوَسِّمٌ
کارمند دولت - کارمند یک مؤسسه - در فارسی " مُتَوَقِّفٌ " متعادل است .	مُتَوَقِّفٌ
صعب دست شونده - سخت دست یاب شونده - مُتَجَمِّرٌ - سخت دشوار (کار یا ارکان) .	مُتَوَقِّفٌ
فرود رنده (در علم و نظر آن) - نصیب برنده یا بالنصیب بسیار (از علم یا مائده آن) - ایضاً : سفر کننده بدیارهای دیگر دور شوند .	مُتَوَقِّفٌ
وفات یافته (اسم مفعول) - بیت - مرده .	مُتَوَقِّفٌ
گیرنده جان (اسم فاعل) - بیراننده - قابض الارواح .	مُتَوَقِّفٌ
شعله در - زوزان - لامع در رخشان - روشن فکر و تیز هوش - ایضاً : شعله در سازنده .	مُتَوَقِّفٌ
باد تار و متین (شونده) - محکم در زمین (شونده) .	مُتَوَقِّفٌ
منتظر وقوع - چشم دارنده - امید دار انتظار دارنده .	مُتَوَقِّفٌ
مکث کننده - خود داری کننده - عمل یا اقدامی را قطع کننده - برابری تأمل کننده .	مُتَوَقِّفٌ

مُتَهَذَّبٌ - مُتَهَذِّبٌ

مُتَهَذَّبٌ	مُتَهَذَّبٌ شُوذَهُ - مُتَهَذِّبٌ
مُتَهَذِّبٌ	مُتَهَذِّبٌ - مُشْرِقٌ - با چهره درخشان (خوشتر و دگن شده رو) - اشک ریزان .
مُتَهَذِّبٌ	مُتَهَذِّبٌ - شُكِّ كُنْزَهُ - در صدقات دیگری .
مُتَهَذِّبٌ	نَهْمٌ زِدَهُ شُدَهُ - مورد اِثْمَامٌ - مورد نَهْمٌ .
مُتَهَذِّبٌ	یهودی شونده - توبه کننده و با عمل نیک جبران خطا کننده .
مُتَهَذِّبٌ	بی بیالات - خراب شونده (بنا و غیره) - سپری شونده (بیشتر از بی مثلاً بیشتر شب یا
* مُتَهَذِّبٌ *	بیشتر زستان یا شدت سرما) - مُتَعَدِّقٌ دِقْمَادُزٌ - در فارسی: بی باک - بی ترس - گستاخ .
مُتَهَذِّبٌ	بِ طَهْمَانِ آوِنْدَهُ - بِ طَهْمَانِ آوَدَهُ - پر طهمان .
مُتَهَذِّبٌ	کُتِيٌّ - چه دنت (اسم استفهام زمان است) .
مُتَهَذِّبٌ	یکی از حواریون حضرت مسیح و نویسنده ایلی از انجیل لر بعد میباشد - دی احتمالاً
مُتَهَذِّبٌ	انجیل خود را بین سالهای ۳۰ تا ۶۰ میلادی بصورت یادداشت‌های نوشت تا در قرن
مُتَهَذِّبٌ	دوم مسیحی بطور منظم و فصل بندی شده بزبان یونانی ارتشاریانت . حضرت عیسی علیه السلام
مُتَهَذِّبٌ	انجیل مجرد بلسان عبرانی دیرنانی مرقوم شد ... «الروح مبارک» صنف ۲۲ جلد ۶۹ مده ۱۲۹ .
مُتَهَذِّبٌ	آسان شونده - همیاد آگاده (شونده) - سبز و پر گیاه (شونده) - سرد و خشک شونده (روز) .
مُتَهَذِّبٌ	بیدار شونده - تذکر شونده - مُتَنَبِّهٌ - بیدار - هوشیار .
مُتَهَذِّبٌ	یقین شده - مسلم - یقین و بدون تردید .
مُتَهَذِّبٌ	یقین کننده - یقین دهنده .
مُتَهَذِّبٌ	بنده و ذلیل محبت (شونده) - بجزون عشق (شونده) .
مُتَهَذِّبٌ	مُنْبَرَكٌ شُوذَهُ - تَبْرَكٌ جُوذِنْدَهُ - مبارک و متبرک - منسوب به یمن ...
مُتَهَذِّبٌ	مُحْكَمٌ وَثَابَةٌ - استوار و پابرجا - قومی (جمع: رمان) .
مُتَهَذِّبٌ	(اسم مفعول اَثَابٌ - يُثَابُ - اَثَابَةٌ - باب افعال از ثوب) پاداش داده شده - جزاء
مُتَهَذِّبٌ	داده شده - آنچه پاداش یافته - مجازاً: ثواب اخروی برده .
مُتَهَذِّبٌ	خانه - محل تجمع دیگر آمدن - محل رجوع - جزاء (جمع: اَثَابٌ) در فارسی: مثل - مانند - درجه - اندازه .
* مُتَهَذِّبٌ *	سفته - دارای آگادگی - حاضر و هیا - مکن (ب) تَهْتِئَةٌ نیز راجعه شود) .

مُشَابَرَت - مُشَقَّب

مُشَابَرَة - رِبَار	(مُشَابَرَة - مُشَابِرَة) مداومت کردن - پیوسته بر کاری بودن.
مُشَابِئِل	مُشَقَال ها - به مُشَقَال مراجعه شود.
مُشَال	مانند و شبیه - اندازه - مقدار - بستر - شیء - قصاص (جمع: مُشَال - مُشَالَة).
مُشَال	در صرف: فعلی است که حرف اولش در ثلاثی از حروف علة (داد - یاء - الف) باشد که بآن مُشَقَالُ اَلْعَاءُ نیز میگویند مانند دَعَمَدٌ و یَسْرَةٌ.
مُشَال	در فلسفه: به حقیقت جامع الصفات و غیر محسوس بر چیز اطلاق شده است (جمع: مُشَال).
مُشَابِب	محبوب - نقص ها (مفرد: مُشَابِبَة).
مُشَالَة	(مُشَال - بِمُشَال) فاضل شدن - با فضل و فضیلت شدن (به مُشَال ها و مُشَال نیز مراجعه شود).
مُشَالَة	غیر از معانی مصدری - فضل - فضیلت.
مُشَابِئِب	شاهراها - طُرُق.
مُشَابِئِی	بمعانی مکرر - دومی - دوما - بیچ دخم های رودخانه و تارهای دُم از تارهای عود، در جمع مُشَابِئِی میباشد و در اصطلاح نیز بمعانی مختلفه آمده است از جمله: قرآن - آیات قرآن - آیاتی از قرآن که تکرار آمده - سوره فاتحه که در بار در هر نماز خوانده میشود - و سوره های از قرآن که بعد از مُشَابِئِی یعنی بعد از سوره های که پیش از صدر آیه دارد میباشد (به سَبْعَ مُشَابِئِی مراجعه شود).
مُشَبَّت	ثابت (شونده) - مُحَقَّق (شونده) - مُسْتَقَر (شونده) - امانت کننده.
مُشَبَّت	استوار شده - برقرار شده - اثبات شده - محقق شده - مستقر - کلام غیر منطقی.
قَضَاءُ الْمُشَبَّتِ	مصطلح در معارف اسلامی، عالم قضای مقدس از محو و اثبات است.
مُشَبَّت	ثابت کننده - مُؤَكِّد و مُحَقَّق سازنده - استوار و محکم سازنده.
مُشَبَّت	ثبت شده - مُحَقَّق - پا برجا.
مُشَقَال	وزنی است برابر ۲۴ نخود و برابر ۴۶۸۸ گرم و یا $\frac{1}{16}$ سیر (جمع: مُشَقَالِی) - در اثر مبارک بهائی (در حکم حقوق الهی) یک مُشَقَال برابر ۱۹ نخود است، یعنی ۳۷۷ گرم.
مُشَقَّب	راه بزرگ - شاهراه (ایضا: مُشَقَّب) - مُتَّه (در سوراخ کردن) یا مُزِیرِک شیخس نامند الرأی (جمع: مُشَقَّب).

مُتَشَفِّفٌ - مُتَشَمِّنٌ

مُتَشَفِّفٌ	مُتَشَفِّفٌ - دانا و حاذق - راست و اصحاح شده .
مُتَشَوِّبٌ	سوراخ شده - ایضا؛ درخشان - مُشْتَقِلٌ - نورانی - مُتَشَبَّرٌ (ارائه) - مُشْتَبَّرٌ (آوازه) .
شَبَابٌ مُتَشَوِّبٌ	نور و شعله ای که مانند تیرکی فرزوان و مُشْتَقِلٌ ، سیری را در آسمان بسمت علی میکند .
مُشَلٌ	همانند - نظیر - تشبیه - مُثَالٌ (جمع : اُمثال) - (به مُثَالَةً و مُثُولٌ ها نیز مراعده شود) .
مُشَلٌ	تشبیه - صفت و چگونگی حکایت و قصه - قول و قصه ای مشهور بین مردم ، که بدان تشبیه کنند و مثال زنند - امری که به آن مثال زنند - نظیر - حجت و برهان (جمع : اُمثال) .
مُشَلٌ - مُشَلَّةٌ	(مُشَلٌ - بِمِثْلِ و بِمِثَلٍ) شکنجه دادن - قطع کردن عضوی از اعضا ، محکوم یا اسیر مثل سنی یا گوش - قطع کردن عضوی یا اعضائی از بدن مقتول .
مُشَلٌ اَعْلَى	عالی ترین و سرشنس - جامع جمیع کمالات و فضائل .
مُشَلَّةٌ	غیر از معانی مصدری مانند مُشَلٌ - عقوبت - زجر و شکنجه - آفت و بلا - بریدن بینی یا گوش .
مُشَلَّاتٌ (جمع مُشَلَّةٌ)	عقوبت ها و زجرها - عقوبتها و زجرهاییکه برگزیده شنگان دارد شده که باید مایه عبرت گردد .
مُشَلَّةٌ	سیاهان صحرائی .
مُشَلَّتٌ	سه تائی - سه ضلعی - حرف سه نقطه ای - هر حرفی در کلمه که به سه صد تلفظ گردد .
مُشَلَّتٌ	تاریخ بود - سه تاری - سه رشته ای (جمع : مُشَلَّاتٌ) .
مُشَلَّجَةٌ	انباء یخ - یخندان - یخچال گله دارکی یخ .
مُشَلَّوْثٌ	سه لائی - سه تائی - ریسان یا مفتول سه رشته ای - هر چه که تلفظ گرفته شده و کسر گردیده .
مُشَلٌّ	افضل - احسن - بهترین - برگزیده (این کلمه مُشَلَّتٌ اُمثَلٌ است و آن نیز در اصل بمعنای استبته یعنی تشبیه ترین بوده چنانکه میگفته اند هُوَ اُمثَلٌ بِالْاَفْضَلِ ... بنده بریج خود کلمه اُمثَلٌ بمعنای افضل مصطلح گردیده است (جمع : اُمثَلٌ - مُثَلٌ) .
طَرِيقَةُ الْمُثَلِّی	بهترین راه - افضل طریق - بهترین راهی که باید پیردی نمود (بتوضیح ذیل کلمه مُثَلِّی نیز توجه گردد) .
مُثَرٌّ - مُثَرَّةٌ	ثمر دهنده - میوه دهنده - مجازاً : نتیجه دهنده .
مُثَرٌّ	نمرداده - دارای میوه - ثمر و نتیجه .
مُثَمِّنٌ	هفت تائی - هشت گوشه - هشت ضلعی - هشت لا .

مثنوی - مجادلہ

دو دو (در حالت قیدی) - تارِ ددمِ عود - پیچِ دردِ خانه - دوزانوی چهارپا (جمع : مثنائی) .	مثنوی
دو عدد - دو تا (از هر چیز) - (سگی که دارای علامت تشبیه باشد - حرمی که دارای دو نقطه در بالا یا پائین باشد .	مثنوی
شربت که تمام اربابش هم وزن و در مصراع بر بیت آن بهم تانیہ باشد .	مثنوی
از آثار منظم حضرت بهاء اللہ است کہ در اسلامبول از ظم مبارک عز محمد دریافتہ است .	مثنوی مبارک
مجموعہ ای از ۲۶ ہزار بیت از اشعار عرفانی جلال الدین رومی است کہ بصورت حکایات مختلفہ با سنج اخلاقی و عرفانی احتمالاً در حدود ۶۶۰ ہجری در شش کتاب سرودہ شدہ است .	مثنوی مولانا
پاداشہای اعمال خیر - ثوابها (مفرد : مثنویہ) .	مثنویات - مثنویات
جزای عمل خیر - پاداش کار نیک (این کلمہ نیز مثل کلمہ ثواب ، جزای عمل است اعم از خیر یا شر و لی بتدریج فقط برای پاداش عمل نیک مصطلح گردیدہ است) - ایضاً : عسل - زنبور عمل .	مثنویہ - مثنویہ
(مثل - بمثل) حاضر شدن در محضر شفعی (بزرگوار) - شبیہ گردیدن - مثل دماند شدن - ظاہر شدن ماہ - نایب شدن ماہ - زائل شدن از محل خود - تمثال ساختن .	مثنوی
(مثل - بمثل) شرف شدن ، حضور شفعی بصفہ ریاضت (بانحال مثل دمانا نیز راجعہ شود) .	مثنوی
منزل و مکان - محل قرار (جمع : مثنوی) .	مثنوی
پاداش دهنده - جزاء دهنده - عطاکنندہ - شفا و صحت یابندہ (یا یافتہ) - پُر و عملو .	مثنوی
شبیہ - نظیر - مانند (جمع : امثال - مثل) - فاضل (جمع : مثلاً) .	مثنوی
پاسخ دادہ شدہ - پاسخ شنیدہ - ایضاً در ماریسی مانع شدہ - یا مغلوب گردیدہ در مناظرہ .	مجاب
انکار کردن - حتی را کافر شدن (در معارج متبادل ، جگہ را بیاب مفاعلتہ نبرده اند) .	مجاخذہ
(مجذہ - یجذہ) با مجہ بودن - با عزت و در رفعت بودن (بظن مجذہ نیز راجعہ شود) .	مجاذہ
حضورت و زرنندہ با یکدیگر - دشنام دهنده با یکدیگر .	مجاذع
(مجاذع - یجاذع) حضورت و زرنین با یکدیگر - ہم دشنام دادن .	مجاذعہ - مجاذع
حضورت و زرنندہ - ستیز کنندہ - مناقشتہ کنندہ .	مجاذیل
(مجادل - یجادل) جدال کرد با یکدیگر - نزاع و ستیز کردن - مناقشتہ کردن .	مجاذلہ - جدال
نام سورہ ۵۸ قرآنست کہ مدنیہ میباشد و ۱۲ آیہ دارد .	مجاذلہ

مجاذیب - مجاز

زینهای سبز شدن - زینهای خشک دبی حاصل (مفرد: زیند آب).	مجاذیب
ساحل دریا - ساحل های دریاها (مفرد: زیند آج).	مجاذیح
ترسک ها که در مزارع و باغها برای ترسانیدن طیور و وحوش نصب میکنند (مفرد: زیند آرد).	مجاذیر
(جاری - مجازی) با هم روان شدن - با هم رفتن - با هم موافقت کردن (در امری).	مجاورة - جواد
جراها - راهها - راههای جریان.	مجاوی
مذحیقت - غیر واقع - محل عبور (جمع: مجاوز) - ایضا معنای غیر حقیقی و غیر اصلی یک کلمه که بتزئیه یا تشبیه مصطلح باشد و آنرا اقسام مختلف است.	مجاز
اجازه داده شده - جائز - دارای گواهینامه علمی یا ادبی یا صنعتی و غیره (در فارسی منظور از مجاز در اصطلاحات نظیر طبیب مجاز، فقط "دارای اجازه" میباشد).	مجاز
(جاء - یجوع) گرسنه شدن - رانگ شدن و خوار شدن - مشتاق شدن - خالی شدن (از سنگ).	مجااعة - جوعه - جوع
گرسنگی - سال سخت و محلی که مردم گرسنه بمانند.	مجااعة
پناهگاهها - ملجاءها (مفرد: مجتم).	مجاعم
جولانگاه - محل جولان - میدان - در فارسی بمعنای فرصت نیز مصطلح است.	مجال
مجلسها - مجمعها (مفرد: مجلس).	مجالس
همنشین.	مجالس
(جائس - سجاوس) همینین کردن - نشست و برخاست کردن بایله دیگر.	مجااة (مجااست)
جلوه گاهها - ایضا در جمع مجلی بمعنای جلوسرها و بالایی پیشانیها میباشد.	مجالی
آتشها - طرفها یا سینیهایی که بر آن آتش و بخور و نظائر آن مینهند (مفرد: مجثر).	مجایر
محلای اجتماع - مجالس و محافل - اجتماعات - انجمنها - هیئتها (مفرد: مجمع - مجتمه).	مجامع
(جامل - سجامل) خود شرفنازی کردن - به نیکوئی معاشرت کردن - رفتار خوب ولی بد و ...	مجاملة
اصداص دوشتن که در فارسی به چوب زبانی تعبیر شده است.	
سپرها (مفرد: مجتن - مجتنة).	مجان
رایگان - بدون عوض (در فارسی مجانی گفته میشود) - بسیار شوخ و مزاح کننده - بسیار دوس.	مجان

مَجَانِب - مَجْتَرِح

سپرها - پوشش طا (مفرد: مَجْتَب) - ایضا جمع مَجْتَب بمعنا زیادد کثیر میباشد.	مَجَانِب
دورگی کنندہ - دور شونده - دورگی گزیننده.	مَجَانِب
(جَانِب - مَجَانِب) دورگی گزیدن - دورگشتن از کسی - پہلوگی کسی رفتن.	مَجَانِبَة - مَجَانِب
نداشتن حیا و ملاحظہ در شوخی و مزاح - عزل و تراخ (بفعل مجن نیز مراد جہ شود).	مَجَانَة
بہمنس - ہم شکل - بہمانند.	مَجَانِس
(جَانِس - مَجَانِس) مانند ہم شدن - ہم جنس گردیدن - ہم شکل شدن.	مَجَانِسَة - مَجَانِس
جاہای چیدن میوه - میوه های چیده شده (مفرد: مَجْنِي).	مَجَانِي
دیوانہ ها (مفرد: مَجْنُون).	مَجَانِس
(جَادِب - مَجَادِب) جواب یکدیگر را دادن - بسؤال یکدیگر جواب گفتن.	مَجَادِبَة
ہمسایہ - مسکن گزیننده در ہمسایگی - ہم مسکن - اقامت گزیننده در مسجد یا شہر های مذہبی یا باطن.	مَجَادِر
(جَادِر - مَجَادِر) ہمسایہ شدن - مسکنی گزیدن با دیگری - اقامت کردن در مسجد یا مکان متبرکہ یا شہر کاظمیہ.	مَجَادِرَة - جَوَار - جَوَار
کوشش کننده - کسیکہ در راه حق با دشمن جنگ کند.	مَجَادِد
(جَاهِدَة - مَجَاهِدَة) جنگ کردن در راه خدا و جہد نمودن در این راه - جنگیدن - جہد و کوشش کردن.	مَجَاهِدَة - جِهَاد
(جَاهِر - مَجَاهِر) علنی و آشکار ساختن - دشمنی را ظاہر ساختن - با صدای بلند خواندن.	مَجَاهِرَة - جِهَار
نقاط مجهول روی زمین - نقاط کشف نشده.	مَجَاهِل
مجهول ها - نامعلوم ها (مفرد: مَجْهُول).	مَجَاهِل
میجور کنندہ - اجبار کنندہ.	مَجْبِرَة
جبری - معتقد بہ جبر کردن را در امور مختارند انستہ و میجور میدانند.	مَجْبِرَة
آفریده شده - خلق شده - سرشت یافته - سرشتی - در فطرت قرار داده شده - فطری.	مَجْبُول
برگزیده - (انتخاب شده - مُصْطَفَى) لقب حضرت حسن فرزند ارشد حضرت علی (امام دوم شیعی).	مَجْتَبِي
از بیج کنده شده - از ریشہ کنده شده مثل گیاه بی ریشہ - بکنایہ بی ارزش و بی اعتبار.	مَجْتَنَة
اقدام کنندہ - دیرگی کنندہ - گستاخ و باجوات.	مَجْتَرِي
گناہکار - مرتکب - عمل کنندہ.	مَجْتَرِح

مَجْتَمِعٌ - مُجْتَمِعٌ

مَجْتَمِعٌ	گرددیم آئینده - اجتماع کنندہ .
مَجْتَمِعٌ	محل اجتماع - هیئت اجتماعیہ - انجمن .
مَجْتَمِعٌ	اجتناب کنندہ - پرهیز و دوری کنندہ .
مَجْتَمِعٌ	کوشش کنندہ - جہد کنندہ .
مَجْتَمِعٌ	در اصطلاح شیعہ ، عنوان ہر عالم دینی است کہ بمقامی رسیدہ باشد کہ بتواند احکام شریعیہ را از روی قرآن ، سنت ، عقل و اجماع استخراج کند و بفرمودہ حضرت صادق حافظاً لپیئہ - صائناً لنفسہ - مخالفاً علی ہواہ و مطیعاً لامر مولاہ باشد تا مردم از لہو تقلید کنند کما رینکہ دنیا بش میوزایند فلعوام ان یقلدوہ .
مَجْتَمِعٌ	مُلجاء - پناہگاہ - نکتین (جمع : مُجاہر) .
مَجْتَمِعٌ	مُضطرّ - پناہندہ - مُلجاء (اسم مفعول است) .
مَجْتَمِعٌ	(مَجْدٌ - يَمْجِدُ) با مجد بودن - با مجد شدن - چرانیدن - چریدن .
مَجْتَمِعٌ	عزت - بزرگی - رفعت - شرف - زمین مرتفع .
مَجْتَمِعٌ	جدیت کنندہ - سعی کنندہ - کوشا - با سعی و کوشش .
مَجْتَمِعٌ	مُجاہدیب راجعہ شود .
مَجْتَمِعٌ	ساحل دریا (جمع : مُجاہج) .
مَجْتَمِعٌ	باران نرسیدہ دخشک دیبماصل - زمین خشک دی بسبزہ .
مَجْتَمِعٌ	تجدید کنندہ - تازہ دجدید کنندہ .
مَجْتَمِعٌ	تجدید شدہ - نو - تازہ .
مَجْتَمِعٌ	لائق - سزاوار - شایستہ - آبلہ دار - آبلہ گون .
مَجْتَمِعٌ	بینی بریدہ - مسجون .
مَجْتَمِعٌ	جذب کنندہ .
مَجْتَمِعٌ	بی اصل دی ثبات .
مَجْتَمِعٌ	مجدوم - جذامی .

مَجْذُوبٌ - مَجْذَمٌ

مَجْذُوبٌ	جذب شده - کشیده شده - در فارسی بمعنای شیفته - فریفته - دلخاده و مجذب نیز مصطلح است
مَجْذُورٌ	حاصل ضرب عددی در خودش مثل ۸۱ که مجذور ۹ است
مَجْذَمٌ	ابتداءً مرض جذام - جذامی
مَجْرَبٌ	استحسان شده - آزمایش شده - کار آزموده و پر تجربه
مَجْرَبَةٌ	مجموعه بزرگی از ستارگان کثیر که در کسب شکل بقعه سفید که از رصدخانه دیده میشود است - کاشان
مَجْرَحٌ	پزشک جراح - زخمی شده
مَجْرَدٌ	برهنه (بدن - شمشیر...) - بدون پوست (چوب) - بدون مو (پوست) - مجازاً: تنها - بدون همسر
مَجْرَدَةٌ	منقطع از ماده (مثل روح - عقل...) - فارغ از شوق دنیا - خالی از زوائد - منقطع از علائق دنیوی مادی
مَجْرَدَاتٌ	آنچه که غیر مادی است (دلو به ماده مرتبط باشد) مثل روح - عقل - حیا - درجها - شجاعت - سخاوت...
مَجْرُوفٌ - مَجْرُونه	بیل - (جمع: مَجَارِفٌ)
مَجْرِمٌ	گناهکار - کسیکه زنگب جرم شده است
مَجْرُوحٌ	زخمی - زخم شده - دارای جراحت
مَجْرُورٌ	کشیده شده - کلمه ای که حرف آخرش با صدای زیر (جُرْ - کسره) خوانده شود - حرفی که صدایش به کسره باشد (مکدر)
مَجْرَى	طریق جریان - مکان جریان - راه عبور آب یا مایعات (جمع: مَجَارِی) - ایضا:
مَجْرَى	مسیر و مقبره (مثل مجری الشمس)
مَجْرَى	اجرا شده - انجام یافته - جریان یافته
مَجْرَى	جریان دهنده - اجرا کننده - جاری سازنده
مَجْرَأٌ (فارسی: مجرأ)	جزء جز شده - تقسیم شده - جدا شده - سواد جدا
مَجْرُومٌ	منقطع - بریده شده - عزم کرده شده - واجب گردیده - ماطع دُئُونٌ - کلمه ای که حرف آخرش ساکن باشد
مَجْزَمٌ	آشکار - تجسم یافته - هر یک از مجرداتی که بصورت جسم توصیف شود - آنچه که طول در عرض و عمق داشته باشد - حاصل ضرب طول در عرض و عمق

مَجْمَعَةٌ - مَجْمَلٌ

فرقه‌ای هستند که خدا را با جسم مجرد دانسته و معنی بعضی لذایشان بصورت انسانی می‌دانند.	مَجْمَعَةٌ
آبله - نادان.	مَجْمَعَةٌ
پناهگاه - ملجأ (جمع: مجامع).	مَجْمَعٌ
مَجْمَعُول (اسم مفعول مجمل) خلق شده یا ساخته شده - گردانیده و قرار داده شده... ایضاً در نارسایی: ساختگی غیر حقیقی و تقلبی.	مَجْمَعُول
صحیفه - کتاب - نشریه‌ای حاوی اخبار و مقالات علمی و ادبی... (جمع: مجال - مجلات).	مَجْمَعَةٌ
جلد شده - هر کتاب جلد شده - هر جلد کتاب - پوست کنده (ذبح شده را) - (جمع: مجلدات).	مَجْمَلَةٌ
محل نشستن - محل نشستن و گرد آمدن مردم برای امری مانند شور و یا ملاقات - هیئت یا گروه یا نمایندگان ملت که برای شورت یا امری دیگر جمع شوند - مفر هیئت (جمع: مجامع).	مَجْمَلٌ
ملا محمد تقی از فقهای معروف شیعه در اصفهان بوده که کتبی هم تألیف نموده و بسال ۱۰۷۰ هجری فوت کرده است.	مَجْمَلِی (پیر)
ملا محمد باقر فرزند ملا محمد تقی، بعدت کثرت تألیفاتش که از ۶۰ مجلد است از پدر مشهورتر شد. از جمله آثار وی بحار الأنوار فی أخبار الائمه الأطهار در ۲۶ جلد بزرگان عربی است و دیگر جلیه اثبتین - حیوة القلوب - شحنة الزائر - عین الحیاة - مشکوة الأنوار و غیره است. وفاتش را بسال ۱۱۱۰ و یا ۱۱۱۱ هجری در اصفهان نوشته‌اند.	مَجْمَلِی (پیر)
تجلی کننده - ظاهر شونده - پیش نماز (ارب پیش نماز در سابقات عرب) - بر طرف کننده.	مَجْمَلِی
محل تجلی - ظاهر آشکار... (مَجْمَلِی و مَجْمَلِی اسم مفعول در مکان تجلی - تجلی - تجلیه میباشد).	مَجْمَلِی
(مَجْمَعٌ - مَجْمَعٌ) واضح اداء نکردن حرف و کلمات در موقع تراش - غیر واضح گفتن.	مَجْمَعَةٌ
آتش دان - ظرف بخور - عودسوز (جمع: مجامع).	مَجْمَعَةٌ - مَجْمَعَةٌ
شتر سوار - جازه سوار.	مَجْمَعَةٌ
محل جمع شدن و اجتماع - اجتماع - هیئتی که برای مشاهده و اظهار نظر جمع شوند (جمع: مجامع).	مَجْمَعٌ
مُتَّفِقٌ عَلَیْهِه - آنچه که درباره اش اجماع نموده‌اند.	مَجْمَعٌ عَلَیْهِه
محل جمع شدن و گرد آمدن - محل اجتماع - سرزمینی که برای زندگی در آنجا مجتمع شده‌اند (جمع: مجامع).	مَجْمَعَةٌ
کلام منقرد و موجز - کلامی یا حدیسی که در معنی محتاج بشرح و بیان و یا تفسیر باشد.	مَجْمَلٌ

مَجْمُوع - مَجْمِع

جمع شده - گرد آورده شده - تألیفی یا گرد آورده ای از اشعار یا حکایات یا مطالب دیگر (جمع) مجامیع	مَجْمُوع
گروه - قبیل - دسته ای از هر چیز مانند مردم ، کتب و غیره - گروه سرود آواز و موسیقی	مَجْمُوعَة
هفت قصیده از شورای زمان جاهلیت است که بعد از تعلقات قرار داشت و گویند گمانش عبارت بودند از النابغة الذبیانی - مجید بن الابرص - محمد بن زید - بشر بن حازم - اُمیة بن ابی العلت - خدش بن زحیر و النمر بن قذآب	مَجْمَعَات
(مَجْمَع - مَجْمُوع) ملاحظه چنانکه در دشواری در مباح - بی ملاحظه بی مبالائی کردن در اقوال و اعمال	مَجْمَع - مَجْمُوع - مَجْمَعَة
سپهر (جمع: مَجْمَعَات)	مَجْمَع
سپهر - سیر (جمع: مَجْمَعَات)	مَجْمَع
پرهیز کننده - دوری کننده - دورکننده	مَجْمَع
آراسته (از نظر نظامی) - جمع شده و صاف بسته - بصورت واحد نظامی درآمده	مَجْمَعَة - مَجْمَعَة
دیوانه (جمع: مَجْمَعَات)	مَجْمُوع
لقب قیس عامری ، عاشق سودائی یسلی است (به لیلی مراجعه شود)	مَجْمُوع
کسیکه مورد جنابت واقع شده است (اسم مفعول جَنَّبَ - جَنَّبَ - جَنَابَة)	مَجْمُوع
محل چیدن میوه - میوه چیده شده (جمع: مَجْمَعَات)	مَجْمُوع
تجویز کننده - روادارنده - اجازه دهنده - نافذ کننده رای	مَجْمُوع
تجویز شده - روا گردیده - اجازه داده شده	مَجْمُوع
در لغت عرب بستاینده گان آفتاب یا آتش اطلاق شده است - در فارسی به دیانت حضرت زردشت - پیر دیانت حضرت زردشت (زردشتی) - ایضاً به پیران دین اقدم ایران که به نور و ظلمت ، یزدان و اهریمن معتقد بودند اطلاق شده است	مَجْمُوع
در لغت عرب : واحد مجوس - ساحر - حکیم و فیلسوف	مَجْمُوع
تو خالی - بیان تخی - مجازاً ، مرد ترسو و جبان	مَجْمُوع
به مثل "مَجْمَع - مَجْمُوع" مراجعه شود	مَجْمُوع
بیکر و سگپ - ایضاً: ابقار کننده - علفی و آشکار کننده	مَجْمُوع

مُجَاهِدَات

سریع (موت مجیز = ترک سریع)	مَجِيزٌ
تجهیز کننده - آماده کننده - مسائل فراهم کننده - جهاز فراهم کننده - برای عروس - فراهم کننده - آماده سازنده - مسائل کلن ددفن برای پیت	مَجِيزَةٌ
آماده - بار سفر بسته - با جهاز آماده (برای عروس) - با مسائل کلن ددفن - آماده برای حمله (شکر)	مَجِيزَةٌ
صحرای بی علامت که در آن گم شوند در راه نیابند (جمع: مجاهیل)	مَجَاهِلٌ
آنچه که حمل بر نادانی و جهل شود - منسوب به جهل و نادانی (جمع: مجاهیل)	مَجَاهِلَةٌ
کوشش ها - سعی ها - جهد ها - سعی ها و مشقات	مَجَاهِدَاتٌ
نامعلوم - ناشناخته - ندانسته - فعلی که فاعلش شخص مذکور نباشد	مَجْهُولٌ
آنگه یا آنچه قدر و مقامش شناخته نشده باشد	مَجْهُولٌ الْقَدْرُ
وصف ناشدنی - غیر قابل تعریف و توصیف	مَجْهُولٌ النَّعْتِ
گننام و ناشناخته - بی نام و نشان	مَجْهُولٌ الرَّبُوبِيَّةِ
(جاء - یعنی آورد) آوردن (مثل جاء بك یعنی ترا آورد یا جاء به یعنی آنرا آورد) - آمدن - انجام دادن - حادث شدن - واقع شدن - نازل شدن (باران)	رَجِيٌّ - جِيئًا - جِيئَةً - جِيئَةً
آمدن مجدد حضرت مسیح - آمدن ددم حضرت مسیح	رَجِيٌّ (رَجِيئِيٌّ) ثَانِيٌّ مَسِيحٌ
اجابت کننده - جواب دهنده - بر آورنده حاجت	رَجِيْبٌ
اجابت کننده دعاها (از صفات الهی است)	رَجِيْبٌ الدَّعَوَاتِ
بامجد - بزرگوار - عظیم - نام دلفنی از کتاب بیان است - (از اَشْهُادُ اللَّهِ) (جمع: اَشْهُادُ)	رَجِيْبٌ
سکه نقره ای عثمانی که چون در زمان بخت اُمَیَّة ضرب شد مجیدی نام گرفت	رَجِيْبِيٌّ
پناه دهنده - زیادرس	رَجِيْبِيٌّ
ذلی - ذمی - یتیم - یتیم - (جازه دهنده - بعبه دهنده ای که اجازه تجارت و کار دارد)	رَجِيْبِيٌّ
(مَح - مَحَّجٌ و مَحَّجٌ) آینه مستعمل شدن (لباس) - محو شدن یا محو کردن و از بین بردن اثر	مَحَّجٌ - مَحَّجٌ - مَحَّجَةٌ
کلمه ایست مصطلح در فارسی، شاید مأخوذ از مُجَاهِدَةٌ عربی، ولی بمعنای ملاحظه - پرداز - دترس دست و بیشتر بصورت بی محابا گفته میشود	مُجَاهِدَةٌ

مُحَابَاةٌ - مُخَاضِرَةٌ

<p>(حَابِيٌّ - يُحَابِي) باری کردن - جانبداری کردن - در تفسیرت : بناحق طرفداری کردن - سماحه کردن (در معامله) .</p>	<p>مُحَابَاةٌ - حَبَاءٌ</p>
<p>زندانها - سجن ها (مفرد : مَحْبَسٌ - مَحْبَسَةٌ) .</p>	<p>مَحْبَسٌ</p>
<p>عزیزان (مفرد : مَحْبُوبٌ) .</p>	<p>مَحْبُوبٌ</p>
<p>بسیار در دنگو - کذاب .</p>	<p>مُحَاجٌ - مَحَاجٌ</p>
<p>(حَاجٌ - يُحَاجُّ) مجادله کردن - مناقشه کردن - حجت آوردن - با عهده نمودن .</p>	<p>مُحَاجَّةٌ - حِجَاجٌ (مُحَاجَّةٌ)</p>
<p>(حَادَثٌ - يُحَادِثُ) گفتگو کردن - مکالمه کردن - جلا و صیقل دادن شمشیر دیگر .</p>	<p>مُحَادَثَةٌ</p>
<p>(حَادِثٌ - يُحَادِثُ) در مقابل قرار گرفتن - روبروی هم قرار گرفتن .</p>	<p>مُحَادَاةٌ - حِذَاءٌ</p>
<p>مقابل - روبرو و برابر هم (بعینت اسم مصدر) .</p>	<p>مُحَادَاةٌ</p>
<p>مقابل - روبرو (در اصل اسم ناعمل است و بمعنای مقابل قرار گیرنده - روبرو شونده) .</p>	<p>مُحَادِثِيٌّ</p>
<p>ارزاء - مقابل - روبرو -</p>	<p>مُحَادِثِيٌّ</p>
<p>(حَارِبٌ - يُحَارِبُ) با هم جنگیدن - با یکدیگر جنگ برداشتن - به عیب برداشتن .</p>	<p>مُحَارَبَةٌ - حِرَابٌ</p>
<p>حرام ها - آنچه که خداوند حرام فرموده - مجازاً و بکنایه : اقوام نزدیک که از دواج با آنها حرام است (مفرد : مُحَرَّمٌ) .</p>	<p>مُحَارِمٌ</p>
<p>خوفهای شب - مخاوف شب که اشخاص ترسو را از حرکت در شب باز دارد .</p>	<p>مُحَارِمٌ الْقَيْلُ</p>
<p>حسابدار - حساب کننده .</p>	<p>مُحَاسِبٌ</p>
<p>(حَاسِبٌ - يُحَاسِبُ) حساب کردن - بحساب رسیدن - جزای خیر و شر را دادن .</p>	<p>مُحَاسِبَةٌ - حِسَابٌ</p>
<p>خوبها - نیکوئیها - خوبها و منفیها - مواضع خوب و نیکوی بودن - در نارسایی بمعنای</p>	<p>مُحَاسِنٌ</p>
<p>ریش صدف نیز مصطلح است - (مفرد : حُشْنٌ - اَيْضاً واحد أكثر الحُشْنُ و مُحَشَّنَةٌ نیز نوشته اند) .</p>	
<p>در حصار قرار دهنده - محاصره کننده - در میان گیرنده .</p>	<p>مُحَاصِرٌ</p>
<p>(حَاصِرٌ - يُحَاصِرُ) در حصار کردن و محبوس نمودن - دور تا دور را گرفتن و در میان قرار دادن و محبوس نمودن</p>	<p>مُحَاصِرَةٌ - حِصَارٌ</p>
<p>مخضّر مراجعه شود .</p>	<p>مُخَاصِرٌ</p>
<p>(حَاضِرٌ - يُحَاضِرُ) بحث علمی کرد بعنوان سؤال و جواب - جزاً را حاضر آوردن ...</p>	<p>مُحَاضِرَةٌ - حِضَارٌ</p>

مُحَاضِرَةٌ - مُجَال

مُحَاضِرَةٌ

سوال و جواب حضور می - بحث ادبی یا دینی در حضور خطیب یا استاد (جمع: مُحَاضِرَات).

مُحَاط

احاطه شده - آنچه که اطراف آن گرفته شده باشد.

مُحَاط

زمینی که دورش دیوار باشد.

مُحَافِظ

حفظ کننده - مواظب - مراقبت کننده - مدافع از محارم - طهارت آداب در رسوم و مقررات

قدیمه و مخالف تجددخواهی (محافظه کار).

مُجَاطِل

مجالس - انجمن ها - محل های جمع شدن (مفرد: مُجَاطِل).

مُجَاطِلٌ رُوحَانِيَّةٌ

بذیل «مجلس روحانی» مراجعه شود.

مُجَان - مُجَانٌ - مُجَانٌ

آفرماه قمری - قسمتی از ماه که در نیمه دوم ماه قمری ملاحظه میشود - سه شب آخر ماه قمری.

مُجَانَةٌ - مُجَانٌ

(عَاقٌ - يُعَاقُ) خصومت درزیدن با دیگری - خود را محقق دانستن نسبت به دیگری - هر یک

حق را بخود دادن و حق را متوجه خویش دانستن.

مُحَاكِم

مُحَاكِمَةٌ - دادگاهها (مفرد: مُحَاكِمَةٌ).

مُحَاكِمَةٌ

(حَاكِمٌ - يُحَاكِمُ) به دادگاه بردن دیگری - حکومت بردن و بحاکم کشیدن دیگری - بقصدت رسیدن

- دادرسی کردن و اثبات یا رد اتهام نمودن.

مُجَال

غیر ممکن - مستحیل - ناشدنی - باطل - کلام بی سرودنه دنیا ممکن.

مُجَال

حواله شده (اسم مفعول از احواله).

مُجَالٌ عَلِيَّةٌ

حواله گیر - کسیکه با احواله شده.

مُجَالٌ - مُجَالَةٌ

(مَاجِلٌ - يُمَاجِلُ) خصومت درزیدن - با هم دشمنی کردن - مکر و حیل نمودن - پیچیده شدن در زور.

مُجَالٌ - مَجَلٌ

(مَجَلٌ - يَمْجَلُ و مَجَلٌ - يَمْجَلُ) سعایت کردن - سخن چینی کردن - میان راهیم زدن.

مُجَال

غیر از معانی مصدومی - حیل - مکر - خدعه - جدال - دشمنی - عقاب - عذاب - هلاک

چیرگی در قوت و زور - شدت و قوت - خداستن به حیل و مکر.

مُشَدِّدٌ اِلْحَال

بسنج عقوبت کننده - بسنج مجازات کننده (در آیه ۱۳ سوره زمر نیز آمده است).

مُجَالٌ

مَجَلٌ هَا - جاهای فرود آمدن - جاهای ورود و حلول (مفرد: مَجَلٌ).

مُجَال

تبارت - حدائق - نوعی زیور - چرخ بزرگ - ایضا جمع مُجَالَةٌ میباشد.

مُجَالٌ - مَجَلَةٌ

(حَالٌ - يُحَالُ) با حیل اقدام کردن - حیل بکار بردن (بمعانی حیل در عربی مراجعه شود).

مَحَال - مَجْتَوِب

مَحَال	حیدرگر - مکار - زریکار - سخن چین رعایت گر - خدمت کننده - شیطان .
مَحَالَه	(مَحَل - بِمَثَل) اخشک دلی محصول شدن زمین در اثر قطع باران .
مَحَالَه	غیر از معنای مصدری - حیدر (بمعانی عربی) - خدانت - هارت - قدرت تعریف - چرخ در لوجاه - (جمع : مَحَال - مَحَادِل) .
لَا مَحَالَه	لا بده - ناچار - ناگزیر - بلا تردید .
مَحَابِه	حفاطت نیکو - صفات نخبین (نگینز - آنچه که شخص را جدا نهانستند) (مفرد : مَحَدَّة) .
مَحَابِل	خودج ها - کجاده ها - آنچه که بدان عمل کنند در بر پشت شتر یا ستور بنویسند (مفرد : مَحْمَل) .
مَحَابِل	جمع مَحْمَل است در آن تسبیح و یا بند بست که شمشیر را بدان آویزان کنند .
مَحَابِی	مدافع - حمایت کننده - دکیل قضائی .
مُحَادَرَة - حَوَار	(حَادَر - يُحَادِر) جواب دادن بکلام - گفتگو کردن - بایکدیگر سخن گفتن
مُحَادَلَة - حَوَال	(حَادَل - يُحَادِل) قصد کردن - کوشیدن - با حیل و تدبیر خواستن - چشم انداختن و نیز نگریدن .
مُحَادِرِج	محتاج ها .
مُحِب	دوست دارنده - دوستدار (اسم ماعل از اِحْتَاب) .
مُحِبَّت	مودت - اشتیاق دل - میل طبع به هر چیز مطلوب یا لذت بخش - محبت اجتماع بسبب ترکیب
مُحِبَّر	شاد کننده - سرور کننده - نعمت یافته - مُتَنَبِّئِم - (اسم مفعول از اِحْتَاب) .
مُحِبَّرَة - مَحْبَرَة - مَحْبَرَة	دوات - مرکب دان (جمع : مَحَابِر) .
مُحِبَس - مَحْبَسَة	زندان - سجن (جمع : مَحَابِس) .
مُحْبُوب - مَحْبُوبَة	دوست داشته شده - مورد علاقه - عزیز گرامی - معشوق .
مُحْبُوب الشَّهَادَة	لقب جناب آقا سید اسمعیل زوداره اکی که به دست خود ، خویشین فدائند (به ذبیح راجعه شود) .
مُحْبُوب الشَّهَادَة	لقب جناب آقا میرزا محمد حسین اصفهانی که با برادر بزرگترشان جناب آقا محمد حسن (سلطان اشعرا) در اصفهان به شهادت کبری نائل شدند .
مُحْبُوب اَدَا دَنی	مقصود حضرت رسول میباشد که در یله سراج بنص قرآن بمقام قاب قوسین ادا دنی رسیدند یعنی ناصبه این ناصبه با نوازده دکان یا کمره عز آن بود (بقاب قوسین راجعه شود) .

مخبور - محتوم

مخبور	سرور - سبزد پر گیاه .
مخبوس	زندانی - حبس شده .
مخت	خالص و محض - عاقل و خردمند - شدید - روز بسیار گرم (جمع : مختاء - مختات).
مخاط	با احتیاط - با عزم و با ارامت .
مخال	زیبکار - مکار - حیلگر .
مخجیب - مخجیبه	در پرده - شونده - پنهان و پوشیده شونده - پنهان در پرده - بکنایه : نامحل و محرم از معرفت .
مخبند	اصل و نسب - طبع .
مختر	احترام کننده - دوری و پرهیز کننده .
* مختریس ↓ *	دارای حرفه یا صنعت .
مخترق	آتش گرفته و سوزان - سوزنده .
مختب	غیر از معانی اسم نامحلی از احتساب ، بأموردی اطلاق بیسته که در طیفه اش از مجرد ف دهنی از منکره با نظارت اجرائی در احکام رینی بوده و بعد ها به عتس دگر نه در آورده نیز گفته شده است .
مخشم	شرم کننده - حیا کننده - غضب کننده . . . (به مخشم نیز راجعه شود) .
مخشم	باشم و حیا - در فارسی بمعانی : با ادب - با عظمت - با خدکم حشم (بهشتمه در اصل لغت عرب بمعنای غضب و ثانویاً بمعنای حیا بوده و بند ریج در همان زبان عرب معانی ادب و هابت و جلال بدان امانه گشته است و در فارسی بیشتر بمعنای اخیر یعنی جود - جاہ - شکوه و شوکت مصطلح است) .
مخضر	حاضر شونده - حاضر کننده - شهر نشین - ساکن شهر یا قریه .
مخضر	شخص در حال رگ - در حال نزع .
مخترک	انبار کننده و گنجه دارنده غلات و کالاتا وقتی که قیمتها بالا رود دگران بنزد است .
مختل	حمل کرده - تحمل کرده - صبر کرده - طاقنت آورده - چشم پوشی کرده - در فارسی بمعنای حدس زده و گمان برده شده مصطلح است - به " احتمال " نیز راجعه شود .
محتوم	حتم شده - واجب گردیده - لازم شده - استوار و محکم - مجازاً : حتمی الوقوع .

* مختریس : احترام کننده - خود را حفظ کننده - پاس دارنده - مواظب خود (مختریس : اسم مفعول است) .
 « مختریس برین بثلک دخواستارین » در باره کسی گویند که بیجوتی کند از خبیثی در صورتیکه خودش خبیث تر از وی باشد (نقل از فرهنگ نفیسی) .

مَحذُوفٌ - مَحذُوفٌ

در برگیرنده - در میان دارنده - شامل - حاوی .	مَحذُوفٌ
داخل - درون - در میان - مضمون (شامل مضمون کتاب) - (جمع : مضمونیات) .	مَحذُوفٌ
ملجاء و پناه (جمع : مَحْجِئٌ) .	مَحْجِئٌ
تسمت اصلی و وسط جاده در طول راه - راه بزرگ در است (جمع : مَحَاجٍ) .	مَحْجِئَةٌ
اطراف و حده تریب از باغها و مملکهای محصور - حواص و حومت (جمع : مَحَاجِرٌ) .	مَحْجِرٌ
(حَجْرٌ - مَحْجَرٌ) حرام کردن .	مَحْجَرٌ - حَجْرٌ
باغ - حدیقه - بوستان (جمع : مَحَاجِرٌ) .	مَحْجِرٌ - مَحْجَرٌ
سخت سنگی - مثل سنگ شده .	مَحْجِرٌ
پنهان و پوشیده - در پرده مانده - ممنوع - مجازاً : باسترم و حیا - غافل و بیخبر .	مَحْجُوبٌ
ممنوع - ممنوع از تعریف در مال خویش - کسیکه برای دادگناه از تعریف در اسوال خود ممنوع و نعت حمایت و کفالت و اداره مقام یا شخصی دیگر باشد .	مَحْجُوبٌ
برآمده در برجسته بشکل قوس .	مَحْجَبٌ
بوجود آوردنده - احوادث کننده - کسی که ارتنازه ای بوجود آورد .	مَحْجِثٌ
مخلوق - جدید و بی سابقه - تازه پیدا شده و بوجود آورنده - که سنجیده در کتاب سنت و اجماع معروف نباشد (جمع : مَحْجِثَاتٌ) .	مَحْجِثٌ
با خبر کننده - خبر دهنده آورنده - روایت کننده حدیث یا احادیث .	مَحْجِثٌ
احاطه کننده - از هر طرف احاطه کننده .	مَحْجِثٌ
مُحْتَمِنٌ بکسود - دارای حد و مرز - ممنوع - محرم .	مَحْجُودٌ
(اسم مفعول أَحْدُذُ ذَبٌ - يَحْذُذُ ذَبٌ - إِحْدِذُ ذَبٌ) قوز دار - خمیده - کج و مَعْوَجٌ .	مَحْجُودٌ
بر حذر دارنده (اسم فاعل از مَحْذَرٌ) .	مَحْذِرٌ
(اسم مفعول از مَحْذَرٌ) - بر حذر شده - ترسانیده شده - مورد پر حذر و بیم - در نارسایی بمعنای مانع نیز مصطلح است .	مَحْذَرٌ
حذف - مصیبت داری که مورد ترس و بیم باشد - جنگ (جمع : مَحْذَرَاتٌ) .	مَحْذَرَةٌ
حذف شده - استقاط شده - بریده و جدا شده .	مَحْذُوفٌ

مخزاب - مخزوم

مخزاب	محل بالا قدمی مرتفع در صحن مسجد - محل پیشناز یا امام در مسجد - صدر مجلس - شاه نشین بر خا یا اطاق - محل تجمع مردم - قبله (جمع : مخارِیب) .
مخزات	گاد آهن - خیش لکه بران شخم زنده (جمع : مخارِیب) - ایضا چوب یا میله که بر آتش زنده گاد آهن - خیش (برای شخم زمین) - (جمع : مخارِیب) .
مخزوت	آزاد کننده بنده یا غلام - آزاد کننده شهری از استعمار یا اسارت - خالص کننده معنی یا کلام از زوائد - نویسنده یا مرتب و تنظیم کننده کتاب - ایضا وقف کننده فرزند بنده مت خدا یا بیت - در فارسی بیشتر بمعنای نویسنده و منشی متداول است (اسم فاعل تحریر میباشد) .
مخزوت	آزاد شده - خلاص گردیده - تحریر شده - نوشته شده - وقف خدمت بنده شده - تصحیح تمیز و تنظیم شده (کتاب یا هر نوشته دیگر) .
مخزوات	در فارسی بیشتر بمعنای نوشته ها - آثار کتبی - تحریرات (از معانی عربی آن) آورده است .
مخزوز	اخراج کننده - نگاهدارنده - پناه یا پناهگاه شونده - به سمت آورنده و گیرنده .
مخزوز	اخراج شده - به سمت آورده شده - پناه یا پناهگاه شده - نگاهدارنده و پذیرنده - در فارسی : مستم و قطعی .
مخزوص	تخصیص کننده - راضی کننده .
مخزوق	تولیف و تشویق کننده - برانگیزاننده . . . خواب یا تپاه یا ناسد کننده .
مخزوف	تحریف کننده - تغییر دهنده کلام یا مطلبی چه باکم یا زیاد کردن الفاظ و چه با تغییر و تأویل غلط چه سهوی چه عمدی .
مخزوف	کلام تحریف شده - مطلب یا کلام برگردانیده شده از اصل یا صحیح .
مخزوق	سودهان - مبرد (جمع : مخارِق) .
مخزوق - مخزوت	سوزاننده .
مخزوت	قربانی یا حیوان ذبح شده ای که آنرا در مراسم مذهبی میسوزانند .
مخزوت	بحرکت آورنده - برانگیزاننده - تحریک کننده .
مخزوم	حرام - نهی شده - آنچه که خداوند حرام فرموده (جمع : مخارِم) - در فارسی به خویشاوندان و فرزندان از خانواده که از دواج با آنها حرام است بگنایه به زوجه داخل حرم و مجازاً به یار همراز نیز اطلاق میشود .

محرّم - مخمّر

محرّم	به حریم رفته - داخل ماه حرام شوند - حرام کنند - احرام بسته - بکعبه یا هر حریم دیگر وارد شوند - هر که در حریم دعایت شخص باشد - ایضاً مُتَمَك و خود دارد.
محرّم	حرام شده - تحریم گردیده - آنچه که اجزایش گناه باشد - داخل در شهر حرام.
محرّم	نام ماه اول سال قمری که سی روزه است در آن ماه از قبل از اسلام قتال و جدّ احرام بوده است
مخزّنه - مخزّنه	آنچه (یا عرکه) شکن حرمتش جائز نباشد (جمع : مخارم).
مخزّز	گرم شده - در حرارت تب یا غضب چشم و غیره.
مخزّس	حراست شده - حایت شده - حفاظت شده.
مخزّذ	آتش گرفته - سوخته - سوهان کشیده - ساییده شده.
مخزّم	ممنوع (از هر چیز) - ناتوان از کسب یا تزویر مال - بی بهره و نصیب.
مخزّذ	حزین - غمگین - اندوهگین.
مخزّز	حزن آور - غم انگیز.
مخمان	با احسان - بخشنده - نیکوکار - (جمع : مخارمین).
مخمین	احسان کننده - بخشنده - نیک گرداننده - نیکوکار.
مخمن	احسان شده - مورد احسان.
مخمنات	دزنازی در جمع مؤنث اسم مفعول از تخمین بدنامی خوبیا - مشاهده - خصائل نیکو داماخذ معطلم است.
مخمنه	مؤنث تخمین - ایضاً - خوبی و صفت نیکو.
مخمنه	نیکو گرداننده - سبب خوبی و نائمه - خوب و صمیمه.
مخسوب	شمرده شده - حساب شده - بشمار آورده - گمان برده شده - انگاشته شده - مُقَدَّر شده.
مخسود	حَد برده شده - شخص مورد عادت - کسیکه برادرشک و حد برند.
مخسود	مورد حضرت دافوس - کسیکه برادر حضرت برند - خسته و مانده.
مخسوس	حص شده - حصت شدنی - شوم و بدبین (مخسودم).
مخسوات	آنچه بوسیده حواس پنجگانه ظاهره ادراک احساس شود.
مخسر	محل اجتماع مردم - محل اجتماع مردم در روز قیامت (جمع : مخاسر).

مَحْضُورٌ - مَحْضٌ

مَحْضُورٌ	گرد هم جمع شده - برانگیخته شده - در فارسی بمعنای معاشره هم صحبت نیز مصطلح است .
مَحْضِيٌّ	تحمیه شده - کتاب یا مقاله یا نامه یا صورتی که بر آن خود لفظی و تعلیقات نوشته باشند .
مَحْضِيَّةٌ	نویسنده "حاشیه" بر کتاب یا مقاله .
مَحْضٌ	(مَحْضٌ - بِمَحْضٍ) تبرکی از عیب نمودن - جدا از عقل و غش کردن (با آتش) - پاک و ظاهر کردن (بوسبیله آستان) - جلادادن - درخشیدن - گزینش ...
مَحْضِصٌ	آشکار کننده - ظاهر کننده بعد از خفا .
مَحْضِلٌ	تحصیل کننده علم - حاصل کننده - جمع کننده - در اصطلاح قدیم در ایران بامورد جمع آوردن و تحصیل دیون و یا مأمور اخذ مالیات اطلاق میشد .
مَحْضِنٌ	مرتفع و مستحکم سازنده - از دو واج کننده - بزوجهیت در آورنده - در عرف عامه بمعنای مَحْضِنٌ یعنی مرد زنی دار نیز مصطلح است .
مَحْضَنٌ	مردی که زن گرفته - مرد زنی دار .
مَحْضَنٌ	حصن - دژ - قصر - قفل (جمع : مَحْضِنٌ) .
مَحْضَنَةٌ	زن عقیقه - زن شوهر دار - زن پرهیز کار و با تقوی .
مَحْضَنٌ	زنانی مَحْضَنٌ و زنانی مَحْضَنَةٌ - زنانی مرد زنی دار و زنانی زن شوهر دار .
مَحْضَنَةٌ	محکم و منبع - دارای حصن و حصار .
مَدِينَةٌ مَحْضَنَةٌ	منظور محکاست که حصار محکم و منبع پر امنش آنرا بصورت قلعه حصینی در آورده است .
مَحْضُوبٌ	بتلا به حصبه (حصبه در زبان عرب سرخک است نه تیغوشید) .
مَحْضُورٌ	مُحَاطٌ - در حصار قرار گرفته - از همه طرف محدود - ممنوع و باز داشته شده - عاجز از نظام و بیان - تنگ بسته (گرفته) - در محاصره - در سختی و تنگی و ضیق ...
مَحْضُورٌ	حاصل شده - حاصل - اصل و آنچه که باقی مانده (بعد از رفتن ماسواش) ... در فارسی بیشتر بمعنای آنچه که از ذرات بدست آید - آنچه که بماند شود - سود - نایده و نتیجه مصطلح است .
مَحْضِيٌّ	احصاء کننده - شمارنده - حساب کننده - نگه دارنده حساب (جمع : مَحْضُونٌ) .
مَحْضٌ	خالص - بدون آلودگی - صرف - نقطه - ایضاً در فارسی : ریژه و مخصوص .
مَحْضًا لِلَّهِ	مَحْضٌ خالصٌ خدا - نقطه برای خدا .

مُحَضَّر - مُحَقَّق

جای حضور - پیشگاه - درگاه - حضور - مشهود - مبیح (بمعنای دفتر یا کتاب ثبت اسناد یا احکام یا قراردادها) - ورقه استشهاد یا گواهینامه - دربارسی : دفترخانه ثبت اسناد (جمع : محاضر).	مُحَضَّر
حاضر کننده - احضار کننده - آماده کننده .	مُحَضِّر
حاضر شده - احضار شده - آماده شده - آورده شده .	مُحَضَّر
محل توقف - ایستگاه - ایستگاه مسأله نقلیه - محل فرد آلودن (جمع : محاط - محاطات).	مُحَطَّ - مَحَطَّة
ممنوع - حرام - ناروا - ایضاً : در آغل و در حفیره .	مُحَطَّر
حفظ برده - بهره مند - سعادتمند .	مُحَطَّر
محل حفظ - محل نگهداری - کیف (مثل کیف تحصیلی برای کتب و ذوات) یا کیف پول نقد (مُحَفِّظَةُ النُّقُودِ) و غیره - (جمع : محافظ).	مُحَفِّظَة
مصائب .	مُحَفِّظَات
مجلس - انجمن - محل جمع شدن (آب - اشخاص ۱۰۰۰) - (جمع : محافل).	مُجَلِّس
هیئت نه نوزی منتخب بهائیان بر شهر یا قریه که امور اداری در دهان جامد را اداره می نمایند (جمع : محافل روحانیه کلّیه).	مُجَلِّسِ رُوحَانِیِّ مَحَلِّی
هیئت نه نوزی منتخب نمایندگان بهائیان هر کشور که امور کلی دولتی و عمومی در دهان داری بهائیان آن اقلیم را اداره می نمایند (جمع : محافل روحانیه ملیه).	مُجَلِّسِ رُوحَانِیِّ مَلِّی
خوشه - کنده دگود شده - خراب و فاسد شده (دندانها) یا با اصطلاح دارای حفره و گرم خورده .	مُحْفُور
احاطه شده - محاط - پیچیده شده - ایضاً محتاج در مضیقه .	مُحْفُوف
(محق - یحقوق) باطل کردن دراز بین بردن - محو کردن - هلاک کردن - نقصان معیشت و نقد ابرت .	مُحَقِّق
(اسم فاعل از اِثْقَان) حقیقی را اثبات کننده - امری را بصورت حقیقی در آورنده و واجب کننده - حق بجانب (کسیکه حق با اوست) - حق گوینده .	مُحَقِّق
هلاک - هلاکت .	مُحَقَّق
حقیر شده - ذلیل شده - خوار شده - کوچک شده - پست - کوچک - حقیر .	مُحَقَّر
تحقیق شده - تصدیق گردیده - اثبات شده - بررسی گردیده - کلام : محکم و متین و منظم - بایس : بادوام و محکم .	مُحَقَّق

مُحَقِّق - مَجَلِّ

مُحَقِّق	تحقیق کننده - بررسی کننده - اثبات کننده - تصدیق کننده - بازپرس - مستنطق - مجازاً : دانشمندی اطلاق میگردد که در علمی یا معلوم تشبیه و تحقیق نماید .
مُحَقِّقِ ادَلِّ	(۵۷۵ - ۶۰۲ هجری) یا مُحَقِّقِ جَلِّ شیخ جعفر بن حسن جلی مؤلف کتاب مشهور شُرَایِع . یا شُرَایِعُ الاِشْتِامِ رِبِّ سَائِلِ الْاَهْلِ دَالِ الْاِثْمِ میباشد .
مُحَقِّقِ ثَمَانِ یا مُحَقِّقِ کَرِکِی	لقب شیخ زین الدین ابوالحسن علی بن حسین است که از علماء مشهور در صاحب تالیفات متعدده میباشد . دی در ۹۴۰ هجری در نجف وفات نمود .
مُحَقِّقِ طَلُوسِ	(۵۷۲ - ۵۹۷ هجری) لقب خواجه نصیر الدین ابوجعفر محمد بن حسن طوسی است که از حکماء در ریاضی دانان و مجتهدین و فقهای شیعه میباشد . از تالیفات وی " افق نامه " است که بغایت مشهور است .
مُحَقَّق	ثابت شده - مُثَبِّت - تصدیق شده - معده اثبات حقیقی واقع شده .
مُحَكِّ	(مُحَكٌّ - یُحَكُّ) خشونت و نازعه لفظی و تشدد نمودن - لجاج کرکنا در مذکره و چنانچه در باره معادله .
مُحَكِّک	مُحَكِّک - مَاجِک - مُحَكِّکَان تندی و دگر خلق و زیاد زنده در ممالک .
مُحَمِّک	رسیده سائیدن - سنگی است که بطلا یا نقره میسازند و بپار آنها را آرزو مایش می کنند - وسیله تشخیص حلالی خالص از غیر خالص - در حروف عامه فارسی مُحَمِّک تلفظ میکنند .
مُحَمِّم	استوار - سخت - مُثَقِّن - کلام متین و مُثَقِّن - کلام صریح و واضح و بدون احتیاج به تأویل - منع شده و باز داشته - (به مُحَمِّمَات در ذیل راجعه شود) .
مُحَمِّمَات	آیاتی از قرآن را گویند که معانی آنها واضح و صریح باشد و برخلاف آنها نیازی به تأویل نباشد .
مُحَمِّم	پیرکار آرموده و مُجَرَّب - شخص با انصاف - اِنْفَاثُ الْمُحَمِّمِ بِالْمُحَمِّمِ مسلمان که در انتخاب قتل یا کفر، قتل اختیار کند و مسلمان باشد .
مُحَمِّمَةٌ	مَحَلُّ حُكْمٍ و مَعْنَاوَت - دادگاه (جمع : مُحَمِّمَات) .
مُحَمِّمٌ	سائیده و حکت شده - کنده کاری شده .
مُحَمَّلٌ - مَحَالَةٌ - مُحَمَّلٌ	(مَحَلٌّ - یُحَمَّلُ و مَحَلٌّ - یُحَمَّلُ و مَحَلٌّ - یُحَمَّلُ) از سبب باران و آب در وجود آمدن فعلی و خشکی .
مُحَمَّلٌ - مَحَالٌ	مُحَمَّلٌ - یُحَمَّلُ و مَحَالٌ - یُحَمَّلُ اسباب کرکنا نسبت باطل داد - نسبت داد کلامی که شخص آنرا نگفته است .
مُحَمَّلٌ	خشکی - فعلی خشکی در آبی - سرسنگی - سختی و شدت - دوری مُحَمَّمَةٌ - مُبَار (جمع : مُحَمَّلٌ - اُمَمَال) .
مُجَلِّ	میتات - أَجَل .

فحلّ - فحلّه

فحلّ	مکان حلول و فرود - دکان و محل تجارت و کسب - آخرت (جمع: محال) - در فارسی فحلّ بمعنای مطلق جا و مکان بیشتر مصطلح است.
فحلّ	حلال کننده - حلال گرداننده - دارد شونده و فرود آورنده بجمعی - از احوال خارج شونده - و از دماهای حلال "حلّ" شونده - از تهر در آورنده - واجب گرداننده ... (اسم ماعل از افعال).
فحلّه	خشک - بی آب و گیاه (زمین).
فحلّه	منطقه و کوی سکونتی - بهمان معنای فحلّه در فارسی (جمع: محال - محلات).
فحلّب	محل شیردوشیدن (جمع: محالّب).
فحلّب	ظرفی که در آن شیر می‌دوشند (جمع: محالّب).
فحلّف	سگنده دهنده - قسم دهنده.
فحلّ	حلال کننده - گشاینده، آگره - تجزیه و تحلیل کننده - تحلیل برنده - کسیکه موقتاً با زن سه طلاقه یکی ازدواج کند و طلاقش دهد تا همسر قبلی آن زن بتواند با او ازدواج کند.
فحلّب	دوشیده شده (شیر).
فحلّوج	حلابی شده - پنبه جدا شده از تخم دیو سسته - و شیح (حقه پنبه) پاک جدا شده از تخم پنبه.
فحلّی	مزین - آراسته - بازر و زیور - شیرین دگوارا (شده) - (اسم مفعول از فحلّیة).
فحلّ	(اسم مفعول از فحلّید) بسیار تمییز شده و مدح گردیده - صاحب صفات حمیده و اخلاق حسنه.
فحلّه	نام سوره ۴۷ قرآن که مدنیّه میباشند ۳۸ آیه دارد.
فحلّ	نام شریف حضرت رسول است که در سال فیل (عام الفیل) برابر ۵۷۰ میلادی در مکه در خانواده قریش که مدنیانی و از نسل حضرت اسمعیل پسر حضرت ابراهیم بودند متولد شدند - در سال ۶۱۰ میلادی بسنّ چهل سالگی بر سالت بعوث گشته و در سال ۶۲۲ میلادی از مکه به مدینه مهاجرت فرمودند که بعداً تقویم هجری گردید - حضرتشال در سال ۱۱ هجری پس از ۲۳ سال رسالت و هدایت و تحمل هر بلا و مشقت در سن ۶۳ سالگی بجلوت مقدس خویش صعود فرمودند و قرآن و معجزات باقی گذاشتند. روز تولد آنحضرت در تقویم شیبه ۱۷ ربیع الاول و یوم صعودشان ۲۸ صفر است ولی در تقویم سنت یوم تولد و صعودشان با کثرت هر دو ۱۲ ربیع الاول است.

محمد - محمد رضا

محمد (امام محمد باقر)

محمد (امام محمد تقی)

محمد حنفیه

محمد شاه

محمد اصفهانی (حاج سید)

محمد های دیگر...

سید محمد اصفهانی

مُحَمَّد (مُحَمَّدت)

محمد حسن (شیخ)

محمد کاظم خراسانی

محمد رضا

(۵۷ - ۱۱۴ هجری) حضرت محمد بن علی بن حسین فرزند امام زین العابدین و امام پنجم شیعیان میباشند.

(۲۱۰ - ۱۹۵ هجری) حضرت محمد بن علی بن موسی فرزند امام رضا و امام نهم شیعیان میباشند.

فرزند حضرت علی و نابرابر ادری حضرت حسن و حضرت حسین میباشند. بعضی بعد از شهادت حضرت علی در بعضی بعد از شهادت حضرت حسین با امامت او معتقد شدند و فرقه ای با نام امامیه را بوجود آوردند.

فرزند عباس میرزا دسویس پادشاه تاجار است که از ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ سلطنت نمود و ظهور حضرت ربیع اعلی در زمان او واقع شد. مظالم این سلطان و صدور غلظت میرزا آغاسی در کتب تاریخ مسطور است.

از علامه طراز اول شیخ رضی انصاری و مجتهد از محضر نامبرده بودند که در بغداد بشارت امام نائز شده و در تبلیغ امر الهی پرداختند. لوح مبارک جوهر الاسرار باعزاز ایشان در بغداد عزت یافته است.

ذکر یکی از محمد هائی که به نبیل ملقب شده اند تحت عنوان نبیل درج گردیده است و بعضی محمد های دیگر تحت القاب مشهور ایشان مثل فاطم و نعیم و غیره مذکور آمده و دیگر اینکه کثر نامی در ایران و ممالک اسلامی مانند لازه محمد، اسم نفوس بوده است لذا محمد نامان در شریعت حضرت یزید که با علی در جانشین و زمان رسیده اند کثیر میباشند. ایضا محمد علی ها، محمد حسن ها، محمد حسین ها، محمد باقر ها، محمد رضا ها، محمد تقی ها و غیره بسیارند که شرح احوالشان خارج از بحث این لغت است بسیار کوچک است.

بذیل «ذوال» مراجعه شود.

آنچه مایه محمد دستودن باشد مثل بر صفت نیکو در جسته - آنچه که شخص را بد است باینده (جمع: محمد).

مُحَمَّد - مُحَمَّد - مُحَمَّد - مُحَمَّد (مُحَمَّد) مدح و ثنا گفتن - نیک و پسندیده یا نیک - آدا و احسن کرد - رضا داشتن غضب کردن
بذیل «صاحب التجواهر» مراجعه شود.

(۱۲۵۵ - ۱۳۲۹ هجری) از علماء فقهای شهر اسلام در عصر خویش بود که بعد از شیخ مرتضی انصاری حوزه علمیه شیعه را در نجف قیادت نمود - آثار وی از او در تفسیر آثار شیخ مرتضی و در تفسیر نهج البلاغه باقی مانده است.

جناب حاج محمد رضای اصفهانی که اصلاً اهل خراسان و مدتی ساکن اصفهان بودند در عشق آباد بشارت شهادت کبری نائز شدند و تا قبل در دادگاه حکومتی محکوم بایعدام گشتند ولی صراحتاً بشفاعت و فرزندش منصف مدعیاناً که از دولت تقاضای عفو آنها را نمودند در آخرین لحظه از ایعدام معاف گردیدند.

محمد رضا - سخن

- محمد رضا
آقا سید محمد رضا یزدی اولین شهید عهد میثاق میباشند که در سال ۱۳۱۰ هجری شهید شدند.
آخرین شهید این عهد جناب میرزا یعقوب مقوم بودند که در کرمان شهید گردیدند.
- محمد علی
جناب میرزا محمد علی برادر مؤمن و با وفا کی حضرت بهاء الله (از شرکائیه خانم حرم دیگر جناب میرزا بزرگ نوری) بودند. ایشان در سفر و حضر در تبعیدها و سیرکونیه ملزم آستان مبارک و در نهایت دفا بودند. شرحی از سیرت ایشان بقلم مبارک حضرت عبدالبهاء در تذکره الوفا، مسطور است.
سرخ رنگ - قرمز شده.
- مجلس
آنچه که در آن کسی یا چیزی را حمل کنند - هودج (جمع: محامل) - مجازاً در ماری: لگینه یا آنچه که مطلبی به آن تعبیر و حمل کنند.
- مجلس
تسه و بند شمیر (جمع: محامل).
- محمود
محمد شده - ستوده - پسندیده و مورد رضایت - از آفتاب و نعت حضرت رسول نیز میباشد.
محمود (سلطان)
مقتدرترین و سوبین سلطان غزنوی است که از ۳۸۷ تا ۴۲۱ هجری سلطنت نمود و فتوحات بسیار کرد و از جمله مکر به هندوستان لشکر کشید و مولتان (در جنوب پنجاب و در شرق پاکستان) را هم فتح نمود. شعرائی نامدار از چو فردوسی - عنصری - فرخی و مسجدی در زمان او میزیسته اند.
- محمود شبتری
از عرفای بزرگ صوفیه است و از آثار او گلشن راز (به نظم) و حق الثیقین و شاهدنامه (به نثر) است. وفاتش سال ۷۲۰ هجری در شبته نزدیک تبریز واقع شد.
- محمود دکلانرا
کلافتر طهران که از عوامل شهادت حضرت طاہره و شهید امی سبزه طهران شد و چندی بعد مورد غضب ناصرالدین شاه واقع گردید و بار سلطان پایش را بسته و در کوچه بازار گردانند و پس جسدش را در شقته نموده به دروازه های طهران آورد و پختند.
- محمول
خُل شده - بار برداشته شده - حمل و تعبیر شده (ار یا مصنوعی).
- محمود
تب دار - تب کرده.
- ممن
(ممن - بمن) آزمودن - خالص و مصفا ساختن (در بوء آتش) - حمل دلائی را خارج ساختن (از جا) - پوشیدن دکنه کردن (لباس) - عطا کردن - زدن (باشاق) - نرم کردن.
- ممن
غیر از معانی مصدری - نرم و ملایم - عطیه و بخشش.

مَحْن - مَجْبِي

مَحْنَتِهَا - بویا - مصائب (سزد : مَحْنَةٌ) .	مَحْن
بَلِيَّةٌ - مصیبت دستنی (جمع : مَحْنٌ) - اِلْفَاؤُ تَعْدِيَّةٌ طَلَا يَنْقُرُهُ دَرَبُوتُهُ آتَشُ .	* مَحْنَةٌ
(مَحْنًا - يَمْجُوذُ يَمْجِي) بر طرف کردن دوازدهمین بردن اثر - مَحْمُودٌ دوازدهمین رفتن اثر .	مَحْوٌ
بیله ای که چرخ بر دور آن میگردد - خط فرضی بین دو قطب - مجازاً هر که یا هر چه اسودد بر دور او بچرخد	مَحْوَةٌ
داد مرکز اسود باشد (جمع : مَحَاوِرُ) .	
زمین محسود - فضای محدود - زمینی که دورش دیوار باشد .	مَحْوَرَةٌ
تحويل دهنده - منتقل کننده - (از حالی به حال دیگر در آورنده - تغییر دهنده - دگرگون سازنده - حواله دهنده) .	مَحْوِلٌ
تحويل گیرنده - منتقل شده - (از حالی به حال دیگر در آورنده - تغییر دهنده - حواله گیرنده) .	مَحْوِلٌ
در برگرفته شده - مجموع - مضمون (جمع : مَحَاوِدُ) .	مَحْوِيٌّ
(مَحْنًا - يَمْجُوذُ - يَمْجِي) از بین بردن اثر و محو کردن (بفعل مَحْوٌ نیز راجعه شود) .	مَحْنٌ
زنده کننده - حقیقت کننده (در آیه ۵۰ سورة الروم و آیه ۳۹ سورة فصلت نیز آمده است) .	مَجْبِيٌّ
بذیل : اِبْتِنَا عَرَبٌ راجعه شود .	مَجْبِيٌّ اَلْبَدِيْنُ عَرَبِيٌّ
محل زنده شدن - حیات - زندگی (متقابل مَمَاتٌ) - (جمع : مَحَايَا) .	مَحَايَا
دَجَّةٌ - راهی .	مَحَايَا
حیران کننده - حیرت انگیز - شگفت آور .	مَجْبِيٌّ
مَجْبِيٌّ - مَجْبِيَّةٌ - مَجْبِيٌّ (حاضِرٌ يَمْجِيٌّ) بازگشتن در مَحْنٌ - متقابل دَمَوْغٌ گشتن - بیلو شدن	مَجْبِيٌّ
گرزگاه - مهرب - قوی - محکم .	مَجْبِيٌّ
احاطه کننده - فرود گیرنده - در بر گیرنده - در میان گیرنده یا دارنده - محدود کننده مکان که انسان در	مَجْبِيٌّ
آن زندگی میکند - پیرامون - دور دایره - اقیانوس .	
اقیانوس کبیر است که آنرا اقیانوس آرام و پاسینیک نیز گویند .	مَجْبِيٌّ اَعْظَمُ
نام یکی از فرهنگهای جامع و مطول عرب است و مؤلف آن اَلْمَلِكُ بَطْرَسُ اَلْبَشْرَبِيٌّ میباشد .	مَجْبِيٌّ اَلْمَطْبُوعُ
اسم نامی از حالت است ولی در فارسی بمعنای حیدر و نگار مصطلح میباشد .	مَجْبِيٌّ
را حیات کننده - زنده کننده .	مَجْبِيٌّ
بذیل : يَمْجُوذِيَّةٌ راجعه شود .	* مَجْبِيٌّ

مُجَبِّي - مُخَاطَب

<p>(اسم فاعل حیا - یُجَبِّي - تَجَبُّة است) تَجَبُّت زستنده یا گوینده - اِحیاء کنند - زنده کننده - ابقاء کنند.</p> <p>(اسم مفعول) مورد تجمیع واقع شده - احیاء شده - زنده شده - ابقا گردیده - به تکلیف درآمده.</p> <p>مغز استخوان - اصل و خالص هر چیز - خیر - برگزیده - بهترین در میان عرب به مغز داخل جمجمه در عاقبت به نخاع نیز اطلاق گردیده - در فارسی بیشتر به مغز سر (دماغ) گفته میشود (جمع: مَخَاح - مَخَاح).</p>	<p>مُجَبِّي</p> <p>مُجَبِّي</p> <p>مُخ</p>
<p>(خَابِر - یُخَابِر) مبادله اخبار نمودن - بوسید تلخ یا تلخگراف خبر دادن یا خبر گرفتن - باعثة کردن - زراعت کردن و معالجه به سهم یا قسمتی از کشت یا محصول نمودن.</p> <p>(خَاطِل - یُخَاطِل) خدمه کردن - فریب دادن - شک نمودن.</p> <p>فکر کرده ها - نهر شده ها - ختم خورده ها (در جمع مُخْتَمَم آورده شده است).</p> <p>خدمه کننده - فریب دهنده یکدیگر.</p> <p>(خَادِع - یُخَادِع) یکدیگر را فریب دادن - بیکدیگر خدمه زدن.</p> <p>خدمت شده گان - اشخاص مورد خدمت - سرداران دبیرگان (در جمع مُخَدَّم اصطلاح شده است).</p> <p>پست ها و حقیرها - اشخاص خوار و ذلیل (در جمع مُخَدَّل آورده اند).</p> <p>به مُخَرَّت مراجعه شود.</p> <p>محل های خردج - در فارسی بمعنای خزینه ها نیز مصطلح است.</p> <p>راهِها - راه های واضح - راه های بین در درین درخت - استانه های نخل - چرمنی ها - ضعف ها و نارسایی های قوای عقلی در اثر پیری (مفرد: مُخَرَّت).</p> <p>خزینه ها - انبارها - ذخیره ها - محل های حفظ اسرار (مفرد: مُخَزَن).</p> <p>خصومت و رزنده - دشمنی کننده - مجادله کننده.</p> <p>(خَاصِم - یُخَاصِم) نزاع کردن با یکدیگر - دشمنی کردن با یکدیگر - مجادله کردن.</p> <p>(خَاضِع - یُخَاضِع) کلام را نرم و مطیع نمودن - با ملاحظت صحبت کردن.</p> <p>آب بینی - در فارسی به غشاء داخلی بینی رویه نازک سطح داخلی غشاء بینی نیز اطلاق میشود (جمع: اِخْطَل).</p> <p>خطاب کننده - سخن گوینده - صحبت کننده.</p>	<p>مُخَابِرَة</p> <p>مُخَاطَبَة</p> <p>مُخَابِرَتِم</p> <p>مُخَادِع</p> <p>مُخَادِعَة - مَخَادِع</p> <p>مُخَادِم</p> <p>مُخَادِث</p> <p>مُخَابِرَة</p> <p>مُخَابِرَج</p> <p>مُخَابِرَة</p> <p>مُخَاذِن</p> <p>مُخَاصِم</p> <p>مُخَاصِمَة</p> <p>مُخَاضِعَة</p> <p>مُخَاطَب</p> <p>مُخَابِل</p>

مُخَاطَبٌ - مُخَاطَبَةٌ

طرف خطاب - طرف صحبت - آنکه مورد خطاب قرار گیرد .	مُخَاطَبٌ
(مُخَاطَبٌ - يُخَاطَبُ) بایکدیگر سخن گفتن - باهم گفتگو کردن - یکدیگر را خطاب نمودن .	مُخَاطَبَةٌ - خطاب
خود را بخطر (نه ازنده) .	مُخَاطِرٌ
خطرها - اخطار - (بمعانی خطر توجه شود) .	مُخَاطِرٌ
(مُخَاطِرٌ - يُخَاطِرُ) خود را بخطر انداختن - گمراهی داشتن در سخن کردن .	مُخَاطِرَةٌ
(مُخَاطِرٌ - خَافٌ) ترسیدن - خوف داشتن - بیمناک بودن .	مُخَاطِرَةٌ - خَوْفٌ - خَيْفٌ - خَيْفَةٌ (خَافٌ - يَخَافُ) ترسیدن - خوف داشتن - بیمناک بودن .
زمین های پُرسراب (مفرد: مُخَفِّقٌ) .	مُخَافِقٌ
شمیرهای پهن و عریض (مفرد: مُخَفِّقٌ) .	مُخَافِقٌ
تا زیاده ها - شلایها (مفرد: مُخَفِّقَةٌ) .	مُخَافِقٌ
بکلمه مُخْتَبٌ مراجعه شود .	مُخَاطَبٌ
(مُخَافِعٌ - يُخَافِعُ) باهم اخلاص در زمین - در دوستی صاف دلی آرایش شدن .	مُخَافِعَةٌ
(مُخَافِعٌ - يُخَافِعُ) معاشرت کردن - آیینش نمودن - درهم آیینن - معاشر شدن و به اصل رشتن (مُخَافِعٌ) - میان سائین رشتن، در میان آنها قرار گرفتن (مثل گریب یا گله) .	مُخَافِعَةٌ - خِلَاطٌ
منازل - راحل - راهها (مفرد: مُخَفِّقَةٌ) .	مُخَافِعٌ
نا موافق - ضد - مُخَافِعٌ - ناسازگار .	مُخَافِعٌ
(مُخَافِعٌ - يُخَافِعُ) ضدیت کردن بایکدیگر - معارضه نمودن باهم - موافقت نمودن بایکدیگر - خلا در زمین	مُخَافِعَةٌ - خِلَافٌ
ایضا مُخَفِّقٌ کردن (بمعانی مُخَفِّقٌ در عربی توجه شود) .	
(مُخَافِقٌ - يُخَافِقُ) باخلق خوش معاشرت کردن - خوش رفتاری نمودن بایکدیگر .	مُخَافِقَةٌ - خِلَاقٌ
چنگالها - ناخنها و پنجه های طیور و حیوانات شکاری - داس ها (مفرد: مُخْتَبٌ) .	مُخَافِقَةٌ
(مُخَافِقٌ - يُخَافِقُ) در باطن درون رفتن - در آیینن و مخلوط گشتن - پنهان شدن - معین و مهار شدن - به خدمت فردی آزد را بعد از انعام و بهره فروختن .	مُخَافِقَةٌ
خیانت - مصدر میمی خان - یَخُونُ - خَوْنٌ و خِيَانَةٌ (بمعانی خِيَانَةٌ توجه گردد) .	مُخَافِقَةٌ
آنچه که باعث ترس و خوف شود - ترس آوردها - ترسناکها - ترس ها .	مُخَافِقَةٌ

مُخَبَّأً - مُخْتَبِئًا

پنهانگاه - جای پنهان کردن - پوشیده دستور (اسم مفعول در اسم کا خبأ - يَخْبُو خَبْأً میباشد).	مُخَبَّأً
تواضع کننده بدرگاه الهی - متواضع و فروتن (اسم فاعل از اخْبَتَ - يُخْبِتُ - اخْبَاتِ میباشد).	مُخْتَبِئًا
خبیثت کننده - زب و فساد آموزنده (اسم فاعل از اخْبَثَ - يُخْبِثُ - اخْبِثَاتِ میباشد).	مُخْبِثًا
اخبار کننده - آگاه کننده - ابراز کننده - در فارسی بمعنای خبر نگار نیز مصطلح است.	مُخْبِرًا
اخبار شده - خبر داده شده - رانده اگر دیده .	مُخْبِرًا
دردن دباطن - درک درونی و باطنی - شناسائی بوسیله خبر نه بریدن منظر.	مُخْبِرَةً - مُخْبِرَةٌ
در فارسی بمعنای ابله و کم عقل مصطلح است.	مُخْبِطًا
فاسد العقل - مبتلا به تباهی یا فلج یا قطع عضو ...	مُخْبِلًا
فاسد العقل - مبتلا به تباهی یا فلج یا قطع عضو - مبتلا بفلج دست - ممنوع و بازداشت شده .	مُخْبِلًا
(اسم مفعول از اختیار از ریشه ثلاثی خیر) اختیار شده - برگزیده - انتخاب شده - دارای اختیار - که خدا (در بعضی ممالک عربی) .	مُخْتَارًا
متولد سال هجرت و متوفی به ۹۷ ، کسی است که بخونخواهی شهیدان کربلا ، در عواجمی قیام کرد و کوفه را فتح نمود و تا ملین شهیدان کربلا را کشت و خودش مدتی بعد به دست مصعب بن زبیر کشته شد .	مُخْتَارًا ثَقِيفِي
برگزیده گمان - انتخاب شده گمان .	مُخْتَارِدًا
فخر کننده به چیزی - خود پسند - تکبر .	مُخْتَالًا
آزمایش کننده - امتحان کننده - نجر به کننده .	مُخْتَبِرًا
امتحان شده - آزمایش گردیده .	مُخْتَبِرًا
آزمایشگاه - لابراتوار (جمع : مُخْتَبِرَاتُ) .	مُخْتَبِرًا
اختراع کننده - ابداع کننده - ایجاد کننده - جدید دمازه بوجود آورنده .	مُخْتَرِعًا
اختراع شده - ابداع شده - جدید دمازه ایجاد گشته (جمع : مُخْتَرِعَاتُ) .	مُخْتَرِعًا
خاص - اختصاص یافته .	مُخْتَصًّا
خصومت درازنده - با دیگری دشمنی کننده .	مُخْتَصِمًا

مُخْتَبِرٌ - مُخْرَبٌ

پنهان (شونده) - ستواری - بیرون آوردن و آشکارا کننده - حرف کننده - ایفاء: گورکن .	مُخْتَبِرٌ
نامرتب و بی نظم - آشفتگی در پریشان - خواب دلباه - مضطرب العقل - فقیر - تشنه .	مُخْتَبِرٌ
ربا بیننده مال - بردارنده پول از صندوق یک مؤسسه . . .	مُخْتَبِرٌ
مخلوط کننده - مزوج کننده - خواب نامسود شونده (عقل) - شدید شونده (تاریکی) .	مُخْتَبِرٌ
مخلوط - آریخته شده - مزوج - خواب در درهم (عقل) - مخلوط و مشترک (پسر و دختر در مدرسه) .	مُخْتَبِرٌ
غیر متشیق - اختلاف در زندگی - درنارسی بیشتر بمعنای گوناگون و تفاوت است به مصطلح است .	مُخْتَبِرٌ
غیر از معانی مفعولی از اخلاق - شخص خودش اخلاق .	مُخْتَبِرٌ
غیر از معانی نامعنی از اخلاق - با خلقت تمام معتدل .	مُخْتَبِرٌ
خفته شونده .	مُخْتَبِرٌ
فهرشته - تمام شده - پایان رسیده - بسته شده با لاک دهنم و غیره . . .	مُخْتَبِرٌ
خشن شده (خنده شده) - سرد در خندان واقع شده - قطع گردیده .	مُخْتَبِرٌ
بالش (برای سر نهادن موقع خواب) - بر سادگی - درنارسی با تلفظ مُخْتَبِرٌ نیز مصطلح است .	مُخْتَبِرٌ
تخمیر کننده - سست و بیس کننده - ماده ای که موجب حالتی از سستی ، خواب آلودگی ، غفلت در آموشی موقت توأم با خیالات غیر واقعی و هذیان و نظائر آن گردد (جمع : مُخْتَبِرَاتٌ) .	مُخْتَبِرٌ
در پرده پوشیده - زنی که در حجاب و پنهان از نظرها باشد - شاهد پرده نشین - بکنایه زن با محبت و با تقوی را گویند (جمع : مُخْتَبِرَاتٌ) .	مُخْتَبِرَةٌ
خده شده دار - خراش دار - دست خورده و تغییر یافته .	مُخْتَبِرٌ
شخصی که با خدمت میبندد - سُزُور - مولی - آما و سید .	مُخْتَبِرٌ
مقام و حالت مخدوم بودن - مخدومی .	مُخْتَبِرٌ
تشوین کننده - قطع لگ دیاری - تشوین به ترک تنال کننده - درنارسی بمعنای خوار و ذلیل کننده نیز مصطلح است .	مُخْتَبِرٌ
مردم بی بهره از لگ دیاری درنارسی خوار و ذلیل (جمع : مُخْتَبِرَاتٌ) .	مُخْتَبِرٌ
خواب کننده - دیران سازنده .	مُخْتَبِرٌ

مُخْرَجٌ - مُخْرَجٌ

مُخْرَجٌ	راه راست و آشکار - طریق واضح و مستقیم (جمع: مُخْرَجَاتٌ).
مُخْرَجٌ - خُرُوجٌ	(مُخْرَجٌ - خُرُوجٌ) خارج شدن - از داخل به بیرون رفتن - برگشتن نیام کردن - ترک کردن و عصبانیت نمودن.
مُخْرَجٌ (مصدر و اسم مکان)	جای خارج شدن - راه خروج - منفذ - خروج درهائی از صفت و سنتی - محل خروج فرزندها (جمع: مُخْرَجَاتٌ).
مُخْرَجٌ (اسم مفعول اخراج)	اخراج شده - بیرون آورده - خراج داده - ایضاً: مکان خروج - مستراح.
مُخْرَجٌ	خواب شده - ویران گشته - ویرانه.
مُخْرَجٌ	پنهان شده - پوشیده و مستور - محفوظ در خزینة - ذخیره شده - مکتوم (ستر).
مُخْرَجٌ	در حروف - پوشیده و پنهان - تارک و گرفته.
مُخْرَجٌ	زمین پر گیاه - مجازاً: محل پر نعمت و پر برکت (اسم مفعول در اسم مکان از اخشاب).
مُخْرَجٌ	اختصاص یافته - خاص شده - ممتاز و برتر.
مُخْرَجٌ	خفتاب شده - رنگ شده.
مُخْرَجٌ	سبز و خرم گردانیده - سبز و خرم.
مُخْرَجٌ	بزرگوار - جوانمرد (جمع: اَمْخَاطٌ).
مُخْرَجٌ (مُخْرَجٌ)	خطا کننده - خطاکار - در معرض خطا قرار دهنده (اسم فاعل از اِخْطَاءٌ است).
مُخْرَجٌ	خط دار - خط خط - راه راه - زیبا و جمیل.
مُخْرَجٌ	بینی - منقار (جمع: مُخْرَجَاتٌ).
مُخْرَجٌ	خواستگاری شده - نامزد - خطبه کرده شده - همسر.
مُخْرَجٌ	کتابی که با خط دست نوشته شده است - نوشته خطی دست.
مُخْرَجٌ	سبکبار شده - سبکبار - سبک حال (اسم فاعل از اِخْفَافٌ).
مُخْرَجٌ	تخفیف دهنده - سبک سازنده - کم کننده - حرفی را غیر شده کننده (اسم فاعل از تَخْفِيفٌ).
مُخْرَجٌ	تخفیف یافته - خفیف گردیده - منقرض شده - غیر شد (اسم مفعول از تَخْفِيفٌ).
مُخْرَجٌ	اخلال کننده - خل رساننده - فاسد کننده - ترک کننده - فقیر شدن - فقیر کننده.
مُخْرَجٌ	توبره - کیسه ای که در آن علف یا جو میریزند و گردن بسب یا الاغ آویزان میکنند (جمع: مُخْرَجَاتٌ).
مُخْرَجٌ	چنگال - ناخن و پنجه پرنده گان ستاری و حیوانات وحشی ناخن دار (جمع: مُخْرَجَاتٌ).

مُخَلَّد - مَخَلَّت

مُخَلَّد	آبدی - جاودان - مقیم برای مدت طولانی .
مُخَلِّص	(اسم فاعل از اخلاص) پاک و خالص (کننده) - بی ریادگی آرایش (شونده) - بی عمل و غش کننده - بطور صفت: پاک و خالص - بی ریادگی آرایش - بی عمل و غش .
مُخَلِّص	محل خلاص و نجات - محل پاک و صفائی شده - محل رحمانی - خلاصی درهائی - گریزگاه .
مُخَلِّص	رحمانی شده - نجات داده شده - خالص و صفائی شده - خلاصه گردیده (اسم مفعول از تخلیص) .
مُخَلِّع	تفلیک و جدا شده - مردست و ضعیف - مبتلا به سستی مفاصل - مجنون .
مُخَلِّع	جدا از معانی عربی ، در فارسی بمعنای خلعت گرفته - خلعت یافته در زین مصطلح است .
مُخَلِّف	تخلّف و عمده کننده - کسیکه بعمده و ناگفند - پشت سرگذراننده (اصطلاح معانی دیگر هم دارد) .
مُخَلِّف	کسی را جانشین کننده - پشت سر و بعد از خود گذراننده - مؤخر کننده (اسم فاعل از تخلیف) .
مُخَلِّقَة	سزاوار .
مُخَلِّع	از مقام و منصب افتاده - از کار برکنار شده - کنده شده و جدا گردیده - از تن بر آورده (لباس را) - خلعت داده شده - آزاد شده .
مُخَلِّد (اسم فاعل از اخلاص)	از شعله افتاده - خاموش کننده - آرام کننده - ساکت یا ساکن شونده - ساکت و ساکن کننده .
مُخَلِّع	تخمیر کننده - خمیر مایه زننده - در سرشت رونده - جزو طبع و سرشت شده (اسم فاعل از تخمیر) .
مُخَلِّعَة - مَخَلَّت	تخمیر شده - سرشته شده - خمیر مایه زده شده - در سرشت رفته - پوشیده و در پرده .
مُخَلِّص	پنج گوشه - آنچه پنج پنج باشد - شتری که بر بند آن پنج معراع داشته باشد - شکل هندسی که پنج ضلعی شده .
مُخَلِّصَة - مَخَلَّت	(مَخَلَّت - مَخَلَّت) خال شدن شکم - گرسنه شدن .
مُخَلِّصَة	گرسنگی - بی غذائی - در فارسی بمعنای رنج و زحمت در رفتاری مصطلح است .
مُخَلِّع	پارچه ایست که در فارسی مَخَلِّع گویند .
مُخَلِّع	تخمین زننده - کسیکه از روی تجربه قیمت یا مقدار را تخمین میزند .
مُخَلِّد	از شعله افتاده - ساکن - ساکت - مرده - مجازاً: افسرده و پژمرده - دلسرد و بی شوق .
مُخَلِّد	سُکُان - مست - باده نوشیده و از خود بیخود .
مُخَلِّت	مرد شبیه زن - در کتابی بمرادی گویند که اعمال و حرکات یا اطوارش مثل زنان باشد .

مُخَنَّقٌ - مُدَاخِلٌ

مُخَنَّقٌ	گلوشده - خفه کرده شده.
مُخَوِّفٌ	ترساننده.
مُخَوِّفَةٌ	ترساننده شده.
مُخَوِّفٌ	آنچه که ترسناک باشد - ترس آور.
مُخَوِّلٌ	کریم - بخشنده و سخی.
مُخَيَّرٌ	صاحب اختیار - منتار شده در انتخاب - برگزیده و ترجیح.
مُخَيَّرٌ	منتارکننده در انتخاب - ترجیح و تفضیل دهنده - برگزیننده.
مُخَيِّسٌ	خوار و ذلیل - محل خوارگی و ذلت - ایفاً: سبب دزدان.
مُخَيِّفٌ (اسم فاعل إضافة)	ترساننده - بیناک کننده - ترس آور - ایفاً: شیر (حیوان).
مُخَيَّلَةٌ	قوه تصور و خیال - مرکز تخیل در مغز.
مُدَّةٌ	(مُدَّةٌ - يُمَدُّ) کمک و نصرت نمودن - پشتیبانی کردن - کشیدن - بط دادن - طولانی کردن - دراز کردن دست - دراز کردن عمر (از طرف خداوند) - برآمدن روز و طولانی شدن روز - زیاد شدن و بالا آمدن آب رودخانه یا دریا - رکب ریختن در دوا - هدایت و وصیت داد - جذب کردن.
مُدَّةٌ	غیر از معانی مصدری - مسافت - فتنه و غایت - بالا آمدن آب دریا - سیل.
مُدَّةٌ	علامتی است که بالای الف محدوده باین شکل مه میگذازند مثل آخرت.
مُدَّةٌ ظِلَّةٌ یا مَدَّةٌ ظِلَّةٌ	سایه اش را بلند و دراز فرمای (خداوند) - سایه اش بلند و دراز بار.
مُدَّةٌ نَظَرٌ	در امتداد نظر - یعنی در جلو چشم و مقابل نظر.
مُدَّةٌ	پیمانه ایست تقریباً برابر ۱۸ لیتر (جمع: اَمْدَاد).
مُدَاخِجٌ	آنچه که مایه مدح باشد - آنچه که مدحش نمایند - صفات حسنه و مناقب عالیله (مفرد: مَدْحٌ).
مُدَاخِجٌ	شهرها (مفرد: مَدِينَةٌ).
مُدَاخَاةٌ	(اداجی - يُدَاخِجُ) مدارا کردن و ظاهر کردن دشمنی.
مُدَاخِجٌ	مدح کننده - کسی که بسیار مدح گوید - ثناگو - ثناگو کننده.
مُدَاخِلٌ	جایهای داخل شدن (مفرد: مَدْخَلٌ) - در فارسی بمعنای محلها در آمده و منافع و عواید نیز مصطلح است.

مُدَاخَلَةٌ - مُدَاوَا

مُدَاخَلَةٌ - دِخَالٌ	(دَاخَلَ - يُدَاخِلُ) داخل شدن - درهم داخل شدن - باهم داخل شدن - دخالت کردن - مشارکت کردن.
مِدَادٌ	رُكْبٌ - جوهر - روغن چراغ یا مایع سوخت - کود - مثال و گونه - راه درویش - محد و کثرت.
مَدَارٌ	مسیر گردش دود - مسیر حرکت کرات آسمانی - هر دایره فرضی بر در زمین دیموازا خط استواء.
مَدَارَاةٌ	(دَارَى - يُدَارِي) ملایمت و ملاحظت نمودن.
مَدَارَاتٌ	دایره های فرضی بر دایره زمین دیموازات خط استواء و در شمال و جنوب آن.
مَدَارِجٌ	مذاهب - سالک - راهها - جاهای رفتن و مجبور (مفرد: مَدْرَجَةٌ - مَدْرَجٌ) درنارسی بمعنای درجه ها - پایه ها و پله ها نیز مصطلح است.
مَدَارِسٌ	محل های درس خواندن - مذاهب ادبی و فنی و غیره (مفرد: مَدْرَسَةٌ).
مَدَارِسٌ	کتابهای درسی - کتابهایی که تدریس میشود (مفرد: مَدْرَسٌ).
مَدَارِيبٌ	حد و اس خطه - حص های پنجگانه - موارد استناد و استدلال - سندها.
مَدَارِيسٌ (مفرد: مَدْرَاسٌ)	محل های تدریس - مکان های درس دادن - محل های تدریس تورات. (به مَدْرَاسٌ نیز اجماع شود).
مَدَامِبَةٌ	(دَامَبٌ - يُدَامِبُ) مزاج دشمنی کردن - کتب نمودن دباژی کردن یا یله گیر.
مَدَائِفٌ	توبه های جنگی - آلات پرتاب گلوله (مفرد: مَدَائِفٌ).
مَدَامَعَةٌ - دِمَاعٌ	(دَامَعٌ - يُدَامِعُ) دفاع کردن - حمایت کردن از دیگری - دفع کردن درازدن یا یله گیری.
مَدَائِفُنٌ	محل های دفن - گورها - قبرها (مفرد: مَدَائِفُنٌ).
مَدَائِقَةٌ	(دَائِقٌ - يُدَائِقُ) دقت کردن - دقیق شدن دباریک بینی کردن.
مَدَائِسَةٌ - دِمَائِسٌ	(دَائَسٌ - يُدَائِسُ) ظلم و ستم کردن - خدمه زدن و فریب دادن.
مَدَائِمٌ	باران دائم و پیوسته - شراب - درنارسی بمعنای همیشه و دائم نیز مصطلح است.
مَدَائِمَةٌ	شراب - خمر - باده.
مَدَائِمِعٌ	بجاری اشک - گوشته های چشم که اشک از آن میریزد.
مَدَائِسٌ	مغایب - موارد پلیدی - لکه ها.
مَدَاوَا	(دَاوَى - يُدَاوِي) معالجه کردن - شفا دادن.

مَدَاوِلَة - مَدَد

مَدَاوِلَة	(دَاوِل - يَدْأُوِلُ) بنوبت قرار دادن - بنوبت گردانیدن (هر زمان نسبت شخصی یا گروهی).
مَدَاوِمَة (مُعَادَمَة)	(دَاوِم - يَدْأُوِمُ) ادامه دادن - درکاری مواظبت نمودن - تانی و تأمل کردن - دربارسی؛ پایدار و استقامت
مَدَاهِنَة - دِهَان	(دَاهِن - يَدْأِهِنُ) خدمت کردن - فریب دادن - دور کردن - خلاف باطن گفتن - مدارا کردن - ملامت نمودن - ایضا دربارسی تعلق و چاپلوسی.
مَدَائِح	به مَدَائِح مراجعه شود.
مَدْبِر	إِدْبَار کننده - پشت کننده - ردی برگرداننده (ضد مقبل) - اعراض کننده - پشت سر قرار دهنده - منقضی شونده.
مَدْبِر	پشت سر قرار داده شده - کسیکه بابت گردیده - مورد اِدْبَار - دنیا از او برگشته - منقضی.
مَدْبِر	تدبیر کننده - محاسبت اندیش - روایت کننده (حدیث یا خبر).
مَدْبِر	دِئَابِر پوشاننده (دِئَابِر پیراهنی بلند است مثل پیراهن خواب یا عری) - پیراهن بر خود پوشیده - ملامت کننده.
مَدْبِر	نام سوره ۷۴ قرآنت که یکتیه میباشد و ۵۶ آیه دارد.
مَدْح	(مَدَح - يَمْدَحُ) ستودن - تمجید کردن - حمد و ثنا گفتن - شعری که در مدح سروده شده باشد.
مَدْحَة (مَدْحَة)	آنچه ستودنی باشد - مایه مدح.
مَدْحُوْرَة	رانده شده - دور شده - طرد شده.
مَدْح	(مَدَح - يَمْدَحُ) اعانت کردن - کمک کردن ریاری نمودن - ایضا؛ بزرگ شدن.
مَدْحِر (یا مَدْحِرَة)	ذخیره کننده برای روز نیاز (به توضیح ذیل مراجعه شود).
مَدْحِر (یا مَدْحِرَة)	(اسم مفعول از اِدْحَار است که برای راضی تلفظ اِدْحَار و پس اِدْحَار گردیده است) - ذخیره شده برای روز نیاز - ذخیره گردیده و محفوظ نگاه داشته شده (شخص).
مَدْحُل - دُخُول	(دَحَلَ - يَدْخُلُ) بروی وارد شدن - داخل شدن - مواجه گشتن - وارد شدن بر کسی.
مَدْحُل	غیر از معانی مصدری - جای داخل شدن - راه دخول - راه ورود - محل در آمد (جمع: مَدَاخِل).
مَدْحُل	(اسم مفعول از اِدْحَال) داخل گردیده - داخل کرده شده - ایضا شخص لبیم و فرومایه.
مَدْحُول	(اسم مفعول از مَدْحُل - دُخُول) داخل شده - وارد گشته - ضعیف - لاغر - فاسد العقل.
مَدَد	گمک - یاری - عون - نصرت - شکر.

قَدَر - قَدْرُن

قَدْر	بجمل - بگلپاره - کلوخ - ایضا: شهرها و قریه‌ها - محضر - (بذیل دُبر نیز مراجعه شود).
قَدْرَار	بشدت ریزان - بسیار بارنده (از ریشه دُر).
قَدْرَاس	ب: قَدْرِاسِ مراجعه شود.
قَدْرَب	قُرْب - کار آزموده - گرفتار مصائب.
قَدْرَج	ب: قَدْرِجِ مراجعه گردد.
قَدْرَج	درجه درجه - درجه دار - طبقه طبقه (مثل سالنهای سینما و آسمنی تئاترها).
قَدْرَس	کتاب درسی - کتابی که تدریس شود - محل درس دادن (جمع: قَدْرِاس).
قَدْرِس	درس دهنده - استاد - معلم.
قَدْرَسَة	کشتی جنگی بازره فولادی.
قَدْرَک	دریابنده - کسیکه چیزی را درک نماید - درک کننده.
قَدْرَکَاتُ الْخَمْسِ	حداس پنجگانه.
قَدْرَکَة	شخص شدید الا دراک - فنی - پیرادرک.
قَدْرَوس	کهنه - لباس کهنه و فرسوده - راه کهنه و بسیار مورد عبور قرار گرفته - مجنون (جمع: قَدْرِاس).
قَدْرِی	شهرنشین - اهل شهر یا قریه.
قَدْرَاة	دعوت به بیهانی - دعوت به ناخار یا شام - سبب و جهت.
قَدْرُو	دعوت شده - خواننده شده (جمع: قَدْرُوَن).
قَدْرِعی	ادمانا کننده - خود را بحق و دیگری را بیاطل داننده - بنمود نسبت دهنده - ادعای مالکیت کننده - برنده دعوا و دشمنی به محاکمه و قصاص.
قَدْرَم	اذغام گردیده - دو حرف بهمینس و با هم یکی شده و شدّد تلفظ گردد مثل قَرَر که فر میگرد - رر سیاه و ذلیل شده (از طرف خداوند).
قَدْرِف	بال برهم زننده چون کبوتر - متتابع.
قَدْرَف	رسیده پرتاب - توپ جنگی (جمع: قَدْرِاف).
قَدْرُن - قَدْرِن	محل دفن - جای دفن کردن.

مَدُون - مَدُون

مَدُون	دَفَن شده - پنهان شده - مکتوم .
مُدِق	دقیق گرداننده - باریک درینز گرداننده - خرد دوزم کننده (اسم فاعل از اِدْتَقَات) .
مُدْتِق	دقت کننده - ترقیق کننده - به وقت ملاحظه در بررسی کننده - خودو آزرده کننده (اسم فاعل از تَدْرِیْق) .
مُدِل	دلالت کننده - راهنما - مرشد .
مُدْرِس	اهل تدبیس - زریکار - پنهان کننده - میسوب بقصد گول زدن .
مُدْتَل	در فارسی بمعنای ثابت شده با دلیل مصطلح است .
مُدْتُول	دلالت شده - راهنمایی شده - در فارسی بیشتر بمعنای مفاد و منظور و معنی و مقصود مصطلح است .
مُدْتَم	تاریک - سیاه - ظلمانی (اسم فاعل اِذْتَمُّ - یَذْتَمُّ - اِذْتَمُّ بمعنای تاریکتر و سیاه تر شدن است) .
مُدْتَم	غضبناک - کجکله با خشم سخن گوید - غرض کننده - هلاک کننده (فاعل از دَقَم - یَدْتَم - دَقَمْت) .
مُدْتَمَّج	داخل و درون گردانیده - در حق و درون و قوی چیزی گردانیده (مفعول از دَمَّج - یَدْتَمَّج - دَمَّج) .
مُدْتَمِّر	هلاک کننده - از بین برنده (اسم فاعل از تَمْرِیر) .
مُدْتَمَّع	ممل ریزش اشک - جرای اشک - گوشه چشم که از آن اشک بیاید (جمع : مَدْمَع) .
مَدْن	(مَدْن - یَدْن) شهری شدن - مقیم شهر گردیدن - مقیم شدن در محلی یا در شهر - اقامت کردن
مَدْن	شهرها (مزد : مَدْنَة) - سایر معانی مَدْنَة نیز توجه گردد .
مَدْنِی	بیموشیرین (در اصطلاح شیرازی) « (نقل از رساله ایام شمه) .
مَدْنِی	منسوب به مدینه - منسوب به « مدینه » .
مَدْنِیَّت	مصطلح در فارسی بمعنای تمدن - شهر نشینی و حسن نظام اجتماع بشری است .
مَدْنِیَّتِ الْاِلهِیَّة	در مقامی منظور شریعت الهیه است که موجد حسن نظام در اجتماع بشری برابر انظمه و قوانین الهیه میگردد و در مقامی تمدن عالی و اخلاقی انسانی و مدنیت روحانی و ملکوتی است که در ظل تعالیم الهیه بوجود میآید .
مَدْنِیَّتِ الْاَشْرِقیَّةِ و الْاَغْرَبِیَّةِ	شریعت الهیه - شریعت مقدسه بهائی که لا شرقیه و لا غربیه یعنی الهی است .
رِسَالَةُ مَدْنِیَّة	نام رساله شریفه ایست که در باره آئین ملک داری و شرائط جامعه فاضله و روابط حکومت دلت و بسیاری مسائل مهم دیگر از نظم مبارک حضرت محمد الیها ، عز صدر در یافته است
مَدُون	تدوین گردیده - بشکل کتاب درآمده - جمع آوری شده - ثبت و درج شده .

فَدُوش - مُدِيشَة

حیرت انگیز - دھشت آلود - هوش از سر برنده - مدھوش کننده .	فَدُوش
هوش از سر پریده (از ترس یا شوق) - تمیز و بهوت - در فارسی بمعنای بهوش نیز مصطلح است کسیکه بسیار قرض بگیرد - قرض دار (جمع : فَدَاشِین).	فَدُوشِش مَدِیَان
نهایت - حد و نهایت - مسافت .	فَدِی
نهایت - مدت و نهایت (مانند فَدِیَّةُ الْحَیَاةِ) .	فَدِیَّة
مایه فُدُوح - مورد ستایش - ستودنی - آنچه که بدان بستایند (جمع : فَدَاحُج).	فَدِیْح
کشیده شده - طولانی - دراز .	فَدِیْد
اداره کننده امور یک مدرسه یا مؤسسه - مُتَوَلِّی .	فَدِیْر
کسیکه بر او دینی است - بنده و عابد - شیر (حیوان) .	فَدِیْن
بدینی در آورده شده - بدینی معتقد گردانیده شده - قرض گرفته شده - مالک گردانیده شده (مفعول از تدوین)	فَدِیْنِیْن
نام شهر در سرزمینی است در جنوب شرقی کوه سینا نزدیک دریای سرخ که اعیان فَدِیْنِیْن پسر ابراهیم و قطوره در آن ساکن شدند . حضرت موسی در فرار از مصر آنجا دزد شعیب (بترون کاهن) رفتند و پناهنده شدند و همانجا ازدواج فرمودند و برسات ببعوث شدند و عظمت الهی یافتند و بهین جهت کلمه فَدِیْنِیْن بصورت تشبیه در مرز این مفهوم بکار میرود ذکر فَدِیْنِیْن در قرآن تکرار آمده است .	فَدِیْنِیْن
شهر - خادمه - مستخدمه - مملوکه (جمع : فَدَیْن - فَدَیْنِیْن - فَدَیْنِیْن).	فَدِیْنِیَّة
نام شهر بسیار مهم مذهبی و تاریخی در شمال شرقی مکه است که در قدیم یثرب نام داشت و بعد از هجرت حضرت رسول از مکه بآن شهر بنزدیج به "فَدِیْنَةُ النَّبِیِّ" - "فَدِیْنَةُ حَلِیْبَةَ" - "فَدِیْنَةُ مُنَوَّرَه" و بطور مطلق به "فَدِیْنَةُ" مشهور گردید . فرار حضرت رسول در آن شهر میباشد .	فَدِیْنِیَّة
نام یکی از الواح مبارکه حضرت بهاء الله است که بزبان عربی باعزاز جناب شیخ سلیمان حنیف بیانی در جواب سؤال او در مورد توحید در بغداد نازل گردیده و در آن معنی حقیقی توحید و توحید ذات و صفات و افعال را بیان میفرمایند .	فَدِیْنَةُ التَّوْحِیْدِ
در الواح مبارکه لقب شهر سبزوار است (بخیل حضرت در همین معنی راجعه شود) .	فَدِیْنَةُ الْخَضْرَاءِ

مَدِیْنَةُ - قَدْ اذَاقَ

مَدِیْنَةُ الرِّضَاءِ	از الواح مقدسه مباركه حضرت بها، الله است كه بلسا عربى قبل لذة اظهار امر در بغداد نازل شده و در آن معانی رضا در مراتب آنرا بیان فرموده اند.
مَدِیْنَةُ الرِّضْوَانِ	در مقامی لقب شهر نیشابور است.
مَدِیْنَةُ الزَّمَانِ	این اصطلاح مرادف با « بقعة مباركة زمان » و گنایه از ابوتیت است (بجزیل کلمه زمان نیز راجع شود).
مَدِیْنَةُ السَّبْحِ	در مقامی منظور « ارضه » است.
مَدِیْنَةُ السَّلَامِ	لقب بغداد است. القاب دیگر بغداد عبارتست از « مَدِیْنَةُ اللهِ » (در سورة الحج و لیل (ص) زوراء (در لیل (ص) - اُمَّ الْبَرَاءِ (در سورة الریس) - دار السَّلَام (در قرآن با شارت آمده) خَلْفُ الْكَلْبَةِ (در احاد).
مَدِیْنَةُ الصَّبْرِ	نام دیگر سورة العنبر یا سورة ایوب است - (ب « ایوب » « سورة الایوب » راجع شود).
مَدِیْنَةُ اللهِ	از القاب شهر بغداد است (ب مدینه السَّلَام راجع شود) - در وصف شیراز در کلام هم آمده است.
مَدِیْنَةُ بَهْمِیَّةِ	در مقامی منظور باهینا واقع در کشور برزیل است.
مَدِیْنَةُ عِشْقِ	در مقامی منظور شهر عشق آباد است.
مَدِیْنَةُ الْكَبِیْرَةِ	مقصود شهر اسمبول است.
مَدِیْنَةُ الْمُحَصَّنَةِ	منظور محکمت که دارای حصن و حصار محکم و قلعه مانند میباشد و در مرز امیر داد بنام شهر حصین یا مَدِیْنَةُ الْمُحَصَّنَةِ آمده است.
مَدِیْنَةُ یَسَاقِ	مدینه ینویورک است - شرحی در این باره در کتاب مبارک <i>God Passes By</i> ندرج است
	که در محضر انور حضرت عبود بها، در مجمع احباء الله در مدینه ینویورک ترجمه سورة الفیض تلاوت شد و بعد آن مدینه از سان اظهر به مدینه یساق تسبیح گردید.
مَدِیْنَةُ	دام دار - قرص دار - بد حکار.
مَذَابِ	ذوب گردیده - در اثر حرارت بصورت مایع در آمده (اذا ابته در عربی معانی دیگر هم دارد).
مَذَابِجِ	به مَذَابِجِ راجع شود.
مَذَارِيفِ	مَذَارِيفِ - مهارى اشک - مملهای ریزش اشک (مفرد: مَذَارِفِ).
مَذَاعِ	رازگو (کسیکه ستر نگاه ندارد و آنرا فاش کند) - دروغگو - بی وفا - بی ثبات.
مَذَاقِ - ذَوْقِ - ذَوَانِ - ذُؤَانِ	مَذَاقِ (ذَاقَ - یَذُوقُ) چشیدن طعم دهنه - تجربه و حس کردن.
مَذَانِ	طعم دهنه.

مَذْکَرَةٌ - مَذْمُوتٌ

(ذَاکِرٌ - یَذْکُرُ) گفتگو کردن با دیگری - با شخصی در باره امری مکالمه کردن .	مَذْکَرَةٌ
مَذْهَبٌ عا (بمعانی مذهب توجه شود) .	مَذَاهِبٌ
منظور چهار مذهب بزرگ اهل سنت میباشد که عبارتند از حنبلی - شافعی - مالکی - حنبلی . قریباگاه - کتاهگاه - محل ذبح در ربانی (جمع : مَذَابِحُ) .	و مذاهب اربعه "
آنچه بدان ذبح کنند - آلت ذبح در ربانی (جمع : مَذَابِحُ) .	مَذْبُوحٌ
مَرْدَدٌ - دودل - مُتَرَدِّدٌ - حیران - در فارسی با تلفظ مُذْبَذِبٌ بمعانی : دور و - سخن چین و دودبم زن (در قرآن در آیه ۱۴۳ سوره ناز بصوت مُذْبَذِبٌ آمده است) .	مَذْبُوحٌ
مُذْرِبٌ - ذبح شده - خفته شده - شکافته و از هم جدا شده .	مَذْبُوحٌ
در تشبیه به حرکات مرغ یا حیوان ذبح شده ، به حرکات و روشش ها دانند اما بیفایده گفته میشود . مطیع و سقاده - کسیکه بر ارضی فرمانبرداری و اطاعت میکند .	حرکات مُذْبُوحَةٌ یا مُذْبُوحَانَةٌ
مُذْرِبٌ (به حقیقی) - خاضع و مطیع - انقیاد کننده .	مَذْمَانٌ
(مَذْقٌ - یَمْذُقُ) آمیختن - مزوج کردن مثل شیر و آب - آغشته کردن - عوفا بمعنای چشیدن نیز آمده است .	مُذْمِنٌ
بیاد آورنده - یاد آوری کننده - شدید دستت - ایضا : فرزند زکورا آورنده - (زنی که پسر برآید) . تذکره دهنده - نصیحت کننده - بیاد آورنده - داعظ .	مَذْقٌ
نمر (مقابله ماده) - جنس متقابل مُؤنثٌ - بُرآن دقاطع (شمیر) - سنت و شدید .	مُذْمِرٌ
دفتر دقایع روزانه - دفتر یادداشت روزانه - دفتر خاطرات روزانه .	مُذْمِرٌ
ذکر شده - یاد شده - محفوظ .	مُذْمِرَةٌ
ذلیل کننده - خوار دپست کننده .	مُذْمِرَةٌ
(ذُلٌّ - یَذْلُقُ) حقیر شدن - خوار شدن - خاضع و مطیع شدن .	مُذْمِرَةٌ
خواری و صحفارت - پستی و ذلت .	مُذْمِرَةٌ
به کار - خدمت - معیوب .	مُذْمِرَةٌ
(دَظْمٌ - یَذْمُومُ) نکویش کردن - عیب کردن - ملامت نمودن .	مُذْمِرَةٌ
نکویش - عیبگیری و ملامت .	مُذْمِرَةٌ

مَذْمُومٌ - مَرِيٌّ

مَذْمُومٌ	نکوچیده - مذمت کرده شده - بد داشت .
مَذْمُوبٌ	گناهکار .
مَذْمُوبٌ	دُم دار - عمده ای که دنباله ای مثل دُم از آن ببرد آمده باشد - کتابی که دارای غمّه باشد - ستاره ای که دارای دنباله باشد .
مَذْمُوبٌ	بمعنای عسلی بخش و موجه ذات آمده است .
مَذْمُوبٌ	مَذْمُوبٌ - مَذْمُوبٌ (مَذْمُوبٌ - مَذْمُوبٌ) رفتن - گذشتن - ترک کردن - توجه کردن - منفی شدن - بردن
مَذْمُوبٌ	غیر از معانی مصدری - طریقه - راه ورودش - اصل - مورد انتقاد (جمع : مَذْمُوبٌ) .
مَذْمُوبٌ	تذعیب کننده - کسیکه بر صفت طلاکاری دوزر اندوخی میکند .
مَذْمُوبٌ	تذعیب شده - مزیّن بطلاکاری - صدفی تزیین یافته با خطوط و نقوش صلابتی در حواشی .
مَذْمُوبَاتٌ	طغف قصیده مشهور در آنجا جلالت است که در درجه دوم بعد از تعلقات بوده است .
مَذْمُوبٌ	دامن دار - دارای ذیل (یعنی نوشته ای که در ذیل آن شرحی مندرج باشد و به آن اشاره شده باشد) .
مَرٌّ - مَرٌّ - مَرٌّ	(مَرٌّ - مَرٌّ) گذشتن - رفتن - مرور کردن (به مَرٌّ نیز راجع شود) .
مَرٌّ	بیل - ریمان - طناب .
مَرٌّ	تلخ - بد مزه (جمع : مَرٌّ) .
مَرٌّ	منظر - معرض دید تماشا .
مَرٌّ	منظر - معرض دید ملاحظه - شایسته و سزاوار .
مَرٌّ	آئینه (جمع : مَرٌّ - مَرٌّ) .
مَرٌّ	دو مرد (مثنای مَرٌّ است) .
مَرٌّ	(مَرٌّ - مَرٌّ) گوارا شدن طعام - چشیدن و طعم کردن (به مَرٌّ نیز راجع شود) .
مَرٌّ	مرد - انسان (جمع : مَرٌّ) - جمع غیر لغوی : مَرٌّ) .
مَرٌّ	زن (جمع بغیر لفظ : مَرٌّ) .
مَرٌّ	زیر دست رئیس - اطاعت کننده از رئیس یا حاکم - کسیکه سرش صدمه دیده و یا شکسته .
مَرٌّ	دیده شده - دیده شدن - نمایان و قابل رؤیت - نمایان .

مَراة - مَراعی

مَراة	(مَراة - مَراة) خوشگوار و خوشتره شدن یا بودن طعام و غیره ...
مَرااة - مَراة	(مَراة - مَراة) بریا کردن - بغیر حقیقت تظاهر نمودن و جلوه دادن - مآزره کردن.
مَراعی	بریاکار - متظاهر بغیر حقیقت.
مَرایح	بهره گیرنده - ربح گیرنده - سود برنده.
مَرایح	(مَرایح - مَرایح) سود و ربح دادن - معاوضه با سود نمودن.
مَرایع	مادگی و سکن های حیوانات و دواب (مفرد: مَرایع).
مَراطة - مَراطة	(مَراطة - مَراطة) مواظبت و نگهبانی کردن - مواظبت سرحد نمودن - در فارسی: مَراطة در مَراطة.
مَراعی	مَراطة - کسب با گرفتن سود پول قرض میدهد.
مَراعی	مَراعی - بارانهای اول بهار.
مَرات	دفعات - بارها (مفرد: مَرة).
مَراتب	مقام ها - پایه ها - مَراتب ها - مقام های عالی - درجه های عالی - در فارسی بمعنای دفعات و بارها نیز مصطلح است (مفرد: مَرتبة).
مَراتب	چراگاه ها (مفرد: مَرتع).
مَراتب	اشعار یا مطالبی که در مدح شرف فوت کرده گفته میشود (مفرد: مَرتاة - مَرتیبة).
مَراجع	مَرجع - مرجع مراجعه شود.
مَراجع	مَرجوع - مَرجوع - یعنی زنی که پس از برگشتن شوهر بخانه اقوام خویش بازگردد. (مبیین).
مَرجعة - مَرجاع	(مَرجع - مَرجع) نزد کسی رفتن و از او نظر خواستن - بکتاب رجوع کردن - رجوع نمودن - در فارسی با تلفظ تاء یعنی بصورت "مَرجعت" بمعنای بازگشتن مصطلح است و بدون تلفظ تاء بصورت "مَرجعة" بهمان معانی عربی.
مَراجیح	مَرجع - دانشندان.
مَراج	شدت سردی و شادمانی - خوشحالی و فرح بسیار.
مَراجل	دوره ها - منزل ها - مَرجل - مرجله مراجعه شود.
مَراجم	مَرجم - مَرجم - مَرجم (مفرد: مَرجمة "مرجت").
مَراجی - مَرجی	پرنشاه ها و سردورها - سرست ها - خزانه ها و مقبضه ها (مفرد: مَرج).

مُرَاد - مَرِض

مُرَاد	مُراد شده - اراده شده - مقصود و منظور (اسم مفعول از ارادة) .
مُرَادِي	پاروهای (مفرد: مُرَدِي) .
مُرَادَة	کیسه صغیر .
مُرَادِف	پیرد یا ردیف چیز دیگر - کلمه ای که در معنی شبیه کلمه دیگر باشد مثل بشر دانان یکیکه پشت سر دیگری سوار بر مرکب باشد (جمع: مُرَادِفَات) .
مُرَار - مُرَاة	دَفَعَات - بارها - مرتبه ها (مفرد: مُرَاة) .
مُرَاة	(مُرَاة - مُرَاة) تلخ شدن .
مُرَارَت	تلخی - کنایه از سختی و تلخی در امور و روزگار نیز میباشد .
مُرَار	مقدار - وزن .
مُرَاس	بذیل کلمات، مِرَاسَة و مُرَاسِي مراجعه شود .
مُرَاس - مُرَاسَة	(مُرَاس - مُرَاسَة) پرداختن بامری که کشیدن در آن داده دادن .
مُرَاس	غیر از معانی مصدری - شدت و قوت .
مُرَاس	بسیار سخت و شدید - پُر سَمْتِي و رنج .
مُرَاسِل	(اسم فاعل از مَرَسَلَة) - مکاتبه کننده (مکاتبه) - در عربی معانی دیگر و غیر مصطلح در فارسی نیز دارد .
مُرَاسَلَة	(مُرَاسَل - مُرَاسِل) رساله یا نامه فرستادن به دیگری - مکاتبه کردن . . .
مُرَاسَلَة	غیر از معانی مصدری مکاتبه ، در فارسی به مکتوب نامه نیز اطلاق میشود .
مُرَاسِم	در فارسی بمعنای آیین ها و آداب و تشریفات مصطلح است (به مُرَاسِم و مُرَاسِم مراجعه شود) .
مُرَاسِي	نگارها (مفرد: مِرَاسَة) .
مُرَاسِي	نگارگاهها (مفرد: مُرَاسِي) .
مُرَاسِيَة	مقاصد - مقصد ها - راههای مستقیم .
مُرَاصِد	کینگاهها - محل های رصد بانی ستاره شناسی - نگارین (مفرد: مُرَاصِد) .
مُرَاصِيَة	کینگاهها - راهها (مفرد: مِرَاصِد) .
مَرِض - مَرِضِي - مَرِضِي	بیماران - مریض ها (مفرد: مَرِضِي) .

مُرَاضَعَة - مُرَاجِح

مُرَاضَعَة - رَضَاع	(رَاضِع - يُرَاضِع) شیردادن - برای شیردادن به دایه سپردن - شیردادن در ضمن حاملگی .
مُرَاضَاة	(رَاضِعُ - يُرَاضِعُ) ملاحظه نمودن - مراقبت کردن - جویا و عاقبت ابری را در نظر گرفتن - با هم چیدن
مُرَاضِعِي	چراگاهها - گیاهها - علفها (مفرد: رُضْعِي).
مُرَاضِعٌ	پناهگاه - گریزگاه - حصن - ملجا و پناه - ایضا: مذهب یعنی راه و طریق .
مُرَاضِعَةٌ	(رَاضِعَةٌ - يُرَاضِعُ) معادنت کردن - یکدیگر را یاری نمودن .
مُرَاضِعَةٌ	(رَاضِعٌ - يُرَاضِعُ) دعوا و اختلاف را بمحکم کشاندن - شکایت بقاضی دادگستری بردن .
مُرَاضِعَةٌ	غیر از معانی مصدری - اتهامات و اظهارات دادستان و مدافعان دکیل .
مُرَاضِق	مُتَّكَاها - مَحْمَدَة ها - پشتی ها که بر آن مکیه زنند (مفرد: مَرْمِقٌ - مَرْمِقَةٌ).
مُرَاضِق	آنچه از آن سود ببرند - آنچه مفید و مورد استفاده باشد (مفرد: مَرْمِقٌ).
مُرَاضِق	آرنجها (منظور از آرنج، مفصل بین بازو و ساعد است) (مفرد: مَرْمِقٌ - مَرْمِقٌ).
مُرَاضِق	رفیق (شونده) - درست (شونده) - مُصَاحِب - همراه .
مُرَاضِقَةٌ - رِفَاق	(رَاضِقٌ - يُرَاضِقُ) رفیق شدن - دوست گردیدن - همراهی و رفاقت کردن .
مُرَاضِق	ب: مَرْمِقٌ در مَرْمِقٌ راجعه شود .
مُرَاضِقَةٌ - رِفَاق	(رَاضِقٌ - يُرَاضِقُ) نگهبانی کردن - منتظر و مواظب بودن - حراست کردن - ترسیب از حق در کاری یا اجرائی ابری - در اصطلاح عرفانی راقبت حفظ قلب است از بهیها و تذکیر به خدا .
مُرَاضِقَةٌ	آرامگاهها - مقبره ها - بسترهای ابری (مفرد: مَرْمِقَةٌ).
مُرَاضِقِي	نزدبانها - پلکانها (مفرد: مَرْمِقِي - مَرْمِقَةٌ - مَرْمِقَةٌ).
مُرَاضِق	زورقها - کشتیها - رسائل نقلیه زمینی و دریائی ... - (ب: مَرْمِقٌ نیز راجعه شود).
مُرَامٌ - رَدَمٌ	رَامٌ - يُرَامُ) طلب نمودن - اراده کردن و خواستن .
مُرَامٌ	مقصود - مطلب - مقصود - خواسته شده (جمع: مُرَامَات).
مُرَامِي	ب: مَرْمِي در مَرْمِي راجعه شود .
مُرَادَا Morava	یا Moravia نام قبیله منطقه بزرگی از چکسلواکی است .
مُرَاجِح	بادبزن ها (چه دستی و چه برقی) - پروانههای موتور یا ماشین (مفرد: مَرْمِجَةٌ).

مُرَادَاتُ - مُرَّةٌ

مُرَادَاتُ - بِرَادٍ	<p>(رَادٌ - يُرَادُ) خواستن - طلب کردن - اراده نمودن - گول زدن و خواهشهای عتیقی کردن - در قرآن در سوره های تفرید یوسف به هر دو معنی آمده است - در فارسی بیشتر بمعنای رفت و آمد داشتن و معاشرت کردن مصطلح است که شاید مأخوذ از معنای ثلاثی مثل یعنی از رَادٌ - یُرَادُ - بِرَادٍ و رَادَانٌ باشد که بمعنای رفتن و آمدن در طلب چیزی است .</p>
مُرَاجِبٌ	آنچه که پُرترس باشد - ترسناک ها - مخاوف .
مُرَاجِصٌ	درجات - مقامها و منزلتها (مفرد: مُرَجِّصَةٌ) .
مُرَاجِئٌ	پسری که نزدیک بلوغ باشد - ناز و بسن بلوغ رسیده .
مُرَاهِقَةٌ	(رَاهِقٌ - يُرَاهِقُ) بسن بلوغ نزدیک شدن - بسن بلوغ رسیدن .
مُرَاهِقَةٌ (مُرَاهِقَتٌ)	غیر از معنای مسودی - نوجوانی - دوره نوجوانی و نزدیک به بلوغ .
مُرَاهِمٌ	مُرَاهِمٌ ها (مرهم ماده نرم دشنا بخشی است که بر زخم بینهند) .
مُرَايَا	آئینه ها (مفرد: مِرَايَةٌ) - در اصطلاح بیان مؤمنینی هستند که شمس مشیت و نقطه در آینه نمایان باشد .
مُرَبَّاءٌ - مِرْبَاءَةٌ	محل دیده بانی - محل مرتفع دیده بان در اقباب - محل لغات باز (عقاب) .
مِرْبَاءٌ	نزدبان - پلّه (جمع: مِرَابِئٌ) .
مُرَبَّعٌ	چهارتائی - چهار گوشه - چهار ضلعی که اضلاعش متشادی و در ایاایش قائمه باشد - حاصل فنر هر عدد در خودش .
مُرَبُّوبٌ	پرورده شده - بنده - مملوک - عبد .
مُرَبُّوطٌ	بسته و محکم شده - در فارسی بمعنای دارای نسبت و دارای رُبط مصطلح است و رُبط هم در فارسی بمعنای وابستگی - نسبت - پیوند و بستگی متداول است .
مُرَبِّبٌ	تربیت کننده - پرورنده - بار آورنده .
مُرَبَّبٌ	تربیت شده - پرورده شده - بار آورنده .
مُرَّةٌ	تلخ (مُرَّةٌ است) - (جمع: مِرَابِرٌ) .
مِرَّةٌ	یک بار - یک دفعه - یک محل واحد (جمع: مِرَارٌ - مِرَرٌ - مِرَرٌ - مِرَرٌ) .
مِرَّةٌ أُخْرَى	یکبار دیگر .
بِالْمِرَّةِ	یکبارگی - یکباره .

مُرْتَاب - مُرْتَضَى

مُرْتَاب	شک کننده - منم کننده - در شک و تردید (اسم ماعل مُرْتَابٌ - مُرْتَابٌ - مُرْتَابٌ)
مُرْتَاض	رام شونده - خاضع و مطیع شونده (اسم ماعل مُرْتَاضٌ - مُرْتَاضٌ - مُرْتَاضٌ)
مُرْتَاض	در نازسی بمعنای ریاضت کش و کسی دست که برای تهذیب نفس متقبل سختی و عذاب میگردد و با عزت و انزوا میگزیند.
مُرْتَبَةٌ	درجه - منزلت - مقام و منزلت عالی (جمع: مُرَاتِبٌ) - در نازسی با تلفظ "مُرْتَبَةٌ" بمعنای
مُرْتَبِعٌ	درجه - حد - دفعه - بار و طبعه و با تلفظ "مُرْتَبِعٌ" بمعنای مقام در تبه و منزلت مصطلح است
مُرْتَبِعٌ	بازگشت کننده - بعقب رونده (مخالف با مُرْتَبِعٌ) - بمعانی مُرْتَبِعٌ توجه شود.
مُرْتَبِعٌ	مرتعد - لرزان - مضطرب - بشدت لرزنده.
مُرْتَبِعٌ	شعریا سختی که بی مقدمه و بدون تأمل و تفکر گفته شود.
مُرْتَبِعٌ	رحلت کننده - انتقال جوینده - جهاز گذارنده بر شتر - سوار شونده.
مُرْتَبِعٌ	از دین برگشته - کافر به خدا - از اسلام خارج شده.
مُرْتَبِعٌ فِطْرِي	در فقه اسلامی کسی است که پدر یا مادرش دینا هر دو مسلمان باشند و خود او هم مسلمان بوده و از اسلام برگشته باشد ، توبه مرتد فطری مقبول نیست و واجب القتل میباشد.
مُرْتَبِعٌ مَلِي	کسی است که از لطفه مسلمانان نبوده و خود اسلام آورده و بعد از اسلام خارج شده است توبه چنین شخصی تا سه بار (در بعضی مذاهب تا چهار بار) قابل قبول است.
مُرْتَبِقٌ	روزی خوار - رزق جوینده - از تنزاق کننده.
مُرْتَبِقٌ	مایه از تنزاق - آنچه که نفع بخشد در روزی رساند.
مُرْتَبِسٌ	(اسم ماعل از مُرْتَبِسٌ) زما برنده - انتقال لرکننده - پناه برنده - بر سر و سینه عبادت صلیب کننده - بدرجه گاهنی ارتقاء جوینده (بمعانی مُرْتَبِسٌ نیز توجه گردد).
مُرْتَبِسٌ	(اسم مفعول از مُرْتَبِسٌ) - در نازسی بمعنای نقش گردیده و رسم شده نیز مصطلح است.
مُرْتَبِسِي	رشته - گمیرنده (اسم ماعل از مُرْتَبِسِي)
مُرْتَبِسِي	منسوب به رتضی - در مقامی منسوب بحضرت علی مثل سادات رتضوی
مُرْتَبِسِي	انتخاب شده - برگزیده (برای خدمت یا دوستی...)

مُرْتَضَى - مُرْتَضٍ

مُرْتَضَى
مُرْتَضَى الْفَضَائِلِ

از آفتاب حضرت علی بن ابیطالب است - بنام علی مراجعه گردد.

شیخ مرتضی الفاضل اعظم و پسر از امامان علمای شیعه در عصر خویش (از جمله معارف دور آن زمانت مبارک حضرت بهاء الله در بغداد) میباشد که با وجود مراجعات و تحریکات علمای شیعه در بنده ادو محبتات، اقدامی علیه امر الهی حضرت بهاء الله ننمود.

ترسان و خائف - دچار ترس در عیب (اسم فاعل از اِزْتَعَاب).

لرزان - مضطرب - مُرْتَضِعٌ (اسم فاعل از اِزْتَعَاد).

مضطرب و لرزان (اسم فاعل از اِزْتِعَاس).

لرزنده - مضطرب - مرتجف (اسم فاعل از اِزْتِعَاس).

عالی (شونده) - بلند (شونده) - بالا (برخه) - پیشی گیرنده - ایضاً بر طرف شونده - در فارسی بصورت صفت بر همان عالی - بلند - بالا - زایل و بر طرف - همچنین کوه دتیه مصطلح است.

عالی - بلند - بالا برده شده - پیشی گرفته و متقدم - بر طرف شده و زایل.

منتظر - شریف و بلند - ایضاً: مُرَاتِبٌ و منتظر - بلند و بالا و شریف شونده (فاعل از اِزْتِعَا).

بالارفته - صعود کرده - جای ارتقاء - محل بالارفتن (اسم مفعول در اسم مکان از اِزْتِعَا).

اعتماد کننده (اسم فاعل از اِزْتِعَا).

گناه ورزنده - اجراء کننده عملی زشت.

ثابت - پابرجا - مستقر - اعتماد کننده.

بالمن خوش تلاوت کننده - کربیات را بالمن خواننده - مُرْتَضِلٌ کننده.

رهن گیرنده - گرد گیرنده.

برهن گرفته شده - گردگان.

دوبار - در مرتبه - دو دفعه (مثنای مُرَّة است).

شعرا با مطلبی که در تأسف و تأثر از بزرگ فردی گفته شود در آن ذکر صفات حمیده متوفی نمایند.

شخص کریم دینار گوار - شیر (حمید) - (جمع: مُرْتَضُونَ).

مُرْتَعِبٌ

مُرْتَعِدٌ

مُرْتَعِيسٌ

مُرْتَعِيشٌ

مُرْتَعِيعٌ

مُرْتَعِيعٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيقٌ

مُرْتَعِيقٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مُرْتَعِيبٌ

مَرْج - مَرْج

مَرْج	(مَرْج - مَرْج) بهم آیمین و مملو کردن - چراگاه فرستادن - چرمین - بمدقت و به گونی زبان کشودن - زبان بر روی کشودن - تفسیح کردن - صنایع دماسد گذارتن ...
مَرْج	(مَرْج - مَرْج) صنایع دماسد شدن (مثل عهد و پیمان دانات دریانت) - اختلاط و زردی بهم آیمینت در دربار تا بهم برسند (آیه ۵۵ سوره الرحمن).
مَرْج الْبُزْرِ بِالْبُقِیَان	دشت سبز - زمین سبز و پر گیاه - چراگاه - خلط و اختلاط (جمع: مَرْج).
مَرْج	فتنه - فاد - قلق - اضطراب ... (این کلمه چون ما مخرج آید برامات قرینه بیان مَرْج تلفظ میگردد (مخرج و مَرْج)).
مَرْجَان	مردارید - نوعی مردارید ریز - ایفنا: جانوری دریائی است شبیه پوتنه درخت و نوعی هم شبیه گلی قرمز بر ساقه آهکی است که در جواهر سازی دتزیینات بکار میرود.
مَرْجَب	مُعَظَم - بزرگ - بَنِیْب - ذبح شده در ماه رجب - لُقَب ماه رجب.
مَرْجَع	ترجیع داده شده - برتری داده شده.
مَرْجَع	مَرْجَع - رَجْع - رَجُوع - رَجْعَةٌ - رَجْعِي - رَجْعَان (رَجَع - مَرْجَع) بازگشتن - بازگردانیدن - منصرف شدن.
مَرْجَع	غیر از معانی مصدری - رَجُوع - محل رجوع - کتابی که بان مراجعه میکنند و مورد استفاده داستناد میباشد - مجازاً: شخصی که با مراجعه میکنند - در فارسی مَرْجَع تلفظ میکند (جمع: مَرْجَع).
مَرْجَع تَقْلِید	به مجتهدی اطلاق میشود که در مسائل شرعی مردم از او تقلید می کنند.
مَرْجِف	کسیکه خبرهای نادرست میگوید و مردم را با اضطراب میانگند - اَرَجِيف سَاز - همین معنی در آیه ۶۰ سوره احزاب نیز آمده است.
مَرْجُو	مورد امید و آرزو - خواسته شده - امید داشته (اسم مفعول از رَجَا - مَرْجُو، رَجَاء است).
مَرْجُوع	آنچه که بر آن رجحان داده شده باشد یعنی مَرْجِع نباشد (چه در انتخاب و چه در وزن و غیره) مخالف رَجَع.
مَرْجُوعِيَّت	ساخته شده از مَرْجُوع، ماده مفعولیت، مصطلح در فارسی، بمعنای رجوع بود - پائین تر و پست تر بودن - برتر و بهتر نبودن - بیک تر و دست تر بودن.
مَرْجُوع - مَرْجُوعَةٌ	بازگردانیده شده - بازگشته - رد شده (مردود) - رجوع گردیده - جواب نامه (جمع: مَرْجُوع).
مَرْج	(مَرْج - مَرْج) شادمان و مسرور شدن - خرابیدن با تخریب و سرافرازی.

ز ج - زدی

غیر از معانی مصدری - نشاط و سرستی - خوابیدن با تباہی .	زَجَّ
خوشحال و سرور - با نشاط - خرامان و بختخیز (جمع : زَجَجُ - زَاجِجُ) .	زَجَّجَ
محل شستن - چوب رختشویی - بیت الخلاء - مستراح .	مَرْتَجَان
گشایش و سعادت - دست و فراخی زندگی .	مَرْتَجَب
(مَرْتَجَبٌ - مَرْتَجِبٌ) امر حبا گفتن - آرزوی دست و گشایش برای کسی نمودن .	مَرْتَجِبَةٌ
دست و نعمت باد بر تو (از مَرْتَجِبًا نَكَتُ و مَرْتَجِبَتُ اللّٰهُ که بمعنای بارک اللّٰهُ دست گرفته شده) - گاهی بمعنای تحسین و آفرین نیز بکار برده میشود .	مَرْتَجِبًا
منزل - جای فرود آمدن - سافنی که مسافر در یک روز طی میکند - هر دوره از عمر مثل رحله جوانی - (جمع : براصل) .	مَرْتَجَلَةٌ
مَرْتَجَمَةٌ - رُفْمَةٌ - رُفْمٌ - رُفْمٌ (رُحْمٌ - مَرْتَجِمٌ) مهربانی کردن - لطف داشتن - بخشیدن و عفو کردن .	مَرْتَجَمَتٌ
مهربانی - رُفْمَتٌ (جمع : مَرَاجِمُ) .	
آمرزیده - رحمت شده - به متوفی و درگذشته اطلاق میشود .	مَرْتَجُمٌ
کلمه تعجب و تحسین است مانند زه - (به مَرْتَجِحٌ و مَرْتَجِجٌ نیز راجع شود) .	مَرْتَجِيٌّ
راذن داده شده - نجات - آسان گردیده - ارزان دنیا چیز .	مَرْتَجِيٌّ
سهل و آسان شده - زش شده - با سنگ مرمر - کلمه ای که آفرش را برای تسهیل بیندازند .	مَرْتَجِمٌ
(مَرْتَجِدٌ - مَرْتَجِدٌ) بریدن - نرم و صاف و صیقلی کردن - تازاندن اسب و حیوان - با پارو کشتی را حرکت دادن (به مَرْتَجِدٌ نیز راجع شود) .	مَرْتَجِدٌ
متردها - سکرش ها - ناصی های شریر (مفرد : مَرْتَجِدٌ) .	مَرْتَجِدَاتٌ
متمیز - مَرْتَجِدٌ - دودل - مکر - تکرار شده .	مَرْتَجِدٌ
مَرْتَجِدٌ - زِدٌ - مَرْتَجِدٌ - زِدِيَّةٌ (زِدٌّ - مَرْتَجِدٌ) رد کردن - قبول نکردن - ارسال داشتن - بازگردانیدن - از حالی به حال دیگر نمودن .	مَرْتَجِدٌ
رد شده - بازگردانیده شده - قبول نشده - غیر مقبول .	مَرْتَجِدٌ
مَرْتَجِدَةٌ مَرْتَجِدَةٌ با همان معانی - زن طلاق داده شده (یا گرفته) - تیغ دلائی .	مَرْتَجِدَةٌ
سکرش ها - ناصی ها - تنبازین از حد (مفرد : مَرْتَجِدٌ) - (در فارسی در جمع مَرْتَجِدٌ نیز مصطلح است) .	مَرْتَجِدَةٌ
پارو - چوبی که بر آن تاقین را نشاند (جمع : مَرْتَجِدِيٌّ) .	مَرْتَجِدِيٌّ

مُرْدُوذُل - مُرْضِد

پست و نامرغوب - فردمایه - رُذیل .	مُرْدُوذُل
به رِزق رسیدن - روزی داده شده - بهره مند و برخوردار .	مُرْدُوذُق
تنگرگشتی (جمع : مُرْأِسی) .	مُرْشَاة
رُسُول - تیر کوچک (سهم کوچک) - (جمع : مُرْأِسیل) .	مُرْشَال
ارسال دارند - فرستنده .	مُرْشِل
ارسال شده - فرستاده شده (کنایه از فرستاده شدن میباشد) .	مُرْسَل
حدیثی است که روایانش تا تابعین مشخص باشد ولی نام صحابی که از حضرت رسول نقل نموده معلوم نباشد .	حدیث مُرْسَل
فرستاده شدهگان - ملائکه ها - بادها - اسبها (کله اسب) .	مُرْسَلَات
نام سوره ۷۷ قرآن است که مکیه میباشد و ۵۰ آیه دارد .	مُرْسَلَات
مکان رسم - رسم کننده درجه تفسیرات (درجه فاشر عواد غیره) - (جمع : مُرْأِسیم) .	مُرْسَم - مِرْسَمَة
فرستاده شده .	مُرْسُول
رسم شده - نقش گردیده - نوشته شده - حکم کتبی - فرمان حکومتی - در فارسی بمعنای عادت - رُوش - آیین - نوعی جیره و مواجب نیز مصطلح است (جمع : مُرْأِسیم - مُرْأِسیتم) .	مُرْسُوم
نگرگاه و محل توقف کشتی (جمع : مُرْأِسی) .	مُرْسِی - مُرْسِی
(مُرْش - مِرْش) خاش دادن - خراشیدن با ناخن - کزاردادن با کلام - جار شدن آب .	مُرْش
شایسته دستند و سزادار از احوال شغل یا منصبی گردیده .	مُرْشَع
هاکی - راهنما - دلالت کننده - هدایت کننده - براه راست - کسیکه صوفیان از او تقلید و اطاعت میکنند و او را معلم و مقتدی میدانند .	مُرْشِد
ریخته - پاشیده شده - باریده - شسته شده .	مُرْشُوش
کینگاه - طریق - راه (جمع : مُرْأِسیه) .	مُرْشَاد
بدستیک پروردگار تو در کینگاهت (آیه ۱۴ سوره العنقره) .	إِنَّ رَبَّكَ بِأَبْصَارِ مُرْشَاد
محل رصد بانی و دیدن ستاره ها - کینگاه - کُنْش (جمع : مُرْأِصد) .	مُرْشَد

رُضَع - رُضَعَة

رُضَع	رُضَع (بجواب) - جواهر نشان - آنچه که بر آن جواهر نشانده باشند - به نظم درآمده و ترتیب یافته.
رُضَعُود	رُضَعُود شده - ایضا ستاره ای که حرکات و احوالش رصد بانی و ضبط شده است.
رُضَعُوص	محکم - استوار - با بندهای سربی محکم شده و بهم پیوسته - ایضا: پُرگلوله - پُرگلوله سربی.
رُض - رُض	(رُض - یُرُض) بیمار شدن - اختلال صحت و تغییر سلامت.
رُض	بیماری (جمع: اُرُض).
رُض	بیمار - مریض (جمع: رِراض).
رُضَاة - رِضَاء - رِضْوَان - رُضْوَان (رُضِي - يُرُضِي) پسندیدن - راضی بودن یا شدن - خرسند و خشنود شدن.	
رُضَات	خشنودی - رضایت خاطر.
رُضِيع	زنی که فتنه شیر خوار داشته باشد و او را شیر دهد (کلمه رُضِيع خود مؤنث حقیقی است).
رُضِيعَة	زنی که از پستان خود شیر دهد - در عرف به زنی که غیر بچه خود را شیر میدهد نیز اطلاق مینمایند (جمع: رُضِيعَات - رُاضِيع).
رُضِي	بیماران - مریضها (مفرد: مَرِيض).
رُضِيَّة - رُضِيَّة	پسندیده - مورد رضایت.
رُضِي الطَّرِيقِ	مورد رضایت مرد طرف.
رُضِيب	ترساننده - خوفناک - سبب خوف و ترس (اِرْتَاب و رُضِيب در فارسی مصطلح است).
رُضُوب	ترسیده - ترسانیده شده - بیمناک.
رُضِي	چراگاه - علف - گیاه (جمع: رُاضِي).
رُضِي	ملفوظ - مورد رعایت واقع شده - در نظر گرفته شده - توجه گردیده.
رُضَعَة - رُضَعَة	سبزه زار پر گیاه (شاید کلمه مرغزار از همین کلمه ساخته شده باشد).
رُضِيب	ترغیب کننده - تشویق کننده - مایل و علاقمند کننده - عطا کننده آنچه که مورد رغبت دیگری باشد.
رُضِيب	ترغیب شده - علاقمند شده - تشویق گردیده.
رُضَم - رُضَم	بینی - دماغ (جمع: رُاضِم).
رُضَعَة	کثره - کراحت - نارضایتی - ناخشنودی.
عَلِي رُضَعَة	علی دغم ارد - با وجود کره و نارضایتی ارد - برخلاف رضا دلیل ارد.

زُغُوب - زُرْقُوم

مورد پسند - خواسته شده - مطلوب - ترجیح داده شده - مورد حرص و طمع .	زُغُوب
مویهای پستیچ زماز - گیسو آتاب دار - کامل تاب خورده - طره ها - زلفهای روی پیشانی - ایضا آلوده مطربان در زمان دنشاط و طرب .	زُرْعُولَات (غیر عربی)
محل توقف کشتی ها بر ساحل رود یا دریا (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفَا
آرنج - مفصل بین بازو و ساعد - (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفِیق - زُرْفِیق
آنچه که از آن نفع برده شود - عایدی - آنچه بدان تکیه کنند - آرنج (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفِیق
مُتَّکَا - محذره - آنچه بدان تکیه زنند (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفِقَّة
یاری شده - نصرت گردیده - مورد عطا و انعام شده - عطیه گرفته .	زُرْفُود
ترک شده - متروک - قبول نشده - رها شده - مطرود - شکسته .	زُرْفُوض
بالا برده شده - برداشته شده - عالی - عالی مقام - حرف یا کلمه ای که صدای حرف آخرش رافع یا ضمه است باشد - اصطلاح مترانه برای متوقفی .	زُرْفُوع
آسوده شده - راحت گردیده - از لحاظ معیشت در زمانه و آسایش .	زُرْفَاة
کنایه از شخصی است که از لحاظ معاش آسوده است .	زُرْفَاةُ النَّهَال
سردبان - پلکان (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفَاةُ الزُّمَّاه - زُرْفَاة
موضع مراقبت - محل بلندی که از آنجا مراقبت دیده بانی می کنند (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفَب - زُرْفَبَة
آرامگاه - مَقْفَر - بسته ابدی (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفَة
نویسنده یکی از چهار انجیل است - او از حواریون حضرت مسیح نبود ولی برادر زاده برناماس بود و بعد از شهادت حضرت مسیح با او دیوبلس و سپس با پطروس همفرستاد و از معاصرت ایشان بهره ها برد - انجیل وی در قرن دهم شناخته و تترد خوانده و نقشه گردید .	زُرْفُس
وصله شده - جابه پُر وصله - جابه ای که از قطعات مختلفه درست شده باشد (مانند جابه صوفیان) - کمانه یا هر چیز دیگر که بر آن با خط تراص (خط رقصه نویسی) نوشته باشند .	زُرْفِیق
قلم که با آن بنویسند - قلمی که با آن بر غیر نقش زنند - اطلو (بکثوارة) - (جمع : زُرَاقِی).	زُرْفِیق
مسطور - نوشته شده با خط واضح - راه راه و خط دار (پارچه) .	زُرْقُوم

مُرْتَمَةٌ - مُرْتَدَةٌ

مُرْتَمَةٌ	مُرْتَمَةٌ مرتوم با همان معانی - در فارسی به نامه و مکتوب نیز اطلاق میگردد.
مُرْتَبٌ	مُرْتَبٌ ترتیب شده - درویم گذاشته شده - سوار گردانیده - کهنیت و اعلی - ایضاً در فارسی بمعانی بهم آویخته و مزوج - و تشکیک یافته از اجزاء مختلفه (در مقابل بسیط) مصطلح است.
مُرْتَبٌ	مصدر میمی رُتَبٌ - یُرْتَبُ میباشد به مُرْتَبٌ مراجع شود.
مُرْتَبٌ	زورق - کشتی - عود سینه نقلیه بحری و برقی (جمع: مُرْتَبٌ).
مُرْتَبَةٌ	کاسکه اسبی یا موتوری.
مُرْتَبِیَاتٌ	از لُلقاب مبارکه حضرت محمد البها، میباشد.
مُرْتَبٌ	هر چه بر آن سوار شوند از حیوانات مانند اسب و غیره - ایضاً: وسیله نقلیه (جمع: مُرْتَبِیَاتٌ).
مُرْتَوِزٌ	محکم نشانه شده و جای گرفته - ثابت و برقرار شده - در داخل چیزی جای گرفته دستگیر شده.
مُرْتَوِیْمٌ	جمع شده درویم (نباشد).
مُرْتَبَاتٌ	مَصَابٌ .
مُرْتَمَةٌ - رَمٌ	رَمٌ - یُرْمُ و یُرْمُ تعمیر کردن.
مُرْتَمَتْ	تعمیر - ایضاً شتاع خانه و اثاث البیت .
مُرْتَمَةٌ	سنگ مرمر - نوعی رُخام یا مرمر صاف و صیقلی - زُنا به آبدار .
مُرْتَمَةٌ	واحدِ مُرْتَمٌ - ایضاً باران زیاد - و مصدرِ مُرْتَمٌ - یُرْتَمُ بمعنای غضب کردن - رَوَانٌ خشن آب.
مُرْتَمٌ	در سنگی و مضمیقه (مُعِیْشَتٌ) - قلیل و ناکافی (معیشت) .
مُرْتَمُودٌ	دچار چشم درد - مبتلا به بیماری چشم (رَمَةٌ بیماریک و التهاب چشم است) - مجازاً: محروم از بینائی .
مُرْتَمُوقٌ	نگریسته شده - بایک نظر خفیف نگریسته شده - از گوشه چشم نگاه کرده شده .
مُرْتَمٌ	محل پرتاب - هدف و نشانه پرتاب (تیردیزه و غیره) - (جمع: مُرْتَمِیَاتٌ).
مُرْتَمِیَةٌ	پرتاب شدنی سوزناخته شده (سنگ - تیر و غیره) - پتتم شده - بپس کرده شده (جمع: مُرْتَمِیَاتٌ).
مُرْتَمِیٌ	وسیلۀ پرتاب - آلت پرتاب (جمع: مُرْتَمِیَاتٌ).
مُرْتَمُودَةٌ	(مُرْتَمٌ - یُرْتَمُ) جو انداختن - با مُرْتَمٌ شدن (یا بودن) .
مُرْتَمِیَاتٌ	تلفظ شایع مُرْتَمُودَةٌ در زبان فارسی است بمعنای: مردانگی - جو اندازی - بزرگی و شجاعت.

مُرُوْت - مُرْوِيَّة

مُرُوْت	زمین بدون سبزه یا گیاه.
مُرُوْج	زمینهای سبز و پر گیاه - چراگاهها (مفرد: مُرْج).
مُرُوْج	رواج دهنده - ترویج کننده - پیچیده کننده کلام - مُرْجَن کننده کلام که خود باعث ابهام معنی شود.
مُرُوْج	غیر از معانی مفعولی - مختلط.
مُرُوْج	بالسیم دباد ملایم و خوش - نسیم - خَر - باده.
مُرُوْج - مُرُوْجَة	باد بزن (چه دستی چه برقی) - (جمع: مُرَاجِج).
مُرُوْد	(مُرُوْد - يُرُوْد) عصبانیت و طغیان کردن - از حد تجاوز کردن - با اعمال خلاف در درنگویی ادامه دادن.
مُرُوْر - مُر - مُرَّ	(مُرَّ - يُرُّ) گذشتن - رفتن - گذر کردن.
مُرُوْع	ترسیده - ایضا کسیکه بقلبش صواب خطور کرده در ابهام شده باشد.
مُرُوْق	(مُرَّق - يُرَّق) خارج شدن از دین - مراعات نکردن احکام دینانی.
مُرُوْن	مغلوب - مقهور.
مُرُوَه	"مُرُوَه" در صفا نام دوصومره یا ددکوه کوچک در نزدیکی مکه است که حجاج فاضله آن دو را هفت بار طی میکنند (بنیل کلمه سنی نیز مراجعه شود).
مُرُوِي - مُرُوِيَّة	روایت شده - نقل گردیده (حدیث یا خبر).
مُرُوْم	برنامه آردنی نرم و شفا بخشی که بر زخم دجراحت نهند (جمع: مُرَاحِم).
مُرُوْمَة	(مُرُوْم - يُرُوْم) مرهم نهادن بر زخم.
مُرُوْمُوْن	در گرد - در رخن - گردگان.
مُرِي	با مُرُوْت.
مُرِي	لوله مرکی که در فاضله حلق و معده قرار دارد و مواد را از دهان بعهده منتقل میسازد (جمع: مُرُوِيَّة).
مُرِي	گولار و طیب و خوب.
مُرِيَّة	گولار اباد.
مُرِيْب	شک کننده - در شک و تردید انداختن - ایجاد کننده شک و تردید (اسم فاعل از مُرَابَة).
مُرِيَّة - مُرِيَّة	شک و ظن - جدل و مناقشه.

برتخ - مزاج

ستاره ایست کوچکتر از زمین که هر دو سال یکبار به در خود نشیبو میگردد - نام دیگرش بهرام است.	برتخ Mars
ارادتمند - پیرد - اراده کننده (در این معنای صفت الهیت) - خواص در غیب.	مُرْتَبِع
مُتَرَبِّد - خبیث - شریر - سرکش (جمع: مُرْدَأَاء).	مُرْتَبِع
عزم و تقصیم - ریسمان محکم - محکم - قوی - قوی الارادة - زمین خالی - ریسمان دراز - ایضا: بسیار تلخ.	مُرْتَبِع
عزم داراده - ریسمان محکم - قدرت دتوت - عزت نفس - ایضا: بسیار تلخ.	مُرْتَبِعَة
بیمار - بلیل - ناصواب دنا صبیح - ضعیف - کم نور (خورشید) - بسیار تاریک (شب) ... (جمع: مُرْضَى - مُرَاضٍ - مُرَاضِي).	مُرْتَبِض
نام سوره ۱۹ قرآن است که مکیه میباشد و ۹۸ آیه دارد.	مُرْتَبِع
نام دختر عمه حضرت بهاء الله و خواهر حرم ثانی مبارک (فاطمه خانم یا لیس علیا) دینار محمد برادر جمالقدم (حاجی میرزا رضاتلی) و همشیره جناب میرزا محمد دزیر (شوهر عوا خانم دختر عموی مبارک) است. بریم خانم عارف و موقن بسیار مورد عنایت حق بودند. ایشان بعد از سبب سیاه چال بدت یکماه از حضرت بهاء الله با نذاکاری پرستاری نمودند - الواح متعدده با عزرا از ایشان از قلم رحمن عزتردل یافته است. فرادر بریم خانم در شاه مسجد العظیم (نزدیک مقبره ناصرالدین شاه) است - اشعاری پر سوز از ایشان باقیست.	مُرْتَبِع
بریم باکره (دیشیزه) - نام مادر مقدس حضرت مسیح میباشد.	مُرْتَبِعَة
از پیردان حضرت مسیح در عشاق روحانی آن حضرت بودند که بعد از شهادت مولای معبودشان، حواریون نام زده را تشویق به قیام و تبلیغ و اقدام نمودند.	مُرْتَبِعَة
(مُرْتَبِعَة) - نوشیدن بحالت کمیدن مثل نوشیدن بوسیدنی.	مُرْتَبِعَة
غیر از معانی مصدوی - سخت و دشوار.	مُرْتَبِعَة
ترش د شیرین - طعمی بین ترش و شیرین - شراب خوش طعم.	مُرْتَبِعَة
قدر و منزلت - فضل و برتری - زیادتی و افزونی.	مُرْتَبِعَة
(مُرْتَبِعَة - مَرْتَبِعَة) مخلوط کردن با یکدیگر - بهم آمیختن مثل شیر و آب که یکی شوند و نتوان جدایشان نمود.	مُرْتَبِعَة - مَرْتَبِعَة
غیر از معانی مصدوی - آنچه که چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند آب که شراب را	مُرْتَبِعَة

بزاج - مزازة

... بدان آینه کهنه - کیفیت و خاصیت و طبیعت - سرشت - طبع - طبیعت و اصل و حقیقت هر چیز - مجموعه طبایع و احوالی که در اس وجود هر فرد را تشکیل میدهد حالت کیفی و طبیعی هر فرد (جمع: لزجة).

مزاجها کافور

طبع و کیفیتش کافوری است - کافور راجعه شود.

مزاج

در دنگو - کذاب و متلون المزاج - با طبع ثابت و خلق ناپایدار.

مزاج - مزح

(مزح - مزح) شوخی کردن - خوش طبعی نمودن - مزاح دستگیری کردن.

مزاح

شوخی - خوش طبعی - مسخرگی (در فارسی با تلفظ مزاح متداول است).

مزاح

بسیار شوخ و خوش طبع - بسیار مزاح کننده - بسیار عجز گوینده.

مزاح

(اسم مفعول از مزاحه) زائل شده - بر طرف برداشته شده (مثل پرده از مجسمه) - دور شده.

مزاج - مزاحه

(مازح - مزاح) با یکدیگر مزاح و شوخی نمودن.

مزاجف

محلای خردین مثل مزاجف اثبات که سودا خفا و کانا هیئت که مارها در آن میزنند و منفی میشوند.

مزاجم

در سستی دنگی قرار دهنده - زحمت دهنده (اسم فاعل از مزاحه).

مزاحه - مزاحام

(مزاحم - مزاحم) در سستی دنگی قرار دادن - سخت دنگ گرفتن بر کسی - در فارسی بیشتر

بمعنای زحمت دادن در پنج رسانیدن، اذیت کردن مصطلح است.

مزاد العلی

مزایده - خراج - (فروش کالا از طریق اراده آنها به جمع خریدارها و فروش به خریداری که قیمت

بیشتر اظهار کند).

مزادة

مشک آب (جمع: مزاد - مزاید).

مزار

مصدر میبی زار - یزرد - زیارة، بمعانی: زیارت، توجه گردد.

مزار

زیارتگاه - محل زیارت - در فارسی برای احترام به مدفن بزرگان و عزیزان مزار میگویند.

مزارع

کشتزارها - محلهای دزینهای زراعت (مفرد: مزارعة).

مزارعة

(زارع - مزارع) با یکدیگر معامله کشاورزی نمودن مثلاً زمین از یکی، بذور و زراعت از دیگری

- زرع افشانی کردن.

مزازة - مزذرة

(مز - مز) طعمی بین ترش و شیرین داشتن.

مزازة

(مز - مز) زیاد شدن - افزودن گشتن - ماضی گردیدن.

مزاجم - مزادک

<p>گمانها - پندارها - عقائد - آنچه که مورد اعتماد نباشد (مفرد: زعم) - بزعم نیز راجعه شود.</p>	<p>مزاجم مزایف</p>
<p>راجل . (زمان - یزاین) معامله زمان دار نمودن - باقرار زمان معامله یا عمل کردن . سرودها یا ترانه‌هایی که باصوت و لحن تغنی گردد (مفرد: زُمُور).</p>	<p>مزامنه - زمان مزامیر مزامیر داد</p>
<p>دعاها و سرودهایی که دادنی با آواز خوش میخوانند و میگویند همپس راطاقت نمی‌ماند و زمان و وحوش هم به سماع می‌ایستاده‌اند - مجموع این ترانه‌ها زبور است یا مزامیر . بعضی از محققین را عقیده بر آنست که جمیع مزمارها از خود حضرت دادنی باشد و بعضاً از حضرت سلیمان و بعضاً منسوب به آساف رئیس مغنیان دربار سلیمان است . (زادج - یزادج) قرین یکدیگر شدن - جفت شدن - باهم ازدواج کردن - محاطه نمودن . (زادل - یزادل) اشتغال در زمین بکاری - مهارت کردن - قصد کاری نمودن . فضائل و کمالات - رجوه (مفرد: زریات) .</p>	<p>مزادجه - یزادج مزادله - یزادل مزایا</p>
<p>بمزاد العلنی راجعه شود - ایضاً مصدر زاید - یزاید بمعنای زیادت جستن و پیشی رفتن در زیاد ^{بیاید} . جای ریختن خاک در ده و سرگین (جمع: مزایل) . نوشته شده (زبر معانی متعدد دارد مثل سنگ انداختن - باسنگ بنا کردن - صبر کردن - منع کردن - ناپدید کردن - طرد نمودن که زبور بمعنای مفعولی از آن معانی در فارسی مصطلح ^{نیست} . بمزاج - مزاج " راجعه شود .</p>	<p>مزایه مزبله مزبور</p>
<p>کم - اندک - حقیر - قلیل (زجاة نوتث زجی میباشد در فارسی گامی زجاة تلفظ ^{کنند}) بفعل " مزاج - مزاج " راجعه شود . خوشه - سنبل .</p>	<p>مزج مزجاة - مزجی مزج - مزاج مزج</p>
<p>تزیین شده و آراسته - کلام آرمیده با دروغ و باطل - با ظاهر خوب و باطن بد (مفعول زخرفه) . شخصی است که در قرن پنجم میلادی در زمان سلطنت قباد ساسانی مذهبی شبیه مذهب مانی تأسیس یا ترویج نمود که دیر نپایید و مزدکیان بتدریج کم شدند و از بین رفتند - خود مزدک نیز باجمعی از بزرگان دیارانش بقتل رسید .</p>	<p>مزخرف - مزخرفه مزدک</p>

مُزْدَلِغَةٌ - مُزْكَلِيٌّ

مُزْدَلِغَةٌ	یا شِعْرُ الْحَرَامِ "یا" جمع "مکلی است که حاجیان پس از عزیمت با آنجا رفته نماز مغرب و عشاء را آنجا رتبه مینمایند.
مُزْدَوِجٌ	قرین یا نزدیک شده بیکدیگر - از دواج کرده - جفت شده - شعری مانند مثنوی که هر دو مصراع هر بیتش هم وزن و هم قافیه باشند.
مُزْرَأَةٌ	عیب جوئی مردمان و ملامت کننده آنان .
مُزْرَعَةٌ	کشتزار - محل زراعت (جمع : مَزَارِعٌ).
مُزْرَعَةُ دُشَانِش	مزرعه دبوستانی است که حضرت بهاءالله در دوران امامت در بغداد - بعضی اوقات با آنجا تشریف میبردند و ایام نوروز قبل از زورمنوان ۱۸۶۲ نیز در آنجا تشریف داشتند و لوح مبارک ملاح القدس در یوم پنجم بعد از نوروز مزیور از قلم عز جمال اهدیه در همان مزرعه مازول گردید.
مُزْرَعَةٌ (مَصْر)	قصر مزیور بنامی مبارک و مقدسی است ، در میان مزیور و بوستانی در درمیلی محکا که حضرت بهاءالله بعد از ۹ سال مسجونیت در داخل قلعه محکا در ماه جون ۱۸۷۷ با آنجا تشریف بردند و دو سال در آن مکان مبارک امامت فرمودند .
مُزْرَوِعٌ	زراعت شده - کشت گردیده (زمین) .
مُزْرَجَانِجٌ	بیقراری دبی استوار .
مُزْعَمٌ - مُزْعَمٌ (به تالیث زاء)	(مُزْعَمٌ - مُزْعَمٌ) گمان بردن - اعتقاد داشتن و گفتن عقیده خویش را (صمیم یا غلط) تصور شده - خیال کرده شده - مورد گمان یا عقیده کسی واقع شده .
مُزْعَمٌ	مُغَد - سخن چین .
مُزْعِيٌّ	(مُزْعِيٌّ - مُزْعِيٌّ) پاره کردن - در یون دجه کردن - طعنه زدن - شامت کردن .
مُزْقَةٌ - مُزْقَةٌ	پاره های جامه - قطعاتی از لباس (مفرد : مُزْقَةٌ) .
مُزَقٌّ	پاره - دریده (لباس) .
مُزْكَلِيٌّ	بتلنی به زکام .
مُزْكَلِيٌّ	پاکیزه کننده - تطهیر کننده - زکات مالی را دهند - زکات گیرنده .
مُزْكَلِيٌّ	پاکیزه شده - تطهیر شده - زکات داده - زکات گرفته .

مُاعِدَةٌ - مُسَائِلَةٌ

مُاعِدَةٌ	(مُاعِدَةٌ - يُعَادِدُ) کمک کردن - یاد دهنی کردن - معاودت نمودن .
مُاعِفَةٌ	(مُاعِفٌ - يُعَافِ) یاد دهنی کردن - مساعدت نمودن .
مُسَاعِمِي	سعی ها - کوشش ها - مساک - طُرُق - تصرف ها (مفرد : مُسْعِمِي) .
مُسَاعِجٌ	گذرگاه - مَقْبَرَةٌ - مَعْبَرَاتٌ - (سَاعِجٌ - يَسْعَجُ - سَوَّجٌ) هر چند برای سهولت عبور آید و طعام از خلق است ، بکنایه برای غمها و غصه ها نیز آمده است .
مُسَائِبٌ	تقطعی ها - کمرنگی ها (مفرد : مُسْعِبَةٌ) .
مُسَائِفَةٌ (مُسَائِفَاتٌ)	دورسی - ناصله (جمع : مُسَائِفَاتٌ - مُسَائِفٌ) .
مُسَاعِجٌ	زناکار .
مُسَاعِمَةٌ - مِسَاعِجٌ	(مُسَاعِجٌ - يُسَاعِجُ) بدون عقد ازدواج با زنی درآوده کرد - زنا کردن .
مُسَاوَرَةٌ - مِسَاوِرٌ	(مُسَاوِرٌ - يُسَاوِرُ) سفر کردن - ترک کردن - مُرَدِنٌ .
مُسَائِفَةٌ	(مُسَائِفَةٌ - يُسَائِفُ) بیکدیگر دشنام دادن .
مُسَاقٌ - سَوَّقٌ - مِسَاقٌ - مِسَاقَةٌ	(مُسَاقٌ - يَسَاقُ) بجزو انداختن و روان کردن - سَوَّقٌ دَادٌ - ارسال داشتن و زستاندن
مُسَاقٌ	غیر از معانی مصدری - نِقْطَةُ سَوَّقٍ - مجازاً : مقصد و نقطه مقصود .
مُسَائِفَةٌ	(مُسَائِفَةٌ - يُسَائِفُ) آب رسانیدن - بیکدیگر راستای نمودن .
مُسَائِفَاتٌ	غیر از معانی مصدری - اشتراک در زراعت مثلاً زمین از یکی و آب رساند عمل از دیگری .
مُسَائِفَةٌ	محل های سقوط (مفرد : مَسْقَطٌ) .
مِسَاكٌ - مِسَاكٌ - مِسَاكَةٌ	بُخْلٌ (مقابل سخاوت) .
مِسَاكٌ	بُخَيْلٌ (مقابل سخی) .
مِسَاكِنٌ	محل های سکونت - محل های اقامت - خانه ها - منازل (مفرد : مِسْكِنٌ) .
مِسَاكِينٌ	بینوایان - فقرا - محتاجین (مفرد : مِسْكِينٌ) .
مَسَالِحٌ	مفرد آن ، مَسَلَّةٌ " مراجعه شود .
مَسَايِكٌ	راحا - روش ها (مفرد : مَسَايِكٌ) - مجازاً : طریقه ها و مذاهب و مکاتب عقیدتی و سیاسی .
مُسَالِمَةٌ - مِسَالِمٌ	(مُسَالِمٌ - يُسَالِمُ) صلح کردن - آشتی نمودن با یکدیگر - صلح و سلام و زبیدن .

سَبَّحٌ - مُسْتَبَشِّرٌ

سَبَّحٌ	سَبَّحٌ گویند - کسی که خدا را تقدیس نماید و بی پاک‌ی یاد نماید - سبحان الله گویند .
سَبَّحٌ	غیر از معانی مفعولی - محکم و قوی (حینه و نظائر آن) .
سَبَّحٌ	هفت عدد شده - نوزاد زود درس دستوله در هفت ماهگی - نوزادی بی مادر که از پستان دیگری شیر بخورد .
سَبَّحٌ	هفت تائی - هفت خدائی - مُسَبَّحٌ که هر بند آن هفت مهرام دارد .
مُسَبَّحَةٌ	معلی که درندگان در آنجا بسیار باشند - محل زاد و رود حیوانات وحشی (جمع : سَبَّاحٌ) .
مُسَبَّحَةٌ	بی حرکت و با چشمان بسته - در روز سبت (شنبه) دست از کار کشیده - پوشیده شده بوقت پیشی گرفته - دارای پیشینه - دارای سابقه - تقدم حبه .
سَبَّاحٌ	اجیر کننده - اجاره کننده .
سَبَّاحٌ	فدلت خواهند - تقاضای تأخیر و مجال کنند .
سَبَّاحٌ	راذن خواهند - اجازه خواهند - اجازه گیرنده .
سَبَّاحٌ	از بیخ دین برکنده شده - ریشکن شده - بکنایه : فقیر و بینوا و بختی بر باد داده -
سَبَّاحٌ	ریشته‌نصال « استیصال » بمعنای ثابت و محکم شدن و ریشته دار گشتن (وخت) نیز بسیار .
سَبَّاحٌ	مال مردم خور .
سَبَّاحٌ	زهار خواهند - امن دامن خواهند - طلب حمایت کننده - آسین یابنده .
سَبَّاحٌ	اُنس گیرنده - مأنوس شوند .
سَبَّاحٌ	از سر گیرنده - از نو آغاز کننده - کسیکه تقاضای تجدید نظر و تجدید رسیدگی نماید - استیفا خواهند .
سَبَّاحٌ	عمیق شوند - توسعه دهند .
سَبَّاحٌ	خودرأی - خودسر - فقط برای خود حکم کنند - عامل و آمر برای خود (مقط) - ایضاً : کسیکه کار مشروع کرده را تا تمام نکند ترک نکند .
سَبَّاحٌ	بر بیع یابنده - آری را بر بیع شمرنده - بچیب شمرنده و بر بیع داننده .
سَبَّاحٌ	بر بیع رشکنت - بر بیع رشکنت در نسته شده .
سَبَّاحٌ	براست جوینده - پاک کننده - رضع نجاست کننده .
سَبَّاحٌ	بشارت دهنده - شاد و خوشحال شوند .
سَبَّاحٌ	بشارت داده شده - مسرور و شادمان شده - خدشمال دیر بشارت .

مُتَبَعِرٌ - مُتَبَعِرَةٌ

بینا - با بصیرت - واضح و ظاهر کنند.	مُتَبَعِرٌ
دور شده - بعید و دور - بعید و دور دانسته شده - آنچه بعید بنظر برسد.	مُتَبَعِدٌ
سرور و شاد.	مُتَبَعِجٌ
پنهان شونده - پوشیده و در پرده شونده - در پرده کننده - پوشاننده.	مُتَبَعِرٌ
پنهان - پوشیده و در پرده - مستور.	مُتَبَعِرٌ
کامل و تمام کننده - اتمام و اكمال امری را خواهند.	مُتَبَعِثِمٌ
جدا و خارج شده از جامعه عمومی - آنچه که از حکم یا امری عمومی خارج و جدا باشد.	مُتَبَعِثِنٌ
اجابت شده - قبول شده - جواب داده شده.	مُتَبَابٌ
کسیکه دعایش مورد اجابت واقع شود.	مُتَبَابٌ رَسُوْلُهُ
حمایت خواسته - پناه برده - امان خواسته.	مُتَبَاوٌ
اجازه داده شده - مجاز - جائز شمرده شده - جائز.	مُتَبَاوٌ
نو و جدید شونده - نو و جدید کننده - تازه و جدید پوشنده (لباس).	مُتَبَعِدٌ
نوشده - تازه و جدید گردیده ... (اسم مفعول اِشْتَجَدْتُ - اِشْتَجَدْتُ - اِشْتَجَدْتُ).	مُتَبَعِدٌ
جمع کننده - جامع - بهم ضمیمه شونده - جمع شونده.	مُتَبَعِجٌ
جواب خواهند - تقاضای اجابت کننده - تقاضای قبول کننده.	مُتَبَعِیْبٌ
پناه جوینده - پناه برنده - زنها را خواهند - حمایت خواهند.	مُتَبَعِرٌ
اجازه خواهند - اجازه گیرنده - جائز شمرنده.	مُتَبَعِیْبٌ
دوست داشته شده - ترجیح داده شده - برتر.	مُتَبَعِیْبٌ
در اصطلاح فقهی اعمالی را گویند که اجرائش ثواب دارد ولی مردم اجرائش گناه نیست و مجازات ندارد.	مُتَبَعِیْبٌ
سنگ شده.	مُتَبَعِیْبٌ
احداث شده - بوجود آمده - بعنوان تازه و جدید منظور گردیده.	مُتَبَعِیْبٌ
حرام شمرده شده - حرام دانسته شده.	مُتَبَعِیْبٌ

مُشْتَقِّن - مُشْتَدِّك

نیکو شمرده شده - نیکو دپسندیده .	مُشْتَقِّن
حاضر کرده شده - تهیه و آماده شده - متذکر - مُطَّلَع .	مُشْتَهِّر
طلب حفظ کننده - در فارسی بمعنای محافظت کننده - نگاهبان و پاسبان مصطلح است .	مُشْتَفِظ
دارایی استحقاق - مستوجب دستلزم - یقعات رسیده - شایسته - سزاوار .	مُشْتَقِّق
محکم و متقن گردیده - ثابت و مستقر شده - استوار و محکم (در فارسی بصیغه مفعولی و همین معانی مصطلح است) .	مُشْتَمِّم
حلال دانسته شده - حلال یافته یا گرفته شده - حلال منظور نموده - حلال (خون کسی را مُشْتَمِّل دانستن یعنی قتل او را مجاز دانستن) .	مُشْتَمِّل
قسم دهنده - تقاضای قسم و سوگند کننده .	مُشْتَمِّف
تعمیر - سرگردان - نامعلوم از نظر بسداد و مقصد (راه) - ابرسنگین و متردد دلی بود عبور .	مُشْتَمِّر
محال - غیر ممکن - باطل - از حال بحال دیگر درآمده - تفسیر یافته - آنچه که از راستی بدل میگردد .	مُشْتَمِّل
خبرگیرنده - خبر جوینده .	مُشْتَخِّر
خبر گرفته - خبر یافته - باخبر .	مُشْتَخَّر
خدمت گیرنده - تقاضا کننده خدمت - خادم خواهنده - در فارسی با همین تلفظ فاعلی بمعنای خدمتگزار و کارمند مصطلح است .	مُشْتَدِّم
استخراج کننده - بیرون آورنده - استنباط کننده - حل کننده (اسرار) .	مُشْتَخِّر
استخراج شده - بیرون آورده شده - استنباط گردیده .	مُشْتَخَّر
خوار گردیده - ضعیف و حقیر شده - مورد اهانت واقع شده - از صواب خارج کرده شده ...	مُشْتَفَّ
رضیاء و انتخاب شده - برگزیده - اختصاص یافته - اخذ گردیده - در فارسی بمعنای خلاص شده درها گردیده و نجات داده شده نیز مصطلح است .	مُشْتَمِّل
دوام یافته - دوام و بقایش خواسته شده - مورد انتظار و مراقبت واقع شده - در فارسی بمعنای دائم و پایدار - پیوسته و برقرار مصطلح است .	مُشْتَدَّام
درک شده - رفع خطا و توهم گردیده - اصلاح و اکمال شده .	مُشْتَدَّرِك

مُشْتَرَعِي - مُشْتَرَاذ

طلب شده - خواسته شده - لازم (اسم مفعول در اسم مکان اِشْتِهْ نَا).	مُشْتَرَعِي
طلب کننده - استه بکننده - مستلزم (فاعل از اِشْتِهْ نَا).	مُشْتَرَعِي
طلب دلیل کننده - استدلال کننده - دلیل قرار دهنده .	مُشْتَرَعِي
استدلال شده - ثابت و محقق با دلیل و برهان - دلیل قرار داده شده .	مُشْتَرَعِي
دور زنده - احاطه کننده و دربرگیرنده - گردد دایره ای - بازگردنده بوضعیت شروع .	مُشْتَرَعِي
میدان کوچک - میدان کوچکی که چند خیابان بآن برسند .	مُشْتَرَعِي
دوام آوردنده - دوام خواهنده - طالب ادامه - منتظر و مترقب .	مُشْتَرَعِي
ذلیل کننده - خوار کننده - خوار و ذلیل شمرنده .	مُشْتَرَعِي
ذلیل شده - خوار گردیده - ذلیل و خوار شمرده شده .	مُشْتَرَعِي
گناهکار شمرنده - نسبت گناه دهنده - پیروی کننده .	مُشْتَرَعِي
گناهکار شمرده شده - منسوب بگناه گردیده - پیروی شده .	مُشْتَرَعِي
پوشنده - پنهان کننده (اسم فاعل از سَتَر - يَسْتَر - تَسْتَر).	مُشْتَرَعِي
پوشانده شده - پنهان گردانیده شده (مفعول از تَسْتَر).	مُشْتَرَعِي
بازگرداننده شده - مترد شده (مکاتیب مُشْتَرَعِيَّة : نامه های بازگردانیده شده).	مُشْتَرَعِي
طلب رحم کننده - مهربانی و بخشایش طلب کننده .	مُشْتَرَعِي
نبسط و متسع (شونده) - سمت (شونده) - راحت و آسوده (شونده) (بعد از سَمْعِي و تَنگِي).	مُشْتَرَعِي
پس دهنده - کسی که تقاضای رد و بازگردانیدن میکند .	مُشْتَرَعِي
پس داده شده - رد کرده - بازگردانیده شده - ایضاً: تقاضای استرداد شده - پس گرفته .	مُشْتَرَعِي
طالب هدایت - طالب ارشاد - هدایت شونده .	مُشْتَرَعِي
رضایت جوینده - طلب رضایت کننده .	مُشْتَرَعِي
شیرخوار - شیرده خواهنده .	مُشْتَرَعِي
راحت یافته - راحت و آسوده - ساکن و مطمئن .	مُشْتَرَعِي
افزون گردیده - زیاد شده .	مُشْتَرَعِي
نهی شعراست که در آغوش هر مصرع یا هر بیت جمله اضافی کوتاهی آورده شود که خود را اینجه نام وزن باشد .	مُشْتَرَعِي

مُتَشَبِهٌ - مُتَشَبِّهٌ

مُتَشَبِهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - پنهان شونده و مستور - متواری - مکتوم کننده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - پنهان - مستور - متواری شده - مکتوم .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - مسرور و مسعادتمند (از دیدار کسی و یا امر دیگری) .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - مطیع و نقاد شونده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - شخصی مورد مشورت - شخصی که با او مشورت میکنند و از او نظر میخواهند .
مُتَشَبِّهٌ (مُتَشَبِّهٌ)	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - شخص دبیرین تقوی گردیده و یا شهرت یافته .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - عالمی غیر شرقی که در علوم و معارف و مَدَنیّات و معتقدات ملل شرق مطالعه و تتبع و تحقیق کند و یا نموده باشد - شرق شناس .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - پیراهن پوشنده - بشعار برتن کننده (بشعار نوعی پیراهن است) - بشعار دهنده (مثل بشعارهای جنگی) - خوف یا خشیه در ضمیر دارنده - ایضاً در فارسی بخود باز آید .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - بیمارستان - مریضخانه (جمع: مُتَشَبِّهَاتٌ) .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - شهید فی سبیل الله - کشته شده در راه حق - شهادت دگواهی خواهد دهنده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - مشورت کننده - رأی و نظر خواهد دهنده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - صعب و دشوار - مشکل و سخت - دشوار آمده (در عمل یا در ذهن) .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - طلب آرزوش کننده - طلب کننده مغفرت گناه - غفران گناه - مسئلت کننده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - نورگیرنده - نور جوینده - نورانی شونده (مُتَشَبِّهٌ است که با در آفتاب ساکنین حذف شده است) .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - ضعیف شمرده شده - ضعیف و ناتوان .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - ضعیف و مردم بی قدرت .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - نورگیرنده - نور جوینده - نورانی شونده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - پاک و پاکیزه - خوب و طیب - در فارسی جز ذالغاب احترامی است .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - کب خبر کننده - نویسنده اخبار با عکس و تفصیل یا استطلاع یا ریبورتاج - آگاهی جوینده .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - منتشر شونده - منتشر - ساحط - پراکنده شده (طیر) - شگاف برداشته (دیوار) - کشیده (شمیر) .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - دارای استطاعت - دارای طاقت - قادر و توانا - متمول یا مال دار .
مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ	مُتَشَبِّهٌ - در فقه شخصی اطلاق میشود که از لحاظ مالی واجب الحج باشد .

مُتَشَفَّرٌ - مُشْتَقِمٌ

ظریف و زریبا - ظریف و زریبا محسوب شده .	مُتَشَفَّرٌ
صنایع یا هنرهای مُشْتَفَّرَةٌ - هنرهای محسوسه مانند نقاشی - مجاسی - مجسمه سازی - مُنبت کاری - رقص - تأثیر سینما ...	مُشْتَغِلٌ
در ظل کسی قرار گیرنده - در سایه چیزی در آید (جمع: مُشْتَغِلَاتِنُ).	مُشْتَفَّرٌ
تکیه زده - غالب و پیره - پشت گرم - ایضاً کسیکه از رویاری خواسته شده - کسیکه در	مُشْتَفَّرٌ
پناه و حمایت خویش قرار داده - کسیکه آیات یا اشعار را از حفظ دارد .	مُشْتَفَّرٌ
تکیه زنده - یاری و نصرت خواهدند - در پناه و پشت حمایت خویش قرار دهند - از حفظ	مُشْتَفَّرٌ
کسیکه باد پناه ببرند .	مُشْتَفَّرٌ
بِعَارِبِ خَواسته شده - بعاریت گرفته شده - کلامی با معنای مجازی و ظاهری متفاوت با	مُشْتَفَّرٌ
معنای اصلی و لغوی (ب: "اشْتِخَارَةٌ" مراحله شود).	مُشْتَفَّرٌ
کسیکه از او کمک بگیرند - ذاتی که از رویاری دمدم میجویند .	مُشْتَفَّرٌ
بسیار پر تعجب .	مُشْتَفَّرٌ
زودگذرنده - شتاب کننده - به سرعت دادار کننده - پیشی گیرنده .	مُشْتَفَّرٌ
زودگذر - زودگذر شده - سریع و با شتاب - پیشی گرفته .	مُشْتَفَّرٌ
آماده شونده - آماده و مهیا - ایضاً در فارسی بمعنای با استعداد و با قابلیت مصطلح است .	مُشْتَفَّرٌ
شیرین دگوارا - شیرین دگوارا آوده .	مُشْتَفَّرٌ
شعله در - سوزان - ایضاً منتشر (اسم فاعل از اشتعال از ریشه سَعَرٌ میباشد و	مُشْتَفَّرٌ
تشدید ندارد زیرا با تشدید (مُشْتَعَرٌ) اسم فاعل از اشتعال از ریشه عَرَّ و با معنای دیگر میشود).	مُشْتَفَّرٌ
محقق در احوال و آداب در رسوم و مآثر عرب (اشْتِخَارٌ بمعنی کلام زشت گفتن نیز میباشد).	مُشْتَفَّرٌ
عَرَبٌ شده - به اقوالی از اعراب اطلاق میشود که از آغاز در عربستان بنوده اند بلکه به انجام	مُشْتَفَّرٌ
هجرت کرده و بتدریج عرب شده اند مثل نژادانی ها و نژاداری ها که از نسل حضرت اسمعیل میباشد	مُشْتَفَّرٌ
پناه برنده - مُتَلَقِّیٌ - کسیکه طلب حفظ و حمایت میکند .	مُشْتَفَّرٌ بِاللَّهِ
سی و هفتمین خلیفه عباسی است که بدست هلاکوخان مغول در بغداد سال ۵۵۶ هجری	مُشْتَفَّرٌ بِاللَّهِ
کشته شد و در ۵۲۴ سال خلافت عباسیان منقرض گردید .	

مُتَعَفِّی - مُتَعَفَّلَات

استعفا دهنده - کسیکه تقاضا نماید وظیفه و تکلیفی از او گرفته شود - طلب عفو کننده .	مُتَعَفِّی
کسیکه تقاضا میکند او را با خبر سازند - طاب علم و اطلاع در مورد امری .	مُتَعَفِّم
ظاهر شده - ظاهر در آشکارا .	مُتَعَفِّل
غلبه کننده - بر آید - و بالا رود (مثل روزی یا خورشید یا اقبال و غیره) - صعود کننده .	مُتَعَفِّلِی
بالا برآمده - بالا - بلند - مرتفع .	مُتَعَفِّلِی
تحت برنامه آبادانی قرار دهنده - تحت سلطه سیاسی ، اقتصادی و نظامی خویش قرار دهنده .	مُتَعَفِّلِی
کشور یا منطقه ای را بعنوان آباد کردن تحت اختیار و سرپرستی مونت یا دائم کشور دیگر در آمده باشد - برگزیده - از حیواناتی که دسته جمعی زندگی میکنند - گرده یا قومی از مردم که دسته جمعی بمل دیگر کوچ مینمایند و در محل جدید زندگی مینمایند .	مُتَعَفِّلِی
استعمل شده - عمل شده - معمول - کهنه .	مُتَعَفِّل
پناه برنده - مُتَلَجِّی شونده - " اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ " گوینده .	مُتَعَفِّلِی
کَلک خواهنده - عَوْن دَد د جوینده .	مُتَعَفِّیْن
زیاد درس - کسیکه از او استغاثه شده - کسیکه از او یاری دهد تقاضا گشته .	مُتَعَفِّثَات
منظور سال ظهور موعود بیان است یعنی سال ۱۹ بعد از ظهور حضرت اعلی که همان سال اظهار امر جمال رحمن در باغ رحمنان میباشد .	زَمَنِ مُتَعَفِّثَات
غریب و پر شکفت .	مُتَعَفِّثَات
زنگیرنده - سخت در کاری یا حالتی واقع شوند - از حد گذرند (در فارسی بیشتر بمعنای غوطه خورنده - فرورونده و سخت مشغول مصطلح است) .	مُتَعَفِّثَات
سخت در کاری یا حالتی فرودفته - از حد تجاوز کرده - در فارسی : غوطه در - فرودفته .	مُتَعَفِّثَات
آرزوش خواهد خنده - استغفار کننده - طلب کننده عفو و غفران .	مُتَعَفِّثَات
زمینی که نمده یا محصول داشته باشد - در آمد ملکی - در فارسی با لفظ مُتَعَفِّثَات بمعنای زمین یا هر ملک و محلی که در آمد داشته باشد اطلاق میگردد .	مُتَعَفِّثَات
در آمد ها و منافع حاصله از زمین - در فارسی بمعنای املاکی است که در آمد داشته باشد .	مُتَعَفِّثَات

مُشْتَفِي - مُشْتَفَاة

اكتفاء کننده - مُشْتَفِي كُنْتُمْ - در حالت صفتی ؛ یعنی - بی نیاز (اسم فاعل از اِشْتَفَاءُ)
 استفاده کننده - کسب طلب یاری و فریاد رسی نماید (اسم فاعل از اِشْتَفَاةُ)
 استفاده گردیده - حاصل شده - گرفته شده - کسب کرده شده - در مورد کلام بمعنای
 حاصل و مفهوم آمنت (اسم مفعول اِشْتَفَاةُ)

مُشْتَفِي
 مُشْتَفِيَتْ
 مُشْتَفَاة

استفراغ کننده - کسب در باره اری از دیگری توضیح و تفسیر بخواند - سؤال کننده و جواب
 استفاده کننده - حاصل کننده و بدست آورنده - کسب کننده - نایده برنده (فاعل از اِشْتَفَاةُ)
 در نارسایی بمعنای فیض برنده و فیض جوینده و فیض بهم بمعنای خیر - احسان و نفع
 مصطلح است - در عربی بمعنای منتشر شونده (خبر ا - وسیع و فراخ شونده (مکان) - زیاد
 و پُر شونده (مثلاً مکانی پر درخت شونده) - افاضه طلب کننده (مثلاً افاضه آب) میباشد
 زشت و تبیح شمرده شده - زشت و تبیح دانسته شده - زشت و ناپسند

مُشْتَفِي
 مُشْتَفِيَتْ
 مُشْتَفِيَتْ

استقبال کننده - خوش آمد گوینده - مواجه شونده - آتیه - زمان آئینده (فاعل از اِشْتِقْبَالُ)
 استقبال شده - مواجه گردیده - آتیه - زمان آئینده (اسم مفعول از اِشْتِقْبَالُ)
 پیشی گیرنده - سبقت گیرنده - در جلو قرار گیرنده - دلیر و باجرات
 محل استقرار - جای قرار - استقرار یافته - قرار گرفته - سکونت یافته - نایت و نهایت
 قرض خواهنده - دام گیرنده

مُشْتَفِيَتْ
 مُشْتَقْبِل
 مُشْتَقْبِل
 مُشْتَقِم
 مُشْتَقَرَّ

مُشْتَقِرِض
 مُشْتَقِرِض

مُشْتَقِل
 مُشْتَقِيم
 مُشْتَكِب

مُشْتَكِم
 مُشْتَكِر
 مُشْتَكِرَة

قرض گرفته - قرض دار - بدهکار
 خودرأی - مستبد - خود مختار - اداره کننده امور بدون دخالت خارجی
 معتدل - راست (معادل کج) - با استقامت - پابرجا - قیمت گذارنده
 با عظمت و کبریا - بزرگووار - خود داری کننده - از قبول حق از روی عمد و عمداد - روی
 گرداننده از حق - مُقْرِض

کریم
 زشت و مکروه داننده - اگر اه دارنده
 زشت و مکروه - کریم و ناپسند

مُتَشَفِّفٌ - مُتَشَفِّفَةٌ

طلب کشف کننده - کشف اری را خواهند .	مُتَشَفِّفٌ
کشف شده .	مُتَشَفِّفٌ مَشْفُوفٌ
طالب کفایت - کفایت خواهند (اسم فاعل از استکفاه) .	مُتَشَفِّفِي
لازم دارند - لازم داننده - لازم - مقتضی .	مُتَشَفِّفٌ
استمهاد کننده - مدد خواهند - کمک و یاری خواهند - اخذ کننده - بگیرند .	مُتَشَفِّفَةٌ
دارنده یا بنده بطور ثابت - ثابت دبر قرار بشوند - راست و درست استند - گذرند - درون -	مُتَشَفِّفَةٌ
- بطور صفت : ثابت دهم - پیوسته دبر قرار .	
اصطلاحی فارسی و معنای مقرری مالی است که بطور مرتب و دائم بفرقی پرداخت میگردد .	مُتَشَفِّفِي
مُتَشَفِّفٌ - بچنگ گیرنده - دست آویز قرار دهنده - خود داری و استماع کننده .	مُتَشَفِّفٌ
دست آویز - هر چیزی که بر آن چنگ زنند - در فارسی بمعنای عذر و بهانه هم مصطلح است .	مُتَشَفِّفٌ
باستماع دادارنده - بگوش رساننده - دشنام دهنده .	مُتَشَفِّفٌ
سَمِعٌ - سَمِعٌ - سَمِعٌ - سَمَاعٌ - سَمَاعَةٌ - سَمَاعِيَّةٌ (سَمِعٌ - يَسْمَعُ) - گوش دادن - شنیدن - اطاعت کردن (گوش کردن) - قبول کردن دستجاب نمودن - فهمیدن - بخشیدن و عطا کردن .	سَمِعٌ
محل گوش کردن - گوش (جمع : سَمَاعٌ) .	سَمِعٌ
شنونده - گوش دهنده .	مُتَشَفِّفٌ
در فارسی بر وزن اسم مفعول استملک (ملک را بیاب استفعال برده اند) بمعنای ملک یا زمین تحت تصرف و مالکیت مصطلح است مُتَشَفِّفَةٌ و در جمع مُتَشَفِّفَاتٌ نیز آورده اند .	مُتَشَفِّفٌ
خبرگیرنده - جستجو کننده - تحقیق کننده .	مُتَشَفِّفِي (مُتَشَفِّفَةٌ)
استنباط کننده - استخراج کننده - درک کننده - کشف کننده .	مُتَشَفِّفٌ
استنباط شده - استخراج شده - درک شده - کشف شده .	مُتَشَفِّفٌ
بیدار شونده - هوشیار شونده - بیدار آگاه - هوشیار .	مُتَشَفِّفٌ
تکیه کننده - استناد کننده - سنده قرار دهنده .	مُتَشَفِّفٌ
آنچه بدان تکیه زنند - آنچه بدان استناد کنند و سنده قرار دهند - استناد شده - سنده و سوار سوار استناد .	مُتَشَفِّفٌ

مُشْتَق - مُشْتَمَل

استغاثان کنند - استغاثام کنند - بگویند .	مُشْتِثِن
نصرت خواهند - یاری جویند .	مُشْتَفِر
کسیکه دیگری را سخن بیاورد - کسیکه از دیگری سخن و تکلم نخواهد - استغاثان کنند - باز پرس .	مُشْتَطِن
مراقب و منتظر - نظارت کنند - تقاضای مهلت کنند - کسیکه وقت بیشتر را تأخیر نخواهد .	مُشْتَبِر
زرم کنند - زرم دهند (زمانده) - (در سوره قدر نیز آمده است) .	مُشْتَفِرٌ مُشْتَفَرَةٌ
استغاثام کنند - فهم کنند - دریابند .	مُشْتَفِقَةٌ
زشت و قبیح - قبیح شده - ایضاً ناشناخته - استغاثام گردید (مفعول استنکار) .	مُشْتَكِرٌ
استشکاف کنند - خودداری کنند - امتناع درزنده از ردی غرور .	مُشْتَكِلٌ
روشنی جویند - روشنی و نور گیرند (ایا خواهند) - روشن شوند - نخبه کنند - ادراک کنند - ایضاً روشن و منیر - فهم کنند و با ادراک .	مُشْتَبِرٌ
واجب و لازم شمرده - مستحق دانسته شده - سزاوار - مستحق .	مُشْتَرَجِبٌ
ودیعہ گذارند - امانت گذارند .	مُشْتَوِّعٌ
ودیعہ گذارده شده - امانت گذاشته شده - محل حفظ امانات - محل حفظ مال .	مُشْتَوِّعٌ
پوشیده - پنهان - مخفی - ایضاً : عقیف (زن) .	مُشْتَوِّءٌ
(اسم نامل از اشتونی - اشتونی - اشتیقا از ریشه دنی) - تمام زاگیرند - تمام کارها - حق خود را تمام و کمال (کامل) طلب کنند - گیرند - حق بطور کامل - ایضاً در ماری به حساب در محاسب مالیاتی و ششوقل مالیات هر دلالت نیز اطلاق پیشه است .	مُشْتَوِّنِي
شعله در کنند - روشن کنند - مشتعل و فرزدان (اسم نامل اشتیقا از ریشه وقه) .	مُشْتَوِّدٌ
نخبه کنند - چیره شوند - مُسَلِّطٌ - بغایت رسند (اسم نامل از اشتیقا از ریشه وری) .	مُشْتَوِّبِي
(اسم نامل از اشتوا از ریشه سوی) مستقیم شوند - معتدل شوند - مستقر و جالس شوند (تساوی شوند) - بالاروند - مستولی شوند - خشک و بی آب شوند (زمین) - مستقیم معتدل - برقرار - جالس .	مُشْتَوِّبِي
سگرشته - متحیر - پر مهر و شدید الحب .	مُشْتَمَلٌ

مَشْرَبَان - مَشْبُود

مَشْرَبَان	مَشْرَبَان
مَشْرَبَان	مَشْرَبَان - حقیق شده - ذلیل و خوار (اسم مفعول از اِشْرَبَانَه از ریشه و شَرَب).
مَشْرَبَان	تَبِيع - زشت و ناپسند.
مَشْرَبَان	سَخِرَ كُنْزَهُ - ریشخند زنده - اِشْرَبَانَه از اِشْرَبَانَه.
مَشْرَبَان	مَشْرَبَان (اسم مفعول از اِشْرَبَانَه) اتفاق شده - استعمال و مصرف شده تا بند برچ تمام گردیده.
مَشْرَبَان	- هلاک کرده شده - اتفاق و خرج گردیده - با شتاب کوشش گردیده - در نارسایی بیشتر.
مَشْرَبَان	بمعنای بتدریج تمام و نیت گردیده - بتدریج پرداخت شده - نیت و ناپسندیده مصطلح است.
مَشْرَبَان	غیر از معانی ناملی - سنت و پرتوب.
مَشْرَبَان	از خواب بیدار کننده - طعشیا کننده.
مَشْرَبَان	نام کتابی از میرزا یحیی ازل است در جواب جناب اسداله دیان چه که ایشان رساله ای در بطلان ادعای یحیی ازل با شواهدی از آثار حضرت باب نوشته بودند که موجب خشم یحیی و تحریر کتاب استقیظ گردید - یحیی در این کتاب جناب دیان و دوستان سید ابراهیم را تکفیر نموده و آنرا را بترتیب ابوالدواهی و ابوالشیر در نامیده و بایان را بقل آمان برانگیخته است.
مَشْرَبَان	محل سجده - محل عبادت سلیم (جمع : ساجده).
مَشْرَبَان	مسجد مورد و تاریخی بیت المقدس است - ایضاً به خود بیت المقدس یا اورشلیم و همچنین به معبد سلیمان نیز اطلاق گردیده است.
مَشْرَبَان	مسجدی است در مکه که خانه کعبه در آن قرار دارد - به خود کعبه نیز اطلاق شده است.
مَشْرَبَان (دو مسجد)	منظور مکه و مدینه است.
مَشْرَبَان	زین کوچک یا حصیر کوچکی که بر آن نماز گذارند (جمع : ساجده).
مَشْرَبَان	مقصود (جمع : ساجده).
مَشْرَبَان	سمن یا نثر با شمع و سوزون (شمع در نثر حالت تافیه را در شعر دارد).
مَشْرَبَان	تسبیح کننده - ثبت کننده - مقرر کننده.
مَشْرَبَان	تسبیح گشته - ثبت شده - حکم شده - مقرر - شهرت یافته.
مَشْرَبَان	سجده شده - کسی که بر او سجده کنند.

مشجور - مُدَس

<p>پُر دلبالب - پَر آب (دریای پر آب) - به نخ کشیده و منظم (مردارید) - از دخته و شعله در - سکن و محمود (از اعداد است) - نارغ .</p>	<p>مَشجُور</p>
<p>مجدوس - زندانی (حضرت بهاء الله در برخی از الواح از ذرات مبارک خویش باین معنای ذکر فرموده اند) (مَسَّحٌ - مَسَّحٌ) پاک کردن - زایل کردن - بر طرف کردن - دست کشیدن بر چیزی - آب یار و نمن مقدس مالیدن - شانه کردن - قطع کردن - بریدن - زدن - از غلایا بریدن کشیده - نیک یا نازجا آرزیدن</p>	<p>مَشجُون مَسَّح</p>
<p>(مَسَّحٌ - مَسَّحٌ) پیچیدن .</p>	<p>مَسَّحٌ - مَسَّحَةٌ</p>
<p>(مَسَّحٌ - مَسَّحٌ) دروغ گفتن .</p>	<p>مَسَّحٌ - مَسَّحٌ</p>
<p>با آب دهن و دست مالیدن بر پیش سر و صورت دردی پاها .</p>	<p>مَسَّح</p>
<p>لباس خشن - پلاس - راه بزرگ یا قسمت وسط راه (جمع : اَشْجَاحٌ - مَسَّحٌ) .</p>	<p>مَسَّح</p>
<p>سحر شده - جادو شده - گول خورده - فریفته شده .</p>	<p>مَشْجُورٌ</p>
<p>سایده و آلوده - خرد و نرم شده - کهنه شده (جانب) - هلاک گردیده - کشته شده - دور گردیده .</p>	<p>مَشْجُورٌ</p>
<p>(مَسَّحٌ - مَسَّحٌ) اگرگون نمودن و بصورتی زشت یا نامطلوب در آوردن - تغییر دادن و</p>	<p>مَسَّح</p>
<p>زشت نمودن صورت - پرنمط و پراشتباه نوشتن - از بین رفتن طعم گوشت و نظائر آن .</p>	
<p>غیر از معانی مصدری - کسب و صورتش مَسَّحٌ زشت گردیده (جمع : مَسَّحٌ) .</p>	<p>مَسَّح</p>
<p>(اسم فاعل از تَشْجِيرٌ) مُسَّطٌ و غالب (شونده) - دادارنده بکاری ناخواستنده دیدن نزد</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>- رام و مطیع کننده - در فارسی بمعنای بتصرف در آورنده بقهر نیز مصطاح است .</p>	
<p>تسخیر شده - ایضاً در فارسی بقهر و جبر بتصرف در آورنده .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>گرم شده - گرم .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>بزیب گرفته شده - نفی شده - ضعیف .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>ریسمان محکم - لیف یا طناب یعنی (از الیاف درخت خرما و غیره) - محور فلزی یا آهنی .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>نام دیگر سورهٔ اَنْبَا سورهٔ ۱۱۱ قرآنت .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>راست دستقیم گردیده - استوار و درست - متوجه بسمت صواب .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>
<p>شش تائی - شش ضلعی - اسلحهٔ کمری که در فارسی بآن ششلول میگویند .</p>	<p>مَسَّحٌ</p>

شَدُوْد - مُشْفَرَة

بسته شده - پر گرفته شده (سوراخ یا حفره یا گلاف) - کج شده - باز داشته شده - استوار.	شَدُوْد
شاید ها - سرورها - اطراف ریاضین و سبزه ها (مفرد: مُسْرَات) .	مُسْرَات - سَار
مذهب - مجری یا مسیل آب (جمع: سَارِب) .	مُسْرَب
دیگر میدهد و مُسْرُ شاد شدن و شاد شدن (است) .	مُسْرَة - مُسْرُوْد - مُسْر - مُسْرِي - مُسْرَة (مُسْر - مُسْرَة) سرور ساختن - شاد نمودن (مُسْر با معنای دیگر معانی
غیر از معانی مصدری - شادی - سرور - بخت - طرف گلزار و چمن (جمع: مُسْرَات - سَار) .	مُسْرَة (مُسْرَات)
چراگاه - ایضا بتبادت معاصم ممالک مختلفه عربی به تماشاخانه (Theatre) - صحنه (Stage) - و آ معنی تأثر نیز اطلاق میشود (جمع: سَارِح) .	مُسْرَح
شانه (مِشَط) - ایضا شانه ای که بان موکی پوست و االیاف کتان را شانه زنند (جمع: سَارِح) .	مُسْرَح
نمایشنامه ای - تئاتری (Theatrical) .	مُسْرِحِي
نمایشنامه .	مُسْرِحِيَّة
شتابان - مجده کننده - شتاب کننده - سریع .	مُسْرِع
اسراف کننده - دلخیز - از اطاعت کننده و تجاوز کننده از حد اعتدال (چه در کلام و چه در خرج مال) - جاehl - غافل - خطاکار .	مُسْرِف
خوانده شده سرعت - نقل شده و آورده شده (حدیث) - بافته شده (برج) - سوراخ شده - درخته شده (پوست) - پی در پی گرفته شده (روزه) ...	مُسْرُوْد
شاد - خوشحال .	مُسْرُوْر
دزدیده شده - بسرقت رفته .	مُسْرُوْن
شادی بخش - مسرت انگیز .	مُسْرِي
محل شری یعنی محل سیر در شب یا زمان سیر در شب .	مُسْرِي
سیر کننده در شب - در عرف عامه نارسایی بمعنای ساری یعنی سرایت کننده مصطلح است .	مُسْرِي
سگه (برای نشستن) - سندان آهنی - محل تجمع دامات فزاد مساکین (جمع: سَارِب) .	مُسْرَبَة - مُشْفَرَة
خطکش - سطر آرا (جمع: سَارِب) .	مُسْرَة - مُشْفَرَة

مَشْطُور - مُشْك

نوشته شده .	مَشْطُور
برافزودن زنده - شعله در کفند (آتش - حفصومت - جنگ و غیره) .	مُشِر
برافزودخته - شعله در (اسم مفعول از اشعار) .	مُشَرَّ
موضع دمل برافزودخته شدن - بهم زنده، دبر انگیزاننده آتش - شدید - بلند یا گرد دراز - ایضا حرارت سیخ Colorimetre که انواع مختلفه دارد .	مُشَرَّ
سعادت مند - مبارک - سعید (جمع : مَسَائِد) .	مَشْعُود
از شعرا مشهور ایران است که در نیمه دوم قرن پنجم میزیسته دیدارنش حدود شانزده هزار بیت دارد .	مَشْعُودِ سَعْد
پسر سلطان محمود است که از ۴۲۱ تا ۴۳۲ هجری سلطنت نمود .	مَشْعُودِ غَزَنَدِی
سعی و کوشش - سلک - طریق - تَعَرُّف - (جمع : مَسَائِع) .	مَشْعَى
ب مَسَائِب مراجع شود .	مَشْعَبَة
پُرس - کسب زیاد دبا توانائی سوز میکند (جمع : مَسَائِر) .	مَشْفَار - مَشْفَر
ریخته شده (خون - اشک و غیره) .	مَشْفُوت - مَشْفُوكَة
شخصی که خونش ریخته شده - کشته - مقتول .	مَشْفُوتُ الدَّم
سختن چین - مفه - بگو از دیگران .	مَشْفِي
سقوط کننده - ساقط کننده - بی آبرو دبی قدر و منزلت کننده - حرف زشت زنده - خطا کننده .	مَشْقُط
محل افتادن - محل سقوط (جمع : مَسَائِقُط) .	مَشْقَط
امیر نشین یا پایتخت عمان است که در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان و بر ساحل خلیج عمان قرار دارد - این شهر موطنی اقدام مبارک حضرت اعلی در سفر حج واقع شده است .	مَشْقَطُ Muscat
زادگاه - محل تولد .	مَشْقَطُ الرَّأْسِ
سقف دار - جائیکه سقف داشته باشد - طویل و دراز .	مَشْقَف
(مَشْك - مَشْكُ) جنگ زدن - گرفتن - مَشْك زدن معطر نمودن - با خاکستر پودشاید (آتش را) .	مَشْك
پوست (مثل پوست روباه) - (جمع : مَشْك - مَشْكُ) .	مَشْك

شُك - شَطَط

بخیل خیس - مُشِک .	شُک - شُک
مُتَرَبُّبٌ شُک یا بَشُک میباشد و شُک ماده خوشبوئی است که در ناف آهوانی بهمین نام تولید میشود و بهترینش از چین و هند است خصوصاً از خفا که شمال چین باشد.	شُک
آنچه که بدن از طعام و آب اخذ نماید و در آن باقی ماند - عقل و جزا بسیار.	شُک
آنچه بر آنچه زنده - آنچه بر از طعام و آب اخذ کند و در آن باقی ماند عقل در آن کامل - بخل - ایضاً بمعنی ذلیل:	شُکَّة (جمع: شُک)
اصل در اساس قابل اعتمادی در آن نیست.	یَسْرٌ لِأَثَرِهِ شُکَّةٌ
خیرگی در آن نیست - نفعی از آن نباید بگیرد.	مَافِئِهِ (بِغِیْبِهِ) شُکَّةٌ
بُخْلِ شُکَّةٌ ... - مَافِئِهِ إِذَا مِئَةُ شُکَّةٍ مِنْ مَاءٍ : بَرْتِیْبٌ . شُکَّةٌ بِمِثْلِ قُوَّةٍ - بَغِیْبِهِ - مِثْلُ	یَسْرٌ بِشُکَّةٍ ... -
بُخْلِ (مقابل سخاوت).	شُکَّةٌ - شُکَّةٌ
بُخْلِ (مقابل سنجی) - سِکِّدَ جَوْنَ جَلْبٍ زَنْدٌ شُکَّةٌ رَزْدُ رَشِّشٍ خَارِجٌ مَبْرُودٌ (جمع: شُک).	شُکَّةٌ
ساکت کننده - قطع کننده کلام.	شُکَّتْ
ماده مست کننده - مثل غم و باده.	شُکِرَ
محل سکونت - منزل - خانه (جمع: شُکْرَن).	شُکْرَن
بینوائی - فقر - ضعیف - ذلت - حقارت.	شُکْرَتٌ
فقیر - محتاج - بینوا - ضعیف - حقیر - خاکسار و ذلیل (جمع: شُکْرِین - شُکْرِینُون).	شُکْرِین
شُک آلود - معطر.	شُکْرٌ - شُکْرٌ
سبیل - سیریل (جمع: سُل - أَشْبَلَةٌ - شُلَان - سُلَابِل).	سُل
سنتیم - رات (خط) - واضح نمایان (راه) - (از اسم ماضی شُکْتُبْتُ - شُکْتُبْتُ - شُکْتُبْتُ) رباعی مزید شُکْتُبْتُ	شُکْتُبٌ
جای سلاح - جای دیوه بانی - گرده شُلُج (با سلاح) - (جمع: شُلُج).	شُلُجَةٌ
کشاکش - محل کشتن دپوست کردن حیوانات (جمع: شُلُج).	شُلُجٌ
پس روی دپیوسته - پشت سر هم - مُجَمَّعٌ (زلف) - لباس کهنه یا با نسج سست یا با پارچه	شُلُجٌ
خط دار - پر جلا و برق زنده (شمیرا) - (اسم مفعول شُلُّل - یُشَلُّلُ یَشَلُّلُهُ مِثْلًا)	شُلُّلٌ
تسلط یافته - غالب - چیره .	شُلُّطٌ

مشلق - مشمع

بلوغ و فصیح (جمع، مشلق).	مشلق - مشلق
راه - روش - طریقه (جمع، شایک).	شَفَّ
سُتَان (ضمناً رسم فاعل اشتم - یثلم - و اشلام نیز میباشد).	شَلِم
به عقیل بن ابوطالب، مراجع شود.	شَلِمَ بِنِ عَقِيلٍ
تسلیم شده - داغدار گردیده - تفویض شده - مطیع و منقاد - محفوظ - سلام گفته	سَلَّمَ
در فارسی بمعنای قطعی و یقین و ثابت نیز مصطلح است.	
گرفته شده (با ملایمت) - گرفته شده (بازور) - ربوده شده - پوست کنده - برینا کشیده از غلاف	سَلَّوْبٌ
بدون منفعت و سود مالی - آنچه که از آن عایدی و منفی حاصل نشود مثل بعضی اوراق	سَلَّوْبٌ الْمُنْفَعَةُ
نظیر (اکن مقدسه - اکن تارخچه) اگر آنها را رسیده آمد قرار نداده باشند - دگورتانها	
ساقی شده - حیوانی که پس از ذبح پوستش را جدا کرده باشند - لباس آورده - از پوست	سَلَّوْخٌ
یا غلاف پوستی خود خارج شده (مثل مار و غیره).	
برکشیده (شمشیر) - از غلاف خارج شده (شمیر) - سرقت شده.	سَلَّوْلٌ
بمثابه بیماری سل.	سَلَّوْلٌ
تلیت دهنده - بر طرف کننده (غم دانه) - (زیاد برنده و ترک دهنده خیال - ذکر حالت)	سَلَّوِي
بیخ (جمع، شامیر).	سَلَّارٌ
مسموم کننده - دارای سموم یعنی روزی که باد خشک و سوزان دارد.	سَلِّمٌ
« أَهْلُ الْمَسْمَمَةِ » : خواص و نزدیکان.	سَلْمَمَةٌ
به رشته کشیده شده (مثل مردار) - نوعی شعر.	سَلْمَطٌ
مارگزیده.	سَلْمٌ
بگوش رساننده - دادار بشیندن کننده - دشنام دهنده.	سَلْمِعٌ
گوش (جمع، شامع).	سَلْمَعٌ - سَلْمَعَةٌ
سَمِعٌ - سَمِعٌ - سَمَاعٌ - سَمَاعَةٌ - سَمَاعِيَّةٌ (سَمِعٌ - يَسْمَعُ) گوش داد - گوش کرد - اطفا کرد - منجا کرد - نفید	سَمِعٌ - سَمِعٌ - سَمَاعٌ - سَمَاعَةٌ - سَمَاعِيَّةٌ
غیر از معاصدا - محل گوش کردن - جائیکه صدای گوش میرسد - صداس - در نزد مشمع مردم : در	سَمِعٌ
معرض دین دشیندن مردم.	

مُشَمِّن - مُسَوِّدَة

چاق کننده - عطاکننده (اسم فاعل از ارشمان).	مُشَمِّن
چاق کننده - بسیار عطاکننده (اسم فاعل از تَشْمِین).	مُشَمِّین
شنیده شده - شنیده - قبول شده .	مُشَمِّع
نامیده شده - موسوم - معلوم - مُعَیَّن .	مُشَمِّی
پیر - سالخورده - کبیکه سنین بسیار از عمرش گذشته باشد .	مُشَمِّین
نسبت داده شده - ارشاد کرده شده - مورد اعتماد قرار داده شده - بالا رفته (برکوه) - بالا برده شده (برکوه) - کوشش و جهود شده - دکالت داده شده - روزگار و دهر (جمع: شایسته یسائید).	مُشَمِّدَة
حدیث منسوب بحضرت رسول است که رادینش از تابعین و صحابه شخص و معین باشند .	حَدِیثِ مُشَمِّدَة
نام کتاب حدیث تألیف امام احمد بن محمد بن حنبل است که کسی غرر حدیث دارد .	مُشَمِّد
آنچه بر آن تکیه زنند - تکیه گاه - مُتَکَا یا مُخَذَّة ای که بر آن نشینند و یا تکیه زنند - مجازاً مقام و مرتبه و منزلت (که با مردم بر آن تکیه زنند) - ایضاً بمعنای تشبیهی در ترکیب با الفاظ دیگر آمده است (جمع: شایند).	مُشَمِّد - مُشَمِّدَة
تکیه گاه قرار داده شده - تکیه داده شده - ایضاً سَنَد پوشیده و سَنَد لغوی لباس و پیراهن ^{بلند است}	مُشَمِّدَة
یا خُشْبُ مُشَمِّدَة اصطلاحی است که در آیه ۴ سوره ۵۳ قرآن هم آمده و منافقون به خُشْبِ مُشَمِّدَة تشبیه شده اند و خُشْبُ مُشَمِّدَة را بعضی به چوبهای تکیه داده شده یا منسوب بر دیوار و بعضی به "چوبهای پیراهن پوشیده" معنی کرده اند .	خُشْبِهَايِ مُشَمِّدَة
در نارسی بمعنای دندانپزشک و دندان ساز مصطلح است .	سَنِّین
صیقلی شده - نیز شده - وضع شده (قانون) - سنت گردیده - بیان گردیده - اجراء شده - گشوده شده (گرچه) - ریخته شده - ناسد و بپوشیده .	سَنُون
خلار دندان - چوبهای نازک مخصوصی که با آن لای دندانها را تمیز کنند (جمع: شایند).	رَشَوَات
سیاه کرده شده - سیاه - سیاه گردیده .	مُسَوِّد
سیاه کرده شده - نوشته و یا حدیث اولیه ای که آنرا تصحیح میکنند و تغییر میدهند و پاکنویس مینمایند - در نارسی با تلفظ مُسَوِّدَة مصطلح است .	مُسَوِّدَة

مُسَوِّغ - مُسَيِّل

شیرین و گوارا (شده) - جائز و بباح (گردیده) - عطا شده .	مُسَوِّغ
اغوا، کفنده - از راه بدر برنده .	مُسَوِّل
طول دهنده کلام - پرگو - پر عطا - زیاد بخشنده و عطا کننده .	مُسَيَّب
قد بلند - کلام طولانی .	مُسَوَّب
تسهیل کننده - آسان کننده .	مُسَيِّل
بیدار مانده در شب - بخواب نرفته در شب .	مُسَوِّد
بدکار - بدی کننده (بدگیری یا در نظر دیگری) - گناحکار .	مُسَيِّئَة - مُسَيِّئ
کسیکه تشع شده (باردغن مقدس) - خوشتر و زیبا - بسیار سیاحت کننده - صِدِّیق	مُسَيِّح
- دردنگو (از آنداد است) - سکه یا قطعه ای نقره - یک چشم (اغور) - عرق بدن ...	
لقب مبارک حضرت عیسی میباشد (بنزیل عیسی راجعه گردد) .	مُسَيِّح
جناب میرزا سیح خواهرزاده میرزا آقاخان نوری نخست وزیر ایران بودند که ایمان	مُسَيِّح
دارادت بعیسی بحضرت بهاء الله داشتند و در سفر مبارک پیاده تا بندرگز ملزم رکاب بودند	
و در شهر زبور صعود کردند . فرارشان در رمی است دبا این عنایت عظمی معزز که میفرمایند:	
« مَنْ زَارَ الْأَعْتَدَ وَالْمُسَيِّحَ فِي الْبَرِّي كُنَّ زَارِبِي » و منظور از اُخت در این آیه سارا	
خانم هشیبه اُمّ داتمی و مؤمنه حضرت بهاء الله میباشد .	
مَسْحُوحُ خُذَا - کسی که خدا او را انتخاب کرده و بار دغن مقدس مسح نموده (لقب حضرت عیسی) .	مُسَيِّحُ اللهِ
شریعت حضرت عیسی میباشد که تعالیمش در اناجیل و صُفُوفِ عِبَرِهِ جَدِيدِ مَسْطُورِ اسْت .	مُسَيِّحِيَّة (سیمیّت)
مَسْحُوحُ شَدَّ - زشت روی و بد هیئت - نادان - نمذای بی تک	مُسَيِّح
راه عبور - محل سیر (بکلمه "سیر" نیز راجعه شود) .	مُسَيِّر
مُسَلِّطٌ دَغَالِبٌ دَعْمِدَةٌ دَارِ كَار .	مُسَيِّر
بخیل - خیس (مقابل سخی) - بسیار گیرنده و در خود نگه دارنده (به ظرف نیز اطلاق شده است) .	مُسَيِّك - رِیْئِك
محل عبور و جریان سیل (جمع: مَسَائِل - مَسَل - أُمَيْلَة - مَسَلَان) - ایضاً: سَيْلَان -	مُسَيِّل
و مصدر میسائل (به مصدر سئل راجعه شود) .	

مِثْلَمَةٌ - مَشَارِفٌ

<p>مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ بِنِ كَثِيرٍ بِنِ جَيْبِ بِنِ الثَّارِثِ مَشْهُورٌ بِـ مِثْلَمَةِ كَذَّابٍ مُرْدِيٍّ بُوَدُّكَ دَرِ ادَاخِرِ عَهْدِ رَسُولِ اللّهِ اَدْعَايِ سَيْفِ بِنِ كَرْدٍ دَرِ نِيَامَةِ جَمِي بَادِ پِيوستند دل طبعاً عقیده اش دودم نیانت و خودش هم در زمان ابوبکر کشته شد .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ (مِثْلَمَةٌ)</p>
<p>چپ - سمت چپ - شتر - نخس - شوم دنا مبارک .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ (مِثْلَمَةٌ)</p>
<p>نابارک - بد بین - بد شگون (جمع : مِثْلَمَةٌ) .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>راه رونده - بسیار راه رنده - سخن چین دمفند .</p>	<p>حکمت مِثْلَمَةٌ</p>
<p>حکمت ارسطوست باقتضای اینکه بقول ارسطو حکام تدریس تم میزد و راه پیرفت پیردان حکمت مِثْلَمَةٌ یا فلسفه ارسطو را گویند .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ یا مِثْلَمَةٌ</p>
<p>شباخت درنده - همانند و نظیر .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>شبیه ها - مثل دمانده ها (مفرد مِثْلَمَةٌ و مِثْلَمَةٌ) .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) مثل دمانده بودن - شبیه بودن .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ (مِثْلَمَةٌ)</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) بیکدیگر دشنام دادن و ناسزا گفتن .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ (مِثْلَمَةٌ)</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) سر یکدیگر را شکستن - باهم نزاع کردن و هم را مجروح نمودن .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ</p>
<p>به مفرد آن که مِثْلَمَةٌ است مراجعه شود .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) منازعه کردن - محاصره کردن - با یکدیگر جدال نمودن .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) با یکدیگر بغض داشتن و کینه در زمین .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>(مِثْلَمَةٌ - مِثْلَمَةٌ) محضد نمودن - تحمل و خیسب نمودن - ایضا : مناقشه - بحث و دعوا .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>اشاره شده - معده اشاره - نصیحت در امانتی شده - بصلاح و صواب دلالت گردیده .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>کسیکه با اشاره شده .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>انگشت نما - کنایه از مشهور بودن است .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>ذوق حاد سلیمه ها - راه دروش ها (بمعانی مفرد آن : مِثْلَمَةٌ و مِثْلَمَةٌ نیز توجه گردد) .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>مجازاً بمعنای راهها آمده است (بمعانی مفرد آن : مِثْلَمَةٌ و مِثْلَمَةٌ نیز توجه شود) .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>
<p>جا های بلند و مرتفع (مفرد : مِثْلَمَةٌ ولی مشارف باین معنی همیشه جمع بیاید) .</p>	<p>مِثْلَمَةٌ</p>

مُشَارَفَةٌ - مُشَارِدٌ

مُشَارَفَةٌ	(شَارَفٌ - يُشَارِفُ) بیکدیگر فرزند نمودن - از بالا انگریستن - بلند در ترفع نمودن .
مُشَارِقٌ	مُشْرِقٌ حَا (مُفْرَدٌ : مُشْرِقٌ) - بمعانی مُشْرِقٌ نیز توجه شود .
مُشَارِقٌ وَمُشَارِبٌ	در مقامی کنایه از مظاهر مقدسه الهیه است که چون خورشید از فعلی (اشراق) در محلی غروب میکنند .
مُشَارِكٌ	شَرِیکٌ - مُشَارِكَةٌ کُنْدَه .
مُشَارِكَةٌ (مُشَارِكَةٌ)	(مُشَارِكٌ - يُشَارِكُ) شَرِیکٌ بودن با دیگری - شَرِیکت داشتن .
* مُشَارِطَةٌ * مُشَارِجٌ ↓	شانه کننده و آرایش دهنده - موه - زنی که حوزة آرایش گیسوان و تزیین زنا است .
مُشَاعٌ	زمین یا ملکی که بطور کلی متعلق به چند نفر باشد ولی دقیقاً تقسیم نشده باشد - غیر مفروز - منتشر و پخش - شایع .
مُشَاعِرٌ	شعور و احساس انسان - (جمع مُشَاعِرٌ نیز میباشد) .
مُشَاعِرَةٌ	(مُشَاعِرٌ - يُشَاعِرُ) سابقه دادن در برتری جستن در سرددن یا خواندن شعر .
مُشَاعِلٌ	مُشَعِّلٌ هَا - تندیل هَا (مُفْرَدٌ : مُشَعِّلٌ) .
مُشَاعِلٌ	بمعنای کارها و مشغلهها مصطلح است (بمعنای مفرد آن : مُشَعِّلٌ نیز راجعه شود) .
مُشَاهِنَةٌ - مُشَاهٍ	(مُشَاهِدٌ - يُشَاهِدُ) گفتگو کردن با حضور کسی - از نزدیک خطاب نمودن و صحبت کردن به مُشَاهِدَةً راجعه شود .
مُشَاتٌ	سریع در تحریر - تند نویس - سریع بر صفتی (علم) - در فارسی بمعنی معلم مشق خط - مشق دهنده
مُشَاتٌ	- بسیار مشق کاری کننده - رنجبرد از عماش و کیمیاگر نیز مصطلح است .
مُشَاكِلٌ	دشواریها - سختیها - امور دشوار (مُفْرَدٌ : مُشَاكِلٌ) .
مُشَاكِلٌ	شبییه شونده - شبیهه و نظیر .
مُشَاكَلَةٌ	(مُشَاكَلٌ - يُشَاكَلُ) شبیهه بیکدیگر شدن - شباهت «مُشْتَقٌ بیکدیگر» - در امری مغشوش قرار دادن
مُشَاتٌ	در فارسی بمعنای قوه شاته - بویائی و - بینی مصطلح است - «مُعین» مینویسد
مُشَاوِرٌ	که در اصل مُشَامٌ و جمع مُشَمٌ بصیغه اسم ظرف از شَمٌ بوده است .
مُشَاوِرٌ	مشورت کننده .
مُشَاوِرٌ	عنوان عظیم و بزرگسود بیت خدمتی است که بیت العدل اعظم الهی منبع کبیری دظائف

شاهد - مشتبی الشل

... همه روحانی و خدمتی به تعلیمی از خدام بر از نه. امر الهی در هر تاره برای دوره ای معین
 و قابل تکرار عطا میفرمایند. هر یک از شاگردین (که تعدادشان در موقع تحریر این دستور^(۱۴۲)
 به ۷۲ نفر مقرر بالغ شده) عضو هیئت شاگردین تاره ای میباشند و دارای معاونین
 (هیئت معاونت) و سایرین متعدد هستند و هیئت های (مقبالی شاگردین تاره ای)
 و در رأس آنها مجمع جلیل دعالی "دار التبلیغ بین المللی" از ارکان همه نظم اداری محسوبند.
 مملهای شهادت - زیارتگاهها - محلهای اجتماع و حضور مردم (مورد: مشهد).
 (شاعر - یثاخر) ماهیانه استخدام کردن یا حقوق دادن یا قرار بستن یا اجاره کردن ...
 نامداران - مردمان میان مردم (مورد: مشهور).
 (جمع الجمع شیخ است) پیرها - بزرگان - بزرگان قوم - علماء - استادان - رؤسای مذهبی
 مرشدها (بکلمه شیخ راجعه شود).

شاهد
 شاعر - یثاخر
 شایع
 شایخ - اشایخ

بهره کننده.
 (شایخ - یثایخ) پیروی کردن (از رأی یا از دیگری) - دنبال کسی رفتن - بهره گرفتن.
 سیر کننده با طعام - پیر کننده - محکم و استوار کننده (کلام) - کامل و فراوان کننده.
 سیر کرده شده (از طعام) - منعم و استوار (کلام) - مفصل - فراوان.
 در هم گردیده - داخل هم شده - منشوش - شبیه شبکه شده - درنارسی بیشتر بهمنای
 اخیر یعنی سوراخ سوراخ و پنجه ای مثل تور ماهیگیری (شبکه) مصطلح است.
 شبیه گردیده - مثل دمانده (شده) - منشوش در هم (گردیده).
 فرقه ای اسلامی که خداوند را شبیه مخلوقات تصور میکنند و صفات مادی و معنوی
 برایش قائل میشوند.

شایع
 شایعه - شیاع
 شایع
 شایع
 شبک
 شبه
 شبهه

نمایم در اغلب - دارای اشتیاق.
 مشکوک - منشوش و در هم - شبیه یکدیگر.
 متفرق و پراکنده - پریشان.
 جمعشان پراکنده شده - جمعشان متفرق و پراکنده (مشتبی) در اصل مشتبیین بوده که
 برابر تامل در احضار شدن بکلمه دیگر نماند آن حذف گردیده است.

شائق
 مشتبه
 مشتت - مشتته
 مشتبی الشل

مُشْتَه - مُشْتَجِر

مُشْتَه	مُشْتَه (مُشْتَه) - سَمْت (گَرْدِیَم) - قَوی - اِسْتَوَار - بَر آکَمَدَه (رُوز - خُورِشِید).
مُشْتَرِی	خُورِیدار - فَرَدِشْتَه (دَر نَاصِی بَیْشَر بَعْنای اَدَل مَد اَدَل اِسْت).
مُشْتَرِی Jupiter	بَزرگترین سیاره منظومه خُورِشِیدی اِسْت کَر ۱۲۰۰ بَر اَبَر کَره زِیْن بَیْا شَد دَر تَرِیب ۷۸ مِیْلِیُون کِیلومتر با خُورِشِید مَاعِلَه دَارد دَر حَوارَتِش دَر سَطْح ۱۲۵ درجه زِیْر صَفَر اِسْت . مُشْتَرِی با دوازده قَمَر خُود بَد دَر خُورِشِید پَیْمَر خُود دَر مَر کَر دَش تَرِیب ۱۲ سال طَوَل بَکُشَد .
مُشْتَبِل	شَعْد دَر - زَبانَه کُشْتَه (آتَش - عَضَب).
مُشْتَبِل	مُشْغُول بَکار - سَگَر گَرْم دَر پَر دَاخْتَه بَارِی - مُشْغُول دَبان کَر پَرِیْشَان - سَر اِیْت دَل فُوز کُشْتَه (سَم) - اِشْر کُشْتَه (بِیْا رِی).
مُشْتَق	شُکَا فْتَه شَدَه دَجَد اَگَر دِیَمَه - کَلِمَه ای کَر اَز کَلِمَه دِیگر جَد اِشْتَه . بَاشَد دِیا اَز آن سَاخْتَه شَدَه بَاشَد - دَر عَرَبِی مُشْتَق (سَمی اِسْت) کَر اَز رِیْشَه فَعْلِی گَر فْتَه شَدَه بَاشَد (بَر عَکْس بَیْا دَه).
مُشْتَقَل	مُغْشُوش دَر دَرِیَم - دَر گَر گُون دَل مَلِیْس .
مُشْتَقِی	سُکَا یْت کُشْتَه .
مُشْتَقِی	کَسِیدَه اَز اَدَو سُکَا یْت شَدَه - مَوْرِد سُکَا یْت .
مُشْتَم	سُکَا مَات کُشْتَه - سَر زَنْش کُشْتَه .
مُشْتَمِل	شَال - دَر بَر گِیْر نَدَه - مُشْتَمِلِیْن - مَحْتَوِی - پُوشِیدَه دَبَر تَرِن (بَاس).
مُشْتَه	شَهْرِت دَهْنَدَه - مَنفُشَر کُشْتَه .
مُشْتَه	شَهْرِت یَا فْتَه - مَشْهُود (شَدَه) - مَنفُشَر دَبْش (گَر دِیَمَه) - مَشْهُود مَعْرُوف - پَنخْش دَل مَنفُشَر .
مُشْتَهَبَات	خُصَا سَتَه هَا ی نَفَا نِی - خُود اَهْشَهَا ی دَل دَل تَمَنِیَات نَفْس (مَفْرُود : مُشْتَهَبِی).
مُشْتَج	(مُشْتَج - بِمُشْتَج) مَحْلُوط کَر دَن - بَهَم اَرِیْمَنْج .
مُشْتَج	مَحْلُوط (جَمع : اَشْج).
مُشْتَج	دَر بَهَم اَرِیْمَنْجَه دَل مَحْلُوط بَا یَکَدِیگر .
مُشْتَجِر	دَر خُتْکَا رِی شَدَه - پَر دَر خُت - دَر خُت گَر دِیَمَه - دَا رَا ی نَفْوَ بَر بَا نَفْش دَر خُت .
مُشْتَجِر	مَنْبِت یَا مَحَل کَا شْتَن یَا سَر بَر آوَر دَن دَر خُت لَز خَاک - نَوْعِی مَوْرِد ج یَا کَا رِی (جَمع : مُشْتَا جِر).

مَشْح - مَشْرُوع

مصحح بیمار با روغن مقدس - مالیدن روغن مقدس به پیشانی بیمار در سببیت.	مَشْح
پُر - مملو - انباشته شده - دور کرده شده - ایفا نمودن حقه و کینه.	مَشْحُون
محکم شده - شدید شده - محکم و قوی - تشدید دار (بعلاصت بی).	مَشَّد
مَشْرَب - شَرَب - شَرِب - شَرَب - شَرَب (شَرِب - يَشْرَب) آشامیدن.	مَشْرَب
محل آشامیدن - محل آب خوردن - آب - چشمه - نفس غریزی - مجازاً در فارسی به ذوق و میل - راه و روش - سبک و طریقه دینی یا فلسفی یا اجتماعی نیز اطلاق میشود (جمع: مَشَارِب).	مَشْرَب
محل آب خوردن - محل جمع شدن برای شرب آشامیدن - زمین سبز و پر گیاه (جمع: مَشَارِب).	مَشْرَبَة - مَشْرَبَة
ظرف آبخوری (جمع: مَشَارِب) - در فارسی مَشْرَبَة نیز تلفظ می کنند.	مَشْرَبَة
جای ورود به آب - جای دسترسی بآب - جای آب خوردن (جمع: مَشَارِع).	مَشْرَع - مَشْرَعَة
اَشْرَاف دارنده - بر بالا رنده - از بالا نگاه - مراقبت کننده - از بالا تسلط و دید دارنده.	مَشْرِيف
شرف یافته - معظم گردیده - عزت و مجد یافته - سرافراز گردیده - شریف و معظم.	مَشْرِيف
اِشْرَاق کننده - پرتو افشان - آشکار - تابان.	مَشْرِيق
محل اشراق و طلوع خورشید - خاور - محلی که خورشید بر آن بتابد - کشورهای شرقی (جمع: مَشَارِق).	مَشْرِيق
محل اشراق ادعیه و اذکار - معبد بهائی که محل عبادت و مناجات و ذکر خداوند است (جمع: مَشَارِقُ الْأَذْكَار).	مَشْرِيقُ الْأَذْكَار
دو مشرق - مشرق و مغرب.	مَشْرِيقَان - مَشْرِيقَيْن
کسیکه برای خداوند شریک فرض کند - کسیکه بجزایان متعدد عقیده داشته باشد.	مَشْرِك
آب خورده - آشامیده شده - آشامیدنی - هر نوشیدنی.	مَشْرُوب
شرح داده شده - بسط و تفصیل یافته - شرحه شرحه شده (گوشت) - خوشحال و مسرور.	مَشْرُوح
نوعی حکومت است که در آن دولت مجری قانون و مسؤول مجلس ملی باشد و نمایندگان مجلس را ملت انتخاب کنند و قوانین مملکت را مجلس وضع و با تصویب نماید.	مَشْرُوعَة
شرعی - مطابق شرع - مجاز در شرع - مَشْرُوع (مستقیم و راست) - تأسیس یا اقدام مورد اراده - طرح اجرائی (جمع در معنای اخیر: مَشَارِيع) - (بمَشْرُوعَات و مَشْرُوعَة نیز اوجه شود).	مَشْرُوع

مَشْرُوعَات - مُشْفِع

تأسیسات شرعیة - امور مفیده و مطابق شرع - آنچه در شرفیت تأسیس گردد .	مَشْرُوعَات
اینزه ار است کرده شده بسوی کسی .	مَشْرُوعَةٌ - مُشْرَعَةٌ
شانه (که بدنامی را شان زنند) - (جمع: اَشْطَاط - مِشَاط) - (مُشْطَ مَعًا دگر هم دارد) .	مِشْطٌ - مُشْطٌ - مُشْطٌ
راه - طریق (جمع: مَشَايِب) .	مَشْعَبٌ
مته - سوراخ کن (جمع: مَشَايِب) .	مِشْعَبٌ
شعبه باز - تردست - حقه زن (اسم مفعول شَعَبْتُ - يُشْعَبُ - شَعْبَةٌ) - شَعْبَةٌ رَا	مُشْعِبَةٌ
در عربی شَعْوَذَةٌ میگویند و فعل شَعْوَذْتُ بِأَشْعَبَةٍ بیک معنی میباشد .	
اشعار دارند - آگاه کننده - معلوم دارند - ایضاً: شعار دهند - شعار قرار دهند .	مُشْعِرٌ
درختی که سایه آن پناه برند - درخت پر شاخ و برگ و سایه دار - محل تزیینی و مناسک حج (جمع: مَشَاوِر) - در فارسی بمعنای توده ادراک دستور نیز نوشته اند .	مَشْعَرٌ
یا مُزْدَلِفَةٌ محلی است که حاجیان در مراجعت از عرفات شب را در آنجا بمانند و نماز مغرب و عشاء و صبح را در آنجا اقامه کنند .	مَشَاوِرُ الْعَرَامِ
تابیده و منتشر (نور) - ایضاً مزوج و مخلوط - در فارسی برداشتن دما بان .	مُشْفَعٌ
شیفته و دلباخته - دیوانه - در فارسی بمعنای شاد و خوشحال و سرور نیز مصطلح است .	مَشْفُوفٌ
قندیل - چراغ قبیله ای و شعله دار (جمع: مَشَائِل) - ایضاً دسته ای که بر سر آن ماده شعله دریا شد	مَشْعَلٌ
محل اشتغال بکارهای دستی و صنایع سبک - کارگاه حرفه ها و صنایع کوچک (جمع: مَشَائِل) .	مَشْعَلٌ
آنچه که انسان را مشغول به اورد - آنچه که انسان را از ابر دیگری باز دارد و بخود مشغول سازد مانند کار - پیشه - گرفتاری ... (جمع: مَشَائِل) .	مَشْعَلَةٌ
شیفته - بشدت علاقمند .	مَشْفُوفٌ
پرداخته دسر گرم به کار یا شغل یا هر امر دیگر - در رای شغل - غیره که در جریان معامله یا تجارت (پول دسر به) - اشتغال شده و دارای سکنه (خانه) - شوخ دار (زن) .	مَشْعُولٌ
کسیکه دین و تعهد خود را انجام نداده - کسیکه دین یا تعهد یا ناه شفعی دگر بر عهده او افتاده باشد .	مَشْعُولُ الذِّمَّةِ
(اسم فاعل از تَشْفِيع) شفاعت کننده - پذیرنده شفاعت - زوج کننده عدد یا تعداد .	مُشْفِعٌ

مَشْفِق - مَشْفُوف

مهربانی کننده - دلسوز و مهربان - خائف و بیمناک .	مَشْفِق
مخمت دستخمتی - رنج و تعب (جمع : مَشَقَات) .	مَشَقَّة
چراغدان - محلی که چراغ را در آن یا بر آن نهند (چه در دیوار و چه بر پایه دستون) - چراغ دشوار - سخت - کار دشوار و معشوش (جمع : مَشَاكِل) .	مَشَاكَاة (مَشَاكُوَة) مَشَكَل - مَشَكَلَة
شکرگزاری شده - مورد شکر قرار گرفته - مورد سپاس - ایضا : ستوده و پسندیده .	مَشْكُوْرَة
لقب جناب میرزا حسین احمدنانی ، خطاط و خوشنویس مشهور بهائی است که در اردن حضور حضرت بهاء الله مشرف گشته و سپس به قبرس تبعید شدند و بعد از آزادی به عکا بحضور مبارک شتافتند و سالهای زیادی بسیاری از آثار الهی را با خط زیبای خویش استنساخ نمودند . شرحی از احوالاتشان در تذکرة الومار قوم است .	مَشْكُوْن تَلْم
بیزار - متنفر - کراهت دارنده .	مَشْكُوْرَة
شامل شده - عموماً رافرا گرفته - دربر گرفته - نیک خوئی و خوش اخلاق - باد شمال خورده - در فارسی به جوانی که تا نوزاد خدمت نظام شامل حالش گردد نیز مشمول میگویند .	مَشْمُوْل
شراب - شراب سرد - سرد (شب) - به دزشت (اخلاق) - باد شمال بر آن وزیده آنچه با بوییدن درک شود - بوییدنی - بوییده شده - مشک - عطر .	مَشْمُوْلَة مَشْمُوْم
مورد بغض مردم - کیکه بعلت اعمالش او را در دست ندارند (بفتح میم «مَشَاء» : قبیح دزشت) .	مَشَاء - مَشَاء
تقبیح شده - به خواننده شده - زشت و بد .	مَشَاع
تشنیع کننده - تقبیح کننده - به خواننده و بد داننده (شخص یا حالت یا عملی را) .	مَشَاع
مورد بعضی دمدادت - دشمن داشته شده - مبغوض .	مَشَاوَة
(اسم مفعول از شَاب - يَشُوْب - يَشُوْب) مخلوط داکیمونه - آغشته و آلوده .	مَشُوْب
نصیحت - (مورد مشا دره و مشوکی) (جمع : مَشَوَات) .	مَشَوَة مَشَوَة
در فارسی بمعنای نظر خواهی از دیگری - رایزنی و مشاوره مصطلح است .	مَشَوْرَة
درهم دشویره - پریشان و آشفتة - نامرتب و معشوش (کلام) .	مَشَوَش
مَزِيْن - صیقلی و پرجلا (اسم مفعول از شَاف - يَشُوْف - شَوْف) .	مَشُوْف

مُشَوِّن - مُشِيَّت

مُشَوِّن	مُشَوِّن آدرنده - تشویق کننده - احسن را "مشوق اول" گفته اند.
مُشَوِّه	تقیح کننده - محیب کننده - دگرگون کننده - دزشت گرداننده - زشت روی و میوب کننده.
مُشَوِّه	زشت دگرگون شده - تقیح شده - میوب - زشت - قبیح .
مُشَوِّی	سرخ دبریان شده - کباب شده - گرم شده (آب).
مُشَوِّه	محل حضور و اجتماع مردم - محل شهادت - مقتل (جمع : مشاهد) - ایضا محضر مردم.
مُشَوِّدَة	محضر مردم - محل حضور مردم.
مُشَوِّر	تشهیر کننده - باری مشهور و معروف کننده - شمشیر از خلاف ببرد کننده .
مُشَوِّد	دیده شده - آنچه دیده شود - گواهی داده شده - روز جمعه - روز اجتماع مردم برای امری خاص - روز نیات - روز عرفه - نماز صبح ...
مُشَوِّر	شهرت یافته - معروف شده - شهرت نامدار - نشر گردیده - علنی شده - از خلاف برکشیده (شمشیر) - (جمع : شمشیر).
مُشَوِّی	برانگیزاننده میل و اشتها - محرک شهوت .
مُشَوِّی	(مُشَوِّی - بُشَوِّی) راه رفتن - قدم برداشتن - قدم زدن - هدایت شدن .
مُشَوِّی	خط سیر - راه دروش - طریقه در راه عمل .
مُشَوِّیَّة	مُشَوِّیَّة - مُشَوِّیَّة (مُشَوِّیَّة - مُشَوِّیَّة) خواستن - اراده کردن - مقدر کردن (از ظرف خداوند).
مُشَوِّیَّة	خیر از معانی مصدری - اراده .
مُشَوِّیَّة	مُشَوِّیَّة - مُشَوِّیَّة (مُشَوِّیَّة - مُشَوِّیَّة) سفید شدن موی سر - سفید شدن مو - بکنایه ، پیر شدن .
مُشَوِّیَّة	همان مُشَوِّیَّة عربی است بمعنای - اراده - خواسته - اراده الهی - در اصطلاح حکماء هر یک از کمالات مرکب است از وجود و ماهیت - "مشیت" خواستن و ماهیت آنست و "اراده" خواستن و وجود آن .
مُشَوِّیَّة	نام یازدهمین ماه تقویم بهائی است که از روز ۵ هر مطابق ۲۷ سپتامبر آغاز میشود .
مُشَوِّیَّة	در معانی منظور منظر الهی است مانند من نم مشیتة الادلی یعنی از منظر الهی .
مُشَوِّیَّة	همان مشیت لدلی در اصطلاح حکماء ، "آدل صاده" یا "عقل لقل" یا "کلمة لدلیه" است (بدریل کلمة لدلیه نیز راجعه شده).

مُصَاحَبَةٌ - مُصَاحَبَةٌ

مُصَاحَبَةٌ - مِصْحَابٌ	(مُصَاحَبٌ - يُصَاحَبُ) با یکدیگر دوستی در یافت نمودن - ایضاً در فارسی صحبت کردن با یکدیگر کتابها - اصطلاحاً از صدر اسلام : قرآن ها (مفرد: مُصْحَف).
مُصَاحِفٌ	محللای صدور - صادر شده ها (مفرد: مُصْحَف).
مُصَادِرٌ	در معامی منظور انبیای الهی و مظاهر مقدسه هستند که مصدر و مطلع تعالیم داد ابر الهی هستند.
مُصَادِرٌ لِّثَرِيَّةٍ	(مُصَادِرٌ - يُصَادِرُ) طلب کردن (مالی را) - اموال کسی را بزد گرفتن و صاحب شدن
مُصَادَرَةٌ	(عموماً از طرف دولت) - تصاحب اموال یک فرد یا مؤسسه یا جامعه و استفاده کردن یا زودختن آنها و یا ضبط موقت اموال تا زمان تأدیه بدهی ردین.
مُصَادِرَةٌ عَلَى الْمَطْرُوبِ	تیباس در استهلال باری است که خود محتاج اثبات باشد و یا نتیجه را مقدم و یا جزئی از تیباس قرار دادن و یا مدعا را دلیل قرار دادن که طبعاً رویه صحیحی در استهلال نیست و مغالطه برخورد کننده (باشخصی) - رودبرد شوند (بطور اتفاق) - ایضاً: رودبرد در نماز آه و آه شوند.
مُصَادِفٌ	(مُصَادِفٌ - يُصَادِفُ) رودبرد در نمازات قرار گرفتن - برخورد کردن - رودبرد واقع شدن.
مُصَادَفَةٌ	(مُصَادَفٌ - يُصَادَفُ) با یکدیگر اخلاص در زمین و دوستی کردن - از روی اخلاص دوستی یا نصیحت
مُصَادِمٌ	ضربت زنده بیکدیگر - با ضرب برخورد کننده - بهم خوردند و یکدیگر را دفع کننده.
مُصَادِمَةٌ - مِصْدَامٌ	(مُصَادِمٌ - يُصَادِمُ) بهم خوردن و ضرب زدن - تصادم کردن - برخورد کردن بیکدیگر و هم خوردن
مُصَادِفَتَيْنِ	در فارسی در جمع مصداق و بمعنای گواهی صحت و موافق وقوع دستاورد تحقق مصطلح است
مُصَارِعٌ	کشتی گیر - جنگجوی تن به تن.
مُصَارِعٌ	محللای متاخره کشتار در جنگ - محل های بر زمین انداختن (مفرد: مُصْرَع).
مُصَارِعَةٌ - مِصْرَاعٌ	(مُصَارِعٌ - يُصَارِعُ) کشتی گرفتن - غلبه کردن و بر زمین زدن در کشتی - کوشیدن بر زمین زدن
مُصَارِعَةٌ	بازی (در زشت) کشتی - (مُصَارِعَةُ الْحُرَّةِ: کشتی آزاد) - (مُصَارِعَةُ الْبِیْرَانِ: گاو بازی).
مُصَارِفٌ	بانکها (عربی بانک را بَنک نیز میگویند) - (مفرد: مُصْرِفٌ).
مُصَارِفٌ	در فارسی جمع مُصْرِفٌ و بمعنای محللای خرج و - هزینه ها مصطلح است.
مُصَارِيعٌ	دو نیمه یا لنگه های در - مِصْرَاعٌ ها یا نیمه بینی های شعر (مفرد: مِصْرَاعٌ) مجازاً: درها.
مُصَارِمَةٌ	(مُصَارِمٌ - يُصَارِمُ) بُرین کردن - قطع کردن.

مُضَبَّغَةٌ - مُضَبَّغٌ

کارگاه رنگرزی - محل رنگ زدن .	مُضَبَّغَةٌ
ریخته شده . . . (اسم مفعول صَبَّتَ می باشد به صَبَّابَةٌ نیز راجع شود) .	مُضَبَّبٌ
رنگ شده .	مُضَبَّبٌ
تصحیح کننده - اصلاح کننده غلطی کتاب یا هر نوشته دیگر - شفا دهنده - صحت بخشنده .	مُضَبِّحٌ
کتاب - مجلدهی از چند صحیفه یا جزوه یا مقاله - قرآن (حافظین قرآن متعدد بودند) هفت نفر از شاهرایشان عبارت بودند از حضرت علی - عثمان بن عفان - زید بن ثابت - عبدالله بن مسعود - ابوموسیٰ اسلمی - ابودرداء - ابی بن کعب و قرآنهای آنهارا مُضَبِّفٌ می گفتند * نقل از رساله اسلام رده اهدب آن * - (جمع : مُضَبِّفَاتٌ) .	مُضَبِّفٌ
کلمه یا کلامی را غیر صحیح و یا بمعنای غیر حقیقی ذکر کننده - غلط خواننده - خطا کننده در قرآن .	مُضَبِّفٌ
دست و معاشر - یار و رفیق .	مُضَبَّبٌ
مُؤَثِّثٌ مضروب - بمعنای قرینه و همسر نیز اصطلاح گردیده است .	مُضَبَّبَةٌ
شدت گرما - شدت سرما - باران .	مُضَبَّبٌ
هر آنچه که صدق کلام یا مطلبی را تأیید کند - آنچه که برابر کلام یا مطلب گفته شده واقع گردد - گواه راستی - شاهد و دلیل درستی .	مُضَبَّبٌ
عنوان شده - شروع شده - مقدمه در مصدر قرار گرفته - در صدر و بالای مجلس نشایند شده - صدر نشین - ایضاً عظیم صدر - سمت سینه - بر دست و قوی دل - شیر - گرگ - اسب پیشرو .	مُضَبَّبٌ
(مَضْرَبٌ - يَضْرِبُ و يَضْرِبُ) بازگشتن - بازگردانیدن - منتفی شدن .	مُضَبَّبٌ - مَضْرَبٌ
غیر از معانی مصدری - محل صدور - سرچشمه - جای بازگشتن - کلمه ای که بر عمل دعواتی بدون قید زمان دلالت کند مثل خواندن - دیدن . . . (جمع : مَضْرَبَاتٌ) .	مُضَبَّبٌ
سر درد آرد - موجب صداع و سردرد .	مُضَبَّبٌ
تصدیق کننده - اعتراف کننده به صدق و صحت امری - معتبر شمارنده کلام یا مطلبی .	مُضَبَّبٌ
تصدیق شده - معتبر و صحیح شمرده شده .	مُضَبَّبٌ
صدمه دیده - مضروب و آسیب دیده .	مُضَبَّبٌ

مصر - مُصْطَلَح

مصر	شهر - ناحیه - منطقه - سرحد - فاصله و حجاب در بین دوشی - خاک سرخ (جمع : اَصْصَار - مَصْصُور).
مِصْر (EGYPT)	کشور باستانی در شمال شرقی آفریقا است که حضرت یوسف در آنجا بزرگواران افتادند و بعد عزیز مصر شدند و حضرت موسی قوم بنی اسرائیل را از آن اقلیم خارج ساختند و بار ارضی مقدس برودن امروزه کشور است جمهوری بایک میلیون کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۳۵ میلیون جمعیت.
مِصْرُ الْعَمَاءِ	در مقامی به شهر حقیقت تعبیر شده است.
مِصْرٌ	اضرار کننده - ثابت و پافشاری کننده.
مِصْرَاعٌ	نیمه یا یک لنگه در - نیم جیتی - هر نیمه هر خط شعر (جمع : مِصْرَاعِیْج).
مِصْرَانٌ	منظور در شهر کوفه و بصره است.
مُصْرِحٌ	تصریح شده - واضح شده - آشکار.
مُصْرَعٌ	به مِصْرَاعِ راجعه شود.
مُصْرِخٌ	زیاد درس - یاری کننده.
مُصْرِفٌ	بانک و هر موسسه ای نظیر آن (جمع : مِصْرِیْفٌ) - ایضاً : محل انصراف - محل بازگشت.
مُصْرَفٌ	در فارسی بمعنای محل خرج - خرج و هزینه مُصْطَلَح است.
مُصْرَدِعٌ	صرع زده - مبتلا به بیماری صرع - بخاک افتاده - بکنایه : مدحوش و بیخوش.
مُصْرَدِفٌ	صرف شده - تبدیل گردیده (پول) - ایضاً بمعرف رسیده.
مُصْطَادٌ	اسم فاعل اِصْطَادٌ - یُصْطَادُ - اِصْطِیَادٌ از ریشه صَیْدٌ است) به ام اندازه شکار - کُشْدَةُ شکار - ایضاً : محل صید - صیاد - تور صید - شیر (حیوان).
مِصْطَبَةٌ	سکو برای نشستن - مکان قدری رفیع از زمین برای نشستن (جمع : مِصْطَابِیْب).
مُصْطَفِیٌّ	برگزیده - لقب حضرت محمد رسول الله.
مُصْطَفَوِیٌّ	منسوب به مُصْطَفِیٌّ - منسوب به حضرت رسول (این طرز کلمه منسوب با اضافه کردن داد قبل از یاء مثل مصطفوی و یا مصطفوی مصطلح در فارسی میباشد).
مُصْطَلَحٌ	هر کلمه یا معنایی که نزد جماعتی از مردم به تلفظ یا معنایی خاص و غیر از تلفظ یا معنای اصلی در پیشه ای متداول و مقبول باشد - مورد اتفاق و مقبول همه - اصطلاح شده - مورد اصطلاح.

مُضْطَبِّي - مُضْطَبَّت

شدگشته - مشتعل شونده .	مُضْطَبِّي
شده در - مُشْتَل .	مُضْطَبِّي
بالابر - آسانسور (جمع : مَصَابِرِه).	مِضْطَبَّة
کوچک شده - حفر شده - اسی که بر کوچک دلاکت کند مثل پیرک - رنگ - باغچه	مُضْطَبَّرٌ
در ریاضه در فارسی ، در عربی بر وزن مُعَيْش ساخته میشود مثل حُیث و شَمِیث و مُضْطَبَّرٌ	
حَسَن و شَمِث میباشد .	
محل جنگ و نبرد صنفهای رزمی - محل استقرار صنف جنگی (جمع : مَصَانِف)	مَصْنَف
صافی (توری یا فلزی یا جنس دیگر) - (جمع : مَصَانِفِی).	مِصْنَفَاة
ششیر پهن - زره پوش جنگی (جمع : مِصْنَفَات).	مُضْطَبَّرَةٌ
زرد شده - زرد .	مُضْطَبَّرٌ
پهن شده - عریض - در گذشته دهنو گردیده (حفظاً یا گناهان) - نظر گردیده .	مِصْنَفُوح
صاف بسته - صاف کشیده - بصف - باریک و دراز بریده شده (گوشت) .	مِصْنَفُوفٌ
تصفیه شده - صاف و خالص گردیده - خالص و بی غش .	مُضْطَبِّی
نصیح دلیلیغ - خودش صدا - با صدای بلند (جمع : مِصْنَفِیغ).	مِصْنَفَع
نصیح دلیلیغ (جمع : مِصْنَفِیغ).	مِضْطَبِّلٌ
صیقلی شده - جلا داده شده - هذب و پاکیزه .	مُضْطَبِّوَلٌ
سکوکات - سکه ها - پولهای سکه ای .	مُضْطَبِّوَلَات
اصلاح کننده - آشتی دهنده - به صلاح آوردنده - صالح گرداننده - نیکی کننده .	مُضْطَبِّیغ
آنچه که به صلاح باشد - آنچه که موجب سود حقیقی و حسن عاقبت گردد - سود نفع (جمع : مِصْنَفِیغ).	مُضْطَبِّیغَات
بصلیب کشیده شده - به دار آویخته .	مُضْطَبِّوَبٌ
نماز گزار - نماز خوان .	مُضْطَبِّی
محل نماز - جای نماز خواندن - محل نماز جماعت که گاهی خارج از شهر میباشد .	مُضْطَبِّی
سکوت کننده - سکوت کننده .	مُضْطَبِّیغَات

مُضَمَّت - مُصَيَّبَت

ساکت - میان پُر - بسته (در) - بودن در نزد سکاف - یک رنگ (بسی - بس) - مُتَمِّم	مُضَمَّت
متمم - کامل و تمام - سکوت کرده - ساکت گردانیده - میان پُر (تو پُر) اگر دانیده .	مُضَمَّت
سکوت کننده - ساکت کننده . . .	مُضَمَّت
باعزم - تعمیم گیرنده (غیر متردد) - گذرنده از استخوان (ششیر) - ماطع در امور (در فارسی مُتَمِّم گویند).	مُضَمَّت
کارخانه - آنگیز باران (جمع : مَصَابِع) .	مُضَمَّت
گرد آورنده و تنظیم دهنده (کتاب) - مُؤَلِّف - (در فارسی به نویسنده ای میگویند که خود خالق مطالب و مضامین و یا بتکر در ایشاء و تحریر باشد نه گرد آورنده و تألیف دهنده مطالب) - صنف صنف کننده .	مُضَمَّت
تألیف شده (کتاب) - کتاب تصنیف شده (جمع : مَصَنَّفَات) .	مُضَمَّت
ساخته شده .	مُضَمَّت
اسم مفعول صاب - یَعْتُوبُ - صُؤِبُ (ریخته شده - فرود آمده و نازل شده - اصحاب کرده)	مُضَمَّت
کفگیر - مفرقة (در سید ای مانند تاش دلی بزرگ دهنده که با آن نمذ ایکشند دیر نیزند) جمع : مَصَابِی	مُضَمَّت
تصویب کننده - صحیح و صواب شمرنده - تصحیح کننده .	مُضَمَّت
تصحیح شده - تصویب شده - صحیح و صواب شمرده شده .	مُضَمَّت
صد آکنده - بانگ بر آورنده - صد آدار یا پر صد آ (کننده) .	مُضَمَّت
تصویر کننده - نقاش - صورتگر - رسم کننده - شکل دهنده و صورت بخشنده (از اشاء الهی است) .	مُضَمَّت
نقاشی شده - تصویر گردیده - رسم شده - بدقت و صفا گردیده - نقشه و خریطه .	مُضَمَّت
صورتگر کائنات - شکل دهنده و صورت بخشنده کائنات و منظور حضرت آفریدگار است .	مُضَمَّت
(اسم مفعول از صان - یَصُونُ - صَوْنُ) حفظ کرده شده - صیانت گشته - محفوظ .	مُضَمَّت
مصطلح در فارسی بمعنای مصون و محفوظ بودن - با منقر تفاوت معنی در پزشکی نیز مصطلح است	مُضَمَّت
(اسم فاعل از اصابت) بهدف خورنده و اصابت کننده - راست و درست گوینده - صواب	مُضَمَّت
در صحیح محل کننده - صواب داننده - از ریش برکننده . . .	مُضَمَّت
بلیه - بر حادثه ناگوار - ستمی و شدت و بر دانه کرده (جمع : مَصَابِی مَصَابِی - مُصَيَّبَات)	مُضَمَّت

مُعَيْبَت - مُضَاف

اثر منظوم شیخ زید الدین عطار است که حدود هفت هزار بیت در مثنوی دارد .	مُعَيْبَت نَام
دام صیادان - آنچه بران صید کنند (جمع : مَصَائِد - مَصَائِد).	مُعَيْبَة - مِعْبِدَة
(صَارَ - يَصِيرُ) شدن - گشتن - تحول یافتن - منبر شدن - منتفی گشتن - رسیدن - راجع شدن .	مِعْبِر - صَبْر - صَبْرَة - صَبْرَة
روده - معی (جمع : مُعْرَان - أَشْعَرَة جمع الجمع : مَعَائِرِن).	مِعْبِر
غیر از معانی مصدری - آخر کار - ماقبت امر (جمع : مَعَائِر - مَعَائِر).	مِعْبِر
جای تابستانی - بیلاق - باران تابستانی خورده .	مِعْبِف
(مَضَى - يَمْضِي) بُریدن - قطع کردن (ششید و غیره).	مَضَاء
پنجه ها و چنگالها - مخالب .	مَضَابِث
خوابگاهها - بسترها (مفرد : مَضْجَع).	مَضَاجِع
(مَضَاجِع - يُضَاجِعُ) هم بستر شدن - با هم خوابیدن - ملازم شدن (غم داننده و غیره).	مَضَاجِعَة
(مَضَاحَتْ - يُضَاحِكُ) با هم خندیدن - با یکدیگر خنده زدن - در خنده سبقت گرفتن .	مَضَاحِكَة
(مَضَادَّ - يُضَادُّ) مخالفت کردن با دیگری - ضدیت نمودن با یکدیگر - ضد هم قرار دادن .	مَضَادَة
ضرها - زیانها - آزارها (مفرد : مَضْرَة).	مَضَار
زنده - مضروب سازنده - کسب با مال دیگری برابر قرار داد تجارت کند .	مَضَارِب
(مَضَارِب - يُضَارِبُ) یکدیگر را زدن و مضروب ساختن - با مال کسی تجارت کردن که سود حاصل را برابر قرار داد تقسیم نمایند .	مَضَارِبَة
شبهه شونده - مشابه - در دستور زبان منظور زمان حال و مستقبل است .	مَضَارِع
در عربی (ا - ن - ی - ت) میباشد که با اضافه کردن هر یک از آنها بصیغه های مربوطه در ماضی فعل مضارع ساخته میشود - اگر ماضی سه حرفی باشد حرف مضارع مفتح است و الا مضوم .	حروف مَضَارِعَة
دو برابر - در چندان .	مَضَاعِف
(مَضَاعَف - يُضَاعَفُ) دو برابر کردن .	مَضَاعِفَة
نسبت داده شده - اضافه گردیده (مثل اسمی که با اسم دیگر اضافه شده باشد در رسم دوم را	مَضَاف
مضاف الیه گویند که بهین محلت مجرور است) - محاصره شده (در جنگ) - خود را بقوی نسبت دهنده - خائف	

مُضَانَةٌ - مُضْرِمٌ

مُضَانَةٌ	محل ضیافت - جای میزبانی .
مُضَاوَرَةٌ	(مُضَاوَرٌ - يُضَاوِرُ) بیکدیگر کمک کردن - یاری نمودن بیکدیگر .
مُضَابِئِینٌ	محمودی ها - دردنها - معانی - مفاخیم - فمواها - نامه نگارستانی (ضمانت پستی) - (مفرد: مُضَابِئِینٌ) .
مُضَاهَاةٌ	(مُضَاهِیٌ - يُضَاهِی) شبیه داشته چیزگی گشتن - مشابه شدن .
مُضَابِیقٌ	تنگناها - تنگی ها - سستی ها (در امور و امکن) - تنگه ها (بُغَاظِها) بغاها یا تنگه قسمتی از دریاست که بین دو خشکی قرار گرفته (مفرد: مُضَابِیقٌ) .
مُضَابِقَةٌ	(مُضَابِقٌ - يُضَابِقُ) سنت گرفتن بردگیری (برخلاف مُضَامِحَةٌ) - باسفتگیری در شدت معامه و رفتار کردن - در فارسی بمعنای دروغ داشتن و خودداری کردن از داد یک شیء و یا اجراء خواسته ای نیز مصطلح است .
مُضَبُّوطٌ	ضبط شده - حفظ گردیده - تصحیح گردیده (کتاب) - مُتَقِنٌ گردیده .
مُضَجِّعٌ	بستر - خوابگاه - بکنایه اقبور و آرامگاه - (جمع: مُضَجِّعٌ) .
مُضَجَّكَةٌ	در فارسی بمعنای مایه خننده - مورد خنده مردم مصطلح است .
مُضِرٌّ - مَضْرٌ	مضر - میهوده (مُضِرٌّ مُضِرٌّ یا مَضْرٌ مُضِرٌّ یعنی به مضر) .
مُضِرٌّ	(اسم فاعل از اِضْرَارٌ) ضرر زننده - زیان رساننده - ضریر یا کور شونده - مجبور کننده .
مُضْرَابٌ	بشدت زنده - بسیار زنده - وسیله زدن - زخمه تار در باب (دسیله کوچکی باندازه بندگشت که بر تارهای تار در باب زنده و بفارسی هم مضراب گویند) (جمع: مُضْرَابِیْنٌ) .
مُضْرَبَاتٌ	به مُضْرَبَةٌ مراجع گردد .
مُضْرِبٌ	محل زدن یا موقع زدن - لبه تیز شمشیر - اصل - حاصل ضرب دو عدد (در فارسی مُضْرِبٌ گویند) .
مُضْرَبٌ	لبه تیز شمشیر - استخوانی که دارای مفرات است (جمع: مُضْرِبِیْنٌ) .
مُضْرِبٌ	بشدت زنده - بسیار زنده - خیمه بزرگ - وسیله زدن (مثل راکت تنیس و غیره...) - (جمع: مُضْرِبِیْنٌ) .
مُضْرَبَةٌ (مُضْرَبَاتٌ)	مضر - زیان - آزار (جمع: مُضْرَبَاتٌ - مُضْرَبَاتٌ) .
مُضْرَبِیْنٌ	دندان دار - دارای خطوط و نقشهای فرودفته و برجسته و دندانهای - سفتی کشیده و مجرب - آرزوموده شده از بلایا و سستی های روزگار .
مُضْرِمٌ	آتش افروز - مشتعل کننده .

مَضْرُوب - مَضْمَن

کُتِفَ خورده - زده شده - ضَرَبَ شده (مفعول مَضْرُوب است بمعانی مَضْرُوب توجه گردد).	مَضْرُوب
ضَرَبَ دیده - ضَرَبَ کرده - ضَرَبَ رسیده.	مَضْرُوب
مُتَضَرِّبٌ محتاج و حاجت مند گردیده - مُتَضَرِّبٌ گشته - بیماری و محتاج (اسم مفعول از اِضْطِرَّاد از ریشه ضَرَب).	مُتَضَرِّبٌ
مُتَضَرِّبٌ متوک - در جنبش - تکان خوردن - موج (دریا) - مثل در پریشان (امور) - مُتَضَرِّبٌ و مُتَضَرِّبٌ در تکب - مُتَضَرِّبٌ زنده (منار) - در فارسی بیشتر بمعنای آشفته - مگر در تشویش مصطلح است.	مُتَضَرِّبٌ
فَرُوزَانٌ - سوزان - مشدود.	مُتَضَرِّبٌ
مُضْرَبٌ مورد قهر و آزار واقع شده - ستم دیده - ظلم دیده و رنج کشیده - داذیت شده (ببب بین یا نذیب).	مُضْرَبٌ
(اسم مفعول از اِضْطِرَّاد از ریشه ضَرَبه بیباید).	
ضَعِيفٌ كُنْهٌ - ناتوان کننده - دوبرابر کننده - مُضَاعَفٌ كُنْهٌ.	مُضَاعَفٌ
(مَضْعُغٌ - بِمَضْعُغٍ و بِمَضْعُغٍ) چرخاندن غذا در دهان بوسیله زبان - چرخاندن کلام در دهان و واضح بیان نکردن آن (در فارسی بمعنای جویدن نیز مصطلح است).	مَضْعُغٌ
يَكُفُّ نَظْمٌ - تکه ای گوشت یا نظیر آن که در دهان مَضْعُغٌ گردد (جمع: مَضْعُغٌ) -	مَضْعُغٌ
اِبْنٌ مَرْدٌ مَرْدٌ (از راحل آریه جنین) با مصطلح قدام اول نُظْمَةٌ است بعد مَضْعُغَةٌ.	
مُضِلٌّ گمراه کننده - آنگاه سبب گمراهی شود (خلاف هادی) - سَرَابٌ.	مُضِلٌّ
اِخْرَافٌ از راستی و راستگاری - گمراهی - محل گمراهی (جمع: مَضَلَّاتٌ).	مَضَلَّةٌ - مَضَلَّةٌ
مِیدَانٌ اسب دوانی - میدان سابقات - بکنایه و تشبیه میدان عمل در اقدام مثل مضارطبت - مضار خدمت - مضار تبلیغ - مضار سیاست و غیره (جمع: مَضَامِیرٌ).	مِیدَانٌ
تُثَقِّلُ و تَفْشِلُ شونده - تمهیل رنده - کم و ضعیف شونده - زائل شونده - نابود شونده.	تُثَقِّلُ
در ضمیر نگاه داشته شده - نگاه داشته شده - پوشیده و پنهان - لاغر گردیده.	تُثَقِّلُ
صدای مار - صوت زدن مار.	تُثَقِّلُ
(مَضْمَنٌ - بِمَضْمَنٍ) در دهان گردانیدن (آب یا عوامج دیگر را بمنظور مزه کردن یا دهان شوی)	تُثَقِّلُ
- شستن (لباس، ظروف و غیره را).	
در ضمن قرار گرفته - در ضمن دارنده - با تضمین شعری.	تُثَقِّلُ

مضموم - مطارئة

مضموم شده - اضافه گردیده - حرفی که حرکت پیش یا ضمه (ث) دارد - کلمه ای که حرف آفرین صدای پیش یا ضمه دارد .	مضموم
(مضی - یمضی ، یمضو) رفتن - گذشتن - درگذشتن .	مضی - مضو
نور دهنده - روشنی بخش (اسم فاعل از اضاءة میباشد) .	مضی ، مضیئة
جای میهمانی - محل ضیانت (جمع : مضایف) .	مضیف - مضیفة
غم دهم - حزن دانه (جمع : مضایف) .	مضیف - مضیفة
میهماندار هوایا - غم و حزن .	مضیفة
جای سنگ - کاسمت - سنگی دستخوش - بفاز یا نگه یا قسمتی از دریا بین درختگی (جمع : مضایق) .	مضیق
مصطلح در فارسی و معنای تنگنا - کار دشوار - تنگی دستخوش .	مضیفة
(مط - یحط) دراز کشیده نمودن - کشیده و باز کردن - محدود کردن .	مط
پشت (جمع : امطاد) .	مط
ب مطبخ و مطبخ راجعه شود .	مطبخ
چاپخانه ها - وسائل چاپ (مفرد : مطبعة - مطبعة) .	مطابع
(طابق - یطابق) موافقت کردن - سامت کردن - طبقه طبقه کردن - مثل شبیه یله میگردن - برابر هم نمودن - اقرار کردن (به عقیده یا دینیتی) - بالای هم قرار دادن و طبقه نمودن .	مطابقة
آسیاب ها .	مطاحن
فردگاه (شامل باندهای فرود و پرواز هواپیما ها و بناهای مربوطه) .	مطار
(طارح - یطارح) مناظره و تبادل کردن (با کلام یا شتر یا نوا) - پرسش کردن و پاسخ دادن .	مطارحة
قسمت وسط در راهها و جاده ها - نیزه های کوچک (مفرد : مطرد - مطردة - مطردة) .	مطارد
(طارد - یطارد) هجوم بردن - حمل کردن برای گرفتن .	مطاردة
بیا سهای لبریشی باز در دزدی - بیا سهای ناخ (مفرد : مطرف - مطرف) .	مطارف
چکش ها - پنگ ها - ابضا چوبهائی که بدان پشم یا پنبه زنده (مفرد : مطرقة) .	مطارق
یکی از درختان در حایثه کلب - درجه ای پائین تر از بطریک یا استغف اعظم (مفرد : مطران - مطران) .	مطارئة - مطارین

مَطَاع - مَطَاعِد

اطاعت شده - شخص یا حکم مورد اطاعت - شخص یا امری که از او اطاعت نمایند.	مَطَاع
محل های غذا خوردی - رستورانها - ایضا، غذاها و خوراکیها (مفرد: مَطْعَم).	مَطَاعِم
(طَائِن - يُطَائِنُ) بیکدیگر نیزه زدن - بیکدیگر طعن زدن.	مَطَاعِنَةٌ - طَعَان
اشخاصی که بسیار میمانی و طعام دهند - ایضا، اشخاص پرخور (مفرد: مَطْعَام).	مَطَاعِمِيْم
محل طواف.	مَطَاف
به «قلب العالم» مراجعه شود.	مَطَافُ الْعَالَمِ
در صحنه مبارکه، قبله اهل بها، میباشد.	مَطَافِ مَلَأَ الْعَمَلِي
از آفتاب حضرت بهاء اله است.	مَطَافُ الرَّسُلِ يَا مَطَافُ الرَّشِيْقِيْنِ
آهنگر و شمشیر ساز.	مَطَّال
سائل علمی - مقاصد - موارد طلب - طلب ها و خواسته ها (مفرد: مَطْطَب).	مَطَّاب
در اصطلاح فارسی در خواست کننده - طلب کننده (اسم ماعل از مَطَّابَةٌ).	مَطَّاب
(مَطَّابٌ - يُطَّابُّ) شیء یا شخص یا امری را طلب نمودن و یا خواستن.	مَطَّابَةٌ - مَطَّاب
محل های طلوع - محل های ظهور (مفرد: مَطْلَعٌ - مَطْلِع).	مَطَّاع
در مقامی منظور مؤمنین میباشد.	مَطَّاعِ اِثْبَات
نام کتاب تاریخ جناب نبیل زرنجی است که بترجمه ببارک حضرت ولی امر الهه مانتر شده است.	مَطَّاعِ اَلْاَنْوَار
در وصف انبیای الهی آمده که محل های طلوع عزت الهیه میباشد.	مَطَّاعِ عِزَّت
انبیای الهیه میباشد.	مَطَّاعِ نُوْرِ اَلْزَبْدِيَّةِ
(مَطَّاعٌ - يُطَّاعُ) خواندن کتاب یا هر نوشته ای - با دقت مگر لیکن توجه نمودن برای	مَطَّاعَةٌ - مَطَّاع
نمیدن دپی بردن - مطلع ساختن دیگری.	
بکلمه مَطَّاعٌ مراجعه شود.	مَطَّاعِ
محل های هلاک - مهالک.	مَطَّارِح
بیابانهای دور و دراز - صواهاکی بعبده (مفرد: مَطَّادَةٌ).	مَطَّاد
محل های پر خوف و خطر.	مَطَّاد

مَطَارِع - مَطْبَعِي

موافق و مطیع - سازگار و زمانبردار .	مَطَارِع
(مَطَارِعٌ - يُطَارِعُ) موافقت کردن - قبول کردن و اطاعت نمودن - قبول کردن اثر و نتیجه هر فعل - مورد وقوع فعل یا عمل واقع شدن .	مَطَاوَعَةٌ
ممنوبات - درون ها - حلقه ها دهنه های استوانه ای مثل حلقه های روی پوست بعضی رزمارها یا حلقه های روده و غیره (مفرد یا جمع شتر، واحد آن : مطوی میباشد) .	مَطَارِی
مال های سواری از هر نوع مانند اسب و قاطر و الاغ و شتر - (مفرد : مَطِیَّةٌ) .	مَطَايَا
(مَطَايِبٌ - يُطَايِبُ) شوی و مزاج کردن .	مَطَايِبَةٌ
(اسم مکان از مَطَبٌ - يَطْبُتُ) محل طبابت - محل مداوا .	مَطَبٌ
آشپزخانه - محل طبّاخی و آشپزی - مکتب آشپزی (مثل مطبخ شرقی - مطبخ غربی و نیزه (جمع) : مطابخ) .	مَطْبَخٌ
دسید آشپزی - آلت طبخ (جمع : مطابخ) .	يَطْبَخُ
چاپخانه با ماشینهای چاپ (جمع : مطابع) .	مَطْبَعَةٌ - مَطْبَعٌ
هر دستگاه چاپ - هر آلت یا وسیله طبخ (جمع : مطابع) .	يَطْبَعَةٌ
منشر و پخش (آدازه - شهرت ...) - پوشیده یا پوشانیده (مثل آسما پوشیده بر یا زمین از آب) - نافه شده (تاندن) - مَصَابٌ (حکم) ... در فارسی بود در تو و طبقة طبقة .	مُطَبَّقٌ (مفعول مطبق)
زندان زیر زمینی - مَطْبَعَةُ المَطْبَعَةِ: تپ که شبانه روز بماند قطع نشود (بهین جهت بیماری تیفوئید را مَطْبَعَةُ نیز نامیده اند) رَسَنَةُ المَطْبَعَةِ: سال سنت و شنبه .	مُطَبَّقٌ
سختی حاد دلبای بزرگ - مَصَابٌ و بلیات .	مُطَبِّقَاتٌ
: مُطَبِّقٌ مراجعه شود .	مُطَبِّقَةٌ
از روی طبخ و نظرت - موافق طبخ - طبخ شده (چاپ گردیده) .	مُطَبَّبٌ
کتاب و آثار طبخ شده - در فارسی : روزنامه ها و مجلات نیز بطور خاص اطلاق میگردد .	مُطَبَّبَاتٌ
آسیاخانه (جمع : مطابخن) .	مُطَبِّحَةٌ
دستگاه آسیاب (جمع : مطابخن) .	يَطَبِّحَةٌ
روئیده بر سطح زمین (گیاه و سبزه) .	مُطَبِّحِي

مَطَرٌ - مَطَرٌ

(مَطَرٌ - يَمَطُرُ) باریدن - باران آمدن - باران خوردن (مَطَرٌ با مصدر مختلفه معانی دیگر دارد) -	مَطَرٌ - مَطَرٌ
باران (جمع: امطار).	مَطَرٌ
بارانی - باران دار.	مَطَرٌ
مقام عالی کنیسی (پایین تر از درجه کاردینال یا بطریک یا اسقف اعظم) - (جمع: مَطَارِينُ).	مَطَرَانٌ
بطرب آورنده - رامشگر (اسم فاعل از اِطْرَابُ).	مَطْرِبٌ
خوی دعادت (هریک معانی دیگر هم دارد).	مَطْرَةٌ - مَطْرَةٌ - مَطْرٌ
محل طرح - محل افتادن هر پرتاب شده - مکان بیعد زرش - در عرف فارسی بمعنای « مورد بحث » و « مورد توجه » و « در میان گذاشته » نیز مصطلح است.	مَطْرَحٌ
دو پرتاب (نیزه) - بلند و دراز - دور نظر - دورنگر.	مَطْرَحٌ
(اسم فاعل از اِطْرَادُ) متابع - متسلل - پیاپی آکینده - رود جاری - عام و عمومی (از قواعد) -	مَطْرِدٌ
(اسم مفعول از تَطْرِيدُ) بشدت طرد و دور گردیده - مهود و کشیده شده - دراز و طولانی (روزی) -	مَطْرِدٌ
وسط طریق - وسط راه (جمع: مَطَارِدُ).	مَطْرِدَةٌ - مَطْرِدَةٌ
زینت بخش - کیک کارش تزیین کردن یا نقش و نگار دادن به جامه است.	مَطْرِزٌ
تزیین - آراسته و زینت یافته - دارای نقش و نگارهای زینتی.	مَطْرِزٌ
نوآور - تازه و شکفت - مال نو و تازه به دست آمده (اسم فاعل از اِطْرَافٌ میباشد).	مَطْرَافٌ
لباس خزا یا ابریشمین با تزیینات و علائم (جمع: مَطَارِيفُ).	مَطْرَافٌ - مَطْرَافٌ
به مَطَارِيفُ راجعه شود.	مَطْرَاقٌ - مَطْرَاقَةٌ
طرح شده - بر خاک انگنده - انگنده شده - انداخته شده - افتاده و حذف شده.	مَطْرُوحٌ
طرد شده - رانده شده - دور شده - از جامه اخراج و دور گردیده.	مَطْرُودٌ
به مَطَارِيفُ مراجعه شود.	مَطْرَافٌ
رستوران - محل غذا خوردی - غذا و خوراکی (جمع: مَطَارِيعُ).	مَطْرَمٌ
نیزه زننده - پرتاب کننده - نیزه - طعن زننده (اسم فاعل از اِطْعَانٌ).	مَطْرِمٌ
خورد شده - طعم گردیده - خوردنی - خوراکی - سیر (از غذا) - ایضا: پیوند شده (گیاه).	مَطْرُومٌ

مَطْعُون - مَطْلِي

نیزه خورده - مورد طعن ترار گرفته - مبتلا به طامون .	مَطْعُون
کفگیر (برای گرفتن کف و یا آنچه بر سطح سوراخ دار کفگیر باشد) - (جمع : مَطْغِغ).	مَطْغِيغ
کم فروش - کسیکه کمتر از مقدار مقرر بوزنش - کسیکه کمتر از مقدار گرفته شده پس دهد - تمیک و سخت گیر از نظر مالی - بنجیل و خیس .	مَطْغِيغ
نام سوره ۸۳ قرآنست که مکیه میباشد و ۳۶ آیه دارد .	مَطْفِيغِيغ
سَدُّ عَلْي - مقصود - خواسته و طلب شده - موضع و مورد طلب (جمع : مَطْطَاب).	مَطْطَب
دانا و آگاه بکاری یا باری - با اطلاع .	مَطْطَع
آغاز کلام - نخستین بیت غزل یا قصیده - قسمت اول یا مقدمه بر آهنگ موسیقی .	مَطْطَع
محل طلوع و ظهور ستارگان - محل برآمدن آفتاب - نزدبان (جمع : مَطْطَاع).	مَطْطَع - مَطْطَع
محل طلوع آیات - منظور منظر کلی الهی میباشد .	مَطْطَع آیات
لقب یحیی ازل است .	مَطْطَع اِعْرَاض
در مقامی در وصف عبد الرحمن حاکم مکه، که در قسمتی از دوران مسیونیت حضرت بهار الله در قلعه مکه، حاکم بود آمده است .	مَطْطَع شیطان
آزاد (شده) - رها (گردیده) - غیر مُقَيَّد - غیر مُعَيَّن - (اسم مفعول از اِطْلَاق).	مَطْطَق
منظور خدایند است که به هیچ قید و حدی مقید نمیشد .	جَمَال مَطْطَق
آزاد از هر مهار - کنایه از فخر و خودسر و شخص بدون مهار دقید است .	مَطْطَق اِئِمَّان
بذیل - بعد از مطلق - مراجع میشود .	مَطْطَق (جناب)
کلاً - عاقه - بدون استثناء - در فارسی بمعنای هرگز نیز مصطلح است .	مَطْطَقاً
طلاق داده شده (ذن) - ترک کرده شده .	مَطْطَقَةً
خواسته شده - مورد رغبت - مورد میل .	مَطْطُوب
(اسم مفعول از تَطْلِيغ) (نزد شده - مالیده شده - دشنام شنیده - مجوس ابری بیمار مشرف بموت - در فارسی بمعنای نزد شده با طلا یا دارای روکش طلا نیز مصطلح است و طلا بمعنای زر کلمه فارسی است و در عربی معانی دیگر دارد .	مَطْطِي

مُطَبِّن - مُطَابِع

ساکن - ثابت - مُشْتَرَق - کَرَام - آسوده خاطر - (ازمین) - بُسْت و نَرَم .	مُطَبِّن
بسیار طبع کننده - حویص - طَاع (جمع : مُطَابِع).	مُطَابِع
مورد نظر - محل نظر - نظرگاه .	مُطَبَّح
حوص و طبع - آنچه که مورد میل زیاد و طبع باشد - آنچه که موجب حوص و آرز شود (جمع : مُطَابِع).	مُطَبَّع
پنهان در زیر زمین .	مُطَبَّر
سرداب زیر زمینی - سبج - زندان زیر زمینی (جمع : مُطَابِئِر) - در حروف عاقله بمعنای خراب و ویرانه و مخرب نیز مصطلح است .	مُطَبَّرَة
ممو شده - زائل گشته - پوشیده شده - بی نور شده - دور شده .	مُطَبَّس
عظیم - جوّار (شکر و سپاه) .	مُطَاب
ادامه دهنده کلام و طولانی کننده بیان بیش از حد لازم برای رساندن معنی (اطناب) .	مُطَبِّب
طوق دار - دارای گردن بند .	مُطَوَّق
کبوتری که حلق بر گردن دارد - کبوتری که دایره ای رنگین بر گردن دارد .	مُطَوَّقَة
ریسمان - رَسَن (جمع : مُطَابِل) .	مُطَوَّل
دراز گردیده - طولانی شده - دراز و طولانی .	مُطَوَّل
به مُطَابِدی راجعه شود .	مُطَوِّل
(اسم مفعول از طوی) - پیچیده و جمع شده - منفی و پوشیده - طوی کرده - تمام شده (عمر) و رده .	مُطَوِّی
پاک کننده - طاهر کننده - بر طرف کننده عوامل عفونت یا مرض ...	مُطَهِّر
در مقامی حضرت بهاء الله میباشد که مُطَهِّرِ عَمَلِ عَالَمِ انسانی میباشد .	مُطَهِّرُ الْعَمَلِ
تطهیر شده - پاک شده - پاک و پاکیزه - علاج گردیده - ختنه شده .	مُطَهَّر
(اسم مفعول از تطهیر) خوشبو و معطر شده - لذیذ و گوارا شده - طیب و نیکو (شده) .	مُطَبَّب
باران دار (ابر) - باران خورده - بارانی .	مُطَبِّر
مال سواری که هر نوع (اسب - تاظر - الاغ - شتر و غیره) - (جمع : مُطَابِیَا - مُطَبِّی) .	مُطَبِّیَة
ظلم های وارده - آنچه که بظلم اخذ شده (مفرد : مُظْلَمَة) .	مُظَالِم

مَظَان - مَظْلُوم

مَظَان	مهلای مورد شک و ظن - مورد ظن و گمان (مفرد: مَظَنَّة).
مَظَاهِر	مهلای ظهور (مفرد: مَظْهَر).
مَظَاهِر تَوْجِید	پیغمبران بیباکند.
مَظَاهِر شَیْطَان	نفس گمراه کننده بیباکند (منظور از شیطان هر نفس گمراه کننده است مثل منافق مُضِل - نفس گمراه هم که شیطان نامیده شده از جهت گمراه کنندهگی آنست).
مَظَاهِرِ قُدْسِ اِحْدَیَّةِ	پیغمبران بیباکند.
مَظَاهِرِ مَقَدَّسِ الْهَبِیَّةِ	
مَظَاهِرِ قُدْرَتِ	
مَظَاهِرِ نَفْسِ	معصین و منکرین بیباکند.
مَظَاهِرِ	پشتیمان - یاری کننده - کمک کننده.
مَظَاهِرَةُ (مَظَاهِرَاتِ)	تظاهرات دسته جمعی مردم در خیابانها و میدان با شعار دادن در پشتیبانی یا مخالفت.
مَظْرُوفٌ	آنچه که در ظرف باشد - آنچه که ظرف شامل آن باشد.
مَظْفَارٌ	پیردز شونده در امور - کسیکه دست نینزد بکاری مگر آن که موفق شود در آن (جمع: مَظْفِرٌ).
مَظْفَرٌ	(اسم مفعول از تَظْفِرُ) پیردز گردانیده شده - مَظْفَارٌ - غالب دیردز و ظفر یافته.
مَظْفَرُ الدِّینِ شاه	مظفرالدین میرزا پسر چهارم ناصرالدین شاه است که از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۴ هجری در ایران سلطنت کرد - جمعی از شهادت های نمایان مظلوم در زمان او انجام گرفت (به قاجاریت نیز مراجعه شود).
مِظَلٌّ	(اسم فاعل از اِظْلَالٌ) سایه انداز - سایه دار شونده - در سایه خویش گیرنده - کسیکه سایه اش باید
مِظَلَّةٌ - مِظَلَّةٌ	حفاظد آنچه که از باران و آفتاب محفوظ نماید - صندل بزرگ - چتر نبات (جمع: مِظَلَّاتٌ - مِظَلَّات).
مِظْلَمٌ	(اسم فاعل از اِظْلَامٌ) تاریک شونده - تاریک کننده - در ظلمت وارد شونده.
مِظْلَمٌ	تاریک شده - تاریک گردانیده شده - تاریک و ظلمانی.
مِظْلَمَةٌ - ظِلَامَةٌ	ظلم وارد شده - آنچه که بظلم دستم گرفته شده (جمع مِظْلَمَةٌ: مِظْلَام).
مِظْلُومٌ	ستم دیده - کسیکه با او ظلم و تعدی شده.
مِظْلُومٌ	از آسمان مبارک حضرت بهاء الله به تعبیر از مِظْلَامِ دارنده بر آن مظهر احدیه بیباکند.

مَنْظَرَةٌ - مَعَاءٌ

محل مورد شک و ظن - مورد گمان و شک (جمع : مَنْظَاتٌ) - ایضاً در فارسی : نرخی - قیمت تقریبی .	مَنْظَرَةٌ
در فارسی بمعنای مورد ظن و گمان - شخص یا امر مورد شک و یوگانی مصطلح است - بمعانی ظَنٌّ - يَنْظُنُّ - ظَنٌّ که مظنون اسم مفعولش میباشد نیز توجه گردد .	مَنْظُونٌ
ارسم ماعل از (ظهار) ظاهر آشکارکننده - مطلع سازنده - غالب کننده - از حفظ خواننده - پشت گوش اندازنده .	مَنْظِرٌ
محل ظهور - منظره یا جلوه خارجی انسان یا هر موجود دیگر (جمع : مَنْظَاهِرٌ) .	مَنْظَرَةٌ
محل تجلی و ظهور شدن دکالوات و صفات الهیه یعنی هر یک از پیغمبران .	مَنْظَرَةُ الرَّبِّ
محل ظهور امر الهی و در این دور مبارک حضرت بهاء الله .	مَنْظَرَةُ
مظاهر مقدسه الهیه میباشد که علم لدنی و خارج از حد و انبساط دارد .	مَنْظَرَةُ مَعْلُومٍ لَا يُشَابِهِي
حضرت بهاء الله میباشد .	مَنْظَرَةُ كَلِمَةِ الرَّبِّ
(مَعٌّ - يَمْعُ) ذوب شدن گوشت .	مَعٌّ
با - نزد - موقع - از اسما زمان و مکان و با این تلفظ دائم الاضافه است یعنی هرگاه مضاف نباشد تنوین بگیرد و معاً هم میشود که لفظی واحد است چه برای شئی و چه جمع . بعضی از ترکیبات رسمی با مع ساخته شده در فارسی و بعضی هم عربی است :	مَعٌّ - مَعٌّ
با تأسف - با آسف - با در پیغ و افسوس .	مَعٌّ الْآسَفُ - مَعٌّ الْآسَافُ
با واسطه - بوسید یک واسطه .	مَعٌّ الْوَأَسَطَةُ
با وصف این - با اینهمه .	مَعٌّ الْوَصْفُ
با دست خالی .	مَعٌّ بِنَصْرِ الْيَدِ
با دو دست خالی .	مَعٌّ بِنَصْرِ الْيَدَيْنِ
با وجود این - با اینهمه - با اینحال .	مَعٌّ هَذَا - مَعٌّ ذَلِكَ
با هم - هر دو با هم - همه با هم - جمعاً .	مَعَاءٌ
(مَعَاءٌ - يَمْعُو) صدرا کردن گریه .	مَعَاءٌ
روده (جمع : رَمْعِيَّةٌ) - به معنی نیز راجعه شود .	مَعَاءٌ

معاء - معاذیر

معاء (مَعَاذُ) (مَعَى الْعَمْرُ) روده کور (آپانندیس) .	
معاء دُفَاق (مَعَى الدَّقِيقِ) روده باریک - روده نازک .	
معاء مُنَاط (مَعَى الفِطْرِ) روده بزرگ - روده کلنت .	
مُعَاب - مُعَابَةٌ	معیب (جمع : مُعَایِب - مُعَاب) .
مُعَابِر	مبادنگاهها (مفرد : مُعَبِد) .
مُعَابِر	به مُعَبِر در مُعَبِر مراجعہ شود .
مُعَابِرَتَب	سوزنش کنندہ - معاب کنندہ - ملامت کنندہ .
مُعَابِب	سوزنش گردیده - معاب شده - ملامت گردیده .
مُعَابِیَّة - مِعَاب	(مُعَابِیَّة - مِعَابِیَّة) معاب دسوزنش کردن - ملامت نمودن .
مُعَاث	مذهب - مسلک .
مُعَاجِبِین	به مُعْجُوْب مراجعہ شود .
مُعَاد - مَعُوذ - مَعُوذَةٌ	(مُعَاد - مَعُوذ) بازگشتن - رجوع کردن - (عاد با معاد دیگر معانی دیگر دارد - به مَعُوذ نیز مراجعہ شود) .
مُعَاد	بازگشت - جای بازگشت - رجوع - آخرت - بهشت - حج - رستاخیز .
مُعَادَاة - مِعَادَاة	(مُعَادَاة - مِعَادَاة) دشمنی کردن - خصومت ورزیدن .
مُعَادَلَةٌ - مِعَادَلَةٌ	(مُعَادَلٌ - مِعَادَلٌ) برابر کردن - مساوی نمودن - ہم وزن کردن - با دیگری سوار شدن کج دینگی گردیدن - متردد بودن در انتخاب یلی رز مدشی و یاد دار .
مُعَادِی	دشمنی کننده - دشمن .
مُعَاد - مَعَادَاة - مَعُوذ - مِعَادَاة	(مُعَاد - مَعُوذ) پناه بردن - حمایت خداستن - ملجئ گشتن .
مُعَاد	غیر از معانی مصدری - ملجأ - پناه - پناهگاه .
مُعَادِ اللّٰه	پناه بر خدا - اَعُوذُ بِاللّٰه - پناه میبرم ، بخدا .
مُعَاد	مُعَاذِ بِنِ جَبَلٍ از اصحاب مُعَرَّب حضرت رسول بود که در امامت تبلیغ در یمن فرمودند .
	دی در سال ۲۰ هجری وفات یافت .
مُعَاذِیر	برهانها - حجت ها - دلائلی که برای رفع ملامت یا بذر خواهی آورده شود (مفرد : مَعْذَرَة - مُعْذِرَةٌ) .

مَعَارِج - مَعَارِصِي

- مَعَارِج پله ها - نزد بانها - آنچه بران بالا دهند (مفرد: مَعْرَج - مَعْرَجٌ) - (به مَعْرَاج نیز راجعه شود) -
 مجازاً: مراتب عالیه - مقامات بلند - درجات بالا .
- مَعَارِج نام سوره ۷۰ قرآنت که مکیه میباشد و ۴۴ آیه دارد .
- مَعَارِض در فارسی بیشتر بمعنای مخالف مصطلح است (بمعانی مَعَارِضَة توجه گردد) .
- مَعَارِضَة - عَرَضٌ (عَارِضٌ - يُعَارِضُ) کلام کسی را نقض کردن و مخالفت نمودن - کناره گرفتن و دور شدن
 از کسی - متقابل کردن (مثلاً نوشته ای را با نوشته دیگر) - شبیه عمل یا صنعت دیگری انجام
 دادن - متقابل بشل کردن - ایضاً: انتقادهای و مخالفتهای نمایندگان یا حزب مخالف در مجلس
 شورای - در فارسی بیشتر بمعنای مخالفت نمودن و جندیت کردن مصطلح است .
- مَعَارِف علوم و فنون - اشخاص مشهور و سرشناس - وجه - بهره انسان و اعضاء و اجزای آن -
 به معرفت نیز راجعه گردد .
- مَعَارِفُ - مَعَارِفُ الْإِنْسَانِ اصحاب و دوستان شخص - خویشان و آشنایان .
- مَعَارِثُ به کلمات مَعْرُوثٌ - مَعْرُوثَةٌ - مَعْرُوثَةٌ راجعه شود .
- مَعَاشُ آنچه بدان زندگی کنند - قوت - غذا و آب لازم برای زندگی - مکان یا زمان طلب
 قوت و غذا - زندگی .
- مَعَاشٌ مَطَايِبٌ (مفرد: مَعَشٌّ) .
- مَعَايِشُ مُمَاظَلَةٌ و معاشرت کننده - دوست .
- مُعَايِشَةُ (معاشرت) (مُعَايِشٌ - يُعَايِشُ) دوستی و الفت داشتن - آیزش و مصاحبت داشتن .
- مُعَايِشَةٌ مصطلح در فارسی بر وزن مُفَاعَلَةٌ بمعنای عشقبازی کردن و عشق ورزیدن میباشد .
- مَعَاصِرُ به مَعْفِرٌ - مَعْفِرٌ - مَعْفِرٌ راجعه شود .
- مَعَاصِرُ هم عصر - هم دوره .
- مُعَاصِرَةٌ (مُعَاصِرٌ - يُعَاصِرُ) در عصر و زمان کسی بودن - هم عصر و همزمان و هم دوره بودن .
- مَعَاصِمُ مَعْجٌ ها - مَعْجٌ دستها (مفرد: مَعْقَمٌ) .
- مَعَاصِي نافرمانیها - شُخُفٌ ها - خطایا - گناهان (مفرد: مَعْصِيَةٌ) .

مُعَاوِنَة - مُعَاوِنَة

مُعَاوِنَة	به "مُعَاوِنَة" و "مُعَاوِنَة" راجع شود.
مُعَاوِنَة	کوک کننده - ساعد - معاون - یار و یاور.
مُعَاوِنَة (معاونت)	(عَاوِنَة - يُعَاوِنُ) بیکدیگر کمک کردن - بازو به بازوی هم داد - ساعد کردن - معاونت کردن.
مُعَاوِنَة - عِطَاء	(عَاوِنُ - يُعَاوِنُ) دست به دست عطا کردن - دست به دست داد و بخشید - خدمت کردن.
مُعَاوِنَة	بینی ها (مفرد: مُعَاوِنَة - مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	گردنها (مفرد: مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	لباسهای ضخیم رو (مثل پالتو و غیره) که برای حفظ از سرما و باران میپوشند - شمشیرها (مفرد: مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	مصطلح در نارسایی و احتمالاً بصیغه اسم مفعول از عَوِنُ - يُعَوِّنُ - اِعْوَانٌ که میشود مُعَوِّنٌ و قلب به مُعَاوِنَة شده، بمعنای: دارای اجازه که کاری را انجام ندهد - بخشوده - عفو شده.
مُعَاوِنَة	عقاب دهنده - مجازات کننده و عمل بد.
مُعَاوِنَة - عِقَاب	(عَاوِنُ - يُعَاوِنُ) عقاب دادن - سزا دادن عمل بد را - جزا دادن برای عمل بد - مجازات کردن.
مُعَاوِنَة	مُعَاوِنَة - (ایضاً در جمع مُعَاوِنَة بمعنای مکانهای عقد و مفصل است).
مُعَاوِنَة	عقد کننده - کسیکه پیمان می بندد.
مُعَاوِنَة	(عَاوِنُ - يُعَاوِنُ) با هم عقد بستن - عقد پیمان بستن با یکدیگر.
مُعَاوِنَة	پناهاگها - کوههای بلند (مفرد: مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	مخالف - مانع - برگرداننده و قلب کننده کلام - برعکس کننده کلام.
مُعَاوِنَة	(عَاوِنُ - يُعَاوِنُ) بالا بردن - بلند کردن.
مُعَاوِنَة	علاج کننده - مداوا کننده.
مُعَاوِنَة - عِلاج	(عَاوِنُ - يُعَاوِنُ) مداوا کردن - علاج کردن - اقدام و عمل دست بجاری زدن و مهارت نمودن.
مُعَاوِنَة	نقاط یا محل هایی که گمان رود شیئی در آنجا باشد - علامت یا آنچه که بدان راه یابند - آمار و نشانه ها - علامت یا آنچه که بدان وجودی را استمداد نمایند (مفرد: مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	مُجَدِّها - شرف ها در رفت ها (مفرد: مُعَاوِنَة).
مُعَاوِنَة	معلول ها - بمعنای معلول توجه گردد.

مُعَارِل - مُعَاهِدَة

کارگاهها - کارخانه‌های صنعتی یا فنی - ایفنا: کارخانه‌ها - (مفرد: مثل بمعنا کارخانه و کارگاه).	مُعَارِل
محل - منزل - موضع - جایگاه .	مَعَان
مَعُونَة .	مُعَانَة
دشمنی کننده - برضاد درزنده - مخالف - منفرد از حق - معامله بمثل کننده .	مُعَارِنَة
(مُتَعَارِف - يُعَارِفُ) مخالفت کردن - دشمنی درزیدن - با علم و عمد از حق منفرد گشتن - معامله بمثل نمودن .	مُعَانِدَة - بِمُعَاد
(مُعَارِفٌ - يُعَارِفُ) کسی را در آغوش گرفتن و بسینه نشردن - دست در کردن دیگری انداختن و بغل کردن (بعلات اشتیاق و احترام) .	مُعَانِقَة - بِمُعَانِق
معنی‌ها (بکلمه معنی راجعه شود) .	مُعَارِن
فن یا علمی است از فنون یا علوم ادبیه در باره کیفیت کلام و شرایط بلاغت .	مُعَارِن
بازگشت کننده - نمود کننده .	مُعَارِد
(مُعَارِدٌ - يُعَارِدُ) بازگشتن - برگشتن - نمود کردن (مثلاً بیماری) - جزو عادت قرار دادن .	مُعَارِدَة - بِمُعَاد
(مُعَارِضٌ - يُعَارِضُ) عارض کردن - مبادله کردن - شش ای را بجاکی شش و دیگری عارض دانستن .	مُعَارِضَة
کمک کننده - یاری کننده - مساعد .	مُعَارِن
(مُعَارِنٌ - يُعَارِنُ) بیکدیگر کمک کردن - یاری کردن - مساعدت کردن .	مُعَارِنَة
سگ ماده - توله سگ - توله زردبانه .	مُعَارِیَة
مُعَارِیَة بن ابی سقیان متولد ۱۵ قبل از هجرت و متوفی در ۶۰ هجری به از فتح مکه مؤمن شد (سال هشتم هجرت) و در زمان خلافت عمر حاکم شام گردید و چون در زمان خلافت حضرت علی معزول شد علیه آن حضرت قیام نمود و در صیفین صف جنگ بیاراست ... و بعد از شهادت حضرت علی خود را خلیفه بلا منازع دانست و سرسلسله خلفای اموی (بنی امییه) گردید .	مُعَارِیَة
مُرَاجِع - محلّهای رجوع - محلّهای رجوع مردم - محلّهای معهود - دانشگاه هاد مدارس عالیّه (مفرد: مَعْرَفَة) .	مُعَارِجَة
عهد کننده - هم عهد شونده - کسیکه عهد و پیمان می بندد .	مُعَاهِدَة
(مُعَاهِدٌ - يُعَاهِدُ) عهد و پیمان بستن - هم عهد شدن .	مُعَاهِدَة
قرارداد رسمی سیاسی یا نظامی یا اقتصادی یا فرهنگی بین دو یا چند کشور را گویند .	مُعَاهِدَة

مُعَايِب - مُقْتَبِر

مُعَايِب	عیب ها (مفرد : مُعَايِب) .
مُعَايِر	عیب ها - مُعَايِر .
مُعَايِش - مُعَايِش	آنچه بدان زندگی کنند - مُعَايِش ها - آنچه از طعام و آب بهمت زندگی ضروریست (مفرد : مُعَايِش) .
مُعَايِن	بچشم دیده شده - آشکار - محسوس .
مُعَايِنَةٌ - بِعِيَان	(مُعَايِنٌ - بِعِيَانٌ) . بچشم دیدن - برای العین ملاحظه کردن .
مُعَايِنَةٌ	(مُعَايِنٌ - يُعَايِنُ) آزمایش بالینی کردن بیمار که در نارسی هم معاینه کردن گویند .
مُعَايِنَةٌ	برادران تنی (از یک پدر مادر) .
مُعَابَا	مذهب - طریق (جمع : مُعَابَاتٌ) .
مُعَبِي	(اسم مفعول از تَعْبِيَةٌ) - تعبیه شده - آماده رهایی گشته (شکر سپاه) .
مُعَبَا	مصطلح در نارسی بمعنای مُجَادِر - مجاپوشیده .
مُعَبَد	پرستشگاه - محل عبادت مانند مشرق الاذکار یا مسجد یا کنیسه (جمع : مُعَابِدٌ) .
مُعَبَّر	کناره دریا یا رود که آماده برای عبور باشد - در نارسی بیشتر بمعنای محل عبور و گذرگاه مصطلح است (جمع : مُعَابِرٌ) .
مُعَبَّرٌ - مِعْبَرَةٌ	زورق عبور - آنچه بدان از آب گذرند (جمع : مُعَابِرٌ) .
مُعَبَّرٌ	تعبیر کنند - کسیکه خواب را تعبیر میکند - با کلام در بیان روشن گردیده و شرح داده شده .
مُعَبَّرٌ	تعبیر شده - بیان شده .
مُعَبُّودٌ	پرستش شده - عبادت گردیده - مورد پرستش و عبادت - خداوند متعال .
مُعْتَادٌ	(اسم فاعل از اِئْتَادٌ - يُعْتَادُ - اِئْتَادٌ) جزو عادت قرار دهنده - عادت گیرنده .
مُعْتَادٌ	(اسم مفعول از اِئْتَادٌ) اِئْتَادٌ پیدا کرده - عادت شده - (چار اِئْتَادٌ) .
مُعْتَبَةٌ - مُعْتَبَةٌ - مُعْتَبٌ - مُعْتَابٌ - مُعْتَابٌ - مُعْتَابٌ - مُعْتَابٌ - مُعْتَابٌ	(مُعْتَبٌ - يُعْتَبُ و يُعْتَبُ) ملاحت کردن - سرزنش نمودن - نگو عیش کردن .
مُعْتَبَةٌ	مُتَابٌ - غضب .
مُعْتَبَرٌ	(اسم مفعول از اِعْتَبَارٌ) در نارسی بمعنای معتمد - قابل اطمینان و دارای اعتبار مصطلح است ولی در عربی اعتبار بمعانی اِثْمَانٌ کردن و شناختن - پذیرفتن - عبرت گرفتن تعجب کردن - منظور محبوب درشتن و بشمار آوردن و همچنین تپاس عقلی نیز میباشد .

مُعْتَدٍ - مُعْتَدٍ

مُعْتَدٍ

(اسم مفعول از اِئْتَدَى - يُعْتَدَى - اِئْتَدَاد) بحساب آورده شده - شمرده شده - گمان برده شده - تصدیق گردیده - اطمینان شده .

مُعْتَدِلٌ

(اسم فاعل از اِئْتَدَالَ) میانه رود - میانه دحد وسط (در هر مورد) - راست و مستقیم .

مُعْتَدِي

ظالم - ستمکار - تجاوز بحق دیگری (اسم فاعل از اِئْتَدَى - يُعْتَدِي - اِئْتَدَا).

مُعْتَدِيْنٌ

ظالمان - ستمکاران - کسانی که بحق دیگران تجاوز میکنند (مفرد: مُعْتَدِي بشرح فوق) .

مُعْتَدِرٌ

(اسم فاعل از اِئْتَدَرَ) عذرخواهی کننده - کسی که تقاضا میکند معذرت ادرا قبول کنند - معذور دلیل آورنده - یا اظهار دارند - ایضا شکایت کننده .

مُعْتَدِلٌ

خود را ملامت کننده - ملامت پذیرنده .

مُعْتَرِضٌ

اعتراض کننده - ایرادگیرنده - جلوگیری کننده و حاصل ...

مُعْتَرِفٌ

اقرار کننده - اعتراف کننده - خبرگیرنده - شناسنده - دلالت کننده - صبر کننده ...

مُعْتَرِلٌ

عزالت گیرنده - دور (شونده) - کنارگیر .

مُعْتَرِزَةٌ

نام فرقه ای فلسفی در اسلام است که از ادراخ دوران اموی بوجود آمد و از مؤسّسین اصلی آن دَاحِلُ بن عَطَا و مُرَدِّ بن بُعَيْدَة (از تلامذین ابوسعید حسن بصری) میباشند - از عقاید آنها توحید است و عدول و عدم و عیب نیستی از منکر و امر معروف و نهی منکر از عقاید آن فرقه است - برائت حق از صفات جسمانی و ردّیت انسانی - مخلوق بودن قرآن و کلام الهی - تمییز تفسیر قرآن بر حسب حجت در جهان و همچنین عقیده به مختار بودن انسان - معتزله از مؤسّسین علم کلام Theology در اسلام بودند .

مُعْتَمِدٌ

پناه برنده - اتکال کننده - چنگ زننده (بعقد پناه و نجات) - (اِئْتِمَانٌ بِاللّهِ بمعنای خودداری کردن از گناه به جای عفو خداست و اِئْتِمَانٌ از شتر ذکر کرده نیز خودداری کردن از هر عملی که دنیا پسند میباشد و مُعْتَمِدٌ اسم فاعل از اِئْتَمَنَ است) .

مُعْتَمِدٌ

آنچه بران چنگ زنند - مورد تشبّه - پناهگاه (اسم مفعول اِئْتَمَنَ است) .

مُعْتَمِدٌ

در پناه گیرنده - تحت کفالت گیرنده - کمک دیااری خواهند (اسم فاعل از اِئْتَمَدَ است) .

مُعْتَقَدٌ - مُعْتَبَلٌ

<p>(اسم مفعول) اعتقاد) آنچه که مورد اعتقاد باشد چه دینی چه اخلاقی و چه سیاسی و غیره - عقیده -</p>	<p>مُعْتَقَدٌ</p>
<p>مقیم و ملازم شونده در محلی - کسیکه در مسجد برای عبادت و ریاضت معین شود - نزدیکی - کسی که برای عبادت و کف نفس از مشتهیات نفسانی، خود را در گذشته ای حبس کند -</p>	<p>مُعْتَبَلٌ</p>
<p>(اسم فاعل در اسم مفعول) از اِثْمَلٌ - یُعْتَلُّ - اِثْمَلَالٌ - رِیْعِنٌ - عِیْلٌ - تعلل کننده - معتذر - هر کلمه ای که در آن حرف یا حرف عطف باشد و حرف عطف عبارتست از ا - و - ی -</p>	<p>مُعْتَلٌّ</p>
<p>مورد اعتماد - قابل اعتماد - کسیکه با اعتماد و اطمینان شده است -</p>	<p>مُعْتَمَدٌ</p>
<p>اعتماد کننده - تکلیف کننده - کسیکه بدگیری اعتماد کند -</p>	<p>مُعْتِمِدٌ</p>
<p>اصطلاح از خانواده ای سیسی و گرجی بود و لقب معتقد الدوله بعد از فوت معتقد الدوله نشاط، بایشان داده شد در زمان فتحعلیشاه و محمدشاه مکرر حکومت مناطق مختلفه ایران یافتند - در زمان ظهور حضرت باب حاکم معتقد اصفهان بودند و پس از تشریف بخونور مبارک بمؤمن و منجذب شدند - از علم مبارک حضرت مهدی الهاد زیارتنامه ای پراقتدار و غرار باعزاز ایشان نازل گردیده است -</p>	<p>مُعْتَمِدَةُ الدَّوْلَةِ (منوچهرخان)</p>
<p>شخص مورد اعتماد - شخصی که با اعتماد شده -</p>	<p>مُعْتَمِدٌ عَلَیْهِ</p>
<p>(اسم فاعل از اِثْمَلٌ - یُعْتَمِلُ - اِثْمَلَاءٌ) اعتماد کننده - کسیکه بکاری توجه و اهتمام کند -</p>	<p>مُعْتَمِلٌ</p>
<p>(اسم مفعول از اِثْمَلَاءٌ) اعتماد شده - مورد توجه - قابل توجه - مورد اعتماد و اهتمام -</p>	<p>مُعْتَمَلٌ</p>
<p>آنچه که بر آن توجه و اهتمام گردیده - شایان توجه - در مائوسی بهین معنای قابل توجه و زیاد است - بتیاب شده - مورد نکو بخش و سرز نش - سلامت شده - ایفاء: مُفَدٌ -</p>	<p>مُعْتَمَلٌ بِهِ</p>
<p>مُعْتَوَّبٌ</p>	
<p>شگفت انگیز - پُر اعجاب - دچار عجب و کبر - خود پسند (اسم مفعول از اَعْجَبُ) -</p>	<p>مُعْجَبٌ</p>
<p>عجب کننده و شاد شونده - عجیب داننده (اسم فاعل اَعْجَبُ - اَعْجَبٌ - اَعْجَابٌ) -</p>	<p>مُعْجِبٌ</p>
<p>دوسری زمانه - مقامه (جمع: مَعَاجِرُ) -</p>	<p>مُعْجِرٌ</p>
<p>عاجز کننده - عاجز یابنده - ضعیف و بلیغ اداء کننده (کلام را) (در نهایت بلاغت) -</p>	<p>مُعْجِرٌ</p>
<p>در فنی عاده ای که سایر مردم از اجرای آن یا شبیه آن عاجز باشند (جمع: مُعْجِرَاتٌ) -</p>	<p>مُعْجِرَةٌ</p>
<p>سرعت سنج - سرعت نما -</p>	<p>مُعْجَلٌ</p>

مُعْجَلٌ - مُعَدَّلَةٌ

شتاب کننده - مجله کننده - تعجیل کننده .	مُعْجَلٌ
شتاب شده - مجله گردیده - پُر شتاب .	مُعْجَلٌ
(اسم مفعول از افعال) - نوشته ای که با نقطه گذاری یا اعراب یا تغییر آنها مش رفع گردیده - به هم گردیده (صند معنای تبلی) - اعراب نشده - قفل شده .	مُعْجَمٌ
کتاب لغت و شرح مفردات - فرهنگ - تاموس - لغتنامه (جمع : مُعْجَم).	مُعْجَمٌ
در بسته و قفل شده .	بَابُ مُعْجَمٍ
حروف هجاییه - حروف الفباء - ایضاً حروف مُعْجَمَةٌ - حروف لفظ دار و مُعْجَمَةٌ - بیتی که تمام حروفش نقطه دار باشد اطلاق گردیده است .	حُرُوفُ الْمُعْجَمِ (مُعْجَمَةٌ)
(اسم مفعول مُعْجَنٌ - یُعْجِنُ و یُعْجِنُ) خمیر شده - مخلوط و مزوج گردیده - ترکیبی از چند دوا .	مُعْجُونٌ
خمیر دندان .	مُعْجُونُ الْأَسْنَانِ
(اسم فاعل از افعال) آماده کننده - تهیه کننده .	مُعِدٌّ
تجهیزات .	مُعِدَّاتٌ
تجهیزات جنگی .	مُعِدَّاتُ حُرْبٍ
در فارسی هم معده گویند و محل جمع شدن مواد غذایی در کث میونی بعد از بلع یساً (جمع : مَعَد).	مَعْدَةٌ
همان مَعْدَةٌ است ولی جمعش مَعَدٌ میباشد .	مَعْدَةٌ
شمرده شده - جمع آوری و تهیه شده - جمع آوری شده برای روزگار آینده در روز حجت .	مُعَدَّةٌ
طریق - راه - ایضاً محل عدول و انفراف و بازگشت .	مُعَدَّلٌ
(اسم فاعل از تعجیل) تعجیل کننده - به دو نیمه سادی کننده - بر پا دارنده و میزان کننده (تراز در) - مؤزون کننده (شورا) - راست و درست کننده .	مُعَدِّلٌ
(اسم مفعول از تعجیل) تعجیل شده - بحد وسط آورده شده - میانگین (در فارسی مُعَدِّلٌ تلفظ میکنند) .	مُعَدَّلٌ
گوشه ها و زوایای منزل .	مُعَدَّلَاتٌ
مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلٌ - مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلَةٌ (مَعْدَلٌ - یَعْدِلُ) معادل بودن - انصاف دادن - معتدل بودن .	مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلٌ - مَعْدَلَةٌ - مَعْدَلَةٌ

مَعَدَات - مَعْرَات

مَعَدَات - مَعْدَات	غیر از معانی مصدری - معدول - انصاف - میان روی در امور - دوری از ظلم .
مُعْتَمِد	فقیر - ایضاً اسم فاعل از اعتماد : اعتماد کننده - از دست دهنده - منع کننده ...
مَعْدِن	کان - همانکه در فارسی معدن گویند یعنی مخزن و محل استخراج فلزات و یا سنگهای فلزی و یا سایر مواد شیمیائی و کانی - ایضاً : فلز - هر ماده معدنی - جهاز کازن و مخزن معنویات از حفات و کمالات (جمع : مَعَادِن) .
مَعْدَن	پتک مخصوص استخراج سنگ معدن .
مُعْدِن	استخراج کننده سنگ معدن و یا فلزات و یا مواد معدنی دیگر .
مَعْدِنِيّ	کانی - منسوب به معدن (مثل آب معدنی و غیره) .
مَعْدُوْد	(اسم مفعول مَعْدٌ - يَمْدٌ) شمرده شده - محسوب گردیده و تصور شده - در فارسی بمعنای تعداد کم و اندک نیز مصطلح است .
مَعْدُوْل	معدول کرده - بازگشته - راه کج کرده و از راه منفرک گردیده .
مَعْدُوْم	غیر موجود - نیست و نابود - مَعْدُوْد .
مَعْدُوْر	معذرت - عذر و ذلیل خطا - پوزش (جمع : مَعَاذِيْر) .
مُعَذَّب	در رنج و عذاب - شکنجه و عذاب شده .
مُعَذَّرَةٌ - مُعَذَّرَةٌ - مُعَذَّرٌ - مُعَذَّرِيّ	(مُعَذَّرٌ - يَمْعَذَّرُ) رنج ملاست کردن - عذر و دلیل خطای انجام شده را ذکر کردن - پوزش خواستن (مُعَذَّرٌ با معنای دیگر معانی دیگر دارد) .
مَعْدِرَات	غیر از معانی مصدری - عذر خواهی - پوزش - حجت و دلیل (جمع : مَعَاذِر - مَعَاذِيْر) .
مَعْدِرَك	با وجود این - با این همه .
مَعْدُوْرٌ	عذر آورده - دارای عذر - کسیکه عذرش قبول شده و رنج ملاست گردیده .
مَعْرَاج	سردبان - پلکان - آنچه بوسید آن بالا روند (جمع : مَعَارِيْج) - آنچه رسول اله با آن عروج فرموده - در فارسی به خود عروج آنحضرت در ایله اشاره نیز معراج میگویند .
مَعْرَب	عربی شده - لغتی غیر عربی که با تغییراتی در حروف و تلفظ وارد زبان عربی شده است .
مَعْرَةٌ	گناه - جنایت - خطا - عیب - اذیت - بدی - هر ارزشی - برافروختگی از غضب - ستاره بی کهن

مَعْرِج - مَعْرِجِي

(عَرَج - يَعْرِجُ) بالارفتن .	مَعْرِج - عُرُوج
نزدبان - پلکان - آنچه بران بالا روند (جمع : مَعَارِج - مَعَارِجُ شِج).	مَعْرِج - مَعْرِج
اعراض کننده - آنکه از کسی روی بگرداند (مضارع : عَرَضَ) - عَرِضَ کننده - طاهر شوند .	مَعْرِض
محل عرضه کالا - محل نمودن یا اظهار - (جمع : مَعَارِض) - در فارسی با تلفظ مَعْرِض مصطلح است .	مَعْرِض
علم - دانش (جمع : مَعَارِف) - ایضاً : پرشناسائی و ادراک .	مَعْرِف - مَعْرِف
مُعرَفی کننده - شناساننده - تعریف کننده - طیب و خوشبو کننده - در عَرَفَات توقف کننده .	مَعْرِف
(عَرَفَ - يَعْرِفُ) ادراک کردن - شناختن - پی بردن - امتزاج کردن - جزا دادن - معبر کردن .	مَعْرِفَة - عَرَفَان - عَرَفَة
غیر از معانی مصدری - شناسائی و ادراک حقیقت هر چیز (جمع : مَعَارِف) - ایضاً علم - (زمانی) عرق آورد - ریشه داده شده (درخت) .	مَعْرِفَت
رز مگا - - پیدان جنگ - جای نبرد دزد و خورده (جمع : مَعَارِک) .	مَعْرِق
سایبان از شاخه ها و برگ های روی دار بست چوبی - دار بست شده .	مَعْرِقَة - مَعْرِق - مَعْرِقَة
دانسته و ادراک شده - ایضاً : کار نیک - عمل خیر - نیکی - احسان - خیر - برزق .	مَعْرِقَة
نُحْت - برهنه .	مَعْرِف
برهنگی و عربانی - دست و چهره (و اعضای) که معمولاً برهنه نمایان است (جمع : مَعَارِی) .	مَعْرِی - مَعْرِیَة
(اسم مفعول از تَعْرِیَة) برهنه - نُحْت .	مَعْرِی
(اسم فاعل از اعزاز) عزیز گرداننده - گرامی کننده - ایضاً عزیز دارند .	مَعْرِی
(اسم مفعول از تَعْرِیَة) مُعَظَّم (شده) - مُكْرَّم (گردیده) - غالب و قوی (شده) - مُعَظَّم - عزیز - با عزت .	مَعْرِی
بعید - دور - در کنار .	مَعْرِی
عزل گردیده - از مقام و منصبی محروم شده - از کاری برکنار شده .	مَعْرِی
(اسم فاعل از عَزَى - یُعْرِی - تَعْرِیَة) تعزیت گوینده - تسلی دهنده (روح تسلی دهنده) .	مَعْرِی
تعزیت داده شده - تسلیت داده شده (عزادار) .	مَعْرِی
نسبت داده شده - مورد نسبت - منسوب شده - ایضاً : نمایی که مال جمع کند و خرج نماید .	مَعْرِی
مُشَادَّ ایله - کسیکه کاری با د نسبت داده شده - (در فارسی مَعْرِی ایله نیز مصطلح است) .	مَعْرِی ایله

مُعْصِرٌ - مُعْصِيَةٌ

مُعْصِرٌ	(اسم فاعل از تَعْيِيرٌ) سفت گیر - در عسرت قرار دهنده - مخالفت کننده .
مُعْصِرٌ	(اسم فاعل از اِغْثَارٌ) فقیر (شونده) - (چار سنجی و تنگ دستی) (شونده) - تنگ دست - تمی دست فقیر .
مُعْصِرَةٌ	کسیکه بر به هکار سفت بگیرد - سفت گیر بر مدیون .
مُعْصِرَةٌ	عسرت و سنجی - ضیق و تنگ دستی .
مُعْصِرٌ	شکرگاه - محل شکر سپاه - پادگان .
مُعْصِرٌ - عُصْرٌ - عَصْرٌ	(عَصِرٌ - يُعْصِرُ) ایضاً (عَصِرٌ - يُعْصِرُ) سفت و دشوار گردیدن - خُلق تنگ شدن .
مُعْصُولٌ	آینه با عمل - شیرین و خوش (کلام در بیان و غیره) .
مُعْصَاةٌ	یک دهم - ده یک (جمع : مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرٌ	گروه - جماعت - اهل انسان - انسان - جن (جمع : مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرٌ الرَّوْمِ	در معانی منظور عثمانیان است و مردم عثمانی یا مردم شرقی .
مُعْصُوقٌ	محبوب - مورد عشق و محلاته .
مُعْصَارٌ	دستگاه عصاره گیری که با فشار عصاره هر ماده را گرفته و جاری میسازد (جمع : مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرٌ	دختر تازه بالغ - دختر نوجوان (جمع : مُعَاصِرٌ - مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرَةٌ	دستگاه عصاره گیری - دستگاه آب میوه گیری (جمع : مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرَةٌ	محل عصاره گیری - محل آب میوه گیری (جمع : مُعَاصِرٌ) .
مُعْصِرَاتٌ	ابرهای باران دار .
مُعْصِفٌ	(اسم مفعول عَصَفٌ - يُعْصِفُ - عَصْفَةٌ) بزرگ زرد در آمده - زرد رنگ .
مُعْصَمٌ	مچ - مضمم آئید ، مچ دست - مضمم به تنهایی نیز معنای مچ دست میدهد (جمع : مُعَاصِمٌ) .
مُعْصِرَةٌ	عصاره - چکیده - استخراج .
مُعْصُومٌ	دارای عصمت - محفوظ - بُرتری از گناه و محفوظ از خطا .
چهارده معصوم	نزد شیعه اثنی عشریه حضرت محمد هشتاد و هفت فاطمه و دوازده امام .
مُعْصُومَةٌ	دختر حضرت امام موسی کاظم یا خواهر حضرت رضا (امام هشتم) میباشد که نزارشاد در قم است .
مُعْصِيَةٌ - عُصِيَانٌ - عَصِيٌّ	(عَصَى - يُعْصِي) اطاعت نکردن - نافرمانی کردن - مخالفت و معاند کردن - پرداز کردن - قطع زین و غیره نیز از بزرگ

مُعْصِيَةٌ - مُعْصِيَةٌ

غیر از معانی مصدری - عصیاً - نافرمانی - عدم اطاعت - خطا - گناه (جمع: معاصی) .	مُعْصِيَةٌ
در شکل دشوار (جمع مُعْصِلَةٌ: مُعْصِلَاتٌ) .	مُعْصِلٌ - مُعْصِلَةٌ
(اسم فاعل از تَعْطِيرٌ) عطر زنده - عطر آگین کننده - خوشبوئی کننده .	مُعْطِرٌ
(اسم مفعول) عطر زده شده - عطر آمیز - خوشبوئی .	مُعْطَرٌ
بینی (جمع: مُعْطِيسٌ) .	مُعْطِيسٌ - مُعْطِيسَةٌ
گردن (جمع: مُعْطِيفٌ) .	مُعْطِيفٌ
لباس ضخیم رد (مثل پالتو و غیره) که برای حفظ از سرما و باران میپوشند - شمشیر (جمع: مُعْطِيفٌ) .	مُعْطِيفٌ
(مفعول از تَعْطِيشٌ) تعطیل شده - فرودگذاشته شده - ایهال شده - ترک کرده شده - بدون سرپرست .	مُعْطِشٌ
فرودگذاشته شده - ترک کننده - ایهال کننده - تعطیل کننده - بدون سرپرست در اقیانوس گذارنده .	مُعْطِشٌ
گردشی از فلاسفه و یا فرقه های مذهبی اطلاق میگردد که منکر صفات الهی میباشد .	مُعْطِلَةٌ
عطف شده - کلمه ای که بکار دیگر عطف گردیده - خمیده و مایل گشته - متمایل - مورد	مُعْطُونٌ
عطونت وهربانی واقع شده .	
عطا کننده - بخشنده .	مُعْطِيٌّ
بزرگ و مغنم - بزرگ شمرده شده - بزرگ داشته شده .	مُعْظَمٌ
قسمت بزرگتر و بیشتر از هر چیز (جمع: مُعْظِمٌ) - دربارسی بیشتر بمعنای اسم مفعول	مُعْظِمٌ
از اعظام یعنی بزرگ و عظیم گردیده - بزرگ و عظیم شمرده شده - مغنم - بزرگ و عظیم مصطلح	
قسمت بیشتر کتاب .	مُعْظَمُ الْكِتَابِ
کسیکه پیشانی بر زمین میسند و صورت بخاک میمالد .	مُعْظِرٌ
(بروزن مَدْعُوٌّ و مفعول از عَفْوٌ) عفو کرده شده - بخشوده شده (به دیگر معانی عفو توجه شود) .	مُعْفُوٌّ
ملائکه روز و شب - نوعی تسبیح .	مُعْقِبَاتٌ
مغص - موضع و محل عقد و انعقاد (از جمله عقد قرارداد) - (جمع: مُعْاقِدٌ) .	مُعْقِدٌ
نامضی کننده - پیچیده کننده - ساجز .	مُعْقِدَةٌ
پیچیده - گره دار - نامضی - کلام پیچیده و غیر ساده - پارچه یا لباس منقط .	مُعْقَدَةٌ

مُعْقِلٌ - مَعْقُولٌ

<p>پناهگاه - ثلماً دپناه - کوه بلند (جمع: مُعَائِلٌ) .</p>	<p>مُعِقِلٌ</p>
<p>مکلم شده - بسته شده - مگر خورده - عمل گردیده - ضمانت شده - تحت ریاست و قیادت قرار گرفته (ب) رتواء مَعْقُودٌ نیز مراجعه شود) .</p>	<p>مَعْقُودٌ - مَعْقُودَةٌ</p>
<p>(عَقَلَ - يُعْقِلُ) فهمیدن - ادراک کردن - درک حقیقت اشیا نمودن .</p>	<p>مَعْقُولٌ - عَقْلٌ</p>
<p>آرنجه بوسید عقل ادراک شود - عقلمانی - عقل (جمع: مَعْقُولَاتٌ) .</p>	<p>مَعْقُولٌ - مَعْقُولَةٌ</p>
<p>غیر از معانی جمع معقول - حقائق عقلمانی - آرنجه از حقائق که اختصاص بآدمی عقلاً دارد .</p>	<p>مَعْقُولَاتٌ</p>
<p>دلیل عقلی - دلیلی که مستند بآیات و احادیث و روایات منقوله نباشد و فقط عقلمانی باشد .</p>	<p>دَلِيلٌ مَعْقُولٌ</p>
<p>دشمن سرسنت - بسیار نادان .</p>	<p>مَعِجٌ</p>
<p>برگردانیده شده - دژگون - برعکس - وارونه .</p>	<p>مَعْکُوسٌ</p>
<p>شرف و بزرگی - مجد و جلو (جمع: مَعَالِيٌّ) .</p>	<p>مَعْلَاةٌ</p>
<p>محل علف - علوفه (جمع: مَعَالِفٌ) .</p>	<p>مَعْلَفٌ - مَعْلَفٌ</p>
<p>آدمیزان - آدیخته و منسوب (مثل عکس بردیوار) - بسته و قفل شده .</p>	<p>مُعَلَّقٌ</p>
<p>همان سَبْعُ الطُّوَلِ است (بذیل همین اصطلاح مراجعه شود) ضمناً بعضی مُعَلِّقَاتٌ را</p>	<p>مُعَلِّقَاتٌ سَبْعَةٌ</p>
<p>عشت و بعضی ده نیز دانسته اند .</p>	
<p>مُؤَنَّثٌ مُعَلَّقٌ با همان معانی - هر یک از مُعَلِّقَاتٌ - زنی که با شوهرش نیست (مثلاً</p>	<p>مُعَلَّقَةٌ</p>
<p>ناپدید شده ۱۰۰۰) و معلماً نه شوهر دارد نه مُطَلَّقَةٌ است (جمع: مُعَلِّقَاتٌ) .</p>	
<p>تعلیل شده - دلیل آورده شده - بدلیل ثابت گردیده - سرگرم و مشغول گردانیده شده - مورد</p>	<p>مُعَلَّلٌ</p>
<p>احمال قرار گرفته (کلمه) - (اسم مفعول از تعلیل) .</p>	
<p>تعلیم دهنده - آموزنده .</p>	<p>مُعَلِّمٌ</p>
<p>هر علامت و نشانه‌ای که بر آن راه یابند - هر عمل که تصور مردد شی‌ای در آنجا است (جمع: مَعَالِمٌ) .</p>	<p>مَعْلَمٌ</p>
<p>اعلان کننده - آشکار کننده .</p>	<p>مُعَلِّنٌ</p>
<p>اثر محلت - نتیجه محلت - آرنجه که از محلت بوجود آید یا ناشی گردد - بیمار - مریض -</p>	<p>مَعْلُولٌ</p>
<p>عیل (جمع: مَعَائِلٌ) - (مُعِينٌ) به نقل از نخیات اللغات می‌نویسد که معنی بیمار خطاست ...</p>	
<p>آء باین معنی در محیط محیط - از آب الموارد و المنبه آمده است مع آنکه فیروز آبادی میگوید و لا تعلق معلول) .</p>	

مَعْنُونَ - مَعْبُوتَات

مَعْنُونَ	مَعْنُونَ دار (کتاب) - صاحب عنوان (کتاب) - شخص محترم و دارای عنوان و القاب .
مَعْنَوِيٌّ - مَعْنَوِيَّةٌ	منسوب به معنی - غیر محسوس - غیر مادی (روحانی) .
مَعْنَوِيَّات	استعدادات و قوای غیر مادی مانند عواطف و احساسات - مسائل و مطالب روحانی غیر مادی .
مَعْنَى	مقصود و منظور - آنچه که لفظ بدان دلالت کند - مفهوم و مقصودی که کلمه برای رساندن آن منظور ساخته شده - مضمون و مفهوم کلام (جمع معنایی) - در مابسی بصورت معنای نیز میبیند .
مَعْنِيٌّ	شردمند - فقیر (از احوال است) - معنای کلام .
مَعْوَج	کج - معنی - خم در مایل - ناراست و غیر مستقیم .
مَعْوَدٌ	عمارت داده شده - جزو عمارت قرار داده شده .
مَعْوَدَةٌ - مَعْوَدَاتٌ	باز داشته شده - محقق آمده - مانع شده .
مَعْوَلٌ - مَعْوَلٌ	(مَعْوَلٌ - يُعْوَلُ) اعتماد کردن - تکیه کردن - یاری دگم خواستن - مُتَعَبِّحٌ شدن - اَمَّا مَعْوَلٌ - يُعْوَلُ - تَعْوِيلٌ (بدون مصدر مَعْوَلٌ) بمعنای زود کرده کردن و با صدای بلند گریستن میباشد .
مَعْوِلٌ	(اسم فاعل از مَعْوَلٌ - تَعْوِيلٌ) کمک خواهنده - مبلغی شوند - اعتماد کننده (بر کسی) .
مَعْوَلٌ	(مفعول از مَعْوَلٌ - تَعْوِيلٌ) مورد اعتماد - مُتَعَمِّدٌ - مورد التماس .
مَعْوَلٌ	کلمه (جمع : مَعْوَلٌ) .
مَعْوَدَةٌ	مَعْوَنٌ - مساعدت - یاری - کمک (جمع : مَعَاوِنٌ) .
مَعْوَدٌ	رجوع تاس - محل رجوع مردم - خانه مَعْوَدٌ - در سره عالی (مثل «ننگه» یا دار الفنون) (جمع : مَعَاوِدٌ) .
مَعْوَدِ الْعُلَى	نام دیگر بیت العدل اعظم الهی است (بذیل بیت العدل عمومی مراجعه شود) .
مَعْوَدًا (مَعَّ هَذَا)	با وجود این - با این وجود .
مَعْوَدٌ	عهد کرده شده - وصیت شده - حفظ و رعایت شده - شناخته شده - مورد .
مَعْبِيٌّ - مَعْبِيٌّ	روده (جمع : مَعْبَاءٌ) - (بذیل معانی نیز مراجعه شود) .
مَعْبِيٌّ	عیاری که با آن بخش بعل میآوردند (مثل سنگ رنگ) - مقیاس - پیمان - ترازو (جمع : مَعْبِئَاتٌ) .
مَعْبِيٌّ	معیب دار - معیوب .
مَعْبِيَّتٌ	بهر احمی - با هم بودن - مصاحبت .

مُعَيَّرٌ - مَغَازِي

مُعَيَّرٌ	(اسم فاعل از تَعْيِيرُ) تَعْيِيرُ كُنْهَةٌ - يَحْيَبُ كُنْهَةٌ - سِرْزَنْشِ كُنْهَةٌ - اَيْضًا اَنْدازَه گيرنده دزدان سَكَّة حاد بر رسی كُنْهَةٌ آنها - در فارسی بیشتر به همین معنای اخیر و كَيْكَه بيار نظرات و سَكَّة حاد را مېبند مصطلح است حتی سابقاً شغلی بود و مُعَيَّرُ اَشْيَاءُ كَلْبُ (در مستعلى لُحَا بَطَامِي) ارباب خزان بود.
مُعَيَّشَتٌ	مايه زندگي و حيات جسماني از طعام و آب - آنچه بدان زنده مانند از خردراكی و آتش مېدنی - رزق لازم برای زندگي (جمع: مُعَايشٌ - مُعَايشٌ).
مُعَيَّلٌ	(اسم فاعل از اَعْيَلٌ - يُعَيَّلُ - اِغْيَالٌ) عائله دار - كَيْكَه از راد عائله اش متعدد باشند.
مُعَيَّلٌ	(اسم مفعول از اَعْيَلٌ - يُعَيَّلُ - تَعْيِيلٌ) عائله دار (منظور از عائله خانواده تحت كَمَلٌ است).
مُعَيِّنٌ	امانه كُنْهَةٌ - نصرت كُنْهَةٌ - كَلْبُ كُنْهَةٌ.
مُعَيَّنٌ - مُعَيَّنُونَ	آب جاری مثل آب چشمه یا هر آب جاری ظاهر بر سطح زمین - چشم زده شده - چشم خورده.
مُعَيَّنٌ	لوزی (مثل هندسی لوزی) (در معاجم مختلفه عرب مُعَيَّنٌ و مُعَيَّنٌ هم ثبت گردیده است).
مُعَيَّنٌ	تعیین شده - گادنر - پارچه ای با نقش خاص ...
مُعَيَّبٌ - مُعَيَّبٌ	محیب دار - محیب ناک.
مَغَارٌ - مَغَارَةٌ	(اَغَارٌ - يُغَيَّرُ) تاخیر و تاراج کردن - جمله و غارت کردن - برای نصرت دیاری آمدن.
مَغَارٌ	خیز از معانی مصدری - غار - كهف - سَكاف یا حفره و فضا در داخل كوه (جمع: مَغَاوِرٌ - مَغَاوِرَاتٌ).
مَغَارٌ	غار - كهف - غارت و تاراج - محل غارت (جمع: مَغَارٌ - مَغَارَاتٌ).
مَغَارَةٌ	غار - كهف - غارت و تاراج (جمع: مَغَاوِرٌ).
مَغَارِبٌ	په مُعَيَّنٌ مراجده شود.
مَغَاوِرَةٌ - مَغَارٌ	(مَغَاوِرٌ - يُغَاوِرُ) ترك کردن - باقی دیباگه اشتن.
مَغَارِبٌ	مغربها - مملهای غروب خورشید (مغرب: مُغْرِبٌ).
مَغَارِسٌ	مملهای کاشتن (مغرب: مُغْرِسٌ).
مَغَارِمٌ	غرامتها - تاراجها (مغرب: مُغْرَمٌ).
مَغَاوِرَةٌ	(مَغَاوِرٌ - يُغَاوِرُ) تودد کردن و ستیمان شرح آینه زن گفتن - عشق بازی نمودن.
مَغَاوِرِي	جنگها - غزوات - مملها یا زمانهای جنگها - مقاصد (كلام) - (مغرب: مُغْرِي).

مَغَائِل - مَغْرِب

مَغَائِل	به مَغْل و مَغْل و مَغْلَة و مَغْلَة راجعه شود.
مَغَالَة - مَغَالَة	(مَغَالِي - يُغَالِي) گران کردن - گزاف خریدن - از حد درگذشتن - تیر را به درترین نقطه انداختن.
مَغَالِبَة - مَغَالِب	(مَغَالِب - يُغَالِب) غلبه جوئی کردن - کوشیدن برای غلبه بیکدیگر.
مَغَالِطَة - مَغَالِط	(مَغَالِط - يُغَالِط) بغلط انداختن - باشتباه انداختن - دلیل غلط آوردن.
مَغَائِر	به " مَغْرَب " راجعه شود.
مَغَائِن	مَغَائِن (مغرد: مَغْنِي) .
مَغَاوِر	به مَغَارَة راجعه گردد.
مَغَائِبَة - مَغَائِب	(مَغَائِب - يُغَائِب) سنی در غیاب کسی گفتن - غیبت کردن.
مَغَائِر	مخالف - ناجور .
مَغَائِرَة - مَغَائِر	(مَغَائِرَة - يُغَائِرَة) غیر یکدیگر بودن - مخالف هم بودن - مبادله و یا معاوضه کردن.
مَغَائِبَة	عاقبت - پایان کار .
مَغْبِرَة	(اسم مفعول از تَغْبِير) غبار آلوده - خاک آلوده (مخوده) - گرد و خاک بر هوا نموده .
مَغْبِن	کشالران - زیر بنل (جمع: مَغْبِن).
مَغْبُوط	کسیکه بر او غلبه برند بدون اینکه بنواهند آن شخص مزیتش را از دست بدهد - مورد غلبه .
مَغْبُون	گول خورده در معامله - فریب خورده .
مَغْرِف	باشت آب بردارنده - کسیکه باشت نیمه باز آب بر میدارد - آب خورنده از رود یا چشمه .
مَغْتَبِل	کسیکه بدن بشوید و طیب سازد - معطر کننده (اسم فاعل از اِغْتَبَلَ).
مَغْتَل	محل شستو یا آب برای شستو (مَغْتَلَات در جمع مکان شستو آمده است) .
مَغْرَب	مست - سکران .
مَغْنَم	غنیمت شمرنده - غنیمت گیرنده - قدر داننده (وقت دمیرو) - اسم فاعل از اِغْنَم است .
مَغْنَم	غنیمت شمرده - غنیمت دانسته - قدر دانسته (وقت دمیرو را) .
مَغْنَمِي	(اسم فاعل از تَغْنِيمَة) - غذا دهنده - پرورش دهنده - خونریزی کننده (رگ) .
مَغْرِب	محل غروب - زمان غروب (جمع: مَغْرِب) .

مَغْرِب - مَغْرِبِي

یا مَغْرِبُ الْأَقْصَى نام منطقه اسیعی در شمال غربی آفریقا بود - امروزه نام کشور مراکش است	مَغْرِب
غزبال شده - ایضاً؛ خیس و فرومایه - جسد مانده و متروم یک مقتول	مَغْرَبَل
آدازه خوان - خواننده - چهره زننده (ببلس و سایر طبلور خوش الحان)	مَغْرَبَد
محل کاشتن و غرس کردن (جمع : مَغَارِس)	مَغْرِس
(اسم فاعل از اغراض) بهدف رسیده - پُرکننده (ظرف را) - از دهگین گذشته -	مَغْرَض
ایضاً شخصی که دارای هدف و مقصد سیاسی یا حزبی دیگر باشد - در فارسی بمعنای بدخواه	
کسیکه غرض و هدف سوء دارد مصطلح میباشد	
مَغْرَم - غَرَامَة - غَرَم - غَرْم (عَرْم - یَعْرَم) خسارت دیدن - متفرق شدن (در تجارت) - بدهی یا تادان را پرداخت کردن	مَغْرَم
غیر از معانی مصدری - غرامت - تادان (جمع : مَغَارِم)	مَغْرَم
گول خورده - خوب خورده و بیاطل طبع بسته - ریخته (آب) - در فارسی : مُتَکَبِّر - خودخواه	مَغْرُور
کاشته شده - غرس شده	مَغْرُوس
غرق شده	مَغْرُوق
ب- مَغَارِی راجعه شود	مَغْرِی
جای شستن - محل شستو - جای غسل دادن - رده شوی خانه (جمع : مَغَارِیل)	مَغْرَل - مَغْل
آنچه بدان شستو نمایند و غسل دهند (جمع : مَغَارِیل)	مَغْل
رختشورخانه - ایضاً دستشویی برای دست دروشتن) - (جمع : مَغَارِیل)	مَغْلَة
ماشین رختشویی (جمع : مَغَارِیل)	مَغْلَة
غسل داده شده - شسته شده	مَغْمُول
آبیخته شده - غش دار - غیر خالص	مَغْمُوش
(اسم فاعل از اغشاء) پوشاننده - تار یک شونده - بطور صفت : تار یک - پوشیده	مَغْشِي
(اسم فاعل از تَغْشِيَة) پوشاننده (با پرده یا حجاب) - بشدت زننده	مَغْشِي
بیهوش - افتاده در انحاء (مَغْشِي عَلَيْهِ صفت از مَغْشِي عَلَيْهِ میباشد)	مَغْشِي عَلَيْهِ

مَفْضُوبٌ - مُغْبِلٌ

مَفْضُوبٌ	مورد خشم واقع شده - غضب شده .
مُغْبِلٌ - مُغْبِلَةٌ	(اسم مفعول از اِعْطَاء) پوشیده شده - مخفی دستور .
مُغْبِلٌ - مُغْبِلَةٌ	(اسم مفعول از تَغْطِیة) پوشانیده شده - مخفی دستور گشته .
مَغْبِطٌ	حد صیغه (دان) حمام که در آن نشینند و خود را بشویند (جمع : مَغْبِطٌ) .
مَغْطُوءٌ	پوشیده شده دستور - در پرده - در تاریکی پوشیده (اسم مفعول از غَطَا - یَغْطُو - غَطُو و غُطُو) .
مُغْبِطٌ	پوشاننده - مخفی دستور کننده - گستراننده شاخ دبرگ - جاری دروان (فاعل از اِعْطَاء) .
مُغْبِطٌ	پوشاننده - مخفی دستور کننده (اسم فاعل از تَغْطِیة) .
مَغْفِرَةٌ	به "عَفْرٌ - عَفْرَانٌ" راجعه شود .
مُغْفِرَةٌ	غیر از معانی مصدری - آرزوش - بخشودن و عفو کردن گناه .
مُغْفَلٌ	(اسم مفعول از تَغْفِیْل) غافل (گردانیده) - غافل دانسته شده - پوشیده دستور شده - بدون فطانت و ذکاوت - نادان دابله - کم هوش و ساده لوح .
مُغْفُورٌ	آرزیده شده - بخشوده شده .
مُغْلٌ	بدخواه و حسود - دارای غل و غش - خائن .
مُغْلِقٌ	قفل دآنچه که بدان در را ببندند و با کلید باز کنند (مغل) - (جمع : مُغْلِقٌ) .
مُغْلَطَةٌ	کلام اشتباه انگیز - مطلب غلط آمیز (جمع : مُغْلَطٌ) .
مُغْلَفٌ	جلد دار - مجلد - غلاف دار (غلاف مجلد است) - جلد کتاب .
مُغْلَقٌ	بسته شده (به کلام پیچیده و بسته نیز میگویند) .
مُغْلِقٌ - مُغْلِقٌ	قفل دآنچه که بدان در را ببندند و باز کنند (مغلق) - (جمع : مُغْلِقٌ) .
مُغْلُوبٌ	شکست خورده - بر او غلبه گردیده .
مُغْلُوطٌ	غلط دار - دارای خطا و اشتباه .
مُغْلُوقٌ	بسته شده - قفل شده - غضبناک - اندوختگین - بدخلق و بی صبر .
مُغْلُوقٌ	کسی که غل و زنجیر برگردنش انداخته شده - بسته شده با غل و زنجیر .
مُغْبِلٌ	بدخواهان و حسودان - خائنان - صاحبان غل و غش .

مَعْدُ - مَغِيبُ

مَعْدُ	مَعْدُ شمشیر و نظائر آن (معد السیف) - (جمع: مَعْدِید).
مَعْدُز	محل طعن - طعن - میب - محل مورد بیگیری و غمازی (مَعْدِیز).
مَعْدُور	مجبور - گنایم - مقهور.
مَعْدُوز	مَتَمَّهٔ - میب - مورد غر و طعن و میب قرار گرفته.
مَعْدُوم	مخزون - اندوختگی - مخمین.
مَعْدُومٌ عَلَیْهِ	(صفت مأخوذ از اُغْمِی علیه میباشد) بیوش شده - بیخس دمه هوش گردیده - در انحاء.
مَعْدُومٌ عَلَیْهِ	(صفت مأخوذ از اُغْمِی علیه میباشد) - بیوشش در انحاء - ایضاً: بیوش شده دِهوش کرده.
مَعْدُومٌ	غنیمت - مالی که در جنگ از دشمن گرفته شود (جمع: مَعْدُومٌ).
مَعْدُومَةٌ	لُپْرَا (بعری الاذیرا نیز گویند).
مَعْدُومِیَس	مغناطیس.
مَعْدُومِی	(اسم فاعل از اِغْمَاء) بی نیاز کننده - غنی کننده - کفایت کننده.
مَعْدُومِی	منزل (جمع: مَعْدُومِی).
مَعْدُومِی	آدازه خوان.
مَعْدُومِیَات	زندهای آدازه خوان.
مَعْدُومِی	تند رود و سریع - تازنده - جنگجو و نادرنگر.
مَعْدُومِیَا	مطوائف متعدد زرد پوستی هستند مانند تاناکرها - قیامت ها - جلایرها - قنورات ها
مَعْدُومِیَا	و غیره که در آسیای مرکزی و شرقی سکونت دارند - در اوائل قرن هفتم هجری (۱۳ میلادی)
مَعْدُومِیَا	چنگیز خان (۱۱۶۷ - ۱۲۲۷ میلادی) دسرانش از قبیله قیامت قیام کردند و بر شهر بکن
مَعْدُومِیَا	و تسعی از چین تسلط یافتند و بست غرب حمله بردند و بعد از فتح افغانستان و ایران و
مَعْدُومِیَا	سراسر بین النهرین و آسیای صغیر، قسمتهای جنوب شرقی اردپارا نیز تصرف گشته که
مَعْدُومِیَا	شرحش در تواریخ مثبت است - بیشتر مغولها امروزه در جمهوری مغولستان شرقی در شمال
مَعْدُومِیَا	چین مستقر هستند - زبانشان مغولی و دیانتشان لامائی و بودائی است.
مَعْدُومِیَا	محل غروب خورشید - محل یا زمان غروب - غائب شدن - غروب کردن (به نیتا نیز مراجعه شود).

Mongols مغول ها

مَغِيبُ

مُعَيْث - مُفَاض

فریادرس - ناصر و معین .	مُعَيْث
سلیمنی بودند که به تبعیت از مُغِیْرَة بن سعید العجلی که خود را امام میدهانت، عقیده داشتند که خداوند دارای جسد و اعضا میباشد ضمناً از نُحْلَة علی نیز بودند .	مُغِیْرَة
کلیدها (مفرد : مِفْطَح) .	مَفَاتِح
کلیدها (مفرد : مِفْتَاح) .	مَفَاتِیح
کتابیت حاوی دعاهاى مختلفه در شیعه اثنی عشریه تألیف حاج شیخ عباس قمی . (۱۲۹۴)	مَفَاتِیحُ الْجَنَان
(۱۳۵۱) - منتهی الآمال - فوائد الرضویة و الکافیة و الألقاب نیز از تألیفات وی میباشد .	مُفَاجَات (مُفَاجَاة)
بغنی و ناگهانی (مُفَاجَاة مصدر نَاجَأَ بمعنای ناکجا در آمدن و بغتاً هجوم بردن و مجده شتاب کردن)	حرف مُفَاجَاة
راذلاً . بمعنای آنگاه و در آنوقت میباشد .	رَب مُفَاجَات
رَب بغنی و ناگهانی .	مُفَاجِر
اعمال پسندیده - مکارم - مایه های فخر (مفرد : مِفْخَرَة) .	مُفَازَة - مَفَاز
(مَفَاز - مِفَاز) معارضه کردن و جنبه جستن در فخر - در فارسی : بیکدیگر فخر نمودن - اظهار فخر و بزرگی نمودن .	مُفَاد
کسب شده و برست آمده - عطا گردیده و داده شده - مجازاً معنی مفهوم کلام - در فارسی مُفَاد هم گویند .	مُفَارِق
بکلمه مُفَرِّق راجعه شود .	مُفَارِق
جدا شونده - دور شونده .	مُفَارَقَة - مَفَارِق
(مَفَارِق - مِفَارِق) جدا شدن از یکدیگر - دور شدن از هم .	مَفَارَة - مَفَاز - مَفَاز
(مَفَاز - مِفَاز) پیردزد شدن - نائل شدن - نجات یافتن از شر دیندار - هلاک شدن در دین .	مَفَارَة
بیابان آب و حلف - جای مُردن و هلاک - جای رهائی و نجات - پناه (جمع : مَفَاوِز - مَفَاوِز)	مَفَارِید
ضررها - بدیها - آنچه که مایه فساد و بدی گردد (مفرد : مِفْسَدَة) .	مُفَاضَاة
(مَفَاض - مِفَاض) جدا شدن از یکدیگر - جدا نمودن از هم .	مُفَاضَاة
در فارسی بمعنای جدا کردن ص باها و تصفیه آنهاست و به سنو تصفیه حساب نیز اطلاق میشود .	مُفَاضِل
به مَفْضَل - مَفْضَل راجعه شود .	مُفَاض
منتشر .	

مَفَاضِحُ - مُفْتَرَضٌ

آنچه که موجب فضیلت در سوال گردد - رسواییها (مفرد: مَفْضُحَةٌ).	مَفَاضِحُ
(ناله - یغاله) شوخی کردن در زاج نمودن بایکدیگر.	مُفَاكِهَةٌ
(نادص - یفادص) باهم شرکت نمودن - مذکوره کردن و بحث نمودن درباره امری تا حصول اتفاق.	مُفَادَصَةٌ
غیر از معاصره - شرکتی که سهام شرکایش برابر باشند - بحث و گفتگوی علمی و نظائر آن	مُفَادَصَةٌ
مذاکرات و مباحثات علمیّه یا ادبیّه - باسیاسیّه یا اقتصادیّه ...	مُفَادَصَاتٌ
مجموعه فرمایشات و بیانات مبارکه حضرت عبدالبها در باره تأثیر انبیاء در ترقی و تربیت نوع	مُفَادَصَاتٌ
انسانی و حل بعضی معضلات و رموزات کتاب مقدس و برخی مسائل مربوط به مسیحت	
و علامات و کالات مظاہر مقدسه الهیه در باره مبداء و معاد و قوی و حالات و استعدادات	
ممنه انسان و مسائل نفسی مانند جبر و اختیار - قدیم و حادث - و عدت وجود و تاسخ و	
نظائر آن که در جواب سوالات خانم کلینورد بارنی در محاکمات از سها بیان الهی عزت نزل یافته است	
کلید (جمع: مَفَاضِحُ).	مِفْتَاحٌ
نام کتاب میرزا مهدی خان زعیم الدوله میباشد که در مصر در ردّ شریعت الهی نوشت و	مِفْتَاحُ بَابِ الْأَبْوَابِ
منتشر ساخت که مثل ردیه های دیگر زید اشتهار ابراهیم گردید (به زعیم الدوله نیز نگاه شود).	
(اسم فاعل از اِفْتِاحٌ) افتتاح کننده - باز کننده - گشاینده - بسته کننده.	مُفْتِیحٌ
کلید - مفتاح (جمع: مَفَاضِحُ). مَفْتَحٌ بمعنای خزانه - مخزن و گنج است و جمعش مَفَاضِحُ.	مِفْتَاحٌ
(اسم فاعل از اِفْتِاحٌ) مخزن کننده - باغچه و سرافراز (در فارسی گاهی با فتح خ تلفظ می کنند).	مُفْتِحٌ
(اسم فاعل از اِفْتَرَأَ - يُفْتَرِئُ - اِفْتَارٌ) ست کننده - ضعیف کننده - موجب سستی و فتور (خمر).	مُفْتِرٌ
(اسم مفعول) ست (شده) و بیحال گشته - (بکلیه) مفتری نیز راجعه شود.	مُفْتَرٌ
(اسم فاعل از اِفْتَرَأَ - يُفْتَرِئُ - اِفْتَارٌ) خندان - تبسم - تملّی - استنطاق کننده.	مُفْتِرٌ
درنده - حیوانیکه شکار خود را در هم میشکند و میلشد.	مُفْتَرِسٌ
فرض و دواجب کننده - مُفْتَرِضٌ - بطریق افتراض استهلال کننده.	مُفْتَرِضٌ
فرض و دواجب شده - سَنَتٌ سر دیده ...	مُفْتَرَضٌ
داجب الاطاعه - آنگه اطاعتش لازم باشد.	مُفْتَرَضٌ الْإِطَاعَةِ

مُفْتَرِي - مُفْرَد

مُفْتَرِي (مُفْتَرٍ در موضع مفعول) (اسم فاعل از اِفْتَرَى - اِفْتَرَى - اِفْتَرَا) افتراء زنده - بهتان زنده - نسبت وضع دهند - تهمت زنده .	
مورد افتراء - دروغ و بهتان (در تلوین افتراء کذب عظیم نیز نوشته اند) .	مُفْتَرِي
افتراها در سخنان بی اصل و دروغ .	مُفْتَرَايَات
در جمع مُفْتَرِي و بمعنای افتراء از زندگان و سادندگان دروغ نسبت های خلاف حقیقت است .	مُفْتَرِيْن
(اسم فاعل از فُتِش - يَفْتِشُ - يَفْتِشُ) تفتیش کننده - سوال کننده - تحقیق دبر بر کسی کننده .	مُفْتِش
رسوا شونده - مشهور و منتشر شوند (معایب یا برادر دیگر) - رسوا دبی آبرد - در فارسی	مُفْتَضِع
گاهی مُفْتَضِع تلفظ می کنند .	
(اسم فاعل از اِنْتَقَر ا فقیر (شونده) - محتاج - نیازمند .	مُفْتَقِر
(اسم فاعل از تَفْتِن) فتنه انگیز - در فتنه این از زنده - ایضاً موجب شکست داعی شونده .	مُفْتِن
گشوده شده - باز شده - فتح شده - حرفی که فتنه دارد .	مُفْتَوِّح
(فَتَن - يَفْتِنُ) مجرب نمودن - امتحان کردن - همراه کردن (فَتَن با مصدر دیگر معاً دیگر دارد) .	مُفْتَوِّن - فِتْنَةٌ
غیر از معانی مصدری - اسم مفعول فَتْن - يَفْتِنُ ، فتن دفتون : در فتنه افتاده - فریفته	مُفْتَوِّن
شیفته - بمنون - رنج و سستی کشیده - مضطرب .	
فتوی دهند - نظر دهند در مسائل شرعی - فقیه .	مُفْتِي
(اسم فاعل از اِفْتَمَّام) - ساکت کننده با دلیل - مانع کننده - باز دارنده (از کار و نشاط لغم) .	مُفْتِمِّم
ساکت و عاجز از جواب در مقابل دلیل دبرهان - از کار و نشاط افتاده (بعثت لغم و نظائر آن) .	مُفْتَمِّم
هر عمل خوب و پسندیده - مکرمت - آنچه بدان فخر کنند (جمع : مُفْتَاخِر) .	مُفْتَوِّرَةٌ
بزرگوار - شخص مایل قدر - بزرگ داشته شده .	مُفْتَمِّم
گریزگاه - جایی که بدانجا فرار کنند و پناه برند (در معاصم قدیمه عرب مَفْرَأ و مَفْرَأْتُم	مُفْرَأ
ملفوظی ثبت شده است ... در آیه ۱۰ سوره قیمة مَفْرَأ آمده اما بعضی آنرا بهم مصدر	
تعلق کرده و فرار معنی کرده اند نه موضع فرار ... - (بفضل قرآن نیز راجع شود) .	
پرفراخ (جمع : مُفْرَاخِج) .	مُفْرَاخ
داحد - تک - یک دهنه - گاو وحشی .	مُفْرَد

مَفْرَد - مُفَعِّل

انفراد جوینده - کسیکه برای عبادت تنهایی گزینند - سوار تنها و منفرد - منفرد .	مَفْرَد
گشایند - گشایش دهنده - بر طرف کننده (غم و نظائر آنرا) - رنج کننده (ازند دلخواه) وسیع گرداننده .	مَفْرَج
مقتولی که تانگش معلوم نباشد - شخص بدون عثیره - شخص بدون مال .	مَفْرَج
محتاج و مغلوب - بدون خویش و آشنا - زیر بار دین و بدعی - شاگردانیده (مفعول ازواج) .	مَفْرَج
شاد کننده - فرح آور - شادی بخش (اسم ناعل از تفریح) .	مَفْرَح
شاد - مسرور - شاد گردانیده شده .	مُفْرَح
بستر که بر آن بخوابند (جمع : مَفَارِش) .	مَفْرِش
تشکچه - تشکچه ای که بر چهار شتر نهند و بر آن نشینند (جمع : مَفَارِش) .	مَفْرِشَة
ازراط کننده - زیاده روی کننده - فراموش کننده - لبریز کننده - شتاب کننده .	مُفْرِط
تخیل مالا یطیق کننده (اسم ناعل از ازراط) .	
زیاده روی شده بیش از حد (اسم مفعول از ازراط) .	مُفْرِط
قصور کننده - کوتاهی کننده - مقصر - اهماال کننده - ترک کننده .	مُفْرِط
مُضِلِّج (جمع : مَفَارِج) .	مَفْرَع
فراق سر (منقول و خطی است که هنگام درد قسمت نمودن موهای سر باشد و بوجود میآید) - محل جدا شدن راه فرعی از راه اصلی (جمع : مَفَارِق) .	مَفْرَق - مَفْرَق
جدا کرده شده - جدا گردیده و تخصیص داده شده - در مورد زمین و ملک ؛ سهم هر یک از مالکین بصورت عدد درز شخص گردیده و سهم آنها بر زمین معین گشته .	مَفْرُوز
پهن شده - گسترده - بسوط .	مَفْرُوش
آنچه خداداد بر بنده گان فرض و واجب نموده - فرض کرده شده - (از مقطعی) .	مَفْرُوض
عُلَّجًا و پناه (برای مفرد جمع ، مذکر و مؤنث) .	مَفْرَع
فاسد کننده - تبهکار - تباہ کننده - بدکار .	مُفْسِد
مایه فساد - آنچه در آن فساد باشد - آنچه در آن بدی و شر باشد - ضرر دهنده (جمع : مَفَا) .	مَفْءَة
(اسم ناعل از تفسیر) - تفسیر کننده - توضیح دهنده - شرح دهنده - آشکار کننده و ←	مُفَسِّر

مُفَطَّرٌ - مُفَاتَلَةٌ

مُفَطَّرٌ	آزوبه شده - انشاگر دیده .
مُفَطَّرٌ	از شیر گرفته شده .
مُفَعُولٌ	شیء یا شخصی که فعل بر آن یا بر او واقع شود .
مُفَعَّوْدٌ	گم شده - از دست رفته .
مُفَعَّوْدٌ بِحَتِّ	نیست عرف - نیست محض - مجازاً بی اهمیت و غیر قابل ذکر .
مُفْلِحٌ	راستگار - نائز به خیر و سعادت .
مُفْلِسٌ	از دست دهنده مال - ناتوان از پرداخت دیون - فقیر - بی چیز .
مُفْلِقٌ	(اسم فاعل از تَفْلِيقٌ) شکافنده - پاره کننده - شکافنده تا در یکی و ظاهر کننده صبح .
مُفَوِّضٌ	(اسم فاعل از تَفْوِیضٌ) تفویض کننده - واگذار کننده - در اختیار گذارنده . . .
مُفَوَّضٌ	(اسم مفعول) تفویض شده - واگذار شده - سپرده شده - ایفا زنی که بدو اخذ مهر از دواج کرده .
مُفَرَّوْمٌ	فهمیده شده - دانسته شده - آنچه که قابل فهم باشد .
مُفَيْدٌ	(اسم فاعل از فَايِدَةٌ) فایده دهنده - عطا کننده (علم یا مال و غیره) - گیرنده و کسب کننده . (علم ، مال و غیره) (از اصناف است) - در فارسی فقط بمعنای فایده بخش و سودنده مصطلح است .
مُفَيْدٌ (شیخ)	۴۳۱ - ۳۲۶ هجری قمری (ابو جسد الله محمد بن محمد بن النعمان مشهور به ابن المعلم از اعظم علماء و فقهای امامیه است که کتب متعددی از او باقیمانده از جمله الايضاح - اصول الفقه - الكلام فی دجوه اعجاز القرآن - العيون والیاسن - الارکان فی دعائم الدین . گورستانها - (به مفرد آن که مقبره است نیز مراجعه شود) .
مُفَارِبٌ	قبضه ها - دسته شیرها (مفرد : مُقْبَضٌ) .
مُفَارِبٌ	غیر از معانی اسم مفعول مُتَعَابَلَةٌ - با اصل و نسب .
مُفَابَلَةٌ	(مُفَابِلٌ - يُفَابِلُ) در برداشتن - مطابقت کردن (برای تصحیح و ملاحظه اختلافها) .
مُفَارِبٌ	مهلای کشتن یا کشته شدن - مهلای قتل - زمانهای قتل (مفرد : مُقْتَلٌ) .
مُفَارِبٌ	جنگ کننده - رزمجو - کشتار کننده (جمع : مُفَارِبَةٌ) .
مُفَاتَلَةٌ - مُقَاتَلٌ	(مُفَاتِلٌ - يُفَاتِلُ) بگشت و کشتار یکدیگر پرداختن - جنگ نمودن (اَمَا مُفَاتَلَةُ اللَّهِ ، هِمٌّ دَرَعَتُنْ) گفته میشود بهم در ایستادن و شرح .

مُفَارِجِم - مُقَال

مُفَارِجِم	مُفَارِجِم .
مُفَارِجِمٌ	اندازه ها - مقدارها (مفرد : مقدار) .
مُفَارِجِمٌ	مُفَارِجِمٌ .
مُفَارِجِمٌ	متوسط ، نه خیلی خوب و نه خیلی بد - نه عالی نه پست - ایضاً ؛ غیر عالی - کم ارزش .
مُفَارِجِمٌ	رخیص - کم ارزش - ارزان دپست (متاع - کالا - یا هر چیز دیگر) .
مُفَارِجِمَةٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) نزدیک شدن بیکدیگر - بصدق دائمه ال سخن گفتن - با کلام خوب سخن گفتن .
أَفْعَالٌ مُفَارِجِمَةٌ	فعلهائی هستند که به نزدیکی وقوع امری دلالت میکنند مثل کادُ یعنی نزدیک بود ، این افعال اسم را از فروع و خبر را منصوب می سازند .
مُفَارِجِمٌ	دوست و قرین (شونده) - موازنه کننده با یکدیگر - در فارسی بمعنی هم زمان - همراه و نزدیک نیز مصطلح است .
مُفَارِجِمَةٌ - قِرَانٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) با هم دوست شدن - شئی ای را باشی و دیگر مقایسه کردن - موازنه کردن .
مُفَارِجِمَةٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) تحمل کردن مشقت و سختی - تحمل کردن درد و درنج .
مُفَارِجِمَةٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) تقسیم کردن و هر یک سهمی گرفتن - سگنده دادن و سگنده خوردن .
مُفَارِجِمَةٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) از هم دور شدن - دورگشتن از دیگری .
مُفَارِجِمٌ	مقصودها - محل های قصه (مفرد : مُقْصِدٌ) - در فارسی بمعنی منظور ها و مقصود ها نیز مصطلح است .
مُفَارِجِمٌ	بـ مَقْطَعٌ و مَقْطَعٌ مَرَاجِعُهُ شُود .
مُفَارِجِمَةٌ	(مُفَارِجِمٌ - يُفَارِجِمُ) ترک دوستی گفتن - ترک معامله نمودن - با اجرت یا شرایط معین استندام کردن - بیکدیگر را شمشیر زدن و قطع عضو یا گوشت نمودن . . . در فارسی بیشتر به معنی پیمانکاری و تهیه ساختن بنا یا اجرای طرحی تحت شرایط و اجرت معین مصطلح است .
مُفَارِجِمٌ	مملهای چیدن میوه - مملهای برداشتن میوه و جمع کردن آن - مملهای بهره برداری و بهره چینی (مفرد : مُقْطَفٌ) .
مُفَارِجِمٌ	چنگال ها - ناخنها (مفرد : مُقْطَمٌ) .
مُفَارِجِمٌ	مملهای نشستن - مملهای جلوس (مفرد : مُقْعَدٌ) .
مُفَارِجِمٌ	گفتار - خواب وسط روز (قَبْلُوَكَةٌ) - محل خواب وسط روز - به و تال - قول نیز مَرَاجِعُهُ شُود .

مَقَالَةٌ - مُقَامَةٌ

مَقَالَةٌ	مصدر تَأَلَّى ، بِ « تَأَلَّى - قَوْلٌ » مراجعه شود.
مَقَالَةٌ	بخش یا فصلی از یک کتاب - نوشته ای دربارهٔ مبحثی خاص که طبع گردد (جمع: مَقَالَات).
مُقَابِلَةٌ	کلیدها - خزانه ها - سررشته های امور (مفرد: مَقَالِد).
مُقَامٌ	آمانت - محل و موقع آمانت.
مُقَامٌ	منزلت در رتبه - جا و مکان آمانت - جای اقدام شخص - مجلس - جمعیتی از مردم - آهنگ و پردهٔ موسیقی.
مَقَامَاتٌ و	جمع مَقَامَةٌ است و مَقَامَةٌ نوعی مقالهٔ ادبی با اشعار و امثال در وعظ و طنز یا حکایت است.
مقامات برینی ...	مانند « مقامات بدیعی » یا « مقامات التمهذانی » تألیف احمد بن حسین طهمذانی متوفی سال
مقامات حریری ...	۳۹۸ هجری (بلسان عربی) و « مقامات حریری » تألیف ابو محمد قاسم بن علی بن محمد بن
مقامات حمیدی ...	شمان حریری متوفی سال ۵۱۵ هجری (آخرین بزبان عربی) و « مقامات حمیدی » تألیف
	أبو بکر بن عمر بن محمد بلخی متوفی سال ۵۹۹ هجری.
مَقَامَاتٌ	در ارض اقدس به هزارهای مقدس مبارک حضرت درقه مبارکه علیا (اُخت) و حضرت
	درقه مبارکه علیا (اُمّ) و حضرت عفتن الله الاظهر برادر حضرت عبدالبهاء (اطلاق میشود).
	مقام حرم حضرت عبدالبهاء (منیره خانم) نیز در آنجا واقع است.
مَقَامٌ اِبْرَاهِيمَ یا - مَقَامٌ	محلّی است نزدیک کعبه که در آن یک سنگی است با اثر اقدام حضرت ابراهیم موقع بنا ^{کعبه}
مَقَامٌ اَعْلَى	هزار اظهار اقدس حضرت ربّ اعلیٰ بر صفا کرمل است (به قلب العالم و دوائر تسعة راجعه ^{شود})
مَقَامٌ خَضِرٌ	نام ناری است در دامن کوه کرمل که حضرت عبدالبهاء ایامی در آن غار عزت گزیدند.
مَقَامٌ مُحَمَّدٌ	مقام ستوده دستایش شده - اصطلاح قرآنی در آیه ۷۹ سوره الاسرینی (بنی اسرائیل)
	میباشد و در خطبه حضرت امیر نیز آمده در این ظهور اعظم در کتاب مستطاب اقدس
	و بعضی الواح نازل گردیده در مقامی منظور مقام مقدس مبارک منظر الهی است.
مَقَامَةٌ	مجلس - جمعیتی از مردم - خطبه چه در وعظ چه در حکایت در دایت - نوعی نثر زین
	به شعر و مثل و مثل مقامات بدیعی و مقامات حریری و مقامات حمیدی ...
مُقَامَةٌ - قِمَامٌ	(تَأَمَّرٌ - يُقَامَرُ) قرار بازی کردن با یکدیگر.

مُتَّاعٍ - مُتَّعِرٍ

<p>چوبهایست که با آنها شخص را برای تنبیه و مجازات میزنند (مفرد: مِشْحَمَةٌ).</p> <p>(قائل - يُعَادِلُ) بایکدیگر مذاکره و گفتگو کردن و مباحثه نمودن.</p> <p>غیر از معنای صدری - عهدنامه و قرارداد است بین دو کشور در زمینه های سیاسی</p> <p>- نظامی - تجاری و یا فرهنگی ...</p> <p>مقاومت کننده - ایستادگی کننده.</p> <p>(قائم - يُقَامِمُ) مخالفت کردن - ضدیت نمودن - ایستادگی کردن - عوض و جانشین گردیدن</p> <p>(قائس - يُقَائِسُ) قیاس کردن - باهم سنجیدن - بایکدیگر اندازه گرفتن.</p> <p>گورستان (جمع: مُتَّابِرَاتُ) - در فارسی بمعنای گور - قبر و بارگانه ای که بر گور میسازند مصطلح است</p> <p>اقبال کننده - روی آورنده - آینه (کسیکه بیاید) بسوی کسی.</p> <p>در معانی منفور مؤمن است که روی آورنده و اقبال کننده بمظهر الهی و شریعت (دست -</p> <p>محل اقبال - محل توجه - ایضا: مورد اقبال - روی آورده شده.</p> <p>زشت - بیخ - ناپسند.</p> <p>گرفته شده - چیزی که بچنگ گرفته شده - اخذ گردیده - در حالت گرنگی و قبض ...</p> <p>قبول شده - پذیرفته شده - تصدیق شده - مجازاً: خوب - زیبا و پسندیده.</p> <p>(مُتَّعَتٌ - بِمُتَّعَتٍ) شدیداً بقبول داشتن - نفرت داشتن.</p> <p>اقتناس کننده - استفاد کننده - بهره مند - گیرنده و اخذ کننده (علم - نور - آتش ...)</p> <p>استفاده کننده از کلمات الهی یا کلام بزرگان در بیان یا تحریر.</p> <p>اقتناس شده - استفاده شده - اخذ گردیده - گرفته شده - یک قطعه آتش.</p> <p>دارای قدرت - توانا.</p> <p>پیردی کننده گان - رفته اند کننده گان (مفرد: مُتَّقِدِي).</p> <p>(اسم فاعل از اِقْتَدَاءُ) اقتدا کننده - پیروی کننده - تقلید کننده.</p> <p>(اسم مفعول از اِقْتَدَاءُ) کسیکه مردم از او پیروی کنند - شخص مورد اقتداء - سرمشق مورد تقلید.</p> <p>کسیکه مدعوی را برای بحث و تحقیق ارائه کند - کسیکه خوبه یا شکر بر بلا ایراد نماید - بدوع دنو آور.</p>	<p>مُتَّاعٍ</p> <p>مُتَّادِلَةٌ</p> <p>مُتَّادِلَةٌ</p> <p>مُتَّادِمٌ</p> <p>مُتَّادِمَةٌ - قوام</p> <p>مُتَّائِسَةٌ - قیاس</p> <p>مُتَّابِرَةٌ (بتثیب با)</p> <p>مُتَّابِلٌ</p> <p>مُتَّابِلٌ</p> <p>مُتَّابِلٌ</p> <p>مُتَّابِحٌ</p> <p>مُتَّابِضٌ</p> <p>مُتَّابُولٌ</p> <p>مُتَّاعَتٌ</p> <p>مُتَّقِنِسٌ</p> <p>مُتَّقِنِسٌ</p> <p>مُتَّقِدِرٌ</p> <p>مُتَّقِدُونَ</p> <p>مُتَّقِدِي</p> <p>مُتَّقِدِي</p> <p>مُتَّقِرِحٌ</p>
---	---

مُشْرِف - مُقَدَّر

مُشْرِف

کسب کننده - بدست آوردنده مال از طریق کار - تزکیب (گناه) .

مُشْرِق

متصل دملصق (شونده) - قرین در رفیق (شونده) - نزدیک شونده .

مُشْتَقِد

بیانه رو - متوسط و معتدل (در خرج کردن و نظائر آن) - متوسط و معتدل (در وزن و هیکل)

مشتوّل مالی هر مومسه - در فارسی بمعنای صرفه جود کمی سنت گیر در خرج نیز مصطلح است .

مُشْتَفِي

(اسم فاعل از اِشْتَفَا) اقتضای کننده - تقاضا کننده - مستلزم مستدعی - مستوجب .

مُشْتَفِي

(اسم مفعول از اِشْتَفَا) اقتضای شده - تقاضا گردیده - شایسته - لازم .

مُشْتَفِي

(اسم فاعل از اِشْتَفَا) اقتضای کننده - پیروی کننده - تاسی کننده - تحفیس دهنده ...

مُشْتَل

عمل کشتن - زمان کشتن - قتل - محلی از بون که چون صدمه ببلند موجب هلاک شود مثل

شقیقه (جمع : مُقَاتِل) .

مُشْتَل

خبیر - مجرب - آزموده .

مُشْتَنِع

فناصت کننده - راضی - مانع .

مُشْتَبِي

(اسم فاعل از اِشْتَبَى - اِشْتَبَى) اگر دآورنده در جمع کننده اعمال - برای خود فراهم کننده -

ایضا : لازم گیرنده و ملازم (حیا) .

مُشْتَوِّل

بقتل رسیده - کشته شده .

مُشْتَمِم

ضعیف - بدوی و بیابانی .

مُقَدَّر

اندازه و قدر (از تعداد - وزن - حجم و معنویات) کمیت - آنچه که اندازه را معین

کند - مبلغ - قدرت - قضا و قدر .

مُقَدَّم

باجرات و بسیار اقدام کننده - باجرات در اقدام (جمع : مُقَدِّم) .

مُقَدَّر

مُقَدَّر کننده - معین کننده - سرنوشت سازنده - تادار کننده - مقایسه دهم مقدار

کننده - حکم کننده (خداوند متعال) - (اسم فاعل از تَقَدَّر است) .

مُقَدَّر

تقدیر شده - تعیین شده - قسمت و سرنوشت - در نحو مُقَدَّر کلمه ایست که در

لفظ حذف شده ولی در معنی باقی و مؤثر است یعنی بظاهر وجود ندارد ولی معنایش

استنباط میگردد و گاهی در اعراب نیز اثر میگذارد - اعراب هم ممکنست تقدیری باشند .

مِقْر - مُقْتِم

تلخ یا ترش .	مِقْر
بسیار میوه‌مان نواز - بسیار میوه‌مانی دهنده .	مِقْرَاء - مِقْرِي
قبیحی (جمع : مِقْرَائِض) - (بیشتر به قبیح بزرگ یا بانها اطلاق میشود و منس به قبیح معمولی) .	مِقْرَائِض
نزدیک گردانیده شده - مقام بَرُوب یافته - اصطلاحاً به شخصی اطلاق میگردد که بمن نزدیک شده و به قرب اله فائزگشته است .	مُقْرَب
(اسم فاعل از اقْرَاح) زخم کننده - مجروح کننده .	مُقْرِح
(اسم مفعول) زخم شده - مجروح در زخمی .	مُقْرَح
(اسم فاعل از تَقْرِير) ثابت دستور کننده - محقق کننده - مُقِرّ و مقترف کننده - اِلْفَاءُ تَقْرِير كُنْهَة یعنی دیکته کننده و اِلْفَاءُ كُنْهَة دستور و فرمان .	مُقْرِر
ثابت دبر قرار شده - مُقِرّ و مقترف شده - تقریر شده (اسم مفعول) .	مُقَرَّر
بسته شده به بند - جمع گردیده و باینده بسته شده (اسیرها) - (اسم مفعول قِرَان) .	مُقْرَان
طبقه حلقه بشکل پله یا نزدبان - بصورت گود در حسته دگنکره ای (گچ بری سف) .	مُقْرَس
مجروح - زخم دار .	مُقْرُوح
سرد - خنک .	مُقْرُور
بریده شده - در فارسی بمعنای قرض دار و به حکار مصطلح است (معل قرض دادن در عربی اقراض است ولی در محیط مذکور آمده که عاقبة اقراضه را قرضه میگویند) که این مطلب مأخذ معنای قرض دار را که در فارسی برای مقروض تأملند روشن میسازد .	مُقْرُوض
نزدیک بهم - با هم جمع شده - بهم پیوسته .	مُقْرُون
عادل و با قسط - محل کننده - دادگر (از اسماء اله است) - (اسم فاعل از اقساط است) .	مُقْطِب
حفظ - نصیب (جمع : مُقَاتِم) .	مُقْتِم
محل قسمت - جای تقسیم کردن - قسمت (جمع : مُقَاتِم) .	مُقْتِم
قسم - سوگند .	مُقْتِم
تقسیم کننده - بخش - بخش کننده - متوزن کننده - خوب دزیبا گرداننده .	مُقْتِم

مُقَمِّمٌ - مُقَفِّئٌ

تسوت قسمت شده - متفرق گردیده - ایغنا - جمیل و زیبا - نیکو (از اشیاء) - انز و حکیم.	مُقَمِّمٌ
تقسیم گردیده - قسمت شده .	مُقَدِّمٌ
غیر خالص - مخلوط .	مُقْتَبٌ
قیچی (جمع : مقایچی) - (منقش بیشتر : قیچی های معمولی اطلاق میشود در مواضع قیچی باقیانی).	مُقَصِّصٌ
درجه - مورد و علت قصد و توجه - قصد (جمع : مقاصد).	مُقَصَّدٌ
محل قصد شده - جایی که مورد قصد است (جمع : مقاصد).	مُقَصِّدٌ
کوتاهی کننده - قصور کننده - کوتاه کننده (ناخن - مو - اشیاء ...).	مُقَصِّرٌ
قصد شده - نیت شده - خواسته و مطلوب - در بعضی آثار منظور حق و حضرت بسا الله بی باشد .	مُقَصَّدٌ
حکما - از حق اقدس .	أَرْضٌ مُقَصَّدَةٌ
درجی است از حضرت بهاء الله خطاب به جناب میرزا مقصود دهادی بعضی از نُفُوحِ الْهَبِیَّةِ دَعَائِمِ رَبَّانِیَّةٍ مِثْلَ صَبْحِ عَمْرٍو - وحدت لسان و خط - تربیت خدمت به عالم .	لَوْحٌ مُقَصَّدٌ
کوتاه شده - کوتاه - منقصر - محصور بر یوار (خانه) - کلمه ای که در آخرش الف کوتاه باشد مثل قتی - معنی - لیلی ...	مُقَصَّرٌ
مؤنث مقصور با همان معانی - زن خانه نشین و عقیقه - جمله - میل امام در مسجد (جمع : مقاصیر).	مُقَصَّرَةٌ
بُرْنَدَه دَنِیز (شمشیر) - خاد و زننده (زبان) .	مُقَصِّلٌ
دستگاه گیوتین (برای اعدام) .	مُقَصِّلَةٌ
بریده شده (مو - پارچه و غیره) .	مُقَصَّوْسٌ
(اسم فاعل از قَضَى - یُقَضِّی - تَقْضِیَّة) بر آورنده حاجات - روا گرداننده - قاضی کننده - افسار کننده و نافذ گرداننده (امور و احکام) .	مُقَضِّئٌ
(اسم مفعول از قَضَى - یُقَضِّی - قَضَاء) بر آورنده شده - روا گردیده - رسیده (وقت و موقع امری) - ادا شده (دین ...) - در گذر شده - (بلاغ شده - نافذ شده ...)	مُقَضِّئٌ
کیک حاجت و مقصودش بر آورده شده - کامیاب - کاروا .	مُقَضِّئُ الْمُرَامِ

مَقْطَع - مُقَفَّئًا

مصدر بی قَطْع - (به قَطْع مراجعه شود).	مَقْطَع
غیر از معانی مصدری - محل قطع - محل خروج صدای حروف - حرف صدادار - آخر هر جمله که وقف میدهد - بیت آخر قصیده یا غزل (بر خلاف مطلع که بیت اول است) - (جمع: مَقَاطِع).	مَقْطَع
دسید برین - انگویا طرح دمنده ای که بر آن پارچه بُرنند (جمع: مَقَاطِع) - ایضاً: بُرْبُرَه.	مَقْطَع
محل قطع - آنسوی که با سمت قطع شود مثل: <i>إِلْتِهَامٌ مَقْطَعَةٌ لِلْوُدِّ</i>	مَقْطَعَةٌ
جزء جزء جدا از هم - قطعه قطعه شده - منفصل جدا از هم (حروف ...).	مَقْطَعَةٌ
حروف جدا از هم و منفصله است که در اول بعضی از سوره های قرآن وجود دارد مثل الم - طه - ص - حم - یس که در قرائت آنها را جدا از هم تلفظ می کنند مثلاً یگوید الف لام میم - (بذیل: تفسیر حروف مقطعه - نیز مراجعه شود).	حُرُوفٌ مَقْطَعَةٌ قُرْآن
• • مَقَاطِف • مراجعه شود.	مَقَاطِف
چنگال - ناخن (جمع: مَقَاطِم).	مَقَاطِم
قطع شده - بریده شده (در فارسی قَطْع، قَطِی، مَقْطُوع بمعنای ثابت و حتی نیز مصطلح است).	مَقْطُوع
محل جلوس - محل برای نشستن (جمع: مَقَائِد) - محازا: محل - مقام - جایگاه.	مَقْعَد
(مَقْعَد - يَقْعُد) نشستن - نشاندن (به قَعُود نیز مراجعه شود).	مَقْعَد - قَعُود
در الواح و ادعیه بیا که نازل شده است و مقعد صدوق در آیه آخر سوره قمر نیز آمده که جایگاه متقیین است.	مَقْعَدِ صِدْقٍ - مَقْعَدِ قُدْسٍ
عیق - گود - فرورفته (مقابل مَقْدَب که برجسته در آمده است).	مَقْعَر
سر بزیر - کسیکه همیشه سرش پایین باشد.	مَقْعَع
• • مَقْعَدِ التَّوْبِ مَقْعَع • مراجعه شود.	إِبْنِ مَقْعَعٍ
(اسم مفعول از تَقْفِئِل) بسته شده - قفل شده.	مَقْفَل
(اسم فاعل از اَمْفَال) کسیکه در ب را می بندد و قفل میکند - قفل زننده.	مَقْفِئِل
تانیه دار - کلامی که تانیه داشته باشد یعنی حرف یا حروف آخر و صدای آن حرف یا آن حروف در آخر جملات یا قطعات آن کلام یکسان باشد مثلاً در شعر <i>حرف یا حروف آخر هر بیت و صدای قبل از آن حرف یا حروف، اگر در همه ابیات یکسان باشد آن ابیات را هم تانیه گویند.</i>	مَقْفِئًا

مُقَلِّدٌ - مُقَنَّعٌ

مُقَلِّدٌ	کم کننده - تعلیل دهنده - کم گوینده - تگدست دبی چیز - فقیر (مقابل مُکَثِّرٌ).
مُقَلِّدٌ	درختی است شبیه نخل که در بیابانهای گرم میرود و بصفتش بهم مُقَلِّدٌ میگویند (ایضاً: شَجَرَةُ الدَّمِّ).
مُقَلِّعٌ	فلاخن که برای پرتاب سنگ و گلوله بکار میرود (جمع: مُقَلِّعٌ).
مُقَلِّبٌ	دگرگون کننده - برگرداننده - عوض کننده و تغییر دهنده - بحث کننده و نظر دهنده (در بارهٔ عواقب امر - ایضاً: مُقَلِّبٌ كُنْهٌ).
مُقَلِّبُ الْقُلُوبِ	برگردانندهٔ دلها - تغییر دهنده و دگرگون کنندهٔ قلوب (از صفات الهی است).
مُقَلِّدٌ	(اسم فاعل از تَقَلَّيْتُ) تقلید کننده - تبعیت کننده - کسیکه عمل یا قول دیگری را بدون تأمل و تردید مورد تقلید قرار دهد - کسیکه بخود همایل یا گردن بند بیاید و ...
مُقَلِّدٌ	(اسم مفعول از تَقَلَّيْتُ) مورد تقلید - مرجع تقلید - شخصی که امور قوم با او تفویض شده - محل آرزویان کردن همایل روی شانه یا محل گردن بند.
مُقَلِّدَاتُ الْاَشْرُ	اشعار است که بعزت نفیس بودن در سیر روزگار باقی میماند.
مُقَلِّدٌ	کایه - پیانه - داس - توبره (جمع: مُقَلِّدٌ).
مُقَلِّبٌ	برگشته - دگرگون - دازگون - زیرودر شده - زیر دزبرگشته.
مُقَلِّدٌ	بدی و شر.
مُقَنَّظٌ	(اسم مفعول از قَنَّظٌ - يُقَنَّظُ - قَنَّظَةٌ) بسیار زیاد و کثیر (شردت دمال) - کَمَلٌ - طاق زده شده.
قَنَاظِيرُ مُقَنَّظَةٌ	اموال و شردتهای بسیار زیاد - شردت دمال کثیر (اصطلاح قرآنی در آیه ۱۴ سوره آل عمران).
مُقَنَّعٌ	(اسم فاعل از اُقَنَّعَ) قانع کننده - اقناع کننده - بلند کننده دستها بسوی آسمان با سه عام در جاه و در نماز - (ممودهٔ بمعنای خرسند در ارضی کننده مصطلح است).
مُقَنَّعٌ - مُقَنَّعَةٌ	روسری - پارچه ای که زنان سر خود را با آن میپوشانند (جمع: مُقَنَّعٌ).
مُقَنَّعٌ (ازن یا مجازاً مرد)	سرد روی پوشاننده - لباس پوشیده (با پارچه یا لباس خود را پوشانیده) - کلاه خود بر سر نهاده.
مُقَنَّعٌ	حاشم یا عثام بن حکیم متولد در مرو - در زمان خلیفه سوم عباسی (۱۶۹-۱۵۸) قیام کرد و بقولی آدمای الوحییت نمود و ماه از چاه بر آورد... و بقولی خود را جانشین ابومسلم خواند و همهٔ کی پرویانت که بسپید جانگان (مُبَيِّنَةٌ) معروف شدند، ماتبت ازن که خلیفه شکست خورد در ۱۶۹ خود کشتی نمود.
مُقَنَّعٌ کندی	نامش در لیج تناع کرده، قوله تعالی: «و هو محمد بن ظفر بن عمیر بن فرغان بن نیس بن اسود و کان من العروین...»

مُقِنَن - مُقِنَةٌ

در فارسی: تانژن گذار - واضع تانژن (اصل کلمه تانژن سریانی است - به تانژن مراجعه شود).	مُقِنَن
پوشیده - پنهان - مستور (نقل از لغتنامه‌های رحیق مننوم و سرار ربانی).	مُقِنُوع
(اسم فاعل از قُنِيَ - يُقِنِي - تَقْنِيَةٌ) حفر کننده چاه - حفر کننده یا لار دبی کننده تِنَات.	مُقِنِي
به مُقَوِّي مراجعه شود.	مُقَوِّا
خوش گفتر - شیرین بیان - نرم زبان (جمع: مُقَادِل - مُقَادِلَةٌ).	مُقَوِّال
قدس دار - خمیده دمنمی.	مُقَوِّس
لقب حکام مصر در اسکندریه در بعضی از منده بوده است - ایفنا نام حاکم مصر و نماینده عرتل (عراقیون) در زمان حضرت رسول بود که بمقدور مبارک دو کتیز بناهای ماریه و شیرین دیک - الاغ بنام یثعور دیک اسب بنام دل دل فرستاد.	مُقَوِّس
زبان (اسان) - شیرین بیان - خوش گفتر (جمع: مُقَادِل - مُقَادِلَةٌ).	مُقَوِّل
مُقَوِّل - مُقَوِّلَةٌ - مُقَوِّلٌ گفته شده - بیان شده - در فارسی مُقَوِّلٌ بمعنای موضوع - باب - باره نیز مصطلح است.	مُقَوِّل
گفته شده بطور مکرر و پشت سر هم.	مُقَوِّلَةٌ
(اسم فاعل از تَقْوِيْتُ) راست دستقیم کننده - قیمت گذارنده - نرخ گذارنده - تعیین کننده ارزش هر چیز حتی آثار ادبی و مانند آن.	مُقَوِّم
(اسم فاعل از قَوَّيْتُ - يُقَوِّيْتُ - تَقْوِيَةٌ) قوی کننده - تقویت کننده.	مُقَوِّي
(اسم مفعول) تقویت شده - قوی گردیده.	مُقَوِّي
(ایفنا عربی اکثر تون) (کاشن) - صنوف صنایع و نسبتاً محکم کانه‌ای که برای جعبه و جلد سازی بکار میرود.	مُقَوِّي
مخلوب - شکست خورده.	مُقَوِّر
قوه خانه (جمع: مُقَوِّي).	مُقَوِّي
مقدار - اندازه قرار دادی برای قیاس دانه‌ای گیرگی مثل متر - اینچ - گرم - پانزده... (جمع: مُقَوِّي).	مُقَوِّي
(اسم فاعل از اِقَانَةٌ) مُقَوِّلٌ - حافظ و شاهد - از اَشْهَادُ اللَّهِ است.	مُقَوِّي
(اسم مفعول از تَقْنِيْتُ) بسته شده به پابند (قیه) - در قید و بند - پای بند - در عرف فارسی بند بچ بمعنای اهمیت دهنده به شؤن و آداب مربوطه مصطلح شده است مثل مقید به نظافت، نظم و غیره.	مُقَوِّد

مکاتبات - مکاشفات

(کاتب - یکتا) دشنام دادن بیکدیگر.	مکاتبه
(کاتبه - یکتا) تحمل کردن مشقات و سختی‌های کار.	مکاتبه - بکاد
عناد درزنده و جدال کننده - غلبه جوینده و حق دیگری را انکار کننده. (به مکاتبه مراجعه گردد).	مکاتبه
(کاتبه - یکتا) بایکدیگر عناد درزیدن - عهد و حق کسی را منکر شدن - غلبه درزیدن - مکاتبه بجاج	مکاتبه
دشنام درزیدن در هر مسئله یا بحث است که قصد مکاتبه بر نفوق جدوی و التزام طرف بشده اظهار و اراء صناد	
مکتب‌ها - محله‌های نوشتن - محله‌های تعلیم و آموزش - کتابخانه‌ها - مجموعه‌های عقائد فلسفی یا هنری یک یا چند استاد یا واضع آن عقائد که بنده برچ مورد قبول دیردی گروه‌های از جامعه قرار گرفته است (مفرد: مکتب - مکتبه).	مکتب
(کاتب - یکتا) نامه نوشتن بیکدیگر - ایضا در قدیم نوشتن بیانی بود که یک بنده هرگاه با اجوت حاصل از کارش، قیمت خود را بپردازد، آزاد گردد.	مکاتبه
(کاتب - یکتا) مکتوب نوشتن از دیگری (سری را) - پنهان داشتن (دشمنی و عداوت را).	مکتوبه
نامه‌ها - نوشته‌ها - مراسلات (مفرد: مکتوب).	مکتوب
پرمکر - پرحیل و نیزنگ - بسیار زبینه.	مکتوب
خوبها - پسندیده‌ها - بهترین‌ها (به مکتوبت و مکتوبت مراجعه شود).	مکتوب
چیزهای مکرده و ناپسند - شرور و دیرها - شدائد و سختی‌ها (مفرد: مکتوب).	مکتوبه
کسیکه (ب) دشمن و سایر چهار پایان را بکرایه بیدهد - در بعضی ممالک عربی به چاپار و قاطری نیز اطلاق میگردد (جمع: مکتوبان).	مکتوبی
آنچه از کاسبی و مشغل بدست آید - کسب‌ها و شغلها (مفرد: مکتب - مکتب).	مکتوب
(کاتب - یکتا) دشمنی کردن - عداوت داشتن.	مکاشفه - کشاح
(کاتب - یکتا) مکشوف کردن - آشکار کردن - امری را ظاهر کردن (در اصطلاح عرفانی: دیدن حقائق با چشم باطن).	مکاشفه
رساله ایست که بر حقا، یکی از عوارض حضرت مسیح و نویسنده یکی از انجیل‌ها، در تفصیل ریاها و مکاشفات، خود، اتمالاً در شهر افسوس که تبعیدگاه او بود، نوشته است.	مکاشفات یوحنا

مُكَافَاةٌ - مُكْتَبَةٌ

مُكَافَاةٌ - كِفَاةٌ	(كَافَاةٌ - يُكَافِئُ) پاداش کار نیک دادن - مقابل و مواجه شدن - مساوی و نظیر شدن مراقبت کردن - جزای عمل دادن (از ریشه 'كَفَأَ' کفأ میباشد)
مُكَافَاةٌ - كِفَاةٌ مُكَافَاتٌ	(كَافَى - يُكَافِي) اجزای عمل - پاداش عمل خیر - ایضاً: کفایت نمودن - (از ریشه 'كَفَى' کفی میباشد). غیر از معانی مصدوری - پاداش خیر - کفایت (در فارسی مکافات بمعنای کیفر و جزای عمل به نیز آمده ولی مکافاة لغت عربی است و معاریف علمای لغت عرب مکافاة را «مُقَابِلَةُ الْأَحْسَانِ بِمِثْلِهِ أَوْ زِيَادَةً» و «الْمُجَازَاةُ بِالشَّرِّ» و «الْمُكَافَاةُ بِالْخَيْرِ وَ هُوَ الْفَالِبُ فِي الْأَسْتِمَالِ» نوشته اند).
مُكَافَاةٌ - كِفَاحٌ	(كَافَحٌ - يُكَافِحُ) مواجه در جنگ - بدون ترس بمقابله و جنگ پردازختن - شرفاً با شریک باری نمودن - روبرو شدن.
مُكَافِيَةٌ	برابر و هم اندازه (شونده) - مساوی (شونده) - مکافات دهنده.
مُكَافِيَةٌ	محل های پناه بردن و پنهان شدن - مکان های مستور از چشم مردم (مفرد: مَكْفِيَةٌ).
مُكَانٌ	موضع - محل - منزلت و مقام (جمع: مَكَانَةٌ - مَكَانٌ جمع الجمع: مَكَانِيْنٌ).
مُكَانَةٌ	(مَكْنٌ - يُكْنِي) بزرگ و با منزلت شدن (نزد کسی) - توی و محکم شدن - عین در اسخ شدن.
مُكَانَاتٌ	غیر از معانی مصدوری - منزلت و مقام - تداوت و شبوت - ایضاً در فارسی: جایگاه (جمع: مَكَانَاتٌ).
مُكَافِيَةٌ	جاودها (مفرد: مَكْفِيَةٌ) - ایضاً پناه عا و خوابگاه های آهو و حیوانات نظیر آن (مفرد: مَكْفِيَةٌ).
مُكَافَاةٌ	(كَافَوْحٌ - يُكَافِوِحُ) مهارت کردن - مقابله کردن - ظاهر کردن عداوت و دشمنی - دشنام دادن.
مُكَافِيَةٌ	مکرها - حیلها - حشها (مفرد: مَكْفِيَةٌ).
مُكَبِّتٌ	بناک افتاده - به رود افتاده - سر بناک نهاده.
مُكَبِّرٌ	بزرگ کننده - تکبیر گوینده - (تکبیر در دیانت بهائی (الدیوبی گفتن است) به بزرگی یاد کننده.
مُكَبِّرَةٌ	ذره بین که برای خواندن خطوط و حروف ریز بکار برند.
مُكْتَبٌ	محل نوشتن - محل تعلیم و آموزش - مدرسه - ایضاً مجموعه عقائد فلسفی یا هنری یک استاد که بتدریج مورد قبول و پیردی گرد جهانی از جامعه قرار گرفته است (جمع: مَكْتَبَاتٌ).
مُكْتَبَةٌ	کتابخانه (جمع: مَكْتَبَاتٌ).

کُتِبَ - کُتِبَ

اكتساب کننده - كسب کننده - بدست آوردن - ايضاً: كُتِبَ (از تكاب کننده گناه).	كُتِبَ
(اسم مفعول اِكْتَاب) كسب شده - بدست آورده شده - ايضاً: اِكْتَاب شده.	كُتِبَ
اكتشاف کننده - ظاهر و آشكار کننده - منتزع و كشف کننده مثل اكتشاف پنبه سيلين (بروبنيلين) بوسيله فلپينگ (بروبنيلينغ).	كُتِبَ
پوشيده دستور شده - مخفی درپنهان.	كُتِبَ
نامه - نوشته - مرسله (جمع: كُتِبَ).	كُتِبَ
پوشيده درپنهان.	كُتِبَ
كُتِبَ - كُتِبَ - كُتِبَ (كُتِبَ - كُتِبَ) درنگ کردن - متوقف و منتظر شدن.	كُتِبَ
امامت - امامت درمحل.	كُتِبَ
پرگو - كثير الكلام.	كُتِبَ
(اسم فاعل از اِكْتَاب) زياد کننده - زياد دارنده - زياد آورنده - شردمند - مال دار (مقابل مُقِل).	كُتِبَ
سرمه دان (جمع: كُتِبَ).	كُتِبَ
سرمه کشیده.	كُتِبَ
کتاب از چشم زیباست و در لغت سرمه کشیده (چشم).	كُتِبَ
(اسم فاعل از كُتِبَ) تیره و تار کننده - محزون کننده - غمین سازنده.	كُتِبَ
تیره و تار - تیره و آغشته و گداز - محزون - غمین - (نزد هکین) (گردانیده شده).	كُتِبَ
مغلوب - مطرود - در رنج و تعب (حاصله از کار یا امر دیگر).	كُتِبَ
(اسم فاعل از كُتِبَ) - تکذیب کننده - انکار کننده - در دنگو خواننده (شخصی را).	كُتِبَ
دروغ - بیاطل ساخته شده و کذب (جمع: كُتِبَ).	كُتِبَ
(كُتِبَ - كُتِبَ) خدمه و نیزنگ زدن - ايضاً: رنگ زدن - قرمز نمودن - جزای مگردان (از طرف خداوند) - كسب دادن (زمین را) - كُتِبَ جمع كُتِبَ نیز میباشد (به كُتِبَ مراجعه شود).	كُتِبَ
غیر از معانی مصوری - خدمه - نیزنگ - ذریب - جزای خدمه ذریب - ايضاً: كُتِبَ قرمز برای	كُتِبَ
بسیار بخشنده - دبا عطا - از اطا کننده در کرم.	كُتِبَ

کَلْمَةٌ - کَلْمَةٌ

خدمه - نیرنگ - تدبیر و حیل (در جنگ) - گیاه برگی (بدون گل) - آبپار نزع (جمع: کَلْمٌ - کَلْمَةٌ).	کَلْمَةٌ
(اسم فاعل و اسم مفعول از کَرَامٌ است) بمعانی اکرام در فارسی و در عربی مراجعه گردد.	کَلْمٌ - کَلْمٌ
(اسم فاعل از کَرِيمٌ) تکريم کننده - شريف گرداننده - مُعَظَّمٌ شکر کننده - بسیار بارنده (ابر).	کَلْمٌ
مُعَظَّمٌ - شريف - مورد تکريم - ايضاً: کريم و بزرگوار - کريم بر مردم.	کَلْمٌ
کريم و خوش خلق (اختصاص به خدا دارد مثل یا کَلْمَان).	کَلْمَان
کرامت - بزرگی و کرم - ايضاً: کريم و نیکوکار (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمَةٌ (کَلْمَت)
کريم و بزرگوار - خوب و طيب (زمین) - (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمَةٌ (کَلْمَت)
میکردب - جرثومه (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمٌ
میکردسک - ریزبین - مجرب.	کَلْمٌ
مورد کراهت - ناپسند - ايضاً: بد و شر - از نظر فقهی اربیت و اجرائش نامطلوب و خودداری و ترک آن ممدوح باشد مثل خوردن گوشت اسب و غیره.	کَلْمَةٌ
شدت.	کَلْمَةٌ
دادار کننده (به زور) - دادارنده بکارمی که مورد پسند و رضای عامل نباشد - در فارسی بمعنای کراهت آوردن ناپسند نیز مصطلح است.	کَلْمَةٌ
دادار شده - مجبور شده.	کَلْمَةٌ
مکرده - ناپسند - (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمَةٌ
آرنج کعب شود - آرنج کعب حاصل شود - سودد بامیدی (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمٌ - کَلْمٌ
سود آور - دامای بامیدی (کار).	کَلْمٌ
چارو - بکننه (جمع: کَلْمٌ).	کَلْمَةٌ
شکسته شده - شکسته (اعم از اشیا شکستی یا نور یا کلمه و غیره ...)	کَلْمَةٌ
نوعی جمع کلمه است که در آن نظم حروف مفرد همان کلمه تغییر میکند مثل (شکل که جمع مثل است - شکسته).	جمع کَلْمَةٌ
شکسته شده - شکسته (به شش نیز اطلاق میشود) - شکست خورده - هر حرف که صدای کسره به دارد.	کَلْمَةٌ

کُتُوف - کُتُن

کُتُوف	تیره گرفته شده (خوشید) - به کُتُوف نیز راجع شود.
کُتُوف	کشف شده - آشکار - از پرده و حجاب خارج شده - بر طرف گردیده (غمخ دانه).
کُتُوب	شش سطحی که جمیع سطوحش رتج باشد - حاصل ضرب عددی در رتج خودش مثلاً ۶۴ کُتُوب ۶۴ است.
کُتُوف	نسبت کفر دهنده - کافر خواننده - کفار دهنده - بخشاینده و عفو کننده - پوشاننده و دستور کننده.
کُتُوف	کافر خوانده شده - کفار داده - بخشوده و عفو شده - مورد ناسپاسی و کفر انت واقع شده - لباس آهنی یا زره بر تن کرده.
کُتُوف	(اسم فاعل از کُتُوف - یُکُتُوف - کُتُوف) باز دارنده - جلوگیری کننده.
کُتُوف	باز داشته و منع گردیده - ایضا: کور - نابینا (جمع: کُتُوف).
کُتُوف	(اسم فاعل از اِکُتُوف - یُکُتُوف - اِکُتُوف) ظلمت شونده - متراکم (شونده) - ظاهر شونده و نور دهنده در
کُتُوف	ظلمت و تاریکی (ستاره) - عبوس گرفته و تیره رنگ - ابر تیره و متراکم - کوه سنگی و بلند.
کُتُوف	(اسم مفعول از کُتُوف - یُکُتُوف - کُتُوف) کنایت شده - کافی - بی نیاز از بیشتر.
کُتُوف	ساحل نهر - گذرگاه کشتی ها - مکان سر پوشیده - در فارسی با تلفظ کُتُوف بمساک کلاه سبز یا کلاهی (در مقابل مُعْتَمَد و عماد درر باشد) مُصْطَلَح میباشد.
کُتُوف	تکلیف دار - مجبور و ملزم با جوار - ماسور با جزای ابری دشوار دست - در اصطلاح فقهی کسی است که به سن بلوغ و تکلیف رسیده است - ایضا: کسی که اگر عیوب و مساوی مردم میکند.
کُتُوف	تاجدار - اکلیل بر سر.
کُتُوف	(اسم فاعل از کُتُوف) - خطاب کننده - گوینده.
کُتُوف طُور (کُتُوف الطُور)	منظور منظر کلی الهی، جلوه الهی حضرت بهاد اله میباشد و در آن طور مقدس و کلیم و حضرت
کُتُوف موسی (در روح آمده است)	موسی بودند (ب - کُتُوف الله - راجع شود) (در خطبه طنبیة بنی اسرائیل بطور کلیم طُور آمده است).
کُتُوف	تکمیل کننده - تمام کننده.
کُتُوف	تکمیل شده - تمام شده - کامل شده - تمام و کامل - تام.
کُتُوف	جای پنهان - پناحگاه - پنهان - محل مستور از چشم مردگان - مجازاً جایگاه اسرار نهانی (جمع: کُتُوف).

کُنْتُ - کُنْتُ

قدرت و قوت - توانائی - شدت .	کُنْتُ
کُنْتُ (بمعانی کُنْتُ مراجعہ شود) .	کُنْتُ
خدا بگاہ آسمان یا حیوانات دیگر - محل پناہ بردن آنها از گرما و غیره (جمع : کُنْتُ) .	کُنْتُ
چارو (جمع : کُنْتُ) . (بکثرت الکثر باریتہ : چارو برقی) .	کُنْتُ
احاطہ شدہ - رنبوہ (اسم مفعول از کُنْتُ) .	کُنْتُ
گینج گردیدہ - بصورت گینج گذاشته شدہ - در خاک نہان گشتہ و چون گینج پنهان شدہ .	کُنْتُ
بی دست - کیکہ دو دستش قطع شدہ .	کُنْتُ
پوشیدہ - ستور - پنهان درآشہ شدہ - محفوظ در قلب درون .	کُنْتُ
کُنْتُ دار - بالنبہ - (بمعانی کُنْتُ توجہ شود) .	کُنْتُ
اُطُو (جمع : کُنْتُ) .	کُنْتُ
کُنْتُ اسم فاعل تکویر است - گردانندہ شب و روز بیکدیگر - اول شب با روز و روز با شب میآورد	کُنْتُ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ
و منظور خداوند است (کُنْتُ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ یعنی خداوند شب و راہ روز گردانید) .	
تکوین کنندہ - بوجود آورندہ - احداث کنندہ - ترکیب کنندہ .	کُنْتُ
تکوین شدہ - بوجود آورده شدہ - ایجاد گردیدہ - ترکیب شدہ .	کُنْتُ
اُمُّ الْقُرَىٰ یا بَلَدُ الْأَمِينِ ، شهر قدیمی و بسیار مبارکی است در عجاز بناصدا کمی از جدہ کہ	کُنْتُ (کَلِمَةُ الْكُرْمَةِ)
بندریست قدیمی بر ساحل دریای سرخ . نام قدیم مکہ شعیبہ بودہ کہ بعثت وجود خانہ کعبہ	(Mecca)
در آن شهر ، از قبل از اسلام ، بقولی از زمان حضرت آدم و حضرت نوح و حضرت	
ابراہیم ، شهر مقدس و دارای پرستشگاہ اعظم بودہ است - حضرت محمد در مکہ متولد	
شدند و تا سن ۵۳ سالگی در آن شهر اقامت داشتند - مکہ در سال هشتم ہجرت فتح	
شد و خانہ کعبہ از لوث بتها پاک گردید .	
مکہ ای - منوب بہ مکہ .	کُنْتُ
پیمانہ - رسید (نوازش گیری) .	کُنْتُ
حید - کر - کید - زیب - خُبْتُ (جمع : کُنْتُ) - کُنْتُ - کُنْتُ « نیز مراجعہ گردد .	کُنْتُ (بکثرت)

مَلَيْفٌ - مَلَا

مَلَيْفٌ	<p>(اسم ناعل از کَلَيْفٌ) تغییر دهنده حالت دَکَيْفیت - بوجود آورنده حالت دَکَيْفیت خاص (سناد در هر مورد) - در فارسی بمعنای کیف دهنده دَکَيْف هم بمعنای لذت - ایضاً سرست کتده مصطلح است. سواد افیونی دَمُدَرَة میباشد.</p>
مَلَيْفَاتٌ	<p>دستگاه تهویه مطبوع هوا (Air Conditioner) .</p>
مَلَيْفَةُ الْهَوَا	<p>صاحب منزلت مقام - دارای مکانت - پابرجا دمکم داستوار (جمع: مَلْکَنَاءُ) .</p>
کَلَيْفٌ	<p>(مَلَّ - يَمَلُّ - يَمَلُّ) (چهار ملال گردیدن - ستوه آمدن و بیقرار شدن یا بودن (از مرض یا حران</p>
مَلٌّ	<p>دغیره) - (بفعل مَلَّلَ نیز مراد جمع شود) - ایضاً بمعنای تقلیب کردن نیز میباشد.</p>
مَلٌّ	<p>ملال - مَلٌّ - دنگلی دناراحتی و عدم رضایت .</p>
مَلٌّ	<p>کلمه فارسی است و بمعنای شراب انگوری میباشد و به نوعی کلابی دَپیر سیادشان هم اطلاق شده است .</p>
مَلَانٌ	<p>پُر - مُتَمَلِّئٌ - مبتلا به زکام (جمع: مَلَاةٌ) .</p>
مَلَأٌ - مَلَأَةٌ - مَلَأَةٌ	<p>(مَلَأٌ - يَمَلِّئُ) پُر کردن - مملو کردن - کنگ دیار کردن - بکیرت آوردن - سمت دنگ (روزگار) .</p>
مَلَأٌ	<p>(مَلَأٌ - يَمَلِّئُ) پُر شدن - امتلاء .</p>
مَلَأٌ (مَلَأٌ)	<p>گرده مردم - اهل - بزرگان قوم - جماعت قوم - طبع - ظن دنگ - اخلاق - مشورت - جمعیت</p>
<p>(جمع: مَلَأَةٌ) - در فارسی با تلفظ مَلَأٌ بمعنای میان د آشکارا نیز مصطلح است .</p>	
مَلَأٌ أَعْلَى	<p>ارواح مقدسه در عوالم الهیه - ملائکه - عالم عقول مجرده در ادراج کلیه - ارواح مجرده مقدسه .</p>
مَلَأٌ أَسْفَلٌ	<p>اهل عوالم وجود - مردم جهان .</p>
مَلَأٌ الْأَرْضِ	<p>اهل زمین - مردم روی زمین .</p>
مَلَأٌ الرَّهْبَانِ	<p>گرده عزلت گزیدگان مسیحی - گرده مارکین دنیا - مجازاً: گرده کشیشها .</p>
مَلَأٌ الْإِنْسَانِ	<p>اهل دنیا - مردم دنیا .</p>
مَلَأَةٌ	<p>سیری دپری از طعام .</p>
مَلَأَةٌ - لَوْمٌ - لَأَمَةٌ	<p>(لَوْمٌ - يَلْوُمُ) دنی دپست بودن - بنخیل دپست فطرت بودن .</p>
مَلَأٌ	<p>صحرای - زمین وسیع - خاک بسیار گرم شده - چین (از روزگار) .</p>
مَلَأٌ	<p>کلمه ایست فارسی هم بمعنای باسواد و تحصیل کرده و هم آخوند د عالم اسلامی .</p>

مَلَأَ - مَلَأَم

زکام (جمع مَلَأَة : مَلَأ).	مَلَأَ - مَلَأَة - مَلَأَة
زشتگان - بزسوده حضرت عهده البها « نفوسی که از عالم بشریت منسلخ شدند و بصفت ملکوتیه متصف گشته اند آن نفوس از ملاء عالین (ملائکه مقربین محسوبند) (مفرد: مَلَأَک - مَلَأَک). نام دیگر سوره ناطر است که سوره سی و پنجم قرآن با ۴۵ آیه و حکیمه میباشد.	مَلَأَک - مَلَأَکَة
لباسها - پوشاکها (مفرد: مَلْبَس).	مَلْبَس
(مَلْبَس - مَلْبَس) در هم ریختن و مخلوط کردن (امور یا اشیا) - باطن پی بردن - تماس نزدیک داشتن - بعهده گرفتن دمار است کردن.	مَلْبَسَة
به مَثَلًا مراجعه شود.	مَثَلًا
بمعانی رملح توجه گردد.	مَلْح
کشتیان (نَبْتٌ یا نَخْدَا) - خلبان (سر خلبان) - نَمک زروش.	مَلْح
نام یکی از الواح مبارکه حضرت بهاء الله است که در پنجم نوروز ۱۸۶۳ برابر ۱۲۷۹ هجری قمری هنگامیکه عیقل مبارک بنامت جشن نوروز در مزارعه دشتاش در خارج از بغداد نشریف داشتند نازل گردید - ابن لوح منبع درد دشت عربی و فارسی نازل شده و منظور از مَلْح القوس ذات مبارک است و در این لوح بتلویحات اربیه شده اند و مصائب آئینه را اخبار فرموده اند. شویری - تمکین بودن - زیبا و لطیف و ظریف بودن.	مَلْح القوس
مَلْحی - کشتیانی - سفینه رانی - خلبانی - فن جهت یابی و موقعیت شناسی و محاسبات جوی یا دریائی در خود سفینه (Navigation).	مَلَاَحَة (مَلَاَحَة)
کافران - پیروان حسن صباح و گرهی از اسمعیلیه نیز اطلاق میشده است (مفرد: مَلْحِد). (لَا حَفْظَ - يَلْأَحِظُ) مراقبت کردن - مراعات نمودن - زیر چشم داشتن - بگوشه چشم نگریستن و توجه داشتن - دیون بمعنای توجه کردن و بمعنی د مطلب پی بردن.	مَلَاَحَة (مَلَاَحَة)
پناه - پناهگاه - ملأ (جمع: مَلَأَوْذ). (بِ مَلَأَة "د" مَلَأَة است نیز مراجعه شود).	مَلَأَة
ملأ - پناهگاه (جمع: مَلَأَوْز).	مَلَأَز
کسیکه عینه با دیگری باشد - همراه - رتبه نظامی در بعضی ممالک - در فارسی به خادمی که پیوسته در حضور باشد نیز میگویند.	مَلَأَزِم

مُلازِمَة - مُلايِح

مُلازِمَة - مُلازِم	(لَا زِمَ - يُلازِمُ) پیوسته همراه بودن - پیوستن و پیوسته ماندن .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	نرمی و هموارگی (در لمس) - ایضا مصدر فُلَسَ - يَلْسُ و يَلْسُ - يَلْسُ بمعنای نرم بودن و نرم شدن در لمس نیز میباشد .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	بذیل "صَدْرًا" مراجعه شود .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	چسبنده - بهم چسبنده - مجازاً: پیوسته و نزدیک - ملازم و همراه .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	محدوظی از شن یا ماسه در آهک که با آن لای آجرها و سنگها را پر میکنند و یا روی دیوار میمالند . (جمع: مُلازِمَة)
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا حَلْفَ - يُلازِمُ) مرافقت کردن - خوش رفتاری کردن - نرم گرفتن و نرمی کردن .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا مَحَبَ - يُلازِمُ) بازی کردن (بازیهای مختلف) - ایضا مزاح و شوخی کردن با یکدیگر .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا عَنَ - يُلازِمُ) یکدیگر را لعنت کردن - تضاد و حکم کردن قاضی (بین دو طرف) .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	بکلمه مُلازِمَة مراجعه شود .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا قِيَ - يُلازِمُ) روبرو شدن - مصادف شدن - دیدار کردن .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	ملاقات کننده .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	فرشته (جمع: مُلازِمَة - مُلازِمَة - مُلازِمَة) - ایضا: رساله - (به کلمه مُلازِمَة نیز مراجعه شود) .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	فرشته (جمع: مُلازِمَة - مُلازِمَة - مُلازِمَة) - ایضا: قدرت دانندار (بذیل مُلازِمَة نیز توجه گردد) .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	اساس و اصل هر چیز - مختصر اصلی و مهم .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا مَ - يُلازِمُ) با مشت یکدیگر را زدن .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	مشت زدن - مباحثه یا درزش بکس .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(مَلَّ - يَمَلُّ) دنگ و اندرده شدن - دل آزرده و محزون گشتن (بفضل مَلَّ نیز مراجعه شود) .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	دنگی - آزردهگی - اندردهگی .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	(لَا مَ - يَلْمُ) سرزنش کردن - نکوهش نمودن .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	سرزنش - نکوهش .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	قیافه - ظاهر - مشخصات چهره که در نظر اول جلب توجه میکند - مشخصات ظاهری و شباهت .
مُلازِمَة - مُلازِمَة	سایه روشن (در نقاشی) .

مَلَبَّهِي - مَلَبَّزِم

لَهُو دَلْعَبْ هَا - بَازِيهَا دَلْعَبِيَّات - مَحَلُّهَا دَرَكَاكُن تَفْرِيج دَبَازِي دَسْفُولِيَّت - زَمَانَهَا دَمَوَاتِع تَفْرِيج دَبَازِي (مَفْرَد: مَلَبَّهِي).	مَلَبَّهِي
نَابِشْتَاه هَاي (بَا نَابِشْتَاهِي) كَمَدِي اِسْتَقَادِي (مَفْرَد: مَلَبَّاه).	مَلَبَّهِي
آلَات دَدَسَائِل تَفْرِيج دَبَازِي - آلَات لَهو (مَفْرَد: مَلَبَّهِي).	مَلَبَّهِي
آلَات مَوْسِيقِي.	آلَات المَلَبَّهِي
پوشاك - لباس (جمع: مَلَبَّاس).	مَلَبَّاس - مَلَبَّس
(اسم مفعول از مَلَبَّاس) در هم شده دَمَغُوش - خَلط شده دَمَشْبَه - دَر نَارِسي بيشتر بَمَعْنَاي لباس پوشيده مصطلح است.	مَلَبَّس
(اسم مفعول مَلَبَّس - يَلْبَسُ، لَبَّسَ) پوشيده شده - بَرَن شده - اَيْضاً لباس مَتَمَل.	مَلَبَّس
پوشاك - لباس - آرنجه بپوشند (جمع: مَلَبَّاس).	مَلَبَّس
پوشيده نيهَا - انواع پوشاك.	مَلَبَّسَات
شَرِيْعَت - مَذْهَب - آئِيْن - اَيْضاً رِيْئَه يَا خُونِهَا (جمع: مَلَبَّاس) - دَر نَارِسي بَمَعْنَاي اهل يك مملكت - مردم يك كشور د پيروان يك دين نيز مصطلح است.	مَلَبَّسَات
(اسم فاعل از اِتْبَاءُ) اَلْيَام يَابَنْدَه - شَفَا يَابَنْدَه - مُنْقَمَم دَجَمِيع شُونَدَه - اَصْلَاح شُونَدَه ...	مَلَبَّسَات
(اسم فاعل از اِتْبَاس) مَمْلُوق دَمَغُوش دَر هم شُونَدَه - مَغُوش دَر هم دَمَشْبَه - لباس پوشنده.	مَلَبَّسَات
زَنِي كَرِيْئَام (پارچه اي مقابل دهان) مِي بَنْدَد - اَيْضاً مَجَازاً: مَرْدِي كَرِيْئَاب زَرَه بَاشَد د مَرْدِي خُونِ رَا تَاجِشْتَا پوشاننده بَاشَد (بَا پارچه).	مَلَبَّسَات
(اسم فاعل از اِتْبَاءُ) پناه جوينده - پناه خنده شونده - اَلتَّجَار كُنْندَه.	مَلَبَّسَات
پناه - مَلَبَّأ.	مَلَبَّسَات
خارج شونده از دين و طعن زننده - مَتَابِل يَا مَلَبَّجِي شُونَدَه (بَكْسِي).	مَلَبَّسَات
لذت برده - لذت برنده.	مَلَبَّسَات
(اسم فاعل از اِتْبَاءُ) مَتَعِد - بَر عَمْدَه گيرنده - تَكْفِيْل كُنْندَه - عَمَانَت كُنْندَه - دَر نَارِسي بَمَعْنَاي همراه و ملازم نيز مصطلح است مثل مَلَبَّزِم رِكَاب كَد بَه رِيك از خادان مَسْلُوق دَر حَرَكَت اَعْلَا بيشتر است.	مَلَبَّزِم
	مَلَبَّزِم (رِكَاب)

مَلْبُود - مَلْس

کافر - بی دین - منکر خداوند (جمع: مَلَاهِدَة - مُلْجِدُون).	مَلْبُود
حویص - شجاع (جمع: مَلْجِص).	مَلْجِص
مَلْجَأ (جمع: مَلْجِص).	مَلْجِص
لحاف - پوشش - پتو (جمع: مَلْجِص) - ایضاً: لباس رو - پوشاک رو.	مَلْجِص
لحاف - پوشش و پتو - ایضاً رو تختی که روی لحاف درختنوب می‌کشند (کلمه لِحَاف نیز عربی است و بمعنای پوشاک و لباس بوده ایضاً بمعنای لحاف در نارسایی می‌باشد).	مَلْجِص
(اسم مفعول از اِثْمَان) بهم رسیده - بهم رسانیده - دابسته - الحاقیه یا ضمیمه یک کتاب.	مَلْمَق
جمع ملوق - امور یا تأسیسات دابسته.	مَلْمَقَات
کشتار بزرگ در جنگ - محل جنگ بزرگ و پرکشتار - ایضاً کشتارگاه یا سلاح خانه (جمع: مَلْمَم).	مَلْمَمَة
لذات القاب حضرت رسول است که آنرا در نوع تفسیر نموده اند یکی نبی قتال و مبعوث به سیف دیگری نبی اصلاح که ابرائیمت را استوار در اصلاح فرمود (زیراً لَمْ بمعنای اصلاح کردن و محکم نمودن نیز می‌باشد).	نَبِيُّ الْمَلْمَمَة
لذات القاب حکماست.	مَلْمَمَة كِبْرِي
لَحْد - قبر.	مَلْمُود
ملاحظه شده - مورد توجه - مورد مراقبت - دیده شده - از گوشه چشم دیده شده.	مَلْمُود
(اسم مفعول از تَلْمِيز) منقصر - خلاصه شده - باختصار بیان گردیده.	مَلْمُود
نیش زده شده - گزیده شده - طعن شنیده و نیش زبان خورده.	مَلْمُود
جوانی ^① - لغت ^① - شادابی و تروتازگی شاد ^① (جمع مَلْمَة: مَلْمَاد) - مَلْمَة بمعنای غول نیز می‌باشد.	مَلْمَة ① - مَلْمَة ②
محل لذت - موضع لذت (جمع: مَلْمَاد).	مَلْمَة
شهوت ها (مفرد: مَلْمَة) - (بعضی مَلْمَة را شهوت - خوشی و لذت و همش را مَلْمَاد نوشته اند).	مَلْمَات
مجبور - کسیکه امری یا کاری بر او لازم گردیده - ثابت و مدوام.	مَلْمَم
لازم شده - چیزی که مورد لزوم است - حاصل شده و نتیجه.	مَلْمَم
صاف و هموار - زمین صاف و بدون گیاه (جمع: مَلْمَس - مَلْمَس - جمع الجمع: مَلْمِيس).	مَلْمَس

مَئَا - مُتَمَلِّقٌ

مَئَا	(مُؤَثَّثَاتٌ) - صاف و نرم (در لمس) (جمع: مَئَاثُ) - خشک و بی گیاه (جمع: مَئَاثِسُ - مَئَاثِيسُ).
أَحْجَارٌ مَئَا	سنگهای صاف و بدون نوشته در مقامی سنگهای نقش ناپذیر و غیر قابل حکاکی.
مُتَمَلِّقٌ	چپانده شده - چسبیده.
مُتَلَطِّفٌ	تلطیف شده - نازک و لطیف گردیده.
مُتَلَعَبٌ	زمین بازی - محل دجای بازی - استادیوم - جای بازیهای نمایشی - زمین و محل مسابقات ورزشی ... (جمع: مَئَايِبٌ).
مُتَلَعِبَةٌ	بازیچه - اسباب بازی.
مُتَلَعِّقَةٌ	قاشق (جمع: مَئَايِقٌ) مَئَلَقَةُ الشَّيْءِ: قاشق چایخوری.
مُتَلَعُونَ	لغز شده - نوزین گردیده - طرد و محروم شده از رحمت (جمع: مَئَلَايِعُونَ).
مُتَلَزِزٌ	سخن نامفهوم و مبهم - کلام پیچیده و مشکل.
مُتَلَمِّغٌ	شخص نادان و بد دهن - متملق (جمع: مَئَلَاغٌ).
مُتَلَمِّمٌ	لب و دهان دبینی و اطوایش (جمع: مَئَلَاغِمٌ).
مُتَلَمِّغٌ	لغزشده - باطل گردیده - محروم شده.
مُتَلَفٌ	حلقه - قرقره - پوشش - پوشه - درسیه - ادراق پرند - پاکت - پتو (جمع: مَئَلَفَاتٌ).
مُتَلَفٌ	(الترابید) برای معنای پوشه - درسیه - پرند - ادراقش مُتَلَفٌ ثبت کرده است.
مُتَلَفُوظٌ	تلفظ شده - ادا شده - گفته شده.
مُتَلَفُوفٌ	پیچیده شده (در پارچه یا پر پوشش دیگر) - بهم پیچیده و با هم جمع شده - بهم وصل شده و بیکدیگر منضم گشته - بسته بندی شده - ایضاً: کَلَمٌ (گیاه).
مُتَلَقٌ	(مُتَلَقٌ - يَمَلِّقُ) تملق گفتن - اظهار کردن محبتی که تملی و حقیقی نباشد - چاپلوس کردن.
مُتَلِقٌ	بسیار تملق و چاپلوس.
مُتَلَقَطٌ	اَثْبَرٌ - پنس (جمع: مَئَلَاقِطٌ).
مُتَمَلِّقٌ	(اسم مفعول مُتَمَلِّقٌ - يُتَمَلِّقُ - لَمَلَقَةٌ) بحرکت در آمده - بعد از آمده - بالقلقه یعنی با صدای بلند و مضطرب و پر فرس - ایضاً: کلام غیر سلیس و پیچیده یا با الفاظ نامأنوس.

ملقی - ملکات

ملقی	محل ملاقات - محل برخورد و تلاقی (جاده ها - خیابان ها و غیره...)
مُلک - مَلک - مُلک - مُلکة - مُملَکة - مُملَکة - مُملَکة (مُلک - مُملَکة) دارا گردیدن - مالک شدن - در تصرف خویش در آوردن - مستولی شدن - حاکم بر نفس بودن یا شدن - زن گرفتن	
مُلک	صاحب مُلک (جمع: مُلُک - اُمُلُک)
مُلک	دارائی - مال - آنچه در تصرف انسان باشد (مثل: مَالَةُ مُلک یعنی ماله مُلک)
مُلک الدابَّة	دست دپای چهارپایان
مُلک - مُلک	دارائی - مال - آنچه که در تصرف و مالکیت شخص باشد از زمین - آب و غیره (جمع: اُمُلُک)
مُلک	عظمت و بزرگی - سلطه و پادشاهی - زمین یا آنچه که در تصرف شخص باشد - ایضا: آب کم (جمع: اُمُلُک - مُلُک) - مجازاً: مملکت یا ولایت تحت تصرف یک سلطان یا حاکم
مُلک	نام سوره ۹۷ قرآنت که مدینه است و سی آیه دارد (بعضی آنرا مکیه نوشته اند)
مُلک	نام هجدهمین ماه تقویم بهائی است که از ۱۸ بهمن مطابق ۷ فوریه آغاز میشود
مُلک	خارج از معانی لغوی، به عالم شهود، عالم محوش، این دنیا یا عالم سُفلی، در فلسفه اطلاق میشود
مَنْ فِي الْمُلْکِ	مردم دنیا
عَدَالِمُ مُلْکِیَّة	به «عالم مُلک» «د» مُلک» در معانی آنها توجه شود
مُلک	فرشته - سردش - امثال سپند - بر ملائکه - روح آسمانی - ایضا: درائی و مائیک
مُلک	صاحب مُلک - پادشاه - حاکم شهر یا منطقه ای معین (چه مطلق چه بنامیندگی از سلطان) (جمع: مُلُک - اُمُلُک) - ایضا: معنای خداوند است که جمع ندارد
مُلکی - مُلکیَّة	لقب دیگری است که به کاتولیک های رومی داده شده، شاید بدان جهت که از پاپ یا از قلیک واحدی در این عالم پیروی میکنند، (محیط محیط) - (ملکی - ملکیه نیز گویند)
مُلک الملُک	سلطان سلاطین - از القاب حضرت بهارالله است (از کتابش بولس در آخر سال اول به تیموتادوس باب ششم - آیه ۱۵)
ملکات	استعدادات ذاتی - صفات راسخ در ذات و نفس (مفرد: مُلکة)
ملکات	به مُلکة راجعه شود

مَلَكُوت

سلطنت - سلطنت عقلی - عظمت و قدرت - عز و سلطان - عالم سلطنت الهی (بزمایش مبارکه در شرح « ملکوت الهی » مراجعه شود).

مَلَكُوت

مَلَكُوت

در علوم الهی در فلسفه ملکوت عالم الهی است که محیط بر عالم ملک و مقدس از شُودن و خصائص عالم ملک است - عالم خاص هر یک از مظاهر مقدسه الهیه است - در اصطلاح فلسفه اولی چهار عالم وجود دارد : اول عالم لاهوت که عالم ذات الهی است - دوم عالم جبروت که عالم صفات الهی است و آنهم خارج از نهم بشری است - سوم عالم ملکوت که عالم مثال است و عالم منظر کلی الهی ، چهارم عالم ناسوت که عالم طبیعت است و جهان مشهود محسوس . حضرت عبدالبها ، بیفزایند : « مقصود از ملکوت در رتبه اولی و مقام اول منظر اکبر بوده در مقام آخر عالم مثال است باین جبروت و ناسوت ، آنچه در آسمان و زمین است مثالی از آن در آن موجود ... » ۵۴ ج ۲ حقیق مختم .

مَلَكُوتِ اِلهی و مَلَكُوتِ اَعْلی

حضرت عبدالبها ، بیفزایند : « از افق اعلی و ملکوت الهی سؤال نموده بودید . حضرت اعلی ، اَبْنِی اَنَا حَی فِی الْاَفْقِ الْاِلهی فرمودند و از جمال مبارک و ذرات کم من اَفْقِ الْاِلهی در الواح نازل و همچنین ملکوت الهی دارد بدانکه ملکوت در لغت مبالغه ملک است یعنی سلطنت در اصطلاح اهل حقیقت عالم الهی که محیط بر عالم ملک و مقدس از شُودن و خصائص و قیود و نقائص عالم ملک است ، مجرد هیکل قدیم نورانی روحانی نه داخل در امکان و نه خارج از امکان غیر متین و غیر محسوس بحواس جسمانی ... باری افق الهی و ملکوت اعلی مبارک از عالم الهی و جهان روحانی مغز سلطنت روحانی و کاروانی اجبای روحانی است . جمال قدم در اسم اعظم روحی لاجبانه الغدا ، قبل از احتراق در افق امکان و بعد از غروب بر سر بر عظمت آن جهان حقیقت مستقر بوده و حال نیز چنان است زیرا از برای حقیقت مقدسه اش نه طلوعی و نه غروبی و نه ظهوری و نه بطونی نه ادلی و نه آخری لم یزل در علو بوده و هست این تقدیس مراتب بانسب با شراق در هیکل مکرم است نه در ذات و حقیقت ... » ۱۵۶ و ۱۵۷ جلد ۵ اسرار الآثار .

بهشت الهی - عالم سلطنت الهی - عالم عز و سلطان خداوندی در محال غیر تریابی .

مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ

مَلَكُوتٌ - مَلَوَةٌ

این مفاهیم فارسی لغوی
تعبیر ناقصه بشریه است
و مأخوذ از تبینات مبارکه
الهیّه میباشد.

مَلَكُوتِ اِنْسَاءِ	به تعبیری جهان آفرینش الهی یا عالم خلق و انشاء پروردگاری.
مَلَكُوتِ بَقَاءِ	ملکوت بقای الهی - عالم نجیب ابدی.
مَلَكُوتِ عَمِيْبٍ	عالم نجیب الهی یا عالم عقول و حقائق مجرده (در مقابل مَلَكُوتِ شهادت که عالم خلق مشهود پروردگاری است).
مَلَكُوتِي	منسوب به ملکوت - آسمانی - ربّانی - بهشتی.
مَلَكَةٌ	صفت ثابت در نفس - آنچه که در ذهن ثابت در روان گردد - استعداده خاص - ایضاً: ملک و دارائی یا آنچه در اختیار است. (جمع: مَلَكَاتٌ).
مَلَكَةٌ	مُؤَنَّثٌ مَلَكٌ و بمعنای پادشاه زن یا زن پادشاه میباشد (جمع: مَلَكَاتٌ).
مَلَلٌ	دلتنگی - حزن - ملال (بفعل مَلَلٌ نیز راجعه شود).
مَلَلٌ	به رَمَلَتْ راجعه شود.
مَلَلٌ و مَلَلٌ	(الْمَلَلُ وَ الْمَلَلُ) کتابیت در شرح عقائد مذاهب مختلفه و مکاتب فلسفی که ابراهیم محمد بن ابراهیم محمد بن ابراهیم معروف به شهرستانی (۵۴۸ - ۴۷۹ هجری) عربی تألیف نموده و بفارسی نیز ترجمه و طبع شده است.
مَلَمَةٌ (مَلَمَاتٌ)	مصیبت شدید (جمع: مَلَمَاتٌ).
مَلَمَسٌ	لمس - محل لمس (جمع: مَلَمَسٌ).
مَلَمَعٌ	براق و پر جلوه و درخشش - رنگارنگ - اسب یا حیوان دیگری که پریشش دارای لکه‌های برنگ غیر از رنگ متن باشد.
مَلَمَعٌ (شعر)	در فارسی شعریت که یک مصراع بر بیتش فارسی و مصراع دیگرش عربی و یا یک بیت آن فارسی و بیت دیگرش عربی باشد.
مَلَمَسٌ	لمس شده - لمس شدن - طلب گردیده و خواسته شده.
مَلَمَسَاتٌ	لمس شده‌ها - محسوسات لمسی.
مَلَمَسَاتِيَا	مالخویا - حالت روانی مرضی با احساس حزن و غم و تصورات غیر مادی.
مَلَمَسَةٌ (به تثلیث بیم) و مَلَمَسَةٌ (به تثلیث بیم)	روزگار - دُخْرٌ - بُرْخَنَةٌ ای از دُخْرٌ - زمانی از روزگار.

مَلَوْتُ - مَلُونٌ

<p>(مفعول از ملوثیت) کثیف و آلوده - تیره و کدر و آلوده (آب دغیره) - مخلوط و آغشته - درهم و مغشوش (فَلَحَّ - يَلْحَجُّ و يَلْحَجُّ) نمکین شدن - شور شدن - غیر شیرین و ناگوار شدن غیر از معانی مصدری - سُورِی .</p>	<p>مَلَوْتُ مَلُوْحَةٌ - مَلَاْحَةٌ - مَلُوْحٌ مَلُوْحَةٌ</p>
<p>پادشاهان - صاحبان قدرت و سلطه (مفرد: مَلِكٌ) - ضمناً ملوک جمع مَلِكٌ و مَلُوكٌ در معانی بگرنیز منظور بزرگترین زمامداران در زمان ظهور است که بناشان الواحی از سما و دخی نازل گردید و یا مورد خطاب الهی در کتاب مستطاب اقدس واقع شدند که اشهر و اکبر آنها عبارتند از:</p>	<p>مَلُوْكٌ مَلُوْكٌ و رُوْسَايِ اَرْضٍ</p>
<ol style="list-style-type: none"> ۱- سلطان ایران ، ناصرالدین شاه ، یک لوح . ۲- سلطان عثمانی و خلیفه اسلام ، عبدالعزیز یک لوح . ۳- صدر اعظم عثمانی ، مالی پاشا ، دو لوح . ۴- امپراطور روسیه ، الکساندر دوم ، یک لوح . ۵- امپراطور اتریش (ملک نمه) ، فرانتز جوزف ، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس . ۶- پادشاه آلمان (ملک برلین) ، ویلهلم اول ، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس . ۷- امپراطور فرانسه ، ناپلئون سوم ، دو لوح . ۸- ملکه بریتانیا ، ویکتوریا ، یک لوح . ۹- رُوْسَايِ جَمْهُورِ اَمْرِيكَا ، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس . ۱۰- پاپ اعظم ، پی نیهم ، یک لوح . 	
<p>۱۱- محمود سلاطین و رُوْسَايِ اَرْضِ ، در سورة المَلُوْكِ در کتاب مستطاب اقدس و بعضی الواح دیگر از مهمترین الواح نازل در ادرن میباشد که بسان عربی خطاب بملوک ارض بطور عموم و سلطان عثمانی و وزرای او در نمایندگان سیاسی در دربار عثمانی و بزرگان دشمنان قوم و فلاسفه عالم بجز نزول یافته است .</p>	<p>مَلُوْكٌ (سُوْرَةُ المَلُوْكِ)</p>
<p>دلتنگ - محزون - افسرده . ملامت شده - مورد ملامت . رنگ کرده شده - رنگین .</p>	<p>مَلُوْكٌ مَلُوْمٌ مَلُوْنٌ</p>

مَلْهَاءَ - مَلْهَاتِنَا

قطعه یا نماینده که کی یا کمی استعادی (جمع: مَلْهَجِي - از ریشه کُهر میباشد).	مَلْهَاءَ
شخص ضعیف و ذلیل و از همه جا رانده شده.	مَلْهَةٌ
إلهام کننده - خداوند.	مَلْهِيمٌ
إلهام شده - کسی که امری باو إلهام شده باشد.	مَلْهَمٌ
حسرت زده - دسوخسته و از دماغین - مظلوم دستگیره.	مَلْهُوفٌ
محل بازی - زمان بازی - بازی - ملعب - محل رقابت (جمع: مَلْهَجِي).	مَلْهِيٌّ
وسیله بازی - آلات بازی (جمع: مَلْهَجِي - آلات المَلْهَجِي: آلات موسیقی).	مَلْهِيٌّ
شردمند - توانگر - مقتدر (جمع: مَلْهَاءُ - مَلْهَاءُ - مَلْهَاءُ).	مَلْهِيٌّ
شیرخوار (رضیع) - شخص جلیل.	مَلْهِيٌّ
شور و پر زنگ و غیر گوارا (آب و خوراکی).	مَلْهِيٌّ
زیبا و ظریف (جمع: مَلْهَجِي - مَلْهَجِي) - (مؤنث: مَلْهِيَّةٌ).	مَلْهِيٌّ
طعام ناسه - بی زه دبی طعم - ضعیف.	مَلْهِيٌّ
نرم (در لمس).	مَلْهِيٌّ
نیمروز - ایضاً: بین غروب و شب.	مَلْهِيٌّ
صاحب ملک - پادشاه - حکمفرما - مالک (جمع: مَلْهَكَاةٌ).	مَلْهِيٌّ
مالک عالم امکان و سلطان جهان و جود، خداوند تعالی میباشد.	مَلْهِيٌّ
خداوند تعالی.	مَلْهِيٌّ
صحیفه.	مَلْهِيٌّ
(اسم فاعل از تَلْهِيْتِنَا) نرم کننده - از ادویه: نرم کننده مزاج.	مَلْهِيٌّ
میلیدن - هزار هزار (جمع: مَلْهِيْتِنَا).	مَلْهِيٌّ
ترکیب "من و ما" استغفاریه است.	مَلْهِيٌّ
رنگ - زمان رنگ - محل رنگ.	مَلْهِيٌّ
(ماتن - پیاپی) رتابت کردن و غلبه جستن (مثلاً در شعر) ملاحظه و تأخیر کردن - عمل بمثل نمودن.	مَلْهِيٌّ

عماثل - ممتزین

عماثل	بماند - مثل هم - شبیه .
عماثلَة (مماثلت)	(مائل - یماثل) شبیه هم بودن - شبیه کردن .
* تمازج * مماخلة	تمازج - خوبها - آنچه قابل مدح باشد .
مماذق	غیر منحص - دارای آغوشگی دغل و غش (در دوستی در آمده) .
مماذقة - مذاق	(ماذق - یماذق) منحص نبودن در دوستی با دیگری .
ممازسة	(مازس - یمازس) دست زدن بکاری و در آن کوشیدن - با پشتکار ادامه دادن .
ممازجة	(مازج - یمازج) مخالفت کردن - مفاخره نمودن - ایضا با یکدیگر مزاج کردن .
ممازحة - مزاح	(مازح - یمازح) با یکدیگر مزاح دشوخی کردن .
مماشاة	(ماش - یماشی) با کسی راه رفتن - با کسی راه آمدن - بگنایه : همراهی و مدارا کردن .
مماطلة - مطال	(ماطل - یماطل) اجرای امری را مکرر بعقب انداختن و بجای عمل « بزودی » ده عنقریب گفتن تأخیر کردن در انجام کاری - معطل نمودن .
مماکسة - مکاس	(ماکس - یماکس) چانه زدن و تخفیف خواستن - مخالفت کردن و سخت گرفتن .
ممالاة - ملاء	(مائل - یمایل) مساعدت و معاضدت کردن .
مماک	به مملکت « راجعه شود .
ممایک	بندگان - بباد (مفرد : مملوک) .
ممائعة - (ممائعت)	(مانع - یمانع) بازداشتن و منع کردن دیگری (در بعضی معاصم حمایت و دفاع کردن از دیگری نیز رابطه شده) .
مماز	(اسم فاعل و مفعول از امتاز - یمتاز - امتاز) برتر و بهترین از سایرین - تمیز داده شده - جدا شده .
ممائین	آزمایش کننده - امتحان کننده - مذبذب کننده و از غل و غش جدا کننده .
ممائین	امتحان گردیده - مورد آزمایش واقع شده - اندیشه و بررسی گردیده - مذبذب و از غش جدا شده .
ممائنة	نام سوره ۶۰ قرآنت که مدینه میباشد و سیزده آیه دارد .
ممائنة	(اسم مفعول از ائنة - یئنة) بسط داده شده - کشیده شده - دراز شده - طولانی .
ممائری	(اسم فاعل از ائتری - یئتری - ائتر) شک کننده - استخراج کننده .
ممائری	تردید کننده گان - اهل شک و گمان (مفرد : مئتری) .
* مماخلة *	به «رغال» - مماخلة « راجعه شود .

مُتْرَج - مُرَض

مُتْرَج

مزدوج (شوزه) - آریخته و مخلوط .

مُتْرَجِي

(اسم فاعل از اِشْرَآءٌ - يُمْتَرِجُ - اِشْرَآءٌ) پر شده - لبالب - سیرد پر شده (از طعام) .

مُتْرَجٌ

(اسم فاعل از اِشْرَآءٌ) امتناع کننده - بازدارنده - مقتدر و قوی - صعب الحصول -

شکل دست از نظر حصول (مجازاً؛ مترادف با محال و غیر قابل حصول) - ارتفاع - بلندتر

- در اصطلاح فلسفی به غیر قابل وجود و یا آنچه که بدش در خارج ضروری باشد اطلاق میگردد

مُتْرَجٌ

(اسم فاعل از مَثَلٌ - يُمْتَرِجُ - مَثَلٌ) نماینده (مثل؛ مُتَمَثِّلٌ تجارکی) - نماینده مردم

یا جامعه یا شهر - نماینده منتخب مردم در مجالس دستور اهلای رسمی - قائم مقام ذنایب مناب -

مجموع کننده عضو حیات یا حالات یا شغفیت ها و یا معنی در روح تعالیم هر امر یا فرد -

بازگیر صحنه نمایش - نمایشگر (اجرا کننده هر یک از شغفیت های نمایشنامه - از جمله کُودین) .

مُتَمَثِّلٌ

(مُؤَنَّثٌ مُتَمَثِّلٌ) - هنر پیشه زن - ایضاً نمایندگی مثل مُتَمَثِّلَةٌ رِیَاسِیَّةٌ یعنی نمایندگی سیاسی) .

مُتَمَثِّلٌ

(اسم مفعول از تَمَثَّلٌ) - تصویر شده - تجسم شده - تشبیه گردیده - نماینده معرفت شده

مُتَمَثِّلَةٌ

(اسم فاعل از اَقَدَّ - يُقَدِّدُ - اِقْدَادٌ) مقد کننده - یاری کننده - مؤید - یاری دهنده و

گلگ رساننده - تقویت کننده - گلگ کننده با مال - طولانی کننده (دادنده دهنده) . . .

مُتَدَرِّجٌ

درج شده - ستوده شده - در فارسی بمعنای خوب و پسندیده و یا قابل درج نیز مصطاح است

مُتَدَرِّدٌ

(اسم فاعل از اُدَّ - اُدِّدُ - اُدِّدٌ) گسترده - کشیده شده - دراز کرده (دست را . . .) - طولانی شده -

یاری شده - گلگ گردیده - تقویت شده - ایضاً کثیر و زیاد - هر کلمه ای مُتَرَجَّبٌ در آفرین

عمره بعد از الف زائده باشد مثل صواء - بیدار - اهداء و غیره .

مُتَرَجٌّ

(اسم فاعل از اُرَّأ - يُرَّأ - اِرْرَارٌ) گذراننده - کسیکه پیشی ای را بر شیء دیگر حرکت میدهد

مثل تمام بر صغیر - عبور دهنده - کسیکه دیگری را از روی پل یا محلی بگذرانند - تلخ شوند یا

مُتَرَجٌّ

(مُتَرَجٌّ) عبور کردن دگنه شدن (از یا بر محلی) - گذشتن زمان .

غیر از معنای مصدری - اسم مکان مُتَرَجٌّ: محل عبور - جای گذشتن - گذرگاه - راهرو - سینه مان

مُتَرَجٌّ (جمع اِمْرَأَات)

(اسم مفعول از تَرَدَّ - يَتَرَدَّدُ - تَرَدُّدٌ) صاف - صبغلی - نرم (ارتفاع بلند) تَرَدُّدٌ معانی دیگر هم دارد) .

مُتَرَضٌ

(اسم فاعل از اِضْرَاضٌ) بیمار کننده - رلیض کننده - ایضاً رلیض شونده .

مُتَرَضٌ

مَزْدَج - مَجَلَّ

آمیخته - مخلوط (شکل مخلوط کردن در مابج) .	مَزْدَج
چنگ در زننده - محکم گیرنده - به چنگ گیرنده - خودداری کننده - اِصَاک کننده - مجازاً . نخیل و بدون ستمادت .	مَجَلَّ
(اسم مفعول مَشَّح) مَشَّح شده - کسبید بر او رزمین یا آب مقدس مالیده شده - مَسَاحی شده (بمعانی مَشَّح توجه گردد) .	مَشَّح
(اسم مفعول مَشَّخ) مَشَّخ شده - شکل برگشته در زشت گردیده (بسیار معانی مَشَّخ توجه گردد) .	مَشَّخ
امضاء کننده - تصویب کننده - دفاذت گرداننده حکم دمییره .	مَشَّغِي
امضاء شده - تصویب و تصدیق گردیده (اسم مفعول اَشَّغِي - مَشَّغِي - امضاء) .	مَشَّغِي
باران خیز - بارنده - بارانی شونده - عَرَن بر جبین آورنده .	مَشَّطِر
(اسم فاعل از اِشْتَعَان) دور رونده - دور اندیش - اِصْعَان نظر کننده - زیاد شونده - کم شونده - اِزْرَا کننده (به حقیقی) - انکار کننده حقیقی (از اِصْعَاد) - جاری شونده - یا سازنده (آب را) ...	مَشَّعِن
(اسم مفعول از مَقَّت - مَقَّت - مَقَّت) مَبْعُوض - مَبْعُوض - دشمن داشته شده .	مَقَّت
آنچه در تحت حکومت بیدگی باشد از سرزمینها مردم دمییره - عزت و قدرت سلطنت - رعیت سلطان (جمع : مَمَالِک) - (به فعل مَلَّک - مَمَلَكَة - نیز مراجعه شود) .	مَمَلَكَة - مَمَلَكَة
منظور بحال خلق در این دنیا است که مانند مخلوق ها و عوالم دیگر در ملکیت خداست .	مَمَلَكَة خِدا
(اسم فاعل از اَمَلَّ - مَمَلَّ - اِمْلَان) - اِمْلَان یا بنده - سهل و آسان شونده (کار یا امری) - بیشتر شونده - قادر گرداننده - در تحت قدرت در آورنده - بطور صفت : مَمَلَّ - مَمَلَّ - عملی - سهل - آسان - از نظر مملنی : وجود یا اریست که نه وجودش ضرورت ذاتی داشته باشد نه عدمش - و نه الوجود وجودش به غیر باشد نه به ذات .	مَمَلَّ
مخلوقات از جمله بشر (چه که وجود مخلوق بغیر است نه بذات) .	مَمَلَّات
(اسم فاعل از مَلَّ - مَمَلَّ - مَلَّ - مَلَّ - مَلَّ - مَلَّ) مَعَالِ آدر خصمه کننده - دستنگ کننده .	مَمَلَّ
مضنه . مَطْرِيق مَمَلَّ : راه پررفت و آمد - راهی که بر آن زیاد رفته باشند .	مَمَلَّ
تفصیل ممال آورده یعنی طولانی کردن کلام بحدی که ممال آورد .	اِطْنَاب مَمَلَّ

فَمَلَحَ - مَنَّ

(اسم فاعل از تملیح) نَمَلٌ زنده - شوره کننده - متکلم بکلام خوب - بیان نکین .	فَمَلَحَ
(اسم مفعول از مَلَّأَ - يَمَلِّئُ ، مَلَأَ ، مَلَأَ ، مَلَأَ) پر کرده شده - پر دستار - باب .	مَمْلُوءٌ
بنده - مجده - تحت مالکیت - تحت استیلاء (جمع : مَمْلُوكٌ) .	مَمْلُوكٌ
(اسم فاعل از اَطْمَأَنَّنَ - يَطْمِئِنُ - اِطْمَأَنَّنَ) اطمینان کننده - دیکته کننده - کسیکه مطلبی را بخواند یا بگوید	مَطْمِئِنٌ
و دیگری بنویسد - طولانی شوند - یا طولانی کننده (عمر) .	
منع شده - نهی شده .	مَمْنُوعٌ
(اسم مفعول مَنَّ - يَمُنُّ ، مَنَّ) نعمت داده شده - تحت منت و نعت - بریده شده -	مَمْنُونٌ
(مقطوع) - ضعیف - قوی - در فارسی مترادف با سپاسگزار و تشکر نیز مصطلح است .	
(اسم فاعل از تَمَهَّدَ) آماده کننده - هموار کننده - دریا کننده - گستراننده - صاف کننده .	مَتَمَهِّدٌ
(اسم مفعول) آماده شده - هموار شده - دریا شده - گسترده - مرتب شده	مَتَمَهَّدٌ
آب ولرم (نه سرد نه گرم) .	مَاءٌ مَتَمَهِّدٌ
در عرف فارسی بمعنای قهر شده و قهرزده شده مصطلح است (در فیهما مذکور است	مَتَمَهَّرٌ
که قهر بمعنای خاتم، فارسی است که بعضی از آن فعل هم ساخته اند و قَهْرُ الْكِتَابِ بمعنای	
ختمه یا قهر میگویند (۱۰۰۰۰) از این بیان بستان مأخذ معنای فارسی قَهْرٌ معلوم میشود .	
(اسم فاعل از اَمَّاتٌ - يُمَيِّتُ - اِمَّاتَةٌ) میراننده - نفیب کننده مرگ (مخالف رُحْمَى	رُحْمَيْتٌ
که زنده کننده میباشد و هر دو از صفات الهی است) .	
زنی که فرزندش مرده باشد (جمع : مَمَّارِئِاتٌ) خَطِيئَةٌ مُمَيِّتَةٌ : یعنی خطای بزرگ .	مُمَيِّتَةٌ
(اسم فاعل از تَمَيَّزَ) تمیز دهنده - جدا کننده (حق از باطل) - برتری دهنده - در فارسی	مَتَمَيِّزٌ
بمعنای ارزیاب مالیاتی اطلاق همچنین بعلاقی بشکل / برای تشخیص و تمیز اعداد	
اعشاری از اعداد صحیح نیز مصطلح است .	
(مَنَّ - يَمُنُّ) انعام کردن - نیکوئی کردن - بخشیدن .	مَنَّ - يَمُنُّ
(مَنَّ - يَمُنُّ) منت نهادن بمعنای خوبها و خدمات انجام یافته خود را شمرده و بر دیگری منت گذارند .	مَنَّ - يَمُنُّ
(مَنَّ - يَمُنُّ) قوی کردن - ضعیف کردن - بریدن (طناب را) - ناقص شدن .	مَنَّ

مَن - مَنَابِع

- مَن (غیر از معانی مصدری) عطیة و نعمت عطا شده - منت - رزق - صیغ خوردگی بعضی «خترها» - مقیاسی از وزن.
- مَن دَسْتَوَى عَلَمی است که خداندند برای بنی اسرائیل در بیابان نازل میفرمود (آیه ۵۷ سوره بقره).
- مَن کَسَبَ - آنگاه (اسم موصول مشترک).
- مَن ارَادَهُ اللهُ در کتاب مستطاب اقدس از حضرت عیبه الهاء: مَن ارَادَهُ اللهُ تبسیر فرموده اند.
- مَن طَافَ حَوْلَهُ الْأَشْمَاءُ از القابی است که در لوح بیروت از قلم اعلی در باره حضرت عیبه الهاء نازل شده است.
- مَن يُظْفِرُهُ اللهُ کسیکه خداندند در اظفار میسازد - از القاب حضرت بهاء الله در بشارات و اشارات حضرت رب اعلی بظهور موعود بیان میباشد.
- مَن بَرَسَ - کسیکه (اسم شرط که جازم در فعل میباشد مثل مَن یُكَلِّمُ یُخَسِّرُ).
- مَن چپ کسی - یکی؟ (اسم استفهام) مثل مَن أَنْتَ یعنی تو که هستی.
- مَن از - (از حرف جارّه میباشد که با قضاکی جمله بمعانی دیگر غیر از "از" نیز میآید).
- مَن حَيْثُ لَا أُحْتَبَبُ از جایی که گمان نبرم (این جمله در مناجات آمده، شاید اشاره بآیه سوره طلاق باشد که حق میفرماید: «... وَ مَن یُنقِ اللهُ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَ یَرْزُقْهُ مِمَّن حَيْثُ لَا یَحْتَسِبُ...» (۲۳۳)).
- مَن مَشَرَى از نزد خود - از پیش خود.
- مَن کَدَنُ از نژاد - از طرف.
- مَنَّا واحدی از وزن دپیانه است (جمع: اماناد - منی).
- مَنَابِرُ به "مَنَابِرَة" مراجعه شود.
- مَنَاب - نُوب - رِنَاب (نَاب - یُنُوبُ) جانشینی کردن - بجای دیگری بودن یا عمل نمودن - نیابت کردن - قائم مقام شدن - بازگشتن - بازگشتن به حق (نوب نمودن) و عهد لظامت کردن.
- مَنَاب غیر از معانی مصدری - جاد و مقام - راه بسوی آب.
- نَاب مَنَاب - جانشین.
- مَنَابَت عمل های رویش درستن - تقاطعی که از آنها گیاه میروید - اصل ها - مبداء ها (مفرد: مَنَابَت).
- مَنَابِر مَنَابِر ها (مفرد: مَنَابِر).
- مَنَابِع به مَنَابِع مراجعه شود.

مُنَابَئَةٌ - مُنَارٌ

مُنَابَئَةٌ	(مُنَابِئٌ - يُنَابِئُ) در فضل و کمال پیشی گرفتن.
مُنَاتٌ	اسم نبتی بود بین کتک و مدینه (حوضاً مورد پرورش بنی عزیل و خزاعه).
مُنَاجَاةٌ - رِنَاءٌ	(مُنَاجِيٌّ - يُنَاجِي) راز و نیاز کردن - عموماً طوف قلبی در رازهای دل گفتن.
مُنَاجَاتٌ	علاقه بر معانی مصدری - راز و نیاز بدرگاه الهی - به هر یک از دعاها در شریعت اقدس الهی مناجات اطلاق میشود.
مُنَاجَرَةٌ	(مُنَاجِرٌ - يُنَاجِرُ) مبارزه و مقابله کردن.
مُنَاجِمٌ	به مَنَجْمٌ مراجعه شود.
مُنَاجِيٌّ	مناجات کننده - راز و نیاز کننده - آنگاه اسرار و عموماً طوف خود را با خدا در میان نهد.
مُنَاجِحٌ	پُربُشْتِش - پُرعطا (از ریشه مَنَجٌ میباشد).
مُنَاجَاةٌ	(مُنَاجِيٌّ - يُنَاجِي) مثل یله گیر شدن (از ریشه مَنَجٌ میباشد).
مُنَاجَاةٌ	محل توجه و زاری - زنهاى عزاداری و توجه کننده (جمع: مُنَاجَاتٌ - مُنَاجِحٌ).
مُنَاجَرَةٌ	(مُنَاجِرٌ - يُنَاجِرُ) بایله گیر مناقشه کردن و دشمنی در زمین - بایله گیر جنگ و مقابله نمودن.
مُنَادَاةٌ	علاقه بر معانی مصدری مثل نداء - مُنَادَاةٌ العَلِيَّةُ - مزایده - به مُنَادَاةُ العَلِيَّةُ مراجعه شود.
مُنَادِمٌ	ندیم و همفشین - خادم.
مُنَادِمَةٌ - رِنَاءٌ	(مُنَادِمٌ - يُنَادِمُ) مجالست و همفشینی کردن.
مُنَادِيٌّ	(اسم فاعلی از نادى - يُنَادِي - مُنَادَاةٌ) ندا کننده - نداء دهنده - جار زننده - بمعانی فعل نداء نیز توجه شود.
مُنَادِيٌّ	(اسم مفعول) ندا کرده شده - مورد ندا قرار گرفته - در نحو کلمه ایست که قبل از آن حرف ندا مثل أ - یا - ایا - وَا آمده باشد که در اینصورت بنی بر ختم است مثل یا مَجْمُودٌ ، اما از نادى مُنَادِيٌّ مُضَافٌ بکلمه دیگر باشد منصوب میگردد مثل یا مَجْمُودٌ اَلْبَشَرِ .
مُنَادِرَةٌ	مُنَادِرَةٌ ها که ملک و بیخیزه بودند در جمله آنها در نعمان بسیار مشهورند (به خود تلقی مراجعه شود).
مُنَارٌ	موضع نور - کانون نور - نَعْلَمٌ یا ستون ملامت دار که برای راهنمایی در راهها میگذارند -
	میانهُ دَحْفٌ و سَطْرٌ راه - ستون .

مَنَارَةٌ - مَنَاصِفَةٌ

مَنَارَةٌ	برجی که بر فراز آن چراغ پر نور یا نور لنگن برای هدایت کشتیها ساحل قرار دارد - برجی که بر آن اذان میگویند (مَنَارَةٌ) - ستونی که بر آن چراغ نهند - موضع نور (جمع: مَنَارِدٌ - مَنَارِثُ).
مَنَارِعٌ	نزاع کننده - خصومت دشمنی کننده (بسیار معانی مَنَارِعَةٌ توجیه شود).
مَنَارِعَةٌ - نِزَاعٌ	(نَارِعٌ - مَنَارِعٌ) با یکدیگر دشمنی دستبزه کردن - مَنَاصِفَةٌ کردن - مشتاق دامن داخل خود شده.
مَنَارِلٌ	منزل ها.
مَنَارِلَةٌ - نِزَالٌ	(نَارِلٌ - مَنَارِلٌ) در جنگ رو برداشتن و مقاومت نمودن - درگیر نبرد شدن.
مَنَارِجٌ	"قوم مَنَارِجٌ" در روز وطن در یار خویش.
مَنَاصِفٌ	بـ مَنَاصِفَةٌ راجعه شود.
مَنَارِبٌ	در فارسی بمعنای شایسته - در خور و سزاوار مصطلح است.
مَنَاصِبَةٌ	(نَاصِبٌ - مَنَاصِبٌ) خویشی و قرابت داشتن - همشکل دمانند بودن - نسبت داشتن - تناسب داشتن.
مَنَاصِبَتٌ	غیر از معانی مصدری - فرصت و موقعیت.
مَنَارِیکٌ	بـ مَنَارِیکٌ راجعه شود.
مَنَارِیکٌ حَجٌّ	اعمال حج - اعمال عبادتی حج که ذیل "عُمُرَةٌ" شرح داده شده است.
مَنَاصِمٌ	بـ مَنَاصِمٌ راجعه شود.
مَنَاصِیرٌ	منشورها - زمان ها - احکام رسمی (مفرد: مَنَاصِیرٌ).
مَنَاصِ	ملجاء دپناه - مَنَاصِیرٌ مَنَاصِیرٌ - سعادتمند - کرم و بخشش.
مَنَاصِبٌ	بـ معانی مَنَاصِبٌ و مَنَاصِبَةٌ راجعه شود - مَنَاصِبٌ (بِلاد) حکام دایمی بلاد.
مَنَاصِبَةٌ	(نَاصِبٌ - مَنَاصِبٌ) ظالم ساختن (دشمنی را) - بر پا کردن (جنگ دستباز) - مخالفت کردن و عداوت در زمین.
مَنَاصِفَةٌ	(نَاصِفٌ - مَنَاصِفٌ) یکدیگر را نصیحت نمودن.
مَنَاصِرَةٌ	(نَاصِرٌ - مَنَاصِرٌ) یکدیگر کمک کردن و یاری نمودن.
مَنَاصِيفٌ	بـ مَنَاصِيفٌ و مَنَاصِيفَةٌ راجعه شود.
مَنَاصِفَةٌ	(نَاصِفٌ - مَنَاصِفٌ) نصیف کردن - دو نیمه کردن - نیمی را دادن - نصیف (مالی) را دادن.

مُناصِفَةٌ - مُناف

بقره نصف و نصف یعنی بر دو قسمت مساوی کردن و هر یک نیمی سهم بردن .	بِالْمُنَاصِفَةِ
ششیرها (مفرد: مُنْصِلٌ - مُنْصِلٌ).	مُنَاصِلٌ
ملبأ و پناه .	مُنَاصٍ
(مُنَاصِلٌ - مُنَاصِلٌ) به تیر اندازی متقابل کردن - نبرد کردن و بهم تیر انداختن - ایضا حمایت در دفاع کردن از کسی .	مُنَاصِلَةٌ - مُنَاصِلٌ
محل آردینتن مَنَاطُ الْأَثَرِ : محلّت لبر مجازاً : سَنَدٌ - حِجَّتٌ - مَلَاكٌ دینارک .	مَنَاطٌ
منطقه ها (مفرد: مَنَاطَةٌ).	مَنَاطِلٌ
منظره ها (مفرد: مَنَظَرَةٌ).	مَنَاطِرٌ
هر یک از طرفین مباحثه و مبادله لفظی - متقابل - شبیه و نظیر .	مُنَاطِرٌ
(مُنَاطِرٌ - مُنَاطِرٌ) نظیر دمانند نمودن - یک د برابر کردن - نظیر دمانند شدن - مبادله نمودن - مباحثه کردن .	مُنَاطَرَةٌ
مبادله بر معانی مصدری - مباحثه و مبادله ادبی یا سیاسی و یا نظیر آن بین دو نفر است و همچنین مستمین .	مُنَاطَرَةٌ
بسیار منع کننده - بشدت باز دارنده - بنجیل - مُسَكٌ و خیس .	مُنَاطِعٌ
منع کننده از عمل خیر - جلوگیری کننده از عمل خوب .	مُنَاطِعُ الْخَيْرِ
(مُنَاعٌ - يُمنَعُ) قوی شدن - محکم و استوار شدن - دور از دسترس شدن یا بودن -	مُنَاعَةٌ - مُنَاعٌ
صعب الوصول بودن یا شدن (بمعانی مُنَعٌ نیز توجه شود).	
غیر از معانی مصدری - مقاومت یا مصونیت طبیعی یا اکتسابی بدن نسبت با امراض و عوامل مرضی .	مُنَاعَةٌ
مبادله بر معانی مذکوره ، در فارسی بمعنای بلندگی در رفت - بلندگی نظر - علو طبع و بزرگ فطرت نیز مصطلح است .	مُنَاعَتٌ
تله ها - رُودَسٌ - بالاترین نقاط .	مُنَاعِفٌ
بلند - رفیع .	مُنَافٌ
نام یکی از بت های دوره جاهلیت .	مُنَافٌ
جده پدر حضرت رسول یعنی پدر هاشم و هاشم پدر عبدالمطلب و عبدالمطلب پدر محمد الله و عبد الله	مُجِدُّ مُنَافٍ
پدر حضرت رسول . (اسم اصلی عبدالمطلب شبیه است) .	

مُناغاة - مُناقصَة

مُناغاة	(ناغی - یُنَافِئُ) خلاف یکدیگر بودن - مُباین بودن - مُعارض بودن - متضاد و غیر مترادف بودن - ایضاً، دیگری را دور کردن و راندن و طرد نمودن .
مُناغِح	دوسهها مثل مُناغِحُ الشَّیطان .
مُناغِد	محملهای نفوذ - محملهای عبور - سوراخها (مفرد: مُنغِد).
مُناغِرَة - رِنغار	(ناغِرَة - یُنَافِرُ) باصل دَنْبِ انتہا کردن - دوری بودن - مُخاصمت کردن .
مُناغِیَة - رِنغاس	(ناغِس - یُنَافِسُ) رقابت و همپوشی کردن - برتابت سبقت گرفتن - سابقه دادن - کوشیدن - مبالغه کردن - مناخره نمودن .
مُناغِی	منفعت ها - نفع ها (مفرد: مُنغَعَت).
مُناغِی	دور رو - کسیکه بظاهر ادعای ایمان یا دینی کند و بیاطن مؤمن یا درست نباشد .
مُناغِقُون	نام سوره ۶۳ قرآنت که مدینه میباشد و ۱۱ آیه دارد .
مُناغِقَة - رِنغاق	(ناغِق - یُنَافِقُ) بددایمان اظهار این نمودن - دروغ گفتن - دورویی کردن .
مُناغِی	مخالف - مُعارض - مُباین - مُتضاد .
مُناغِب	صفات حمیده - اعمال حسنه و حمدیده - اخلاق عالیله ای که مایه نخر و بیاهات انسان باشد - مُناغِر - دیوارها - راههای باریک در کوچهها - معا بر باریک بین خانه ها (مفرد: مُنغِبَة).
مُناغِبَة - رِنقاب	(ناغِب - یُنَاقِبُ) مواجه شدن - مدبر شدن برین اطلع قبلی - حصول در حصول بودن قرار قبلی - به مُناغِب " نخر نمودن - بعنات حمیده و اخلاق حسنه (متما کردن .
مُناغِدَة	(ناغِد - یُنَاقِدُ) مناقشه کردن در کارهای .
مُناغِرَة - رِنغار	(ناغِر - یُنَاقِرُ) با یکدیگر نزاع کردن و خصومت درزیدن - مُناغِرَة و مجادله لفظی نمودن .
مُناغِیَة - رِنغاش	(ناغِی - یُنَاقِی) مجادله کردن - سنت گیری کردن (در محاسبه) - جدال لفظی نمودن .
مُناغِی	نقص ها - کبودها (مفرد: مُنغَصَة).
مُناغِیَة	خریدن اشیاء از (یا سپردن کار به) مؤسسه یا شخصی که بهترین شرایط را با کمترین قیمت پیشنهاد دهد .
مُناغِی	مخالف .
مُناغِیَة - رِنغاص	(ناغِی - یُنَاقِصُ) سخن در مخالفت یکدیگر گفتن - مخالف حرف قبلی گفتن - نقص کلام نمودن .

مَنَابِ - مَنَابَات

<p>شانها (بین بازو و کتف) - کنارها - نواحی - راهها - مکانهای مرتفع - معاریف و معتمدین قوم (مفرد: مَنَاب) - پرهاي نسبتاً بلند بال پرندة بعد از توادم . زنها - خانها .</p> <p>درفارسی بمعنای زن گرفتن - ازدواج کردن و نکاح نمودن مصطلح است . جمع مَنَاب بمعنای عمل زشت یا ناپسند میباشد .</p> <p>(نَاكَرٌ - يَتَاكَرُ) با هم جنگ کردن - مقابله نمودن - خدعه زدن . جمع مَنَاب بمعنای زیرک و باهوش است (جمع مَنَاب بمعنای عمل زشت نَاكَرٌ و مَنَابَات میباشد) .</p> <p>(اسم مفعول نَالٌ - يَنْبُلُ - نَبْلٌ) محل نیل در سیدن بمطلوب - محل وصول بمطلوب - (درفارسی بهر آله کلمه مال و بمعنای دارائی - در آمد و محل مایه کی نیز مصطلح است .</p> <p>(اسم مفعول نَامٌ - يَنْامُ - نَوْمٌ) محل خوابیدن - خوابگاه - خواب (آنچه در خواب می بینند) - جمع: مَنَامَات . محل خواب - لباس خواب - قبر (خوابگاه) (بدی) .</p> <p>بسیار نیکوئی کننده و بخشنده و پراحسان - بهین معنی لُز اسما اللہ است - ایضاً منت گذارنده . به مَنَابَة راجعه شود .</p> <p>(نَاوِرٌ - يَنْاوِرُ) بیکدیگر دشنام دادن - یکدیگر را لعن کردن . تمرین جنگی - مانور (نظامی - سیاسی و غیره) - جمع: مَنَاوِرَات .</p> <p>(نَاوِلٌ - يَنْاوِلُ) عطا کردن - بخشیدن . بکلمات مَنَهَجٌ و مَنَهَجٌ راجعه شود .</p> <p>(نَاخِدٌ - يَنْاخِدُ) مقاومت نمودن در کارزار - مجامعت کردن . محل های برداشت آب - منابع آب در مسیر جاده ها (بهین جهت به منازل و سطراره نیز نَاخِلٌ گفته اند) - نمازن آب (مفرد: مَنَهَلٌ) . نهی شده ها - کارهاییکه خدای عزوجل آنها را نهی فرموده - اعمال خلاف شرع . مرگ ها - اجل ها (مفرد: مَنِيَّةٌ) . خبر دهندگان - آگاه کنندگان .</p>	<p>مَنَاب</p> <p>مَنَابِج</p> <p>مَنَابَات</p> <p>مَنَابِر - مَنَابِرَات</p> <p>مَنَابِرَة</p> <p>مَنَابِرٌ</p> <p>مَنَابِل</p> <p>مَنَام</p> <p>مَنَامَة</p> <p>مَنَامَان</p> <p>مَنَاوِر</p> <p>مَنَاوِرَة</p> <p>مَنَاوِرَة</p> <p>مَنَاوِلَة</p> <p>مَنَاهِج</p> <p>مَنَاهِدَة</p> <p>مَنَاهِل</p> <p>مَنَاهِي</p> <p>مَنَايَا</p> <p>مَنَابَات</p>
--	---

مُنْبِي - مُنَّة

<p>اسم فاعل از اُنْبَأَ - يُنْبِئُ - اُنْبَأُ (اخبار دهند) - اخبار کنند - دور کنند (از مکانی بجا دیگر)</p>	<p>نُبِيٌّ</p>
<p>محل رویش گیاه - اصل - بهاء (جمع : مُنَابِت)</p>	<p>مُنْبِتٌ</p>
<p>اسم فاعل از اُنْبَات (انبات کنند) - سبز شوند - بمعنای رویند - سر از زمین بر آورند (گیاه) - رویانند - مرد بزرگ شوند (نوجوان)</p>	<p>نُبَيْتٌ</p>
<p>انبات شده - سبز شده - سر از زمین در آورده - روینده</p>	<p>مُنْبِتٌ ، مُنْبِتَةٌ</p>
<p>اسم فاعل از تَنْبِيت (غس کنند) - زرع کنند - تربیت کنند</p>	<p>تَنْبِيتٌ</p>
<p>غس شده - زرع شده - کاشته شده - تربیت شده - در فارسی به نقش برجسته دکنده کاری روی چوب نیز اطلاق میشود</p>	<p>تَنْبِيتٌ</p>
<p>اسم فاعل در اسم مفعول از اِنْبَثَّ - يُنْبِثُّ - اِنْبِثَاتٌ از ریشه بَثَّ (نقش) - بخش دپراکنده (نمبار)</p>	<p>نُبَيْتٌ</p>
<p>اسم فاعل از اِنْبِثَاتٌ (جاری بطور سیل آسا - سرشار در دادن - طلوع کننده - طالع - صادر) - محل نشستن با کرسی مخصوص و اعطای جا که چندین پله از زمین بلندتر است (جمع : مُنَابِر) در فارسی بمل گسترده نامهای داغ و خارج شده از تنور نیز منبر میگویند</p>	<p>مُنْبِثٌ</p>
<p>اسم فاعل از اِنْبِثَاتٌ (گسترده شوند - گسترده - باز و بخش شوند - پهن - سرور و خوشحال - سپس و روان (زبان))</p>	<p>مُنْبِثٌ - مُنْبِثَةٌ</p>
<p>محل خروج آب - محل بیرون آمدن آب - مجازاً سرچشمه و اصل - در فارسی به مخزن هم میگویند - قبول بخت کنند - برانگیخته و بیعت گشته - جاری (شونده) مثل خون دمیله - در فارسی بمعنای نتیجه شده - سرچشمه گرفته و ناشی نیز مصطلح است</p>	<p>مُنْبِثٌ (جمع : مُنَابِثٌ)</p>
<p>مُنْبِثٌ</p>	<p>اسم فاعل از نَبَتْ - يُنْبِئُ - نَبَيْتٌ (بیدار کنند) - آگاه سازند - متذکر کنند - خارج کنند از غفلت - بزرگ سازند - ایضاً: ساعت ششامه دار - ساعت زنگ دار</p>
<p>نُبَيْتٌ</p>	<p>(مَنْ - مَنَنْ) منت گذاشتن - خدمات یا احسان خویش را با اتمام شمردن و آنها را ذکر نمودن - احسان - نیکی خوبی در حق دیگری - اتمام کرد با احسان خویش - خدمت یا احسان خود را بر رخ دیگری کشیدن</p>
<p>رَمْنَةٌ - مَنَنْ</p>	<p>قوت - ضعف (از اضعاف) - جمع : مَنَنْ</p>
<p>رَمْنَةٌ (جمع : رَمَنٌ)</p>	<p>رَمْنَةٌ</p>

مُنْتَبِه - مُنْتَبِه

مُنْتَبِه	(اسم فاعل از رُتَبَاه) - بیدار و آگاه (شونده) - دگرگنده - از خواب بیدار (شونده) - بازتابه - فطین و زیرک .
مُنْتَج	(اسم مفعول از رُتَج - مُنْتَج - رُتَاج) نتیجه - حاصل - مولود .
مُنْتَب	(اسم فاعل از رُتَبَاب) انتخاب کننده - برگزیننده - اختیارکننده .
مُنْتَب	(اسم مفعول از رُتَبَاب) انتخاب شده - برگزیده شده - اختیار شده .
مُنْتَرَع	کنده جدا (شونده) - برکننده - ریشکن کننده - امتناع کننده ...
مُنْتَرَع	کنده جدا شده - ریشکن شده . (اسم مفعول از رُتَرَاع) .
مُنْتَب	نسبت دهنده - بیان کننده نسبت .
مُنْتَب	نسبت داده شده - در فارسی : قوم و خویش نیز اطلاق میگردد .
مُنْتَبِخ	نسخه بردارنده (از هر کتاب یا نوشته) - نسخ کننده - زائل کننده .
مُنْتَبِخ	(اسم مفعول از رُتَبِخ) نسخه نوشته شده (از هر کتاب یا نوشته - زائل شده) .
مُنْتَبِق	(اسم فاعل از رُتَبِاق) منظم در مرتب شونده - منظم در مرتب .
مُنْتَبِر	پخش شونده (خبر) - متفرق دگرکننده (شونده) (اردم) - منبسط گسترده - دراز و طولانی (روز) .
مُنْتَبِب	مرتفع - نصب دبر یا (شونده) ایضاً در فارسی گمارده شده .
مُنْتَبِر	(اسم فاعل از رُتَبِار) لغرت یا بنده - غالب - انتقام گیرنده .
مُنْتَبِف	(اسم فاعل از رُتَبِاف) نصب شونده - نصب گیرنده - الفصاف خواهنده - حق خود را گیرنده - انتقام گیرنده .
مُنْتَبِف	(غیر از معانی اسم مفعول از رُتَبِاف) - وسط و نصب هر چیز مثل مُنْتَبِفُ الزَّيْرِ - مُنْتَبِفُ الطَّرِيقِ .
مُنْتَبِر	مورد انتظار (مثل : موعود مُنْتَبِر) .
مُنْتَبِس	سرمهال دبا نبرد بانشاط - پیاپی زنده بعد از لغزش - سر بلند کرده (اسم فاعل از رُتَبِاش) .
مُنْتَبِع	سود برنده - نفع برنده - سودمند - بهره مند .
مُنْتَبِي	از بین رنده - بر طرف شونده - دور و طول شونده .
مُنْتَبِد	انتقاد کننده - نشانه دهنده خوبیها یا بدیهای کلام یا نوشته یا عملی - جداکننده دست از نادانست (رگد و غیره) .

مُنْتَقِمٌ - مُنْفَعٌ

انتقام گیرنده - عقوبت دهنده - مجازات کننده .	مُنْتَقِمٌ
منقول خود دادند است .	مُنْتَقِمٌ حَقِيقِي
سرنگون .	مُنْتَكِسٌ
(اسم فاعل از اِنْتَهَا) نسبت دهنده (به کسی یا چیزی) - کسیکه خود را نسبت دهد - مصدر گذشته و بالا رفته .	مُنْتَهِيٌّ
(اسم فاعل از اَنْتَنَ - يَنْتَنُ - اَنْتَانُ) بوی بد دهنده - بد بو مَنْتَنُ : عمل بوی بد (جمع) مَنَاتِنُ)	مُنْتِنٌ - مُنْتِنَةٌ
مُنْتَوِيٌّ الْقَوْمُ . صاحب ار و درای مردم یا گردخی از مردم .	مُنْتَوِيٌّ
(اسم فاعل از اِنْتَهَا) غنیمت شمارنده فرصت - غنیمت جوینده - قبول کننده - شتابنده برای اخذ .	مُنْتَهِيٌّ
(اسم فاعل از اِنْتَهَا) ترحیم کننده - هتک حرمت کننده - صنیف کننده - از بین برنده .	مُنْتَهِكٌ
(اسم فاعل از اِنْتَهَا) بی پایان و با فرسند - (اصل شونده - رسنده) (به چیزی) - (امتناع کننده) .	مُنْتَهِيٌّ
نهایت - پایان - بی پایان رسیده .	مُنْتَهَىٌّ
کتاب لغت عربی بفارسی تألیف میرزا عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری میباشد .	مُنْتَهَىُّ الْاَرَبِ
پراکنده - پخش - پاشیده و منتشر .	مُنْتَشِرٌ
نجات در سنگاری - باعث نجات و حفظ - (جمع : مَنَاجِي) .	مُنْجَاةٌ
بر آورنده حاجات (خدادند) - پروردگار غالب (شونده) - موفق گرداننده .	مُنْجِيٌّ
(اسم فاعل از اَنْجَهَ - يَنْجِهُ - اَنْجَادٌ) کمک کننده - یاری کننده - مضمین - (اِنْجَادٌ مَعًا دِگَرِهَمْ دَارِدُ) .	مُنْجِيٌّ
(اسم فاعل از اِنْجَذَبَ) کشیده و جذب شونده به چیزی یا جهتی . . . در فارسی بمعنای شیفته و فریفته - داله و مجذب نیز مصطلح است .	مُنْجِذٌ
(اسم فاعل در اسم مفعول از اِنْجَزَ - يَنْجِزُ - اِنْجِزَارٌ) بسوی کشیده شده - کشیده - در فارسی مَنْتَهِيٌّ .	مُنْجِزٌ
رنده - وسیله دابزارکی در نجاری برای صاف و سطح کردن چوب بکار میرند (جمع : مَنَاجِرَا) .	مُنْجِزٌ
(اسم فاعل از اِنْجَزَ - يَنْجِزُ - اِنْجَازٌ) بر آورنده حاجت - وفا کننده (به عهد و وعده) - تمام کننده .	مُنْجِزٌ
(اسم مفعول) بر آورده شده - وفا شده .	مُنْجِزٌ
(اسم فاعل از اِنْجَزَا) روا کننده - بر آورنده (حاجت و نیاز) .	مُنْجِزٌ
(اسم مفعول) روا شده - بر آورده شده (حاجت و نیاز) .	مُنْجِزٌ

مَنْعَلٌ - مَنْدَرٌ

<p>(اسم ماعل از مَنْعَلٌ - مَنْعَلٌ - مَنْعَلٌ) گشوده شده - باز شده (گروه) - در فارسی بمعانی حل شده - تعطیل شده - برجسته شده - دراز بین رفته نیز مصطلح است .</p>	<p>مَنْعَلٌ</p>
<p>کج - مایل - منعطف - مُعَوِّجٌ .</p>	<p>مَنْعَبِيٌّ</p>
<p>(اسم مفعول نعت) تراشیده شده .</p>	<p>مَنْعُوتٌ</p>
<p>گلدر بریده - ذبح شده .</p>	<p>مَنْعُودٌ</p>
<p>(اسم مفعول از مَنْعَسٌ) شوم - بد طالع - دچار نوموت گردیده - جفا دیده - ضرر کشیده .</p>	<p>مَنْعُوسٌ</p>
<p>(اسم ماعل از مَنْعِرَاطٌ) منظم در رتب (شونده) - به نخ دبرشته درآینده - منظم دبرشته کشیده -</p>	<p>مَنْعِرَاطٌ</p>
<p>منظم و صاف کشیده - بر سمت داخل یا خارج شونده .</p>	
<p>پاره - شکافته - شدید دراز بین برنده (باد) .</p>	<p>مَنْعِرَاقٌ</p>
<p>سوراخ بینی - بینی (مجازاً) - (جمع : مَنْعِرَاقٌ) .</p>	<p>مَنْعِرَاقٌ - مَنْعِرَاقٌ - مَنْعِرَاقٌ</p>
<p>(اسم ماعل از مَنْعِرَامٌ) بریده و شکافته (بینی و نظائر آن) - ایضاً انحراف بمعنای سپری شدن</p>	<p>مَنْعِرَامٌ</p>
<p>و گذشتن زمانی شدن میباشد .</p>	
<p>در سوراخ بینی - ابتدای بینی (مفرد : مَنْعِرَاقٌ) .</p>	<p>مَنْعِرَاقِيٌّ</p>
<p>تاریک شونده (ماه) - پوشیده و مخفی شونده .</p>	<p>مَنْعِفٌ</p>
<p>پائین آینده - خفیف شونده - پست رپائین - فرد کشیده .</p>	<p>مَنْعِفِيضٌ</p>
<p>بال دپر فرد کشیده - بکنایه فردتن ، متواضع و متذلل .</p>	<p>مَنْعِفِيضٌ الْجَنَاحُ</p>
<p>غزبال (جمع) ، سَاخِلٌ - ایضاً : اَنْكٌ .</p>	<p>مَنْعَلٌ - مَنْعَلٌ</p>
<p>(اسم ماعل از مَنْعِلَاعٌ) از جای درآینده - خارج شونده - در رفته - خارج .</p>	<p>مَنْعِلَاعٌ</p>
<p>بردزن منفعل از ریشه غمده بمعنای محمود دانسته - خاموشی و از شده افتاده آمده است .</p>	<p>مَنْعِلَعٌ</p>
<p>(در مقاله سیاح است) از محراب و منبر و مسجد و مندر و شروت و زیور و جامت شام و سحر</p>	<p>مَنْدَرٌ</p>
<p>گذشتند الخ . شاید مندر اسم مکان ندوة بمعنی قطعه طعم در معدن یعنی منبع طلا و زر است</p>	
<p>و یا بمعنی حرفی نومی از تختهای چوبی پیوسته به دیوار در اطاق (نقل از اسرار الآثار) - در فرهنگ</p>	
<p>عربی - انگلیسی J.M. Cowan و Hans Wehr مَنَدَرَةٌ را تعظیم منظره بمعنای اطاق پذیرا از جا آمده</p>	
<p>و جمعش را به مَنَادِرٌ .</p>	

مُنْدَرَج - مُنْدَرَج

(اسم فاعل از رانندگی) داخل شوند - درج شوند - گنجانیده - مُنْقَرَض (شونده) .	مُنْدَرَج
(اسم فاعل از رانندگی) از ریش (درس) کهنه - مستعمل و فرسوده - از بین رفته - بی اثر و محو شده .	مُنْدَرِس
کمان پنبه زنی - کمان حلاجی .	مُنْدَرَف
(اسم فاعل از رانندگی) ببردن ریزنده (یا ریخته) - دفع شونده (یا شده) - دور شده .	مُنْدَرِفَع
(اسم فاعل از رانندگی) بشدت ریزان - جاری .	مُنْدَرِفِق
(اسم فاعل از رانندگی) - پندگشت - رانندگ (منهدم شونده) - از هم پاشنده - ویران	مُنْدَرِک
در خراب - منهدم و نابود .	
ندامت .	مُنْدَم
(اسم فاعل از رانندگی) داخل در دیگری شونده - منضم به دیگری شونده و آنرا محکم تر کننده	مُنْدَمِج
- داخل و درون و جز دیگری شده .	
منتخب - آنچه شرعاً واجب نیست در ترک آن جائز است ولی اجزایش نیکوست	مُنْدَوِب
- عزاداری کننده بریت .	
نماینده دولت - حاکی که نماینده حکومت مرکزی باشد - مأمور منتخب و اغراضی دولت .	مُنْدَوِب
سفیر عالی مقام - نماینده و مأمور عالی (High Commissioner) .	مُنْدَوِب ساری
بر وزن منفعّل از ریش ویش و بمعنای عقل از سر پریده و سرگشته - نتیجه و سرگردان مصطلح است .	مُنْدَوِش
دستمال عرق گیر - بدهنده یا دروسری نازک خاص زنان - ایفاً نوعی دستمال برای رجال که در	مُنْدَوِش - مُنْدَوِش
بمعنی نقاط مثل عمده یا زیر آن بسرمی پیچند (جمع : مُنْدَوِش) .	
حرف جو است - اگر برای زمان گذشته آید بمعنی "از" و اگر برای حال یا آینده بیاید بمعنی	مُنْدَو
"در" و اگر برای اعداد یا شمارنها بیاید بمعنای "از" و "تا" میباشد - گاهی مثل بسته و عمل	
یکند و غیرش را مرفوع میسازد .	
رانندار کننده - ترساننده و بر حذر دارنده - بهم دهنده از عواقب عیبیان - در مقامی رسل و	مُنْدَو
انبیاء مُنْدَو میباشد زیرا خلق را از اندر میفرمایند .	
(اسم مفعول رانندار) راننده شده - ترسانیده شده - بر حذر داشته .	مُنْدَو

مَنْذُورٌ - مَنْكٌ

مَنْذُورٌ	نذر کرده شده .
مَنْزَحٌ	خودداری کننده - امتناع ورزنده - قبول نهی و منع کننده - ایضا در فارسی : بیزار و متنفر .
مَنْزَعَةٌ	خصومت - دشمنی (جمع) مَنْزِعٌ - مَنْزِعٌ جمع مَنْزَعٌ در مَنْزَعَةٌ با معنی دیگر نیز میباشد .
مَنْزَعٌ	دور از وطن - پریشان و بیزار - از ریشه دمل کنده شده .
مَنْزَعٌ	مفد .
مَنْزِلٌ	پائین آورنده - زود آورنده - نازل کننده - وحی فرستنده .
مَنْزِلٌ	مصدر میمى أَنْزَلَ ، ایضا اسم مفعول أَنْزِلُ - أَنْزِلُ - زود آئینده - فرد فرستاده شده -
	نازل - وحی شده - ممل نزل و فرود .
مَنْزِلٌ	مصدر میمى نَزَلَ - نَزُولٌ .
مَنْزِلٌ	محل نَزُولٌ - سیرای - خانه - محل لغات (جمع : مَنْزِلٌ) در فارسی بمعنای رحله و جای نیز مصطلح است .
مَنْزِلَتٌ	محل نزل - رتبه - درجه و مقام - خانه و منزل (جمع : مَنْزِلٌ) .
مَنْزُولٌ	نازل شده - زود آورده شده - وارد شده (بیمان) - (ایضا ماده ای محذرات و مَنْزُولٌ معنای آن) .
مَنْزُولٌ مِنَ الْبَارِ وَالْبَارِ	یعنی نازل شده از علم مبارک حضرت بهاء الله .
مَنْزُولِيٌّ	(اسم فاعل از نَزَلَ) گوشه گیر - کناره گیر از مردم - نَزْدًا گیرنده .
مَنْزَاءٌ	پاک و پاکیزه - بی آلاش .
مَنْشَاءٌ	عصای چوبانی - عَصَا (جمع : مَنْشِئٌ) .
مَنْشَاءٌ	عصا .
مَنْشِيمٌ	(اسم فاعل از مَنَسَمَ) کلام یا بیان منظم و روان - ریزنده - جاری (آب - اشک و غیره) .
مَنْسَرٌ - مَنْسِرٌ	منقار مرغان و طیور شکامی - گرده - دست (از ربهها و غیره) متست پیشرو و مقدم شکر (جمع : مَنْسِرٌ) .
مَنْسَفٌ - مَنْسَفَةٌ	غزال بزرگ ایستاد یا غزال بزرگ دستی - مَنَسِيفٌ : غزال کوچک است (جمع : مَنْسِفٌ) .
مَنْسِفٌ - مَنْسِفٌ	دعان الاغ (جمع : مَنْسِيفٌ) .
مَنْكٌ - مَنْكٌ	جای عبادت - جای ترابان کردن و ذبح نمودن - راه درویش محال و دیانتی - مکان مأنوف - (جمع : مَنْسِيفٌ) - مَنْكٌ مصدر نیز میباشد - مَنْكٌ مراعده گردد .

مُتَلَخ - مُتَلَق

مُتَلَخ	(اسم فاعل لَزَّ اِنْبَاخ) برهنه - بدون لباس - مجرد - منقطع - بی پیرایه .
مُتَلَك	داخل (شونده) در آئینه - کسیکه دارد ظرفی در مسکلی شده باشد - را خود طریق .
مُتَلِم	پنجه پا - پنجه انگشتان پای شتر - راه - خاذه - مذحبه - دُجبه (جمع : مُتَلِمَسْم) .
مُتَلَب	دارای نسبت - نسبت داده شده - وصف کرده شده - بگنایه : قوم و خویش .
مُتَلَوِّج	بافته شده (پارچه) - برشور آمده (کلام) - خلاصه شده - منتظم (کلام) - اَلِیْنَا دَر مَاسِی : پارچه .
مُتَلَوِّغ	سنگ شده یعنی رو نویس گردیده - از بین برده شده - شخ شده - باطل گردیده (و بجای آن دیگری قرار داده شده) .
مُتَلَوِّك	شده شده و تمیز .
مُتَلَوِّی	(اسم مفعول تَلَوَّی - تَلَوَّی - تَلَوَّی) فراموش شده .
مُتَلَوِّی	(اسم فاعل رَزَّ اَنْسَى - یُتَلَوِّی - اِنْشَاء) از یاد برنده - فراموش کننده - باعث فراموشی شونده .
مُتَلَوِّات	نوشته ها - رساله ها - انشاء شده ها - مجازاً نامه ها (مفرد : مُتَلَوِّی ، اسم مفعول اِنْشَاء) .
مُتَلَوِّات	جمع مُتَلَوِّی است دُنْثَا یعنی بلند و برافراشته (مثل پرچم و غیره) نیز میباشد .
جَوَارِ مُتَلَوِّات	در آیه ۲۴ سوره رحمن بمعنای کشتیهای بادبان برافراشته و یا بقولی کشتیهای بلند (در ارتفاع) میباشد (بعضی آنرا مُتَلَوِّات تراوت کرده اند ولی در قرآنها مُتَلَوِّات ثبت شده است) - (این اصطلاح مثل بسیاری از اصطلاحات دیگر قرآنی که بعضی از آنها در این زمینه ثبت شده در الواح آمده است) .
مُتَلَوِّی	محل چیده ایش - محل ظهور نشو - اصل - مبداء (جمع : مُتَلَوِّی) .
مُتَلَوِّی	اره (جمع : مُتَلَوِّی) .
مُتَلَوِّی	انشا کننده - بصورت بلند تراوت کننده - هدایت و دلالت کننده (اسم فاعل لَزَّ اِنْشَاد) .
مُتَلَوِّی	(اسم مفعول اِنْشَاد) انشا شده - تراوت با صدای بلند - دلالت شده - عجبی شده .
مُتَلَوِّی	پخش - محل نشر و پخش (جمع : مُتَلَوِّی) .
مُتَلَوِّی	مَشُوْر - واسع گشاده .
مُتَلَوِّی	شعبه شده (راه - مددخانه و غیره) - شاذ شاذ شده (درخت) - جدا گردیده .
مُتَلَوِّی	شکافه - پاره - ظاهر شده (نجر) - دچار اشتاق و تفریق گردیده - باغشاد دنیا فرقه فرقه شده .

مَشُوْر - مُنْصَب

<p>فرمان - ار - حکم - (جمع اُنْشَارِیْثِر) - گسترده شده - نشر و پخش گردید .</p>	<p>مَشُوْر</p>
<p>پیمان صلح و رفیت جهانی است که بعد از جنگ بین الملل دوم در ۱۱۱ ماه در ۲۶ جون ۱۹۴۵ در سان فرانسیکو با معنای نمایندگان ملل متحد رسید .</p>	<p>مَشُوْر بِمَلَلِ تَجْمَعَة</p>
<p>مقام - درجه - اصل - مجده - شرف - مرجع - منبت (جمع : مُنَاصِب) - در فارسی مُنْصَب هم تلفظ میکنند - (مُنَاصِبُ الْبِلَاد : حکام در میان بلاد) .</p>	<p>مُنْصَب</p>
<p>سه پایه یا چهار پایه آهنی که بعد از آن اجاق زیر دیگ میهند (جمع : مُنَاصِب) .</p>	<p>مُنْصَب</p>
<p>جهد و کوشش - رنج و تعب (جمع : مُنَاصِب) .</p>	<p>مُنْصَبَة</p>
<p>جلوه گاه - جای ظهور و بروز - جمله عروس - کرسی بلند که عروس را بر آن نشاند - ایفا : کرسی یا میز خطاب با محل ایستادن یا نشستن خلیف یا معلم یا ناطق - لباس مزین عروس - (در بعضی مراسم قدیمه مُنْصَبَة را فقط برای جمله عروس ثبت نموده اند - در فارسی بیشتر با تلفظ مُنْصَبَة مصطلح است) .</p>	<p>مُنْصَبَة - مَنْصَبَة</p>
<p>(اسم فاعل از اِنْفِرَاف) خودداری کننده - ترک کننده - صرف نظر کننده - اسمی که قبول جزو تنوین کند (تنوین نون ساکنی است که در آخر بعضی کلمات در میآید ولی بعد از "ن" نوشته نمیشود بلکه در رضع بعد از و در نصب بعد از ه در جز بعد از پ نوشته میشود) .</p>	<p>مُنْصَرِف</p>
<p>قطع شده - بریده شده - گذشته دسپری (اسم فاعل از اِنْفِرَاف) .</p>	<p>مُنْصَرِم</p>
<p>غش کرده - بیوش زنده - صانع زنده - عقل از سر پریده (مجازاً) - (این کلمه بر وزن مُنْصَعِل از ریشه صَعِق می باشد در متن صَعِقُ به باب اِنْفَعَال در فرهنگ عربی با انگلیسی آمده است) . خادم (جمع : مُنَاصِف) .</p>	<p>مُنْصَعِن</p>
<p>نصف دیانه (راه) - وسط دیانه (پوشی) - خادم (جمع : مُنَاصِف) .</p>	<p>مُنْصَف</p>
<p>وسط دیانه (راه) - (جمع : مُنَاصِف) .</p>	<p>مُنْصِف</p>
<p>(اسم فاعل از اِنْفَاف) انصاف دهنده - بالانصاف - عادل - احقاق حق کننده - خدمت کننده - به نصف رسانده - نصف گیرنده .</p>	<p>مُنْصِف</p>
<p>(اسم فاعل از تَنْصِيف) نصف کننده - نصف گیرنده - به نصف رسانده - نصف شونده .</p>	<p>مُنْصِيف</p>

مُنْفَلٌ - مِنْطَقَةٌ

شمیره - ریف (جمع : مُنَاصِلُ).	مُنْفَلٌ - مَنَفَلٌ
نُصَبُ شَدَّ - بر پا و برقرار شده - مُنْقَبُ گِرَفْتَه - برافراشته (پرچم) - غُرسُ شَدَّ - کلمه ای که اِغْرَابُ نُصَبُ - داشته باشد - بَشْفَلُ یا بِسْمَتی گماشته شده .	مُنْقَبٌ
مُؤْتَلَثٌ مَنفُوبٌ با همان معانی - اِیضاً حَیْلَةٌ (معانی عربی حیله).	مُنْقَبَةٌ
یاری کرده شده - نَصْرَتِ دَادَه شَدَّ - عَطَاشُ شَدَّ - اِیضاً دَرْمَازِسی : غَالِبٌ - مَظْفَرٌ - پیروز .	مُنْقَبُورٌ
(اسم مفعول از نَفَسٌ) اِمْلَاقٌ یا دِکْبَتَه شَدَّ - کلام صریح و بدون احتیاج به تأویل - کلام مستند - مَطْلَبی که با نَفَسٌ بیان شده باشد - اِیضاً : مَعینٌ دَمُودٌ .	مُنْقَبُوسٌ
(اسم مفعول از تَنْقِیْدٌ) رُتَبٌ و پهلوی عم چید پشته - تَنْقِمْ پهلوی عم قرار داده شده (حرف برای تشکیل کلمه ۱ .	مُنْقَبٌ
(اسم ناعلی از اِنْقِمْ - اِنْقِمْ - اِنْقِمْ) بهم ضمیمه شده - با هم جمع شده - پیوسته .	مُنْقَمٌ
مَرْتَفِعٌ - بلند (بنا) اِیضاً : بِالون (منطقه بزرگی که با گمازه های سبک تر از هوا به هوا میرود) (جمع : مُنَاطِیِدٌ - مُنَاطِطٌ) .	مُنْقَادٌ
طَبَعٌ گِرَفْتَه - چاپ شده - نَهْرُ شَدَّ - نقش پذیرفته - جَزَدٌ طَبَایِعِ شَمْسِ گِرَدِیدَه .	مُنْقَطِعٌ
(اسم ناعلی از اِنْقِطَاعٌ - اِنْقِطَاعٌ - اِنْقِطَاعٌ) از شَعْدَه (قناره) - خَامُوشُ شَدَّ - فَرْدِ نَشْتَه .	مُنْقَطِعٌ
مَصْدَرٌ مِی نَطَقُ - بَعْلٌ نَطَقُ مَرَاجِعٌ شُدَّ .	مُنْقَطِقٌ
سَمَنٌ - کلام - گفتار - عِلْمٌ قَوَائِنِ تَفْکَرِ دَاسْتِ دَلال صَمِیحٌ برای حَفْظِ اِزْخَطَا در اندیشه و بیان - عِلْمٌ تَشْخِیصِ حَقِیْقَتِ اِزْخَطَا یا عِلْمٌ اِسْتِنَاجِ صَمِیحٌ - مَنطِقٌ بَرَدِگَونَه است : صَوْرَتی دِ عِلْمی .	مُنْقَطِقٌ
زبان نَرْمَنان - اِین اصطلاح در آیه ۱۶ سوره نمل در وصف حضرت سلیمان آمده است .	مُنْقَطِقٌ اَلطَّیْرُ
نام اِشْرَفِی شَیخِ فَرِیدِ الدِّینِ عَطَّارِ شامِلِ حدود ۴۵۰۰ بیت شِراست که سَأَلُ عَرَفَانی را در درستانی شامل سفر مرغان دگرگشتن از هفت مرحله برای وصول به رگاه سیمرغ شرح میدهد که در پایان این سفر بر خط نقطه سی مرغ به رگاه سیمرغ یعنی نهایت مقصود میرساند و در آنجا نمی یابند مگر خود را که سی مرغ بودند	مُنْقَطِقٌ اَلطَّیْرُ
کَرَبَنَه - بیان بند - ناصیه دَمُودَه - هَرِیکِ اِزْ بَیخِ مَنطَقَه خَشْکی کَرَه زَمین (حاره) - مَعْتَدَه شَمَالٌ مَعْتَدَه جَنُوبی - مَجْدَه شَمَالی - مَجْدَه جَنُوبی) - (جمع : مُنَاطِقٌ) - دَرْمَازِسی مَنطِقَه نِیز تلفظ کنند .	مِنْطَقَةٌ

منطقه - منظومه

منطقه البروج	سیری است که زمین و کت انتقالی خود را در آن انجام میدهد و آنرا به دوازده قسمت سادی تقسیم کرده اند، هر کدام را بروج دهر نجومی را با اسمی نامیده اند در هر بروج در یک ماه شمسی ^{میشود}
مُنطِق	(اسم فاعل لَزَّ اِلْتِطَاق) فصیح و خوش بیان - گشاده روی - با انشراح صدر - مرور کنند.
مُنطِيس	(اسم فاعل لَزَّ اِلْتِطَاس) محو شونده - زائل شونده - ناپدید شونده.
مُنطَوِّق	گفته شده (کلام) - نطق کرده شده.
مُنطَوِّی	(اسم فاعل لَزَّ اِنطَوِّی - یُنطَوِّی - اِنطَوِّا) گذشته و سپری (عمر) - مکتوم و پنهان کرده -
مُنطِیق	پیمیده - در هم پیچیده - محو شده و از بین رفته - شامل - فصیح و بلیغ - سخن آدر و خوش بیان (جمع : مُنطِیقین).
مُنطَار	آئینه - دوربین - تکوین (جمع : مُنطَارِیث).
مُنظَر	مصدر میمی نَظَرَ - به نظر مراجعه شود.
مُنظَر	دیدگاه - نظرگاه - منظر - چشم انداز - جائیکه بر آن نظر اندازند (جمع : مُنَظِر) - ایضا: مینک.
مُنظَر اَتَلی	نظرگاه اعلی - در مقامی از القاب تجلیلی جلوه گاه الهی یعنی منظر الهی است.
مُنظَر اَبَر	نظرگاه ابر - در الواح مبارکه در مقامی منظور ذات اقدس منظر الهی است در مقامی
مُنظَر	فقر بهی و محل استوار عرش مقدس منظر امر بوده است.
مُنظَر	مصدر میمی نَظَرَ - دیدگاه - نظرگاه - برج و ائمت - محلی و از آنجا نگاه میکنند.
مُنظَر	خوش منظر - خوش قیامت.
مُنظَر	مکان نظم (جمع : مُنَظِم).
مُنظَر	دید شده - نظر کرده شده - مورد نظر و توجه - در نظر گرفته شده - مطلوب - خواسته شده - ایضا: چشم خورده و نظر کرده شده.
مُنظَر	مؤنث منظور با همان معانی - ایضا: مصیبت دلیله - معیوب.
مُنظَر	بخش کشیده - به رشته درآمده - به نظم درآمده - سخن موزون - شعر.
منظومه شمسی	مجموعه ۹ سیاره است که با نظم نجومی خاص به دور خورشید میچرخند و عبارتند از: زحل -
(Solar System)	و نوس - زمین - مریخ - زهره - ساترن - اورانوس - نپتون - پلوتو (سیاره نهم نیز در اوج شده).

مُنْع — مُنْعَد

مُنْع	(مُنْعٌ یُنْعُ) نهی کردن - باز داشتن - مانع شدن - جلوگیری کردن - محرم کردن (به مُنَاعَةٌ نیز راجع شود).
مُنْع	خود دار .
مُنْعَام	با نفعل واحسان .
مُنْعَةٌ - مَنَعَةٌ	عزت - قوت .
مُنْعِمٌ	معدوم - نیت و ناه بود - مفقود .
مُنْعِشٌ	زنده کننده - به پای دارنده .
مُنْعِطٌ	(اسم فاعل از اِنْعَاطٍ) خم (شونده) - منحنی (شونده) - پیچ خورنده - متمایل - مایل .
مُنْعِطٌ و مُنْعِطٌ	پیچ و خم دره - پیچ و خم دادی - پیچیدگی - گذرگاه - یا کوه چوباریک - دادی .
مُنْعِقَةٌ	(اسم فاعل از اِنْعِاقٍ) بسته شده - منقعه گردیده (بعضی مایعات) - بسته گره خورده (در سبزه) بسته شده (پسپا و قرارداد) - نعلیفا دست شده - تشکیل شده (مجلس یا عراجمن) .
مُنْعِکِسٌ	(اسم فاعل از اِنْعَکَاسٍ) انعکاس یافته - عکس پذیرفته - بازگرداننده و بازتابنده نور -
مُنْعِکِفٌ - مُنْعِکِفَةٌ	بروزن مُنْعِکِفٌ از ریشه کُفٌ و همگامی مُنْعِکِفٌ آمده است .
مُنْعَمٌ	جاروب (جمع : مُنْعِمٌ) - (به رُکْنَةٌ نیز راجع شود) .
مُنْعِمٌ	(اسم فاعل از اِنْعَامٍ) نعمت دهنده - احسان کننده - عطا کننده . نرم و ملایم کننده .
مُنْعِمٌ	(اسم فاعل از تَنْعِیمٍ) برکت دهنده به معیشت - نرم کننده .
مُنْعَمٌ	برکت یافته - در زمانه در راضی معیشت - متمول و مال دار - پُیْنٌ و نرم (اسم مفعول تَنْعِیمٌ) .
مُنْعَوْتُ	(اسم فاعل نَعْتُ) وصف شده - مُنْعِیْفٌ بعضیات حمیده - قابل مدح و نعت - مدح و نعت شده .
مُنْعَصٌ	(اسم مفعول از تَنْعِیْضٍ) تیره و کدر (حالت و خلق) - ناخوش و به حال (خلاف خوشحال) .
مُنْعِرٌ	(اسم فاعل از اِنْعَارٍ) فرورفته در آب - بزیر آب رفته .
مُنْعِشٌ	(اسم فاعل از اِنْعِاشٍ) فرودنده (یا رفته) در آب - داخل آب شونده (یا شده) .
مُنْعِجٌ	(اسم فاعل از اِنْعِیْجٍ) جاری - ریزان - ظاهر شونده (جمع) - بر طرف شونده (شب) -
	ترکیده - و منجور (بهان معانی فارسی) .
مُنْعَدٌ	محل نفوذ - محل عبور - عمر - سوطاخ عبور (جمع : مُنْعِدٌ) .

مُنْفَرَج - مُنْفَع

(اسم فاعل از انبازاج) متع دگشاده - باز دگشوده - از غم آزراد شده - گشاده دل .	مُنْفَرَج
به تنهایی عمل کننده - تنها - یکه - فرید دبی مثال (اسم فاعل از انبازاد) .	مُنْفَرِد
(اسم فاعل از انبفاح) فسح شونده (یا شده) - لغو - باطل - منحل .	مُنْفِیخ
(اسم فاعل از انفصال) جدا - بریده - برکنار .	مُنْفَصِل
(اسم فاعل از انانظام) قطع شده - بریده شده - شکسته (بدون اینکه جدا شده باشد) .	مُنْفَصِم
(اسم فاعل از انبطار) پاره شونده (یا شده) - پاره - شکافته (شده) - سر بر آورنده (گیاه یا حیوان) .	مُنْفِطِر
(اسم فاعل از انفعال) اثر پذیرنده - مورد وقوع فعل یا نتیجه هر عمل - متأثر - شمرنده - مجمل .	مُنْفَعِل
در اصطلاح طب قدیم به دو کیفیت مزاجی یعنی رطوبت و بیسوت اطلاق می شده است .	مُنْفَعِلَان
(اسم فاعل از انفاق) خرج کننده - صرف کننده مال - محط کننده - بخشنده (معانی انفاق نیز توجیه شود) .	مُنْفِق
(اسم مفعول انفاک) جدا و غیر متصل - باز دگشوده (عقد) - آزراد شده (بند) .	مُنْفَک
(اسم مفعول انفر) مورد نفرت و کراهت - مورد اعراض - بریده - همجور - مغلوب .	مُنْفُور
(اسم مفعول انفی - انفی - انفی) نفی شده - نفی (غیر مثبت) - انکار شده - دور شده - رانده شده - از وطن یا خارج شده - تبعید گردیده - طرد شده - کلامی که در آن یکی از ادوات نفی بکار رفته باشد .	مُنْفِی
(اسم مکان انفی) تبعیدگاه (جمع: منافی) .	مُنْفِی
(اسم فاعل از انقیاد) اطاعت کننده - فرمانبردار - مطیع .	مُنْقَاد
منقار - نوک پرند (جمع: منقارین) .	مُنْقَاد
نوک پرند (جمع: منقارین) .	مُنْقَار
نوک پرند (جمع: منقارین) .	مُنْقَار
صفت مایه فخر و باهات - خلق و خصلتی که موجب تقدیر باشد - منقَرَة - راه باریک که در کوهستان -	مُنْقَبَت
راه باریک بین خانه ها - دیوار (جمع: منقبات) .	
(اسم فاعل از انقباض) جمع شده - چگن شده - قبن شده - بهم کشیده شده - محزون و غمگین .	مُنْقَبِض
(اسم مفعول انقیح) پاک کرده شده - بدون زوائد - خالص و بدون امیاضات زائده - کلام بدون زوائد - کلام اصلاح شده و تصحیح گردیده .	مُنْقَح

مُنْقَدٌ - مُنْقَوِشٌ

در فارسی بر وزن اسم فاعل از تَنْقِیْدِهٖ در معنای انتقاد کننده مصطلح است .	مُنْقَدٌ
(اسم فاعل از اِنْقَاذ) نجات دهنده - رها شده - خلاص کننده .	مُنْقَدَةٌ
(اسم فاعل از تَنْقِیْذ) بهمان معنای منقذ میباید شد .	مُنْقِذٌ
(اسم فاعل از اِنْقِرَاض) بکلی (از بین رفته - قطع شده .	مُنْقِرِضٌ
(اسم فاعل از اِنْقِیَام) جزا جزا گردیده - تقسیم شده - دچار جدائی و تفرقه شده .	مُنْقِیْمٌ
(اسم مفعول از تَنْقِیْش) رنگارنگ شده - رنگین شده - در فارسی نقاشی شده و نقش بسته .	مُنْقِشٌ
(اسم فاعل از اِنْقِشَاع) بر طرف (شونده) - زائل (شونده) - برکنار (شونده) - متفرق (شونده) دور (شونده) .	مُنْقِشِعٌ
نقص - کاستی - کمبود - عیب (از نظر کامل نبودن) - (جمع: مُنْقِصٌ) .	مُنْقِصَةٌ
(اسم فاعل از اِنْقِصَاء) سپری شده - گذشته - بسر آمده - نابود گردیده - نانی شده .	مُنْقِصِیٌّ
محل قطع و پایان - قطع در پایان .	مُنْقَطِعٌ
(اسم فاعل از اِنْقِطَاع) گسسته جدا - رفته و سپری شده (یا شونده) - دارایی انقطاع -	مُنْقِطِعٌ
بدون دلبستگی بشؤون دنیا - آزاد از شئون دنیا - کسیکه هیچ منشی یا شائی در از حق بازنده ندارد .	
بی مثل دبی مانند - بی نظیر .	مُنْقِطِعُ الْقَرِیْنِ
منظور صیدغنه یا زنی است که بعد از وقت در آمده باشد .	حَرَمٌ مُنْقَطِعَةٌ
(اسم فاعل از اِنْقِطَاع) ریشه کن (شونده) - کنده (شونده) - از بیخ در آمده - رُده .	مُنْقِیْرٌ
آتشدان (منقل بهمان معنای رایج در فارسی) - کفش کهنه - راه کوتاه - راه کوهستان (جمع: مُنْقِیْلٌ) .	مُنْقِیْلٌ
(اسم فاعل از اِنْقِلَاب) درگون - برگشته - سرنگون - دانه گون - بهم خورده در حالی به حالی شده -	مُنْقِیْبٌ
در فارسی بمعنای مضطرب و پریشان هم مصطلح است .	
ترجم - محل برگشتن - محلی و (شخص) آبان راجع میگردد .	مُنْقَبٌ
در آخر سوره الشرا و قرآن آمده است وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اَلَّذِي مُنْقَبٌ يَنْقَلِبُونَ یعنی	اَلَّذِي مُنْقَبٌ يَنْقَلِبُونَ
بزرگی ظالمان خواهند دانست که چه رجوع و محلی باز میگرددند و منظور بهنم در مذاب (الی) است .	
(اسم مفعول نَقْرًا) سوراخ شده - کنده کاری شده - نوشته شده بر سنگ - دیده شده (در صورت) .	مُنْقَرٌ
(اسم مفعول نَقَشًا) رنگارنگ شده - نقش رنگارنگ شده - نقش شده بر گنبد و غیره .	مُنْقَشٌ

منقوص - منقوص

منقوص	(اسم مفعول نقص) کم کرده شده - ناقص گردیده - کم شده ذائقه - ایضا اسمی راست که آخر آن یاء در حرف قبل از یاء مکسور باشد مثل قاضی - صابنی و منادی .
منقوطة	(اسم مفعول نقط) نقطه دار .
حروف منقوطة	حروفی که نقطه دارند (حرف نقطه به حروف بی نقطه اطلاق شده ولی معانی دیگر هم دارد) .
منقول	(اسم مفعول نقل) منتقل گردیده - جابجا شده - نقل شده در دایره گردیده - ترجمه شده - اصوح و تعبیر شده - ایضا قابل انتقال .
دلیل منقول	دلیلی است که اعتبارش در استناد به آیات و احادیث باشد .
اموال منقول	اموال قابل انتقال .
منقی	(اسم فاعل از نقی) پاک کننده - جدا کننده از زوائد - خالص کننده - برگزیننده .
منقی	(اسم مفعول از نقی) پاک کرده شده - خالص جدا از زوائد - منتخب دیگر گردیده .
منقب	شانه (به منایب راجعه شود) .
منکر	انکار کننده - حاشا کننده - بیب کننده .
منکر	کلام یا کار زشت یا ناپسند - هر کلام یا عمل مخالف اخلاق یا مخالف تعالیم دینی (جمع : مناکیر - باهوش و با فطانت - زیرک (جمع : مناکیر) .
منکر و نیکر	نام در ملک است که بر طبق روایات در مورد حاضر شده و از زود عا سوال از ایام و احوال می کنند .
منکیر	(اسم فاعل از یکر) شکسته - عاجز و ناتوان - شکست خورده - از شدت وحدت افتاده .
منکین	(اسم فاعل از یکر) ظاہر - مکشوف - آشکار .
منلوب	(اسم مفعول از کلب) مصیبت زده - گرفتار و کلبت دبلا - به بخت و دلیل - ستمی در رخ کشیده .
منکوح	عقد شده - بعقد نکاح در آمده .
منکود	قلیل - کم - ایضا؛ مصدر در سوال و در بین معنی جمعش مناکید است .
منکوز	مجهول (جمع : مناکیر) .
منکوش	دازگون - سرنگون - نگونار .
منکوش	(اسم مفعول از کمس) بخت باز گردنده - بازگشته - کیکه با نچه از قبل داشته باز گردد و از احوال خود بیخبری کند .

مَن - مَنَاج

مَن لَا يَحْضُرُهُ الْفَقِيهَةُ

مَنْقُ
مَنْم

نام یکی از چهار کتاب معتبر حدیث در شیعه میباشد که ابن بابویه (ابو جعفر محمد بن علی بن حسین ملقب به صدوق) تألیف نموده است (به "ابن بابویه" و "کتب اربعه" مراجعه شود).

(اسم مفعول تَنْمِيقُ) نوشته شده - مزین و منقوش - نقش دارد زیبا .

(اسم مفعول نَمَمٌ - نَمِيمٌ - نَمِيمَةٌ) نقش گردیده (مثل نقشی که باد بر خاک نرم صرا میاندازد) - پیچیده و

در هم رفته (شاه عا و گیاهان) - مزین و نقش دارد (لباس) - با نقش و نگار - ریز و ظریف و بدون

فاصله نوشته شده (هر نوشته یا کتاب) .

نیکوئی ها - احسان ها - انعام ها - نعمت ها (مفرد : مَنَّةٌ) .

صاحب نیکوئیها و احسانها و عطا یار و انعام ها که منظور خداوند است .

طریقه - اسلوب - روش منوال (جمع : مَنَاجِيعُ) .

اسلوب - راه و روش - طرز - شایسته و سزاوار (جمع : مَنَاجِیلُ) .

(اسم مفعول از نَابٌ - يَنْوِبُ ، نَوْبٌ و نِيَابٌ و نَابٌ) جانشین (شده) - نایب و قائم مقام (گردیده) .

بردن مَنَفِعٍ از ریشه دَجَدَ و بمعنای تحقق یافته و بوجود آمده ، آورده است .

(اسم مفعول نَوَّرَ - يَنْوِرُ - تَنْوِيرًا نورانی و روشن گردید - نورانی - روشن - تبیین شده .

معلق - موكول .

بسیار منع کننده .

(اسم فاعل از نَوَّمَ - يَنْوِمُ - تَنْوِيمٌ) خواب آورد - بخواب برنده .

تنوین دار مانند نَ - يَ - يَأْتُ - نون (ن) دار .

دخ - روزگار - اجل - رگ - بسیار بخشنده و انعام کننده .

حوادث و مصائب روزگار .

بسیار بخشنده و انعام کننده (تاء بجهت مبالغه اضافه شده است مثل علامه) .

(اسم مفعول نَوَى - يَنْوِي - نِيَّةٌ) نیت شده - قعد شده - عزم گردیده - حفظ شده .

مقاصد - نیات (مفرد : مَنَوِيٌّ) .

معنای رهنج است ، مراجعه شود .

مِن

ذو المِن

مِنَاج

مِنَاج

مَنُوب

مَنُوجِه

مَنُور

مَنُوط

مَنُوع

مَنُوم

مَنُون

مَنُون

رَبُّ مَنُون

مَنُونَة

مَنُوي

مَنُويَات

مَنَاج

مَنَاهِضٌ - مَنِيْبٌ

<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) شکسته .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>بسیار بخشنده و با سخاوت - ایضاً: خشک و غصب انگیز - تبر (جمع: مَنَاهِضٌ) .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>راه آسکار - طریق واضح - طریقه در روش (جمع: مَنَاهِجٌ) .</p>	مَنَاهِجٌ - مَنَاهِجٌ
<p>راه راست و درست - راه واضح و مستقیم - در معانی منظور شریعت الهی است .</p>	مَنَاهِجٌ قَدِيمٌ
<p>دو راه - در معانی منظور دو راه کفر و ایمان و یا ضلالت و هدایت یا راه کج و راه راست است .</p>	مَنَاهِجِيْنٌ
<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) فروریخته - خواب - دیران .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) شکست خورده و فرار کرده (شکر) .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>آتش بیدن - محل آب خوردن - محل برداشتن آب - مجازاً چشمه یا هر آبشور دیگر (جمع: مَنَاهِجٌ) .</p>	مَنَاهِجٌ
<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) پشت جاری در میزان - منهدم .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) کوشا و مشغول بامیل در نجابت - ستمت مشغول در سگررم بکارهای مثل منهدم در شهوات یعنی مشغول در کوشا در بر آوردن خواهشهای نفسانی .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>نمارت شده - چپاول شده - تاراج شده .</p>	مَنَاهِضٌ - مَنَاهِضٌ
<p>(اسم مفعول) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) نهی شده - بر محل خفاف و نامشروع .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>نهی کرده شده - هر کار بد و نادره که در شرع نهی شده باشد (جمع: مَنَاهِضٌ) .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>آرزوها (مفرد: مَنَاهِضٌ - مَنَاهِضٌ) .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>مرگ - قصد - اندازه و مقدار .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>نام محلی است در قسمت شرقی مکه که حاجیان روز میعاد قربان در آنجا قربان میکنند - مجازاً: قربانگاه .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>از من .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>(اسم فاعل) مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ) - پُشِيبٌ - (مَنَاهِضٌ) با برگردن - از گناه بسوی خدا - توبه کننده و روی آورنده بسوی خدا - باران بسیار - بهار زیبا - جانشین - نایب و قائم مقام .</p>	مَنَاهِضٌ
<p>لقب جناب میرزا آقا اهل کاشان است که در بغداد مشرف شدند و تا اسبابول در تمام راه زمینی، پیاده و عا شفا نه راه پیمودند ، در تبعید از اردن بهم تا از میر در محضر مبارک بودند و در آنجا بدلت کسالت به بیارتان منتقل شدند و معمود کردند میشرعی از احوالشان در تذکرة الیوم مسطور است .</p>	مَنَاهِضٌ (مَنَاهِضٌ)

مُنْبِيَّةٌ - مُوَاتِلٌ

آرزو - خواسته - خانه زیبای ساحلی (ویلا - عربی فیلا نیز میگویند) - (جمع: مُنْبِيَّةٌ).	مُنْبِيَّةٌ
گرس - موت - اجل (جمع: مُنْبِيَّاتٌ).	مُنْبِيَّاتٌ
کلمه فارسی و بمعنای خودپسندی - خودستایی - انایت و غرور میباشد.	مُنْبِيَّتٌ
(اسم فاعل از کانه - مُنْبِيْرٌ - انازة) نور دهنده - تابان - مشرق - روشن کننده (ارمی را) - خوشترنگ - گشاده رود با چهره روشن.	مُنْبِيْرٌ
لقب دیگر جناب میرزا آقا کاشی میباشد (به «مُنْبِيْت» مراجعه گردد).	مُنْبِيْرٌ
نام اعطائی حضرت بهاء الله به عرم حضرت عبدالبها میباشد. اسم اصلی ایشان فاطمه بود و بنت جناب میرزا محمد علی نوری ددختر عموی سلطان الشهداء و محبوب الشهداء بودند.	مُنْبِيْرَةٌ
استوار و بلند - جای بلند و استوار و سخت که دست یا متنق بآن مشکل باشد - مقدر و قوی اصطلاحاً عا یبقام و بلند رتبه.	مُنْبِيْعٌ
بلند - مرتفع - شرف (کوه) - مجازاً در وصف بلندی مقام و منزلت دشمنان دیگر نیز آمده است.	مُنْبِيْفٌ
مؤقت مُنْبِيْفٌ با همان معانی - بلند بالا - خوش قد و بالا.	مُنْبِيْفَةٌ
قوی - ضعیف - غبار خفیف (جمع: مُنْبِيْنٌ - اَمْنَةٌ).	مُنْبِيْنٌ
ج برای ملاحظه کلماتی که با مُ، یا مُو شروع میشود: میم حمزه در اول فصل میم رجوع شود به	
طباه - پناه (جمع: مُوَاتِلٌ).	مُوَاتِلٌ
صدای گرس.	مُوَادٌ
طعامها - خوراکیها - خدانها یا میزهای طعام (مفرد: مُوَادَةٌ) - سمنی ها و طبایا (از ریشه وَاَدٌ).	مُوَادِيَةٌ
پناهها - مایهها (مفرد: مُوَاتِلٌ).	مُوَاتِلٌ
رئات - یَمُوْتٌ) بایر و بدون سکنه شدن (زمین و محل) - قطع شدن (دنباله و ادانه راه) به فعلی - مُوَاتٌ - نیز مراجعه شود.	مُوَاتٌ - سُوَاتَانٌ
غیر از معانی مصدری - زمین بایر و غیر سکنی - مرده دبی حیات.	مُوَاتٌ
مهاالک (مفرد: مُوَاتِلَةٌ).	مُوَاتِلٌ
پیمانها - عهدها - میثاقها (مفرد: مُوَاتِلٌ).	مُوَاتِلٌ

مَوَاج - مَوَاسَات

بسیار موج زنده - پرموج .	مَوَاج
در فارسی بمعنای مقودی و حقوق ماهانه یا سالانه مصطلح است (در عربی جمع مَوَاجِب میباشد).	مَوَاجِب
روبرو مشونه - روبرو - مقابل .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) روبرو شدن با کسی - روبرو نمودن .	مَوَاجِبَه - دَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) برادری کردن - صدیق و صمیمی شدن - مثل برادر گردیدن .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) اصلاح کردن - آشتی کردن .	مَوَاجِبَه - دَوَاجِبَه
مَوَاجِبَه و مَوَاجِبَه مراجعه شود .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) با هم وارد شدن - بیک معنی و بیک لفظ سخن گفتن یا شعر سرودن (بدون قرار قبلی) به همزبان .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) با یکدیگر سخن گفتن و مکالمه کردن - مشاوری نمودن .	مَوَاجِبَه
میراث ها - آنچه که از شخص مرده باریت بماند (یا از اشخاص مرده) - (میراث : میراث) .	مَوَاجِبَه
میراث فروش .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) روبرو شدن - مواجه گردیدن - مقابل گشتن .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) دزیر دیگری شدن - کمک و معاضدت کردن - مدد نمودن .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) هم وزن کردن - مساوی نمودن - مقابل و مواز است یکدیگر قرار دادن -	مَوَاجِبَه - دَوَاجِبَه
وزن داندازه «چیز را مقایسه کردن - مکافات نمودن .	
مقابل - روبرو - ایضا در آمده ادیکه بگیرد بنامد معین و ثابت از هم .	مَوَاجِبَه
میزانها - بمعانی میزان توجه شود .	مَوَاجِبَه
(دَوَاجِبَه - یَوَاجِبَه) ایضا (آسی - یَوَاجِبَه - مَوَاجِبَه) دیگری را شریک معاش خود نمودن -	مَوَاجِبَه
از مال خویش به دیگری دادن - بدل و بهمطراز می بردار کردن .	
حضرت بهاء الله میفرماید : « معنی مَوَاجِبَه که در کتاب الهی نازل شده اینست که هر یک از مؤمنین سایرین را مثل خود مشاهده نماید یعنی خود را اعلیٰ نشود و انحنیا، فزاد را از مال خود محروم ننماید و آنچه از برای خود از مَوَاجِبَه بخیریه اختیار مینماید از برای سایر مؤمنین هم بهمانرا اختیار کنند . » انتهى .	مَوَاجِبَه

مَوَاسِم — مَوَاقِد

مَوَاسِم	به . مَوَاسِم ، و به مَوَاسِم راجعه شود .
مَوَاسِمِی	چهار پایان از قبیل گاد و گوسفند و شتر (مفرد : مَوَاسِمِیة).
مَوَاصِلَات	ارتباطات - مسائل و راههای ارتباطی پستی - زمینی - هوایی - الکتریکی - الکترونی - امواج هوایی و از طریق اتمار مصنوعی .
مَوَاصِلَة - مِصَال	(مَوَاصِل - مِصَال) بهم رسیدن و تبادل عشق و محبت کردن - بوصول بهم رسیدن - مداومت و مواظبت نمودن - درنارسی به وصلت کردن و ازدواج نمودن نیز اطلاق میشود .
مَوَاضِع	موضوع ها - مملکهای وضع و نهادن - مکانها - جاها (مفرد : مَوَاضِع) .
مَوَاضَاة	(مَوَاضَاة - مِوَاضِیة) پیشی گرفتن در حسن و نظافت .
مَوَاضِعَة - مِضَاع	(مَوَاضِع - مِوَاضِیة) در کارهای با یکدیگر موافقت کردن .
مَوَاطِن	مملکهای قدم ها - جاهاکی قدم - جاهاکی پا یا جای پاها (مفرد : مَوَاطِن) .
مَوَاطَاة	(مَوَاطَاة - مِوَاطِن) با هم موافقت کردن - در شتر : تافیه را بلفظ و معنی تکرار کردن .
مَوَاطِن	به مَوَاطِن که مفرد آنست راجعه شود .
مَوَاطِن	هم وطن - هم شهری - فرزند وطن (ابن الوطن) .
مَوَاطِنَة	(مَوَاطِن - مِوَاطِن) در نظر داشتن اجرای کارهای با یکدیگر - تقسیم با اجرای کارهای با یکدیگر داشتن .
مَوَاطِب	ادامه دهنده - مداومت کننده - مراقب و متوجه (بیشتر درنارسی) .
مَوَاطِبَة (مَوَاطِبَة)	(مَوَاطِب - مِوَاطِب) ادامه دادن بکاری - مداومت کردن (در کار یا خدمتی) - کوشیدن - درنارسی بیشتر بمعنای مراقبت کردن و توجه نمودن مُصطلح است .
مَوَاعِدَة	(مَوَاعِدَة - مِوَاعِدَة) بیکدیگر وعده دادن - وعده اجراء دادن - به وعده دقت گذار داشتن .
مَوَاعِظ	دَعَاها - پندها و اندرزها (مفرد : مَوَاعِظَة) .
مَوَاعِید	وعده گاهها - مواقع وعده - وعده گذاریها - وعده ها (مفرد : مِوَاعِید) .
مَوَاعِیْن	به مَوَاعِیْن که مفرد آنست راجعه گردد .
مَوَاعَاة	(مَوَاعِیْن - مِوَاعِیْن) آمدن - سر رسیدن - فرارسیدن - حق کسی را بطور کامل دادن .
مَوَاقِد	مملکهای افزودن آتش - مملکها و مواضع آتش (مفرد : مَوَاقِد) .

مَوَاقِع - مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع نجوم

(اسم مکان در زمان وقوع) - مملهای وقوع - زمانهای وقوع - مواضع - مملهای نزول - مملهای
 زود - مملهای حصول - مملهای تأثیر - مملهای ثبوت - مملهای وجوب (مفرد: مَوَاقِع).
 این اصطلاح در آیه ۷۵ سوره واقعه آمده است و بعضی مفسرین اسلامی آنرا «مواقع نزول ستارگان»
 - «منازل ستارگان» - «مغارب ستارگان» - «مطالع ستارگان» - «ادوات نزول قرآن» ترجمه نموده و یا مثل
 از «جمع البیاء ابوعلی فضل طبرسی» برداشتی از حضرت صادق و حضرت باقر آنرا بهشت دانسته اند. (با اصطلاح
 «مواقع نجوم» در لوح مبارک حضرت عبدالهاء مندرج در جلد ۴۰ جلد ۲ منتقبات از کاتب حضرت عبدالهاء نیز
 آمده است بقوله تعالی: «رحیق مختوم است که نشه بخش دماغ مواقع نجوم است» انتهى. تا تبیین این
 اصطلاح از طرف حق ملاحظه شده، میتوانی برای درک معنای آن بمعانی «مواقع» - «نجوم» و
 «نجمه» دقت نمود و توجه داشت که حضرت بهاء اله میفرمایند: «خبر معانی این ظهور است که از قبل به رحیق
 مختوم ذکر شده در کلمات مستور است و بنام عز مختوم در جمیع مشرکین ملاحظه مینمایند و میخوانند و لکن بقطره ای
 از آن نامز نشده اند ۲۷۹۰ ج ۲ رحیق مختوم. در سوره مطلقین قرآن هم میفرمایند که رحیق مختوم شراب ابرار
 است و در وصف ابرار در کلمات مکتوبه میفرمایند «چه که ابرار حجام باقی از کف ساقی خلد نوشیده اند»
 حال به بیان مبارک حضرت عبدالهاء راجع شود که رحیق مختوم نشه بخش دماغ چه نفوسی میتواند باشد
 وقت ها - ادوات معین شده (برای حرکت - رسیدن - تجمیع و غیره) - مملهای اجتماع - و همه گاهها (مفرد: مَوَاقِع).
 به مَوَاقِع مراجعه شود.

(دالی - یوالی) دوستی کردن - یاری و نصرت نمودن - متابعت کردن.
 زادگاهها - مملهای ولادت - زمانهای تولد (مفرد: مَوَاقِع).
 بیابانها مراجعه شود.

(اسم ماعل مَوَاقِع) دوستی کننده - یاری کننده - دوستدار - یاور و ناصر
 سرداران - بندهگان (مفرد: مَوَاقِع) بمعانی دیگر مَوَاقِع توجه شود.
 نوزادان (مفرد: مَوَاقِع).
 (دائمی - یواریش) یکدیگر را دوست داشتن - بهم عشق درزیدن.
 صواهای وسیع دلی آب (مفرد: مَوَاقِع) مَوَاقِع هم همین معنی آمده است.
 مانعها - سترها (مفرد: مانع) بمعانی آن توجه گردد.

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاقِع

مَوَاجِب - مَوْج

عَظَايَا - بَخَشِشِهَا (مَوْجِبَةً - مَوْجِبَةً) .	مَوَاجِب
(دَوْبِقٌ - يَدْوِقُ) هَلَاكٌ شَدْنٌ .	مَوْبِقٌ - دَبْوِقٌ - دَبْنٌ
مَلُّ هَلَاكٍ - مَلُّ رُكٍّ وَنَيْسِي - مَوْجِدٌ - دَعْدَةٌ كَاهٌ - مَجْبِسٌ .	مَوْبِقٌ
هَالِكٌ - مَعَامِي .	مَوْبِقَاتٌ
وَبَازِدَةٌ - مَحَلٌّ وَدَبَا فِيهِ زِيَادَةٌ شَدَّةً .	مَوْبِقَةٌ
(مَاتَتْ - يَمُوتُ) مَرْدٌ - سَاكِنٌ رَآرَامٌ شَدْنٌ (بَادٌ وَطُوفَانٌ) - سَرْدٌ شَدْنٌ (آتَشٌ دَخَاكَةٌ) -	مَوْتٌ
بِرْطَفٌ شَدْنٌ شَدَّتْ وَحَدَّتْ هِرْجِيْزٌ - كَهْنَةٌ شَدْنٌ لِبَاسٌ (بِ مَوَاتٍ نِيْزًا رَاجِعَةٌ شَدَّةً) .	مَوْتٌ
رُكٌّ - هَلَاكٌ .	مَوْتٌ
رُكٌّ طَبِيعِيٌّ - دَدٌ لِقَافِ رُكٍّ سَنَكِيٌّ اسْتِ وَخَالِيٌّ دَاشْتِنٌ شَكْمٌ .	مَوْتٌ الْاَبْيَضُ
قَتْلٌ وَكُشْتَةٌ شَدْنٌ - دَدٌ لِقَافِ مَخَالِفَتِ بِنَفْسٍ اسْتِ .	مَوْتٌ الْاَعْمَرُ
رُكٌّ بَعْدَتِ خَنَكِيٌّ - دَدٌ لِقَافِ تَحْمَلِ (زَيْتٌ خَلَقٌ اسْتِ) .	مَوْتٌ الْاَسْوَدُ
زَيْمٌ دَعْلُكٌ دَبَاغٌ دَبَاغٌ دَبَاغٌ (غَيْرًا زَيْمًا مَاتٌ مَثَلٌ اسْبِ دَكَاةٌ دَرُوسْفَنَةٌ دَشْتَرٌ دَبِيْرَةٌ) -	مَوْتَانٌ
- اَيْضًا: زَيْمٌ بَابِيْرٌ دَبِيْرٌ كُفِيٌّ دَرْدَةٌ .	مَوْتَةٌ
رُكٌّ - هَلَاكٌ - مَوْتٌ .	مَوْتَةٌ
نَوْعِيٌّ صَرِيحٌ دَجْمُونٌ - نَوْعِيٌّ مَرَضِيٌّ رَدَاوِيٌّ .	مَوْتَةٌ
مَهْلَكَةٌ - مَلُّ رُكٍّ وَنَيْسِي (جَمْعٌ: مَوَاتِيْعٌ) .	مَوْتَعَةٌ
مَرْدِكَانٌ (مَوْجِدٌ: مَيْتٌ) .	مَوْتِيٌّ
عَمِدَةٌ - بِيَانٌ - يَشَاقُ (جَمْعٌ: مَوَاتِيْقٌ - مَيَاتِيْقٌ) .	مَوْتِيْقٌ
(اسْمٌ مَفْعُولٌ اِز تَوَاتِيْقِ) مَكْمَلٌ شَدَّةً - تَقْبِيْطٌ شَدَّةً - اسْتَوَارٌ رُكْرُودِيَّةٌ - مَوْرَدٌ اَطْلِيْنَانٌ - مَوْرَدٌ اَعْتِمَادٌ .	مَوْتِيْقٌ
(اسْمٌ مَفْعُولٌ اِز دَوَاتِيْقِ - يَشِيْقُ - رَفْعَةٌ دَوَاتِيْقِ) مَوْرَدٌ اَعْتِمَادٌ - مَعْتَمِدَةٌ - مَوْرَدٌ اَطْلِيْنَانٌ .	مَوْتِيْقٌ
(مَآجٌ - يَمْوُجُ) مَوْجٌ زَدْنٌ اَبٌ دَرِيَا - بَالَاغَرْتِنٌ اَمْوَاجٌ - مَعْطَرَبٌ دَبِيْرِيْشَانٌ شَدْنٌ اَمُوْرٌ -	مَوْجٌ - مَوْجَانٌ
مِنْوَفٌ شَدْنٌ (اِرْزَهَقٌ) .	
نِيْرًا زِ مَعَالِيٍّ مَعْدُوِيٌّ - مَوْجٌ دَرِيَا - اَعْتَرَابٌ دَبِيْرِيْشَانِيٌّ (دَرُوسْفَنَةٌ) - (جَمْعٌ: اَنْوَاجٌ) .	مَوْجٌ

مَوْج — مَوْدَة

فتنه فساد (نقل از ترجمه لغات جلد دوم اذکار المقربین).	مَوْج دَمَوْج
غیر از معانی مصدری مانند مَوْج - (مضطرب و پریشانی و اختلال) و در هر چیز ا.	مَوْجَان
بامث - بملت رسیب - داعی - بامث . (اسم فاعل از اِثْجَاب).	مَوْجِب
مَرَج - موت (جمع : مَوَاجِب).	مَوْجِب
اسم مفعول اِثْجَاب) واجب شده - لازم گردانیده شده - مُثَبَّت - ایضاً کلام یا جمله ای که با استفهام یا نفی یا نهی نباشد.	مَوْجِب
کبیره - بزرگ (چه از ناهان - چه از حنات و اعمال پر ثواب).	مَوْجِبَة
واحد موج - یک موج (موج آبی - هوایی - الکتریکی - مغناطیسی - الکترونی...) (جمع مَوْجَات).	مَوْجَة
مغفدان جوانی - ادل جوانی .	مَوْجَة الشَّاب
بوجود آوردن - آفریننده (اسم فاعل از اِثْجَاد).	مَوْجِد
(مصدر میمی دَجَّه - یَجِدُ) غضب کردن - غضب .	مَوْجِدَة
(اسم فاعل آجْر - یُوَجِّرُ - اِثْجَار) با جاره دهند - بگرای دهند - ایضاً : اجر دهند .	مَوْجِر
(اسم مفعول اَوْجِرُ - یُوَجِّرُ - اِثْجَار) کوتاه و مختصر شده - کلام کوتاه که با کمترین کلمات معنی را کامل و سریع برساند .	مَوْجِر
(اسم فاعل اَوْجَعُ - یُوَجِّعُ - اِثْجَاع) درد آور - اذیت کننده .	مَوْجِع
(اسم مفعول رَجَّه - یُوَجِّهُ - توجیه) ارسال شده - بسمت و جهتی رفته - بسمت و جهتی قرار داده شده - اثر بر جای گذاشته - مُشْرِف گردانیده .	مَوْجِه
باجاه و مقام - دارای وجه و جهت مخصوص - کلامی که هم جنبه مدح از آن استنباط گردد و هم جنبه هجو - لباسی که دارای دو رو باشد - در فارسی بمعنای مقبول و پسندیده و دارای جهت و ملامت مخصوص و دقیق مصطلح است .	مَوْجِه
(اسم فاعل از تَوْجِیْه) بگنا پرست - خدا شناس - کسی که بجز ای یگانه ایمان نداشته باشد .	مَوْجِد
(اسم فاعل اَوْحَشَ - یُوَجِّشُ - اِثْجَاش) خالی و خلوت - دحشت آدر - ترسناک .	مَوْجِش
مصدر میمی وُدَّ - دست داشتن .	مَوْدَة

مَوَدَّت - مَوَزَانِيك

مَوَدَّت	علاوه بر معانی مصدری - محبت - دوستی .
مَوَدِع	(اسم فاعل از اَوَدِع - يُوَدِعُ - اِيْوَدِعُ) در دیده گذارنده - بامانت گذارنده - حفظ دگرگهاری کننده - در ضمن دارنده (مثلاً معنائی را) .
مَوَدَعَة - مَوَدَعَة	(اسم مفعول اِيْوَدِعُ) گذارنده شده - بامانت گذارنده شده - بود دیده نهاده - محفوظ - معنای قرار داده شده در ضمن کلام .
مَوَدَّع	(اسم مفعول وَدَّع - يُوَدِّعُ ، وَدَّع) بود دیده نهاده شده - ترک شده - ایفا - آرام ساکن و مستقر - سکنه دو قرار .
مَوَدِّي	(اسم فاعل اَذِي - يُوَدِّي - اِيْوَدِّي) اذیت کننده - آزار رساننده - ایفا در نارسی جلدگر
مَوَّر	نهار - گرد دغاک باد - ذنات پخش در هوا .
مَوَّر	(مَوَّر - يَمَوِّرُ) مضطرب و پر سوج شدن (دریا) - جاری در دران شدن - سرعت متحرک شدن .
مَوَّر	غیر از معانی مصدری - سرعت - حرکت نرم و ملایم - راه صاف و هموار - موج - اضطراب .
مَوَّرِث	(اسم فاعل اَوَّرِث - يُوَوِّرِثُ - اِيْوَرِثُ) ارث گذارنده - وارث قرار دهنده - جزوارث برندگان قرار دهنده - سبب شونده - سبب - علت - باعث .
مَوَّرِث	ارث گذارنده - کسیکه مالی را بوارث میگذارد - ارث برنده - قرار دهنده - شعله در کننده (فاعل از اَوَّرِث)
مَوَّرِخ	(اسم فاعل از اَوَّرِخ - يُوَوِّرِخُ - قَوَّرِخُ) مُقَرِّخ کننده تاریخ تجریر یا تاریخ و تاریخ نویسی .
مَوَّرِد	محل ورود - در ورود - راه یا درودی آب - آب بشنور (جمع : مَوَّرِد) - در نارسی بمعانی باره - دنده در تبه - در موضوع نیز مصطلح است .
مَوَّرِدَة	راه بسوی آب - محل آب - آب بشنور - ایفا؛ همگه (جمع : مَوَّرِد) .
مَوَّرِط	مورطس حکیم یونانی است که سازی بادی ساخته است .
مَوَّرِد	(اسم مفعول وَرِد - يُوَرِّدُ - دَوَّرِدُ) دارد شده (بسیار معانی دردد نیز توجه گردد) .
مَوَّرِث	(اسم مفعول وَرِث - يُوَرِّثُ - اَرِثُ) وارث رسیده (مال - صفت یا هر چیز دیگر) - ارثی .
مَوَزَانِيك	جمهوریت در جنوب شرقی آفریقا مقابل ساحل غربی جزیره ماداگاسکار - قبلاً مستعمره پرتغال بود
(Mozambique)	در ۱۹۷۵ استقلال کامل یافت پایتختش مپوتو Maputo است جمعیتش حدود ده میلیون نفر .

موزر - مؤسسی

- موزر که بزبان *Mausser* و آلمانی *Mozzer* نوشته میشود و نامش در لوح مبارک حضرت عبدالعزیز آمده نام کارخانه مشهور اسلحه سازی در آلمان بود که تفنگهایش از ۱۸۷۲ تا ۱۹۴۵ از بهترین بود.
- موزع (اسم ماضی از توزیع) توزیع کننده - تقسیم کننده - پخش کننده.
- موزون (اسم مفعول *وزن* - *یزن* - *وزن*) وزن شده - دارای وزن (کلام یا شعر).
- موسیر (اسم ماضی *آیسر* - *ییسر* - *ایشار*) غنی - دارا - شردمند (مقابل *مفسیر*) - سهول گیر در وصول طلب - (جمع: *میا سیر*).
- موسم (از ریشه *دسم*) فصل (هر یک از فصل چهارگانه سال) - مجتمع مردم خصوصاً اجتماع حجاج برای حج در مکه - ایجاد بزرگ - موقع رسیدن ابریشم (این معنی در لبنان مصطلح است) - (جمع: *موسم*) - در فارسی بمعنای موقع و زمان هر امر نیز مصطلح است.
- موشوس (اسم ماضی از *وشوس* - *یوشوس* - *وشوش* و *وشواس*) - دسوسه کننده - الفاظ کننده - انکار در خیالات بد - در گوش صحبت کننده - آفت - بطور منفی گوینده - بدسوسه افکنده.
- موسوط (اسم مفعول *وسط*) وسط قرار گرفته - طرف وسط - در وسط حق و عدل - آنچه که برپایش ^{شده اند} وسط است.
- موسوم (اسم مفعول *وسم* - *یسم*، *وشم* و *بسمه*) نایبه شده - نشان کرده شده - علامت گذارده شده - تیغ دلاکی (جمع: *موسیات*).
- موسسی (امام موسی بن جعفر ملقب به کاظم، هفتمین امام شیعیان میباشد - در ۱۲۸ هجری متولد و در ۱۸۳ متولد گشته - فرزندانش در کاظمین است).
- موسسی به عبری یعنی از آب گرفته - نام شریف حضرت موسی فرزند عمران دیو خا به است که در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد در مصر در سالی که تولد مثل بنی اسرائیل ممنوع بود متولد شدند و مادرشان ایشانرا در سه ماهگی بر زنبیلی قیرانند و گذارشتند در رود نیل و همانگونه - آسیه دختر فرعون کودک را از رود گرفته و در او موشه یا موسی یعنی از آب گرفته نامید - حضرت موسی تا سن بلوغ در دربار فرعون بزرگ شده آنجا که در اثر طوفان از یک سبلی که بغیر همه یک قبلی را (مصری را) بقتل رسانند ناگزیر بفرار گشتند و به مدیانه در صحرائی سینه رفتند و

مَوْضِعٌ - مَوْضِعٌ

... باصفوره دختر شعیب یا یزید کاهن از دواج فرمودند ، سپس بشرحی که در تورات	
سطور است به رسالت و نبیات بنی اسرائیل از مصر مبعوث شدند و قوم یهود را هدایت	
فرموده باصل اردن رسانیدند و در این سفر طولانی احکام الهی را برای قوم خود نازل فرمودند.	
منسوب به مَوْضِیْقِی (مَوْضِیْقِی عربی است ولی تشدید ندارد).	مَوْضِیْقِی
(اسم مفعول تَوْضِیْحٌ) دارای حمایل زینتی - حمایل بردوش افکنده - مجازاً ، مُزِیْنٌ دَآرِاسْتَه.	مَوْضِیْحٌ
(اسم مفعول تَوْضِیْحٌ) زین و خوش نقش دنگار - حصا کشیده (بستان یا مزربم).	مَوْضِیْحٌ
(اسم فاعل اَوْضَبَ - یُؤْضِبُ - اِضْطَبَ) ریش شونده - ریش کننده - بچه ریش آفرنده	مَوْضِبٌ
- ایضاً: مداومت و مواظبت کننده - دوام آفرنده .	
(اسم فاعل اَوْضَبَ - یُؤْضِبُ - تَوْضِیْبٌ) ریش (شونده) - مُتَأَلِّمٌ .	مَوْضِبٌ
(اسم فاعل اَوْضَدَ - یُؤْضِدُ - اِضْطَدَ) بسته و فنل کننده - سرپوش گذارنده - تمجیل کننده .	مَوْضِدٌ
(اسم مفعول) بسته شده - فنل گردیده - تمجیل مالا یطاق شده - در سرپوش گذاشته شده .	مَوْضِدٌ
(اسم فاعل اَوْضَلَ - یُؤْضِلُ - اِضْطَلَ) رساننده - وصل کننده - (ایضاً نام شهری در شمال عراق)	مَوْضِلٌ
محل وصل - جای بهم پیوستن - جای گره زدن - مفصل - رگ (موت) - (جمع: مَوَاضِلٌ) .	مَوْضِلٌ
(اسم فاعل از تَوْضِیْلٌ) بهم وصل کننده - جمع کننده و بهم ضمیمه کننده - رساننده و داصل کننده .	مَوْضِلٌ
وصف شده - ستوده شده .	مَوْضُوفٌ
(اسم مفعول اَوْضَلُ) رسیده و داصل شده - وصل شده - عطا شده .	مَوْضُوفٌ
کلمه ایست که قسمتی از جمله را بقتضی دیگر وصل میکند و ربط میدهد مانند کلمه " و چه " .	مَوْضُوفٌ
مواخای بهم پیوسته و بیکدیگر بافته شده .	مَوْضُوفَةُ الْفَرْعِ
(اسم فاعل اَوْضَى - یُؤْضِی - اِضْطَى) دومی قرار دهنده - اگر کننده - قرار دهنده - عمر کننده .	مَوْضِی
(اسم مفعول) وصیت شده - سفارش گردیده - دومی گردیده - ار شده - عهد شده .	مَوْضِی (مَوْضِی بِهِ)
سفارشی (نامه - بسته پستی و غیره) .	مَوْضِی عَلَیْهِ
(مصدر میمِ وَضَعٌ - یُضِعُّ - وَضَعٌ) قرار دادن - نهادن - گذاشتن .	مَوْضِعٌ
(اسم مکان وَضَعٌ) محل وضع و قرار دادن - جاد محل گذاردن - جا - محل (جمع: مَوَاضِعٌ) .	مَوْضِعٌ

مَوْضُوع - مَوْقِت

<p>مَوْضُوع</p> <p>اسم مفعول دَضَع دَضَعٌ (گذارد شده - نهاده شده - بسایر معانی دَضَع تَرَجُّع شود) - ایضاً: ماده یا مطلب یا بحثی که در آن باره صحبت شود یا نوشته شود - بر ماده یا عنوان یا بحث علمی (جمع: مَوَاضِع - مَوْضُوعَات).</p>	
<p>مَوْضُوعَةٌ</p> <p>زیرنگار - مَوْضِع - باطلا در جواب هر زینت یافته (زیره - یا لباس مخصوص) - زره حلقه حلقه</p>	
<p>مَوْطَأٌ - مَوْطِئٌ</p> <p>محل قدم - جای پا (جمع: مَوَاطِئُ).</p>	
<p>مَوْطِنٌ</p> <p>دَظَن - زادگاه - محل تَوَطَّن دَکُونت - جا و محل - مجلس - میدان جنگ (جمع: مَوَاطِنُ).</p>	
<p>مَوْطَفٌ</p> <p>(اسم مفعول تَوَطَّفْتُ) و خلیفه دار (اعم از وظیفه تمصیلی یا وظیفه شغلی و غیره) - نامورد کارمند دولت (دخلفه دار در دوائر حکومتی) - ایضاً: معین شده - مقدر شده.</p>	
<p>مَوْجِدٌ</p> <p>(اسم مکان و زمان دَعَدَ) موقع دهمه داده شده - مکان دهمه - زمان دهمه - دهمه - عهد دهمه - (جمع: مَوَاجِدُ).</p>	
<p>مَوْعِظَةٌ</p> <p>دَعِظ - پند داندوز - سخن پند آئیز (جمع: مَوَاعِظُ).</p>	
<p>مَوْعُودٌ</p> <p>مصدر قَعَدَ - یَعُدُّ - به دَعَدَ راجعه شود.</p>	
<p>مَوْعُودٌ</p> <p>(اسم مفعول دَعَدَ - یَعُدُّ دَعَدَ) دهمه داده شده - تعهد شده (جمع: مَوَاعِیدُ).</p>	
<p>یَوْمٌ مَوْعُودٌ</p> <p>روز قیامت یا روز قیام منظر ظهور - (بئزیل: یوم - و قیامت - راجعه شود).</p>	
<p>مَوْفِقٌ</p> <p>(اسم فاعل از تَوَفَّقْتُ) توفیق دهنده - ارشاد کنند بصواب (خداوند) - (ایها) کنند به خیر و صلاح - مُصْلِحٌ - موافق کننده.</p>	
<p>مَوْفِقٌ</p> <p>(اسم مفعول) توفیق یافته - هدایت شده به صلاح و صواب - در فارسی بمعانی کاربرد - بمقصود رسیده - یاری گردیده نیز مصطلح است.</p>	
<p>مَوْفُورٌ</p> <p>(اسم مفعول دَفَّرَ دَفَّرٌ) فرادان - بسیار - وسیع - کثیر و زیاد.</p>	
<p>مَوْفِقٌ</p> <p>(اسم فاعل از دَفَّقْتُ - یُوفِّقُ - تَوَفَّقْتُ) کسیکه حق یا حقی را بطور کامل ادا نماید - دنا کننده و ادا کننده حق بطور کامل و تمام.</p>	
<p>مَوْقِتٌ</p> <p>(اسم مفعول دَقَّتْ - یُوقِتُ - تَوَقَّتُ) دارای وقت و زمان محدود معین - بوقت دیگر افتاده - در فارسی بمعنای ناپایداری نیز مصطلح است.</p>	

مَوْقِفٌ - مَوْقِلٌ

مَوْقِفٌ	(اسم ماعل تَوْقِیْتُ) وقت مراعات کننده - وقت شناس - وقت معین کننده . . .
مَوْقِدٌ	(اسم مکان - دَقْدَ - یَقْدُ - دُقُودٌ) کانون آتش - محل افزودن آتش - موضع و محل آتش (جمع : مَوَاقِدُ) .
مَوْقِدٌ	(اسم ماعل لَوْقَدَ - یُوقِدُ - اِیقَادٌ) شعله ور کننده - برافروزنده .
مَوْقِدٌ	(اسم مفعول) مشتعل - شعله ور - برافروخته .
مَوْقِدٌ	(اسم مفعول دَقْدَ - یُوقِدُ - تَوْقِیْتُ) شعله در شده - مشتعل گردیده .
مَوْقِرٌ	(اسم مفعول تَوْقِیرٌ) مُعْظَمٌ - ممتزم ذبافار - مائل - مجرب و زیاد دیده .
مَوْقِعٌ	(اسم مکان و زمان دَقِعَ - یَقِیعُ - دُقُوعٌ) محل یا زمان وقوع - محل سقوط - محل فرود - محل اثر (کلمه) - محل ثبوت (حق) - محل حصول - محل مارض شدن (جمع : مَوَاقِعُ) .
مَوْقِعَةٌ	کارزار - سرکه جنگلی - محل فرود پرند (جمع : مَوَاقِعُ) .
مَوْقِفٌ	(اسم مکان دَقَفَ - یَقِفُ - دُقُوفٌ) محل توقف - موقعیت - محل ایستادن - محل قرار
	محل مکث و سکون - محل ایستادن حاجمان در عنایت (جمع : مَوَاقِفُ) .
مَوْقِفُ الْمَرْأَةِ	اعضائی از زن مثل چشمها دستها که بالفردره مجاز است بی حجاب باشد .
مَوْقِنٌ	(اسم ماعل از اِیقَنَ - یُوقِنُ - اِیقَانٌ) یقین دارنده - بمقتیق داننده .
مَوْقُوتٌ	بادقت و زمان معین و محدود - زمان دار و باصطلاح "ساعتی" مثل بعضی مسائل الفجاری
مَوْقُودٌ	(اسم مفعول دَقْدَ - یَقْدُ - دُقُودٌ) برافروخته - روشن شده (آتش) - مُتَلالٌ و درخشنده .
مَوْقُورٌ	اُذُنٌ مَوْقُورَةٌ : گوشهای سنگین - گوشهای کمر
مَوْقُوفٌ	(اسم مفعول دَقِفَ - یَقِفُ - دُقُوفٌ) وقف شده - برخاسته دایتاره - ایستاده دپا برجا - منع شده - وقف (سکون) داده شده (در قرآنت) - ایضاً در مابسی : تعلیل شده - ترک شده .
مَوْقِیٌّ	(اسم ماعل از وَقِیْتُ - یُوقِیُّ - تَوْقِیَّةٌ) حمایت کننده - حمایت کننده - محافظت کننده از آزار
مَوْقِیٌّ	(اسم مفعول) حمایت و حمایت شده - شجاع و دلیر .
مَوْقِبٌ	عده ای سوار یا پیاده که در خدمت یا بمیعت شونسی حرکت می کنند (جمع : مَوَاقِبُ) .
مَوْقِلٌ	(اسم ماعل از تَوْقِیلٌ) دلیل گیرنده - کسیکه بگیری و کالت دهد - دلیل سازنده .

مَوَاطِن - مَوَالِي

- مَوَاطِن (اسم مفعول تَوَاطِن) در کسب - دکالت یافته - دکیل گردیده - کسیکه اجزای کارهای بادر دگذاشته است.
- مَوَاطِن (اسم مفعول دَوَاطِن - دَوَاطِن - دَوَاطِن) دگذاشته شده - سپرده شده (کاری به گیری) - تفویض شده - مَوَاطِن گردیده - در فارسی بمعنای وابسته و مشروط نیز مصطلح است.
- مَوَال (مَوَال - مَوَال) متمول شدن - ماله داشتن - زیاد شدن مال - بخشیدن مال - عطا کردن مال - مَوَال (جمع: مَوَال) نیز مراجعه شود.
- مَوَال - مَوَاله مَنَابُوت .
- مَوَال دار - مَوَال .
- مَوَالِه (اسم مکان زمان دَلد - دِلد - دِلد) (ایضاً مصدر دَلد - دِلد - دِلد) - محل تولد - زادگاه - زمان وقوع تولد (جمع: موالد) - (بفعل دلاد) نیز مراجعه شود.
- مَوَالِد یا مَوَالِدَة حضرت محمد (مصطلح در ممالک عربی).
- مَوَالِد (اسم فاعل از تَوَالِد) بوجود آورنده شیئی از شیئی دیگر - تولید کننده مثل مَوَالِدُ الْكَلْبِ یعنی کارخانه برق - زایاننده (کسیکه بزایان کلب میکند و تا بلگی مینماید).
- مَوَالِدَة - مَوَالِدَة طیب تمفص زایان - تا بله .
- مَوَالِد (اسم مفعول از دَلد - دِلد - دِلد) نوزاد - متولد شده - طفل صغیر (جمع: مَوَالِد).
- مَوَالِدِي مَنُوب به مَوَالِي - زاهد - ایضاً نوعی عمامه کوچک در استوانه ای دکلاه مانند است.
- مَوَالِدِي (۵۷۲-۶۰۴ هجری) جلال الدین محمد بن محمد بن حسین الخطیبی، از ناماظم حکماء و عرفانا، دبیرترین شاعر صوفی است مشهوری اد ۲۶ هزار بیت دکلیات شمس تبریزی یا دیوانش ۵۰ هزار بیت در مطالب عرفانی دارد، فیه مافیه در مجالس سبعة هم از دوست، فرارش در قونیه میباشد.
- مَوَالِي (اسم فاعل از دَلد - دِلد - دِلد) بدوئی رومی کننده - اعراض کننده - پشت کننده - پشت سر قرار دهنده - در آریه ۱۴۸ سوره بقره - مشتقبل ترجمه گردیده است.
- مَوَالِي (فارسی: موالا) سرور - مالک - مهر - بنده - مجرب - دوست - دوستدار - انعام کننده - انعام شده - میهان - مشرک - محمد - پسر (فرزند) - پسر محمد - داماد (صهر) - تابع - قریب و نزدیک - پسرخواهر ... (جمع: مَوَالِي) .

قَابَة - قَابَة

قَابَة - قَابَة - قَابَة	(قَاب - قَاب) ترمیم - خذرد پرهیز کردن - تجلیل و احترام کردن و بزرگ داشتن.
قَابَة	(غیر از معانی مصدری) - عَقَلَت - بزرگی دشکوه - ترس و بیم (در ناسی).
قَابَط	محلای حبوط - محلای نردل - محلای زرد (مفرد: قَابَط).
قَابَطِ دَحی	محلای نردل دَحی (پهمنبران).
قَابَاة - هَبَاء	(حاجتی - یَهابِجی) بیکه گیر را مجبور و مسخره کردن.
قَابِج	کسیکه از وطن خود به محل دیگری برای اقامت برود - هر یک از افرادی که با حضرت رسول از مکه به مدینه هجرت کردند - در شریعت ابهی - هر یک از بهائیان اطلاق میشود که با طاعت الله و بقصد نشر نعمت الله و انتشار دین الله از خانه و شهر خود کوچ کرده و در محلی مهاجرتی معین دستور برای هجرت «سکنی گزینند».
قَابِج	محلای هجرت - مواضع هجرت (مفرد: قَابِج).
قَابِجَم	عجوم برنده - حمله کننده.
قَابِجَمَة	(قَابِجَم - قَابِجَم) حمله کردن - عجوم بردن.
قَابَاد	بستر - بساط - زمین پست و صاف (جمع: قَابَاد - قَابَادَة).
قَابَادَة - هِدَاء	(قَابَاد - قَابَاد) بیکه گیر هدیه دادن - با هم بطعام نشستن - سوق دادن.
قَابَادَة	(قَابَاد - قَابَاد) صلح کردن با یکدیگر - سلامت در زمین.
قَابَاد	به نظر مراجعه شود.
قَابَارَة	کلمه ایست از زبان سانسکریت و در هندوستان بمعنای شاه بزرگ - امیر بزرگ - خابزرگ.
قَابَارَة - قَابَار - قَابَار	(قَابَار - قَابَار) حاذق و ماهر بودن - محکم و متقن ساختن (در صنعت) - پیشی گرفتن.
قَابَارَت	غیر از معانی مصدری - استادی و زبردستی - تقنن و تخصص (در کار مربوطه).
قَابَارَة	(قَابَار - قَابَار) عزل گفتن - مزاج کردن - شوخی کردن - جدی نبودن.
قَابَالِک	مواضع حلاک - بیابانهای بی آب و علف (مفرد: قَابَالِکَة).
قَابَام	نهم ها - امور با اهمیت - کارهای سخت (مفرد: قَابَام).
قَابَامَة	شهرهای خالی از سکنه - صواهای بعید بی آب و علف (مفرد: قَابَامَة).

رُهَان - رُهَانُور

رُهَان - رُهَان - رُهَانَة	خادم ها - بندگان - بندگان (مفرد : مأجن) .
رُهَان	(اسم مفعول اِهَانَة) خوار کرده شده - خوارد ذلیل - ذلیل - تحقیر شده .
رُهَانَة	(رُهَان - رُهَان) ضعیف بودن - پست و حقیر بودن .
رُهَانَت	غیر از معانی مصدری - ذلت - خواری - ضعف .
رُهَانِش	عصب شده ها در سرت رفت رفته ها .
رُهَانِی	دره های بین کوهها - پرتگاه ها - جوها - فضاها (مفرد : رُهَانِی) .
رُهَانِی الرَّدِی	پرتگاههای خلک - دره های خلک دینیستی .
رُهَان	حُسن و طراوت - امید در جاد - یسر و آسان - نرم و لطیف (به رُهَان نیز راجع شود) .
رُهَانَت	محل درخش باد (جمع : رُهَان) .
رُهَانِط	محل طبوط - جای زرد آمدن - محل نردول (جمع : رُهَانِط) .
رُهَانِض	(اسم فاعل اِهْتَاض - اِهْتَاض - اِهْتَاض) استخوانی که بعد از بهبودی دوباره شکسته شده باشد .
رُهَانِوَن	هدایت شده گمان (مفرد : رُهَانِی) .
رُهَانِی	(اسم فاعل از اِهْتَدَا) - هدایت شونده (باشد) - کسی که راه راست را یافته و هدایت گردیده .
رُهَانِئ	(اسم مفعول عَتَر - اِهْتَر - اِهْتَر) دچار اختلال شعور و حافظه بعلت پیری یا حزن و غیره .
رُهَانِئ	(اسم مفعول اِهْتَرَا) متوک - از شدت سرد و شوکت آمده - در حرکت مثل حرکت و اهتزاز پرچم در اثر باد - مجازاً بسیار شاد و مسرور .
رُهَانِئ	(اسم فاعل در اسم مفعول از اِهْتَمَّ - اِهْتَمَّ - اِهْتَمَّ) پرده افکنده - کوشا - عت کشته - غم خورنده - حین .
رُهَانِئ	(اسم فاعل اِهْتَجَّر - اِهْتَجَّر - اِهْتَجَّر) غیر از معانی اسم فاعلی - نجیب - خوب و برگزیده - بهتر و افضل از دیگران - مَعْدَدُ رُهَانِئ : کثیر - زیاد .
رُهَانِئَات	فضا خ در سوراخها و حرفهای زشت .
رُهَانِئ	موضع هجرت - محل هجرت (جمع : رُهَانِئ) .
رُهَانِئ	(اسم مفعول هَجَّر - اِهْتَجَّر - هَجَّر) ترک شده - جدا مانده - در افتاده - کلام غیر طبیعی دبی معنا مثل هذیان - ایضاً کلام غیر متداول بین مردم (دلوا صیح باشد) .

قَهْدَة - قَهْدِي

روح - خون - خون دل - خالص از هر چیز (جمع : نُحُج).	قَهْدَة
(قَهْدَة - يَهْدُ) گستردن و پهن کردن (دانش) - آرماده و پیا کردن - کسب کردن .	قَهْد
گهواره - زمین پست و خمور (جمع : قَهْوَد)	قَهْد
مقصود ایران است .	قَهْدُ اِرْرَانِ
لقب فاطمه بی بی خانم ، زوجه دوم حضرت بهاء الله و مادر برادران ناقص حضرت بهاء الله است .	قَهْدُ عَلِيَا
لقب مادر پادشاه یا ولیعهد از زمان صفویه پیچید - در زمان حضرت بهاء الله لقب	قَهْدُ عَلِيَا
ملک جهان مادر ناصرالدین شاه بود که نسبت بحضرت بهاء الله نهایت محاورات داشت در برای	
از بین بردن آنحضرت خصوصاً موقعیکه در سجن سیاه چال بودند بسیار کوشید ولی به نتیجه نرسید .	
(اسم فاعل أَهْدَى - يَهْدِي - اَهْدَار) هدر دهنده - ضایع کننده - باطل و مباح داننده (خون کسی را)	قَهْدَر
منسوب به قَهْدِي .	قَهْدِي
(اسم مفعول هَدَى - يَهْدِي - هِدَايَة) هدایت گردیده - کسیکه خداوند هدایتش کرده -	قَهْدِي
هدایت شده براه صواب و حقیقت - نام موعود مسلمین در بعضی احادیث .	
قَهْدِي (حضرت غنم اطهر) حضرت میرزا مهدی برادر کوچکتر حضرت بهاء الله بودند که در سال ۱۲۵۶ (سال شهادت	
حضرت رب اعلی) متولد شدند و جز در سفر بغداد و سلیمانیه در بقیة السفراء و سجن عمار	
مصائب و بلا یا شریک اب عظیم الشأن خویش حضرت بهاء الله بودند در سجن محکام	
کتابت دخی میسر نمودند تا اینکه در سن ۲۲ سالگی در ۲۳ جون ۱۸۷۰ برابر ۲۳ ربیع الاول	
۱۲۸۷ هجری در قتلحکمی فدائی و قربانی برای آزادی مولا علی عالمیا گشایش ابوا سجن گردیدند	
جناب حاج طاهر کی یزدی والد جلیل القدر حضرت درقا میباشند که در صدر امر مؤمن شدند	قَهْدِي
و به تبلیغ پرداختند تا اینکه علمای یزد برایشان قیام کردند و آن حضرت با اولاد خویش	
به تبریز و از آنجا بقصد زیارت بکآ رفتند - بعد در بیروت بهیام شدند ولی خود را بقصر	
نزد عمه رسانند و در ارض اقدس بملکوت الهی صعود نمودند .	
جناب میرزا مهدی اخوان صفا در یزد متولد شدند و بعزت ایمان بامر مبارک بابرادران	قَهْدِي
خویش مورد محبت و ضرب امداء قرار گرفتند - بطهران رفتند و با جناب میرزا حبیب الله صمیمی	

تهدی - تهرب

تهدی

... مازم سفرهای تبلیغی شدند - در دو شهر مدرسه بهائی تأسیس کردند - دو بار حضور مبارک حضرت محمد الیه مشرف شدند در ۱۳۳۷ هجری در اصفهان بملکوت ایمی صعود کردند و از میر احمد عهدیشان مقام شهید فی سبیل الله در حقیقتان ثبت گردید .
 جناب آقا سید مهدی گلپایگانی از فضلا و ببلین مشهور امر میباشند ، در ۱۲۸۰ در گلپایگان متولد شدند - در اصفهان بوسیله جناب حاج میرزا حمید رحلی مؤمن شدند - بعد از صعود حضرت بهاء الله بشراف زیارت حضرت محمد الیه افاضت نمودند بعد از ده ماه مأمور عشق آباد گشتند و در آنجا به تبلیغ ، تدریس و تحریر و تالیف مشغول گردیدند . صعودشان در ۱۳۳۵ هجری واقع شد . از آثار ایشان کشف الغطاء ، بهائیت دسوسیا لیزم - دین از نظر علم و عقل - یک رساله است لایله و دهها مقاله در مجله خورشید خاور است .

تهدی

جناب حاج مهدی ابرحند محمدانی فرزند آقا رنابیل (رنیعا) ، مبلغ فاضل و نویسنده است لایله گلشن حقائق در رفع شبهات نصاری د یهود میباشند .

تهدم

(اسم مفعول تهدم - تهدم - تهدم) تلاشی و خواب شده (بنا و غیره) - ایضا شیر ترش شده

تهدب

(اسم مفعول از تهدب) پاکیزه شده از عیب و نقص - پاکیزه خودی - خودش اخلاق - ایضا کلام عاری از عیب و نقص .

تهد

کرة ارب (جمع: اترار - تار - تار) - ایضا: میده و حنظل - در فارسی بمعنای تهر و خاتم است و این معنی در عربی نیز وارد شده و از تهر همین معنی فعل هم ساخته اند: تهد .

تهد

(تهد - تهمر) تهد و صدق دادن به زن - مهریه تعیین کردن - تهد زن (بهر نوشته) .

تهدر - تهور - تهاور - تها

(تهدر - تهور و تهمر) عداقت داشتن - ماهر بود یا شدن - با مهارت انجام دادن .
 صدق عقد - کابین زن (جمع: تهور) .

تهدر

هادن (خادن هم کلمه عربی است) - (جمع: تهارس) .

تهدرس

در اصطلاح فقهی و حقوقی بمعنای تهد و صدق می باشد ولی در عربی تهد صحیح است و تهریه نوعی گندم است و نوعی شتر منوب بقبیله قهرة بن حیدان .

تهدریه

پناحگاه - گریزگاه - ملجا - فرار - گریز - (جمع: تهارب) .

تهدرب

هَرَجَان - هَرَجَان

هَرَجَان	بنفارسى : مهرگان - ماه مهر - نام روز شانزدهم هرماه است - نام جشن باستانی است که ایرانیان قدیم در روز ۱۶ تا ۲۱ هرماه برپا میکردند و بعد از عید نوروز بزرگترین جشنها بود ، این جشن از زمان هخامنشیان برقرار بوده است ، هَرَجَان تلفظ عربی آنست و بُشْتَانی میگوید که کتب از «کلمه هَرَجَان است بمعنای محبة الروح ...»
هَرَجَان	(اسم ماضی از اِهْرَاق) ریزنده - ریزان (بر مایمی از جده خون که میشود خونریز ...)
هَرَجَان	(اسم مفعول از اِهْرَاق) ریخته شده - ایضا صفوسفید - پارچه سفید و صمغی در آن درآمده شده برای تحریر یا نقاشی - دشت صاف و صیقلی مانند (جمع : هَرِاق).
هَرَجَان - هَرَجَان - هَرَجَان	دریا - ساحل دریا (مستی که امواج دریا بآن میرسد).
هَرَجَان	کمال سن پیری .
هَرَجَان	(اسم ماضی هَرَجَل - هَرَجَل) - با قدم بلند و تند رونده (بین راه روشن و درون) - سریع و تند راه رنده .
هَرَجَل	(اسم مفعول از هَرَجَل) لاغر و ضعیف - نازک در رقیق .
هَرَجَم	(اسم مفعول از هَرَجَم) شکست خورده - مغلوب - غزیمت گرفته .
هَرَجَم	(اسم مفعول از هَرَجَم) شکسته و خرد شده (مثل نان خشک و غیره ...)
هَرَجَم	(اسم مفعول از هَرَجَم) هضم شده - سایر معانی هضم را جمعه شود .
هَرَجَل	(اسم مفعول از هَرَجَل) پل دپی و زیاد باریده شده - نازل شده (بشدت و زیاد).
هَرَجَف - هَرَجَف	(اسم مفعول هَرَجَف - هَرَجَف) بلند و باریک شده - بلند بالا و کمر باریک .
هَرَجَك	(هَرَجَك - هَرَجَك) ساییدن - نرم کردن - ایضا: برصت افزودن .
هَرَجَل - هَرَجَل	(هَرَجَل - هَرَجَل) با تان و آهسته عمل کردن - با مدارا و همت عمل کردن .
هَرَجَل	غیر از معانی مصدری - تانی و آهستگی .
هَرَجَل	(هَرَجَل - هَرَجَل) پیشی گرفتن در خیر و نیکی .
هَرَجَل	غیر از معانی مصدری - تقدّم در خیر و نیکی - اشلاف و پیشینیان .
هَرَجَل	غلزات قابل ذوب مثل نقره و غیره - قطران رقیق - زینون رقیق - ستم .

قَوْلَةٌ - قَوْلَةٌ

قَوْلَةٌ	غیر از معانی مصدری مانند قَوْلٌ - تَأْتِي د آهنگی - زصت و مجال - وقت و بحدّة - رفتن و مدارا
قَوْلٌ	- باقیمانده آتش در خاکستر - تقدم در سن یا حرمت و غیره - چوک (جمع: قَوْلٌ) . (اسم ناعِلِ اِخْلَاب) هلاک کننده - کشته - سبب هلاک دیگر .
قَوْلَةٌ	بیابان بی آب و کلف - موضع هلاک - محل هلاک دینی (جمع: قَوْلٌ) .
قَوْلَةٌ	یکی از مصادر هلاک میباشد ، به "هلاک" مراجعه گردد .
قَوْلٌ	قوس دار - هلالی شکل .
قَوْلٌ	کار بزرگ و با اهمیت - کار دشوار - کاری که برای اجرائش اهتمام درازند - آنچه بر او اهمیت دهند - (جمع: قَوْلٌ) .
قَوْلًا	اسم شرط بمعنای حرکت - طرقت و عرجه - قَوْلًا از عوامل حزم در فعل است مثل قَوْلًا لَفْعَلٌ لَفْعَلٌ
قَوْلَاتٌ	جمع قَوْلَةٌ مؤنث قَوْلٌ است .
قَوْلَاتٌ مُؤَنَّنَةٌ	شدائد و سستی های امور - در فارسی بمعنای امور مهمه نیز مصطلح است .
قَوْلَاتٌ تَقَامِيَّةٌ	ذخیره های جنگی - انبارهای مواد منفجره و سلاحهای آتشین .
قَوْلٌ	(اسم مفعول اِثْمَال) کنار دبی مصرف گذاشته شده - بیهوده - بیکار دبی مصرف - هر کلمه غیر مستعمل - هر حرف غیر ملفوظ (خلاف حرف مُعْجَم) - هر حرف که نقطه ندارد .
قَوْلٌ	حوزه دار - هر کلمه ای که در حرف اصلی در ریشه ای آن حوزہ باشد .
قَوْلٌ	نگین - غمزه - مخزون .
قَوْلَةٌ	بیابان و صوای بعیده بی آب و کلف - شهر خالی از سکنه (جمع: قَوْلَةٌ) .
قَوْلَةٌ	(قَوْلَةٌ - قَوْلَةٌ) منع کردن - بازداشتن (قَوْلَةٌ یعنی نکلن - ادامه نده - خودداری کن) .
قَوْلَةٌ	غیر از معانی مصدری - بیابان دور دبی آب و کلف .
قَوْلٌ - قَوْلَةٌ	(قَوْلٌ - قَوْلٌ) خدمت کردن بکسی - فوق طاقت بار نهادن و اذیت کردن .
قَوْلٌ - قَوْلٌ	اعمال - کارها و حرفه ها - مهارت ها - کارهایی در خدمات (مفرد: قَوْلٌ - قَوْلَةٌ) .
قَوْلًا	آماده .
قَوْلًا	(اسم مفعول حُتًّا - قَوْلٌ - قَوْلٌ) تهنیت گفته شده مثل گوارا باد برای طعام .
قَوْلَةٌ - قَوْلَةٌ	به قَوْلٌ در متن مراجعه شود .

فَئِنَّةٌ - فُئِشٌ

خادم‌ها - بچه‌ها (مفرد : مأجِن).	فَئِنَّةٌ
(رسم مفعول تَثْبِيثٌ) بانگ برآورده - کوتاهی و قصور کرده - دشنام شنیده - تیز شده (شمیر) - ملاحظت دیده - ایفنا : شمیر ساخته شده از فولاد ناب هندی .	فُئِنْدٌ
شیر رقیق شده با آب - سنگریزه سفید - شمشیر نازک - لباس نازک - نگرگ - بلور - دریاچه .	فُئُو
به فئوی راجعه شود .	فُئَوَاةٌ
(اسم ماعل تَهْوِیجٌ) قوی آور - برگرداننده نخ از معده .	فُئَوِیجٌ
(رسم مفعول هَالٌ - یَهْوُلُ - هَوُلٌ) ترسناک - مخوف - هولناک .	فُئَوْلٌ
پیرنگاه - دره و فاصله بین دو کوه - جو - فضا (جمع فئوی : فئادی).	فُئَوِی - فُئَوَاةٌ
نرمی - عُن دطراوت .	فُئَه - فُئَاءٌ
(اسم مفعول هُئِئاً - یُئِئُ - تَئِئُ) تهبسته - آماده شده - اصلاح گردیده .	فُئِئاً
ترس آور - سمناک - کسی یا چیزی که از آن بترسند .	فُئِئِبٌ
(اسم ماعل از تَهْبِیجٌ) بر انگیزاننده - بهیجان آورنده - هیجان انگیز .	فُئِئِجٌ
عظم تَهْبِیضٌ : استخوان شکسته بعد از جوش خوردن قبلی .	فُئِئِضٌ
(اسم مکان هَالٌ - یَهْوُلُ - هَوُلٌ) جای ترسناک - مکان مخوف .	فُئِئِشٌ
(اسم مفعول از هُئِئٌ - یُئِئُ - تَئِئُ) شوریده از عشق - مجنون عشق - شدت تشنه .	فُئِئِئٌ
(رسم ماعل از هُئِئٌ - یُئِئُ - تَئِئُ) مستط - حاکم - صاحب اختیار - حافظ دحارس و مراقب - شاهد - اُئِئین - مُؤَئِئین - قائم بامر خلق از اعمال و اوزان و آجال ایشان - و مؤئن بمعنای امان دهنده دپناه دهنده بدگیری که آنهم مؤؤئین بوده است و حمزه اول : ه و حمزه دوم : ی تبدیل شده د فئئین گشته است (علاء حضرت اشراق خادری ، غالب - تادر - مستط معنی فرموده اند و حضرت فاضل مازندرانی نگهبان در مانردا) - فئئین در الراج داد نمیه مبارکه در رسوده ماء و مسوده حشر قرآن آمده است .	فُئِئِئِئٌ (از اَشْهَادُ اَللّهِ اِست)
(اسم ماعل اَئِئَانٌ - فُئِئِئٌ - اِئِئَانَةٌ) حقیر کننده - اهانته کننده - ذلیل دخور کننده .	فُئِئِئِئٌ
حقیر - منیف - مست رأی (جمع : فُئِئِئِئٌ) - فئئین در نام بعضی خانها فارس دبعنا ماه گونه دشل ماه است .	فُئِئِئِئٌ

مِیَارَتَم - مِیْدَان

بیتیم خانہ جا - پناہگاہاکی بیتیمان (مفرد : مِیْتَم).	مِیَارَتَم
میدانها (مفرد : مِیْدَان در میدان).	مِیَارَتَم
بیتسرة مراجعہ شود.	مِیَارَسِر
خدمتپردازیاہیا - علامت (مفرد : مِیْتَم).	مِیَارَسِم
آسانها - سہل جا (مفرد : مِیْتَوَر).	مِیَارَسِر
بسیار مایل - راضی.	مِیَال
بیابانہائی کہ انسان در آن سرگردان میگردد (مفرد : مِیْتَلہ).	مِیَالہ - مَوَالہ
بکلمہ مِیْتَمَہ مراجعہ شود.	مِیَارَم
مبارکها - بایمنها - بابرکتها (مفرد : مِیْتُون).	مِیَارَمِن
کذاب - بسیار دردنگلو.	مِیَان
آہا (مفرد : مِیَار).	مِیَاہ
مردہ - جسہ مردہ (جمع : اَموات - مَوْتی - مِیْتُون).	مِیْت
مردہ (جمع : مِیْتُون - اَموات - مَوْتی) مَوْتُتِ آن مِیْتَتہ و جمش مِیْتَاتِ است.	مِیْتَت
مردہ ایمانی - شمع بی ایمان (اطلاق مردہ : شمع مردم از ایمان منقص این ظهور و معنی نیست ، در انجیل در اسلام نیز همین معنی آمده است چنانکہ حضرت علی در قبالبہ معاملہ دو خانہ دومی ایمان مینویسند "قَدِ اشْتَرِی مِیْتَتَ مَعْنِ مِیْتَتِ بِشَاءِ".	مِیْتَت
مَوْتُتِ مِیْتَتِ باہما معنی و جمش مِیْتَاتِ - ایضاً : حیوان مردہ - مُرْدَار - حالتِ گری.	مِیْتَتہ
بیتیم خانہ - دارالایتام - پناہگاہ بیتیمان (جمع : مِیَارَتَم).	مِیْتَم
عمدہ و پیمان - آنچه کہ جمیع بر آن عہد بندند (جمع : مَوَاشِیق - مِیَارِشِیق).	مِیْتَان
حضرت بعدالہاء پیباشند.	مِرْکَزِ مِیْتَان
زمین باز و وسیع برای اسب ودانی یا بازیہا و مسابقات - ایضاً بہمان معنای مصطلح در فارسی (جمع : مِیَارَتَم).	مِیْدَان - مِیْدَان

میرآلای - میتعاد

میرآلای	در اصطلاح ترکها و تسمی از شامات درجه ای نظامی برابر سرهنگ بوده است.
میراث	ترک - ارثیه - آنچه از شخص دفات یافته باقی ماند (جمع: موارِیث).
میرداماد	میرمحمد، باقر بن محمد استرآبادی از حکمای شهر ایران در معلم ملاحظه شده است از آثار وی کتابات - تقدیسات - اُنْمُوذَجُ الْعُلُومِ است، و فاش را سال ۱۰۴۰ در اصفهان نوشته اند. (میرداماد ششم پیروده در اشراف تخلص میکرده است):
میرغضب (غیر عربی)	جلاد - کسیکه مأمور اجراء حکم اعدام است.
میزان	ترازد - اندازه - مقدار - مقیاس - طراز و عدل (جمع: موزین) - نصب
میزان	میزان در سنجش اعمال مردم از اخبار مربوط بقیامت در ظهور حضرت موعود است. هر وسیله اندازه گیری مثل میزان الحاراة - میزان الرطوبة - میزان الريح - میزان القوة - میزان النخلة - میزان الهواء، ...
میزانیه	بودجه - ارتقا مالی که برای درآمدها و هزینه های مدت زمانی معین (معمولاً یکسال) پیش بینی و منظور میگردد.
میسر	تجار - هر بازاری که با پول دریا برد و باخت باشد.
میسر	(اسم مفعول تیسیر) آسان شده - سهل گردیده - زیاد شده - سهل و آسان.
میسرة	طرف چپ - آنچه در سمت چپ باشد - جناح چپ شکر یا جنگ - راحتی و ثروت - (نقطه مقابل میسرة) - (جمع: میاسر).
میسرة (به تلیث سین)	راحتی - ثروت و غنا.
میشم	زیبائی و خوبی - علامت (جمع: میاسم - موارِسم).
میسور	آسان - سهل (خلاف معسور) - (جمع: میاسیر).
میشنا Mishnah	به تلموذ راجعه شود.
میط - میطان	(باط - میط) دور شدن - دور کردن - جور و ظلم کردن - بردن - رفتن ...
میط	زود میط: امر شدید - نابعده میط: چیزی ندارد - چیزی نزد او نیست.
میتعاد	دیده گاه - محل دیده - زمان دیده (جمع: موارِیث).

مِنَعَةٌ — مَيْمَنَةٌ

مِنَعَةٌ	لَدُلْ دَاوِلْ هِرْ چِرِزْ مِثْلْ مِيعَةُ الشَّبَابِ - اِيضًا جِرْيَانُ دَسِيْلَانْ .
مِنْفَاءٌ	با دفا .
مَيْتَاتٌ	وقت - زمان و دقت معین (جمع ، مؤنث) - اِيضًا مَمْلٌ بِرَأْسِ اجْتِمَاعٍ دَرِ دَقْتِ مَعِيْنٌ ^{شده}
مَيْكَاثِيْلٌ - مَيْكَاثِيْنٌ	بر طبق روایات دعفاند یکی از چهار ملائکه مقرب است که مأمور اعطای رزق است و در آیه ۹۸ سوره بقره بنام میکال مذکور آمده است . مستوفی شده دیگر چهار تنند
	از اسرائیل - جبرئیل - عزرائیل (بنام هر یک راجعه شود) .
مَيْلٌ - مَيْلَانٌ ...	(مَالٌ - مَيْمِلٌ ، تَمِيْلٌ ، مَيْلَانٌ ، مَيْلُوْنَةٌ ، مَيْلٌ ، مَيْمِلٌ) دَوْرَتِ دَاشْتِنِ - رَاغِبٌ دِ خَوَاهَا نِ شَدْنِ - تَرْكِ كَرْدَنِ دَرُو كِ بَر گِرْدَانِيْدَنِ - مَتَابِلِ دِ مَنُوْفِ بِحَمْتِ دِگِرِ شَدْنِ - كَجِ دِ غَمِيْدِهْ شَدْنِ - كَجِ كَرْدَنِ - ظَلْمِ دِ جَوْرِ نَمُوْدَنِ - مَوْرِدِ مَصَابِيْطِ دِ بَلَايَا دَاغِ شَدْنِ -
	(بِ مَفْعَلِهَائِي مَوْلٌ - مَيْلٌ وَ مَيْوْلٌ نِيْزِ رَا جَعِهْ شَوْد) .
مَيْلٌ	(مَيْلٌ - مَيْمِلٌ) كَجِ دِ مَابِلِ بُوْدَنِ - خَمِ دِ اِنْحِنَاوِ دَاشْتِنِ .
مَيْلٌ	مِيْلَةٌ جِرَاحِي - هِرْ كِبِ اَز سَتُوْنَهَا يَا تِيْرَهَائِي كِهْ بِرَأْسِ تَعْيِيْنِ سَافَتِ دِرْ كِنَا رِ جَا رِهْ تَوَارِ مِيْدِهَنْدِ -
	- دِرْ قَدِيْمِ اَحْدَاكْثَرِ سَافَتِي كِهْ چَشْمِ مِيْدِيْدِ - سَافَتِي بَرَابَرِ ۱۶۰۹ مِتْرِ - مَيْلِ دِرِيَايِي : ۱۸۵۲ مِتْرِ -
	(جَمْعُ : اَمْيَالٌ - مَيْوْلٌ - اَمْيَالٌ) .
مَيْلَادٌ	مَوْجِعِ تَوْلِدِ - تَارِيْحِ تَوْلِدِ - حَكْمَامِ وِلَادَتِ .
مَيْلَادِيٌّ	مَنْوُوبٌ بِ مَيْلَادِ - مَنْوُوبٌ بِ مَيْلَادِ حَضْرَتِ مَسِيْحِ .
تَارِيْحِ مَيْلَادِي	بَزِيْلِ « تَقْوِيْمِ » وَ « تَقْوِيْمِ مَيْلَادِي » رَا جَعِهْ شَوْد .
مَيْلَةٌ	حِيْنٌ - زَمَانٌ - طَوْرٌ (جَمْعُ : مَيْمِلٌ) .
مَيْلَةٌ	صَوْرٌ دِ زَمِيْنِ دِ سِيْمِي كِهْ اِنْسَانِ دِرْ اَنْ سَرِ گِرْدَانِ مِيْشُوْد (جَمْعُ : مَيْاِلَةٌ - مَيْاِلَةٌ) .
مَيْمَنٌ	(اِسْمٌ مَفْعُوْلٌ يَمِيْنٌ - يَمِيْنٌ - يَمِيْنٌ) بَرَكْتِ يَافْتَهْ - پُرْ بَرَكْتِ - اَنْچِهْ بَرَكْتِ دَاغَزَائِيْشِ اَدُوْدِ دِ خَوْشِ ^{يَمِيْنِ}
مَيْمَنَةٌ - يَمِيْنٌ	(يَمِيْنٌ - يَمِيْنٌ دِ يَمِيْنٌ) مَبَارَكٌ دِ مِيْمُوْنِ بُوْدَنِ - خَوْشِ يَمِيْنِ بُوْدَنِ .
مَيْمَنَةٌ	غِيْرَ اَز مَعَانِي مَعْدُوْرِي - سَمْتِ رَاسْتِ - اَنْچِهْ دِرْ جِهْتِ رَاسْتِ بَاشَدِ مِثْلِ سَمْتِ رَاسْتِ تَشْكِرِ بَا
	جَنَكِ (لَفْظُهُ مَقَابِلِ يَمِيْنَةٌ) - بَرَكْتِ - اَزْ اِيْشِ - (جَمْعُ : مَيْاِمِيْنٌ) .

میمون - میئول

میئون	بایئین - بابرکت - مبارک - فرخنده (جمع : میایئین) .
میئونه	نام حرم حضرت رسول که خواجه ۱۶ ساله محمد عباس و خاله خالد بن ولید بود ، میباشد ، دی تبعاً زن مردی غیر مسلمان بود و در عمره فضا زوجه رسول الله گشت و همین امر از عواملی شد که موجب ایمان خالد بن ولید گردید .
میین	(مان - پمیین) دروغ گفتن - شخم کردن زمین .
میئن	کذب - دروغ (جمع : میئون) .
میئاء	بندر - ننگرگاه کشتی ها - ایضاً صفت مسامت و مینای دندان و لعاب مینا و مینا کاری (جمع : سوانی - سوانی) .
میئول	(مال - میئول) از وسط آستان بست مغرب رفتن (خوردن) - به غروب نزدیک شدن (خوردن) .





ن - نائیه

حرف بیست و پنجم از حروف حجاز (النباء) که بحساب جمل برابر ۵۰ میباشد.	ن (نون)
حرف دهم یا دهم کل که در یه کن است که در الهی تکوین است.	ن
در معانی منظور نیریز است.	ن - نای
در معانی منظور نجف آباد است.	ن ج
در معانی منظور نراق است.	ن ر
در لوحی که میفرمایند سبحان الله حضرت نون در کمال عبادت و بغضنا و نون دیگر معاون دیاراد.	نون (ن) و نون دیگر
مراد ناصرالدین شاه و نایب السلطنه کاران میرزا میباشد (نقل از اسرار الآثار)	
پرخواب.	نؤؤم
ما - ضمیر متکلمین متصل به ششم کلمه.	نا
تأم مقام - نماینده - دکیل - کسیکه بجای دیگری کاری را انجام دهد (مثل نایب رئیس) - زیاد - بسیار (جمع : نؤاب).	نایب (نایب)
نؤنث نایب با همان معانی - بلیه درصیبت شدید (جمع : نؤایب - نایبات).	نایبیه
(نؤج - نؤج) تضرع کردن (در دعا) - بسمت و بشت و زید ن - باد شدید (جمع : نؤائج).	نؤج - نؤج
(اسم ماعل نؤار - نؤار - نؤار) نیر - نورانی - برانگیزنده و در آن - ایضا: نؤد - فتنه برپاکننده - شخصی که بین مردم ایجاد کینه و دشمنی میکند - تحریک کننده (مغضب چشم دیزه).	نؤججه
نؤنث نایب با همان معانی - برافروخته و برانگیخته - کینه و دشمنی - فتنه و فساد (جمع : نؤایب).	نؤیره
رسنده - واصل - کسیکه بطلب دستفود خود برسد - ایضا عطیه و بخشش.	نؤیل (نایل)
نؤنث نائل با همان معانی - ایضا اسم یکی از بیت های قریش در جاهلیت.	نؤیله
خوابیده - کسیکه بخواب رفته (جمع : نؤام و نؤام) - ضمناً اسم ماعل نؤم دنیا هم نیز میباشد.	نؤیم
په نؤؤس مراجعه شود.	نؤؤس
رفیع - بلند - مشرف.	نؤیه

نَاجِحِ - نَارِ

نَاجِحِ	(اسم ناعل نَجَا - يَجُوحُ، نَجَاةٌ و نَجْوَا نجات یابنده - خلاص شونده - رستگار - ایضاً: خلاص کننده و نجات دهنده .
نَاجِلِ	باریک - نازک - لاغر (از بیماری یا سوز یا عشق) - بمعانی دیگر نکل توجه شود -
نَاجِيَّةٌ	جانب - جهت - سوی - (جمع: نَوَاجِحِ - نَاجِيَّاتٌ - اُنْجِيَّةٌ) - در نارسای بمعنای منقطع - حوزه -
نَاجِبِ	- سرزمین و اطراف شهر نیز مصطلح است . انتخاب کننده - به نمایندگی برگزیننده .
نَاجِدٌ	معیبت - بلاکی بزرگ و داهید .
نَادٌ	رزق - معاش (جمع: نَوَادٌ) .
نَادِرٌ	قیل الوجود - کیاب - یگانه - کلام نادر و مختصر - اسم ناعل نَدَرَ - يَنْدُرُ نیز میباشد .
نَادِرَةٌ	مؤنث نادر با همان معانی - حکایت عجیب و غیر عادی (جمع: نَوَادِرٌ) .
نَادِرَةُ الزَّمَانِ	یگانه دوران - فریب زمان .
نَادِرُ شَاهِ أَفْشَارِ	(۱۱۶۰ - ۱۱۰۰) متولد خراسان - در جوانی در خدمت شاه طماش صفوی بمقام سرداری سپاه رسید و بعد خودش پادشاه ایران شد و افغانها و عثمانها را شکست داد و قسمتهائی از هندوستان را بهم فتح کرد . عاقبت بنظم دستم پرداخت و همین جهت برادر بخت و مقتولش ^{ساختند} .
نَادِمٌ	پشیمان .
نَادِيٌّ	نداننده - مجلس و مجمع - کلوب - محل اجتماع و انجمن (جمع: اُنْدِيَّةٌ - نَوَادِيٌّ) .
نَادِيَّةٌ	مؤنث نادی با همان معانی - ناصیه - در رز آف (جمع: نَوَادِيٌّ - نَادِيَّاتٌ) .
نَارٌ	آتش (جمع: اَنْزِرَانٌ - اَنْوَرٌ - بَنْزِرَةٌ) - جهنم - علامت - اثر - سمت - رأی - سرکشیدن و شدید شدن و برافروختن عشق و محبت یا غضب یا خشم یا حسد یا کینه یا بغضا و نظائر آن به نار (آتش) تشبیه گردیده است .
النَّوَّاحِ النَّارِيَّةِ	نوشتهات یحیی ازل در سایر ناقصین یشاق به الواح ناریه تعبیر شده است .
نَارِ حَاطِيَّةٌ	آتش سوزان .
نَارِ مَوْسَوِيٍّ	اشاره به استان حضرت موسی است که در کوه طور سینا درختی دیدند که آتش از

نار - نازی

- ... آن برینخواست و ندای آنی انا الله واذ ان بگوش میرسید و خداوند از آن شجره نار با حضرت موسی تکلم فرمود که بلحاظ همین مکالمه حضرت موسی را «کَلِمَةُ اللَّهِ» و خداوند را «مُكَلِّمٌ طَوْرًا» نامیده اند.
- نار نمرود (نار خلیل) آتشی است که بر حسب ظاهر تاریخ ، نمرود برافروخت و حضرت ابراهیم را در آن آتش افکند.
- تلیان - ایضا ؛ یک نارگیل .
- تلفظ عربی نارنج دیمواس (اسامی محلی نیز دارند).
- نارنج - ریتمون
- نارنج - در حال نزع - تیر به تیر کننده - غریب (جمع : نَزْمَةٌ - نَزْعٌ - نَزْجٌ).
- نارنجیات جمع نازمته و نام سوره ۷۹ قرآن است که مکیه میباشد و ۴۶ آیه دارد.
- ناریل فرود آینه - پائین آینه - ریزان - دارد شونده (بهمان).
- نارینه مؤنث نازل باهمان معانی - مصیبت شدید (جمع : نَوَازِل).
- نازی Nazism یا National Socialism نام حزب سیاسی است که در ۱۹۲۳ بوسیله آدلف هیتلر (۱۸۸۹-۱۹۴۵) در آلمان بر بنیای خلوص و برتری نژادی بوجود آمد و باعث شروع جنگ جهانی دوم و کشتارهای دسته جمعی یهودیان در اروپا بوسیله حزب حاکم نر بود گردید.
- ناس مردم - مردمان - آدمی - آدیان .
- ناس نام سوره ۱۱۴ یا آخرین سوره قرآن است که مدینه میباشد و ۷ آیه دارد (بعضی مکیه نوشته اند).
- ناسخ کننده - بر طرف کننده - باطل کننده - منسوخ کننده - ایضا ؛ نسخه بردار - کسب کننده اش نسخه برداری و تهیه نسخه های خطی از کتب است (جمع : نَسَخ).
- ناسخ التواریخ نام تاریخ مفصلی است که بوسیله میرزا محمد تقی مدرس المدله ملقب به سپهر دکن الملک نوشته شده است . دی نهایت بغض و غرض و عداوت خود را نسبت با بر الله با تحریر مطالب مخالف حقیقت آشکار نموده که در نتیجه کتابش حالت یک ردیه و انترائیته پیدا کرده است .
- ناسخه مؤنث ناسخ باهمان معانی الالة الناسخه : دستگا . پلی کپی - دستگا . نسخه برداری .
- نایک عابد - زاهد - سبز و خرم - سبز (گیا) - (جمع : نَسَاك).
- ناست طبیعت بشریه - جهان انسانی - ایضا ؛ عالم امکان با عالم اجسام یا عالم شهادت نیز اطلاق میشود .
- نازی فراموش کننده - فراموش کار - از یاد برنده .

ناشری - ناصره

برجود آید - حاصل شوند - پیدا شوند - نشود نمانند - بالغ شوند - پسر یا دختر تازه بالغ - نوجوان (جمع نایشه : نایشی).	ناشری - نایشه
نشر کنند - پخش کنند - توزیع کنند - پراکند کنند - مؤتمه طبع و نشر کنند کتاب - زنی که نسبت شوهرش ترک کند و سرپیچی نماید (جمع : نایشه).	ناشر نایشه
سبک و چالاک برای کار - شادمانی با نشاط (جمع بترتیب : نشط - نایشه).	نایشه - نایشه
زور رونده در زمین خشک شوند (آب) - جذب کنند و در خود فرو برند (آب را) - خشک	نایشف
نصب کنند - نصب (علامت زبر) - دهند - مثل آن - کن - کنی - اذن که نامصب فعل مضارع میباشد - ایضا نصب و رنج آور - پر رنج و زحمت (جمع : نایشه).	ناصب
شیعیان با اهل سنت ناصبی میگویند یعنی کسانی که امام و پیشوای روحانی را خود منصوب میازند - یا با اهل زندقه ای که دشمن حضرت علی دآل آن حضرت باشند (جمع : نایشه).	ناصبی
نصیحت کنند - بپذیرند - ارشاد کنند - پاکدل دبی ریا در دوستی - خالص (در هر مورد هرشی) - ایضا : خیاط (جمع : نصاح - نصیح).	ناصح
کک کنند - نصرت کنند - یار دیا در (جمع : انصار - نصار - ناصرون - نصرا).	ناصر
سلطان ایران بعد از محمد شاه بود که شهادت حضرت رب اعلی و سبب جمال الهی و شهادت هزاران شهید مجید از جمله حضرت بدیع بزمان یا به نصیب او در عصر او واقع گردید - القابش در الواح : رئیس الظالمین - سلطان ظالمین - شهریار پیرکین و ناصر ممد آراست . در ۱۳۱۳ هجری بضر بگلوله میرزا رضای کرمانی از اتباع سید جمال الدین افغانی مقتول و به مقر ابدی خویش راجع گردید .	ناصر الدین شاه
ناصر خسرو (۴۸۱ - ۳۹۴) ابونعیم ناصربین خسرو قبادیانی بلخی از حکماء و شعراى نامدار عصر غزنوی است . اسفار طولانی به شامات - حجاز و مصر نمود - ادامل حنفی بود ، ادا خواستنی گردید - از آثار مشهور وی " سفرنامه " است و " زاد المسافرین " و دیدان اشعارش .	
شهر کوچک و بسیار قدیمی است که امروزه در شمال کشور اسرائیل واقع شده و حدود ۲۵ هزار نفر جمعیت دارد - اهمیتش از آنجست است که حضرت مسیح از اهالی آن شهر بودند .	ناصیره (Nazareth)

ناصیری - ناطقة

مندوب به ناصره - از اهل ناصره .	ناصیری
Jesus of Nazareth منظور حضرت مسیح میباشد که هر چند در ناصره متولد نشدند ولی اهل ناصره بودند و تا زمان اظهار امر در آن شهر اقامت داشتند .	عیسی ناصری
بی رنگ - خالص و صاف - ظاهر آشکار - واضح .	ناصیح
لُصْفَ کُنْدَه - لُصْفَ گِرِنْدَه - به لُصْفَ رَسْنَدَه - خادِم (جمع) لُصْفَ - لُصْفَه - لُصْفَاف -	ناصیف
مُؤَثِّث ناصف با همان معانی - خادمه (جمع) : نَوَاصِفَ .	ناصِفَه
پیشانی - سوی جلوی سر (اگر بلند شود) - مجازاً : قد و شرف (جمع) : نَوَاصِی .	ناصیة
کنایه از خداوند است .	نايِب ناصیة
شاداب - خرم - زیبا - پر رنگ (هر رنگی) - سبزه رومی آبهای را که با چهره خرم و شاداب و زیبا .	ناضِر
دید بان در محافظه نزرعه یا باغ دستان - پاییز بان (جمع) : نُطَّار - نُطْرَة .	ناضِر الدَّجَة
جاسوس .	ناظر
خالص .	ناطس
لُطْقَ کُنْدَه - مُتَكَلِّم - بَیِّن و آشکار (کتاب - دلیل) - جاندار دومی روح (در مقابل جامد) - در ماری بمعنای خطیب و سخنور نیز مصطلح است .	ناطع
جناب محمد ناطق متولد در ۱۲۹۸ در حدود اردستان ، پس از ایمان بوسیله جناب میرزا طرازاله خان سمندری ، قیام به تبلیغ دتدریس در کاشان و عشق آباد و طهران نمودند و کتبی هم مانند مناظرات دینیة - پنجم حقیقت و نوب حقیقت تألیف کردند تا در ۱۳۵۵ در طهران صعود نمودند - دختر عظیم ایشان ایشان سرکار بهیبه خانم نادری نیز از مبلغات و ناطق های مشهور امر و از اولین خانمهایی بودند که معتمد مفضل روحانی طهران و محفل روحانی ملی ایران شدند و بالاخره در همین سبیل بشرف شهادت کبری فائز گردیدند .	ناطق
مُؤَثِّث ناطق با همان معانی (جمع) : نَوَاطِقُ .	ناطقة
روح انسانی .	نفس ناطقة

ناظر - ناظر

محافظة باغ و بوستان دزرمه - پاییزبان .	ناظر
نظر کننده - بیننده - تماشاچی - (جمع: نظارة) - چشم - سیاهی چشم (جمع: نواظر) - نظارت کننده - مدیر و سرپرست - نظارت کننده در امور یک موسسه یا اداره و یا متولی و مسؤول آن موسسه - ایضاً: نگاهبان دزرمه یا بوستان (جمع: نظار).	ناظر
مؤنث ناظر با همان معانی (جمع: نواظر).	ناظره
نظم دهنده - ترتیب دهنده - نظم پرداز - شاعر - بنخ دبیرشده در آورنده سرداریم دیزره .	ناظم
نگهبان و محافظ کشته در بوستان - پاییزبان - ایضاً: بزرگ قوم و هنر دستند آنها (جمع: نواظر).	ناظر
نعت گوینده - وصف کننده - مدح گوینده - تعریف کننده .	نایت
زیاد کننده (غراب) - باگم بر آورنده (کلاغ) (نعت صد کردن زیاد بر آوردن غراب یا کلاغ است ذائق اسم فاعل آن) - در آثار بارگه در وصف مدعی باطل و مخالف ابراهیم آمده است .	نایق
میرزا ایچی ازل میباشد .	نایق اعظم
نرم و لطیف (پوست - پارچه و غیره) - نرم (مخالف خشک و سخت) - فراوان و پر نفیث (معیشت) - خوب در راحت (زندگی) - مستقیم در راست (گیاه) - مکم و سنگی (مثل بلخ ناعم) .	ناعم
مؤنث ناعم با همان معانی - ایضاً: باغ - روضه (جمع: نواعم) .	ناعمه
خبر آورنده - خبر دهنده (زرگ) - کسیکه خبر فوت آورد (جمع: ناعون - نعیان) .	ناعی
ساحر - شعبه باز - اسم فاعل نعت ، بمعانی نعت راجعه گردد .	ناعث
دهنده - دزنده (باد) - در فارسی بمعنای نفخ کننده دهنده ای نفخ آورد و باد در نیز مصطلح است .	نافخ
نفوذ کننده - فرودنده - درگذرنده (از چیزی) - مؤثر - مطاع - روان (حکم دزمان) - هر یک از سوراخهای طبیعی بدن مثل دهان و بینی و گوش و غیره .	نافذ
راه حمام - طریق عمومی (در فارسی بمعنای راه مؤثر و روش نافذ بیشتر مصطلح است) .	طریق نافذ
امر مطاع و لازم الاطاعة (در فارسی بمعنای امر مؤثر و نافذ بیشتر مصطلح است) .	امر نافذ
کسیکه حکم مطاع و لازم الاجراء میباشد .	نافذ الامر - نافذ الحکم
در فارسی به کسی اطلاق میشود که کلام و بیانش نافذ و مؤثر باشد .	نافذ القول - نافذ الکلمه

نَافِذَةٌ - نَاقِصٌ

نَافِذَةٌ	مُؤَنَّثٌ نَافِذٌ بِأَهْمَانٍ مَعَانِي - أَيْفَانٌ شَخَفٌ يَأْسُورُخَ يَأْرُدُ زَهْنِيَّاهُ فِي دِيَارِهِ يَأْرُدُ - بِمَجْرَه (جَمْعٌ : نَوَافِذُ).
نَافِعٌ	نَفَعٌ رَسَانُهُ - سَوَدَمُنْدٌ - لَزَّ أَشْيَاءُ اللَّهِ نِزْمًا مِثْلَ مَا يَنْفَعُكَ بِمَجْرَه (جَمْعٌ : نَوَافِعُ).
نَافِلَةٌ	عَمَلِيٌّ كَمَا أَجْرَائِشُ فَرْضٌ وَوَأَجِبٌ نَبَأٌ - هِرْمَبَادَتِي كَمَا أَجْرَائِشُ وَوَأَجِبٌ نَبَأٌ مِثْلَ نَمَازِ نَافِلَةٍ كَمَا نَازِبَتِ مَسْتَبٌ - عَطِيَّةٌ وَبَحْشٌ - غَنِيمَتٌ - نَوَهٌ (فَزَنْدِ فَرْزَنْدِ) - (جَمْعٌ : نَوَافِلُ).
نَافَةٌ	بَزْدَلٌ - تَرَسُو (جَمْعٌ : نُفَعَةٌ).
نَافِئَةٌ (غَيْرُ عَرَبِيٍّ)	كَيْسَةٌ مُشَكُّ خُشْنٌ - كَيْسَةُ الْإِنْسَانِ مَادَّةُ الْإِنْسَانِ قَوْمُهُ الْإِنْسَانُ وَبِأَهْمَانٍ خُشْنٌ كَمَا فِي نَمَازِ آهْوِيٍّ مُشَكُّ بِأَهْوِيٍّ خُشْنٌ وَجُودٌ دَارِدٌ (خُشْنٌ سَهْدِيٌّ بُوْدَةٌ فِي تَرْكُتَانِ چِينِ - بِتَامِ تَرْكُتَانِ شَرْفِيٍّ نِزْمًا طَوْنٌ شَدِيدٌ).
نَاقَةٌ	شَرْمَادَةٌ (جَمْعٌ : نَاقٌ - نُوْقٌ - أُنُوْقٌ - أُيْنُوْقٌ - نِيَّاقٌ - نَاقَاتٌ - أَنْوَاتٌ جَمْعُ الْبَاقِ : الْبَاقِ).
نَاقَةٌ صَالِحَةٌ	شَرْمَادَةٌ - بَرَابَرُ آيَاتِ سُورَةِ هُودٍ وَسُورَةِ أَعْرَافٍ (از آیه ۷۲ بعد) شَرْمَادَةٌ شَرْمَادَةٌ كَمَا فِي حَضْرَتِ صَالِحٍ بِمَنْوَاةٍ قَوْمٌ ثَمُودٌ، بَطُورٌ مَجْرَهٌ لَزْكَوَةٌ بِرَأْدِ رَدْدِ وَفَرْمُودَنَدُ كَمَا فِي نَاقَةِ اللَّهِ كَمَا فِي دَبَادُودِ صَدْمَةِ الْإِنْسَانِ نَزْمٌ دَالًّا هَلَاكٌ يَشُوْدُ، وَفَرْمُودَنَدُ مَعْتَمِدٌ نَمُودَنَدُ وَشَرْمَادَةٌ كَمَا فِي حَضْرَتِ مَعْتَمِدِ اللَّهِ كَمَا فِي حَقِيقَتِ الْإِنْسَانِ دَاقِعِيٍّ لِيْنِ اَصْطِلَاحِ دَحْلَايَتِ رَاحِضَرَتِ مَعْتَمِدِ الْإِنْسَانِ، دَرِ لَوْحِيٍّ كَمَا فِي صَفْحَةِ ۹۹ جِلْدِ ۲ مَادَّةُ آسْمَانِيٍّ طَبِيعِ ۱۳۱ بُوْجِ دَرِجِ گَرْدِيْدِهِ، بِيَّانِ مِيفَرَايِنْدِ.
نَاقِدَةٌ	نَقْدُ كُنْزِهِ - كَيْسِكَةُ پُولِ خُوبِ رَازِ بَدِجِدِ كُنْزِ - كَيْسِكَةُ نَقْدِ اَدْبِيٍّ نَمَايِدُ وَدَرِ سَتِ دِنَا دَرِ سَتِ هِرْمَبَادَتِي رَاقِشِيْنِ دَعْدِ وَتَعْيِيْنِ كُنْزِ (جَمْعٌ : نَقَادٌ - نَقْدَةٌ).
نَاقِدَةٌ	نَجَاتٌ دَعْنَةٌ - نَجَاتٌ يَابِنْدَةٌ.
نَاقِرٌ	سُورَاخُ كُنْزِهِ - دَعْنَةٌ دَرِ نَاقِرِ - اَصْحَابَتِ كُنْزِهِ بَهْدِ.
نَاقِرَةٌ	مُؤَنَّثٌ نَاقِرٌ بِأَهْمَانٍ مَعَانِي - مَعْصِيَّتٌ دَبَلَا - حُجَّتٌ - مَخَاصِمٌ وَتَحَاوُجَةٌ (جَمْعٌ : نَوَاقِرُ).
نَاقِصٌ	تُرْشٌ شَدِيدٌ - تُرْشٌ - (نَقْصٌ بِمَعْنَى بَعْدِ اَدْرَاكِ اَدْرَاكِ دَبْعَادِ اَدْرَاكِ نَاقِصٌ نِزْمًا مِثْلَ مَا يَنْفَعُكَ).
نَاقِصٌ	نَاقِصٌ - نَاقِصٌ - نَقْصٌ دَارٌ - دَرِ مَرْفِ بِيَّانِ مِثْلِ مَا يَنْفَعُكَ كَمَا فِي اَخْرَازِ حُرُوفِ اَصْلِيَّتِ دَادِ يَ ا يَ ا بَ ا شَدِ (مُتَقَلِّبُ الْاَلَامِ) مِثْلُ دَعَا وَرَمَى (كَمَا فِي اَصْلِ دَعَا وَرَمَى بُوْدَةُ اَدْرَاكِ).
نَاقِصٌ	شَكْنَةٌ - شَكْنَةٌ عَمْدٌ وَبِأَهْمَانٍ - مَخَالِفٌ - مَعْنَةٌ - خَرَابِكَارٌ.
نَاقِصٌ اَكْبَرٌ	لَقَبُ مِيرْزَا مُحَمَّدِ عَلِيِّ "مَعْنِ اَكْبَرِ" اِسْمٌ كَمَا بَعَلَّتْ نَقْصٌ عَمْدٌ وَبِأَهْمَانٍ رَزِيْلَةٌ اَكْبَرٌ كَمَا فِي حَقِيقَتِ اَكْبَرِ.

ناتق - ناطق

کشفه - زهر خالص کشنده - مُؤَثِّر (درد)	ناتق
منتقل کننده - جا بجا کننده - حمل کننده - نقل کننده - روایت کننده - مترجم (جمع: نُقَلَّة)	ناتقل
مؤتث نامل با همان معانی - مصیبت - بلیه ای از بلا یابی روزگار - منتقل شونده از مکانی به مکان دیگر (جمع: نَوَاتِقِل)	ناتقله
بوق - صور - قلب (جمع: نَوَاتِقِیر)	ناتوقر
دیدن در ناقور - در قرآن (آیه ۸ سوره بقره) به تعبیر قیامت و ملامت آن یعنی قیام حضرت موعود آمده است و اصطلاحی در ردیف نَفْحِ نَبِیِّ الصُّوْرِ میباشد که آنهم اصطلاح قرآنی در همین معنا	نقر ناقور
زنگ بزرگ مثل زنگ کلیسا - قطعه درازی از آهن یا چوب که برقت احرصار به کلیسا بر آن ضرب میزدند (جمع: نَوَاتِقِیش)	ناتوقس
حضرت ولی امر الله باین مضمون میفرمایند: « این لوح در اسلام قبول نازل شده بر حسب خواهش آن امام علی اصمغانی بواسطه حضرت عبدالبهاء داین لوح شب پنجم جمادی الاولی یل مبعث حضرت املی بنظ مبارک جمالقدم رقوم دستور گردیده، تلاوت این لوح در همان ایله مبارکه محبوب و مقبول » (نقل از گنج شایگان)	لوح ناتوقس
کیکه بیماریش رفع شده و در دوران ضعف حاصله دجبران عوارض مرض باشد - درک و فهم کننده، حدیث (جمع: نُقَد)	ناتقه
عهد شکن - برگردنده از عهد و پیمان - بر علم زننده، عقد و قرار معامله	ناتقت
نکاح کننده - ازدواج کننده - زن شوهر دار	ناتکح
سرپائین انگنده - سر به زیر (به تَنُتُّل)	ناتکس
رجوع کننده بحالت ادل (معمولاً از یک حال خوب یا عمل خیر به حال سوء قبلی) - بی وفاداری استقامت	ناتکص
ضعیف و ترسو	ناتکل
سنی و بخشنده - عطا و بخشش (جمع: اَنْوَال) - (به فعل های نیش و نوال نیز مراجعه شود)	نال
عص - حرکت - بهار ا حیات، حس و حرکت زندگی	ناتاة
نگارنده - نویسنده - تذهیب کننده	ناتابو

نابق پاشا - ناؤوس

نابق پاشا	حاکم بغداد بود که کمال احترام را نسبت بحضرت بهاء الله مرعی پیدا داشت بطوریکه از ابوغ حکم سرگونی بحالقدم با سه سبول ماها اصرار میوردید و پیش از چند بار دریافت دستور از صدر اعظم عثمانی حکم زبور را توسط شخص دیگری بوضع مبارک رسانید .
نابل	نُفید - تمام - سمن چین .
ناؤور	خون (جمع : نوا میر) .
ناؤوس	شریعت - قانون آسمانی - قانون - دخی - جبرئیل - مطلع بر سر باطن - آگاه بر زبان - با هر دوازده - سمن چین دنیام - در دنگو - مکر دجید - دام صید - کینگاه صیاد - محل شیر - پشه ... (جمع : نوا میس) - دناوسی بمعنای شرف محبت - زن و خواهر دما در نیز مصطلح است .
ناؤوس اکبر	در معانی کتاب مستطاب اؤوس است چنانکه میفرمایند « قد نزل الناموس الاکبر فی المنظر الالوز ... » و حضرت دلی ارازم در لوح قرآن اجبالی شرق در « God Passes By » آیه مبارکه زبور در اصطلاح ناموس اکبر را ذکر فرموده در « Most Great law » ترجمه فرموده اند - در حقیق مختم در اسرار الآمار ذیل همین اصطلاح شرحی سطور است .
ناموس اکبر دناؤوس اعظم	در نظم اداری برابر توفیق منبع مندرج در صفحہ ۱۳۴ جلد سوم توفیقات مبارکه ، ناموس اکبر نظامنامه محافل مقدسه یتیه یا قانون اساسی جامعه میباشد و ناموس اعظم نظامنامه بیت العدل اعظم الی یعنی بزمرده حضرتشان در توفیق رمضان ۱۰۵ و نظامنامه قانون اساسی اعظم هیئت تشریعیه جهانی است .
ناؤوسیه	پشه بند .
ناجی	نمونه کننده - رشه کننده - زیاد و کثیر کننده - هر کائنات متحرک مثل گیاه و حیوان که رشه کند - ایضاً : ناجی .
ناؤوسیه	قوه ای که موجب رشه دنیو میگردد - خلق خدا - شاخه پر خورشید (جمع : نواچی) .
ناؤنگ	مؤسس مذهب سیک میباشد ، بذیل کلمه سیک مراجعه شود .
ناؤوس - ناؤوس	سنگ حفر شده (نابوت سنگی) که جده مرده را در آن قرار میدادند - گور و مقبره مسیحیان - (جمع : نواؤوس) .

ناجی - نبات

(اسم فاعل نَهَأَ - يَنْهَأُ - نَهْأٌ) سیر آب - سیر (از طعام) - پُر .	ناجی
راه رنده - سالک - واضح (راه) .	ناجی
نارت کنند - نهیب کنند - اموال و غنائم را بزر در دظلم اخذ کنند .	ناجی
غیر از معانی اسم فاعلی از نَهَزَ - قیَم و سرپرست قوم .	ناجی
برخیزند - پیام کنند (جمع : نَوَاجِضُ) .	ناجی
تشنه - تشنه و خشکیه - سیراب و تردمازه (از اَصْدَاد) - (جمع : نَهَل - نَهْل - نَهْلٌ - نَهْلٌ - نَهْلَةٌ) .	ناجی
اَبْر - سحاب (جمع : نَوَاجِهُرُ) .	ناجی
(اسم فاعل از نَهَى - يَنْهَى - نَهْيٌ) نهی کنند - باز دارند - سیر آب و تردمازه - سیر از طعام (جمع : نَهَاةٌ) .	ناجی
مؤنث ناجی با همان معانی - عقل یا دجنان نهی کنند از عمل قبیح (جمع : نَوَاجِهُي) .	ناجی
نَی (جمع : نَائِيَاتُ) .	ناجی
رجوع شود - نَائِرَةٌ .	ناجی
(نَبَأٌ - يَنْبَأُ) صد کردن - خبر کردن - خبر دادن - ایضا بلند شدن - از جا خارج شد و بجا دیگر رفتن	ناجی
خبر - گفتار - ندا .	ناجی
نام سوره ۷۸ قرآن است که کتبه میباشد و ۴۰ آیه دارد .	ناجی
اصطلاح قرآنی در اول سوره نباء است و بعضی مفسرین اسلامی آنرا بطور حضرت موعود و	ناجی
بعضی به قیامت و بعضی از علمای شیعه برابر حدیث به حضرت علی تعبیر نموده اند تا اینکه	ناجی
وعدہ الہی در قرآن در آیات بعدی همان سوره که میفرمایند كَلَّا سَيَعْلَمُونَ ۚ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ (بزرگی	ناجی
خواهند دانست - پس بزرگی خواهند دانست) تحقق یافت و ظهور واقع شد و نَبَأٌ عَظِيمٌ معلوم	ناجی
گردید که در مقامی ابراهیم و ظهور مبارک حضرت موعود است و در مقامی ذات اقدس	ناجی
منظور الہی حضرت بهاء الدین علی است الامینی .	ناجی
(نَبَتٌ - يَنْبَتُ) روئیدن (گیاه) - دارای گیاه شدن (زمین - مکان و غیره) .	نبات - نبت
(نَبَتٌ - يَنْبَتُ) مرد شدن - بالغ شدن .	نبات - نبتة
گیاه - هر رستنی از زمین (از سبزهجات یا درختان یا علف و غیره) .	نبات

نباتی - نَبَذ

منسوب به گیاه - گیاه عنقور - گیاه شناس .

نَبَاتِي

صدا دپارس سگ (بعضی بیخ نیز راجعه شود) .

نَبَاح

کسیکه شراب میسازد - شراب فروش .

نَبَّاز (بنفاسی نَبَّاز)

بسیار نبش کننده - نبش قبر کننده - کسیکه گورها را پیشکافه (برای سرقت یا امور دیگر) .

نَبَّاش

حرفه گورکنی - شغل نبش و حفر کردن زمین .

نَبَّاشَةٌ

مُتَرَكِّك - با ضربان - در فرهنگ معین بمعنای «نبض گیرنده - نبض شناس - پزشک»

نَبَّاض

نیز آمده است .

تیر انداز - تیر ساز (جمع : نَبَّالَةٌ) .

نَبَّال

تیرها - تیرهایی که با کمان پرتاب می کنند - اشخاص تیز محوش و با کمال (مفرد : نَبَّالٌ - نَبَّالَةٌ) .

نَبَّال - اُنْبَال

به نَبَّال راجعه شود .

نَبَّال - نَبَّالَاء

(نَبَّالٌ - نَبَّالَةٌ) دارای محوش و ذکاوت بودن - با فضل و با کمال بودن - بزرگتر بودن .

نَبَّالَةٌ - نَبَّالٌ

غیر از معانی مصدوری - بزرگی و شرف - ذکاوت و نجابت .

نَبَّات

مُشَرَف در ارتفاع - بلند .

نَبَّاه

(نَبَّهٌ - نَبَّهَةٌ) ادراک نمودن و فهمیدن - مشهور دانما مدار شدن - شریف گردیدن .

نَبَّاهَةٌ

غیر از معانی مصدوری - ادراک - نفاذ - بیداری و هوشیاری - شهرت - شرافت .

نَبَّاهَت

غیر از معانی مصدوری مانند نَبَّات (مردیدن) - گیاه (جمع : نَبَّوات) .

نَبَّت

غیر از معانی مصدوری «نَبَّات - نَبَّهَةٌ» (بالغ شدن) - یک گیاه - یک نبات .

نَبَّتَةٌ

(نَبَّثٌ - نَبَّثَةٌ) کندن و حفر کردن - خاک چاه یا نهرا خارج کردن - بحث کردن (از ادوی یا

نَبَّث

سری) - خشم کردن و غضب نمودن - ظاهر نمودن (معیب یا معیوبی را) .

اثر - نشان (جمع : اُنْبَاط) .

نَبَّث

نَبَّح - نَبَّوح - نَبَّح - نَبَّاح - نَبَّاح (نَبَّحٌ - نَبَّحَةٌ) پارس کردن سگ - صدا نمودن سگ - بچو کردن .

(نَبَّذٌ - نَبَّذَةٌ) انگندن - از دست انداختن - پست سرانداختن - در انداختن و از دست

نَبَّذ

دادن - احمیت ندادن - شکن عود و پیمان - شراب یا افشده ساختن - ضربان داشتن نبض .

نَبْذ - نَبْذ

نَبْذ	غیر از معانی مصدری - مقدار کمی که بدست آید (از هر چیز مثلی نَبْذِ مِنَ الْمَالِ) - (جمع: اَنْبَاز).
نَبْذَة - نَبْذَة	قسمی یا قطعه‌ای یا بخشی از هر چیز (کتاب - زندگی و غیره) - جانب - جهت (جمع: نَبْذ).
نَبْزاس	چراغ - سرنیزه - جودر - شجاع - شیر (جودا) - (جمع: نَبْزاس).
نَبْز	لقب (جمع: اَنْبَاز) - (انگلب در باره لقبهای ناپسند مصطلح است).
نَبْز	(نَبْز - نَبْز) محیب گرفتن - محیب گفتن - لقب زشت و ناپسند دادن.
نَبْزَة	کسیکه بر مردم لقبهای زشت و ناپسند میدهد.
نَبْش	(نَبْش - نَبْش) حفز کردن گور - کندن زمین و ببردن آوردن چیزی از زیر خاک - حفاری کردن برای اکتشاف - ظاهر و آشکار کردن - افشاء نمودن سر - استخراج کردن (حدیث) ...
نَبْض - نَبْضَان	(نَبْض - نَبْض) ضربان داشتن رگ - درخشیدن برق (بطور خفیف) - چیدن مو (جودر) مصدر نَبْضَان) - (به نَبْض نیز راجع شود).
نَبْض	غیر از معانی مصدری - ضربان شریانه‌هاست که تا حدی معرف طرز ضربان قلب است (جمع: اَنْبَاض).
نَبْضَة	یک ضربان - هر ضربان نبض.
نَبْط	(نَبْط - نَبْط) ظاهر ساختن و نشر علم و معارف و غیره - استخراج کردن (آب چاه) - و با مصدر نَبْط - نَبْط " ظاهر شدن و برآمدن (آب از چشمه و غیره).
نَبْط	باطن و درون شخص.
نَبْط	قومی بودند عرب که از قرن‌ها قبل از میلاد در منطقه بین عراق و اردن سکونت داشتند و پایتختشان براء (بفارسسی پراء) بود تا اینکه در اوایل قرن دوم میلادی در حمله رومیان بکلی منقرض گشتند (جمع: اَنْبَاط - نَبْط - بفارسسی: نَبْطیان).
نَبْج - نَبْجَان - نَبْج	(نَبْج - نَبْج) جوشیدن و برآمدن آب از چشمه.
نَبْج	چشمه - نوعی درخت با چوب سفت - سخت و محکم.
نَبْجَة	واحد درخت نَبْج - ایضاً: أصل و نَبْج دریشه.
نَبْل	غیر از معانی مصدری مانند نَبَالَة - شرافت - بزرگواری - ذکاوت - نجابت - کمال - فضل.
نَبْل	(نَبْل - نَبْل) باینزه و تیر زدن - تیر نکندن - نرمی و مدارا کردن - بملطف معاظه کردن - برعت سیر نمودن.

نبیل - نبی

نبیل

نبیل الدھر

نبوءة (نبوت)

خبر از معانی مصدری - تیر (سهم) - تیزهوش و فاضل - (جمع: نبیال) -
حوادث روزگار .

(در اصل نبوءة بوده که قلب و مدغم به نبوءة شده است) - اخبار از خدا - رسالت
الهی - آوردن دمی الهی و هدایت خلق - پیغمبری - در فارسی بمعنای خبر دادن از نجیب
و پیشگونی نیز مصطلح است و جمع آنرا نبوات آورده اند .

نبوت

نبوض

نبوغ - نبیح

گیاهان (مفرد: نبث) .
(نبض - نبض) بر آمدن جریان یا فنق آب - ایضا فرود رفتن آب و خشک شدن .
(نبیح - نبیح) به تشبیه با) استعداد فوق العاده داشتن - سرآمد بودن یا برجسته در نماز
بودن (در علم، صنعت، فن و غیره) - آشکار شدن - ظاهر شدن - بر آمدن و خارج شدن .

نبوءة نصر

نبوی

نبه

نبه

نبه

بذیل کلمه نبی در لغت آمده است . (Nebuchadnezzar II) .
منسوب به نبی .

(نبه - ینبه) فهمیدن و ادراک کردن - فطانت داشتن .

(نبه - ینبه) بیدار شدن (از خواب یا غفلت و غیره) .

خبر از معانی مصدری - شیء گشته ای که بی تجسس یا بغتاً پیدا شود - شیء موجود -
بانهت (جمع در این معنی: نبهات) - مشهور - شریف .

شریف - مشهور .

به "نبه" و "نبه" و "نبه" مراجعه شود .

نبه

نبهات

نبی - نبی

خبر دهنده از خدا آنچه مربوط با دست - خبر دهنده از نجیب یا آئینده بالام الهی (جمع :
انبیاء - انباء - نبیون - نبیاء) - در اصطلاح تاریخ ادیان به ۴۸ نبی بودن کتاب آسمانی
و تابع در مروج شریعت موسوی که بعد از آن حضرت ظاهر شدن اطلاق گشته و البته
به نسل اولی الزم و معانی آن اعظم و اکبر از کمال است نیز اطلاق گردیده زیرا هر رسول
نبی هست ولی هر نبی رسول نه ، در قرآن اصطلاح نبی در بیش از چهل موضع آورده است
که در مواردی از آنها خطاب بحضرت رسول یا در ذکر ایشان است .

نبی - نبیل

خیر از معنای مسطورہ - طریق واضح - مکان بلند در ترفع (در حدیث "لَا تَعْلُوا عَلٰی النَّبِیِّ" بہین معناست) - مُرشد و مُعَلِّم - ایضاً نبی و بردن فعیل در معنای نابھل یعنی خارج شونده از مکانی بقصد مکان دیگر (معمولاً غزوة مزبور را بعد از یازاد حذف میکنند و نبی غنظ و تحریر مینمایند - بہین معنی ہم بحضرت رسول اطلاق شدہ است بچہت خروج از مکہ بقصد مدینہ) .

کلمہ فارسی است و بہ قرآن نیز اطلاق شدہ است .

قاری قرآن - قرآن خوان (کلمہ نبی فارسی است) .

شراب - شراب انگور یا خرما - آشاییدنی و شربت - آب افشرہ .

نبلاء

شریف و نجیب - با فضل و با کمال - جسم (بسیار) بحد برابر ۹۲ برابر محمد است (جمع: نبائل -

یعنی علی قبل محمد (علی محمد) .

نبیل زردی راجعہ شود .

لقب جناب حاج شیخ محمد قزوینی پدر جناب شیخ کاظم سمندر میباشد کہ خود در عہد اعلی

بشرف ایمان فائز و مکرم در تبریز دماہ کو و چہرلق بشرف تقای حضرت معبود واصل د

ملقب نبیل ملقب گردیدند .

لقب جناب حاج شیخ محمد علی فرزند ثانی جناب شیخ محمد قزوینی میباشد کہ در اسلامبول

در ۱۳۰۷ ہجری بملکوت ابہی صعود کردند .

(فاضل قاضی) لقب جناب ملا محمد قاضی است کہ از افاضل فضلاء و علماء بودند و در

حکمت از مکتب ملا عادی سبزواری و در فقہ و اصول مجتہد اکمل از مکتب شیخ مرتضی انصاری

بودند ، در بغداد بمحضور مبارک مشرف گشتند و بعد بزمودہ حضرت محمد الہاء « مانند دریا

بجوش آمد و بہتابہ ننگ دیبای عشق پرفروش گشت » بہ تبلیغ اہوالہ در خراسان و دیگر

شہرہای ایران و ترکستان پرداختند و بلا یای بسیار تحمل نمودند تا در سن ۶۴ سالگی

در ۱۸۹۲ در بخارا صعود کردند ، الواح لقمہ ای بنام ایشان عنز نزل یافتہ است کہ

از آنجد لوح حکماء یا لوح حکمت است ، زیارتنامہ ای ہم غرآ از کلک مرکز عہد ابہی در

حقان عنز نزل یافت . شرحی از احداثشان در اول تذکرۃ الوفا مرقوم است .

نبی - نبی

نبی - نبی

نبی خوان

نبیل (فارسی نبیل)

نبیل

علی قبل نبیل

نبیل اعظم

نبیل

نبیل بن نبیل

نبیل البکر

نبیل - نتیجہ

نبیل زرنوبی

یا "نبیل اعظم" لقب جناب ملامحمد زرنوبی است. ایشان در جوانی چوپان بودند در عهد اعلیٰ مؤمن شدند و در طول عهد ابی از عشاق شیدائی طلعت ابی و از سوداگران آن حال کبریا بودند و بلا یامی کثیره تحمل نمودند. تاریخ مطالع الانوار را ایشان برشته تحریر در آوردند که بشرف ملاحظہ حضرت بہاء اللہ و عزیز ترجمہ حضرت دلی ابراہیم مشرف و معزز گردید، ایضاً اشعار عاشقانه و مکارنہ انی از جلد "مشوکی" از ایشان باقیست الواح لہتہ انی با عزاز ایشان از نظم رحمن عز نزدل یافته است کہ از آنجملہ سورۃ الدم است و سورۃ الحج وغیرہ. شرحی از احداث ایشان در تذکرۃ الوفا و در تاریخ خودیست مسطوراً

نبیل قاسمی

یا "نبیل قبل علی" لقب جناب آقا میرزا محمد علی قاسمی است کہ حتی از قبل از ظهور حضرت نقطہ اولیٰ منجذب جمال اقدس ابی بودند و بعد بوسیله جناب نبیل اکبر بہ حضرت اعلیٰ مؤمن شدند و عاشقانہ بہ تبلیغ امر پر داختمند و خدمات شدیدیہ متحمل گشتند. در سخن اعظم مشرف شدند و عاقبتہ الامر در محکمات صمود نمودند. شرح حال ایشان در تذکرۃ الوفا، مرقوم است.

نبیل سائز

نبیل آلہ دولہ

لقب جناب حاج محمد باقر محمدانی است. لقب جناب علیقلی خان میباشد کہ در آمریکا مستقر شدند و پیوستہ بہ خدمات قائم بودند و ہما نجا صمود کردند.

نبیلک

نشانی - نشونہ

مؤنث نبیل با ہمان معانی - ایضاً بمعنای عظیم میباشد (جمع: نبائل).

(نشن - یشتن) ناسد و بدبو شدن.

غیر از معانی مصدری - تعفن - بدبوئی.

نشانت

بدبو - گندیہ - مُتَعَفِن.

نشین

بوی بد - رائحہ بد - نشانتہ.

نش

نتیجہ

آنچہ از مقدمات حاصل شود - آنچہ از چیزی بہت آید - ما حاصل دشمنی بہرہ - فرزند (بچہ) - در فارسی بہ فرزند فرزند نیز اطلاق میشود (اسامی مصطلح فرزند زادگان در فارسی بہ ترتیب از ۱- فرزند ۲- نودہ (نوادہ) ۳- نتیجہ ۴- پیرہ ۵- نرہ (نہینہ) - (جمع: نتایج).

نِشَار - نِجَارَة

نِشَار - نِشْر	(نِشْرٌ - يَنْشُرُ دِيشْرُ) اَشَارَتَن - مَنفُوق دِپَرَاكَنده كَرْدَن - رِيخْتَن دِپَاشِيدَن (مِثْل كَآنِجِه بَر سَر يَا پَاي عَرُوس رِيزَنَد دَا شَا نَد).
نِشَار	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي - كَآنِجِه دَر عَرُوسِي بَر سَر يَا پَاي عَرُوس يَا مِيهَانَا رِيزَنَد - مَجَازاً دَر نَارِسي بَعْنَاي نَدَا - قَرْبَان - تَقْدِيم - هَدِيَه دِپِيشَكش نِيْز مَصْطَلَح اِسْت.
نِشْر	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي مَانَد نِشَار - كَلَام غِيْر مَنفُوم (مِخْلَاف شَعْر).
نِشَل	(نِشَلٌ - يَنْشَلُ دِيشَلُ) كَنَدَن دِبِيْرُون رِيخْتَن (خَاك چَاه دِغِيْرَه) بِيْرُون كَشِيْرَن - خَارِج سَا خَنَن مِيگِيْدُوئِي اَز رُودَم - بَد گُوئِي اَز دِگِيْرَان.
نِشْدَة	(نِشْأٌ - يَنْشَأُ) چِشْم زَدَن - چِشْم زَخْم رَسَانِيدَن.
نِشْأ	خَلَاص - عَضَا - چُوب - هَر قَطْعَه بَرِيْدَه دَا مَتَادَه اَز هَر چِيْز - پُوسْت (جِلْد) ...
نِشْأ	(نِشْأٌ - يَنْشِئُ) شَتَا فَنَن دِپِيْشِي گَر فَنَن (بِغْضَل نِشْأَة نِيْز رَا جَعَه شُود).
نِشَاء	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي - خَلَاص دِ نِشَات.
نِشَاء	خَالِص ، مَحْض ، دَا فَضْل اَز هَر چِيْز - اَيْضاً جَمْع نِجِيْده (مُؤَنَّث نِجِيْب) نِيْز مِيآسَد.
نِشَائِب	(نِجِيْبٌ - يَنْجِيْبُ) دَا لَاتِب دَا حِيْل شَدَن - شَرِيْف گَر دِيْدَن - بَا فَضْل دِ بَزَر گُوَار بُوْدَن.
نِشَائِبَة	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي - اِصَالَت - بَزَر گُوَارِي - شَرَا فَنَت .
نِشَائِبَت	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي - اِصَالَت - بَزَر گُوَارِي - شَرَا فَنَت . (نِجَاٌ - يَنْجُوْا) رَسْتَن - نِشَات يَا فَنَن - خَلَاص شَدَن - رِغَاك شَتَن - بِغْضَل نِشَاءٌ دِ نِجُوْ نِيْز رَا جَعَه شُود.
نِشَاح - نِجْح - نِجْح	غِيْرَاز مَعَانِي مَصْدُورِي - رَسِيْدَه بَغَايَت مَنظُور دِ مَقْصُود - پِيْرُوْزِي - رَسْتَكَا رِي . صَبِيْر - بَر دِ بَا رِي .
نِشَاح	صَبِيْر - بَر دِ بَا رِي .
نِشَاحَة	(نِجْدَةٌ - يَنْجُدُ) شَبَا ع دِ دِ بِيْر بُوْدَن - قُوِي بُوْدَن (بِه نِجْدَه - نِجْدَه دِ نِجُوْ دِ نِيْز رَا جَعَه شُود).
نِشَادَة - نِجْدَة	أَصْل - نِشَب - رَنگ .
نِشَار - نِجَار	دُود گَرِي - نِجَا رِي - حُذَه نِجَا رِي .
نِشَار	خُذَه هَاي چُود بَك دِ مَوْتَع رَنَدَه كَا رِي دِ نِجَا رِي بَر زَمِيْن مِيْرِيْزَد - تَرَا شَمَه چُود .
نِشَارَة	

نَجَّارِيَّةٌ - نَجْدٌ

نَجَّارِيَّةٌ

فرقه‌ای بودند از اتباع حسین بن محمد نجار (متوفی در حدود ۲۲۰ هجری قمری) ... بعضی از مقالات
 آلمان مقدمه مقالات اشاره گردید این فرقه بنفعلی علم واجب دینی بود و در حدود
 کلام الله اعتقاد داشتند در سایر مسائل نیز بحثهای شیعیه داشتند و پنجاه دسته بنام برگوشیه
 (اتباع محبوب عیسی ملقب به برگوش) در عفرانیه (اتباع زعفرانی که در بصره سکونت داشت و
 مشهور که تقسیم میشدند) (نقل از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

نَجَّاسَةٌ

(نَجَسٌ - نَجَسٌ) کثیف دنیا پاک بودن.

نَجَّارَاتٌ

غیر از معنای مصدری - ناپاک - پلیدی.

نَجَّاسَاتٌ

در فرقه عبارتند از ادرار - مدفوع جدا جدا حرام گوشت - مرده - خون - لطفه - استفراغ -
 - سگ - خوک - چرک - مشروبات الکلی (با اختلافاتی در امامیه و مذاهب اربعه سنت).

نَجَّاشِيٌّ

در لغت بمعنای کسی است که شکار را بست شکارچی میراند - در تاریخ لقب هر یک از
 پادشاهان حبشه در زمان قدیم و در دوره‌ای خاص بوده است.

نَجَّاشِيٌّ

نام نجاشی زمان حضرت رسول، اَصْحَابُهُ اَلْمَشْرُوقِ بود که بمحض دریافت نامه رسول الله در
 سال ۶ هجری سوگن شد و عریضه‌ای باهدایا بجهنوم مبارک فرستاد.

نَجَّامٌ

مَنَجَّمٌ (ستاره شناس).

نَجَّامَةٌ

علم نجوم (ستاره شناسی).

نَجَّابٌ

سنی - کریم - بزرگوار.

نَجَّابِيَّةٌ

کریم - بزرگوار.

نَجَّابِيَّةٌ

بفعل نَجَّاحٌ راجع شود.

نَجَّابِيَّةٌ

(نَجَّجٌ - نَجَّجٌ) عرق ریختن خسته و دامانده شده - (نَجَّجٌ نَجَّجَةٌ دَجُودٌ نَجَّجَةٌ رَاجِعَةٌ) (شود).

نَجَّابِيَّةٌ

(نَجَّجٌ - نَجَّجٌ) غلبه کردن - چیره و پیردزد شدن - تک کردن - (نَجَّجٌ نَجَّجَةٌ دَجُودٌ نَجَّجَةٌ رَاجِعَةٌ) (شود).

نَجَّابِيَّةٌ

غیر از معنای صدری - زمین مشرف و بلند - دماغی که خانه را بر زمین سازند مانند فرش و منده و غیره

- راه مرتفع و سر بالا - مکان بی درخت - پستان - شجاع - حزن و غم - ابرو واضح - راهنای ماهر

- (جمع : نَجَّوْدٌ - نَجَّادٌ - نَجَّادٌ - نَجَّجٌ - نَجَّجٌ).

نَجْد - نَجْوَة

منطقه وسیعی است از عربستان که در جنوب عراق و اردن و در شرق حجاز در شمال ریح الخالی قرار گرفته در باطن پایتخت عربستان در این فلات واقع است.

اصل - حَبَب - دَنگ .

شهریت در شمال یمن و در گوشه مرزی یمن با حجاز در ریح الخالی (نَجَس - نَجَس) اقلید و ناپاک بودن .

ناپاک - پلید - غیر طاهر (جمع: اَنْجَاس) .

در فقه هر چیزی که ذاتاً نجس باشد مثل سنگ و خوک و مدفع و غیره .

تل - تپه - زمینی که بلندتر از سطح آب مجاور باشد و آب بدان نرسد .

از شهرهای مذهبی عراق در ۷۵ کیلومتری کربلا و مدفن حضرت علی است .

فرزند - نسل - اصل و طبع - پدر (جمع: اَنْجَال) - آب جاری - گرده بسیار -

عمل - میان و وسط راه (جمع: رَنْجَال - اَنْجَال) .

(نَجْم - نَجْم) طالع شدن - ظاهر شدن - روئیدن گیاه از زمین - برآمدن یا آمدن

(دندان دغیره) - فرورفتن (مثل تیردینزه در بدن) - با قضاوت پرداختن (بمن دبهی را) .

غیر از معانی مصدری - ستاره (جمع: اَنْجَم - نَجْم - اَنْجَام) - گیاه بدون ساقه بلند

- شربا (پر دین) - اصل در ساس (لَيْسَ لِهَذَا اَلَا نَجْمٌ یعنی این امر هیچ اصلی ندارد)

- دفت پرداخت دین یا قسط آن - قسط - ستاره سینما - ایضاً در تغیر به نزل

قرآن هم اطلاق شده است و این معنی در لسان العرب نیز آمده است .

نام سوره ۵۴ قرآنت که مکیه میباشد و ۶۲ آیه دارد .

نام جمله ماهیانه بهائی بود که در دو قسمت نارسسی و انگلیسی مدت چند سال در ادراخ

عهد ثالث عمر ادل (سین آفریقات مدفری حضرت عبدهاها) در آریکا طبع و نشر گردید .

نجم - کلمه - نوعی گیاه بدون ساقه - ایضاً ستاره سینما متأثر (زن) .

(نَجَا - نَجْوَا) نجات دادن - خلاص کردن - رهانیدن (بفعل نَجَاةً نیز مراعده شود) .

زمین بلند و مرتفع (جمع: رَنْجَاة) .

نَجْدَة

نَجْرَان

نَجَس

نَجَس - نَجَس

نَجَسُ الْعَيْنِ

نَجَف

نَجَف

نَجَل

نَجْم - نَجْم

نَجْم

نَجْم

نَجْم باختر

نَجْمَة

نَجْوَة

نَجْوَة

بجود - ثجب

بجود	(بجود - بجود) واضح و آشکار شدن - هوید اگر دیدن (بجود - بجود) نیز مراد است.
بجوع	(بجوع - بجوع) اشکر کردن و نفع بخشیدن (دارد در بعضی) - اشکر کردن (کلام) - گوارا شدن طعام.
بجودم	جمع بجم است و هم مصدر بجم.
علم بجودم	علم ستاره شناسی است (بذیل طبیعت راجعه گردد).
مواضع بجودم	بذیل و مواضع رجوع شود.
بجودی - بجود	(بجود - بجود) راز دل گفتن - سرگفتن - راز گوئی.
بجودی	غیر از معانی مصدری - مناجات - ستر - راز - آنچه شخصی با خود میگوید (جمع: بجودی) - در ماریسی بمعنای آهسته در گوش صحبت کردن (صحبت در گوش) نیز مصطلح است.
بجی	راز - ستر - موم اسرار - طراز (جمع: البجیة).
بجیب	کریم - اخیل - ناضل (جمع: البجیب - بجیب) - بجیب.
بجیب الاطراف	بجیب الاطراف و بجیب الاطراف کسیکه از طرف پدر و مادر بجیب و اخیل باشد.
بجیب	صائب در رأی - صابر - سریع (در سیر) - نزدیک (مکان).
بجید	مخزون - نگین - اندوهناک - دیر و شجاع در اجرای امور که دیگران نتوانند - شیر (حیوان) - (جمع: بجید - بجید).
بجیش	بجس - ناپاک - پلید.
بجاریز	بجاریز راجعه شود.
بجاز	اصل - ریشه و نسب.
بجاس - بجاس - بجاس	بجاس - بجاس - بجاس - سس - آتش - سرشت و طبیعت - در بدن شده.
بجاس	سگر - سس فردش.
ماده بجاسی	بعقیده قدما سس یا ماده بجاس پس از هفتاد سال مکنت بطلا تبدیل شود مگر آنکه آکسید آن برسد که در این صورت در مدت قلیلی از ماده بجاسی به ماده ذهبی تبدیل میشود.
بجیب	نذر - حاجت - گریه شدید - اجل درگ - شدت - همت - برهان - وقت - مدت - دوره - خواب - نفس - تمار - طول - سرفه - زبیه دجانی - (بجیب نیز راجعه شود).

تخت - نحو

تخت	مجسمه سازی - سرشت و طبیعتی که انسان بر آن خلق گردیده .
تختار	تخت (تخت) - ذبح کردن - گلو بریدن - مقابل شدن - نَحْوُ الْقَلْبَةِ : نماز گذاشتن در اَدَلت -
تخت	غیر از معانی مصدری - گلو - نسبت پائین دجلوی گلو - محل کردن بند (جمع : تَخْتُر).
تخت النهار یا تخت الشهر	اَدَل روز یا اَدَل ماه .
یوم التمر - بیته التمر	روز قربان کردن حیوانات قربانی - پیمه قربان (دلم ذر الحیة).
تخت	حاذق - ماهر - کار آزموده و بصیر - زیرک و دانا .
تختیر	خردمند - دانا - ماهر و مجرب - بصیر و کار دانا - تختیر (جمع : تَخْتِیر).
تخت	(تخت - تخت) ستم نمودن - جفا کردن - آسیب و ضرر وارد ساختن (بفعل تَخْتِیة راجعه شود).
تخت	شوم - بد اختر دانا مبارک (مخالف سعد) - بد عاقبت - امر مُظْلَم دانا یک (جمع : تَخْتِیس).
تخت	تخت شده - شوم گردیده - مورد نوموت واقع شده .
تختان	بد دستار - زُخْل در تخیج اطلاق میگردد .
تخت	(تخت - تخیل) عطا کردن - تبرع کردن - هریه دادن .
تخت	غیر از معانی مصدری - عطیه - لاغزی و باریکی .
تخت	(تخت - تخیل) لاغر کردن - ضعیف نمودن - حرفی را بکسی نسبت دادن که از گنجه باشد -
	دشنام دادن (بفعل تخیل نیز راجعه شود) .
تخت	غیر از معانی مصدری - زنبور عسل - نسبت دادن حرفی به کسی که از گنجه باشد - ششی و عطاشده .
تخت	نام سوره ۱۶ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۲۸ آیه دارد .
تخت	مذاهب - ادیان - عطیه ها - تبرعات (مفرد : تخیلة) .
تختة	یک زنبور عسل .
تختة	دیانت - مذهب - طریقه - عطیه (بخش بلا عوصن) - اعطای هریه زن (جمع : تخیل) .
تخت	ما - صنیر منفعل ، متکلم مع العیتر .
تخت	(تخت - تخیل) تصد کردن - عمل نمودن شبیه دیگری - متمایل و کج شدن (الطرف راست یا
تخت	چپ بدن) - مائل شدن (سوی) - برگردانیدن (انظارا) - منرف ساختن - منفر نمودن (بفعل تخیل نیز راجعه شود) .

نَحْوٌ - نَحْرٌ

نَحْوٌ	نَحْوٌ - جَمْعٌ - جَانِبٌ - قَصْدٌ - رَاحَةٌ - سَبِيحَةٌ - مَقْدَارٌ (جَمْعٌ : اُنْحَادٌ) .
يَلْمُ نَحْوٌ	يَلْمُ اِغْرَابَ كَلِمَةٍ بِاِقْتِنَائِهَا مَعْنَى دَرَجَةٍ - يَلْمُ كَلِمَةً اِغْرَابَ كَلِمَاتٍ رَادَةً بِجَمَلَةٍ بِاِتِّجَاهِ بَارِتِبَاطِ اَكْثَرِهَا بِيَكْدِ بِلِغَةٍ يَلْمُ .
نَحْوَسٌ	بِ نَحْوَسٍ رَاجِعَةٌ شُدُّ .
نَحْوَسَةٌ - نَحْوَسَةٌ - نَحْوَسٌ	(نَحْوَسٌ - نَحْوَسٌ) مَوْرِدٌ شُدُّ مَعْنَى دَخَلٌ وَاقِعٌ شُدُّ - نَا فَرَجَامٌ ذَنَا مَبَارَكٌ كَرْدِيْنٌ - شُدُّ ذَنَا مَبَارَكِي (بِفِعْلِ نَحْوَسٍ نِيْزًا رَاجِعَةٌ شُدُّ) .
نَحْوَلٌ	(نَحْوَلٌ - يَنْحَلُّ دِيْنًا نَحْوَلٌ اَيْضًا نَحْوَلٌ - يَنْحَلُّ) لَاغَرٌ وَضَعِيْفٌ شُدُّ .
نَحْوَلٌ	نِيْرًا زِمَعَانِيٌّ مَصْدَرِيٌّ - لَاغَرِيٌّ (حَاوِلَةٌ اَز مَرَضٍ يَافِئِدٌ غَيْرَةٌ) .
نَحْوِيٌّ	(نَحْوِيٌّ - يَنْحِيُّ دِيْنًا) زَاوِلٌ كَرْدَنٌ - بَرَكْرَدَانِيْدَن (اَنْظَرُ رَابِئِيٌّ) .
نَحْبٌ - نَحْبٌ	(نَحْبٌ - يَنْحَبُّ دِيْنًا) صَدَا بَرِيْدِيٌّ بَلَنْدٌ مَخْدُوْنٌ - بِاَصْدَاكِي بَلَنْدٌ كَرِيْمِيْنٌ .
نَحْبٌ	نِيْرًا زِمَعَانِيٌّ مَصْدَرِيٌّ - كَرِيْمِيٌّ شَدِيْدٌ - كَرِيْمِيٌّ دَنَا لَه .
نَحْرٌ	نَحْرٌ شُدُّ - ذَبْحٌ شُدُّ - كَلْبٌ بَرِيْدٌ .
نَحْمِيْسٌ	نَحْمٌ - شَوْمٌ .
نَحْمِيْفٌ	لَاغَرٌ - نَزَارٌ (جَمْعٌ : نَحْمَاْفٌ - نَحْمَاَفٌ) .
نَحْمِيْلٌ	لَاغَرٌ وَضَعِيْفٌ (اَز بِيَارِيٍّ يَافِئِدٌ اَوْ جَمْعٌ : نَحْمِيْلِيٌّ) .
نَحْمَارِيْبٌ	سَوْرَاخَا - سَكَا نَهَايِ دَاخِلِ سَنَكٌ - سَوْرَاخَايِ كَنْدُوْد (مَفْرُوْدٌ : نَحْمُوْرِيْبٌ) .
نَحْمَارِيْبٌ اَلْمَثَلُ	سَوْرَاخَايِ كَنْدُوْدِي زَبُوْر .
نَحْمَاْسٌ	مَالٌ (شُوْرٌ) فَرُوْشٌ - دَلَالٌ يَافِئِدٌ شُدُّ چَا رَپَايَانٌ - بَرُوْدَةٌ فَرُوْشٌ .
نَحْمَاعٌ	دَنَا لَه اِي اَز مَفْرُوْدِي رَشْتَهَايِ اِرْتِبَاطِي عَصَبِيٌّ كِه بِشَكْلِ اسْتِدْلَاكِي اِي اَز زِيْر مَفْرُوْتَا پَايِيْنِ مَسْتَوْنِ مَفْرُوْتَا دَر مَجْرَايِ دَسَطِ مَرَهَا اَمْتِدَادِ دَارِد (جَمْعٌ : نَحْمَاعٌ) .
نَحْمَاَلَةٌ	اَكْثَرٌ رُوْدِي غَرَبَالٌ يَافِئِدٌ بَا اَلْكُ بَا اِنْدُ اَز سَبُوْسٌ يَافِئِدٌ دَا شَفَالٌ .
نَحْمَبَةٌ	بَرَكْرَدِيْدَةٌ - مَفْتَحٌ - مَمَّازٌ - زَبُوْدَةٌ (جَمْعٌ : نَحْمَبَةٌ) .
نَحْمِرٌ	كَنْدُوْدِي پُوْسِيْدَةٌ دَا زَبُوْدِي پَا سَبِيْدَةٌ .

نخل - نذبة

نخل

(نخل - یثقل) غزال کردن و سبوس و نخاله را جدا نمودن - مصفی و خالص و خوب نمودن - اخلاص در زیدن (در دستی - نصیحت و غیره) - ریختن برف یا باران را (ابر) - درخت خرما.

نخل - نخیل

یک درخت خرما.

نخله

بزرگی و عظمت - تکبر و نفخ - رد انگلی - دلادری - در نارسی بیشتر با تلفظ نختوت و بمعنا خوردن خود ^{ی پرستی} - یک درخت خرما - نصیحت خالص و بدون غش - طبیعت.

نختوت

نخیله

مثل - مانند - نظیر - همتا - ماده ای معطر که از عود و صندل بسیارند (جمع : اناد) - سرخی افق در طلوع یا غروب - قوس قزح.

نذ

نذی

نداء - مناداة

(نادی - ینادی) یکدیگر را ندا کردن - با یکدیگر در مجلسی نشستن - شاوره کردن - مفاخره نمودن - ستری را نماش نمودن و اظهار کردن - دیدن دپی بردن - ظاهر شدن - رشک کردن دپرشاخه دبرگ شدن (گیاه).

ندأ

کلمه نارسی مأخوذ از عربی و بمعنای بانگ - زیاد و آواز میباشد - پنبه زن - صلاح - پرخورد.

نداف

(ندم - یندم) تأسف شدن - پشیمان شدن - توبه کردن.

ندامة - ندم

(ندی - یندی) تر شدن - نمناک شدن.

ندأوة - نؤدة - نذی

تری و نمناکی - تازگی و طراوت - ترد تازگی.

ندأوت

(نذب - ینذب) خوبیهای متوفی را گفتن - بر مرده گریستن - کسی را بکاری خواندن و نامور کردن - (ایضاً جمع نذبة است).

نذب

بیراز معانی مصدری - ظریف و نجیب - شنابان در سریع بجهت فضائل (جمع : نذوب - نذباء) - نوصه سرانی بر مرده.

نذب

جای زخم (جمع : نذوب - انذاب).

نذب

جای زخم روی پوست (جمع : نذب - نذوب - انذاب).

نذبة - نذبة

نوصه سرانی - گریستن بر مرده و شمردن خوبیها و صفات نیکی او - (عربی نذبة : عربی نصیح).

نذبة

نُذْرَة - نُذْر

از دُعاهای مشهور شیعه اثنی عشری است که بقول ایشان از طرف امام غائب به شیعیان عطا گردیده و شامل مشکوه برکات الهی و تأسف از فقدان ائمه اطهار و قائم موعود است.	دُعای نُذْرَة
غیر از معانی مصدوری مانند نُذَامَة - اَشْر - نُذَامَت و توبه از عمل ناپسند.	نُذَم
شخص نیز هوش و سرریج الفهم.	نُذَم
لمنشین ها - دوستان (مفرد: نُذِیْم).	نُذَمَاء
پشیمان - نادم.	نُذَمَان
جایهای زخم (مفرد: نُذْب - جمع الجمع: نُذْبَة - نُذْبَة).	نُذُوب
محل اجتماع - گروه - جماعت - مجمع منصفین - مشاوریه - کرم رسانا.	نُذُوءَة
مه - باران - سخاوت و بخشش - جود - نهایت دستنی (جمع: اُنْذِیَّة - اُنْذَاء).	نُذْی
به نُذَاوَة مراجعه شود.	نُذْی
تر - نمناک.	نُذْی - نُذْیَان
تر - نمناک - محل اجتماع و جلسه - مجلس و مجمع.	نُذْی
بسیار با سخاوت.	نُذْیُّ الْکُف
خوش صوت.	نُذْیُّ الصَّوْت
نُذْ - نظیر - مثل مانند (جمع: نُذَاد - اُنْذَاد مُؤَنَّث: نُذِیَّة جمع: نُذَائِد).	نُذِیْم
هم صحبت - هم نشین - همدم - مصاحب و رفیق (جمع: نُذَمَاء).	نُذِیْم
(نُذْر - یُنْذِر) پی بردن و پرهیز کردن - آگاهی داشتن (از دشمن یا خطر) و پرهیز کردن یا آماده بودن (ب "نُذْر - نُذُور" نیز توجه مراجعه گردد)	نُذْرَة - نُذُور
(نُذَل - یُنْذَل) پست و فرومایه بودن - بی اصل دست عقیده بودن.	نُذَالَة - نُذَالَة
(نُذَر - یُنْذِر و یُنْذِر) در پیش خود در دل تعهد خدمت یا احسان یا تبرعی کردن - نذر کردن - (ب "نُذْرَة - نُذُور" نیز مراجعه شود).	نُذَر - نُذُور
نذر - تعهد قلبی خدمت یا احسان یا تبرع و انفاق - رِیَّة - (جمع: نُذُور).	نُذَر
به نذیر مراجعه شود.	نُذَر

نَزْر - نَزْوَع

نَزْر	(نَزْرُ - يَنْزُرُ) کم کردن - حقیق شدن - ار کردن - میخورد نمودن (مسکرات مصرف کننده)
نَزْر	غیر از معانی مصدری - کم و قلیل - مقدار ناچیز - کم خیر (رجل نزر) - بطین
نَزْع	(نَزْعُ - يَنْزِعُ) از جای برکنده ن - عزل کردن و برکنار نمودن از کار - مُشرف بمرگ بود یا شدن - با تیر و نیزه زدن - آب کشیدن (از چاه) - کشیدن (کان را) - ببرد آوردن (دست از جیب و نظائر آن) - به سمت مغرب رفتن (خودرشد)
نَزْع	(نَزْعُ - يَنْزِعُ) ایجاد نمودن کردن (بین مردم) - مضروب ساختن - با نیزه زدن - طعن زدن - حرف زشت زدن - برانگیختن به شرم و بدی
نَزْف	(نَزْفٌ - يَنْزِفُ) کشیدن خون از بدن - خارج شدن خون از بدن یا رگ (بمقدار زیاد)
نَزْف	- کشیدن تمام آب چاه (یا کشیده شدن و خشک شدن آن) - قطع رگ خشک نمودن (رگ و غیره) - (نَزْفٌ بصیغه مجهول) خارج شدن خون بمقداری که موجب ضعف گردد - خارج شدن و کشیده شدن تمام آب چاه - مت دبی عقل شدن
نَزْف	ضعف حاصل از خارج شدن خون بمقدار زیاد - کشیده شدن آب چاه تماماً
نَزْف	غیر از معانی مصدری - خونریزی (جریان خون از رگ بخارج)
نَزْفُ الدَّم	خونریزی از رگ یا یک عضو
نَزْل	نزل (محل نزول مسافری یا پیمان) - آنچه برای پیمان آورده کنند - طعام پر برکت - عطا و فضل و بخشش - زراعت خوب (جمع: أنزال) - ایضا: گروه دارد شونده گان
نَزْل	باران - برکت - فضل و عطا و بخشش (جمع: أنزال) - أنزال القدم: از زان آنها
نَزْل	(نَزْلٌ - يَنْزِلُ) روئیدن و نمودن نزع (بفضل نَزْلَةٌ نیز توجه گردد)
نَزْلَةٌ	(نَزْلٌ - يَنْزِلُ) زکام شدن
نَزْلَةٌ	زکام - سرفه و تب حاصل از سرما خوردگی - گریپ - نَزْلَةٌ اخوی: یکبار دیگر - أرض نَزْلَةٌ: زمین زراعتی - (جمع: نَزَلَات)
نَزْوَع - نَزَاع	(نَزْعٌ - يَنْزِعُ) مشتاق شدن (بدطن در باره محل خویش) - (به شاذمه نیز راجع شود)
نَزْوَع	(نَزْعٌ - يَنْزِعُ) خودداری کردن - منع نمودن - شبیه بودن یا شباهت داشتن بگیری (به نزع و نزع غیره راجع شود)

نَزْوَع - نِشَاء

نَزْوَع	مایل و مشتاق (باجل و دیار) - کم عمق (چاه) - دور و بعید (سرزمین - بیابان).
نَزْوَل	(نَزَلَ - يَنْزِلُ) فرود آمدن - از بالا پائین ریختن - نازل شدن (بلا - مرض و غیره) - وارد شدن و فرود آمدن ساز و میهمان - ایضا: فرود آوردن - ترک کردن (حق را).
نَزِيرَه	به "نَزِيرَه" مراجعه شود.
نَزْهَةٌ - نَزْهَةٌ - نَزْهَةٌ	پاکی و دوری از فساد - مکان دور - مکان نزیه (جمع نَزْهَةٌ: نَزْرَه) - در فارسی با تلفظ نَزْهَت و بمعنای خوبی و صفا - پاکی و پاکیزگی نیز مصطلح است.
نَزْرِيح	دور - بعید.
نَزْرِيح	دور - بعید (مکان) - غریب - شتاق باهل و دیار خود - اصیل و شریف - چیده شده (میوه) - (جمع: نَزْرَاع - نَزْرَاع).
نَزْرِيْف	خونریزی (خارج شدن خون از زگیل یا زخم) - منعف حاصله از خونریزی زیاد - تب دار - به شدت تشنه - مُت (سکران) - کم آب (چاه).
نَزْرِيْل	میهمان - هم اطاق یا هم منزل (غریبه) - طعام پربرکت - کامل (لباس) (جمع: نَزْرَاة).
نَزْرِيْه	پرهیزگار - عقیف - پاکدامن - پاک و دور از پلیدیها - دور از شلوغی و مردم - پاکیزه و با صفا و خوش آب و هوا (مکان) - (جمع: نَزْرَاه - اَنْزَاه - نَزْرَاه).
نِشَاء - نِشَاء	(نِشَاء - يَنْشَأُ) به تأخیر انداختن - حفظ و حراست کردن.
نِشَاء	شیر رفیق شده - خرم یا مشروب الکلی.
نِشَاء	معاشره - محالطه.
نِشَاء	تأخیر (مثل تأخیر در پرداخت) - نسبه که قیمت جنس با تأخیر و بعد از پرداخت (شود).
نِشَاء	نام عصب سیاتیک است که از ناحیه کمری ستون فقرات خارج شده از پشت ران و پا تا پائین میآید و بان عَرَقُ النِّشَاءِ نیز میگویند (مَشِي: نَسْوَان - نِشْيَان جمع: اَنْشَاء).
نِشَاء	طول عمر.
نِشَاء	بسیار ذاموشکار.
نِشَاء	زمان - واحد آن نِشَاءَةٌ است.

نَا - نَشَخ

نَا	نام سوره چهارم قرآنست که مدنیّه میباشد و ۱۷۶ آیه دارد .
نَا خانم	همشیره اَبی دأبی حضرت بهاء الله میباشد که همسر میرزا مجید آهی (دبیر سفارت روسیه در ایران) بودند و حضرت بهاء الله بعد از واقعه رمی شاه " در مسیر مبارکشان از انچه بطهران در زرگنده بدعوت میرزا مجید مزبور بمنزل خواهرشان تشریف بردند .
نَا حیات	منوجات (مفرد : نَشِیْجَة) .
نَا م	در نارسایی بمعنای بادهای خوش مزاجیم در جمع نَشِیْم مُصْطَلَح است .
نَا ج	با فنده پارچه - ایضا در رنگو (با فنده دروغ از کلمات که بغارسی هم دروغ باف میگویند) .
نَا طره	به نشطوریها راجعه شود .
نَا ف	دینا بیت .
نَا ف	نادیده جنگلی اردو افکن .
نَا ک	به نایک راجعه شود .
نَب - نَشَبَة	(نَب - یَنْبُ - یَنْبُ) نَب در وصف کسی را گفتن - بکسی منسوب ساختن .
نَب - نَشَب - نَشَبَة	(نَب - یَنْبُ - یَنْبُ) در وصف زیباییهای معشوق گفتن - تفرُّل نمودن .
نَب	غیر از معانی مصدری - قرابت - پیوند - خویشی (جمع : انْشَاب) .
نَشَبَة (جمع : نَشَب)	قرابت و خویشی - . قایمه و تشابه یا ارتباط اشیا و اعداد (نسبت یک بعد دیگر) . - انشاب بمل یا شخص که با اضافه کردن یا اضافه با فراسم صورت بگیرد مثل عربی - مجدی . در قایمه - بمقایسه - نسبتاً .
بالتَّشْبِهَة	(نَشَخ - یَنْشَخ - یَنْشَخ) بافتن - منظم کردن کلام - خلاصه کردن کلام .
نَشَخ	(نَشَخ - یَنْشَخ) بخش و پراکنده کردن (خاک را) .
نَشَخ	(نَشَخ - یَنْشَخ) جمع کردن - چشم داشتن .
نَشَخ	(نَشَخ - یَنْشَخ) باطل کردن - از بین بردن - باطل کردن بجای آن جدید گذاشتن - از میان برداشتن حکم و قانون قدیم و وضع کردن بجای آن گذاشتن حکم و قانون جدید - منسوخ کردن و بصورتی دیگر آوردن (معمولاً بصورتی بد) - روزی که رفتن و روزی که برداشتن (کلمه بکلمه و دقیقاً) .

نسخ - شک

نسخه‌ها - بمعانی نسخه توجه گردد.	نسخ
ردنوشت یک کتاب - هر واحد از یک نوشته (برای شمارش) - یک مجلد از هر کتاب (جمع : نسخ).	نسخه
گرگس که پرند، اوست بزرگتر از عقاب معمولی و بسیار بطنه پر و از دتیز بین (جمع : نشور - انشور - انشور - انشور) نام یکی از بهت‌های زمان جاهلیت است.	نشر (عقاب) نشر
در عقاب - نام دستاره در دعوت خلکی میباشد یکی بنام نشر الطائر دیگر نشر انواع بهمان گل و گیاه. نشرین در زبان فارسی است.	نشران - نشرین نشرین
The Nestorians) فرقه‌ای مسیحی در پیردی از نسطوریوس (اشرف قسطنطنیه در قرن پنجم میلادی) بودند که با خدا بودن حضرت مسیح و مادر خدا بودن حضرت یحیی مخالفت کردند و لذا در شورای ایندونسوس Council of Ephesus طرد شدند و بعد در طول تاریخ خصوصاً بوسیله مغول‌ها و ترک‌ها در گوردها مورد کشتارهای بزرگ قرار گرفتند، حالیه حدود یکصد هزار نفر از ایشان در عراق و ایران وجود دارند.	نسطوریها
(نصف - یشف) متلاشی کردن - درهم فروریختن - از بیخ زمین برکندن - مذک - ساختن -	نصف
از زمین بلند کردن و متفرق کردن (باد) - غریبال کردن - از در افکندن (بلشقی دیگر).	نشق
(نشق - یشق) ارتب و منظم کردن - به نظم در آوردن - کلام را بیکدیگر عطف دادن. نظم و ترتیب - آنچه که دارای نظم و ترتیب و یا دارای نظامی خاص باشد.	نشق نشق
حروف النشق (یا نشق) حروف عطف میباشد.	نشق
نشک (به تیلیث نون) - نشوک - نشکه - نشک - نشک - (نشک - یشک) عبادت کردن - زاهد شدن - عبادت کردن - تقرب جستن بخواه با اعمال حسنه و طایبات و صدقات.	نشک
(نشک - یشک) شستن و پاک و تمیز کردن (لباس) - بخانه در آکدن - مداومت کردن	نشک
عبادت - پرستش - آنچه حق خدا باشد - خون - قربانی - قطعات و شمش‌های نقره.	نشک
عبادت - آنچه حق خدا باشد - قربانی - (علاوه بر معانی مصدری).	نشک
عبادت - آنچه حق خدا باشد - مکان مأنوف - (علاوه بر معانی مصدری).	نشک
هر هفت از ۲۱ هست اوستا - در فارسی قدیم (پهلوی) بمعنای منن و کتاب - در فارسی کنونی: مدس.	نشک (پهلوی - پهلوی)

نث - نشی

نث	(نث - نثیل) نث آوردن - اولاد آوردن - بسیار شدن اولاد - متولد شدن
نث	کنندگی پریا پشم (با مصدر نثول، ریختن پریا پشم) - ایفا سرمت گرفتن و تند کردن (در حرکت)
نث	غیر از معانی مصدری - فرزند - اولاد - دودمان - خلق (جمع: انثال)
نثم - نثیم - نثان	(نثم - نثیم) حرکت کردن - وزیدن (باد) - تغییر کردن
نثم	نفس - نسیم - باد ملایم (جمع: انثام)
نثمات	انفاس (جمع نشمه است، بمعانی دیگر نشمه توجه شود)
نثمات رحمت رحمن	انفاس رحمت الهیه
نثمه	نفس - دم - روح - ذیروح - جاندار - انسان - مملوک - عبه یا کینز - گنگی نفس (جمع: نثم - نثمات)
نثمه الرحمن	نفس رحمن - نفس الهی (در مقام تشبیه است)
نثاس - نثاس	نوعی میمون - سیر و اثر - سریع - در حکایات و افسانه‌های تاریخ قومی از بلاد بودند که بعزت عصیان مسخ شدند و فقط یک پا داشتند و بعد از بین رفتند - جانوری افسانه‌ای در موهوم شبیه انسان که خیلی هبیب دارد - مجازاً: زب دهنده - مکار - شیطان بصورت انسان - یا جروج دما جوج - بعلاوه در فارسی بمعنای خیس دپت - بدجنس - حقه باز در دشنام مصطلح است
نثه	(نثس - نثیس) ضعیف شدن و سست کردن - سرمت گرفتن (پرنده) - وزیدن باد سرد
نثوان - نثون - نثین	زمان (واحد آن نثاة - نثاة - مره)
نثوه - نثوه - نثا	زمان (واحد آن نثاة - نثاة - مره)
نثوج	در فارسی در جمع نسج و بمعنی بافته‌ها در منوجات و بافتهای یا خفته‌ای مصطلح است
نثوه	کرکس‌ها - عقابها (مفرد: نثه)
نثول	دنده تند - کیکه تند می‌دود
نثول	(نثل - نثل) ریختن و کنده شدن پریا پشم (بفصل نث نیز راجع شود)
نثوی	زمانه
نثی - نثیان - نثایه - نثوه	(نثی - نثی) فراوانی کردن - زیاد بودن (مخالف حفظ کردن و بخاطر داشتن)

نُشِي - نُشَاةٌ

نُشِي - نُشِي	زادش شده - آنچه زاموش گردیده - ناترک در مسائل کم قیمت و لهنه باقیمانده از فوت شده ^{مکان}
نُشِي - نُشِيَّةٌ	تأخیر - شیر رقیق شده - با آب زیاد - نُشِيَّةٌ بمعنای نسید در پرداخت با تأخیر است.
نُشِيَّةٌ	یکسره زاموش شده - بکلی از یاد رفته .
نُشِيَّات - نُشِيَّةٌ	زمان کوچک (این کلمه مُصَغَّرٌ نِشَاءٌ میباشد) .
نُشِيَّةٌ	بسیار زاموش کار .
نُشِيَّان	زاموشی ابر نشی - نِشِيَّان ... نیز مراجعه شود .
نُشِيَّبٌ	خویش و نزدیک - خودیادند - دارای نسبت - مناسب - اَشْعَارٌ لَطِيفٌ در باره معشوق و تفریحی که گاهی در ابتدای بعضی قصائد میآوردند (جمع : اُنْشِيَّاءٌ - نُشِيَّاءٌ) .
نُشِيَّةٌ	بِ نُشِيَّاتٍ مراجعه شود .
نُشِيَّبٌ	هر چیز بافته شده - نُشُوْجٌ - بافته (جمع : نُشُجٌ) .
نُشِيَّبَةٌ	مُؤَثِّثٌ نِجٌّ با همان معانی (جمع : نُشِيَّبٌ) .
نُشِيَّبٌ	ستر - پوشیده و خفی - غریب شده .
نُشِيَّةٌ - نُشَاةٌ - نُشَاةٌ	سنگ پا (جمع نُشَاةٌ : نِشَافٌ - نُشَفٌ - نِشَافٌ) .
نُشِيَّبٌ	نُشِيَّبٌ - نُشِيَّبٌ .
نُشِيَّبٌ	طلا - نقره .
نُشِيَّبَةٌ	ذبیح - قربان - خون - شمش با قطعه ای از نقره یا نظیر آن (جمع : نُشِيَّبٌ - نُشَكٌ) .
نُشِيَّبٌ	پرها یا پشم های ریخته یا کنده شده - عمل موم گرفته .
نُشِيَّبٌ	بال در پر ریخته - شکته بال .
نُشِيَّبَةٌ	پر پر شکته یا افتاده - فرزند - فقیله - عمل رقیق بدون موم .
نُشِيَّبٌ	باد ملوم - مدح - جان - عرق - سستی و صلابت (جمع : نِشَامٌ) .
نُشَاةٌ	غیر از معانی مصدری " نِشَاءٌ - نِشَاءٌ - نُشَاةٌ - نُشَاةٌ " - در اصطلاح طغنی در نارسایی معنای
	عالم - جان - هر مرحله یا مرتبه از مراحل در انب کالی مثل نُشَاةٌ بناتی - نُشَاةٌ حیوانی
	- نُشَاةٌ جنینی - نُشَاةٌ دنیا - نُشَاةٌ ایام دروغان - نُشَاةٌ آخرت و غیره نیز مصطلح است .

نَ شَ - نَشْر

نَ شَ	رائحه - نسیم خوشبو - نشاسته (جمع: انشاء).
نَشَاء	نشاسته.
نَشَاء - نَشَاءٌ - نَشَاءَةٌ - نَشُوْهُ	(نَشَاءٌ - يَنْشَأُ) حادث شدن - زنده شدن - بوجود آمدن - برآمدن - برخاستن - رشد کردن و بسبب ادماک نزدیک شدن - پرورش یافتن.
نَشَار	به نَشْر و نَشْرٌ مراجعه شود.
نَشَاط	(نَشِطٌ - يَنْشِطُ) شاد و سبک و چالاک شدن برای عمل.
نَشَاط	سبکی و چالاکي در عمل - احوال من در عمل - شادی و خوشحالی.
نَشْر	رَنَشْرٌ - يَنْشُرُ و يَنْشُرُ اِخْبَارٌ - طبع و پخش کردن کتاب - پهن کردن و باز کردن (از حالت تا زده و بسته خارج ساختن) - پخش و متفرق کردن - منتشر ساختن.
نَشْرٌ - نَشُوْرٌ	(نَشْرٌ - يَنْشُرُ) زنده کردن - زنده کردن مردگان در قیامت (بفعل نَشُوْرٌ نیز مراجعه شود).
يَوْمَ النَّشْرِ	روز زنده شدن زنده ها - روز قیامت (به «قیامت» نیز مراجعه شود).
نَشْرٌ	به نَشُوْرٌ مراجعه گردد.
نَشْرَات	مزد آن نَشْرَةٌ میباشد که ذیلاً درج شده است.
نَشْرَةٌ	هر طبع دَنَشْرٌ - هر نَشْرٌ - نسیم - شرح یا صورت یا نوشته هر برنامه (مثل اخبار و آگهی ها) - موه الآل - جزوه - رساله (نَشْرِيَّةٌ) - انتشار - پخش - (جمع نَشْرَاتٌ).
نَشْرَةٌ الْأَخْبَارِ	یا «نَشْرَةٌ أَخْبَارِيَّةٌ»: برنامه اخبار.
نَشْرَةٌ أُسْبُوْغِيَّةٌ	نَشْرِيَّةٌ هِنْدِيَّةٌ - اخبار هفته.
نَشْرَةٌ شَهْرِيَّةٌ	نَشْرِيَّةٌ مَاهِيَانَةٌ.
نَشْرَاتٌ جَوِيَّةٌ	اخبار هواشناسی.
نَشْرِيَّةٌ	اصطلاح نامرسی بجای نَشْرَةٌ برای دوره - جزوه یا مجله منتشر شده میباشد (جمع: نَشْرِيَّاتٌ).
نَشْرٌ	(نَشْرٌ - يَنْشُرُ) بالا رفتن - بگمان رتفع رفتن - از جای برخاستن و بلند شدن - اصطلاحاً ددره داشتن (بفعل نَشُوْرٌ نیز مراجعه شود).
نَشْرٌ - نَشْرٌ	مکان رتفع (جمع نَشْرٌ: انشاء - نَشَارٌ) - (جمع نَشْرٌ: نَشُوْرٌ - نَشَارٌ).

نُشْف - نَصَاب

نُشْف - نُشْف	(نُشْف - يُنْشَفُ) بخود کشیدن و جذب کردن (آب یا عرق یا هر مایه‌ای دیگر را) - خشک شدن - در زمین فرورفتن آب.
نُشَق - نُشَق	(نُشَق - يُنْشَقُ) بگردن - بوسیدن - بودا ادا کردن - قرار گرفتن (مثلاً: در دام).
نُشَوَان	سِت (سکران) - (جمع: نُشَاوِي نُشَوَاتُ: نُشَوِي)
نُشَوَةٌ	ستی و سرخوشی - اول حالت مستی - بو - رائحه - خنجر (ایضاً مصدر نُشِي يُنْشِي: سُشَامُ كَرْمِ)
نُشُورٌ	(نُشُرٌ - يُنْشَرُ) برگ در آوردن و سبز شدن درخت - روئیدن شاخه‌های درختان - سبز شدن زمین در بهار - (بمعنای زنده کردن و احیاء در گیاهان بفعل مربوط به «نُشُرٌ - نُشُورٌ» نیز توجه گردد).
يَوْمُ النُّشُورِ	یا «يَوْمُ النُّشْرِ» روز قیامت است - روزیکه مرده‌ها زنده میشوند (بقیامت نیز راجعه شود).
نُشُورٌ	بادی که ابرها را پراکنده می‌سازد (جمع: نُشُرٌ).
نُشُورٌ	(نُشُرٌ - يُنْشَرُ) تمرد کردن و عصیان در زیرین نسبت بشوهرش - اذیت کردن و آزار دادن مرد زن را.
نُشَوِي	نشاسته‌ای (ب: نُشَاوَةٌ نیز راجعه شود).
نُشْبَةٌ	رائحه - بو (جمع: نُشَايَا).
نُشْبَةٌ - نُشْبَةٌ	صوت و آواز - سرود یا شغری که در جمع یا برای یکدیگر بخوانند (جمع: نُشَابَةٌ - نُشَابَةٌ).
نُشْبَةُ الْإِنشَادِ	یا نُشْبَةُ الْإِنشَادِ نام کتاب غزل‌های سلیمان است که یکی از ۳۹ کتاب محمد عتیق میباشد.
نُشَيْطٌ	بانشاط (جمع: نَشَاطٌ - نَشَاطِي).
نُصٌّ	(نُصٌّ - يُنْصَفُ) مستند ساختن - استناد دادن - معین و معلوم کردن - حرکت دادن - برگزینی نشان دادن (مثلاً عروس را بر منصفه نشان دادن) - بر روی هم قرار دادن (کالار).
نُصٌّ	غیر از معانی مصدری - کلام مفصّل یعنی کلام واضح و صریح و بدون احتیاج به تأویل - من کلام - کلام مستند - غایت و نتایج هر چیز (جمع: نُصُوصٌ).
نُصَائِحٌ	پنده‌ها - اندرزها - هدایت‌ها - احصاء حاد پانگی‌ها (مفرد: نُصِيحَةٌ).
نُصَائِرٌ	ب: نُصَيْرَةٌ راجعه شود.
نُصَابٌ	(جمع: نُصَبٌ).
نُصَابٌ	اصل - مرجع - آغاز و ادل - حدود اندازه معین و لازم - مغرب - دسته‌گارد - مقدار قابل زکوة از مال -

نُفَّاح - نُفَّح

نُفَّاح	خِطَّاط - (بروزن خفّال و بمعنای بسیار نفیعت کننده نیز استعمال کرده اند).
نُفَّار	بسیار نفرت کننده - بسیار یاری کننده .
نُفَّار	نفرت کننده گمان - کف کننده گمان .
نُفَّارِی	سیبی ها - پیردان حضرت مسیح - ناصری ها (مفرد : نُفَّارِی).
نُفَّال	سرهای تیر - پیکانها (مفرد : نُفَّال).
نُفَّب	(نُفَّبٌ - یُنْفَبُ و یُنْفَبُ) نصب کردن - قرار دادن و ثابت و محکم نمودن - برپا نمودن - غرس کردن - برافراشتن - ریخ دادن و ناراحت کردن (بیماری مریض را ...) - منسوب ساختن کلمه (با علامت نُفَبٌ -) .
نُفَّب	غیر از معانی مصدری - بلا - شر - مرض - درد - پرچم و علم افراشته - تلمه دهنال - حیدل (اجتینال) - علامت فتحه یا زبر (-) .
نُفَّب	(نُفَّبٌ - یُنْفَبُ) جهد کردن - کوشش نمودن - مانده و درنجور شدن .
نُفَّب	غیر از معانی مصدری - نُفَّبٌ - ریخ - پرچم افراشته (جمع : اُنْفَاب) .
نُفَّب	حفظ - نصیب .
نُفَّب	مریض - دردمند - رنجور .
نُفَّب - نُفَّب	نُفَّبٌ شده - برپا داشته شده - بُت یا در مجسمه ای یا تمثالی که بجای خدا مورد پرستش قرار گیرد - بنای یادبود - مُقابل - رودرد - بلا - شر - مرض (جمع : اُنْفَاب) .
نُفَّبُ الْبَدَنِ الْكَارِی	ستون یا هر بنای سنگی یا فلزی که بیادگار شهید یا شهیری برپا دارند .
نُفَّبُ الْعَیْنِ	مقابل چشم - رودرد - در برابر چشم یا نظر .
نُفَّب	علاوه بر معانی مشترک با نُفَّبٌ ، جمع اُنْفَابٌ و نُفَّیْبٌ نیز میباشد .
نُفَّت	(نُفَّتٌ - یُنْفَتُ) ساکت شدن و گوش دادن به سخن یا مطلب کسی .
نُفَّح - نُفَّح	نُفَّحٌ - نُفَّاحَةٌ - نُفَّاحِیَّةٌ - (نُفَّحٌ - یُنْفَحُ) نفیبت کردن - پنددادن - خالص شدن (در دوستی و غیره) .
نُفَّح - نُفَّح	(نُفَّحٌ - یُنْفَحُ) خالص شدن - خالص دینی بخش انجام دادن - خالص و مُفَضَّلٌ شدن - دوختن و خیاطی کردن .

نُفَع - نُفُل

غیر از معانی مصدری - نصیحت - اندرز - پند - ارشاد - وعظ .	نُفَع
بذیل نُفِیح راجعه شود .	نُفَّاء
(نُفَّرَ - يُنْفَرُ) یاری کردن - یاری کردن برای رفع ضرر و یا دفع دشمن - نجات دادن - محاکم کردن - نازل شدن باران (که عطای آسمان بر زمین است) .	نُفْر - نُفْرَةٌ
نُفْر (غیر از معانی مصدری) گلک دیاری - ایضا دمازی : غلبه دپیروزی - نام سوره ۱۱۰ قرآنت که مدینه میباشد دستم آید دارد .	نُفْر
گلک کسنه گان - یاوران (مفرد : ناصِر) .	نُفْر
گلک کسنه گان - یاوران (مفرد : نُفِیر) .	نُفْرَاء
جناب ملا نصرالله شهیدزادی از افاضل علماء در رئیس مذهبی در شهیدزاد بودند - در حضور	نُفْرَالَه
جنابان نیز دسینا بهنگام تلاوت لوح سلطان مؤمن شدند و بناکی تبلیغ اراکله نهادند	
و بس مصائب شدید تحمل کردند تا در ۱۳۰۲ در شهیدزاد بضر بگلوله شهید گشتند .	
سیحی - اهل ناصره (که حضرت سیح اهل آن شهر بودند) - (جمع : نَصَارِی) .	نُفْرَانِی
مؤنث نَفْرَانِی - مسیحت - دیانت نصاری .	نُفْرَانِیَّة
غیر از معانی مصدری مانند نُفْر - یاری و گلک - باران کامل .	نُفْرَت
(نُفِنَ - یُنْفِنُ) نصف شدن - نصف کردن - به نصف رسیدن - خدمت کردن .	نُفِنَ
مرد متوسط العمر (جمع : النُّفَّاء) - نُفْفُونَ و جمع برای زن متوسط العمر : نُفْفٌ یُفَف	نُفَف
النُّفَّاء) - ایضا نُفَف بمعنای انصاف و عدل میباشد .	
یک دوم - نیمه - یکی از دو قسمت متساوی هر چیز - عدل و انصاف - میان در متوسط -	نُفَف
میان سال - با وزن یا هیکل متوسط - از جمله متوسط (جمع : النُّفَّاء) .	
نیمه روز - وسط روز - هر دایره فرضی جغرافیائی بود در زمین که از دو قطب شمال	نُفَفُ النَّهَارِ
و جنوب کره زمین بگذرد .	
بـ نُفِیف راجعه شود .	نُفِفاء
انصاف - عدل - داد .	نُفِفَةٌ (نُفِفَت)
تسبت فلزی یا نذک تیز سر نیزه یا تیر - تسبت فلزی چاقو یا شمشیر - شمشیر (جمع : نُفُف) .	نُفُف
تسبت فلزی یا نذک تیز سر نیزه یا تیر - تسبت فلزی چاقو یا شمشیر - شمشیر (جمع : نُفُف) .	نُفُف

نُفْل - نَصِيف

نوک سر - بالاترین نقطه .	نُفْلُ الرَّاسِ
« حَيْثُ نُفُصَانِ » : مار پر حرکت .	نُفُصَانِ
ب : نُفُصٌ راجعه شود .	نُفُوصِ
نصیبت کننده - باپند و اندرز - صادق در راست (توبه ...)	نُفُوعِ
قسمت دهم - بهره - حقه - حوض - تله ددام - در فارسی بمعنای مجازی بخت و	نُصِيبِ
اقتبال نیز مصطلح است (جمع : نُصُوبٌ - اُنْصِبَاءٌ) .	
پند دهنده - اندرز دهنده - شرف نصیبت گو - مخلص در درستی (جمع : نُصُوءٌ) .	نُصِيحِ
پند و اندرز - وعظ - ارشاد و دعوت به خیر و صلاح - اخلاص و پاکی و صفائی (جمع : نُصَائِحٌ) .	نُصِيحَةٌ (نصیبت)
یاری کننده - ناصر - یاور (جمع : نُصَرَاءٌ - اُنْصَارٌ) - بذیل اُنْصَارٌ نیز راجعه شود .	نُصَيْرِ
جناب حاجی محمد نصیر از تجار قزاقین بودند که بوسیله جناب ملا جلیل اردوبی مؤمن شدند و	حاجی نصیر
عمری به تبلیغ و خدمت گذراندند و مورد مصائب کبری نیز واقع شدند - در بهشت در بان	
باغ مبارک بودند و در قله طبرسی در نهایت قدرت و استقامت ، در پایان آن حضرت را	
شهید نمودند و با خدخال آزاد کردند - بعد از واقعه نرمی شاه نیز مسجون شدند و عاقبت در	
۱۳۰۰ هجری در زندان داشت در اثر مصائب سبب صعود کردند و اشرف الداعیان و جسد مبارکشان	
را مُقَدَّم نمودند .	
۵۷۲ - ۵۹۷ هجری) خواجه ابو جعفر نصیرالدین محمد بن حسن طوسی از علمای ریاضی و	نُصَيْرُ الدِّينِ طُوسِي
مجموع حکمت است و مدتی وزیر مُدَبِّرِ هَلَاکُوخَان بود - « اخلاق نامری » از تألیفات دوست	
مؤنث نصیر با همان معانی - عطیه - بخشش (جمع : نُصَائِرٌ) .	نُصَيْرَةٌ
پیر و مذهب نُصَيْرِيَّةٌ میباشد که آن یکی از مذاهب شیعه و از خلافت حضرت علی است	نُصَيْرِي
و نُصَيْرِيَّهٔ بیشتر در سوریه و قیلبی در ایران اقامت دارند .	
خالص - صفائی .	نُصِيحِ
هر چیزی که سر را بران بپوشانند مثل عمامه یا روسری دغیره - بینی از هر چیزی - نصف - لباسی	نُصِيفِ
دورنگ - خادم (جمع : نُصُفَاءٌ) .	

نُضَاخ - نُطَاسِي

باران زیاد در فزادان - فواره زنده در زیاد .	نُضَاخ - نُضَاخَةٌ
طلاها (مفرد : نُضْر) .	نُضَار
طلا - طلائی خالص - خالص از هر چیزی - در فارسی بمعنای سیم دوز نیز آمده است .	نُضَار
(نُضْر - يُنْضِرُ و نُضْرٌ - يُنْضِرُ ، نُضْرٌ) تردنازه بودن - خرم و شاداب و لطیف شدن (شادخه - گیاه - چهره و غیره) - مستقیم در راست شدن (شادخه) - خوشترنگ و زیبا شدن .	نُضَارَةٌ
غیر از معانی مصدری - شادابی و خرمی - تردنازگی - زیبایی - لطافت .	نُضَارَات
خرم و شاداب - زیبا - مستقیم در راست (شادخه) .	نُضْجٌ - نُضْجٌ - نُضْجٌ - نُضْجٌ (نُضْجٌ - يُنْضِجُ) رسیدن و شیرین شدن (میوه) - پخته و مطبوخ شدن .
از دشمنان سرسنت حضرت محمد بود که با اتفاق ابوجهل حتی مردم و مسافین به مکّه و از مقامات رسول الله منع میکرد و آیات الهی و تعصم قرآینه را سخره مینمود ... عاقبت بعد از غزوه بدر اسیر و مقتول گردید .	نُضْرٌ
حسن و درونق - خرمی و دنازگی - شادابی - نعمت و سعادت - غنی و توانگری - یک قطعه یا شمش طلا .	نُضْرَةٌ (نُضْرَتٌ)
حسن و درونق و خرمی و شادابی بهشت - کنایه از خوشتردنی و سیمای خندان و روشن است .	نُضْرَةٌ نَيْمٌ
نجس .	نُضْفٌ
(نُضَا - يُنْضِئُ) برکشیدن شمشیر (از خلاف) - بریدن و قطع کردن - خارج ساختن و در آوردن لباس - بهتر شدن و کم شدن و نرم جراحی - تغییر رنگ یا زایل شدن رنگ - سبقت گرفتن (ارب و غیره) .	نُضُو
(نُضَبٌ - يُنْضَبُ و يُنْضَبُ) فرود رفتن آب در زمین - تمام شدن عمر - کم شدن مردن - (در بودن) (مکان) - (در آوردن) لباس .	نُضُوبٌ
خوب و زیبا - طلا - طلا و نقره .	نُضَيْرٌ
دور - بعید (جمع : نُطَّ) .	نُطَّاءٌ
حوزه پالیزبانی - حفظ و حراست مزارع یا باغها .	نُطَّارَةٌ
عالم - طیب حاذق و عالم .	نُطَّاسِي - نُطَّاسِي

نطاق - نظام

نطاق	کمر بند - بیان بند - حدود - دائره (جمع : نطق).
نظر - نظارة	(نظر - ينظر) حفاظت و حراست کردن باغها یا مزارع - بیدار ماندن شبها برای حفظ کشتزارها.
نظس - نظس - نظس	عالم متمق در امور - شخص دقیق در رتب در جمیع شؤدن.
نظس	اطباء (پزشکان) حاذق در دانا.
نطع - نطع - نطع	زش چرمی - زش چرمی که زیر محکوم میانه از بند دردی آن امدام میکند و یا شکنجه میدهند (جمع : انطاع - نطوع).
نطف - نطاف	نطفه ها.
نطف	عیب - شر - فساد.
نطفة	نطفه - آب زیاد - آب کم - دریا - آبی که ته ظرف میماند (جمع : نطف - نطاف).
نطق - نطق - منطق - نطقون	(نطق - ينطق) تکلم با آنچه معنای صحیح داشته باشد - روشن کردن دنیا معانی غیر از معانی مصدری - لفظ - سخن گفتار - سخنرانی - فهم و ادراک کلیات و حقائق مجرده.
نطی	دور - بعید.
نطیس	عالم - طیب حاذق و عالم.
نطائر	انماض و انماثل - برگزیدگان و نفوس متازه و برتر - ایضا جمع نطیرة میباشد.
نظار	اسم فعل (ار) تاثل کن - منتظر باش.
نظار - نظارة	فراست - درک درونی - در فارسی بمعنای نظر کردن و نگریستن نیز مصطلح است.
نظار	تیز نظر.
نظار	نظارت کننده گان (مفرد : ناظر - بمعانی ناظر توجه شود).
نظارة	مراقبت در اجرای امور - ناظر در اقب بودن (به نظار - نظارة نیز راجعه شود).
نظارة	تماشا چیان - بیننده گان - دوربین (دستگاه).
نظافة (نظافت)	(نظف - ينظف) پاکیزه و تمیز بودن - پاک دبری بودن از چرک و پلیدی.
نظام (جمع : نظم - أنظمة)	ترتیب و نظم - راه دروش - مضموع و اطاعت از قوانین - قوام برابر - رشته مردارید - در فارسی به ارتش نیز اطلاق میگردد (بفعل نظم نیز راجعه گردد).

نظام - نظیر

نظام

بسیار منظم - بسیار مقید به نظم .

نظام الملک طوسی

(۴۸۵ - ۴۱۰ هجری) خواجه ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق بن عباس طوسی ملقب به قوام الدین در رضی المودینین وزیر فاضل و فرهنگ دوست آذربایجان و سلطان و ملکشاه سلجوقی بود - مدارس دبیرستانهایی تأسیس نمود که بنام وی (نظامیه) خوانده شد . کتاب سیاستنامه از آثار ملی اوست .

نظامی نجفی

(۶۱۴ - ۵۳۰ هجری) حکیم ابو محمد ایلیاس بن زکی بن مؤید نظامی از شعرائی نامدار ایران است و از آثار وی « پنج گنج » یا خمسه و دیدان اشعارش میباشد که مکرر طبع و نشر شده است .

نظامیه

نام مدارس و مراکز علمی و آموزشی است که خواجه نظام الملک در بعضی شهرهای ایران و عراق تأسیس نمود - بعضی بوجود مدارس نظامیه از قبل از نظام الملک نیز اثبات کرده اند . تابع و مطیع نظام و جامعه - منظم - جیش - اینظامی : ارتش رسمی و منظم .

نظامی

نظر - نظر - منظر - منظره - نظار - نظران (نظر - ينظر) اندیشه و تدبیر کردن - تأمل کردن - نظر دادن و تضاد کردن - تاخیر انداختن - انتظار داشتن .

نظر

بصر - بصیرت - استناد (نظر باینکه : باستناد اینکه) .

نظر

مثل - مانند - نظیر .

نظرة (جمع : نظرات) یک نظر - بگرنه بگریستن - یک لجه - هیئت و شکل - بزشتی هیئت - عیب - هر دو صحت .

نظریة

نظریة (جمع : نظریات) رأی - اجتهاد - رأی و عقیده در باره هر نوع مسئله و مطلب - عقیده ای که هنوز از لحاظ علمی و منطقی محتاج اثبات باشد .

نظم - نظام

(نظم - ينظم) پهن کردن و در بریدن - بیکه بگریستن کردن در ردیف نمودن - بنظم در آوردن - شعر گفتن - کلام را موزون ساختن .

نظم

خبر از معانی مصدری - کلام موزون و معنی - شعر - منظوم - بعضی از ستاگان از جمله شریانی .

نظیة

تا قبل از اصطلاحات جدید «شهریانی» و «کلانتری» بین تشکیلات انتظامی اطلاق میشد .

نظور - نظوره

بزرگ دهنتر و مورد نظر و توجه قوم (برای موزون و جمع و مذکر مؤنث یکسان است) .

نظیر

مثل - مانند - سادی (جمع : نظاران) .

نَظِيرَةٌ - نَعْسٌ

نَظِيرَةٌ	مُؤَثِّثٌ نَظِيرٌ بِأَهْلَانِ مَعَانِي - اَيْضًا بِمَعْنَى نَظْوَرٍ يَبَاشِدُ (جَمْعٌ : نَظَائِرٌ).
نَظِيفٌ	پَاكٌ وَتَمِيْزٌ - عَارِيٌّ اِزْجَرَكٌ - بَرِيٌّ وَبَاكِيْزَةٌ اِزْجَلِيْدِي (جَمْعٌ : نَظْفَاءٌ).
نَظِيْمٌ	بِ نَظْمٍ دَرِ اَمْدَةٍ - بَرَشْتَه كَشِيْدَه - مَوْزَوْنٌ دَمُنْظَمٌ - مَنظُوْمٌ مَاتَه شَعْرٌ غَيْرَه.
نُعَابٌ - نَعْبٌ - نَعِيْبٌ	(نُعَبٌ - يَنْعَبُ وَ يَنْعَبُ) صَدَاكَرْدَنِ غُرَابٍ (كَه شُوْمٌ مِيْدَارَنَد).
نَعَانَةٌ	(نَعْتٌ - يَنْعَتُ) مُتَّصِفٌ بِصِفَاتٍ حَمِيْدَه بُوْدَن - شَائِسْتَه اَمْدَجِ دَنْعَتِ بُوْدَن (بِ فِعْلِ نَعَتٍ نِيْزِ مَرَا جَعَه شُوْد).
نَعَارٌ	بِسِيَّارِ حَيْلِ گَر - نَاعِصٌ وَ نَاعِزٌ مَانٌ - فَتْنَه گَر.
نِعَاجٌ	مِيْشِ هَا - گَوْسَفَنْدَانِ مَادَه (مَفْرُوْدٌ : نَعَجَةٌ).
نُعَاسٌ	چُرْتٌ - خَوَابٌ اَلُوْدْگِي - حَالَتِ اَوَّلِ خَوَابٍ.
نُعَاقٌ - نَعِيْقٌ	صَدَايِ كَطَاغٍ (بِ فِعْلِ نَعِيْقٍ نِيْزِ مَرَا جَعَه شُوْد).
نِعَالٌ	كَفَشِ هَا - نَعْلِ هَا - زِيْنَهَائِي سَمْتِ وَ بُوْدَن گِيَا ه (مَفْرُوْدٌ : نَعْلٌ).
نَعَامٌ	مَفَا زَه - بِيَا بَانِ اَبِي اَب (جَمْعٌ "نَعَائَةٌ" نِيْزِ بِيَا شَد).
نَعَامُ النَّعَادِرِ	نَامِ چَهَارِ سَتَارَه اِسْت . نَعَامُ اَلْوَارِدِ : نَامِ چَهَارِ سَتَارَه دِيگَر اِسْت .
نَعَامٌ مَبِيْنٌ	(بِ تَثْوِيْثِ نُوْنِ اَوَّلِ وَ نَعْبِ مِيْمِ بِ اَضْمَارِ فِعْلِ) : بَخَا طَر تُو - بَرَا يِ سَمَرْتِ قَلْبِ دَر دَشْنِي دِيْوَه تُو.
نَعَائَةٌ	شَتْرَمَرِغِ (جَمْعٌ : نَعَائِمٌ - نَعَامٌ - نَعَائَاتٌ) - نَعْسٌ - ظَلْمَتٌ - اِكْرَامٌ - دَشْتِ بُوْدَن اَب -
	فَرْحِ دَسْرُوْر - جَهْلٌ - رَاهِ دَا صَحِ - وَ سَطْرَاه - مَلَامٌ رَاهِنَائِي دَر صَحْرَا ...
نَعَتٌ	(نَعْتٌ - يَنْعَتُ) وَ صِفِ كَرْدَنِ (بِ فِعْلِ نَعَائَةٌ نِيْزِ مَرَا جَعَه شُوْد).
نَعْتٌ	صِفْتٌ - وَ صِفِ (جَمْعٌ : نَعُوْتٌ) - بِيْشْتَرِ بِمَعْنَائِي صِفْتِ خُوْبٌ يَا وَ صِفِ نِيْلُوْمِيَا شَد.
نَعَجَةٌ	مِيْشِ - گَوْسَفَنْدَانِ مَادَه (جَمْعٌ : نِعَاجٌ).
نَعْرَةٌ	بَاگِ وَ صَدَائِي كِه اِزْ تَوِي بِيْنِي بَر اَكْرَنْد (دَر نَاعِ سِي بِيْ هَر بَاگِ وَ زِيَا د بِلَنْدِ اَطْلَاقِ مِي شُوْد) -
	نَعْرَه دَر تَرْكِيْبِ بَاكَلِمَاتِ دِيگَرِ مَعْنَائِي دِيگَرِ دَارَدِ مِثْلِ نَعْرَةٌ اَلْبَنِيْمُ كِه دَر زَشِ بَاگِ رَمِ تَبَلِ اِزْ طَلُوْعِ سَتَارَه بِيَا شَد.
نَعْسٌ - نَعَسٌ - نُعَاسٌ	(نَعَسٌ - يَنْعَسُ وَ يَنْعَسُ) چُرْتِ زَدَن - حَالَتِ تَبَلِ اِزْ خَوَابِ اِشْتِن - صَنِيفِ شَدَن يَا بُوْدَن
	- سَمْتِ رَائِي بُوْدَن - كَسَا د بُوْدَن (بَا زَار).

نَعَشٌ - نَعْتٌ

نَعَشٌ

(نَعَشٌ - يَنْعَشُ) بلفه کردن - بلفه قد گردانیدن - راست گردانیدن (در خفت خم شده و افتاده را) - حیات تازه بخشیدن (بهار - طبیعت) - مانع فقیر شدن کسی گشتن و یا جبران فقرش را نمودن - ذکر حسنات و خوبیهای شخص متوفی را نمودن .

نَعَشٌ

غیر از معانی مصدری - تختی که جسد را بر آن می نهند - ایضاً: بقاء - در نارسایی به خود میت یعنی جسد مرده - جنازه - تابوت نیز اطلاق میشود .

نَعْلٌ

کفش - نعل - زمین سفت و غیر قابل روییدن گیاه - قسمت فلزی پائین جلد چرمی شمشیر - (جمع: نَعَالٌ) .

نَعْلَانٌ

یک جفت کفش - در ایران بیشتر بکفش ساده و پشت بازی اطلاق میشود که معمولاً در خانه بون اسلامی بپا میکنند و گاهی در زیر پا شدنش فعل عم دارد .

نَعْمٌ

(نَعِمٌ - يَنْعَمُ) سبزه با طراوت شدن (شادمانی) - بفعل های "نَعُوْتُهُ" و "نَعْمَةٌ" نیز راجع میشود . چه خوب است - نیک است (مصدر: نَعَمٌ) - از افعال مدح است و جامه غیر متعارف .

نَعْمَةٌ

راحتی معیشت - وسعت و زادانی - خوشی در راحتی (مقابل بُؤْسٌ) - (جمع: أُنْعَمٌ) .

نَعْمٌ

شته ان (جمع: نَعْمَانٌ) - اُنْعَامٌ جمع الجمع: (نَبَائِمٌ) - توضیح آنکه در اصل لغت عرب کلمه نَعْمٌ جمع است و بمعنای شته ها میباشد ولی آنرا بلفظ هم جمع نموده اند و از جمع های لغوی آن "اُنْعَامٌ" به شته دگاد دگوسفند (الطور جمع) گفته میشود .

نَعْمٌ

نَعْمٌ

ایضاً: نَعِمٌ - نَعِمٌ - نَعَامٌ - نَعْمٌ (در تبدیل بین به حاء) : نَعْمٌ - نَعْمٌ - نَعْمٌ - البتة - حرف جواب است و در پاسخ - تصدیق - و مدح - اعلام - توکید و گاهی استنهام بکار میرود . نعمت ها (مفرد: نَعْمَتٌ) .

نَعْمٌ

نَعْمٌ

إحسان - رزق - نعمت (اسم جنس است و جمع کلمه ای میباشد) - (جمع: أُنْعَمٌ) . (نَعْمٌ - يَنْعَمُ و يَنْعَمُ ایضاً نَعِمٌ - يَنْعَمُ) وسیع و زادان شدن رزق در روزی - خوشی و راحت شدن زندگی و معیشت (بفعل های "نَعِمٌ" و "نَعُوْتُهُ" نیز راجع شود) .

نَعْمَةٌ

* نَعْمَةٌ - نَعْمَةٌ - نَعْمَةٌ

غیر از معانی مصدری - تمتع - تنعم - بهره مند شدن - برخوردارگی - خوبی و آسودگی معیشت آنچه عطا شده باشد از مال در رزق و غیره - احسان - سترت - مایه لذت (جمع: نَعْمٌ - نَعْمَةٌ) .

نَعْمَتٌ

نَعْمَتٌ

نِعْمَةُ اللَّهِ - نِعْمَةٌ

نِعْمَةُ اللَّهِ

عطیه الهی - موهبت الهی - آنچه حق به بند عطا فرماید .

نِعْمَتُ اللَّهِ وَدَلِي

۸۳۴ تا ۸۲۷ (۷۳۰ -) سید نورالدین نعمت‌الدین محمد الله یا "شاه نعمت‌الدوله دلی کرمانی" از شواردشایخ بزرگ مقصوفه است - هر چند دیوان اشعارش ۱۴ هزار بیت دارد ولی شهرت وی به تصوفش میباشد و اشعارش هم پیرامون مبادی عرفان و تصوف است ، نزارش در ماهان کرمان است و پیردانش را نعمه‌اللهی یا نعمتی میگویند .

نعمتی

احل - عمل خیر و صدواب - نغما - رسعت و زادانی معیشت - مال .

نعمی

بمعنی دوبار " بلی " است که بر طبق احادیث ، مالک یوم‌الدین از اهل زمین سؤال میکند که " اَنْتَ بِرَبِّکُمْ " و دوبار ندای بلی بلی میشوند . در قرآن هم (در آیه ۱۷۱ سوره اعراف) اشاره‌ای صریح به جواب بلی به ندای اَنْتَ وجود دارد - بنویل " اَنْتَ " نیز راجعه شود .

نعمین

نام قدیم باغ رضوان در مکه است .

نعمین

لقب بعضی از پادشاهان حیره در دره سفلی ذات در نزدیک کوفه فعلی بوده است (به خودنق و نغمان بن منذر راجعه شود) - غنا نغمان بمعنای خون نیز میباشد و در جمع " نعم " هم آمده است .

نغمان

به " حنّنی " راجعه شود .

نغمان بن ثابت

نغمان بن منذر بن منذر یا نغمان ثالث ، " ابو ثابث " از مشهورترین پادشاهان حیره از دودمان آل لخم یا لخمی است که بنویسند از ۵۹۲ تا ۵۱۴ میلادی (سالها قبل از هجرت رسول الله) سلطنت نمود و با قبت بار خنود پروریز مقتول گردید و بقول مشهور زیر پای نیل انگنده شد . این نغمان نیز لفظ نغمان بن اتره القیس است که در قصر خودنق و سبیر را بنا نمود و همین جهت به رَبِّ الْخَوَرَنَقِ دَاسِیْرٍ مَلَبْگشت " بنویل خودنق راجعه شود " .

نغنه

(نَغْنَعُ - یَنْغَعُ) کند زبان بودن - روان صحبت نکردن .

نغوت

ادصاف - محامد - صفات (منظور صفات حسنه است) - (مفرد : نغوت) .

نعمه

(نَعْمٌ - یَنْعَمُ) نرم شدن یا بودن (لمس) - (بفعلهای رنعمه - نَعْمٌ نیز راجعه شود) .

نَعْوَمَة - نَعْر

نرمی .

نرمی ناخنها که نمایه کز صغرسن یا کودکی در کماطی به تشبیه حالت کودکی است .
(نَعْنُ - نَعْنَى) خبر دادن - خبر بد یا خبر برگ دادن - دعوت به مراسم دهن میت نمودن .
خبر برگ .

نَعْوَمَة

نَعْوَمَة الْأَطْفَار

نَعْنُ - نَعْنَى - نَعْنَان

نَعْنُ - نَعْنَى

بانگ غراب وزاغ که آنرا شوم میدانند .

نَعْنَب

(نَعْنَقٌ - نَعْنَقٌ وَنَعْنَقٌ) صد کردن زاع در غراب - صد کردن چوپان گوسفندانش را .
بانگ غراب (زاغ) که آنرا شوم میدانند .

نَعْنَقٌ - نَعْنَقٌ - نَعْنَقَان

نَعْنَقٌ

وسعت و فرادانی معیشت - خوبی و فراخی زندگی - ایضاً : خوشی و راحت - نعمت بسیار
عطیه - مال - (در قرآن هم تکرار آمده است که إِنَّ الْأَبْرَارَ لَنُؤْتِيهِمْ نَعِيمًا وَيَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
بِحَنَاتٍ وَبِغَيْمٍ ذُرِّيَّةٍ وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُرًا) - در فارسی بمعنای مجازی بهشت نیز آمده است .
عطیه و نعمت الهی .

نَعِيمٌ

نَعِيمٌ اللَّهُ

نَعِيمٌ عَيْنِي

نَعِيمٌ

مانند نَعَامٌ عَيْنِي و بمعنای بخاطر تو - برای سرور و روشنی دیده تو - و به اکرام تو میباشد .
جناب میرزا محمد متخلص به نعیم در ۱۳۷۲ هجری قمری در تریه فردشان از توابع سده ما برین
اصنافان متولد شدند . بوسید جنابان نیز در سینا بار مبارک مؤمن و سپس مورد حبس و زجر
از طرف اعداء و این ذنب واقع شده و حتی زوجه ایشانرا از دیدند . علاوه بر ایمان در استقامت
و ذوق تبلیغ دارای قریحه فوق العاده شاعری بودند بطوریکه از شعرائی مشهور امر دنا مور در
ادبیات فارسی گشتند از جناب نعیم آثاری باقی مانده است که بهترین آنها دیوان اشعار در استوالات
ایشانست و دیگر رساله ای که در جواب ردیه یا اظهارات ناصر داب صنفی ملیشاه میباشد . جناب
نعیم در ۱۳۲۴ هجری در طهران معدود کردند .

خوشا - خوشحال .

نَعِيمًا

(نَعْرٌ - نَعْرٌ وَنَعْرٌ) جوشیدن (مابیات در دیگ و غیره) - جوشیدن و غلیظ کردن ، غضب و غیره .
این کلمه فارسی که دره برهان قاطع ، بمعنای خوب - نیک - نیکو - عجیب - بریج - چفت
و چالاک آمده ، در عربی بمعنای فتنه انگیزی است .

نَعْرٌ - نَعْرٌ - نَعْرَان

نَعْرٌ

نَغْصٌ - نَفَاذٌ

نَغْصٌ	(نَغْصٌ - يَنْغِصُ) کدر شدن - تیره شدن .
نَغْصٌ - نُغْصٌ - نَغْصَانٌ	(نَغْصٌ - يَنْغِصُ وَ يَنْغِصُ) حرکت کردن دنگان خوردن و لرزیدن - حرکت دادن - هجوم بردن .
نَغْصٌ	(نَغْصٌ - يَنْغِصُ وَ يَنْغِصُ) زیاد شدن - انبوه و متکاثف شدن (ابرها) .
نَغْمٌ	(نَغْمٌ - يَنْغِمُ وَ يَنْغِمُ) آواز خواندن - بطرب آمدن .
نَغْمٌ	آهنگ موسیقی - ساز و آهنگ موسیقی تصنیف یا ترانه (جمع : أَنْغَامٌ جمع الجمع : أَنْغَمِيمٌ) .
نَغْمَةٌ - نَغْمَةٌ	- ایضاً : کلام آهسته و خفنی . یکه آهنگ یا یک ترانه و موسیقی - نغمه - ایضاً خوبی صوت و صدا (جمع : نَغْمَاتٌ) .
نَغْمٌ	شخص خوش صوت و خوش سخن .
نَفٌّ	(نَفٌّ - يَنْفُتُ) کاشتن - بذر افشاندن .
نَفَائِسٌ	در دو فرهنگ معتبر فارسی در یکی در جمع نفیس و در دیگری در جمع نفیسه آمده است .
نَفَاثٌ	إلهام کننده - القاء کننده بقلب - مجازاً : روح دهنده - نفاض - انهدنگرد ساحر (در سوره نمل باین معنی آمده است) - مَحْرَبٌ نَفَاثٌ : نیردی که در اثر خروج حرکت فوق العاده شدید گاز در جهت مخالف ، موجب حرکت سریع موشک یا هواپیمایست بالایا جلو میگردد (مثل چت) .
طَائِرَةٌ نَفَاثَةٌ	هواپیمای چت .
نَفَاجٌ	متکبر - مغرور - آنچه که شخص در حقیقت ندارد و فاقد آنست - کسبه میگویی آنچه را که نمی کنی .
نَفَاحٌ	خیره دیر احسان بسیار نیکوکار طَعْنَةٌ نَفَاحَةٌ : زخم تیر یا نیزه که بشدت خونریزی کند .
نَفَادٌ - نَفْدٌ	(نَفْدٌ - يَنْفُدُ) تمام شدن - بانتهار رسیدن - نانی شدن - قطع شدن .
نَفَادٌ	غیر از معانی مصدری - پایان دانتها - فناد زوال (بعنوان اسم مصدر) .
نَفَاذٌ - نَفُوذٌ	(نَفْدٌ - يَنْفُدُ) فرود رفتن - نفوذ کردن - جاری و اجوار شدن حکم و فرمان - نافذ و معتبر و
قابل اجوار شدن حکم یا قانون - اجوار کردن - مرتبط شدن - متصل شدن - رسیدن و	
و اصل شدن - رخنه کردن .	
نَفَاذٌ	غیر از معانی مصدری - خلوص .
نَفَاذٌ	بانهوذ - مؤثر - نفوذ کننده .

نِفَار - نَفَع

نِفَار - نَفَّوْر - نَفْر - نَفَّان	(نَفْر - يَنْفِرُ) رسیدن (به نِفَار - نَفَّوْر های دیگر نیز راجعه شود).
نِفَار - نَفَّوْر - نَفِير	(نَفْر - يَنْفِرُ) رسیدن و گریختن - ترسیدن و در شدن (به نِفَار - نَفَّوْر های دیگر نیز راجعه شود).
نِفَار - نَفَّوْر - نَفِير	(نَفْر - يَنْفِرُ) رفتن - بازماندن (برای جنگ و قتال و غیره) - (به نِفَار - نَفَّوْر های دیگر نیز راجعه شود).
نَفَّاسَة - نَفَّاس - نَفَّوْس - نَفْس	(نَفْس - يَنْفُسُ) نفیس در غوب بودن .
نَفَّاسِيَّة - نَفْس	(نَفْس - يَنْفُسُ) بخل در زمین - حسد در زمین (با مصدر نَفَّاسَة در بیخ داشتن و طرف را اهلس نید)
نَفَّاع	منفعت - فایده .
نَفَّاع	بسیار نافع و مفید .
نَفَّاعَة	آنچه که از آن نفع برده شود - مایه نفع و نایده .
نِفَاق	دروغ - درودی - بی حقیقتی - پنهان کردن کف در درون و اظهار ایمان بظاهر در زبان - به نَفَقَة و نَفَاقَة راجعه شود.
نِفَاق	(نَفَق - يَنْفُقُ) رواج یافتن - رونق یافتن (تجارت یا بضاعت) - کم شدن و تقلیل یافتن (به نَفَق و نِفَاق راجعه شود).
نَفَث	(نَفَث - يَنْفِثُ) بیرون ریختن (آب دهان را یا مایه زحمت را و غیره) - نف کردن - نوشتن (تلم) - انگندن - اتقاد کردن خداوند بقلب - الهام کردن - سحر و جادو کردن .
نَفَث - نَفْثَة	غیر از معانی مصدری - هوای بازدم که بطور عمدی از دهان خارج میگردد (جمع نَفْثَة: نَفَثَات)
نَفَثَات رُوحِ الْقُدُس	الهامات و القامات الیهیه .
نَفْع - نَفَّان - نَفَّوْح - نَفَّاح	(نَفَّح - يَنْفِخُ) منتشر شدن (بوی خوش) - دزیدن (باد) - عطا کردن چیزی به دیگری .
نَفَّع	غیر از معانی مصدری - سرما - دزش باد در سرما .
نَفَّع	بعید - دور (رَبِيَّةٌ نَفَّعٌ) .
نَفَّات	نسیم های خوش - بوهای خوش - عطایا (مفرد: نَفْثَة) .
نَفَّات حَبّ نَفَّات قُدُس نَفَّات دُحِّي	کل تشبیهات ادبیت و بمعنای رواج خوش محبت و نجات قدس الهی در عالم دخی میباشد - (برای درک معانی دقیق تر از مقبول اصطلاحات بهتر است به ترجمه های مبارک راجعه نمود) .
	نسیم (کیار دزش نسیم) - دزش بوی خوش - عطیة - بوی خوش (جمع نَفَّات) .
نَفَّح - يَنْفِخُ	دیدن - ناگهان دزیدن - برآوردن روز - باد کردن (پرباد نمودن) - پکردن (طعام) .
نَفَّح	غیر از معانی مصدری - کبریا - مخز .

نَفْسٌ - نَفْسٌ

<p>کلبار دیدن - هر بار دیدن - دیدن در شیپور - نَفَسٌ .</p>	<p>نَفْسَةٌ</p>
<p>(نَفَرَ - يَنْفِرُ) کراحت داشتن - نفرت داشتن - با آمدن (از کسی یا چیزی) اردگی گردانیدن - پراکنده شدن (قوم) - از وطن بیلا دیگر رفتن - شتابن - غلبه کردن - (به نَفَار - نَفْر - نَفُور نیز مراجعه شود)</p>	<p>نَفْرٌ</p>
<p>(نَفَرَ - يَنْفِرُ) مراجعت کردن از زمینی به مکّه (بفعلهای نَفَار - نَفْر - نَفُور نیز مراجعه شود)</p>	<p>نَفْرٌ - نَفُورٌ</p>
<p>غیر از معانی مصدری - گروهی از مردم (کمتر از ده نفر) - گروه متقدم در برابر</p>	<p>نَفْرٌ</p>
<p>روز با گذشت حاجیان از زمینی به مکّه است که روز سوم از قربان یا ۱۲ ذوالحجه است</p>	<p>{ یَوْمَ النَّفْرِ - یَوْمَ النَّفَرِ یَوْمَ النَّفَرِ - یَوْمَ الْبَيْتِ</p>
<p>باین ترتیب که روز ۱۰ ذوالحجه یَوْمَ النَّفَرِ یا یوم قربان یا یوم اُصْحٰی است در روز ۱۱ ذوالحجه</p>	
<p>«یَوْمَ الْقَرَّ» یا روز استوار حاجیان در منی است در روز ۱۲ ذوالحجه یَوْمَ النَّفَرِ یا روز با گذشت به مکّه است</p>	
<p>همه مردم - تعدادی از رجال از ۳ تا ۱۰ نفر - قوم (شاه نَفَر الرَّحْل یعنی قوم اد) - در فارسی</p>	<p>نَفَرٌ</p>
<p>بمعنای واحد شمارش ازاد و با جمع «نَفَرَات» مصطلح است (مثل کینفر - ۱۹ نفر) - (جمع: اَنْفَار)</p>	
<p>کراحت - بیزاری - رسیدگی - گروه متقدم در برابر - تعدادی از مردان کمتر از ده نفر</p>	<p>نَفْرَةٌ (نَفْرَت)</p>
<p>حکم - زمان - آنچه که برای حفظ از چشم زخم به کودک پیادینند (جمع: نَفْرٌ)</p>	<p>نَفْرَةٌ</p>
<p>گنجه - حَقْفُورٌ (جمع: نَفَارِیر)</p>	<p>نَفُورٌ</p>
<p>(نَفَسٌ - يَنْفَسُ) چشم زدن - چشم زخم زدن</p>	<p>نَفَسٌ</p>
<p>غیر از معانی مصدری - روح - جان (در این معنی مُؤَنَّثٌ است) - شمس انسان -</p>	<p>نَفْسٌ</p>
<p>حقیقت هر چیز - ذات و خود هر چیز - نیت و قصد - جسم و جسد - خون - چشم زخم</p>	
<p>- همت - عظمت و عزت - آب - عقوبت (جمع: نَفُوسٌ - اَنْفُسٌ)</p>	
<p>غیر از معانی مصدری مانند نَفَّاسَةٌ و نَفَّاسِيَةٌ - دَمٌ - هواییکه در تنفس وارد ریه میگردد -</p>	<p>نَفَسٌ</p>
<p>ایضاً با دم (هواییکه در تنفس خارج میگردد) - نَفْسٌ بمعنای نایم - نَسِیمٌ - طولانی (کلام یا شعر دیگره)</p>	
<p>- جرمه - همت - روش و طریقه (در کتابت یا شاعری) - وسعت و فراخی (جمع: اَنْفَاسٌ)</p>	
<p>خود بخود - آنچه هم علت فاعلی و هم علت غائی خویشن است - از ذات خود در ذات خویش (آیه ۳۰ سوره آل عمران) در اینجا مقصود از نَفْسِ الّٰهِ نَفْسٌ منظر ابرار است که قائم مقام نَفْسِ اللّٰهِ است</p>	<p>بِنَفْسِهِ لِنَفْسِهِ يَخَذُ لِنَفْسِهِ نَفْسُ الْأَمْرِ</p>
<p>حقیقت امر - ذات و خود امر</p>	

نفس - نفی

نَفْسِ اِمَارَةٍ	نفس بسیار ارکننده . یا نَفْسِ اِمَارَةٍ پائین . منظور نفس شیطانی یا فریب دهنده . و اغوا کننده . به بدی است که انسان را به خوبی و محوسد کارهای ناشایسته دسوسه میکند .
نَفْسِ لَوَامَةٍ	نفس ملامت کننده که انسان را از ارتکاب کارهای ناپسند ملامت میکند و از کردار زشت یا تکرار آن باز میدارد .
نَفْسِ سِيحَانٍ	در مقامی ناپه از کلام شتابش روحانی است .
نَفْسِ نَارِيَةٍ	نفس یا محوئی است که انسان را بکارهای بد اغوا میکند .
نَفْسِ نَاعِقَةٍ	همان « روح انسانی » است .
نَفْطٌ - نَفِطٌ	همانست که در فارسی نفت میگویند .
نَفَعٌ	(نَفَعٌ - يَنْفَعُ) سود رسانیدن - نایده دادن .
نَفْعٌ	غیر از معانی مصدری - نائده - سود (مقابل ضرر) - خیر .
نَفْعَةٌ	یک نفع - یک نائده - عصا (جمع : نَفَعَاتٌ) .
نَفِيعَةٌ	مذهب نفع پرستی که ردمش فقط ناظر به سود و منفعت هستند و بهر یک از آنها نَفِيعٌ میگویند .
نَفَقٌ	تول - راه در زیر زمینی - گذرگاه از زیر یا وسط کوه (جمع : اَنْفَاقٌ)
نَفَقُ السَّيَّاراتِ	تول (توسیل رو) .
نَفَقٌ اِسْكَلَةُ اَلْحَدِيْدِيَّةِ	تول راه آهن .
نَفَقَةٌ	خرجی - هزینه - آنچه انفاق کنند از پول و مال دیگره - اِنْفَاقٌ - زاد و توشر -
	آنچه صرف معیشت میال داد و داد کنند - مقودی مالی که در مدت اصدطبار باید از طرف
	زوج به زوجه پرداخت گردد (جمع : نَفَقَاتٌ - نَفَاقٌ - اِنْفَاقٌ) .
	غیر از معانی مصدری مانند نَفَاذٌ - تأثیر - سُلْطَةٌ و نَفِيذٌ ⑤ نَفُوذٌ بمنای نَفَاذٌ است .
نَفُوذٌ ⑤	(نَفَرٌ - يَنْفَرُ) درم کردن و ملتهب شدن چشم (بفعلهای نَفَرٌ و نَفَارٌ نیز مراجعه شود) .
نَفُوذٌ	رکنده - گریزنده - بیزار و متنفر (بمازأ) .
نَفُوذٌ	(نَفَقٌ - يَنْفَقُ) مردن (ب نَفَاقٌ نیز مراجعه شود) .
نَفُوذٌ	غیر از معانی مصدری بشرح کلمه بعدی - تبعید و اخراج محکوم از وطن - بمازأ : اِنْفَاقٌ و کفر بخدا و پیغمبر
نَفُوذٌ	خدا .
نَفِيٌّ	
نَفِيٌّ	

نَفْي - نَقَاد

<p>(نَفْي - يَنْفِي و نَفَا - يَنْفُو، نَفْوًا) انکار کردن - رد کردن و تصدیق نمودن - از شهر و بیابان کردن - سرگون کردن - طرد کردن - دور کردن - دوری و پرهیز نمودن - منفی ساختن مثل در دستور زبان - ریختن (مو - باران...) - در هوا پخش کردن - پراکنده ساختن اهل کفر و انکار حق .</p>	<p>نَفْي</p>
<p>نَفْي - طرد شده (از طرف پدر یا دلی) - زود آمدن دور ریختن - کف یا ذراتی که موقع جوشیدن مایع بنماید - سنگریزه ها و ذراتی که موقع حرارت اسب با طرف می پرد - خاک و خاشاک جمع شده در پای درختان در اثر باد .</p>	<p>أَهْلُ نَفْيٍ نَفْيٍ</p>
<p>نمیر از معانی مصدری مانند نَفَار - شیپور - گرده (معمولاً به تعدادی کمتر از ده نفر اطلاق میگردد) گرده و جماعت نماز برای جنگ - بسیج - ایضا نَفَاد؛ فریاد - آواز - صدای بلند و نوعی شیپور . بسیج عمومی - احضار یا قیام همگانی برای جنگ .</p>	<p>نَفِيرٌ</p>
<p>بذیل «نَفْر» و «يَوْمُ النَّفْرِ» مراجعه شود . هر چیز را نماید در محوب - گر انقدر در پرازش - مال بسیار - حدود .</p>	<p>نَفِيرُ النَّامِ يَوْمُ النَّفِيرِ</p>
<p>نَفَا - نَقَاة - نَقَاوَة - نَقَاوَة (نَفْي - يَنْفِي) تمیز و نظیف بودن یا شدن - خالص و پاکیزه بودن . (نَفْي - يَنْفِي) ملاقات کردن - دیدار کردن .</p>	<p>نَفِيْسٌ نَفَا - نَقَاة - نَقَاوَة - نَقَاوَة</p>
<p>بیب ها - صنات زشت - بدگوئیها - بیبیت ها - (مفرد : نَفِيْصَةٌ) آنچه که صورت را بپوشاند - روی بند زمان - مرد محقق و دانشمند - بطن (جمع : نَقَب) - «نَقَب» و «مُنَابِقَةٌ» نیز مراجعه شود .</p>	<p>نَقَاة نَقَابِصٌ نَقَاب</p>
<p>ناقد در امور - کاربُر - مُتَنَقِّذٌ . (نَقَب - يَنْقُبُ، نَقَابَةٌ و نَقَب - يَنْقُبُ، نَقَابَةٌ) نقیب گردیدن - بزرگ در رئیس و نقیب قوم شدن .</p>	<p>نَقَاب نَقَابَةٌ - نَقَابَةٌ</p>
<p>اتحادیه - اتحادیه کارگری یا صنفی - سندیکا - (نمیر از معانی مصدری) کسی که اصل و غیر اصل را از هم جدا میکند - کسی که خوب و بد را تشخیص داده و جدا میازد - تشخیص دهنده حسن و بیب کلام - چوپان - شبان .</p>	<p>نَقَابَةٌ (نَقَابَتٌ) نَقَادٌ</p>

نقار - نقبه

<p>نقار نقار</p>	<p>ابعدان اسم مصدر: خصومت و دشمنی - محاجه و مناظره - کدورت و کینه (به مناقره و نقره نیز مراجعه شود). بسیار نقرکننده - سوراخ کننده - کنده کاری کننده بر چوب یا سنگ - تحقیق در امور و اخبار (گاهش کننده).</p>
<p>نقاره نقاره</p>	<p>مؤنث نقار با همان معانی - نوعی طبل - در فارسی طبل کوچک «تالی» (دتلو). حرفه نقار یا حرفه کنده کاری بر چوب یا سنگ.</p>
<p>نقاصه نقاط</p>	<p>(نقص - ينقص) شیرین رگوار بودن آب (بفعل نقص نیز مراجعه شود). نقطه ها (مفرد: نقطه - بمعانی گفته مراجعه شود).</p>
<p>نقاط الأرباع نقال</p>	<p>نقاط چهارگانه (منظور شمال و جنوب و شرق و غرب است). منتقل کننده (حیفه مبالغه است).</p>
<p>نقاده - نقاده نقاهه - نقوه - نقه</p>	<p>برگزیده - خالص (جمع نقاده: نقادی - نقاء). (نقه - ينقه) نهیدن.</p>
<p>نقاهه (نقاهت)</p>	<p>(غیر از معانی مصدری) حالت ضعف حاصله از بیماری بعد از قطع علائم مرض تا جبران کامل و کسب قدرت قبل از بیماری.</p>
<p>نقایا - نقاء نقابه</p>	<p>زوداند دور ریختنی - پست هاد نامرغوب ها از هر چیز (مفرد: نقایه). به نقایا - نقاده مراجعه شود.</p>
<p>نقب</p>	<p>(نقب - ينقب) سوراخ کردن - نقب زدن - حفاری کردن - کنکاش کردن - تحقیق کردن و جو یا شدن - بررسی کردن - سیر کردن و طی نمودن - رسیدن و نفیاب شدن - ابفعل های "نقب" و "نقابه" نیز مراجعه شود.</p>
<p>نقب</p>	<p>(نقب - ينقب) کهنه و پاره شدن (کنش) - از توی نقب یا توخل عبور کردن - هتر و سرور و نفیاب قوم گردیدن - سیر کردن (در بلاد) - (بفعلها نقب و نقابه نیز مراجعه شود).</p>
<p>نقب نقبا نقبه</p>	<p>غیر از معانی مصدری - سوراخ و شکاف - نقب - راه باریک زیر زمینی یا در کوه (جمع: انقباب). رؤسا و بزرگان قوم (مفرد: نقیب) - در اصطلاح عرفا، جلایه ای از اولیاء که بغیر از سر مردم آگاهند. رنگ - وجه - روی - سوراخ و شکاف - بیماری حارش (جرب) - (جمع: نقب).</p>

نَقْث - نَقْر

سخت چینی - برگزینی و سعادت .	نَقْث
(نَقَّحَ - يَنْقِحُ) خالص در پاک کردن - از زردان و جبر اخذ کردن .	نَقَّح
عالم مجرب و کار آزموده .	نَقَّح
(نَقَّهَ - يَنْقِهُ) نهنیص داد پول مهیج یا سگه اصل از غیر آن - نمایان دشمنی کردن حُصْن و عیب کلام - بطور نقد پرداخت کردن (خدا نشین) - عطا کردن - گزیدن دینش زدن .	نَقَّه - نَقَّاد
غیر از معانی مصدری - پول موجود در حاضر - پول نقد - مال یا کالائی که همانوقت داده (جمع: نَقُود).	نَقْد
: طلا و نقره - اطلاق شده است .	نَقْدین - نَقْدان
(نَقَّذَ - يَنْقِذُ) نجات دادن - رها نیدن - (بندگ اسم مصدر): نجات - خلاصی .	نَقَّذ
(نَقَّذَ - يَنْقِذُ) نجات یافتن .	نَقَّذ
(نَقَّرَ - يَنْقِرُ) سوراخ کردن با منقار - کندن و حفر کردن - با ستم زمین را کندن - روی چوب یا سنگ نداشتن یا حاکت کردن - کنده کاری کردن (بر سنگ) چوب زینا - بشکن زدن - ضرب یا دفت یا نغاره زدن - در نا فور دیدن - کاوش کردن - تحقیق کردن و جو یا شدن - عیب کردن غیر از معانی مصدری - حکاکی بر سنگ - بر سنگ نویسی - بشکن .	نَقَّر
(نَقَّرَ - يَنْقِرُ) فقیر و فقیر شدن - غضب کردن .	نَقَّر
خشکی - غضبناک .	نَقِر
جهد بگویی و نازمه لفظی - با اصطلاح: گنگو و بگومگو و جرد بحث و اختلاف .	نَقْرَة
حفره - گودی - گودال - زرد رنگی ریزی بر هسته خرما - قطعه نصاب از طلا یا نقره (نقره را در لغت عرب رَفْصَةٌ میگویند) - حفره چشم - (جمع: نَقْرٌ - نَقَارٌ) .	نَقْرَة
یکبار زدن - یکبار دیدن - دیده در نا فور و غیره (ب: سایر معانی "نَقْرٌ - يَنْقِرُ" نیز توجه شود) .	نَقْرَة
وزم و آماس و درد شدید که در بعضی مفاصل خصوصاً مفاصل کوچک دشت پانچاخر میشود و علتش باه بودن مقدار اسید لدریک خون است .	نَقْرَس
آب صافی و خوشگوار .	نَقْرَة
مردم پست و حقیر - آب صافی و خوشگوار - چاه .	نَقْرَس

نُقْز - نُقْطَه

	چاه .	نُقْز
	لقب - اشخاص کوچک و حقیر و پست .	نُقْز
	(نُقْسُ - يَنْقُسُ) ناقوس را بعد از آوردن - بر ناقوس ضرب زدن (بفعل نُقُسُ نیز راجع شود).	نُقْسُ
	(نُقْسَ - يَنْقُسُ) میجویی کردن و مسخره نمودن (بفعل نُقُسُ نیز راجع شود).	نُقْسُ
	غیر از معانی مصدری - نغمی زنگ - نغمی ناقوس .	نُقْسُ
	میجوید مسخره کننده و لقب دهنده بر مردم .	نُقْسُ
	نُزْکَب - جوهر (برای نوشتن) - (جمع : نُقْسُ) .	نُقْسُ
	(نُقْسُ - يَنْقُسُ) رنگارنگ نمودن - رنگ کردن (با دود رنگ یا بیشتر) - حک کردن - پاک کردن (از خاک و غیره) - خارج ساختن (خار از بدن) - نقاشی کردن - مکشوف و آشکار کردن .	نُقْسُ
	غیر از معانی مصدری - تصویر - عکس - نقاشی - شکل - اثر دستانه بر زمین (جمع : نُقُوشُ) .	نُقُوشُ
	پیردان خواجه بهسا ^۱ الدین محمد بخاری نقشبند (۷۹۱ - ۷۱۸ هج) میباشند که دی از شاخچ بزرگ متصوفه بود و صاحب «دلیل العاشقین» و «حیات نامه» است - نقشبندیها در چین - هند - ترکستان - ایران و عراق بوده اند حالیه نیز بتعداد قابل ملاحظه ای وجود دارند .	نُقْشَبَنْدِيَّةُ
	(نُقْصَ - يَنْقُصُ) کم شدن - از بین رفتن قسمتی از چیزی - ناقص شدن - ناقص کردن (بفعل نُقِصْتُه نیز راجع شود) .	نُقْصُ
	غیر از معانی مصدری - نقصان و کمبود - حقه ابرم شده - ضعف - در فارسی بمعنا عیب نیز مصطلح است .	نُقْصُ
	(نُقْصَ - يَنْقُصُ) شکستن عهد و پیمان - سست و لغو کردن هر امر محکم و قطعی - دیران در خواب کردن هر بنا - شکستن .	نُقْصُ
	جمع نقطه است .	نُقْطَه
	غیر از معانی واضح آن که نشان دهنده ریزش گرد یا چپاگوشی است که بر بالای بعضی حروف یا زیر آنها یا در پایان جمله میگنارند ، بمعانی جا - محل - مرکز - مبدأ - آغاز - امر - موضوع نیز مصطلح است .	نُقْطَه
	ایضا نقطه اولین اثر است که جمیع حروف و کلمات از آن بوجود میآید (جمع : نُقْطَاتُ - نُقْطَاتُ) .	نُقْطَه
	حضرت بهاء الله میفرماید : «جمیع عوالم مالا نهاییه اذکار و الفاظ و بیان از نقطه اولیه تفصیل شده و کل بآن نقطه راجع و آن نقطه باراده تدسیه خاطر» (نقش از اسرار الانوار) .	نُقْطَه اولیه

نُقْطَةٌ - نُقْرَةٌ

نُقْطَةٌ - نُقْطَةُ اِدْلَى	از القاب مبارکه حضرت ربّ اعلیٰ است .
نُقْطَةٌ	در تاریخ به حضرت محمد رسول اله اطلاق شده در آثار مبارکه و خارج از آن در فرهنگ معین نیز تکرار آمده است .
نُقْطَةُ اُخْرَى	لقب حضرت قدوس است که آخرین نذر از حروف حی بودند و این لقب را حضرت بهاء اله در لوح کلّ الطعام با ایشان عنایت فرمودند (مأخوذ از گنج شایگان) .
نُقْطَةُ الْاَلِفِ	منظور از اَلِفْ انجیل است و نُقْطَةُ انجیل حضرت مسیح میباشد .
نُقْطَةُ الْكَاثِ	بذیل کلمه " کَشْفُ الْاِنْفِطَاءِ " راجعه شود .
نُقْطَةُ بَاءٍ - نُقْطَةُ بَيَانٍ	منظور حضرت اعلیٰ میباشد .
نُقْطَةُ تَاءٍ - نُقْطَةُ تَوْرَةٍ	منظور حضرت موسیٰ میباشد .
نُقْطَةُ جَدِّ بَيْتِ	در وصف حضرت طاهره آمده است .
نُقْطَةُ نَارٍ - نُقْطَةُ زَمَانٍ	منظور حضرت محمد میباشد .
نُقْعٌ	(نُقْعٌ - يُنْقَعُ) خیساندن و ترار دادن در آب - کُشْتَن - زیاد شدن گُرب - بلند شدن صدا (به شتم) - دشنام دادن - بخش دادن - قطع کردن تشنگی با آب (به نُقُوعٌ نیز راجعه شود)
نُقْلٌ	(نُقِلَ - يُنْقَلُ) جابجا کردن - از مکانی ب مکان دیگر بردن - روایت کردن - نسخه در نوشت برداشتن - ترجمه کردن - تمییز کردن (لباس - کفش - غیره) - در فارسی بمعنا نقه گوئی و قصه نیز مصطلح است
نُقْلٌ	غیر از معانی مصدری - کفش متصل دکنه - ترجمه - سنگریزه - آنچه از میوه یا خشکبار در آجیل شیرین بعد از غذا صرف کنند (جمع : نُقُولٌ - اُنْقَالٌ)
نُقَلٌّ	کفش کهنه یا نقل کهنه - سنگریزه - سنگ و آجر کهنه بنامی تخریب شده (جمع : اُنْقَالٌ - اُنْقَالٌ)
نُقْلٌ	آنچه از میوه یا خشکبار و شیرینی بعد از طعام خوردن (در سیر) - (جمع : نُقُولٌ - نُقُولَاتٌ)
نُقْلَةٌ	حاملان - نقل کهنه گان - مترجمان (مفرد : نُاقِلٌ - بسایر معانی ناقل نیز توجه شود)
نُقْمٌ - نُقْمٌ - نُقْمَانٌ	(نُقِمٌ - يُنْقَمُ) عقوبت کردن - عتاب کردن - مجیب کردن - ناپسند شدن .
نُقْمٌ	(نُقِمٌ - يُنْقَمُ) بصرمت خوردن .
نُقْمَةٌ - نُقْمَةٌ	عقوبت - مجازات - کیفر بد - در فارسی بمعنای ریج و سختی و بلا نیز مصطلح است - (جمع : نُقْمٌ)
نُقَيْلٌ *	* حاضر جواب (شخص)

نُقُود - نَقِيع

نُقُود	نُقُودها - پولهای موجود و حاضر (مفرد : نُقْدَة).
نُقُوس	(نُقُوس - يَنْقُوسُ) ایجاد شدن نمودن (بین مردم) - ترش شدن (اشراب دیگر) - بغل نقش نیز مراجعه شود.
نُقُوش	جمع نقش است ، بمعنی نقش توجه گردد.
نُقُوع	(نَقَعَ - يَنْقَعُ) سیراب شدن - بلند کردن صدا - جمع شدن رستم در بیشمار) - قطع کردن رنگی با آب) - (ب) نَقَعَ نیز مراجعه شود.
نُقُوع	آب سرد و گوارا .
نَقِي	لطیف - لطیف و پاکیزه - برگزیده (جمع : نَقَوَاء - نَقِيَاء - نَقَاء).
نَقِيب	رئیس و بزرگ قوم - پیشوا - سرپرست - رئیس (جمع : نَقَبَاء) - زبانه ترازو - تی .
نَقِيبَةٌ	مؤنث نقیب با همان معانی - نَفْس - عقل - طبیعت در سرت - مشورت .
نَقِيَّة - نَقِيَّة	کلمه - نَقِيَّة مؤنث نَقِي با همان معانی نیز میباشد .
نَقِير	فرد رنگی خیلی کوچک روی هسته خرماست و بمعنای «خیلی کم» «ناچیز» بکار میرود - فقیر مسکین - کنده کاری بر چوب یا سنگ - صوت - نوعی پشه سیاه (جمع : أَنْقَرَة) .
نَقِيش	مثل - نظیر .
نَقِيش	آب گوارا و شیرین - هر پاکیزه ای که رائحه خوش از آن بمشام رسد .
نَقِيشَةٌ	عیب - خصلت بد و ناپسند - نیبیت و به گونی از مردم (جمع : نَقَائِش) .
نَقِيش	ضد - مخالف - معکوس - صدا ...
نَقِيشَان	ب داور تناقض و ضد یکدیگر اطلاق میشود .
نَقِيشَةٌ	مخالف یکدیگر شعر گفتن - شعری که در نقض و مخالفت باشد و دیگر سروده شده باشد - راه در کوه (جمع : نَقَائِش) .
نَقِيط	بنده بنده یا بعبه العبد یا مولی المولی .
نَقِيطَةٌ	قطره کوچک .
نَقِيع	آب میوه خشک (مثل آب آلود دیگر) - آب سرد گوارا - چاه پر آب - شراب موینر - ایضا نقیع ...

نقیح - نکر

... بمعنای مؤثر میباشد مثل سَمَّ نَقِيح یعنی زهر مؤثر دکشنده در دواء نَقِيح یعنی داروی مؤثر دافع - (جمع: النَقِيحَة).	
گاد یا کوسغده که برای بهمانی ذبح کنند - طلسمی که برای از سوز بازگشته آماده میکنند (جمع: نَقَائِح).	نَقِيحَة
جمع نَمَكَة - دست ، در فارسی نَمَكَات نیز تلفظ کنند .	نَمَكَات - نَمَكْت
(نَمَك - نَمَكُج - نَمَكُجُج) ازدواج کردن - زن گرفتن - شوهر کردن - عروس شدن .	نَمَكَا ح - نَمَكُج
غیر از معانی مصدری - ازدواج - زنا شویی .	نَمَكَا ح
(نَمَكْر - نَمَكْرُج) سمت دشوار شدن براری - بهم دشبته شدن برار (بفعل نَمَكْر نیز راجع شود).	نَمَكَا رَة
عقوبت - جزا - عذاب - مصیبت .	نَمَكَا ل
(نَمَكَب - نَمَكَبُج) ریخ و مصیبت یا سختی و نکتت رسانیدن و نصیب کردن .	نَمَكَب - نَمَكَبُج
(نَمَكَب - نَمَكَبُج) برگشتن - منوف شدن - تغییر جهت دادن .	نَمَكَب - نَمَكَبُج
(نَمَكَب - نَمَكَبُج) بیرون ریختن در جایی ساختن (آنچه در ظرف باشد) - اصابت کردن و خوردن چیزی .	نَمَكَب
غیر از معانی مصدری - نصیبت - (جمع: نَمَكَبُج).	نَمَكَب
مصیبت - سختی در ریخ (جمع: نَمَكَبَات).	نَمَكَبَات
هر مطلب لطیفی که بیانش موجب انبساط و سرور شود - مطلب دقیقی که با دقت نظر معلوم گردد - هر نقطه سیاه در متن سفید یا باطلکس - هر کله (چرک) بر آئینه یا فلز بر آن (جمع: نَمَكَبَات).	نَمَكَبَات
(نَمَكَب - نَمَكَبُج) شکستن عهد و پیمان - نقض عهد کردن - برهم زدن عهده معامله یا هر قرار محکم دیگر .	نَمَكَبَات
(نَمَكَة - نَمَكَةج) مانع وضع حاجت شدن - خنثی کردن و کم دادن .	نَمَكَة
(نَمَكَة - نَمَكَةج) سخت شدن بیشتر - دشوار شدن بیشتر و زندگی - کم شدن آب چاه .	نَمَكَة - نَمَكَا د
خنثی - بنحیل - کم خیر (جمع: نَمَكَا د جمع الجمع: نَمَكَا یس).	نَمَكَة
کم خیری - خنثی - نَمَكَات عَطَا - ایضا - خنثی - کم عطا - کم خیر (جمع: نَمَكَا د جمع الجمع: نَمَكَا یس).	نَمَكَة
نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر (نَمَكْر - نَمَكْرُج) شناختن - فهمیدن - ادراک نمودن - ایضا فطن و خوش فکر بودن (به نَمَكَا رَة نیز راجع شود).	نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر - نَمَكْر
غیر از معانی مصدری - زیرکی - فطانت - هوشیاری - نَمَكْر - کار زشت (جمع: نَمَكَا ر).	نَمَكْر
زیرک - فطن - تیز هوش (جمع: نَمَكَا ر).	نَمَكْر

نکزاه - نکزائم

<p>نیرکی - فطانت - هو شیاری - عمل ناپسند - مصیبت و بلا و شدت شدت دستنی (نکزاهُ اللهو : شدت دستنی روزگار). انکار .</p>	<p>نکزاه نکزاه نکزه نکزه</p>
<p>انکار - شیء یا شخص ناشناس و نامعلوم - در صرف هر اسمی است که دلالت بر شخص یا شیء خاص و معلومی نماید مثل رَجُل - بَلَد - طَعَام - بَدِئَةٌ دِغْرَه (جمع : نکزوات) (نکس - ینکس) و از گون کردن - زیر و بالا کردن - بازگردانیدن (بیماری را). بازگشت بیماری بعد از شفا - عود مرض .</p>	<p>نکس نکس نکس</p>
<p>شخص پست دلی خیر - سمیت و ضعیف - کوتاه و فقیر . (نکس - ینکس و ینکس) بازگشتن و عدول کردن از امری (عمود از خیر) - بقیب برگشتن - بازگشت شخص با آنچه از قبل بر آن بوده است .</p>	<p>نکس - نکس</p>
<p>غیر از معانی مصدری مانند نکب - مصیبت ها (مفرد : نکب) .</p>	<p>نکب</p>
<p>(نکل - ینکل و ینکل) ترمیدن - روی برگردانیدن - خودداری کردن - باز ایستادن - (در فارسی بمعنای خودداری از پرداخت و عدم اجرای تعهد نیز مصطلح است) .</p>	<p>نکل</p>
<p>(نک - ینک) فهمیدن یا استشمام کردن بو - دم بر آوردن مقابل بینی دیگری - بوی نفس دیگری را فحش - شدید شدن حرارت آفتاب (یا خورشید) .</p>	<p>نک</p>
<p>یکبار عمل نکه - بوی نفس - بوی خوش - رائحه مطبوع .</p>	<p>نکته (نکته)</p>
<p>غیر از معانی مصدری مانند نکز - انکار - عقوبت - جزای سخت - شدید در ستوار (ار) - بلند و محکم (حصن) .</p>	<p>نکیز</p>
<p>نام یکی از دو جنک قبر یا یکی از دو فرشته است (نکیز و نکز) که بر طبق روایات در گور حاضر شده سوال از ایمان و اعمال مرده میکنند .</p>	<p>نکیز</p>
<p>(نمی - ینمی) زیاد شدن - افزودن گردیدن - بلند شدن - بالارفتن و شدت یافتن (شعله) - نسبت دادن (حدیث را) - منسوب ساختن و بزرگ ساختن نسبت (به نمودن نیز اوجه گرد) . به ینمی ینمی مراد شده .</p>	<p>نما - ینمی - ینمی - ینمی</p>
	<p>نما</p>

نَمَارِق - نَمَل

نَمَارِق	متکاها یا پستی های کوچک که با آنها نمکیه کنند (سوز، تَمَرِق - بَرَقَة - تَمَلِث نون).
نَمَاس	نَم - سخن چین .
نَمَال	سخن چین و سفید .
نَمَام	سخن چین .
نَمْرُود Nimrud	نام پادشاه بابل در زمان ظهور حضرت ابراهیم میباشد که مینویسند نامش نِمْنُودس بود است . نمروده ، سایر سلاطین بابل بطور عام نیز اطلاق شده است .
نَمْرُود	اسم شهریت که شلمنصر اول پادشاه آشور در بین النهرین بنا کرد و در دره خرابه هایش نزدیک موصل است .
نَمَس	(نَمَس - نَمَس) به ناسد شدن - سخن چینی و افساد کردن .
نَمَس	(نَمَس - نَمَس) بگتوم دپهان «رشتن ستر - افشا کردن و گفتن ستر - فساد بر پا کردن بین قوم»
نَمَس	ناسد و به بود .
نَمَاسِی	مندوب به نَمَسه - اطریشی .
نَمَسَه	کشور اطریش میباشد .
نَمَلِب نَمَسَه	منظور فرانسوا ژرف اپراطور اطریش است که مورد خطاب و ملامت حق در کتاب مستطاب اندس قرار گرفته است وی (Francis Joseph) در ۱۸۴۰ متولد شد در ۱۸۴۸ بر تخت نشست در سنین آخر سلطنتش ناظر انقلابها و کشته شدن تنها پسرش (ردلف) در قریه بیلاتی مایرینگ ، دبرادش در مکزیک ، و ملکه اش در ژنو ، دو دیدنش در صربستان گردید .
نَمَس	کلام دروغ و زخرف - سخن چینی و ایجاد فساد .
نَمَط	طریقه - مذحلب - تَرِوش - رویه - صنف و نوع (جمع : اَنَمَاط - رَمَاط) .
نَمَق	(نَمَق - نَمَق) نوشتن (کتاب یا رساله و غیره ...) - تزیین و تزییب کردن جمله یا صفت .
نَمَل - نَمُول	(نَمَل - نَمَل) سخن چینی کردن - سعایت کردن - افساد کردن .
نَمَل	سخن چین - سفید - نَم - حاذق و ماهر - محل پر مورچه .

نَمَل - نُؤَاب

مورچه (جمع: نَمَل).	نَمَل
نام سوره ۲۷ قرآنت که مکّیه میباشد و نود و سه آیه دارد.	نَمَل
یک مورچه (جمع: نَمَل) - ایضاً: دروغ - سخن چینی - افتاد.	نَمَلَة
(نَمَل - نَمَل) تزیین کردن - طلاکاری نمودن - ریزد ظریف نوشتن - نقش و نگار گذاشتن باد بر خاک نرم.	نَمَلَة
(نَمَل - نَمَل) زیاد شدن و رشد کردن - نمودن (گیاه...) - نسبت «ن» - بلند و مرتفع شدن زیادت - کثرت - نزدنی.	نَمَلَة
بیادیت - خیانت - محیب - طبیعت دسرت انسان - خلق - احدی، فردی، کسی (جمع: نَمَل).	نَمَل
طیب و طاهر (آب، اشیاء - اصل و نسب...) - کثیر و فرزندان (نَمَل و نَمَل ایضاً: پلنگ).	نَمَل - نَمَل
زیبنت کاری و زیبا شده (نوشته یا صفت...) - منقوش - نقاشی شده - بطرز زیبا نوشته شده.	نَمَل
نُؤَاب نَمَل با همان معانی - مهازاً به مکتوب و نامه بمعنای نوشته مزین و زیبا نیز اطلاق میشود.	نَمَل
سخن چینی - دو بهم زنی - سعایت و افتاد - صدای نوشتن - صدای آهسته و خفنی (جمع: نَمَل).	نَمَل - نَمَل
حوادث و پیش آمدهها (از خیر و شر) - مصیبات - سختیها و بلاها (مفرد: نَمَل).	نُؤَاب
بادهای شدید (مفرد: نَمَل).	نُؤَاب
زمان نوحه گر (مفرد: نَمَل).	نُؤَاب
سرزمینهای دور (مفرد: نَمَل).	نُؤَاب
نائب ها - دکیل ها (مفرد: نَمَل - بمعانی نَمَل توجه شود).	نُؤَاب
در فرهنگ معین، به نقل از نُمایش اللغات و آندراج بمعنای بسیار نیابت کننده ضبط گردیده است - در فارسی لقب شاعران و در هندوستان لقب اُرا بوده است - ایضاً اشراف ایران همسر خود را بجهت احترام فوق العاده نُؤَاب مینامیدند.	نُؤَاب
لقب مبارک حضرت آسیه خانم حرم اطهر اقدس حضرت بهاء الله و دالیه معظّمه حضرت محبّه ابها و حضرت غصن اطهر و حضرت بهائیه خانم (درقه مبارک علیا) میباشد.	نُؤَاب
به چهار نفر اطلاق میشود که بعد از رحلت امام حسن عسکری، بعدت ۶۹ سال از	نُؤَاب اربعه

نَوَائِب - نَوَائِذ

۲۶۰ هجری یکی بعد از دیگری خود را نایب امام غائب معرفی کرده در اظهار میباشند که امام حسن عسکری فرزند داشته اند که در سردابی مخفی شده اند و ایشان آن حضرت را معانات می کنند و از امام دستور و خبر و حدیث در می آید و در نزد این چهار نایب بترتیب عبارتند از عثمان بن سعید اسدی - ابو جعفر محمد بن عثمان - ابوالقاسم حسین بن روح - دعلی بن محمد سمری، این مدت ۶۹ سال را نایبیت معرفی و از آن بعد را نایبیت بر امام میمانند. به نایبته مراجعه شود.

نَوَائِذِ

هسته - هسته خرما (جمع: نَوَائِذ) - نَوَائِذ جمع الجمع: انزاد - نَوَائِذ - نَوَائِذ - نیت. بسیار نوحه کننده.

نَوَاة

نَوَاح

چیزهای گیب دبی نظیر (مفرد: نَوَادِرَة) (بمعانی نادره و نادر مراجعه شود).

نَوَادِر

غرائب و عجائب کلام - کلام فصیح و بلیغ.

نَوَادِرُ الْكَلَامِ

بسیار روشن و نورانی - پرنور.

نَوَار

نواحی (مفرد: نَوَائِذ).

نَوَادِي

حوادث روزگار.

نَوَادِي الدَّعْوَى

مُصِيبَتِ هَائِلٍ شَدِيدٍ - بلاهای سخت (مفرد: نَوَائِذ).

نَوَائِذِ

تار عنکبوت - نسج نازکی که از تارهای لعاب عنکبوت ساخته میشود.

نَوَاسِ الْعَنْكَبُوتِ

به "نَوَاصِب" مراجعه شود.

نَوَاصِب

شیعیان بمخالفین حضرت علی اطلاق میکنند - ایفأ شیعیان باهل سنت نَوَاصِبِی هم

نَوَاصِب

میگویند (یعنی مردمی که خود امام خویش را منصوب میازند) به نَوَاصِبِی نیز مراجعه شود.

پیشانی ها (مفرد: نَوَاصِبِی).

نَوَاصِبِي

بزرگان و اشراف و پیشوایان قوم.

نَوَاصِبِی النَّاسِ

به نَوَاصِبِی مراجعه شود.

نَوَاصِبِی

سوراخ یا ستا نهی در یادواره - پنجره ها در روزنه ها - سوراخهای طبیعی انسان مثل

نَوَائِذِ

دهان و بینی و گوش و غیره - (مفرد: نَوَائِذِ) بمعانی نَائِذَة نیز مراجعه شود.

نَوَائِل - نُؤَبِل

نَوَائِل	عبادت‌نگه واجب نباشد - مبادت‌های زیاد تر از وظیفه - عنانم - عطا یا بخشش‌ها - نوه‌ها - (مفرد : نَائِلَةٌ).
نَوَائِقِص	نقص‌ها - کمبودها - نارساییها (مفرد : نَائِقِصَةٌ).
نَوَائِل	جمع نَائِلَةٌ میباشد ، بمعانی نَائِلَةٌ توجه گردد .
نَوَائِقِر	ناقورها - بوق‌های دیدنی - صدورها (مفرد : نَائِقُور).
نَوَائِش	جرس‌ها - ناقوس‌ها - زنگ‌های بزرگ کلیسا - زنگ‌هایی که بصورت یک قطعه صاف آهن یا چوب است در آن میزنند مردم را بکلیسای نماز میخوانند (مفرد : نَائِش).
نَوَال - نَوَل	(نَال - يَنْوَلُ) عطا کردن - بخشیدن - سعادتمند کردن (بفعل‌های نَوَل نیز مراجعه شود).
نَوَال	غیر از معانی مصدری - عطا - بهره - نصیب - صواب و صحیح - شایسته .
نَوَام	خواب - بیماری خواب .
نَوَام	پُر خواب .
نَوَائِمِي	به نَائِمِيّه مراجعه شود .
نَوَائِمِر	خونها (مفرد : نَائِمُور).
نَوَائِش	به "نَائِش" معانی آن توجه گردد ، نَوَائِش جمع آنست .
نَوَائِحِي	آنچه خداوند الهی فرموده مردم به ترک و اجتناب از آن موظفند (بمعنی نَائِحِيّه و نَائِحِي نیز توجه شود).
نَوَائِيَا	مقاصد - نیات (در جمع نَوَائِيّه است بمعانی نَوِيّ - مثل عطا یا در جمع عَطِيّه).
نَوَائِيّه - نَوَب	(نَاب - يَنْوُبُ) رسیدن - نصیب شدن (بفعل نَوَاب نیز مراجعه شود).
نَوَائِيّه (نَوَب)	غیر از معانی مصدری - نوبت - یک بار - یک مرتبه - فرصت - گردشی از مردم - دولت - موقع عمل و بالارزیدن تب (در تب‌های راجعه و مکرر) - (جمع : نَوَاب).
نَوَائِيّه	مصیبت شدید (جمع : نَوَاب).
نَوَابِل (۱۸۳۲-۱۸۹۶) Alfred Bernard Nobel	دانشمند سوئدی و مخترع دینامیت است که وصیت نمود که از سود شرکتش سالانه جایزه‌ای به بهترین ادیب - فیزیک‌دان - شیمی‌دان - زیست‌شناس - طبیب و - خادم صلح داده شود که از ۱۹۰۱ به بعد مورد اجراء قرار گرفته است .

نَوَازِشِن پَرْتِشِن - نُون

نَوَازِشِن پَرْتِشِن

در نور تابان - در اور مبارک : حضرت شیخ احمد احنافى و حضرت سید کاظم رشتی و ایضاً
به حضرت سلطان الشهداء (حسن) و حضرت محبوب الشهداء (حسین) اطلاق شده است -
به خورشید در ماه نیز گفته اند .

نَوَازِشِن پَرْتِشِن

لقب جناب آقا میرزا سید حسن (سلطان الشهداء) و برادر کوچکتر ایشان حضرت آقا میرزا سید حسین
(محبوب الشهداء) میباشد که در اصفهان بفتوای شیخ محمد باقر نجفی اصفهانی (ملقب به ذیاب)
و میر محمد حسین امام جمعه اصفهان (ملقب به آفتاب) در تصویب سعید میرزا اطلال السلطان حاکم
اصفهان در ۲۳ ربیع الاول ۱۲۹۶ هجری در نهایت مظلومیت و با استقامتی حیرت انگیز
شهرت شدند و مورد عنایت کبری مدح دشمنی جمال کبریا، حضرت بهاء الله قرار گرفتند .

نَوَاح - نَوَاحَان

(نَاحٌ - نَوَاحٌ) مایل شدن (شاهانه) - جهان و برتری یافتن - گرم شدن - تشنه شدن - طلب کردن
غیر از معانی مصدری - جنس - گونه - قسم (جمع : نَوَاحٍ) .

نَوَاح

عَطَش - تشنگی .

نَوَاح

دریا - شخص پر عطا - عطیة - جوان زیبا (جمع : نَوَاحُونَ) .

نَوَاحِل

پسر ممدی حضرت خدیجه (حرم ممتزیه حضرت رسول) بود داد که مردی فاضل و بقولی مؤمن
به مسیحت بود و قسمتی از انجیل را هم به عربی ترجمه کرده بود ، اولین مردیست که بر سیدیه حضرت
خدیجه از واقعه نذا در کوه جرا با خبر شد و اظهار داشت که آن نذاهبهاست که حضرت
موسی را مخاطب قرار داده است .

دَوَّاقَةُ بِنِ نَوَاحِل

نَوْمٌ - رِیَامٌ

(نَامٌ - رِیَامٌ) خوابیدن - بخواب رفتن - مُردن - ساکن و آرام شدن (باید) - کساد شدن
(بازار - تجارت) - از حرارت افتادن (آتش) - از ضربان افتادن (رگ) - کهنه شدن
(لباس) - آرام گرفتن و مطمئن شدن .

نَوْمٌ

خواب .

نَوْمٌ

پُر خواب .

نَوْمَةٌ

یک خواب - یکبار خوابیدن (جمع : نَوْمَاتٌ) .

نُونٌ

ماهی - شمشیر - به نیر شمشیر - دَوَات (جمع : اَنْوَانٌ - رِیْمَانٌ) . (ص ۳۲۴ ماده)

نُون و نُون : « و لایا مبارک که سیزده حضرت نُون و نُون دیگر فرمودند » نُون اول ناصرالدین شاه و نُون ثانی نایب السلطنه کله ایروز حاکم طبرستان از حضرت علی الهادی .

ذُن - نَجَج

ذُو النَّوْنِ	از آفتاب حضرت یونس است (بذیل کلمه یونس راجعه شود).
ذُوهُ	قوت برن .
ذُو	(ذُو - یثوی) از مکانی بمان دیگر در آمدن - دور شدن (سافر) - (نداختن هسته - (بفعل های ذُواة درینجا نیز راجعه شود).
ذُو	غیر از معانی مصدری - دوری - فراق - مقصد - نیت - تغییر مکان (جمع: الذُواء - ذُوئی - ذُوئی).
ذُو (ذُو)	یکی از الحان موسیقی (در عربی) - در فارسی به آهنگ دهنه نیز ذُوا گویند و ذُوا بمعنای سرد سامان - دسائ زندگی و معاش - خودک و آذوقه نیز در فارسی مصطلاح است .
ذُو	سرانجام - غایت - آخر و انتها ("ذُوها" از همین معناست) - برخاستن و بالا آمدن (روز - ارتفاع آب - مقدار اندازه - نوعی سنگ سفید نرم تر از مرمر .
ذُو	بلندی آب - قهوه (اندازه) - شیشه - نوعی سنگ سفید نرم تر از مرمر (به ذُوئی نیز راجعه شود).
ذُو	نخیمت ها - آنچه از غارت بدست آمده باشد - غارتها (مفرد: ذُوئب).
ذُو	غارتگر - بسیار غارت کننده .
ذُو	روز (از سحر تا غروب) - (جمع: الذُو - ذُو).
ذُو (ذُو)	ناهار که در روزه بمعنای غذای ظهر مصطلاح است و بعضی اوقات بصورت نهار نیز مینویسند، کلمه فارسی است در اصل بمعنای گرسنه و کسی که ناشتا نخورده میباشد .
ذُو - ذُوئق - ذُوئق	ذُوئق - ذُوئق - ذُوئق (ذُوئق - ذُوئق) عر کردن خزر .
ذُو	عره - بانگ الاغ .
ذُو	راجهب دیر - بخار - آهنگر - راه سهل و واضح .
ذُو	پایان - آخر - غایت (جمع: ذُوایات) .
ذُو	(ذُوئب - ذُوئب) غارت کردن - به جبر دزدی گرفتن .
ذُو	غیر از معانی مصدری - نخیمت - آنچه که بغارت رفته یا گرفته شده باشد - غارت (جمع: ذُوئب).
ذُو - ذُوئق	ذُوئب - غارت و سرقت - آنچه بغارت رفته (جمع: ذُوئب) .
ذُو - ذُوئق	(ذُوئق - ذُوئق) نفس نفس زدن از خستگی یا حرکت سریع .

تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ

<p>(تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) نفس نفس زدن از شدت خستگی یا حرکت سریع . (تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) طلی کردن دپیودن (راه) - داضح دآشکار سافتن براری - کهنه دستنل سافتن (تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) داضح دآشکار شدن (براری یا راه دغیره) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ</p>
<p>راه داضح دآشکار - راه روشن - درنارسی باتفلفظ تَشَجُّجٌ بمعنای راه دروید نیز مصطلح است کتابیت شامل خطبه ها و مکاتیب حضرت علی که بوسید سید محمد حسین موسوی بغدادی مشهور به سید رضی که صاحب تألیفات متعدده میباشد ، در نیمه دوم قرن چهارم هجری تدوین گردیده است که بعدت فصاحت و بلاغت دملفوظاتش بآن اَخُّ التُّرَاکِ نیز گفته اند .</p>	<p>تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ</p>
<p>شش دررفع دبرآمده - پستان - کریم دجو انزد - شیر (حیدوان) - (جمع : تَشَجُّجٌ) . (تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) جریان یا منن (آب) - بشدت سیلان یا منن (برایج) - طرد درد کردن - تشد کردن دباخشوت راندن درد کردن - حنر کردن دکندن (جوی) - هنر دغیره (را) . غیر از معانی مصدری - آب جاری دگوارا - جوی بزرگ - رود - هنر (جمع : التُّرَاکِ - التُّرَاکِ) - - تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ</p>
<p>(تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) زدن ددفع کردن - راندن ددور کردن - نزدیک شدن - جنبانید ددوکت داد (سردا) . شیر (حیدوان) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ</p>
<p>فرصت - موقعیت (جمع : تَشَجُّجٌ) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ</p>
<p>(تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) برخاستن - قیام کردن د اقدام نمودن - از جا بلند شدن دایستادن - قصد پردان نمودن دبال گستردن - برخاستن دبلند شدن هواپیا از زمین - قیام دطغیا نمودن قوت دزیرد دیا حیات تازه داد - راست دستقیم شدن (شاهد - درخت) دبا مصدر نهضن : ظلم کردن . غیر از معانی مصدری - زمین سمنت (جمع : نهاضن) - ایضاً ظلم دستم .</p>	<p>تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ</p>
<p>قیام - حرکت - انقلاب - بپاخو استن - قیام دسر بلند کردن بعد از انحطاط دتجد دبعه از رکود - طاقت - قوت (جمع : نهاضن - نهضات) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ (نهضت) تَشَجُّجٌ</p>
<p>به "نهائیک" - نهائیک ... "مراجعة شود" . تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ (تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ) لاغر درنچوردنا توان گردیدن (مثلاً مرض ، بیماری) .</p>	<p>تَشَجُّجٌ تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ - تَشَجُّجٌ</p>

ننگ - نیام

ننگ - ننگه	(ننگ - ننگه) مغز در بخور کردن باشد - غلبه کردن - لوری را کامل یا بمبالغه انجام دادن مانند: بسیار خوردن - بسیار دشنام دادن - بسیار پوشیدن دکمه کردن - تمام شیر را پوشیدن ...
نهل - نشل	(نهل - نهل) آشامیدن - نشت آشامیدن - تشنه شدن - سیراب شدن (از اضافه اد).
نشان	آشامنده - نوشنده - سیراب - تشنه (از اضافه اد) - (جمع: نهال).
نشئه	حاجت دنیا - شهوت یا حرص (به شیء یا اری) - کمال در کفایت محنت.
نوب - نوبه	اولی جمع نوب است و دومی جمع نوب (به مغز حرکتی مراجعه شود).
نوه	نهی کننده - منع کننده مثل: نوه عن المنکر اموره یا تعریف یعنی نهی کننده از کار بد و اگر تشنه بپسندیده
نهی	(نهی - نهی) ترک کردن و صرف شدن.
نهی	(نهی - نهی و نهی - نهی) نهی کردن - منع کردن - عوام کردن - بازداشتن - رسیدن (خبر).
نهی	غیر از معانی مصدری - منع - نهی - تحریم - طلب ترک کاری - بازداشتن - پذیر - آنگیز.
نهی	عقل - خرد.
ن ی	در معانی منظور نیریز است.
نیشب (نیشب)	این کلمه نارسا است و بمعنای ترس - بیم - هیبت - عظمت - زیاد بلند و فتره میباشد.
نشیه	نهی - نهایت و پایان و آخر هر چیز - عقل و خرد (جمع: نهی).
نشینق	صدای الیغ - غرغر.
نیشک	مبالغه کننده در امور - شجاع - شمشیر بران - خوش خلق.
نیشم	حوصله و دارای شهوت و علامه مفرط - صدای شیر - صدای فیل.
نیاب - مناب - نوب	(ناب - نوب) قائم مقام گردیدن - بجای کسی قرار گرفتن - نایب کسی گردیدن - بازگشتن - توبه کردن بسوی خدا (بفعل نوبه نیز مراجعه شود).
نیابت	وکالت و جانشینی - کاری را از طرف دیگری دهنیابی او انجام دادن.
نیاح - نیاحه	گریه و زاری در سوگواری (بفعل نوح مراجعه شود).
نیام	خفتگان - خواب رنگان - خوابیده ها (مفرد: نائم).
نیام - نؤم	نؤم - نیام - مراجعه شود.

نیل - نیوٹن

<p>(نیل - نیل) سنی دکریم شدن (بعضی های نیل و نوال نیز راجه گردد). جلاده بر معانی مصدری - عطیة - بخشش .</p>	<p>نیل - نیل - نول نیل - نیل</p>
<p>طولین ترین رود خانه عالم بطول ۶۹۰ کیلومتر از کشور رواندا تا ورودش به دریای مدیترانه است - سمت اصلی آن از خروطم از اتقای نیل آبی و نیل سفید بوجود میآید در جنوب تا شمال مصر از معنی بسیاری را مشروب میازد .</p>	<p>Nile نیل</p>
<p>گیاهی که از آن رنگ آبی نیل یا لاجورد تهیه میکنند و برای رنگرزی بکار میبرند - ایضاً: ابر. Sir Isaac Newton فیزیک دان ، ریاضی دان و نهم شهید انگلیسی میباشد که واضع قوانین سه گانه حرکت و حساب دیفرانسیال و انتگرال (جد از کارهای لایبنیتس Leibnitz) و کاشف جلیف رنگ سفید و قوانین تازه ای در باره مدسیها و منترع Reflecting Telescope و بکار برنده آنها در اکتشافات نجومی است.</p>	<p>نیل نیوٹن (۱۶۴۲-۱۷۲۷)</p>





و - واو

بیت و هفتین حرف از حروف چهل و عربی (الفبا) میباشد که بعد از بیست و ششم (بیم) برابر شش است (واو در عربی بعد از ه و ی آید لذا هر حرف بیست و ششم و واو حرف بیست و هفتم است اما در فارسی واو قبل از ه و ی آید و حرف سی و ام از الفبای فارسی است).	و (واو)
قسم به - سگند به مانند دَعْمَرِي - دَنْفَسِي - وَالِدِي - وادِ قَسَم از حروف جر است.	د
اقسام دیگر واو در عربی وادِ عَطْف - وادِ اِسْتِثْنَاء - وادِ حَال - وادِ مَعِيَّة - وادِ ضَمِير مَذْكَر - وادِ فِعْل - وادِ زَائِدَةٌ و غیره که هر کدام شرحی مجلیه دارد.	
(وَأَدَمٌ - يُؤَادِمُ) توافق بصلاح نمودن - صلح آشتی کردن.	وَأَدَمٌ - مُوَادِمَةٌ
آشتی - صلح - توافق به دوستی.	وَأَدَمٌ
(وَأَبٌ - يُؤَابُ) حیا کردن - سرسبزیر انگیدن - شرمند شدن.	وَأَبٌ
(وَأَبٌ - يُؤَابُ) غضبناک شدن - غضب کردن.	وَأَبٌ
کاسه بزرگ (جمع الأواب).	وَأَبٌ
(وَأَلٌ - يُؤَالُ) پناه جستن - نجات طلبیدن - شمس یا ستارای را ملجأ پناه قرار دادن - مُؤَالٌ قرار دادن - بازگشتن و رجوع نمودن (بسوی حق و به خدا).	وَأَلٌ - يُؤَالُ - دُوَالٌ
غیر از معانی مصدری - ملجأ - پناه.	وَأَلٌ
دَعْد - نَطَن - کمان - دَعْم - مدد ای از مردم.	وَأَلٌ
حرف نداء و ناقص به تَنْبِيْهٌ مثل وَا مَحْمَدٌ - وَا مَعْتَبِرَةٌ - وَا شَرِيعَةٌ.	وَا
حرف عجب چه در حسرت و چه در مسرت بمعانی ای در یخ - ای افسوس - ای خوشا - مانند وَا اِسْفَا ، وَا اِطْلَا ، وَا اِطْلَبْ ، وَا اِسْتَقَامَا - وَا فَرِحَا و غیره ...	وَا
شدید - سخت.	وَأَبْلٌ
براق - برق زننده.	وَأَبْلٌ
پست و حقیر - ضعیف - ساقط - ترسو و جبان.	وَأَبْلٌ
بیزان - باران تند و شدید.	وَأَبْلٌ

وَأْت - وَاجِب

وَأْت (۱۸۱۹ - ۱۷۲۶) جیمز وات James Watte مهندس مکانیک اسکاتلندی است که نوعی ماشین بخار را اختراع نمود. وی اختراعات دیگری هم دارد و بیاد احترام او واحد نیروی برن را « وات » نام گذاری کردند.

دَائِمَة ثابت - محکم .

دَائِرَتُو Waterloo نام تریه ایست در ۱۲ کیلومتری بردکس که نزدیک آنجا در ماه جون ۱۸۱۵ قوای انگلیسی بزماندھی Wellington دقوای پردسی بزماندھی Blücher قوای ناپلئون را شکست داد. ساکن دثابت در یک محل - آب را کده .

دَائِمَة ثابت - محکم .

دَائِتِيَان Vatican قسمتی از شهر رم است که پاپ در آنجا اقامت دارد - حکومت دسلطنت قدیمه پاپ از ۱۹۲۹ برابر عقدنامه Lateran منحصر بداشتن ساختمانی مربوطه در دایتیکان و ۱۳ ساختمان در شهر رم گردید . مساحت دایتیکان ۴۴ هکتار دجمعیتش حدود هزار نفر است .

دَائِثِن اطمینان کننده - اعتماد دارنده - مطمئن - محکم - قوی .

دَائِثِن ثابت بر عهد - معین دثابت .

دَائِجِب ضروری - لازم - هر حکم شرعی که اجرائش لازم باشد در ترک آن موجب گناه گردد - کُتِبَة (میتل) - آنچه وجودش از ذات خودش باشد و مملتی جز خود نداشته باشد - در ناری بمعانی شایسته - سزاوار - محتاج - حقوق دمودر واجب نیز آمده است .

دَائِجِبُ الْإِطَاعَة آنکه یا آنچه که اطاعت از او یا آن واجب باشد .

دَائِجِبُ الرِّض كسیکه مطلبی دارد که لازمست بررض برساند .

دَائِجِبُ الْقَتْل كسیکه قتل دگشتن او واجب باشد .

دَائِجِبُ التَّوَجُّد وجودیکه ذاتش محتاج بملت نبوده و واجب بالذات باشد که فقط خداوند است .

دَائِجِبُ بِالذَّات وجودی که قائم بالذات باشد و وجودش وجود محض دذاتی داشته باشد که فقط ذات الهی است .

دَائِجِبُ بِالغَيْر هر موجودی است که وجودش معلول مملتی غیر از خودش باشد مثل هر یک از مخلوقات .

دَائِجِبُ يَمِينِي اورداجبی است که هر فرد شرفاً باید انجام دهد .

دَائِجِبُ كِفَائِي اورداجبی است که چون شرفی آنرا انجام دهد تکلیف از دیگری ساقط گردد مثل کفن ددفن اموات

داجد - داجی

<p>دارنده - دارا - داجت - دوستدار - نخی - تادر - رز اشهاد الله نیز میباشد.</p>	<p>داجد</p>
<p>مصنوب و لرزان - ایضاً: گرفته در حال خفقان.</p>	<p>داجف</p>
<p>یک - عدد اول (جمع: داجه‌ئون) - یگانه - یگانه - مزد (مخالف و متقابل جمع) - هر جزو یا هر قسمت قابل شمارش از اشیاء - اجزاء یا افرادی که بصورت یک مجموعه مستقل باشند - سرآمد در علم یا کمال (جمع: داجهان - اجدهان) - کلمه داجد بحساب ایجد برابر ۱۹ میباشد.</p>	<p>داجه</p>
<p>در مقامی « ذات مقدس حضرت اعلیٰ دمجده نفع و منفی است » (خطابه مبارکه عت ۱۱ رساله ایام تسبیح) داجد وزن و عبارت از ۱۹ مثقال بیانی است در مثقال بیانی ۱۹ نمود است در صدیکه مثقال رابع بازار ۲۴ نمود است ، باین حساب یک داجد بیانی ۱۵ مثقال دیک نمود کثرتی میگردد و بمقیاسهای غربی تریب ۷۰ گرم دیا ۲۲۵ اونس است .</p>	<p>داجد بیانی</p>
<p>در اصطلاح عرفا « داجدیت مرتبه ذات الهی است باعتبار تسمیه او با سماء و انقراض بعضیات یعنی داجدیت مرتبه تجلی ذات الهی است به حسب (سما و صفات) برخلاف مرتبه داجدیت « که وحدت صوره است (بذیل اجدیت مراجعه شود) و یا بقولی « داجدیت مقام ظهور کثرت است و آنرا مرتبه اثنیان ثابته دانسته اند یعنی ایمان ثابته و ماهیات و حقایق اشیاء که کل در مرتبه اجدیت « عین ذات حق میباشد « در مرتبه داجدیت « بواسطه تجلی ذات اجدیت وجودی علی پیدا کرده اند (بفیض اقدس نیز مراجعه شود) اقباس از تاسیسات</p>	<p>داجد بیانی</p>
<p>ای افسوس - ای دریغ (در مقام نوبه و اظهار تأسف و حزن میگویند) .</p>	<p>داجربا - داجربا</p>
<p>دره - میل - طریقه و مذهب - (جمع: اجدیه - اجداه - اجدیه - اجدیه) ایضاً در عربی هم طرز فکر و هدف و مقصد نیز اطلاق شده است - در فارسی بمعنای صمرا و بیابان در حله یا هر یک از مراحل سیر و سلوک الی الله نیز مصطلح است .</p>	<p>داجی</p>
<p>محملی است در نزدیکی مکه .</p>	<p>داجی آثاراک</p>
<p>منطقه ایست نزدیک مدینه که در سال هفتم هجری غزوه ای در آنجا بوقوع پیوست .</p>	<p>داجی الثوری</p>
<p>سرزمین مقدسی است در سمت راست کوه طور که در آن سرزمین به حضرت موسی وحی رسید .</p>	<p>داجی ائمن</p>
<p>- ایضاً سرزمین مقدس - در اصطلاح صوفیه در مقامی طریق تصفیه دل است در مقامی وحد مطلق الهی .</p>	

دادی - دایس

<p>دادی ائین روح دادی آئین</p>	<p>در مقامی منظور ایمان و فرمان خداشناسی و معرفت الهیه است. در مقامی منظور حکمت است که بجا و نبیل بحساب ایجه هم با یکدیگر برابر دهریک ۹۲ میباشد. - در مقام دیگر بنموده مبارک حضرت بهاءالله در کتاب بو بیع : « مقصود از دادی نبیل که در الدراج ذکر شده نفس این ظهور اعظم بوده و خواهد بود و دادی آن لرضی الله عنہم است که فوق طبقات جنان خلق شده ... » (انتهی).</p>
<p>داریث دایرد</p>	<p>داریث برنده (جمع : داریث - داریثه) - ایضاً؛ باقی بعد از فقای خلق - در این معنی از اسما، اله داخل شونده - ورود کننده (جمع : داریث - داریثه - داریثون - داریثه) - ایضاً؛ شجاع - دلیر - راه - طویل و دراز - گیسوی بلند - در فارسی بمعنی : میهمان - داناد آگاه و مطلع و کارکن - بجا و بمورد نیز مصطلح است .</p>
<p>دایرس دایرف</p>	<p>سبز شونده (گیاه) - قرز - پر رنگ . عمده و طولانی - دراز و بلند .</p>
<p>دایرق دایزر</p>	<p>پر برگ و سبز (درخت) . باربر - حمل کننده بار - حامل .</p>
<p>دایزع</p>	<p>باز دارنده و دفع کننده - مانع - ایضاً؛ ترتیب دهنده و مورد شکر و مدبر در آن - سگ - (جمع : دایزع - دایزع) .</p>
<p>دایزن دایسط</p>	<p>وزن کننده - وزین و ثقیل . در وسط جالس شونده - در میان قرار گیرنده - آنچه در میان دو یا چند چیز باشد - در (در ب) - میان - وسط (جمع : ادایسط) .</p>
<p>دایسطه</p>	<p>مؤنث دایسط با همان معانی - گوهر وسط گرد بند (دایسطه ائینه) بهین تشبیه مثلاً میگویند فلان فصل کتاب دایسطه ائینه است - برگزیده - نیک و سبب - ایضاً؛ میانجی .</p>
<p>دایسع دایسعة الارباب</p>	<p>وسعت بخشنده - گشایش دهنده - وسیع و فراخ - نامحدود - (از اسما، اله است) . پهنادر - نامحدود .</p>
<p>دایسل</p>	<p>تقرب جوینده بحق - راعب بسوی خدا - واجب .</p>

دَاسِلَة - دَاسِلَة

دَاسِلَة	دَاسِلَة .
دَاسِلَة	بِسْمِ مَکْتَلِذِ اَن دَسِی شُونِه مَانْدِه عَمْرِ دِز مَان .
دَاسِلَة	صَنِیْف - سَمْت - نَامَقَص جَبَل دَاسِلَة : کَوِی کِه بِهْمِشِه اَز اَن آب مِی رِیَزِد .
دَاسِلَة	دَاسِلَة کَتَن (۱۷۱۹-۱۷۹۹) George Washington (دَوِیْن رَئِیْس جَمْهُورِ اِیَالَات مِتْه آوَرِیَا سَت کِه پَس اَز سَکْت دَا دِن تَوَا مِ اَنگَلِیْسِ (دَر خَاکِ آوَرِیَا) اَز ۱۷۸۹ تَا ۱۷۹۷ رَئِیْس جَمْهُورِ آوَرِیَا گَرْدِیْد .
دَاسِلَة	پَا یَمِنتِ اِیَالَات مِتْه آوَرِیَا دَر سَا حِل شَرْفِی اَن کِشُور دِ چَل دِ دَمِیْن اِیَالَتِ آوَرِیَا دَر شَمَالِ عَرَبِی اَن اَیْلِمِ بِنَامِ دَاسِلَة کَتَن نَا مَکْذَرِی مِشْدِه اِسْت .
دَاسِلَة	نَام - سَمْنِ چِیْن - پُرَاد لَاد - دَا مَالِ مَوَاشِی (جَمْع : دُشَاة) .
دَاسِلَة	ثَابِت - پَا یَدَار - دَا م - دَا جِب (قَرْمَنِ دَوِیْن) .
دَاسِلَة	صَوَا مِ پِناوَرِ دِ بِی اِنْتَا .
دَاسِلَة	دِ صَفِ کُنْشِدِه - بِیَانِ کُنْشِدِه دِ صَفِ کِسی .
دَاسِلَة	رِسْنِدِه - مِتْمَلِ شُونِه - دِ صَوَلِ یَا فِتْدِه .
دَاسِلَة	دِز مَارِسی بِمَعْنَا مِ سَا زَنْدِه - قَرَارِ دِهْنْدِه - مَتر کُنْشِدِه - گِزَارَنْدِه - پِ یِدِ آوَرَنْدِه تَوَا یَمِنِ مِصْطَلَحِ اِسْت .
دَاسِلَة	اِکی خُوشَا - بِ تَرکِیْبَاتِ ذِیلِ " دَا " مَرَا جِعْدِ شُود .
دَاسِلَة	سَمْتِ دِ دِشُوار - سَکَانِ سَمْتِ دِ صَعِیب .
دَاسِلَة	پِنْدِ دِهْنْدِه - لَفِیْتِ کُنْشِدِه - رِشْد - کِیْمِکِ بَر دَمِ اَن دَر ز مِی دِهْنْدِ دَا نَا رَا اِیْوَاتِبِ اَعْمَالِ دَا خَلَقِ مَکْذَرِ مِی سَا زِد - دِ عَطْفِ کُنْشِدِه (جَمْع : دُتَاظ) .
دَاسِلَة	دَا عَطْفِ کِه خُودِ دِ عَطْفِ نَا پِزِیرِ اِسْت .
دَاسِلَة	شُنُوا - شُنُونِه - گُوشِ کُنْشِدِه - گَمْبَان - حَا فِظ - قِیْم .
دَاسِلَة	دَا رِد - دَا رِدِ شُونِه بِ رِسَالَتِ دِ پِیَامِ آوَرِی (جَمْع : دُفْد - دُفُوْد - دُفَاد - دُفَد - اُو فَا د) - نَا یَنْدِه .
دَاسِلَة	دِ صِیغِ دِ کِیْثَر - فَرَادَان .
دَاسِلَة	اِکی خُوشَا - بِ تَرکِیْبَاتِ ذِیلِ " دَا " مَرَا جِعْدِ شُود .
دَاسِلَة	دِ نَا کُنْشِدِه بَعْدِ دِ پِیَان - تَامِ دِ تَام - کَامِل .

واژه - دایره

دایره	تابناک - متلائی - مشتعل .
دایره	دقوع یا بند - برخ دهنده - فرد آینه - مؤثر - حاصل - در فارسی بمعنای راست - درست - ممقن - حقیقت اور و انجام یافته نیز مصطلح است (جمع : دقوع - دقوع).
دایره	مؤثث واقع با همان معانی - مصیبت و حادثه بد روزگار - قیامت - شجاع - در فارسی بیشتر بمعنای حادثه - پیش آمد - حال و وضع نیز مصطلح است و "دایره" را در جمع آن میآوردند و حال آنکه در عربی دایره جمع و قیعه بمعنای دیگر است .
دایره	نام سوره ۵۵ قرآنت که مکیه میباشد و ۹۶ آیه دارد .
دایره	درک کننده - مطلع - مستفرد آگاه - برخاسته - بلند شده - ایستاده - وقف دهنده بکلمه - وقف کننده - تخصیص دهنده ملک یا مالی به حق یا با سوء خیریه (جمع : دقف - دقف).
دایره	ایفاً در عربی "دائف" به خادم کلیسا نیز اطلاق میشود .
دایره	"فرقه ای از شیعه که حضرت موسی بن جعفر را امام شناختند و رحلت اورا انکار کردند و آن حضرت را قائم و مهدی دانسته امامت را با د ختم کردند و گفتند امام هفتم زنده است و تا دنیا را پر از عدل نماید رحلت نخواهد کرد" (نقل از فرهنگ مجین) .
دایره	نام یکی از فرقه های صوفیه است .
دایره	دقایت کننده - حیانت کننده - حمایت کننده - حفظ کننده - ایفاً نام غراب (زاغ) میباشد .
دایره	پدر (جمع : والدون) شاة دایره : گوسفند باردار (حامله) .
دایره - والدین	پدر و مادر .
دایره	مادر .
دایره	در دنگلو - کذاب .
دایره	شیفته و سرگشته از عشق - حیران از فرط اندوه .
دایره	حاکم - صاحب ار د اختیار (جمع : دلاء) .
دایره	مصیبت و حادثه ناگوار .
دایره	دستدار - عاشق .

دَاقِقٌ - دَاقِقَةٌ

نام عاشق و مستوقِ داستان از دله ادگیهاست - این قصه در ایران از زمان باستان و بقولی مأخوذ از یونان وجود داشته و مضمون آنرا به مثنوی در آورده است . ضعیف .	دَاقِقٌ دَاقِقَاتٌ
در تعجب و مدح و بهم در تأسف و تحسّر گفته میشود مثل دَاقِقَاتُهَا - دَاقِقَاتُهَا مَنَامَاتُهَا . بخشنده و عطا کننده .	دَاقِقَةٌ
بخشنده عطا یا (از صفات دلفوت الهی است) .	دَاقِقَاتُهَا
قوة دهم و تصور - قوة ای باطنی که از ملاحظه محسوسات درک غیر محسوسات میکند و یا بدون حس ظاهری تصور در درک حقائق مینماید - در فارسی بمعنای ترس دهم نیز مصطلح است . ضعیف - سست .	دَاقِقَةٌ
ضعیف - در فارسی بمعنای سست - بی بنیاد و بی اساس نیز مصطلح است .	دَاقِقَةٌ
در عربی به بیماری همه گیر عفونی مانند آبله - دُبا - طاعون و غیره اطلاق میشود (جمع : أدبَاءُ) . همان معنای دُبا میباشد (جمع : أدبِيَّةُ) .	دَاقِقَةٌ
(دُوبُوٌّ - يُوْبُوُّ و دُوبِيٌّ - يُوْبُوُّ دُوبِيًّا) همه گیر شدن یا زیاد شدن یک بیماری عفونی همه گیر . برق زنده - برآق - ماه . ضعیف .	دَاقِقَةٌ
بدبختی - عذاب - بد عاقبتی یا عاقبت سوء - ستمی و شدت - بدی - فساد . (دُوبِيٌّ - يُوْبُوُّ) بد حال در چهار ستمی گردیدن - (چار عسرت شدن - کهنه شدن (لهک) - غضب کردن - شدت یافتن گرما یا هوا یا روز - عیب دار شدن . غیر از معانی مصدری - عُسرت - تنگی میشت - عیب - حواصت درما . بد حال - در ستمی و در عسرت - در تنگدستی و ستمی میشت - گرسنه - چشم زده شده . پشم شتر و خرگوش (جمع : أدبَارُ)	دَاقِقَةٌ
بدبختی - بیابان گرد و صحرانشین (بر خلاف أهل البلد که شهر نشین حادثهها باشند) .	دَاقِقَةٌ
دَاقِقَةٌ	دَاقِقَةٌ

دبل - دثار

در ۱۸۲۸ برای یکساخت کردن اطلاق کلمات انگلیسی تألیف کرد که تا بحال مکرر در فرهنگ دی با اصلاحات تکمیلی بطبع رسیده است.	
دَبَل - دُبُول (دَبَل - دِبَل) شدت باریدن - پی در پی ضرب زدن .	دَبَل - دُبُول
دَبَل - دُبَال - دُبُول - دُبَالَة (دَبَل - دِبَل) شدید شدن - سخت دناگوار شدن .	دَبَل - دُبَال - دُبُول - دُبَالَة
باران شدید (غیر از معانی مصدری).	دَبَل
دخامت - شدت - سنگینی .	دَبَلَة
پُر دَبَا، اَمَل - جاییکه در آن محل بیماری عفونی همه گیر وجود داشته باشد (ب دَبَا، مراجعه شود).	دَبَا، اَمَل
آتش .	دَبِیْعَة
سخت در شدید - دَجیم - بد عاقبت .	دَبِیل
(دَثَة - دِیْتَة) کوبیدن دثابت کردن (میخ - چوب خیمه در نظائر آنرا).	دَثَة - دِیْتَة
میخ آهنی یا چوبی که برای نگه اوری میگو بندن مثل مینهای (دَثَها) که بر زمین میگو بند و طنابهای اطراف خیمه را بر آنها می بندند (جمع: اَدَثَة).	دَثَة
فَرْد - طاق (عدد - خلاف زوج یا جفت) - ظلم در دشمنی و انتقام - نماز فرد که فقط یک رکعت دارد - (جمع: اَدَمَار) - دَثَر بمعنای فرد از اسماء الله نیز میباشد .	دَثَر - دِثَر
زَه - زَه لکان - زه سازهای زهی یا دارای تار - هر خطی که دایره را به قسمت نامرادی تقسیم کند - زَباط عَصَد (جمع: اَدَثَار - دَثَار) .	دَثَر
طریقه درویش - کینه و انتقام - کوتاهی دفتور - تفصیر - حبس - تبر - شکوه اَمَل - پرده بین دو سرخ بینی - پرده بین انگشتان دست (در انتهای انگشتان) ...	دَثِرَة
شاهزاد اصلی قلب - آکُورَت (جمع: دَثَن - اَدَثِنَة) .	دَثِن
جمع دَثِیْقَة است و در فارسی به گردنی های معاطت نیز اطلاق میشود .	دَثَانِیْن
دَثَاب - دَثَب - دَثُوب - دَثَبَان - دَثِیْب - دَثَبَة (دَثَب - دَثِیْب) برجستن و ایتادن - جَبیدن - از جا پریدن .	دَثَاب - دَثَب - دَثُوب - دَثَبَان - دَثِیْب - دَثَبَة
غیر از معانی مصدری - تحت دسریر سلطنت - کُز سیر - فراش .	دَثَاب
فراش گسترده، دراحت - بستر نرم .	دَثَار

دُثاق - دُجّاح

دُثاق - دُثاق	(دُثاق - دُثاق) با یکدیگر عهده بستن - با دیگری عهده کردن و پیمان بستن .
دُثاق	غیر از معانی مصدری - هر آنچه بدان چیزی بپندند مانند : بند - قید - ریسمان - زنجیر (جمع : دُثاق) - به دُثاق نیز ارجاع شود . (این کلمه با تلفظ دُثاق مأخوذ از ترکی است) - در فارسی بمعانی : خانه - اطلاق - خلوتگاه - حرّم و حجه آمده است .
دُثاقه	(دُثاق - دُثاق) قوی و محکم بودن (شئ) - ثابت و استوار بودن - مطمئن بودن (به فعل دُثاق نیز ارجاع شود) .
دُثاقه	غیر از معانی مصدری - استقامت - طرف اعتماد و مورد دُثاق مردم بودن (به دُثاق نیز ارجاع شود) .
دُثاق	نرم - ملایم (لباس - پارچه - بستر و غیره) .
دُثاق	بسیار محکم - محکم تر - استوارتر (مؤنث ادُثاق است) .
دُثاق	(دُثاق - دُثاق) تمام بر عهده و ثابت بر پیمان بودن یا ماندن .
دُثاق	بُت - صَمَم (جمع : ادُثاق - دُثاق - دُثاق - اُثاق) .
دُثاق	بُت پرست .
دُثاق	بت پرستی .
دُثاق	نرم - ملایم - ایفاً : دُثاق و دُثاق پارچه ایست که با سها در آن پیچند .
دُثاق	مُوثث و ثیر با همان معانی (جمع : دُثاق - دُثاق) .
دُثاق	دُثاق - دُثاق - دُثاق (دُثاق - دُثاق) اطمینان کردن - اعتماد نمودن (بفعل دُثاق نیز ارجاع شود) .
دُثاق	اعتماد - اطمینان .
دُثاق	محکم - استوار - مطمئن (جمع : دُثاق) .
دُثاق	مُوثث و ثیر با همان معانی - آنچه بدان اعتماد شود - پیمان - سند - عهد نامه - گواهی نامه
دُثاق	- رسید - مدرک - نوشته قابل استناد - ایفاً در فارسی : مال گردی در معامله (جمع : دُثاق) .
دُجّاح	(دُجّاح - دُجّاح) شتابان .
دُجّاح	سرعت .
دُجّاح	آنچه در آن خیری نباشد - بی خاصیت دبی نماید - دبی خیر .
دُجّاح (به تیلیت داد)	رسته - پرده و پوشش .

دَجَاهَةٌ - دَجَلٌ

دَجَاهَةٌ	(دَجَهٌ - يَدُجُّهُ) مایلقدر و وجهگردیدن (بمعانی دَجِيته توجه گردد).
دَجَاهَةٌ (دَجَاهَةٌ)	غیر از معنای مصدری - شرف دجاء - عزت و حرمت - شأن و مقام - درجه و منزلت - قدرت و رتبه - در فارسی بمعنای زیبایی نیز مصطلح است.
دُجِبٌ - دُجِيبٌ - دُجْبَانٌ	(دُجِبٌ - يَدُجِبُ) طپیدن و زدن دل (بفعل های دُجِبٌ و دُجِبٌ نیز راجعه شود).
دُجِبَةٌ	(دُجِبٌ - يَدُجِبُ) زدن ریختن دیوار در نظر آن افعال دُجِبٌ نیز راجعه شود.
دُجِدٌ	(دُجِدٌ - يَدُجِدُ) شیفته شدن - بسیار دوست داشتن - محزون داند دهگین شدن.
دُجِدٌ - دُجِدٌ - دُجِدَةٌ - دُجِدَةٌ	(دُجِدٌ - يَدُجِدُ) پاشیدن - بمطلوب رسیدن.
دُجِدٌ - دُجِدَةٌ - دُجِدَةٌ	(دُجِدٌ - يَدُجِدُ) غضب کردن - خشم نمودن.
دُجِدٌ - دُجِدٌ - دُجِدَةٌ	(دُجِدٌ - يَدُجِدُ) مستغنی شدن یا بودن.
دُجِدٌ	غیر از معنای مصدری - محل تجمع آب - خزان - شادی - فرح - محبت - توانگری و غنی - قدرت.
دُجِدٌ	غیر از معنای مصدری - شادی - فرح - محبت - توانگری و غنی - قدرت.
دُجِدَانٌ *	غیر از معنای مصدری مانند دجده - قواد احساس باطنی - شهود درونی - توه درونی که نیک را از بد تشنیهن بیه همد - احساس باطنی که انسان را از کرده بد ملامت میکند (چنانچه میکند درجه اول ملامت).
دُجِرٌ - دُجِرٌ	(دُجِرٌ - يَدُجِرُ) کوتاه کردن کلام - مختصر نمودن سخن - باختصار و ایجاز گفتن.
دُجِرٌ	غیر از معنای مصدری - خلاصه و کوتاه و مختصر (کلام) - دُجِرٌ - سریع و چالاک (در حرکت - در عطا...).
دُجِعٌ	(دُجِعٌ - يَدُجِعُ) لرزیدن و دردمند شدن - بیمار بودن - دردمند داشتن.
دُجِعٌ	غیر از معنای مصدری - درد - الم - بیماری توام با درد (جمع: اُدْجَاعٌ - دُجَاعٌ).
دُجِعٌ	دردمند (جمع: دُجِعُونَ - دُجِعِيٌّ - دُجَاعِيٌّ - اُدْجَاعٌ نُؤْتِكُ: دُجِعَةٌ جمع: دُجِعَاتٌ).
دُجِبَانٌ	دردمند.
دُجِلٌ - دُجِلٌ	(دُجِلٌ - يَدُجِلُ) ترسیدن - خوف داشتن.
دُجِلٌ	غیر از معنای مصدری - خوف - بیم و ترس (جمع: اُدْجَالٌ).
دُجِلٌ	ترسان - خائف - بیمناک (دُجِلٌ - دُجِلُونَ).

* دُجِبَانٌ را در فارسی دُجِدَانٌ هم تلفظ میکنند ولی در عربی دُجِبَانٌ جمع دُجِبِدٌ بمعنای زمینهای مسطح و هموار میباشد.

دَجَم - دَجْمَة

دَجَم - دَجْمَة	(دَجَم - دَجْمَة) از فِطْرَتِ حَزَنٍ یا حَزْفٍ سَاكِتٍ شَدَن دَتَا دَر تَكْلِمِ نَبُوْدَن - مَزُوْدَن دِگَرَفْتَه دِجَبَسِ شَدَن - بَد آكَمَدَن دَاكِرَاه دَا شَتَن .
دَجَم - دَجْمَة	هَر كِبٍ اَز سَنَكِهَائِي بَزْرَكِ كِه بَر رُوِي هِم بَر قَبُوْل نَهَنَد - مَلَامَاتِ رَاهِ شَنَاسِي رَحْمَاتِ دَر صَوَا - بَنِيْل - لَيْمِ دِپَسْت - بَيْتِ دَجْمِ اَخَانَةُ بَزْرَكِ (جَمْع : اَدْجَام - دَجْمُومُ) .
دَجَم	عَبَسُ دِ بَا چِرَه گِرَفْتَه اَز فِطْرَتِ غَمِ حَزَنِ .
دَجَمَات	گُوْنَه هَائِي صَدْرَت - مَجَازاً : چِرَه هَا - رُوِي هَا - رَحْمَاتِ هَا (مَفْرُوْد : دَجْمَات) .
دُجُوْب - دَجَب - دَجْبَة - دَجْبَة	(دَجَب - دَجَبَة) لَازِمِ شَدَن - دَا جَبِ گَر دِيْدَن - ثَابِتِ دَمُورِ شَدَن (بِعْنَلِ هَائِي دَجَبِ دِ دَجْبَة نِيْز رَا جَعِدِ شُوْد) .
دُجُوْب - دَجَب	(دَجَب - دَجَبَة) سَقَطِ شَدَن دَر دِن - زُوْدَن خُوْرَشِيْد - زُوْد رَفْتَنِ آَبِ چَشْمِه (بِعْنَلِ هَائِي دَجَبِ دِ دَجْبَة نِيْز رَا جَعِدِ شُوْد) .
دُجُوْب	غِيْرَازِ مَعَانِي صَدْرِي - لَزِيْم - مَزُوْرَت - ثَبُوْت - مَعْنِي دِ حَالَتِ دَا جَبِ الِوْجُوْدِ يَعْنِي ذَاتِي بُوْدَن دِ جُوْدِ خُدا - مَزُوْرَتِ دَا مَقْتِنَا دَا ذَاتِ دِ تَحَقُّقِشِ دَر خَارِجِ .
دُجُوْد	(دُجُوْد) هَسْتِ گَر دِيْدَن - اَز مَدَمِ بَر جُوْدِ آكَمَدَن - حَاصِلِ شَدَن .
دُجُوْد	غِيْرَازِ مَعَانِي صَدْرِي - هَسْتِي (خِلَافِ مَدَمِ دِيْلَسْتِي) - اِقْتِنَا دَا ذَاتِ دِ تَحَقُّقِشِ دَر خَارِجِ - تَحَقُّقِ اَز تَوَهُّدِ بِعْنَلِ يَا اَز اِمْكَانِ بَر دِجُوْبِ .
دُجُوْل	شَيْخ - پِيْرَان - مُنْبَرِيْتِيْنِ .
دُجُوْم	سَكُوْتِ اَز فِطْرَتِ حَزَنٍ یا حَزْفٍ - نَقْدَانِ تَدْرِيْتِ تَكْلِمِ (بِعْنَلِ دَجْمِ نِيْز رَا جَعِدِ شُوْد) .
دُجُوْه	بَر مَوْذِ آَن كِه دِجِه يِيْبَاشَدِ رَا جَعِدِ شُوْد . دُجُوْهُ التَّوْرَانِ هِ مَعَانِي تَرَاْنِ .
دَجَه	رُوِي - چِرَه - صَدْرَت - جِهْت - طَرِيْق - قَصْدِ دِيْلَسْتِ - نَظَرِ دِ مَقْصُوْدِ - خَاطِرِ (بِرَائِي) - رَحْمَاتِ خَشْنُوْدِي - نَوْعِ دِ رِقْمِ - رَدِ دِ قَسْمِ نَظَاهِرِ (مَثَلِ رُوِي پَارِچِه يَا لِبَاسِ) - صَمْتِ دِرَاسْتِي - بَزْرَكِ دِ لَهْتَرِ قَوْمِ - جَاهِ - آَبِ كَمِ (جَمْع : دُجُوْه - اَدْجُه - اَجُوْه) اَيْضاً دِرَاسْتِي : پُوْلِ
بِرَجْمَةِ اللّٰهِ	بِهْمْتِ رَحْمَاتِي اِلٰهِي - بِنَظَرِ خُدا .
ذُو دُجَيْتِيْنِ	دُو رُو - دُو چِرَه - بَا ظَاهِرِ دِ بَاطِنِ مَتَفَاوِتِ .

دُجَهَاء - دُجْر

دُجَهَاء	به مفرد آن که دُجِيَه است راجعه شود.
دُجَهَاء - دُجَهَاء	آنچه بدان توجه کنند - محل توجه - مقصد و منظور - ناحیه - طرف - جانب .
دُجِيَد	زمین مسطح و هموار (جمع : دُجَدَان) .
دُجِيَزَة - دُجِيَزَة	سمن کوتاه دلی رسا بمعنی - موجز و مختصر (کلام) - مجازاً : کلام گفتار یا رساله مختصر و مفید .
دُجِيِيَع	دردناک - مؤلم .
دُجِيِم	روز بسیار گرم .
دُجِيَه	با جاه و عزت - با عزت و احترام - با قدر و منزلت - آقا و همسر دینه - دورود (در پوشاک) (جمع : دُجَهَاء) - در نارسایی بمعنای خوشگل و زیبا نیز مصطلح است .
دُجِج	(دُجِج - بُوَجِج) ملقبی شدن - پناه بردن .
دُجِج	ملجأ - پناه .
دُجِد - دُجِدَة - دُجِدَة - دُجِدَة	(دُجِد - يَجِد) - ايضاً : دُجَادَة - دُجِد (دُجِد - يُوَجِد) تنها و منحصر بوزن بود یا ماندن .
دُجِد	تنها - بدون دیگری - زد - منفرد (حال است یعنی اسمی که حالت فاعل یا مفعول را بیان میکند و در این موضع منسوب است) - (جمع دشمنی ندارد) . دُجِد : تنها - منحصر بخود .
دُجِدَانِي	منحصر بخود - منحصر بذات .
دُجِدَانِيَّت	يَكْتَانِي - واحد بودن (وحدانيت خدا) - ايضاً : حالت تنهایی و تَوْجِد - قَلَّتْ و كَلِمَة (فندگترت) .
وَحْدَت	غیر از معانی مصدری مانند دُجِد - يَكْتَانِي - يَكْتَانِي بَدُون - انفراد به نفس - ايضاً : اتحاد و اتفاق کامل که کل مانند یک گردند و واحد شوند .
وَحْدَت هَاي عموديه	که برابر بشارات شریعت بهائی در عالم برقرار خواهد شد از جمله عبارتست از وحدت سیاسی - وحدت آراء در امور عظیمه - وحدت آزادی - وحدت دینی - وحدت وطنی - وحدت جنسی - وحدت سان .
دُجِر	حقد و حسد - دشمنی - غضب شدید - عیش و ناخالصی .
دُجِر	غضب - حقد و حسد - دوسه های درونی .
دُجِر	بسیار غضبناک و خشمگین .

دُخْش - دُخْشَة

دُخْش	حیدران غیر اهللی - حیدران دُخْشی (جمع: دُخْشِش - دُخْشَان) - متروک دخولوت (مکان).
مکان دُخْش	محل خالی از سکنه .
دُخْشِشِ النَّاسِ	از آزار اذیل مردم.
دُخْشَان	نخمس (جمع: دُخْشِشِش).
دُخْشَة (دُخْشَت)	تنهایی - خلوت - ترس از تنهایی دخولوت - غم و اندوه - زمین خالی و متروک - انقطاع.
دُخْشِشِی	بر واحد دُخْش (بر حیدران دُخْشی) - هر چه از انسان برترسد و دوری کند - ایضاً: منسوب به دُخْش - دور از تمدن - بی بهره از آداب مدنی - بی رحم و ظالم - بیابانی - سست راست بر چیز - قسمت برجسته در پشت رخ خارجی بر توس دُشی و عمیده .
دُخْشِشِ (زفات ۹۱۱ حق)	کمال الدین دُخْشی با فنی از شورای نامدار ایران در عهد شاه طهماسب صفوی است - دیوان اشعارش شامل ترکیب بند های پر ذوق و مسوز و مثنویهای مشهور مانده فرهاد شیرین - خلد برین - ناظر و منظور - در مقام تغزلیات و قطععات نفوذ زیباست .
دُخْل - دُخَل	بُخْل رَفِین - بُخْل شَل - بُخْل .
دُخَل	بُخْلِی - بُخْلِ آلوده - بُخْل آلود .
دُخْشِش	جانوران دُخْشی - حیدران بیابانی و غیر اهللی (مفرد: دُخْش).
دُخْشِشِ عَرَاد	حیدران دُخْشی صورا .
دُخْی - دُخَاء	(دُخْی - بُخْی) شتافن .
دُخْی	(دُخْی - بُخْی) اِلهام کردن - دُخْی نمودن - بقلب القا کردن - رسول پیغام برفرستان - اشاره کردن - نوشتن (کتاب را) - مومنان از غیر کلامی گفتن و مطلبی القا نمودن .
دُخْی	شتاب - جمله - سرعت - صوت - آواز و هنر (سینه) - بیک - آتش - (الدُخْی: شتاب).
دُخْی	ندای حق جل جلاله که بر قلب پیغمبران میگردد و مظاهر مقدسه الهیه آنرا احساس مینمایند ایضاً: کلام پوشیده و معنی - نامه - رساله - بفعل دُخْی - بُخْی نیز مراعده شود .
دُخْیَة - دُخْیَة	زید - یگانه دتنها - (ابن اَبُوخَیثَة: تنها فرزند پسر (بودن برادر).
دُخْیَة	چون بیسی دوجید هر دو بجا بامجد برابر ۲۸ میباشد لذا حضرت اعلی بیسی (زل را اسم اَلدُخْیَة نامیدند .

رداج - وراق

رداج	رَبِّكَرْدَن .
رِدَاد	غیر از معانی مصدری مانند دَد - محبت - دوستی .
رِدَاع	شایسته مسافر - برزخه - جدائی - مفارقت - بررود (در فارسی رِدَاع نیز تلفظ کنند).
رِدَائِعَة	سَکِنَةُ دَوَّار .
رِدْع	(رِدْع - يَدْعُ) ددیعه نهادن - ترک کردن - داکه لرد کردن - آرام گرفتن - ساکن دستور کردن .
رِدْع	قبر - گور (جمع : رِدْع) .
رِدْوَد	بسیار با محبت - محبوب - رزاشماؤ الله است .
رِدِيْب	دست - دسته ار (جمع : رِدِيْبَة - رِدِيْبَار - رِدِيْبَاد) - مجنون .
رِدِيْع	آرام - آرمیده - ساکن (جمع : رِدِيْعَاء) - عمود پیمان - مقبره (جمع : رِدِيْع) .
رِدِيْعَة	امانتی - سپرده برای حفظ - مالی که با امانت در برای حفظ نزد کسی گذارند (جمع : رِدِيْع) .
رِدَا	(رِدَا - يَدَا) محیب گرفتن - حقیر کردن - باخفتن و کلام سخت منع دود کردن .
رِدَا	غیر از معانی مصدری - سخن زشت - کلام ناپسند و مکروه .
رِدْر	(رِدْر - يَدْر) داکه لردن - ترک کردن - رها کردن (در مضارع و امر) مانند ذَرْتُمْ یعنی داکه لرد آنها را - ترک کن آنها را و یا لَاتَدْر یعنی باقی نگذار
رِدَاو	(طرف مکان) پشت سر - محب - پشت - ایضاً؛ سوا - جز - فرزند فرزند - (در فارسی بعداً کی با د بالاتر نیز مصطلح است .
رِدَاث - رِدَاثَة	ارث برزندگان (سزد : و ارث) .
رِدَاثَة (وراثت)	ارث گذاشتن - انتقال مایملک پیست به بازماندگان - انتقال اخلاق و صفات و خصوصاً جسمی از والدین با دلاد .
رِدَاعَة	به رِدْع مراجعه شود .
رِدَاق	سبزی زمین از سبزه دگیا .
رِدَاق	هنگام برگ آوردن و سبز شدن درخت .
رِدَاق	کانه زدوش - کانه ساز - کنا بوزش - کاتب - نسو بردار - ایضاً؛ دولتمند .

دَرْت - دَرْتَاء

- دَرْت - دَرْت - دَرْت - دَرْت - دَرْت (دَرْت - دَرْت) میراث بردن - ارث بردن .
- دَرْد - گُل - گُل سَرخ - شکوفه - شجاع - زعفران - شیر (حیوان) - (جمع : دَرْد - اَدْمَاد - دَرَاد - دَرْد) .
- دَرْد - قسمتی از قرآن که بر شب بخوانند (درفارسی : دما - ذکر) - سهم آب - نوبت آب -
- دَرَس - قَرَن - قَوْب دَرَس : لباس قرمز رنگ .
- دَرَطَه - حراری که نجات از آن دشوار باشد - زمینی پست که راه بهائی نداشته باشد - گُل ولای -
- دَرَب - جاه - حَلَاک (جمع : دَرَطَات - دَرَاط) .
- دَرَع - دَرَع - دَرُوع - دَرُوع (دَرُوع - یَرُوع) د (دَرُوع - یُوْرُوع) د (دَرُوع - یُوْرُوع د یَرُوع) دَرَاعَه) پرهیز کردن از خطا و گناه و مشتهیات نفس دھوی - خودداری کردن .
- دَرَع - دَرَع - دَرُوع - دَرَاعَه - دَرَاعَه - دَرَاعَه (دَرُوع - یَرُوع) ترسو و ضعیف بودن یا شدن .
- دَرُوع - پرهیزکاری - پارسائی - تقوی - ایضاً : ترسو و ضعیف (بجمله دَرُوع) (جمع در این معنی : اَدْرَاع) .
- دَرُوع - پرهیزکار - با تقوی .
- دَرَق - اَدْرَق - یَرَق) برگ در آوردن درخت .
- دَرَق - برگ درخت - برگ کافور - اسکناس - کافور - مال دپول - بهجت و حسن جمال -
- دَرَق - زنده (حیوان) - (جمع : اَدْرَاق - دَرَاق) .
- دَرَق - پول نقد - اسکناس - سکه ضرب شده (جمع : اَدْرَاق - دَرَاق) .
- دَرِيق - پَرِبَرِيق (درخت) - نقره (جمع : اَدْرَاق - دَرَاق) .
- دَرْتَاء - کَبُوْتَر (جمع : دَرَاتِي) - ایضاً مُؤَثِّث اَدْرَق و بطنای خاکستری است .
- دَرْتَاء - در تشبیه : روح ، روح قدوسی و هر یک از مظاهر مقدسه الهیه اطلاق شده است .
- دَرْتَاء - در کتاب منطاب اقدس میفرماید : « اذا طارت الودعاء عن ایک الثناء ... »
- دَرْتَاء البقاء - دَرْتَاء العزّ - دَرْتَاء معنوی - دَرْتَاء الاحزان و ترکیبات دیگر این کلمه در مواضع و مقامات مربوطه ، کُلّ کنایه از مظهر مقدس الهی است .
- دَرْتَاء - کنایه از آیات مبارکه نازل بر مظاهر مقدسه الهیه است ، (نقل از لغتنامه تاموس ایقان) .

وَرْتَاءُ - وَرْدٌ

تخلص و لقب جناب میرزا علی محمد یزدی است که با فرزند عظیم ایشان خویش جناب روح الله درتاء در نهایت مطلوبیت و با استقامتی فوق تصور بلافاصله پس از ترک ناصرالدین شاه شہید شدند و ذکر مصائب و شجون و شرح احوال آن دو جدوات مقدسه مبارکه در کتب تاریخ بهائی مسطور است (بذیل عنوان "هدی" جناب مولودی یزدی " نیز مراجعه شود) - فرزند دیگر جناب درتاء، جناب دلی الله خان درتاء، ایادی ابراهیم و امین حقوق الله گردیدند و فرزند جناب دلی الله خان درتاء، جناب دکتر علی محمد درتاء نیز ایادی ابراهیم و امین حقوق الله میباشد.

وَرْتَاءُ

تَجْسِدُهُ عَزَّ وَجَلَّ

وَرَقَاتٌ

بذیل "قصیده" مراجعه شود.

جمع وَرَقَةٌ است، بمعانی وَرَقَةٌ توجه گردد.

وَرَقَةٌ

برگ درخت (جمع: وَرَقَاتٌ) - « در اصطلاح این امر بر مؤنثات که بمنزله درتاءات شجر ایزد اطلاق گردید و متضمن ترویج جمال و بهمت و حسن هیئت میباشد (نقل از اسرار الآثار) - معانی دیگر این کلمه در عربی: شخص کریم و بزرگوار - گنج یا ماده سیمانی که بر آجرهای دیوار میکشند - ایضا: صفت کاغذ - کارت - صفت یادداشت - صفت نازک فلزی - بلیط - سند ... میباشد - مخفف وَرْتَاءُ در تلفظ است و همان معنای وَرْتَاءُ یعنی کبوتر میباشد (مثل ادل لوح احمد) لقب یریم خانم است (بذیل کلمه یریم مراجعه شود).

وَرَقَةُ الْخَمْرَاءِ

وَرَقَةُ الرَّحْمَانِ

لقب خدیجه خانم خواهر جناب ملا حسین بشردیه است - ایضا: شاعره شاعرزاده حاجیه خانم مستآة به "شمس جهان" و تخلص به "فتنه" که در بغداد بشفای ایمان فائز شدند اطلاق گردیده است (تخلص پدرشان را ایها، کُفْرُ بُوْدَہ است).

وَرَقَةُ الْبُرْدُوسِ

وَرَقَةُ تَحْلِيَا

لقب خواهر بزرگتر جناب ملا حسین بشردیه ای میباشد - لقب خواهر عظیم ایشان حضرت عبدالبهاء حضرت بهائیه خانم است - ایضا لقب دالده مبارکه حضرت عبدالبهاء میباشد (بذیل کلمه آسیه مراجعه شود).

وَرْدٌ

(وَرْدٌ - يَرْدٌ) دارد شدن - لاصل شدن - رسیدن - حاضر شدن - ذکر شدن (در کتاب و حدیث دیگر) - محل آوردن یا شکوفه آوردن درخت یا بوته - ایضا: جمع وَرْدٌ وَرْدِيَةٌ میباشد.

وَرِي - وَشَام

دَرِي	مردم - خلق - بشر .
وَرِيْد	سیاحت - ترک کردن (ایضاً مشهور به حَبْلُ الْوَرِيْد) - هر یک از رزگهای سطحی دنیا یا ن بون - هر گوی که خون بقلب میبرد - (جمع: اَوْرِدَة - وُرُوْد - وُرُوْد) .
وَرَاة	(وَرَز - يَزِرُ) وزیر شدن - وزیر سلطان یا امیری گردیدن (بافعال وزیر نیز مراجعه شود) .
وَرَاة	وَرَاة (وزارت) غیر از معانی مصدری - شغلِ وزیر - عملِ وزیر - مقامِ وزیر .
وَرَز - وَرَزَة	(وَرَز - يَزِرُ) بار را به پشت گرفتن - بار را برداشتن .
وَرَز - وَرَزَة	(وَرَز - يَزِرُ) و (وَرَز - يُوَزِرُ) گناه کردن - گرفتار گناه گردیدن - در گناه قرار گرفتن .
وَرَز	(وَرَز - يَزِرُ) غلبه کردن - چیره شدن .
وَرَز	ملجأ - پناه - کوه بلند .
وَرَز	غیر از معانی مصدری - گناه - خطیئه - بار سنگین - سلاح - نقلِ دگرانی - سنگینی (جمع: اَوْرَا) .
وَرَزَاء	وزیران (مفرد: وَرِيْر) .
وَرِيْن	میتن و بادقار - گرافقدر .
وَرَاة	در فارسی بمعنای مسائل و اسباب کار مصطلح است بعضی آنرا جمع واسطه دانسته اند و برخی جمع وَرِيْنَة در فرهنگ عربی انگلیسی Cowan در جمع ورود آمده است .
وَرَاة	به وَرِيْنَة راجعه شود .
وَرَاة	وَرَاة - پشنی - مَهْدَة (جمع: وَرَاة - وَرَاة) .
وَرَاة (به تثنیت داد)	بالش - نازبالش - مَهْدَة (جمع: وَرَاة - وَرَاة) - (وَرَاة هر چند بمعنای بالش زیر سر است ولی بر آن تمکیه هم نشده) .
وَرَاة	(وَرَاة - يَطُ) میانجی گری کردن بین دو طرف مخالف - واسطه شدن - میانجی گرفتن .
وَرَاة - يَطُ	(وَرَاة - يَطُ) در (وَرَاة - يَطُ) شریف و محیب گردیدن (بفعل وَرَاة نیز مراجعه شود) .
وَرَاة (وَرَاة طت)	میانجی گری .
وَرَاة - سَعَة	(وَرَاة - يُوَسِّعُ) وسیع و فراخ بودن (مکان) - (به سَعَة نیز مراجعه شود) .
وَرَاة - وَرَاة	(وَرَاة - يُوَسِّمُ) زیبا گشتن - نکودهی شدن (بفعل وَرَاة نیز مراجعه شود) .

دشام - وشمه

دشام	مدال - نشان که بنا به نسبت لیاقت یا خدمت اعطاء میگردد. - ملامت یا نشانی که بر جسدان داغ میکند (جمع: اَدْشَمَة) - ایضاً جمع دَرِشِم است.
دشامة	غیر از معانی مصدری مثل دشام - زیبائی - خوبی.
دشائوس	تقصیرات و خیالات بد و غلط که در دل ایجاد سواظین و اضطراب میکند - خیالات و اندیشه‌های باطل که انسان را از حق منور میسازد - اندیشه‌های شیطانی (مفرد: دشوائس).
دشَب	(دَشِبْ - يَشُوبُ) چرک و کثیف بودن (باس و نظائر آن).
دَشَب	غیر از معانی مصدری - چرک - کدچرک.
دَشَب	گیاه - سبزه و علف.
دَشِخ	(دَشِخْ - يُوْشِخْ) و (يَاْشِخْ و يَشِخْ) چرک و کثیف شدن (بدن) - چرکین شدن لباس.
دَشِخ	غیر از معانی مصدری - چرک - کثیفی (جمع: اَدْشَاخ).
دَشَط - بِرْطَة	(دَشَطْ - يَطُطْ) در وسط قرار گرفتن - در وسط نشستن - (بفعل دَشَطَة نیز مراجعه شود).
دَشَط	در نصف در میان دو طرف - میان - متوسط و معتدل - نه خوب و نه بد - نه زیاد و نه کم - شریف و با اصل و نسب خوب - بیک نامصل از لاکناره مثل دَشَطْرَاه (بر جمع مفرد دَشَطْرَة و مؤنث دَشَطْرَة).
دَشَط	متوسط‌ها (مفرد: دَشُوْط) - در اینجا منظور از متوسط، توسط کننده و میانجی میباشد.
دَشَطِي	(مُؤنث اَدْشَطْ) میان - معتدل - متوسط - در وسط - اَكْثَر دَشَطْرَة (جمع: دَشَطْ).
صَلْوة دَشَطِي	نماز متوسط یعنی نه مختصر و نه مفصل - نمازی که در شریعت بهائی سه بار در روز باید تلاوت شود.
دَشِع	(دَشِعْ - يُوْشِعْ) زیاد کردن و فراوان نمودن - وسعت دادن معیشت از طرف خداوند - (دَشِعْ - يَشِعْ و يَشِعْ) مصدرش سَعَة و سَعَة میباشد و بمعانی وسیع بودن (مکان) - احاطه داشتن (علم و دانش) و شامل بودن است - (ب دَشَاعَة نیز مراجعه شود).
دَشِع	طاقت - توانائی - قدرت.
دَشَم - بِسْمَة	(دَشَمْ - يَشِمْ) ملامت گذاشتن - نشان گذاشتن - داغ کردن (بفعل دَشَام نیز مراجعه شود).
دَشَم	غیر از معانی مصدری - ملامت - اثر و نشانی داغ که با آهن گداخته نهند (جمع: دَشُوم).
دَشَمَة - دَشِمَة	برگ گیاهی است که برای رنگرزی و پاک‌کنیدن با بردها (در خانه‌ها) بکار میرود.

دَشَبِي - دُشَاة

دَشَبِي	باران اول بهاری - باران بهاری .
دَسَن - دَسَنَة - دُشَنَة	(دَسَن - دُشَن) چرت زدن - خواب آوردن .
دَسَن	غیر از معانی مصدری - حاجت - نیاز (جمع: اُدْسَان) .
دَسَن - دُشَنَان	خواب آورد - چرت زنده .
دُشَنَة	چرت - خواب آوردگی - ایضاً کلمه خواب - کم خوابی .
دُشَنِي	مُؤَثِّث دُشَنَان بمعنای خواب آورد چرت زنده برای موعودف مُؤَثِّث است .
دُشَبِي	بسیار خواب آورد - بسیار چرت زنده .
دُشَاَس	ب - دُشَاَس راجعه شود .
دُشُوَسَة - دُشُوَس	(دُشُوَس - دُشُوَسُ) (چهار دُشَاَس شدن - افکار و خیالات بیفایده و فریب دهنده در دل شمس انداختن (شیطان) - مثل العقل شدن و کلام بی نظم گفتن - معنی دَاحَة سخن گفتن و گول زدن یا جرم خوردن یا اعتماد کردن .
دُشُوَط	متوسط - میانجی - توسط کننده . (جمع: دُشُوَط) .
دُشُوَط	در وسط قرار گرفتن مثل دُشُوَطُ الشَّمْسِ فِي السَّمَاءِ .
دُشِيَطَا	درسطه یا متوسط یا مُصلِح یا میانجی (بین طرفین اختلاف) - بزرگتر و مهمتر (بیان قوم) مثل "هُوَ دُشِيَطٌ فِيهِمْ" - (جمع: دُشُوَطَا) .
دُشِيَق	طرد - دور کردن - باران .
دُشِيَّة - دُشَل	(دُشَل - دُشَلُ) اِلَى اللّٰهِ بِالْعَلَلِ : تَقَرُّبٌ جَسَدِيٌّ بِعَمَلٍ خَيْرٍ .
دُشِيَّة	غیر از معنای مصدری - آنچه که رسید تقرب بگیری شود (مثل خدمت - هدیه و غیره) - مقام و منزلت (نزد بزرگتر) - درجه - ایضاً: ابزار کار - واسطه - کمک - سبب و علت - رسید (با همان معانی که در فارسی دارد) - (جمع: دُشَاِئِل - دُشِيَل - دُشَل) زیبا - نکودهی (جمع: دُشَاَاء - دُشَام) - (مُؤَثِّث: دُشِيَّة جمع: دُشِيَّات - دُشَام) .
دُشَاة	بسیار تمام و نغز - بسیار بگود سخن چین .
دُشَاة	ب - دُشَاة راجعه شود .

وَصَف - وَصِيَّة

وَصَف - وَصْفَةٌ	(وَصَفَّ - يَصِفُ) ذکر صفات نمودن - وَصَفَّ کردن دستودن .
وَصْفَةٌ	آنچه که توصیف نماید - اَيْضًا نَسْمَةُ طَبِيبٍ یا آنچه که طیب جهت علاج معین کند .
وَصَلَ - وَصْلَةٌ	(وَصَلَ - يَصِلُ) بهم رسیدن و مبادله جهت کردن - بخشیدن و عطا کردن - احسان کردن - پیوند دادن - مرتبط کردن - وصل نمودن (بفعل وُصِّلَ نیز مراجعه شود) .
وَصَلٌ	غیر از معانی مصدری - عطیة بخشش - تأمین مالی (برای تحصیل و غیره بصورت بلنی در سال) - عطف جمله ای به جمله یا کلام تیل .
وَصَلٌ - وَصَلٌ	هر یک از اعقاب ^{بک} مَفْصَلٍ (جمع : اَدْوَال) .
وَصَلَةٌ	غیر از معانی مصدری مانند وُصِّلَ - اِتِّصَالَ - آنچه که دو چیز را بهم وصل کند - آنچه که بدان پیوند دهند سرزمین دور (جمع : وُصَلٌ) (در فارسی با تلفظ وَصَلَه بمعنای پیوند نیز مصطلح است) .
وَصَمٌ - وَصْمَةٌ	(وَصَمٌ - يَصِمُ) اشکتن چوب یا شاخه یا استخوان و غیره را بدون اینکه از هم جدا شوند - عیب کردن - ملامت کردن - توهین کردن .
وَصَمٌ	غیر از معانی مصدری - مگره چوب یا شاخه - عیب دمار - ننگ و توهین (جمع : وُصُومٌ) .
وَصَمٌ	مرض - بیماری .
وَصْمَةٌ	عیب دمار - کسالت و ضعف جسم .
وُصِّبٌ	(وُصِّبٌ - يَوصِبُ) دوام آوردن دنابت ماخذ - ایستادگی و استقامت کردن در کار - واجب شدن (دین و فرض) - (بفعل وُصِّبَ نیز مراجعه شود) .
وُصِّلَ - وَصْلَةٌ - وَصْلَةٌ	(وُصِّلَ - يَوصِلُ) رسیدن - منتهی شدن (بفعل وُصِّلَ نیز مراجعه شود) .
وُصِّلَ	بسیار بخشند و عطا کننده - بسیار در اصل شوند و بمقتود رسند .
وُصِيٌّ	دلی دسرپرست امور شخصی نابالغ - وصیت شده - شخصی که مأمور حفظ و تصرف اموال شخصی متوفی و اطفال اوست - شخصی که برابر وصیت مأمور امور معین شده گیرد - وکیل - نماینده با اختیار - شخص مورد سفارش و اطمینان متوفی (جمع : اَدْوِيَاءُ) .
وَصِيَّةٌ	پند و اندرز - نصیحت و سفارشی که قبل از مرگ نماینده - دستورات شخصی که بعد از او چه اموری انجام گیرد - آنچه که حق بر بنده گان فرض نماید (جمع : وصایا) .

وَصَيْدٌ - وَضْعٌ

مخبره - آستان - پیشگاه خانه - کلهف - کوه (جمع : وَصَائِرٌ - وَصْدٌ).	وَصَيْدٌ
خادم - خدمتکار مرد (جمع : وُصْفَاءُ).	وَصِيفٌ
خادمه - خدمتکار زن (جمع : وُصَائِفٌ).	وَصِيفَةٌ
دُخْنِيٌّ - نظیف - پاک - تیز - خوب (جمع : دُخْنَاءُ دُونٌ - وَضَائِعِيٌّ).	دُخْنَاءُ
مخبر از معانی مصدری مانند دُخْنُوْءٌ - پاکی - نظافت - خوبی در طهارت.	دُخْنَانَةٌ
دافع آشکار (از امور) - سفید رنگ در روشن - روز - نگور دی - متبسم (بَلْبَرُ التُّوْضَاعِ : نماز صبح).	دُخْنَانٌ
نور در روشنی - سپیده صبح - سفیدی در روشنی ماه - سفیدی هر چیز - صبح در دست - وسط و میان (راه).	دُخْنٌ (جمع : اَدْنَانٌ)
(دُخْنٌ - يُوْضَعُ) چرک شدن - کثیف شدن - لکه دارد آورده شدن.	دُخْنٌ
مخبر از معانی مصدری - چرک - لکه - آلودگی - لکه چربی دغذاء - اِلْفَاءُ : آلودگی و لکه افلاتی - (جمع : اَدْنَانٌ).	دُخْنٌ
چرکین - آورده - دارای لکه - دارای لکه اخلاقی.	دُخْنٌ
رَضِعٌ - مَوْضِعٌ - مَوْضِعٌ - مَوْضِعٌ (وَضِعٌ - يَضَعُ) گذاردن - نهادن - قرار دادن در محلی - کم کردن دکاستن - انگذدن.	رَضِعٌ
(وَضِعٌ - يَضَعُ) ذلیل دخواستار کردن - رضیع نمودن - نوشتن - خودداری کردن و باز داشتن - وضع در ترکیب با کلمات دیگر معانی اصطلاحی متعددی دارد مثلاً وَضِعٌ مَعْنَةٌ یعنی زد کردنش را - وَضِعٌ يَدُهُ فِي الطَّعَامِ یعنی غذا خوردن - وَضِعٌ عَصَاهُ یعنی تکیه کرد و ایستاد در پیش.	رَضِعٌ
- وَضِعٌ اِسْلَاحٌ فِي الْعَدُوِّ یعنی کشت دشمن را - وَضِعٌ التَّيْرِثُ یعنی دروغ گفتن ...	رَضِعٌ
(وَضِعٌ - يَضَعُ) زاییدن - وضع حمل کردن - نایغ شدن (از بارداری) - (ب) وَضِعٌ نِزْرًا جَمْعٌ (شود).	رَضِعٌ - وُضِعٌ - تَضِعٌ
(وَضِعٌ - يُوْضَعُ) ضرر کردن و خسارت دیدن (در تجارت) - (وَضِعٌ - يُوْضَعُ) با مصدر	رَضِيفَةٌ - رَضِيفَةٌ - رَضِيفَةٌ
رَضِيفَةٌ و رَضِيفَةٌ بمعنای پست و حقیر بودن - پستی و میب در اصل رَضِيفٌ و رَضِيفَةٌ است.	رَضِيفَةٌ
مخبر از معانی مصدری - موضع - حالت - موقف - چگونگی (جمع : اَدْنَانٌ).	رَضِيفَةٌ
(رَضِيفَةٌ - يُوْضَعُ) تیز و لطیف شدن - پاک و نظیف شدن.	رَضِيفَةٌ - رَضِيفَةٌ
مخبر از معانی مصدری - شستن دست و صورت با آداب مخصوص یا با ادرمیه خاص قبل از نماز.	رَضِيفَةٌ
آبی که با آن دهنو بگیرند.	رَضِيفَةٌ

دُصْنُوحٌ - دُطَائِنَةٌ

دُصْنُوحٌ - صَنْوَةٌ - صَنْوَةٌ	(دُصْنُوحٌ - يَصْنُوحُ) آشکار گردیدن - واضح شدن - روشن شدن
دُصْنُوحٌ - رُصْنُوحٌ - مِصْنَعَةٌ - صَنْعَةٌ	(رُصْنُوحٌ - يَرْصُنُوحُ) ذیل و حقیر دست نمودن (نفس را).
دُصْنُوحٌ	تمیز - نظیف و خوب (جمع: رُصْنَاءٌ - اَدْرُصْنِيَاءُ).
دُصْنُوحٌ	پست - حقیر - عامی - پائین (خلاف شریف) - اِيفْنَاءُ: ددیعه.
دُصْنُوحَةٌ	غیر از معانی مصدری که ذیل دُصْنُوحٌ با ثلاثی و رُصْنُوحٌ درج شده است - ددیعه - قیمت یا مبلغ کسر شده - هزینه یا حق العمل یا مالیات یا هر مبلغی که تحت بمذاهبهای مختلفه از اصل مال کسر نمایند - خراج یا مبلغی که حکومت بگیرد - اِيفْنَاءُ: پسر خوانده (جمع: دُصْنَائِحُ).
دُطَاءٌ	(رُطِطٌ - يُطِطُّ) قدم نهادن - قدم زدن - راه رفتن - قدم گذاشتن - با پا کوفتن و پا زدن - به زمینی دارد و داخل شدن - سوار شدن (براسب).
دُطَاءٌ	(دُطَاءٌ - يُطِطُّ) همپا و آماده کردن - سهیل و آسان نمودن - نرم کردن.
دُطَاءَةٌ	جای قدم - جای پا - سستی و شدت و خشونت.
دُطَاءَةٌ	عابرین - عبور کننده گان از راهی.
دُطَاءٌ	زمین پست و نرم - زمین پست بین بلندیا و پشته ها.
دُطَاءٌ - (دُطَاءٌ)	فراش - آنچه بر زمین بگسترانند.
دُطَاءَةٌ - دُطُوَاءَةٌ	(دُطُوَاءَةٌ - يَدُطُوَاءُ) نرم و آماده شدن (محل).
دُطَاءَةٌ	غیر از معانی مصدری - سهولت و خوشی و نرمی (اخلاق - زندگی و غیره).
دُطَائِبٌ	پایه ها - بنیانا - اساسها و پی ها (واحد آن دُطَائِبَةٌ است).
دُطَاءٌ	(دُطَاءٌ - يُطِطُّ) استوار کردن - پابرجا نمودن - کوبیدن و سخت کردن زمین - همپا و آماده کردن.
دُطْرٌ	حاجت - خداسته - کام (جمع: اَدُطَارٌ).
دُطْنٌ	(دُطْنٌ - يَطْنُ) امانت کردن و ماندن در محلی - وطن کردن.
دُطْنٌ	محل و مقارنات - محلی که شخص در آنجا پرورش یابند و لوازمی که در آنجا متولد شده باشد - محلی که شخص اهل آنجا است - میهن (جمع: اَدُطَائِنٌ) دُطْنِيٌّ: منسوب بوطن - وطن پرست.
دُطْنِيَّةٌ	وطن دوستی - وطن پرستی.
دُطْنِيَّةٌ	کلمه - استوار - پابرجای

وَرِیْطَةٌ - وَرِیْطٌ

مقدار معینی مال یا ارزاق یا پول که شخصی بدهند - مقرری و حقوق - درجه دشمنی در دوائر دولتی - عهد و شرط - تعهد - تکلیف و آنچه بر عهده شخصی باشد (جمع : وظائف - وظف).	وَرِیْطَةٌ
طرف (جمع : اَوْرِیْطَةٌ - جمع الجمع : اَوْرِیْطِیٌّ).	وَرِیْطَاءٌ
بسیار دعا کننده .	وَرِیْطَاءٌ
دَعَا - دَعَاةٌ - مَوْعِدَةٌ - مَوْعِدَةٌ - مَوْعِدَةٌ (وَعَدَةٌ - یَعِدُ) نوبه دادن - وعده دادن (بد یا خوب) - (بفعل و بضمه نیز راجع شود).	دَعَاةٌ - مَوْعِدَةٌ - مَوْعِدَةٌ - مَوْعِدَةٌ
غیر از معانی مصدری - وعده - تعهد .	دَعَاةٌ
مکان یا زمین یا راه سمت در ستار (جمع : دُعُوْرٌ) - (مثل زمین سنگلاخ و صعب العبور).	دُعُوْرٌ
مکان سمت و صعب - مکان مینف و ترمسنگ (جمع : اَدْعُرٌ - اَدْعَارٌ - دُعُوْرٌ - دُعُوْرَةٌ).	وَدْعُرٌ
(اَدْعُرٌ - یَدْعُرُ و یَعْرِی) سمت و صعب شدن (زمین - مکان دغیره) - (ب و دُعُوْرٌ نیز راجع شود).	دَعْرٌ
(اَدْعُرٌ - یَعْرِی) سمت و صعب بودن یا شدن (زمین - مکان دغیره) - (ب و دُعُوْرَةٌ نیز راجع شود) - و بامصدر دَعْرٌ (بدون دُعُوْرٌ) : کسی را از خواسته و حاجتش باز داشتن و منع کردن .	دَعْرٌ - دُعُوْرٌ
(دَعَطٌ - یَعِطُّ) نصیحت کردن - پند دادن و زدن و دادن و به ثواب و عقاب امور تذکر ساختن - پند دادن و تذکر ساختن به ثواب و عقاب امور - تشویق با اعمال صواب .	دَعَطٌ - رِعَظَةٌ
و وعده ها (مفرد : دَعْدٌ) .	دَعْدٌ
(دَعْرٌ - یَدْعُرُ) سمت و صعب شدن (مکان یا زمین دغیره) - سمت بودن منطقه یا محلی یا راهی .	دُعُوْرَةٌ - دَعَاةٌ
ایضا : کم شدن و تغلیل یافتن .	
سمتی در ستاری زمین یا راه یا محلی (بجهت صعب بودن و اشکال عبور دغیره) .	دَعُوْرَةٌ
(دَعَى - یَدْعِی) شنیدن - نهیدن و حفظ کردن - درک کردن - عادی بودن - جامع ددار بودن .	دَعِیٌّ
درسیع - گشاده - فراخ .	وَرِیْطٌ
(دَعَدٌ - یَعِدُ) تهدید کردن - انداز کردن و بیم دادن - وعده عذاب و عقابت به دادن (ب و دَعْدٌ نیز راجع شود) .	وَرِیْطٌ
غیر از معانی مصدری - تهدید - وعده عذاب .	وَرِیْطٌ
روز قیامت (بسیار اسامی قیامت - نیز توجه شود) .	یَوْمُ الْوَرِیْطِ

دَنَادَةٌ - دَنْقٌ

دَنَادَةٌ	(دَنَدٌ - يَدْنُدُ) پست و ضعیف دکم عقل بودن.
دَعْنَةٌ	(دَعْنَةٌ - يَدْعُنُ) خدمت کردن (به مردم و غیره).
دَعْنَةٌ	غیر از معنای مصدری - خادم قدم - مجسد - کودک - حبیبی - دَنَى - پست و فرمایید - کم عقل و بسیار نادان (در این معانی جمع: اَدْنَادٌ - دَعْنَانٌ - دَعْنَانٌ) - ایضاً: حصید.
دَعْنِي - دَعْنِي	جنگ - شوره آشوب - باگنک دفروش دغوغا.
دَنَاءٌ	(دَنَى - يَدْنِي) بجای آوردن عهد و پیمان - حفظ کردن پیمان و دوستی و عهد ها درین حال که در عهدانی داخلاتی - ایضاً مجازاً ثبوت در دوستی - پایماری در عهد محبت.
دَنَاءَةٌ (دَنَائَاتُ)	گرم - موت (جمع: دَنَائَاتُ).
دَنَاءَةٌ	(دَنَى - يَدْنُو) زیاد شدن مال و دست یافتن معیشت (بفعل های دَفَرَ نیز راجعه شود).
دِنَانٌ	سوانقت و مراهمی - سازگاری و همکاری و همکاری - اتفاق در رأی و عمل - قبول قضایت.
دِنَانٌ	عمر اهلان صِدِيقٌ (از لغتنامه سررشته بانی).
دَنَدٌ - دَعْنُدٌ - اِنَادَةٌ - دَنَادَةٌ (دَنَدٌ - يَدْعُدُ)	دارد شدن بر کسی - آمدن - رسیدن و زود آمدن بخانه کسی - برسانت
دَنَدٌ	غیر از معنای مصدری - رسیدن - آمدن - ورود - ایضاً هیئت اغزای یا نمایندگان که به محلی و یا نزد امیری وارد شوند - بالای کوه یا تپه مشرف.
دَنَدٌ - دَعْنُدٌ	(جمع دَانِدٌ است) دارد شوندگان - نمایندگان رسیده و دارد شده - پیغام آورندگان.
دَفْرٌ - دَفْرَةٌ	(دَفَرَ - يَدْفِرُ) زیاد در زادان کردن (مال - معیشت و غیره) - حفظ در امانت کردن عرض و آبروی دیگری - پس دادن عطیة بار صیانت (به دَنَادَةٌ نیز راجعه شود).
دَفْرٌ - دَفْرَةٌ - دَفْرٌ	(دَفَرَ - يَدْفِرُ) زیاد شدن مال - دست یافتن معیشت.
دَفْرٌ	غیر از معنای مصدری - فرادانی - غنا - تمام و بسیار از هر چیز (جمع: دَفْرٌ).
دَفْرَةٌ	کثرت - فرادانی.
دَفْنٌ - دَفْنٌ	مجسد - شتاب.
دَفْعٌ	بنای بلند - بر بلندگی دار تعلق زمین (جمع: اَدْفَاعٌ).
دَفْنٌ	(دَفِنٌ - يَدْفِنُ) موافق یافتن - درست و موافق در آمدن (کار).

دُثِقُ - دُتَائِيَّةُ

غیر از معانی مصدری - موافقت طرفین - سازش و مطابقت - بقدر کفایت - در فارسی	دُثِقُ
بمعای طَبَق و حَسَب با تلفظ دُثِق نیز مصطلح است .	
غیر از معانی مصدری مانند دُثِر - دارد شدن بر کسی - حضور به نزد شخصی با اتمام - نمایندگی حضور	دُثُوْدُ
جمع دَائِد است (به " دُثِد - دُثُوْدُ مراجعه شود) .	دُثُوْدُ - دُثِدُ
دنا کننده - بعد و بومعه - بسیار دفا دار - دهنده حق - گیرنده حق - تام و تمام (جمع : اَدْرِیَاو) .	دُرْبِيَّةُ
به " دُفَاة " مراجعه شود .	دُفَايَاتُ
زیاد - کثیر - زادان .	دُرْبِيَّةُ
رفیق - همراه .	دُرْبِيَّةُ
دنیات - حفظ دنگهداری .	دُرْبِيَّةُ - دُفَاةُ
حوادث و خدمات جنگ - حوادث و پیش آمده های سخت - اتفاقات - حقائق -	دُتَائِيَّةُ (در فارسی : دتایع)
واقعیت ها - اسرار واقع شده - سرگذشتها - حادثه ها (مفرد : دُرْبِيَّةُ) .	
نام روزنامه ایست که در طهران با امیر کبیر در ۱۲۹۷ منتشر شد و بعد از هفتگی گردید و تا ده	« دتایع اتفاقیه »
سال انتشارش ادا به یافت . دتایعی از تاریخ مقدس امر مبارک الهی بنحوی بسیار	
مفروضانه و خلاف حقیقت در این روزنامه درج شده است بعنا هم که اخبار دتایعی	
مثل شهادتهاست با الفاظ موهن مندرج گشته است .	
بی حیا - و بیع - بدون شرم در ارتکاب تباهی .	دُتَائِيَّةُ
(دُثِقُ - دُثُوْدُ) کم حیا و بدون ملاحظه شدن - شرم نداشتن در ارتکاب اعمال زشت .	دُتَائِيَّةُ - دُثُوْدَةُ
ملاوه بر معانی مصدری - بی حیائی - بی شرمی (در اصل لغت عرب بمعنای کمی حیا و شرم است) .	دُتَائِيَّةُ
بسیار نروزان در خشان (ستاره) - روشن ضمیر و تیز ذهن - ظریف - تند و سریع در ادراک و احکام	دُتَائِيَّةُ
(دُثِرُ - دُثُوْدُ) دُثُوْدُ بودن - نروزان و متین بودن - ثابت و محکم بودن (بفعل دُثِرَ نیز مراجعه شود) .	دُتَائِيَّةُ - دُتَائِيَّةُ
غیر از معانی مصدری - ززانت - سنگینی دتانت - آهنگی و بردباری - عظمت - بزرگی .	دُتَائِيَّةُ
نجیبت کننده - دگرگو از مردم .	دُتَائِيَّةُ
دُثِيَّةُ (یعنی) حفظ و حراست کردن از بیهاد اکانات - حفظ کردن الهی از شر و مساوی .	دُتَائِيَّةُ - دُثِيَّةُ

دَوَائِيَّةٌ - دَوَفٌ

دَوَائِيَّةٌ (دَوَائِيَّةٌ)	(به تثبیت داد) محافظت - حراست - پیش‌گیری و حفظ قبلی - آنچه که برای حفظ برشش، پدیدشند.
دَوَّتْ	(دَوَّتَتْ - يَدْوَتْ) وقت در زمان معین کردن (برای انجام کاری).
دَوَّتْ	غیر از معنای مصدری - مقداری از زمان که معین شده باشد (جمع: اَدْوَاتٌ) ایضا
دَوَّدَ	موقع - هنگام - دوره - زمان - گناه - فصل - حین - آن - فصل - عهد - عصر - جای آتش - سوزن آتش - اشتعال (به دَوَّدَ نیز راجعه شود).
دَوَّرَ	(دَوَّرَ - يَدْوِرُ) د (دَوَّرَ - يُدَوِّرُ) شکستن (استخوان درغیره) - سنگین شدن (گوش - شنوائی).
دَوَّرَ - دَوَّارَةٌ	(دَوَّرَ - يَدْوِرُ) بادمار نشن - بادمار بودن - (بفعل دَوَّارٌ - دَوَّارَةٌ راجعه شود).
دَوَّرَ - دَوَّارَةٌ - دَوَّرَةٌ	(دَوَّرَ - يَدْوِرُ) بهمان معنای فعل دَوَّارٌ - دَوَّارَةٌ میباشد.
دَوَّرَ	غیر از معنای مصدری - حفره - زرد رنگی و گودی - (در فارسی بیشتر بمعنای دَوَّارٌ مصطلح است).
دَوَّرَ	بادمار.
دَوَّرَ	بار سنگین - (بر سنگین دپر بار (جمع: اَدْوَارٌ).
دَوَّعَ	قدر و منزلت - صدای برخورد (مثل صدای برخورد باران - صدای پا در قدم) - جای بلند - مکان بلند - ابر رقیق - سنگریزه در گیک - (بمعنای مصدری دَوَّعَ ذیل دَوَّعٌ - دَوَّعٌ نیز راجعه شود) - (در فارسی بمعنای امتناء - اعییت - شرف - اعتبار نیز مصطلح است).
دَوَّعَةٌ	آسیب و صدمه - آسیب جنگ - صدمه کارزار - خواب آفرین (جمع: دَوَّعَاتٌ).
دَوَّعَ - دَوَّعَةٌ	(دَوَّعَ - يَدْوَعُ) ایستادن - توقف نمودن - امانت کردن - واقف شدن در زمین
دَوَّعَ	شک کردن در مسئله‌ای - سکون دادن (دَوَّعَ) یا خراک در موقع قرائت.
دَوَّعَ	(دَوَّعَ - يَدْوَعُ) تخصیص دادن ملک یا مالی در راه - مطلق و واقف شدن - منع کردن - موکول کردن - متوقف کردن (مثلاً حیوان را از حرکت) - خدمت کردن.
دَوَّعَ	غیر از معنای مصدری - موقوفه یا مال وقف شده (تسمیه بمصدر) - مال یا ملک یا مایه‌ی مستوی که تخصیص باری خیر یا خاص داده شده باشد - ملک یا مالی که در راه خدا تقدیم شده باشد - سکون آفرکامه در قرائت (جمع در غیر معنای اخیر: اَدْوَاعٌ - دَوَّعٌ).

وَقُوْدٌ - وَكُسٌ

وَقُوْدٌ - دَقَّةٌ - وَقْدٌ - وَقْدَةٌ - وَقْدَانٌ (دَقَّةٌ - يَقْدُ) از دخته شدن آتش - مشتعل شدن - سوختن - متلاطم شدن .	
وَقُوْدٌ آنچه بران آتش از دزدند - سوخت مایع - سوخت جامد - سوخت هواپیمای (وَقُوْدُ الطَّائِرَةِ) سوخت موشک (دَقُوْدُ الصَّارُوخِ) و غیره .	
وَقُوْرٌ بادقار - رزین - آهسته سنگین (برای مکتب و مؤنث) .	
دُقُوعٌ - دُقِعٌ (دُقِعٌ - يَدُقِعُ) ساقط شدن - نازل شدن - زرد آمدن - آشکر کردن کلام در نفس - ثابت شدن (حق) - تحقق یافتن - رسیدن - حاصل شدن - واجب شدن - عارض گردیدن - زانو زدن و نشستن حیدان بر زمین .	
دُقُوفٌ ایستادن - ماندن - توقف - امانت - آگاهی و اطلاع - شک و تردید (در مسئله ای) - "وقف" - دُقُوفٌ " نیز راجعه شود - ضمناً مثل اَدْمَانٌ جمع دُقُوفٌ نیز میباشد .	
دُقُوعٌ کم حیاء - بدون شرم .	
دُقُوبٌ بمعنای دَقُوْدٌ میباشد .	
دُقُوبَةٌ به دُقُوبِیُّنٌ که جمع آنست راجعه شود .	
دُقُوبٌ آنچه که بدان سرخلاف یا کیمه ای را ببینند - بنزد مشک یا ظرف یا کیمه (جمع : اَدْوِیَّةٌ) بسیار محزون دارند و هتاک .	
دُقُوبَةٌ - دُقُوبَةٌ نمایندگی - توکیل - نیابت - اجرای امری از طرف دیگری - مؤسسه یا شرکت نمایندگی .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) برخاستن - ایستادن - مواظبت و مدارت کردن (در کاری) .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) قصه و آهنگ نمودن - مکمل و موثق نمودن (به دُقُوبٌ نیز راجعه شود) .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) داخل آشیانه گشتن (طیور) - جست زدن آهو .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) باشت زدن به بینی دیگری - پُر کردن (ظرف) .	
دُقُوبٌ آشیانه مرغ - لانه طیور (جمع : اَدْوَابٌ - دُقُوبٌ - اَدْوَابٌ) .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) راندن و دفع کردن - باشت زدن - با نیزه زدن - زدن و شکستن عضو - پُر کردن (ظرف) .	
دُقُوبٌ (دُقُوبٌ - يَدُقُبُ) کم شدن (مال و غیره) - نقصان یافتن (ارزش و غیره) - کم کردن - زیاد کردن .	

دَکُف - دَوْلَايَةُ

دَکُف	دَکُف (یکلف) ریختن (اشک و غیره) - چکیده ن (آب یا باران دیگره) .
دَکُف	دَکُف (یکلف) گناه کردن - خطا کردن - خوف شدن و ظلم کردن (فامنی) - فاسد و خراب شدن (عقل) .
دَکُف	غیر از معانی مصدری - محیب - فساد و خرابی عقل - ضعیف - شدت و سختی - پائین کوه - دامنه کوه - دزن و سنگینی - عرق (جمع : أدکاف) .
دَکُف - دَکُول	دَکُول (یکلف) تسلیم و تفویض کردن - سپردن و واگذار شدن کار به دیگری .
دَکُول - دَکُول	عاجز - ضعیف و ترسو .
دَکُول	نمایندگان - اشخاص مورد اعتماد که اجزای کاری بعهده آنهاست (مفرد : دَکُول) .
دَکُول	دَکُول (یکلف) اقامت نمودن در محلی (به گونه نیز مراجعه شود) .
دَکُول	نماینده ای که اموری با او واگذار شده باشد که از طرف شخص دیگری انجام دهد - شخص مورد اعتماد در اداره و تدبیر امری نزد امور - کفیل - مورد اعتماد در تدبیر امور - در این معنای اخیر از اَشْهُارِالِه است (جمع : دَکُول) .
دَکُول الدَّوْلَة	لقب جناب حاج محمد تقی افغان است که در تأسیس بنای مشرق الاذکار در عشق آباد زحمات بسیار متحمل شدند و خیلی مورد عنایت حضرت بهاء الله و بعد از صعود ، مورد الطاف حضرت بهاء الله بودند و ماقابت در حیفاً صعود کردند - شرعی لُزاحواشان در تذکرة الیوم سلطوره است .
دَکُول	دوستی و محبت - یاری - قُرب و نزدیکی - بلک .
دَکُول	جشنها - ضیامات و مهمانیها (مفرد : دَکُولَة) .
دَکُول	زمامداران (بمفرد آن که دَکُول است مراجعه شود) .
دَکُول	دَکُول - دَکُول - دَکُول - دَکُول (یکلف) زائیدن - فارغ شدن - گیاه بر آوردن زمین .
دَکُول	دَکُول (یکلف) دوست داشتن .
دَکُول - دَکُول	دَکُول (یکلف) اداره کردن و سرپرستی نمودن - نفرت کردن - تسلط گردیدن - فرمانروایی نمودن .
دَکُول	غیر از معنی مصدری - حکومت امام - تقدی امور - تسلط و قدرت - قُربت - مناطقی که تحت حکومت عالی است .

دَلْوَلَة - دَوْلِي

دَلْوَلَة - دَلْوَال	دَلْوَل (يُوْوَلُّ) زیاد دوشيدون برآوردن - گريه و زاری نمودن - داوید يلا گفتن .
دَلْوَلَة	غیر از معنای مصدری - در فارسی بمعنای باگک و زیاد - جوش و خروش - شور و غوغا نیز مصطلح است .
دَلَّة	(دَلَّة - يَلَّة) عقل از سر پریدن (بعلت حزن یا غمناک شدن) - حیران شدن از شدت
دَلَّة	عشق - سودائی و شیوائی شدن - پناه بردن (کودک به مادر دیگر) - مهر با کردن (مادر به بچه) - ترسیدن
دَلَّة	غیر از معنای مصدری - در فارسی بمعنای حیرانی و سرگشتگی - شیفتگی - وجد و سرور نیز مصطلح است
دَلَّان	داله - شیفته دگرگشته (از عشق) - حیران و پریشان از زط حزن یا حزن - داله (مؤنث ؛ دَلَّان)
دَوْلِي	در اصطلاح عرفا، دَلِي مرکز دلبسته و ارشاد و نفس کامل است و بقولی دَلِي کسی است که باطنی مقامات سلوک و باطن نبوت و اصل ، و با الحق متعريف در خلق باشد .
دَوْلِي مُبِينَا	از القاب حضرت علی میباشد .
دَوْلِي اَزَالَة	به اسم مبارک مقدس « شوقی افندی » مراجعه شود .
دَوْلِيَا	(مؤنث ادلی میباشد) - مستحق تر - سزاوارتر - اَحَق (جمع ؛ دَوْلِي - دَوْلِيَا ت) .
دَوْلِيَّة	شخص مورد اعتماد - درست معتمد - باطن انسان - نهان انسان (جمع ؛ دَوْلِيَّة ج) .
دَوْلِيَّة	نوزاد - مولود - طفل - بنده (جمع ؛ دَوْلِيَان - دَوْلِيَّة) .
دَوْلِيَّة	ضیافت بطعام - پیمانی یا طعام عروسی (جمع ؛ دَوْلِيَّة) .
دَوْلِيَّة - دَمَّان - دَمَّان	دَمَّان (دَمَّان - يَمَّان) درخشیدن برق (بدون انتشار) - برق زدن خفیف - سوزدن برق .
دَمَّان	غیر از معنای مصدری - درخشش برق یا آتش (بطور خفیف) - سوز و نور برق .
دَمَّان	محبوب .
دَمَّان - دَمَّان	ضعف - خستگی - تعب - شکستگی - فتور .
دَمَّان	یکی از پنج قسمت آدشتا (کتاب آسمانی زردشتیان) - چهار قسمت دیگر عبارتند از یَسنا - ویسپرد - خرد - اوستا - یسنا - یسنا .
Venus دَمَّان	یا زهره یا ناهید در بین سیاره خورشید (بین عطارد و زمین) میباشد (به زهره مراجعه شود) .
Venus دَمَّان	نام الهه زیبائی و عشق در شادی نزد رومیان قدیم است مانند آفرودیت نزد یونانیان قدیم .
دَمَّان - دَمَّان	دَمَّان - لودلوا - دَمَّان بمعنای گردن بند مردار به نیز میباشد .

دُحَاب - وَهْن

دُحَاب

دُحَابِي - دُحَابِيَّة

بسیار بخشند . و عطاکننده .

فرقه مذهبی اسلامی است که از اواخر قرن ۱۳ هجری در عربستان بر سرید محمد بن عبد الوهاب تأسیس شد رنقه در نجد و احساء و قطیف و عمان و خصوصاً در عربستان سعودی رواج دارد . دُحَابِيَّة بسیاری از فرقه‌های دیگر اسلامی را بحق نپندارند و ساختن مقبره بر قبور ائمه و زیارت و طواف را بطرز کتونی نوعی بت پرستی می‌شمارند و با نجل در قص و قمار و دخان نیز مخالفند و قاپها در ادای قرن ۱۹ میلادی (قرن ۱۳ هجری) بشهرهای مذهبی مثل کربلا - مکه - مدینه و حتی ریاض حمله نموده و تصفیه وسیعی (بزرگم خورش) نمودند تا اینکه در ۱۸۱۸ میلادی تشون خلیفه عثمانی آنها را شکست داد . بعدها با اتبال ملک سعود این مذهب در عربستان سعودی نفع گرفت و حالت عمومی در سوسی یافت بطوریکه عالییه حدود ۲۵ میلیون پیرو دارد .

دُحَاج

درخشنده . و تابان .

دِحَاد

زمینهای پست - گودال‌ها در زمین (مفرد : دُحْدَة) .

دُحَب - دُحَب - دُحَبِيَّة (دُحَب - دُحَبِي) بخشدن و عطا کردن - دادن مالی بدون توقع عوض - خدیه کردن و بخشیدن و عطا کردن (ابونعیم) در صدر اسلام ایمان آورد اما بعد مناقش شد و حتی در غزوه اُحُد علیه سلیم جنگید و سعی در تحریک قبیله مردم به جنگ با سلیم در فتح مدینه نمود - در خود مدینه مردم را بر انگشت که مسجدی برای او بسازند ولی حضرت رسول به نیت سواد می بردند و آن مسجد را که ضراره نام گرفت خراب کردند (بزیل ضراره نیز مراجعه شود) .

دُحْدَة - دُحْدَة

زمین پست - گودال (جمع به ترتیب : اُدْحَد - دُحْدَان و دِحَاد - دُحْد) .

دُحْم

(دُحْم - دُحْم) اشتباه کردن - سهو نمودن .

دُحْم

(دُحْم - دُحْم) گمان بردن - شخص یا شیء یا امری بدل گذشتن بود اینکه مورد اراده باشد .

دُحْم

قوة ای که از محسوس ادراک غیر محسوس بینا به مثل احساس شجاعت در دیگری و غیره - آنچه پهل بگذرد (جمع : اُدْحَام) - راه وسیع - مرد بزرگ و عظیم (جمع : اُدْحَام - دُحْم - دُحْم) - این معانی نیز از معانی مصدری و اسم مصدر است مانند خیال - گمان - تصور غلط - سهو ...

دُحْن - دُحْن

(دُحْن - دُحْن) ضعیف دست گردیدن (جسماً و یا در عمل در کار) .

وَهْن - وِیْهِنَم

وَهْن	(وَهْن - یِهِن) ضعیف کردن - سست گردانیدن - به نیمه شب در آمدن .
وَهْن	غیر از معانی مصدری - ضعیف دستی (در جسم - در کار و عمل) نیمه شب و بعد از آن .
وِیْهِن	خیلی سست و ضعیف .
وِی	کلمه تعجب است و منع دهنی .
وِیْب	کلمه است مانند وِیْب و بهمان معنی آید .
وِیْس در این	منظومه عاشقانه است از ایرات که بدو سید نوالدین کرکانی شاعر زن پنجم هجری بشعر آورده است
(وِیْس بردن ریث)	- وِیْس را در معشوقه رایس است وِیْس (بروزن کیش) نیز گفته اند .
وِیْشُو Vishnu	پیردان آئین هندو به سه جلوه یا تجسم یا ظهور و تم و عظیم خداوند عقیده دارند که اعظم و اقدم آنها برهما Brahma است که خدای آفرینش و علم و فلسفه میباشد و دیگری وِیْشُو Vishnu است که خدای حفظ حیات و نگهداری جهان است و سوم شیوا Shiva است که خدای تخریب و تجمید است - بعدها پان سه خدا، تری مورتی Tri-murti یا Divine Triad یا Supreme Trinity گفته - وِیْشُو خود رجعتی در این عالم دارد و معتقدین در حکایتش مفضل است
وِیْک	مربک از کلمه وی است که ضمیر در تندی و تعجب بگویند مثل دای بر تو .
وِیکتوریا (ملکه)	Queen Victoria (۱۸۱۹ - ۱۹۰۱) ملکه متقدر انگلستان است که از تلم الهی لوحی خطاب بوی نازل گردید که بدستش رسید و بی حرمتی ننمود .
وِیْل	هلاک - رسیده شر و بلا - کلمه نوزین در وعید عذاب و بمعنی دای - ویل اگر مبتدا باشد مرفوع است و الا منصوب .
وِیْلات	بلیات - مصیبات - گرفتاریها - رسواریها (سوز: وِیْلَة).
وِیْهِنَم ادل (۱۷۹۷-۱۸۸۸)	William I (امپراطور آلمان) پادشاه پروس بود که مورد خطاب دانند ارحق واقع شد و بعد خدا امپراطور دوبار مورد سوگند واقع گردید و فرزندش فردریک سوم سه ماه پس از آغاز سلطنت مرد و نوه اش وِیْهِنَم دوم که در ابتدا در جنگها فاتح شد بقتل شکست خورد و خودش و سپس وِیْهِنَم فراری شدند و در سلطنتی Hohenzollern منتقض گردید و آلمان جمهوری شد و برابر اند ارحق ، مگر همین برین با آسمان رسید .



ه - هائی

ه (هاء)	بیست و ششمین حرف از حروف هجاء عربی که بحساب جمل (ابجد) برابر ۵ است (بتوضیح ذیل و نیز راجعه شود).
ه	ضمیر متصل به رسته قسم کلمه که بجای مفرد مذکر غایب می‌نشینند و در افعال بفعول در محل منصوب است.
ه (هاء)	در مقامی رز از اسم هادی است.
ه. م. (حاء - بیهم)	در مقامی منظور حمدان است.
هَاء (ایام هاء)	مراد چهار یا پنج روز قبل از ورود ماه روزه (شهر الصیام) است که به ایام عطا نیز مشهور است.
هَوْلَاء	اینها - (اسم اشاره برای جمع است و هاء برای تنبیه میباشد).
هَاء	ضمیر متصل به رسته قسم کلمه که بجای مفرد مؤنث غایب می‌نشینند.
هَاء	حرف تنبیه (آگاهانیدن) است مثل: هذا - هانتم - حاله - ایها که در همه هاء برای تنبیه اضافه شده است.
هَاء	هلی - بلیک (معنی برنج است).
هَاء	گبیر (این کلمه صرف میشود مانند هاک - هاکا - هاکم - هاک - هاکا - هاکن).
هَائِب - هِيَاب	ترسان از خلق - با ترس و ملاحظه.
هَائِج	به هیجان آمده - خشمناک - خشم و غضب شدت و هیجان آن.
هَائِب	تاب - توبه کننده - پشیمان و نادام (جمع: هَوْد).
هَائِر	خواب دشمنان برداشته در معرض ریختن - نسبت دترگ خورده در ریختن.
هَائِج	ظلمانی - تاریک - ایفاء: ترسو و ضعیف.
هَائِبَة	مؤنث هائج با همان معانی - ایفاء: صدت و صدای شدید و ضعیف (جمع: هَوَائِج).
هَائِف	بسیار تشنه.
هَائِل - هَائِلَة	حمل گزینز - حنیف - شدید دستخت - عظیم و بزرگ (کار یا هر امر دیگر).
هَائِم	منقیر - سرگردان (جمع: هَائِم - هَائِم).
هَائِي	جناب میرزا باقر هائی از مؤمنین و متقین صدر امر و مورد عنایت حق بودند - در سن

حداً ساکنی هم بدت یکسال در طهران مسجون شدند بیاقت پس از عمری خدمت در ارتقا در ۱۳۲۵ بملکت اسی

هاییتی - هایس

- هاییتی** *Haiti* جمهوری هاییتی از مجمع الجزائر آنتیل بزرگ در غرب دوینیکان قرار دارد - قبلاً مستعمرة فرانسه بود و از ۱۸۰۴ بتدریج مستقل گردید - پایتختش *Port-au-Prince* میباشد و جمعیتش حدود چهار میلیون دینم است.
- هاب** مار .
- هاب - هاب** دزان - در حال دزیرن -
- هابسبورگ** *Habsburg* یا *حابسبورگ* - نام خاندان سلطنتی رسیسی در قاره اروپا میباشد که از قرن ۱۳ در اطریش - هنگری - بوهم و در قرن هم در اسپانیا سلطنت نمودند - آخرین امپراطور مقتدر آنها فرانسوا زرف بود که مورد خطاب دانشدار الهی واقع شد و خود دودمانش بطریقی حیرت انگیز منقرض دگمگردیدند (۱۹۱۸) .
- هابط** فرد آینه - سقوط کننده - هبوط کننده - ایضاً : ضعیف - لاجز .
- هابی** خاک گور (جمع : هبئی) .
- هابیل** *(Abel)* در افسانه آدم و حوا، پسر حضرت آدم است که بدست برادرش قابیل قتل رسید (به سفر پیدایش تورات مراجعه شود) - *(Cain = قابیل)*
- هاب** اسم فعل برای امر بهنای بده - بیاد - امانت کن - صرف آن بهارنت از حاب - هابی هابیا - هابوا - هابین .
- هانان - هائین** این دو - (اسم اشاره بقریب برای شناسائی مؤنث ، بجای تان دین) .
- هاتف** نداننده (مجازاً ، نادان غیب) - نداننده - سردش غیبی - صدائی که شنیده شود و صاحبش دیده نشود - (جمع : هتواتف) .
- هاتف** تلفن - ایضاً بلندگو (جمع : هتواتف) .
- هانک - هانگ** پاره کننده - پرده روی کننده .
- هانواها** بیادریه آنرا - (واژه کنیه آنرا) (به هات نیز مراجعه شود) .
- حاجر** نام زوجه حضرت ابراهیم و مادر اسمعیل .
- حاجس** انکار و خیالات سمج - آنچه که بدل آریه (از غم و نظیر آن) خواسته و خیال منفی (جمع : حواس) .

هاجیل - هادی

بمخواب رفته - نامم - بسیار سوزگنده (پرفرا) - جاری در سائل (اشک و غیره مانند: دُخِ هاجیل).	هاجیل
مجموع کنند - حمل کنند.	هاجم
(حَادٌ - یَهْدُ) حرکت دادن - از جا حرکت دادن - منهدم کردن - ترسانیدن - اصلاح کردن - (افعل) خود نیز راجعه شود.	هاد - هید
غیر از معنای اسم فاعلی - غریب.	هادف
جماعة (جمع: هَادِف).	هادفة
خراب کننده - دیران کننده بنا.	هادم
هدایت کننده گان (بمفرد آن که هَادِي است راجعه شود).	هادون
هدایت کننده - راهنا (جمع: هُدَاة - هَادُون) - متقدم - جلو - پیکان - عصا - گردن - (جمع: هَادِي).	هادی
جناب میرزا جعفر هادی اف روحانی شیرازی از مؤمنین فاضل و خدام بودند که مکرر بمقدور مبارک حضرت عیدالها، مشرف شدند و مسازخانه جنب مقام اعلی را بنا و تقدیم امر نمودند و حضرت عیدالها، از فرمودن بر سر در پیش رقوم گردید. این بنیان همانخانه روحانی و بانی آما میرزا جعفر روحانی «جناب ایشان» در ۱۳۵۲ در جهرم معدود کردند.	هادی اف (روحانی)
از ملاهای اصفهان بود که بابت دازلی گردید، حتی میرزا یحیی دی راجانشین خود معین کرد ولی نابوده قبل از ازل به جیم اسفل رجوع نمود - در انظار سلیم تقیه میکرد حتی بر منبر به حضرت رب اعلی و حضرت بهاء الله دیکمی ازل سب و لعن بینمود ولی در خفا خود را بابت دازلی میداشت و علیه ابراهیم و حضرت بهاء الله دسه ها میکرد.	هادی دولت آبادی
(۱۲۸۹-۱۲۱۲ حق) از علماهای فقه و اصول و حکمت است - در زمان ظهور میزبیت لقا حیات روحانی نیافت و همتی نگردید - از تألیفاتش شرح منظومه است «اسرار الحکم».	هادی سبزوارکی
از حروف حق بود که برخلاف برادرش (جناب میرزا محمد علی در طبرسی شهید شدند) عاقبت بخیر نشد.	هادی قزینی
(۱۳۲۰ - ۱۲۵۰ حق) از علماهای مشهور و مظهر و تمهیل کرده در نجف بود و دانش در چند لوح مبارک آمده است.	هادی نجم آبادی

هَبَّ - هَبْوَةٌ

هَبَّ - هَبُّوبٌ - هَبَّيْبٌ	(هَبَّ - يَهْبُتُ) در زمین - پراکنده - منتشر شدن (بو...)- بیدار شدن - طالع شدن در زمین
هَبَّ - هَبُّوبٌ	(هَبَّ - يَهْبُتُ) شروع و اقدام کردن - سبک و سریع رفتن - شکست خوردن و منهزم شدن در جنگ
هَبَّ	زمر است از فعل وَهَبَ در هر دو مفعول لغیب میوه
هَبَاءٌ	گرد و غبار - گرد و غباری که در سیر پرتو نور در تاریکی دیده می شود (جمع: أَهْبَاءٌ - أَهْبِيَةٌ) - ایضاً: اشخاص کم عقل
هَبَاءٌ مُنْتَوِرَةٌ	گرد و غبار پراکنده - در هوا (این اصطلاح در آیه ۲۳ سوره فرقان نیز آمده است)
هَبَاءٌ مُبْتَأً	غبار منتشر و پراکنده - خاک و غبار پراکنده (این اصطلاح در آیه ۶ سوره واقعه نیز آمده است)
هَبَائِبٌ	پاره پاره و مندرس (لباس)
هَبَابٌ	غبار - کرد
هَبَابٌ	بسیار وزنده - بسیار درویش
هَبَالٌ	حیدگر - بانیزنگ
هَبَالَةٌ	نبودن عقل و تمیز - عَطَبٌ
هَبَالَةٌ	غیبت
هَبِيَّةٌ	عطیة - عطای بلا عرض (جمع: هَبَاتٌ) - (بفعل وَهَبَ نیز راجع شود)
هَبِطٌ	(هَبِطَ - يَهْبِطُ) دارد و داخل شدن - زود آمدن - زدن - لاغر و ضعیف کردن (بیماری) - کم کردن (از قیمت اصلی) ... - (بفعل هَبِطُوا نیز راجع شود)
هَبِغَةٌ	خواب
هَبَلٌ	بُت مورد ستایش قبیله قریش و بنی کنانه که بصورت انسانی از عقیق سرخ در کعبه قرار داشت
هَبْوٌ - هَبْوَةٌ	(هَبَا - يَهْبُو) منتشر و پراکنده شدن (گرد و غبار) - منوط شدن خاکستر با خاک - آهسته راه رفتن - زدن
هَبُّوبٌ	در زمین - درزش (به هَبَّ - هَبُّوبٌ - نیز راجع شود)
هَبُّوبٌ	باد غبار انگیز
هَبْوَرٌ	مکنبوت
هَبْوَةٌ	غبار (جمع: هَبَوَاتٌ - أَهْبَاءٌ)

هَبُوطٌ - هَبَّاءٌ

هَبُوطٌ	(هَبَطَ - يَهْبِطُ) فرد آمدن - پایین آمدن - نازل شدن - منتقل شدن (از محلی به محلی) - کم شدن قیمت - (از تو انگری امتدادن دبی چیز شدن - (بفعل هَبَطَ نیز مراجعه شود).
هَبْبَةٌ	(هَبَّيْبٌ - يَهْبِيبُ) شتافتن - بیدار شدن از خواب - درختین سراب .
هَبِيٌّ	(هَبِيٌّ - يَهْبِيٌّ) خمیده شدن (از مرض و غیره) .
هَبَّاءٌ	خمیدگی - شکاف - پاروگی .
هَبَّافٌ	(هَبَّافٌ - يَهْبِئِفُ) بانگ بر آوردن - درج کردن (بفعل هَبَّافٌ نیز مراجعه شود) .
هَبَّافٌ	غیر از معانی مصدری - بانگ تحسین - فریاد شادی - صدای بلند .
هَبَّافِيٌّ	در فارسی بمعنای پرده درمی - رسواگری - بدزبانی و خفاشی مصطلح است .
هَبْرٌ	مصیبت دولا - دروغ - باطل - سخن پست - خطا در کلام - نصف اول شب (جمع : اَهْبَارٌ) .
هَبَّافٌ	(هَبَّافٌ - يَهْبِئِفُ) آواز خواندن پرند - بانگ زدن - بلند کردن دشتین صدا .
هَبَّافٌ	غیر از معانی مصدری - بانگ - ندا .
هَبَّافٌ	(هَبَّافٌ - يَهْبِئِفُ) دریدن - پارو کردن - بریدن - پرده درمی دبی حرمی نمود - رسوا کردن (از نظر خدا) .
هَبَّافِيٌّ	بی احترامی - بی حرمی .
هَبَّافِيَّةٌ	رسوائی و فحشیت (جمع : هَبَّافِيَّاتٌ) .
هَبَّافٌ	(هَبَّافٌ - يَهْبِئِفُ) دروغ گفتن - با هم منوط کردن .
هَبَّافٌ	در دنگو - کذاب .
هَبَّاءٌ	(هَبَّاءٌ - يَهْبِئِءُ) تمام را خوردن (طعام) - پیر کردن (شکم را) - پُر و سیر کردن (نذا شعی را) .
هَبَّاءٌ - هَبَّوَةٌ	(هَبَّاءٌ - يَهْبِئِءُ) بر طرف شدن (گرسنگی) - قطع شدن .
هَبَّاءٌ	(هَبَّاءٌ - يَهْبِئِءُ) شدت یافتن گرسنگی - زیاد شدن گرسنگی .
هَبَّاءٌ - هَبَّوَةٌ	(هَبَّاءٌ - يَهْبِئِءُ) بدگفتن - محیب گرفتن - دشنام دادن - هجو کردن - هجعی کردن یعنی حرف هر کاه را یکی یکی گفتن و نام بردن - آموختن (کتاب را) .
حُرُوفُ الْهَبَّاءِ	حروف الهباء میباشد (از همزه تا یاد) .
هَبَّاءٌ	بسیار هجو کننده - بسیار بدگود و ذقت کننده .

هَجَائِبٌ - هَجْوٌ

شربت که در ذم و محبوسی سرود، شده باشد .	هَجَائِبٌ
بسیار هجویم برنده - شجاع - شیر (حیوان) .	هَجَامٌ
(هَجْرٌ - يَهْجُرُ) جدا شدن در بیرون از کسی - کناره گیری کردن و جدائی نمودن (از همسر ولی بد طلاق) .	هَجْرٌ - هَجْرَانٌ
(هَجْرٌ - يَهْجُرُ) هذیان گفتن (در خواب یا تب شدید) .	هَجْرٌ - هَجْرِيٌّ - هَجْرِيَّةٌ
غیر از معانی مصدری - خوب و کریم - وسط روز - شدت گرما - جدائی از همسر (بدون طلاق) .	هَجْرٌ
- هار - در فارسی با تلفظ هجر و بیشتر بهمان معانی اسم مصدر یعنی جدائی و فراق مصطلح است .	هَجْرٌ
هذیان - حرف زشت و کلام قبیح .	هَجْرٌ
فاسل و نائل بر غیر .	هَجْرٌ
نام مرکز بحرین است ، در قدیم بحرین شامل تمام ناحیه جنوب خلیج فارس از بصره تا عمان بود .	هَجْرٌ
غیر از معانی مصدری مانند هَجْرٌ - دوری - جدائی - فراق - هجر - قطع .	هَجْرَانٌ
از سرزمینی بسرزمین دیگر برای امانت رفتن مثل هجرت رسول الله از مکه به مدینه که در ۵۲۲ میلادی واقع در مبدأ تاریخ اسلامی گردید .	هَجْرَتٌ
(هَجَجٌ - يَهْجَعُ) شکستن گرسنگی - شکسته شدن گرسنگی (لازم دستوری) - (به مجموع نیز راجع شود) .	هَجَجٌ
غافل و نادان - آبله .	هَجَجٌ - هَجَجَةٌ
(هَجْمٌ - يَهْجِمُ) راندن و طرد کردن - برانگیختن به هجوم - بوق آوردن (گرما، شغف را) -	هَجْمٌ
خواب کردن خانه و غیره - ایضا؛ مصدر هَجْمٌ و هَجْمٌ ؛ ساکن شدن - رفع شدن (بیماری) .	هَجْمٌ
زود رفتن (چشمها) - ساکت و سرسبز شدن - (فعل هَجْمٌ نیز راجع شود) .	هَجْمٌ
غیر از معانی مصدری - کاسه بزرگ - حَقٌّ نَمٌّ (جمع ؛ اَهْجَامٌ) .	هَجْمٌ
حدها - اجموعها (در جمع هَجْمَةٌ که بمعنای حله و هجوم است) .	هَجْمَاتٌ
یک حله و یک هجوم - شدت گرما (هَجْمَةُ الْعَيْفِ) - شدت سرما (هَجْمَةُ الشَّاءِ) - اول تابیلی شب .	هَجْمَةٌ
عیب ها و بدیهای کلام - نقصها و نارسائی ها - پستها - (مفرد ؛ هَجْمَةٌ) .	هَجْمِيٌّ
غیر از معانی مصدری مانند هَجْمٌ - به گوی - مذمت و توبیخ - دشنام - در فارسی: هَجْمٌ بهود و	هَجْمٌ
(هَجْمٌ - يَهْجِمُ) خوابیدن در شب - بیدار ماندن یا شدن در شب و نازک گردان (از اضداد است) .	هَجْمٌ

بُجُوع - هَدَر

بُجُوع - تَبْجَاع	(بُجِعَ - يَبْجَعُ) خفتن - خوابیدن در شب - تسلیم شدن - (ب: جمع نیز راجعه شود).
بُجُوعٌ	رُجُوعٌ - بَهِيمٌ) ناگهان داخل شدن - ناگهان آمدن یا برکسی وارد شدن - بسرعت آمدن (گرمایا سرما)
بُجُوعٌ	یورش بر آن - حمله کردن - خواب شدن (خانه) - (بفعل و مجتمه) - حجم - بهیم نیز راجعه شود.
بُجُوعٌ	غیر از معانی مصدری - حمله یعنی برداشتن - حمله و یورش.
بُجُوعٌ	بغتاً بسرعت هجوم برنده - عرق آوردن - باد سخت.
بُجُوعٌ	شدت گرما - موقع شدت گرمای آفتاب ظهر - ظهر - حوض بزرگ - کاسه دقج بزرگ
بُجُوعٌ	- مترکب - (جمع: بُجُوعٌ).
بُجُوعٌ	عادت - رُوش - حال - شأن.
بُجُوعٌ	لَبِيمٌ دَپست - فرمایه - ناصحل - پدر عرب دما در غیر عرب (جمع: بَجُونٌ - بَجُونٌ - بَجُونٌ - بَجُونٌ).
هَدَّةٌ - هُدُودٌ	(هَدَّةٌ - يَهْدِي) خواب در بران کردن بنا و غیره را - ضعیف دشکته کردن - شکنج - نهیم کردن
هَدَّةٌ	غیر از معانی مصدری - شخص کریم - شخص ترسو و ضعیف - صدای بلند دست.
هَدَاةٌ - هُدَاةٌ	(هَادِيٌ - يَهْدِي) ببله بگیر هدیه دادن - هر یک طعام خود را آوردن و با هم در یکجا خوردن
هَدَاةٌ	- نگیه کردن به دیگری (بعلت ضعیف).
هَدَاةٌ	راهنمایان (ب: مفرد آن که هَادِيٌ است راجعه شود).
هَدَامٌ	سر لیمه دنا را حتی که در سفر دریائی عارض میشود.
هَدَايَةٌ - هَدْيٌ - هَدْيٌ - هَدْيَةٌ	(هَدْيٌ - يَهْدِي) راهنمای کردن - راه راست نمودن - ارشاد کردن - دلالت نمودن
هَدَايَتٌ	غیر از معانی مصدری - راهنمای بوسول بمطلوب.
هَدَرٌ - هَدْرٌ	(هَدَرٌ - يَهْدِرُ) ضایع و باطل شدن یا نمودن و به هَدَرٌ رفتن یا به هدر دادن مال
هَدْرٌ - هَدِيرٌ - هَدَارٌ	، خون ، حق ، کوشش ، نیرو و غیره را .
هَدْرٌ - هَدِيرٌ - هَدَارٌ	(هَدَرٌ - يَهْدِرُ) آواز خواندن (پرنده گان) - صدای کردن (رعد) - بانگ بر آوردن شتر (بدون شقیقه)
هَدَرٌ - هَدْرٌ	غیر از معانی مصدری - ضایع - بیهوده - باطل - ساقط - رایگان .

هَدَف - هَذَان

هَدَف	هر بر از داشته و بلند (از بنا یا کوه دپته و غیره) - نشانه تیر - علامت و نشان - مجازاً :
هَدَم	نایت - مقصود - منظور (جمع : اَهْدَاف).
هَدَم	(هَدَمٌ - يَهْدِمُ) خراب و ویران کردن - از بین بردن - شکستن - و صدمه زدن (جامه را).
هَدَم	غیر از معانی مصدری - خون ریخته شده - باطل و ناحق.
هَدَّهْدَه	(هَدَّهْدَه - يَهْدِيهِدُه) چشمه زدن پرندگان - صدادار گلو لرزاننده شتر - تکا ^{لن} که بر آب خوردن
هَدَّهْدَه	شانه سر - مرغ سیمان - پوپو - بوبو - پوپک - بوبک یا مرغ خوش خبر، پرنده است
	قدری کوچکتر از کبوتر که دسته ای پر بشکل تاج یا شانه بر سر دارد، تیزبین است و
	نامه بر دستهور به خوش خبر (جمع : هَدَاهِد - هَدَاهِيْد) - هده لقب آتامیرزا کریم
	عطار نیز بوده است .
هَدَّهْدِ سَيْمَان	حضرت سیمان که عاشق بلقیس ملکه سبا بودند نامه های عاشقانه خود را با هدهد
	برای او میفرستادند (بذیل "سیمان" و "سبا" راجعه شود).
هَدِي	غیر از معانی مصدری مانند هدایت - رستگاری - رشاد - دلالت - بیان - روز - طریق ^{مست}
هَدِي	قربانی تقدیمی با مکن مقدس - عروس - اسیر - مرد محترم .
الْهَامُ الْهَدِي	کبوتر نامه بر - کبوتر نامه رسان .
هَدِي	غیر از معانی مصدری مثل هدایت - راه درویش - طرز و طریقه - آنچه محترم باشد - هدیه با مکن
هَدِيَّة	هدایت - دلالت - راهنمایی - روش - طرز - طریقه - ایضاً : جهت کار (هَدِيَّةُ الْاَثَر)
	- (جمع در معنای طریقه و سیرت در روش و طرز : هَدِي).
هَدِيَّة	تحفه - پیشکش - ارمغان - (بنامی هدیه) - عروس - مؤنث هَدِي (جمع : هَدَايَا - هَدَاوِي)
هَدِيْر	غیر از معانی مصدری مانند هذر - چشمه - صدای زیبا و آواز پرنده گان .
هَذَا	این .
هَذَا	بیهوده گو - شکام بکلام غیر معقول .
هَذَا	بسیار هذیان گو - بسیار برنده .
هَذَان	این دو (رسم اشاره برای مثنای مذکر است) .

هَـذَب - هَجَرَ ع

هَـذَب	معنا - خلوص - پائی -
هَـذَر - هَـذَر - تَهْذَار	(هَـذَر - يَهْذَرُ دِيَهْذَرُ) کلام بیهوده گفتن - کلام نامشایسته گفتن - خلط نمودن .
هَـذَر	(هَـذَر - يَهْذَرُ) بسیار خطا کردن (در کلام) و باطل گفتن .
هَـذَر	(هَـذَر - يَهْذَرُ دِيَهْذَرُ) شدت یافتن گرمای (هوا - روز) .
هَـذَر	کلام پست و نالایق - سخن بیهوده - هذیان - کلام مسخره .
هَـذِر	کیله سخن و کلامش نالایق و ناپسند است .
هَـذَرَام	پُر حروف - کثیر الکلام .
هَـذَيَان - هَـذَى	(هَـذَى - يَهْذَى) هذیان گفتن - کلمات بیهوده و نامربوط یا نامفهوم گفتن (در حداب یا بیجا) .
هَـذَا	پُر گو - پُر حروف - کثیر الکلام .
هَـزَا	گرم (جمع : هَـزَرَة) - کراهت (به زیر نویس برت نیز راجعه شود) .
هَـزَا	کلام ناپسند - سخن زیاد دبی نظم دبی ارزش - هذیان - پُر گو و پُر حروف .
هَـزَات	شهریست قدیمی که سابقاً جزو خراسان بوده و امروزه در شمال غربی افغانستان واقع است .
هَـزَاتِیوس - هَـزَاکیت	بزیل هَـزَاتِیوس راجعه شود .
هَـزَب - هَـزَب - هَـزَبَان - هَـزَب	(هَـزَب - يَهْزَبُ) گریختن - فرار کردن - در رفتن - شتابن .
هَـزَب	غیر از معانی مصدری - فرار - گریز .
هَـزَاة	(هَـزَاة هَـزَا) - گریه ماده - کراهت - نوت .
هَـزَج	(هَـزَج - يَهْزَجُ) فرار گرفتن در فتنه و آشوب - خلط کلام یا خلط بیعت نمودن .
هَـزَج	فتنه و آشوب - شلوغی دبی نظمی - تشویش و اضطراب - زیادگی دافزدنی (در هر چیز) .
هَـزَج دَرَج	فتنه و فساد - اضطراب و آشوب - بی نظمی در هم ریختگی (بتوضیح متقابل کلمه هَـزَج راجعه شده) .
هَـزَس	(هَـزَس - يَهْزَسُ) کوفتن - بستنی کوبیدن - زیاد پوشیده خوردن - کوبیدن و نرم کردن .
هَـزَع	(هَـزَع - يَهْزَعُ) بسرعت رفتن - شتابن - با اضطراب و با قدم سریع رفتن .
هَـزَع	(هَـزَع - يَهْزَعُ) بسرعت جاری شدن - سریع و تند بودن (در حرکت - گریه و غیره) .
هَـزَع	تند و سریع (در حرکت - گریه و غیره) - جاری در میزان (حزن و غیره) .

هرتیل - هریمس

هرتیل *Heraclius* نام بعضی از امپراطوران روم بوده است.

هرتیل اول (۵۷۵ - ۶۴۱) امپراطور بیزانس (روم شرقی) و معاصر حضرت رسول بود. از لشکر ایران شکست خورد

و مصر و فلسطین و سوریه و بین النهرین را از دست داد و بعد از لشکر اسلام شکست خورد.

هرتیلیوس *Heraclitus* یا هرآکلیتس یا هرآکلیت (۴۷۵ - ۵۳۵ قبل از میلاد) از حکمای یونان است که آتش

را اصل همه اشیاء و تغییر و تبدیل را تنها حقیقت واقع میداند و بر بنیای عقیده تضاد

و بیقراری همه چیز و عکس نظریات منفی اظهار داشته که همین جهت وی را حکیم گریان

نامیده اند.

هرآکل *Heracle* در قصص و عقاید یونانیان قدیم، هرکول پسر زئوس (خدای خدایان) و قهرمان شجاعت

دینور بوده است، معادل هرکولس *Hercules* در روم قدیم.

هرم - هریم - هریمه (هریم - هریم) پیر شدن - پسن پیری و هرم رسیدن - ضعیف بودن یا شدن بعلت پیری

پیری - نهایت پیری

هرم - سالخورده (جمع: هریمون - هریمی) - ایضا: عقل - نفس - راهی نیکو.

هرم - جمعی از تامله اش چند ضلعی و سطوح جانبی آن مثلثی باشد و تمام سطوح جانبی به رأس

واحد و مشترک منتهی گردد (جمع: اهرام - هرام).

اهرام مصر منظور است هرم بزرگ سنگی در مربع القاعده در مصر است که در قریه جیزه *Giza* برای

سه تن از فرامنده مصر ساخته شده ولی قریب چهل هرم دیگر هم در مصر وجود دارد که تاریخ

بنای آنها بین ۲۸ تا ۲۳ قرن قبل از میلاد بوده است. ارتفاع بزرگترین هرم ۱۳۸ متر است.

هرم یا ادرمزد یا آهورامزدا نام خدای بزرگ ایرانیان قدیم است. ایضا نام ستاره مشتری است.

هرمزد (هرمز) نام پنجم پادشاه ساسانی است.

هریمس (جمع: هریمسته) عالم نجوم

هریمس نام دیگر ادریش است، بذیل کلمه ادریس راجعه و بیان الهی در این باره زیارت گردد.

هریمس نام یکی از خدایان یونان قدیم است که او را پسر زئوس و خدای راهها و سازین دنیا جوها میدانستند

و معادل او در روم قدیم مرکوری بوده است. ایضا اسم یونانی یکی از خدایان مصر است.

هَزَنَس - هَزَل

هَزَنَس	تلفظ دیگری از هَزَن یا ادرز است .
هَزَنَسَة	(هَزَنَس - هَزَنَس) احم کردن - محبوس یا ترش روی بودن یا شدن - زیاد و صغیر کردن .
هَزَنَسَة	غیر از معنای مصدری - ضربه دهنده به مردم - داد و فریاد مردم .
هَرُودُوت Herodotus (۴۲۴ - ۴۸۴ قبل از میلاد)	مؤرخ یونانی ملقب به « پدر تاریخ » است که مسافرت های گوناگون نمود و کتبی در تاریخ نوشت که هنوز مورد توجه است .
هَزَعْرَة	(هَزَعْر - هَزَعْر) صدا کردن باد - صفا کردن گوشت سفید - آب خدازدن در بدن شتر و گوسفند - بهبود خندیدن - حرکت دادن دجنا نیدن - ظلم و ستم کردن .
هَزَدَلَة	(هَزَدَل - هَزَدَل) آینه راه رفتن - نوعی حرکت بین راه رفتن و دویدن .
هَزَوِيّ	منسوب به هرات - هراتی .
هَزِيّ	انبار نمک - انبار و محل نگهداری حبوبات در مواد خشک خام غذائی (جمع : اَهْرَاء) .
هَزِيْرَة ⑤	زرد زه سنگ . ⑤ هَزِيْرَة : کراهیت - نفرت .
هَزَاء - هَزَاء - هَزَاء - هَزَاء - هَزَاء	(هَزَاء - هَزَاء) د (هَزِيّ - هَزِيّ) مسخره کردن - استهزاء نمودن .
هَزَاء	(هَزَاء - هَزَاء) شکن - در موضع سرما گذاشتن تا ببرد - مردن - حرکت دادن دجنا نیدن .
هَزَاء	سوزید - تمسخر .
هَزَائِرَة	شدید (مفرد ندارد) .
هَزَار	بیل - عنده بیل (جمع : هَزَارَات) .
هَزَال	بسیار هزل گو و شوخ و بذله گو .
هَزَال	غیر از معنای مصدری مانند هَزَل هَزَال - هَزَال - لاغری - ضعف - نزارگی - تمایل چربی و صفت بودن .
هَزَالَة	شوخی - مزاح - نگاهت .
هَزَائِر	شیر (حیوان) (در فارسی هَزَائِر گویند) - سخت و محکم .
هَزَج	صدای رعد - صدای ترنم - صدای طرب انگیز .
هَزَع	اضطراب .
هَزَل	(هَزَل - هَزَل) مزاح کردن - شوخی کردن - سخن غیر جدی و نامعقول گفتن (به هَزَل - هَزَل نیز دراجه شود) .

هزل - هضم

هزل	بذله گو - هزل گو - شوخ - مزاح کننده .
هَزَل - هُزَال - هُزَل	(هَزَل - يَهْزُلُ) لاغر و ضعیف شدن - صفر یافتن - نازک شدن - رقت یافتن (حال).
هَزَم - هَزِيم	(هَزَم - يَهْزِمُ) غلبه کردن و شکست دادن دشمن - کشتن - حفر کردن (چاه) - (به هَزْم نیز ارجاع شده)
هَزْد	به هَزَا - هَزْدَا، مراجعہ گردد .
هَزْم	(هَزْم - يَهْزِمُ) تردید - صیغ شدن - شب .
هَزِيرِيْز	صدای وزش باد - صدای رعد .
هَزِيْل	لاغر و نزار - بسیار ضعیف و نزار .
هَزِيْم	غیر از معانی مصدری مانند هَزَم - شکست خورده و پراکنده و هَزَم - صدای رعد - رعد .
هَزِيْمَت	شکست و نزار و پراکنده گی در جنگ - چاه پر آب .
هَيْس	کلام خفی - سخن پنهان - ایضاً هِيزِرِيْز (از هر چیزی) .
هَيْام	جود - کَرَم .
هَيْت بهشت - هَيْت خلد	هَيْت در جهاد است که برای بهشت نائل شده (نیز که مبارکت از خلد - دار السلام
هَيْت منظر - هَيْت هیکل رموز	دار القرار - جنة عدن - جنة المأدی - جنة النعیم - جلیین - زردس (هَيْت دروغ نیز ملاحظه
هَيْت مادی - هَيْت رمی	شده)
هَيْم	(هَيْم - يَهْئِمُ) شکستن - خود کردن نان خشک .
هَيْم تَرِيْد	خود کردن نان برای تریه (در مادی ایضاً تریه - تلیت، نان که خود کرده در آبگوشت و غیره میریزند).
هَيْم	سختی و کَرِيم .
هَيْمِيْم	شکسته و خود شده - خشک شده و برون گیا - گیا، خشکیده - علف خشک - ضعیف (از نظر بدنی
	- ایضاً خود جمع هَيْمِيْمَة است .
هَيْمِيْمَة	درخت خشک - زمینی که درختانش خشک شده باشد (جمع : هَيْمِيْم).
هَيْصَاب - هَيْصَابَات - هَيْصَب - هَيْصَب	نپه ها - کوهها - ارتفاعات - بارانها (مفرد : هَيْصَبَة - جمع الجمع : أَعْصَابِيب).
هَيْصَم	(هَيْصَم - يَهْصِمُ) هضم کردن و تمییل بردن غذا - کم کردن (از حق کسی) - ظلم کردن و
	غصب نمودن - حمله و هجوم بردن - شکستن .
هَيْصَم	هضم کننده غذا - کک کننده به هضم غذا .

هَطَّال - هُطَّال

هَطَّال

جاری در میزان مانند سیل - شدت میزان (باران).

هَطَّال - هَطَّالان - هَطَّال (هَطَّال - یَهْطَل) باریدن بی درپی - ریختن (اشک و نظائر آن) - زود ریختن.

هَضَل

میراز معانی مصدری - باران شدید یا بی درپی - تعب و خشکی در پنج شدید.

هَطَّوَل

ریزش شدید (باران).

هفت نلک - هفت آسمان - برابر عقیده قدامت نلک های هفت سیاره اند که بر در زمین می چرخند

هفت گردون - هفت گنبد - و عبارتند از قمر (ماه) - عطارد (تیر) - ماهید (زهره) - شمس (خورشید)

هفت آسیا - هفت آینه - - مریخ (بهرام) - مشتری (برجیس) - زهرزد (زحل) (کیوان) در باین

هفت پرگار - هفت بنا - سیارات هفت کواکب - هفت اجرام - هفت سرنگ - هفت بکر

هفت بنیان - هفت ایوان - هفت پیر - هفت بانو - هفت ازدها - هفت دختر خضراء - هفت افعال

هفت خضراء - هفت چرخ - هفت رخشان - هفت سلطان - هفت شمع - هفت مدرس - هفت در

هفت صحن - هفت صیغه - هفت ستاره - هفت سیاره - هفت قواره - هفت آباء -

هفت طارم - هفت طبق - هفت نقطه - هفت نوبت چرخ - هفت هندو - هفت هره گفته اند و

هفت سقف - چون خورشید در نلک چهارم وجود دارد آنرا نلک نور دانسته و بر امر بومی دو اضع

هفت چتر - را به خورشید در آسمان چهارم مثال میزنند چنانکه در ایقان مستطاب میفرمایند:

هفت منزل - « از نظر از شمس در نلک چهارم » - در احادیث اسلامی عمل محمود حضرت عیسی نیز

هفت منزل - نلک چهارم مذکور گردیده که اینهم با اشاره در ایقان مبارک آمده است. قدامت بر سطح

هفت بام - زمین هم چهار طبقه تأمل بودند که عبارت بودند از زمین دردی است چهارم آن آب

هفت بنه - دردی آنها هوا و در همه اشیر یا آتش در باین چهار (خاک و آب و هوا و آتش)

احترام میگذراشته و با آنها اَلِهَات اَرْبَعَةٌ میگفتند و در مقامی منظور از « چهاردهنت »

چهار اَلِهَات فرموده است و هفت نلک مذکور.

هفت طبقه زمین و قدامت برای خود زمین هم هفت طبقه تأمل بودند در اینکه فرود میگوید:

هفت درش - زخم ستور در آن پس درشت زمین گشت شیش و هوا گشت هشت اشاره بهین عقاید است

هفت دریا - هفت بحر قبل از شناسائی سطح کره زمین، بوجود هفت دریا تأمل بودند که در آنها مردان آریاییان و

هفت

هفت اقلیم - هفت کشور - در معارف قدیمه شرق منی در کتب مذهبی هند و زردشتی سطح خشکی زمین به هفت اقلیم تقسیم شده است (اقلیم سابعه) که نام آنها در آثار عرب و ایرانی دهنده متفاوت است.

هفت لادنگ - هفت اختر - به صورت فلکی یا دو مجموعه ستاره ها اطلاق شده است یکی دُب اکبر یا

هفت برادران - هفت سالاران - بنات انفش کبری یا اوزنگ هین دیگری دُب اصغر یا بنات انفش صغری یا اوزنگ کبیر.

هفت زشته - بابلیان دقوم یهود در قدیم به هفت زشته قائل بودند که عبارتند از رنائل - جبرائیل - شمائل - بیکائیل - زدکائیل - عنائیل - سبت ییل (اسمی نزد بابلیان متفاد بوده است).

هفت مردان - هفت تمان - در مقامی (خارج از تشیع) به حضرت رسول و خلفای اربعه (ابوبکر - عمر - عثمان و حضرت علی) و حضرت حسن و حسین اطلاق شده است - و در اصطلاح متفوت به هفت گروه یا طبقه از مردان خدا میگویند که عبارتند از: اقطاب - ابدال - اخیار - اوتاد - غوث - نقباء - نجباء.

هفت دادی - از آثار مبارکه که نازل از قلم اعلی بعد از مراجعت از سلیمانیم دسرکلو میباشد که در بعضی ادب در جواب سوالات شیخ محی الدین قاضی خانیقین، عززندی یا فته دبفر نموده مبارک حضرت ولی امر اله بعد از رموز و اسرار لطیفه و گنجینه انالی دذخائر احمدیه محسوب است.

مراحل هفتگانه یا هفت دادی که سالک باید برای حصول بسر منزل مقصود عمل کنند عبارتند از: دادی طلب - دادی عشق - دادی معرفت - دادی توحید - دادی استغناء - دادی حیرت - دادی فقر فنا.

هفت پریش - لوح مبارکی است که در حکایتها نازل شده در مجموعه الواح مبارکه حضرت بهار الملک اسمعلا از صفحه ۲۴۰ پیعه درج شده است.

هفت آتشگاه - هفت آتشکه مشهور ایران باستان است بناهای: آذر مهر - آذر نوش - آذر بهرام - آذر آیین - آذر خرداد - آذر برزین - آذر زرد هشت.

هفت دوزخ - در بعضی معارف اسلامی برای دوزخ هفت طبقه قائل شده اند که به ترتیب عبارتند از سقر - سعیر - لظی - حطه - جحیم - جهنم و پست تر از همه احادیبه.

هَفَوَات - هَلَكَا

هَفَوَات	لغزش‌ها - خطایا (مفرد : هَفْوَةٌ).
هَن	منظور هجری قمری است گاهی ه. ق. بنویسند.
هَلْذَا	ایچنین - ایچنین - باین ترتیب.
هَجَل	هَجَل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) Goers Wilhelm Fredrch Hegel فیلسوف مادی آلمانی است که در بیان فلسفه
هَلْ	مادی مقامی خاص دارد و فلسفه پیچیده و افکار دآمارش مورد بحث و انتقاد واقع شده و غالب
هَلْ	بر آنند که افکار دآماردی در مارکس و نظائراد و ایچنین در فلور رام نژاد برتر آلمان - تأثیر بسیار داشته
هَلَّا	آیا - حرف استفهام که در جمله فعلیه ایجابیه میآید (بر خلاف طمزه استفهامیه که چنین تیدی ندارد).
هَلَّا	(هَلْ - یَهْلُ) ظاهر شدن خلال ماه - شادمانی کردن - شاد شدن - فریاد کردن - شادیون باران.
هَلَّا	مرکب از هَلْ و "لَا" میباشد و قبل از فعل ماضی بمعنای ملامت دسرزنش و قبل
هَلَّا	از فعل مضارع به ترغیب و تشویق میآید
هَلَّا	هَلَّا - هَلْكَ - هَلْوَتْ - هَلْوَتْ - هَلْكَ (به تهلیث لام) - هَلْكَ (به تهلیث لام) - هَلْكَ (به تهلیث لام) :
هَلَّا	(هَلْكَ - یَهْلُكَ د یَهْلُكَ) مردن - هلاک شدن.
هَلَّا	(هَلْكَ - یَهْلُكَ د یَهْلُكَ) حریس د بسیار بملا تمذ شدن به چیزی.
هَلَّا	غیر از معانی مصدری - مرگ - موت - فنا.
هَلَّا	نوه جنگیز خان است. هلاکود بازمانده گانش در قرن هفتم هجرت یک قرن بر ایران د آسیای صغیر
هَلَّا	د بین النهرین حکومت کردند - هلاکوخان بغداد را در ۶۵۶ هجری فتح کرد د المستنعم (خلیفه)
هَلَّا	راکشت د شهر را متل عام نمود و به دران خلافت مجبا سیان در بغداد خاتمه داد.
هَلَّا	اول باران.
هَلَّا	شکل ماه در شبهای آخر د یا شبهای اول ماه قمری که مانده کمان یا قوسی در آسمان دیده میشود -
هَلَّا	باران (یک باران) - اول باران - بار - (جمع : أهلة - أهائیل).
هَلَّا	کلمه ایت فارسی د اسم گیاهی بسیار سستی - ایضاً به جانور افسانه ای اطلاق شده که میگویند
هَلَّا	سستی مهک دارد - (در عربی هَلْهَلْ سم گشده است د ایضاً پارچه یا لباس نازک دست).
هَلَّا	هَلَّا (جمع : هَلْكَ - هَلْكَات).

هَبْلُؤَا - هَمَج رَعَا

هَبْلُؤَا

کلمه عبرانیست بمعنای « تسبیح بگوئید خداوند را » « نیایش کنسید خدا را » - این کلمه که با انگلیسی Halleluzah و بزبانة Halleluia نوشته میشود بتدریج بمعنای « حمد و ثنا خداوند را » - « ستایش خداوند را » مصطلح گردیده است.

هَلَمَّ

بیا ... برو ... برو ... ادا ... یا الله (زود باش) ، (کلمه ایست که در دعوت و تشویق باری یا بعلی گفته میشود و اسم فعل است و برای مفرد و مثنی و جمع و مؤنث در ترکیبان میباشد معینا گاهی مثل فعل صرف میشود مثل هَلَمُّوا برای مخاطب جمع) .

هَلَمَّ جَرَاءُ

الی آخر - وغیره - و بهین نحو ...

« نارسی بمعنای صداهای شادمانی در جشن وغیره میباشد ولی « عربی مصدر هَلَمَّ - یَهْلُمُّ بمعنی نیز مصطلح در نارسی مثل سست و سبک بافتن ... میباشد .

هَلَمَّ

(هَمَّ - یَهْمُّ) قصد و آنگ کار می نمودن - محزون دانند و هگین کردن - لاغز و ضعیف نمودن (مثل بیماری ، مریض را) - زود کردن - آرد نمودن - دوشیدن .

هَمَّ

حزن داننده - قصد و اراده - با همت (شخص) - (جمع : هَمَمٌ) .

هَمَّ

سختن چین - بچسبند - طعنه زن - هَمَز و غمز کننده .

هَمَّاز

سرور دیدن - هَمَز شجاع و بزرگوار - شخص سخی و کریم - پادشاه با همت - شیر (جمع : هَمَامٌ) .

هَمَامٌ

کلمه نارسی و وارد شده در عربی بمعنای مبارک - حجت و فرخنده میباشد .

هَمَائِيُون

عزم قوی - کوشش دسی و پشتکار (جمع : هَمَمٌ - هَمَاتٌ) - پیر مرد یا پیر زن سالخورده

هَمَّةٌ (بهمت) - هَمَّةٌ

- (جمع : هَمَامٌ) - ایضا در عربی ، کاری که قصد اجرائش را نمایند و جمعش هَمَمٌ و هَمَاتٌ .

هَمَج

پست و فرمای (از مردم) - نادانان دابله (جمع : اَهْمَاجٌ) - نوعی گس که بر صورت دوز چشمهای الاغ می نشیند - گوسفند لاغز و نزار - گرسنگی - بی تدبیری در معاش .

هَمَج رَعَا

غیر از معنای گس ریزگی که بر چهار پایان می نشیند - هَمَج رَعَا در زبان عرب به مردم پست و فرمای - عوام الناس - مردم نادان و بیسواد همچنین مردم عاری از عرفان الهی و معرضین و غافلین از حق اطلاق شده است .

هَمْجَة - هَمْز

واحد هَمْج - نادان دابله - دچار حماقت .	هَمْجَة
بمعنای پستی و ذودماغی و حماقت آمده است .	هَمْجِيَّت
(هَمْجَة - يَهْمَدُ) پاره شدن جامه - خشک شدن درخت - جاری از گیاه و حیوان شدن زمین .	هَمْجَد - هَمْجُود
- (بفعل مربوط به هَمْجُود نیز راجعه شود) .	
مُرَدَه .	هَمْجِد - هَمْجِيْد
(عربی امیردس) نام شاعر باستانی یونان است که در قرن ۷ یا ۸ قبل از میلاد	هَمْجِر Homer
میزبسته و در اشراذبی ایلیاد Iliad و ادیس Odissé را با در نسبت میدهد	(امیردس)
ولی بعضی در این امر دعتی در وجود هَمْجِر شک نموده اند .	
(هَمْز - يَهْمَزُ و يَهْمِزُ) اشاره کردن به چشم و ابرو - مسخره کردن و میبجوئی نمودن	هَمْز
- بدگویی کردن در نیاب کسی - دوسه انداختن شیطان در قلب - همزه گذاشتن	
بر کلمه یا حرف - همیززدن به پهلوی ارب - عصاره و آب گرفتن	
جنون - نوعی از جنون - دوسه شیطان .	هَمْزُ الشَّيْطَان
دوسه های شیطان - (هَمْزَات جمع هَمْزَة است) .	هَمْزَاتُ الشَّيْطَان
غماز - میبجو - سخن چین .	هَمْزَة
یکبار هَمْز (بمعانی هَمْز توجه شود) - حرف اول از حروف هجاء - علات (ا) - جمع :	هَمْزَة
نام سوره ۱۰۴ قرآنت که کتیه میباشد و ۹ آیه دارد (سُورَةُ الْهَمْزِمْ نُوْشَة اِنْد) .	هَمْزَة
(هَمْس - يَهْمِسُ) خفی کردن صدا - آهسته در گوش صحبت کردن - آهسته کردن	هَمْس - هَمْسُوس
صدای پا - دوسه کردن شیطان - عصاره گرفتن (از انگور) - شکستن - در شب حرکت کردن	
غیر از معانی مصدری - صدای خفی - بیج بیج - صدای آهسته در گوش - صدای آهسته	هَمْس
پا و قدم - هر چیز پوشیده و مخفی - ایفا؛ شدید (أَخَذَهُ هَمْسًا) .	
طَمَع - هَمْوَع - هَمْع - هَمْعَان (هَمْع - يَهْمَعُ و يَهْمَعُ) جاری شدن (اشک) - جاری ساختن اشک یا اشکافن (سرا) .	
(هَمْل - يَهْمَلُ و يَهْمَلُ) ریختن (اشک و غیره) - باریدن - با مصدر هَمْل (تنها) ؛ به خود و آنگذاردن	هَمْل - هَمْلَان - هَمْوَل
همل و متروک گذاشته شده . - بی توجه و به خود و آنگذاشته درها شده - آب جاری در آزاد و بیابان	هَمْل

پنجم - هندا از

جهودات - کوشش عاوسی ها - عزم عا و قصد عا (مؤد : همتة) .	ههسم
(همتة - همتة) رز سله افتادن - از حوارت افتادن - خاموش شدن - آرام شدن - ساکت و بی حرکت شدن - زدن - (بنقل مربوط به همتة نیز مراجعه شود) .	ههمود
جاری - ریزان .	ههمودع
غمها و آحزان (به مؤد آن که همت است مراجعه شود) .	ههمودم
(همتهم - همتهم) آهسته و خفیف حرف زدن - با صدای گرفته (ناشی از بیماری یا حزن) حرف زدن - تودمانی دنا منوم حرف زدن .	ههمتهمه
غیر از معنای مصدری - صداهای در هم دنا منوم - صدای شلوغی - منوطی از صداهای حیوانات (جمع : هتاهم) .	ههتهمه
(هتن - هتن) اگرستن و ناپیدن - آه کشیدن دنا نمودن -	هتن - هتین
(هتنی - هتنی) شاد شدن - لذت بردن (از طعام) - سیر شدن از طعام .	هنا - هئا - هئاة
(هئا - هئا) دینا و دینا (گوارا و مطبوع شدن (طعام و غیره) .	هنا - هتن - هتن
(هئا - هئا) دینا و دینا (بخشیدن - عطا کردن - نذا دادن - گف کردن) .	هئا
غیر از معنای مصدری - لذت و خوشی - خوبی و سعستی - سعیت با خوشی - گذران با فرح و راضی .	هئا
آنجبا (اسم اشاره بدور) .	هئا
اینجا (اسم اشاره بجان نزدیک) - در هئا ، هئا ، تنبیه در هئا کاف خطا اصانه شده است .	هئا - هئا - هئا
آن - آنجا (مرکب از اسم اشاره هئا و کاف خطاب و لام بعد است) .	هئا ک (در هئا)
اینجا و آنجا .	هئا و هئا
کشور هندوستان - مردم هندوستان (قومی که در هندوستان زندگی می کنند) .	هند
نام زوجه ابوسفیان و مادر معاویه و از دشمنان رسول الله بود - وی در جنگ احد پس از شهادت حضرت حمزة (بذیل اسم حمزه مراجعه شود) از زوط بنض دکنه دستور داد که جگر آن حضرت را در آورند و آنرا گاز زد و جدید دهند جگر خواری یا کله الاکباد نام گرفت .	هند
حد داندازه - بلا هندا : بی حد و حساب - بی اندازه	هنداز

هندو - هَوَا

Hinduism هندو

آیین هندو هر چند امروزه دینانی واحد با پیغمبری معین در مشخص نبی باشد، مع هذا بصورت های تغییر یافته از حدود ۳۵ قرن پیش آیین بیشتر مردم هندوستان بوده است که چون مأخذ عقاید آنها در کتاب و ددا می باشد، لذا آنرا آیین و ددا همچنین آیین برهما نیز نامیده اند - در این آیین عقیده به خداد احکام مبادی مثل صوم و صلوة دادعیه وجود دارد که چون اکثر آنها با احترام به بت های منظر خدا توأم است، حالت و بیئت بت پرستی یافته است. تعالیم اخلاقی و حکیمانانه آنها بسیار جالب و منفصل است. از زمان برهمن ها بتدریج اصناف طبقاتی مردم در این آیین رسوخ کرده دتوت گرفته تا اینکه اخیراً بعضی مصلحین در رفع یا تعدیل آن کوشیده اند. مذاهب این آیین متعدد و متفاوت از یکدیگر می باشد (به برهما - شیوا ددا ویشنورا عبده منسوب به هندوستان - هندوستانی).

هندی

گوارا - مطبوع - شیرین و خوب - آنچه بدون زحمت و مشقت حاصل آید - زراعت و بی زحمت
گوارا باد - نوش جان - براستی و خوشی

هینی - هینی

هینشاً - هینشاً زینشاً

او - (ضمیر مزد نکر غائب، مشتایش هئا دجمش هئم است مؤنث آن
هینی دشنای مؤنث هئا دجمع مؤنث هون می باشد و کل ضمیر منفصل مرفوع هستند).

هو

"هو" یا "هوا" در اصطلاح عرفانی اشاره به ذات بنیب الهی و مخفف "هو الله" است و عرفان صوفیه بیشتر هو تلفظ می کنند و هو هو نیز همین معنا
اتحاد بالذات است یعنی واحد بودن حقیقت در چیز و لو بطا هر متفاوت باشند.
اصطلاح فارسی در معنای هو به مو، مینا، طالب النعل بالنعل است.

هوه

هوه هو

هو به هو

"اوست خدا" - "اوست حق" - "اوست باقی و پاینده" - "اوست مراد و مطلوب" و
تس کلی ذک... اما برای درک معنا و منظور حقیقی به لوح منبع مبارک
حضرت محمد البهاء مندرج در صنف ۲۲ جلد نهم مائده آسمانی (یا صنف ۲ در چاپ دیگر) درج شده
(مصدر هاء - یهوه) - همت - رأی نافذ و صواب - ظن و گمان

هو الله - هو المطلوب -
هو الباقی - هو الحق -
هو الابن...

هوه

هو - هوا یا گازی رگب از ۷۸ درصد ازت و ۲۱ درصد اکسیژن در تعداد بسیار کم...

هوا

هَوَاجِس - هَوْدَج

... حیدرودزن دگا زکربینک و سنون دهلیم و غیره که تا حد ۶۰ الی ۱۰۰ کیلومتر ارتفاع بر سطح زمین وجود دارد - آنچه که خالی باشد (جمع: اَهْوِيَّة) - ترسو و جفا (برافزود جمع) خداسته های نسانی - دسوسه های نسانی - امکار و خیالات سبع نسانی (مفرد: هَاجِس) نزش - مدارا - سلامت - سکون .	هَوَاجِس هَوَادَة هَوَادِي هَوَارَة هَوَاك هَوَامَّ
جمع هَادِي است و بمعنای ادامل نیز میباشد مثل هَوَادِي اللَّيْلِ یعنی ادامل شب هلاکی - نیستی درگ . متعبر .	هَوَادِي هَوَارَة هَوَاك هَوَامَّ
حشرات زهر دار و موزی - جانورهای زهر دار (مفرد: هَائَة) .	هَوَامَّ
هَوَان - هَوْن - هَانَة (هان - یهون) ذلیل و حقیر شدن - ضعیف و ساکن گردیدن (بفعل هَوْن نیز راجع شود) غیر از معانی مصدری - ذلت و خواری .	هَوَان هَوَانَة هَوَان
گردال عجیب - پرتگاه - جو دور زمین (جمع: هَوَّ - هَوِيَّ) .	هَوَان
بادهای سخت و بنیان کن و بسیار تند - طوفانها - گردبادها - شترانه رو - (مفرد: هَوَّجَاد) . کنایه از فتنه و فساد است .	هَوَّج هَوَّج و مَوَّج
توبه کننده گان (مفرد: هَائِر) .	هَوْد
(هَاد - يَهْوَدُ) توبه کردن و پیر چیز نمودن از خطا گناه - یهودی شدن (بفعل هَاد نیز راجع شود) .	هَوْد هَوْد هَوْد
نام سوره ۱۱ قرآنت که مکیه میباشد و ۱۲۳ آیه دارد . پیغمبر قوم عاد از اقوام بائنه عرب ، بودند که در حکایت مربوط به حیاتشان آمده که چون قوم عاد به بت پرستی ادامه دادند ، خداوند باد شدید بحدت هشت شبانه روز برانگیخت و آنان را بهرکت رسانید . نام حضرت هود که کتاب مستطاب ایشان آمده است .	هَوْد هَوْد هَوْد
یهود - یهودیان .	هَوْد
کجاوه - اطاعت پرده دار که برشته مینهند - پالکی رو پوش دار (جمع: هَوَادِج) . لوحی است که حضرت بهاء الله قبل از ورود به سامون ، همانطور که سوار هودج (کجاوه) بودند ، بلسان عربی ، خواهنش میرزا آقا جان نازل فرمودند و در آن بیلاباد آیتها آینه اشاره میفرمایند	هَوْدَج لوح هَوْدَج

هُوَذَا - هُوْن

هُوَذَا اینست آن - کلمه ایست کرب لزه هُوْء که مبتداست و «ذا» که خبر است و کاعلی قبل از آن هاء تفسیه بیاید و میشود: «ها هُوَذَا» .

هُوْر - هُوْدُر

(هار - یهور) شکاف برداشتن و در معرض ریزش قرار گرفتن (سافتا) - فروریختن .

هُوْر (هَار - یَهُوْر) متهم ساختن - مظنون شدن (کبسی) - منفرف کردن - خواب کردن

(بنائ را) - خواب شدن (بنا) .

هُوْرَة

هولکة (جمع: هورات) .

هُوْرَة

ثمت - ظن دشمنان .

هُوْرَقَلِيَا

جناب شیخ احمد احسانی به معاد روحانی معتقد بودند و فکای جسم بعد از ترک بقای

روح را باین عنوان مطرح نمودند که انسان دارای دو جسم است یکی جسم مادی که بدن

ظاهری است و بعد از ترک متلاشی میشود و از بین میرود و دیگر جسم لطیفی است که از عناصر

این عالم و قابل رؤیت نیست و بعد از ترک باقی میماند و به بهشت یا دوزخ میرود و این

جسم لطیف باقی را هورقلیا نامیده اند - این اصطلاح را تبتلاً شیخ اشراق (شهروردی)

در کلمة الاشراق بکار برده است .

هُوْس

(هُوْس - یَهُوْس) مضطرب و در حیرت شدن - تمثل العقل بودن - گنج و بهوت بودن .

هُوْس

غیر از معانی مصدری - حالتی از جنون - کم عقلی - خیالات - در فارسی بمعنای خواهرش

نفس - میل و علاقه موقت و گذران نیز مصطلح است .

هُوْسُو (۱۸۸۵-۱۸۰۲)

Victor Marie Huso شاعر - ادیب و نویسنده مشهور فرانسوی است و

از جمله آثار جادیدان وی بیخوابان است و گوژ پشت نردام و کارگران دریا ...

هُوْل

(هال - یَهُوْل) ترسیدن - ترسیدن - بزرگ و سخت آمدن کار .

(أحوال) .

هُوْل غیر از معانی مصدری - خوف - ترس - محیف - ترسناک - ارشید و سخت (جمع: هُوْدُل)

هُوْمَاء - هُوْمَة

صوای وسیع - دشت پهناور .

هُوْن

(هان - یَهُوْن) سهل و آسان و ملایم گردیدن (کار و نظائر آن) .

هُوْن - هَوَان - هَوَانَة (هان - یَهُوْن) ذلیل و حقیر شدن - ضعیف و سکن شدن .

هُون - هُیئت

هُون	ذلت و خواری - خلق، مردم .
هُون	آرامش و تمار - سنگینی و قنات - ایضا: حقیر .
هُونِ دُورن	(Hohenzollern) دو دمان سلطنتی است که از ۱۷۰۱ تا ۱۹۱۸ در آلمان حکومت کردند . ویلهلم اول از همین خاندان مورد خطاب داند از الهی قرار گرفت و بعد خود را جانشینانش (زدریک سوم) فرزند و ویلهلم دوم «نوه» هر یک بنحوی مورد عقوبت قرار گرفته و بکلی منقرض شدند (۱۹۱۸) .
هُوی	(هُوی - یهوی) دوست داشتن .
هُوی - هُویان	(هُوی - یهوی) فرود آمدن (از بالا بر زیر) - بالارفتن و صعود کردن - از دست دادن فرزند .
هُوی	(هُوی - یهوی) وزیدن (باد) - بلند کردن و بلند کردن دست بسوی کسی - رفتن و سیر کردن - بردن .
هُوی	عشق - میل و خواهش نفس (معمولاً خواسته های بدن) - (جمع: اهُوا) - (متراد با هُوی) .
هُویة (هویت)	حقیقت و ذات هر شیء - حقیقتی که مشتمل بر صفات جوهریه هر موجود است - هستی در وجود منسوب به هُو - ماهیت - باطن - در آثار عرفانی ذات مطلق بارینعالی است
هُویس	مانی الفمیر - آنچه در دل نهانست - فکر .
هُوینا	اینجا (ب هُنا نیز راجعه شود) .
هُوی	اسم فعل برای ارادت بمعنای بشتاب - محمکن - (ایضا با کاف ملحقه: هُیک) .
هُیئت	حالت و صورت و کیفیت هر چیز - گروهی خاص (مثل هیئت دولت، هیئت اعرابی، هیئت نمایندگان، هیئت علماء، ...) - علم تازه شناسی - در فارسی ایضا: اندام و هیکل .
هُیئت جدید (علم)	از قرنهای قبل از میلاد تا اواخر قرن پانزدهم (حتمناً قرن شانزدهم) عقیده علوم بر ثابت بودن زمین و حرکت خورشید بود و با وجود صراحت قرآن بر حرکت محلی شمس و حرکت شمس و قمر در عرض دسائرنجوم، علم هیئت بتنی بر قواعد بطلمیوسیه بود تا اینکه از اواخر قرن پانزدهم بیعد ریاضی دانها در بنیاد جدید قدم بر عرصه علوم گذاشتند و مع مخالفت کلیسا و توده جهلاء و کهنه پرستان، بطلان قواعد سابقه را کشف و هیئت جدید یا نجوم دستاره شناسی بتنی بر قوانین علمی و اکتشافات تلکپی را بعالم عرضه داشتند . از مجد این مؤسسون

حُیَاب - حِیَام

... عبارتند از: کپرنیک (بزیل نامش در ردیف کاف راجده شود) - ۲ - براهه
 Tycho Brahe (۱۵۴۶-۱۶۰۱) بنیم شهیر دانمارکی - ۳ - کپلر (بزیل نامش
 در ردیف کاف راجده شود) - ۴ - گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) Galileo Galilei
 ریاضی دان و بنیم ایتالیائی که از مؤسین هیئت جدید میباشد و ادین تلکوپ را
 ساخت و بکاربرد علمی رخم مخالفتها و تدهیات و محاکات کلیسا، محقق علمی خود را در
 باره گردش زمین و سایر ستاره ها منتشر ساخت ۵ - نیوتن (بزیل نامش در ردیف نون
 راجده شود) .
 به حُیَاب راجده شود .

حُیَاب

(با هیَطَل ها یا هیَطَل ها) نام اقوامی چینی است که کثر در قرن ۵ میلادی تا مرز ایران
 آمدند و بعد از فتوحاتان در شرق، شکستهای فاحش خورده و راجعت کردند (به هیَطَل نیز
 راجده شود) .
 به معانی هیَکَل که مورد آنت توجه گردد .

حِیَابِلَة

حِیَابِل

لوح هیاکل داحه

لوحی است از حضرت رب اعلی باقوا جناب دیان که در پهریق عز نزل یافته
 و سراسر دارای رموز اعداد و حروف است . این لوح دارای ۱۹ هیکل است و
 بهین جهت "هیاکل داحه" نام دارد (زیرا داحه بحساب ابعده برابر ۱۹ است) ، هر هیکل
 دارای ۱۱ سطر است و هر سطر را عددی معین که اسمی از اسماء اله از آن استخراج میگردد .
 در اصطلاح دوره بیان بر مردان اطلاق میشده است و زمان را ذوات الدوائر
 میخوانند . زیرا الواح خطاب به رجال بصورت هیکل دالواح خطاب به نساء بصورت
 دائره نوشته میشده است .

أَدْوَى النَّبِیِّ اِیَّکَل

مظاهر دلایت الهیه میباشد که مورد الهام بوده اند .

حِیَابِلُ الْأَنْزِیَّةِ

در اصطلاح مبارک حضرت دلی آرا اله ، حضرت بهاء اله و حضرت رب اعلی و حضرت
 بعد البهائه میباشد .

حِیَابِلُ ثَلَاثَةِ اَصْلِیَّةِ

مشوریدگی و جنون عشق - نشگی شدید .

حِیَام

(هام - بهیم) بشدت تشنه شدن (به حِیَم نیز راجده شود) .

حِیَام

غیر از معنای مصوری - علاقه و محبت مشوید - ایضاً جمع حِیَامان است .

حِیَام

هَيْب - هَيْبَة - هَيْبَة

هَيْب - هَيْبَة

(هَيْب - هَيْبَة) ترسیدن - خذر نمودن .

هَيْبَة در یفوس جناب هیپولیت در یفوس از خاندانی شهیر و ادین مؤمن فرانسوی میباشند که مکرر بزبان طلمت مرکز یشاق نامزد بخدمت باعزّه عظیمه نائل گشتند ؛ زبان فارسی و عربی آموختند و بعضی آثار را ترجمه نمودند ، بالذات اله کلیفور در بارنی از دواج کردند و اسفاری به ترکستان روسیه و ایران دهندستان فرمودند ، تاریخ ایمان و صعودشان بسالهای قمری ۱۳۱۷ و ۱۳۴۷ است .

هَيْبَة (به تیلیت تا)

یا - هَيْبَة لک " بمعنای خَلْمٌ و بیابا میباشند و برای کذرت و توتشت و نمود جمع یک لنت

دی با تقنای مخاطب لک به لکما ، لکم و لکن تبدیل میشود و هاء را نیز بعضی مکتور میکنند .

هیتلر (۱۸۸۹ - ۱۹۴۵) Adolf Hitler

پیشدای آلمان از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بود که حزب نازی

را بوجود آورد و با عهد به استان عامل شروع جنگ جهانی دوم شد و طی مدت جنگ

قریب شش میلیون یهودی مقیم اروپا را قتل عام نمود و خود در پایان جنگ و شکست

آلمان در اپریل ۱۹۴۵ خودکشی نمود .

هَيْج - هَيْج - هَيْجَان (هَيْج - هَيْج) برانگیخته شدن - بحرکت در آمدن - مضطرب و آشفتگی شدن -

تحریک شدن در هیمجان آمدن و خود را با خطر انداختن یا مبارزت بکار سمت نمودن -

زرد و خشک شدن گیاه (ه) - بی گیاه شدن (زمین) - پرموج شدن دریا - ابرک شدن آسمان و

برخاستن باد - به جوش آمدن - بخشم آمدن .

غیر از معانی مصدری - فتنه - جنگ - باد شدید - حرکت - خشکی در رودی (نباتات) .

جنگ

هَيْج

هَيْجَان - هَيْجَان

هَيْجَان

غیر از معانی مصدری - حالت برانگیختگی و تحریک - جوش و خروش - اضطراب و آشفتگی

- حالتی از خشم و برافروختگی .

هیرودیس یا هرود کبیر Herod the Great نماینده مقتدر روم و حاکم یهودیه بود که چون از طرفی تاریخ بزرگ

(۴ - ۷۴ قبل از میلاد) دی را ۴ سال قبل از میلاد تاریخ مسیحی (میلاد) ثبت کرده اند و از طرف دیگر حضرت

مسیح در زمان او متولد و زاری شدند و مدتی بعد از مرگ دی بنا صره بازگشته لذا

هیترودیس - هیکل

... مینویسد که باین حساب اتمام حضرت مسیح بین ۴ تا ۸ سال قبل از مبداء تاریخ مسیحی (میلاد) متولد شده اند .

هیترودیس (آنتیپاس) Herod Antipas دی در زمان حضرت مسیح از ۴ قبل تا ۳۹ میلادی از طرف قیصر روم بر مناطق گالیله و پری حکومت کرد - مردی خوش گذران دبی اطمینان بود و حضرت مسیح در زمان او و حضرت یحیی تمیید دهنده با مرادو شهید گردیدند و بعد خودش بر سید کالیگولا قیصر روم مغزول و تبعید و مخدول گردید .

ردباه (جمع : هیاطل - هیاطله) - ایضا گردخی از مردم در جنگ نماینده نشنه - زود نشنه شونده - بسیار عطش دار .

هَيْطَل
هَيْفَان
هَيْكَل

صورت و غالب شمنص - جثه داندام و تابت - تمثال - هر گیاه بلند و بزرگ - حیوان بزرگ درشت - ساختمان بلند و مشرف - معبد - کلیسا - محل قربانی در کلیسا (جمع : هیکل) مجموعه ای از آیات و اعداد در مورد است که در عهد اعلی شکل پنج ضلعی ، مانند هیکل یمنوشند و برای حفظ و جز به راه پیدا شدند (بـ "جَنَّةُ الْأَشْيَاء" مراجعه شود) .

هَيْكَل

از حضرت بهاء الله میباشد و شرح آن در صفحہ ۴۱۵ جلد اول محاضرات مندرج است از الواح قیمته مبارکه است که در باره عظمت ظهور و نظیر ظهور از علم اعلی در یکا عزت نرول یافته و بخط جناب زین المتربین در اول کتاب مبین درج گردیده است .

دُعَايُ هَيْكَل
سُورَةُ الْهَيْكَل

مجموعه است از قسماتی از الواح نازلہ بسلاطین ارض و سورة هیکل که با مبارک حضرت بهاء الله با حفظ زیبا بشکل ستاره ای پنج پر (بطرح هیکل انسانی) تحریر شده است و حضرت دل ابراه در "God Passes By" و "The Promised Day is Come" بدان اشاره میفرمایند .

نُوحِ هَيْكَل

هیکل توجیه (در نشن) چهار زانو نشستن است (نشستن به هیکل توجیه و خلق انسان بصورت کلمه توجیه نزد عرفا مشهور است) دکتر محمد حسین هیکل وزیر سابق فرهنگ معاصر از نویسندگان عرب است و تالیف مشهورش در سیرت رسول الله بغارسی ترجمه در بنام زندگانی محمد مکرر بطبع رسیده است .

هَيْكَل (محمد حسین)

در مقامی - یحیی ازل میباشد .

هَيْكَلُ النَّارِ

هَيْكَلَة - هَيْئَة

- هَيْكَلَة (هَيْكَل - هَيْكَل) منحرف و بلند شدن (بنات) .
- هَيْم - هَيْام - هَيْوم - هَيْمان (هَام - هَيْم) سرگشته دگرگردان بودن - گمگشته و گمراه بودن - دست داشتن در عین و در زیرین (: هَيْام نیز مراعده شود) .
- هَيْاء بیابان بیکران و بی آب و نمک .
- هَيْمالیا Himalayas رشته کوههای عظیم در قفقاز است که طول آن ۲۴۰۰ کیلومتر از پاکستان تا کشمیر و هندوستان است و چین و نپال کشیده شده و در دست Everest بلندترین قله عالم با ۸۸۴۸ متر ارتفاع در این سلسله جبال است .
- هَيْمان شدت تشنه - سرگشته و شیفته از محبت - شدت در دستار و محبت (جمع : هَيْام - هَيْم) .
- هَيْمَنَة (هَيْمَن - هَيْمَن) بزرگواران داشتن یا گرفتن - مراقبت و نظارت نمودن - آمین گفتن - در فارسی بصورت اسم در معنای قدرت - سلطنت - اُتوت و دتار نیز مصطلح است .
- هَيْمِی مؤنث هَيْمان و هیمان معانی است و خود جمع هَيْمان هم میباشد .
- هَيْمَن سهل و آسان - ضعیف و ذلیل - بَطِيء - بادقار (جمع : اَهْوَنا - هَيْمَنون) .
- هَيْوَلْ بُدایست که فقط موقع تابیدن نور از یک شفاف بجز تاریک ، در سطح نور دیده میشود .
- هَيْوَلْیَ مَنْوَب بِ هَيْوَلْیَ - هَيْوَلْیَ
- هَيْوَلْیَ (فارسی : هیولا) اصل هر چیز - ماده اولیه - مایه و اصل وجود هر کائنات - آن بسیط اولیه و اصلیه که چون مقصور بصورت گردد خلق مادی بوجود آورد - اصل غیر منصرفی هر موجود - (در فارسی : هَيْکَل - صورت - جُذْه عظیم و بزرگ نیز گفته میشود) .
- عَمَلْ هَيْوَلْیَ اصطلاح فارسی در معنای اصل عقل و جوهر آن در استعدادش میباشد .
- هَيْوَلْیَ مَنْوَب بِ هَيْوَلْیَ - هَيْوَلْیَ
- هَيْوم (۱۷۷۳ - ۱۷۱۱) David Hume فیلسوف مشهور اسکاتلندی است و نیز از کتب فلسفی در باره عقل و طبیعت انسان ، تاریخ بریتانیا که بسیار نیز نوشته است .
- هَيْمَاتِ (به تیلیت تا) اسم فعل است در معنای : چه دور - در یفا - در مقام حسرت و افسوس گفته میشود .
- هَيْم - هَيْمَ خودش هَيْمَت - نیکو نامت .



ی - یازدهم

ی (یا)

حرف بیست و هشتم از حروف بیاء (الفبا) که بحساب جمل برابر ۱۰ میباشد.
ضمیر رُفَع برای مَوْتُت - ضمیر لَغِب مَقْل بفعْل برای مَتَكَلَم - ضمیر جَر مَقْل بآسَم
برای مَتَكَلَم - ضمیر مَتَكَلَم دَعَدَه مَقْل بمرسَد مَسَم کَلَم .

ی

ی - ارض یاء

يَا جُدُجُ وَيَا جُوجُجُ

مقصود یزد است .

این دو اسم در توراة - مکاشفات یوحنا در سورة های کتب دانیال در قرآن آمده است

- مینویسند که طائفهای از مغول (تاتار) بوده اند که در حدود مغولستان تا سواحل دریای

سیاه بقل و غارت مشغول بوده اند - بعضی آنها را موجودات انسانهای کوتاه قد تصور

مخوره اند - جناب فاضل مازندرانی مینویسند که « یا جوج و ما جوج عبری کرده نام

کلدانی بعضی مشیران بهاجم آن کشور است » - در بعضی ترجمه های قرآن : Gog

و Magog ترجمه شده اند که اشاره بآنها دارد (است - در آثار مبارکه این امر ملاحظه

شمارت و عداوت و خیانت و محامل گمراهی و ضلالت : یا جوج و ما جوج تشبیه گردیده اند

چنانکه در مقامی نفس و دعوی در مقام دیگر سیاه محمدی را ذکر مینمایند -

(یئس - یئاس - یئیس) نا امید شدن - قطع امید کردن - عقیم شدن زن .

یئس - یئاس

ای - حرف ندا که منادی را مرفوع و نادی مضاف را منصوب میازد .

یا

بی امید - مأیوس (جمع : یؤوس) - ایضاً زنی که دیگر عادت ماهیانه نشود - زن عقیم .

یائس

منوب : یاد .

یائی

خشک - خشکیده - سخت و سفت (سنگ و غیره) - کم خیر - ایضاً یابسته بمعنای زمین است

یابس - یابسه (موت)

خشک و تر - حضرت بهاء الله مینویسند : « مقصود از رطب و یابس در یک مقام اداورد

رطب و یابس

نداهی الهی بوده در یک مقام مایستقیم و یضرم فی الحیوة الادلی . « ص ۳۱ ج ۷ آثار علم الهی .

و در ایقان مستطاب هم بعد از حکایت حاج کریمخان با شادتی بسیار طبع معنای آیه ۵۹

سورة انعام را که مینویسند « لا رطب الا یابس الا انی کتاب بئسین » روشن مینمایند .

یازدهم Jeroboam سرداری از ایمنی از نسل حضرت یوسف بود که بعد از فوت حضرت سلیمان ...

یا بَر - یَبَس

- ... به رحبعام Rehoboam فرزند حضرت سلیمان نگردید و خود حکومتی تشکیل داد و ساره را پایتخت قرار داد که در ۷۳۰ به سمت آشور منتقل شد - حضرت مبداءها و دورا « یاردبعام منافق » ذکر میفرمایند (ص ۲۹ ج ۲ مائده آسمانی).
- یا بَر سهل دآسان - چپ - سمت چپ - از چپ گیرنده - ذبح کننده و قصاب - متولی تقسیم گوشت قربانی .
- عمار بن یاسر سی و چندین مؤمن به حضرت رسول در مکه بود... به جسد هاجوت کرد... بمیدان بازگشت در بعضی غزوات در رکاب رسول الله جنگید... در زمان عمر امیر کوفه شد... در زمان حضرت علی جز اصحاب آنحضرت شد در صحن کشته شد.
- یا بَرین یاس . راجعه شود .
- یا قُوْت از سنگهای گران قیمت دگوهریت برنگهای سرخ و زرد و کبود سفید و سبز که قرمز آن (یا قُوْتِ اَحْمَر) شهرت بسیار دارد - یا قُوْتِ داحه آمنت و جمع یا قوت : یواقیت است .
- یا قُوْتِ حَمَوِي (۶۲۶ - ۵۳۹ هجری) شهاب الدین ابو محمد الله یا قوت بن محمد الله حموی از نویسندگان د لغت دران مشهور د مؤلف کتاب سَعْمُ الْبَلَدِ اَنْ است .
- یا اَللَّجَبِ ای عجب - شگفتا - عجبا .
- یا اَلْبَثَ ای کاش (در تنها دآرزوی امر دشوار یا محال گفته میشود) .
- یا اَلْبَثِي ای کاش من .
- یا بَرین از سمت راست آینه - مبارک و بیرون - خوش یمن دفعنده .
- یا بَرِغ قرز (از هر چیز) - رسیده (منظور میوه رسیده و نظائر آنست) .
- یا دَر کلمه فارسی برای درجه سرگرد در قشون بود .
- یا دَرِي مندوب - یار - یائی .
- یا هُوَ بمنای ای خدا و از ذکرهای عرفاء در ادبش میباشد .
- یَبَس - یَبَس - یَبَس (پیش - پیش) خشک شدن (گیاه رسیده و غیره) .
- یَبَس خشک - خشک شده - بی خیر و بیفایده (جمع : یَبَسَات) .

پیس - یثیم

پیس - یثیم - پیش
 خشک ریابس - سنت و خشک دست - بی خیر دبی نامده .
 غیر از معانی مصدری - کم خیر .
 غیر از معانی مصدری - خشکی .

پیشوند Jethro (شعیب)
 نام پدر زن حضرت موسی است که در فصل سوم خروج در دهم ایماذ از اد بنام رعوییل نیز یاد شده در آثار اسلامی ادرا شعیب کاهن خوانده اند (در اینکه یثرون همان شعیب مذکور در سوره های اعراف - هود - شعراء - د منکبوت قرآنت بین معنترین و محققین اسلامی اختلاف عقیده وجود دارد ؛ بعضی ادرا همان شعیب قرآن دانسته اند و بعضی گفته اند که شعیب قرآن مانند نبی یا رسولی اهل مدین و قوم ایکه را به توحید و تقوی خوانده و آنها چون اطاعت کرده اند دچار عذاب الهی شده اند و یثرون در توراة چنین حکایتی ندارد - در ناموس ایقان یثرون همان شعیب قرآن دانسته شده است - این بعد غیر از عبارت مبارکه در ایقان مستطاب که در ذکر حکایت حضرت موسی میفرمایند : «... و از مدینه بیرون تشریف بردند و در مدینه در خدمت شعیب اقامه فرمودند...» لفظ دیگری زیارت ننموده در اینجا ظاهر ندارد .

یثیم - یثیم
 (یثیم - یثیم) (دایم - یثیم) (یثیم - یثیم) (یثیم - یثیم) - تنها و منفرد گردیدن .
 (یثیم - یثیم) (کوتاه آمدن دست گردیدن - تائی کردن - فتور کردن خسته دامنه شدن .
 غیر از معانی مصدری - (افراد تنهائی - بی پدری (در انسان و منظور پدر مرده است) - فقدان مادر (در حیوان) - حاجت - ضعف و فتور .

یثیم
 غیر از معانی مصدری - غم و غصه .
 غیر از معانی مصدری - یثیمی - افراد - غفلت .
 یثیم - کودک یثیم .

یثیم
 کودک که پدرش مرده باشد - بی پدر - بچه حیوانی که مادرش مرده باشد - بی مادر (در حیوان)
 - یکده و فرد - بی همتا و بی نظیر (جمع در معنای کودک بی پدر ؛ ایتام - یتامی - یتیمه - یثیمه - یثیمه) .
 سوئت یثیم و بهمان معانی - بی نظیر دبی نامده .

یثیمه

یثیمہ - یحییٰ

جَدْوَلَةُ یثیمہ - دُرَّةُ یثیمہ - گوهر یا مردار بی ہمتا (در عرف فارسی بہ جوهر بمعنای گوهر کہ مفرد است بجوار مجرّم کیونکہ)
 یثرب شہر مدینہ است (بہ " مدینہ " مراجعہ شود) .
 سید یثرب دبطا ، شہر مدینہ مکہ ، منظور حضرت محمد رسول اللہ میباشد .
 یثمل (در اصطلاح فارسی) احتمالاً گمان میرود - شاید (ثمین یثیمہ کہ صیح آن یثمل بصیغہ مجهول افعال است) .
 یثود سرخ - قرز - الاغ وحشی (جمع : یثامیر) .
 یثوم سیاہ - دخان .

یحییٰ ازل

فرزند جناب میرزا عباس بزرگ نوری از ہمسرہ منقطعہ ایشان بنام کوچک خانم
 کرمان شاہی است . وی نابرداری حضرت بہاء اللہ و مشہور بہ ازل در صبح ازل
 میباشد (ازل بحساب اہم برابر با یحییٰ است) . در ۱۲۴۶ ہجری قمری متولد شد
 در بلوغ علیہ غم مرام و عطایا و عنایات سترہ حضرت بہاء اللہ ، علیہ نظر الہی و شریعت
 اقدس بہائی قیام نمود و بتزکیہ و اخلاقی سید محمد اسمعانی خود را دہی حضرت اعلیٰ خواند
 در مقام شنیع و تبیح و خیانت و عداوتی نہانہ کہ بطور زہر سانسیدہ و مملادہ بر فتنہ انگیزی
 در ایجاد نفاق و تحریف آیات مکرر اقدام بقتل منظر کبریہ حضرت بہاء اللہ نمود تا از ادرہ
 بہ قبرس تبعید شد در آنجا ہم با فساد ادامہ داد تا در ۱۳۳۰ ہجری برابر ۱۹۱۲ میلادی
 در تانوسا یا تاناکوستانی قبرس فوت کرد و با وجودیکہ از سالہا قبل از حبس عثمانی آزاد
 شدہ بود ، موقع مرگ بہ ہیچ آداب خاقی تشییع نشد . اذالاقاب او نزد ازلیہای بہمان
 زمان " وحید " - " نمرہ " - " ذرآت " است و بقلم خودش " وجہ " - " نور " و

عبد الذکر . و از علم حق جل جلالہ و مطلع اعراف . - " حیدر قطا " - " شیطان " وغیرہ .
 یحییٰ تمیید دہندہ حضرت یحییٰ بن زکریا یا یوحنا مسمّی بہیثہ عظیم ایشان حضرت صیح بود کہ از سن
 (John the Baptist) ۳ سالگی کہ کنار رود اردن مردم را غسل تمیید و توبہ و بشارت بطور حضرت صیح میدادند
 خود نبی مستقل و صاحب احکام و آیت بودند کہ در بعضی الواح در قرآن بران اشارہ
 گردیدہ است . حضرت یحییٰ بنقائمانی سالوہ و بزمان ہرود (آنتیپاس) بمظلو کبری شہید شدند .
 بذیل کلمہ " وجہ اکبر " مراجعہ شود .

یحییٰ دارابی

یَد - يَنَارَة

دست - از انگشتان ناکتف (مؤنث است در اصل یَدِی بوده است) - مُشْتَى :	یَد
یَدَان - جمع : اَیْدِی - یَدِی جمع الجمع : اَیْدِی - اَیْنَا جمع اَیْدِی : اَیْدِیْن است.	یَد
بمخلاف معنای دست - نعمت و احسان (جمع : یَدِی (به تثنیف با اول) - اَیْدِی - اَیْنَا جاه و عزت و مقام - قدرت و چیرگی - غلبه و قهر - جماعت - راه (یَدُ النَجْلِ) - ملکیت و تعریف - در اختیار داشتن - منع (از ظلم و غیره) - حفظ و تدبیر مثل (یَدُ اللَّهِ مَعَ الصَّالِحِینَ) - دسته - بال پرند.	یَدُ الطَّائِرِ
طول زمان - درازی روزگار .	یَدُ الدَّهْرِ
عذابت و مهارت - سبزه کردن در کار (به مثل) - در لغت بمعنای دست سفید در روشن کنایه از دست حضرت موسی است که چون در بطن نمودند و بیرون آوردند سفید و نورانی شده بود . لذا مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت و دست توانا و معجزه قدرت نیز آمده است .	یَدُ بَيْضَاءُ
منسوب به یَد - دستی مثل اَشْغَالُ الْیَدِیَّةِ : شغلها و کارهای دستی .	یَدِیَّة
دو دست (در اصل یَدِیْن بوده که در حالت اضافه ن حذف شده است).	یَدِی
در مقابل - پیش روی بَیْنُ یَدَیْهِ : پیش رو و مقابل او .	بَیْنُ یَدِی
در اختیار ما .	بَیْنُ اَیْدِیْنَا - بِاَیْدِیْنَا
دستی - منسوب به دست - ماهر در استاد - فواخ (لباس) - راحت و آسوده (زندگی) .	یَدِی
زن ماهر با استاد یا حاذق (در کار و غیره) .	یَدِیَاءُ
قلم - نی قلم - چوب کوتاه - ترسو و ضعیف - نادان - درخت پر شاخ درگ - نوعی مِس .	یَزَاعَة
(بمخلاف عربی) اصنام از ریشه مغولی (ترکی) فرمان - فرمان امیر یا سلطان .	یَزِیْع
یزید بن معاویه ، خلیفه دوم اموی (بنی امیه) است که شش سال دینم حکومت کرد و در همین مدت حضرت حسین (سید الشهداء) و عاتق مبارک را شهید نمود و به مدینه دگر نیز حمله کرد .	یَزِید (۵۲-۲۶ هج)
نام سوره ۲۶ قرآنت که مکیه میباشد و هشتاد و سه آیه دارد .	یَسْن (بالمعنی یا ریش)
چپ - سمت چپ (مندیمن) - آسانی - سهولت - راحتی - نماد تو انگری (جمع : یَسْر) - یَسْر	یَسْر
بمخلاف معانی مصدری مانند یَسْر - سهولت و آسانی - نماد تو انگری - قلت و ناچیزی .	یَسْرَة

یَسْر - یَعْفُور

یَسْر	(بَسْر - یَسْر) از چپ آمدن یا آوردن - تمار بازی کردن - بریدن و تقسیم کردن گوشت قربانی - نرم و مطیع شدن .
یَسْر - یَسْرَة	(یَسْر - یَسْرَة) کم شدن - اندک شدن - آسان گردیدن .
یَسْر	(یَسْر - یَسْرَة) آسان شدن - سهل گردیدن (کار) .
یَسْر	آباد - هیا - سهل - در هم آمده برای تمار (جمع : ایتار) .
یَسْر	غیر از معانی مصدری - سهولت در راحتی - نماند ثروت - (إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا آیه و التراح) .
یَسْرَة	سمت چپ .
یَسْرَة	طرف چپ - سمت چپ - ایضاً نُؤُثُّ اِیْسَر دهنای آسانتر و چپ کار میباشد .
یَسْرَة	میس - (حضرت سیح) .
یَسْرَة	بطور خاص - نزدیقت های گویند که در قرآن شانزدهم در کاتولیک رومی بر جود آمدند
یَسْرَة	دهدشان تبلیغ مسیحیت در نقاط صعبه عالم بود و بسبب اصل تقوی - فزود اطاعت
یَسْرَة	اهمیت بسیار میدادند - یکبار از طرف پاپ کلمنت ۱۲ طرد شدند ولی باز عفو و اجازت شدند
یَسْرَة	نام پدر حضرت داد بود که یوسف شوهر حضرت مریم از همین منجربا یستی بود .
یَسْرَة	آسان - سهل - بدون سختی و اشکال - کم و قلیل - نایب - تمار باز .
یَسْرَة	یکی از پنج سمت اوستا که دارای ۱۲ ایشیت میباشد .
Jacobite یا یعقوبیان	پیردان یعقوب بَرْدَعَانِی یا براذعی را گویند که کشیشی سوری بود
در قرآن ششم میزیت . عقیده وحدت شخفیت حضرت سیح را (Monophysitism)	
که حضرت سیح فقط یک شخفیت داشتند و آن ذات الهی بود ، ترویج نمود که در	
شورای خاندون یا کالسردن Council of Chalcedon در ۴۵۱ میلاد طرد شد ،	
ولی یعقوبیان در چندین شعبه مختلف با معتقدات و آداب ارثه کسی تغییر یافته وجود دارند	
رئیس و بزرگ قوم - پیشوا در رهبر - ملکه زنبور عسل - پرنده ای کوچک (جمع : یعاریثب) .	
یَعْرُوب	از القاب حضرت علی میباشد .
یَعْرُوب الدین	نام الاغی است که مُتَوَقَّس حاکم مصر با اسی بنام دل دل و کد لیز بمصنوع حضرت رسول فرستاد .
یَعْفُور	

یَعْقُوبُ - یَقِینُ

یَعْقُوبُ

حضرت یعقوب فرزند حضرت اسمق و ملقب به « اسرائیل » ده شیخ ثالثه میباشد . در ازده سپرداشتنند که یکی از آنها حضرت یوسف بود .

یَعْقُوبُ

جناب میرزا یعقوب مقده آخرین شهید عهد میثاق میباشد که در بجمعه جوانی در کرمانشاه در نهایت شجاعت و عشق بشهادت کبری نائز شدند . ایشان از نژاد بنی اسرائیل و اهل بهمان بودند و در کرمانشاه دفتر تجارتی داشتند - حضور حضرت مهدی باقر عجل الله فرجه و مکرر در جای شهادت نمودند . بعد از شهادت زیارتنامه ای غمناک از علم مبارک حضرت مهدی باقر از ایشان عزیر و ولایت (تاریخ شهادت ۹ ربیع الثانی ۱۳۳۹ هجری) (یَقِظُ - یَقِظُ) و (یَقِظُ - یَقِظُ) بیدار شدن (از خواب) - متذکر و مقبضه در آگاه شدن . بیدار (جمع : اِيقَاطُ) .

یَقِظُ - یَقِظُ

یَقِظُ

بیدار - آگاه و هوشیار (جمع : یَقِظُ - یَقِظُ) ، مؤنث : یَقِظُ) .
بیداری (بیدار بودن) - آگاهی - تنبه - هوشیاری .

یَقِظَانُ

یَقِظَةٌ

(یَقِینُ - یَقِینُ) ثابت و واضح شدن - محقق شدن - دانستن و محقق کردن .
یقین - عدم شک و تردید - ایقان ؛ اهل یقین .
دانستن امری بدون شک و گمان - علم و اطلاع در حد اطمینان .

یَقِینُ - یَقِینُ - یَقِینُ

یَقِینُ (بتثیف تاف)

یَقِینُ

عِلْمُ اليَقِینِ

مرحل یقین و با اقسام یقین را بر سه یا چهار نوع دانسته اند که از آنجمله علم الیقین است و آن دانستن امری از روی ملاحظه علامت است مثل پی بردن بوجود منبع نور از ملاحظه شعاع یا علامت آن .

مرحله دیگری از یقین است و آن دانستن امری از روی ملاحظه واحاکی خود آن امر مثلاً ملاحظه خود آتش یا منبع نور و حرارت .

عَمِینُ اليَقِینِ

حَقُّ اليَقِینِ

مرحله بالاتری از یقین است و آن دانستن امری بقاطعیت بیش از احساس است مثلاً جزئی از آن گردید یا امری را در محقق ذات دانستن مثلاً سخن در خود آتش و یا خود منبع و یا جزئی از امری گشتن .
بعضی نور الیقین را مرحله اتملای یقین دانسته اند و آنرا تجلی نور حقیقت در دل بدانستند .
چنانچه ذکر نموده و گفته اند که علم به برزیت بصیرت یقین برزیت دل - علم باطنی عقل الیقین به پذیرش دل .

نور اليَقِینِ

یَمَّ - یَمَین

دریا - رود یا نهر بزرگ مثل نیل (در سورمهای طه و قصص) - کبوتر - مار (جمع : یَمَوم)	یَمَّ
جهت - طرف - پهلو و نزدیک	یَمَّ
کبوتر غیر اهلی - کبوتر - قصد - (جمع : یَمَایم) - امضی یامی = امضی امامی (همزه تبدیل به یاء شده)	یَمَام
کبوتر - قصد - ایضاً : جلو و مقابل (مثل امضی یامتی)	یَمَامَة
قسمتی از جزیره العرب (به زرتشتی یَمَامَة نیز راجع شود)	یَمَامَة
منسوب به یَمَین - یَمَینی - اهل یمن (جمع : یَمَانُون)	یَمَانِی - یَمَانِیَّ
دریا حای بزرگ (نقل از لغتنامه رسالت تبیح و تهلیل)	یَمَانِیم
ممکن میشود - بیدار میگردد - ممکن است (اصل آن یَمَکُونُ میباشد)	یَمَکُون
(یَمَین - یَمَین) بیرون مبارک گردانیدن (از طرف خداوند)	یَمَین - یَمَین
(یَمَین - یَمَین) از طرف راست آمدن یا بطرف راست بردن	یَمَین
(یَمَین - یَمَین) داد (یَمَین - یَمَین) داد (یَمَین - یَمَین) مبارک بود - فرخنده و پدید آمدن	یَمَین - یَمَینَة
غیر از معانی مصدری - برکت	یَمَین
طرف راست - سمت راست	یَمَین
کشور کوچکی است در جنوب غربی عربستان با حدود ۶۰ میلیون جمعیت و پایتختش صنعاء است	یَمَین Yemen
« نظر به قصه شیوای بلقیس محبوبه سلیمان و ملکه یمن در قرآن نام یَمَین را تشبیه و استعاره بمعنی شهر استعمال کنند » (نقل از اسرار الآثار)	یَمَین
سمت راست - راست - جهت راست (نقطه مقابل یسری) - (جمع : یَمَینات)	یَمَین
مردنی - منظور ازلی است و یَمَوتیها ، یَمَینیها یا پیردان یَمَینی ازل بودند - (این کلمه در اصل یَمَوت است و در جهت مخالف معنای یَمَینی نازل و لقب آنها گردیده است)	یَمَوتی
سمت راست - طرف راست (صند بنار) - (جمع : اَیْمَن - اَیْمَان - اَیْمَان - اَیْمَان) - ایضاً : قسم - سوگند - دارای یمن و برکت - مقام و منزلت نیکو - مبارک - برکت - قوت (جمع در معنای قسم که مؤنث است : اَیْمَن - اَیْمَان و جمع در معنای برکت : اَیْمَان)	یَمَین
قسم بخدا - سوگند بخدا	یَمَینُ اللّٰه - اَیْمُ اللّٰه
جنب یمن : در صند بعد ...	

برجین - یوسف

جذب پیش

کتاب از متدینین و مؤمنین بمنظر رب العالمین است و در مقامی بزموده حضرت دلی (در اله
 « حزب امتدال است و این حزب مخالف حزب انقلاب و متک ببادی سلیم
 اساسیه هیئت اجتماعیه است » (صفحه ۷۹ جلد ۳ توفیقات مبارکه ۱).

یَسْبِغُ

چشمه های آب - سرچشمه ها - جوهای پر آب (مفرد: یَسْبُغُ).

یَسْبِغِي

سزاوار است - لازم است - رداست - شایسته است - مقتضی است.

يَسْبُوعُ

چشمه آب - سرچشمه - جوی پر آب (جمع: يَسْبِغِي).

يُسُوعُ - يُسُوعُ

(يُسُوعُ - يُسُوعُ) رسیدن یسوع در موقع چیدن آن - ترز شدن یا قرز تر شدن (هر چیز)

یوئیل Joel

یکی از انبیای بنی اسرائیل است که با اختلاف در حدود قرن پنجم یا چهارم قبل از میلاد
 در حوالی اورشلیم میزیسته - کتاب او یکی از ۳۹ کتاب عهد عتیق میباشد.

يُورِثُ

یاقوت ها (مفرد: يَأْتُوْتَةُ).

يُوحَى - يُوحَى

خورشید - مثل: جَعَلَ اللهُ اَعْرَبِينَ نُوحٍ وَ اَنْوَارِينَ يُوْحَى یعنی خداوند نور را پس تر از نوح
 در روشن تر از خورشید فرماید.

يُورِثُنَا

بذیل: یعنی تمیید دهند «مراجعة شود».

John the Divine جو انترین حواری حضرت مسیح بود - پدرش زبیدی و مادرش سالوئه از اهالی صیدا ای

(John the Evangelist) جلیل بودند - وی بعد از شهادت مولایش قیام به تبلیغ دست نمود و متحمل مصائب گردید

تا در ۱۰۱ میلادی در ایفون سوس درگذشت. یکی از اناجیل اربعه (چهارم) مکاشفات و
 سه رساله جداگانه است از ۲۷ کتاب عهد جدید بقلم او است.

یوزباشی (غیر عربی)

به فراتباشی یا فراتشی که سردسته عهد نوز باشد اطلاق میشده است.

یوسف Joseph

نام فرزند عزیز حضرت یعقوب از راحیل Rachel است که برادران حواریان

را بچا. انداختند ولی آنحضرت بوسیله کاروانیان نجات یافته بمصر رفتند و در آنجا هم بسعایت

زینا (زوجه حاکم مصر) بزند ان اعتماد (تا عاقبت از زنده ان نجات یافته و خود عزیز یعنی

حاکم و وزیر زعون شدند و یعقوب و قبیلہ وی را از کنعان بمصر خوانند (به بشر نیز راجع شود).

یوسف

نام سوره ۱۲ قرآنت که یکمیه میباشد و ۱۱۱ آیه دارد.

یوسف

با توجه به حکایت حضرت یوسف و حضرت یعقوب و برادران خود حضرت یوسف و بشیر خوش خبر ، حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء که هر دو مورد حمد و ثناء برادران نیز واقع شدند به "یوسف" تشبیه شده اند - حضرت ربّ اعلی از حضرت بهاء الله به " یُوسُفُ اللّٰه " و " یُوسُفُ ابْنِهَا " یاد میکنند و یوسف در این مقام برابر قیوم " نیز میباشد زیرا هر کدام بحساب ایجاد برابر ۱۵۶ است . در آثار مقدسه مبارکه حضرت بهاء الله نیز " یُوسُفُ اللّٰه " و " یُوسُفُ الرَّحْمٰن " بذات اندکس حضرتان اطلاق شده است . ایضاً حضرت عبدالبهاء در مصداق حمد و بفضای برادران بودند به " یُوسُفُ بِنَا " و " یُوسُفُ مَعْرِبِنَا " و " یُوسُفُ مِثَاق " موصوف گشته اند . جناب ملا یوسف اردبیلی از علمای مشهور و از تلامذۀ شیخ دسیه بودند - در شیراز بشرف ایمان فائز و از حرف حق گشته در آذربایجان به تبلیغ امر پرداختند و بعد با همایب قلمه طبرسی پیوستند و شهادت نمودند تا بشهادت کبری فی سبیل الله فائز شدند . جناب میرزا یوسف قاضی از مؤمنین مخلص خراسان در آنقدر متوقّف بودند که معزز به خطاب " یوسف عبدالبهاء " شدند و هم بشرف شهادت فی سبیل الله فائز گشته در ۱۳۴۲ هجری در مشهد بضرر قبر مقتول شدند که بعد از مدتی وجه مطهرشان کشف شد . جناب میرزا یوسف خان ثابت وجدانی نوه دختری فتحی شاه و متولد قزوین بودند شیخفا بشرف ایمان فائز و پس از مدتی حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و مورد عنایت قرار گرفتند . نام اصلی ایشان کلبعلی بود و حکیکل مبارک ایشانرا به "یوسف" موسوم فرمودند - جناب میرزا یوسف خان تمام عمر شریفشانرا بخدمت و تبلیغ امر الله گذرانند و در این سبیل متحمل مصائب گشته تا در ۱۳۱۲ هجری در طهران ببلوت الهی مصوب گردیدند . یوسف های برادرانند ، و شایسته این اسم شریف در امر مبارک متعدّدند که بعضاً بمقام شهادت فی سبیل الله نیز داخل شده اند از متأخرین جناب یوسف سبحانی هستند و جناب دکتر یوسف عباسیان عضو محترم رده دم دنداکا ریخت معادنت در ایران و جناب یوسف قدیمی عضو محترم مصلی مقدس روحانی ملی ایران (نوه جناب ملا علی بگستانی و جناب حاج البرطاب و ددین شهید خاندان قدیمی) که هر سه ایشان جان فدای معبود عالیه نمودند . غرض بجاشان

یُوسُفُ
یُوسُفُ اللّٰه
یُوسُفُ ابْنِهَا
یُوسُفُ الرَّحْمٰن

یُوسُفُ بِنَا
یُوسُفُ مَعْرِبِنَا
یُوسُفُ مِثَاق
یُوسُفُ (اردبیلی)

یُوسُفُ (قاضی)

یُوسُفُ (ثابت وجدانی)

یُوسُفُ های دیگر

یوم

روز (از طلوع تا غروب) - روز (یکشنبه روز) - عصر روزنا - عصر حاضر (جمع: آیام - جمع الجمع: آیادیم).

شنبه (یوم ظرف متصرف است درگاه جتدا واقع شود مضموم بگیرد) (۰۰۰)

یکشنبه

دوشنبه

سه شنبه

چهارشنبه

پنجشنبه

جمعه (جمعة نیز صحیح است).

به روز قیامت اطلاق شده است (بذیل قیامت مراجعه شود).

روز برای گنجهن - روز رستاخیز (یعنی روز ظهور حضرت موعود - بذیل قیامت مراجعه شود).

روز اخوس - روز غنیم و ضرر (برای کفار در روز قیامت - در اشاره بآیه ۹ سوره تغابن).

روزی که یکدیگر را فراخوانند - روز قیامت در اشاره بآیه ۲۲ سوره مؤمن (بذیل قیامت مراجعه شود).

(تناد بمعنای تفرقه و جدائی است در روز قیامت یعنی روز ظهور موعود را روز تفرقه و جدائی

مؤمن از غیر مؤمن دانسته اند - ایضا تنادی (معصوم تنادی از ریشه نمود) بمعنای ندا کردن

یکدیگر است نوشته اند که روز قیامت یعنی روز ظهور موعود روزیست که احل ایمان نفوس

ناظر را ندای دهند و با ایمان میخوانند).

روز ملاقات و دیدار - روز برخورد دلتامی (در اشاره بآیه ۱۵ سوره مؤمن - بذیل قیامت مراجعه شود).

روز حساب و شمار - روز قیامت (در اشاره بآیه آخر سوره غاشیه بآیه ۱۷ زمان آیات دیگر قرآن).

روز برای گنجهن - روز قیامت (در اشاره بآیه قبل از آخر سوره ق).

روز قیامت است (بذیل قیامت "قیامت" نیز مراجعه شود).

روز جزاء - روز قیامت یعنی روز ظهور موعود است که روز جزاء و حساب خلائق است.

روز قیامت است (بذیل قیامت "قیامت" نیز مراجعه شود).

روز قرار - روز آخرت - روز قیامت است (بذیل قیامت "قیامت" نیز مراجعه شود).

یوم

یوم السبت

یوم الاحد

یوم الاثنين

یوم الثلاثاء

یوم الاربعاء (بتثیث باء)

یوم الخمیس

یوم الجمعة

یوم الآخر

یوم السبت

یوم التغابن

یوم التناد (در ریشه نداء)

یوم التلاق

یوم الحجاب

یوم العشر

یوم الجواب

یوم الیدین

یوم السؤل

یوم القرار

یهودیت - یهودیت

یهودیت	زمین خشک دین گیاه - ترسو - نادان .
بیم	دیوانگی .
ینا	(مؤنث ایتیم) نادان دین عقل - کوه سنت وبله - بیابان گمراه کننده دین راه و نشان -
یهود	شب تاریک دین ستاره - سال سنت و بدون فرج و گشایش (جمع : ایتیم) .
یهودا	بنی اسرائیل - پیردان حضرت موسی - (در قدیم در اشته ابکسانی اطلاق میشد که لعل یهودیه (Judia) بودند و بعد بتدریج همه بنی اسرائیل یا پیردان حضرت موسی اطلاق شد). نام چهارمین پسر حضرت یعقوب از زلیه میباشد - ایضا نام یکی از اسباط بنی اسرائیل است که با سبط بنیامین بعد از وفات حضرت سلیمان بفرزند او رجبعام گردیدند و حکومت یهود را تا محله بخت النصر تشکیل دادند .
یهودی	هر فرد کلیسی - هر فرد از بنی اسرائیل - هر فرد اسرائیلی .
یهودیت (یهودیت)	دیانت حضرت موسی است ، آغاز این شریعت الهی از بعثت حضرت موسی در سالت ایشان در خارج ساختن بنی اسرائیل از مصر در ساختن آنها به سرزمین مقدس و ساحل رود اردن و آوردن احکام آسمانی از جمله احکام عشره در طول این سفر چهل ساله است .
(Judaism)	بعد از حضرت موسی ، پانزده نفر طی ۴۵۰ سال قوم یهود را اداره نمودند که بدوره دادران مشهور است و بعد در ۱۰۳۰ قبل از میلاد (از نام تاریخها تقریبی است) شاکول از سبط بنیامین خود را سلطان نامید و بعد از او داود از سبط یهودا و سپس سلیمان یهود را با دج عزت رسانیدند . بعد از حضرت سلیمان ، پسرشان رجبعام در جنوب و سرداری منافق بنام یار و بعام در شمال حکومتهای جدا بوجود آوردند که هر دو منقرض گشتند و قوم یهود اسیر بخت النصر سلطان بابل شدند ، تا پس از هفتاد سال کوروش کبیر آنها را آزاد کرد و آنها دوباره در اورشلیم معبد ساختند و عزای سوف تو مایه را در همین دوره در حدود ۴۵۰ قبل از میلاد تنظیم نمود . حکومت یهود در حدود اسکندریه رفت و باز بوجود آمد و باز در حمله سرداران سلوکی در رمی مثل آنتوکیوس و پومی (زبین رفت و باز تأسیس شد تا اینکه موعودشان (حضرت مسیح) در لباس فقرا از ماسدی اله ظاهر گردید و یهود بهای اقبال باد حضرتش را بصلیب کشیدند و ...

... شهید کردند و دیگر تا ۱۹ قرن روی عزت نداشتند : هفتاد سال بعد طيطوس امپراطور بت پرست رومی برادر شلیم تاخت و آذرا بکلی خراب نمود و آتش کشید و بنی اسرائیل را قتل عام نمود و آنها که زنده ماندند در عالم پراکنده شدند و در هر گوشه دنیا خصوصاً در اروپا مورد ظلمها و دستهای شدید و عمومی تر گرفتند که آفرینش قتل چند میلیون از ایشان در جریان جنگ جهانی دوم بود سید جمال حزب نازی بود ... تا اینکه در ۱۹۴۸ حکومت اسرائیل را در اراضی فلسطین تشکیل دادند . قوم یهود در این مسیر طولانی و پر حادثه مذاهب مختلفه نیز بوجود آوردند که از آن جمله است زریبان - صدوتیان - قرائیم - ربانیم و فرقه حاسیدیم یا زهاد (بذیل بر اسم راجعه شود) . قوم یهود بعد از حضرت موسی از فیض هدایت ۴۸ نبی نیز بهره مند شدند که با آنها "مخ تابی" نیز گفته اند زیرا ایچ بحساب ایچ برابر ۴۸ است و تابی تلفظ دیگر نبی است و اشعیا و دانیال و ارمیاد و حزقیال را اعظم از دیگران دانسته و بان چهار "انبیای اعظم" اطلاق نموده اند (بذیل نام هر یک راجعه شود).

یهودی

یهودیت



توزده هزار لغت



اسامی ۴۵۰ کتاب از آثار الهیه و تألیفات
بهاییه که مورد استفاده قرار گرفته است .



اگر نام بعضی از کتب ابری از علم افتاده است دریا اسم
برخی از آنها همین آنچه که بر جلدشان مرقوم شده نمیباشد
بدان علت است که در سالهای اخیر جمیع کتب در اختیار
نبوده و حافظه نیز عدد نموده است . معذرت میخواهم .



تعدادی کتب غیربهاییه از کلمات ائمه و انبیاء در معارف ارباب و
مذاهب دنیا و از احادیث و تفاسیر و قصص علماء و حکما، و از فقه و
فلسفه و هیئت و جغرافیا و از تاریخ علم و صنایع ملتها و حکایات سلاطین و
تغییرات حکومتها و بدینت عا و نظائر آنها نیز مورد استفاده باشکرانه قرار گرفته است .

﴿ از آثار مبارکه حضرت بهاء الله ﴾

- آثار قلم اعلیٰ ۷ جلد
 ابواب المملوک
 ادبیه حضرت محبوب
 ادبیه صیام
 اذکار المقربین جلد اول
 اشارات
 اصول عقائد بهائیان (منتخباتی از آثار حضرت بهاء الله)
 اقتدارات
 الواح نازله خطاب بملوک و رؤسای ارض
 بحور الحکمة
 تسبیح و تهلیل
 دریای دانش
 زیارتنامه حضرت سید الشهداء
 سورة المملوک
 صلوة و ادبیه صیام
 قصائد و غزلیات حضرت بهاء الله
 کتاب بدیع
 کتاب (استطاب) اقدس
 کتاب استطاب ایقان
 کتاب مبین

کلمات مکتونه عربی و فارسی

لوح احمد

لوح قد احترق المخلصون و لوح ملاح القدس

لوح مبارک سلطان ایران

لوح مبارک خطاب به شیخ محمد تقی اصفهانی معروف به نجفی

لوح مقصود

جلد ۱ و ۴ و ۷ و ۸

مانده آسمانی

شعری مبارک

مجموعه الواح مبارکه حضرت بهاء الله باعزاز جناب سمندر و جناب نبیل بن نبیل.

مجموعه ای از الواح جمال القدس ایلی (چاپ آلمان)

مجموعه الواح مبارکه حضرت بهاء الله (چاپ مصر)

مجموعه ای از کتاب مستطاب القدس و بعضی از الواح حضرت بهاء الله بلسان عربی.

مجموعه ای از کلمات مکتونه و بعضی از الواح حضرت بهاء الله بخط جناب زین المقربین.

مجموعه ای از الواح حضرت بهاء الله و حضرت اعلی باعزاز جناب ملا علی بختانی (خفگی).

مجموعه حقایق مناجاتهای نازله از قلم اعلی چهار جلد (بنفاری د عربی).

مجموعه ای از مناجاتهای عربی نازله از قلم اعلی (طبع ۱۳۱۹ هجری)

سخن جاتی از الواح حضرت بهاء الله.

مناجاة (مجموعه ای از مناجاتها و ادعیه نازله از قلم اعلی بلسان عربی) (چاپ برزیل).

منتوبات از آثار حضرت بهاء الله (چاپ آلمان)

نغمات الرحمن (چاپ برزیل).

هفت وادی و چهار وادی

﴿ امّ الکتاب بعضی از ادیان سابقه ﴾

قرآن مجید

اناجیل لرابعه و بیت و ستر کتاب در رساله ضمیمه (عمد جدید)
توراة (اسفار خفیه دسی و چهار کتاب ضمیمه "عمد عتیق")

﴿ از آثار مبارکه حضرت ربّ العلی ﴾

بیان فارسی

بیان عربی

دلائل السبع

صحیفه عدلیّه

سناجاتهای حضرت نقطه ادلی

منتخباتی از آثار حضرت العلی

﴿ مجموعه هائی از آثار مبارکه حضرت بهاء الله حضرت العلی و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالمؤمنین ﴾

آثار منتخبه (در باره تربیت)

امر و خلق چهار جلد

الواح مقدسه نازله باعزاز حضرت در قدم مبارکه علیا .

برهان الرحمن

بشارة النور

بسایه خانم

پیام ملکوت

توشه رحمانی

حقوق الهه

گلزار تعالیم بهسانی

مجموعه الواح مبارکه نازله بانتمتاز جناب ملا بهرام اختر خادری

مجموعه الواح نازله باعزاز خانده ان قدیمی (خطی)

مجموعه مناجاتهای اطفال

مجموعه های مناجاتهای مبارکه (۵ مجلد متفاوت)

منتخباتی از آثار مبارکه در باره ضیانت نوزده روزه

منتخباتی از آثار مبارکه در باره تبلیغ

منتخباتی از الواح دآثار مبارکه در باره تعلیم و تربیت

منتخبات الواح در باره فضائل اخلاق

منتخباتی از الواح دآثار مبارکه برای محافل تذکر (۲ جلد)

نار و نور

بنده ای از نصوص مبارکه در باره ایران

بنده ای از نصوص مبارکه در باره فضائل اهل بها در الفتن اصحاب شور

نظام الرحمن

نصوص الواح در باره بقای لهدواح

➤ از آثار مبارکه حضرت عجد البها و ➤

(جله دوم)

اذکار المغربین

الواح وصایا

- تذکرۃ الوفاء
 خطابات مبارکہ
 رسالہ سیاست
 رسالہ مدینہ
 فرامین تبلیغی حضرت عبدالبہاء
 مادہ آسمانی جلد ۲ و ۵ و ۹
 مجموعہ الواح و مناجاتہای حضرت عبدالبہاء (خطی)
 مجموعہ ای از الواح حضرت عبدالبہاء، خطاب باحبیبی پاریسی
 مفارضات مبارکہ
 مقالہ سیاح
 مکاتیب حضرت عبدالبہاء (در ۹ جلد)
 مناجاتہای حضرت عبدالبہاء (چاپ پاکستان)
 منتخبات مکاتیب حضرت عبدالبہاء (دو جلد - چاپ آمریکا و انگلستان)
 مناجات (سہ جلد طبع طهران)

﴿ از آثار مبارکہ حضرت دلی امرالہ ﴾

- اذکار المقربین جلد سوم
 توفیق مبارک ۱۶۲۱ ہج (نوروز) ۱۹۳۲
 توفیق مبارک نوروز ۱۰۱ ہج (لوح فن اجباء شرق)
 توفیق مبارک رضوان ۱۰۵ ہج
 توفیق مبارک نوروز ۱۰۸ ہج
 توفیق مبارک نوروز ۱۱۰ ہج

- توقیع مبارک نوروز ۱۱۱ بویج
- توقیع مبارک نوروز ۱۱۳ بویج
- توقیعات مبارکه (در سه جلد)
- توقیعات مبارکه (اکتبر ۵۲ تا اکتبر ۵۷ ۱۹)
- جلوهٔ مدنیت جهانی
- دربهای (ترجمه)
- ظهور عدل الهی (ترجمه)
- قد ظهیر یوم المیعاد (ترجمه)
- کتاب قرن بویج (در چهار جلد - ترجمه)
- مانده آسمانی جلد ۳ و ۶
- سخن جاتی از آثار حضرت دلی ارالله
- مناجاتهای نازله از نظم مبارک حضرت دلی ارالله (در دو جلد متفاوت)
- شبنات توقیعات مبارکه (طبع ۱۰۵ بویج)
- نظم اداری و صنعتی از توقیع در بهائی
- نمونهٔ حیات بهائی (ترجمه)
- هدف نظم بویج جهانی
- مجموعه ای از نگرانات و توقیعات مبارکه خطاب بایادی ارالله جناب سمندری
- از آثار مبارکه حضرت درقه مبارکه علیا

دستخط های مبارکه حضرت درقه مبارکه علیا
 نیمه دوم کتاب «بسیار خاتم»

﴿ از آثار مبارکه بیت العدل اعظم الہی ﴾

پیامهای مبارک معهد اعلی خطاب بمنزل ملی بهائیان ایران و اجبالی مهد ابراهیم
 پیام صلح بیت العدل اعظم الہی : زمانه ااران دردم جهان
 ترجمه قانون اساسی بیت العدل اعظم الہی شامل بیان نامه و نظامنامه
 مقتضاتی از دستخطهای معهد اعلی در باره وظایف مؤسسه جلیله انقصابیه (مشاورین - معاونین و مدیرین)
 مقتضاتی از پیامهای عمومی بیت العدل اعظم الہی خطاب به یاران ایرانی
 تلخیص دندین حدود و احکام کتاب منطاب اقدس

﴿ از آثار مبارکه حضرت امته البهاء حرم اطهر اقدس حضرت ولی ابراهیم ﴾

گوهر یکنا
 (ترجمه)
 شرح حدود حضرت ولی ابراهیم

﴿ تألیفات و آثار ملی نوب زندگان بهائی ﴾

آئین بهائی یک نهضت سیاسی نیست
 آداب شور و خدمت
 آرایش برای جهان پر آشوب
 آشنائی با دیانت بهائی
 ابواب الاحکام
 اخزان تابان
 اخلاق بهائی

- اندیش اعداد در نظر ادیان
 ارکان نظم برنج
 ازدواج در آستانه علم
 استدلایه جناب صدر الصدور
 استدلایه جناب صمیم زردش
 اسرار الآثار ۵ جلد
 اسرار ربانی ۲ جلد
 اسلام و دیانت بهائی
 اصول تدریس دروس اخلاقیه
 اصول نظم اداری بهائی
 اعلاویه ملکه رومانیای
 اقداح الفلاح ۲ جلد
 اقلیم نور ۲ جلد
 اماکن مقدسه و تاریخی ارض مقدسه
 امر بهائی
 انتخابات بهائی
 اهمیت و لزوم تبلیغ
 ایام شمسه (رساله)
 ایران در نظر بهائیان
 ایران زادگاه آئین بهائی
 بحثی در باره آیه توحید
 بحثی در ردّ یا در اشتباهی منتسب به یکنواز در انگورکی
 بحر العرفان

۲ جلد

بدایع الآثار

برهان لامع

برهان واضح

بساط الہی

بشارات کتب آسمانی و اشارات دیگران در بارہ ظهور امر الہی

بنیاد عقائد اثنی عشری

بہار اللہ و عصر جدید

بہائیت رسو سیائیزم

بہمت الصدور

بیاد محبوب

بیان حقائق

بیان حقیقت

بیت العدل اعظم الہی

بیدار شو دزدگی کن

بیوت تبلیغی خانوادگی

پیام بہار اللہ

پیام دوست و بہار ۱۲۰

پروگرام جشن خانہ تون ادل بہائی

تاریخ امری خراسان

تاریخچہ ای از طلوع طبرسی

تاریخ حضرت صدر الصدور

تاریخ حیات بیگم سلطان

تاریخ آئین های زردیسی - ہند - بودا

- تاریخ بنی اسرائیل
تاریخ دیانت اسلام
تاریخ مسیحیت
تاریخ سمندر
تاریخ شهیدای امر ۳۳ جلد
تاریخ شهیدای یزد
تاریخ عقائد و ادیان و مذاهب سامی
تاریخ مختصر ادیان
تاریخ مختصر مطاوع مقدسه
تاریخ نبیل (مطالع الانوار)
تاریخ و تعالیم زردشت
تبیان دبرهان ۲ جلد
تبیین حقیقت
تذکره شوالی بهائی ۴ جلد
ترانه جناتی
تربیت در آئین بهائی
تعلیمات اخلاقی کنفیوس
تقدیم تاریخ امر
تزییه و تقدیس
توافق علم و دین
توبه نامه میرزا ابویع اله
جامعه عمومی دنیا
جزدات معرفی امر

- جزوه رسائل جناب ابوالفضل
 جمال الہی حضرت بہاء اللہ جل اسمہ الاعلیٰ
 جواب پارہ ای شہادت
 چند بحث امری
 حال دآیندہ جهان
 حدائق یدائق
 حدیقۃ البہائیۃ فی اللہ روس الا بتدریج
 حقوق اللہ (شرح وظیفہ با استشہاد از نفوس)
 حقوق زن در ادوار دایان .
 حقائق گفتنی در مورد حادثہ شہرود
 حقائق چند دربارہ امر الہی
 حکایات امری
 حکایت است نہ شکایت
 حکایت دل
 حیات بہائی
 خاتمیت
 خاطرات اسفندیار قباد
 ۲ جلد خاطرات حبیب
 خاطرات نہ سالہ ہکآ
 خاطرات محبوب
 خاندان اقصان سدرہ رحمن
 خانم ملکوت
 داستان دستان

داستانهای آموزنده

داستانهای از حیات حضرت علی (ع) در سال اول

داستانهای مادران دین پروران

درج عالی هدایت ۳ جلد

درس تبلیغ

درگاه دوست

درس الیه یانه

دلائل الصلح

ده اندرز تربیتی

دیانت بهائی و صوم

دیانت زرتشت

دین و زندگی

دروس مسائل تاریخی امرالی

راهنا در انتشار امراله

راهناهای تبلیغ

رحیق منوم ۲ جلد

رسائل علمی

رسائل در قائم جناب ابوالفضائل

رساله جناب ابوالفضائل (ایوبیه)

رساله شهر محکا

رشحات حکمت ۵ جلد

روح انسانی

روزنه های امید

هجرات در بردان

زمانه

زنان

سالهای بشر

سفر اینهای جناب فردین در رادیو طهران

سرود ابهائیین

سرود نشاط روحانی (ازج بسرود تبلیک)

سیر تکامل حقوق زن

شرح حال جناب ابوالفضل

شرح حیات مقدس حضرت دلی امرالم

شرح شجره نامه مبارکه

شرح شهادت شهید امی عشاد

شرح نزول لوح لاهای

شهادت بعضی از مستشرقین در باره او

شیخ احمد احسانی

صلح عمومی بوسیله نظم عمومی

طاهره (قره العین)

طاهره بزرگترین زن ایرانی (ترجمه)

طلوع شاه بهرام در جادو

طلیعه ادب

جله ستم

ظهور الحق

جله ۲

ظهور الحق جلده هشتم

ظهور نور

عدم در اخلاص در امور سیاسیة

عرفان و اطاعت

عمد و یشاق

غُضُنُ اللّهِ الْأَظْهَرُ

فرائد

فرائض الدینیة

فضائل مکارم عقلان

فقراتی از یک نامه

قائمه سالار بندگی

تاموس ایقان ۴ جلد

قصه عشق میرزا محمد علی نونوی

قصد پارسی

کتابهای دس اخلاق ۱۲ جلد

کتاب حضرت بهاء الله

کتاب حضرت نغمه اولی

کتاب حضرت عبدالبهاء

کس نزهت بر درخت بی بر سنگ

كشْفُ الْبَغْضَاءِ مِنْ جَيْلِ الْأَعْدَاءِ

کشور مقدس ایران

کواکب الدرر ۲ جلد (در زمانی تألیف شده که مؤلف آن در غلّ امر بوده است)

گلشن جاویدان

گلشن محتائق

گلشن شایگان

گنجینه حدود و احکام

نهایی در خشان

نزد دین

لغت فعلی دلفت نورا

لمعات الانوار

مؤسسه ایادی

مادیون و الیهون

مبانی استدلال

مبشرین غربی

مثل اعلی

مباحثات ۲ جلد

مماطل روحانیه در ظائف آنها

مفقری از تاریخ ابر

مفقری در معرفت دیانت بهائی

مدارس تابستانه

مرآة الحقیقة

مستخرجان از آثار الهیه در باره موسیقی

مشکلات جهان کنونی

مصباح هدایت ۹ جلد

معارف بهائی ۱۸ جلد

معرفی کتب آسمانی

مقالات تربیتی

مقاله ای در معرفت کتاب اقدس

مقام و حقوق زن در جامعه

ملکه کرمل

منابع تاریخ اربهای

مناظرات دینیّه

۲ جلد

مناهی الاحکام

منطق سلیمانی

مواضیع اقدس

موهبت مهاجرت

مهاجرت

نابرداری

نجوم باز غه

نظامات بهائی

نظرات جمالی - دیانت بهائی

نظم اداری

نعمات قدس

نقش ادیان در تکامل انسان

نکاتی از بهجت الصدور

نکاتی در باره روش تبلیغ

نگاهی بتاریخ

نوایس اندیشه

نورین نیرین

نیریز مشکینز

هدیه ازدواج

ہر بحر کی لو لو نوازد

یادداشتہاں دربارہ حضرت مجدد البہاء جلد ۲

یار دیرین

یک گلہ دیک چوپان

یک نامہ خواندنی

مجموعہ های سالیانہ اخبار اری از سنہ ۱۰۲ تا سنہ ۱۲۹ بریج

مجموعہ های سالیانہ آہنگ بریج از سال اول تا سال بیست و ہشتم

مجموعہ های سالیانہ ترانہ امید

مجموعہ های سالیانہ نشریہ ہنگی منل روحانی ظہران از سال اول تا سال دہم

مجموعہ و نشریات

چند تالیف آموزشی دیگر:

کتاب ہ جمال ابی حضرت بہاء اللہ جل اسمہ الاعلی ہ (طبع خندوشان)

گلزار تعالیم ہسانی (طبع آلمان)

بندہ ای از نفوس مبارکہ دربارہ خصائل اہل بہاء و زرائض اصحاب شور (دو طبع)

سلطان رسل حضرت رب اعلی (طبع کانادا)

سید رسل حضرت محمد، اسلام و مذاہب آن (مثنوی طبع شدہ است)

حضرت یاج عیسی بن مریم ہیئت و مذاہب آن (مثنوی طبع شدہ است)

جزوہ تاریخ ادیان (دو طبع)

دو هزار لغت (سہ طبع)

شش هزار لغت (جمعیت جناب ہمت) (دو طبع)

زہنگ لغات منقوبہ (طبع اول)

مقدمہ ای در اقسام شرفارسی (کانادا)



پایان